چارلز دیکنز

خانهٔ قانون زده

ترجمهٔ ابراهیم یونسی

(بلیک هاوس)

چارلز دیکنز

خانۂ قانون زده

(بلیک ہاوس)

ترجمہ ابراہیم یونسی

بها : ۴۲۰ ریال

حق چاپ محفوظ است

مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

چاپ این کتاب دراسفند ماه ۱۳۴۵ درچاپخانه تهرانمصور پایان یافت.

سخنی چند در بارهٔ نویسنده

دریکی از نخستین فصول بلیك‌هاوس چنین آمده است «اینهم حقیقتی‌است تلخ که حتی اشخاص بزرگ نیز اقوام تنگدست دارند.» وحقیقت این‌است که این مرد بزرگ نیز جز اقوام تهیدست چیزی در جهان نداشت، آنهم در روزگاری که برخلاف عصر حاضر موقعیت اجتماعی خانواده وسوابق آن تعیین کنندهٔ وضع اجتماعی طفل بود.

پدرش در اطاق خدمتکاران یکی از خانواده‌های بزرگ آنروز پرورش یافت، وشاید همین امراست که دیکنزرا نسبت به طبقهٔ اشراف که هیئت‌حاکمهٔ آنروز از میانشان برمیخاست و همچنین نسبت به حمایتشان بدبین میسازد.

پدر بزرگش، ویلیام دیکنز، فراش بود و پس‌از ازدواج با «الیزابت بال» خدمتکار لیدی «بلند فورد» در «کروهال» به پیشکاری «جان کرو» رسید که از چستر به وکالت پارلمان انتخاب شده بود. این زوج دو پسر داشتند بنام ویلیام و «جان» که در سال فوت پدر (۱۷۸۵) دیده بجهان گشود. بیوهٔ ویلیام دیکنز سی و پنج سال در «کروهال» در خدمت خانواده بود؛ در ۱۸۲۰ که بسن تقاعد رسید درمنزلی واقع در «آکسفورد استریت» مسکن گزید؛ در این‌جا کودکان اغلب از او دیدن میکردند واو نیزقصه‌های دلکشی را برایشان نقل می‌کرد ــ یکی از این کودکان، نوه‌اش چارلز بود که بعدها خاطرهٔ این عاقله زن را در بلیك‌هاوس، در قیافهٔ خانم رانسول، خانه‌دار چسنی‌ولدجاوید ساخت.

خانوادهٔ « کرو » به پسران خانم دیکنز علاقمند بودند و به تعلیم و تربیتشان همت گماشتند ، و سر انجام ویلیام را در جائی بکار گماردند و از طریق دوست خود ، آقای «کانینگ» شغلی درکار پردازی بحریه برای «جان» دست و پا کردند ، و بدینسان « جان دیکنز » با درآمد سالیانه‌ای بمبلغ ۷۰ لیره به خدمت حکومت درآمد . در همان سال که «جان دیکنز» بخدمت‌دولت درآمد (۱۸۰۵) جوان دیگری بنام « توماس کالیفورد بارو » با استفاده از نفوذ پدرش « چارلز بارو » که ناظر مالی ادارهٔ کار پردازی بود در همان اداره به کار اشتغال ورزید . جان و کالیفورد با هم دوست شدند و جان‌دیکنز از طریق او به خانوادهٔ بارو معرفی شد و با مرور زمان دل درگرو عشق خواهر دوست خود ، الیزابت، بست و در ۱۸۰۹ با وی ازدواج نمود . از ظواهر امر چنین برمیآید که خانوادهٔ « بارو » باتکای وابستگی دوری که با «سرجان بارو»ی معروف داشتند این وصلت را بدیدهٔ موافق نمی‌نگریستند و وصلت با پسر کلفت را دون شأن خویش میدانستند و از همین جاست که سالها بعد هنگامیکه چارلزدیکنز ازدواج خویش را به اطلاع این‌دائی‌رسانید نامبرده در جواب اظهار تأسف‌کرد از این‌که وابستگی‌های خانوادگی مانع از آن است‌که عروس و داماد را در خانهٔ خویش بپذیرد .

جان دیکنز هنگامیکه در «لندپرت» ، با الیزابت ازدواج‌کرد سالیانه ۲۰۰ لیره درآمد داشت . این دو، صاحب‌دوفرزند شدند: دختری بنام «فانی» (۱۸۱۰) و پسری بنام چارلز (۱۸۱۲) ، که هردو در کلیسای «سنت مری» پرت‌سی ، غسل تعمید یافتند .

دربارهٔ جان دیکنز و احوال شخصی او گزارش جامع و دقیقی دردست نیست ؛ از لحاظ درآمد وضعش بدنبود ، گیروگرفت‌کار را درخمیره و سرشت خود او باید جستجو نمود . یکی از زنان دوست خانواده از او بعنوان آدم «خوش‌پز»ی یاد می‌کندکه خوب می پوشید و همیشه به خاتمهائی‌که از زنجیر ساعتش‌آویخته بود ورمیرفت.چارلز بعدها، به لحنی‌بسیار محبت‌آمیز ،لحنی‌که هرگز شامل مادرش نشد ، از وی سخن میدارد ، ولی اغلب ازدست‌ناراحتیها و گرفتاریهای مالی او می‌نالد ـ زیرا جان دیکنز ، بظاهر آدمی است بی مسلك که در مسائل مالی درك و شعور چندانی ندارد ، اما بدیهی است با تصویری هم که تحت نام آقای میکابردر دیویدکاپرفیلد از وی بدست داده شده است کاملا منطبق نیست چون به جرأت میتوان ادعا کردکه جان دیکنز همهٔ معایب آقای میکابر را نداشت و مانند پدر « نل » در "old curiosity

"shop" آدمی قمارباز نبود ، بیشتر پولش را صرف خرید مشروبات گران‌قیمت می‌نمود ، و قضیه‌ای که او را به زندان « پرت‌سی » افکند بدهیی بود که بیك مشروب فروش داشت ، هرچند ماهیت این امر بدرستی معلوم نیست. بهرحال ، لحظه‌ای در زندگی چارلز وجود نداشت که در خانواده صحبت گرفتاری وناراحتی مالی‌نباشد ولحظه‌ای نبود که به‌آیندهٔ خویش امیدوارباشد وشاید یاد همین روزها بود که بعدها او را بر آن داشت که بهر قیمت که هست آیندهٔ محکم وقابل اعتمادی برای خود تأمین کند .

کارمندان کارپردازی بحریه محل و مأوای ثابت و معینی نداشتند وهمیشه درمعرض نقل وانتقال بودند . درسال ۱۸۱۴ جان دیکنز به «سامرست‌هاوس» منتقل شد و با زن و فرزندان خویش در خانهٔ شمارهٔ ۱۰ خیابان نوفوك در حوالی بیمارستان میدل اسکس مسکن گزید . در ۱۸۱۷ به چاتهام انتقال یافت و در محلی موسوم به‌شمارهٔ ۱۱ اردنانس بین چاتهام و روچستر اقامت گزید و تا سال۱۸۲۱ درآنجا ماند . خانم « آلن » خواهربیوهٔ خانم‌دیکنز نیز با آنان میزیست و در مخارج خانه شرکت می نمود اما این خانم در حوالی سال ۱۸۲۱ با یکی از جراحان بیمارستان ، بنام لامرت ، که تصور میرود همان دکتر «سلامر»ی باشد که درنامه‌های پیك ویك از اویاد شده است، ازدواج کرد . این ماجرا طبعاً درآمد خانواده را تقلیل داد و آقای دیکنز ناگزیر گردید بازن وپنج فرزندش به ساختمان محقرتری نقل مکان کند .

زمانی که چارلز هشت ساله بود درآمد سالیانهٔ خانواده در حدود ۳۵۰ لیره و یا مبلغی معادل ۷۰۰ لیرهٔ امروز بود . چارلز و خواهرش «فانی» در چاتهام به مدرسه میرفتند. پرستارشان "Mary weller" مری‌ولر میگوید که چارلز کرم کتاب بود و در اوقات فراغتی که داشت آنی کتاب را از دست نمی‌نهاد . در همین اوان ، جان دیکنز به رغم بی‌پولی و گرفتاری مالیی که داشت چند مجلد کتاب ارزان قیمت خرید ، از آنجمله رودریك راندم ، پرگراین پیکل ، همفری کلینکر ، تام جونز ، کشیش ویکفیلد ، رابینسون کروزوئه ، هزارو یکشب و... دون کیشوت . اما باید گفت که ترجمهٔ اسمولت Smollet از جیل بلاس بود که دنیای داستانهای پیکارسك[1] را بروی دیکنز گشود . دیکنز داستان دوستی خویش را با این میهمانان عزیز در یکی از بخش‌های دیوید کاپرفیلد به تفصیل شرح میدهد و میگوید : این دوستان تخیل و امیدم‌را در قلمروی ورای زمان ومکانی که درآن میزیستم زنده نگهداشتند،

۱ــ رجوع شود به مقدمهٔ کتاب فتنه‌های بیدار از جی . بی . پریسلی .

اینان در این دوران سختی مایهٔ تسکین و تسلای خاطرم بودند ... بمدت یك هفتهٔ تمام خویشتن را «تام جونز» می پنداشتم و خاطرهٔ «رودریك راندم» به مدت یك ماه تمام لاینقطع ذهنم را بخود مشغول میداشت . بعدها نیز هروقت به این کتابها می اندیشید صحنهٔ جالبی درپیش روی دیدهٔ باطنش‌جان میگرفت و برمیخاست ـ صحنه‌ای از بعد ازظهری تابستانی: کودکان دیگر درحیاط کلیسا بازی میکردند و من روی تختخوابم نشسته بودم و می‌خواندم، توگوئی تاابد خواهم‌خواند ... و همین خواندن‌ها بود که در دنیای بیکرانی از ماجرا و تخیل را به‌روی این کودك حساس گشود .

دراین روزگار اغلب باکشتی کارپردازی بحریه بین‌مدوی Medway شیرنس و Sheerness سفر میکرد ، این همان کشتی محکومینی است که در **آرزوهای بزرگ** ازآن سخن‌میدارد. ازبهترین خاطرات این ایام مدرسهٔ «ویلیام جایلز» است که شاگردان‌آن ازبرادران وخواهران جایلز وکودکان تعدادی‌از صاحبمنصبان بحریه تشکیل میشد . جایلز که از معلمان درس‌خوانده و آکسفورد دیده بود بزودی با استعدادهای این کودك آشنا شد و با علاقهٔ بسیار به تقویتشان همت گماشت ، و خاصه غنا و لطافت و خلوص زبان « گلد اسمیث» را بوی خاطر نشان ساخت، و هنگامیکه در سال ۱۸۲۳ از وی جدا شد یك‌دوره ازمجلدات مجلهٔ « Bee » زنبور، حاوی مقالات«گلد اسمیث» را بعنوان یادگاری به او هدیه کرد ، وشاید همین مقالات بود که بعدها دیکنز را به نگارش مطالب متنوعی از قبیل «ساعت آقای همفری » و « صحبت‌های خانگی ... تشویق نمود . اغلب میگفت که این «زنبورها» گذشته را بیاد او می‌آورده وموجب میشده‌اندباخود بیاندیشدکه آیا روزی هم فرا خواهد رسید که اونیززنبورانی‌ساخته و پرداختهٔ فکرخویش را بپرواز درآورد وصدایشان را بگوش جهانیان برساند ؟

باری ، در زمستان ۲۳ـ۱۸۲۲ جان دیکنز مجدداً با همان حقوق به سامرست هاوس انتقال یافت ؛ پیش از عزیمت به محل مأموریت جدید باآقای جایلز قرارگذاشت‌که چارلز کما فی‌السابق در نزد اوبماند و به تحصیل‌ادامه دهد ... طی اقامت در چاتهام، چارلز همچنانکه سرشت هر پسربچه‌ای است با کلیهٔ سوراخ سنبه‌های روچستر آشنا شد و به هرکنج وگوشهٔ آن سرکشید و همین امر بر زندگی بعدی او قویاً اثر گذاشت چه همانگونه که می بینیم روچستر نخستین محلی است‌که در نخستین فصول «پیك‌ویك» ازآن نام می‌برد و درآخرین فصول « راز ادوین درود» که اثر ناتمام او است ازآن‌یادمیکند.

بهرحال ، خانوادهٔ جان دیکنز به لندن آمد و در حوالی شهردرخانهٔ شمارهٔ ۱۶ خیابان بایهام ، کامدن تاون ، اقامت گزید . جیمز لامرت نیز که در آرتش نام نویسی کرده و منتظر ارجاع شغل بود با آنان به لندن آمد ـ همچنین کلفتی که از نوانخانه گرفته بودند وبعدها در "old curiosity shop" نام مارشیونس بخود گرفت .

چارلز در ۱۸۲۳ مدرسهٔ جایلز را ترك گفت و به خانهٔ واقع درخیابان بایهام آمد : در اینجا آیندهٔ شومی در انتظارش بود ؛ دیگر از درس و درس خواندن خبری نبود ، ناگزیر بود در انجام کارهای خانه کمك کند ، کفشها را واکس و لباسها را برس بزند . امید داشت باز بمدرسه برود ولی بنظر میرسید کسی‌راپروای او نیست‌وکسی‌حاضر نیست مخارج تحصیلش را بپردازد...

در اینجا نیز باتمام سوراخ سنبه‌های محل‌آشنا شد و تمام این حوالی و حدود رادرآثاربعدی خویش منعکس ساخت: باب کراچیت Bob Crotchit درکامدن تاون میزیست ، جیمیا اوانز jemima Evans و تامی تریدلز با آقای میکابر در همین محل زندگی می‌کردند ...

جیمز لامرت اغلب او را با قایق به اینسو و آنسو می برد و چارلز از این مسافرتها لذت وافر بهره بر میگرفت ، اما فقری‌که بر خانواده سایه افکنده بود این خوشیها را پاك منغص میساخت . در ۱۸۲۳ خانم دیکنز که میخواست از راه بازکردن مدرسه‌ای «پولدار» شودخانه‌ای درخیابان«گاور» اجاره‌کرد وپلاك برنجینی برسرآن درنصب‌کرد:«مؤسسهٔ تربیتی خانم‌دیکنز» که همان مدرسهٔ دخترانه‌ای است‌که خانم میکابر تأسیس‌کردکه نه‌کسی درآن نامی نوشت و نه پولی از آن عاید شد . وضع مالی خانواده چنان به وخامت گرائیدکه حتی‌کتابخانهٔ گرامی نیز از اثرات آن برکنار نماند ، و چارلز کوچولو هرروز چیزی را زیر بغل میزد و نزد «گروگیر» میبرد و در ازاء آن چیزی میگرفت و برای شاگرد مغازه اسم و ضمیر لاتینی صرف میکرد . سرانجام بدی وضع خانواده بدرجه‌ای رسیدکه هر آن احتمال میرفت «جان دیکنز» بزندان‌بدهکاران بیفتد ـ دراین حال بودکه سروکلهٔ جیمز لامرت ، با پیشنهاد کاربرای چارلز ، پیداشد. جیمزلامرت ازخدمت نظام‌چشم پوشیده وبا شرکت برادرش‌کارخانهٔواکس‌سازی "Warner's Blacking Factory وانرزبلاکینگ‌فاکتری» راادارهٔمیکرد. وقتی‌که گفت‌حاضراست‌درازاء هفته‌ای شش یا هفت شیلینگ چارلز را به‌کارگمارد خانم دیکنز از خوشحالی سر از پا نشناخت و پیشنهاد را قاپید وحتی «جان دیکنز» نیزکه مشتاق بود چارلز

به تحصیل ادامه دهد وضع را بحدی دشوار یافت که ناگزیر به رغم تمایل خویش موافقت کرد . واردآمدن این ضربه مقارن با دوازدهمین سالروز تولد چارلز بود (۱۸۲۴) . آن روزها کودکان بسیاری درکارگاهها کارمیکردند و شاید جیمزلامرت نیز در طرح این پیشنهاد نظر سوئی نداشت و میخواست باین وسیله به خانوادهٔ چارلز کمك کند ، و حتی وعده میداد که وسایلی فراهم خواهد ساخت که ضمن کار بتواند به تحصیلات خود ادامه دهد ـ ولی این واقعه برای چارلز که با استعدادهای خویش آشنا بود ضربه‌ای مهلك ومرگبار بود . میگوید که احساس میکرد که همه اورا ازخودرانده و طرد کرده‌اند، وبدتراز هرچیز این بود که میدید پدر و مادرش خوشحالند از اینکه او را از سر باز کرده و به بدبختی و بیچارگی افکنده‌اند و میافزاید که حتی اگر مدرسهٔ متوسطه را هم گذرانده و در مسابقهٔ ورود به کمبریج توفیق حاصل کرده بودم اینقدر ابراز شادی و خوشحالی نمی‌کردند ! یاد این ایام تا آخرین دم حیات با دیکنز بود :

« غم و درد و خفت ناشی ازاین وضع آنچنان با سرشتم عجین شده است که حتی اکنون هم که در اوج شهرت هستم و در منتهای راحتی زندگی می‌کنم اغلب مواقعی که درخود فرو میروم فراموش میکنم که زن وفرزندانی عزیزدارم ویا اینکه به‌مردی رسیده‌ام. اغلب افکارم آواره میشود وسر به جانب آن روزگار تیره وغمبار می‌نهد . »

دوهفته پس‌ازاینکه چارلز خردسال به مزدوری رفت ضربه‌ای که خانواده مدتها انتظارش را می‌کشید فرودآمد و جان دیکنز بخاطر چهل لیره بدهیی که داشت به زندان «مارشالسی» افتاد . مایملکش جمعاً بمبلغ ده لیره ارزیابی شد و چارلز در حالیکه لباسهای پدر را بردوش و ساعت اورا در جیب داشت به نزد مقوّمی درحوالی « obelisk اوبلیسك» رفت تا آنها را تقویم کند . خانم دیکنز مدتی کوشید تا باوگرو گذاشتن سنجاق سینه و یا قاشق نقره‌ای که باقی مانده بود خانواده را اداره کند اما سرانجام ترك مقاومت گفت و باتفاق کودکان بزندان رفت و در جوار شوهرش مسکن گزید. خدمتکاری که با آنها بزندان رفته بود می‌گوید که اطاقی دم در زندان داشتند و وضع کودکان در زندان بمراتب بهتراز روزگار آزادی آقای دیکنز بود .

اما چارلزدراین سفر باآنان همراه نبود. اوهمچنان درکارخانهٔ واکس‌سازی در ازاء روزی یك شیلینگ مزد کار میکرد ، و در «لیتل کالج استریت ، کامدن تاون» در خانهٔ زنی بنام خانم رویلانس Roylance اقامت داشت که

تصویری از او را تحت نام خانم «پیپچین Pipchin » درکتاب « دامبی و پسر» بدست‌میدهد. صبحانه وشام رادرزندان میخورد وناهاررا درقهوه‌خانه‌ای درحوالی محل‌کار صرف میکرد ومواقعی‌که پولی نداشت به «کاونت گاردن» میرفت و در خوراکیها خیره میشد . یکشنبه‌ها میرفت و خواهرش «فانی» راکه در «آکادمی سلطنتی موسیقی» بودبرمیداشت وبه زندان میبرد . پس ازمدتی با موافقت‌پدر «کامدن تاون»را ترك گفت ودر «لانت‌استریت» منزل‌کرد. ظاهراً بیش از شش یـا هفت ماه دراین محل نماند اما همین مدت کوتـاه سرشار از تجربه بود .

درهمین ایام ، درهمین محل ، در جنوب رودخانهٔ تایمز کودك دیگری به سن‌وسال‌اومیزیست ـ این‌کودك «رابرت براونینگ» بودوبازکودکی‌دیگر : که شش ماه بزرگترازچارلز واز پدرومادری انگلیسی و هندی بود در همین محل ودربخش شمالی رود درچیس ویك Chiswick ، درخانه‌ای میزیست‌که در «وانیتی‌فر» آکادمی میس«پینکرتن» نام گرفته‌است ـ این‌کودك ویلیام‌میك‌پیس ثاکری بود . اینان ، هردو ، مسابقهٔ زندگی را درشرایطی آغازکردندکه با شرایط چارلز بهیچ روی قابل قیاس نبود ولی چارلز سرانجام در این مسابقه هر دورا پشت سرنهاد .

باری، خانم‌ویلیام دیکنز، مادرجان دیکنز، درآوریل۱۸۲۴ درگذشت واز اندوخته‌اش‌که هفتصد وپنجاه لیره بود دویست لیره به‌جان دیکنز رسید . برادرش ویلیام بلادرنگ ۴۰ لیره بدهی برادر را پرداخت و نامبرده را از زندان آزاد ساخت وجان دیکنزپس‌از سه ماه اقامت درزندان‌کار سابق خویش را درکارپردازی بحریه ازسرگرفت. اما زمانی‌که درزندان بود به عالیجناب ویلیام‌هاس‌کیسن William Huskisson متوسل شده وازاو تقاضاکرده‌بود توصیه‌کندکه اورا بعلت ناخوشی قبل ازرسیدن به‌سن قانونی بازنشسته‌کنند... خانوادهٔ دیکنزهمچون کبوترانی‌دست‌آموز مجدداً به «کامدن تاون» بازگشتند و درکالج استریت اقامت گزیدند . چارلزکمافی‌السابق به‌کارخانه میرفت ، اما درهمین اوان نزاعی میان‌آقای دیکنز وجیمزلامرت درگرفت وآقای دیکنز ـ چارلزراازکارخانه درآورد . خانم دیکنزکوشش بسیارکرد تا میانه را جوش دهد و چارلز به سرکار خود بازگردد ، و بخاطر همین کوشش و تقلا بودکه چارلز هرگز براو نمیبخشید . . . من بعدها نیز هرگز فراموش نکردم ، و

هرگزهم فراموش نخواهم کرد، وهرگزفراموش نمیتوانم کرد که مادرم باچه شور واشتیاقی میخواست مرا به‌کارخانه بازگرداند ... اماآقای دیکنز حاضر نبودسخنی دراین باره بشنود وبلافاصله درجستجوی‌مدرسه‌ای مناسب براه‌افتاد.

درهمان سال آقای دیکنز با حقوق سالیانهٔ ۱۴۵ لیره بازنشسته شد ، و هرچند این‌کارهمانگونه‌که دیدیم به‌تقاضای خود اوصورت‌گرفت قلت درآمد، خانواده را دروضع بد وناگواری قرارداد وآقای دیکنزرا ناگزیرساخت‌کمر را سفت‌تر ببندد و کمی درآمد را از طریق دیگر جبران کند . سرانجام به برادرزنش‌آقای «بارو» که درآنوقت‌سردبیر روزنامهٔ «آئینهٔ‌مجلس» بودمراجعه کرد ودرسمت خبرنگاربه‌کارمشغول شد وعجباکه درتندنویسی مهارت وقابلیتی بسیار ازخود نشان داد ــ پیدا بودکه تندنویسی را درزندان فراگرفته است .

باری ، درزندگی جدیدی به روی چارلزگشوده شد ، ودرمدرسهٔ‌آقای « جونز » که مدرسهٔ مناسبی بود و در حوالی « گرانبی استریت Granby Street » واقع بود به‌تحصیل اشتغال ورزید . موضوعهائی‌که دراین مدرسه تدریس میشد عبارت بود از زبان لاتین و ریاضیات و تاریخ وموسیقی . چارلز مدت دوسال دراین مدرسه بود وهرچند یك سال ترك تحصیلی که داشت مانعی درراه پیشرفت وهمگامیش با سایر دانش‌آموزان بود مع‌الوصف بدوفرصت داد که از ضربهٔ وارده بخودآید وبه‌احیاء استعداد خویش همت‌گمارد . مدرسه‌ای که آقای جایلز مدیریت آنرا برعهده داشت دروس قدیمه را تدریس مینمود و برنامهٔ‌آن بعینه همان برنامه‌ای است‌که در«سالم‌هاوس، دیویدکاپرفیلد میبینیم. وازهمین جاست‌که وقتی ازجان دیکنز میپرسندکه تحصیلات چارلز چیست در جواب میگوید : «ها ، ها ، حقیقتش را بخواهید ، باید عرض‌کنم که خودش چیزهائی یادگرفته .» وارزش همین چیزهائی‌که خود طفل فراگرفته است در نحوهٔ دید وبرداشت او از زندگی ، درخلال سطورهزاران صفحهٔ داستان‌هایش بچشم میخورد .

در ۱۸۲۷ جان دیکنز به‌کمك عمه‌اش ، خانم چارلتون ، چارلزرا در دارالوکالهٔ آقایان «الیس و بلاك‌مر» درسمت منشیگری بکارگماشت . چارلز تا ۱۸۲۸ دراین دارالوکاله باحقوق ماهی سه‌لیره بکارمشغول بود. درپنجم مارس ۱۸۳۲ در زمرهٔ اعضاء روزنامهٔ « تروسن » که صاحب امتیاز آن مردی بنام ماردویانگMurdo Young وسردبیرآن‌شخصی‌بنام Laman Blanchard

لامان بلانچارد بود درآمد وبعنوان مخبر پارلمانی به مجلس عوام راه یافت و همچنان درخدمت مطبوعات باقی ماند تااولین «طرح» خودرا باامضای مستعار در صندوق مراسلات مجلهٔ «ماتشلی ماگازین» واقع درجانسون کورت، فلیت ـ استریت ، انداخت ...

مترجم

درتهیهٔ این مقاله از کتاب «چارلز دیکنز» نوشتهٔ یونا پاپ هنسی Una-Pope-Hennessy استفاده شده است .

مقدمه مترجم

بلیك هاوس دو تم عمده دارد : یکی بیعدالتی دستگاه فرتوت عدالت ودیگری خیراندیشی بیجاـ که چراغی‌راکه‌به‌خانه رواست وقف مسجد میکند.

دعوایی است حقوقی ، قدیمی وطولانی ، که هرچند سرانجام‌آنراپایانی است‌اثرات‌آن براصحاب دعوی باقی است، ویا خواننده اثر و ردّ این‌تأثیرات را درعالم خیال به‌زمان دورتری ، دورتراززمان اسقاط دعوی میکشد ... از سوی دیگر خانم جلی‌بی و خانم پاردیگل و آقای کویل و دیگر خیر اندیشان هستندکه رسالتی از برای خویش قائلند وهمت به تربیت وحشیانی گرفته‌اندکه هزاران فرسنگ ازآنان فاصله دارند . فقروبیچارگی آنان را به مدد خیرـ اندیشی «دوربینی» خویش می‌بینند وبخاطرآنان به‌هردرو دیاری روی‌میبرند، لباس کهنه جمع آوری میکنند ، خوراکی فراهم می‌کنند ، میتینگ میدهند ، بحث می‌کنند، کتاب مقدس توزیع می‌کنند... اما خانه وزن وشوهروفرزندان خویش رادرچند قدمی‌خودنمی‌بینند وبه‌بینوایانی که‌درهمسایگی‌آنان از بیغذائی وبی‌دوائی جان میسپارند توجه ندارند .

درپیرامون این دو « تم » گروه‌کثیری ازعلف‌های هرزهٔ شهری ، خیرـ اندیشان دروغین ، ریاکاران ، تبه‌کاران ، مال اندوزان ، نیکوکاران واقعی و مردمان ساده درجنبش وحرکتند وظاهر میشوند وناپدید می‌گردند وهمراه با امواج حرکت خویش خواننده را تابه‌پایان کتاب می‌کشند؛ حس نفرتش را نسبت به جمعی وترحمش را نسبت به‌گروهی وبازعلاقه‌اش را نسبت به‌گروهی

دیگر برمی‌انگیزند ؛ گاه اورا بشدت متأثر و مشمئز میکنند و گاه لبریز از نشاط میسازند...

طرح کتاب در عین پیچیدگی بسیار دقیق است ، هر عمل عکس‌العملی متناسب دارد ، وبرای هرحرکت عذروعلتی موجود است ، وهرحلقهٔ آن بایك یا چند حلقه ازداستان پیوند دارد ؛ سخنی درآن بیجواب نمانده است، وگاه پیش میآید که جواب گفته‌ای که در بدو شروع داستان آمده است در آخرین فصول داستان داده میشود . منتها این سخن هرگز به‌آن معنا نیست که مطلب یا مطالب زائدی درداستان نیست، ویافراوان نیست .

به‌گمان نگارنده نویسنده به‌دودلیل هیچگاه نخواسته ودرصدد برنیامده است محدودیتی برقلم‌خویش اعمال کند: نخست آنکه اطناب درسخن وجمله‌پردازی از رسوم رایج زمان بوده ، دوم آنکه اغلب رمانهای این نویسنده پیش ازآنکه بصورت کتاب منتشرشوند درمجلات هفتگی یاماهانه نشرمیشده‌اند وشرح و تفصیل بیشتر و اطناب در سخن البته به معنای درآمد بیشتر بوده که دیکنز، خاصه به عللی‌که درشرح احوال اوآمد ، به این امر اعتنائی فراوان داشته است .

با اینهمه ، داستان درمسیر مشخص ومعینی پیش میرود و انتظارآن قدم به‌قدم اوج‌میگیرد وپا بپای پیشرفت‌آن رغبت خواننده بالا میگیرد وبه اوجهای مطلوب میرسد . وهرچند « تم » های فرعی چندی درپیرامون دوتم اصلی رشد میکنند ومسائل عشقی ومسألهٔ حلال زادگی وحرامزادگی وتحقیر کودکانی‌که مولود روابط جنسی‌نامشروعند وزوال وپوسیدگی‌فئودالیسم ورشد سرمایه‌داری وبرخورداین دو وشکل وترکیب حکومت‌وانتخابات «آزاد» و آتمسفر مجامع اشرافی وغیره پا بپای گسترش داستان اصلی بسط می‌یابند وهریك محلی رادر جنب موضوعهای عمدهٔ داستان اشغال‌می‌کنند مع‌الوصف بازبیداددستگاه عدالت وبیدادی که‌میزاید وخشم ونفرت و خشونتی که‌ازاین بیدادنتیجه میشودهمچنان درمرکز توجه باقی میماند و قربانیان دستگاه همچون قماربازانی پاك باخته بامید برد احتمالی به‌بازی ادامه میدهند وخانه خراب میشوند ؛ رسالت های ناموفق‌تغییرشکل‌میدهند وجبهه عوض‌میکنند ومسألهٔ خانه وخانواده وبی‌توجهی به احوال اطرافیان همچنان ادامه مییابد .

شاید پراشتباه نباشد اگر بگوئیم که دوگانگی « تم » در شیوهٔ نگارش داستان نیزنفوذکرده وحتی‌تکرارشده است: بخش هائی‌ازکتاب رانویسنده در سوم شخص گاه به صیغهٔ ماضی و گاه به صیغهٔ مضارع گفته است ، زبان این

بخش‌ها بلند ومغلق وپرازتکلف وابهام است؛ بخش‌های دیگررا یکی ازاشخاص داستان ، دختری بنام استرسامرسن ، باز میگوید ، که زبان‌آن نقلی وساده و صمیمی است . ازاینرو خواننده درواقع دوکتاب را درمقابل خودمیبیند: یکی بازبان ثقیل و دیگری با زبانی نسبةً ساده وروان ، که وحدت موضوع آنها را بهم جوش داده است .

اشخاص بلیك هاوس ، متعدد و متنوعند: ازطرفی استرسامرسن است که دختری است تیزهوش ، بظاهر بی‌ادعا ، ودرباطن همه ادعا ، شرمرو و تودار، که همه چیز را می‌فهمد و همه چیز را می‌داند ولی خواننده را بجان میآورد و بالاخره هم اظهارصریحی نمیکند. ازطرف دیگر، آقای اسکیمپول که‌آدمی است خوش مشرب، بی‌مسئولیت ولاقید ولاابالی، اما زرنگ ومردرند ، که گفته میشودکسی جز «لی‌هانت» شهردار آنزمان لندن نیست ، وبسیاری از منتقدان بردیکنزخرده گرفته‌اندکه چرا «لی‌هانت» رابااین صورت‌ارائه داده وبسیاری اوراستوده‌اندکه چه‌خوب‌ارائه داده‌است ــ واین‌بحث هنوزهمچنان‌مفتوح‌است. آقای اسکیمپول‌آدمی است بی‌مسلك ، تابع فلسفهٔ زنبورنر : زنبورماده خوش دارد عسل بسازد وگرنه هرگز نمیساخت ، و حال‌که خوش دارد عسل بسازد و به پیروی از امیال طبیعی خویش بدینکار دست میزند دیگر اینهمه وزوز و ناز و غمزه برای چیست ؟ وانگهی اگر او خوش دارد عسل بسازد و این کاررا به پیروی ازامیال طبیعی خود میکند زنبور نرهم خوش دارد دراین‌چند روزهٔ هستی چشمی بچراند و به پشت بخوابد و در آسمان صاف خیره شود و ستایشگر طبیعت وزیبائیهای‌آن باشد ــ پس محض رضای خدا ، ای زنبورهای ماده ، ای مردم، ای مردمی‌که خوش دارید نجاری وبقالی‌کنید ودفاترحساب جمع ببندید و طبابت‌کنید ... به هارولد اسکیمپول اجازه بدهید به نیابت از جانب شما مردم پرمشغله وگرفتار دنیا را ببیند وبه‌طفیل شما زندگی‌کند!

داستان خانم‌جلی‌بی ودخترش‌کادی، وآقای تروی دراپ پدروجابلینگ وگاپی همه لطف وزیبائی است . راست است ، دیکنز اغلب (همانگونه که‌نقاش قسمتهائی ازتابلورا از شکل میاندازد تا قسمتهای دیگرآنرا بهتر جلوه دهد) پاره‌ای از جنبه‌های اشخاص داستان را به‌حساب بی‌توجهی به پاره‌ای دیگراز جنبه‌ها وخصوصیاتشان‌بسط میدهدتا نکته یاخصیصه‌ای راباقوت وقدرت بیشتری نشان‌دهد؛ وازهمین جاهم‌هست که‌میگویندا‌شخاص‌داستان‌های دیکنز«کاریکاتور» هستند . ممکن است چنین باشد ، اما این قضاوت را نمیتوان به همهٔ اشخاص داستان‌های او تعمیم داد : آقای جارندیس آدمی است معمولی ، خیراندیش،

خوش قلب ، رئوف ومهربان که نظیراودرهرجامعه‌ای کم نیست ، خانم جلی‌بی نیزهمین‌طور ــ درروزگارما که زنان‌جائی برای خود دراجتماع جستجومیکنند وشرکت درکنگره‌ها وکمیسیون‌ها و بحث‌ها وسخنرانیها وغیره به وجوهی از استقلال و عدم وابستگی وخارج شدن از قلمرو سلطه و نفوذ مرد تعبیر میشود بسیاری‌ازاین‌زنان رامیتوان‌یافت که به‌حساب بی‌اعتنائی به‌وضع خانه وخانوادهٔ خود خویشتن را بامسائلی درگیرساخته‌اندکه با بهروزی وسعادت‌خانواده‌شان ارتباط مستقیمی ندارد . عکس‌العمل خانم جلی‌بی ، باآن همه کاروگرفتاری، بهنگاهیکه دخترش ماجرای نامزدی خویش را با اودرمیان مینهد حتی ازحد معمول پائین‌تر مینماید ... خواننده شاید منتظر است خانم جلی‌بی سخت از کوره دررود وقشقرغی براه بیندازد اما برعکس، خانم جلی‌بی به اظهارتأسف ساده‌ای اکتفا میکند وکار نگارش مراسلات وبخشنامه‌ها ودسته‌کردن اوراق‌را ازسرمیگیرد... سرلی سستر ددلاك ، سناتوری است ، مانند همهٔ سناتورها، که خویشتن را موجودی فوق انسان می‌پندارد وهمه را رعیت و خدمتگزارخویش میداند ؛ بگمان اوهرکس که مذعن به‌این امر نباشد به حدود و ثغوری که از ازل مقررداشته‌اند تجاوزرواداشته است . لحن سخنش خشك ورسمی، سخنانش توخالی ، طرزتفکرش سخیف، اما درعین حال آدمی‌است بلند نظروبزرگوار. آقای بوی ثورن ، شوالیهٔ عصر خویش است ، پاکدل و مهربان و درعین حال سرسخت و آشتی ناپذیر ، در بزم همچوآب است و بهنگام دشمنی همچون آتش. خانوادهٔ اسناگزبی مردمی هستند ساده ، با تمام‌کوته نظری‌ها و پاك ـ طینتی‌ها وحسادتهای خاص طبقهٔ خود . شاید امروزه اشخاصی نظیر عالیجناب « چدبند » درانگلستان نباشند تاباموا‌عظ پلکانی خویش مؤمنین را ارشادکنند، ولی‌آیا درجامعهٔ ماچنین اشخاصی نادرند ؟ آقای باکت نمونهٔ یك پلیس تربیت شده و وارد است ؛ این شخص ضمن اینکه وظیفهٔ خویش را آنی ازیاد نمیبرد و ازحدود وظایف محوله و مقررات تخطی نمیکند با افراد هردسته و طبقه‌ای درمیآمیزد ، باهرکسی به زبان خود اوسخن میگوید ، وهرچند بهنگام انجام وظیفه احساسات شخصی را بهیچ روی بروزنمیدهدآدمی بی‌احساس و عاری از روح همدردی نیست ، اما همانگونه که شاید خود اوهم بداند در خدمت پول است وتابع‌فلسفهٔ المأمورمعذور.

عشق به مردم ، همدردی با بینوایان ومحرومین اجتماع ازخلال سطور این رمان بزرگ میجوشد و خشم به مورد نسبت به هرنوع خشونت و ستم و

شقاوتی از خلال صفحات آن فوران میکند و انسان دوستی و بزرگواری و جوانمردی و بلند نظری به شیوهٔ درخوری مورد ستایش قرار میگیرد .

تنها واقعه‌ای که بنظر بسیاری از منتقدان علل وجهات کافی برای توجیهٔ وقوع آن بدست داده نشده است وشاید تنها حلقهٔ ضعیف داستان باشد انتخاب مادموازل ارتانس برای ارتکاب قتل است . سراسبرت سیتول Osbert Sitwell منتقد انگلیسی معتقد است که خشونت انقلاب فرانسه موجب شده است که دیکنز ، که خود به ملت فرانسه عشق میورزید ، این شخص ویا تبهکار ریشوی «دوریت کوچولو» را از میان فرانسویان انتخاب کند و اگر این روز هاز نده بود ورمانی مینوشت به احتمال زیاد تبهکار داستان خویش را ازمیان آلمان‌ها یا امریکائیان برمیگزید .

زبان دیکنز زبانی است دشوار ، پر از ایهام وطنز ، که برگرداندنش بزبان دیگر اگر در پاره‌ای موارد نا ممکن نباشد امری است بغایت دشوار . خوانندهٔ غیرانگلیسی برای اینکه از آثار دیکنز لذت ببرد ناگزیر باید باسایه روشن‌های معانی مختلف لهجهٔ لندنی یا کاکنی Cockney آشنا باشد وآنها را چنانکه باید دریابد . همچنانکه گفتیم اشخاص داستان هریك وابسته به‌طبقه وگروهی است ، و همانگونه که از خصایص مردمان زنده است ، هریك زبانی خاص خود دارد: سرباز سوار اصطلاحات سربازخانه‌ای خاص سربازان‌سوار، و کشیش جملات قالبی ووکیل عدلیه اصطلاحات وعبارات حقوقی بکارمیبرد ـ ونه‌تنها اصطلاحات حقوقی‌بکارمیبرد بلکه‌ازآنجائی که دیکنزمعتقد است که‌این گروه هیچگاه به‌صراحت سخن نمیگویند ومبهم گوئی را وسیلهٔ ارتزاق خویش وسر کیسه کردن موکلین قرارداده‌اند سخنانشان اغلب بی‌ربط ، پر از جملات معترضه و معترضهٔ سؤالی است که برگرداندنشان بنحوی که دقایق و لطف سخن ازبین‌نرود وخواننده راآنچنانکه‌باید درجلد اشخاص داستان ببردامری است نهایت دشوار وبسا ناممکن . ضمناً ، خواننده نیز برای اینکه ربط منطقی کلام راگم نکند وجریان داستان درنظرش منقطع ننماید باید با «سمبل»هائی که نویسنده به‌کار میگیرد آشنا باشد : مثلاً گل وشل و مهی که در فصل نخستین بلیك هاوس وصف شده است همان باتلاقی است که اصحاب دعوی تا گردن در آن فرورفته‌اند ، مهی که برمحکمه وچاه مشاوران حقوقی سایه افکنده است، محیط‌آشفتهٔ محکمه ونحوهٔ کارعدالتخانهٔ عظمی است که همه درآن سردرگمند وکسی درآن‌راه بجائی نمیبرد، قاضی بهمان سرگردانی‌است که صاحب دعوی، ووکیل ازهردو بدتر. گردوغباری که دفاتر کاروکلای عدلیه را درچنگ گرفته

واز درودیوارفرو میبارد و بر کاغذ و نوشته و کتاب ومیزوصندلی می‌نشیند خاکی است که وکلای عدلیه درچشم موکلین خود میپاشند ...

ترجمهٔ کتاب را به پایان رسانیده بودم که مقاله‌ای ، بمناسبت یکصد و پنجاهمین سال تولد دیکنز ، از آقای دکتر گوین همبلی معلم شورای فرهنگی بریتانیا به‌ترجمهٔ خانم‌مهین‌همبلی به‌ضمیمهٔ ترجمهٔ فصلی از کتاب بقلم‌یکی‌ازمترجمان درشمارهٔ ۹ و ۱۰ مجلهٔ سخن (دورهٔ سیزدهم) انتشاریافت . مقالهٔ آقای همبلی کلیاتی‌بود دربارهٔ ارزش‌کاروسبك نگارش وزبان دیکنز که‌هرچند بنظر نگارنده خالی ازنقص نبود وخاصه درآنجائی که «طرح» داستان‌را بازمیگفت‌اشتباهاتی مهم داشت، مقاله‌ای بود بسیار با ارزش و قابل استفاده، ولی متأسفانه فصلی که ازکتاب ترجمه وضمیمهٔ آن شده بود سرا پا اشتباه بود ونشان میداد که‌مترجم محترم نه‌تنها زحمت خواندن‌کتاب بلکه حتی رنج خواندن مقالهٔ آقای دکتر همبلی را نیز برخویشتن هموارنساخته وناخوانده ونافهمیده دست به‌چنین‌کاری زده است . خواننده میبیند واقعه دروسط شهرلندن اتفاق می‌افتد ودرهمان‌حال به شکارگاه ! آقای جورج که مترجم عنوان افسری به وی اعطا کرده است برمیخورد؛ آقای اسناگزبی لوازم‌التحریرفروش را میبیند که به لطف مترجم به مقام بخشداری رسیده است ودراین سمت مداد و مدادپاك‌کن میفروشد !... و ازابتدا تاانتهای فصل، فراوان ازاین قبیل شیرینکاریها . بدیهی است منظور من نقد و یاارزیابی کار مترجم نبود ؛ من به‌نیت بهره برگرفتن واستفاده به ترجمهٔ‌این فصل مراجعه‌کردم ، که متأسفانه جزاین‌که مرا به‌کارخود امیدوار سازد وبه بیدقتی‌ام رهنمون شود سود دیگری عایدم نساخت.

۱- یونسی

فصل اول

در عدالتخانهٔ عظمی

لندن . دورهٔ اجلاسیهٔ عدالتخانهٔ عظمی ، پس از تعطیلات حضرت میکائیل ، بتازگی شروع شده و قاضی‌القضات در «لینکلنز این[1] هال» بقضا نشسته است . هوای ماه نوامبر سخت طوفانی است . کوچه‌ها و خیابان‌ها را طوری گل و شل فراگرفته است که گوئی سیلابهای نخستین اخیراً ازروی زمین‌واپس نشسته‌اند و عجب نخواهد بود که آدم با «مگالوسوروس[2]»ی، بطول در حدود چهل پا ، که همچون مارمولك فیل مانندی بسنگینی از «هوبورن[3] هیل» بالا میخزد مواجه شود . دودی که از دودکشها فرود میآید باران ریز و سیاهی بوجود میآورد که رشته‌های دوده ببزرگی دانه‌های برف درآن دیده میشود ــ تو گوئی در مرگ خورشید ماتم گرفته‌اند. قیافهٔ سگهای آغشتهٔ بگل را نمیتوان تشخیص داد ؛ وضع اسبهای درشکه نیز بهتر ازآنها نیست : گل وشل حتی چشم بندشان را فراگرفته است . عابرین ، با ناراحتی و خشمی که همه گیراست چتر همدیگر را تنه میزنند ؛ در سرپیچها میلغزند و سرمیخورند، و از هنگامیکه روز دمیده است ــ اگر دمیده باشد ــ دهها هزار عابر در سر همین پیچها سرخورده و لغزیده‌اند ، و همچنانکه میلغزند و سرمیخورند سپرده های جدیدی به قشر فشردهٔ گلی که باسماجت تمام به فرش خیابان چسبیده است و موجودی آن با ربح مرکب بالا میرود می‌افزایند .

مه همه جا را فرا گرفته است : بر قسمت علیای رودخانه ، آنجاکه آب در میان جزایر کوچك و سرسبز وخرم جریان دارد ، بال میگسترد؛ برنواحی سفلای رود، آنجاکه آب آلودهٔ آن در میان صفوف کشتیها و ناپاکیهای ساحل شهری بزرگ میغلطد حکمروائی میکند ؛ باتلاقهای «اسکس[4]» را در پنجه میگیرد و تنهٔ خود را برپشته‌های «کنت[5]» میساید و بدرون آشپزخانهٔ کرجیهای ذغال کش میخزد ؛ برفرازکارگاههای کشتی‌سازی میخوابد ، و در میان بادبانها و طنابهای کشتی‌های بزرگ پرسه میزند ؛ برلبهٔ کرجیها و قایقها تکیه میکند ؛ در چشم و ریهٔ مستمری بگیران پیر « گرینویچ[6] » ، که درکنار بخاری اطاقك های

۱- Lencoln's Inn Hall. ۲- Megalosaurus ۳- Holborn Hill ۴- Essex ۵- Kent ۶- Greenwich

خود نشسته‌اند و خس‌خس‌کنان نفس می‌کشند نفوذ میکند، گرد چوب چپق و سرچپقی را که ناخدای خشمگین کشتی، دراین بعدازظهر، در اطاقك تنگ و خفهٔ خود می‌کشد فرومیگیرد، انگشتان دست و پای کارآموز خرد سالش را، در عرشهٔ کشتی، با بی‌رحمی نیشگون میگیرد. رهگذرانی چند بر دیواره های کنار رودخانه خم شده‌اند و به آسمان مه زیرین مینگرند. پیرامونشان را مه فراگرفته است، گوئی در بالنی هستند و از ابر های مه نماآویخته‌اند.

در نقاط مختلف خیابانها، چراغهای گاز از خلال مه ببزرگی، وآنچنانکه خورشید درمزارعی اسفنجی به‌چشم شخمکار جلوه کند، سوسومیزنند. اکثرمغازه‌ها دو ساعت پیش از موعد مقرر چراغ‌روشن کرده‌اند. چراغها نیز گوئی از این ماجری باخبرند، زیرا سیمائی خسته و فرسوده دارند.

درحوالی تمبل[1] بار، یعنی دروازه‌ای که برازندهٔ این بنای پیر و سپیدمو است، سردی این بعد از ظهر سرد و مرطوب، محسوس‌تر و تراکم مه وغلظت رطوبتش بیشتر وکوچه‌ها و خیابانهایش پرگل و شل‌ترند. و در همین حوالی، در «لینکلنزاین هال» و در دل مه قاضی‌القضات در عدالتخانهٔ عظمی به قضا می‌نشیند.

غلظت مه و وفورگل و شل هیچگاه بآن حد نخواهد رسید که با شرایط و اوضاع آشفته‌ای که امروز این عدالتخانه، این پیر سپید موی روسیاه، در تحت‌آن و در پیش چشم زمین وآسمان منعقد میگردد برابری کند.

در چنین بعداز ظهری ـ اگر بنا باشد ـ قاضی‌القضات درحالیکه هالهٔ افتخاری ازمه دورسرش‌را فراگرفته وپارچه وپرده‌های ارغوانی رنگ احاطه‌اش کرده‌است بقضا می‌نشیند؛ همچنانکه نشسته است. وکیل مدافع تنومندی که ریشی بلند وصدای نارسا دارد او را مورد خطاب قرار میدهد و بزیر رگبار بیان دعوی وخلاصهٔ پروندهٔ پایان ناپذیر میگیرد: نگاه خود را به چراغی میدوزدکه از سقف‌آویخته است، آنجاکه جز مه چیزی نمی بیند. در چنین بعدازظهری بیست‌سی نفر ازوکلا وحقوقدانان وابسته به‌عدالتخانهٔ عظمی حسب‌المعمول باید درگیر ده هزارمین مرحلهٔ پرونده‌ای پایان‌ناپذیر باشند ـ همچنانکه هستند؛ همدیگر را برروی سوابق لغزندهٔ امر بلغزانند؛ تا زانو در اصطلاحات فنی فروروند؛ کلهٔ پرگیس ویال مانند خویش‌را بدیوارهای الفاظ بکوبند وعدالت را باقیافهٔ جدی، آنچنانکه بازیگران نمایش میدهند، بمعرض تماشا گذارند. در چنین بعد از ظهری، وکلای متعدد وارد در دعوی که دو یا سه نفر از ایشان پرونده را از پدران خود بارث برده و پدرانشان نیز از همین دعوی به نان ونوا رسیده‌اند حسب‌المعمول باید در چاه بزرگی که مابین میز قرمز‌رنگ و شنل ابریشمین ثبات واقع است و با حصیر فرش شده است (شاید بعبث در جستجوی حقیقت سری بدرون آن بکشید) زانو بزانو نشسته باشند ـ و نشسته‌اند؛ لوایح و لوایح بایگانی شده و پاسخ ها و پاسخ بپاسخها و دستورات و اخطار ها و اوراق شهادت شهود و موارد ومواد مربوط به‌دعوی و موارد عطفی واحاله شده به رؤسای محاکم وگزارش رؤسای

- Temple Bar

محاکم و پشته‌ها و تل‌هائی از اباطیل و مزخرفات در مقابلشان توده شده باشد ـ همچنانکه هست . و با این شمعهای کورسو ، محکمه باید هم تارباشد ؛ مه نیز، انگار هرگزآنرا ترك نخواهد گفت، باید برآن بال گسترد؛ شیشه‌های رنگی پنجره نیزحق دارند رنگ ببازند و از دخول روشنائی ممانعت بعمل‌آورند ؛ وقیافهٔ عبوس و سرد محکمه و طنین صدای کشیده و بیحالی که از شاه‌نشین صادر میشود حق داردکه مردم ناآشنا و ناواردی راکه از خیابان سرك می‌کشند و دزدانه بدرون مینگرند از داخل شدن باز دارد. این شاه‌نشین جائی است که قاضی‌القضات درآن نشسته و به چراغی چشم دوخته است ؛ جائی که گیس‌های حاضر در محکمه از لبهٔ ابر ضخیم مه بیرون زده است .

آری، اینجا عدالتخانهٔ عظمی است . عدالتخانه‌ای که عمارات مخروبهٔ خودرا در هر شهرستانی و زمین‌های بایرخود را در هراستانی دارد ؛ مجانین فرسوده و فرتوت خودرا در هرتیمارستان ، و اموات خود را در هرگورستانی دارد . صاحب شاکیان مضمحلی است که باکفشهای زهوار دررفته و لباس نخ‌نما شده دوره میگردند و دست تکدی بجانب این و آن دراز می‌کنند .

این عدالتخانه‌ای است که بپولداران قدرت میدهد ، بآنها امکان میدهد حقوق مردم را پایمال کنند . این عدالتخانه‌ای است که ثروت وطاقت و شهامت وقدرت را تحلیل میبرد و فکر را آنچنان منقلب می‌کند و دل را بنحوی می‌شکندکه در میان وکلای شریفش کسی نیست که این توصیه را نکند : «هرستم و اجحافی را تحمل کن و باینجانیا ! »

باری ، در این بعد از ظهر ابرناك و تار ، علاوه بر قاضی‌القضات و وکیل وارد در دعوی و دو یا سه وکیل دیگری که هیچگاه وارد در هیچ دعوائی نبوده‌اند ، و صرفنظر از چاه مشاوران حقوقی که ذکرآن گذشت، چه اشخاص دیگری در عدالتخانه حضور دارند ؟

ثبات ، که پائین دست قاضی نشسته است وکلاه گیس بسر و ردا بتن دارد ؛ دو یا سه‌کارگزار یا چاووش و یامقرب حضور،و یا بهرنامی که‌آنها را بخوانید،در لباس مخصوص اعضای محاکم حضور دارند . همه خمیازه می‌کشند ، زیرا این «جارندیس[1] و جارندیس»، یعنی همین پرونده‌ای که در دست رسیدگی است ، ذره‌ای سرگرمی بدست نمیدهد . سالیان پیش آنرا چلانده و شیره‌اش را مکیده‌اند . همینکه جارندیس و جارندیس مطرح میشود تندنویسان و مخبرین محکمه و مخبرین جرائد و سایر اشخاصی که حضور دارند و جزء تماشاچیان پر و پا قرص هستند برمیخیزند و خارج میشوند . جایگاهشان خالی است . در کنار تالار، یعنی‌آنجاکه جایگاه ریاست محکمه را بهترمیتوان دید، پیرزن ریزنقش‌مخبطی بر یك صندلی ایستاده است :کلاه بی‌لبهٔ لهیده‌ای بسر دارد و از نشست تا برخاست محکمه درآنجا می‌نشیند، وهمیشه هم امیدواراست رأی مساعدی، معلوم‌نیست چه رأی، بنفعش صادر شود . برخی اظهار می‌کنندکه این شخص فی‌الواقع در دعوائی طرفی بوده و یا هست، اما

۱- Jarndyce and Jarndyce.

هیچکس بطور قطع نمیداند ؛ زیرا کسی را پروای او نیست . خرده ریزه‌هائی راکه مدارك خود میخواند درکیف دستی زنانه‌ای بهمراه دارد . این مدارك بطور عمده عبارتند ازقوطی کبریت لهیده وگل سنبل خشکیده . پنجمین یا ششمین بار است که زندانی رنگ و رو پریده‌ای را از زندان میآورند تا از بابت « بی‌اعتنائی که نسبت به حکم محکمه رواداشته است شخصاً در تبرئهٔ خویش بکوشد . » اما چون تنها وصی وبازمانده‌ای است که تراکم هزینه‌ها ــ که کسی ادعا نمی‌کند که شخص مزبور اطلاعی ازآنها داشته و یا دارد ــ ذهنش‌را مغشوش کرده است لذا ممکن نیست بتواند خویشتن را تبرئه کند . در این ضمن بتدریج در منجلاب سیه‌روزی فرو میرود و زندگیش به تباهی میگراید . درماندهٔ دیگری هرچندگاه از «شراپ شایر[1]» میآید و در محکمه حضور می‌یابد و در خاتمهٔکار روز بخود فشار میآورد و دادی میزند، و بهیچوجه نمیتوان باو فهماندکه قاضی‌القضات (پس از یکربع قرن که‌این وجود را به‌فلاکت و پریشانی افکنده)، بهنگامیکه درمحکمه اجلاس میکند قانوناً از وجود او خبر ندارد . این شخص در محل مناسبی می نشیند واشخاصی که قیافهٔ او را می شناسند باحتمال وامیدآنکه سرگرمی و تفریحی فراهم‌کند ومحیط سرد محکمه را اندکی گرم کند در رفتن درنگ می‌کند .

جارندیس و جارندیس‌آهسته اما پیوسته پیش میرود.این مترسك دعوی، بمرور زمان چنان بغرنج شده است که ذیروحی ازآن سردرنمیآورد ــ وصاحبان دعوی ازهمه‌کمتر. شایع است که حتی دو نفر وکیل را نیز نمیتوان یافت که پنجدقیقه دربارهٔ آن صحبت‌کنند و به ــ خلاف نتیجهٔ صغری وکبرائی که خود چیده‌اند نرسند . در خانواده های صاحبان دعوی ، و طی مدتی که پروندهٔ حاضر تحت رسیدگی بوده ، اطفال بیشماری دیده بجهان گشوده‌اند و سالخوردگان بیشماری دیده از جهان فرو بسته‌اند ؛کثیری خود را دیوانه‌وار ، بی‌آنکه خود بدانند ، درجریان آن یافته‌اند . خانواده های بیشمار از این دعواکینهٔ بسیار بارث برده‌اند : مدعی و مدعی علیه خرد سالی که بدیشان وعده داده بودند هنگامیکه جارندیس و جارندیس بمرحلهٔ رأی برسد اسبی چوبین برایشان خواهند خرید بزرگ شده و صاحب اسب حقیقی گردیده و یورتمه به جهان دیگر شتافته‌اند: صغار زیبای تحت قیمومت محکمه، زیبائی خویش را از دست داده و مادر شده و بمادر بزرگی رسیده‌اند ؛ جمع کثیری از قاضیان آمده و رفته‌اند ؛کثیری از لوایح مربوط به دعوی تغییر صورت داده و بگزارشها وآمارهای متوفیات تبدیل یافته‌اند . شاید ازآنوقتی که « توم[2]جارندیس » پیر ، در منتهای نومیدی در قهوه‌خانه‌ای واقع درکوچهٔ عدالتخانه بزندگی خویش پایان داد سه جارندیس زنده نباشند اماجارندنس وجارندیس هنوزباهمان نومیدی همیشگی، درازای پیکرملالت‌بار خویش را در برابر محکمه میکشد وآهسته وآرام پیش میرود .

جارندیس و جارندیس به لطیفه‌ای تبدیل یافته و این تنها حسنی است که ازآن عاید شده‌است. برای کثیری مفهومی جزمرگ و سیه‌روزی نداشته، حال‌آنکه در میان حقوقدانان

۱- Shropshire ۲- Tom Janndyce.

بذله‌ای است . هر یك از نواب رئیس بنوبه و طی سالهای متمادی به قسمتی ازآن رسیدگی کرده ، وهریك ازقضات زمانیکه درجایگاه وکلاوکالت میکرده برای عمرو یا زیدی با آن سروکله زده است. اعضای ارشد و معمرکانون وکلا که پای افزارهای پف‌کرده بپا میکنند، در باده خواری ها و سورچرانی های خود نکات ظریف و بکری در این خصوص گفته‌اند . کارآموزان قضائی بسیاری شم‌قضائی خودرا براین پرونده آزموده وتیز کرده‌اند. قاضی‌القضات سابق، در تصحیح اظهارآقای «بلاورز[1]» این قاضی عالیقدر ردا ابریشمین ،که گفت: «اگر سیب زمینی ازآسمان ببارد فلان یا بهمان چیزهم اتفاق خواهد افتاد» جریان‌را با ظرافتی بسیار عنوان‌کرد وگفت « و یاآقای بلاورز ، موقعی‌که ما جارندیس و جارندیس را بجائی برسانیم». این مزاح‌کارگزاران و چاوشان و مقربان حضور را سخت قلقلك داد .

این‌که پروندهٔ حاضر ، دست نامبارك خود را بسوی چه تعداد از اشخاص خارج از دعوی درازکرده وآنان را به‌تباهی و سیه‌روزی‌کشانیده است مسئلهٔ پرطول و تفصیلی است. از رئیس بایگانی محکمه ـ که بسته‌های اوراق و احکام‌گردگرفتهٔ جارندیس وجارندیس در پوشه‌های بایگانیش قیافه‌ها و اشکال‌گوناگون پیداکرده‌اند ـ گرفته، تا منشیی‌که در«سکس کلارکس‌آفیس[2] » احکام محکمه را رونویس میکند و تا بحال دهها هزار بزرگ کاغذ ورق بزرگ مخصوص عدالتخانه را تحت همان‌عنوان جاودانی پاکنویس‌کرده ، این دعوی بحال هیچ بشری مفید نبوده است. نیرنگ ودفع‌الوقت و تحریف واختفای حقایق‌یا از میان بردن اسناد و مدارك و ایجاد تصدیع و مزاحمت بعناوین‌گوناگون هیچگاه به نتایج خوب نمی‌ـ رسد . حتی پادوهای مشاوران حقوقی نیز که سالهای متمادی مدعی یا مدعی علیه بینوا را دست بسرکرده وگفته‌اندکه آقای «چیزل[3] » ویا « آقای میزل[4] » مثلا گرفتارند و تا ظهر وقت ندارندکسی را بپذیرندـ باری،حتی اینان نیز از این تأثیرات شوم برکنار نمانده‌اند. اینان نیز خرمنی از تباهی اخلاقی و معنوی و مقادیرکثیری از دفع‌الوقت و تعلل را از جارندیس و جارندیس حاصل برداشته‌اند . مدیر تصفیه ، پول کلانی از این دعوی بجیب زده و همراه با آن عدم اعتماد مادر خویش و نفرت ابنای نوع خود را تحصیل‌کرده است. کار بجائی رسیده است‌که «چیزل و میزل» ودیگران، برای دست بسرکردن اشخاص بطور مبهم وعده میدهندکه: وقتی جریان‌کار جارندیس وجارندیس باتمام رسید ودارالوکاله خلوت شد ، آنوقت، بله، به این مسئله‌ای هم‌که مدتهاست معوق مانده است رسیدگی خواهندکرد و در مورد کار «دریزل[5]» نیزکه البته تاکنون آنچنانکه باید پیشرفت نداشته است تدبیری خواهند اندیشید.

همین پروندهٔ شوم اقسام مختلف نیرنگ و دفع‌الوقت وطفره‌زنی واز زیرکار در روی راکشت‌کرده و نشر داده است . حتی‌کسانی هم‌که از دور ناظر جریان‌آن بوده‌اند بی‌آنکه

۱- Blowers ۲- Six clerks' office ۳- Chizzle
۴- Mizzle ۵- Drizzle

خود بدانند و یا بخواهند وضع پریشان و نابسامانی پیدا کرده‌اند : اینان نیز میگذارند که امور جریان «طبیعی» خود را طی کند : معتقد شده‌اند که اگر چرخ امور بد میگردد باین علت است که مقدر نیست خوب بگردد.

باری، قاضی‌القضات، دردل مه ودرمیان گل وشل، درعدالتخانهٔ عظمی به‌قضا می‌نشیند.

قاضی‌القضات ، که از سخنان مطنطن آقای دانشمندی که به بحث در بارهٔ دعوی پرداخته اندکی حوصله‌اش سررفته است، میگوید:

آقای «تنگل[1]» .

آقای تنگل میگوید « بله،حضت قضی[2]».

آقای تنگل از هرکس دیگری باین پرونده واردتر است و از این حیث شهرهٔ خاص و عام است ، و شایع است که از زمانیکه فارغ‌التحصیل شده جزاین پرونده چیز دیگری را مطالعه نکرده است .

ـ بیاناتتان نزدیك باتمام‌هست؟

ـ خیر، حضت قضی. موارد و نکات مختلفی است که باید بعرض محکمه برسانم .

این جوابی است که بآرامی از زبان آقای تنگل جاری میشود.

قاضی‌القضات لبخند خفیفی برلب‌میآورد ومیگوید« گمان میکنم تعداد زیادی ازآقایان وکلا باشند که باید اظهاراتشان را شنید؟ » .

هیجده نفر ازهمکاران دانشمندآقای تنگل، هریك مجهز به خلاصه‌ای هشتصد برگی، چون هیجده شستی پیانو از جای می‌جهند : هیجده تعظیم میکنند و سپس در محل های هیجدهگانهٔ تار خود فرو میافتند .

قاضی‌القضات میگوید «این هفته نه ـ هفتهٔ دیگر، روز چهارشنبه، استماع بقیهٔ مطالب را دنبال خواهیم کرد.»

مسئلهٔ مورد بحث ، هزینهٔ دادرسی یعنی یگانه غنچه‌ای‌است که براین درخت کهنسال خودنمائی میکند و شك نیست که در یکی از همین روزها خواهد شکفت .

قاضی از جای برمیخیزد؛ وکلا قیام میکنند ؛ زندانی را با عجله جلو میآورند؛ مرد «شراپ شایر»ی داد میزند « جناب رئیس!» چاوشان و مقربان حضور اعلام سکوت میکنند و بمرد شراپشایری اخم میکنند .

قاضی‌القضات در دنبالهٔ بیانات خویش میافزاید «در موردآن دختر...»

آقای تنگل درسخنش میدود و میگوید «معذرت میخام[3]، حضت قضی ـ پسر.»

جناب قاضی بامنتهای وضوح وشمردگی میگوید «درموردآن دختر و پسر ـ درمورد آن دو جوان ، موضوع را دنبال خواهیم کرد.»

۱- Tangle

۲- Mlud

* بجای Me lord بکار رفته وناگزیر ترجمهٔ آن چیزی در همین حدود خواهد بود .

۳- Begludship's pardon = I beg Your Lordship's pardon

(آقای تنگل سخت دمغ میشود.»

قاضی اضافه میکند: « ــ همان دو جوانی که دستور دادم امروز حاضر باشند ، و هم اکنون در دفتر من هستند. آنها را خواهم دید و در خصوص صدور حکم، درمورد اقامت با عمویشان ، ترتیبات لازم را خواهم داد.»

آقای تنگل مجدداً از جای برمیخیزد و میگوید :

«معذت میخام حضت قضی ــ عمویشان فوت کرده .»

قاضی‌القضات ، درحالیکه از پس شیشه های ضخیم عینك در نامه‌ها و اوراق روی میز دقت میکند میگوید «با پدر بزرگشان» .

ــ معذت میخام ، حضت قضی ــ قربانی عمل نسنجیده‌ای شد ــ خودکشی کرد.»

وکیل مدافع کوتاه قدی که گونه‌های شل وآویخته وصدائی فوق‌العاده بم و رعب‌انگیز دارد از درون مه سر برمیآورد و میگوید :

« حضرت قاضی ، اجازه میفرمائید ؟ بنده وکیل ایشان هستم . آقائی که میفرمائید عموزادهٔ دوری است . بنده در حال حاضر مایل نیستم وقت محکمه را بگیرم و حدود دوری این نسبت را بطور دقیق تشریح کنم . اما همانطورکه عرض کردم، عموزاده‌ای بیش نیست.»

وکیل مدافع ، پس از ادای این سخنان که گوئی از دخمه‌ای صادرمیشوند و درخرــ پا های سقف طنین می‌افکنند درجایگاه خویش فرو میافتد و در دل مه ناپدید میشود . همه او را باچشم جستجو میکنند ، اما کسی او را نمی یابد .

قاضی مجدداً آغاز سخن میکند و میگوید: «باهردو جوان صحبت میکنم، ودرخصوص اقامتشان با پسر عمویشان ترتیباتی میدهم . فردا صبح که بقضا می‌نشینم باین موضوع اشاره می‌کنم . »

قاضی میخواهد به هیئت وکلا تعظیم کند و از محکمه خارج شود که زندانی را جلو میآورند . از پروندهٔ قطور و آشفته‌اش چیزی ، جزآنکه او را بزندان بازگردانند ، عاید نمی‌شود ــ این‌کار نیز بزودی بانجام میرسد . مرد شراپشایری ، «جناب رئیس» دیگری را با حدت و شدت برزبان میراند . آقای قاضی، که قانوناً از وجود او خبر ندارد بسرعت از محکمه خارج میشود ؛ دیگران نیز ناپدید میشوند . دهانهٔ آتشباری ازکیسه‌های[1] آبی را با خزج کاغذی پرمیکنند ومنشیان آنها را بیرون میبرند .

پیرزن ریزنقش دیوانه نیز با مدارکش محکمه را ترك میکند، و در محکمه را می‌ــ بندند . آه که برای صاحبان دعوی چه خوب بود اگر میشد همهٔ بیدادی را که مرتکب شده و بیچارگی و سیه‌روزیی راکه موجب شده بود باخودش بست وآنرا برروی توده‌ای از هیزم لاشه سوزی گذاشت و بآتش کشید !

1- Blue Bag کیسهٔ آبی رنگی که اسناد حقوقی ، و دفاتر دیوان محاسبات را درآن جای میدهند .

فصل دوم

باب روز

در این بعد از ظهر پر از گل و شل ، جز به جلوه‌ای از جهان اشراف نیازنداریم . این جهان نیز چندان بی‌شباهت به عدالتخانه نیست؛ اما هرقدر هم بی‌شباهت باشند میتوانیم کلاغ وار از صحنه‌ای به‌صحنه‌ای بپرواز درآییم. عدالتخانه وجهان اشراف هردو چیزهایی با سابقه هستند و مورد استعمال دارند .

« ریپ وان[1] و نیکل » های خواب مانده‌ای هستندکه بسا اوقات در هوای پر رعد و طوفانی در بازیهای عجیب شرکت داشته‌اند ؛ زیبارویان خفته‌ای هستند که روزی ، آنگاه که همهٔ سیخ‌های آشپزخانه چرخیدن آغاز کنند ، شوالیهٔ نامدار آنان را از خواب خوش بیدار می‌کند .

این جهان ، چندان فراخ نیست . حتی نسبت به جهان ما نیز ، که آنهم حدودی خاص خود دارد (همچنانکه حضرت والا موقعی‌که درآن بسیاحت پرداختید و به‌کناره‌هایی که‌آن سوی آن خالی است رسیدید ، ملاحظه خواهید فرمود) نقطهٔ بسیار کوچکی است . محسناتی دارد ؛ مردمان خوب و شریفی درآن زندگی میکنند؛ محل و موقعیتی خاص‌خود دارد. منتها عیب‌آن این است‌که خویشتن را در مقادیر زیادی پنبهٔ جواهر فروشان پیچیده است و صدای جهان های وسیعتررا نمی‌شنود ، وآنان را همچنانکه بدورخورشید می‌گردند نمی‌بیند : دنیای مرده‌ای است ، و نباتاتش گاهی بجهت کمبود هوا سالم نیست .

حضرت علیه،لیدی ددلاك[2] ، پیش ازآنکه عازم پاریس شوند ، چند روزی به عمارت شهری خویش بازگشته‌اند ؛ در نظر دارند هفته‌ای چند در پاریس اقامت کنند ؛ پس از آن معلوم نیست رأیشان برچه تعلق خواهدگرفت . این‌گزارشی است‌که خبرگزار محافل

---

۱ - Rip van winkle

نام قهرمان داستانی از واشینگتن ایروینگ بهمین عنوان .

ریپ بمدت بیست سال درکوهستانهای «کاتسکیل» بخواب میرود. موقعی‌که بیدارمیشود می‌بیند همه چیز تغییرکرده است و از وضع سابق اثری برجای نیست . م

۲ - Lady Dedlock

بالا میدهد و بوسیلهٔ آن خاطر مردم پاریس را تسلی می‌بخشد وشك نیست که از تمام این جریانات نیز خبردارد : بی‌خبری از این قبیل چیزها دوری از مد و اشرافیت است . حضرت علیه ، در «مقر» خویش ، در لینکلن شایر[1] تشریف داشته‌اند (در صحبتهای خصوصی و غیر رسمی باین نام ازاقامتگاه خود یاد می‌کنند.) . سیل ، درلینکلن شایر جاری شده و پایهٔ یکی از پل‌های پارك راکنده و باخود برده است .آب ، زمین‌های پست را بعرض نیم میل فراگرفته و رودخانهٔ راکدی بوجود آورده است که بعوض جزایر ، درختان افسرده‌ای در آن بچشم میخورند. بارشی که طی تمام مدت روز ادامه داشته، سطح این رودخانه را مشبك کرده‌است. سراپردهٔ لینکلن شایر در پنجهٔ افسردگی است: هوا، طی چندین شبانه روز ، بحدی بارانی بوده است که هنوز هم درختان سراپا خیس مینمایند .

تراشه‌ها و شاخه هائی که تبر مرد هیزم شکن فرو می‌افکند بهنگام سقوط صدا پس نمیدهند . گوزنها خیس آبند ، و از هرجا که میگذرند چالابهائی در پشت سر برجای میگذارند . در این هوای مرطوب، حتی صدای تیر تفنگ هم تیزی خود را ازدست میدهد، و دودش در لکهٔ ابر بطیء الحرکتی راه تپهٔ سرسبز و خرمی ،که بیشه‌ای در رأس آن است و برای بارانی که فرو میبارد متنی‌مناسب بدست میدهد ، در پیش می گیرد. چشم‌انداز ، از پنجرهٔ اطاق حضرت علیه ،گاهی خاکستری تند و زمانی سیاه پر رنگ است . گلدانهای روی تراس سنگی جلو عمارت ، طی تمام مدت روز ، فشار رگبار را تحمل میکند ؛ و طی تمام مدت شب، قطرات درشت باران ، چك و چك‌و چك برسنگفرش وسیعی که ازقدیم‌الایام به «گردشگاه روح» موسوم بوده است فرو می‌چکد . کلیسای کوچك پارك بوی نا میدهد ؛ عرقی سردی وجود منبر بلوطی آنرا فرا میگیرد ؛ طعم وبوی نامشخصی که بی‌شباهت به‌بو و طعم ددلاکهای مرحوم آرمیده درمزار نیست محیط را فرا میگیرد .

حضرت علیه ، که خانم بی اولادی است ، در این تاریك و روشنی شامگاهی دراطاق آرایش خویش نشسته واز پنجره بخارج مینگرد؛ کلبهٔ محافظ پارك را تماشا میکند؛ برآتشی که در جامهای پنجرهٔ مشبك منعکس شده است چشم میدوزد ، دود راکه از دودکش عمارت بهوا میخیزد مینگرد؛ کودکی را می‌بیند که زنی درپی‌اواست وبمیان باران میدود تا باقیافهٔ شکفتهٔ مردی که بخانه باز میگردد ، وهمین اندکی قبل دل و دماغی نداشته، مواجه شود . حضرت علیه میگوید که از فرط کسالت بجان آمده‌است .

باری ، حضرت علیه سراپردهٔ لینکلن شایر را ترك کرده و آنرا بباران و کلاغها و خرگوشها وگوزنها وکبکها و قرقاولها سپرده است . مواقعیکه خانم خانه دار ، اطاقهای قدیمی را زیر پا مینهد و کرکره‌ای ها را می‌بندد ، تصاویر ددلاکهای متوفی ، گوئی در افسردگی خاصی در دیوار میگدازند و از نظرها ناپدید میگردند . چه موقع مجدداً ظاهر

---

۱ - Lincolnshire

خواهند شد ، این را خبرگزار محافل اشراف که همچون جن برگذشته وحال محیط است و اما اطلاع درستی ازآینده ندارد ـ نمیتواند بگوید .

سرلی سستر ددلاك[1] ، «بارونت[2]» ی بیش نیست ، ولی بارونتی مقتدر از او نیست . قدمت و عمر خاندانش باندازهٔ عمر و قدمت تپه‌ها ، اما قدر و مرتبتش بمراتب بیش ازآنها است . بگمان او دنیا بی‌تپه وپشته هم میتوانست سرکند، منتهایی وجود خاندان ددلاك حال خوشی‌نمیداشت . با طبیعت سرمخالفت ندارد ، وحتی‌آنرا مفید نیزمیداند ـ هرچند اندکی عامیانه است و نمیتوان‌آنرا مثلا مانند یك پارك محصور کرد ـ اما بهر حال چیزی است که ادارهٔ‌آن منوط به وجود اقوام کثیرآدم است .

آقائی است با وجدان؛ که هرگونه فرومایگی ودنائتی را بدیدهٔ تحقیر مینگرد وآماده است بی‌کمترین اعتراضی ، بهر مرگی‌که بخواهید تن در دهد و انگیزه‌ای بدست ندهد تا برمبنای‌آن اتهامی به صداقتش وارد آید .

مردی است محترم ، یك دند،، باحقیقت، بلند همت،بغایت متعصب ونهایت نامعقول.

سرلی سستر بیست سال تمام از حضرت علیه مسن‌تراست . شصت و پنج وشاید شصت و شش و شصت و هفت را هرگز باز نخواهد دید . هرچندگاه دست و پنجه‌ای با نقرس نرم می‌کند؛اندکی خشك راه میرود. موی سروصورتش به‌سپیدی گرائیده‌است ؛ پیش سینهٔ توری فاخر ، جلیقهٔ سفید وکت‌آبی‌رنگ بتن می‌کند ؛ دکمه‌های براق‌کت را همیشه میاندازد : با این‌کیفیت قیافه‌ای موقر و محترم دارد . مردی است متکلف و مبادی آداب ، و در تمام موارد و مواقع نیز با حضرت علیه با منتهای ادب رفتار می‌کند و زیبائی و وقارش را سخت میستاید .

عشق و علاقهٔ پرشوری‌که نسبت به حضرت علیه ابراز میدارد ـ و از هنگامیکه با او ازدواج کرده خللی درین عشق راه نیافته است ـ تنها تجلی احساسات رمانتیك موجود در او است .

در واقع ، انگیزهٔ این ازدواج چیزی جز عشق نبود. هنوز هم پچ‌پچی بگوش میرسد مبنی براینکه حضرت علیه زنی بی‌کس وکار بود ؛ باشد ، سرلی سسترآنقدرکس وکارداشت که بتواند از خیر اقوام بیشتر بگذرد ؛ حال آنکه حضرت علیه ، در عوض ، بآن حد از زیبائی و غرور و بلندپروازی و متانت‌آمیخته به‌بی‌اعتنائی وفهم وشعور بهره داشت‌که بتوان آنرا در میان خیلی از بانوان توزیع نمود . جاه و مکنت که بدینها افزود او را در اندك مدتی بالاکشید، و اکنون سالها است در مرکز اخبار جهان اشراف و برقلهٔ درخت خود-آرائی اشرافی قرار دارد .

همه میدانند ـ زیرا از این امر زیاد سخن رفته است ـ باری، همه میدانندکه‌اسکندر کبیر موقعی‌که دیگر جائی نمانده بود فتح‌کند چگونه اشك میریخت . اما لیدی ددلاك ،

---

۱ - Sir Leicester Dedlock

۲ - Baronet یکی از القاب موروثی اشرافی

هنگامیکه جهان خود را مسخره کرد نه فقط رقتی بدو دست نداد و اشکی نریخت بلکه به سردی و انجماد گرائید . آری ، آرامش آمیخته به بیحالی و متانتی آلوده به ملالتی که تعلق و خشنودی خاطری آنرا آشفته نمیسازد غنایم این فتح هستند . خانمی است اصیل و فهمیده ، و اگر بنا بود همین فردا صبح به‌آسمان عروج کند شك نیست که این امررا بی‌هیچ جذبه و شوقی بانجام میرساند .

هنوز هم زیبا است ، و این زیبائی اگر در بهار خود نباشد در خزان هم نیست . صورتی زیبا دارد ، و این زیبائی از قماشی‌است که صفت قشنگ بآن بیشتر میبرازد ؛ واین قشنگی از شأن اشرافی او مایه گرفته و بکمال رسیده و قیافه‌ای کلاسیك بخود گرفته است . پیکر زیبایش تأثیر قامتی بلند در بیننده برجای میگذارد . نه اینکه بلند بالاست، نه؛ بلکه باین علت که بقول «جناب میرآخور» منتهای استفاده را ازنقاط برجسته کرده است. همین مقام اضافه میکند که حضرت علیه خانم بسیار خوش پوشی است و در ستایش از گیسوانش میگوید : « تیمار کرده‌ترین مادیان ایلخی است . »

باری ، حضرت علیه درحالیکه سنگینی بارتمام این کمالات را برخاطر، وخبرگزار محافل اشرافی را قدم بقدم در تعقیب خویش داشته، لینکلن شایر را ترك گفته و بلندن‌آمده است. پیش ازعزیمت بپاریس چند روزی درعمارت شهری اقامت خواهد گزید؛ سپس بپاریس خواهد رفت و هفته‌ای چند درآنجا خواهد ماند : پس ازآن معلوم نیست رأیش برچه تعلق خواهد گرفت .

در همین عمارت ، و در همین بعد از ظهر گرفته و ابرناك ، آقائی شرفیاب حضور میشود . این آقا پیرمردی است که وکالت میکند : از مشاوران حقوقی عدالتخانهٔ عظمی است ؛ مشاور حقوقی خاندان ددلاك نیز هست . تعداد گاوصندوقهائی که در دارالوکاله‌اش با این نام وجود دارند بحدی است که آدم تصور میکند بارونت حاضر مهرهٔ شعبده بازی بوده و با تردستی به همهٔ آنها راه یافته است . «مرکوری[1]» پودر زده ، پیر مرد را از سرسرا و پله‌ها و راهرو واز میان اطاقها بحضور حضرت علیه هدایت میکند. این اطاقها بموقع خود بسیار نشاط‌آور ودرخشان ودرسایر اوقات نهایت ملالت بارند: برای اقامت کوتاه، سرزمین پریان ، و برای سکونت صحرا و بیابانند .

این آقای پیر ، سر و وضع درستی ندارد ، اما شایع است که از مهر وصلت خانواده‌های اشرافی و وصیت‌نامه‌هایشان مبالغ معتنابهی پس‌انداز کرده و ثروت سرشاری بهم زده است . هالهٔ مرموزی از اسرار خانوادگی دربرش گرفته است، وآنطورکه میگویند برای سپارش این اسرارسپرد نگاه صامتی است . هستند بقاع با شکوهی که قرنها در باریکه راههای خلوت و دور افتادهٔ پارکها و در پناه درختان کاج و سپیدار آرمیده‌اند و

۱ - Mercury

در اساطیر رومی ، رب‌النوع سخنوری و دزدی و بازرگانی است و معمولا اورا بصورت هرمز پسر زئوس و مایا ، پیامبر خدایان المپ ، نشان میدهند .

اسراری بمراتب کمتر ازآنچه در صندوق سینهٔ آقای «تالکینگ هورن[1]» مدفون است دردل خود دارند . از همان قماشی است که وابسته به مکتب قدیم میدانند ـ و این عبارت شاید بمعنی هرمکتبی باشدکه هرگز جوان نبوده است. نیمشلواریی بپا میکندکه درناحیهٔ زانوان با نوار بسته میشود. یکی ازخصوصیات لباس تیره وجوراب ساقه بلندش، خواه پشم یاابریشم، این است که هیچگاه جلوه و جلائی ندارند، وخفه وتأثر ناپذیرند ودر برابر نور حساسیتی نشان نمیدهند. بخودش شباهت دارند: تا مورد مشورت قرار نگیرد لب به سخن نمی‌گشاید . گاهی اوقات می بینید درکنار دراطاق های پذیرائی عمارات ییلاقی ـ که خبرگزار محافل اشراف مدام در پیرامونشان داد سخن میدهد ـ درگوشهٔ میز شام خاموش وآرام نشسته‌است. در اینجا همه او را میشناسند و نیمی از بزرگان و اعیان ملك بدوکه میرسند مکث می‌کنند و میگویند «حال شماآقای تالکینگ هورن ؟ » واو این تعارفات را با متانتی هرچه بیشتر میپذیرد و در جوار سایر دانستنیهای خود دفن می‌کند .

سرلی سستر با حضرت علیه است و از ملاقات با آقای تالکینگ هورن خوشوقت . زیرا حالتی از تعلق مستمر وبلامعارض در او بچشم میخوردکه همیشه خوشایند سرلی سستر است و همیشه نیز آنرا بعنوان نوعی احترام و تکریم تلقی میکند . لباس آقای تالکینگ هورن را می‌پسندد ، در این نیز نوعی احترام نهفته است . فوق‌العاده محترم ، ودر مفهوم عامتری خانه‌زاد است . این شخص، باصطلاح ، پیشکار اسرار قانونی ومباشر سردابهٔ حقوقی خاندان ددلاك است .

ولی آیا آقای تالکینگ هورن خود از این جریان خبر دارد ؟ شاید داشته باشد ، شاید هم نداشته باشد؛ منتها مسئلهٔ مهمی هست‌که باید در هرچیزی‌که بحضرت علیه مربوط میشود بدان توجه داشت : بحضرت علیه ، بعنوان یکی از افراد طبقهٔ اشراف، و نیزبعنوان یکی از پیشوایان جهان خود . حضرت علیه خود را موجودی ورای فهم و درك مخلوقات فانی میپندارد ـ این تصور بهنگامی است‌که خویشتن را درآینه می‌بیند ، آنجا که حقیقتاً چنین مینماید. با اینهمه، هرستارهٔ بیمقدار وبیفروغی‌که بدورش میگردد: از خدمتکارگرفته تاکارگردان اپرای ایتالیا ، همه با نقاط ضعف و سوابق ذهنی غلط و حماقتها و سبکسریها و بولهوسیهایش آشنا هستند و از طریق برآورد و اندازه‌گیری دقیق طبیعت معنویش ـ با همان دقتی‌که زنانه دوز اندازهٔ بدنش را میگیرد ـ امرار معاش می‌کنند .

آیا لباسی نو، رسمی تازه، خواننده یا رقاصه‌ای جدید، فرم جدیدی ازجواهرآلات، کوتوله و یا غولی جدید ، معبدی نو و بالاخره چیز نوی را باید باب کرد و بکار گماشت و بنا نهاد وبراه انداخت؟ هستند اشخاص محترمی‌که حضرت علیه سوء ظنی بدانها نمی‌برد و همیشه آنها را در پای خویش می بیند ؛ اما همین اشخاص می توانند او را ، انگار طفل شیرخواری است، راه ببرند واداره‌کنند. این اشخاص درتمام مدت عمر خویش‌کاری ندارند جز اینکه او را بازی دهند ؛ و در عین تظاهر بدنباله‌روی ، او و تمام دار و دسته‌اش را

۱ - Tulkinghorn

بدنبال خویش کشند : در یکی چنگ میزنند و همه را از جای میکنند ، همچنانکه « لموئل گالیور[1] » ناوگان عظیم «لیلیپوت[2]» باشکوه را بدنبال خویش کشید .

«بلیز[3]» و « اسپارکل[4] » جواهرفروش می گویند : « اگر میخواهید با مشتریان ما معامله کنید (منظور از مشتریان، لیدی ددلاك ودیگران هستند) «باید توجه داشته باشید که با اشخاص معمولی طرف نیستید . باید انگشتتان را روی ضعیف‌ترین نقطه شان بگذارید ــ و ضعیف‌ترین نقطه‌شان ، حضرت آقا ، یك همچو نقطه‌ای است . »

«شین[5]» و «گلوس[6]» حریر فروش ، بدوستان کارخانه دار خود میگویند « آقایان، اگر میخواهید جنستان را باب کنید ، باید بما مراجعه کنید ، برای اینکه ما میدانیم که با اشخاص خوش پوش و خودآرا چگونه رفتار کنیم ، و بنا براین ، میتوانیم جنس را باب کنیم . »

آقای اسلادری[7] ، کتابفروش اظهار میدارد «حضرت آقا ، اگرمیخواهید این کتاب را به‌میز مشتریان عالیقدرم نزدیك کنید ؛ اگر میخواهید پای این کوتوله و یا غول را به سراپردهٔ مشتریان عالیجاهم بازکنید ــ حضرت آقا ، اگر مشتاقید حمایت مشتریان عالی ــ شأنم را نسبت به‌این نمایش تأمین کنید ــ این قبیل مسائل را لطفاً باید به بنده واگذارید ؛ برای اینکه بنده مدتها است نخبهٔ مشتریان عالیقدرم را میشناسم و در خصوصیاتشان مطالعه میکنم ، وبدون خودستائی میتوانم عرض کنم که‌قادرم همه را بدورانگشت کوچکم بچرخانم».

و آقای اسلادری که مرد راست و درستی است ابداً اغراق نمی گوید .

بنابراین ،آقای تالکینگ هورن ضمن اینکه ممکن است نداند درخاطر لیدی ددلاك چه میگذرد ، باحتمال زیاد ممکن است بداند .

سرلی سستر همچنانکه با او دست میدهد میگوید «آقای تالکینگ هورن، مثل اینکه پروندهٔ مربوط به حضرت علیه باز در عدالتخانه مطرح شده بود ؟ »

آقای تالکینگ هورن به‌حضرت علیه تعظیم میکند. حضرت علیه برروی‌کاناپهٔ نزدیك بخاری نشسته و چهره را در پناه صفحهٔ گرماگیر گرفته است .

آقای تالکینگ هورن درجواب میگوید : «بله ، امروز باز هم مطرح بود. »

حضرت علیه که هنوز چنانکه باید و شاید از ملالت لینکلن شایر بخود نیامده است میگوید: « و سؤال دراین باره هم‌که آیاکاری صورت گرفته یا خیر بیهوده است . »

آقای تالکینگ هورن در جواب میگوید « خیر ، چیزی که حضرت علیه آنرا کار بحساب بیاورند صورت نگرفته است . »

---

۱ ــ Lemuel Gulliver

نام قهرمانی است که سویفت نویسندهٔ انگلیسی درکتاب خود بنام سفرنامهٔ گالیورماجرای کشتی شکستگی وجریان سیاحتش را درسرزمین‌های موهوم چهارگانه لی‌لی‌پوت، براب دنیاگ، لاپوتا و هونیم شرح میدهد .

۲ - Lelliput ۳ - Blaze معنی لغوی این کلمه تابش و افروختگی است

۴ - Sparkle برق، تلألؤ ۵ - Sheen درخشندگی ، تابش ٦ - Gloss تابش

۷ - Sladdery

حضرت علیه میگوید « هرگزهم نخواهد گرفت . »

سرلی سستر ایرادی باین مرافعهٔ پایان ناپذیر ندارد : یك نوع چیز کند و پرخرج وبریتانیائی ومشروطه‌ای است . منافع حیاتی هم که‌درآن ندارد؛ تنهامال ومنالی که حضرت علیه ، بعنوان جهیز با خود آورده همین است و بس . اما سرلی سستر این را هم مضحك میداند که نامش در پرونده‌ای باشد و درسرفصل آن نباشد . ولی بهر حال ، عدالتخانه را ، حتی اگر در اجرای عدالت نیز تأخیر روا دارد وناراحتیها وآشفتگیهائی نیزببار آورد، بصورت چیزی مینگرد که کمال عقل انسانی بوجود آورده تا با سایر چیزها دست بدست هم دهند و امور را الی‌الابد (اگر بزبان انسانها صحبت کنیم) حل و فصل کنند ؛ وبطورکلی معتقد است که حمایت از هرگونه شکوه وشکایتی در این خصوص ، بمثابهٔ تشویق اشخاصی ازطبقات پائین ــ مثلا اشخاصی ازقبیل وات تیلر[1] ــ بشورش است .

آقای تالکینگ هورن میگوید «چون اوراق جدیدی روی پرونده‌آمده ، وازآنجاکه نحوهٔ کارمن بر مبنای این اصل قراردارد، که بااجازهٔ سرکار، موکلینم را درجریان پیشرفت پرونده بگذارم...» آقای تالکینگ هورن ضمن اینکه جانب احتیاط را از دست نمی‌نهد و اظهار الزام‌آوری نمیکند ادامه میدهد «وبعلاوه ، چون می‌بینم که بپاریس تشریف میبرید، اوراقی راکه عرض کردم‌با خودم‌آورده‌ام . »

(دراینجا بی‌مناسبت نیست بگوئیم که سرلی سستر نیزعازم پاریس است ، منتها مسرت خبرگزار محافل اشراف بیشتربلحاظ حضرت علیه است) .

آقای تالکینگ هورن ، اوراق را بیرون میآورد واجازه میخواهدآنها را روی‌طلسم زرین میزی که‌کناردست حضرت علیه است قراردهد. سپس عینکش را بچشم میزند ودرپرتو نورچراغی حباب‌دار به قرائت اوراق میپردازد :

« درعدالتخانهٔ عظمی ، میان جان[2]جارندیس و ...

حضرت علیه کلامش را قطع میکند و ازاو میخواهد تا آنجاکه ممکن است از ذکر اصطلاحات قانونی مطنطن وتوخالی ومشمئزکننده بگذرد .

آقای تالکینگ هورن از پس شیشهٔ عینك او را مینگرد و مجدداً برروی ورقه‌ای که بقرائت آن پرداخته بود خم میشود . حضرت علیه ، به‌لاقیدی وبشیوه‌ای تحقیرآمیز، توجه خودرا ازموضوع منحرف میسازد و بنقطهٔ دیگری معطوف میدارد . سرلی سستر در صندلی دسته دار بزرگی نشسته وبآتش خیره شده است : پیداست علاقهٔ وافری به تکرار موارد و تفصیلات قانونی دارد : چه اینها را نیز در شمار نیروهای مدافع ملی محسوب میدارد . حرارت‌آتش درآنجائی که حضرت علیه‌نشسته زیاد است ، وصفحهٔ گرماگیر نیزازآنجائیکه گرانبها اما کوچك است ، زیبائیش برسودمندیش میچربد . حضرت علیه ، همچنانکه در صندلی جابجا میشود ، نگاهش بناگاه براوراق روی میزمیافتد ــ آنهارا بدقت مینگرد... وباز بدقت مینگرد... وبی‌اختیار میپرسد :

۱ــ Wat Tyler رهبر شورشهای دهقانی انگلیس ۱۳۸۱ ــ ؛

۲ - John

«این را چه کسی پاکنویس کرده ؟.»

آقای تالکینگ هورن ازخواندن باز میماند : هیجان ولحن غیرعادی حضرت علیه اورا سخت به شگفتی انداخته است .

حضرت علیه، درحالیکه با همان بی‌اعتنائی خاص‌خود درقیافه‌اش مینگرد وهمچنانکه با صفحهٔ گرماگیربازی میکند میگوید:«این همان چیزی است که درمیان شما به‌خط قضائی موسوم است ؟»

آقای تالکینگ هورن میگوید «خیر، خط قضائی‌کامل نیست .» ودر حالیکه درورقهٔ کاغذ دقیق میشود میافزاید «خط ، همان خط معمولی است ، منتها خاصه‌ای پیداکرده است. چطور شدکه این سؤال را فرمودید ؟»

ـ همینطور، خواستم چیزی گفته باشم . لطفاً ادامه بدهید !

آقای تالکینك هورن ادامه میدهد. شدت گرما بیشتر میشود ؛ حضرت علیه چهره را درپس گرماگیر مخفی میکند؛ سرلی‌سستر چرت میزند؛ بناگاه ازجا می‌پرد وبا صدای بلند میگوید:«ها ؟ چه گفتید ؟»

آقای تالکینگ هورن ، که با عجله ازجای برخاسته‌است میگوید:« عرض کردم ، که متأسفانه مثل اینکه لیدی ددلاك حالشان بهم‌خورده !»

حضرت علیه ، با لبان به سپیدی گرائیده وصدای فرونشسته میگوید : «چیزی نیست؛ ضعف کرده‌ام . اما به ضعف مرگ شباهت دارد . با من صحبت نکن ؛ زنگ را بزن و مرا باطاقم ببر !»

آقای تالکینگ هورن باطاق دیگری میرود؛ زنگها بصدا درمی‌آیند ؛ صدای تپ تپ پاها بگوش میرسد : سکوت جانشین آشفتگی میگردد وسرانجام مرکوری ظاهرمیشود واز آقای تالکینگ هورن تقاضا میکند باطاق بازگردد.

سرلی سستر ، همچنانکه بااشارهٔ دست وکیل دعاوی را به نشستن دعوت میکند وازاو میخواهدکه اوراق را برای‌اوقرائت‌کند ، میگوید:«حالشان حالا قدری بهتراست ؛ راستش متوحش شدم؛ بیادندارم پیش‌ازاین ضعف‌کرده باشند. اماهوای بدی‌است، وسراپردهٔ لینکلن شایر هم دل ودماغی برایشان باقی نگذاشته است . »

فصل سوم

داستان استر[1]

نمیدانم جریان را به چه نحوشروع کنم ، چون میدانم که آدم باهوشی نیستم ـ همیشه میدانستم . بیاد دارم درآنزمان که دختربچه‌ای خردسال بودم ، مواقعی که با عروسکم تنها میماندم باو می گفتم :

«نی‌نی جون : من آدم باهوش نیستم ، خودت که میدونی ! نباید حوصله‌ات از دستم سربره ـ بارك‌الله دخترخوب ! » او نیزبا همان چهرهٔ زیبا ولبان گلگون خود در صندلی دسته‌دار بزرگ می‌نشست وبمن خیره میشد ـ ویاتصور می کنم همینطور، بی‌هوا نگاه میکرد وبه همه چیزخیره میشد ـ حال آنکه من میدوختم ویکایك اسرارم را با او در میان مینهادم .

آه ، عروسك نازنینم ؟ بحدی خجالتی بودم که جرأت نمیکردم پیش هیچ احدی لب ازلب بگشایم و اسرار دلم را بیرون بریزم . هرگاه بیاد میآورم که مواقعی که از مدرسه بخانه میآمدم ودوان دوان به طبقهٔ بالا وباطاق خودم می‌رفتم ومی گفتم: « اوه ، نی‌نی‌جون، میدونستم چشم براهم هستی!» وبعد برکف اطاق می‌نشستم وبه‌صندلی دسته دارش‌تکیه میدادم وچیزهائی راکه درخلال جدائی ازاواتفاق افتاده بود برایش باز می گفتم ـ آه ، یاد این چیزها اشك به‌چشمم میآورد !

برای مشاهدهٔ اشیاء ، یعنی مشاهدهٔ آنچه ازنظرم میگذشت وفکر میکردم دوست دارم آنرا بفهمم و درك کنم شیوه‌ای خاص‌خود داشتم : شیوهٔ دقیق و هوشمندانه‌ای نبود ، نه‌نبود! درکم آنقدرها تعریف ندارد. ولی راستش را بخواهید: اگرکسی را زیاد دوست داشته باشم طوری است که گوئی گل میکند. اما این‌اظهار نیز شاید ازخودخواهی من، سرچشمه میگیرد.

تا آنجاکه بیاد دارم در دامن مادرخوانده‌ام پرورش یافتم ـ آری ، مادرخوانده‌ام مرا بزرگ کرد ، همچون شاهزاده خانمی که در قصه‌های پریان نقل میکنند، با این تفاوت که من زیباودلربا نبودم. زن خوب وفوق‌العاده خوبی بود ! یکشنبه‌ها سه‌بار وچهارشنبه‌ها و جمعه ها نیز برای نماز به کلسیا میرفت . مواقعی هم که وعظی ایراد میشد در آن حضور مییافت ، اما هرگز لبخند بلب نمیآورد : همیشه خشك و عبوس بود . گمان میکنم

۱ـ Esther.

چون خود زن بسیار خوبی بود از بدی دیگران رنج میبرد و ابرو در هم میکشید . من خودرا ، حتی با در نظر گرفتن همهٔ تفاوتهائی که میان یك دختر بچهٔ خردسال و یك زن وجود دارد ، آنقدر متفاوت از اومیدیدم وبحدی احساس بیچارگی و بیگانگی میکردم که هرگز نمی‌توانستم بااوآزاد وفارغ ازقید باشم ـ خیر ، حتی نمی‌توانستم آنچنانکه میخواستم دوستش بدارم . وقتی میدیدم که او اینهمه خوب است ومن شایستگی محبتش را ندارم سخت ناراحت میشدم وآرزومیکردم کاش نهاد بهتری میداشتم . این جریان را بار ها با عروسك نازنینم در میان گذاشتم وبرروی‌آن تأمل کردم ، اما با تمام این تفاصیل ، مادر خوانده‌ام را هیچگاه آنچنانکه باید و آنطور که تصور می‌کنم دختری بهتر از من دوست میداشت ، دوست نداشتم . همین امر ، شاید مرا ، بیش‌ازآنچه طبعاً بودم ، خجالتی‌تروگوشه‌گیرتر کرد و به عروسك (بعنوان تنها دوستی‌که خودرا با او آزاد وفارغ ازقید و بنداحساس میکردم) نزدیك تر ساخت . اما در آنزمان‌که طفلی خردسال بودم جریانی پیش آمدکه باین امر کمك بسیار نمود و این دوستی را تشیید کرد .

بیاد نداشتم ازمادرم صحبتی شده باشد ـ ازپدرم هم صحبتی نشده‌بود . ولی من‌بیشتر میخواستم چیزهائی از مادرم بشنوم . بیاد نداشتم روپوش سیاه بتن‌کرده باشم . قبرش را هم هرگز نشانم نداده بودند وهرگز نگفته بودند کجا است . یادم هم نداده بودند که برای‌کسی جز مادر خوانده‌ام دعا بکنم . راجع به همین جریان‌که فکرم را سخت بخود مشغول داشته بود چندین باربا خانم «راچانل[1]» صحبت‌کردم . او نیززن بسیارخوبی بود؛ اما با من خوب نبود ، و همیشه بمن اخم میکرد . تنها خدمتکار خانهٔ ما بود . همینکه برختخواب میرفتم چراغ را بیرون میبرد ـ مواقعی‌که جریان را بااو در میان میگذاشتم، جوابی نمیداد ، فقط میگفت «استر ، شب‌بخیر ، خداحافظ» وبیرون میرفت .

هرچند درهمان مدرسهٔ مجاوری‌که نیمه شبانه روزی بودم هفت دختر بودیم وباآنکه مرا «استرسامرسن[2]» کوچولو صدا میکردند باهیچیك ازآنها معاشرت نداشتم. بدیهی‌است آنها همه از من بزرگتربودند ومن از همه‌کوچکتر ، خیلی هم‌کوچکتر ، بودم . ولی علاوه برآن وعلاوه برآنکه‌آنها همه ازمن زرنگ‌تر وچیزفهم‌تر بودندگوئی چیز دیگری نیز در میان بودکه این جدائی‌را تشدید مینمود .

خوب بخاطر دارم دریکی از همان هفته‌های اولی‌که بمدرسه رفتم یکی از آنها مرا به جشن‌کوچکی دعوت‌کرد : از شادی سرازپا نمی‌شناختم ، ولی مادر خوانده‌ام در جواب نامهٔ خشکی نوشت وازجانب من دعوت را ردکرد ومن هرگز نرفتم ـ بهیچجا نرفتم ـ پااز خانه بیرون نگذاشتم .

روز تولدم بود . روز تولد بچه‌های دیگرجشنهائی در مدرسه برپا میشد ـ روزتولد من خبری نبود . روز تولد بچه های دیگرخانه پرازسروروشادمانی بود : این را برمبنای

۱- Rachael ۲- Esther summerson

آنچه دخترها تعریف میکردند میگویم : روزتولد من‌ازسرور وشادمانی خبری نبود . روز تولد من غمبارترین روزسال بود .

گفتم مواقعی‌که نسبت بکسی احساس محبت می‌کنم ادراکم گل میکند . این را همین اندکی قبل گفتم ــ (مگر اینکه خود بینم‌گولم بزند ، بعید هم نیست بزند ؛ چون میدانم‌که گرچه ممکن است بوئی ازآن نبرده باشم ، وبوئی هم نبرده‌ام، بعید نیست‌که خیلی خودــ بین باشم) . باری ، طبیعتی حساس وتأثر پذیردارم وشاید هنوزهم، اگر بتوان چنان دردی را بیش از یکبار احساس‌کرد ، آنرا باهمان ناراحتی و شدتی‌که در آن روز تولد داشت، احساس می‌کنم .

شام بپایان رسیده بود ومن ومادرخوانده‌ام درکنار بخاری نشسته بودیم . ساعت تیك وتاك وآتش ترق وتروق میکرد ومدتی‌بود دیگرصدای دیگری دراطاق، وتمام خانه، بگوش نمیرسید . برحسب تصادف از دوختنی‌ای‌که بدست داشتم ، چشم برگرفتم و ازاینسوی میز نگاهم را متوجه مادر خوانده‌ام ساختم : نشسته بود وبتلخی مرا می‌نگریست . این کلمات بوضوح درقیافه‌اش خوانده میشد «استر کوچولو، وه چه‌خوب بودکه هرگز ازمادرنمیزادی وروز تولدی نمیداشتی ! » گریه را سردادم وگفتم:«اوه ، مادرجون ، بگو، ترابخدابگو، ماما روز تولد من مرد ؟»

جواب داد: «نه‌بچه . دیگه ازمن چیزی نپرس!»

ــ اوه ، ترا بخدا ، ترابخدا چیزهائی ازاوبگو . ده بگو، مادرجون ، ترابخدا ! مگه من باوچه‌کردم ؟ چطورشد ازپیش من رفت ؟ چرا بابچه های دیگه اینقدر فرق دارم؟ چرا تقصیرمنه ؟ نه، نه، ترابخدا ، نرو، بامن صحبت‌کن !»

در پنجهٔ وحشتی ، بمراتب بزرگتر ازدرد ورنجم، دست وپا میزدم . دامنش‌رامحکم گرفتم : دربرابرش زانوزده بودم ، اونیز پیاپی میگفت «ولم‌کن، بذاربرم ! » اما همچنان بیحرکت ایستاده بود .

چهرهٔ تار وابرناکش آنچنان تسلطی بر وجودم داشت‌که حرارتم را پاك میافسرد . بقصد اینکه دستش را بگیرم ، ویا از اومعذرت بخواهم ، دست کوچك ولرزانم را با شور و حرارت بالا آوردم، اما همینکه نگاهش به نگاهم افتاد دستم را پس‌کشیدم وبرقلب مضطرب ولرزانم گذاشتم . بلندم‌کرد؛ خود روی صندلیش نشست ومرا دربرابر خود نگهداشت. هنوز هم‌آن ابروان درهم‌کشیده، وانگشتی‌که بمدد آن‌کلمات را تأکید میداد دربرابرم می بینم. آرام وبلحنی سرد وفروافتاده گفت :

«استر ، مادرت مایهٔ ننگ‌ورسوائی توبود ، وتومایهٔ ننگ‌ورسوائی اوهستی .آنزمان که این را بفهمی و احساس کنی فرا خواهد رسید ــ زود هم خواهد رسید ؛ و احساس هم خواهی‌کرد ــ آنچنانکه هیچکس جز یك زن نتواند احساس‌کند . من‌اورا بخشیده‌ام .»

اما چهره‌اش بنرمی نگرائید.افزود: «ازبدی وبیدادی‌که درحقم‌کرد چیزی‌نمیگویم، گرچه فاحش‌ترازآن بودکه توآنرا درك‌کنی؛فاحش‌تر ازآنچه هرکس، سوای من دردمند،

درك كند . دختر بدبخت ، دختری که از همان شروع این سالروزهای لعنتی یتیم مانده و به خفت و خواری کشیده شده‌ای برو ، برو برای خودت دعا کن ؛ هر روز دعا کن تا موافق آنچه در کتاب آسمانی آمده است گناه دیگران‌را بر تو ننویسند وتورا بخاطر آن قصاص نکنند. مادرت را فراموش کن ؛ بگذارهمه اورا فراموش کنند وباین ترتیب بزرگترین محبت را به فرزندش بکنند . برو، برو!»

ولی هنگامیکه خواستم بروم مانع شد ــ آه که وجودم چه‌سان یخ زده بود! ــ وافزود:

« سرمایهٔ زندگی که درسایهٔ همچو ابرمظلمی شروع شده اطاعت وجدیت و از خود ــ گذشتگی است . استر، توبابچه های دیگر فرق داری ، زیرا تودر معصیت متولد شده‌ای ؛ تومطرودی. »

بالا رفتم و برختخوابم خزیدم و گونهٔ عروسکم را بگونهٔ اشك آلود خود فشردم و همچنان که یگانه دوستم را برسینه‌ام داشتم با گریه بخواب رفتم . با آنکه مفهوم این درد ورنج راآنچنان که باید درك نمی‌کردم مع‌الوصف میدانستم برای‌هیچ خاطری شادی وسروری بهمراه نیاورده‌ام ، وآنطور که نسبت به عروسکم هستم نسبت به هیچکس نیستم . واخ، واخ چه اوقاتی که باهم میگذراندیم وچگونه اغلب داستان روزتولدم‌را برایش تکرارمیکردم وباو قول میدادم که تاآنجا که در قدرت دارم سعی میکنم نقصی راکه باآن بدنیا آمده‌ام ــ نقصی که بجهت آن خودرا مقصر وبری ازتقصیرمیدانستم ــ جبران کنم . باو قول میدادم که وقتی بزرگ شدم ، سعی میکنم سخت کار بکنم وقانع باشم و بمردم خوبی کنم و دل بدست آورم وجلب محبت کنم . امیدوارم مواقعی که باین جریان میاندیشم وبایادآن اشك بچشم میآورم، این کارنشانهٔ تن‌آسائی نباشد . شکرگزارم، راضی وخوشحالم ، اما جلو جوشش اشك را نمی‌توانم بگیرم .

ازآن روزتولد ببعد فاصلهٔ میان خودم ومادرخوانده‌ام را بیش‌ازپیش یافتم: میدانستم محلی را درخانه‌اش اشغال کرده‌ام که میبایست خالی میبود ، وبهمین جهت نزدیکی بااورا مشکل‌تر ازسابق یافتم ــ گرچه قلباً ازاوسپاسگزارتر ازپیش بودم . نسبت به رفقای مدرسه نیز همین احساس را داشتم ؛ نسبت به خانم راچائل نیز که بیوه‌زن بود نیزهمین احساس را داشتم . اوه ! نسبت بدخترش نیز که باو می‌بالید وهر دو هفته یکباربدیدنش میآمد ، همین احساس را داشتم . آرام وگوشه‌گیر بودم ومیکوشیدم ساعی وکوشا باشم .

بعدازظهر روزی که هوا آفتابی بود باکتابها وکیفم از مدرسه بخانه میآمدم : سایهٔ بلندم راکه درکنارم راه میسپرد تماشا می‌کردم وحسب‌المعمول میخواستم به‌طبقهٔ بالا وباطاقم بروم که مادر خوانده‌ام ازاطاق پذیرائی سرکی کشید وصدایم زد .

مرد بیگانه‌ای با اونشسته بود ــ و این یك چیز غیرعادی بود . آقائی بود تنومند که بظاهرآدم مهمی مینمود . لباس سرا پا مشکی پوشیده و کراوات سفید زده بود . خاتم های درشتی از زنجیر قطور ساعتش آویخته بود . عینك طلا بچشم زده و انگشتر نگین داری به انگشت کوچك کرده بود .

مادرخوانده‌ام با صدای فروافتاده‌ای گفت: «بچه، همینه آقا.» سپس باهمان لحن‌خشن ومعمولی خود افزود «استر، همین است آقا.»

آقای مزبور، برای اینکه مرا بهتر ببیند عینکش را بچشم زد و گفت «عزیزم، بیا، بیا اینجا» بامن دست داد و از من خواست که کلاهم را بردارم. هنگامیکه تقاضایش را برآوردم گفت «آه!» سپس افزود «بله!» آنگاه عینکش را برداشت و در قاب سرخ رنگی گذاشت وبه پشتی‌صندلی تکیه داد وهمچنانکه قاب را درمیان دودست میگرداند سری روبه مادرخوانده‌ام تکان داد. مادرخوانده‌ام متعاقب‌آن گفت «استر، تودیگه بروبالا!» نسبت بآن آقا مراتب احترام رابجای‌آوردم ورفتم.

جریانی که هم‌اکنون باز می‌گویم گمان میکنم دوسال پس‌ازاین ماجری اتفاق افتاد: تقریباً چهارده سالم بود؛ شب بود، من ومادر خوانده‌ام کنار بخاری نشسته بودیم. من با صدای بلند میخواندم واوگوش فرامیداد. حسب‌المعمول، ساعت نه پائین آمده بودم تا برایش انجیل بخوانم، و از «یوحنا» ی رسول میخواندم، در باب اینکه چگونه «منجی» ما هنگامیکه زن گنهکاری را بنزدش‌آوردند خم شد وبا انگشتش بروی خاك نوشت:

«و چون[1] در سؤال کردن الحاح مینمودند راست شده بدیشان گفت هرکه از شما گناه ندارد اول براوسنگ اندازد».

برخاستن مادر خوانده‌ام ازخواندنم بازداشت: دستش را روی سر گذاشته بود وبا صدای ترسناکی ازبخش دیگری ازکتاب مقدس این‌کلمات راتکرار مینمود:

«بنا براین مراقب باشید! مبادا زمانیکه ناگهان سررسد شما را درخواب بیابد. وآنچه راکه به‌شما میگویم به همه‌میگویم. مراقب باشید!»

همچنانکه دربرابرم ایستاده بود وکلمات مزبور را تکرار مینمود بناگاه بزمین در غلتید. احتیاجی به فریاد نبود: صدایش درهمه جای خانه وتمام‌کوچه پیچیده بود.

در رختخوابش گذاشتند: متجاوز ازیکهفته دربسترماند؛ ظاهراً تغییری نکرده‌بود: همان اخم زیبای آشنا را برچهره داشت. ای بسا شبها وروزها که سرم را بربالینش مینهادم بامید اینکه نجواهایم را بگوشش برسانم: اورا می‌بوسیدم و ازاوتشکرمیکردم ودعای خیر وبخشایشش راطلب می‌کردم و ازاو به‌تمنا میخواستم نشانی حاکی از اینکه مرا میشناسد و سخنانم را میشنود ابرازدارد. امانه، چهره‌اش تأثرناپذیربود واخمش تادم مرگ‌وحتی پس از آن نیزازهم نگشود.

روزبعد از دفن مادرخواندهٔ رحمتیم همان آقائی که لباس مشکی پوشیده و کراوات سفید زده بود مجدداً پیدایش شد. خانم راچائل ازپی‌ام‌آمد. آقارا درست درهمانجائی که دفعهٔ قبل نشسته بود یافتم: گوئی ازآنوقت ازجایش تکان نخورده بود.

گفت «دخترم، اسم من «کنج»[2] است ـ همانطورکه ممکن است بخاطر داشته

۱ـ از انجیل یوحنا باب هشتم

۲ - Kenge

باشید . کنج وکاربوی[1] ، لینکلنزاین[2] » گفتم یادم میآید که قبل از اینهم یکبار او را دیده‌ام . گفت :

«خواهش می‌کنم بفرمائید بنشینید ـ اینجا ، پهلوی من ـ خودتان‌را ناراحت نکنید؛ فایده‌ای ندارد . خانم راچائل ، احتیاجی نیست بشما که با وضع مرحوم میس باربارى[3] آشناهستید بگویم که توانائی مالی‌آن مرحوم باخودشان مرده واین خانم‌جوان که خاله‌شان فوت کرده ...»

ـ « خالهٔ من ، آقا ! »

آقای کنج بنرمی گفت: «راستش،وقتی مسئلهٔ نیل به‌مقصودی درمیان نیست پرده‌پوشی واختفای واقعیت هم موردی ندارد . بله ، خالهٔ حقیقی شما ،گرچه قانوناً خالهٔ شما نبود. خودتان را ناراحت‌نکنید ! نلرزید ! خانم راچائل. قطعاً این دوست جوانمان چیزهائی از جارندیس وجارندیس شنیده‌اند ، بله؟ »

خانم راچائل گفت «خیر».

آقای کنج عینکش را بچشم زد و گفت « یعنی ممکن است دوست جوانمان ـ خواهش می‌کنم خودتان را ناراحت نکنید ـ چیزی از جارندیس و جارندیس بگوششان نخورده باشد ! »

بعلامت نفی سرتکان دادم ، متحیر بودم که این جارندیس وجارندیس چه چیز ممکن است باشد .

آقای کنج ، درحالیکه ازپس شیشهٔ عینك نگاهم میکرد وقاب عینك را بآرامی وانگار چیزی را نوازش کند در میان دو دست میگرداند گفت « از جارندیس و جارندیس چیزی نشنیده‌اند ؟ از پرونده‌ای که آنرا بزرگترین پروندهٔ عدالتخانهٔ عظمی میدانند چیزی نشنیده‌اند ؟ ازجارندیس و جارندیس‌که ... فی‌نفسه... نمونهٔ برجستهٔ طرز کار عدالتخانهٔ عظمی است چیزی نشنیده‌اند؟ از پرونده‌ای‌که، عرض‌کنم، هراحتمال و اشکال ونکتهٔ ظریف وهرنوع رویه ای مدام ناشی شده است و میشود چیزی نشنیده‌اند ؟ بله ، پرونده‌ای است‌که درخارج از این‌کشور بزرگ وآزاد و مستقل هرگز نمیتوانست وجود داشته باشد . خانم راچائل ... »

در اینجا ، متأسفانه چون مینمود اعتنای چندانی به سخنانش ندارم خانم راچائل را مخاطب قرارداد « خانم راچائل ، باید بسرکاربگویم که جمع هزینهٔ دادرسی جارندیس و جارندیس ، تا لحظهٔ حاضر ، بالغ برشصـ ـت تا هفـ ـتاد هزار لیره شده است !»

آقای کنج ، نخست به پشت صندلی تکیه داد و سپس باین اظهار مبادرت نمود .

سرموئی ازجریان سردر نمیآوردم ، ولی چه میتوانستم بکنم ؟ بحدی بااصل موضوع ناآشنا بودم‌که حتی موقعی هم‌که این‌مطلب راگفت چیزی نفهمیدم..

آقای کنج گفت«حقیقتاً ایشان چیزی‌ازاین پرونده‌بگوششان‌نخورده‌است؟عجیب‌است!»

1 - Carboy ۲- Lincoln's Inn ۳- Miss Barbary

خانم راچائل گفت « آقا ، میس باربارى رحمتى ـ خداوند روحشونو غریق رحمت کنه ... »

آقاى کنج به لحنى آمیخته بادب گفت «امیدوارم .»

« ... میخواست استر چیزهائى روبدونه که بدردش میخوره و بغیراز این چیزهائى که اینجا یادگرفته چیزدیگه‌اى بلد نیست .»

آقاى کنج گفت «بله ! بسیاربقاعده است .»

سپس روبمن کرد و گفت «خوب ، باصل موضوع بپردازیم . حالاکه میس باربارى ، تنهاخویشاوند شما ، یعنى‌درواقع امر ، چون وظیفه‌ام حکم‌مى‌کند بگویم‌که قانوناً خویشاوندى نداشتید ـ بهرحال ، حالاکه اوفوت کرده ، و طبعاً نمیتوان از خانم راچائل انتظار داشت که ...»

خانم راچائل بلافاصله گفت «اى واى ، خیرآقا !»

آقاى کنج درتأیید سخنش گفت «فرمایشى است حسابى ! بله ، وطبعاً نمى‌توان از خانم راچائل انتظار داشت‌که نگهدارى شما وتأمین معاش شما را بر عهده بگیرد (خواهش مى‌کنم خودتان را ناراحت نکنید) سرکار میتوانید پیشنهادى راکه در حدود دو سال پیش، طبق تعلیمات واصله ، به میس باربارى کردم بپذیرید . بدیهى است این پیشنهاد آنوقت مورد قبول واقع نشد ، منتها این طور فهمیده شدکه تحت چنین شرایط و اوضاع واحوالى میتواند تجدید شود .» سپس مجدداً به پشتى صندلى تکیه داد و همچنان‌که هردوى ما را مینگریست افزود « وحال اگر بصراحت بگویم‌که در پروندهٔ جارندیس و جارندیس وکیل مرد بسیار رحیم واما غریبى هستم ، آیابا این اظهار ازحدود رعایت احتیاط‌حرفه‌اى فراتر نرفته‌ام ؟ » گفتى بیش از هرچیز از طنین صداى خود لذت میبرد . جاى تعجب هم نبود : صدایش مطنطن وجا افتاده بود وبه هرکلمه‌اى‌که ادا مینمود وزن واهمیتى خاص مى‌بخشید. با خرسندى خاطرآشکارى به‌سخنان خویش‌گوش فرا میداد وگاهى همراه با موسیقى‌سخنان خود با سرفاصلهٔ ضربى میگرفت وجمله را با حرکت دایره‌وار دست کامل میکرد وآب و تاب میداد . حتى در آن هنگام ، وپیش ازآن که بدانم‌که اعمال وحرکات خودرا ازلرد بزرگى‌که موکلش بود تقلید میکند ومردم اورا «کنج سخنور» میخوانند سخت‌تحت تأثیرش قرارگرفته بودم .

بسخن ادامه داد «آقاى جارندیس‌که از وضع پریشان دوست جوانمان اطلاع‌یافته‌اند پیشنهاد مى‌کنند ایشان‌را درمؤسسهٔ طرازاولى بگذارند. بدیهى است‌که درآنجاتحصیلاتشان تکمیل خواهد شد ؛ آسایششان تأمین خواهد شد ، وشایستگى این را پیدا خواهند کردکه در سمتى‌که برایشان درنظرگرفته شده‌است انجام وظیفه‌کنند.»

هم براثر آنچه گفت و هم در اثر شیوه و لحن بیان مطالب بحدى منقلب شدم‌که با آنکه منتهاى سعى‌ام را بکاربردم نتوانستم چیزى بگویم.

آقاى کنج ادامه داد وگفت : «آقاى جارندیس شرایط وشروطى قائل نمیشوند . فقط انتظار دارندکه دوست جوانمان بدون موافقت ایشان مؤسسهٔ مورد نظر را ترك نکنند و با

جدیت واشتیاق در خوری به‌تحصیل کمالاتی بپردازند که تأمین‌آتی معاششان بدانها بستگی خواهد داشت ؛ ودر جادهٔ عفاف وتقوی و... و... وغیره گام بردارند .»

دیگر بهیچوجه توانائی نداشتم .

آقای کنج در دنبالهٔ مطلب‌افزود «خوب ، حالا دوست جوانمان چه میگویند ؟ عجله نکنید ، عجله نکنید ، سر فرصت جواب بدهید؛ عجله نکنید .»

احتیاجی نیست مطالبی‌راکه موضوع بینوای این پیشنهاد بیان داشت تکرارکنم:اگر ارزش بازگو داشت میکردم. آنچه راکه احساس‌کرد وتا دم مرگ نیز احساس خواهدکرد هرگز نمیتوانم بیان‌کنم .

این مصاحبه در «ویندزور[1]» ـ که تا آنجاکه خود میدانستم تمام عمرم در آن گذشته بود ـ صورت گرفت . هفتهٔ بعد در همانروز ، و ضمن اینکه ازهیچ لحاظ کم وکسری نداشتم با دلیجان‌آنرا ترك‌کردم و به «ریدینگ[2]» رفتم . خانم راچائل خودش بقدری خوب بود که هنگام خداحافظی تأثری بدو دست نداد . اما من مثل او نبودم و به تلخی میگریستم . با خود می‌گفتم‌که طی این مدت میبایست او را بهتر از این میشناختم و خود را آنچنانکه باید طرف توجهش قرارمیدادم تا لااقل موقع خداحافظی تأثری بدو دست میداد. موقعی‌که بوسهٔ سرد خدا حافظی را برپیشانیم زد سخت احساس بیچارگی و ندامت‌کردم .

روز سرد و یخ‌زده‌ای بود و بوسه‌ای‌که برپیشانیم زد به‌چکهٔ یخ آب شده‌ای میمانست که از یك جلوخان سنگی فرو چکیده باشد . باری ، احساس بیچارگی‌کردم و بگردنش آویختم وگفتم «خودم میدونم‌که تقصیرمنه‌که شما باین‌آسونی‌میتونی بامن‌خداحافظی‌کنی!»

جواب داد « نه، استر، این از بدبختی تو است!»

دلیجان دم درکوچك چمن بود : تا صدای چرخهای آنرا نشنیدیم بیرون نیامدیم . باری، بادلی‌گران و پر از درد اورا ترك‌گفتم . هنوز صندوقهایم را بالای دلیجان نگذاشته بودندکه بدرون خانه رفت و در را بست . تا مدتی‌که خانه را میتوانستم ببینم به پشت سر می نگریستم و با چشمان اشکبار ، و از خلال اشکهائی که میریختم آنرا تماشا میکردم . مادرخوانده‌ام مایملك ناچیز خود را به خانم راچائل بخشیده بود؛واونیز قرار بودآنها را به حراج بگذارد . فرش پیش بخاری کهنه‌ای‌که نقش های گل سرخ داشت و در نظر من چیزی بود که گوئی چشمم را بروی آن گشوده‌ام درآن برف و یخ بندان از پنجرهٔ اطاق آویخته بود . عروسك عزیزم را یکی دو روز قبل در شالش پیچیده و در باغچه ، و در زیر درختی‌که برپنجرهٔ اطاقم سایه میافکند خاك کرده بودم (از بازگوکردن این ماجرا شرم دارم) . سوای قناری مونسی برایم باقی نمانده بود وآنرا نیز در قفسش بهمراه داشتم .

زمانیکه خانه از نظرناپدید شد ، سنگینی بدن را اندکی جلودادم و بتماشای بیرون پرداختم . قفس قناری روی‌کاه‌کف دلیجان ، در جلو پایم، قرارداشت . درختان یخ زده‌ای راکه به‌شاخه‌های بلور شبیه بودند ومزارعی راکه نزول برف شب پیش سفید وهموار ساخته

1- Windsor 2- Reading

بود می‌نگریستم ؛ خورشید را که همچون یك‌کاسهٔ خون بود و حرارتی پس نمیداد ، و یخ‌را که همچون فلزی پولادگون بود ، و برفی را که یخ بازان و سرسره بازان روفته و شیار زده بودند تماشا میکردم .

آقائی در دلیجان بود : در صندلی مقابل نشسته بود و در چیز های بسیاری که بخود پیچیده بود بسیار درشت مینمود . او نیز از پنجرهٔ دیگر به بیرون خیره شده بود وحواسش به من نبود .

به مادر خواندهٔ متوفایم میاندیشیدم ؛ به شبی‌که برایش انجیل میخواندم ، به اخم ثابت و تغییر ناپذیرش در بستر ، و محل ناآشنائی‌که میرفتم و مردمی‌که در آنجا میبافتم وباینکه چگونه‌مردمی‌خواهندبودوچه خواهندگفت فکرمیکردم‌که صدائی‌مرا ازجای‌پرانند.

صدا گفت «چه دردته‌که گریه میکنی؟»

طوری هول‌کردم‌که صدایم گرفت ؛ فقط توانستم زیر لب بگویم «من ، آقا ؟» چون یقین داشتم‌که صدا ازآقائی است‌که خود را در چیزهای زیادی پیچیده است ــ حال‌آنکه او هنوز از پنجره به بیرون می‌نگریست .

برگشت وگفت «بله، شما.»

بالکنت زبان‌گفتم «آقا ، نمیدونستم‌که دارم‌گریه می‌کنم...»

آقا گفت «ولی داری گریه میکنی! ببین!»

از کنج مقابل دلیجان بسویم آمد و یکی از سرآستین های خزگرفته‌اش را بچشمانم کشید ـ اما بی‌آنکه آزارم دهد ــ و نشانم دادکه تر بود .

گفت «ایناهاش! می‌بینی‌که داری گریه میکنی، نیست؟»

گفتم «بله ، آقا.»

آقا گفت «خوب. برای چه‌گریه میکنی ؟ دوست نداری اونجا بری ؟»

ــ «کجاآقا ؟»

آقا گفت «کجا ؟ همونجاکه داری میری ؟»

جواب دادم «خیلی هم خوشحالم‌که باونجا میرم.»

آقا گفت «خوب دیگه! پس قیافهٔ خوشحال بخودت بگیر !»

تصورکردم‌آدم غریبی است ؛ و یا لااقل باآن قیافه‌که من میدیدم غریب بود . چون خود را تا چانه پیچیده و صورتش تقریباً درکلاه خزش‌گم شده بود . کلاه خزش‌گوشك‌های پهنی در اطراف داشت‌که در زیر چانه بسته میشد.

آرامشم را باز یافتم و دیگر واهمه‌ای از او نداشتم . باری ، گفتم‌شاید بعلت مرگ مادرخوانده‌ام ونیز بخاطر این‌گریه‌کرده‌ام‌که خانم راچائل از جدائی بامن تأثری نشان نداده است .

آقا گفت «مرده‌شور خانم راچائل را ببره! بزارگم شه بره!»

اندك‌اندك، ترس از او بوجودم راه یافت؛ نشستم و باحیرت در چشمانش خیره شدم ؛ و دیدم‌که چشمانی زیبا و مهربان دارد. او هنوز نشسته بود و پیش خود غر میزد و به خانم راچائل بد و بیراه میگفت .

اندکی بعد لبهٔ پالتوش را بیکسو زد ـ پالتو بسیار بزرگی بود : آنقدر بزرگ که تصور می‌کنم میتوانست تمام دلیجان را بپوشاند ـ و دست در جیب کرد .

گفت «حالا گوش کن ببین‌چی میگم! توی این کاغذی که می‌بینی...» کاغذی که میگفت بطرز بسیارزیبائی پیچیده شده بود«یه دونه ازبهترین‌شیرینی‌هااست: شیرینی کشمش‌دار ـ از اونائی که بهترشو نمیشه گیرآورد . روشو به کلفتی یك اینچ شکر پوشونده ـ مثل چربی که روی کتلت رو می‌پوشونه . این هم یه نون مربائی کوچولو . یه تیکه جواهره ـ هم ازلحاظ شکل و هم از لحاظ خودش . تو فرانسه ساخته شده . حالا فکر میکنی ازچی درستش کرده باشند ؟ از جگریه غاز چاق و چله . به به ، چه نون مربائی ! خوب ، حالا ببینم چطوری میخوریش !»

جواب دادم«متشکرم‌آقا؛ خیلی متشکرم؛ اما امیدوارم نرنجید، ولی چربه، نمی‌تونم بخورم.»

آقا گفت « لاحول ولا!، که من اصلا نفهمیدم ـ سپس هردو تکهٔ شیرینی را از پنجره بیرون انداخت .

دیگر با من صحبتی نکرد تا نزدیکیهای ریدینگ که از دلیجان پیاده شد : آنوقت نصیحتم کرد که دختر خوبی باشم ، دختر درس خوانی باشم ـ و با من دست داد و رفت و باید بگویم که از رفتنش احساس آرامش خاطر نمودم . او را درکنار سنگ کیلومتر شمار جا گذاشتم. بعدها اغلب ازآن سنگ گذشتم ومدتها مواقعی که ازآن میگذشتم باو میاندیشیدم و همیشه نیز تقریباً چشم انتظار بودم که باو بربخورم . اما هرگز باو برنخوردم و لذا قیافه‌اش باگذشت زمان از خاطرم محو شد .

هنگامیکه دلیجان توقف کرد خانم بسیار آراسته و تمیزی نگاهش را متوجه پنجره ساخت و گفت :

«میس دونی[1]»

«خیر، خانم . استرسامرسن»

خانم گفت «میدونم. میس‌دونی.»

اکنون دریافتم که بااین نام خودرا معرفی میکند ـ بخاطر اشتباهم معذرت خواستم. بدرخواست او صندوقهایم را نشان دادم . آنها را بدستور و زیر نظر خدمتکار فوق‌العاده تر و تمیزی پشت درشکهٔ سبزرنگی جای دادند . سپس ، میس دونی و خدمتکار و من سوار درشکه شدیم و براه افتادیم.

میس دونی گفت «استر،همه چیزآماده است، و ترتیب کارموافق با تمایلات سرپرستتان آقای جارندیس داده شده است. »

ـ فرمودید موافق باتمایلات ...؟

میس دونی گفت « سرپرستتان، آقای جارندیس .»

بحدی مبهوت بودم که میس دونی تصور کرد از شدت سرما بیحال شده‌ام و شیشهٔ

۱- Miss donny

«کربنات دامونیوم[1]» خود را دادکه بوکنم .

پس از تردید و دو دلی فراوان پرسیدم «خانم... شما... سرپرستم آقای جارندیس را میشناسید؟»

میس دونی گفت «نه، استر؛ شخصاً نه . فقط از طریق مشاورین حقوقیشان یعنی آقایان کنج وکاربوی ، با ایشان ارتباط دارم. آقای کنج جنتلمن بسیار بلند پایه‌ای است . حقیقتاً مرد سخنوری است . بعضی از جملاتی که بیان میکنند واقعاً با شکوه است !»

احساس کردم که این امر حقیقت داشت، منتها آشفته‌تر از آن بودم که بتوانم چیزی بگویم . هنوز بخود نیامده بودم که به مقصد رسیدیم و این جریان برآشفتگیم افزود . آه، هرگز فراموش نمی‌کنم که چگونه در آن بعد از ظهر همه چیز در «گرین لیف[2]» موقت و غیرواقعی جلوه میکرد ! گرین‌لیف خانهٔ میس دونی بود .

اما بزودی با جریان خوگرفتم . طولی نکشید که طوری با جریان امور گرین لیف مأنوس شدم که گوئی مدتها در آنجا بوده و خانهٔ مادرخوانده‌ام را در رؤیا دیده‌ام. چیزی دقیق‌تر و منظم‌تر از گرین‌لیف نبود . هر وقتی از اوقات روز به کار معینی اختصاص داشت و هر کاری در لحظهٔ مقرر بانجام میرسید.

دوازده نفرشاگرد شبانه‌روزی بودیم ، و دومیس‌دونی هم که دوغلو بودند بامازندگی میکردند . پیدا بود که بناست معلم سرخانه بشوم ، بنابراین باید چیزهائی را یاد میگرفتم که بدردآن‌کار بخورد . لذا نه فقط تمام چیزهائی راکه در گرین لیف تعلیم میدادند بمن نیز میآموختند بلکه بزودی درکار تعلیم و تربیت شاگردان نیز شرکتم دادند . با آنکه از سایرجهات باشاگردان دیگرفرقی نداشتم، از همان بدو امراین یگانه تفاوت را بادیگران داشتم. بهمان نسبتی که درتحصیل پیشرفت میکردم دامنهٔ شرکتم نیز درکار تعلیم بیشتر میشد وکم کم سرگرمی و کارفراوانی که بانجام آن فوق‌العاده راغب نیز بودم پیداکردم . باری بسیار راغب بودم ، چون همین‌کار ، دختران زیبا و ملوس را سخت بمن علاقمند میساخت . بالاخره کار بجائی رسید که هروقت شاگرد جدیدی بمدرسه میآمد و ابراز ناراحتی میکرد و دل و دماغ نداشت طوری از دوستی با من خاطر جمع بود (خودم هم نمیدانم چرا) که مسئولیت کلیهٔ تازه‌واردین را بمن محول کردند : میگفتند که من خیلی خوبم ، اما من یقین دارم که خوبی از خودآنها بود . اغلب به عهدی که در روز تولدم با خود بسته بودم می ـ اندیشیدم و همیشه سعی‌ام براین بود که کوشا و راضی و صمیمی و بی ریا باشم و بدیگران خوبی کنم و دل بدست آورم و جلب محبت کنم و حقیقتاً از اینکه با این اندك آنهمه جلب محبت کرده بودم پیش خود خجالت میکشیدم .

شش سال را بخوشی و خرمی درگرین‌لیف بسرآوردم و در روزهای تولدم، خدا را شکر ، هرگز در چهرهٔ کسی ندیدم که نوشته باشد بهتر بود از مادر نمیزادم . روز تولدم که فرامیرسیدآنقدر از نشان‌های محبت بهمراه میآورد که از روز اول سال تا روز اول سال دیگر اطاقم را به گلستان تبدیل مینمود .

۱ـ Smelling-Bottle ۲ـ Greenleaf

و در این شش سال جز روزهای تعطیل که به اطراف میرفتم هرگز محل را ترك نکردم. پس از نخستین شش ماه اقامتم، درمورد مناسبت اینکه نامه‌ای به‌آقای کنج بنویسم وضمن آن بدو اطلاع دهم که وضعم خوب است وشاد وسپاسگزارم، با میس‌دونی مشورت کردم و با تصویب و موافقت او نامه‌ای نوشتم. در جواب نامه‌ای رسمی دریافت داشتم که وصول نامه‌ام را اشعار میداشت و میگفت «مفاد نامهٔ سرکاررا مورد عنایت قرار خواهیم داد وآنرا چنانکه باید وشاید باستحضار موکل خود خواهیم رساند.»

پس ازآن گاهی اوقات برسبیل اتفاق میشنیدم که میس‌دونی و خواهرش درمورد اینکه مخارج تحصیلم بطور منظم پرداخت میشد با هم صحبت میکردند؛ و هر سال تقریباً دو بار بخود جرأت میدادم و نامه‌های مشابهی مینوشتم و همیشه هم با اولین پست همان جواب را، باهمان دستخط که حدس میزدم خط آقای کنج باشد و امضای کنج وکاربوی را بخط دیگری در ذیل خود داشت دریافت میداشتم.

عجب! همه‌اش که دربارهٔ خودم مینویسم! انگارکه این داستان سرگذشت من است! ولی باشد، جثهٔ کوچك من بزودی کنار خواهد رفت و در متن قرار خواهد گرفت.

باری، همانطورکه گفتم شش سال آرام را درگرین لیف بسر آوردم و ضمن آن در قیافهٔ اطرافیانم تمام مراحل پیشرفت و تغییرم را،همچنانکه درآینه‌ای بتوان دید، میدیدم. صبح یکی از روزهای ماه نوامبر این نامه را دریافت داشتم. تاریخ آن را حذف می‌کنم.

اولداسکویر. لینکلنزاین[1]

سرکار خانم: جارندیس و جارندیس

آقای جارندیس موکل ما، که بناست یکی از صغار دعوی حاضر تحت قیمومت دیوان را بنا بدستور عدالتخانهٔ عظمی در خانهٔ خود جای دهند و مایلند مصاحب و مونس شایسته و واجد شرایطی برای او بیابند بما دستور داده‌اند باطلاع سرکار برسانیم که مشارالیه از انجام خدمات شما در سمت مذکور خوشوقت خواهند بود.

ترتیب حرکت سرکار با دلیجانی که ساعت هشت صبح دو شنبهٔ آینده ریدینگ را به مقصد «وایت هورس سلر[1] پیکادیلی[2]، لندن، ترك میکند داده شده است. یکی از منشیان ما در ایستگاه مقصد از سرکار استقبال خواهدکرد و شما را به دارالوکاله‌ای که نشانی‌آن فوقاً آمده‌است هدایت خواهد نمود.

میس استرسامرسن خانم،

بندگان فرمانبردار شما

کنج وکاربوی

غلغله‌ای راکه‌این نامه درمدرسه افکند هرگزفراموش نمی‌کنم! محبت ولطفشان نسبت بمن بحدی بود؛ لطف وعنایت «پدری» که ازنظرم دورنداشته وراهم را ــ راه همچومن‌یتیمی

۱- Old Square ۲- White Horse Cellar ۳- Piccadilly

را ـ هموار گردانیده و رأفت آنهمه قلوب جوان‌را شامل حالم ساخته بودبحدی بود که تاب تحمل آنرا نداشتم. بدیهی است نمی‌خواستم تأثرشان کمترازاین باشد ـ نه، متأسفانه همچو تمایلی نداشتم ـ امامسرت وشوق ناشیه ازآن ، ناراحتی ودردآن، غرور ومسرت آن، تأسف آمیخته به‌فروتنی‌آن، آنچنان بهم‌آمیخته بودکه قلبم باآنکه مالامال ازشوق بود میخواست منفجر شود .

نامهٔ مزبوربرای حرکتم فقط پنج‌روزمهلت قائل شده بود. زمانی‌که هرلحظهٔ آن به نشانه‌های علاقه ومحبتی‌که نسبت‌بمن ابرازمیشد میافزود،زمانی‌که سرانجام صبح روزموعود فرارسید ومراباطاقها بردند تادیدار آخررا ازآنها بکنم، لحظاتی‌که بعضی‌ها فریاد میزدند «استرجان، بیااینجاکنارتختخوابم،همانجائی‌که اولین بار مرا دیدی بمهربانی بامن صحبت کردی ازمن خداحافظی‌کن!» آه‌که چه طوفانی درقلبم برخاسته بود! لحظاتی‌که خواهش میکردندکه فقط اسمشان رابنویسم ودرزیرآن اضافه‌کنم: بابهترین‌آرزوهای استر.»؛ زمانی که‌همه باهدایای خود دورم راگرفته و بگردنم آویخته بودند وگریه سرمیدادند ومیگفتند: وقتی استر رفت ماچه خواهیم‌کرد!» ومن میکوشیدم بآنها بگویم‌که همه بامن بسیارخوب و مهربان وباگذشت بوده‌اند، و زمانی‌که ازهمه تشکرمیکردم ودعا بجانشان میکردم ـ آه‌که چه طوفانی در قلبم برخاسته بود !

باری، زمانیکه میس‌دونی‌هانیز ازجدائی بامن ناراحتی نشان میدادند و ازاین حیث باخردسال ترین شاگردان برابری مینمودند، زمانی‌که خدمتگارگفت «میس، هرجا میری خدا نگهدارت باشه!» و باغبان سالخوردهٔ لنگی که تصور میکردم طی‌آن چند سال‌کمترین توجهی به‌من نداشته نفس نفس زنان ازپی دلیجان‌آمد تادسته‌گل‌کوچکی ازگلهای‌شمعدانی رابدستم دهد واظهارداشت‌که من نورچشمش هستم ـ وبی‌اغراق همچو چیزی را گفت ـ آه که قلبم چقدر آشفته بود !

به مقابل مدرسه‌که رسیدم غفلتاً به‌کودکان بینوائی برخوردم‌که بیرون آمده بودند و کلاهای خود رابعنوان خداحافظی تکان میدادند؛ آقاوخانم سپیدموئی راکه بخانه‌شان رفته و بدخترشان کمك کرده بودم مشاهده نمودم . شایع بود که این آقا وخانم متفرعن‌ترین اشخاص‌آن حوالی وحدودند ولی اکنون به‌چیزی توجه‌نداشتند، فقط فریاد میزدند « استر، خداحافظ . امیدواریم خوش وسعادمند باشی!»

حال، بااین تفاصیل چگونه می‌توانستم زانونزنم و نگویم «اوه، شکرگزارم، نهایت شکرگزارم! شکر. هزاروهزاران بار شکر!»

امابزودی دریافتم‌که بااین همه محبتی‌که درحقم رواداشته‌اند درست نیست‌که اشك و آه باخود به سوغات ببرم . لذا خطاب به خود گفتم «استر، این هم‌شدکارا این که وضعش نمیشه!» سرانجام هرطور بود خود را آرام‌کردم ؛ ولی این‌کار متأسفانه بیش از آنچه باید وقت‌گرفت. وموقعی‌که چشمانم را باآب سنبل خنك‌کردم وقت‌آن بودکه خودرابرای مشاهدهٔ لندن آماده سازم .

هنوز دومیل فاصله داشتیم‌که تصور می‌کردم و یقین داشتم که رسیده‌ایم ، و هنگامیکه

رسیدیم یقین داشتم که فرسنگها دوراز آنیم . بهرحال، هنگامیکه به‌جادهٔ سنگفرش رسیدیم و شروع به تلق تلق خوردن و بالا وپائین رفتن کردیم، و بخصوص لحظاتیکه طی آن هر وسیلهٔ نقلیه‌ای چنان بود که گوئی میخواهد باما تصادم کند و ما نیز میخواهیم باهر وسیلهٔ نقلیه‌ای تصادم کنیم باورم شد که بپایان مسافرت نزدیك شده‌ایم .

آقای جوانی که سر و روی خود را جوهری کرده بود ازپیاده رو مورد خطابم قرار داد و گفت « میس، من از دارالوکالهٔ کنج وکاربوی، لینکلنز این آمده‌ام.»

گفتم «متشکرم آقا».

جوانی بود بسیارحاضر بخدمت ومهربان. پس ازاینکه از کار انتقال چمدانها فراغت یافت ومرا دردرشکه‌ای نشاند ، پرسیدم آیا درجائی آتش سوزی اتفاق افتاده است ؟ چون خیابان‌ها را آنچنان دودغلیظی فراگرفته بود که چشم چشم رانمی‌دید .

گفت «آه، خیر میس، اینهم یکی ازآن چیزهای مخصوص لندن است . »

مطلبی ازاین «چیز» بگوشم نخورده بود .

آقای جوان گفت «میس، مه‌است . »

گفتم « آه، بله !»

باری، ازمیان خیابان‌هائی که درنظرمن تارترین وکثیف‌ترین خیابانهای جهان بودند پیش راندیم. این خیابانها بحدی شلوغ وآشفته بودند که درشگفت‌بودم چگونه مردمی که در آنها رفت وآمدمی کنند شعورشان را از دست نمی‌دهند. خلاصه ، ازاین خیابانها گذشتیم و بدروازه‌ای رسیدیم ؛ از آن نیز گذشتیم و به میدانگاهی خلوتی رسیدیم ؛ جلوتر آمدیم تا سرانجام به کنج عجیب وغریبی رسیدیم. در اینجا دری بود که به در کلیساشبیه بود و پلکانی باشیب بسیارتند درجلوآن بچشم میخورد. آنسوی آن،اندکی دورتر از رواقهائی، گورستانی جلب نظر مینمود . سنگهای مزار را ازپنجرهٔ بالای پلکان میدیدم .

اینجا دارالوکالهٔ کنج وکاربوی بود. آقای جوان، نخست مرا به‌اطاقی وازآنجا باطاق آقای کنج راهنمائی کرد (کسی دراطاق نبود) وبامنتهای ادب یکی از صندلیها را در کنار بخاری جای داد. سپس توجهم رابآینه‌ای که دریکطرف نمای بخاری ازمیخی بدیوارآویخته بود جلب کرد و باکمال ادب گفت :

ـ «میس ، چون بنا است پیش قاضی القضات تشریف ببرید بدنیست اگر مایل باشید دستی به سروروبتان بکشید ، گرچه مطمئنم که این کار ضرورتی ندارد .»

اندکی سراسیمه شدم، سپس گفتم «پیش قاضی‌القضات ؟ »

آقای جوان جواب داد «بله، میس. تشریفاتی‌است که باید بانجام برسد . آقای کنج حالا درمحکمه هستند . به‌بنده مأموریت دادند سلامشان را به سرکارتقدیم کنم وازحضورتان تمنا کنم که تغییر ذائقه‌ای بدهید» مقداری بیسکویت ویك تنگ شراب روی میزبود « ونظری به روزنامه بیفکنید . » آقای جوان همچنانکه صحبت میکرد روزنامه را بدستم داد . سپس آتش راهم زد واز اطاق بیرون رفت .

وضع بحدی ناآشنا وغریب بود ـ و عجب‌تر آنکه روز هنگام شب بود و شمعها با شعلهٔ

سفید رنگی میسوختند و نمناك وسرد ویخ زده مینمودند ـ که عبارات روزنامه را بی آنکه بفهمم میخواندم و اغلب میدیدم که عبارت واحدی راچندین بارتکرار کرده‌ام. چون ادامهٔ خواندن بآنصورت فایده‌ای نداشت روزنامه را بکناری نهادم و نگاهی سریعی بآینه افکندم تاببینم آیا وضع کلاهم مرتب هست یانه . اطاق راکه نیمه روشن بود ، میزهای ژندهٔ گرد گرفته وتل‌نوشتجات وقفسه‌هائی راکه‌پرازکتاب بودند وظاهر گنگ و بی‌حالت این‌کتابها چیزی ازسرضمیرشان‌را بروز نمیداد ازنظر گذراندم. سپس بمدت دوساعت نشستم وفکر کردم وفکر کردم وفکر کردم، وآتش سوخت وسوخت وسوخت، وشمعها سوسوزدند و اشك ریختند. گل‌گیری نبود تاباآن‌گل شمعها را بگیرم، تااینکه آقای جوان رفت وپس‌از مدتی جستجو گل‌گیر بسیارکثیفی را آورد .

سرانجام آقای‌کنج‌آمد: تغییری نکرده بود اما ازاینکه میدید من زیاد تغییرکرده‌ام سخت تعجب مینمود . ظاهراً بسیارخوش وسرحال بود .

گفت «میس سامرسن، چون بنااست مصاحب خانم جوانی باشیدکه هم اکنون دردفتر جناب قاضی‌القضات هستند گفتیم شاید بهتر باشدکه سرکارهم حضورداشته باشید. ابهت جناب قاضی‌القضات سراسیمه‌تان‌که نخواهدکرد ، بله ؟ »

گفتم «خیرآقا، گمان نمی‌کنم .» ووقتی تأمل‌کردم دلیلی ندیدم .

سخن‌که بدینجارسیدآقای‌کنج بازویش رابمن داد وبراه‌افتادیم . ازهمان کنجی که گفتم پیچیدیم واززیرستونهائی گذشتیم وازطریق دری جنبی داخل شدیم ؛ راهروی را طی کردیم وباطاق گرم وراحتی واردشدیم . خانم وآقای جوانی درکنارآتش، که باسروصدای بسیارمیسوخت ، ایستاده بودند. به تجیری‌که‌آنها را ازآتش جدا میساخت تکیه داده بودند وصحبت میکردند .

هنگامیکه وارد اطاق شدیم هردو سر برداشتند . اما چه‌خانمی، چه دختر زیبائی ! نورآتش برچهرهٔ زیبایش میتابید ؛ موهای زرین انبوه وچشمان آبی ملایم و چهرهٔ شاداب وبی‌ریا ومعتمدی داشت‌که نپرس !

آقای‌کنج گفت «میس‌آدا[1] ، ایشان میس سامرسن هستند .»

خانم جوان لبخندی به‌خوشامد برلب ودستها راپیش‌آورد و باستقبالم شتافت؛ اما بغتةً تغییرتصمیم داد، و بعوض آنکه دست دهد درآغوشم گرفت ورویم را بوسید .

خلاصه، رفتارش بحدی طبیعی ودل‌انگیز بودکه هنوزچنددقیقه‌ای از ورودم نمیگذشت که درتکیه‌گاه پنجره نشسته‌بودیم ودرحالیکه نورآتش برسرو رویمان میتابید، خوش وخرم وآزاد ازقید وبند صحبت میکردیم .

آه‌که چه‌باری ازخاطرم برداشته‌شد! نمیدانیدهنگامیکه دیدم میتواند بمن اعتمادکند ودوستم بدارد چقدرخوشحال شدم !

بدیهی است این نهایت از خوبی او بود اماآه که برای من چه امید بخش بود !

---

۱ ـ Ada

گفت که آقای جوان عموزادهٔ دور او و نامش ریچاردکارستن[1] است. اونیز جوانی بود زیبا که چهره‌ای پاك وبی‌ریا و خنده‌ای بسیار دلکش ودل انگیز داشت . اورا صدا کرد : بآنجائی که نشسته بودیم آمد ودرکنارما ایستاد ؛ نورآتش اورا هم دربر میگرفت . همچون کودکان ، بشادمانی بسیار سخن میگفت . خیلی جوان بود : بیش از نوزده سال نداشت ــ تازه اگر داشت ــ اماتقریباً دوسال ازدخترعمویش بزرگتر بود. هردویتیم بودند وعجب آنکه تا آنوقت همدیگررا ندیده بودند. هرسهٔ ما نخستین باربودکه در همچوجای عجیبی گرد هم آمده بودیم و این نیز خود چیزی بودکه به صحبتش میارزید . و در این باره صحبت نیز کردیم. آتش از غریدن و سروصدا باز ایستاده بود، و (بقول ریچارد) با چشمان قرمزش همچون شیر پیر خواب‌آلود عدالتخانهٔ عظمی بما چشمك میزد .

به لحنی آرام سخن‌می گفتیم؛ زیراآقائی که لباس تمام رسمی پوشیده وگیس مصنوعی داشت‌که دنبالهٔ آن را در پس سر جمع‌کرده بود مدام باطاق می‌آمد ومیرفت ، و هروقت‌که میآمد ومیرفت‌صدای کشیده‌ای دردوردست بگوش میرسید. بنابرآنچه‌که این‌آقا میگفت صدای یکی ازوکلای مابودکه قاضی‌القضات را مورد خطاب قرارداده بود. همین‌آقا به آقای‌کنج گفت که قاضی القضات ظرف پنج دقیقهٔ بعد از کار محکمه فراغت خواهند یافت . طولی نکشیدکه غلغله‌ای درگرفت وصدای پاهائی بگوش رسید و آقای‌کنج اظهارداشت‌که محکمه نشست خود را پایان داده وحضرت رئیس باطاق مجاور تشریف برده‌اند .

متعاقب این اظهار آقائی‌که دنبالهٔ‌گیس‌های خود را درکیسه‌ای جای داده و در پس سرجمع‌کرده بود دررا گشود وازآقای‌کنج خواست‌که تشریف ببرند. بنابراین، همه باطاق مجاور رفتیم : اول آقای کنج با محبوبم ــ این کلمه اکنون در نظرم بحدی طبیعی مینماید که بی‌اختیارآنرا برزبان میآورم . جناب قاضی پشت میزی درکنارآتش نشسته بود . لباس سادهٔ سیاهی بتن داشت . شنل ملیله‌دوزی شده‌اش روی صندلی دیگری افتاده بود. هنگامیکه داخل شدیم نگاه دقیقی به قیافه‌مان افکند ، اما رفتارش آراسته و در عین حـال مقرون به‌ملاطفت بود .

آقائی‌که دنبالهٔ‌گیس‌های خودرا درکیسه‌ای جای داده بود بسته‌ای چندکاغذ روی میز جناب‌آقای رئیس گذاشت وجناب ایشان نیز بی‌آنکه سخنی بگوید یکی را سواکرد وورق زد.

قاضی القضات گفت « میس کلر[2] ، میس آدا کلر ؟ ...»

آقای‌کنج او را معرفی‌کرد و جناب قاضی از او خواست برود و درکنارش بنشیند . پیدا بودکه ازاو خوشش‌آمده است ومن این نکته را بیك نظردریافتم ؛ اما ازاینکه میدیدم یك همچومحل‌خشك وعبوسی باید نمایندهٔ خانهٔ همچوموجود جوان وزیبائی باشدمتأثرشدم. ریاست عدالتخانهٔ عظمی در منتهای خود برای جانشینی غرور و عشق والدین جانشین بسیار تهیدست وبیمایه‌ای بنظر میرسید .

قاضی‌القضات همچنانکه نوشته‌ها را ورق میزد گفت « جارندیس مورد بحث ، همان

۱ــ Richard Carston ۲ــ Clare

جارندیس بلیك‌هاوس[1] است ؟ »

آقای کنج گفت « بله ، حضرت رئیس ــ جارندیس بلیك هاوس . »

ریاست عدالتخانه اظهار داشت « نام ملالت انگیزی است . »

آقای کنج گفت « ولی حضرت رئیس ، درحال حاضر محل ملالت انگیزی نیست . »

ریاست عدالتخانه اظهار داشت « وبلیك هاوس ... بلیك هاوس ... واقع در ... »

آقای کنج گفت « واقع درهرت فورد شایر[2] ، حضرت رئیس . »

حضرت رئیس اظهارداشت « آقای جارندیس بلیك هاوس متأهل نیستند ؟ »

آقای کنج گفت « خیر ، حضرت رئیس . »

مکث

آنگاه ریاست عدالتخانه نظری به‌ریچارد افکند واظهارداشت « آقای کارستن ، همین آقا هستند ؟ »

ریچارد سری فرود آورد وقدمی جلو گذاشت .

ریاست عدالتخانه چند صفحه‌ای را ورق زد و گفت « اهم ! »

آقای کنج باصدائی فروافتاده اظهارداشت «حضرت رئیس جسارتاً باید بحضور مبارك یادآوری کنم که آقای جارندیس بلیك هاوس مصاحب مناسبی را برای...درنظر گرفته‌اند.»

گمان میکنم شنیدم (گرچه درست مطمئن نیستم) که حضرت رئیس نیز باهمان لحن فرو افتاده و همراه با لبخندی اظهار داشت « برای آقای ریچارد کارستن ؟ »

ــ « برای میس آدا کلر . ایشان همان خانم جوان هستند ؛ میس سامرسن . »

حضرت رئیس نگاهی از سرلطف بمن انداخت و با لطف و عنایتی خاص به‌احترامی که بجا آوردم پاسخ گفت .

ــ گمان میکنم میس سامرسن نسبتی با هیچیك ازطرفهای دعوی ندارند ؟

ــ خیرحضرت رئیس . »

آقای کنج پیش از آنکه مطلب را آنچنانکه باید توضیح دهد بجلو خم شد و سرگوشی چیزهائی به‌حضرت رئیس گفت. حضرت رئیس نیزهمچنانکه نوشته‌ها را مینگریست گوش فرا داد و دو یاسه بار با سراظهاراتش را تصدیق کرد . چند صفحهٔ دیگررا ورق زد، ودیگر تا هنگامیکه رفتیم نگاهش را متوجه من نساخت .

باری ، سخن که بدینجا رسید آقای کنج وریچارد به‌محلی که من ایستاده بودم آمدند ومحبوبم را درکنار میز ریاست عدالتخانه گذاشتند .

حضرت رئیس لحظه‌ای چند بااو بطور خصوصی صحبت کرد و آنطورکه بعدها برایم تعریف کرد ، موضوع صحبت این بود که آیا درخصوص این ترتیباتی که پیشنهاد شده درست تأمل کرده‌است ؟ و آیا فکر میکند که در خانهٔ آقای جارندیس بلیك هاوس باوخوش‌خواهد

1– Bleak House 2– Hertfordshire

بلیك هاوس عنوان انگلیسی کتاب است . بلیك درلغت بمعنی سرد وبی‌پناه و متروك و دلتنگ کننده وافسرده است . با آنکه درمطبوعات ، عنوان فارسی کتاب را « خانهٔ بی‌پناه » آورده‌اند در متن کتاب هرجا باین‌کلمه برخورده‌ام، آنرا بهمان صورتی که دراصل بوده آورده‌ام. مترجم

گذشت واگراینطور فکرمیکند چرا و به‌چه دلیل ؟ چند لحظه بعد باادب و تواضع ازجای برخاست و او را مرخص کرد . سپس بمدت یك یادو دقیقه با ریچارد کارستن صحبت کرد . البته ننشست و همانطورکه ایستاده بود صحبت کرد : رویهمرفته با تشریفات کمتر و آزادی بیشتر ، گوئی با آنکه رئیس عدالتخانهٔ عظمی است هنوز میداند چگونه با صفا و سادگی یك جوان روبرو شود .

آنگاه با صدای رسا اظهار داشت « بسیارخوب ! حکم را صادر خواهم‌کرد . آقای جارندیس بلیك‌هاوس ، تاآنجاکه میتوانم قضاوت‌کنم ، مصاحب وهمدم بسیارخوبی را برای این خانم جوان انتخاب‌کرده‌اند » ابتدا مرا نگریست وسپس به‌بیان این مطلب پرداخت. « ورویهمرفته ودر تحت شرایط و اوضاع حاضر ، ترتیبات کار بنظربسیار خوب میرسد . »

با روی‌گشاده و خوش خلقی بسیار ما را مرخص‌کرد ، وهمه ازاطاق خارج شدیم ، درحالیکه بخاطر ادب و مهربانی فراوانش سپاسگزار او بودیم . بدیهی است‌که این لطف ومهربانی چیزی از شأن و مرتبتش‌نکاست و بلکه بنظر ما مقداری هم بدان افزود .

موقعی‌که بزیرروواق ستون دار رسیدیم آقای‌کنج بیادآوردکه باید برگردد ومطلبی را سؤال کند ؛ برگشت و ما را در میان مه و کنار درشکهٔ ریاست عدالتخانهٔ عظمی و خدمتکارانش‌که خروج او را انتظار می‌کشیدند جاگذاشت .

ریچارد کارستن گفت « خوب ! اینهم از این ! خوب میس سامرن بعدش بکجا باید برویم ؟ »

گفتم « شما نمیدانید ؟ »

گفت « نه . »

از آدا پرسیدم « عزیزم شما چطور ، نمیدانید ؟ »

گفت « نه ! شما چطور ، نمیدانید ؟ »

گفتم « نه . »

همدیگررا نگریستیم ؛ بوضع خودمان خنده‌مان گرفته بود ، که به‌کودکانی میماندیم که درجنگل گیرکرده باشند. درهمین اثنا پیرزن ریزنقشی‌که‌کلاه بی‌لبهٔ لهیده‌ای بسر وکیف زنانهٔ‌کوچکی بدست داشت تعظیم‌کنان ولبخند زنان بسوی ما پیش‌آمد .

گفت « آه ! صغار جارندیس ! ازافتخارآشنائی باشما بسیار مشعوفم . آمدن باینجا برای جوانهائی‌که صاحب امید و زیبائی و جوانی هستند ، و نمی‌دانندکه برسراین امید و جوانی و زیبائی چه‌ها ممکن است بیاید ، شگونی است . »

ریچارد ، که تصور نمی‌کرد بشنود ، با صدای آهسته‌ای‌گفت « دیوانه است ! »

ـ « بله ، آقای جوان ! بله ، دیوانه‌ام ! » بقدری زود جواب داد که ریچارد دست وپای خود راگم‌کرد. پیرزن ادامه‌داد « من هم مثل شما صغیربودم . آنوقتها ، من هم دیوانه نبودم . » هرجمله‌ای راکه ادا میکرد تبسمی به‌لب میآورد و تعظیم مینمود .

« امید وجوانی داشتم . تصورمیکنم ، زیبا هم بودم . اما چه فایده ، هیچیك ازاینها

دردی از من دوا نکرد و نجاتم نداد . افتخار این را دارم که مرتباً در محکمه حضور بهمرسانم ـ بامدارکم ـ منتظر رأی و داوری هستم ـ بزودی ـ یعنی روز داوری . بتازگی کشف کرده‌ام که مهرششم[1] مکاشفهٔ یوحنای رسول، همین مهر کبیرسلطنت[2] متحده است. مدتها است گشوده شده . لطفاً دعای خیرم را بپذیرید . »

آدا اندکی هراسان بود ، لذا بمنظور اینکه از پیرزن دلجوئی کرده باشم گفتم که از او بسیار متشکر وممنونیم .

جویده جویده گفت « بله ! بله . اینهم کنج سخنور . با مدارکش . حال جنابعالی چطوره ؟ »

آقای کنج ، همچنانکه پیشاپیش ما گام بر میداشت گفت « حالم خوب است ، بسیار خوب ! خوب ، مزاحم نشو ، بارك‌الله ! »

پیرزن بینوا، که پابپای من وآدا گام برمیداشت، گفت « خیر ، ابداً. چه مزاحمتی ؟ بهردوشان املاك ومستغلات میبخشم ـ ومطمئنم که این دیگر مزاحمت و تصدیع نیست، بله؟ در انتظار داوریم . عنقریب . در روز داوری . این برای شما شگونی است . دعای خیرم را بپذیرید . »

در پای رشته پلکان عریض و پر شیب ایستاد . همچنانکه بالا میرفتیم ، به پشت سر مینگریستم و میدیدم که هنوز ایستاده است : تعظیم میکرد ، تبسم به لب میآورد و میگفت « جوانی ـ و امید ـ و زیبائی ـ و عدالتخانه ـ و کنج سخنور ! ها ! لطفاً دعای خیرم را بپذیرید . »

۱ـ سطر ۱۳ الی‌آخر باب ششم مکاشفهٔ یوحنای رسول :

وچون مهر ششم راگشود دیدم که زلزلهٔ عظیم واقع شد وآفتاب چون پلاس پشمی گردید وتمام ماه چون خون گشت وستارگان آسمان بزمین فرو ریختند ، مانند درخت انجیری که از باد سخت بحرکت آمده میوه‌های نارس خود را بیفشانند . وآسمان چون طوماری از جا برده شد و هرکوه و جزیره از مکان خود منتقل گشت و پادشاهان زمین و بزرگان و سپهسالاران و دولتمندان و جباران و هرغلام وآزاد خود را در مغاره‌ها و صخره‌های کوهها پنهان کردند و بکوهها وصخره‌ها میگویندکه برما بیفتید وما را مخفی سازید ازروی‌آن تخت نشین وازغضب بره . زیرا روز عظیم غضب او رسیده است وکیست که میتواند ایستاد .

۲ـ مهر کبیرسلطنت متحده (بریتانیا و ایرلند شمالی) مهری است که در پای قرارداد‌های رسمی منعقده با ممالك بیگانه و نیز لوایح پارلمانی و اسناد دولتی میگذارند .

فصل چهارم

خیراندیشی دوربینی

هنگامیکه باطاق آقای کنج رسیدیم گفت که قرار است شب را درخانهٔ «خانم جلی‌بی[1]» بسر بریم ؛ سپس روبمن کرد و گفت :

مطمئن است میدانم که خانهٔ خانم جلی‌بی کجا است .

جواب دادم «آقا ، راستش را بخواهید نمیدانم. شاید آقای کارستن ... یامیس کلر...»

اما ، نه ، آنها هم چیزی راجع به خانم جلی‌بی نمیدانستند .

آقای کنج درحالیکه پشت بآتش ایستاده و به فرش گرد گرفتهٔ پیش بخاری ـ انگار بیوگرافی خانم جلی‌بی باشد ـ چشم دوخته بود گفت «بله ! عرض بحضور ، خانم جلی‌بی خانمی است دارای سجایا وملکات فاضله، که خودرا کاملا وقف عامه نموده و هم وغم خودرا مصروف مسائل و موارد اجتماعی متنوع و عدیده‌ای کرده و درحال حاضر ، یعنی تاموقعی که امر دیگری توجهش را بخود جلب کند ، هم خود را مصروف افریقا کرده است . هدفش از تعقیب این امر ، کشت قهوه و تربیت بومیان افریقائی و احداث قرارگاههای مساعدی درسواحل رودخانه‌ها است که بتوان مازاد جمعیت کشوررا درآنها اسکان داد. آقای جارندیس هم که درامرمساعدت به هرکار خیری پیش قدم هستند وبهمین لحاظ نیز مورد مراجعهٔ بسیاری از خیراندیشان واقع‌میشوند تصور می‌کنم نسبت بخانم جلی‌بی حسن عقیدتی فراوان دارند.»

آقای کنج سپس گره کراواتش را درست کرد و مارا نگریست .

ریچارد اظهار داشت «ولی آقا ، آقای جلی‌بی چطور ؟ »

آقای کنج گفت «بله! آقای جلی‌بی... بله... و... گمان نمی‌کنم ایشان را جزآنکه بگویم شوهر خانم جلی‌بی هستند بتوانم بنحودیگری توصیف کنم.»

ریچارد با قیافهٔ مضحکی گفت « آقا ، یعنی میفرمائید کسی است که بود و نبودش یکی است ؟ »

آقای کنج با قیافه‌ای جدی اظهار داشت «خیر ، بنده همچو چیزی را عرض نمی‌کنم، یعنی نمیتوانم عرض کنم ، چون در حقیقت چیزی در مورد آقای جلی‌بی نمیدانم، و تاآنجا که میدانم وبیاد دارم تاکنون سعادت زیارتشان را پیدا نکرده‌ام. شایدهم شخص بلندپایه‌ای

---

۱ - Mrs. Jellyby

باشند ، اما اگر اغراق نباشد ، در صفات و خصوصیات برجستهٔ خانمشان گم ... بله ، گم شده‌اند . »

آقای کنج سپس اظهار داشت که چون بلیك هاوس دور بود و اگر در همچو غروبی میرفتیم مسافرت خسته‌کننده‌ای در پیش میداشتیم ، و چون امروز همه روز در راه بوده‌ایم لذا آقای جارندیس شخصاً این ترتیبات را پیشنهاد کرده‌اند . پیش از ظهر فردا درشکه‌ای در جلو در خانهٔ خانم جلی‌بی آماده خواهد بود که ما را ببرد .

سپس زنگ کوچکی را بصدا درآورد و آقای جوان بدرون آمد . آقای کنج که او را «گاپی» مینامید پرسید که آیا اثاثیهٔ میس سامرسن و بقیهٔ چمدانها را فرستاده‌اند یا خیر . آقای «گاپی» گفت بلی فرستاده‌اند و کالسکه نیز آماده‌است هروقت که بخواهیم مارا ببرد.

آقای کنج همچنانکه با ما دست میداد گفت «بنابراین بنده عرضی ندارم (خدا حافظ شما میس کلر !) جز اینکه بخاطر ترتیباتی که داده شد (خدا بهمراه شما ، میس سامرسن!) ابراز خرسندی کنم و اظهار امیدواری کنم که این ترتیبات به سعادت و خوشی وخرمی (از افتخار آشنائی با سرکار فوق‌العاده خوشوقتم آقای کارستن !) و تحقق آمال همهٔ کسانی که در این کار ذیمدخلند منجر شود . گاپی ، در خدمت خانمها وآقا بروید و ایشان را بسلامت بآنجا برسانید . »

پائین که رفتیم ریچارد گفت «آقای گاپی ، آنجا کجاست ؟ »

آقای گاپی گفت «راهی نیست ! میدانید ، نزدیکیهای « تی‌ویزاین[2] » .

ـ من که نمیدانم ! چون « وینچستر[3] » ی هستم وجائی را در لندن نمی‌شناسم . »

آقای گاپی گفت «سر همین پیچ . از همین کوچهٔ عدالتخانه می‌پیچیم ، و بسرعت از « هوبورن » رد میشویم ـ دو سه دقیقه نمی‌کشد که میرسیم . درست ، همین جلو پای ماست. و اینکه نمی‌بینید، بلحاظ همین وضع غریبی است که لندن دارد ، میس اینطور نیست؟» بنظر میرسید بخاطر من از جریان لذت میبرد .

گفتم «بله ، حقیقتاً هم مه بسیار غلیظی است ! »

آقای گاپی همچنانکه پلهٔ کالسکه را میگذاشت گفت « ولی میس ، نه اینکه روی شما تأثیر بدی داشته باشد ، نه ؛ مطمئنم که ندارد ؛ برعکس ، حتی آنطور که قیافه‌تان نشان میدهد مثل اینکه مفید هم هست . »

میدانستم که در اظهار این تعارف منظور بدی ندارد ، لذا موقعی که در را بست ودر کنار سورچی نشست بخاطر اینکه از شرم سرخ شده بودم بخود خندیدم ؛ هرسه خندیدیم ؛ و درمورد بی‌تجربگی خود وغرابت لندن بسخن پرداختیم تا به گذرگاه‌سرپوشیده‌ای رسیدیم که بمقصدمان منتهی میشد: کوچهٔ تنگی بود که عمارات مرتفعی داشت و به مخزن مستطیلی شکلی شبیه بود که برای نگهداری مه ساخته باشند . جمع سراسیمه‌ای در پیرامون خانه‌ای که ما در مقابل آن توقف کرده بودیم اجتماع کرده بود . پلاك برنجی کدری به در بود که روی آن نوشته شده بود «جلی‌بی» .

۱ - Guppy ۲ - Thavis inn ۳ - Winchester

آقای گاپی از پنجرهٔ کالسکه سری بدرون کشید و گفت «نترسید ، چیزی نیست! یکی از بچه‌های خانم جلی‌بی است که سرش لای نردهٔ حیاط گیر کرده ! »

گفتم «اوه ، طفلك ، لطفاً بزارید بیام بیرون ! »

آقای گاپی گفت «میس ، مواظب خودتان باشید . بچه های خانم جلی‌بی همیشه از این کلکها دارند . »

بسوی کودك بینوا رفتم : یکی از کثیفترین موجوداتی بود که تا بآنوقت دیده بودم. سخت متوحش بود و با صدای بلند میگریست . گردنش لای میله های نرده گیر کرده بود و شیرفروش‌وفراش کلیسائی پاهایش‌را گرفته بودند وبامنتهای مهربانی میکشیدند و باینوسیله میخواستند نجاتش دهند : تصور میکردند که‌اگر پاهایش را بگیرند وبکشند جمجمه‌اش‌جمع میشود و از لای نرده بیرون میآید . او را آرام‌کردم ، وچون دیدم که پسربچهٔ خردسالی است که سری بزرگ دارد فکر کردم که هرجا سرش برود جثه‌اش نیز متابعت خواهد کرد . لذا پیشنهاد کردم که بهترین راه نجات ، این خواهد بود که اورا بجلو برانیم . شیرفروش وفراش‌طوری ازاین پیشنهاد حسن استقبال کردند که اگر روپوشش را نگرفته بودم همان‌آن به حیاط پرت شده بود . دراین ضمن ریچارد و آقای گاپی‌نیز باعجله از طریق آشپزخانه بحیاط رفته بودند که موقعی‌که رها می‌شود اورا بگیرند . باری ، خوشبختانه جریان بخیر گذشت و اورا بسلامت پائین‌آوردیم . همینکه پائین آمد چوب طوقکش را برداشت و بجان آقای گاپی افتاد .

هیچیك از اهالی خانه در محل حادثه نبود ، جز زنی که کفشهای تخت‌کلفت حلقه‌داری بپا داشت و از زیر با جاروب بچه را سك میزد . من نمیدانم که با این عمل چه میخواست بکند ، و گمان نمی‌کنم که خود او نیز میدانست . بنا براین با خود گفتم که خانم جلی‌بی خانه نیست . اما موقعی که همین خانم ، بدون کفش تخت‌کلفت ، در راهرو ظاهر شد وپیشاپیش من وآدا براه افتاد و مارا باطاقی در طبقهٔ اول عمارت راهنمائی نمود و ورودمان را با این سخنان «خانوم جلی بی ، اون دو تا خونوما !» اعلام داشت سخت در شگفت ماندم . درسر راهمان به‌طبقهٔ بالا ، ازچندکودك دیگرنیز گذشتیم که لگدنکردنشان درآن تاریکی براستی خالی از اشکال نبود . مقارن زمانی‌که بحضور خانم جلی‌بی رسیدیم یکی ازهمان‌کودکان بینوا باصدای موحشی ازپلکان ــ ازهمهٔ پله‌ها ، آنطورکه بنظرمن رسید سرازیرشد .

خانم جلی‌بی ما را باآرامش خاطر کامل پذیرفت . طی تمام مدتی‌که کودك بینوا از پله‌ها پائین میغلتید وسرش عبور خودرا از هرپله‌ای با صدای ضربهٔ موحشی ضبط میکرد ــ و ریچارد بعدها گفت که صدای هفت ضربه‌را علاوه برضربه‌ای که در پاگرد پلکان وارد آمده شمرده است ــ باری ، طی تمام این مدت چهرهٔ خانم جلی‌بی‌آرام ماند و اثری ازنگرانی که درچهرهٔ ما انعکاس مییافت ابراز نداشت . خانمی بود خوبرو و چاق ، وکوته بالاتر از حد معمول که در حدود چهل تا پنجاه سال از سنش میگذشت . چشمان زیبائی داشت ، که

۱ - Vinchester

عادت غریبی‌داشتند و گوئی متوجه نقطه‌ای در دوردست بودند، گفتی چیزی نزدیکتر ازافریقا را نمی‌توانستند ببینند ـ این را باز از ریچارد نقل قول می‌کنم .

به لحنی دلنشین گفت: «از ملاقات باشما حقیقتاً خرسندم . آقای جارندیس فوق‌العاده مورد احترام من هستند ، وهرکس هم که مورد علاقه وتوجه ایشان باشد هدف بی‌اعتنائی و کم ارادتی من نخواهد بود .» اظهارسپاسگزاری کردیم وپشت در ، آنجا که کاناپهٔ لنگ و زهوار دررفته‌ای بود ، نشستیم . خانم جلی‌بی موهای زیبائی داشت اما وظایف مربوط به افریقا اورا نه‌چنان بخود مشغول داشته بود که بآنها برسد و دستی به‌آنها بکشد و آنها را شانه‌کند. هنگامی‌که باستقبالمان آمد ، شالی‌که به‌شلی روی دوش انداخته بود روی صندلی افتاد و موقعی‌که بسر جای خود بازگشت دیدیم که دامن پیرهنش در قسمتهای عقب بدن بسیارکوتاه است وآنرا چنانکه باید نمی‌پوشاند : فضای بازی که بچشم میخورد شبکه‌ای از قیطانها وبندهای کرست بود ، بعینه‌کوشکی‌که دورش نرده‌کشیده باشند .

کف اطاق پوشیده ازکاغذ بود ومیز تحریر بزرگی همهٔ آنرا اشغال‌کرده بود ؛ این میز نیز بنوبهٔ خود پوشیده ازکاغذ و اشیاء درهمی از این قبیل بود . اطاق نه تنها نامرتب بلکه بسیار هم‌کثیف بود. باری ، چشممان باین چیزها وگوشمان به‌بچه‌ای بودکه ازپله‌ها سرازیر میشد . گمان میکنم بآشپزخانهٔ عقبی افتاد ، وپیدا بودکه‌کسی سعی داشت صدایش را خفه‌کند .

ولی‌آنچه ما را سخت تحت تأثیر قرارداده بود دختری بودکه پشت میزتحریر نشسته بود و پرقلمش را میجوید وخیره خیره ما را مینگریست . دختری بود خسته وبیمارگونه، ولی دختر زشتی نبود . سر و صورتش جوهری بود و ازگیسوان پریشانش گرفته تا پاهای زیبائی‌که سرپائیهای سالنی فرسوده و پاشنهٔ سائیده‌ای آنها را از قیافه انداخته بود ، تکه لباسی ، از سنجاق ببالا ، بتن نداشت‌که در وضع شایسته و محل مناسب خود باشد.

خانم جلی‌بی دو شمعی راکه در شمعدان می‌سوختند واطاق را آکنده از بوی زنندهٔ پیه‌کرده بودند خاموش‌کرد (آتش خاموش شده بود وجز مشتی خاکستر وبغلی هیزم و یك سیخ چیزی در بخاری بچشم نمیخورد) و گفت « عزیزانم ، می بینیدکه حسب‌المعمول سخت‌گرفتارم ؛ البته می‌بخشید . در حال حاضر ، طرح مربوط به افریقا وقتی برایم باقی نگذاشته است ؛ ناگزیرم با افراد و سازمان هائی‌که علاقمند به سرنوشت همنوعان خود هستند مکاتبه‌کنم. اما خوشوقتم بگویم‌که طرح درحال پیشرفت است. امیدواریم سال دیگر، درهمین موقع، صدوپنجاه تا دویست خانواردر «بوریوبولاگا[1]» ، واقع درساحل چپ نیجریه به‌کشت قهوه وتربیت بومیان اشتغال داشته باشند . »

چون آدا اظهاری نکرد، ومرا نگریست ،گفتم‌که بایدکاری بسیارلذت بخش باشد .

خانم جلی بی گفت «فوق‌العاده . همانطورکه ملاحظه می‌فرمائید تمام نیرو وانرژی مرا بکار میگیرد ؛ ولی مشروط باینکه موفقیتی دردنبال داشته باشد، مهم نیست؛ وازشما چه

۱- Borrioboola-Gha

پنهان ، هرروز اطمینانم به موفقیت بیشتر می‌شود. راستی میس سامرسن، من تعجب می‌کنم شما چطورتاکنون هیچ به مسئلهٔ افریقا توجهی نکرده‌اید.»

طرح موضوع بحدی غیرمنتظره بودکه پاك سراسیمه شدم . گفتم «آب وهوا ...»

خانم جلی‌بی گفت «بهترین‌آب وهوا است !»

ـ واقع می‌فرمائید ؟

خانم جلی‌بی گفت « بله ، ولی بارعایت احتیاط . بدون رعایت احتیاط ، ممکن است به «هوبورن» تشریف ببرید وزیر چرخ وسائط نقلیه بروید ، حال آنکه با رعایت احتیاط می‌توانید به «هوبورن» تشریف ببرید وزیر چرخ وسائط نقلیه نروید . همین اصل در مورد افریقا نیز مصداق دارد .»

گفتم « تردید نیست . » بدیهی است در بیان این عدم تردید به « هوبورن » نظر داشتم .

خانم جلی بی ، چند تائی از اوراق روی میز را بطرف ماراند و گفت « تا من از کارنامه‌ای که بدختر بزرگم دیکته می‌کردم فراغت می‌یابم شما ، درصورتی‌که مایل باشید، میتوانید اظهار نظرهائی راکه در این مورد ، و موضوع اساسی کار ، شده و وسیعاً انتشار یافته‌اند ملاحظه کنید .»

دختری‌که پشت میز نشسته بود ازجویدن قلم باز ایستاد و بتعارف دوستانهٔ ما پاسخ گفت : پاسخی‌که آمیخته بشرم و اخم بود .

خانم جلی‌بی در دنبالهٔ کلام خود ، همراه با لبخندی ملیح افزود «پس ازآن‌کارم را تمام میکنم ، گرچه تمام شدنی‌هم نیست . خوب ، کادی[1] ،کجا بودی ؟ »

کادی گفت « تعارفات خودرا بحضور آقای « اسوالو»[2] تقدیم وتوقیراً ...»

خانم جلی‌بی ادامه‌داد «وتوقیراً عطف به‌رقیمهٔ مربوط به‌طرح افریقا اشعارمیدارد... نه « پی پی[3] » ـ نه ».

پی‌پی ، صاحب این اسم بامسمی ، همان کودکی بود که از پله‌ها پائین افتاده بود . اکنون در حالیکه باریکه‌ای از مشمع برپیشانی داشت‌آمد، وبا حضور خود مانع از ادامهٔ نامه شد. آمده بود زانوهای آزاردیدهٔ خودرا بمعرض تماشا گذارد ـ زانوهائی‌که من و آدا نمی‌دانستیم برجراحاتشان بیشتردل بسوزیم ویا به‌چرك وکثافتی‌که سراپایشان را فراگرفته بود. خانم جلی‌بی، باهمان قیافهٔ‌آرام ولحن‌خالی‌ازدغدغهٔ خاطری‌که هرچیزی‌را درآن بیان مینمود افزود «برو، بروگم‌شوشیطون!» وچشمان زیبای خودرا مجدداً متوجه افریقا نمود.

بهرحال، چون او پس ازاین به دیکته‌کردن مطالب خود پرداخت و من نیز با این عملم موجب قطع و مانعی چیزی نمیشدم،دل بدریا زدم و پی پی بینوا راکه میخواست‌خارج شود نگهداشتم . اورا برروی زانوانم نشاندم ونوازش‌کردم . کودك بینوا از این عمل ، و

---

۱ - Caddy بجای‌کارولین ۲- Swallow

۳- Peepy. (Peep درلغت بمعنی سرك‌کشیدن و دزدانه نگاه‌کردن است)

نیز از اینکه آدا اورا بوسید سخت مبهوت ماند . دیری نپائید که در میان بازوانم بخواب رفت ؛ خوابیده بود وهق‌هق میکرد ؛ فواصل هق‌هق‌ها طولانی‌تر وطولانی‌تر شد و سرانجام کودك آرام گرفت. طوری با پی‌پی سرم گرم بود که‌جزئیات نامه‌را ازنظر دورداشتم، گرچه رویهمرفته دریافتم که بطور کلی حکایت از اهمیت خطیر افریقا و بی‌اهمیتی و ناچیزی سایر مسائل واشیاء ومحلها داشت ؛ و این خاصه بحدی نیرومند بود که موجب شد ازاینکه همچو مسئلهٔ مهمی را دست کم گرفته‌ام احساس شرمندگی کنم .

خانم جلی‌بی گفت «اوه ، ساعت شش است ! شام راهم که اسماً (چون درتمام ساعات میخوریم) ساعت پنج میخوریم ! کادی، میس کلر ومیس سامرسن را باطاقشان راهنمائی کن. شاید مایل باشید لباس عوض کنید ؟ میدانم که مرا خواهید بخشید. اوه ، این بچهٔ بد ! میس سامرسن ، تقاضا کنم اورازمین بگذارید!»

خواهش کردم‌اجازه دهند نگهش دارم، وبی‌هیچ‌شائبه‌ای گفتم که ابداً مزاحمتی فراهم نمی‌کند . اورا بالابردم وبرروی تختخواب خودم خواباندم . من وآدا ، درطبقهٔ بالا، دو اطاق تودرتو داشتیم : اطاقهای لخت و بی‌اثاثه‌ای بودند ؛ پردهٔ پنجرهٔ اطاق من با چنگال بدیوارمیخ شده بود .

میس جلی‌بی که به عبث درپی مشربه‌ای دسته‌دار میگشت گفت « میخواهید آب گرم براتون بیارم ؟»

گفتم «اگه زحمت نباشه».

میس جلی‌بی در جواب گفت « خیر ، چه زحمتی ! اما مسئله اینه که آیا آبی هست یا نه ؟ »

غروب بحدی سرد بود واطاقها نیز بحدی بوناك بودند که اذعان میکنم وضع اندکی رقت بار بود . بغض گلوی آدا راگرفته بود وچیزی نمانده بود گریه را سر دهد . باری، طولی نکشید خنده را سردادیم و به بازکردن وسایل وچمدان‌ها پرداختیم ؛ مشغول بودیم که میس‌جلی‌بی برگشت و گفت که متأسفانه‌آب گرم نیست و کتری رانتوانسته‌اند پیدا کنند و آب گرم کن هم خراب است .

گفتیم چیزی نیست ، اهمیت ندارد . و باز با عجله بپائین وبه سراغ بخاری رفتیم. بچه‌ها همه درپاگرد پلکان جمع شده بودند . آمده بودند این پدیدهٔ شگفت، یعنی خوابیدن پی‌پی را روی رختخواب من تماشا کنند؛ بینی وانگشتانشان مدام لای در ، و در موقعیت‌های خطرناکی قرار می‌گرفت وخیالمان همیشه ازاین بابت ناراحت بود . درهیچیك ازاطاقها بسته نمیشد ؛ زیرا قفل در اطاق من که دستگیره نداشت بظاهر چنان بود که گوئی با یك دورچرخیدن دستگیره کارش روبراه می‌شود ، حال آنکه دستگیرهٔ قفل در اطاق آدا که بسیار روان میگشت وجودش کمترین تأثیری در باز وبسته شدن درنداشت . بهرحال ، به بچه ها گفتیم که بیایند ومثل بچه‌های خوب پشت میزمن بنشینند؛ منهم، ضمن اینکه لباس میپوشم ، قصهٔ «باشلق قرمز کوچولو» را برایشان تعریف می‌کنم .آمدند و خاموش مثل موش نشستند و پی پی نیز درست پیش ازآنکه سروکلهٔ «آغا گرگه» در داستان پیدا شود بیدارشد .

موقعی که پائین رفتیم مشربه‌ای را در پنجرهٔ پلکان یافتیم ؛ نور چراغ موشی‌ای بر آن افتاده بوده و برروی آن این کلمات بچشم میخورد : «هدیه‌ای از تن بریج ولز».[1] در اطاق نشیمن زن جوانی را دیدیم که چهرهٔ پف کرده‌اش را بافلانل پیچیده بود و آتش را فوت میکرد واز بس فوت کرده بود داشت خفه میشد. این اطاق نیز بااطاق خانم‌جلی‌بی تو درتو بود ؛ درش بازبود و اطاق خانم جلی بی بخوبی پیدا بود . چه درد سر بدهم ، بقدری دود در اطاق پیچیده بود که نیمساعت تمام ضمن اینکه پنجره‌های اطاق باز بود نشستیم و دود خوردیم وسرفه کردیم واشك ریختیم . تمام این مدت ، خانم جلی‌بی نشسته بود و با همان آرامش خاطری که دیده بودیم به‌کار تحریر وارسال مراسلات مربوط به افریقا میرسید . وباید بگویم که این مشغولیت زیاد، پربی‌فایده هم نبود: چون ریچارد برای ما تعریف کرد که دستش را در یك پشقاب توگود شسته ، وکتری را روی میز آرایش آدا پیدا کرده‌اند ؛ وبا این تعریف آدا را طوری بخنده انداخت که من نیز بشیوهٔ مضحکی خنده را سردادم .

اندکی پس از ساعت هفت ، برای صرف شام پائین رفتیم ؛ وبتوصیهٔ خانم جلی‌بی ، این کاررا بارعایت منتهای دقت واحتیاط بانجام رساندیم : زیرا فرش روی پلکان، صرفنظر ازاینکه از لحاظ میله‌هائی که فرش را نگهمیداشتندکم وکسرداشت، بحدی پاره پاره بود که دست‌کمی از دام نداشت . شام عبارت از خوراك ماهی «روغن» بسیار عالی و گوشت سرخ کرده وکتلت وپودینگ بود ، و اگر طبخی داشت که میشد از آن سخنی بمیان آورد بسیار عالی بود ، ولی تقریباً خام بود . همان زن جوانی که صورتش رابا نوارفلانل پیچیده بود در اطاق بود وباحتیاجات میز میرسید ، و با هر تکانی که میخورد چیزی را از روی میز میانداخت وآنچه را هم که میانداخت بخود میگذاشت ؛ تا سرانجام‌همه را با هم جمع کرد و برد و روی پله ها گذاشت . زنی که کفش تخت کلفت بپا داشت ، وگمان میکنم آشپز بود، هرچندگاه بدم دراطاق میآمد وبا این زن جوان یکی بدومیکرد؛ پیدا بود که میانه شان شکرآب بود .

خانم جلی بی، طی مدت شام ،که براثر حوادثی از قبیل اینکه ظرف سیب زمینی را اشتباهاً درجا زغالی گذاشته بودند وراه بدان نمیبردند، وبیرون پریدن دستهٔ چوب پنبه‌کش وخوردنش به‌چانهٔ زن جوان بطول انجامیدآرامش وصفای ظاهررا همچنان حفظ کرد ومطالب جالبی در خصوص «بوریوبولاگا» وبومیان آنجا بیان داشت . دراین ضمن نامه‌های بسیاری را نیز دریافت نمود . ریچاردکه درکنارش نشسته بود میگفت که چهارپاکت را دیده که در میان آبگوشت افتاده‌اند . بعضی از این نامه‌ها خلاصهٔ مذاکرات وصورت مجالس کمیته های زنان وقطعنامهٔ میتینگهای زنان بودکه‌آنها را برای ما خواند . سایر نامه‌ها تقاضاهائی بود که از مردم رسیده بود ـ مردمی که بنا بعلل وجهات عدیده‌ای نسبت به‌امرکشت قهوه و پرورش بومیان سخت ابرازعلاقه مینمودند وحرارت نشان میدادند . برخی ازنامه‌هامستلزم جواب بود ، وبهمین لحاظ دختر بزرگش را سه یاچهار بار ازسرشام بلندکرد وفرستادکه جوابشان را بنویسد . القصه ، خانم جلی‌بی واقعاً گرفتار بود و ازحق نباید گذشت ، همانطورکه خودگفته بود ، وجود خودرا تمام وکمال وقف این‌کارکرده بود .

1 - Tunbridge wells.

اندکی کنجکاو بودم بدانم که آقای آرام و طاسی که عینك بچشم داشت و پس از اینکه خوراك ماهی را از روی میز جمع کردند در یك صندلی خالی (صدر و ذیلی درکار نبود) لم دادکیست . این آقا بی‌اختیار خویشتن را به جریان «بوریوبولاگا» سپرده بود، اما پیدا بود که علاقهٔ چندانی بدان ندارد ؛ وچون هیچ سخن‌نمی گفت ، چنانچه رنگ پوستش نبود آدم بعیدنبود اورا بجای یکی‌ازهمان بومیان بگیرد. تا موقعی که از پشت میز کنار نیامدیم و او با ریچارد تنها نماند هیچ بفکرم نرسید که ممکن است آقای جلی‌بی باشد ـ ولی خودش بود . آقای جوان پر گوئی بنام «آقای کویل[1]» نیز حضور داشت ، این آقا، که غروب آمده بود، بعوض شقیقه یك جفت قپهٔ براق داشت و موهایش را بطرف پس سرشانه کرده بود . به آدا گفت که آدم نوعدوستی است، و در ضمن اظهار داشت که او ، یعنی آقای «کویل» وصلت خانم وآقای جلی‌بی را وصلت فکر و ماده میداند.

این آقای جوان گذشته از اینکه درمورد طرحی که خود تهیه دیده بود و بموجب آن مستعمره نشینان قهوه‌کار ، خراطی پایه‌های پیانو را فرا میگرفتند و بدینترتیب شالودهٔ یك صنعت یدی صادراتی ریخته‌میشد مطالب گفتنی زیاد داشت ومدام داد سخن میداد، واینکه از خانم جلی‌بی نیزمطالبی بیرون کشد و اورا به‌سخن وادارد سخت لذت میبرد.مثلا می‌پرسید «خانم جلی‌بی، گمان میکنم حالا دیگه صد و پنجاه تا دویست نامه دریافت میکنید ، نیست؟» و یا «خانم جلی‌بی ، اگه اشتباه نکنم مثل اینکه یه دفعه گفتید پنجهزار بخشنامه را یکجا به پست انداختید ؟» و همیشه هم ، مانند یك مترجم ، جوابهائی راکه خانم جلی‌بی میداد برای ما تکرار میکرد.

آقای جلی‌بی در تمام این مدت درگوشه‌ای نشسته و سرش را بدیوار تکیه داده بود، گوئی دستخوش افسردگی بود . پس از شام که باریچارد تنها مانده بود، چندین بار دهنش راگشوده بود، گوئی عقده‌ای در دل داشت و میخواست آنرا خالی کند . اما همیشه بی‌آنکه چیزی بگوید دهن را مجدداً بسته و ریچارد را در بهت و حیرت فرو برده بود.

در این ضمن ، خانم جلی‌بی درمیان انبوهی کاغذ باطله نشسته بود و قهوه مینوشید و نامه دیکته میکرد، ومذاکره‌ای را باآقای «کویل» ادامه میدادکه موضوع آن ، اگر اشتباه نکنم « اخوت انسانی » بود ؛ و احساسات زیبائی را بلفظ میآورد . متأسفانه من مستمعی نبودم که صاحب سخن را برسرشوق آورم ـ چون پی‌پی و سایر بچه‌ها آمدند و درگوشه‌ای از اطاق پذیرائی دور من وآدا راگرفتند و از ما خواستندکه قصه‌ای برایشان بگوئیم . در میانشان نشستیم و قصهٔ « گربه‌ای که در چکمه رفته بود» ، و چیز های دیگری راکه درست بخاطر ندارم ، باصدای فرو افتاده‌ای برایشان نقل‌کردیم ـ تااینکه خانم جلی‌بی که تصادفاً بیادشان افتاده بود متوجه شد و آنها را برختخواب فرستاد . چون پی‌پی گریه میکرد و اصرار داشت که من او را برختخواب ببرم، او را برداشتم و به طبقهٔ بالا بردم . درآنجا همان زن جوانی که صورتش را با نوار فلانل پیچیده بود همچون اژدهائی در میانشان افتاد وآنها را بدرون تختخوابهای کوچکشان پرتاب کرد .

1- Quale.

پس از آن دستی باطاقها کشیدم وسعی کردم با خواهش وتمنا آتش بدعنقی را که زمانی روشن بوده به سر لطف بیاورم : سرانجام روشن شد . هنگامیکه برگشتم احساس کردم که خانم جلی‌بی مرا بخاطر اینچنین نادانی و سبکسریی که نشان داده‌ام بدیدهٔ تحقیر مینگرد؛ باآنکه میدانستم که ادعای بیشتری ندارم، معذلك از این بابت متأسف شدم .

حوالی نیمه‌های شب بود که موفق شدیم برختخواب برویم . خانم جلی‌بی کماکان در میان مراسلاتش وول میخورد و قهوه مینوشید ، و دخترش پرقلم را میجوید .

هنگامیکه به طبقهٔ بالا رسیدیم آدا گفت «چه خانهٔ عجیبی! نگاه کن پسرعمو جارندیس ما را چه جائی فرستاده !»

گفتم «عزیزم،راستش این جریان مرا هم بکلی گیج کرده . میخواهم بفهمم، و نمی‌فهمم .»

آدا همراه با لبخند زیبایش پرسید « چه را نمی‌فهمی ؟ »

گفتم «عزیزم ، همهٔ این چیزها را. البته این از خوبی خانم جلی‌بی است که اینهمه ناراحتی را برخود هموار میکند و برای بومیان افریقا طرح میریزد و نقشه میکشد ؛ ولی خوب، پی‌پی و رسیدگی بوضع خانه و خانه داری هم مسئله‌ای است!»

آدا خندید، وهمانطور که ایستاده و برآتش چشم دوخته بودم دست درگردنم انداخت و گفت که آدم مهربان ودوست داشتنی وآرامی هستم واورا شیفتهٔ خود ساخته‌ام. گفت «استر، اینهمه فهمیده و با فکری،مع‌الوصف اینهمه خنده‌رو! اینهمه کار میکنی، واینهمه بی‌ریا! اگر میماندی از این جا هم یك خانهٔ راحت و حسابی درست میکردی.»

محبوب ساده دلم! خبر نداشت که از خود تمجید میکند، و این حسن عقیدت ازصفای قلب خود او سرچشمه میگیرد !

مدتی بود جلوآتش نشسته بودیم؛ گفتم «ممکن‌است سؤالی از شما بکنم؟»

آدا گفت « پانصدتا هم میتونی بکنی .»

ـ راجع به پسر عمو جارندیس شما است ـ که من اینهمه بایشان مدیونم . میتوانی خصوصیات و قیافه‌اش را برایم تشریح کنی؟»

موهای زرینش‌را تکان داد؛ چشمانش راکه سرشار از خنده و لبریز از شگفتی بودند متوجهم ساخت ؛ سخت درشگفت ماندم : در شگفت از زیبائیش ، متحیر از تعجبش . فریاد برآورد «استر!»

گفتم «عزیزم!»

ـ میخواهی قیافه و خصوصیات پسرعمو جارندیسم را برایت تعریف کنم ؟»

ـ عزیزم ، آخر من که او را هرگز ندیده‌ام.»

آدا جواب داد «منهم ندیده‌ام . »

عجب !

باری ، او را هرگز ندیده بود . گر چه هنگامیکه مادرش مرد سن و سالی نداشت

بیاد داشت که مواقعی که ازآقای جارندیس صحبت میکرده و از بخشایندگی و بلند نظریش سخن بمیان میآورده اشك در چشمانش حلقه میزده است. گفته بود که بیش از هر چیز باید باین بخشایندگی وبلندنظری اعتمادکند ـ وآدا البته بدان‌اعتماد داشت. پسرعمو جارندیس چند ماه پیش نامهٔ ساده و بی‌تکلفی بدو نوشته و طی آن ترتیباتی که اجرای آن را شروع کرده بودیم پیشنهادکرده و اشعار داشته بودکه «این ترتیبات، شاید بمرور زمان بتوانند قسمتی ازجراحات ناشیه ازدعوی شوم مطروحه درعدالتخانه را التیام بخشند.» و او جواب داده وبامنتهای حقشناسی پیشنهادش را پذیرفته بود. ریچارد نیز نامهٔ مشابهی دریافت داشته و جواب مشابهی داده بود. ریچاردآقای جارندیس را پنجسال پیش یکبار، فقط یکبار، در مدرسهٔ وینچستر دیده بود. موقعی که به تجیر جلو بخاری (اطاقی که نخستین بار در آن با آنها روبرو شدم) تکیه داده بودند تعریف‌کرده وگفته بودکه او را بعنوان آدم سرخ و سفید و تنومندی بیاد میآورد. این منتهای توصیفی بودکه آدا می‌توانست دراختیارم گذارد.

این جریان طوری مرا بفکر انداخت که آدا خوابیده بود و من همچنان جلو آتش نشسته بودم و به بلیك هاوس میاندیشیدم، و از اینکه دیروز آنهمه دور بنظر میرسید در شگفتی و حیرت سیر میکردم. نمیدانم افکارم درکجا سیر میکردکه ضربه‌ای بدر خورد و آنها را فراخواند. در را بآرامی گشودم: میس جلی‌بی را دیدم؛ پشت در ایستاده بود و می لرزید. شمع شکسته‌ای، در شمعدان شکسته‌ای بدستی و یك جا تخم مرغی بدست دیگرش داشت.

با ترشروئی گفت «شب بخیر!»

گفتم «شب بخیر!»

با همان قیافهٔ اخم‌کرده و بشیوه‌ای غیرمنتظره و لحنی خشن گفت «اجازه میدید بیام تو؟»

گفتم «بفرمائید. ولی میس‌کلر را بیدار نکنید.»

هرکارکردم ننشست؛ درکنارآتش ایستاد؛ انگشت وسطای خود را در جاتخم‌مرغی که محتوی سرکه بود فرو میبرد و به لکه‌های مرکبی که بصورت داشت می‌کشید؛ در تمام این مدت ابرو درهم‌کشیده بودو افسرده مینمود.

بناگاه گفت «کاش این افریقا گم وگور میشد!»

میخواستم بخاطر این اظهار، دوستانه ملامتش کنم.

گفت «خوب کردم! میس سامرسن، بامن صحبت نکن. من ازافریقا بیزارم؛ متنفرم؛ غول بی‌شاخ و دمی است!»

گفتم خسته‌است ومن نیز بدیهی‌است ازاین بابت متأسفم. دستم را روی سرش گذاشتم؛ پیشانیش را لمس‌کردم وگفتم‌که اکنون اندکی داغ است ولی فردا خنك خواهد شد.

او نیزهمچنان ایستاده و لب‌کلفت‌کرده بود و باهمان قیافهٔ اخم‌آلود مرا مینگریست.

اندکی بعد جا تخم مرغی را زمین گذاشت و بآرامی بدنش را بسوی تختخوابی که آدا روی آن خوابیده بود چرخاند .

با همان قیافهٔ اخم‌آلود و لحن خشك گفت «خیلی قشنگه!»

اظهارش را بالبخندی تأیید کردم .

«یتیمه ، نیست؟»

ـ بله .

ـ ولی خیلی چیزا میدونه ، نیست ؟ میتونه برقصه ، موسیقی بزنه ، بخونه ؟ فرانسه هم که حتماً میدونه، جغرافیا هم بلده ،کار با کره‌های جغرافیائی وسوزن دوزی، و همه‌چی میدونه، نیست !»

گفتم «البته.»

گفت «ولی من چیزی نمیدونم. فقط نوشتن بلدم . همه‌اش دارم برای ماما مینویسم. دیدم شما دو تا امروز بعد ازظهر که اومدید و دیدید چیزی بلد نیستم هیچ ناراحت نشدید. تازه ، خودتون را مردمان آراسته‌ای هم میدونید !»

میدیدم که بغض گلویش را گرفته و چیزی نمانده‌است بگریه درآید . بی‌آنکه صحبتی کنم برصندلیم جای گرفتم و با همان مهربانی و دقتی که (امیدوارم) نسبت بدو در خود احساس میکردم در او نگریستم .

گفت «شرم‌آوره . شما هم میدونید. سرتاپای خونه شرم‌آوره . بچه‌ها شرم آورند . من شرم‌آورم . وضع پاپا رقت‌باره ؛ تعجبی هم نداره ! پریسیلا[1] مشروب میخوره ـ همیشه میخوره. اگه بگید که بوی مشروب نمیداد واقعاً دروغ گفتید . موقع شام که تو اطاق بود، بوی یه میخانه تو اطاق پیچیده بود ـ خودتون هم میدونید ! »

گفتم «عزیزم ، من که اطلاعی از این جریان ندارم.»

بدرشتی گفت «خوب هم داری. چرا نداری، خوب هم داری !»

گفتم «عزیزم، اگه نزارید صحبتم را بکنم...»

ـ حالا که داری میکنی، خودت هم میدونی، پس دیگه چرا مهمل میگی؟»

گفتم «عزیزم، مادام که حرفهامو تاآخر گوش نکردی...»

ـ «نمی‌خواهم گوش کنم.»

گفتم «نه، حتماً گوش میکنی؛ برای اینکه عمل درستی نیست. از چیز هائی که گفتی اطلاعی نداشتم،چون موقعی که شام میخوردیم خدمتکار طرف من نیامد.اما در صحت گفته‌های تو هم تردید ندارم، و از این بابت متأسفم .»

گفت «خوب، دیگه این را هم بحساب شایستگی خودتون نزارید .»

گفتم «نه. عزیزم ، این هم عمل احمقانه‌ای است.»

هنوز درکنار تختخوابم ایستاده بود؛ خم شد و آدا را (باهمان قیافهٔ خسته و ناشاد)

۱- Priscilla

بوسید. سپس بآرامی بازآمد و درکنار صندلیم ایستاد. سخت منقلب بود؛ طوفانی در درونش برخاسته بود ؛ دلم بحالش میسوخت اما ترجیح دادم چیزی نگویم.

بغضش ترکید و گفت «کاش میمردم! کاش همه میمردیم . مرگ بمراتب بهتر از این زندگی است.»

یك لحظه بعد درکنارم زانو زد ، چهره‌اش را درمیان چین‌های دامنم پنهان ساخت، صمیمانه معذرت خواست و بشدت گریست . دلداریش دادم ، چندین بار خواستم بلندش کنم ولی میگفت نه، نه، میخواهد همانجا بماند .

گفت«سابقاً بدخترهادرس میدادی؛ اگه میتونستی بمن هم درس بدی، خیلی چیزها یاد میگرفتم ! اوه ، چه بدبختم ! و چقدر ترا دوست دارم!»

هرکارکردم درکنارم ننشست ؛ فقط چهار پایهٔ لق و زهوار در رفته‌ای را بآنجائی که زانو زده بود کشید وبرروی آن نشست ــ دامن پیراهنم را همچنان گرفته بود . دختر خسته و بینوا اندك اندك بخواب رفت . سرش را بلندکردم و بردامنم گذاشتم ؛ هم او و هم خودم را پوشاندم. آتش خاموش شد. تمام‌مدت‌شب، بهمین حال، درکنار بخاری خاکستر گرفته‌ماند.

درابتدا بنحوی دردناك بیداربودم: چشمانم را فروبسته‌بودم وبعبث میکوشیدم خویشتن را درمیان صحنه‌های روزگم کنم و بچنگ امواج فراموشی سپارم. سرانجام، صحنه‌ها اندك اندك‌رنگ‌باختندودرهم گداختند. به‌فراموش کردن‌هویت کسی که‌دردامنم‌بخواب رفته‌بودآغاز کردم : گاهی آدا بود ؛ زمانی یکی از دوستان دیرین « ریدینگم » بودکه باور نمی‌کردم همین اندکی قبل از آنها جدا شده‌ام ؛ گاهی زن دیوانهٔ ریزنقشی بودکه ازبس تعظیم‌کرده و لبخند بلب‌آورده بود خسته ومانده بود ؛ زمانی یکی از اشخاص متنفذ بلیك هاوس بود . آخر آنکه‌کسی نبود و من نیزکسی نبودم.

روزنیم‌کور با مه دست بگریبان بودکه چشم ازهم‌گشودم و باچشمان شبح خرد سال کثیفی‌که بر من دوخته شده بودند مواجه شدم: پی‌پی از نردهٔ تختخواب‌کوچکش بالاآمده و باشبکلاه و پیراهن خوابش دزدانه بپائین خزیده بود. بحدی سردش بودکه‌آرواره‌هایش میلرزید و دندانهایش بهم میخورد.

فصل پنجم

ماجرای صبحگاهی

باآنکه صبح سرد و مرطوب بود و مه هنوز متراکم مینمود ـ میگویم مینمود چون شیشه‌های پنجره راآنچنان چرك وکثافتی فراگرفته بودکه راه برآفتاب چلهٔ تابستان نیز می‌بست ـ باری، باآنکه مه‌هنوز متراکم می‌نمود از ناراحتی‌ای‌که آنروز صبح انتظارمان را میکشید بآن‌حدآگاه بودم وراجع به‌لندن نیزآن اندازه احساس کنجکاوی درخود میکردم که‌هنگامیکه‌میس جلی‌بی پیشنهادکرد برویم‌وگردشی بکنیم‌پیشنهادش را حسن استقبال کنم.

گفت «خدامیدونه ماما چه‌وقت پائین میاد ـ تازه یکساعت بعداز اونهم صبحانه حاضر بشه باز جای شکرش باقیه ـ بس‌که فس‌فس می‌کنند . پاپا هم هرچه‌گیر بیاره میخوره ومیره سرکار ـ هیچوقت یه صبحانهٔ مرتب بخودش ندیده : پریسیلا، شب یه تکه نان و کمی شیر ، اونهم اگه باشه ، براش میذاره ـ همین . تازه بعضی وقتها شیرهم نیست، اگه هم باشه‌گربه میخوره. ولی میس سامرسن ، مثل اینکه خسته‌اید و میخواهید بخوابید؟»

گفتم «نه، عزیزم ، هیچ هم خسته نیستم و خیلی هم مایلم برویم وگشتی بزنیم.»

میس جلی‌بی در جواب گفت « پس اگه ازاین بابت مطمئنید ، منهم میرم لباسامو تنم می‌کنم .»

آدا هم‌گفت‌که خواهد آمد و در دم رختخواب را ترك‌کرد . چون نمی‌توانستم کار بهتری در حق پی‌پی بکنم باو گفتم که اجازه دهد او را بشویم و سپس روی تخت خودم بخوابانم . پی‌پی این پیشنهاد را با منتهای میل پذیرفت. طی تمام مدتی‌که او را می شستم خیره خیره نگاهم میکرد، توگوئی هرگزاینچنین متحیر نبوده و درآینده نیزهرگزنخواهد بود. بسیار زار و پریشان مینمود؛اماکمترین ناراحتی ابراز نداشت و همینکه شستشو خاتمه پذیرفت بخواب رفت. هم براثرشستشوی پی‌پی، که بسرعت‌انجام گرفت، وهم بعلت‌اینکه باعجله لباس پوشیدم و به‌آدا در پوشیدن لباسش‌کمك‌کردم بزودی احساس گرمی مطبوعی نمودم . میس جلی‌بی را در جلو بخاری اطاق‌کار یافتم . داشت خودش راگرم میکرد . پریسیلا نیز بکمك شمعدان دودگرفتهٔ اطاق نشیمن بآتش ورمیرفت: شمع را در آن انداخته بود تا بهتر بگیرد. همه چیز بهمان صورتی بودکه شب پیش بود، ودر نظر نیز بودکه بهمان صورت باقی

بماند . در اطاق پائین‌هم میز ناهار خوری را جمع نکرده بودند و آنرا همانطور گذاشته بودند که صبحانه را روی آن بچینند . خرده نان وزباله وکاغذ باطله سراسرخانه را فرا- گرفته بود . تعدادی مشربهٔ مسوار و قوطی شیر از نرده‌های حیاط آویخته بود ـ درکوچه بازبود؛ به‌سر کوچه که رسیدیم آشپزرا دیدیم که ازمیخانه بیرون میآمدودهنش را پاك میکرد. موقعی که از ما گذشت گفت که رفته بود بپرسد ساعت چنداست .

اما قبل ازآنکه با او مواجه شویم به ریچارد برخوردیم که در « تی‌ویزاین » بالا و پائین می‌پرید و پا بزمین میکوفت تا باین وسیله پاهایش راگرم کند .

هنگامیکه دید ما باین زودی بستر خواب را ترك کرده‌ایم تعجب مطبوعی بدو دست داد وگفت که باکمال میل درگردش ماشرکت خواهد نمود. باری، ریچارد به‌آدا پرداخت و من ومیس جلی‌بی نیز جلو افتادیم. دراینجا باید بگویم که میس جلی‌بی کماکان به حالت سابق خود عودکرده وقیافه‌اش‌را درهم‌کشیده بود واگرقبلاً نگفته بود هیچ گمان‌نمیبردم از من خوشش‌بیاید .

پرسید «میخواهیدکجا برید؟»

جواب دادم «عزیزم، هرکجاکه باشه.»

میس جلی‌بی با قیافهٔ معترضی ایستاد وگفت « هرکجاکه جائی نشد .»

گفتم «خوب، بالاخره یه جائی میریم.»

دستم راگرفت و بسرعت براه افتاد.

گفت «باشه، مهم نیست ! میس سامرسن، جلو شما میگم ، شما شاهد باشید، میگم مهم نیست! اما اگه با اون پیشانی غلنبه و براقش اینقدر بیاد تا بسن «متوشالح[1]» برسه، بازهم محل سگ بهش نمیذارم . اه ، این و ماما خودشونو چقدر به خریت میزنند!»

بخاطر این صفتی که بکار برد و تأکیدی که بآن داد دوستانه ملامتش کردم و گفتم «عزیزم ، وظیفهٔ شما بعنوان یك فرزند...»

در سخنم دوید وگفت « آه ، میس سامرسن ، صحبت وظیفه را نکنید . پس ماما وظیفه‌اش بعنوان یك مادرکجا رفته ؟.. فقط وظیفه داره که اوقاتش را صرف «عامه» وافریقا بکنه! خوب، حالاکه اینطوره بذار«عامه» و افریقا این وظیفهٔ فرزندی را نسبت بهش انجام بدند. اونها وظیفه‌دارتر از من هستند . ناراحت شدید، نه ؟ باشه، منهم ناراحتم: هردومون ناراحتیم ـ والسلام و ختم کلام!»

و برسرعت گامها افزود.

ـ اما باتمام این تفاصیل بازهم تکرارمی‌کنم تاقیام قیامت هم بیاد محل بهش نمیذارم. زهله‌ام میره ؛ قیافه‌شو نمی‌تونم تحمل‌کنم . از هیچ چیز باندازهٔ اونچه اون و ماما صحبت می کنند نفرت ندارم . من نمیدونم چطوری حتی سنگهای سنگفرش جلو خونه‌مون طاقت میارن و از دست این وراجی‌ها و لاطائلات غلنبه و دهن پرکن پابفرار نمیذارن!»

1- Methuselah

یکی از پیغمبران بنی‌اسرائیل که بروایت تورات ۹۶۹ سال یعنی بیش از نوح عمر کرد.

از فحوای مطالبی که گفت دریافتم اشاره‌اش به‌آقای «کویل» یعنی همان مرد جوانی است که دیشب پس از شام‌آمده بود .

آدا و ریچارد باقدم بلند فرا رسیدند و بخنده پرسیدند چه خبراست، مگر مسابقهٔ دو گذاشته‌ایم ؟ بدینترتیب از تعقیب ناخوشایند موضوع نجات یافتم . میس جلی‌بی نیز که رشتهٔ سخنش بدینسان گسست خاموش ماند: باهمان قیافهٔ گرفته و اخم‌آلود درکنارم راه میسپرد؛ حال‌آنکه من ، کثرت و تنوع خیابانها ، و تعداد مردمی راکه هم‌اکنون در جنب و جوش بودند وتعداد وسائط نقلیه‌ای راکه ازدو سوی خیابان میگذشتند، وکارچیدن ویترین مغازه‌ها و روفتن آنها و بالاخره ژنده‌پوشانی راکه در جستجوی سوزن و یا خرده‌ریزهای ناچیزی زباله‌ها را میکاویدند بدیدهٔ اعجاب می‌نگریستم .

صدای شاد ریچارد را در پشت سرشنیدم که به آدا می‌گفت « دخترعمو ، ظاهراً مثل اینکه بنانیست هرگز از عدالتخانه ببریم. باز،از یکراه دیگر به‌میعادگاه دیروز رسیده‌ایم و بمهرکبیر قسم این هم همان پیرزن دیروزی!»

و براستی‌که پیرزن در برابرما بود وتبسم میکرد و باهمان قیافه ولحن حماقت‌آمیز دیروزی خود می‌گفت:

«صغار جارندیس! فوق‌العاده مشعوفم!»

موقعی‌که بمن تعظیم‌کرد گفتم «خانم، مثل اینکه خیلی زود تشریف‌آوردید بیرون.»

پیرزن بریده‌بریده گفت «معمولا ... صبحهای زود ... پیش از تشکیل محکمه... در اینجاها قدم میزنم. جای خلوتی است... حواسم را برای کار روز جمع می‌کنم ــ کار روز مستلزم فکر و تأمل زیادی است . احقاق حق در عدالتخانه آسان نیست .»

میس جلی‌بی درحالیکه بازویم‌را تنگتراز پیش در بازوی خویش می‌کشید گفت «میس سامرسن ، این‌کیه ؟»

پیرزن گوشش تیز بود؛ بمن فرصت جواب نداد و خود گفت :

«دخترم طرف دعوائی هستم ، خدمتگزارم. افتخار این را داشته‌ام مرتباً در محکمه حضور بهمرسانم ــ بامدارکم.» تعظیم غرائی‌کرد، ودرحالیکه سررا بیکسو متمایل‌کرده بود افزود «آیا افتخار صحبت با یکی دیگر از صغار جوان جارندیس را دارم ؟»

ریچاردکه مشتاق بود بی‌فکری دیروز خود را جبران کند بخوش خلقی توضیح داد که میس جلی‌بی باپروندهٔ مزبور ارتباطی ندارد.

پیرزن گفت «آه ! پس منتظر صدور حکم نیست ؟ مع‌الوصف پیر خواهد شد ــ اما نه آنقدر. اوه، نه! این باغ «لینکلنزاین»است ــ که من باغ خود میدانم. تابستانها یك‌آلاچیق درست و حسابی است، آنجاکه پرندگان خوش میخوانند . بیشتر تعطیلات تابستان را در همینجا میگذرانم... در فکر و تأمل . تعطیلات به شما هم دیر میگذرد؟»

چون پیدا بود انتظار دارد بسؤالش پاسخ مثبت دهیم گفتیم بله .

ادامه داد « زمانیکه برگ درختان شروع به ریختن میکند ، و دیگر گلی نیست تا بتوان دسته‌گلی ازآن برای ریاست عدالتخانه درست‌کردآنوقت تعطیلات پایان یافته و مهر

ششم که در مکاشفهٔ یوحنای رسول از آن سخن رفته است مجدداً حکمفرما میشود . لطفاً تشریف بیاورید و منزلم را ببینید. قدومتان برای من یمن خواهد داشت . جوانی و زیبائی وامید بندرت گذارشان به آنجامیافتد. مدتهااست، هیچیك ازاینهادیداری ازمن نکرده است.»

دستم راگرفته بود ومن و میس جلی‌بی را بدنبال خویش می‌کشید و به‌آدا و ریچارد نیز اشاره می‌کرد از پی ما بیایند . نمیدانستم به چه نحو خود را معذور دارم . به‌ریچارد نگاه‌کردم : او نیز کنجکاو بود و در ضمن از جریان تفریح میکرد و نمیدانست چگونه ، بی‌آنکه تولید رنجش کند پیرزن را از سر باز نماید . باری ، پیرزن ما را بدنبال خویش کشید و ریچارد وآدا نیز از پی ماآمدند طی تمام این مدت راهنمای عجیب ما با فروتنی بسیار و تبسم های بیشمار میگفت‌که در همین نزدیکیها اقامت دارد .

راست هم میگفت ـ همچنانکه بزودی معلوم شد . محل اقامتش بحدی نزدیك بودکه فرصت نکردیم چند کلمه‌ای باب دلش صحبت کنیم . مارا از دری جنبی بدرون محوطه‌ای هدایت نمود و در یکی از پس‌کوچه‌های دیوار بدیوار «این[1]» ایستاد وگفت :

«منزلم همین‌جا است . لطفاً بفرمائید بالا!»

درمقابل دکانی توقف کرده بود که بربالای آن نوشته بود « کروك[2]. کهنه فروشی وبطری فروشی.» درجائی دیگر باحروف طویل ونازکی‌نوشته شده‌بود «کروك، کهنه فروش» بریکطرف ویترین تصویریك کارخانهٔ مقواسازی جلب نظرمینمود که ارابه‌ای در مقابل آن ایستاده بود وتعدادی‌گونی محتوی لباس‌کهنه را خالـی میکرد. درطرف دیگر این نوشته بچشم میخورد «استخوان خریداری میشود.» در جای دیگر گفته میشد « وسایل آشپزخانه خریداری میشود.» ودرطرف دیگراعلام میشد «کاغذ باطله خریداری میشود» نوشتهٔ دیگری میگفت «جارختی خانمها و آقایان را خریداریم . » ظاهراً هـر چیزی خریداری میشد و چیزی بفروش نمیرسید .

تعدادی شیشهٔ خالی و کثیف نیز پشت ویترین جلب نظر مینمود : شیشهٔ واکس ، شیشهٔ دوا، شیشهٔ آبجوی زنجبیل دار وسودا، شیشهٔ خیارشور، شیشهٔ شراب، شیشهٔ مرکب. با تذکرقسمت اخیر بیاد می‌آورم‌که این مغازه باقسمتی ازکالاهای خودحالت مغازه‌ای راداشت که درجوارمحاکم قانونی بسرمیبرد، ودرمعناحالت وقیافهٔ یك طفیلی بینوا ویا منسوب سیه‌روز قانون را داشت. تعداد زیادی شیشهٔ مرکب، و نیمکت‌کوچك ولق و لرزانی نیز درآن بچشم میخورد. مجلات‌کهنه واوراق شده‌ای روی این نیمکت را پوشانده بود. این برچسب برروی مجلدات بود : کتب حقوقی جمعاً به قیمت نه پنس.» خط تعدادی از این نوشته ها بخط خلاصه نویسی معمول محاکم و شبیه به خط نامه‌هائی بود که مدتها پیش از دارالوکالهٔ کنج وکاربوی دریافت داشته ویادرآنجا دیده بودم . درمیان‌آنها یکی بهمان دستخط بود .

این نوشته ارتباطی باامورمغازه نداشت و مشعر بر این بود که مرد محترم چهل و پنجساله‌ای آماده است اسناد ومدارك حقوقی را بادقت وسرعت پاکنویس‌کند ویا بخط جلی معمول محاکم تحریرنماید. ومیافزود به « نمو[3] مراجعه شود ـ وسیلهٔ آقای‌کروك ، داخل

۱- Inn ۲- Krook ۳- Nemo

مغازه.» تعدادی کیسهٔ کهنهٔ آبی وقرمز ازدیوارآویخته بود. نزدیك دیوارتلی از طومارهای پوستی کهنه وترك خورده ، وکاغذهای گوشه برگشتهٔ مخصوص محاکم برروبهم انباشته بود. شایدبالغ برصدعددکلید بصورت‌تودهٔ درهمی روبهم توده شده بود: آدم‌فکرمیکرد زمانی به‌در اطاقهاویا گاوصندوقهای دارالوکاله‌ها تعلق داشته‌اند. مقداری کهنه نیز برکف مغازه ولوشده بود، قسمتی‌ازاین کهنه‌ها کفهٔ ترازوی یك کفه‌ای را فراگرفته‌بود.این ترازوکه یك کفه بیش نداشت بی‌هیچ پارسنگی از تیرسقف آویخته بود. آدم بازفکرمیکرد هیچ بعیدنیست یکوقتی رداها ویقه‌های چین چینی وکلا بوده باشندکه امروز باینصورت در آمده‌اند. صحنه فقط یك چیزکم وکسرداشت وبقول ریچارد- که سرگوشی بمن وآدا گفت - اگر آدم خیال میکرد که استخوانهائی که اندکی آنطرفتردست چین کرده وروبهم‌انباشته بودند استخوانهای‌موکلین هستند صحنه‌کامل میشد وکم وکسری نمیداشت .

چون هوا تارو مه‌آلود بود، وازطرفی دیوار «لینکلنزاین» نیزدردومتری مغازه‌واقع بود وجلونور خورشید رامی‌گرفت، اگربکمك نور فانوسی نبود این چیزها را نمی‌دیدیم . این فانوس بدست یك پیرمردبود، پیرمرد عینك بچشم وکلاه کرکی بسر داشت و در مغازه اینسو وآنسو میرفت.هنگامیکه برگشت مارا دید. مردی بود قدکوتاه ونعش‌آسا وچروکیده وپژمرده. سرش بطوریکبر درمیان شانه‌ها فرورفته بود. برگلو وچانه و ابروانش آنچنان برف سنگینی از موهای سفید نشسته وآنرا طوری گره‌گره‌کرده بودکه ازسینه ببالا به ریشهٔ درخت‌کهنسالی شبیه بودکه برف برآن آمده باشد .

بسوی درآمد وگفت «هه‌هه! چیزی دارین بفروشین ؟»

طبعاً قدمی چندعقب رفتیم وراهنمایمان رانگریستیم: اونیزطی تمام این‌مدت درتلاش بود باکلیدی‌که از جیب درآورده بود دراطاق رابگشاید.ریچارد خطاب بدو اظهارداشت‌که چون ازلحاظ وقت درمضیقه‌ایم ودرضمن سعادت این‌را نیزیافته‌ایم‌که بدانیم درکجا زندگی میکنید لذا بااجازهٔ اورفع زحمت می‌کنیم و مرخص میشویم . اما کار باین سادگیها نبود : التماس والحاح میکردکه بالابرویم و اطاقش را، ولوبه مدت لحظه‌ای، ببینیم وآنرا با قدوم خودکه قطعاً خوش‌یمن خواهد بود مزین سازیم .

باری، نظر ورأی دیگران هرچه بود، من‌راهی جزبرآوردن تقاضایش نیافتم وگمان میکنم همه هم‌کنجکاوبودیم. بهرحال، هنگامیکه پیرمرد بدوپیوست وخواهش خودرابه‌اصرار او افزود داخل شدیم - خاصه‌که تبسم ریچارد ما را قوت قلب میداد وبه‌حمایت خویش متکی می‌ساخت .

پیرمردگفت «بعله ، بعله! دلشو خوش‌کنین! یه دقیقه هم نمیکشه! بفرمائین! اگه‌اون یکی درخرابه ازتومغازه تشریف بیارین!»

پیرزن‌ازسرلطف وبزرگواری پیرمرد رامعرفی‌کرد «کروك، صاحبخانه‌ام. همسایه‌ها اورا رئیس عدالتخانه صدا میکنند؛ ودکانش‌راعدالتخانه مینامند. آدم فوق‌العاده غریبی‌است. اوه، بشما اطمینان میدهم‌که آدم فوق‌العاده غریبی است . »

چندین‌بارسرتکان داد وبرای اینکه بمابفهماندکه پیرمردکلهٔ درستی‌ندارد ومابایداورا

معذور بداریم باانگشت ضربات ملایمی برپیشانی خود واردساخت. باوقارتمام افزود:«برای اینکه ... میدانید! قدری دیوا...!»

پیرمرد تصادفاً شنید وخندید.

همانطورکه فانوس راگرفته بود و پیشاپیشمان راه میرفت گفت: «ضمناً بهتون بگم تا حدی هم حق دارن رئیس عدالتخونه صدام کنن واسم عدالتخونه رو دکونم بزارن. خوب، فکرمیکنید برای چه رئیس عدالتخونه صدام میکنن واسم دکونمو گذاشتن عدالتخونه؟»

ریچارد به‌لحنی توأم با بی‌اعتنائی گفت «چه عرض کنم!»

پیرمردایستاد وبرگشت، وگفت:«به به، اینارو! چه موهای خوشگلی! سه‌گونی از موی خانومارا دارم؛ اون پائین گذاشتم؛ ولی هیچکدوم باین قشنگی ولطیفی نیستن. به‌به، چه رنگی، چه ترکیبی!»

ریچارد ازاینکه پیرمرد طره‌ای از موهای زیبای آدا را دریکی از دست های زرد ـ رنگ وپلاسیدهٔ خودگرفته بود سخت ناراحت بود جداً باین عمل اعتراض کرد وگفت:

«دوست عزیز، بس‌کنید دیگه! شماهم، بی آنکه لزومی به گستاخی باشد، میتوانید مثل همهٔ ماآنها را بستائید.»

پیرمرد نگاه سریعی بدو افکند ـ آنچنان نگاهی‌که حتی توجهم را از آدا منحرف ساخت. آدا مبهوت مانده وگونه‌هایش ازشرم برافروخته بود وآنقدرزیبا مینمودکه‌توجه و دقت‌پراکندهٔ پیرزن ریزنقش رانیزبرخود متمرکزساخته بود. اما موقعی‌که آدا مداخله‌کرد وبخنده گفت‌که ازاین‌تحسین بی‌ریا احساس غرور وشادمانی میکند پیرمرد بهمان سرعتی‌که تغییرحالت داده بود به حالت نخستین خود بازگشت.

چراغ رااندکی بالاآورد وسخن را ازسرگرفت «می‌بینین، اینهمه چیزدارم ـ انواع واقسام. همهٔ این چیزها هم، همونطور که همسایه‌ها فکر میکنن، (اما چیزی نمیدونن) میپوسن و از بین میرن. و اینی‌که می‌بینین یه همچو اسمی روخودمو و دکونم گذاشتن از همینجاس. کلی قبالهٔ پوستی‌کهنه وکاغذباطله توانبارداریم. ازچیزهای زنگ زده وکپك‌گرفته وپوسیده وکارتونك‌گرفته بدم نمیاد: ماهیهائی‌که به تورم میخورن ازهمین‌قماشن. دستمورو یه‌چیزکه‌گذاشتم دیگه نمیتونم ازش دل بکنم (یاهمسایه‌ها پیش خودشون اینطورفکر میکنن، اما چی میدونن؟) دلم نمیاد چیزی رو تغییر بدم، یااینکه بدم دورو برمو یه جارو بکشن و تمیزکنن. و فلسفهٔ اینکه این اسم لعنتی عدالتخونه رو روم گذاشتن همینه. اما باشه، چه اهمیت داره. هرروز خدا میرم و برادر محترم ودانشمندمو، اونوقتهائی‌که تو «این» اجلاس میکنه حسابی می‌بینم. اون حواسش بمن نیس، امامن دارمش. اونقدرها باهم فرق نداریم: هردومون از یه‌آت وآشغال گذرون می‌کنیم. هه، لیدی[1] جین؟»

گربهٔ خاکستری رنگ بزرگی ازیکی طاقچه‌های مجاورپائین پرید وبرروی‌شانه‌اش جست، ومارا سخت تکان داد.

۱- Lady Jane

صاحبش گفت «نشو نشون بده چطوری پنجول میزنی . هه ! خانومم، پاره کن ببینم!»
گربه پائین پرید و باچنگالهائی که به تیزی چنگال ببر بود به چنگ زدن و پاره کردن بسته‌ای از کهنه‌ها پرداخت ـ باصدائی که مو به تن آدم راست میکرد .

پیرمرد گفت: «به‌هر کی کیشش کنم همین بلارو سرش میاره. میدونین، میون کالاهای دیگه پوست گربه هم‌معامله میکنم. همین گربهٔ حاضررا برای فروش آوردن . همونطور که‌می‌بینین پوست خیلی قشنگی هم داره. ولی خوب ، نکشتمش! هرچند ممکنه بگین این‌کار با جریان عدالتخونه جوردرنمیاد !»

مارا ازمیان مغازه بدرون هدایت کرده بود. اکنون درقسمت عقب، در دیگری راکه به راهروی منتهی میشد گشود. چون دستش رابرقفل درقرارداده وایستاده بود، پیرزن پیش ازآنکه بدرون آید بامهربانی گفت: «کروك، متشکرم، کافی‌است. میدانم که منظوری نداری، ولی مزاحمی. دوستان جوانم ازلحاظ وقت درمضیقه‌اند. من‌هم چون باید هرچه زودتر درمحکمه حضور بهمرسانم، وقتی‌ندارم که توبخواهی تلف کنی. دوستان جوانم صغار جارندیس هستند.»

پیرمرد یکه‌ای‌خورد و گفت «جارندیس!»

پیرزن درجواب گفت «جارندیس وجارندیس. همان پروندهٔ بزرگ.»

پیرمردباچشمان فراخ باز وبلحنی پراز شگفتی گفت «آه! راستی فکرشوبکن!»

وطوری درخود فرورفت و باآنچنان کنجکاوی ودقتی درمانگریست که ریچارد گفت :

«چطور، دوست عزیز مثل‌اینکه درمورد پرونده‌هائی که‌درمحکمهٔ برادر دانشمندتان، آن یکی قاضی‌القضات ، مطرحند رنج بسیاری برخود هموار می‌کنید!»

پیرمرد باپریشانخیالی گفت : «بله ، البته! اسم شریف سرکار...»

ـ ریچارد کارستن .

ـ «کارستن !»

پیرمرد درحالیکه بآرامی نام مزبور وهمچنین هریك ازاسامی دیگری راکه بعد گفت با انگشت برروی انگشت سبابه و سایر انگشتان میشمرد تکرارکرد « کارستن ، بله . اسم باربارى ، و«کلر» هم بود . اسم ددلاك هم ، مثل اینکه، بود. »

ریچارد که سراپا بهت وشگفتی بود رو بمن و آداکرد و گفت « درست باندازهٔ رئیس مواجب خور عدالتخانه درجریان پرونده است !»

پیر مرد در حالیکه اندك اندك بخود میآمد وحواس خودرا بازمییافت گفت « آ، بله! توم جارندیس[1] ـ ببخشین باایشون هیچ نسبت هم دارین ؟ اما اورا تو این دور و برها ، و محکمه باسم دیگه‌ای نمیشناختن . اونجا برا خودش اسم و رسمی داشت ، همونطورکه حالا هم داره .» سپس همچنان که رو به مستأجرش کرده بود وسر میجنباند افزود: « بله ، توم جارندیس ، پاتوقش یه پا همینجا بود . اونوقتهائی که پرونده مطرح میشد ویا چشم انتظار بود مطرح‌بشه، قرار وآرام ازش‌سلب میشد وتواین دور وورها سیلون‌وویلون میگشت: بااین دکوندارهای خرده پا صحبت میکرد : بهشون میگفت هرکار که میکنین بکنین ولی کاری

۱ـ Tom Jarndyce

بکنین گیر این عدالتخونه نیفتین : برای اینکه مثل اینه که آدمو تو یه آسیابی که کند میگرده بیندازن وبسابن و ریزریز کنن ؛ مثل اینه که آدمو روی یه آتش ملایم کباب کنن؛ مثل اینه که یه مشت زنبور بجون آدم بندازن واونهاهم یکی یکی آدمو نیش بزنن ، تابمیره ؛ مثل اینه که قطره قطره آب تو حلق آدم بریزن وخفه‌اش کنن ؛ مثل اینه که آدمو خورده ـ خورده دیوونه کنن . یه دفعه چیزی نمونده بود ، درست همونجائی که خانوما ایستادن ، خودشو راحت کنه ؛ بله، چیزی نمونده بود. »

با ترس ووحشت گوش فرا میدادیم .

پیرمرد درحالیکه به‌اثری فرضی اشاره میکرد گفت: «بله، ازهمون دراومد تو ـ همون روزی که کارو یکسره کرد : همهٔ همسایه‌ها از ماهها پیش میگفتن ـ میگفتن دیر یا زود اینکارو میکنه ، اونروز ازدراومد تو و چرخی تودکون زد ورونیمکتی که اونجا بود نشست و از من خواست برم یه چتول شراب براش بیارم ـ البته میدونین اونوقتها خیلی جوون بودم . گفتش: «برای اینکه ،کروك ، خلقم خیلی تنگه . پروندهه بازم مطرحه، ومثل‌اینکه داره به‌حکم نزدیك میشه. »

«نمی‌خواستم تنهاش بذارم ؛ هرطور بود قانعش کردم بره اون عرق فروشی روبرو ـ همون عرق فروشی که اون یکی دست کوچهٔ خودمه : کوچهٔ عدالتخونه را میگم . دنبالش راه افتادم ، وازپنجره توی عرق فروشی را نگاه کردم . همونطورکه حدس زده بودم دیدم نزدیك بخاری رو یه صندلی نشسته و عده‌ای هم باهاشن . برگشتم ، تازه رسیده بودم که صدای تیر بلند شد ـ صداش تو تموم « این » پیچید . دویدم بیرون ـ همسایه هام ریختن تو کوچه ـ بیست نفری میشدیم. همه باهم داد زدیم «توم‌جارندیس[1]».

پیر مرد ازسخن باز ایستاد وسخت ما را نگریست ؛ نگاهش را متوجه پائین ودرون فانوس کرد ؛ سپس فانوس را خاموش کرد ودرش رابست .

ادامه داد: « حق هم داشتیم احتیاجی نیست حال و حکایت را برای حاضرین تعریف کنم . هه ! راستی اون بعد از ظهر ، که پروندهه مطرح بود ، مردم چطوری تو محکمه ریختن ! حال آنکه برادر دانشمندم وهمه ، مطابق معمول میلولیدن و وول میخوردن و سعی میکردن وانمود کنن که حتی کلمه‌ای هم ازاین جریان نشنیدن ـ ویا اگرتصادفاً شنیدن ـ سبحان‌الله ! انگارربطی باونها نداره ! »

آدا رنگ به رخسار نداشت، و ریچارد هم دست کمی ازاو نداشت . من هم گو اینکه دراین جریان طرفی نبودم ، حتی باتوجه باحساس وهیجانات خود میدانستم که وارث شدن یك همچوبدبختی ونکبتی که در ذهن بسیاری ازاشخاص باچنین خاطرات موحشی درآمیخته است برای این دوجوان بی‌تجربه وسرد و گرم روزگار نچشیده ضربه وتکان مدهشی است. ناراحتی دیگری نیز داشتم وآن تأثیری بود که این قصهٔ دردناك بر موجود بینوای مخبطی داشت که مارا بدینجا آورده بود ـ اما شگفتاتو گوئی ابداً درجریان نبود . مجدداً پیشاپیش ما براه افتاد وراه طبقهٔ بالا را در پیش گرفت. باشکیبائی موجود برتری که ضعف‌ها ونقائص

۱ - Tom Jarndyce.

بشری را بدیدهٔ اغماض مینگرد پیاپی تکرار میکرد که صاحب خانه‌اش اندکی دیوانه است.

در طبقهٔ بالا زندگی میکرد. اطاقش نسبتاً وسیع بود و برقسمتی از «لینکلنزاین‌هال» چشم‌انداز داشت ــ و این شاید علت اساسی اقامتش درآنجا بود. میگفت شبها، و بخصوص مواقعی که مهتاب باشد، میتواندآنجا را تماشاکند. اطاقش تمیز، اما بسیار لخت و بی‌اثاثه بود ــ اثاثهٔ بسیار ناچیزی در آن بچشم میخورد. اوراق چاپی کهنه و حاوی اظهارات رؤسای محکمه و وکلای مدافع را با نوار چسب بدیوار زده بود. تعدادی کیف دستی، و بقول خود اوکیف محتوی مدارك را بدیوار آویخته بود. ذغال و خاکستری در بخاری، و پوشاکی در هیچ جا نبود و هیچ قسم خوراکی نیز در هیچ جا بچشم نمیخورد. در یکی از طاقچه های گنجه‌ای که درش باز بود یکی دو بشقاب، یك یا دو فنجان و از این قبیل جلب نظر مینمود ــ اما همه خشك و خالی بود. همچنانکه پیرامون را می‌نگریستم و این چیزها را از نظر میگذراندم دریافتم که ظاهر چروکیده و نزارش، معنا و مفهومی بمراتب زارتر و رقت بارتراز آنچه قبلا دریافته بودم ارائه میداد.

میزبان بینوای ما با منتهای ملایمت و ادب اظهار داشت «از این دیداری که صغار جارندیس از من بعمل‌آوردند، بینهایت مفتخر ومشعوفم: و بخاطر آنکه اینجا را با قدوم خود مزین ساخته‌اند رهین منت ایشانم. زندگی محقری است، و امکانات کار اجازه نمیدهد. زیرا باید در خدمت ریاست عدالتخانه باشم. سالها است در اینجا زندگی میکنم. روزها را درمحکمه میگذرانم ــ غروب‌ها و شب‌هارا دراینجا. شب‌ها را بسیار دراز مییابم، چون کم میخوابم و زیاد فکر می‌کنم. بدیهی است این امر اجتناب‌ناپذیر است: چون در عدالتخانه هستم. متأسفم که نمیتوانم پذیرائی کنم و شکلاتی تعارف کنم. قریباً حکمم را خواهم گرفت. آنوقت سروسامانی بوضع منزلم میدهم. در حال حاضر، البته میان خودمان باشد، از اینکه نزد صغار جارندیس اعتراف کنم که گاهی حفظ یك ظاهر آبرومند را خالی ازاشکال نمی‌بینم ناراحت نیستم. شدت سرمارا در اینجا احساس کرده‌ام؛ چیزی تند و تیزتر و جانکاه‌تر از سرما را نیز در همینجا احساس کرده‌ام. مهم نیست. لطفاً از اینکه یك‌چنین موضوعهای نامناسبی را عنوان می‌کنم از سرتقصیرم درگذرید.»

پردهٔ پستو را اندکی کنار زد و توجهمان را به قفسهائی که در آن آویخته بود جلب کرد. بعضی از آنها چندین پرنده: چکاوك و مرغ برزك خور و سهره را در خود جای میداد ـ تصور می‌کنم تعدادشان رویهم لااقل به بیست میرسید.

گفت «با نیتی که صغار محترم بسهولت درك خواهند فرمود شروع به نگهداری این پرنده‌ها کردم ــ بانیت اینکه باصدور حکم، آزادی‌را بآنها بازگردانم. بله! طفلك‌ها دراین زندان تلف میشوند. عمرشان در مقام مقایسه با نحوهٔ کار و شیوهٔ رسیدگی عدالتخانه بحدی کوتاه است که کفاف نمیدهد؛ بهمین تعداد که می‌بینید، بکرات، مرده‌اند. واینهاهم، گرچه جوانند، براستی تردید دارم که حتی محض نمونه یکی‌ازآنها هم زنده بماند وبتواند آزادی خود را باز یابد! شرم‌آور است، نیست؟»

باآنکه اغلب سؤال میکرد، هیچگاه بنظر نمیرسید منتظرجواب باشد و پریشانگوئی را همچنان ادامه میداد ــ گوئی مواقعی که تنها است باخود صحبت میکند.

ادامه داد: «وبراستی گاهی اوقات مردد میمانم و با خود فکر میکنم مگرممکن نیست مادام که جریان هنوز لاینحل مانده وکار پرونده فیصله نیافته و مهر ششم یا مهر کبیر هنوز حکمفرماست روزی مرا هم در این جا مرده و بیجان بیابند ـ همچنانکه من این پرنده‌ها را بارها یافته‌ام!»

ریچارد ، در پاسخ رحم و عطوفتی که از چشمان مهربان آدا زبانه می‌کشید ، از فرصت استفاده کرد و بی‌آنکه پیرزن متوجه شود مقداری پول روی نمای بخاری گذاشت : ما نیزهمه وانمود کردیم که میخواهیم پرندگان را ازنزدیك ببینیم ولذا به قفسها نزدیك شدیم.

پیرزن گفت : « شاید بنظر شما عجیب بیاید ، ولی نمیتوانم بگذارم زیاد بخوانند . مواقعی که مذاکرات و مدافعات محکمه را دنبال می‌کنم اینها کـه میخوانند حواسم پرت میشود؛ حال آنکه لازم است حواسم جمع باشد ! اسامیشان را دریك فرصت دیگری به شما خواهم گفت ـ ولی حالا خیر . درهمچو روز خجسته‌ای هرقدربخواهند می‌توانند بخوانند. باافتخار جوانی » لبخندی برلب آورد و سری فرودآورد «وامید» باز لبخندی بلب آورد و تعظیم کرد «و زیبائی» مجدداً لبخند زد و سرفرودآورد «اها ! در را بروی نور میگشایم.»

پرندگان جنب و جوش آغاز کردند و به جیك‌جیك افتادند .

پیرزن گفت: « نمیتوانم در را باز بگذارم که اطاق هوا بگیرد » هوای اطاق خفه و بوناك بود وبهتر بودکه در را باز میگذاشت «چون همان گربه‌ای که پائین دیدید و لیدی جین صدایش می‌کنند قراروآرام ندارد و مدام در صدد است جان این پرنده‌ها را بگیرد . ساعتها وساعتها پشت درقوز میکند .»

به نجوی و بشیوه‌ای مرموز افزود: « می‌بینم، حال که متوجه شده است حکم بزودی صادر میشود میترسد نکندآزادیشان را بازیابند . همین ترس ، بیرحمی وقساوت فطری اورا تشدید میکند. گربهٔ نابکار وکینه توزی است. گاهی اوقات عقیده پیدا می‌کنم که گربه نیست، بلکه همان گرگ مثل معروف است . ازدر دور نمی‌شود .»

طنین زنگهائی ، درهمان حوالی ، بیاد این موجود بینوا آورد که ساعت نه ونیم است. این امر بما نیز کمك کرد ودیدارمان را بسهولت پایان داد. کیف کوچك محتوی مدارکش راکه روی میزبود بعجله برداشت وپرسید ما هم به‌محکمه میرویم ؟

هنگامیکه جواب نفی دادیم و افزودیم که بهیچوجه مایل نیستیم مزاحم و مانع کارش باشیم دررا گشود تا با ماپائین بیاید .

گفت: « با یك همچو شگونی ، حتی واجب است که پیش از ورود قاضی القضات در محکمه باشم . چون بعید نیست از همه اول به‌کارمن اشاره کند . بدلم برات شده که امروز صبح ، ازهمه اول بکارمن اشاره میکند .»

همچنانکه پائین میرفتیم ایستاد . ایستاد تا به‌نجوی بگویدکه تمام اطاقها پرازخرت وپرت و وسایل عجیبی است که صاحبخانه‌اش تکه تکه خریده است و تمایلی نیزبفروششان ندارد ، چون اندکی دیوانه است . این جریان در طبقهٔ اول اتفاق افتاد . قبل از آن نیز یکبار در طبقهٔ دوم مکث کرده وبی‌آنکه سخنی بگوید به‌درتیره‌ای اشاره کرده بود.

اکنون در توضیح عمل مزبور به‌نجوی گفت: « تنها مستأجر دیگر این خانه است . محرر اسناد حقوقی است . بچه‌ها می‌گویند خودش را به‌شیطان فروخته . ولی من نمیدانم پولی راکه ازاین معامله بدست‌آورده چه‌کرده . هیس ! »

گوئی واهمه داشت که مستأجر مزبور سخنانش را حتی درآنجا هم بشنود . تکرار کرد «هیس!» وآرام آرام ، بر پنجهٔ‌پا ، در پیشاپیش ما براه افتاد ، گوئی بیمناك بود از اینکه ممکن است حتی صدای گامهایش فحوای گفته‌هایش را برمستأجر فاش سازد .

همچنانکه بدرون آمده بودیم ، میخواستیم از طریق مغازه بیرون رویم . پیر مرد مشغول بود و پاکتی چند محتوی کاغذ باطله را در چاهکی که در کف مغازه تعبیه شده بود جای میداد. سخت مشغول بود ؛ عرق برپیشانیش نشسته بود؛ تکه‌ای گچ درکنارخودداشت؛ با هرپاکت یا بسته‌ای که درچاهك میگذاشت با گچ علامت کج و معوجی برقاب کوبی دیوار می‌کشید .

ریچارد وآدا ومیس جلی‌بی وپیرزن ازاو گذشتند ؛ من نیزمیخواستم‌بگذرم که‌برگشت وبازویم راگرفت ونگهم داشت ، با همان قطعهٔ گچی که بدست داشت حرف «ج» را بردیوار رسم‌کرد ــ آنهم به شیوه‌ای عجیب : از انتهای حرف ، شروع برسم آن کرد و سپس رو به عقب شکل داد . حرف چاپی نبود ــ حرف بزرگ کتابت بود : بقیافهٔ حروفی که منشیان دارالوکالهٔ کنج و کاربوی مینوشتند .

نگاه تندی به قیافه‌ام افکند وگفت: «میتونی بخونیش ؟ »

گفتم : «البته‌که میتونم : ، چیزی نیس . »

ــ چیه ؟

ــ ج .

نگاه دیگری به قیافه‌ام افکند ؛ نگاهی بدرافکند وسپس‌آنرا پاك‌کرد و «الف»ی را بجای‌آن شکل داد :

این بارحرف بزرگ نبود . گفت : « این چیه ؟»

گفتم چیست . سپس‌آنرا پاك کرد وحرف «ر» را شکل داد وسؤال را تکرارکرد . بسرعت بکار خود ادامه داد تا آنکه بهمان شیوهٔ غریب و با شروع از ته و انتهای حروف ، کلمهٔ جارندیس را بی‌آنکه حتی برای نمونه دو حرف را با هم بر روی دیوار باقی‌گذاشته باشد ، نوشت .

پرسید : «اینی‌که نوشتم چطورهجی میکنی ؟»

موقعی‌که گفتم خندید . سپس بهمان نحو وبا همان سرعت حروفی‌که بلیك هاوس را تشکیل میداد یکایك ساخت و جداجدا پاك‌کرد .

گچ را بکنـاری نهاد وگفت : « هه ! می‌بینی ، گرچه سواد خوندن نوشتن ندارم میتونم چیزهائی ازحفظ بنویسم . »

قیافه‌اش بحدی کریه بود و گربه نیز ، انگار با پرندگان طبقهٔ بالا قرابت نسبی داشته باشم ، طوری نگاهم میکرد که وقتی ریچارد به دم در مغازه آمد وصدایم زد احساس

آرامش خاطر نمودم .

ریچارد گفت « میس سامرسن ، امیدوارم برای فروش موهایتان چانه نمی‌زنید. اغوا نشوید . همان سه گونی که پائین هست برای آقای کروك کافی است .»

درنگ نکردم و صبح خوشی را برای آقای کروك آرزو کردم وبه سایرین که دربیرون مغازه منتظر بودند پیوستم . درهمانجا از پیرزن جدا شدیم . با ادب و تعارف بسیار مارا دعای خیر کرد وسخنان دیروز خودرا دایر به تفویض املاك ومستغلات بمن و آدا تأیید و تجدید نمود . پیش ازآنکه ازسر کوچه بپیچیم نگاهی به پشت سرافکندیم وآقای کروك را دیدیم که عینك بچشم ، درجلو مغازه ایستاده بود ومارا با نگاه بدرقه میکرد . گربه رابر شانهٔ خود داشت ؛ دم گربه همچون پر بلندی ازیکسوی کلاه پشمالودش بیرون زده‌بود.

ریچارد آهی کشید وگفت: «اینهم ماجرائی بود ! آه دخترعمو، این عدالتخانه کلمهٔ ملال‌آوری است !» آدا در جواب گفت « برای منهم ملال‌آوراست ، و از موقعی که بیاد دارم ملال‌آوربوده است. ازاینکه باید دشمن کثیری ازاقوام وسایراشخاص باشم ـ همچنانکه فکر میکنم باشم ـ و آنها دشمن من باشند ـ که تصور میکنم هستند ـ رنج میبرم و درد می‌کشم . رنج میبرم ازاینکه می‌بینم بی‌آنکه خود خبر داشته باشیم و علت وموجب آن را بدانیم همدیگررا خانه خراب میکنیم وکاری می‌کنیم که مادام‌العمر درتردید ونفاق ودشمنی باشیم . عجیب است که قاضی شرافتمند وجدی وپی‌گیری طی این سالهای متمادی نتوانسته این جریان را حل کند و معلوم کندکه این حق کجا است ـ چون بالاخره یك جائی باید باشد . »

ریچارد گفت : «آه ، دختر عمو! براستی هم عجیب است ! این شطرنج بازی خانه بربادده وبیخود وبیجهت واقعاً که عجیب است ! دیروز وقتی آن محکمهٔ راحت وآسوده را دیدم ودیدم که با چه آرامش وآسودگی خاطری بکارخود ادامه میدهد ، ووقتی به بدبختی و سیه روزی مهره های این صحنه اندیشیدم سرم بدرد آمد و دلم گرفت ؛ سرم از تعجب از اینکه چه میشد اگرمردم احمق وردل نمی‌بودند . دلم ازاین گرفت که دیدم هیچ بعیدنیست که هم احمق و هم رذل باشند . اما بهر تقدیر ، آدا . . . راستی می‌توانم شما را آدا صدا کنم ؟»

ـ البته ، پسرعمو ریچارد .

ـ بهر تقدیر ، عدالتخانه قادر نیست هیچیك از نیروهای شوم خود را بر ما اعمال کند. خوشبختانه ، ازدولت سرخویشاوند خوبمان بهم رسیده‌ایم ، عدالتخانه دیگر نمیتواند مارا ازهم جداکند !

آدا بنرمی گفت : «امیدوارم نتواند !»

میس جلی‌بی بازویم را فشارداد ونگاه پر معنائی به قیافه‌ام افکند . در جواب تبسم کردم . بقیهٔ راه‌را به خوشی وخرمی پیمودیم.»

نیمساعت بود رسیده بودیم که سروکلهٔ خانم جلی‌بی پیدا شد . یك ساعت پس از آن لوازم ضروری صبحانه یك یك راه گم کردند وبه ناهارخوری آمدند . تردید ندارم که خانم

جلی‌بی برختخواب رفته وبشیوهٔ معمول ازخواب برخاسته بود، اما قیافه‌اش نشان نمیداد که لباس عوض کرده است .

طی تمام مدت صبحانه ، سخت مشغول بود؛ زیرا با پست صبح مقدارزیادی مراسلات مربوط به « بوریوبولاگا » رسیده و بقول خود او موجب شده بود روز پر مشغله‌ای داشته باشد . بچه‌ها لولیدن ازسر گرفتند و شرح حوادثی راکه برایشان میگذشت برساقهای پا و باحروف چاکها وخراشها ضبط میکردند- ساقهائی که قصهٔ مجملی ازپریشانی مفصلشان بود. پی‌پی بمدت یکساعت ونیم گم شده وپاسبانی او را از بازار « نیوگیت[1] » بخانه آورده بود . خانم جلی‌بی ، هم غیبت و هم بازگشتش را باآنچنان بی‌اعتنایی استقبال کرد که همه‌را به - شگفتی انداخت .

در آنوقت مشغول دیکته‌کردن مراسلات بود ؛ کادی نیزبسرعت مرکبی میشد وبوضع اولیهٔ خویش رجعت مینمود . ساعت یك بعدازظهر ، درشکهٔ روبازی برای بردن ما ، و ارابه‌ای برای حمل اثاثهٔ ماآمد . خانم جلی‌بی بما مأموریت دادکه سلامها ودرودهای گرم وفراوانش را بدوست ارزنده‌اش ، آقای جارندیس ابلاغ کنیم . کادی برای بدرقهٔ ما پشت میز را ترك کرد ؛ مرا درراهرو بوسید ، ودر حالیکه پرقلمش را میجوید و هق‌هق میکرد برپله‌ها ایستاد .

پی‌پی، خوشبختانه خوابیده بود وازرنج مفارقت برکنارماند .(گمان میکنم درجستجوی من ببازار نیوگیت رفته‌بود) ؛ سایربچه‌ها برپشت چهارچرخه آویزان شدندوپرت گشتند: همچنانکه دور میشدیم ، با نگرانی بسیار دیدیم که بر پهنهٔ « تی‌ویزاین » فرو ریختند .

۱- Newgate یکی از زندانهای معروف لندن‌که در سال ۱۹۰۲ ویران شد.

فصل ششم

در خانهٔ خود

هوا صاف بود و همچنانکه بجانب مغرب پیش می‌رفتیم صافتر شد . در پرتو انوار خورشید و در آغوش هوای خنك ره میسپردیم و تعداد خیابانها وزرق وبرق مغازه‌ها ورفت و آمد وجنب وجوش مردمی راکه گوئی هوای جانبخش بمانند گلهای رنگارنگ از پرده بدرآورده است بدیدهٔ اعجاب می‌نگریستیم .

اندك اندك شهر عجیب را پشت سر گذاشتیم و به حومهٔ آن رسیدیم : حومه‌ای که در نظر من خود شهری وسیع بود . سرانجام براهی روستائی قدم نهادیم که پرازآسیای بادی و انبار علوفه وسنگ کیلومتر شمار وارابهٔ علف‌کش وآکنده ازبوی خوش یونجه ، وسرشار ازآبشخور اسبان و تابلوهائی بود که بر اثر وزش ملایم نسیم درنوسان بود : همه‌جا ردیف درختان انبوه ، و مزارع و پرچین بود . تماشای چشم انداز سر سبزی که در پیش چشم میگسترد و نظارهٔ شهر عظیمی که درپشت سر بود لذت بخش بود ؛ و هنگامیکه ارابه‌ای با اسبان زیبا و آراسته به‌یراق قرمز رنگ و زنگهای خوش آهنگ وموزیك مترنم خویش از کنارمان گذشت تصور می‌کنم بحدی بنشاط آمده بودیم‌که هرسه بی‌میل نبودیم صدا به‌صدای زنگها دهیم وآوای خودرا با نوایشان درآمیزیم .

ریچارد گفت «این راه مرا بیاد همنامم « ویتینگتن[1] » میاندازد ، و این ارابه نیز نیزمکمل صحنه است . چه ؟ چطورشد؟ »

توقف‌کرده بودیم ؛ ارابه‌ای هم که ازما گذشت توقف‌کرده بود . هنگامیکه اسبها از حرکت باز ماندند آهنگ موزیك تغییرکرد ونوای‌آن فرونشست ودر جلنگ جلنگ نرمی مستحیل گشت ــ جز مواقعی که اسبی سری بالا میافکند ویا خودرا تکان میداد و رگباری کوتاه ازطنین زنگها را باطراف میپراکند .

ریچارد گفت « جلودارکالسکهٔ ما برگشته و ارابه را نگاه میکند ، وارابه هم دارد

۱- Richard Whittington

بازرگان انگلیسی (۱۳۵۸ــ۱۴۲۳) که به مقام شهرداری لندن نیز رسیده و داستانها و افسانه‌های بسیاری درمورد او درافواه افتاده است .

بطرف ما برمیگردد . سلام رفیق !»

ارابه ران دم درکالسکهٔ ما ایستاده بود . ریچارد در حالیکه اورا بدقت مینگریست افزود «چیز عجیبی است ؟ آدا ، نامه‌ای باسم شما ازتوی کلاهش درآورد !»

باری ، درهمان کلاه و در لای زغرهٔ آن سه یادداشت کوتاه بعنوان ما داشت . یکی بعنوان آدا ، یکی بعنوان ریچارد ودیگری بعنوان من ــ و همچنانکه نام هریك از ما را با صدای رسا برزبان میآورد یادداشتها بدست ما داد .

در پاسخ سؤال ریچارد که پرسید یادداشتها را چه کسی فرستاده است باختصار گفت «ارباب ،آقا .» وکلاهش راکه به قدح نرمی شباهت داشت مجدداً برسر گذاشت وشلاقش‌را بصدا و موزیك زنگها را به نوا درآورد وبآهنگی خوش ودلنواز براه افتاد .

ریچارد خطاب به جلودار گفت «ارابهٔ آقای جارندیس بود ؟ »

جلودار جواب داد «بله آقا ، میره لندن .»

یادداشتها راگشودیم : هریك المثنای دیگری و حاوی جملات زیر بودکه با خطی پخته وخوانا تحریر شده بود «عزیزم ، چشم براهم که همدیگر را بدون ابراز هیچ قید و ناراحتی ، از ناحیهٔ هیچیك از طرفین ، بزودی زود ملاقات کنیم . لذا پیشنهاد می‌کنم که بعنوان و بصورت دوستان دیرین با هم روبرو شویم ودوستی گذشته را امری مسلم بپنداریم. این امر یحتمل موجب آسودگی خاطر شما ومسلماً مایهٔ راحتی خیال من خواهد بود . با سلام فراوان ، جان جارندیس[1] . »

من چون تاکنون موقعیتی پیش نیامده بودتا ازکسی‌که سالهای سال ولینعمت ویگانه پشت وپناهم بود سپاسگزاری‌کنم شاید دلایل وموجباتی‌کمتر از هریك از آن دو داشتم که ازاین امر به شگفتی بیفتم، احساس حقشناسیم بحدی عمیق وبی‌کران بودکه‌تاکنون هرگز باین امر نیاندیشیده بودم ، اما اکنون با خود می‌اندیشیدم وبخود می‌گفتم چگونه میتوانم با اوبرو شوم واز او سپاسگزاری نکنم ، و احساس‌کردم مسئلهٔ واقعاً دشواری است .

این یادداشتها تصور و یا خاطرهٔ مبهمی را در مخیلهٔ ریچارد و آدا زنده میکرد ، بی‌آنکه بدانند چگونه بدان دست یافته‌اند : وآن این بودکه پسر عموجارندیس درقبال هر محبتی‌که میکندتاب شنیدن سپاسگزاری وابرازحق شناسی ندارد واگرکسی چنین‌کند دست باقدامات عجیب و غریبی میزند و حتی فرار می‌کند . آدا بطور مبهمی بیاد میآورد که در کودکی از مادرش شنیده که گفته است یکبار آقای جارندیس خدمت فوق العاده‌ای در حق اوکرده و موقعی‌که برای اظهار سپاسگزاری بخانه‌اش رفته آقای جارندیس تصادفاً از پشت شیشهٔ پنجره اوراکه بطرف در میآمده دیده و بلافاصله از درعقب گریخته وسه ماه تمام کسی از او خبرنداشته است . این جریان مارا به‌گفتگوی بیشتری‌کشید و در حقیقت تمام مدت روز مارا بخود مشغول داشت ــ جزاین تقریباً ازچیز دیگری سخن بمیان نیاوردیم ، و اگرتصادفاً موضوع دیگری پیش میآمد طولی نمی‌کشیدکه بازآنرا رها میکردیم و بسر-وقت این موضوع بازمیآمدیم. متحیربودیم‌که این خانه چگونه جائی خواهد بود، کی بآنجا

---

۱ - Jan Jarndyce

میرسیم و آیا بمحض اینکه برسیم آقای جارندیس را خواهیم دید ویا مدتی پس ازآن : او به ما چه خواهد گفت و ما به او چه خواهیم گفت. درمورد این مطالب سخت کنجکاو بودیم و آنرا پیاپی مرور میکردیم . .

راه پر گل وشل بود واسبها را اذیت میکرد ، ولی راههای فرعی رویهمرفته خوب بود . از دلیجان پیاده شدیم و پیاده از تپه‌ها بالا رفتیم ؛ هنگامیکه به رأس تپه رسیدیم دل باغوای این راه پیمائی مطبوع دادیم و آنرا تمدید کردیم و مدتی نیز بر دشت هموار ره سپردیم. در «بارنت[1]» اسبهای تازه نفسی درانتظارما بودند، منتها چون تازه خوراکشان داده بودند میبایست ناچار بانتظارشان بمانیم . باری ، پیاده براه افتادیم و تا دلیجان از پشت سرفرارسید چراگاهی ویك میدان جنگ قدیمی را پشت سر نهادیم . این تأخیرها مدت مسافرت را بحدی طول داد که هنوز به «سنت‌البانز[2]» ــ شهری که میدانستیم بلیك هاوس در حوالی واقع است ــ نرسیده بودیم که روز کوتاه بسر آمد وشب درازفرارسید .

اکنون دلمان بحدی شور میزد و چنان دستخوش هیجان بودیم که هنگامیکه برروی سنگفرش خیابانی قدیمی لق‌لق میخوردیم حتی ریچارد نیز اعتراف کرد که تمایل بیجائی به بازگشت در خوداحساس میکند . واما من وآدا، باآنکه ریچارد مارا با منتهای مراقبت ودقت پیچیده بود ، شب بحدی سرد وپرسوز بود که ازسرتا پا میلرزیدیم . جلودارنیزمدتی بود درهیجان وانتظار شدید ما سهیم بود . هنگامیکه از سر پیچ پیچیدیم وراهی راکه بشهر میرفت ترك کردیم ریچارد برگشت وگفت که جلودار دارد به پشت سرمینگرد و با سراشاره میکند که مقصد نزدیك است . من وآدا بپا خاستیم ودر جستجوی مقصد بر پهنهٔ دشت و شب پرستاره چشم دوختیم ــ ریچارد آدا راگرفته بود مبادا بر اثر تکانهای شدید پائین بیفتد . بر ستیغ تپه‌ای که درجلو مابود نوری چشمك میزد : راننده درحالیکه با شلاقش بآن اشاره میکرد فریاد برآورد « بلیك هاوس ، اوناهاش ! » این را گفت و اسبها را به چهار نعل انداخت و ما را باآنچنان سرعتی بردکه چرخهای کالسکه گل وشل راهمچون رشحاتی که از پرهٔ آسیاب آبی بجهد دراطراف سرما به پروازدرمی‌آورد . گاهی نوررا گم میکردیم ، زمانی آنرا باز می‌یافتیم . بمیان خیابان مشجری پیچیدیم و راه سر بالا را ، بسوی محلی که بدرخشندگی پرتو می‌افکند، بتاخت درپیش گرفتیم . نور ازپنجره‌ای میتابیدکه مینمود به عمارتی قدیمی ساز تعلق دارد . درسقف نمای خانه سه خط‌الرأس تیز بچشم میخورد ؛ و راه درشکه رو مستدیری به جلوخان آن منتهی میگشت . هنگامیکه توقف کردیم زنگی بصدا در آمد و طنین عمیق آن درهوا پاشید ؛ صدای پارس سگی دردور دست بگوش رسید ؛ نوری ازدری گشوده جوشیدن گرفت . بدن اسبهای خسته بخارپس میداد ؛ قلب ما بشدت می‌طپید: دراین حال وباسراسیمگی بسیارفرودآمدیم .

«آدا ، محبوبم : استر عزیزم ، خوش آمدید . از دیدنتان بسیار خوشوقتم ! ریك[3] اگر دست دیگری داشتم آنرا بشما میدادم !»

۱- Barnet ۲- St . Albans .

۳- Rick مخفف ریچارد

آقائی که این جملات را با صدای صاف وخوش ومهمان نوازانه‌ای برزبان راند یکی از بازوان خودرا بدورکمر آدا و بازوی دیگرش را بدورکمر من حلقه کرد و هردوی مارا بشیوهٔ پدرانه‌ای بوسید وما را از میان سرسرائی بدرون اطاق کوچکی برد که آتش خوشی درآن می‌سوخت و گرمیی بس دل‌انگیزداشت . بدینجاکه رسیدیم بازما را بوسید وبازوانش را از دورکمرمان گشود و مارا برکاناپه‌ای که از ردیف مبلهابیرون کشیده و درکنار بخاری جای داده بودند درکنارهم نشاند . احساس کردم چنانچه کمترین نشانی از سپاسگزاری و حقشناسی ابراز میداشتیم دردم پا بفرارمیگذاشت .

گفت «ریك، حالا دیگردستم آزاد است . کلامی که ازدل برآید درحکم کتابی‌است. قلباً از دیدنت خوشوقتم . خوش‌آمدی ، خانه خانهٔ خودت است. خودت راگرم کن !»

ریچارد بشیوه‌ای آمیخته باحترام و صمیمیت و صفا باهردودست با اودست داد و گفت «آقا بسیار لطف دارید ! فوق‌العاده از شما متشکریم !» واین را اندکی با حرارت برزبان راند، آنچنانکه دل تودلم نبود نکند ناگهان پابفرار گذارد. سپس کلاه و پالتوش‌را بکناری نهاد و به بخاری نزدیك شد .

آقای جارندیس خطاب به آدا گفت «عزیزم ، در راه بدکه نگذشت ؟ خانم جلی‌بی را چطور دیدی ؟»

دراثنائی که آدا با اوبگفتگومشغول بود وبه سؤالاتش پاسخ میداد نگاهی به چهره‌اش افکندم ـ و احتیاجی نیست بگویم با چه علاقه و احساسی . چهره‌ای زیبا و با روح وشاد و حساس وپر ازحرکت وتغییر بود . موهایش نقره فام بود، سنش بنظرم به شصت نزدیکتر از پنجاه رسید ، اما کشیده قامت و قوی و تنومند بود . از همان نخستین لحظه‌ای که بسخن پرداخت صدایش چیزی رابذهنم تداعی کرده بودکه بدرستی راه به‌آن نمیبردم ونمی‌توانستم آنرا مشخص کنم . اما هم اکنون حالتی ناگهانی در رفتار وحالت مطبوع چشمانش آقای داخل دلیجان را بذهنم فراخواند :

همان آقائی که شش سال پیش ، در روز مسافرت فراموش ناشدنیم به ریدینگ ، در دلیجان بود. تردید نداشتم که اوست . بعمر خود هرگز باندازهٔ زمانی که باین کشف نایل آمدم سراسیمه نشده‌ام ، زیرا نگاهش بملاقات نگاهم‌آمد ، وگوئی دریافت در خاطرم چه میگذرد . آنچنان نگاهی بدرافکندکه گفتم ای‌وای مارا گذاشت ورفت .

باری ، خوشبختانه همانجائی که بودماند وپرسید نظرم‌راجع به‌خانم جلی‌بی چیست.

گفتم «آقا ، برای افریقا خیلی زحمت می‌کشد .»

آقای جارندیس گفت «احسنت ! ولی توهم مثل آدا جواب میدهی .» جوابی که من نشنیده بودم « ولی می بینم ، همه نظر دیگری دارید . »

آدا و ریچارد با نگاه التماس میکردند چیزی بگویم ؛ نگاهی به‌آنها افکندم وگفتم «آقا، احساس کردیم مثل اینکه تا اندازه‌ای نسبت به امور خانه وخانواده‌اش بی‌اعتنااست.»

آقای جارندیس گفت « لاحول ولا! »

باز اندکی هراسان شدم .

باتردید و دودلی گفتم «فکر کردیم شاید چراغی که بخانه رواست به‌مسجد حرام باشد، و یا شاید مواقعی که وظایف مربوط به خانه در بوتهٔ اجمال افتد وظایف دیگری را نتوان جانشینشان ساخت .»

در اینجا ریچارد به‌کمکم آمد و گفت «آقا، کوچولوها (ببخشید : ناگزیرم مقصودم را قدری واضحتر بیان کنم) دروضع واقعاً بد ورقت باری هستند.»

آقای جارندیس باعجله گفت «خوب، خانم جلی بی اینکاررا ازروی حسن نیت میکند. باد ازشرق میوزد .»

ریچارد اظهارداشت «وقتیکه ما آمدیم ازشمال میوزید .»

آقای جارندیس درحالیکه آتش‌را سیخ میزد گفت«ریك عزیز، قسم میخورم یااز شرق میوزد و یا همین چندلحظه بعد خواهد وزید . من، هرچندگاه که باد ازشرق میوزدیکنوع ناراحتی خاصی درخود احساس میکنم .»

ریچارد گفت «رماتیسم است آقا ؟»

آقای جارندیس گفت « بله ، گمان میکنم رماتیسم باشد ـ مثل اینکه رماتیسم است . خوب ، جلی ... کوچولو ... در این خصوص چیز هائی بو برده بودم ... در وضع ... اوه خدا، بله از شرق میوزد !»

ضمن اینکه این جملات را بریده بریده بر زبان میراند دو سه بار با بلا تصمیمی و و تردید طول وعرض اطاق را طی کرد : با یکدست سیخ بخاری را گرفته بود و با دست دیگر سرش را بشدت میمالید . این پریشانی و آزردگی در عین اینکه غریب بود آمیخته به حسن خلق نیز بود . القصه، بحدی دوست داشتنی بودکه یقین دارم نه‌چنان ازمصاحبتش محظوظ بودیم که بتوانیم احساس خودرا درقالب کلمات برزبان آوریم .

یکی ازبازوانش رابه‌آدا ودیگری بمن داد وازریچارد خواهش کرد شمعی رابیاورد. بیرون می‌رفتیم که بناگاه ایستاد وما را بدرون اطاق بازآورد .

گفت «آن جلی بی‌های کوچولو ... نمی‌توانستید ... نکردید. . اه ... ای کاش نقل وکلوچه وچیزهائی‌ازاین قبیل ازآسمان می‌بارید !»

آدا با عجله آغاز بسخن کرد و گفت «اوه ، پسرعمو..»

« بله ، عزیزم . بگو . از کلمهٔ پسر عمو خوشم میآید . پسر عمو « جان » شاید بهتر است .»

آدا مجدداً بخنده گفت «آره ، پسرعمو«جان»..!»

آقای جارندیس به شادمانی بسیار گفت « ها،ها ! احسنت ! فوق‌العاده طبیعی است . خوب ، عزیزم؟»

ـ ازآن هم بهترشد . استرازآسمان نازل شد .

آقای جارندیس گفت «راستی ؟ مگر استر چکارکرد ؟ »

آدا ، درحالیکه هر دودستش را بریکی ازبازوان او درهم انداخته بود وبعلامت عدم

موافقت بمن، که‌میخواستم‌چیزی نگوید،سر تکان میداد گفت «بله، پسرعموجان، استر بلافاصله با آنها گرم گرفت ؛ پرستارشان شد ،آنها راخوابانند، شست ، لباس پوشاند ؛ قصه برایشان گفت ، نازشان کرد ، یادگاری برایشان خرید .»

آه، دخترمحبوبم ، با پی‌پی، پس‌ازاینکه پیداشد بیرون رفته واسب چوبی کوچولوئی برایش خریده بودم ! بسخن ادامه داد و گفت « آره پسر عمو جان ، کارولین دختر بزرگ خانم جلی‌بی‌راآنقدر دلداری داد ونسبت به‌خود من بحدی‌مهربان بود که‌نپرس!- نه، نه ، استر، عزیز ،نه! خودت که میدانی، همینطوره ، واقعیت داره، مگر نه؟»

ازآنسوی پسرعموجان خم شد ومرا بوسید . سپس نگاهش را متوجه بالا و چهرهٔ او کرد وبا بی‌پروائی اظهارداشت «بهرحال، پسرعموجان، بخاطر این همدمی که بمن‌داده‌اید ازشما متشکرم .»

احساس کردم که این اظهار دعوت به فراربود ، اما خوشبختانه فرار نکرد .

آقای جارندیس پرسید «ریك ،گفتی باداز کدام طرف میوزید؟»

ـ عرض کردم وقتی‌آمدیم ازشمال میوزید .

ـ حق با شما است . این باد باد شرق نیست . اشتباه از من بود . دخترها بیائید خانه‌تان را ببینید ! »

یکی از آن خانه‌های زیبائی بود که شکل هندسی منظمی ندارند : ازآن خانه‌هائی که برای رفتن از اطاقی به اطاق دیگر ، از پله‌هائی بالا میروید و پائین می‌آئید وموقعی که خیال می‌کنید همه جا را دیده اید غفلتاً به اطاقهای دیگری بر میخورید و به راهروها و سرسراهای دیگری میرسید و در محل‌هائی که هیچ انتظار ندارید باطاقهای قدیمی‌تری وارد میشوید که پنجره‌های مشبك دارند و پیچك های سر سبز در برشان گرفته و بدرونشان سر- کشیده است . اطاق من که ازهمه اول ازآن بازدیدکردیم ازاین قماش بود . سقف پست و بلندی داشت وزوایای آن آنقدر زیادبود که بعدها نیز نتوانستم تعدادشان‌را بدرستی معلوم کنم. اطراف دودکش بخاری آن تمام کاشی بود و هر یك از کاشی‌ها تصویر کوچکی از آتش را بمعرض تماشا میگذاشت. ازاین اطاق که میگذشتید ازدوپله پائین میرفتید وداخل اطاق نشیمن کوچك زیبائی میشدید که بر گلزاری چشم‌اندازداشت . این اطاق ، ازآن ساعت ببعد به‌من و آدا اختصاص مییافت . از این اطاق که خارج میشدید و سه پله‌که بالا می رفتید به اطاق خواب آدا میرسیدید که پنجرهٔ بزرگ‌آن مشرف برچشم‌اندازی زیبا بود؛ ازهمینجا هم‌اکنون پهنهٔ وسیعی ازتیرگی شب راکه درزیر انبوهی‌ازستارگان گسترده بود میدیدیم. این پنجرهٔ بزرگ تکیه‌گاه مجوفی داشت که مجهز به‌چفت کشوی فنردار بود و سه نفر به قد و اندازهٔ آدا را در خود جای میداد . از این اطاق که خارج میشدید از سرسرای کوچکی میگذشتید که بدو اطاق زیبا راه داشت ، وچنانچه رشته پلکان کوچك وکوته پله‌ای را طی میکردید و چندکنجی را دورمیزدید به‌سرسرا میرسیدید . اما اگر بعوض اینکه از در اطاق‌آدا خارج می‌شدید باطاق من باز می‌گشتید و از دری که ازآن‌آمده بودید بیرون میرفتید و چند پلهٔ پیچاپیچ‌راکه بنحوغیرمنتظره‌ای‌ازرشته پلکان‌اصلی‌منشعب میشدند طی‌میکردید خودرا درمیان

چیزهای زیادی که در راهرو بود گم میکردید . این چیزها عبارت بود از تعدادی ماشین اطوکشی و میز سه‌گوش و صندلی هندی الاصلی که درعین حال کاناپه و صندوق و تختخواب نیز بود و درهریك ازآن اشکال چیزی شبیه به‌یك اسکلت خیزرانی و یك قفس بزرگ بود . این صندلی را از هندوستان آورده بودند ، منتها هیچکس نمیدانست که چه‌کسی و چه وقت آنراآورده است . ازاینها که میگذشتید باطاق ریچارد می‌رسیدید . قسمتی ازاطاق کتابخانه و قسمتی از آن اطاق نشیمن و قسمتی هم خوابگاه بود ، و در واقع ترکیب راحتی از چند اطاق بود . از این اطاق راست که میآمدید و راهی را که در میان واقع بود طی میکردید باطاق ساده و بی‌زرق و برق و هوا گیری میرسیدید که اطاق خواب آقای جارندیس بود . پنجرهٔ اطاق همیشه بازبود ، و تختخواب بی‌پرده وآسمانه‌اش دروسط آن قرارداشت . حمام آب سردش در اطاق کوچك مجاور بانتظار او خمیازه می‌کشید . از این اطاق که خارج میشدید به‌راهرودیگری میآمدید که پله‌هائی درقسمت عقب داشت . باینجا که میرسیدید صدای قشو وتیماراسبها را درخارج اصطبل وهمچنین صدای مهترها راکه خطاب بدانها بهنگامیکه برسنگفرش‌میلغزیدند میگفتند «هاها!راست شو! اوه ــ ا !»می‌شنیدید واگر ازدر دیگرآن بیرون می‌آمدید ــ چون هر اطاق لااقل دو در داشت ــ از طریق پنج شش پله و گذرگاهی طاقدار وکوته سقف مجدداً به‌تالار میرسیدید، در شگفت از اینکه چگونه برگشته و چه سان خارج شده‌اید .

مبلمان خانه‌که بیش ازآنکه قدیمی باشند همچون خود خانه قدیمی سازبودند، همان بی‌نظمی دل‌انگیز را داشتند . خوابگاه آدا در آغوش گل بود وگل درهمه چیزآن بچشم میخورد : درچیت وکاغذگلدار ؛ درسوزن‌کاریها و خامه دوزیها ؛ در دبیت ابریشمی گلدار دو صندلی شق و با وقاری‌که در دوطرف بخاری قرارداشت . هریك ازاین دوصندلی عسلی کوچکی در خدمت خود داشت و بدینوسیله بر شکوه و وقار خویش میافزود . رنگ اطاق نشیمنمان سبز بود . تعدادی پرندهٔ شگفت زده و شگفت انگیز در قابهائی بدیوار آویخته و بماهی قزل‌آلائی‌که درظرفی شیشه‌ای قرار داشت خیره شده بودند . رنگ پوست این ماهی بحدی قهوه‌ای و براق بودکه گفتی شیرهٔ گوشت بآن مالیده‌اند . صحنهٔ مرگ کاپیتن‌کوك[1] ، عملیات‌کشت وپرورش چای در چین نیز ، آنگونه‌که نقاشان چین تصویر می‌کنند ، موضوع تماشای این پرنده‌ها بود . در اطاق من ، تصاویر بیضی شکلی بود که ماههای سال را نشان میداد :

درماه ژوئن زنانی را نشان میدادکه علف‌کومه میکردند ونیم تنه بتن وکلاه بزرگ بر سر داشتندکه در زیر چانه با بند بسته میشد ؛ درماه اکتبر ، نجبائی را ارائه میدادکه ساق پایشان لاغربود وکلاه ناپلئونی برسر داشتند و به‌منار کلیسای قصبه‌ای اشاره میکردند. تعداد تصاویری‌که بامداد رنگی رسم شده بود زیاد بود ، منتها طوری پخش وپلا شده بودند

۱- Capitain Cook جمیزکوك (۱۷۷۹ــ ۱۷۲۸) افسر بحریهٔ انگلیس و کاشف مشهور . استرالیا وزلاند نو وقطب جنوب را اوکشف‌کرد .

که تصویر برادر افسر جوان اطاقم را در قفسهٔ چینی‌آلات، و تصویر دوران پیری و سپید-موئی عروس جوانم را که گلی برسینه داشت دراطاق چاشت خوری یافتم . بعوض اینها چهار فرشته داشتم که موضوع تصویر و ماجرای آنها مربوط به‌ایام سلطنت ملکه « آن [۱] » بود : نجیب زادهٔ ازخود راضی و پرافاده‌ای را درمیان‌یك حلقهٔ گل گرفته بودند وباقدری زحمت وناراحتی بآسمان میبردند . خامه دوزیهائی نیزبودکه میوجات وکتری‌ها وچند قسم‌الفباء را ارائه میداد . تمام اشیاء از جا رختیها گرفته تا صندلیها ومیزها وپرده‌ها ولیوانها وحتی تشکچه‌ها و عطر پاشهای روی میزهای آرایش همه حکایت از همان تنوع غریب داشت و در چیزی سوای نظافت کامل ملافه‌های سفید و برگ گل سرخ و سنبل خوشبو وجه مشترکی باهم نداشتند . هرجا وجودکشوکوچك یا بزرگی انجام عمل را مقدور ساخته بود مقداری برگ خشکیدهٔ گل سرخ و سنبل ذخیره شده بود . این چیزها همراه بـا پنجره‌های تابانی که اینجا وآنجا سایهٔ پرده‌ها ازقوت درخشش نورشان میکاست ، و ستونی از نور را متوجه پهنهٔ آسمان میساخت ، همراه با روشنائی وگرمی مطبوع و دل انگیزش ؛ همراه با جلنگ جلنگ دور دست تهیهٔ شام، وچهرهٔ صاف و بشاش صاحب رئوف وبلند نظر و بزرگوارش که درهرجزئی از وسایل عمارت انعکاس یافته بود و آنرا برمیافروخت ؛ همراه با وزش ملایم بادی‌که میوزید وباآنچه میشنیدیم همگامی‌مینمود ـ آری، این تأثرات ما ازبلیك‌هاوس‌بود.

آقای جارندیس هنگامیکه مارا باطاق نشیمن‌آدا بازآورد گفت «خوشوقتم که خوشتان آمد . جلوه وجلائی ندارد، اماآلونك راحتی است ـ یعنی امیدوارم باشد ـ و تردید ندارم که با وجود اینچنین قیافه‌های جوان وشادابی راحت‌تر از پیش خواهد بود. تا شام بیش از نیمساعت وقت ندارید .کسی اینجا نیست ، جز نازنین‌ترین مخلوق روی زمین : یك بچه.»

آدا گفت « استر ، بازهم بچه ! »

آقای جارندیس افزود « منظورم بچه بمعنای ظاهر کلمه نیست . به سن و سال بچه نیست ـ آدم بزرگی است ـ لااقل هم‌سن وسال من است، اما درسادگی وخامی وبی‌تجربگی وسرو دل خوشی وعدم استعداد بجهت انجام امور دنیوی بچه‌ای است بتمام معنی.»

احساس کردیم این شخصی که میگوید باید آدم فوق‌العاده جالبی باشد .

آقای جارندیس گفت «خانم جلی‌بی را میشناسد . مردی است صاحب ذوق موسیقی ؛ آماتور است ، گرچه میتوانست حرفه‌ای هم باشد . نقاش است ؛ آماتور است ، حال آنکه میتوانست حرفه‌ای باشد . مردی‌است درس‌خوانده وفهمیده،ودارای رفتاری‌بغایت دل‌انگیز؛ درزندگی قرین ناشادکامی ، ازلحاظ کار ناموفق ودر امور خانوادگی نابختیاربوده است . اما وقعی باین قبیل چیزها نمیگذارد . طفلی است !»

ریچارد پرسید «آقا ، تلویحاً میخواهید بفرمائیدکه بچه‌هائی هم‌دارد؟»

آقای جارندیس گفت «بله ، ریك ! پنج شش تائی . شاید هم بیشتر ! گمان میکنم ده دوازده تا. اما هرگزبه بچه‌هایش نرسیده. ولی‌چطورمیتوانست؟ تازه یکی میبایست‌بخودش

۱- Queen Anne

برسد . میدانید ، طفلی است !»

ریچارد گفت «پس، آقا، بچه‌ها همینطور بزرگ شده‌اند؟»

قیافهٔ آقای جارندیس بناگاه درهم‌رفت . گفت «بله ، همینطوراست . مثلی است‌مشهور که میگوید اطفال اشخاص بی‌چیز را روزگار بزرگ میکند . بچه‌های هارولد اسکیمپول [۱] هم‌ای، همینطورلك ولکی کرده‌اند. مثل اینکه باد باز تغییر جهت داد. بله، احساس‌می‌کنم!»

ریچارد اظهار داشت شبهائی که باد میآید محل ، قاعدتاً باید بادگیرباشد .

آقای جارندیس گفت «بله، بادگیر است ؛ وشك نیست سبب همین است : بلیك هاوس جای بادگیری است. شما هم‌راهتان بامن یکی‌است. بیائید!»

وسایلمان رسیده و در دسترس بود ؛ ظرف چند دقیقه‌ای لباس پوشیدم وداشتم وسایلم را بیرون میآوردم که خدمتکاری بدرون‌آمد : زنبیلی راکه دو دسته‌کلید درآن بود و کلیدها نیزهمه اتیکت داشتند بهمراه داشت . این خدمتکار ، خدمتکار آدا نبود ، زن دیگری بود که اورا تاکنون ندیده بودم .

گفت «میس، ببخشید، اینارو برای شماآوردم .»

گفتم «برای من؟»

گفت «بله ، میس. کلیدهای خونه هستن .»

ابراز تعجب کردم ؛ زیرا با قدری تعجب افزود « میس ، بهم گفته بودند همینکه تنها موندید اینارو براتون بیارم. اگه اشتباه نکنم ، میس سامرسن شما هستید!»

گفتم «بله.»

ـ «میس ، دسته‌کلید بزرگه مال خونه‌س ؛ دسته‌کلیدکوچکه مال زیرزمینا. فردا صبح هروقت بخواهید میام واشکافها وچیزاشونونشونتون میدم .»

گفتم ساعت شش ونیم‌آماده خواهم بود : اورفته بود ومن همچنان ایستاده بودم ودر زنبیل می‌نگریستم وخودرا در عظمت مسئولیتی که برعهده‌ام محول شده بود فراموش کرده بودم . آدا آمد ومرا درآن حال یافت . کلیدها رابدونشان دادم وجریان رابدوبازگفتم : اعتمادی‌که ابراز داشت بحدی دل‌انگیزو مطبوع بودکه منتهای حق ناشناسی وناسپاسی بود اگراحساس دل‌گرمی نمیکردم . بدیهی است نیك میدانستم‌که این اعتماد از صفای قلب‌این دختر محبوب سرچشمه میگیرد ، با اینهمه دوست داشتم باین نحومرا بفریبند . پائین‌که رفتیم به‌آقای اسکیمپول معرفی شدیم . درکنار بخاری ایستاده بود وبرای ریچارد تعریف میکردکه چگونه در ایام تحصیلی خویش به فوتبال علاقمند بوده است . مردی بودکوته‌بالا وخوش وخوشدل. سری نسبتاً بزرگ وچهره‌ای‌زیبا وصدائی خوش‌آهنگ داشت، وفوق‌العاده تو دل بروبود .

مطالبی راکه میگفت طوری ادا میکردکه مینمود برای دست یافتن به‌سخن موردنظر تلاشی مصروف نمی‌کند ونکته‌هائی‌که میگفت بحدی ظریف بود وبالبداهه مینمودکه براستی

۱ - Harold Skimpole

گوش فرادادن بدانها دل‌انگیز بود . چون تنه‌اش باریکتر و رنگ رخسارش گلگونتر و موهایش خرمائی تر ازموهای آقای جارندیس بود ازاو جوانتر مینمود . درواقع ، از هر لحاظ ، به‌قیافهٔ جوانی بودکه رنج روزگار اورا شکسته باشد ، نه مردپا بسن گذاشته‌ای‌که خوب مانده باشد . لاقیدی وبی‌غمی خاصی ازرفتاروحتی لباسش میتراوید . موهایش ژولیده و دستمال گردنش شل وپرچین وچروك بود ، وبه تصویری‌که نقاشان از خود بدست میدهند شباهت داشت، وچنین قیافه‌ای درنظرمن ازتصورات وافکارجوان‌خیال پردازی‌که درزندگی بنحوبیسابقه‌ای شکست خورده باشد تفکیك ناپذیر بود.

حرکات ورفتارش در نظرم رفتاروحرکات مردی نیامد که سالهای عمر را آنچنان‌که دیگران می‌گذرانند گذرانده و با تجارب آن‌آشنا و نگرانی‌ها و دلهره های آن را احساس کرده باشد .

از فحوای مطالبی‌که گفت دریافتم‌که رشتهٔ طب را تمام‌کرده ویکوقتی طبیب خانوادهٔ یك شهزادهٔ‌آلمانی بوده است . میگفت ولی بهرحال چون از اوزان و اندازه‌ها پاك بی‌خبر بوده وجزآنکه نفرتش را برمیانگیختند اطلاعی دربارهٔ‌آنها نداشته وچیزی درخصوص آنها نمیدانسته لذا هیچگاه قادر نبوده است داروئی را تجویزکندکه اجزاء آن‌آنچنان که باید دقیق باشد . میگفت ،که راستش استعداد ویا باصطلاح «کلهٔ» جزئیات را ندارد . بخوشدلی میگفت که مواقعی که او را صدا میکردند تا از شهزاده‌خون بگیرد و یا بیکی از افراد خانواده‌اش دوا بدهد اورا در رختخواب میبافتند : میدیدند که بر پشت خوابیده است و روزنامه میخواند و یا بامداد تصاویر خیالی میکشد ـ وپر واضح است‌که نمیتوانست‌برود . سرانجام ، شهزاده‌که باین وضع معترض بود. (وآقای اسکیمپول‌نیز ازحق نباید گذشت باو حق میداد) کاررا یکسرکرده و استخدام خاتمه پذیرفته است ـ سپس ، چون بقول خودش چیزی نداشت تا از قبل‌آن اعاشه‌کند عاشق شد و ازدواج‌کرد و خود را در حصارگلرخان انداخت . پس ازآن نیزدوست خویش جارندیس وتعدادی ازدوستان خوب دیگرش بتوالی، تند یاکند ، دریافتن مشاغلی بدوکمك کردند ـ اما بعبث . چون باید به دوتا ازضعف‌های خویش اعتراف‌کند : یکی‌آن‌که تصوری اززمان ندارد ؛ دیگرآنکه تصوری ازپول ندارد. در نتیجهٔ ضعف نخست هیچگاه بموقع و درسروقت در میعادگاه حضور نمی‌یابد وبسبب‌وجود ناتوانی دوم معامله‌ای را نمی‌تواند صورت دهد وهرگز هم ازارزش هیچ چیزاطلاع ندارد! باری باین نحو در زندگی پیش رفته بود ـ همچنان که ملاحظه می‌کردیم ! و اما بعد ، بخواندن روزنامه علاقمند است ؛ شائق ترسیم تصاویر خیالی است ، شیفتهٔ طبیعت است ، دلدادهٔ هنر است . توقعی از جامعه ندارد تنها چشم داشتش این‌است‌که اجازه دهند زندگی کند . این هم توقع بزرگی نیست : احتیاجاتش فوق‌العاده قلیل است : روزنامه و موسیقی وگوشت‌گوسفند را باو بدهید وصحبت وقهوه ومیوهٔ فصل را ازاو دریغ نکنید و چند برگ مقوا و قدری شراب قرمز در اختیارش بگذارید، وهمین ؛ دیگرتقاضائی ندارد . کودکی است بمعنای واقع‌کلمه،ولی درطلب‌ناممکن پادریك‌کفش نمی‌کند وبهانه‌ای نمی‌گیرد خطاب

بمردمان جهان میگوید «بسلامت براه خود بروید ! کت‌های سرخ ، کت‌های آبی، آستینهای ابریشمین اسقفی بپوشید ، قلمها را به‌پشت گوشتان بزنید ، پیش بند ببندید ، در پی افتخار وزهد و تجارت و کسب و دادوستد وخلاصه هرکاری که میخواهید بروید ، فقط اجازه دهید هارولد اسکیمپول هم زندگی کند وخوش باشد !»

این مطالب ومطالب بیشتری را نه فقط با منتهای لطف ونکته سنجی بلکه با منتهای سادگی وصراحتی دلنشین برزبان راند؛ ازخود چنان سخن میگفت که گفتی موضوع صحبت نیست ، توگوئی‌هارولد اسکیمپول شخص ثالثی‌است وپنداری میدانست که هارولد اسکیمپول غرائب خاص ونیز خواست‌های خاص خود دارد ـ خواستهائی که برآوردنشان وظیفهٔ جامعه است وروانیست ازنظردورمانند . براستی که دل‌انگیزبود . واگرمن درآن سن وسال براثر مقابلهٔ آنچه که میگفت باآنچه که اززندگی ومسئولیتهای‌آن میدانستم ـ که درخصوص این دانستنی‌ها نیزچندان مطمئن نبودم ـ گیج شده بودم این گیجی وآشفتگی بیشتر ازآن جهت بود که نمی‌فهمیدم چرا وبچه جهت باید آزاد ازقید چنین مسئولیتهائی باشد . شك نیست که آزاد از این قیود بود ، این دیگرچون وچرا نداشت ، خودش نیز دراین خصوص ابهام و تردیدی نداشت .

آقای اسکیمپول بهمان شیوهٔ خوش و آسان‌گیر خود اظهار داشت « آرزوی چیزی نمی‌کنم و طمع در چیزی نمی‌بندم . مالکیت برای من معنا ومفهومی ندارد . خانهٔ عالی دوستم جارندیس هست ، و ازاو بخاطر اینکه مالکیت‌آن‌را بعهده گرفته است سپاسگزارم . میتوانم‌آنرا نقاشی‌کنم ؛ به‌صوردیگر بپردازم ؛ برایش‌آهنگ بسازم . هروقت که اینجا هستم آن‌را در تصرف دارم ، حال‌آنکه درد سر مخارج و زحمت مسئولیت آن‌را ندارم . القصه، نام مباشر من جارندیس است ، و مطمئنم که مرا فریب نمیدهد و مغبون نمی‌کند . از خانم جلی‌بی سخن‌بمیان‌آوردید . تصدیق میکنم، خانمی است شوخ چشم وزیرك وبا اراده ومدیر. خانمی است که میتواند خویشتن را با شدت وحدتی هرچه تمامتر بچنگ امواج اقدامات و جریانات فوق‌العاده سپارد ! من از اینکه‌ارادهٔ محکم ندارم‌وازاستعدادمدیریت‌وذوق‌وقریحهٔ پرداختن به جزئیات امور بی‌بهره‌ام ونمتیوانم خودرا با حدت و شدت بهت آوری بچنگ امواج جریانات واقدامات خطیر بسپارم متأسف نیستم . چه‌همین چیزها را می‌توانم در عالم تصوروخیال مشاهده‌کنم وباآنها روبرو شوم . درعالم خیال می‌توانم درهوای خوش وآفتابی برروی سبزه‌ها درازکشم و برکرانهٔ رودخانه‌های افریقا سبك بلغزم،وبااحساس فوق‌العاده‌ای ازسکوت وآرامش محیط ، بومیانی راکه می‌بینم درآغوش‌کشم وجنگل های انبوه و شاخ و برگ درختان‌تنومند راآنچنان نقاشی‌کنم که گوئی‌خودآنجابوده‌ام. بدیهی‌است تصورنمی‌کنم سود مستقیمی براین‌کار مترتب باشد ، اما جزاین‌کاری نمی‌توانم بکنم . ظاهر وباطن، این آن چیزی است که میتوانم بکنم وآن‌را چنان‌که باید بانجام میرسانم . پس، محض رضای خدا ، حال‌که هارولد اسکیمپول کودکی بیش نیست وبشما دربست اعتماد دارد و ازشما ، ازجهان ، ازشماکه اهل‌کار و مرد عملید عاجزانه تقاضا می‌کند که اجازه دهید زندگی‌کند و خانوادهٔ بشری را بستاید ، این‌کاررا مثل مردمان خوب‌بکنید واجازه دهیدبراسب چوبی

گهواره‌ای خویش سوارشود وخوش باشد !»

پیدا بود که آقای جارندیس این تقاضا را ناشنیده نگرفته است . وضع عمومی آقای اسکیمپول، حتی اگر مطالب اخیر راهم اظهار نداشته بود، برای اجابت چنین تقاضائی کافی بود.

در حالیکه به شخص بخصوصی اشاره نمیکرد خطاب به ما یعنی دوستان جدید خود اظهار داشت « فقط به‌شما آفریدگان بزرگوار است که غبطه میخورم ، به نیروی کار شما است که غبطه میخورم . این آن‌چیزی است که من خود باید از آن لذت وافی ببرم . احساس حقشناسی بازاری و عوامانه نسبت به شما نمی‌کنم ؛ حتی احساس می‌کنم که شما باید بخاطر اینکه بشما فرصت اینرا داده‌ام تا از بلندنظری وکرم وبزرگواری خود لذت ببرید وبهره‌مند شوید ازمن سپاسگزار باشید ؛ میدانم که این کار باب طبع وپسند خاطرشما است . ازکجا معلوم ، شاید واقعاً برای این بدنیا آمده باشم که مایهٔ سعادت و شادکامی و ترضیهٔ خاطر شما را افزایش دهم ؛ شاید برای این بدنیا آمده باشم که بشما فرصت دهم سروسامانی به بی‌سروسامانی من بدهید و بدین‌ترتیب بانی خیرشما باشم . پس دراینصورت وقتی نتیجه اینهمه عالی‌است چرا برعدم شایستگی واهلیت خود درمواجهه ومقابله باخرده‌حسابها وسایرامورد نیوی تأسف بخورم ؟ تأسف هم نمی‌خورم» .

ازمیان همهٔ سخنان مطایبه آمیزش ـ که گرچه مطایبه‌آمیز بودند ازلحاظ معنی ومفهوم کمترین عیب ونقصی نداشتند ومقصودش را چنان‌که باید وشاید میرساندند ـ ظاهراً هیچیك باین حدمقبول طبع وموافق میل آقای جارندیس نبود . بعدها اغلب باین مسئله میاندیشیدم که‌آیا واقعاً این یك مورد استثنائی بود ویا درنظر من استثنائی مینمود، وچگونه بود که او که شاید خود حتی در مواردی بس ناچیزاززمرهٔ حق‌شناس ترین مردم روزگاربود بایداز ابرازحق شناسی دیگران بگریزد وتاب تحمل آن را نداشته باشد .

همه سخت محظوظ بودیم ومن این امرراکه آقای اسکیمپول اینهمه بی‌ریا و دلکش بود وبدینسان شیرین زبانی مینمود مدیون صفات وخصوصیات خوب و دلکش آدا و ریچارد می‌دانستم ـ چون این نخستین برخورد وملاقات او با ایشان بود . آدا و ریچارد ـ علی ـ الخصوص ریچارد ـ نیز طبعاً بدلایل و جهات مشابهی خشنود بودند و این را که همچو شخص نازنینی با این چنین بی‌ریائی و صفائی آنان را مورد اعتماد قرار داده و مکنونات باطنی خویش را پیش‌آنان گشوده بود لطف ومحبتی ناچیز بحساب نمی‌آوردند. هرقدربهتر و بیشتر گوش فرا می‌دادیم دهنش گرمتروسخنش شادتر ودلپذیرترمی‌شد، وخواه بسبب‌رفتار دلپذیر وصفای دل‌انگیزش و یا باین علت‌که ناتوانی‌های خودرا بی‌ریا عنوان می‌کرد واز بابت‌آنها از خود سلب مسئولیت مینمود، تأثیری که بر ما داشت واقعاً خیره کننده بود . توگوئی میخواست بگوید « میدانید ، من کودکی بیش نیستم . شما در مقام مقایسه با من مردمانی حیله‌گر ودسیسه بازهستید» ـ واز شما چه پنهان رفتارش طوری بود که من‌جزاین احساس‌نمیکردم ـ «اما من‌شاد وعاری‌ازفریب ونیرنگم. حیله ودسایس دنیوی خودرا فراموش کنید وبیائید بامن بازی‌کنید!»

و بحدی پراحساس وحساس بود، ونسبت به هرآنچه لطیف وزیبا است‌آنچنان احساس

لطیفی داشت که تنها باهمین یك احساس به‌فتح دلها تواند بود. غروب هنگامی که می‌خواستم بروم و عصرانه راآماده کنم آدا در اطاق مجاوربود و پنجه برشستی‌های پیانو می‌کشید و آهنگی راکه تصادفاً از آن سخن بمیان آمده بود برای ریچارد زمزمه می‌کرد . در همین اثناآقای اسکیمپول آمد وبرکاناپه‌ای که نزدیك من قرارداشت نشست و طوری ازآدا سخن گفت که مردرا پاك شیفتهٔ خویش ساخت .

گفت «به‌صبح میماند . آری ، باآن گیسوان زرین وچشمان آبی وسرخی تروتازه‌ای که برگونه‌هایش نشسته است به صبح بهاری شباهت دارد . پرندگان اینجا ، اورا با صبح بهاری اشتباه خواهندکرد . ماچنین آفریدهٔ جوان وزیبا و دلربائی را که وجودش برای ابنای بشر شادی وشادمانی است ، یتیم نخواهیم خواند . اوفرزند جهان است .»

دیدم آقای جارندیس‌نزدیك ماایستاده است:دستها رابه پشت برده بود ولبخندتفکرـ آمیزی برچهره داشت. گفت «متأسفانه جهان پدر خوب و مهربانی نیست .»

آقای اسکیمپول بخوشدلی گفت «راستی ! شاید؛ من‌نمیدانم »

آقای جارندیس گفت « چرا، گمان می‌کنم من بدانم . »

آقای اسکیمپول گفت « بله ! شما براه ورسم جهان (که بزعم شما کائنات است) واردید، ولی من چیزی ازآن نمی‌دانم . بنابراین شما راهی دارید و براه خود می‌روید، اما من اگرراهی داشتم ...» دراینجا به عموزاده‌ها نظرافکند « در چنان راهی خاربنهای واقعیات چرکین وجودنمیداشت وبهارجاوید حکم می‌راندـ دگرگونی‌وپیری‌آنرا نمیپژمرد ونفس زهرآگین کلمهٔ ناهنجار پول هوای‌آنرا نمی‌آلود !»

آقای جارندیس لبخندی بلب‌آورد وسرش را نوازش داد ، انگار واقعاً طفلی است . یك یا دوگام پیش گذاشت ولحظه‌ای مکث کرد و سپس به عموزاده های جوان نگریست . نگاهش اندیشمند بود،اماحالت مهربانی درآن خفته بودـ آه ، همین‌حالت را بعدها بکرات درآن بازیافتم، واین حالت مدتهاست برلوح ضمیرم نقش بسته است .

این اطاق باطاقی که‌آقای جارندیس در آن ایستاده بود راه داشت . آدا پشت پیانو نشسته بود وریچارد نیز درکنارش ایستاده وبرویش خم شده بود . سایه‌شان درآغوشش سایهٔ اشیائی که بر دیوار افتاده و نورآتش حرکت خفیفی درآنها دمیده بود درهم‌آمیخته بود . آدا بحدی سبك‌بر نت‌های پیانو پنجه می‌کشید وبقدری‌آرام میخواندکه نوای پیانودرصدای بادی که آه‌کشان بجانب تپه میشتافت میگداخت . این صحنه در واقع امرتجلی رازآینده و منعکس‌کنندهٔ سررشته‌ای بودکه نوای حال به‌جهت گشودن‌آن بدست میداد.

باری، منظورم این نیست که با یادآوری این صحنه ازخاطره‌ای که در بالابدان اشاره کردم ذکری بمیان بیاورم ـ گرچه‌آنرا بخوبی بخاطر دارم . زیرا اولا از تباینی که میان آن نگاه خاموش و کلماتی که قبل از آن برزبان آمده بود ناآگاه نبودم . ثانیاً موقعی که نگاهش‌را ازآنها برگرفت ومتوجه من نمود درهمان لحظه‌احساس کردم که گوئی امیدوآرزوی خودرا مبنی براینکه ریچارد و آدا روزی روابط گرامیتر و شیرین‌تری راآغاز کنند بامن

کواونیسس

درمیان نهاده ومیداندکه چنین‌چیزی رابا من درمیان نهاده است ومن نیز آن‌را پذیرفته و به‌گنجینهٔ اسرار خویش سپرده‌ام .

آقای اسکیمپول ، میتوانست پیانو و ویلن سل بنوازد ـ آهنگساز بودو زمانی نیمی از اپرائی‌را ساخته اما بعد حوصله‌اش سررفته وآن‌را یکباره رهاکرده بود . ولی‌آنچه‌راکه ساخته بود با چیره دستی مینواخت .

پس از چای کنسرت کوچکی داشتیم : ریچارد و آقای جارندیس و من شنونده بودیم . ریچارد شیفتهٔ صدای آدا بود ومیگفت است‌گوئی تمام تصانیف موجود را میداند . اندکی بعد ، ابتدا آقای اسکیمپول وسپس ریچارد بیرون رفت . با خود می‌گفتم چگونه می‌توانندا‌ینهمه بیرون‌باشند وازاین‌صدای دلکش وموسیقی‌عالی محروم بمانندکه خدمتکاری که‌کلیدها را برایم آورده بود از درسرکی‌کشید وگفت «میس، ببخشید،یه دقیقه باهاتون‌کار داشتم، اجازه میدید؟»

تنهاکه ماندیم دستهایش را بالا آورد وگفت « میس ، ببخشید ، آقای کارستن میگن ممکنه تشریف بیارید اطاق‌آقای اسکیمپول ؟ میس‌گرفتتش !»

گفتم «گرفتتش ؟»

خدمتکار گفت «بله ، میس. یه‌هوگرفتش ؟ »

می‌ترسیدم بیماریش ازنوع خطرناکی باشد : اما بهرحال ازخدمتکار خواستم‌آرامش خودرا حفظ‌کند و کسی را ناراحت نکند . همچنانکه با عجله از پی‌اش می‌رفتم هوش و حواسم را جمع‌کردم تا ببینم در صورتی‌که بیماری حمله باشد چه راه وچاره‌هائی را باید بکار بندم. خدمتکار درراگشود وبدرون رفتم و با صحنهٔ عجیبی روبرو شدم : نه فقط آقای اسکیمپول را دربستر نیافتم ونه‌تنها برکف اطاق برو درنیافته بود بلکه در منتهای صحت و سلامت در جلو بخاری ایستاده بود و بروی ریچارد تبسم میکرد ، حال آنکه ریچارد با پریشانی بسیار مردی‌راکه روی کاناپه نشسته بود می‌نگریست . این مرد پالتو سفیدی بتن داشت ؛ موهای صاف وبی‌موج وتنك داشت‌که هما نوقت بکمك دستمالی عرقشان را میگرفت وتنکی وبی‌موجیشان را هرچه‌بیشترجلوه میداد .

ریچارد با عجله گفت «میس سامرسن،خوب شدآمدید. شاید بتوانید راهی‌پیش پای ما بگذارید. دوستمان‌آقای اسکیمپول‌ـناراحت نشوید!ـبخاطربدهی‌که‌دارندبازداشت شده‌اند.»

آقای اسکیمپول با همان صفای دل‌انگیزخود گفت «راستش ، میس سامرسن عزیز، هیچوقت در موقعیتی قرارنگرفته‌ام‌که فهم عالی وکاربری سرکار، که هرکس ضمن یکساعت مجالست با شما آن‌را بخوبی درك میکند ، تا این‌حد مورد نیازبوده باشد . »

شخصی‌که روی کاناپه نشسته وپیدابودکه مبتلا به سرماخوردگی‌است محکم فین‌کرد، آنچنان‌که ازجا پریدم .

ازآقای اسکیمپول پرسیدم «آقا برای مبلغ زیادی بازداشت شده‌اید ؟»

درحالیکه بشیوه‌ای دلپذیر سرمیجنباندگفت «راستش، میس سامرسن عزیزم، نمیدانم. گمان میکنم از چند لیره واندی شیلینگ ونیم پنسی سخن بمیان‌آمد .»

مرد بیگانه اظهار داشت « بیست وچارلیره وشونزه شیلینگ وهفت پنس ونیم پنی . همین . »

آقای اسکیمپول گفت «وظاهراً ـ مثل اینکه مبلغ زیادی هم نیست، نه؟»

مرد بیگانه چیزی نگفت ، فقط فین دیگری کرد ـ آنهم بحدی شدید که خودش یکوجب ازروی کاناپه بلند شد .

ریچارد گفت «آقای اسکیمپول شرم میکنند باآقای جارندیس مراجعه کنند ، چون همین اواخر... آقا مثل اینکه فرمودید همین اواخر... »

آقای اسکیمپول تبسم کنان جواب داد «بله، بله ! گرچه فراموش کرده‌ام کی بود و چقدر بود . بدیهی است اگر به جارندیس مراجعه کنم بازبفوریت کاررا راه خواهدانداخت، منتها احساس «اپیکور»ی[1] عجیبی دارم ومایلم تازگی و تنوعی دراین مساعدت ایجاد کنم و بذر بخشایندگی را درسرزمینی بکر بیفشانم ودرنوع جدیدی از گل بقالب‌زنم .»

ریچارد به نجوا گفت «میس سامرسن ، بنظرشما چه‌باید کرد ؛ راه‌حل چیست؟»

پیش از آنکه جوابی باین سؤال بدهم دل بدریا زدم و پرسیدم اگر پول مورد نظر فراهم نشود چه‌پیش خواهدآمد .

مرد بیگانه ، درحالیکه دستمالش را با خونسردی تمام درکلاهش، که در جلو پایش بود ، جای میداد ، گفت «یازندون یا کواوینسس»[2]

ـ ببخشید ممکن است بفرمائید کو... چیست ؟»

مرد بیگانه گفت «کواوینسس؟ خونه‌ایس .»

من و ریچارد باز نگاه هم کردیم. عجب حکایتی بود! بازداشت آقای اسکیمپول ما را بکلی سراسیمه کرده بود حال آن که خود او ابداً مقید نبود. باعلاقه و لطف و محبت خاصی ما را مینگریست . ولی خلاف گوئی نباشد ، این علاقه شائبهٔ خودنمائی نیزداشت. مسئولیت کاررا بکلی از خود واکرده وآن‌را پاك بگردن ما انداخته بود . سپس، انگاربخواهد مارا در حل مشکل کمك کند، گفت «فکر کردم چون در پرونده‌ای که درعدالتخانه مطرح‌است (و این پرونده هم‌آنطورکه شایع است ومردم میگویند مربوط به ثروت سرشاری است) ذینفع هستید شاید آقای ریچارد و یا دختر عموی زیبایشان ویا هر دو بتوانند چیزی را امضاء کنند ؛ حواله‌ای بدهند و یا بهر ترتیب تقبلی بکنند ، وثیقه‌ای بسپارند و یا تضمینی بدهند . اصطلاح حقوقی آن‌را نمی‌دانم ، اما تصور می‌کنم وسیله‌ای در اختیار داشته باشند که‌کاررا راه بیندازد ، بله؟»

مرد بیگانه گفت «خیر، همچوچیزی ممکن نیس .»

آقای اسکیمپول گفت « راستی ؟ واقعاً این جریان درنظر کسی که در اینگونه امور بصیرتی ندارد چیزطاق وعجیبی است!»

۱- Epicure ابیقور یا افیقوروس حکیم یونانی که سعادت را در خوش‌بودن ولذت بردن اززندگی میدانست.

۲ - Coavinses

مرد بیگانه بدرشتی گفت « طاق یا جفت ، من بهتون میگم که همچو چیزی ممکن نیس ! »

ـ دوست عزیز، خونسردیتان را حفظ کنید ، از جادر نروید، » و همچنان که تصویر او را بر برگ سفید نخستین صفحهٔ کتابی می‌کشید بنرمی با او به محاجه پرداخت و گفت « تحت تأثیر شغل ووظیفه‌تان قرار نگیرید . ما می‌توانیم شما را از شغل و وظیفه تان جدا کنیم ؛ مامی‌توانیم اشخاص را از حرفه و وظیفه‌شان جدا کنیم . ما اینقدر متعصب و کوته فکر نیستیم که ندانیم این دو چیز دو پروندهٔ علیحده هستند ، و شما در زندگی خصوصی خود شخص محترم وشایسته‌ای هستیدومقادیری ذوق شعرولطف شاعرانه درطبیعت خود نهفته‌دارید که خود ممکن استازآن خبر نداشته باشید .»

مرد بیگانه چیزی نگفت و فقط بینی‌اش را بالا کشید، و دراین باره که آیا این عمل بمعنی پذیرش این لطف شاعرانه بود ویاحکایت ازرد تحقیرآمیزآن مینمود اظهاری نکرد.

آقای اسکیمپول ، درحالیکه سر را بسوئی متمایل ساخته وتصویری راکه رسم کرده بود از نظر می‌گذراند بخوشدلی و با منتهای صفا و سادگی اظهار داشت « خوب ، میس سامرسن عزیز و آقای ریچارد گرامی ، حال بنده را ملاحظه می‌فرمائید که در خدمتتان ایستاده‌ام وکاری از دستم ساخته نیست ، ودر اختیار شما هستم ! تنها تقاضایم این است که آزاد باشم . پروانه‌ها آزادند ، و قطعاً نوع بشرآنچه را که بپروانه‌ها عطا کرده است از هارولد اسکیمپول دریغ نخواهدداشت !»

ریچارد به‌نجوا گفت «میس‌سامرسن ، ده‌لیره‌ای راکه ازآقای کنج گرفته بودم هنوز دارم . ببینیم با این‌پول می‌شودکاری کرد ؟»

من هم پانزده لیره وچند شیلینگی داشتم: این پول را ظرف چندین‌سال ازمقرریی که سه ماه به سه ماه دریافت می‌داشتم پس‌انداز کرده بودم . همیشه فکر می‌کردم ممکن است حادثه‌ای پیش آید ومرا بناگاه درپهنهٔ جهان بی یارویاور گذارد، وهمیشه کوشیده بودم‌پولی نزد خود داشته باشم تا در آنصورت به‌مخمصه نیفتم . بریچارد گفتم که همچو اندوختهٔ ناچیزی دارم وفعلا هم نیازی بدان ندارم . ازاوخواهش کردم که در فاصله‌ای که می‌روم و پول را میآورم به ترتیبی که برخورنده نباشد به آقای اسکیمپول بگوید که بامنتهای میل بدهیش را خواهیم پرداخت .

موقعی که برگشتم آقای اسکیمپول دستم را بوسید ، پیدا بود که سخت متأثر شده است . بدیهی است که این تأثر بخاطر خودش نبود (این تناقض عجیب و گیج کننده را احساس میکردم) و بلکه بخاطر ما بود : توگوئی خود بکلی عاری از ملاحظات شخصی و خصوصی بود و فقط شادی وخوشحالی ما بودکه اورا تحت تأثیر قرار میداد . باری، چون ریچارد خواهش کردکه بقول او«لطفاً» قبول زحمت بیشتری میکنم وکاررا با «کوواینسس» (که آقای اسکیمپول اکنون بشوخی او را باین نام میخواند) فیصله دهم لذا پول‌را شمردم و رسید لازم‌را دریافت داشتم . این‌کارنیزآقای اسکیمپول را سخت محظوظ داشت.

تعارفات واحترامات خودرا با آنچنان لطف وظرافت وملاحتی برزبان راندکه من در واقع امر کمتر از آنچه باید دستپاچه شدم و بی آنکه اشتباهی در حساب مرتکب شوم کار مرد سپیدکت را راه انداختم . مرد مزبورپول را درجیب نهاد وگفت «خوب ، میس، خداحافظ شما .»

آقای اسکیمپول تصویر نیمه تمام را بکناری نهاد وهمچنانکه پشت بآتش داشت گفت «دوست من ، ببخشید مایلم سؤالی ازشما بکنم.»

تصور می‌کنم طرف جواب داد «پس زود باش ، معطل نکن دیگه ! »

آقای اسکیمپول گفت « امروز صبح میدانستید که از پی این فرمان از شهر خارج میشوید ؟»

کووانیسس گفت « ازدیروز بعدازظهر، موقع چای ، میدونستم .»

ـ این امربر اشتهای شما اثرنکرد ؟ اصولا شما را ناراحت نکرد؟

کووانیسس گفت «نه ، برای‌چه؟ میدونستم امروزگیرتون نیارم‌فردا میارم . یه‌روز همچه توفیری نمیکنه . »

آقای اسکیمپول ادامه‌داد «اما وقتی‌که میآمدید هواآفتابی بود؛ خورشید میدرخشید، باد می‌وزید، سایهٔ روشنی‌ها برفراز مزارع میگذشتند وپرندگان نغمه سرائی‌میکردند .»

کووانیسس گفت «مگه‌کسی گفت اینطور نبوده ؟»

آقای اسکیمپول گفت «خیر، ولی شما درراه به‌چه چیز فکرمیکردید ؟»

کووانیسس با اوقات تلخی گفت « اه ! چه میخاد بگه ؟ فکر! بدون اینکه فکرکنم باندازهٔ کافی‌کار رودستم هست ، وباندازهٔ کافی‌هم درمقابلش‌کم میگیرم . فکر!» لحن‌سخن سرشار ازتحقیر وتنفربود .

آقای اسکیمپول ادامه داد « پس که به چیزی فکر نمیکردید ! اما هارولد اسکیمپول دوست دارد تابش‌خورشید را ببیند ، وزش بادرا بشنود ، سایه روشنی‌های متغیر وگذرا را تماشاکند؛ به‌نوای جانبخش پرندگان ، این همسرایان کلیسای بزرگ طبیعت ، گوش فرادهد وآیا این‌بدانمعنا است که‌بااین‌قبیل اعمال هارولد اسکیمپول را ازتملك چنین حصه‌ای‌که ازحقوق طبیعی اوست محروم میسازم! وشما هیچ دراین خصوص فکرنکردید !»

کووانیسس بهیچ‌روی مایل به‌بحث وجدل‌نبود وعدم تمایل خویش را در پاسخ‌کوتاهی که بین هرکلمهٔ‌آن مکثی طویل جای‌داد ابرازکرد .

گفت «خیرـ نه ـ کردم!» وکلمهٔ‌آخررا باآن چنان‌حدت وشدتی بیان‌کردکه چیزی نمانده بودگردنش رگ برگ شود.

آقای اسکیمپول با حالت وقیافه‌ای اندیشمندگفت « آه ، جریان افکار و محتویات ذهنی شما مأموران چیزغریبی است ! متشکرم دوست من . شب‌بخیر! »

چون غیبتمان آنقدر بطول انجامیده بودکه درپائین موجب تعجب شود لذا بلافاصله بازگشتم .آدا درکنارآتش نشسته بود وضمن اینکه میدوخت باپسرعموجان صحبت میکرد. طولی نکشیدکه‌آقای اسکیمپول نیزآمد وریچارد هم اندکی پس ازاو فرا رسید .

بقیهٔ مدت عصر بقدر کافی سرم گرم بود: نخستین درس تخته را از آقای جارندیس فرا-میگرفتم. اوباین بازی بسیار علاقمند بود ومن نیزمیخواستم آنرا هرچه زودتر فراگیرم تا در صورت نبودن حریف بهتری با او بازکنم و بدین‌ترتیب اندکی مفید واقع شدم. هر چندگاه، هنگامیکه میدیدم آقای اسکیمپول خواه مواقعی‌که قطعاتی ازساخته های خودرا مینواخت ویا مواقعیکه پشت پیانو می‌نشست ویا ویلن‌سل می‌نواخت خوشدلی وخوش صحبتی خود را همچنان حفظ کرده است احساس می‌کردم که گوئی هنوز من و ریچارد در پنجهٔ همان احساس قبلی گرفتاریم و پنداشتی‌که تمام مدت بعد ازظهررا دربازداشت بسر-آورده‌ایم.

شب دیر بودکه از هم جدا شدیم. ساعت یازده بودکه آدا میخواست برود ولی‌آقای اسکیمپول بسوی پیانو رفت و بشادمانی گفت «عزیزم! بهترین راه درازگردانیدن روزها کش رفتن چند ساعتی ازشب‌ها است.» وهنگامی‌که شمع وچهرهٔ رخشان خویش را ازاطاق بیرون برد مدتی از دوازده میگذشت. گمان میکنم اگر میخواست می‌توانست تا سپیده‌دم نیز مارا نگهدارد.

آدا و ریچارد لختی درکنار آتش درنگ کردند، درحیرت از اینکه خانم جلی‌بی کار دیکته‌کردن مراسلات را درهمچوساعتی پایان داده است یا نه، ولی در همین هنگام آقای جارندیس مجدداً برگشت.

درحالیکه بشدت دست بموهای خود می‌کشید وبا همان رنجش مطبوع خود طول و عرض اطاق را می‌پیمودگفت «اوه خدا، این چیست؟ چه می‌شنوم؟ ریك، پسرم؛ استر، عزیزم ـ چه میکردید؟ چرا همچوکاری کردید؟ چطور توانستید همچوکاری بکنید؟ هر کدام چقدردادید؟»

نمیدانستیم چه جواب بگوئیم.

ـ بگو؛ ریك، بگو ببینم! تا این‌کار فیصله نیابد خواب بچشمم راه نخواهد یافت. چقدر دادید؟ میدانید، شما دونفر پول را تهیه کردید! چرا تهیه‌کردید؟ چطور همچو کاری راکردید؟ اوه خدا، درست ازشرق میوزد- حتماً از شرق میوزد!»

ریچاردگفت «آقا، راستش تصور میکنم دور از جوانمردی باشد که بخواهم این جریان را برای سرکار تعریف‌کنم. چون‌آقای اسکیمپول بما اعتمادکرد...»

آقای جارندیس، دستی بشدت بموهایش‌کشید وازحرکت بازماند. گفت «آه، پسرم. خدا عمرت بدهد! به همه اعتماد می‌کند.»

ـ واقع میفرمائید؟

آقای جارندیس با گامهای بلند براه افتاد ـ شمع خاموش را بدست داشت. گفت «بله، همه‌کس! وهفتهٔ بعد باز همان‌آش است وهمان کاسه. همیشه هم اینطور است. این گرفتاری را همیشه دارد. با همین‌گرفتاری بدنیاآمده. و براستی من حتی تصور می‌کنم موقعی‌که مادرش وضع حمل کرد اعلان تولدش در جراید باینقرار بود: سه‌شنبهٔ گذشته خانم اسکیمپول دراقامتگاه خود واقع درکوی «دردسر» پسری «گرفتار» بدنیاآورد.»

ریچارد ازته دل خندید ، ولی افزود «مع‌الوصف آقا، مایل نیستم اعتمادش رامتزلزل کنم ویاکاری کنم که بکلی از من سلب اعتماد کند . و اگر بخود جنابعالی هم مراجعه کنم تردید ندارم خواهید فرمود موظفم رازش‌را نگهدارم. وامیدوارم پیش‌ازآنکه از این بابت اصراری بفرمائید این مسأله را هم ازنظر دورندارید. بدیهی‌است چنانچه اصرار بفرمائید، باآنکه میدانم عمل ناصواب است، جریان را عرض می‌کنم.»

آقای جارندیس‌ازقدم زدن بازایستاد ـ همچنانکه ایستاده بود، ازروی پریشانخیالی تلاش میکرد شمعدان را بزور درجیب خود جای دهد. گفت « خوب! من...اینجا!عزیزم، اینرا ببر بیرون. نمی‌دانم با این چکاردارم میکنم. همه‌اش تقصیر این‌باد لعنتی است، همیشه همچو عواقبی دارد . ریك شما را درفشار نخواهم گذاشت ، شاید هم حق با شماباشد . اما راستی ...آدم بیاید وچنگ درشما واستر بزند...وشما دوتا رامثل‌یك جفت پرتقال تروتازهٔ «سنت مکائیل[1]» فشاردهد ! امشب طوفان خواهد شد !»

اکنون دستها را درجیب فرومی‌برد ، توگفتی می‌خواهد آنها را مدتی درازدرآنجا نگهدارد، وپس ازلحظه‌ای‌آنها را مجدداً بیرون می‌آورد وبه‌شدت به‌همه جای سرمی‌مالید.

از موقعیت استفاده کردم وگفتم چون‌آقای اسکیمپول ، درهمچومواردی ، در واقع امرکودکی بیش نیستند ...

آقا جارندیس گفت «ها، عزیزم ؟»

گفتم « آقا ، عرض‌کردم چون حقیقتاً کودکی بیش نیستند وبا دیگران خیلی فرق دارند ...»

قیافهٔ آقای جارندیس ازهم‌گشود و گفت «حرفی است حسابی ! بارك‌الله باین هوش زنانه‌ات که خوب فهمیدی ! بچه است . بچهٔ بتمام معنی . اولین دفعه‌ای هم‌که صحبتش را کردم گفتم‌که بچه‌است .»

گفتیم بله ، بله !

درحالی‌که قیافه‌اش بیش‌از پیش‌ازهم می‌گشود گفت «بچه هم هست،این طورنیست ؟»

گفتیم بله از بچه هم بچه‌تراست .

گفت «وقتی درست باین مسئله فکرمی‌کنید، می‌بینید این منتهای بچگی شما است ـ خودم را می‌گویم ـ که او را حتی برای یك لحظه هم آدم بزرگی بحساب بیاورید . آدم حقیقتاًهم نمی‌تواند اورا مسئول بداند. هارولد اسکیمپول وطرح‌ریزی و تمهید مقدمه و علم برعواقب وآثارکار ! ازآن حرفها است ! ها، ها، ها!»

دیدن چهرهٔ مهربانش که به شادابی می‌گرائید و علم بر اینکه سرچشمهٔ شادی و خوشحالیش رأفتی است‌که ازمتهم کردن هرکس و احساس بدگمانی نسبت به هرکس رنج می‌برد چیزی نبودکه آدم احساس نکند واین خود بحدی دل‌انگیز بودکه چشمان آدا را، درآن‌هنگام‌که خنده به خنده‌اش داده بود، پراز اشك دیدم و نم‌اشك را درچشمان خود نیز احساس نمودم .

قسمی پرتقال پوست نازك ، و شاید اشاره به محکمهٔ عالی است که پس ازتعطیلات عید اجلاس میکند.

۱ - Saint Michael (St Michael)

آقای جارندیس ادامه داد « آه ، چه آدم بی‌فکری هستم من ، که باید به همچو تذکری احتیاج پیدا کنم . جریان ، از اول تا بآخر حکایت از وجود یك طفل می‌کند . هیچکس جز یك طفل شما دو تا را برای اینکار انتخاب نمی‌کرد ، و هیچ‌کس جز یك طفل فکر نمی‌کرد که شما پولی داشته باشید! » در حالی که چهره‌اش پاك برافروخته بود افزود «اگر هزار لیره هم بود، بازهیچ فرق نمی‌کرد ، قضیه همین بود که بود!»

همهٔ ما برمبنای تجربه‌ای که ازهمان یك دیدارداشتیم سخنانش را تأیید کردیم .

آقای جارندیس گفت «بله ، بله ! بهرحال ، ریك، استر ـ شما هم آدا ـ چون گمان نمیکنم که حتی محتوی ناچیزجیب شما ازناپختگی وخامی اودرامان بماند ـ باید همه قول بدهید که این عمل دیگرتکرار نخواهد شد . مساعده موقوف! حتی یك غازهم .»

همه صادقانه قول دادیم. ریچارد نگاهی بمن‌افکند وخندید ودستی به‌جیبهایش کشید، مثل اینکه میخواست بگوید خطر تخلف از وعده ابداً وجود ندارد .

آقای جارندیس گفت « واما اسکیمپول ـ یك اطاق پرازاسباب بازی ،آلونکی راحت وشام وناهاری خوب ، وآدمکی چندکه بتوان ازآنها پولی بقرض گرفت ـ بله ، این‌چیزها زندگی این طفل را تأمین می‌کند . تصور می‌کنم هم اکنون به خواب خوش کودکانه‌ای فرورفته باشد . ووقت‌آن است که من‌نیز کلهٔ انباشته‌ازمکرونیرنگم را ببالش‌ببرم. عزیزانم، شب بخیر. خدا نگهدارشما .»

هنوز شمعها را روشن نکرده بودیم که باز با قیافهٔ متبسمی سرکی کشید و گفت « اوه ! بادنما را نگاه می‌کردم . می‌بینم ترس از وزش باد بی‌اساس بود . باد از جنوب می‌وزد .» ودرحالی‌که تصنیفی را زیرلب زمزمه می‌کرد دورشد .

من وآدا مدتی نشستیم وصحبت کردیم وباین نتیجه رسیدیم که مسئلهٔ باد قصه‌ای است که اوازآن استفاده می‌کند و برمبنا ودرپناه‌آن ناراحتی‌ها ودردهائی راکه‌قادرباختفایشان نیست توجیه می‌کند وترجیح می‌دهد ازاین مسئله استفاده‌کند و برمسبب حقیقی امر نتازد و کسی را تحقیرنکند و ازکسی ببدی یاد نکند . بنظر ما این خود یکی از ممیزه‌های رأفت و مهربانی غریب او، ووجه مشخصهٔ میان او ومردمان بدخلقی‌بودکه هوا و باد، بخصوص این باد تیره بخت راکه اوبرای یك همچو منظوری انتخاب‌کرده بود بهانهٔ بدخلقی وبدرفتاری خویش قرار می‌دهند .

درهمین یك شب آنقدر محبت به حقشناسیم اضافه شده بود که هم اکنون (امیدوارم) ازطریق این احساس آمیخته، بدرك او آغاز کرده بودم . بدیهی است متوقع نبودم بتوانم تناقضات ظاهری آقای اسکیمپول یا خانم جلی‌بی را حل‌کنم واین ناسازگاریها راسازگار سازم ، چون تجربه ای نداشتم ؛ کوششی هم در این راه بکار نبردم . زیرا موقعی‌که تنها ماندم افکارم متوجه ریچارد و آدا و اعتماد و رازی بود که ظاهراً درخصوص‌آنها دریافت داشته بودم . خیالم نیز ، که شاید بر اثر همین یاد آشفته شده و سر بشورش برداشته بود بهیچوجه تن به بی‌غرضی نمی‌دادودست ازخودخواهی نمی‌کشید: بدیهی است اگرمی‌توانستم اورابدینکار وا می‌داشتم اما نمی‌توانستم . باری ، آوارهٔ دشت وصحرا شدم وراه خانهٔ مادر

خوانده‌ام را در پیش گرفتم ، ودر امتداد راهی که درمیان آمده بود پیش آمدم ـ پیش می آمدم و رشتهٔ افکار مبهمی راکه گاهی اوقات در اعماق ذهنم بجنبش آمده و لرزیده وچشمك زده بود برمی‌انگیختم: آقای جارندیس ازگذشته‌ام چه می‌داند ، ازکجا معلوم، شاید پدرم باشد... گرچه این خیال واهی، گذشته وره زوال سپرده بود .

هنگامی که ازکنارآتش برخاستم بیادآوردم که این جریان همه گذشته و سپری‌شده است . بجا نبودکه بنشینم وبرگذشته بیاندیشم و بلکه حق این بودکه با روحیهٔ خوب وقلب حقشناس عمل کنم . بخودگفتم « استر، استر، استر! عزیزم ، وظیفه!» زنبیل کوچك کلیدها را بشدت تکان دادم : کلیدها چون زنگوله هائی به صدا درآمدند وزنگ وآهنگ امیدبخش خویش را بدرقهٔ راهم برختخواب کردند .

فصل هفتم

گردشگاه روح

در فاصلهٔ مدتی که استرمیخوابد و بیدار می‌شود هوای لینکلن شایر همچنان بارانی است: باران شب وروز برتراس سنگی که به «گردشگاه روح» موسوم است فرومی‌بارد. هوا آنچنان ابرناك است که فعالترین قوهٔ تخیل نیز ازتصور صاف شدن‌مجدد آن عاجزمیماند. وانگهی مخیلهٔ زنده وفعالی هم در اینجا نیست، چون سرلی‌سستر در محل نیست وبا حضرت علیه در پاریس بسر میبرد ــ وبراستی اگرهم بودکاری ازاوساخته نبود . تنهائی تیره بال ، چسنی‌ولد را بزیرتنهٔ خویش می‌گیرد وبسنگینی برآن‌میآرمد .

اماشاید خیال‌حیوانات‌پست چسنی‌ولدعاری ازجنب‌وجوش‌نباشد واسبهای اصطبل‌گاهی اوقات هوای‌آفتابی را در عالم خیال ببینند وازاین حیث چه بساهنرمندتر ازمهتران‌خویش باشند . این اسبها در طویله‌ای بسر می‌برند که در حاشیهٔ محوطه‌ای آجر فرش واقع شده است: ساعت بزرگ وتنومندی بربالای برجك‌این محوطه خودنمائی می‌کند ؛ صفحهٔ بزرگ این ساعت میعادگاه کبوترانی است که در جوار آن آشیان کرده‌اند : در اینجاگرد هم می‌آیند ، برشانه‌های ساعت می‌نشینند؛ توگوئی با اومشورت می‌کنند .

باری، بعید نیست همین اسبهاگاهی اوقات صحنه‌های خوش وآفتابی را درعالم خیال ببینند . قزل پیر که در صحرانوردی شهرهٔ خاص و عام است ، شاید مواقعی که کرهٔ درشت چشمش را بسوی پنجرهٔ میله دارکنارآخور می‌گرداند برگهای تر وتازه‌ای راکه در سایر مواقع ازهمانجاسرك می‌کشند وبوهای خوش ودل انگیزی راکه بدرون اصطبل راه می‌یابند بیاد آورد و درعالم خیال تازخود را باسگان تازی ببیند، حال‌آنکه خیال مهتریارکه‌آخور مجاور را ازپس‌آخور خالی می‌کندگاهی ازچنگال‌آهنین وجاروب غانی‌که درگوشهٔ‌اصطبل افتاده است فراتر نرود . «نیله» که آخورش روبروی در است مواقعی که در باز می‌شود گوشها را تیز می‌کند ودنبالهٔ افسار را با ناشکیبائی تکان می‌دهد وسربرمی‌گرداند ؛ کسی که در راگشوده است می‌گوید «او ــ ها! کسی امروز با توکاری ندارد !» ولی اوخود شاید دراین زمینه حدود اطلاعاتش ازحدود اطلاعات گوینده کمتر نباشد.

باری، این جمع چندرأسی که بظاهر با هم تفاوت چندانی ندارند وباطناً باهم‌چندان

وجه مشترکی ندارند شاید روزهای بارانی را در همزیستی‌ای بهتر از آنچه در اطاق خدمتکاران ویا «ددلاك‌آرمز[۱]» حکمفرماست بسر میآورند. اینان اوقات خویش رامصروف تهذیب و یا افساد اخلاق « پونی[۲] » کوچکی می‌نمایند که در اطاقك چوبی گوشهٔ اصطبل زندگی می‌کند .

«ماستیف[۳]» نیز که کلهٔ گنده‌اش را بر پنجه‌ها تکیه داده است ودرلانه‌اش چرت می‌زند شاید با یاد هوای‌آفتابی روزگار بگذراند : آنگاه که سایهٔ ساختمانهای اصطبل مدام در تغییرند و از سوئی بسوئی می‌روند و از حالتی به حالتی درمیآیند وبا حرکت وجنبش خود حوصله‌اش را پاك سرمی‌برند وطی مدت روزگاهی وضعی ایجاد می‌کنندکه پناهگاهی سوای لانه‌اش برایش باقی نمیگذارند . باری ، درهمین‌جا برقسمت خلفی خود تکیه می‌کند، نفس نفس می‌زند ، خرخر می‌کند وبآرزو می‌خواهد چیزی سوای زنجیررا درکنار خویش‌داشته باشد تا باآن خویشتن راسرگرم سازد. اکنون نیزکه درحالت میان خواب وبیداری است، در حالیکه مدام مژه می‌زند ، شاید درعالم خیال عمارت را پر ازمهمان وکالسکه خانه را پر ازکالسکه و اصطبل را پرازاسب و باره‌بندرا مملو ازمهتر ببینند،آنچنان‌که در موردحال وآینده تردید حاصل کند وبرای حصول اطمینان ازچه وچون ماجری بپا خیزد و جلوآید و سپس درحالی‌که بدرون لانه می‌خزد خویشتن را با خشم و ناراحتی تکان دهد و بلحنی شکوه‌آمیزبزبان سگی خود بگوید «اه ازاین باران ! هی باران ، ازصبح‌تاشب باران ! کسی هم‌که درعمارت نیست !»

سگهای پارك نیزهمین بی‌تابی‌را احساس می‌کنند ومواقعی‌که بادشدت می‌کندبیقراری خویش را درقالب زوزه‌های غم‌انگیز بروز می‌دهند وبچنگ باد می‌سپارند وبمحوطهٔ عمارت وطبقات فوقانی و تحتانی و خلاصه اطاق حضرت علیه می‌رسانند . اینان نیز شاید در همان لحظاتی که قطرات درشت باران درپیرامونشان فرو می‌چکد درعالم خیال پهنهٔ دشت رازیر پا نهند . خرگوشانی که بادم کوتاه خود بدرون حفره‌های زیر درختان فرو می‌روند وبیرون می‌جهند نیزممکن‌است رؤیای روزهائی راکه نسیم می‌وزید وبادگوشهایشان ازسوئی بسوئی می‌کشید ببینند وبایادفصول پربرکتی‌که طی‌آن گیاهان نودمیده فراوان است دلخوش دارند . بوقلمونی‌که در محوطهٔ طیور خانگی است و مدام از یك ستم طبقاتی (یحتمل ایام کریسمس[۴]) رنج میبرد شاید با یاد روزخوشی‌که بناحق از استفاده از آن محروم شد وقت بگذراند: همانروزی‌که وارد باریکه راه میان درختان‌بریده شد ــ آنجاکه انباری صحرائی بود وجو نیزبحد وفوردردسترس بود .

ونیزآن‌غاز افسرده‌ای‌که بهنگام عبوراز دروازه‌ای‌که بلندی‌آن به دوازده پامیرسد ، از ترس آنکه مبادا به سرطاق آن بخورد پشت خم می‌کند ــ آری، اونیز چه بسا درقالب

---

۱ - Ddlock Arms

۲ - Pony اسب تاتو

۳ - Mastiff قسمی سگ سینه پهن ودرشت استخوان

۴ــ اشاره باینکه درعید میلاد مسیح بوقلمون بریان جزءلازم خوراکهای ایام‌عید است.

غات غاتی که سر می‌دهد از محاسن هوای آفتابی ، آنگاه که سایهٔ دروازه برزمین می‌افتد ، سخن گوید .

جزاین تخیل و تصوری درتکاپو نیست ، و اگر گاهی تخیلی اندك جنبشی آغاز کند حرکتش همچون انعکاس صدای بی‌رمقی مسافتی طویل را طی می‌کند وحسب‌العمول راه‌دیار اشباح را درپیش می‌گیرد ودرعالم اسرار فرومی‌میرد .

شدت و مداومت باران در لینکلن شایر بحدی است که خانم رانسول [۱]، خانه دار پیر چسنی ولد، برای حصول اطمینان از این امر که باران برشیشه‌های عینکش فرونباریده است چندین بار عینك را ازچشم برداشته وپاك کرده است ـ هرچند صدای باران میبایست اوراز حندین‌بابت مطمئن می‌ساخت، اماچه بایدکرد گوشش اندکی‌سنگین‌است وچیزی هم‌نمی‌تواند او را به قبول این امر متقاعد سازد . این خانم ، پیرزنی است مهربان وزیبا و باوقار و فوق‌العاده تمیز؛ وضع قسمت خلفی بدن ونیم تنه‌اش چنان است که اگر مرحوم شود و معلوم گرددکه شکم بندش چیزی جز شبکهٔ آهنی یك بخاری قدیمی نبوده است هرکس که با او آشنا باشد موجبی برای ابراز تعجب نخواهد داشت . خوبی وبدی هوا برای خانم رانسول یکی است ، زیرا اساس کار عمارت است که در هر هوائی وجود دارد و اونیز همچنان که خود می‌گوید مسئول عمارت است ووظیفهٔ دیگری ندارد . باری ، خانم رانسول در اطاق خویش نشسته است . این اطاق در طبقهٔ اول عمارت ودرراهروی جنبی واقع است و پنجرهٔ هلالی آن بر محوطهٔ مربعی شکل همواری که درختان صاف وبی‌گره وتخته سنگهای‌صافی در آن بچشم می‌خورند چشم اندازدارد . سنگها و درختها در فواصل معینی از هم قرار گرفته‌اند ، توگوئی سنگها گوی و درختان چوگانند وصحنه ، میدان چوگان است.

عمارت در کنف حمایت او است . هرچندگاه ،لدی‌الاقتضا ، در ها را می‌گشاید و سرگرم کار می‌شود ؛ دامن‌کشان به‌اینسو وآنسو میرود . اما عمارت درحال حاضربسته ودر وجود دسته کلید قطوری بر پهنای سینهٔ خانم رانسول لم داده و بخواب خوش شاهانه‌ای فرورفته است .

امردیگری که حدی بناممکن‌دارد تصورچسنی‌ولد بدون خانم رانسول‌است،حال‌آنکه پنجاه سال بیش نیست که دراینجا خدمت میکند و اگردر این روز بارانی از او بپرسید چه مدت است اینجاست بدون شك درجواب خواهدگفت «همین سه‌شنبه ، اگر خدا بخواهد و زنده بمانم ، پنجاه سال و سه ماه و پانزده روز.» . آقای رانسول اندکی پیش ازآنکه مد زیبای موهای‌آویخته ازپس گردن بدرود حیات گوید چشم از جهان فروبست و گیسوان خودرا (اگر بهمراه برده باشد) درگوشهٔ گورستان کلیسای پارك و در جوار جلوخان نم‌کشیدهٔ آن بخاك سپرد .آقای رانسول ، درهمین دهکده دیده بجهان‌گشود وبیوهٔ جوانش نیزدرهمینجا بدنیا آمد و خدمتش ، دراین خاندان ، اززمان مرحوم سرلی سستر بزرگ واز اطاق تهیهٔ اغذیهٔ کنسروشده ومشروبات‌آغاز شد .

رئیس‌حالیهٔ خاندان‌ددلاك‌ارباب‌فوق‌العاده نازنینی‌است. وی کلیهٔ بستگان وگماشتگان

۱ - Rouncewell

خویش را عاری ازخصوصیات ومعتقدات فردی می‌داند و معتقد است که اصولا باین منظور بدنیاآمده است که آنان را ازلزوم داشتن صفات ومعتقدات فردی آسوده گرداند و چنانچه کشفی در جهت عکس این تصور می‌کرد تردید نیست هوش و حواس خویش را از دست می‌داد وباحتمال زیاد هرگز بخود نمی‌آمد و از جهان می‌رفت . مع‌الوصف با قبول اینکه چنین طرز تفکری لازمهٔ مقام و موقعیت اجتماعی اواست ، ارباب فوق‌العاده نازنینی است ونسبت به خانم رانسول بسیار لطف دارد واورا خانمی فوق العاده محترم وآبرومند وقابل اعتماد می‌داند .

همیشه ، خواه مواقعی‌که به چسنی ولد بیاید ویا آنرا ترك کند یا اودست می‌دهد و مواقعی‌که به بیماری سختی مبتلا شود ویا با حادثهٔ ناگواری روبرو گردد و یا درموقعیتی گرفتارآیدکه شأن‌وموقعیت «ددلاکی» را در وضع نامساعدی قرار دهد ، اگر یارای سخن گفتن داشته باشد می‌گوید «مرا بخودگذارید ، وخانم رانسول را بنزدم بفرستید .» زیرا در چنین مواقعی شأن و عظمت خویش را با او بیش از هرکس مصون و مأمون می‌یابد .

خانم رانسول نیز با درد ورنج ناآشنا نیست : دوپسر داشت‌که یکی از آنان جنون بسرش زد وحرف کسی رانشنید وبخدمت نظام درآمد وپس ازآن هرگز برنگشت . تاباین لحظه هم هروقت ازاوسخن بمیان میآورد، ومی‌گوید «آه چه‌جوان خوش هیکلی، چه‌جوان خوش اخلاق وزبر وزرنگی !» هردو دستش آرامش خویش را ازکف می‌نهند ولبه‌های کلیج را رها می‌کنند و در اطراف آن بآشفتگی پرسه میزنند . واما پسر دومش ؛ اونیزاگر در چسنی ولد میماند شك نیست موقعیت مناسبی میبافت و بتدریج و باگذشت زمان به پیشکاری خاندان می‌رسید، منتها عیب‌کار این بودکه ازهمان هنگامی‌که در مدرسه بود با تابه شکسته ماشین بخار میساخت ، وپرندگان را در آن می‌نشاند تا آب مورد نیاز را خود با حداقل تلاش تأمین نمایند : مثلا یك قناری که درتابه می‌نشست کافی بود بقول معروف فقط آستینی رابالا بزند وزوری بدهد ـ وکارصورت می‌گرفت . بروزاین استعداد سخت موجب ناراحتی خانم رانسول گردید وهمچون یك مادر خوب با درد وسینه سوزی احساس‌کردکه این‌تمایل خودگرایشی بسوی راه و رسم «وات تیلر» است، زیرا نیك‌می‌دانست‌که سرلی‌سستر نسبت به هراستعدادی‌که گوشه‌ای ازآن جزئی ارتباطی بادودکش بلند داشته‌باشد چنین تصوروگمانی را درخاطرمی‌پرورد .

اما این جوان طاغی ، ویا بسخن دیگر جوان آرام و با پشتکار، بزرگ هم‌که شد نه تنها کمترین نشانی از حسن نیت و ندامت ابراز نکرد بلکه ماشین بافندگی کوچکی نیزساخت وخانم رانسول ناگزیر، بااشك وآه،ازاین ارتداد درخدمت بارونت زبان‌به شکوه گشود . سرلی‌سستر اظهار داشت «خانم رانسول، من همانطورکه میدانید درهیچ موضوعی ، با هیچکس حاضر به بحث و مجادله نیستم . بهتراست خودتان را از دست این پسر خلاص کنید ـ اورا به کارگاهی بفرستید : نواحی‌آهن خیز اقصی نقطهٔ شمال شاید برای جوانی‌با چنین تمایلات محلی مناسب باشد .» باری ، جوان به اقصی نقطهٔ شمال رفت و درآنجا بکار پرداخت . مواقعی‌که برای دیدار مادرش به‌چسنی ولد میآید، اگرسرلی‌سستر او را ببیند و

یا بدو بیندیشد شك نیست او را از زمرهٔ هزاران اخلالگر سیه چرده و بدسیمائی محسوب میدارد که هفته‌ای دو یا سه شب مشعل بدست می‌گیرند و راه می‌افتند و مردم را تحریك به‌اغتشاش و آشوب می‌کنند .

با اینهمه، پسر خانم رانسول هم در زندگی وهم در حرفه و فن خویش پیش‌رفته و مدارج کمال پیموده است : سروسامان گرفته ، تشکیل خانه و خانواده داده و نوهٔ خانم رانسول را زندگی داده است : نوه‌ای که دوران کارآموزی خود را بپایان رسانیده وبمنظور تکمیل تحصیلات و احراز آمادگی به جهت قبول مسئولیت های زندگی بممالك دور دست مسافرت کرده وازسفر بازگشته واکنون در اطاق مادر بزرگ ایستاده و بنمای بخاری تکیه کرده است .

خانم رانسول میگوید « وات [1] » یك عالمه از دیدنت خوشحالم ! یکدنیا از دیدنت خوشحالم ! ماشاءالله جوان رشیدی شده‌ای ، به عمو جورج[2] شباهت داری ،آه !» وحسب‌المعمول دستهایش بهنگام این اظهاربه بیقراری میگرایند .

ـ مادر بزرگ ، میگن بپدرم شباهت دارم .»

ـ عزیزم باوهم شبیهی، ولی بیشتر به‌عموجورج شباهت داری! پدرت حالش چطوره، خوبه ؟» و باز دستها را در هم میافکند .

ـ خوبه .

ـ خدا راشکر!»خانم رانسول پسرش رادوست دارد ، اما این محبت‌آمیخته باحساس غم‌انگیزی است ، توگوئی پسرش سربازی شرافتمند بوده و سپس مرتکب خیانت شده و به صفوف دشمن پیوسته است. « خوش وسرکیفه ؟ »

ـ خوبه .

ـ خدا را شکر ! پس‌که ترا تربیت‌کرده‌که‌کارشو دنبال‌کنی ، وبه‌کشورهای‌خارجی فرستاده ، و ازاین چیزها ـها ؟ باشه ، اوبهتر میدونه . شاید هم واقعاً دنیائی‌آن طرف چسنی ولد باشدکه من ندیده‌ام ـ هرچند جوان هم نیستم، واشخاص سر ووضع دار هم زیاد دیده‌ام ! »

جوان‌جریان گفتگورابه‌مجرای دیگری‌میاندازد ومیگوید «مادربزرگ اون‌دختره‌ای که همین حالا اینجا بود ، خیلی خوشگل بود . اسمش روزا [3] بود ؟

ـ آره ، پسرم . دختریه بیوه‌ای است ، توهمین جا : اینروزها یاددادن خدمتکارها باندازه‌ای سخته‌که اینو ازهمین حالاکه جوانه دم دستم‌گذاشته‌ام چیز یاد بگیره . دختر با استعدادیه ، خوب میشه . از همین حالا خونه را به‌مهمونها نشون میده ؛ همینجا با خودم زندگی میکنه .

ـ من‌که اورا ازاینجا آواره نکرده‌ام ؟

ـ نه پسرم ، پیش خودش فکر می‌کنه صحبتهای خانوادگی با هم می‌کنیم . دختر محجوب وبا حیائی است ؟ شرم وحیا در دخترها چیزخوبی است . » خانم رانسول‌لبه‌های

---

۱ - Watt ۲ - George ۳ ـ Rosa

کلیج را تا آنجا که ممکن است برروی سینه می‌کشد ومی‌افزاید « ولی حالا کو اون شرم وحیای سابق !»

جوان بتصدیق‌احکام تجربه سر فرود میآورد وخانم رانسول گوش‌فرا میدهد ومیگوید « صدای چرخ! » گوش جوانترمصاحبش مدتها بود این صدا را می‌شنید « شمارا بخدا ، در همچوروزی و صدای چرخ! »

اندکی بعد ضربه‌ای بدرمیخورد . خانم رانسول میگوید «بفرمائید!»

دختر روستائی زیبای سیه‌چشم مشکین مو وشرمروئی بدرون میآید . سرخی گونه‌های گلگون ولطیفش بحدی با نشاطاست که قطرات بارانی که برموهایش نشسته به‌دانه‌های شبنمی میماندکه بر برگ گل‌آرمیده باشد .

خانم رانسول می‌پرسد «روزا ، این مهمانی که‌آمده‌کیه ؟»

ـ دو جوان هستند که با یك درشکهٔ تك اسبه آمده‌اند و میخواهند عمارت را تماشا کنند ... بله، منهم با اجازهٔ شما همین راگفتم !» قسمت اخیرجواب به‌حرکتی است که‌خانم رانسول بنشانهٔ عدم موافقت ابراز میدارد . روزا دردنبالهٔ سخن خود میافزاید « به دم در تالار رفتم و بایشان گفتم که امروز روز بازدید نیست ، ووقت هم مناسب نیست . ولی آقای جوانی که درجای سورچی نشسته بود کلاهش را درزیر باران ازسر برداشت وخواهش کرد که این‌کارت را برای‌شما بیاورم .»

خانم خانه‌دار میگوید «وات ، عزیزم ، بخوان ببین چه‌نوشته . »

روزا بحدی خجالت‌میکشد وطوری دست وپای خودراگم میکندکه موقعی که‌میخواهد کارت را بدست او بدهدکارت از دست هردو بزمین میافتد وهنگامیکه خم میشوند تاآنرااز زمین بردارند پیشانیشان بهم می‌خورد ، وگونه‌های روزا گل میاندازد .

«آقای گاپی».

اطلاعاتی که‌کارت بدست میدهد ازاین حدفراترنمی‌رود.

خانم خانه دار تکرار میکند «آقای گاپی ! آقای گاپی کی باشه ، همچواسمی تا حالا بگوشم نخورده ! »

روزا می‌گوید «خودش هم می‌گفت . منتها گفت که او وآن آقای دیگرهمین دیشب ، برای انجام کاری درانجمن امنای صلح که امروز صبح در ده میلی اینجا تشکیل شده ، از لندن با درشکه آمده‌اند وچون کارشان زودترازموقع تمام شده وچیزهای زیادی هم دربارهٔ چسنی ولد شنیده وکاری هم نداشته‌اند آمده‌اند عمارت را تماشاکنند . وکیل دعاوی هستند. می‌گفت که دارالوکالهٔ آقای تالکینگ هورن کار نمی‌کند ، ولی مطمئن است می‌تواند در صورت لزوم از اسم ونفوذ او استفاده‌کند . » واز سخن باز می‌ایستد وچون درمی‌یابدکه سخنرانی طویلی ایراد کرده است بیش از پیش به سراسیمگی می‌گراید و شرم‌روتر از پیش مینماید .

باری ، آقای تالکینگ هورن اصولا جزء لاینفك این دم و دستگاه است ، و بعلاوه

شایع است که وصیت‌نامهٔ خانم رانسول را هم او تنظیم کرده است . لذا خانم خانه‌دار بنرمی می‌گراید و روزا را می‌فرستد تا مراتب را بآنان ابلاغ کند . نوهٔ خانم رانسول نیز بناگاه درپنجهٔ تمایلی شدید قرارمی‌گیرد وپیشنهاد می‌کند به جمع بازدید کنندگان ملحق شود . مادر بزرگ که از مشاهدهٔ چنین علاقه‌ای سخت خرسند است بهمراه او میرود ــ هرچند از حق نباید گذشت، نوه‌اش ابداً راضی به‌چنین‌زحمتی نیست .

آقای گاپی بارانی خودرا در راهرو ازتن درمیآورد واظهار می‌دارد « خانم ، یکدنیا ازشما متشکرم . برای ما وکلاء خیلی‌پیش نمیآیدکه از لندن خارج شویم ، ووقتی تصادفاً همچو فرصتی دست می‌دهد طبعاً مایلیم حداکثراستفاده را ازآن بکنیم .»

خانه دار پیر با ادب و احترام بسیار دستش را در جهت رشته پلکان بزرگ بحرکت در می‌آورد و راه را نشان میدهد .

آقای گاپی ودوستش از پی روزا ، و خانم رانسول و نوه‌اش از پی‌آنان بالا میروند. باغبان جوانی پیشاپیش رفته است کرکره‌ای‌ها را بگشاید .

آقای گاپی و دوستش ، مانند همهٔ سیاحان و اشخاصی‌که از محل های دیدنی بازدید می‌کنند شروع نکرده خسته‌اند . دراطراف محل های نامناسب پا بپا می‌کنند ؛ درچیزهای بی‌اهمیت دقیق میشوند و باشیاء دیدنی کاری ندارند . مواقعی که اطاق های دیگر را میگشایند خمیازه می‌کشند وسخت افسرده مینمایند وظاهراً حال وحوصلهٔ چیزی را ندارند. خانم رانسول که همچون خود عمارت ، راست و کشیده بالا است بهراطاق که میروند جدا از جمع در کنار پنجره ویا گوشه‌ای می‌ایستد و با قیافهٔ موقر و تأیید آمیز به توضیحات روزا گوش فرا میدهد ، اما نوه‌اش طوری در این اظهارات دقیق میشود که گونه های روزامدام رنگ برنگ میشود . بدین‌ترتیب از اطاقی باطاقی میروند و ددلاکهای مصور را، بهنگامی‌که باغبان جوان دربروی نورمیگشاید ، لحظه‌ای چند برمیانگیزند وبزندگی باز میگردانند و سپس ، هنگامیکه درها را می‌بندد ، از جنب وجوش باز میدارند و به‌مزار میسپارند . اما چه فایده ، درنظرآقای گاپی و دوست پریشانخیالش خیل ددلاکها را پایان نیست ــ آنهم ددلاکهائی‌که عظمت خاندانشان دراین است که طی هفتصد سال قدمت و عمر خود عمل چشم‌گیری انجام نداده‌اند .

باری ، حتی اطاق پذیرائی بزرگ چسنی ولدنیز قادر نیست آقای گاپی را ازپنجهٔ ملالت برهاند وبنشاط آورد . شدت ملالت بحدی است‌که درآستانهٔ در سربزیر میافکند و حال وحوصلهٔ اینرا ندارد که بدرون رود . اما تصویری که برنمای بخاری و کار یکی از نقاشان وابسته به محافل بالا است همچون افسونی بروی عمل می‌کند و او را ازکسالت بدر میآورد : درطرفةالعینی بخود میآید و با میل وعلاقه‌ای وافر درآن دقیق میشود ، توگوئی مسحورآن شده است .

میگوید «به‌به ! خانم، این تصویر کیست؟»

روزا میگوید«تصویرروی نمای بخاری‌تصویرلیدی ددلاك‌است،وآنرا یك تصویر بتمام معنی وبهترین اثر استاد میدانند . »

آقای گاپی در حالیکه با پریشان خیالی در قیافهٔ دوستش خیره شده است میگوید «سبحان‌الله! یعنی تومیگی ممکنه همچوقیافه‌ای را دیده باشم ؟ مع‌الوصف به‌چشمم خیلی آشنا است ! میس ، این تصویر گراوور هم شده است ؟ »

ـ خیر، گراوور نشده است . سرلی سستر اجازه نمیدهندآنرا گراوور کنند .

آقای گاپی با صدای فرو افتاده میگوید «سبحان‌الله ! واقعاً عجیب‌است ، چقدربچشمم آشنا است ! پس این تصویرلیدی ددلاك است ، بله ؟»

ـ تصویر سمت راست ، تصویر سرلی‌سسترحاضر است . و تصویر سمت چپ تصویر پدر او ، یعنی مرحوم سرلی سستراست .»

ولی آقای گاپی توجهی به تصاویر بزرگان ندارد ، و همچنان‌که در تصویر لیدی ددلاك خیره شده است میگوید «عجب ! خیلی بنظرم آشنا است!» نگاهی به پیرامون خویش می‌افکند ومیافزاید «چطور ممکن است خاطره‌ای ازاین تصویرنداشته باشم !»

چون هیچیك از حاضران علاقه‌ای بخاطرات آقای گاپی ابراز نمی‌کنند لذا دربارهٔ احتمال وقوعشان سخنی بمیان نمی‌آید ، اما بهرحال آقای گاپی بحدی مستغرق ومجذوب است که موقعی که باغبان کرکره‌ای‌ها را میبندد همچنان در برابر تصویر باقی میماند و پس‌آنگاه مات ومبهوت از اطاق خارج میشود . از پی دیگران براه میافتد وباطاق مجاور میرود ، باطراف مینگرد و انگار در جستجوی لیدی ددلاك ، بهمه جا چشم میگرداند . دیگر اورا نمی‌بیند . اطاقهایش را که چون فاخرندآخر از همه نشان میدهند تماشامیکند؛ از همان پنجره‌ای که حضرت علیه چندی پیش هوای طوفانی و کسالت بار را تماشا کرد به بیرون مینگرد . اما هر چیزی را پایانی است ـ آری ، حتی عماراتی‌که مردم بجهت تماشایشان رنج بسیار برخویشتن هموار میسازند وشروع نکرده به خستگی میگرایند . او به پایان تماشا و زیبای روستائی بپایان توضیحات خویش که همیشه بدینقرار است نزدیك شده است :

«تراس زیرین را فوق‌العاده میستایند. برمبنای یك قصهٔ خانوادگی‌آنرا «گردشگاه روح» میخوانند .

آقای گاپی میگوید «نه؟ میس، قصه راجع به چیست؛ چیزی دربارهٔ تصویری است ؟»

وات بنجوا میگوید «لطفاً قصه را برای‌ما تعریف‌کنید.»

ـ آقا ، قصه را نمیدانم

و از شرم خون بچهره میآورد .

خانم خانه دار جلو میآید و اظهار میدارد « قصه را برای بازدید کنندگان نقل نمیکنیم ، زیرا تقریباً ازخاطره‌ها رفته وفراموش‌شده است . چیزی جزیك قصهٔ خانوادگی نبوده است . »

آقای گاپی اظهار میدارد « خانم ببخشید ، معذرت میخواهم از اینکه مجدداً سؤال میکنم ، ولی‌آیا این داستان با تصویری‌که دیدیم ارتباط دارد ؟ چون ، من بسرکاراطمینان میدهم هرچه بیشتر باین تصویر میاندیشم آن‌را آشناتر مییابم ، بی‌آنکه بدانم این آشنائی چگونه است وازکجا سرچشمه‌گرفته است !»

خیر ، داستان با تصویر ارتباطی ندارد ، وخانم خانه‌دار میتواند این امررا تضمین کند ؛ آقای گاپی از او بخاطر این اطمینانی که داده است سپاسگزاری میکند و بعلاوه بطورکلی متشکر است . همراه دوستش خارج میشود ؛ باغبان از رشته پلکان دیگری آنان را بپائین هدایت میکند ؛ لحظه‌ای بعد صدای دورشدن چرخهای درشکه بگوش میرسد .

اکنون تاریك و روشنی شامگاهی است و خانم رانسول میتواند به حزم و احتیاط دو شنوندهٔ جوان خود اعتماد کند وبدانها بگوید و برایشان تعریف کند که چه پیش‌آمد که تراس این نام شوم را بخودگرفت . در کنار پنجره‌ای که بسرعت به تیرگی میگراید برصندلی دسته داری مینشیند ومیگوید :

«عزیزانم ، درروزگار بدوشرارت آمیز کینگ چارلزاول[1] ــ مقصودم روزگار بد و شرارت آمیز شورشیانی است که علیه آن پادشاه نازنین با هم متحد شدند ــ باری ، در آن روزگار «سرموربری ددلاك[2] صاحب چسنی ولد بود . اینکه‌آیا قبل ازآنهم داستانی، قصه‌ای راجع به‌شبحی دراین خاندان بوده یانه درست نمی‌دانم. هرچند بعیدهم‌نمیدانم.»

خانم رانسول چنین عقیده‌ای دارد ، چون بنظر او خاندانی با این قدمت و اهمیت استحقاق یك شبح خانوادگی را دارد . او شبح را از امتیازات خاصهٔ طبقات بالا می‌داند و بنظر اواین امتیاز فقط و فقط مخصوص نجبا است و مردم عادی و عوام‌الناس حق و ادعائی نمیتوانند برآن داشته باشند .

ادامه میدهد « لازم بتذکر نمیدانم ، سرموربری ددلاك هوا خواه شاه شهید بود ، ولی میگویند خانمش که ازاین خانواده نبوده طرفدار مفسدین بود . میگویند اقوامی در میان دشمنان کینگ چارلز داشت وباآنها مربوط بود وبآنها خبر میداد .

می گویند مواقعی که نجبای ولایت ، که طرفدار اعلیحضرت بودند جمع میشدند و انجمن میکردند حضرت علیه همیشه گوشش به دربود . وات ، صدائی شبیه به‌صدای پائی که روی تراس راه برود میشوی؟»

روزا به‌خانم خانه‌دار نزدیك میشود .

جوان در جواب میگوید « صدای چك چك باران را روی سنگها میشنوم . انعکاس صدای دیگری را هم میشنویم ــ صدای عجیبی است ــ به انعکاس صدای قدم یك‌آدم لنگ شباهت دارد .»

خانم خانه‌دار بتأیید سرتکان میدهد وداستان را دنبال میکند .

« سر موربری و حضرت علیه خواه بسبب اختلافی که در بین بود ویا بعلل و جهات دیگرزندگی خوشی نداشتند . حضرت علیه ، خانم بسیار متفرعن ومغروری بود . ازنظر سن وسال و اخلاق هم سازش چندانی باهم نداشتند؛ بچه‌ای هم نداشتند که میانه‌شان‌را جوش بدهد و کاری کند که هرطور هست با هم سرکنند . باری ، پس از آنکه برادر نوجوانش دریکی ازجنگها بدست یکی ازاقوام نزدیك سرلی‌سستر بقتل رسید احساسش طوری جریحه‌دار شدکه کینهٔ خانواده را بدل گرفت . مواقعی که قرار بود ددلاکها سوار شوند و از

۱ - King Charles ۲ - Sfr Morbury Dedldck

چسنی‌ولد بیرون بروند تا در راه اعلیحضرت بجنگند ، می گویند حضرت علیه شب هنگام بی‌آن که کسی بداند پائین میرفت و خودش را باصطبل میرساند و اسبهایشان را پی میکرد. وداستان از اینقرار است که یکبار ، در یك همچو ساعتی ، یعنی نیمه های شب ، شوهرش دید که یواشکی از پله‌ها پائین رفت . دنبالش کرد تا بآخور اسب مورد توجهش رسید و درآنجا مچش راگرفت . حالا ، با هم گلاویز شدند ، یا افتاد و یا اسب رم کرد و جفتك انداخت معلوم‌نیست ، اما هر طور بود از ناحیهٔ ران ضرب دید و لنگش پیداکرد و از آن ساعت ببعد بنیه‌اش تحلیل رفت وکم‌کم‌آب شد . »

خانم خانه‌دار صدارا تا حد نجوا پائین آورده است .

«خانمی بود بسیار خوش قیافه وبا وقار . شکوه وشکایتی نکرد واز این‌که لنگ‌شده بود ویا درد می‌کشید پیش احدی لب بسخن نگشود وآه و ناله‌ای نکرد. ولی هرروز، هر طور بود ، در هر هوائی خواه ابری یا آفتابی با زحمت میآمد و روی تراس سنگی قدم میزد ، بالا می‌رفت وپائین میآمد ، پائین میآمد وبالا رفت ، تا بالاخره بعدازظهر یکی از روزها شوهرش‌که ازآنشب ببعد خانم حتی‌کلمه‌ای با اوصحبت نکرده بود ودم پنجرهٔ‌جنوبی ایستاده بود دید روی سنگفرش افتاد . با عجله پائین دوید تا از روی زمین بلندش کند . اما موقعی‌که خم شد تا اورا اززمین بلندکند حضرت علیه دستش را پس‌زد و همان طورکه بسردی و با بی‌اعتنائی نگاهش می‌کرد گفت « درهمین جائی که قدم زده‌ام خواهم مرد ، و در اینجا هم باآن‌که درگورم قدم خواهم زد و تا وقتی‌که سراین خاندان بخاك نیاید در اینجا قدم خواهم زد ، و مواقعی که مصیبت و یا رسوائی به‌آن رو می‌آورد بگذار خاندان ددلاك‌گوش به صدای پای من باشند !»

وات ، روزا را مینگرد وروزا نیز دراین تیرگی دائم‌التزاید شامگاهی نیمه هراسان ونیم شرمگین نگاه خویش را متوجه‌کف اطاق می‌سازد.

خانم رانسول میافزاید « باری ، درهم آن و همان مکان مرد ، و ازهمان وقت این اسم سینه بسینه ، پشت به پشت آمده وبما رسیده است : **گردشگاه روح** . و اگر این صدا انعکاسی است ، انعکاسی است که فقط بعد از تاریکی غروب بگوش میرسد وتازه ، همیشه هم نیست . اما هرچند وقت یکبار پیدایش می‌شود و حتماً مواقعی‌که ناخوشی ومرگ ومیری به سراغ خانواده بیاید این صدا هم‌بهمراه‌آن میآید .»

وات می‌گوید «مادربزرگ، رسوائی‌هم ...»

خانم خانه‌دار می‌گوید «رسوائی هیچوقت به‌چسنی‌ولد رونمی‌آورد .»

نوه میگوید « بله ، متوجه شدم .» وبدینوسیله درمقام معذرت خواهی برمی‌آید .

خانم رانسول درحالیکه بپا می‌خیزد می‌گوید « اینهم از داستان . صدا هر چه هست صدای ناراحت‌کننده‌ای است ، وبدی کار این است‌که باید شنیده شود ، یعنی‌کسی نمیتواند از آن ممانعت‌کند . وات ،آنجا ، پشت سرت ، یك ساعت فرانسوی است ـ آن‌را مخصوصاً آنجا گذاشته‌اند. مواقعیکه‌کارمیکند صدایش بلند است وموزیك هم‌میزند. میدانی این‌چیزها را چطوری کار می‌اندازند ؟ »

ـ گمان می‌کنم بدانم .
ـ پس کارش بنداز ببینم .
وات ساعت و موزیك آن‌را کارمیاندازد .
خانم خانه‌دار میگوید « حالا ، یك کمی اینطرفتر بیا ـ پسرم ، بطرف بالش حضرت علیه . درست خاطرجمع نیستم که هوا باندازهٔ کافی تاریك شده باشد ، ولی گوش کن ! از خلال موزیك وتیك تاك ساعت و این چیزها صدائی میشنوی؟»
ـ بله میشنوم !»
ـ حضرت علیه هم همین را میگوید .

فصل هشتم

کلاف گوریده

آفتاب نزده لباس پوشیدم . سرك کشیدن ازپنجره که شمعهای اطاقم در جامهای سیاه آن بسان دو فانوس دریائی انعکاس یافته بود ، نگاه کردن به بیرون وتماشای اشیائی که در پردهٔ تیرگی شب پیش بودند و مشاهدهٔ اینکه چگونه همچنان که آفتاب بر میآمد ازپرده برون میافتند براستی دل‌انگیز بود. هنگامی که چشم انداز اندك‌اندك نمایان شد وازصحنه‌ای پرده برگرفت که باد در تاریکی شب ، همچون خیالم که بر پهنهٔ زندگیم سرگردان بود، آن را در نوردیده بود ، دیدن اشیاء ناآشنائی که بهنگام خواب گردم را فروگرفته بود وجودم را ازشادی وشوق می‌انباشت . در ابتدا مهی رقیق همه چیز را در خود کشیده بود وچیزی بدرستی دیده نمی‌شد وستارگان دیرپا برفراز چیزهائی که در پردهٔ تیرگی بودند چشمك می‌زدند . هنگامی که عمر این فاصلهٔ پریده رنگ بسرآمد تصویر با آنچنان‌سرعتی انبساط یافت که در هر نگاه می‌توانستم آنقدر از چشم انداز را ببینم که ساعتی تماشا را کفایت کند . شمعها اندك اندك بصورت تنها جزء ناسازگار صحنه درآمدند وکنج های تار اطاق در روشنائی روز گداختند و خورشید برچشم اندازی خرم وخندان درخشیدن گرفت: چشم اندازی که کلیسائی قدیمی با منار بلندی در آن جلب نظر مینمود و سایه‌ای ملایم‌تر ازآنچه به ساختمان خشنش میبرازید بر پهنهٔ پیش نما می‌افکند ، اما ای بسا (امیدوارم آموخته باشم) که ازظواهرخشن تأثیراتی‌آرام وآرامبخش میتراود !

امور خانه بحدی منظم بود وهمه باندازه‌ای رعایت حالم را میکردند که در واقع با دو دسته کلیدم درد سر و زحمتی نداشتم . هر چند خواه بعلت اینکه سعی میکردم محتوی هرقفسه وکشوی را بخاطرسپارم و یا این‌که از مرباها و ترشیجات و اغذیه کنسرو شده و شیشه‌ها و بلورآلات و چینی‌آلات وچیزهای بسیار دیگر صورت بردارم ویااینکه چون‌بطور کلی آدم پیردختر صفت و وسواسی وخرده بینی بودم ، سرم بحدی گرم بودکه وقتی صدای زنگ را شنیدم باورم نمیشد موقع خوردن صبحانه فرا رسیده است . بهر حال ، با عجله بیرون رفتم وچای را درست‌کردم ، زیرا مسئولیت درست‌کردن چای نیز بعهدهٔ من‌محول شده بود . سپس ، چون همه قدری دیرکرده بودند و هنوزکسی پائین نیامده بود با خود

گفتم بروم و نگاهی به باغ بیفکنم و ببینم چگونه جائی است . فوق‌العاده با صفا و دلگشا بود . در قسمت جلو ، خیابان زیبا و راه کالسکه روی بود که شب قبل از طریق آن به‌جلو عمارت آمده بودیم ؛ چرخهای کالسکه آن‌را طوری شخم زده بود که نپرس ـ و بدیهی است از باغبان خواهش کردم که روی آن را غلتك بزند . درقسمت عقب ، یك باغچهٔ گل بود ومحبوبم هم‌اکنون در کنار پنجرهٔ اطاقش که مشرف به‌آن بود ایستاده و در را گشوده بود تا لبخندش را بسویم پرواز دهد ، توگوئی میخواست ازهمان دورمرا ببوسد . آن‌سوی گلزار ، سبزیکاری وپس از آن چمن وکمی آنطرفتر تایه‌های علف وسپس محوطهٔ کوچك دامهای خانگی بود . و اما خود عمارت با شیروانی سه‌گوشش ، باپنجره‌های جورواجورش که بعضی فوق العاده بزرگ وبرخی بی‌اندازه کوچك وهمه بسیارزیبا بودند؛ با داربستهائی که به نمای جنوبی‌آن تکیه کرده و شانه بزیربار سرخ گلها و پیچك‌ها داده بود ؛ باقیافهٔ راحت و ساده وبی تکلف ودل انگیزش ، بقول آدا ، که بازو ببازوی‌آقای جارندیس‌بسویم پیش می‌آمد ازهرحیث برازندهٔ پسرعمو«جان» بود. هرچنداین‌اظهارآمیخته به‌بی‌پروائی‌بود ولی آقای جارندیس در جواب چیزی نگفت و فقط گونهٔ لطیفش را نیشگون گرفت .

آقای اسکیمپول در سر میزصبحانه بهمان شیرین زبانی شب بود . عسل روی میزبود و همین امر او را به بحث دل انگیزی در پیرامون زنبوران عسل کشید. میگفت ایرادی‌به عسل ندارد (و پیدا بودکه نداشت ، چون ظاهراً از عسل بدش نمیآمد .) اما بخود بینی و خود خواهی بی حد وحصر زنبورمعترض است واصولا نمیداندکه چرا باید زنبوررا بعنوان نمونه و مدل برخش بکشند ، زیرا بنظر او زنبور خوش دارد عسل بسازد وگرنه هرگز نمیساخت ، کسی از اوخواهشی نکرده بود . وحال‌که به‌میل ورضای خود باین‌کارپرداخته است چه لزوم دارد حسن سلیقه و ذوق خود را هرلحظه به رخ مردم بکشد و متوقع پاداش باشد . اگر هر قنادی وزوزکنان براه میافتاد و با هرچیزی‌که در سر راهش قرار می‌گرفت بشدت تصادم میکرد و باد درگلو می‌انداخت و غبغب میگرفت و پشت چشم نازك میکرد و از مردم میخواست که « ایهاالناس خبردار ، از سر راه کنار بروید ، آقا میخواهد بسرکار برود » درآن صورت دنیا حقیقتاً جای تحمل ناپذیری میبود . و بعد با تمام این تفاصیل ، مسخره این است‌که بمحض اینکه بنوائی رسیدید ومال ومنالی بهم زدید بیایند و گوگرد دود کنند و دستت را ازمال و منال کوتاه‌کنند . شما هم اگر یك بافندهٔ «منچستری [1] » جز باین منظور پنبه نمیرشت عقیدهٔ سخیفی نسبت باو پیدا می‌کردید . می‌گفت باید بگوید که بنظر او زنبورنر تجسم ایدهٔ عاقلانه‌تر وبهتری است . زیرا زنبور نر بی‌هیچ ناز و تظاهری میگوید : بنده را خواهید بخشید ، راستش‌رابخواهید نمی‌توانم بکارهای دکان برسم ! می‌بینم در دنیائی زندگی میکنم‌که دیدنی زیاد است و وقت بسیارکم، ولذا با اجازهٔ سرکار دوروبرم را نگاه میکنم وتمنا دارم‌آقایانی‌که مایل نیستند دوروبرشان را نگاه کنند تأمین معاش بنده را هم بعهده بگیرند .» واین ، بنظرآقای اسکیمپول فلسفهٔ زنبورنر بود و او آنرا فلسفه‌ای خوب میدانست و میگفت همیشه هم براین عقیده بوده که

۱ - Manchester

زنبور نر بطیب خاطر مایل است مناسبات حسنه‌ای با زنبوران ماده داشته باشد و تا آنجا که او میداند همیشه و درهمه حال خواهان برقراری و بسط این روابط بوده وهست، منتها بشرط آنکه این آدم مغرور ، یعنی زنبور ماده ، اجازهٔ این کار را به او بدهد وبه عسلش اینهمه نبالد !

این فلسفه را با ظرافت و ملاحت هرچه بیشتر بسط میداد و ما را سخت محظوظ میداشت ـ هرچند باز میدیدم که سخنانش از نظر معنی ومفهوم نقصی نداشت وآنچه را که میخواست میرساند .

برای رسیدگی به‌اموری که مسئولیت آن بعهده‌ام محول‌شده‌بود بیرون آمدم وحاضران راکه بسخنان آقای اسکیمپول گوش فرا میدادند ترك کردم .

مدتی بود مشغول بودم ـ زنبیل‌را بر بازویم‌افکنده بودم وبرمیگشتم؛ براهروکه رسیدم آقای جارندیس از اطاق کوچکی که چسبیده بخوابگاهش بود صدایم زد . قسمتی از این اطاق ،کتابخانه وقسمتی هم موزهٔ کوچکی ازکفشها ونیم چکمه‌ها وجاکلاهی هایش بود .

گفت « عزیزم ، بنشین . بایدبدانی که این اطاق «غرولند خانهٔ» من است ـ مواقعی که سرخلق ودماغ نیستم باینجا پناه می‌آورم ومی‌نشینم وغر می‌زنم .»

گفتم «آقا ، پس حتماً بندرت باینجا تشریف‌می‌آورید ».

گفت «آه ، عزیزم. هنوز مرا نشناخته‌ای ! مواقعی که باد از شرق میوزد و ناراحتم می‌کند باینجا پناه می‌آورم . غرولند خانه ، بدرد بخورترین اطاق این خانه است . آره عزیزم ، هنوز با نیمی ازحالات وخصوصیاتم هم‌آشنا نیستی . عزیزم، چرا می‌لرزی !»

هرچند هم‌می‌کوشیدم نمی‌توانستم خودم را نگهدارم . اما اکنون که با این مرد خیراندیش تنها بودم ونگاهم بملاقات نگاه چشمان مهربانش می‌رفت بحدی احساس شادمانی می‌کردم وطوری خودرا غرق در افتخار می‌یافتم وقلبم آن‌چنان انباشته بودکه...

دستش رابوسیدم . نمی‌دانم چه گفتم‌ویا اینکه اصولا چیزی گفتم یا خیر، اما برخاست وباسراسیمگی بسوی پنجره رفت. تقریباً یقین کردم که رفت‌تا از پنجره بپائین بپرد وفرار کند ؛ تا سرانجام برگشت وآنچه را که بجهت مخفی داشتن آن بکنار پنجره رفته بود در چشمانش بازدیدم وقوت قلب یافتم. بامهربانی دستی بسرم کشید وسرم‌را نوازش داد؛ نشستم.

گفت « با ها ! باها ! باها ! چیزی نبود تمام شد . اه ! بس‌کن دیگر!»

گفتم «چشم‌آقا. همین یکدفعه بود . قول می‌دهم دیگرهمچوکاری نکنم، ولی خودتان که می‌دانید ، درابتدا قدری مشکل است...»

گفت « به ! ساده است ؛ خیلی هم ساده . چرانباشد ؟ ازوجود دختر یتیم وبی‌پناهی باخبر می‌شوم وتصمیم می‌گیرم سرپرستش باشم . دختربزرگ می‌شود وحسن عقیده‌ام‌را روز بروز تقویت و تأیید می‌کند و من باز بصورت سرپرست وکس وکارش باقی می‌مانم . خوب، مگرطوری شده است ؟بله ، اکنون حسابهای قدیم را تسویه‌کرده‌ایم و من بازسیمای جوان و معتمد ترا در پیش چشم دارم .»

بخود گفتم «استر، استر، عزیزم تعجب می‌کنم ! این را دیگراز توانتظارنداشتم!»
و این خطاب تأثیر مساعدی داشت : دستها را بروی زنبیل در هم افکندم و آرامشم را باز یافتم . آقای جارندیس که باقیافهٔ تأییدآمیز درمن‌می‌نگریست باچنان اعتماد واطمینانی بسخن پرداخت که گفتی مدتها است عادت براین دارد با من‌درد دل کند ، واز شماچه‌پنهان چنین احساسی به‌وجود من نیز راه یافته بود .

گفت « استر ، مطمئنم که به این جریان عدالتخانه وارد نیستی ، نه؟»

سر را بنشانهٔ نفی تکان دادم .

گفت «خودم هم نمیدانم چه‌کسی بآن وارد است . وکلای مدافع طوری‌آن را آشفته کرده و در هم ریخته‌اند که نکات خوب واساسی موضوع مدتها است از میان رفته و ناپدید شده است . جریان در مورد وصیتنامه‌ای و ماترك مندرج در آن است ـ و یایك وقتی بود . چون حالادیگر درموردهیچ چیز نیست جزهزینهٔ مرافعه.درمدارك واسناد همیشه ازما صحبت می‌شود ، از ما اسم بمیان می‌آید ؛ مدام ظاهرمی‌شویم ، ناپدید می‌شویم ، قسم می‌خوریم ، استنطاقمان می‌کنند ، با دیگران مواجهه مان میدهند ؛ از بایگانی اسناد ومدارك محکمه درمی‌آئیم ، و باز و بازهم بایگانی میشویم ؛ دفاع می‌کنیم ، لایحه تنظیم می‌کنیم ، مهر می‌کنیم ، پیشنهاد می‌کنیم ، عطف می‌کنیم ، گزارش می‌کنیم و در اطراف رئیس‌عدالتخانهٔ عظمی و اقمارش در گردشیم و درپیرامون هزینهٔ دادرسی که تنها مطلب اساسی پرونده است میرقصیم و رقص‌کنان بجانب مرگی نکبت بار میرویم . سایر مطالب بنحو عجیبی‌آب شده وناپدید گشته‌اند .»

به‌آشفته‌کردن موهایش پرداخت . برای اینکه او را بحال نخست بازگردانم گفتم «آقا، فرمودید درمورد یك‌وصیتنامه بود ؟»

درجواب گفت «آه ، بله . آنوقتهائی‌که راجع به‌چیزی بود در مورد یك وصیتنامه بود . جارندیسی ، در ساعت نحسی ثروت هنگفتی بهم زد و وصیتنامه‌ای تنظیم‌کرد . اما بخاطر این‌که ماترك مندرج در وصیتنامه را به چه نحو باید نظارت‌کرد ثروتی‌که بموجب وصیتنامه به‌وراث منتقل شده بر بادرفته است. میراث برها به‌جزای اعمال خود رسیده‌اند:چون مگر نه‌این است‌که مرتکب جنایت شده و بصورت وارث بدنیاآمده‌اند؟ خودوصیتنامه هم به‌ورق پاره‌ای تبدیل یافته است. از اول تا بآخر و در سراسر این پروندهٔ لعنتی، هرچیزی‌که همه‌جز یکنفر ازآن باخبرند درست بهمان یك نفرعطف میشود که ازآن خبر ندارد. و در سرتاسر این پروندهٔ اسفبار هرکس ازهرچیزی‌که درموردآن گاریها کاغذ و نوشته جمع‌آوری شده‌است باید سواد بردارد و در ازاء آن پول بپردازد ، بی‌آنکه یك برگ ازآن را در اختیاربگیرد . واین چیزی است طبیعی، چون‌کسی احتیاجی به‌این مزخرفات ندارد . وهریك ازطرفهای دعوا موظف است و باید با کله بدرون هزینه‌ها ، دستمزدها ، تطمیع ، رشاء ، ارتشاء و مزخرفات و اباطیل از این قبیل شیرجه برود ، بالاباید ، پائین برود ـ آن‌چنانکه‌هرگز

حتی در شوریده‌ترین « انجمن نیمه شبی[1] شیاطین و جادوگران » نیز چنین چیزی پیش نمی‌آید .

« محکمهٔ [2] انصاف مواردی را به محکمهٔ قانون احاله میدهد، محکمه قانون مسائلی را به انصاف رجوع میکند ؛ محکمهٔ قانون در مییابد که فلان کاررا نمی‌تواند بکند ؛ انصاف نظر می‌دهد که بهمان کار را نمی‌تواند بکند ؛ هیچیك نمی‌گوید که کاری نمی‌تواند بکند مگر آنکه این مشاورحقوقی نظری بدهد و یا آن وکیل برای «الف» وارد دعوی بشود ویا آن مشاورحقوقی نظری بدهد و این وکیل برای « ب » وارد در مرافعه بشود ــ و قس علی ذلك ، ازآغاز تا پایان الفبا . و باین ترتیب جریان سالها و سالها وطی زندگیها و زندگیها ادامه مییابد ومدام تکرار میشود وباز هم تکرار میشود و هرگز بپایان نمیرسد . ماهم نمیتوانیم بهیچوجه من‌الوجوه گریبانمان را از چنگ آن خلاص کنیم ، چون آخر ما را درآن طرف کرده‌اند وخواه خوشمان بیاید و یا بدمان بیاید باید درآن باقی بمانیم و با اشخاص طرفیت کنیم . ولی چه بگویم ، فکرکردن وگفتن دراین خصوص مفید فایده نیست ، عمل صحیحی نیست ! وقتی عموی پدرم ، توم جارندیس فقید ، بفکرکردن برروی آن پرداخت شروع عمل، پایان‌کاربود !»

ــ آقا ، همان آقای جارندیسی که ماجرایشان را برای ماتعریف‌کردند ؟»

با حرکت سر سخنانم را تصدیق‌کرد وگفت «استر ، من وارثش بودم و این خانه . خانهٔ او بود.وقتی‌باینجا آمدم بلیك‌هاوس حقیقتاً بلیك‌هاوس بود :آثار بدبختی و سیه‌روزی خودرا برآن نقش‌کرده بود .»

گفتم ولی حالا خیلی تغییرکرده !

ــ اسم قبلی‌آن «پیکس[3]» بود. نام فعلی‌را اوروی خانه‌گذاشت . دراینجا تك و تنها زندگی می‌کرد. شب وروز برروی توده‌های جهنمی‌اوراق مربوط به‌پرونده دردریای‌اندیشه فرو میرفت و در منتهای نا امیدی امیدوار بود پرونده را از ابهام درآورد و آنرا بجائی برساند. دراین‌ضمن عمارت به‌ویرانی گرائید؛ بادازلای چین‌ها وشکافهای‌آن بوزش‌درآمد؛ باران از لای ترکهای دیوار بدرون آمد ؛ علف هرزه همه جا را فراگرفت و تا درپوسیدهٔ راهروآمد. موقعی‌که جسدش را باینجا، یعنی بهمین خانه آوردم، وضع طوری بودکه‌گوئی مغز عمارت نیز متلاشی شده بود ــ بس‌که مخروبه بود !»

این سخنان رابا ناراحتی واشمئزاز آشکاری برزبان راند و اندکی پیش و پس‌رفت؛ سپس مرا نگریست و قیافه‌اش بازتر شد وبازآمد ونشست ودستها رادرجیب‌کرد وگفت :

---

۱ ــ Witch's Sabbath در قرون وسطی عقیده بر این بودکه هر سال همچو انجمنی با شرکت اجنه و شیاطین و جادوگران بریاست ابلیس تشکیل می‌شود و در آن حاضران به شادی وپایکوبی میپردازند .

۲ ــ Equity (درانگلستان و ایرلند وایالات متحدهٔ امریکا) یکرشته قوانین که در جوار عرف وقوانین مدون عمل میکند و در اصل برای اجرای عدالت بحکم انصاف ووجدان بوده است .

۳ ــ Peaks تیزی ، خط‌الرأس

«عزیزم ، گفتم که اینجا غرولند خانه است . خوب ، کجا بودم ؟»

گفتم که دربارهٔ تغییرات وتعمیراتی که دربلیك هاوس بعمل آورده بود سخن‌میگفت.

ـ بلیك هاوس ! بله ! مستغلاتی در لندن داریم که در حال حاضر درهمان وضعی است که بلیك هاوس آنوقت بود ـ می گویم داریم ، ولی حقیقت این است که این مستغلات متعلق به پرونده وبعبارت دیگرمتعلق به هزینهٔ مرافعه است ـ چون هزینهٔ مرافعه تنها قدرتی‌است که می‌تواند چیزی ازآن بیرون بکشد و یا آنرا بصورت چیزی جز درد چشم وریش دل در آورد . خیابانی است مرکب از خانه های مخروبه وبی دروپیکر . همهٔ پنجره‌ها راگل گرفته‌اند ، حتی یك جام شیشه و یك چهار چوب هم بآنها نیست. کرکره‌ای‌های بی‌رنگ و روغنشان ازلولاها جدا می‌شوند و می‌افتند؛ نرده‌ها ورق ورق می‌شوند و پوست می‌اندازند؛ دودکشها شکم داده‌اند ؛ پله‌های سنگی جلو درها ـ که هر دری دهلیز مرگ است ـ رنگ سبز بی‌جانی بخود گرفته‌اند ؛ حتی همان چوبهائی که بعنوان شمع زیر بغل ساختمانهای مخروبه زده‌اند در شرف پوسیدنند . آری ، درست است خود بلیك هاوس در عدالتخانه مطرح نبود، ولی صاحبش که بود ونشان مهرصغیررا بر پیشانی داشت . عزیزم ، اینها علائم وآثارمهر کبیرند که برسرتاسرانگلستان بچشم‌میخورند ـ اینهارا دیگرهر بچه‌ای میشناسد!»

دوباره کردم و گفتم «ولی خیلی تغییر کرده !»

بخوشروئی گفت «بله ، عزیزم ، همینطور است . اینهم ازفهم وشعور شمااست که مرا بجانب درخشان صحنه هدایت میکنی.» فهم وشعورمن !

ادامه داد و گفت « اینها چیزهائی است که جز درهمینجا ، یعنی در غرولند خانه ، درجای دیگری صحبتشان رانمی‌کنم ـ نه‌اینکه صحبتشان‌را نمی‌کنم فکرشان‌را هم نمیکنم.» و درحالیکه بدقت درقیافه‌ام می‌نگریست افزود «اگرمصلحت بدانی می‌توانی این‌مطالب را باآدا وریچارد در میان بگذاری ـ استر، این را دیگر به فهم و بصیرت‌خودت‌وامیگذارم.»

گفتم « امیدوارم آقا ...»

ـ عزیزم، فکر می‌کنم بهتر است «سرپرست» صدایم کنی .

موقعی که وانمود کرد که این موضوع ، مسئله‌ای نیست و گوئی بعوض رأفتی سنجیده هوسی است، احساس کردم بغض گلویم را می‌فشرد . باز خطاب بخود گفتم « استر ، مواظب باش ، می‌بینی بغض گلویت را گرفته ! » کلیدها را آهسته تکان دادم و بصدا در آوردم ؛ دستهارا بشیوهٔ مصمم‌تری برروی زنبیل درهم افکندم وبا قیافه‌ای‌آرام دراونگریستم و گفتم:

«سرپرستم،امیدوارم زیاد به‌فهم وبصیرتم اعتماد نکنید؛امیدوارم مرا بیش‌ازآنچه‌هستم نپندارید.می‌ترسم وقتی متوجه شوید که‌آدم تیزهوش‌ومدرکی نیستم ناراحت شوید ـ اما این حقیقتی است ، واگراین صفا و صداقت را هم نمیداشتم که باین حقیقت پیش شما اذعان کنم تازه خودتان بزودی متوجه می‌شدید .»

سر موئی ناراحت نشد ، برعکس ، در حالیکه لبخندی تمام چهره‌اش را فراگرفته بود ، گفت که مرا آنچنانکه هستم می‌شناسد ودرك و بصیرتم اوراکفایت میکند .

گفتم «امیدوارم همانطور ازآب درآیم که شما انتظار دارید ، اما سرپرستم میترسم ـ

ازاین بابت دل واپسم .»

در جواب خنده‌کنان گفت «عزیزم ، آنقدر باهوش هستی که خانم کوچولوی زندگی ما باشی ـ پیرزن کوچولوی «تصنیف بچه‌ها» (اسکیمول را نمی‌گویم) آنجاکه میگوید:

« پیرزن کوچولو ، کجا اون بالاها ؟
ـ آسمان را بروبم از کارتونك ها .

«من‌مطمئنم که ضمن انجام وظایف خانه‌داریت این کارتنه‌هارا طوری ازآسمان زندگی ماخواهی روفت که دریکی ازهمین روزها ناگزیرخواهیم بود درغرولند خانه راببندیم »

و این خود مقدمه وابتدای صداکردنم به پیرزن ، وپیرزن کوچولو ،وکارتونك‌خانم، وخانم شیپتون [1] وخاله داردن [2] و ننه هابارد[3] وآنقدر از اسامی دیگر ازاین قماش بودکه نام اصلی خودم بزودی درمیانشان گم شد .

آقای جارندیس گفت « بهرحال، برگردیم به‌صحبت خودمان ؛ اینك ریك ، جوانی برومند و سرشار ازامید وامیدواری . بعقیدهٔ تو با اوچه بایدکرد ؟».

اوه خدایا ، از من نظرمیخواست !

آقای جارندیس با آسودگی خیال دستها را درجیب وپاها را دراز کرد و ادامه داد « بله ، استر ، ریك را در مقابل خود داریم ـ شغلی باید داشته باشد و حرفه‌ای باید برای خود انتخاب کند . ومن تصور می‌کنم که در این مورد خاص با جریان کلاف[4] گوریده‌تری سروکار پیداکنیم . اما بهرحال این‌کار باید بانجام برسد. »

گفتم «سرپرستم ، فرمودید جریان ...؟»

گفت « کلاف گوریده‌تر . این تنها نامی است که گمان می‌کنم بتوان باین جریان داد . عزیزم ، اویکی از صغـار تحت قیمومت عدالتخانه است . کنج و کاربوی باید نظری بدهند ؛ فلان رئیس که‌کارش دفن محسنات ونکات خوب وپسندیدهٔ دعاوی است ودرپستوئی، در انتهای «کوالیتی کورت[5]» ، کوچهٔ عدالتخانه مدام مشغول گورکنی است باید اظهار ـ نظری بکند ؛ وکیل مدافع باید چیزی بگوید ؛ ریاست عدالتخانه باید نظر بدهد ؛ همهٔ اقمار یکایك باید نظر بدهند و چیزی بگویند و همه هم از دم اجرتشان را چنانکه باید بگیرند و ترضیهٔ خاطرشان فراهم شود واین‌کارهم تا بخواهی پرتشریفات وپرطول وتفصیل وپر خرج ومشمئزکننده است ، و همین است که من آنرا کلاف گوریده مینامم . اینکه اصولا چرا وبچه دلیل آدم گرفتارکلاف گوریدگی می‌شود و این جوانها چرا وبه‌کفارهٔ گناهان چه‌کسی گرفتارآن شده‌اند ، نمیدانم ، ولی حال و حکایت همان است که گفتم .»

باز باشفته کردن موهای سر پرداخت و اظهار داشت که وزش باد شرق را احساس می‌کند، اما بحدی نسبت بمن لطف داشت که خواه مواقعی که دست به موهایش می‌کشید و یا در اطاق پیش وپس میرفت ویا هردوکاررا باهم انجام می‌داد، هنگامی که سربرمی‌داشت و

۱ - Shipton ۲ - Dame Durden ۳ - Mother Hubbard
۴ - Wiglomeration ۵ - Quality Court

به چهره‌ام می‌نگریست قیافه‌اش ازهم می‌گشود و ملایمت سابق خویش را باز مییافت؛ دست درجیب می‌برد وپاها را درازمیکرد .

گفتم « تصورمی‌کنم اول ازهرچیز بهتر است از خود آقای ریچارد بپرسید که‌تمایل به چه‌کاردارند .»

در جواب گفت «احسنت ! من هم‌همین را میخواستم ! خوب ، ازهمین حالا خودت را باین کار عادت بده و از همین حالا ، یواش یواش ،کم‌کم، این مطلب را با عقل سلیم و بشیوهٔ آرام وملایم خودت با او و آدا درمیان بگذار ببین چه دستگیرت میشود . خانـــم کوچولو ، من مطمئنم که بوسیلهٔ تو به ته و توی‌کارخواهم رسید.»

براستی از تصور اهمیت وعظمتی که‌کسب می‌کردم ومطالبی‌که با من درمیان گذاشته و انجامشان به‌عهدهٔ من محول میشد وحشتم گرفته بود . زیرا منظور من این نبود -- من می‌خواستم بگویم که بهتر است او باآدا و ریچارد صحبت‌کند . بهرحال، درجواب چیزی نگفتم و فقط اظهار داشتم‌که منتهای‌سعیم را می‌کنم و افزودم‌که میترسم مراعاقل‌تر وفهیم‌تر ازآنچه هستم تصورکند (تذکر این نکته را لازم دانستم .)

سرپرستم درجواب به‌خنده‌ای دل انگیز اکتفاکرد .

برخاست و صندلیش را پس زد و گفت « خوب‌گمان میکنم‌کار امروزمان با غرولند خانه تمام شده باشد ! اما آخرین مطلب : استر عزیزم ، سؤالی نداری ؟ »

بدقت‌درچهره‌ام‌نگریست؛ بدقت درچهره‌اش‌نگریستم؛ دریافت‌که منظورش رادریافته‌ام.

گفتم «آقا ، راجع به‌خودم ؟»

گفت «بله.»

جرأتی بخود دادم ودستم راکه ناگهان بیش ازآنچه خود میخواستم بسردی‌گرائید در دستش نهادم و گفتم «خیر ، سرپرستم ؛ خیر سؤالی ندارم . مطمئنم اگر چیزی بودکه میبایست می‌دانستم ویا لازم بود بدانم احتیاج به‌سؤال نبود . من بایدآدم بسیار بی‌عاطفه‌ای باشم‌که نخواهم دربست بشما اعتماد کنم . خیر ، سؤالی ندارم . »

بازوببازویم‌داد ودرجستجوی‌آدا بیرون‌آمدیم. ازآن ساعت‌ببعدبا اوهیچگونه‌ناراحتی وقیدی در خود احساس نکردم و در طلب اطلاعات بیشتری نبودم و شاد و خوشحال بودم .

اوایل‌کار ، سرمان اندکی شلوغ بود زیرا میبایست با همسایه‌ها و بسیاری‌ازآشنایان و دوستان آقای جارندیس‌آشنا میشدیم. بنظرمن وآدا اینطورمیرسیدکه هرکس که‌میخواست با پول دیگران‌کاری صورت دهد اورا می‌شناخت وبااوآشنا بود .

باری ، صبح روزی موقعی‌که در غرولند خانه نشسته بودیم ونامه‌های رسیده را جور می‌کردیم و می‌خواستیم به تعدادی از آنها جواب بدهیم سخت در شگفت مـاندیم : دیدیم انگار هدف اصلی واساسی زندگی تقریباً تمام طرفهای‌مکاتبه این‌بودکه خودرا درانجمن ـ هائی که کارشان جمع‌آوری و خرج پول بود جا کنند . حرارت خانم ها در این جریان کم از شور وحرارت‌آقایان نبود وحتی تصورمی‌کنم بیشتر هم بود . اینان دیوانه‌وار خودرا در انجمن‌ها می‌افکندند و با شور و حرارتی‌که فوق‌العاده عجیب مینمود اعانه جمع آوری

میکردند و تعدادی از آنها ظاهراً تمام هم وغم خودرا مصروف ارسال کارتهای اعانه به کلیهٔ مراکز پستی مندرج درکتابچه‌های راهنمای امور پستی کرده بودند : کارتهای شیلینگی، کارتهای نیم کرونی ، کارتهای نیم لیره‌ای ، کارتهای یك پنسی . همه چیز میخواستند: پوشاك میخواستند، پیراهن وزیر شلواری کهنه میخواستند، زغال‌میخواستند، آش میخواستند، عنایت میخواستند ، خط یا امضاء میخواستند ، فلانل میخواستند ، چیزهائی را میخواستند که آقای جارندیس داشت یا نداشت .

مقاصدشان نیز باندازهٔ چیزهائی که می‌خواستند متنوع بود : در نظرداشتند بناهای جدید احداث کنند ؛ میخواستند قروضی را که برذمهٔ بناهای قدیمی بود تأدیه نمایند ؛ در نظر داشتند «انجمن خواهران مریم قرون وسطی» را درعمارتی بدیع وخیال انگیز برپای دارند (نقشهٔ نمای غربی عمارت پیشنهادی به‌پیوست تقاضا بود) ! میخواستند هدیه‌ای به‌خانم جلی‌بی بدهند ؛ در نظر داشتند تصویری‌از منشی خود تهیه‌کنند وآنرا بمادر زنش‌که سخت بدو علاقمند بود واین علاقه‌زبانزدخاص وعام‌بود هدیه‌کنند. باری، هرچیزی را، ازهزارها رساله‌گرفته تا سالواره‌ای ، وازبنای یاد بود با سنگ مرمر گرفته تا قوری نقره‌ای‌احداث کنند و بنا نهند و تهیه نمایند . عناوین و القاب بسیاری برخود نهاده بودند : جمعیت « زنان انگلستان »، « دختران بریتانیا » وبه تفکیك خواهران تمام صفات و ملکات فاضله، « زنان امریکا » و بانوان صدها فرقه وتیرهٔ مختلف بودند . ظاهراً در پنجهٔ تب شدیدی بودند و مدام به جمع‌آوری‌آراء و امور انتخاباتی وچیزهائی از این قبیل اشتغال داشتند. بعقل ناقص‌ما ، و بنا برگزارشاتی که ازخودآنها می‌رسید دهها هزار دهها هزار رأی جمع میکردندبا این وجود نامزدهایشان هیچگاه انتخاب نمیشدند وبجائی راه نمی‌یافتند . تصور این چنین زندگی تب‌آلودی‌که درآن روزگار می‌گذراندندآدم راگیج میکرد.

در میان خانمهائی که بلحاظ این خیراندیشی یغمائی (اگر استعمال چنین عبارتی جایز باشد) صاحب اسم ورسم بودند خانم پاردیگل[1] نامی بود که با توجه به تعداد نامه هائی که بآقای جارندیس مینوشت از این حیث دست کمی از خانم جلی‌بی نداشت . میدیدیم هر وقت نامی از خانم پاردیگل بمیان میآید جهت وزش باد بلافاصله تغییر میکند و آقای جارندیس از سخن باز می‌ایستد . میگفت مردم خیّر دودسته‌اند : یکدسته آنهائی که کم می‌کنند و در اطراف آنچه‌کرده‌اند قیل وقال براه می‌اندازند ودستهٔ دیگرآنهائی که زیاد می‌کنند و در پیرامون کرده‌های خود سر وصدائی براه نمیاندازند و بسا صحبتش را هم نمی‌کنند . باری ، با توجه باین موارد بی‌میل نبودیم خانم پاردیگل را زیارت‌کنیم، هرچند حدس میزدیم جزء دستهٔ اول باشد . وهنگامیکه دریکی ازروزها باتفاق پنج پسرش نزول اجلال‌کرد براستی خوشوقت شدیم .

خانمی بود بسیار با هیبت، عینك بچشم، وبینی پیش‌آمده داشت‌و با صدای بلند سخن می‌گفت و بطورکلی تأثیر قیافه‌اش طوری بودکه آدم ناگزیر خیال میکرد آدمی است که جولانگاهی مناسب وجای زیاد میخواهد . وحقیقتاً هم‌همینطوربود زیرا بادچین‌های دامنش

۱- Pardiggle

صندلی کوچکی راکه مسافتی زیاد ازاو فاصله‌داشت واژگون کرد .

چون جز آدا و من کس دیگری در خانه نبود لذا مقدمش را با ترس و لرز پذیره شدیم زیرا همچون هوای‌سرد وگزنده بدرون‌آمده و رنگ رخسار پاردیگل‌های کوچولورا که از پی‌اش می‌آمدند پاك کبود کرده بود .

باری ، پس از سلام و تعارف اولیه با سلاست تمام اظهار داشت «دخترخانمها ، اینها پنج پسر من هستند . تصور می‌کنم نامشان را بکرات درصورتی‌که در اختیار دوست محترم و ارزندهٔ ما ، آقای جارندیس است دیده باشید . اگبرت [۱] پسر ارشدم که دوازده ساله است تمام‌پول جیبی خودراکه جمعاً بالغ برپنج شیلینگ وسه پنس بود به‌سرخ پوستان تیرهٔ « توکاهوپو [۲]» هدیه کرده ؛ اسوالد [۳] پسر دومم‌که ده سال ونیم دارد بالغ بردو شیلینگ و نه پنس به «جمعیت ملی تهیهٔ تقدیر نامه‌های جزء » اعانه داده ؛ فرانسیس [۴] پسر سومم که نه ساله‌است یك شیلینگ وشش پنس و نیم و فلیکس [۵] پسرچهارمم‌که هفت ساله‌است هشت پنس و نیم به بیوه‌زنان عاجز و زمین‌گیر کمك‌کرده‌اند ؛ آلفرد [۶] پسر کوچکم‌که پنجساله است داوطلبانه وبمیل و رضای خود در «رشتهٔ شادی کودك» نام نویسی کرده ومتعهد شده است که درتمام مدت عمرهرگز وبهیچ شکل و هیچ عنوان‌گرد دخانیات نگردد.»

کودکانی باین ناشادی و افسردگی ندیده بودیم : نه اینکه فقط لاغر و نزار وزرد و چروکیده باشند ــ که بودند ــ بلکه از بس گرفته و عبوس بودند که به وحشیان شباهت داشتند . قیافهٔ اگبرت ، موقعی‌که مادرش به سرخ پوستان «توکاهوپو» اشاره‌کرد، طوری در هم رفت‌که براستی به یکی از سیه روزترین افراد این تیره شباهت یافت . قیافهٔ هریك از بچه‌ها ، موقعی که مبلغ اعانه‌اش ذکر میشد ، در هم میرفت و نفرتی شدید بـآن راه مییافت و به تیرگی میگرائید اما چهرهٔ اگبرت عبوس‌تر ازچهرهٔ دیگران بـود ؛ منتها بهرحال باید«رشتهٔ شادی‌کودك» راازاین امراستثناءکنم چون بهمان قیافه‌که‌بود رقت‌انگیز بودواحتیاجی به‌تغییرحالت نداشت .

خانم پاردیگل گفت «شنیدم ازخانم جلی‌بی هم دیدن فرموده‌اید ؟»

گفتیم بلی شبی را درخانهٔ خانم جلی‌بی بسر آورده‌ایم .آهنگ صدایش بلند و لحن آن خشك و سرشار ازخودنمائی بود وخیالم را چنان تحت تأثیر قرارداده بودکه‌گوئی آن نیز عینك زده بود . ضمناً باید اضافه‌کنم‌که حالت وشکل چشمانش‌که ازحدقه درآمده بود عینك را بکلی از شکل انداخته بود ؛ چون بقول‌آدا به‌چشمان‌کسی شبیه بودند که درحال خفگی باشد .

با همان لحن وهمان صدا ادامه داد « وجود خانم جلی‌بی ، برای جامعهٔ ما موهبتی است . وسزاوار هر نوع کمك و مساعدتی است . پسران من در امر پیشرفت طرح مربوط به افریقا از بذل مساعدت دریغ نورزیده‌اند : اگبرت یك شیلینگ وشش پنس مقرری‌کامل نه هفته خودرا اعانه داده ؛ واسوالد یك شیلینگ و یك پنس ونیم یعنی مقرری همان مدت

۱- Egbert ۲ - Tockahoopo ۳ - Oswald
۴ - Francis ۵ - Felix ۶- Alfred

را هدیه کرده است ؛ بقیه هم بفراخور توانائی و استطاعت ناچیز خود کمکهائی کرده‌اند . هرچند باید بگویم که من در تمام موارد و مسائل با خانم جلی بی موافق نیستم ؛ مثلاً در مورد طرز رفتارش با بچه‌ها ، دیده شده ، یعنی مشاهده میشود که اعضای کم سن وسال خانواده‌اش از شرکت در اموری که او هم خود مصروف آنها کرده است بر کنار مانده‌اند . ممکن است حق با او باشد ، شاید هم نباشد ، ولی حق یا ناحق ، درست یا نادرست ، نحوهٔ رفتارمن با بچه‌ها فرق می کند . من بهرجائی که بروم آنها را با خودم میبرم . »

بعدها متوجه شدیم که این سخنان نالهٔ دردناکی از پسر ارشد بینوا و نزار بیرون کشید که ناگزیر آن را دردهن دره‌ای فروخورد ، ولی هرچه بود پیش درآمد یك ناله بود .

خانم پاردیگل در دنبالهٔ بیانات خویش افزود « درتمام مدت سال حتی درچلهٔ زمستان ساعت شش ونیم صبح همگی دراقامهٔ نمازسحر با من شرکت میکنند وبدیهی است این فریضه بنحو بسیارشایسته‌ای هم ادا میشود . در تمام گشت های روزانه‌ام با منند . بنده ، همانطور که شاید بدانید ، زنی هستم اهل مکتب ؛ از بیماران عیادت میکنم ، به مردم سر میزنم ، زنی هستم اهل مجالس قرائت وموزع کتاب مقدس ، عضو انجمن محلی تهیه وتدارك پوشاك و عضو بسیاری از انجمن‌های دیگر ـ بگذریم ازکار جمع آوری آراء که دامنه‌اش فوق العاده وسیع است و از این لحاظ شاید فعالیت هیچکس به فعالیت من نرسد . اما در هرحال و هرکجاکه باشم بچه‌ها همیشه هستند و باین ترتیب هم معرفتی بحال بینوایان پیدا می کنند وهم در مسائل مربوط به امور خیریه تجاربی کسب میکنندکه بعدها میتوانند آنرا بنفع خود ودیگران مورد استفاده قرار دهند ، وباین ترتیب میتوانند هم به‌حال دیگران مفید واقع شوند و هم موجبات تسلی خاطر خود را فراهم آورند . بچه‌های من ، همانطورکه ملاحظه میفرمائید ، اطفال سبکسری نیستند . همه ، همانطور که عرض کردم ، تحت هدایت و راهنمائی خودم مقرری کامل خود را اعانه میدهند . آنقدر در میتینگ‌ها واجتماعات مختلف شرکت کرده و به نطقها و خطابه‌ها و مباحثات گوش فرا داده‌اند که براستی میتوانم بگویم نصف این مقدار هم بزحمت نصیب اشخاص رشید میشود . آلفردم که پنجساله است وهمانطور که عرض کردم بنا بمیل و انتخاب خود در «رشتهٔ شادی کودك» نام نویسی کرده‌است درواقع یکی ازچند بچه‌ای بود که پس ازدوساعت نطق رئیس جلسه تازه مثل برگ گل تروتازه بود . »

قیافهٔ آلفرد درهم رفت و سخت درما نگریست ، تو گوئی ناراحتی و دردآنشب را نمی‌توانست ببخشد و هرگز هم نمی‌بخشد .

خانم پاردیگل ادامه داد « میس سامرسن ، شاید در بعضی از صورتهائی که اندکی قبل بآن اشاره کردم ـ صورتهائی که در اختیار دوست خوب ما ، آقای جارندیس اند ـ ملاحظه فرموده باشیدکه اسامی اعضای خانواده‌ام با نام **او. آ. پاردیگل . ر.س. یك لیره** ختم میشود : این اسم پدر بچه‌ها است . ما معمولا همین ترتیب را رعایت میکنیم. اول ازهمه من خودم برگ سبز وهدیهٔ ناچیزم را تعهد می کنم وسپس بچه‌ها هریك بفراخور توانائی ناچیز خود مبلغ اعانه را در صورت مینویسند و بالاخره آخر از همه آقای پاردیگل اسم و مبلغ اعانهٔ خودرا مینویسد . آقای پاردیگل همیشه خوشوقت است که تحت راهنمائی و ارشادمن در این قبیل امورشرکت کند . و باین ترتیب همانطورکه ملاحظه میفرمائید هم جریان صورت

مطبوعی پیدا میکند و هم بیك امر خیر کمك میشود .»

فرض کنید آقای پاردیگل با آقای جلی‌بی ناهاری میخورد و باز فرض کنید آقای جلی‌بی، پس از ناهار، دلش راپیش‌آقای پاردیگل میگشود؛ شما فکرمیکنید آقای پاردیگل هم در جواب ، مطالبی با او درمیان میگذاشت ؟

موقعی که خودرا با این افکار دست بگریبان یافتم سخت سراسیمه شدم؛ اما چاره چه بود ، افکاری بود که از خاطرم میگذشت .

خانم پاردیگل اظهار داشت «به به ، واقعاً جای خوبی دارید !»

خوشوقت بودیم که جریان صحبت به مجرای دیگری میافتاد ؛ بر خاستیم و بکنار پنجره رفتیم وبوصف زیبائیهای چشم انداز پرداختیم، حال‌آنکه عینك خانم پاردیگل‌آنهارا با بی‌اعتنائی زیر پا مینهاد .

پرسید «آقای» گاشر[1] » را میشناسید ؟»

گفتیم افتخار آشنائی باآقای گاشر را نداریم .

خانم پاردیگل با همان لحن خشك و آمرانهٔ خود گفت «ضرر را شما کرده‌اید ــ من بشما اطمینان میدهم . ناطق گرم وشوریده‌ای است ــ یك پارچه شور واحساس. اگردرهمین چمنی که برای برگزاری میتینك جان میدهد روی چارپایه برود ، در مورد هر مطلبی که شما بخواهید میتواند ساعتها وساعتها بحث کند و نکات اخلاقی ومعنوی موضوع‌را نشان دهد!»

سپس همچنانکه بجانب صندلی‌خود بازمیگشت ــ ومیز کوچکی راکه‌زنبیل کار من برروی آن بود و با او فاصلهٔ بسیار داشت، انگار بوسیلهٔ عاملی نامرئی ، واژگون ساخت ــ افزود «خوب ، گمان میکنم دیگر با افکار وخصوصیاتم آشنائی حاصل کرده باشید ، بله؟»

سؤال بحدی گیج کننده و بی‌مورد بود که آدا با بهت و حیرت مرا نگریست ؛ و اما عکس العمل من ، تصور میکنم نحوهٔ احساسم با توجه بآنچه در خاطرم میگذشت در رنگ گونه‌هایم جلوه کرده باشد .

خانم پاردیگل در توضیح سؤال خود افزود « منظور سؤالم این بود ببینم آیا واقعاً نکات برجستهٔ صفات و خصوصیاتم را دریافته‌اید یا خیر . بدیهی است میدانم که آنقدر برجسته هستند که در نظر اول بچشم بخورند . باری ، ظاهرو باطن، همین است که ملاحظه میفرمائید . خوب ؛ بنده باکمال صراحت ادعا میکنم زنی هستم اهل‌کار و مشغله .ازپرکاری لذت میبرم ، شوق و هیجان‌کار یکدنیا بحالم مفیداست . طوری باین سخت کاری و تلاش و تقلا خوگرفته‌ام که براستی خستگی نمی‌فهمم .»

بناچار زیر لب گفتیم که واقعاً بسیار شگفت‌آور و لذت بخش است وچیزهائی از این قبیل . بدیهی است نمیدانستیم که کدامیك ازاین دو بود ، اما بهرحال ادب ایجاب میکرد مطالبی از این قبیل برزبان آوریم .

خانم پاردیگل در دنبالهٔ بیانات خویش افزود « همانطور که عرض کردم ، خستگی نمی‌فهمم ــ حتی اگر هم بخواهید و سعی هم بکنید نمی‌توانید خسته‌ام کنید ؛ تلاش و تقلائی

---

۱ – Gusher

که میکنم ـ که تازه آنرا تلاش و تقلائی نمیدانم ـ مقدار کاری که می‌کنم ـ که تازه آنرا کار بحساب نمی‌آورم ـ گاهی اوقات حتی خودم را هم به تعجب وامیدارد . بارها دیده‌ام که حتی‌صرف تماشای‌کاری‌که انجام میدهم بچه‌ها وآقای پاردیگل را پاك ازرمق میاندازد، حال‌آنکه من براستی مثل‌یك‌کاکلی تروتازه وشاد وبانشاطم !»

اگر پسر ارشد میتوانست قیافه‌ای تلخ‌تر وکینه‌آمیزتر از آنچه تاکنون داشت بخود گیرددراین وقت بودکه همچوقیافه‌ای‌را بخودگرفت. دیدم‌که مشتش‌راگره‌کردودندانهارا برهم فشرد و ضربه‌ای به ته‌کلاه خودکه بزیربازوی چپ‌گرفته بود وارد آورد .

خانم پاردیگل ادامه داد « و همین خصلت مواقعی که بدور میافتم و بخانه‌های مردم میروم برتری عجیبی بمن میدهد . اگرکسی باشدکه نخواهد بآنچه میگویم‌گوش فرا دهد خطاب به او میگویم : دوست عزیز، خستگی در سرشت من نیست؛ من یکی اهل خستگی و این قبیل چیزها نیستم وتاکارم‌را تمام نکنم دست‌بردار نمی‌شوم. این طرزکار، باوربفرمائید، اعجاز می‌کند! راستی میس‌سامرسن ، درانجام این قبیل‌کارهامیتوانم به مساعدت‌آنی شما و مساعدت‌آتی‌میس‌کلر امیدوار باشم ؟»

ابتدا کوشیدم علی‌العجاله بعذر اینکه کارهائی دارم که باید بآنها برسم از زیر بار این مسئولیت شانه خالی کنم اما چون این چیزها بخرج کسی نمی‌رفت و مفید فایده نبود گفتم مطمئن نیستم‌که صفات وخصوصیات وهمچنین مایهٔ‌کار را داشته باشم ؛ بعلاوه سررشته و تجربه‌ای هم درزمینهٔ نحوهٔ تطبیق افکاروتمایلات خود باتمایلات وذوق مردمی‌که موقعیت‌های اجتماعی متفاوت‌تری دارند ندارم و اصولا نمیدانم‌که به‌چه نحو باید با آنها روبرو شوم و چگونه سخن بگویم ودرضمن ازمعرفت دقیق وقوف برقلوب‌که دراین قبیل‌کارها طبعاً مسئلهٔ مهمی است بی‌بهره‌ام و قبل از آنکه در صدد بر آیم بدیگران چیز بیاموزم لازم است خود چیزهائی بیاموزم و خلاصه، در اینگونه موارد تنها نمی‌توانم به حسن نیت خود اکتفا کنم و بنا براین علل وجهات بهتراین میدانم‌که بقدروسع وتوانائی خودعمل‌کنم ودایرهٔ وظایف ومسئولیتهای خود را متدرجاً گسترش دهم. باری ، این مطالب را باترس وکم جرأتی تمام بر زبان راندم، زیرا خانم پاردیگل هم از لحاظ سن وهم ازحیث تجربه برتر از من بود، مضافاً باینکه حالت و وضع فوق‌العاده آمرانه‌ای هم داشت .

گفت « ولی میس‌سامرسن، اشتباه می‌کنید: اما شاید بافعالیت زیاد میانه‌ای ندارید . واین البته موضوع دیگری است. بنده همین حالا درنظردارم ازیك خشت مال بدمنش دیدن کنم ، وچنانچه مایل باشید بانحوهٔ‌کارم‌آشناشوید با منتهای میل حاضرم، درصورتیکه محبت بفرمائید و تشریف بیاورید، سرکار ومیس‌کلر را بهمراه خود ببرم . »

من وآدانگاههائی باهم‌رد وبدل کردیم وچون درهرحال‌میخواستیم بیرون برویم رفتیم وکلاههایمان را برسر گذاشتیم وبه‌عجله بازآمدیم.موقعی‌که برگشتیم دیدیم بچه‌ها درکنجی کز کرده‌اند و خانم پاردیگل نیز در اطاق براه افتاده است و دامنش را به‌اشیاء سبك وزن اطاق میکشد وآنها را بزمین درمی‌افکند .

باری، خانم پاردیگل‌آدا را درتملك خویش‌گرفت ومن و بچه‌ها نیز ازپی‌آنها روان

دیدنی از خانه خشت مال

شدیم . خانم پاردیگل ،آنطورکه آدا بعدها تعریف کرد ، طی تمام طول راه باهمان صدای رساکه ما نیزمی‌شنیدیم دربارهٔ مبارزهٔ هیجان‌آمیزی‌که دوسال تمام با خانمی بر سرانتخاب نامزدهائی بجهت دریافت مستمری داشته بود صحبت میکرد . بنا برآنچه گفته بود اوراق بسیاری چاپ شده و وعده ووعید بسیاری داده شده و آراء زیادی اخذ شده و مقدار زیادی رأی دادن و رأی دادن توکیلی صورت گرفته بود و این عمل طبعاً درهمهٔ اشخاص وارد در معرکه شور وشوق وهیجان دمیده وبحال همه مفید واقع شده بود جز مستمری بگیران که سرانجام انتخاب نشده بودند .

من دوست دارم خردسالان مورد اعتمادم قرار دهند ودوستم بدارند و ازاینکه معمولا مورد علاقه‌ومحبتشان واقع میشوم لذت میبرم ولی‌این باراین‌اعتمادسخت مایهٔ ناراحتی شد. همینکه از درخانه بیرون‌آمدیم اگبرت همچون یك راهزن خردسال بعذر اینکه پول جیبش را از او « کش رفته‌اند » یك شیلینگ مطالبه کرد . گفت «کش رفت دیگه . » وهنگامیکه زشتی‌کلمه را باوتذکردادم نیشگونم گرفت وگفت « اینونیگاه ! خودت بودی خوشت‌میومد؟ وانمود میکنه بهم پول میده، بعدش هم میگیره! توکه‌هیچ‌وقت نمیذاری خرجش‌کنم دیگه چرا اسمشو میذاری پول جیبی ؟ » این سؤالات آنچنان آتشی دردل اسوالدوفرانسیس افکندکه همه با هم در دم به جانم افتادند و نیشگونم گرفتند ــ آنهم به نحوی که حکایت از منتهای خبرگی مینمود : جاهائی ازگوشت تنم را میچلاندندکه میخواستم فریاد بزنم .

فلیکس ضمن اینکه نیشگون میگرفت از لگدکردن پایم نیز غافل نبود . و اما رشتهٔ شادی کودك که مقرریش را یکجا اعانه میداد و در واقع همانطورکه متعهد شده بود گرد دخانیات نگردد ازخوردن‌کلوچه و نان قندی نیزچشم پوشیده بود ــ موقعی‌که از مقابل یك کلوچه پزی‌گذشتیم بحدی ناراحت وطوری‌کبود شدکه پاك هراسان شدم .

من هیچوقت ضمن راهپیمائی با بچه‌ها چه از لحاظ جسمی وچه از نظر روحی‌آنقدر که از این بچه‌ها کشیدم ازهیچ بچه‌ای نکشیده‌ام. اینها بچه‌هائی بودند طبیعی ــ مثل هربچهٔ دیگر ، منتها بنحو بسیار غیرطبیعی محدود شده بودند .

هنگامیکه به‌خانهٔ خشت مال رسیدیم احساس راحتی وسبکباری‌کردم . نه‌اینکه چون جای راحتی بود ،خیر، یکی ازهمان‌کلبه‌هائی‌که دراطراف‌کوره‌های‌آجرپزی واقع‌اند ؛ از همان آلونك‌هائی‌که پنجرهٔ شکسته و زهوار در رفته‌شان به‌خوکدانی مجاور تکیه کرده و باغچهٔ کوچکشان بعوض رستنی پر ازآب راکداست .

سقف اطاق چکه میکرد ودرزیرآنجاهائی‌که چکه میکرد تغارچوبی شکسته‌ای گذاشته بودند ؛ گاهی ازتغار چوبی هم خبری نبود وبعوض‌آن گلهای‌کف اطاق را اندکی بالاآورده وآب را در درون حوضچه‌ای محبوس‌کرده بودند . حوضچه‌ای‌که باین ترتیب فراهم آمده بود شبیه به‌کلوچهٔ گلینی بودکه‌کودکان بتقلیدکلوچه ازگل درست میکنند . چند زن و مرد درجلو درخانه ایستاده بودند وگپ میزدند. اینان اعتنائی بمانکردند ، جزاینکه پیش‌خود خندیدند وهنگامیکه از مقابلشان گذشتیم‌زیرلب چیزهائی‌درباب اینکه خانواده‌های چیزدار فقط بفکرراحتی وخوشی خود هستند وحاضرنیستند باآمدن باین‌قبیل جاهاکفششان راگلی

کنند و با مشاهدهٔ احوال دیگران موجبات ناراحتی فکر و خیال خود را فراهم سازند زمزمه کردند .

خانم پاردیگل درحالیکه یکدنیاثبات وعزم اخلاقی ومعنوی را بمعرض نمایش گذاشته بود پیشاپیش ماراه می‌پیمود ومدام درپیرامون نامرتبی این مردم‌داد سخن میداد، حال آنکه من تصور نمیکردم که بهترین فردما هم بتواند درچنان شرایط و اوضاعی آدمی مرتب و تمیز باشد. بهرحال، مارا به کنجی که درمنتها الیه‌محل بود هدایت کرد وبه کلبه‌ای برد که کف آن محاذی با زمین بود . اطاقی بود بسیارکوچك و بوناك . هنگامیکه ما بدرون رفتیم دیگر جا نبود و اگر سوزن بالا می‌انداختید بزمین نمیآمد . علاوه برما این اشخاص نیز حضور داشتند : زنی که درکنار بخاری نشسته واطراف چشمانش کبود بود وکودك شیرخواری ببغل داشت که بریده بریده نفس می‌کشید ؛ جوان تنومندی که قلاده‌ای را بگردن سگی می‌بست ـ بالاخره ، دختر دریده چشمی که در آب گندیده‌ای رخت می‌شست . هنگامیکه وارد شدیم همه سر برداشتند و ما را نگریستند : زن، رویش را برگرداند، توگوئی میخواست کبودی اطراف چشمانش را ازنگاه ما پنهان دارد ـ کسی خوشامدی بما نگفت .

خانم پاردیگل گفت « خوب ، دوستان عزیز ، حال شما چطور است ؟ » ولی انصاف باید داد که آهنگ سخنش دوستانه نبود و لحن آن بسیارخشك وکاسبکارانه بود . « بازهم که خدمت رسیدیم . گفتم که نمی‌توانید خسته‌ام کنید ! من همانطور که گفتم از سخت‌کاری لذت میبرم وبقول خود وفا می‌کنم .؟

مردی که به‌پهلو درازکشیده وسررا بر کف دست تکیه داده‌بود درحالیکه خیره‌خیره مارا مینگریست گفت «دیگه کسی نمونده بیاد تو ؟»

خانم پاردیگل‌درحالیکه برچارپایه‌ای می‌نشست وچارپایهٔ‌دیگری راواژگون‌میساخت گفت «نه دوست‌عزیز ، همه‌آمده‌ایم .»

مرد مزبورکه چپق می‌کشید نگاهی به اطراف وبما افکند وگفت«آخه فکر میکردم عده‌تون‌کافی نباشه ، نیست اینطور ؟»

مرد جوان ودختری که گفتم هردوکرکر خندیدند . دونفر از رفقای مرد جوان که حضور ماآنان رابه‌راهروکشیده بود وایستاده ودستهارادرجیب کرده بودندخنده‌راباقهقهه‌ای بلند جواب دادند .

خانم پاردیگل خطاب به اشخاص اخیرالذکر گفت «دوستان عزیز ، بخودتان زحمت ندهید ؛ مرا نمی‌توانید از میدان بدرکنید . من از کار سخت لذت میبرم و شما هم هر قدر کارم را سخت‌ترکنید ازآن بیشتر لذت میبرم .»

مردی که برکف اطاق لمیده بودگفت «پس حالاکه اینطوره‌کارو ساده‌ترش‌کنیم : باین جریان خاتمه بدیم ؛ باین خودمونی بازیهائی که با خونه‌ام میشه و بی‌هیچ اجازه و قانونی داخلش میشن خاتمه بدیم : باین دعوای سگ و شغال خاتمه بدیم ؛ توکه زندگی برای ما نذاشتی ! حالا هم لابد بازمیخوای مثل همیشه چونه بزنی و سؤال پیچم‌کنی ـ میدونم‌خودتو برای چی حاضرکردی ! نه دیگه، نمیخواد ، لازم بزحمت نیس ، این زحمتو دیگه امروز

بهت نمیدهم. میگی دخترم رخت میشوره؟ بله داره رخت میشوره. آب را که می‌بینی، خوب بفرما برو بوش کن! این همون آبیه که میخوریم ، با این آب چطورین؛ اونوقت بنظرسر کار «جین[1]» چطور چیزیه ! خونه‌ام کثیفه ؟ بله که هست . بله ، میدونم جای خوبی نیس. پنج تا بچهٔ کثیف و مردنی هم داشتیم که مردند ـ چه بهتر : هم خودشون راحت شدند هم ما آسوده شدیم . لابد میخوای بپرسی اون کتاب کوچیکه‌ای را که برام گذاشتی خوندم ؟ خیر کتاب کوچیکه‌ای را که برام گذاشتی نخوندم . اینجا کسی خوندن نوشتن بلد نیست . تازه اگه هم بود این کتابی که گذاشتی بدردش نمیخورد، این کتاب مال یه بچهٔ شیرخوره‌س ، من هم بچه شیرخوره نیستم . تو فکر میکنی اگه یه عروسك هم برام بذاری باید بشینم و نازش کنم ؟ خوب ، بعدش لابد میخوای بپرسی چطور بودم و چه میکردم ؟ سه‌روزه مست مستم ، و از شما چه پنهون اگه پولشو داشتم روز چهارم هم ششدانگ مست بودم ! هیچوقت بکله‌ام میزنه برم کلیسا ؟ خیر ، هیچوقت بکله‌ام نمیزنه. تازه اگه هم میخواستم و میرفتم کسی چشم انتظار نبود . خادم کلیسا خیلی آقاست ، به تیپ ما نمیخوره . ولی راجع بزنم ـ میگی دور چشماش سیاه شده ؟ میگم بله که شده ، وکارهم کارمنه . اگه بگه نیست دروغ میگه !»

برای بیان این مطالب چپق را از دهن در آورده بود . اکنون بر پهلوی دیگرش افتاد ولم داد وباز بدود کردن پرداخت . سخن که بدینجا رسید خانم پاردیگل که طی تمام این مدت نشسته بود و باآرامشی که گمان میکنم حساب شده بود وهدف آن تشدید لجاجت و عناد خشت‌مال بود از پس شیشه‌های عینك دراومی‌نگریست ـ باری ، سخن که بدینجارسید، یك جلد کتاب مقدس از جیبش درآورد ـ تو گوئی چوب قانونی را ازبغل درمیآورد ـ وهمهٔ اهل خانه‌را بازداشت کرد ـ بدیهی‌است منظورم بازداشت مذهبی‌است: تو گوئی پلیس‌اخلاقی یامذهبی سختگیری است و میخواهد همه را به کلانتری جلب کند .

من وآدا فوق‌العاده ناراحت بودیم و خودرا در موقعیتی نامناسب احساس میکردیم : مزاحم و ناخوانده و موی دماغ بودیم و هردو پیش خود فکرمیکردیم که اگرخانم‌پاردیگل با چنین روش خشك و مکانیکی با مردم روبرو نمیشد و اینسان گریبانشان را نمی‌گرفت و باآنان درنمیآویخت پیشرفت‌کارش بمراتب بیشتر و بهتر از این میبود . بچه‌ها ابرو در هم کشیده بودند و زل زل نگاه میکردند و اهل خانه نیز کمترین اعتنائی بما نداشتند ـ جز مواقعی که مرد جوان سگ را نیشگون میگرفت و به پارس کردن وا میداشت و باید بگویم که بطورکلی مواقعی که خانم پاردیگل مطلبی را به لحن مؤکد ادا مینمود از اینکار دریغ نمی‌ورزید. ما هردو با دردورنج احساس میکردیم که میان ما واین‌مردم‌تیره روز سدآهنینی وجود دارد که مجاهدت دوست جدیدما قادر به‌ازمیان‌برداشتن‌آن نیست ودرضمن نمیدانستیم چه‌کسی و چگونه میتواند آنرا از میان بردارد ولی بهر حال از وجود چنین مانعی آگاه بودیم . حتی اگر آنچه راکه گفت و خواند با منتهای‌کاردانی و فروتنی میگفت و میخواند تازه چنین مطلبی برای یك چنین موقعیتی مناسب نبود و مطلب بکلی عاری ازحسن انتخاب بود . و اماکتاب کوچکی که مرد مزبور ضمن سخنان خود بدان اشاره کرد : بعدهافهمیدیم

۱ - Gin (عرق اردج) قسمی نوشابهٔ الکلی

چه بود ، و بقول آقای جارندیس حتی« رابینسون کروزوئه[1] » هم در آن جزیرهٔ متروك و با آنکه دستش به چیزی و جائی نمی‌رسید حاضر بخواندنش نمیبود .

بااین اوضاع واحوال هنگامیکه خانم پاردیگل کتاب‌رابکناری نهاد احساس‌سبکباری و آسودگی خاطر کردیم . سپس مردی که بر کف اطاق لمیده بود، سر بر گرداند و گفت «خوب ! تموم شد ، بله ؟»

خانم پاردیگل با نشاطی که فوق‌العاده توی ذوق میزد گفت«بله ، دوست عزیز ! برای امروز، بله . ولی من از میدان درنمیروم و باز درمواقع معمول خدمت میرسم ...»

مرد مزبور دستهایش را بر روی سینه درهم افکند و چشمانش رابرهم نهاد وناسزائی گفت وافزود «بشرط اینکه زودتر تشریفتو ببری ومارو راحتمون بذاری هرکار دلت بخواد میتونی بکنی.»

لذا خانم پاردیگل برخاست و چنان تند بادی دراطاق تنگ افکندکه خود چپق هم مفت جست . بهر دست دست یکی از بچه‌ها راگرفت و به بقیه نیز گفت که از پی‌اش روان شوند و اظهار امیدواری کرد که خشت‌مال واهل‌وبیتش را دردیدار بعدی خودخوب ومهذب بیابد ـ و سپس راه کلبهٔ دیگری را درپیش گرفت . امیدوارم اگرمیگویم که خانم پاردیگل در این‌مورد نیز مثل هرکار دیگرش بحدی جلوه میفروخت که با « عمده فروشی خیرات و مبرات »آنهم در این مقیاس وسیعی که دست بکار معاملهٔ آن شده بود سازگار نبود خواننده تصور نکندکه خدای ناکرده نسبت بایشان‌کم ارادتم ویا میخواهم اسائهٔ ادب بکنم .

اوتصور می‌کردکه از پی‌اش روان شده‌ایم ، ولی ما اینکار را نکردیم و همینکه اطاق خلوت شد بزنی‌که درکناربخاری نشسته بود نزدیك شدیم وجویای حال کودکی که‌درآغوش گرفته‌بود شدیم .

زن در جواب چیزی نگفت و فقط به طفلی‌که در دامنش بخواب رفته بود نگریست. قبلاً دیده بودیم مواقعی که طفل را نگاه میکند کوفتگی اطراف چشمانش را در پناه دست میگیرد ، توگوئی میخواهد رابطهٔ هرنوع قیل و قال وجورو تعدی و بدرفتاری را با عالم کودك بینوا قطع کند .

آدا که قیافهٔ معصوم طفل قلب رئوفش را بزیر تأثیر گرفته بود خم شد و لبانش را با چهرهٔ کوچك او آشناساخت . لحظه‌ای که لبان آدا به‌چهرهٔ طفل نزدیك شد آنچه راکه پیش‌آمد دریافتم و اورا عقب‌کشیدم :کودك از جهان رفته بود .

آدا درکنارطفل زانو زد . میگفت «اوه استر! اوه استر، این موجودکوچولورا نگاه کن! این موجود دردمند معصوم و زیبارانگاه‌کن! بیچاره مادر ! اوه، چه منظرهٔ‌دردناکی! بیچاره طفل ! بیچاره !»

رحم و شفقت و نرمی و ملایمتش ، آنگاه که خم شده و دستش را بر روی دست مادر نهاده بود و میگریست ، قلب هر مادر داغدیده‌ای را تسلی میداد. مادر ابتدامات ومبهوت دراو می‌نگریست و چیزی نمی‌گفت ! اندکی بعد بگریه درآمد .

باری ، بار سبك را از دامنش برگرفتم و آنچه‌راکه در قدرت وتوانائی داشتم‌کردم

---

۱ -Robinson Crusoe قهرمان داستانی بهمین نام از دانیل دوفو .

تا آرامش و سکون طفل‌را تأمین کنم ، اورا بر طاقچه‌ای خواباندم ودستمال دستم رابرویش کشیدم . سپس بدلجوئی از مادر بینوا پرداختیم و مطالبی راکه «منجی» ما در مورد اطفال گفته بود زیر لب زمزمه کردیم . مادر خاموش نشسته بود و میگریست و اشك میریخت .

موقعی که برگشتم دیدم مرد جوان سگ را بیرون برده و درکنار در ایستاده‌است : مارا می‌نگریست : اشکی بچشم نداشت، منتهاآرام بود . دخترك خاموش درگوشه‌ای نشسته و سر بزیر افکنده بود . مرد نیز از جایش برخاسته وابرو درهم‌کشیده بود و چپق‌میکشید؛ او نیز خاموش وآرام بود .

در اثنائی که آنهارا می‌نگریستم زن زشت‌روئی که لباس فقیرانه‌ای بتن داشت‌شتابان بدرون‌آمد ویکراست بسوی مادر پیش رفت وگفت «جنی[1] ، جنی!» مادربرخاست‌وبگردنش آویخت .

چهره و بازوان این زن نیز نشان بدرفتاری داشت . جز لطف و ظرافت همدردی زیبائی و ظرافتی ازوجودش نمی‌تراوید .

اما زمانی که بااین مادر اظهار همدردی نمود و اشك ازدیده فرو بارید به زیبائی و ظرافتی نیاز نداشت . گفتم اظهار همدردی‌کرد ، حال آنکه جز این‌دوکلمه سخنی نگفت: «جنی ! جنی ! » همدردی درلحن و آهنگ‌کلام بود .

مشاهدهٔ پیوند میان این دوزن جورکش و ژنده‌پوش ، مشاهدهٔ همدردیی‌که نسبت بهم ابراز میداشتند و دیدن اینکه چگونه رنجهای زندگی قلب هریك ازآنانرانسبت بدیگری به رحم ورأفت می‌کشید سخت رقت‌انگیز بود. من‌گمان میکنم‌که جنبه‌های خوب این اشخاص همیشه برما پوشیده است؛آنگونه‌که نسبت بهم هستند واحساسی‌که نسبت بهم‌دارندجزبرخود آنها و خدایشان بردیگران معلوم نیست .

بهتراین دانستیم رفع زحمت‌کنیم وآنانرا بخودگذاریم؛ برخاستیم و آهسته وبی‌سرو صدا خارج شدیم . جز صاحبخانه‌که درکنار در بدیوار تکیه‌کرده بودکسی متوجه رفتنمان نشد. وقتی‌دید راه عبورنداریم ازدم‌درکنار رفت. وانمودکردکه این‌کاررا بخاطرمانکرده، ولی ما متوجه شدیم‌که این عمل را بخاطر ماکرد . لذا ازاو تشکرکردیم ؛ جوابی نداد .

آدا طی تمام طول راه سخت منقلب بود وریچاردکه در خانه بود ازمشاهدهٔ گریه‌اش بسیار ناراحت شد ــ گرچه در غیاب او زیبایش را ، بهنگامیکه میگریست ، میستود .

قرار براین‌گذاشتیم که شب هنگام با مقداری‌وسایل بخانهٔ خشت‌مال برویم .ماوقع را باختصار برای آقای جارندیس تعریف کردیم اما بهر حال جهت وزش باد بلافاصله تغییرکرد .

شب که فرا رسید ریچارد نیز بهمراه ما آمد و بجانب صحنهٔ لشکر کشی صبح براه افتادیم . راه از مقابل میخانهٔ شلوغی میگذشت . مردهائی چند در اطراف میخانه گرد آمده بودند ؛ پدرکودك متوفی نیز در میانشان بچشم میخورد : با عده‌ای مشغول جروبحث بود و درواقع سیمای بارز جمع‌بود . ازکنار مرد جوان و سگ‌که پیدا بود جورشان با هم جوراست‌گذشتیم . خواهر طفل متوفی نیز با تعدادی‌زن در کنجی ایستاده بود و میگفت و

۱-Jenny

میخندید اماهنگامیکه مارادید گوئی احساس‌شرمندگی کرد وموقعیکه ازکنارش گذشتیم روی برگرداند . ریچارد را در نزدیکی خانهٔ خشت مال جاگذاشتیم و خودراه خانه را درپیش گرفتیم. موقعی که بدرخانه رسیدیم بازن ژنده‌پوشی که صبح دیده بودیم مواجه شدیم : همان زنی که آنهمه تسلی وتسکین برای مادر داغدیده باخودآورده‌بود: ایستاده بود وبادلواپسی بیرون را مینگریست . زیر لب گفت «خانوما شما هستید ؟ دارم‌کشیك آغامو می‌کشم . دل تو دلم نیس ؛ بیرون از خونه ببیندم نیمه‌جونم میکنه .»

گفتم «شوهرتون‌را میگید ؟»

گفت« بله ،میس ،آغامون . جنی خوابیده ؛ جون نداره . طفلك هفت‌شبانه روزه‌که بچه‌رو ازدومنش پائین‌نیاورده ـ مگه اونوختهائی که‌من‌دستم میرسیده ومیتونستم یکی‌دودقیقه نیگرش دارم .»

از سر راه‌کنار رفت ؛آهسته وآرام بدرون رفت و آنچه راکه آورده بودیم در کنار بستر مادرجای داد .

اطاق همانطور بود که بود ـ تو گوئی نظافت در خمیره‌اش نبود . اما پیکر خرد و لطیف‌کودك‌که سنگینی‌و وقاری عظیم ازآن میتراوید شسته شده و درکرباس پاره‌ای پیچیده و دستهای داغدار ورحیمی بارحم و ملایمت بسیار دسته‌ای ازگیاهان خوشبو را بردستمالم‌که هنوز پیکر طفل را دربر میگرفت جای داده بود .

گفتم «خداوند بشما جزای خیر بدهد . شمازن خوب و مهربانی هستید .»

زن‌درجواب تعجب‌کنان‌گفت «خانم، منومیگید! یواشتر صحبت‌کنید. جنی ،خوابه!» مادرطفل درخواب نالیده وتکان خورده بود ، اما توگوئی صدای آشنا اورا آرام ساخت ، مجدداً به‌آرامش گرائید .

هیهات! آنگاه‌که دستمال را پس‌زدم تانگاهی برچهره‌ای‌که درزیرآن بخواب ابدی فرو رفته بود بیفکنم، و آنگاه‌که مینمود از خلال گیسوان پریشان‌آداکه به‌تبعیت از فرمان شفقت سرفروافکنده بود هاله‌ای ازنور مشاهده می‌کنم ـآه، آنزمان هیچ‌ازخاطرم‌نمیگذشت و نمیدانستم‌که این‌دستمال پس ازآنکه آغوش‌آرام این کودك را ترك میکند برسینهٔ متلاطم چه‌کسی جای میگیرد ! فقط میدانستم‌که فرشتهٔ نگهبان‌کودك از وجود زنی که با دستهای بس مهربان آنرا بر جای اولیهٔ خود مینهاد بی‌خبر نیست . اندکی بعد با او خدا حافظی کردیم و دم در از او جدا شدیم . زنك با همان نگرانی و دلواپسی چشم براه دوخته بود و باهمان لحن تسلی‌بخش خویش میگفت «جنی ، جنی ! »

فصل نهم

علائم و آثار

نمیدانم چگونه است، اما جریان طوری است که گوئی مدام دربارهٔ خویش مینویسم. همیشه و درهمه احوال درنظردارم و میخواهم دربارهٔ اشخاص دیگر بنویسم وسعی می‌کنم تا آنجاکه ممکن است کمتر به‌خود بپردازم وبراستی وقتی‌می‌بینم باز در داستان وارد می‌شوم سخت ناراحت می‌شوم وخطاب بخود می‌گویم «اه تو هم، کاش سروکله‌ات باز در داستان پیدا نمی‌شد!» ولی این چیزها مفید فایده نیست. امیدوارم هرکس که این نوشته‌ها را میخواند متوجه شود و دریابدکه اگر این صفحات حاوی مطالب بسیاری دربارهٔ خود من است باین جهت است که تصور می‌کنم بایدچنین باشد، چه در واقع با این‌مطالب پیوندداردم و نمیتوانم خودرا برکنار ازآنها نگه دارم.

باری، من ومحبوبم باهم میخواندیم وکار میکردیم، رقص وموسیقی تمرین‌میکردیم، و اوقاتمان بحدی گرفته بود که روزهای زمستان همچون پرندگان زرین بال شتابان از کنارمان میگذشتند. ریچارد، بعدازظهرهامعمولا، وشب‌ها عموماً باما بود. گرچه‌بیقرارتر از خودش نبود و همیشه میخواست در جنب وجوش باشد با اینحال به مصاحبت ما علاقمند بود: به آدا نیز، فوق‌العاده علاقمند بود. همین را میخواستم بگویم، و چه‌بهتر که بدون حاشیه پردازی شروع کنم. قبل از آن هیچگاه عشق و دلدادگی جوانان را بچشم ندیده بودم، اما بسهولت براز درون این دوپی بردم. بدیهی است چنین مطلبی را نمی‌توانستم عنوان کنم ویا خود نشان دهم که چیزی در این خصوص می‌دانم و یا اینکه بوئی از چیزی برده‌ام. برعکس طوری قیافه می‌گرفتم که گوئی از هیچ چیز خبر ندارم، و بحدی خودرا به‌بی‌خبری، می‌زدم که گاهی اوقات وقتی می‌نشستم وکارم را بدست میگرفتم با خود میاندیشیدم نکندکم‌کم ره فریب و نیرنگ می‌سپرم.

ولی چاره چه بود. تنهاکاری که می‌بایست میکردم این بودکه‌دم برنیاورم و در این باب سخنی نگویم، والبته چیزی هم نمی‌گفتم. آنها نیز تا آنجاکه موضوع به صحبت و

این قبیل چیزها مربوط میشد آرام و بی‌سروصدا بودند . اما همچنانکه علاقه شان نسبت بهم بیشتر میشد سادگی ومعصومیتی که ازحرکات وسکناتشان می‌تراوید و اعتمادی که نسبت به من ابرازمی‌داشتند بحدی دلکش ودل‌انگیز بود که دراینکه ابراز علاقه‌ای نکنم بااشکال وناراحتی بزرگی روبروبودم .

ریچارد، صبحهای زود، درحالیکه لبخند دل انگیزی بلب‌داشت وگونه‌هایش اندکی گل انداخته بود درباغ به استقبالم می‌آمد ومی‌گفت « پیرزن کوچولوی ما بقدری پیرزن خوب ومهربانی است که نمی‌توانم از او دل بکنم . پیش از آنکه کار روزم را دیوانه وار شروع کنم ، روی‌کتابها کرکرکنم ، وسپس بتاخت از تپه‌ها بالا روم وچهار نعل از دره‌ها سرازیر شوم وپهنهٔ دشت را همچون راهزنی سواره در نوردم‌آمدن وقدم زدن باشما بحدی بحالم مفید است‌که می‌بینی باز مزاحم شده‌ام ! »

وآدا شبها، درحالیکه سرش‌را به شانه‌ام تکیه میداد ونورآتش دردیدگان اندیشناکش پرتو می‌افکند می‌گفت «خاله داردن عزیز ، میدانی ، وقتی‌بالا می‌آیم هیچ دلم نمیخواهد صحبت کنم ، فقط می‌خواهم لحظه‌ای چند درجوار قیافهٔ مهربانت بنشینم و با خود بیاندیشم و بصدای‌بادگوش فرا دهم وازدریا نوردان بینوا یادکنم...»

آه طفلکم ، تو نگو ریچارد میخواهد دریانورد بشود ! بارها دراین باره صحبت شده بود ! از برآوردن وارضای تمایلات دوران کودکیش سخن بمیان‌آمده بود . آری ، بدریا علاقمند بود .

آقای جارندیس نامه‌ای بیکی از بستگان دور خانواده ، شخصی بنام سرلی سستر-ددلاك که آدم متنفذ و عالیمقامی بود نوشته وضمن آن توجهش را به ریچارد معطوف‌داشته و سرلی سستر نیز بشیوه‌ای بزرگوارانه در پاسخ اشعار داشته بودکه خوشوقت می‌شد اگر می‌توانست ـ که چنین چیزی محتمل نبود ـ به برآورن‌تمایلات این جوان مساعدت‌کند . حضرت علیه‌نیز، که‌بااین‌آقای جوان نسبت‌دوری داشتند سلام‌رسانده واظهارامیدواری‌کرده بودندکه‌بتوانند وظیفهٔ خود را درهرکارشرافتمندانه‌ای‌که برعهده میگیرند بنحواتم واکملی بانجام رسانند .

ریچارد گفت « بنا براین پیداست که باید راه خودرا خود با کاروکوشش و پشتکار بازکنم . باشد، چه اهمیت دارد. پیش از این نیز اشخاص بسیاری همین کاررا کرده و از عهده برآمده اند . فقط آرزو می‌کنم‌کشتی تیز روی می‌داشتم ورئیس عدالتخانه را در آن می‌گذاشتم : آنقدر او را گرسنگی می‌دادم‌تاناگزیر میشد سرانجام رأیی صادرکند . اگر نمی‌جنبید ودست وپائی نمی‌کرد بنیه‌اش روزبروز تحلیل میرفت !»

در جوار سبکروحی وخوش‌بینی و نشاطی‌که هیچگاه نمی‌افسرد نوعی لاقیدی بچشم میخورد که آدم را پاك گیج می‌کرد ـ بیشتر باین علت‌که بشیوه‌ای بس غریب‌آنرا بجای حزم واحتیاط ویا بهتر گفته باشم‌بجای مآل اندیشی می‌گرفت . این شیوه درتمام‌محاسبات مالیش نفوذ می‌کرد .

دراینجا ، برای توضیح مطلب ، گمان می‌کنم بهترین‌کاری‌که می‌توانم بکنم این‌است

که باز به‌مسئلهٔ پولی که به‌آقای اسکیمپول دادیم اشاره کنم .

آقای جارندیس خواه ازخودآقای اسکیمپول ویا ازکواونسیس مبلغ پول را پرسیده و تحقیق کرده و پول را بمن داده و گفته بود که قسمت خودم را بردارم و بقیه را بریچارد بدهم . تعداد کارهائی که با برگشت همین ده لیره میخواست بانجام رساند و میزان مخارجی که از همین محل میخواست بکند بحدی زیاد بود که جمع آنها خود رقمی درشت میشد . مدام در این خصوص با من صحبت میکرد ، آنهم به نحوی که گوئی مبلغ مزبور را پس‌انداز کرده و یا تحصیل نموده است .

هنگامیکه میخواست بی هیچ فکر و تأملی پنج لیره ازآنرا به خشت‌مال ببخشد گفت «ننه هابارد مآل اندیشم ، تو میگی چرا نبخشم؟ من از جریان کوانسیس ، پخت وپاکیزه، ده لیره استفاده بردم .»

گفتم «چه استفاده‌ای بردی ؟»

گفت «ها ! پس گوش کن. ده لیره داشتم ، و از خدا میخواستم از شرش راحت‌شوم، و راحت هم شدم ؛ و هیچ متوقع نبودم دوباره چشمم برخسارش بیفتد ؛ این را که انکار نمی‌کنی ؟ »

گفتم «نه . »

ـ بسیار حسابی ! بعد هم ده لیره گیرم‌آمد ...

گفتم «خوب ، همان دلیرهٔ خودت بود . »

ریچارد در جواب گفت «نه ، این بآن ارتباطی ندارد ؛ من ده لیره بیشتر از آنچه انتظار داشتم دارم و لذا میتوانم بی‌آنکه ناخن خشکی بخرج دهم آنرا خرج کنم . »

وموقعی هم که ازاینکار منصرف شد ومتقاعد شدکه بخشیدن این پنج لیره مفیدفایده‌ای نیست ودردی ازکار دوا نمی‌کند مبلغ مزبور را به بستانکار حساب خویش برد ومحل‌مصرف دیگری برای‌آن یافت .

میگفت « خوب ، حالا گوش کن ببین چه میگویم ! از جریان خشت مال پنج لیره پس‌اندازکردم ، و حالا اگر با کالسکه بروم و سری به لندن بزنم ، و بایك درشکهٔ پستی برگردم و این رفت وآمد جمعاً چهار لیره تمام بشود باز یك لیره پس‌انداز دارم؛ وبگذار بشما بگویم که یك لیره پس‌اندازکم پولی نیست ، چه یکدینار پس‌انداز در حکم یك دینار درآمد است . »

بنظر من ریچاردآدمی بود فوق‌العاده ساده و بلند نظر وبی‌ریا ؛ آدمی بود پرشور و شجاع ، و باآنکه سخت بیقرار و پرجنب‌وجوش بود بحدی ملایم و مهربان نیزبودکه‌ظرف چند هفته همچون خواهر و برادر شدیم .

مهربانی در سرشت او بود ، و این خصیصه باندازه‌ای قوی بودکه حتی بدون تأثیرو نفوذآدا نیز بفراوانی‌جلوه مینمود منتها وجوداین برشدت ولطف‌آن میافزود و اورابصورت بهترین مصاحب در میآورد .

همیشه و در هرحال‌صمیمی و شاد وخرم و با نشاط بود . من یقین دارم مواقعی‌که با آنها می‌نشستم و یا قدم میزدم و یا صحبت میکردم و میدیدم‌که روزبروز بیشتر و بیشتر در دام عشق هم‌گرفتار می‌آیند و از این بابت اظهاری نمی‌کنند و مطلبی برزبان نمیرانند و هریك به شرمروئی و شرمخوئی این عشق را از زمرهٔ بزرگترین اسرار محسوب میدارد، کمتر ازآنها لذت نمی‌بردم و سهمم از این رؤیای شیرین‌کم ازآنها نبود .

بدینسان روزگارمیگذراندیم‌که صبح روزی، بهنگام چاشت ، آقای جارندیس‌نامه‌ای دریافت داشت . همچنانکه نوشتهٔ پشت پاکت را از نظرمیگذراند گفت «آه ، از بوی‌ثورن[1] بـ له ! » نامه را با خوشحالی‌آشکاری خواند؛ باواسطآن‌که رسید اظهارداشت بوی‌ثورن بدیدنمان میآید . همه با خود می‌گفتیم بوی ثورن‌که باشد! و همه پیش خود فکرمیکردیم- من یکی‌که مسلماً فکرمیکردم ـ که‌آیا بوی ثورن باآنچه دراینجا وبرما میگذرد ارتباطی دارد و ممکن است تأثیری برآن بگذارد ؟

آقای جارندیس درحالیکه با نوك انگشت برنامه‌ای‌که روی میز نهاده بود مینواخت گفت «در حدود بیش از بیست وچهارسال پیش با این مرد یعنی لاورنس بوی ثورن بمدرسه میرفتم . آنوقت بی‌باکترین پسر روزگار بود و اکنون نیز بی پرواترین مرد عالم است . آنوقت شلوغ‌ترین بچه‌ها بود و اکنون نیز شلوغ‌ترین و پر سر و صداترین مرد دنیاست . آنوقت تنومندترین و غیرتمندترین بچه‌ها بود واکنون نیز تنومندترین مرد روزگار است. آدم فوق‌العاده‌ای است . »

ریچارد پرسید «از لحاظ هیکل‌آقا ؟ »

آقای جاندریس گفت « بله ، ریك ، از این لحاظ هم بله ـ چون درحدود ده سالی از من بزرگتر و دو اینچی[2] بلندتر است، و سرش مثل سر یك وکیل‌باشی متمایل به عقب و سینهٔ ستبرش صاف و دستهایش بعینه دست یك‌آهنگر است ، و ریه‌هایش ! ـ آه ، اما تشبیهی برای اینها وجود ندارد . وقتی صحبت میکند ویا میخندد و یافین میکند تیرهای سقف اطاق بلرزه درمیآید . »

«چون‌آقای جارندیس نشسته بود و ازتصویر وتوصیف دوستش لذت میبرد و کمترین نشانی از تغییر جهت وزش باد مشهود نبود جریان را بفال نیك‌گرفتیم .

ادامه داد «اماریك ، وآدا ، و شما هم‌کارتونك‌کوچولو ـ چون شما همه بهر مهمانی که بیاید توجه دارید ـ گوش‌کنید. منظورم باطن این مرد و شور وهیجان ومحبت وصمیمیت و پاك خونی و پاك سرشتی اوست . نحوهٔ بیانش بهمان اندازهٔ صدایش پرآهنگ و نیرومند است . حد وسط ندارد ، یا این سر است یاآن سر ؛ همیشه منتهای احساس را نشان میدهد و غایت نظرش را بر زبان میآورد . وقتی به کسی میتازد و چیزی یا شخصی را بباد انتقاد میگیرد سراپا خشونت‌است. با قضاوت ازآنچه میگوید‌آدم ممکن است تصورکند غول‌بی‌شاخ

۱ - Lawrence Boythorn

۲ - Inche واحد طول برابر با ۲٫۴۵ سانتیمتر

ودمی بیش نیست ، وتصور می‌کنم چنین شهرت وآوازه‌ای راهم نزد تعدادی ازاشخاص‌داشته باشد ! باری ، در این خصوص بیش از این چیزی نمیگویم . نباید از مشاهدهٔ اینکه مرا در حمایت خویش می‌گیرد تعجب کنید ، چون فراموش نکرده که در مدرسه پسر بچهٔ ضعیفی بودم و دوستیمان ازاینجاشروع شدکه همین بوی‌ثورن دو تا (خودش می‌گوید شش تا) از دندانهای پسرك گردن‌کلفتی را که بیش از همه بمن زور میگفت دردهنش ریخت. عزیزم، تصورمیکنم بوی‌ثورن وخدمتکارش بعد ازظهر برسند .»

تهیات لازم را بجهت پذیرائی از آقای بوی ثورن دیدم ــ وهمه با مقداری کنجکاوی بانتظار ورودش نشستیم . بعدازظهر بسرآمد و خبری نشد ، مدتی از وقت شام گذشت و باز خبری نشد . شام را یکساعت بتعویق انداختیم . جز شعلهٔ آتش نوری دراطاق نبود : کنار بخاری نشسته بودیم وانتظار میکشیدیم که درسرسرا بناگاه بازشد وکلمات زیرکه باآهنگی پرطنین و حدت و حرارتی بسیار برزبان‌آمد در راهرو طنین افکند :

«جارندیس ، ما را یکی ازنابکارترین اراذل روی زمین از راه بیراه کرد . بعوض اینکه ما را به سمت چپ هدایت‌کند گفت به‌دست راست بپیچیم . باورکنید یکی ازتحمل‌ناپذیرترین اراذل روی زمین است . پدرش نیز که صاحب یك چنین پسری است قطعاً در زمان خود درنابکاری فرید دهر بوده است . اگر رعایت نکرده بودم این مردك را بی‌هیچ احساس پشیمانی وترحمی با یك‌تیرخلاص میکردم .»

آقای جارندیس پرسید «عمداً اینکارراکرد ؟»

آقای بوی ثورن در جواب گفت « تردید ندارم‌که این مردکهٔ رذل تمام عمرش را درگمراه‌کردن مسافران بسرآورده است ! بجان خودم ، موقعی که می‌گفت بسمت‌راست بپیچیم خباثت از قیافه‌اش می‌بارید ، و با این حال رو در روی او ایستادم و مغزش را با مشت بیرون نریختم !»

آقای جارندیس گفت «دندانهایش یا مغزش؟ »

آقای بوی ثورن قاه قاه خندید «ها ، ها ، ها !» وبراستی که سراسر عمارت بلرزه در آمد .

« آه ، هنوز فراموش نکرده‌اید ؟ ها ، ها ، ها . او هم یکی از نابکارترین اراذل کرهٔ ارض بود. بجان خودم . قیافه‌اش آنوقتی که هنوز جوان بودکثیف ترین تصویر از خیانت وقساوت ونامردیی بودکه بعنوان مترسك درمزارع‌اراذل واوباش نصب‌کرده باشند. اگر این‌ناکس‌بی‌بدیل را همین فردا هم ببینم مانند یکدرخت پوسیده ازپا درمی‌آورم ونقش زمین می‌سازم !»

آقای جارندیس گفت « می‌دانم ، تردید ندارم ، ولی حالا ممکن است تشریف بیاورید بالا ؟»

میهمان که پیدا بود به ساعتش نگاه می‌کند گفت«جارندیس ، تو نمیری اگرمتأهل بودی از در باغ برمی‌گشتم وبعوض اینکه دریك چنین موقع نابهنگامی باینجا بیایم به دور دست ترین قلهٔ هیمالیا میرفتم . »

آقای جارندیس گفت «اینقدرها هم‌دور که نه ؟ »

میهمان فریاد برآورد «ولی بجان خودم وبشرفم قسم میرفتم ! بهیچوجه حاضر نبودم مرتکب یك چنین گستاخی و جسارتی بشوم و خانم خانه را اینهمه منتظر بگذارم . بعوض این ترجیح میدهم خودم را ازبین ببرم ـ باور کنید!»

سپس بالا رفتند وطولی نکشید که صدای قهقهه های مکررش به اطاق خواب رسید و سرانجام‌کار بجائی رسید که این خندهٔ مسری حتی به‌ضعیف‌ترین انعکاسی که درآن اطراف بگوش میرسید راه یافت و همه چیز ، مانند خود ما که بهنگامی که صدای قهقهه‌اش را می‌شنیدیم بی اختیار می‌خندیدیم ، بخنده در می‌آمد و در شور وشوقش سهیم می‌شد .

همهٔ ما علاقه‌ای نسبت به‌او درخود احساس می‌نمودیم ، زیرا در قهقههٔ خنده‌اش ، در صدای نیرومند و حاکی ازسلامتش، در مطالبی که برزبان می‌آورد ودرصفات عالی‌ای که‌بکار می‌برد و همچون گلوله‌های مشقی توپ به هدف شلیك می‌کرد و بجـائی و چیزی آسیب نمیرساند خاصه وخصلتی پاك واصیل وجود داشت که سخت بدل می‌نشست ـ منتها هیچ‌انتظار نداشتیم که قیافه‌اش ، آنطور که آقای جارندیس توصیف کرده بود ، این خصلت را باین دقت وصحت تأیید کند . باری ، عـاقل مردی بود بسیار خوش قیافه و راست و کشیده بالا و تنومند که سری درشت و موی نقره فام داشت . مواقعی که صحبت نمی‌کرد قیافه‌اش زیبا و موقر بود و هیکلش نیز اگر شور و هیجان مداوم اجازه میداد وقرار وآرامی بدان راه می‌یافت به فربهی میزد و چانه‌اش اگر مدام در کار تأکید دادن به کلمات نبود غبغب می‌داشت . گذشته از این ، در رفتار وکردار بقدری آقا بود وبحدی رعایت ادب و نزاکت را می‌نمود وآنچنان لبخند ملیحی چهره‌اش را فراگرفته بود وبقدری ساده و راست باز و بیریا بنظر می‌رسید که پیدا بود ظاهر و باطنش یکی است و چیزی ندارد تا از کسی پنهان دارد وبقول ریچارد بانجام هیچ‌کاری، در مقیاسی کوچك ومحدود توانا نبود و باین جهت بآن گلوله‌های بزرگ مشقی شلیك می‌کرد که اسلحهٔ کالیبر کوچك برنمیداشت . خلاصه، هنگامی که پشت میز نشسته بود وخواه لبخند زنان باآدا صحبت میکرد ویا آقای‌جارندیس اورا به شلیك شدیدی از صفات عالی وامیداشت و یا سرش را همچون « بلاد هاوند[1] » به عقب میافکند و قهقههٔ نیرومندش را سرمیداد احساسم طوری بود که نمیتوانستم با لذت و شادی درخوری تماشایش کنم .

آقای جارندیس گفت « گمان میکنم پرنده‌ات را با خودت آورده‌ای؟»

آقای بوی ثورن در جواب گفت « بخدا قسم حیرت انگیزترین پرندهٔ اروپاست ! عجیب ترین مخلوق است ! باور کنید با ده هزار گینه [2] هم حاضر نیستم معاوضه‌اش کنم . فقط برای نگهداریش ، در صورتیکه بیش از خود من عمر کند ، مقرری سالیانه‌ای برایش

۱-Blood hound قسمی سگ که شامهٔ تیز و صورت پرچین و چروك‌وگوشهای آویخته و پشم لطیف دارد .

۲ـ guinea نام یك سکهٔ زر که بهای اسمی آن یك لیره بود وازسال ۱۷۱۷ ببعد بهای‌آن ۲۱ شیلینگ معین شد .

تعیین کرده‌ام . از نظر فهم وشعور، ودلبستگی که نشان میدهد، نادره‌ای است . پدرش هم، براستی یکی از حیرت انگیزترین پرنده های زمان خود بود !»

موضوع این همه ستایش وتمجید قناری بسیار کوچکی بود که بقدری رام بود که نوکر آقای بوی ثورن آنرا برنگ انگشت سبابه‌اش گرفت وپائین آورد . قناری پرواز ملایمی در اطاق کرد وآمد وبرسرصاحبش جای گرفت. گمان میکنم گوش فرادادن به‌مطالب تندی که بعد ایرادکرد ، حال آنکه پرندهٔ کوچولو با آرامش خاطر برفرق سرش جای گرفته بود ، و تماشای این دوچیز بظاهرمتضاد، برای دست‌یابی به تصویر مناسبی ازخصوصیات و صفات این مردکافی بود .

همچنانکه تکه‌ای نان‌را برای قناری نگهداشته بود واومشغول تك زدن بنان بود گفت «جارندیس، بجان خودم اگرمن جای توبودم همین فرداصبح یقهٔ رئیس محکمه‌را میگرفتم و طوری‌تکانش میدادم که هرچه پول خرد در جیب دارد بصدا درآید واستخوانها ومفاصلش به تلغ تلغ بیفتد وبرضایابزور ، از طریق کسی ، سروصورتی باین جریان میدادم . اگر بمن وکالت‌بدهی‌حاضرم باکمال میل این‌کاررا برایت انجام دهم !»

طی تمام این مدت قناری‌کوچك نانی راکه او در دست گرفته بود تك میزد .

آقای جارندیس گفت «متشکرم لاورنس. ولی دعوای ما درحال حاضردر وضعی نیست که حتی باتکان دادن همهٔ قضات وکانون وکلاء بتوان سروصورتی بآن داد . »

آقای بوی‌ثورن گفت «آقا، پاتیلی دوزخی ترازاین عدالتخانه در هیچ زمان و مکانی وجود نداشته است ! وهیچ چیزهم قادرباصلاح آن نیست، مگرآنکه یکی ازروزها، طی دورهٔ اجلاسیه‌ای که همه جمعند، تمام دفاتروبایگانی و قوانین و سوابق و کارمندانش را ، عالی و دانی، مافوق ومادون، ازفرزندش که رئیس محاسبات باشد گرفته تاپدرش که شیطان باشدهمه را درآن جمع کرد وزیرش را نقب زد وباپانصد هزارکیلوباروت منفجرکرد و دود کرد و بهوا فرستاد ! »

امکان نداشت آدم بتواند بنشیند وباین قیافهٔ جدی وشدت لحنی که بوسیلهٔ آن چنین اقدام اصلاحی شدید ومؤثری را توصیه‌مینمود نخندد. هنگامیکه خندیدیم سرش رابالاافکند، سینهٔ پهنش بلرزه در آمد و باز سراسر دشت و صحرا خنده به خنده‌اش داد . قناری کوچك احساس امنیت‌کامل‌میکرد وقاه قاه خنده کمترین‌تأثیری دراونداشت واورا بهیچوجه مضطرب نساخت : دراطراف‌میزمی‌جهید وکلهٔ چابکش را زمانی باینسووگاهی بآنسومیافکند وچشمان درخشانش را هرچندگاه متوجه چهرهٔ صاحبش مینمود، توگوئی اوهم پرنده‌ای بیش نیست.

آقای جارندیس گفت «ولی شما و همسایه‌ات درآن نزاع مربوط به حق شارع کارتان بکجاکشید ؟ توخودت هم از ناراحتیها و دردسرهای قانون بی بهره نیستی !»

آقای بوی ثورن گفت « بابا علیه من اقامهٔ دعوی کرده و مرامتهم به تجاوز و تعدی نموده ؛ منهم علیه اواقامهٔ دعوی‌کرده واورا متهم به تجاوز و تعدی‌کرده‌ام . خدابسر شاهد است مغرور ترین فرد روی زمین است . درمعنا هیچ ممکن نیست اسمش بتواند سرلی سستر باشد، قاعدتاً باید سر «متکبر» باشد . »

سرپرستم روبه‌آدا وریچارد کرد و گفت «اینهم ستایشی نسبت به قوم وخویش دورمان!»

آقای بوی ثورن بسخن ادامه داد و گفت «اگر در چهرهٔ زیبای خانم و لبخند آقا نمیخواندم که این امر لزومی ندارد، واگر نمیدیدم که ایشان هم نسبت به‌خویشاوند دورشان کم لطفند از حضورمیس کلر وآقای کارستن معذرت میخواستم.»

ریچارد اظهار داشت «ایشان هم چندان التفاتی بما ندارند.»

آقای بوی ثورن شلیك دیگری را آغاز کرد و گفت «بجان خودم، این مرد که گردن‌شق‌ترین، خودبین ترین، احمق‌ترین، کله شق ترین وخشك مغزترین کسی است که بر اثریك اشتباه عجیب خلقت بعوض عصا بقیافهٔ آدم بدنیا آمده است. پدروپدربزرگش هم‌همینطور بوده‌اند! همهٔ افرادآن‌خاندان خودبین‌ترین وبی‌کله‌ترین مردم جهانند! اماچه اهمیت‌دارد، باشد؛ نه یك بارونت اگر پنجاه بارونت دریك قالب بود ودرصد چسنی ولدتودرتو زندگی میکرد تازه قدرت نداشت راهم را ببندد. مردك، وسیلهٔ کارگزارش، یامنشی اش، و یا زیدی مینویسد: سرلی‌سستر ددلاك بارونت، تعارفات خود رابحضورآقای لاورنس بوی ثورن تقدیم وتوجهشان رابااین نکته معطوف میدارد که راه چمنی کنار اقامتگاه قدیمی کشیش بخش که درحال حاضرملك شخص آقای‌لاورنس‌بوی ثورن است حق‌شارع سرلی سسترمی‌باشدزیرا درواقع جزئی از پارك چسنی‌ولد بحساب میآمد ولذا سرلی‌سستر مقتضی میداند راه مذکور راببندد.»

ومن درجواب بااین مردك مینویسم: آقای‌لاورنس بوی ثورن تعارفات خودرابحضور سرلی سستر ددلاك بارونت تقدیم و توجهشان را بااین نکته جلب مینماید که نظراتشان را بالکل ودرمورد هرمسئله وامرممکن ومحتملی تمام وکمال رد می‌کند ومعطوفاً به مسئلهٔ سد راه اضافه مینماید که خوشوقت خواهد شد مردی راکه انجام چنین وظیفه‌ای را تقبل می‌کند زیارت کند.»

«مردك، واحدالعینی راکه از بدذات‌ترین نابکاران جهان است میفرستد و دروازه‌ای دروسط راه بالامی‌آورد. بنده‌هم دریغ نمی‌کنم وباتلمبهٔ آتش نشانی‌خدمتی بااین رذل ملعون می‌کنم که‌نفسش بابدنش قطع رابطه میکند. مردك میرودوشب هنگام دیواری بالا می‌آورد. من دیوار و دروازه را در هم میکوبم و بآتش میکشم؛ اوخیل اراذل و اوباش مزدورش را میفرستدکه ازپرچین بگذرند؛ بنده هم با تلهٔ آدم گیری شکارشان میکنم وباتفنگ مخصوص لپهٔ نخود بپایشان تیراندازی می‌کنم وباتلمبهٔ آتش نشانی بجانشان میافتم و تصمیم میگیرم نوع بشررا ازتحمل بار وجود نحس ونجس این اوباش در کمین نشسته راحت کنم. او علیه من باتهام تجاوز و تعدی اقامهٔ دعوی میکند؛ من علیه اوباتهام تجاوز و تعدی اقامهٔ دعوی میکنم. اوباتهام تجاوز بعنف و ایراد ضرب علیه من اقامهٔ دعوی میکند، منهم این اتهامات را رد می‌کنم وتجاوز وایراد ضرب را ادامه میدهم، ها، ها، ها!»

آدم وقتی این مطالب راکه با حدت وقوتی وصف ناپذیر ادا می‌کرد می‌شنید ممکن بود اورا عصبانی‌ترین فرد روی زمین بپندارد و در عین حال وقتی میدیدکه با ملایمت هر چه تمامتر پرنده را که همانوقت بر انگشت شستش نشسته بود مینگرد و دست به پرهایش

می‌کشد اورا ملایم ترین فرد روزگار بداند ؛ ویا هنگامی‌که خنده‌اش را می‌شنید و سیمای پهن و شاد ودل انگیزش را میدید ممکن بود تصور کند که در دنیا غمی ندارد ، با احدی کشمکش وجدالی‌ندارد وازکسی مکدرنیست وبلکه سراپای وجودش سرشته‌ازخوشی وخرمی و شادمانی است .

ادامه داد وگفت «خیر، خیر . هیچ ددلاکی نمی‌تواند راهم را ببندد ! گرچه به طیب خاطراذعان میکنم‌که لیدی ددلاك (سخن‌که بدینجا رسید لحظه‌ای به ملایمت گرائید) زیباترین لیدی جهان است ومن بسهم خودحاضرم هرنوع تعظیم وتکریمی‌که ازیك جنتلمن ساده ــ نه یك بارونت باکلهٔ‌کلفت هفتصد ساله ــ انتظار رود درحق ایشان روا دارم . عرض کردم یك جنتلمن ساده ، مردی‌که در بیستمین سال عمر خود بخدمت نظام درآمد و در همان هفتهٔ اول خدمت یکی از سبکسرترین و خودبین ترین و خود سازترین صاحبمنصبانی را که نفس زندگی را ازمیان یك‌کمر بند تنگ کشیده‌اند بمبارزه طلبید و بخاك کشید و خود بر سر همین مسئله خرد شد ــ و این شخص‌کسی نیست‌که همهٔ سر متکبرها ، زنده یا مرده ، بسته یا باز[1] بخواهند یا بتوانند باو زور بگویند و به حقش تجاوز کنند ، ها ، ها ، ها ! »

سرپرستم‌گفت « واین مرد قطعاً اجازه هم‌نمیدهد به‌منسوبانش زوربگویند ؟»

آقای بوی ثورن با قیافه‌ای حمایت آمیز که گرچه آمیخته به شوخی بود شائبه‌ای جدی نیز داشت با دست برشانه‌اش نواخت وگفت «تردید نیست ! همیشه در کنار این بچهٔ ضعیف ایستاده است وخواهد ایستاد . جارندیس تو می‌توانی باو اعتماد داشته باشی! خوب، حالاکه صحبت این تجاوز بمیان‌آمد ــ ضمن اینکه ازحضورمیس‌کلرو میس سامرسن معذرت میخواهم‌که یك همچوموضوع خشکی رااینهمه دنبال‌کردم ــ نامه‌ای ، سفارشی بنام من از مشاوران حقوقی شما ،کنج وکاربوی نرسیده است ؟»

آقای جارندیس‌گفت « استر، گمان می‌کنم نه، ها ؟»

ــ خیر سرپرستم ، چیزی نرسیده .»

آقای بوی ثورن گفت « بینهایت متشکرم ! حتی پس ازآشنائی مختصری‌که بانحوهٔ کار میس سامرسن پیدا کرده‌ام طرح همچو سؤالی ضرورت نداشت ، (همه اصرار داشتند تشویقم‌کنند) منتها چون از لینکلن‌شایر می‌آیم و بدیهی است هنوز به شهر نرفته‌ام گفتم شاید نامه‌ای چیزی برایم فرستاده باشند . گمان می‌کنم پیشرفت کار را فردا صبح اطلاع دهند . »

طی غروب‌که بخوشی وخرمی بسرآمد نزدیك پیانونشسته بود وبه‌نوای موسیقی‌گوش فرا می‌داد و با علاقه ومیل وافری‌که در چهرهٔ زیبایش انعکاس یافته و آنرا سخت دل‌انگیز ساخته بود محو تماشای ریچارد وآدا گشته بود .

۱ـ Dead بمعنی مرده و Lock بمعنی قفل و، بسته است . گوینده از تشابه لفظی این دوکلمه با کلمهٔ Dedlock استفاده‌کرده وکلام را قوت داده است .

احتیاجی نبود بگوید که به موسیقی علاقمند است ، حالت چهره‌اش گواهی ازسرضمیر میداد . همین امر که محو تماشای ریچارد گشته بود موجب شد ، موقعی که ببازی تخته نشستیم ، ازسرپرستم بپرسم که آیا آقای بوی ثوری متأهل است یا خیر.

سرپرستم گفت «نه، نه .»

گفتم «ولی مثل‌اینکه میخواست ، نه!»

سرپرستم لبخندی بلب آورد و گفت « این را دیگرازکجا فهمیدی ؟»

قدری سرخ شدم ، و در حالیکه نمیدانستم مکنونات ضمیرم را آنچنانکه باید بر زبان آورم گفتم « ولی سرپرستم، محبت و رأفتی که از رفتارش می‌تراود و ادب و لطفی که نسبت بما ... »

آقای جارندیس نگاهش را متوجه محلی که او، با حالتی که هم‌اکنون توصیف کردم، نشسته بود ساخت .

من نیز دنبالهٔ مطلب را نگرفتم .

جواب داد «خانم کوچولو، حق باتست . یکبارچیزی نمانده بود ازدواج کند. مدتها قبل ـ آنهم فقط یکبار. »

ـ آن خانمی که میخواست مرد ؟

ـ نه ـ اما برای‌اوحکم مرده پیدا کرد . وآن جریان تأثیرخودرا برزندگی بعدیش برجای گذاشت . تو تصور میکردی که هنوزهم قلبی‌مالامال ازعشق و سری پراز شور عشق داشته باشد ؟ »

ـ بله ، تصور می‌کنم میتوانستم همچو حدسی بزنم ، اما حالا که شما فرمودید دیگر معمائی نیست .

آقای جارندیس گفت « بله ، ازآنزمان ببعد دیگرآنطورکه باید جا نیفتاده ، وحالا میبینی که به پیری رسیده وسوای نوکرش واین دوست کوچولوی زرد رنگ‌مونسی ندارد... عزیزم، نوبت طاس ریختن شما است .»

از نحوهٔ رفتار سرپرستم دریافتم که چنانچه از این حد فراتر روم جهت وزش باد بلافاصله تغییر میکند و لذا از طرح سؤالات بیشتر خودداری کردم . بی‌میل نبودم موضوع را بشکافم وبه‌چه وچون‌آن دست یابم ، اما کنجکاو نبودم .

شب ، هنگامی که براثر خروپف‌آقای بوی ثورن از خواب بیدار شدم لحظه‌ای چند باین ماجرای کهنهٔ عشقی‌اندیشیدم وکوشیدم امری بس دشواررا بانجام رسانم:سالخوردگان را جوان بپندارم و آنان را با افسونها و زیبائیهای ایام جوانی بیارایم و رشتهٔ داستان را تعقیب کنم، ولی‌هنوز دراین زمینه‌راهی دورنرفته وموفقیتی بچنگ‌نیاورده بودم که بازبخواب رفتم وخواب روزهائی رادیدم که درخانهٔ مادر خوانده‌ام زندگی میکردم . من با این‌قبیل مسائل آشنا نیستم ومطالعه‌ای ندارم تا بدانم که‌آیا این خود امری خارق‌العاده وعجیب بود که همیشه خواب آن دوره از زندگیم را می‌دیدم یا خیر ، ولی هرچه بود اغلب آن روزها را درخواب بازمیدیدم .

صبح، آقای بوی‌ثورن نامه‌ای ازدارالوکالهٔ کنج وکاربوی دریافت داشت مشعر براینکه یکی از منشیانشان حوالی ظهر خواهدآمد و با او ملاقات خواهدکرد .

روزی بودکه میباید حساب کسبه را می‌پرداختم و دفاتررا جمع می‌بستم و امورخانه را سروصورت میدادم ـ لذا در خانه ماندم . هوا خوش وآفتابی بود ؛ آقای جارندیس و آدا و ریچارد فرصت را مغتنم شمردند وبرای گردش و هواخوری بیرون رفتند. قراربراین شدکه‌آقای بوی ثورن نیز بانتظار منشی دارالوکالهٔ کنج و کاربوی درخانه بماند ، و سپس پیاده راه بیفتد و درمراجعت بدانها بپیوندد .

بله ، که اینطور ! سرم گرم بود : دفاترکسبه را رسیدگی میکردم ؛ ستونها را جمع میزدم ، پول میدادم و رسیدها را در پوشه‌های مربوط میگذاشتم و اینسو وآنسو میرفتم که ورودآقای گاپی اعلام شد ؛ او را بدرون عمارت راهنمائی‌کردند . حدس میزدم که منشیی که بنا است بیاید ممکن است همان‌آقای جوانی باشدکه در دفتر چاپارخانه ازمن استقبال کرد . از دیدنش بسیار خوشحال شدم ، چون با نیك بختی‌کنونیم ارتباط داشت .

بحدی بخود ور رفته بودکه بزحمت بازش شناختم . لباس نوی ازپارچهٔ براقی بتن وکلاه براقی برسر و دستکش «شورو» یاسی رنگی در دست وشال‌گردن الوانی بدورگردن وگل درشتی بربرگردان‌کت و حلقهٔ کلفت زرینی درانگشت‌کوچك داشت. علاوه براین‌ها، ناهارخوری را از بوی خوش عطری‌که بخود زده بود انباشت .

از ایشان خواهش‌کردم‌که تا خدمتکار برمیگردد بفرماید بنشیند . با دقت براندازم کرد ، آنچنانکه پاك سراسیمه شدم .

اظهار امیدواری‌کردم‌که این‌مسافرت بایشان‌خوش‌گذشته وحال‌آقایان‌کنج وکاربوی خوب باشد . آقای گاپی نشسته بود و مدام پاها را چلیپا میکرد و از هم میگشود ، و با آنکه در قیافه‌اش نمی‌نگریستم احساس میکردم‌که با همان دقت و کنجکاوی در من مینگرد و با تیر نگاه خویش وجودم را میکاود .

هنگامیکه‌آمدند و از او خواهش کردند باطاق‌آقای بوی ثورن بروند اظهار داشتم که‌موقعیکه برگردد، خوراك مختصری‌آماده خواهد بود وآقای جارندیس امیدوارندچیزی میل بفرمایند .

همچنانکه دست‌گیرهٔ دررا بدست داشت، توأم با اندکی‌سراسیمگی گفت «میس، سرکار خودتان هم تشریف خواهید داشت ؟ » گفتم بله من هم در خدمتشان خواهم بود . تعظیمی کرد و نگاه دیگری به قیافه‌ام افکند و دور شد .

طبیعی است این حرکات را بحساب سراسیمگی و حجب وکمروئی اوگذاشتم ـ چون در اینکه سراسیمه بود حرفی نبود . با خودگفتم بهترین‌کاری‌که میتوانم بکنم این است‌که بمانم تا همه چیزآماده میشود ، سپس او را تنها بگذارم و پی‌کار خود بروم .

اندکی بعد ناهار را بدرون‌آوردند ـ مدتی روی میزماند. مذاکره و ملاقات باآقای بوی‌ثورن طولانی، و تصور می‌کنم پرتوپ وتشرهم بودـ چون باآنکه اطاق‌آقای بوی‌ثورن قدری دور بود هرچندگاه صدایش همچون غرش تند باد هوا را میشکافت و بگوش میرسید و

لازم بگفتن نیست که این تند باد با تمام قدرت لوله های توپ تهدید و تشر خود میوزید .
سرانجام آقای گاپی، درحالیکه براثر این مذاکره قدری افسرده مینمود، بازگشت. با صدائی فرو افتاده گفت «میس ، ماشاءالله که آدم خشنی است ! »

گفتم «آقا ، خواهش می‌کنم چیزی میل بفرمائید و دهنی تر کنید . »

آقای گاپی درپشت میزقرار گرفت و با حالتی عصبی به‌تیز کردن کارد گوشت خرد کنی پرداخت ، بدینمعنی که آنرا برروی چنگال میکشید و باصطلاح تیز میکرد . اکنون نیز بی‌آنکه نگاهش کنم متوجه بودم که بازبهمان شیوهٔ عجیب قیافه‌ام را میکاود و وجودم راآماج نگاههای خویش ساخته است. جریان تیز کردن کارد آنقدر بطول انجامید که سرانجام وظیفهٔ خویش دانستم سر بردارم،شاید باینوسیله اورا از رنج افسونی که درپنجه‌اش گرفته بود وخود قادر به ابطال آن نبود برهانم .

موقعی که سر برداشتم نگاهش را متوجه بشقاب ساخت و به بریدن گوشت پرداخت .

گفت «میس ، سرکار خودتان چه میل میفرمائید ؟ چیزی میل نمیفرمائید ؟ »

گفتم «خیر، متشکرم » .

آقای گاپی ، با عجله گیلاسی شراب سرکشید و گفت « میس ، یعنی هیچ چیز میل نمیفرمائید ؟ »

گفتم «خیر ، متشکرم . من فقط برای این مانده‌ام که مراقبت کنم چیزی کم و کسر نباشد . چیز دیگری لازم ندارید ؟ »

ـ خیر میس ، خیلی ممنونم . آنچه لازمهٔ راحتی باشد فراهم شده است . . . هرچند راحتی ، که چه عرض کنم ... بنده که از راحتی نصیبی ندارم . » و دو گیلاس دیگر را یکی پس از دیگری بالا انداخت .

بهتر این دانستم بروم و او را بخود گذارم .

همینکه دید برخاستم بپاخاست و گفت «میس ، معذرت میخواهم ! ممکن است لطفا اجازه بفرمائید یك دقیقه بطور خصوصی با سرکار صحبت کنم ؟ »

نمی‌دانستم چه بگویم ،لذا مجدداً نشستم .

آقای گاپی، درحالیکه پاك سراسیمه مینمود، یکی ازصندلیها راآورد و درکنار میزم جای داد. سپس گفت «میس، قول میدهید مطالبی راکه عرض میکنم برای طرح هیچ‌مسئله‌ای سابقه قرارندهید ؟ »

تعجب کنان گفتم «منظورتان را نمی‌فهمم.»

ـ میس، این یکی ازاصطلاحات حقوقی ماست. منظوراین است که سرکار قول بدهید که این مذاکرات را خواه دردارلوکالهٔ کنج وکاربوی ویا هرجای دیگری بزیان بنده‌مورد استفاده قرار نخواهید داد و چنانچه مذاکرهٔ حاضر به نتیجه نرسید تغییری در روابط ما بوقوع نخواهد پیوست و لطمه‌ای به موقعیت و آیندهٔ من وارد نخواهد آمد . خلاصه اینکه مذاکرهٔ ما اکیداً محرمانه خواهد بود .»

گفتم «آقا، واقعاً تعجب‌میکنم ونمی‌فهمم که سرکار، که جزیکبار بامن روبرونشده‌اید، چه مطلب محرمانه‌ای میتوانید داشته باشید که بخواهید بامن درمیان گذارید. اما بهرحال من بهیچوجه مایل نیستم صدمه وزیانی ازناحیهٔ من متوجه شما گردد.»

گفت «متشکرم میس، مطمئنم ــ همین‌کافی است.»

ضمناً باید بگویم که آقای گاپی طی‌تمام این مدت یا دستمالش را به‌پیشانی میکشید و یا کف دست چپ را محکم به‌کف دست راست میمالید.

ــ میس اگراجازه بفرمائیدیك گیلاس دیگرهم مینوشم، چون تصورمی‌کنم کمك خواهد کرد که مطالبم را بدون گیر ولکنت زبان، که مسلماً برای هردوی ما نامطبوع خواهد بود، بیان کنم.

همین‌کار را هم کرد، ودوباره به سرجای خویش بازگشت؛ من نیزاز فرصت استفاده کردم وصندلیم راقدری عقب کشیدم.

آقای گاپی که ظاهراً نفسی تازه‌کرده ودل و دماغی یافته بود گفت «میس، اجازه میفرمائید گیلاسی برایتان بریزم، بله؟»

گفتم «خیر، متشکرم.»

گفت «یه نصف گیلاس هم میل‌نمی‌کنید؟ یه ربع گیلاس هم؟ نه! بسیارخوب، حالا که اینطوراست به بیان مطلب می‌پردازم. میس، سامرسن، بنده درحال حاضر، دردارالوکالهٔ کنج وکاربوی، هفته‌ای دولیره حقوق‌میگیرم. موقعی‌که نخستین بارسعادت خدمتگزاری به سرکاررا پیداکردم یك لیره وپانزده شیلینگ میگرفتم ــ مدتی بود حقوقم درهمان حدمانده بود. ازآنموقع ببعد پنج شیلینگ به حقوقم اضافه شده و درانقضای مدتی‌که از دوازده ماه بیشتر نخواهد بود پنج شیلینگ دیگر نیزاضافه خواهد شد ــ یعنی این یك چیزقطعی است. مادرم اندك مالی دارد که بصورت سالواره است، و باهمین مقرری‌که مادام العمر دریافت خواهد داشت در«اولداستریت[1]رود» زندگی میکند. درست است‌که زندگیش چندان وسعتی ندارد، منتها مستقل است و سربارکسی نیست. مادرم اصولا برای مادر شوهری ساخته شده است، یعنی درواقع مادرشوهری قبائی‌است‌که بقامتش بریده‌اند. هرگزدرهیچگونه جریانی مداخله نمی‌کند؛ همیشه طالب صلح وسازش است، وآدمی است بسیار سربراه. بدیهی است عاری ازعیب ونقص نیست ــ مگرکسی هست که عاری ازعیب ونقص باشد؟ ــ اما هرگز بیاد ندارم‌که معایبش را در حضور مهمان نشان داده باشد. در اینگونه مواقع با خیال راحت و اطمینان خاطر میتوانیدکار تهیهٔ انواع واقسام مشروبات الکلی ولیکورهای مالت وغیره را بعهده‌اش محول کنید. بنده خودم در«پنتن پلیس[2] پنتن ویل» زندگی می‌کنم؛ محل سکونتم آپارتمان محقری است، ولی بهرحال درقسمت عقب باندازهٔ کافی‌فضا دار ودلگشا است، و در واقع یکی از منازل استیجاری خوب شهر بحساب می‌آید. میس سامرسن، بزبانی هرچه

۱- Old street road

۲- Penton place, penton ville

لطیفتر ترا می پرستم: آیا لطف میفرمائید و به بنده اجازه میدهید که، باصطلاح، برگ اول پرونده را تکمیل کنم ـ یعنی ازحضورتان تقاضای ازدواج کنم ؟ . »

این را گفت ودرمقابلم زانوزد. بقدرکافی درعقب میز بودم ووحشت وهراسی نداشتم. گفتم «آقا، دست ازاین مسخره بازیها بردارید؛ بلند شوید والا ناگزیر وعدهٔ ضمنی را که داده‌ام نقض می‌کنم وزنگ را میزنم.»

آقای گاپی انگشتانش رادرهم انداخت و گفت «میس، لطفاً عرایضم‌راتا بآخر گوش کنید!»

گفتم «آقا، حاضر نیستم حتی یك کلمه هم بشنوم، مگرآنکه فوراً از روی فرش برخیزید و بروید وپشت میز بنشینید، همچنانکه اگرشعوری میداشتید احتیاجی باین توصیه نبود واین کاررا کرده بودید.»

قیافه‌اش سخت رقت‌انگیز مینمود، اما بهرحال برخاست وهمچنانکه گفته بودم عمل کرد. درحالیکه دستش را برقلبش نهاده بود وباپریشانحالی وافسردگی بسیارازفراز سینی روبمن سرمی‌جنباند گفت «ولی آخردریك همچو موقعیتی چگونه میتوان پشت میز نشست و خوراك خورد. دریك همچولحظاتی جان ازقبول خوراك امتناع میورزد.»

گفتم «بسیارخوب؛ من‌ازشما تقاضا می‌کنم صحبتتان را تمام کنید. شما ازمن‌خواستید به صحبتهایتان گوش فرا دهم، من هم ازشما تقاضا می‌کنم صحبتتان را تمام کنید.»

آقای گاپی گفت «بسیار خوب، تمام میکنم. چون‌عشق‌میورزم‌وحرمت می‌نهم‌فرمان‌نیز میبرم. اما ای‌کاش میتوانستم خویشتن را قربانی معبد عشق توسازم!»

گفتم «ازاین موضوع درگذرید. اصلا جای بحث نیست.»

آقای گاپی، همچنانکه برروی سینی‌خم‌شده بودوباآنکه نگاهش نمیکردم‌احساس‌میکردم که بازبنحوی‌عجیب‌وجودم‌راآماج‌نگاه خویش‌ساخته‌است. گفت «بنده‌خوب آگاهم که پیشنهادم از نظرمادی و بنابرآنچه بظاهرمیتوان دید پیشنهاد حقیرو فقیرانه‌ای‌است. ولی‌میس سامرسن! فرشتهٔ من! ... نه ... نه، زنگ را نزن ... در مکتب عشقت پرورش یافته‌ام؛ با انواع و اقسام امور و رموز حقوقی‌آشنا هستم، باآنکه بسن و سال‌جوانم، مدارك و اسناد راکهنه کردهٔ، پرونده‌ها آماده کرده و چیزها دیده‌ام. و وقتی‌که یمن قدم شما باین مواهب اضافه شود چه شیوه‌ها و طرقی را در راه تأمین منافع شما بکار نمیگیرم! با چه چیز که جزئی ارتباطی با شما داشته باشد نمیتوانم‌آشنائی حاصل کنم؟ بدیهی است در حال حاضر چیزی نمیدانم، اما اگر از اعتماد و تشویق شما برخوردار باشم چه چیز را ممکن است ندانم؟»

گفتم‌که منافعم را (و یاآنچه‌که او منافع من می‌پندارد) با همان عدم موفقیتی مورد خطاب قرار میدهدکه قلبم را داده است و اکنون باید بداند که از او تقاضا میکنم لطفاً از اطاق خارج‌شود.

آقای گاپی گفت «میس سنگدل، فقط یك کلمهٔ دیگر! گمان میکنم روزی‌که در«ویتور سلر[1]» باستقبالتان‌آمدم متوجه شدیدکه سخت تحت تأثیر زیبائی شما قرار گرفتم؛ و تصور

۱ـ Whyorseller

(اصل‌کلمه White Horse Cellar است‌که آقای گاپی‌آنرا باین شکل تلفظ می‌کند)

می‌کنم موقعی که پلهٔ کالسکه را می‌گذاشتم متوجه شدید که نتوانستم از ستایش آن افسون و زیبائی خودداری کنم . این ستایش ضعیف و ناچیز هرچه بود از دل برمیخاست. ازآنزمان تاکنون تصویرت برلوح ضمیرم نقش بسته است. ای بسا شبها که در برابر خانهٔ خانم‌جلی‌بی بالا رفته وپائین‌آمده‌ام، فقط باین منظور که‌آجرهائی راکه روزی وجود ترا دربرمیگرفتند نظاره کنم. مسافرت امروز هم، که تاآنجاکه بحضور درمحل مربوط میشود یك‌چیزساختگی است وضرورتی ندارد، از ناحیهٔ خود من و فقط بخاطر شماطرح ریزی شد. اگرصحبت از منافع میکنم صرفاً باین منظور است که بینوائی وفقرآبرومندم رابه‌آستانت عرضه کنم . عشق برهمهٔ اینها مقدم بوده و هست . »

برخاستم ؛ دستم را برطناب زنگ قرار دادم و گفتم «برای من مایهٔ کمال ناراحتی و تأسف خواهد بود که بخواهم نسبت به احساس پاك شما و یا هر فرد صمیمی و بی‌ریای دیگری مرتکب بی‌انصافی شوم وآنرا خدای ناکرده بدیدهٔ تحقیر بنگرم ـ هرچند هم بنحو زننده و ناخوشایندی برزبان‌آمده باشد. اگرحقیقتاً منظورتان این بوده ومیخواستید نشانی از حسن‌نیت وصمیمیت خود را به من بنمائید ـ که ضرورت هم نداشت ـ تصور می‌کنم‌موظفم از سرکار تشکر کنم. من هیچ موجبی برای کبر وخود فروشی ندارم و مغرور هم نیستم . »

سپس ، بی‌آنکه به مطالبی که میگویم توجهی داشته باشم افزودم « و حالا امیدوارم ، انگار همچو حماقتی از شما سر نزده ، تشریف ببرید وبه‌کارآقایان کنج وکاربوی برسید .»

چون میخواستم طناب زنگ را بکشم‌آقای گاپی، برای اینکه مرا از اینکار بازدارد، فریاد برآورد «میس ، نیم دقیقه ! این جریان ، عواقبی که از پی نخواهد داشت ؟ »

گفتم «من صحبتش را هم نمی‌کنم ، مگرآنکه شما موجباتی فراهم‌کنید . »

ـ میس، یه ربع دقیقه هم اجازه بفرمائید! چنانچه مطالبی که عرض کردم روزی‌مورد توجه قرارگرفت ـ هروقت وهرقدرهم دورباشد مهم‌نیست،چون احساس من که تغییرنمی‌کند ـ لطفاً باین آدرس به بنده اطلاع بدهید : آقای گاپی ، شمارهٔ ۸۷ پنتن پلیس . بخصوص در مورد اعمالی که نباید بکنم از راهنمائیهای لازم دریغ نفرمائید . و اگر ازآنجا نقل مکان کرده و یا براثر برباد رفتن امیدها و آرزوها و یا چیزهائی از این قبیل چشم از جهان فرو بسته بودم توسط خانم‌گاپی شمارهٔ ۳۰۲ «اولداستریت رود» اطلاع بفرمائید .

زنگ رابصدا درآوردم، وخدمتکار بدرون‌آمد .آقای گاپی نیز پس از اینکه‌کارتش‌را روی میز گذاشت تعظیمی پر از تلخکامی نمود و بیرون رفت . موقعی که رفت سربرداشتم ، و بازدیدم همچنانکه میرود به پشت سر مینگرد و نگاهم میکند . بمدت یکساعت ، کمتر یا بیشتر ، پشت میز ماندم وکار دفاتر و پرداخت صورتحسابها را بانجام رساندم . سپس میزم را مرتب کردم و وسایل را در جای خود گذاشتم . آرامشی تمام در خویشتن احساس میکردم و شاد و خوشحال بودم، گوئی اتفاقی نیفتاده است . ولی هنگامیکه باطاقم بازگشتم ابتدا به جریانی که پیش آمده بود خندیدم و سپس نشستم و بتلخی گریستم ـ آنچنانکه خود نیزتعجب میکردم. باری، بمدتی کوتاه سخت ناراحت بودم وآشفتگی خاصی بروجودم مستولی شده بود ؛ احساس میکردم تاری ازاحساس دیرینم را با خشونتی بسیار بارتعاش‌در آورده‌اند ـ و این احساس از زمانیکه عروسك دلبند را دفن‌کرده بودم سابقه نداشت .

فصل دهم

محرر اسناد حقوقی

درحاشیهٔ شرقی کوچهٔ عدالتخانه ، بعبارت بهتردر «کوکس کورت کرستیر استریت[1]» آقای اسناگزبی[2] ، لوازم التحریر فروش مخصوص محاکم پیشهٔ مشروع خویش را دنبال میکند. این شخص ازهنگامیکه دوران کارآموزی خود را بسرآورد وبا«پفر[3]» شریك شددر پناه «کوکس کورت» که‌محل سایه گرفته‌ای است انواع واقسام مصالح قانونی‌را بصورت‌خام فروخته و به مشتریان عرضه داشته است : فرمهای مخصوص نوشتن عرضحال ، کاغذ های پوستی ، کاغذ تحریر ورق بزرگ واوراق خاص تحریر خلاصهٔ دعاوی وپیش نویس ، خواه برسنگ سفید یا قهوه‌ای و یا سفید مایل بقهوه‌ای ، کاغذ خشك‌کن ، تمبر، قلم پر مخصوص دفاتر وکلاء ، قلم ، سرقلم ومداد ومداد پاك کن وگرد مخصوص جلوگیری از پخش شدن مرکب برروی کاغذ ، سنجاق ، مداد ، سرچسب ونوارهای قرمز و باریکه‌های‌آبی رنگ ، دفترچهٔ بغلی‌ودفترچهٔ نجومی ، دفاتر یادداشت روزانه وفهارس حقوقی، جعبهٔ نخ، خط‌کش و دواتهای شیشه‌ای وسربی ، قلمتراش ، انبرك ، قیچی ودیگر آلات برندهٔ مخصوص دفاتر حقوقی‌که ذکر یکایك‌آنها دراین مختصر نمی‌گنجد .

باری ،آقای اسناگزبی با پفر شریك شد واین عمل انقلابی تحولی عظیم در کوکس کورت بوجود آورد ، بدینمعنی‌که تابلوی رنگ و روغنی « پفر ـ اسناگزبی » را جانشین تابلوی سابق ساخت،که تابلوی‌کهنه و رنگ ورو باخته‌ای‌بود وکشف‌کتیبهٔ روی‌آن خالی‌از دشواری نبود ، ودودکه پیچك لندن است طوری خودرا بدور نام پفر تنیده واقامتگاهش را آنچنان تنگ در برگرفته بودکه اغراق نیست اگر بگوئیم طفیلی مهربان ، درخت مادر را از پای درآورده بود .

اکنون اثری از پفر در کوکس‌کورت بچشم نمیخورد : در آنجا کسی چشم براهش

۱-Cook's Court , Cursitor Street

۲- Snagsby . ۳- Peffer

نیست،زیرا ربع‌قرنی است که‌در گورستان کلیسای«سنت اندریو[1]» واقع در «هوبورن» بخوابی خوش‌فرو رفته است وطی این مدت، تمام مدت روز و نیمی از شب، واگن ها وکالسکه‌های شهرهمچون اژدهائی عظیم غرش کنان در اطراف استراحتگاهش پاس داده‌اند. اگر گاهی، آنگاه که اژدها خواب است ، فرصتی مغتنم شمرد وبرای هواخوری به‌کوکس کورت‌بیاید وتا اخطار خروسی‌که درزیر زمین ماست بندی واقع در«کرستیر استریت» بیتوته‌کرده‌است و نحوهٔ تصور وتلقی‌اش را از دمیدن روزکه از آنجا که مبتنی بر مشاهدات شخصی است ، واین نیزدرحکم هیچ است ، بدرستی نمیتوان معین ساخت ـ باری اگرتااخطار این‌خروس در«کوکس»آفتابی شود ندیده میآید ونادیده میرود وبدیهی است این‌آمد ورفت چیزی بر ـ اطلاعات‌کسی نمیافزاید و چیزی ازآن نمی‌کاهد .

درآن زمان‌که درقید حیات بود ، ونیزطی مدتی که‌اسناگزبی‌کار آموزاوبود، و این زمان هفت سال بطول انجامید، درهمان ساختمانی‌که لوازم‌التحریر فروشی قسمتی ازآن‌را تشکیل میداد دختری باپفر زندگی میکرد ، واین دختر برادر زادهٔ او بود : دختری بود ریزه ولجاره؛ درحوالی کمر بسیار فشرده؛ نوك بینی‌اش همچون شب پائیزی که در حوالی پایان خویش سرد وگزنده است تند و تیز بود . شایعه‌ای در افواه ساکنان کوکس افتاده بود مشعربراینکه مادراین دختر، بهنگامیکه دختر کودکی بیش نبوده، چون علاقمند بوده هیکل ظریف ومتناسبی داشته باشد، هرروزصبح اورا طناب پیچ میکرده و سپس پای خویش را به پایهٔ تختخواب تکیه میداده وتنگ دختررا سفت میکشیده است . قسمت دوم این شایعه اضافه میکردکه این دخترمقادیربسیاری‌حموضت وترشی، بمعنای‌صوری‌کلمه، دردرون‌خویش ذخیره کرده وبازبقول‌همین منابع، این ترشی جوشیده وبالاآمده وبه چهره وبینی‌بیمار راه یافته بود. اما، این شایعهٔ پوچ وبی‌اساس، ازهرمنبعی‌که سرچشمه‌گرفته بود، هرگز بگوش اسناگزبی جوان نرسید واگرهم رسید متأثرش نساخت : آنهم اسناگزبی که از هنگامیکه به مردی رسیده بود عشق ورزیده و هدف عشق آتشین خویش را جسته و بدان نایل آمده ولذا وارد دردوشراکت‌شده بود. بهرحال، اکنون‌آقای اسناگزبی و این برادرزاده‌زندگی واحدی دارند و شخص اخیرالذکر کماکان قیافه و پیکر سابق خود را حفظ میکند وگرچه سلیقه‌ها ممکن است متفاوت‌باشند ، این پیکر براستی نه تنهاگرانبهاست بلکه بمرور زمان چنان ازبین رفته‌که تقریباً نایاب شده است .

آقا وخانم اسناگزبی تنها دوجان دریك قالب نیستند ، بلکه بگمان وظن همسایگان دو صدا در یك حنجره نیز می باشند . واین صدا که منحصراً از حنجرهٔ خانم اسناگزبی صادر می‌شود اغلب در کوکس کورت بگوش میرسد و صدای خود آقای اسناگزبی جز در مواقعی که از طریق این اصوات دلنشین بیان مقصود کند بندرت شنیده میشود . آقای اسناگزبی، مردی است خجالتی وآرام، باسری طاس و براق‌که یك دسته موی سیاه از پس آن بیرون زده است. آدمی‌است مؤدب؛ هیکلش اندکی به فربهی میزند . مواقعی‌که روپوش

۱- St , Andrew

کاربتن میکند ودم درمغازه میایستد وبتماشای ابرها وقت میگذراند ویا اوقاتیکه درمغازهٔ تار خود ، درمصاحبت دودستیارش، پشت میز قرارمیگیرد وبه مدد خط کشی به قیچی کردن تیماج مخصوص صحافی میپردازد، آدمی آرام وفروتن و گوشه گیر بنظرمیرسد. دراین گونه مواقع صدای توپ وتشرها وغرولندهائی مدام، درهمان لحن و آهنگی که ذکر آن گذشت، از زیر پایش، و انگار از مزار روحی معذب و بیقرار ، بالا میآید. گاهی اوقات مواقعی که صدا دراوج می‌آید و از حد معمول فراتر میرود آقای اسناگزبی خطاب به شاگردان خود میگوید : «گمان میکنم ، خانم کوچولو بازبا «گستر[1]» اوقات تلخی میکند.»

این اسم خاصی که آقای اسناگزبی آنرا بدینسان بکار میبرد مدتها است هوش وحواس ساکنان کوکس کورت را بخود مشغول داشته و کنجکاوی آنان را سخت برانگیخته است . اینان براین عقیده‌اند که این اسم علی‌القاعده باید نام خانم اسناگزبی باشد ، چون انصاف باید داد که سرشت و طبیعت متلاطم او در خور چنین صفتی است . اما بهرحال ، این نام مایملك زن جوان و رنجوری است که از نوانخانهٔ بخش آورده‌اند و بعضیها تصور میکنند که نام تعمیدیش «اوگوستا[2]» باشد. این دختر سوای این نام ومقرری سالیانه‌ای بمبلغ پنجاه شیلینگ و صندوقچه‌ای که پراز رخت کهنه است مایملکی ندارد، و هرچند یکی ازهمنوعان خیراندیش آقای اسناگزبی، مقیم توتینگ[3] ، او راطبق قراردادی که با نوانخانهٔ بخش منعقد ساخت درخانهٔ خویش جای داد وتعلیم وتربیتش را بعهده گرفت وتردیدی نیست که در توجه از اوکوتاهی و قصوری روا نداشت ، مع‌الوصف دختر بینوا مبتلا به صرع است ، و البته این نیز خود مرضی است که توجیه و تعلیلش در قلمرو دانش و حیطهٔ اطلاع بخش کشیش نشین نیست .

وگستر که بیست و سه و یا بیست و چهار سال دارد وده سال مسن‌تر از واقع مینماید خود در برابر این حمله‌ها و تشنج‌های غیرقابل توضیح مقاومتی نیست . بحدی واهمه دارد از اینکه روزی او را بنزد خیراندیش اولیه‌اش بازگردانند که جز درمواقعی که مرض شدت میکند و او را با سربدرون سطل آب، چاهك، دیگ خوراك و یا هرچیز دیگری که دم‌دست باشد میراند در تمام اوقات مشغول است وآنی ازکار باز نمی‌ماند. وجودش مایهٔ رضامندی خاطر اولیای شاگردان آقای اسناگزبی است ، چون یقین دارند که چنین قیافه‌ای نمیتواند منبع صدور الهامات و احساسات رقیق باشد ؛ مایهٔ خشنودی خاطر خانم اسناگزبی است ، چون میتواند مدام از او خرده بگیرد ؛ وبالاخره موجب رضامندی و خرسندی خاطر خود آقای اسناگزبی است ، چه نگهداری از او را عملی خیر وخدا پسندانه میداند .

عمارت ودم دستگاه لوازم‌التحریر فروش، در نظر گستر معبد وفور نعمت و جلوه گاه

این کلمه بمعنی تندباد است ، و مینماید که نویسنده بمنظور خاصی که دارد از آن اسم فاعل ساخته است .

۱ - Gust

۲ - Augusta

۳ - Tooting

شکوه وعظمت است. اطاق کوچك پذیرائی طبقهٔ فوقانی که بقول معروف همیشه درکاغذ زرورق پیچیده ورخت عروسی بتن کرده است درنظر اومحتشم‌ترین وآراسته‌ترین اطاق عالم‌مسیحیت است . چشم‌اندازی که از یکسو به کوکس‌کورت و از سوی دیگر به عمارت «کوانیسس» ، محل ضابطین شریف دارد- بگذریم از اندك چشم‌اندازی که بر کرسیتر استریت نیز دارد - بزعم وگمان اومنظره‌ای است که تالی و ثانی ندارد .

تصاویر رنگ و روغنی آقا و خانم اسناگزبی ، که روغنشان قدری زیاد است ، وآقا و خانم اسناگزبی را درحالی نشان میدهند که هریك دیگری را مینگرد در نظرش هم‌سنگ آثار رافائل[1] و تیتیان[2] مینماید .

آری ، گستر نیز در قبال محرومیت‌های خویش مواهبی دارد .

آقای اسناگزبی مواردی راکه برموز حرفه‌اش مربوط نباشد به خانم احاله میکند: خانم است که مخارج خانه را تنظیم میکند ، با مأموران وصول مالیات در میآویزد ، محل وموقع اجرای مراسم مذهبی واقامهٔ نماز را تعیین میکند؛ در مورد تفریحات وسرگرمیهای آقای اسناگزبی تصمیم میگیرد وازبابت خوبی وبدی ناهارو شام مسئولیتی برعهده نمی‌گیرد . و این جریان بحدی چشم‌گیر است که خانم اسناگزبی را بصورت عالیترین معیار و ملاك ساکنان حوالی کوچهٔ عدالتخانه تا «هوبورن» درآورده است . زنان همسایه در مواردی که اختلافی پیش میآید خطاب به شوهران خود می‌گویند خوب است چشم خود را باز کنند و تفاوت میان وضع خود ، یعنی خانمها و موقعیت خانم اسناگزبی را ببینند و رفتار خود ، یعنی شوهران ، را نیز ببینند وبا رفتار آقای اسناگزبی مقایسه‌کنند . شایعه ، که همچون خفاش بال زنان کوکس‌کورت را درمی‌نوردد و ازپنجرهٔ هرخانه‌ای سبك بدرون می‌لغزد و خارج می‌شود اعلام می‌دارد که خانم اسناگزبی خانم فوق‌العاده حسود و کنجکاوی است ، آنقدر که آقای اسناگزبی گاهی بحدی بستوه می‌آید که خانه و کاشانه را رها می‌کند و سربصحرا می‌نهد . همین شایعه می‌افزاید که آقای اسناگزبی حتی اگر دل و جرئت یك موش را هم داشت چنین وضعی را تحمل نمیکرد . حتی مشاهده میشود که همان خانمهائی که اورا بعنوان نمونه و الگوی یك شوهر تمام عیار برخ شوهران خویش می‌کشند و از طرز رفتارش شاهد مثال میآورند در واقع امر چندان نظر خوشی نسبت‌باو ندارند و بلکه اورا بدیدهٔ تحقیر نیز می‌نگرند و دراین رهگذرکسی از «خانمی» که شوهرش دستهٔ چتر را بمثابهٔ ابزارتهذیب با بدنش‌آشنا می‌سازد درنمی‌گذرد . منتها ، این قبیل زمزمه‌ها وشایعات پوچ و بی اساس فقط ممکن است از اینجا ناشی شود که آقای اسناگزبی بشیوهٔ خودآدم فکور و شاعر پیشه‌ای است . تابستانها خوش دارد در «استیپل این[3] » قدم زند و از محیط روستائی که وجود گنجشکان وشاخ و برگ درختان بوجود آورده‌اند لذت ببرد ، و نیز بی‌میل نیست که بعد ازظهرهای یکشنبه در پیرامون « رولزیارد[4] » گردش‌کند و اگر دل و

---

۱ - نقاش و معمار ایتالیائی ۱۵۲۰-۱۴۸۳ — ۱ - Raphael

۲ - نقاش ونیزی ۱۵۷۵-۱۴۷۷ — ۲ - Titian

۳- Staple Inn ۴- Rolls Yard

دماغی داشته باشد به‌گذشته عطف کند و دراین باره بیندیشدکه آری، روزی ، روزگاران گذشته‌ای نیزبوده است . دراین‌گونه مواقع یقین حاصل میکندکه چنانچه سنگفرش‌محوطه را بشکافند دست‌کم یکی دو تابوت سنگی خواهند یافت . سپس رشتهٔ افکار خویش را متوجه بسیاری از رؤسای متوفای عدالتخانه ونواب رئیس ورؤسای کل بایگانی مینماید- ومواقعی که برای دو شاگردش تعریف میکندکه شنیده است‌آنوقتهائی‌که دروازهٔ راهدارخانه حقیقتاً دروازهٔ راهدارخانه بوده نهری زلال وشفاف وهمچون بلورازوسط «هوبورن» سرازیرمیشده وسربجانب دشت وصحرا می‌نهاده است- باری، دراین‌گونه مواقع چنان احساسی از روستا بدو دست میدهدکه هرگز مایل نیست عزم‌آن دیارکند .

روز به‌پایان خویش نزدیك میشود ؛ چراغهای‌گاز روشنند ، ولی چندان نوروفروغی ندارند ، زیرا تیرگی شامگاهی هنوز چنانکه باید بال نگسترده است . آقای اسناگزبی در کنار درمغازه ایستاده و برابرها چشم دوخته است .کلاغی را می‌بیندکه هنوز از آشیانه‌اش بیرون مانده است . کلاغ باریکهٔ آسمان کوکس کورت را زیر پا می‌نهد و بجانب مغرب پیش میرود ، از فراز کوچهٔ عدالتخانه و باغ «لینکلنزاین» می‌گذرد و «لینکلنزاین فیلدز» را پشت سرمی‌نهد .

در اینجا ، در عمارتی وسیع که روزگاری جلوه و جلائی داشته است‌آقای تالکینگ هورن زندگی میکند. دراین عمارت، اکنون‌گروهی ازحقوقدانان همچون لاروهائی‌که در پوست گردو مأوی گزیده باشند زندگی می‌کنند . خود عمارت چروکیده است ، ولی پلکانهای وسیع و راهروها وپیش اطاقیها وسقف نقاشی شده‌اش همچنان پا برجایند : براین سقف‌ها است‌که «تمثیل» کلاه خود رومی برسر ولباس آبی‌آسمانی دربر ، درمیان طارمی‌ها وستونها وگل‌بته‌ها وابرها وکودکان درشت ساق به‌راحتی لم میدهد وسررا بدوار می‌آورد- که بظاهر هدف ومنظور هرتمثیلی جزاین نیست . دراینجا آقای تالکینگ هورن ، جز در مواقعی که در میان گاو صندوقهای بسیاری که نام برگزیدگان ملك را بر خویش دارند زندگی میکند ، و جز مواقعی‌که در عمارات ییلاقی ، آنجا که بزرگان مملکت تا سرحد مرگ به‌کسالت وملالت دچارمیآیند ، بسرمی‌برد درهمین جا ودرجوار همین اشیاء روزگار میگذراند . امروزنیز درهمین جا است ، وخاموش پشت میزنشسته است-آری ، صدفی است وابسته به مکتب قدیم‌که‌کسی قادربگشودنش نیست .

و در این تیرگی شامگاهی قیافهٔ عمارت نیز بی‌شباهت به‌خود اونیست : او نیز کهنه ورنگ وررفته وقدیمی مسلك است و توجهی به سرو وضع خود ندارد . صندلیهای ماغونی پشتی‌پهن وسنگین وزنی‌که نشیمنشان ازپارچهٔ موئی است وبلندکردن و جابجاکردنشان‌کار ساده‌ای نیست ، و نیز میزهای قدیمی‌که پایه‌های دوکی شکل و رویهٔ فاستونی گرد گرفته دارند ، بانضمام تصاویر صاحبان یك نسل پیش این اشیاء در برش گرفته‌اند . قالی خرسك ترك تیره رنگی درپیش پایش بچشم میخورد ؛ دوشمع ، درشمعدانهای نقره‌ای بسیار قدیمی که نوری ضعیف باطاق میدهند شرف حضور دارند . عناوین پشت جلد کتابها بدرون جلد

عقب نشسته و درآن محو شده‌اند ، هر جا که محل قفل باشد قفلی خورده است وکلیدی در هیچ کجا بچشم نمیخورد .

ورقی چند کاغذ در اطراف جلب نظر میکند ؛ نوشته‌ای در کنار خود دارد ، منتها توجهی بدان ندارد : با در مدور دواتی و دو قطعهٔ لاك ، خاموش به تنظیم رشته‌ای از افکار درهم خویش مشغول است . گاهی در مدور دوات و زمانی قطعهٔ قرمز رنگ و گاهی قطعهٔ سیاهرنگ لاك بوسط می‌آید . نه ، نشد ! باید آنها را از نو جمع کرد و بازی را از سر گرفت .

باری ، اینجا ــ با همین سقف نقاشی شده و این « تمثیل » که نگاه خویش را به پائین دوخته وگوئی آقای تالکینگ هورن را مزاحم حضور می‌پنداشته ومیخواسته خویشتن را بروی فروافکند ، واما درحین عمل ازپای درآمده است ــ دفتر کاروخانهٔ آقای تالکینگ هورن است . به‌کارمند ومستخدم دفتری خاصی احتیاج ندارد ، عاقل مرد سرآرنج رفته‌ای را نگهمیدارد که در سرسرا بروی نیمکت بلندی مینشیند ، وکار چندانی هم ندارد ، چون سیاق کار آقای تالکینگ هورن معمول و متعارف نیست . به منشی ومحررنیز نیاز ندارد ، زیرا مخزن بزرگ اسرار است و طریق عقل نیست که اسرار را از طریق منشیان بخارج سرایت دهد . ارباب رجوع به شخص اوکار دارند و او خود از هر لحاظ همه چیز است . اوراقی‌راکه باید پاکنویس شوند به لوازم التحریرفروش میدهد ــ هزینهٔ‌کار مهم‌نیست. عاقل مردی که برنیمکت سرسرا می‌نشیند، حدود اطلاعاتش ازامورمربوط به‌بزرگان ملك‌ازحدود اطلاع رفتگران هوبورن درنمی گذرد .

باری ، بازی ادامه مییابد : قطعهٔ قرمز، تکهٔ سیاه ، در دوات ، در دیگر دوات ، گردپاش مخصوص پاشیدن گرد به‌روی مرکب. خوب ،که اینطور ! توبوسط ، تو براست ، توهم بچپ . این رشتهٔ درهم یا باید هم‌اکنون بنظم درآید ویا هرگز روی‌نظم بخودنبیند. خوب ،که اینطور ! آقای تالکینگ هورن از جای برمیخیزد ، کلاهش را برسرمی گذارد، عینکش را درست میکند ، نوشته را در جیب می‌نهد و از اطاق خارج می‌شود . خطاب به عاقل مرد ژنده و سر آرنج رفته می گوید « همین حالا برمی گردم . » بندرت پیش می‌آید مطلبی راصریح‌تر ازاین با اودرمیان گذارد .

ازهمان جهتی که کلاغ آمده بود ، منتها نه‌باآن سرعت و دقت ، بلکه با چیزی در همان حدود ، بجانب کوکس‌کورت کرسیتر استریت براه می‌افتد ، و به مغازهٔ اسناگزبی که ضمناً محل تحریر اوراق قضائی و رونویس اسناد و قبالجات و مدارك بشیوهٔ قضائی در تمام زمینه‌ها و مسائل وموارد وغیره وغیره است می‌آید .

ساعت درحدود پنج یا شش بعدازظهر است. بوی خوش چای در فضای کوکس‌کورت وحوالی خانهٔ آقای اسناگزبی پیچیده است ؛ دراینجا زودعصرانه میخورند : ناهارراساعت یك ونیم وشام را ساعت نه ونیم صرف می‌کنند . آقای اسناگزبی درراه رفتن بزیرزمین بود وتازه ازدرخانه پا بیرون گذاشته بود که تصادفاً سربالاکرد وبآسمان نگریست وکلاغ راکه دیرگاه به پروازخویش ادامه می‌داد مشاهده کرد .

ـ ارباب خانه است ؟

گستر مواظب مغازه است ، چون شاگردان نیز با آقا و خانم اسناگزبی عصرانه میخورند ولذا دو دختر زنانه دوزی که درپنجره‌های طبقهٔ دوم خانهٔ روبرو ، گیسوانشان‌را در مقابل آینه شانه می‌کنند آنگونه که خود می‌پندارند وبخود دل خوشی می‌دهند با این عمل هوش از سر دوشاگرد جوان بدر نمی‌برند وفقط ستایش و اعجاب بیهودهٔ گستر بینوا رابرمی‌انگیزند ، چون موهای اوتمایلی برشد نشان نمی‌دهندوبنا برعقایدی که ابرازمیشود درآینده نیز نشان نخواهند داد .

آقای تالکینگ هورن می‌گوید «ارباب منزل است ؟ »

آری ، ارباب منزل است، وگستر میرود تا اورا صدا کند . خوشوقت است که‌فرصتی دست داده و می‌تواند مغازه را ترك کند ، زیرا این مکان در نظر او مخزن ابزار مهیب شکنجه و عذاب عظیم قانون ومحلی است که پس از خاموش شدن چراغها جایز نیست درآن پای نهاد .

آقای اسناگزبی درحالیکه لقمه‌ای رادردهان میگرداند، ورنگ ورویش برافروخته است ولب ودهانش اندکی چرب مینماید حضور می‌یابد .

نان کره مالی راکه در دهن دارد فرومی‌دهد ومی‌گوید «سبحان الله! آقا، جنابعالی هستید ! »

ـ اسناگزبی ،کارمختصری با شما داشتم .

ـ بفرمائید آقا ! خوب ، چرا نوکرتان را دنبالم نفرستادید ؟ خواهش می‌کنم بفرمائید تو ـ پشت مغازه. »

آقای اسناگزبی در لحظه‌ای بخود می‌آید ونشاط سابقش را باز می‌یابد .

این پستوکه‌آگنده ازبوی تند چربی‌کاغذ پوستی است ، هم انباری وهم دفترمخصوص رونویس اسناد است .آقای تالکینگ هورن نظری باطراف می‌افکند، وبرچارپایه‌ای پشت میزجای میگیرد .

ـ اسناگزبی ، «جارندیس وجارندیس .»

ـ بله آقا .

آقای اسناگزبی‌کلیدگاز را میزند، درپناه دستش سرفه‌ای میکندوبا فروتنی بانتظار تحصیل سود میماند . در اینجا باید گفت‌که آقای اسناگزبی از آنجائی که مردی‌کمرو و خجالتی است عادتاً و بمنظور صرفه‌جوئی درکلام سرفه‌هائی میکند که هریك در مقام خود تعبیری خاص دارد .

ـ همین اواخراوراقی ازشهادت شهودمربوط به‌این‌پرونده را برایم‌پاکنویس‌کردید .

ـ بله ،آقا ، پاکنویس‌کردیم.»

آقای تالکینگ هورن ، در حالیکه بلاقیدی جیب عوضی کتش را جستجو میکند ـ ای ، صدف ناگشودنی مکتب قدیم ! ـ اظهار میدارد «خط یکی از آنها همچین ، یك جور بود ، خط غریبی بود که راستش من ازآن خوشم آمد . برحسب اتفاق از اینجا رد

می‌شدم ، فکر کردم که آنرا همراه دارم ، گفتم سری بزنم وبپرسم ـ ولی متأسفانه همراهم نیست . اما مهم نیست ، باشد، یك وقت دیگر، تفاوت نمی‌کند ـ ها ، پیدایش کردم. اینجا است ـ بله . خواستم ازشما بپرسم این راچه‌کسی پاکنویس کرده ؟»

آقای اسناگزبی نوشته را از نظر میگذراند ، آنرا صاف روی میز میگذارد ، و در حالیکه همهٔ صفحات آنرا بایك چرخش دست وآنچنانکه خاص نوشت افزارفروشان مخصوص محاکم است ازهم جدا می‌کند میگوید :

« آقا ، فرمودید چه‌کسی این را پاکنویس کرده ؟ آقا ، این را ما دادیم پاکنویس کردند . حتی یادم هست موقعی که این را دادیم ، کار نسبتاً زیادی هم بود . آقا ، تأمل بفرمائید ، همین الساعه بدفتر مراجعه می‌کنم وعرض میکنم چه‌کسی آنرا پاکنویس کرده.»

دفتر را از روی صندوق نسوز پائین می‌آورد ، تتمهٔ نان‌کره مال راکه بنظر میرسد موفق به بلع آن نشده است فرو میدهد ، ازگوشهٔ چشم برگ گواهی گواه را ازنظرمیگذراند وانگشت سبابهٔ دست راست رااز بالا به‌پائین صفحه سر می‌دهد و زیرلب میگوید«جوبی ...[1] پکر[2] ... جارندیس ..»

سپس میگوید « بله.. ، جارندیس ، بفرمائید آقا ـ بله ! میبایست یادم میبود . آقا، این را به محرری دادیم که خانه‌اش درست همین روبرو است .»

آقای تالکینگ هورن اقلام ثبت دفتر را دیده وآنرا پیش از لوازم التحریر فروش یافته ودر همان اثنائی که انگشت سبابهٔ اواقلام وارده را درمینوردید آنرا خوانده‌بود . میگوید «اسمش چیست ؟ نمو[3]؟»

ـ بله ، آقا ، نمو . بفرمائید چهل و دو برگ . شب چهارشنبه ساعت هشت تحویل گرفته ، صبح پنجشنبه ساعت هشت تحویل داده ؛ ایضاً صبح پنجشنبه تحویل داده، ساعت نه و نیم . »

آقای تالکینگ هورن تکرار میکند «نمو! نمو لغتی است لاتینی بمعنای «هیچکس.»

آقای اسناگزبی ، همراه باسرفه‌ای احترام‌آمیز عرض می‌کند«ولی‌آقا قطعاً درزبان انگلیسی بمعنی چیزی است ـ چون اسم شخصی است. بفرمائید، ایناهاش! شب دوشنبه ساعت هشت داده‌ایم چهل ودوبرگ ، صبح چهارشنبه ساعت نه‌ونیم تحویل داده ...»

در همین هنگام از گوشهٔ چشم خانم اسناگزبی را می‌بیند که بدرون مغازه سرك میکشد : آمده است ببیند موضوع از چه قراراست که ازسرمیز عصرانه بلند شده و باینجا آمده است .

آقای اسناگزبی ، خطاب به‌خانم ، سرفه‌ای توضیحی سر میدهد ، توگوئی میخواهد بگوید«عزیزم، می‌بینی مشتری‌است!» سپس تکرارمی‌کند «بله، نه ونیم. آقا، محررین‌اسناد حقوقی که بصورت کارمزدکار میکنند مردمان غریبی هستند . شاید هم‌اسمش این نباشد ، اما بهرحال‌این اسمی است که باآن‌کار قبول‌میکند . آقا، حالا یادم‌آمدکه این اسم را دراعلانی

1 - Jewby 2 - Packer 3- Nemo

هم که در آن پائین، بدیوارهای «رول آفیس[1]» و «کینگز بنچ آفیس[2]» و «جاجز چمبرز[3]» زده بودند دیده‌ام . مضمون اعلان را که خودتان میدانید ـ کارمیخواست.»

آقای تالکینگ‌هورن نگاه خویش‌رامتوجه‌پنجرهٔ کوچك مغازه وقسمت عقب کواینسس، محل‌کار ضابطین شریف میکند . انواری از پنجره بخارج می‌تابد ، ناهارخوری کواوینسس در قسمت عقب عمارت واقع است و سایهٔ اشخاصی چند درپناه ابری ازدود برپرده‌ها نمایان است . آقای اسناگزبی از فرصت استفاده می‌کند و از فراز شانه نگاهی به‌خانم اسناگزبی می‌اندازد و با دهن این کلمات را شکل میدهد : تال ـ کینگ ـ هورن ـ ثروتمند ـ متند ـ ف ـ ذ ! »

آقای تالکینگ هورن‌میپرسد « قبلا هم باین شخص‌کار رجوع کرده‌اید ؟»

ـ بله‌آقا ! کارهای خودشما را ! »

ـ حواسم متوجه مطلب دیگری بود ، متوجه نشدم . گفتید منزلش‌کجا است؟

ـ همین‌سر کوچه. توی‌یك...» برای فرودادن‌نان‌کره مال‌که‌گوئی از سرباز کردنی نیست زور دیگری میدهد و اضافه میکند « دریك مغازهٔ‌کهنه فروشی است .»

ـ همینطورکه بر میگردم ، میتوانید جایش را بمن نشان بدهید ؟

ـ با کمال میل ، آقا !

آقای اسناگزبی پیش بند و روپوش مخصوص کاررا در میآورد ، کت سیاهش را بتن میکند وکلاهش را ازجا کلاهی برمیگیرد وبصدای رسا میگوید «آه ، خانم هم اینجاست !» و می‌افزاید « عزیزم ، ممکن است لطفاً بیکی از شاگردها بگوئید تا من در خدمت آقای تالکینگ هورن تا سراین‌کوچه میروم بیاید وازدکان مواظبت‌کند ؟ » سپس خطاب به آقای تالکینگ هورن اظهار میدارد:

« آقا ، ایشان خانم بنده هستند ـ عزیزم ، دودقیقه بیشترطول نمی‌کشد ؟ »

خانم اسناگزبی ، به وکیل مدافع تعظیم میکند وبه‌پشت پیشخوان میرود وازپس پشت پنجره‌ای توری مغازهٔ‌آنها را بانگاه بدرقه میکند، سپس‌آهسته به پستوی مغازه میآید واقلام واردهٔ دفتررا‌که هنوز روی میزاست ازنظرمیگذراند. تردید نیست‌که حس‌کنجکاویش بشدت تحریك شده است .

آقای اسناگزبی در حالیکه خود باحترام وکیل مدافع در وسط کوچه راه میرود و باریکهٔ سنگفرش را برای عبوراوآزاد میگذارد اظهار میدارد :

«حضرت آقا ، همانطور که ملاحظه خواهید فرمود این محلی‌که عرض کردم جای نامناسبی است وطرف هم آدم ناباب وبی‌آدابی است ، ولی همانطورکه استحضار دارید این قبیل اشخاص بطور کلی مردم ناباب و نامهذبی هستند : منتها حسن این شخص بخصوص این است که خواب ندارد ، و تا هر مدت که بخواهید ، بی‌آنکه استراحتی بکند ، کار میکند . »

۱- Rule Office ۲- King's Bench Office
۳- Judge's Chambers

هوا کاملا تاریك است وچراغهای گاز در اوج جلوهٔ خویشند . وکیل مدافع و لوازم‌التحریر فروش راه خود را درپیش میگیرند : به منشیانی که شتابان درحرکتند و میروند تا مراسلات روزانه را به پست بیاندازند تنه میزنند و با وکلای مدافع و دادیارانی که برای صرف شام‌عازم خانه‌های خویش‌اند ونیزبا مدعیان ومدعی علیهم وطرفهای دعاوی ازهرقبیل وسایر عابران سینه‌بسینه میشوند : مردمی‌که خرد دیوانی اعصار میلیونها مانع درپیش پای عادی ترین مسائل زندگیشان قرارداده است و درمیان قانون و « انصاف » سرگردان و با این خویشاوند عجیبشان دست بگریبانند : این خویشاوند عجیب ، این گل و شلی که‌کسی نمیداند از چه بوجود آمده وچگونه در پیرامونمان گرد آمده است وفقط میدانیم‌که وقتی مقدارش ازحدگذشت باید بابیل‌آنرا بکناری زد واز سرراه روفت .

باری، آقای تالکینگ هورن ولوازم التحریر فروش سرانجام بیك مغازهٔ کهنه فروشی میرسندکه درنوع خود بازار مکاره‌ای ومملو از اشیائی است‌که‌کسی بدانها اعتنائی ندارد و به دردکسی نمی‌خورند. این مغازه همسایهٔ دیوار بدیوار «لینکلنزاین» است و اعلان رنگ و روغنی سردر آن به همهٔ اشخاص ذیعلاقه اعلام می‌دارد که آنرا شخصی بنام‌کروك اداره میکند .

لوازم التحریر فروش میگوید «آقا ، همین جااست .»

وکیل مدافع با بی‌اعتنائی میگوید «گفتید همین جا است؟ متشکرم .»

ـ آقا ، تشریف نمیبرید تو ؟

ـ نه ، متشکرم ، نه . فعلا میخواهم به فیلدز[1] بروم . شب‌بخیر. متشکرم..

آقای اسناگزبی بااحترام وکیل مدافع کلاه ازسربر میگیرد ، وپس‌آنگاه بنزد خانم کوچولو وبه پشت میز عصرانه بازمیگردد .

منتهاآقای تالکینگ هورن «فعلا» به فیلدز نمیرود، اندکی جلومیرود ، وباز میگردد ویکراست بمغازهٔ آقای‌کروك میآید و بدرون میرود . مغازه ، چنانکه باید تاراست ، شمعی سرسوخته ، و یا چیزی در همین حدود ، در پس ویترین مغازه سوسو میزند ؛ پیرمردی با گربه‌ای درقسمت عقب دکان در کنار آتش نشسته است . پیرمرد از جای برمیخیزد ؛ شمع سرسوختهٔ دیگری بدست میگیرد وپیش می‌آید .

ـ ببخشید ، مستأجرتان منزل هستند ؟

آقای‌کروك میگوید «کدوم یکی، زن یا مرد ؟»

ـ مرد ؛ همانی‌که اسناد رونویس میکند .

آقای‌کروك، طرف صحبت رابدقت براندازمیکند : اورا بقیافه می‌شناسد وتصورمبهم ونامشخصی ازشهرت ونفوذ اونیزدارد.

ـ آقا ، میخواستین اورو ببینین ؟

ـ بله .

۱- Fields

آقای کروك پوزخندی میزند ومیگوید «بنده شخصاً بندرت همچو رغبت و تمایلی در خودم احساس میکنم . صداش کنم پائین ؟ ولی آقا احتمال پائین اومدنش خیلی ضعیفه .»

آقای تالکینگ هورن میگوید «حالا که اینطوراست من بالا می‌روم .»

ـ آقا بفرمائید طبقهٔ دوم . این شمع روهم داشته باشین . بالا ، اونجا !

آقای کروك درکنار گربهٔ خویش در پای پلکان می‌ماند وآقای تالکینگ هورن را با نگاه بدرقه میکند . موقعی که وکیل مدافع ازنظر ناپدید می‌شود میخندد «هه ، هه!» وکیل مدافع ازفرازنردهٔ پلکان به‌پائین مینگرد، گربه‌دهان زشتش‌را می گشاید ودندان‌نشان‌میدهد.

کروك خطاب باو میگوید « لیدی جین ، شروع کن ببینم ، خودتو به مهمون نشون بده ، خانومم ! »

سپس یکی دو پله میرود و با صدای فرو افتاده میگوید «میدونین راجع به مستأجرم چی‌چیا میگن ؟»

ـ چه میگند ؟»

ـ میگن خودشو به‌شیطون فروخته ـ ولی ما که بهترمیدونیم ـ شیطون خریدار نیس. گرچه اینم بهتون بگم وضعش بقدری ناکه‌که گمون میکنم اگه پا میداد معطل نمی‌کرد و معامله رافی‌المجلس صورت میداد . آقا ، اینم عرض‌کنم ، سربسرش نذارین ، اوقاتشوتلخ نکنین ـ ازمن بشنفین !»

آقای تالکینگ هورن سری به تأیید تکان میدهد و راه خود را در پیش می گیرد. به طبقهٔ دوم میرسد ؛ درمقابل درتیره‌ای توقف می‌کند ؛ درمی‌زند ، جوابی نمی‌شنود . در را می‌گشاید ، وبا این عمل شمع را خاموش میکند . تازه اگربا این عمل هم خاموش نمی‌شد هوای اطاق آنقدر خفه وگرفته بودکه آنرا خاموش‌کند . اطاقی است‌کوچك ودوده گرفته که در بخاری دیواری آن مشتی خاکه ذغال ، انگار درپنجهٔ فقر فشرده باشد ، مچاله شده است . میز تحریر رنگ ورو رفته‌ای که پوشیده ازلکه های مرکب است درآن بچشم میخورد . درگوشهٔ دیگر ، چمدان لهیده‌ای‌که در عین حال کمد و جا رختی است بر یکی از دوصندلی موجود در اطاق دیده می‌شود . به‌چمدان دیگری نیازنیست ، چون پیکرهمین یك نیز همچون‌گونه های گرسنگی‌کشیده و قحطی زده ، چروکیده ودرهم رفته است. جز زیلوی فرسوده‌ای که برقسمت جلوپیش بخاری است وبراثرکثرت استعمال ریش ریش شده است فرشی در اطاق بچشم نمیخورد ، پرده‌ای راه برتاریکی شب نمی‌بندد ، اما کره ـ کره‌ای‌های‌رنگ ورو باخته سربهم‌آورده‌اند وازلای دوشکافی‌که درپیکرشان دهن بازکرده است ، قحطی و گرسنگی بمانند « بنشی [1] » مردی که برتخت خفته است خیره بدرون مینگرد .

آری، وکیل مدافع‌که با قیافه‌ای مردد در میان درگاهی اطاق ایستاده است مردی را مشاهده می‌کند که برتختخواب‌کوته پایه‌ای درمقابل بخاری خفته است. بستر این مرد

۱- Banshee موجود مافوق الطبیعه‌ای که بگمان روستائیان اسکاتلند وایرلند هنگامیکه یکی ازساکنان خانه‌ای درشرف موت باشد بزیرپنجره میآید وشیون میکند .

خواستگاری آقای گاپی از استر

ترکیب عجیبی ازوصله‌های رنگارنگ مرکب ازپارچهٔ کنفی راه راه و پلاس است . با لباس زیر خوابیده است وجورابی بپاندارد . چهره‌اش در پرتونورضعیف شمعی که سراپا گداخته وفتیله‌اش، که هنوز میسوزد، دولاشده وآنرا همچون کفن دربر گرفته استزرد وپریده رنگ مینماید . موی سروصورتش، که مانند چرك وکثافت محیطش ازفرط بی‌توجهی بلاقیدی رشد کرده است ، درهم‌آمیخته است . کثافت هوا ، با چرك و گرد و غبار اطاق پهلو میزند و تشخیص نوع بوهائی که بمشام سخت ناخوشایند میآیند آسان نیست ، ولی ازخلال تمام این بوها بوی دود سیگار وطعم بیمزهٔ افیون مشام وکیل مدافع را متأثر میکند .

با صدای رسا میگوید «اوی ، دوست من !» وباشمعدان آهنی بدرمی‌کوبد .

گمان میکندکه با این عمل دوستش را بیدارکرده است ، اما خیر ، مخاطب برتخت درازکشیده ، سرش اندکی بیکسو برگشته است وچشمانش فراخ بازند .

وکیل مدافع باز با صدای رسا میگوید «اوی ، دوست من ! باتوام ! با توام ! »

وهنگامیکه باشمعدان بدر می‌کوبد شمعی که‌این همه‌مدت سربزیرافکنده بود خاموش میشود وتاریکی برمحیط حکمفرما میگردد، حال‌آنکه دوشکاف روی کرکره‌ای‌ها ، همچون دوچشم بیفروغ ، مرد خفتهٔ برتخت راخیره خیره مینگرند .

فصل یازدهم

برادر عزیز ما

چیزی بدست چروکیدهٔ وکیل مدافع که با قیافهٔ مردد در درگاهی اطاق تاریك ایستاده است میخورد و اورا ازجای می‌پراند .

میگوید «کیه ؟»

پیرمرد صاحبخانه ، درحالیکه گرمی‌نفسش به بناگوش اومیخورد جواب میدهد:

ـ منم ، نمیتونی بیدارش کنی ؟

ـ نه .

ـ شمعوچیکار کردی ؟

ـ خاموش شد ـ ایناها . »

کروك شمع را می‌گیرد وبجانب بخاری میرود وبرروی اخگرها خم میشود ومیکوشد شعله‌ای ازآنها بیرون کشد ، ولی اخگرها مرده و بیجانند وشعله‌ای ندارند تا برآن بذل و بخشش کنند ، و تلاش پیرمرد بجائی نمیرسد . سپس ، پیرمرد ، مستأجر را چندین بار بنام میخواند و اورا بعبث صدا میزند ؛ آنگاه زیرلب میگویدکه پائین میرود تاشمع افروخته‌ای بیاورد ـ وبراه میافتد . آقای تالکینگ هورن بنا بدلایل و جهات تازه‌ای‌که دارد بانتظار بازگشت پیرمرد در اطاق نمی‌ماند ؛ از اطاق بیرون میآید وروی پله ها میایستد . کروك، آهسته وآرام ، ودرحالیکه گربهٔ سبزچشم خویش رابدنبال دارد،بالا میآید ؛ نورخجسته‌پی بردیوار می‌تابد .

وکیل مدافع بلحنی فروافتاده می‌پرسد «این بابا همیشه‌اینطورمیخوابد ؟»

آقای‌کروك ابرو بالا میاندازد وسرمیجنباند . میگوید « هه ! نمیدونم . یعنی راستشو بخواهید چیزی ازعاداتش نمیدونم ، جزاینکه میدونم خودشو ازمردم کنارمی‌کشه .»

پس از این نجوی هردو به اتفاق قدم بدرون میگذارند . هنگامیکه نور شمع بدرون راه مییابد چشمان درشت «کرکره‌ایها» اندك اندك به‌تاری میگرایند وکم‌کم بسته میشوند ـ

اما چشمان مردی که بر تختخواب خفته است همچنان فراخ بازند .

آقای تالکینگ هورن سراسیمه میگوید « سبحان‌الله ! مرده ! »

کروك دست لخت وسنگینی را که بالاآورده است بناگاه رها میکند؛ ودست رها شده برلبهٔ بستر نوسان میکند .

لحظه‌ای چند همدیگررا می‌نگرند .

کروك درحالیکه دستهای لاغروتکیده‌اش همچون بال‌خفاش برفراز جسد گشوده است میگوید :

«آقا بفرستین دنبال دکتر ! آقا میس فلایتو صدا کنین ! طبقهٔ بالا . سمی که خورده همینجا کناررختخوابه . آقا فلایتو صدا کنین!»

آقای تالکینگ‌هورن شتابان بپاگرد پلکان میرود وصدا میزند: «میس‌فلایت ! فلایت! هرکجا هستی عجله‌کن : خودتو باینجا برسون ! فلایت !»

کروك او را با نگاه بدرقه می‌کند و هنگامیکه او مشغول صدا زدن است فرصت را مغتنم میشمارد ودزدانه به چمدان کهنه نزدیك میشود وباز دزدانه بسر جای خویش باز ـ می‌گردد .

سپس خطاب به‌زن ریزنقش وخل وضعی که مستأجر او است میگوید :

ـ بدو فلایت ، بدو! نزدیك‌ترین دکتر !»

زن که در طرفةالعینی ظاهر شده است در یك چشم بهمزدن ناپدید میگردد و اندکی بعد همراه با پزشك بد اخمی که لب زیرینش اندکی پهن و آلوده به انفیه است و ته لهجهٔ غلیظ اسکاتلندی دارد ، وشام رانیمه‌کاره گذاشته وآمده است بازمی‌گردد.

پزشك ، پس از مختصر معاینه‌ای سربالا میکند ، و آنانرا مینگرد ومیگوید « آه ! انگارصد ساله مرده !»

آقای تالکینگ هورن که درکنار چمدان ایستاده است میپرسد « خیلی وقت است مرده ؟ »

پزشك میگوید « گفتید خیلی وقته مرده ؟ گمان میکنم سه ساعت بشه . »

مردسیه چرده‌ای ازآنسوی تختخواب میگوید«بله، تصورمیکنم درهمین حدودباشد.»

پزشك میپرسد «آقا ، شما هم طبیب هستید ؟ »

مرد سیه چرده میگوید «بلی .»

پزشك میگوید « خوب ، حالاکه اینطوراست بنده با اجازه مرخص میشوم ! بعلاوه وجودم دراینجا مفید فایده‌ای هم نیست !»

و با این اظهار عیادت از « بیمار » را خاتمه میدهد وبرای پایان دادن به‌شام ناتمام به خانه بازمیگردد . جراح جوان ، شمع را در اطراف چهرهٔ محرر اسناد حقوقی که با تبدیل خود به « هیچ » ادعای خود را بر این نام به‌ثبوت رسانیده است بحرکت در میاورد واورا بدقت معاینه میکند . میگوید :

ـ من این شخص را به‌قیافه می‌شناسم . یك سال ونیم است ازمن افیون میخرد ، سپس

سر برمیگرداند ومی‌پرسد «کسی ازحاضران نسبتی بااو ندارد ؟»

کروك ، ضمن اینکه دست دراز می‌کند تا شمع را ازجراح که دستش را باین منظور پیش آورده است بگیرد ، درجواب میگوید :

ـ من صاب خونه‌ش بودم یه دفعه بمن گفتش که نزدیکترین کس وکاری که داره منم.

جراح میگوید « مرده ، وتردید نیست که علت مرگش استعمال زیاده ازحد افیون بوده . بویش در اطاق پیچیده .»

وسپس، ضمن اینکه قوری شکسته‌ای را ازدست آقای کروك میگیرد، میافزاید «اینجا هم بآن اندازه هست که کشتن ده نفرراکفایت کند .»

کروك میپرسد «فکرمیکنین دستی دستی اینکاروکرده ؟»

ـ که خوراك زیاد ازحد خورده ؟

کروك میگوید «بله !» ومثل کسی که دهانش آب افتاده باشد ، لبها را با رغبت و زندگی هرچه تمامترازهم میگشاید .

جراح به سخن ادامه میدهد و میگوید :

« درست نمیدانم . چون بنا بعادت زیاد استعمال میکرده ، گمان نمی‌کنم . ولی چه کسی میداند . وپیداست که بسیاربی‌چیزبوده ، نیست ؟»

کروك نگاهی به‌اطراف می‌افکند ـ توگوئی چشمانش را باچشمان گربه عوض کرده است ـ و میگوید «بله ؛ مث اینکه . ریخت اطاقش به اطاق یه‌آدم چیز میزدار نمیخوره . ولی این را هم عرض کنم ، از اونوقتی که این اطاقو اجاره کرده پامو این تو نذاشتم ؛ اونقدرها هم بجوش و معاشرتی نبودکه بخواد دلشو پیش من واکنه واوضاع واحوالشو برام تعریف کنه . »

ـ کرایه‌ای هم به شما بدهی داشت ؟

ـ کرایهٔ یه ماه ونیم .

مرد جوان میگوید « خوب ، باید ازخیرش بگذری ! » ومعاینه را ازسر میگیرد ، و می‌افزاید « بله ، انگار صد سال است که مرده ! به سروضعش که نگاه می‌کنم میبینم مرگ برای این بدبخت یکنوع خوشبختی است ـ گرچه احساس میکنم در جوانی‌آدم خوش قیافه وخوش سرووضعی بوده است .»

این مطالب رابلحنی حاکی‌ازغمخواری ودرحالی برزبان میراندکه برلبهٔ تختخواب نشسته وچهره‌اش رابسوی چهرهٔمتوفی گردانده ودستش را برناحیهٔ قلبش قرار داده است .

و میافزاید « بیاد دارم یك وقتی حالتی درحرکات و سکناتش دیدم که با آنکه غریب مینمود نشان میداد روزگاری وضع وموقعیتی داشته است .» سپس سر برمیگرداند و میگوید « اینطور نیست ؟ »

کروك جواب میدهد «درست مث اینه که از من بپرسین قیافهٔ خانومائی که موهاشونو

توکیسه کردم چطوری بوده . من همین میدونم یه سال و نیم مستأجرم بوده و با پاکنویس اسنادحقوقی زندگی میکرده ـ یا نمیکرده ـ و همین . اطلاع دیگه‌ای از وضع زندگیش ندارم . »

طی این گفت‌وشنود ، آقای تالکینگ هورن در حالیکه دستها را به‌پشت برده ، جدا از دیگران درکنار چمدان ایستاده و با هریك از سه علائقی که درکنار بستر متوفی ابراز میشود قطع ارتباط کرده است : علاقهٔ حرفه‌ای که جراح جوان نسبت بمرگ ابراز میکند واز آنجاکه با مطالبی که در مورد شخص متوفی اظهار میدارد کاملا فرق دارد جالب است؛ رغبت وعلاقهٔ توأم با ولع پیرمرد واحترام آمیخته به‌ترس زن ریزنقش. طی تمام این مدت چهرهٔ آرام وتشویش ناپذیرش همچون لباس کهنه نما و بی‌رنگ ورویش عکس‌العملی نشان نداده و مشکل بتوان گفت که در این ضمن حتی فکر میکرده و یا خود بچیزی میاندیشیده است؛ حوصله‌ای نشان نداده و تنگ حوصلگی نیز بخرج نداده است ؛ توجه ودقتی بچیزی مبذول نداشته پریشانخیالی‌ای بروز نداده و جز لاك بی‌حالت خویش چیزی را نشان نداده است . اگر امکان داشت و میشد نوای خوش و دلنواز یك آلت موسیقی را از ظاهر و شکل جعبه‌اش دریافت در آنصورت ممکن بود افکار و تصورات آقای تالکینگ هورن را نیز از حالت ظاهر او استنباط نمود. باری ، سرانجام مهرسکوت را می‌شکند وبالحن‌آرام وتأثر ناپذیرخویش خطاب به جراح جوان اظهار میدارد :

«چند لحظه پیش از آنکه سرکار تشریف بیاورید ، بقصد اینکه کاری باین مرحوم ، که هیچگونه‌آشنائی قبلی بااونداشتم، رجوع کنم باینجاآمدم . اوصافش را ازلوازم‌التحریر فروش طرف معامله‌ام ـ اسناگزبی ساکن کوکس کورت کریستراستریت ـ شنیده بودم . چون در اینجا کسی او را نمیشناسد و اطلاعی از وضعش ندارد بنظر من بهتر است یکی را پی اسناگزبی بفرستیم . »

سپس خطاب به زن ریز نقش ـ که‌آقای تالکینگ هورن را اغلب در محکمه دیده و اکنون با ایماء واشاره پیشنهاد می‌کند بدنبال لوازم التحریر فروش برود ـ میگوید «آه! شما این کاررا بکنید !»

پیرزن میرود ؛ جراح دست از معاینهٔ بیهوده خویش میکشد و موضوع معاینه را با لحاف مندرس میپوشاند ؛ سپس سخنانی چند میان او وآقای کروك رد وبدل میشود ؛ آقای تالکینگ هورن سخنی نمیگوید و همچنان درکنار چمدان برجای میماند .

آقای اسناگزبی ، درلباس‌کار شتابان فرا میرسد . میگوید «سبحان‌الله ؛ سبحان‌الله! بالاخره جریان باینجاکشید ! پناه برخدا !»

آقای تالکینگ هورن میگوید «اسناگزبی ، تو میتوانی راجع به این موجود بینوا اطلاعاتی به صاحبخانه بدهی؟ چون ، گویا پس افت‌کرایه دارد ؛ ومیدانی باید دفن شود .»

آقای اسناگزبی سرفهٔ پوزش آمیز مخصوص را درپس دست سر میدهد ومیگوید«آقا حقیقتش را بخواهید راهی بنظرم نمی‌رسد؛ جزاینکه میدانم باید فراش‌کلیسا راخبرکرد.»

آقای تالکینگ هورن درجواب می گوید « صحبت برسر راه و چاره و توصیه نیست؛ چون من خودم در صورت لزوم میتوانستم بگویم که چکار ... »

آقای اسناگزبی سرفهٔ احترام آمیزی میکند ومیگوید « بله آقا . وبنده مطمئنم کسی بهتر وصالح‌تر ازجنابعالی نمیبود .»

ـ منظورم سر رشته‌ای است که ما را به پیوند های خانوادگی این شخص راهنمائی کند؛ باینکه از کجا آمده است ، اهل کجا است ، و خلاصه سایر مسائل دیگری که باو مربوط میشود . »

آقای اسناگزبی سرفهٔ پوزش‌آمیزی درمقدمهٔ جواب میآورد واظهار میدارد « آقا ، حقیقتش را بخواهید همانقدرمیدانم ازکجاآمده که میدانم...»

جراح جوان به‌کمکش میشتابد وجمله راکامل میکند «که بکجا رفته است .»

سکوت .

آقای تالکینگ هورن لوازم التحریر فروش را می‌نگرد ؛آقای کروك مات ومبهوت ایستاده ومنتظر است کسی مهرسکوت را بشکند .

آقای اسناگزبی میگوید «اماآقا راجع به اقوام وکس وکارش ـ باور بفرمائید اگر کسی میآمد ومیگفت: اسناگزبی این بیست هزارلیره پول نقد، حی و حاضردربانك انگلستان مال تو ، بشرط اینکه فقط یکی از اقوامش را اسم ببری ـ باوربفرمائید، آقا ، باز این‌کار ازعهده‌ام خارج بود! درحدود یکسال ونیم پیش... گمان می‌کنم همانوقتهائی بودکه آمد و دراین‌کهنه فروشی منزل کرد ...»

کروك‌با حرکت سرسخنانش‌را تأیید می‌کند ومیافزاید «درسته، همونوقتها بود !»

آقای‌اسناگزبی ، حال‌که سخنانش مورد تأیید قرارگرفته است ، ادامه میدهد «بله، عرض بحضور، درحدود یکسال‌ونیم پیش یکروزپس ازصبحانه به مغازه آمد: خانم‌کوچولو ـ منظورم خانم‌اسناگزبی است ـ درمغازه بود . خلاصه ، نمونه‌ای ازخطش را بخانم نشان داد وگفت‌که پی‌کارمیگردد واگرکارباشد پاکنویس می‌کند ـ وآقا، جسارت نباشد ...» عبارت اخیرسخت مورد علاقهٔ آقای اسناگزبی است وهمیشه‌آنرا چاشنی‌صراحت لهجهٔ خویش‌میکند.

« ... آقا جسارت نباشد ، آه در بساط نداشت ! این را هم عرض‌کنم‌که خانم بنده اصلا ازاشخاص بیگانه وناآشنا خوشش نمیآید، بخصوص اگر ـ جسارت نباشد ـ اهل توقع هم باشند . ولی بهرحال از یك چیز این مرد خوشش آمد ـ حالا این چیز این بودکه اصلاح نکرده بود، سرو وضعش خوب‌نبود یا سایرعلل وجهات زنانه بود، نمیدانم ـ قضاوت دراین باره را بخودسرکار وامیگذارم. بهرحال، خانم نمونهٔ خطش وهمچنین‌آدرسش راگرفت...»

سخن‌که بدینجا میرسدآقای اسناگزبی باسرفه‌ای‌که درپس‌دست میدهد مشورت بعمل میآورد و ادامه میدهد :

« خانم بنده اسامی اشخاص را خوب در خاطر نگه نمی‌دارد و بهمین جهت «نمو» را همیشه با نمرود اشتباه میکرد ونتیجتاً برایش عادت شده بود ومرتباً سرشام وناهار میگفت:

«اسناگزبی برای نمرود هنوزکار پیدا نکردی ؟» یا «اسناگزبی، چرا اون سی‌وهفت صفحهٔ جارندیس را به نمرود ندادی؟» و توضیحاتی از این قبیل. باین ترتیب پایش بمغازهٔ ما واشد و شروع کرد به‌کار مزدی . این منتهای اطلاعاتی است که بنده در باره‌اش دارم . گرچه این‌را هم عرض کنم ، کارش نقص نداشت ، خیلی هم تند مینوشت و از شب کاری هم مضایقه نداشت و مثلا اگرچهل و پنج صفحه را چهار شنبه شب میدادی صبح پنجشنبه حاضر بود .» سخن که بدینجا میرسدآقای اسناگزبی باکلاه خویش با ادب تمام بتختخواب اشاره میکند توگوئی‌میخواهد بگوید: اطمینان دارم‌که خود این دوست محترم نیزاگر میتوانست عرایضم را تأیید میکرد . » و بدینسان به اظهارت خویش پایان میدهد .

آقای تالکینگ هورن رو به‌کروك میکند و میگوید «بهتر نیست ببینید شناسنامه‌ای ، چیزی ، داردکه شما را درمورد هویتش روشن کند ؟ چون طبعاً تحقیقاتی برای کشف علت مرگ صورت خواهدگرفت و سؤالاتی از شما خواهند کرد . سوادکه دارید ؟»

پیرمرد پوزخندی میزند . میگوید «خیر، ندارم.»

آقای تالکینگ هورن خطاب به‌آقای اسناگزبی میگوید «اسناگزبی ، شما بعوض او نظری باطاق بینداز ، والا به دردسر خواهد افتاد . حالا که من اینجا هستم ، اگر قدری عجله‌کنید میمانم، ودرصورت لزوم میگویم‌که‌کار درست وبقاعده صورت گرفته است . دوست من ، اگر شمع را برای‌آقای اسناگزبی بگیرید ایشان هم میتوانند نظری باطاق بیفکنند و ببینندآیا چیزی هست‌که بتواند در این ماجرا بشماکمکی‌کند یا خیر . »

آقای اسناگزبی میگوید «آقا ، اولا... این یك چمدان‌کهنه. »

آوه، بله! آقای تالکینگ‌گرچه درتمام این مدت درکنارآن ایستاده بود و باآنکه وسایل دیگری درآن دوروبر بچشم نمیخورد قیافه‌اش طوری است‌که‌گوئی ابداً متوجه آن نبوده است .

کهنه فروش شمع را نگهمیدارد ولوازم‌التحریرفروش اثاثهٔ متوفی‌را میکاود . جراح به‌لبهٔ نمای بخاری تکیه‌کرده و میس‌فلایت در میان در ایستاده است وسرك میکشد ومیلرزد؛ آقای تالکینگ هورن ، این طلبهٔ مستعد مکتب قدیم، باهمان نیم‌شلواری مشکی مرده‌رنگی که در ناحیهٔ زانوان با قیطان بسته است ، با همان جلیقهٔ مشکی‌گشاد و کت سیاه و آستین بلند وکراوات سفید و شل و تاب خرده‌ای‌که رجال و اعیان مملکت باگره آن خوب‌آشنا هستند در همانجا و باهمان وضع و حال ایستاده است .

تکه‌ای چند لباس کهنه و بسته‌ای نسخ ثانی قبوض وام ، که بلیط های راهدارخانهٔ سرزمین فقرند، وکاغذ مچاله شده‌ای‌که بوی افیون میدهد از زمرهٔ این وسایلند . چیزهائی با خط ناخوانا براین تکهٔ کاغذ یادداشت شده‌است : از قبیل اینکه مثلا در فلان روز فلان مقدار و در بهمان روز بهمان مقدار مصرف شد .

این یادداشتها از مدتها قبل شروع شده و ظاهراً درنظر بوده است ادامه یابند، اما بهرحال ادامه نیافته‌اند. بریده‌هائی ازروزنامه‌ها بدست میآیدکه همه‌مطالبی مربوط تحقیق

دربارهٔ مرگهای ناگهانی است . جز این چیز دیگری نمی‌یابند. قفسه را جستجو میکنند؛ کشو میز مرکب‌آلود را زیرورو میکنند و چند نیم پنی درآن می‌یابند ــ همین . سرانجام پیشنهاد آقای اسناگزبی بصورت عملی‌ترین راه حل ممکن مطرح میشود . آری ، باید پی فراش‌کلیسا فرستاد .

مستأجر ریز نقش پی فراش میرود و بقیه نیز از اطاق بیرون میآیند . جراح میگوید «گربه را اینجا نگذارید ، این درست نیست .» لذا آقای کروك گربه را جلو میاندازد واز اطاق بیرون میکند ؛ وگربه درحالیکه دم نرمش را پیچ و تاب میدهد و لبها را می‌لیسد از پله‌ها پائین میرود .

آقای تالکینگ هورن خداحافظی میکند و بجانب خانه « وتمثیل » و دیار اندیشه و تأمل براه میافتد .

اکنون خبر حادثه در محل پیچیده است ؛ اهالی محل درگروههای مختلفی انجمن میکنند و در پیرامون آن به بحث میپردازند. جلوداران ارتش تماشاگران ،که بطور عمده ازکودکان تشکیل شده است ، بسوی مغازهٔ آقای کروك روی میآورند و آنرا تنگ در حلقهٔ محاصرهٔ خویش میگیرند . پاسبانی ، لحظه‌ای قبل به بالا و اطاق متوفی رفته و پائین آمده و اکنون همانند برجی در جلو مغازه قد برافراشته است ــ هرچندگاه از سر بزرگواری نظری به‌پائین می‌افکندوکودکانی راکه درپای برج ایستاده‌اند می‌نگرد وهرگاه‌که بدینسان بذل عنایت میکند جماعت عقب می‌نشیند و فراررا برقرار ترجیح میدهد .

خانم پرکینز[1] که چند هفته‌ای میانه‌اش باخانم پایپر[2] شکرآب بود واین‌کدورت نیز ناشی ازاین بودکه جانی[3] پسرخانم پرکینز «دوبامبی توسر» پسرخانم پایپرزده بود ازاین موقعیت خجسته استفاده میکند و مناسبات دیرین را تجدید میکند . شاگرد مشروب فروشی که اطلاعات جامع و مجازی دربارهٔ زندگی دارد و ازآنجاکه با اشخاص مست و میخواره زیاد سروکار داشته آماتوری بنام است درگوشه‌ای ایستاده و با پاسبان تبادل نظر می‌کند. وضع ظاهر این جوان حکایت از این داردکه در برابر چوب قانون و جلب به کلانتری و بازداشت از مصونیتی خاص برخوردار است . مردم ، از دو سوی کوچه ، از پنجره‌ها سرك میکشند و با هم گفتگو می‌کنند؛ خبرنگارانی چند، باسر برهنه، شتابان ازکوچهٔ عدالتخانه فرامیرسند وبمیان معرکه می‌دوند . احساس عمومی بظاهر حاکی از آن است‌که خوب باز جای خوشوقتی است‌که متوفی ابتداکلك آقای کروك را نکند ــ منتها این احساس در عین حال اندکی توأم با تلخکامی طبیعی است مشعر براین‌که حیف‌که‌کلکش را نکند .

در این‌گیر و دار است‌که فراش وارد میشود .

این شخص گرچه درنظر اهالی محل‌آدم جغنگ و بی‌معنائی بیش نیست، مع‌الوصف در حال حاضر ولو بلحاظ اینکه میتواند برود و جسد را از نزدیك ببیند شخصیتی است . پاسبان ، او را مأمور کشوری سبك مغز و احمقی میداند که یادگار عهد عیاری است ــ با

۱- Mrs Perkins ۲- Mrs. Piper ۳- Johny

اینحال او را اجازهٔ دخول میدهد . چون بهر حال ، وجودش را باید تحمل کرد تا روزی حکومت اراده کند و بر آن قلم بطلان کشد .

هنگامیکه خبر آمدن فراش در افواه میافتد شور و هیجان عامه بالا میگیرد . فراش، اندکی بعد بیرون میآید و شور و هیجانی را که در این ضمن به سستی گرائیده بود دامن میزند . از قرار معلوم اشخاصی را میخواهد که بتوانند در محکمهٔ تحقیق حضور یابند و مطالب واطلاعاتی را درخصوص متوفی بسمع ریاست محکمه و هیئت منصفه برسانند. جماعت او را به تعداد کثیری که هیچگونه اطلاعی ازهیچ بابت ندارند ارجاع میکند ومدام با گفتن اینکه «پسر خانم گرین[1] که خودشم پاکنویس میکرده او را از هر کس دیگه‌ای بهتر می‌شناسه» به حماقتش دامن می‌زند . سرانجام براثر پرسش از این وآن معلوم می‌شود که پسر خانم گرین هم اکنون درکشتی و در راه چین است و سه ماه است از بندر خارج شده ولی جماعت معتقد است که با مراجعه بادارهٔ دریا داری میتوان از طریق تلگراف با او تماس گرفت .

باری ، فراش به مغازه‌ها و منازل مختلفی مراجعه میکند و از ساکنانشان تحقیق به عمل می‌آورد ــ و همیشه ابتدا دررا می‌بندد و باممانعت از دخول مردم و تأخیرها وحماقتها کفر جماعت را بالا میآورد . پاسبان ، بروی شاگرد مشروب فروشی تبسم می‌کند ؛ رغبت و علاقهٔ تماشاگران سستی میگیرد ــ جماعت عکس‌العمل نشان می‌دهد . تعدادی با صداهای تیز وکودکانه به فراش گوشه میزنند که کودکی را آب پز کرده است و قطعاتی از تصنیف عامیانه‌ای را، در همین زمینه ، دم می‌گیرند مشعر بر اینکه کودك مزبور را بار گذاشتند و برای نوانخانه آبگوشت پختند. پاسبان سرانجام لازم می‌بیند بحمایت از قانون برخیزد؛ و لذا چنگ می‌اندازد و یکی از سرایندگان را می‌گیرد ــ بقیه می‌گریزند . و پاسبان مشروط براینکه کودك مزبور قول بدهد صدا نزند «آی بچه‌ها بیائید!» وگورش را گم کند و از راهی که سایرین رفته‌اند برود او را رها می‌کند ــ و این شرایط در دم مورد قبول واقع می‌شود . متعاقب این ماجرا شور و هیجان اندکی فرو می‌نشیند و پاسبان تأثر ناپذیر که از نظر او مقداری افیون مسئله‌ای نیست باکلاه براق و یقهٔ آهاری و پالتو شق و رق و کمربند و بازوبند زمخت و خشکی که همه چسب بدن هستند باگامهای سنگین به گشت خود ادامه می‌دهد: کف دستکشهای سفید را بهم می‌کوبد؛ هرچندگاه در سر کوچه مکث می‌کند و در جستجوی چیزی ، چیزی در حدود یك طفل گمگشته و یا یك قاتل متواری ، پیرامون را از نظر میگذراند .

فراش سبك مغز، در تاریکی شب ، درحوالی کوچهٔ عدالتخانه براه می‌افتد و اوراق احضار اعضای‌هیئت منصفه‌را توزیع می‌کند ــ امانکتهٔ جالب این‌است که املای کلیهٔ اسامیی که دراین احضاریه‌ها آمده ، جزنام خود فراش که کسی نمی‌تواندآنرا بخواند و یا اگربتواند نمی‌خواهد ، غلط است . باری ، احضاریه ها را توزیع می‌کند ؛ شهود را خبر می‌کند ــ

۱- Mrs. Green

سپس چون باتعدادی از مساکین قرار ملاقات دارد به مغازهٔ آقای کروك می آید ؛ مساکین سر می‌رسند و به طبقهٔ فوقانی هدایت می‌شوند : آنجاکه چشمان درشت کرکره‌ای‌ها امکان می‌یابند برچیز تازه‌ای خیره شوند : چیزی در آخرین شکل و قواره‌ای که مستأجران داردنیا آنرا بجای هیچ و همه‌کس می گیرند.

تابوت ، در تمام مدت شب درکنار چمدان کهنه جای می گیرد و پیکر مرد بیکس و کاری‌که بربستر آرمیده‌بود و راه زندگی را پس ازطی سنین چهل وپنج پشت سر نهاده است درآن می‌آرمد ـ حال‌آنکه اثر وردی ، جز آنکه کودك رانده و مطرودی بوده ، در پشت سر برجای نگذاشته است تاکسی بمددآن هویتش را معلوم دارد .

روزبعد، محل یك پارچه جنب و جوش‌است وبقول خانم پرکینز ـ که‌اکنون مناسباتش با خانم پایپر از حسنه هم حسنه‌تر است ـ دست‌کمی از جمعه بازار ندارد. بنا است محکمهٔ تحقیق در طبقهٔ اول سولزآرمز[1] ، درهمان اطاقی‌که هفته‌ای دوبار انجمن هارمونیك درآن برپا می شود اجلاس کند . در اینگونه مواقع ، یعنی مواقعی‌که انجمن هارمونیك تشکیل می‌شودکرسی ریاست را آقائی اشغال می‌کندکه درکار خود شهرت و معروفیتی عظیم دارد.

کرسی روبرو اختصاص به لیتل اسویلز[2] داردکه استاد تصانیف عامیانه است و موافق اعلانی‌که به پنجره الصاق شده امیدوار است دوستان بدور اوگردآیند و حمایت خویش را از استعداد عالی او دریغ ندارند.

تمام مدت صبح بازار «سولز» گرم است ؛ حتی‌کودکان نیز چنان تحت تأثیر هیجان عمومی قرارگرفته‌اند و بحدی نیازمند تقویت‌اندکه‌کلوچه فروشی‌که از فرصت استفاده‌کرده وبساط خودرا در سرگذرگسترده است اظهار می‌داردکه‌کلوچه‌ها همچون گلوله‌های‌مسلسل یکی پس از دیگری در میروند .

ساعت مقررفرامیرسد وریاست محکمهٔ تحقیق‌که هیئت منصفه بانتظارش نشسته‌اند وارد می‌شود ؛ ازمیدان بازی چسبیده به میخانه، شلیکی ازاسکیل‌ها[3] مقدمش را استقبال می‌کند.

ریاست محکمهٔ تحقیق بیش از هربشر زنده‌ای با اماکن عمومی سروکار دارد . بوی خاك اره و آبجو و دود سیگار و نوشابه‌های الکلی از هرقبیل ، در حرفهٔ او از مرگ در مهیب‌ترین‌اشکال خودجدائی ناپذیر است. باری ، فراش ومیخانه‌دار اورا به سالن «انجمن» هدایت میکنند . آقای رئیس کلاهش را روی پیانو میگذارد ودر صندلی دسته داربشتی شقی دررأس میز طویلی جای میگیرد . این میز ازتعدادی میزکوچك چسبیده بهم فراهم‌آمده و مزین بدوایرتو درتوئی است که‌آثار ته‌بشقابها ولیوانها است .

آن تعداد ازهیئت منصفه‌که میتوانند پشت میز درهم می‌چپند وبقیه درمیان سلف‌دانها ولوله‌های‌گاز وآب پخش میشوند ویا به پیانو تکیه میکنند . تاج گل آهنین ودستهٔ زنگی‌بر

۱- Sol' s Arms

۲- Litlle Swills

۳- skitlles قسمی‌بازی‌که درآن نه میلهٔ چوبی راکه هرکدام «اسکتیل» خوانده میشوند درچند ردیف پشت سرهم می‌چینند و سپس‌گویی چوبی را بسویشان پرتاب می‌کنند و سعی میکنندکه هر نه میله با هم بزمین درآیند . م

بالای سر ریاست محکمه جلب نظر میکند وبدو قیافهٔ کسی را میدهد که بنا است قریباً بدار آویخته شود .

قرائت اسامی اعضای هیئت منصفه وانجام مراسم تحلیف !

تشریفات هنوز پایان نیافته است که ورود مرد خپل وکوته قامتی که چشمان نمناك و ملتهب دارد و پیراهنی یقه باز بتن دارد تولیدهیجان میکند. او نیز مانند سایر تماشاچیان جائی را درکنار میزاشغال میکند ، اما بهرحال مینماید که با اطاق آشنا است . زمزمه‌ای از اطراف بگوش میرسد مشعر براینکه تازه واردکسی جز «لیتل اسویلز» نیست و عموم را عقیده براین است که شب هنگام درقیافهٔ رئیس محکمه ظاهرخواهد شد واورا سیمای برجستهٔ انجمن خواهد ساخت .

باری، ریاست محکمه ، تحقیق را شروع میکند . میگوید :

« خوب ، آقایان ...»

فراش میگوید «بی‌حرف ، صدا نباشه!» بدیهی است این‌اظهارخطاب به‌ریاست‌محکمه نیست ، هرچند بظاهر چنین مینماید .

ریاست محکمه سخن را از سرمیگیرد «آقایان بعنوان اعضای هیئت منصفه ، بمنظور تحقیق دربارهٔ علت‌مرگ انتخاب شده‌اند . بدیهی است شهود حاضردرمحکمه درباب شرایط و اوضاعی که مرگ شخص موردنظررا ملازمت کرده است اقامهٔ شهادت خواهندکرد وشمانیز موافق با ... اسکیتل ... فراش‌سروصدا نباشه !... موافق با مدارك وشواهد موجود ولاغیر رأی خواهید داد. حال، نخستین کاری‌که باید صورت گیرد بازدید ازجنازه است...»

فراش با صدای بلند میگوید «راه بازکنین!»

باری ، بصورت دسته‌ای پراکنده وبیحال، وهمچون اشخاصی که جنازه‌ای رامشایعت کنند خارج میشوند و از طبقهٔ دوم اقامتگاه آقای کروك بازدید میکنند . تنی چند ازآنان شتابان و با رنگ و روی پریده باز می‌گردند . فراش منتهای مراقبت را بعمل میآورد که دوآقایی که حوالی دگمه‌ها و سرآستین هایشان چندان تمیز نیست و میزکوچکی را درکنار کرسی ریاست بدانها اختصاص‌داده است دیدنی‌ها را آنچنانکه باید ببینند وچیزی را ازنظر دور ندارند .

اینان مخبرین محاکمند و اونیز بدیهی است فوق ضعف‌ها و ناتوانیهای بشری نیست و انتظار دارد در جرائد بخواندکه «مونی[1]» فراش فعال وکاردان بخش چه کرد وچه گفت وحتی‌آرزومند است ازاو با همان لحن دوستانه وحمایت‌آمیزی یادکنند که موافق آخرین موارد واخبار ازدژخیم می‌کنند .

لیتل اسویلزمنتظربازگشت ریاست محکمه واعضای هیئت منصفه است ؛آقای تالکینگ هورن نیز بانتظارنشسته است . ریاست محکمه و هیئت منصفه مقدم آقای تالکینگ هورن را با احترام پذیره میشوند و اورا درکنار کرسی ریاست ، یعنی میان آن صاحبمنصب عالیمقام قضائی ومیزبیلیارد وجا زغالی جای میدهند . تحقیق ادامه می‌یابد؛ هیئت منصفه‌ازچگونگی

۱ــ Mooney

مرگ موضوع تحقیق آگاه میشود وعلم واطلاعش ازاین حد فراتر نمیرود.

ریاست محکمه اظهار میدارد «آقایان ، مشاورحقوقی بسیار برجسته و والا مقامی در محکمه حضور دارند که بنا برآنچه اطلاع یافته‌ام هنگامی که کشف مرگ بعمل آمده تصادفاً درمحل وقوع امر تشریف داشته‌اند ـ منتها ایشان هم‌سوای مطالبی که جراح وصاحبخانه ومستأجر و لوازم التحریر فروش بسمع محکمه رساندند مطلب تازه‌ای ندارند و لذا مصدع اوقاتتشان نخواهیم شد. آیا از حاضرین کسی هست که در این خصوص اطلاعات بیشتری داشته باشد ؟

خانم پرکینز خانم پایپر را بجلو میراند . خانم پایپرقسم یاد می‌کند .

آناستازیا [1] پایپر ، شوهردار .

خوب ، خانم پایپر چه اطلاعاتی دراین خصوص دارند ؟

باری ، خانم پایپر مطالب گفتنی ، وخاصه بصورت معترضه و بدون مکث زیاد دارد، منتها چیزی که بروشن شدن مسئله کمك کند خیر . خانم پایپر (که شوهرش کمد ساز است) اهل همین محل است وازمدتها قبل ، از دیروز نه پریروزکه روزتعمید نصف کارهٔ الکساندر جیمز پایپر [2] باشد ، که هیجده ماه وچهار روزش بود وهیچکس تصورنمی‌کرد زنده بماند، چون لثه‌اش خیلی درد میکرد ـ باری ، از مدتها قبل بر همسایه‌ها روشن بود که مدعی (خانم پایپر اصرار دارد متوفی را باین نام بخواند) خودش را به ابلیس فروخته . خانم پایپر گمان میکندکه سر و وضع مدعی موجب شده همچو تصوری بوجود آید . مدعی را اغلب میدیده ومعتقد بوده ومیگفتند که حال که یك همچو سر و وضعی دارد درست نیست و ونباید گذاشت به بچه‌هائی که کم دل و جرأتند نزدیك شود . اگر شکی در صحت عرایضش دارید میتوانید خانم پرکینز را که اینجاست احضارکنید و او یعنی خانم پایپر مطمئن است که خانم پرکینز دراین مورد موجبات روسفیدی خود وشوهر وخانواده‌اش رافراهم‌خواهد ساخت . بهر حال ، اغلب اوقات مدعی را میدیده که از دست بچه‌ها بستوه میآمده است (وطبیعی هم هست ، چون بچه بچه است ، بخصوص اگربازیگوش هم باشد ، وآدم نمیتواند انتظار داشته باشدکه مثل متوشالح[3] باشند، برای اینکه آقایان‌هم‌خودشان وقتی بچه بوده‌اند از این بهتر نبوده‌اند) . و خانم پایپر خواه باین علل وجهات ویا بخاطر قیافهٔ عبوس و سرو وضع آشفته‌ای که مدعی داشته همیشه درخواب میدیده که کلنگ دوسری از جیبش در آورده وکلهٔ «جانی» را دو نیم‌کرده ـ بخصوص باین جهت که این بچه بوئی از ترس نبرده وبکرات درپی‌او، چسبیده به او، راه می‌افتاده واوراهومی‌کرده است. اما بهرحال، هرگز ندیده که مدعی کلنگ دوسر یا اسلحهٔ دیگری از جیبش درآورده باشد ـ حاشا ، استغفرالله. اما دیده مواقعی که بچه‌ها درپی‌اش افتاده و هوش میکرده‌اند اعتنائی بآنها نداشته ، گوئی علاقه‌ای نسبت به‌آنها درخود احساس نمیکرده وضمناً هیچگاه هم ندیده که با بزرگها هم

۱ـ Anastasia

۲ـ Alexanger James Piper

۳ ـ یکی از پیغمبران بنی اسرائیل که به روایت تورات بیش از نوح عمرکرد .

کلمه‌ای صحبت کرده باشد ـ جز با آن جوانکی که در سر گذر جارو کشی میکند ـ که اگر حضور داشت به محکمه میگفت که اغلب دیده شده که با او صحبت میکرده است.

رئیس محکمه میگوید «آن جوانك اینجا است ؟»

فراش میگوید «خیر آقا ، اینجا نیست .»

رئیس محکمه میگوید «اورا حاضر کنید !»

ریاست محکمه در غیاب فراش باهوش و کاردان ، با آقای تالکینگ هورن سخن میگوید .

باری ، اینهم جوانك !

آری ، هم اوست : سراپا گل‌آلود وژنده وصداگرفته . خوب ، پسر! ... ولی خبر تأمل کنید ! ابتدا باید به سؤالات مقدماتی چند پاسخ گوید :

نام : جو [1] . بیش از این چیزی نمیداند ونمیداند که هر کس دو نام دارد ؛ چنین چیزی هرگز بگوشش نخورده است و نمیداند که «جو» مختصر نام طویل تری است ؛ بنظر اوآنقدرطویل هست که او راکفایت کند ، ولذا گله وشکایتی از این بابت ندارد .

اسم خودرامیتواند بنویسد ؟ خیر ، نمیتواند ، مادرندارد ؛ پدرندارد؛ کس وکاری ندارد و هیچگاه بمدرسه نرفته است . خانه‌ای ندارد ؛ میداندکه جاروب جاروب است ، و دروغ چیز بدی است. بیاد ندارد که کسی راجع به‌جاروب و دروغ چیزی باو گفته‌یاآموخته باشد اما او هردو را میداند. دقیقاً نمی‌داند چنانچه بآقایان حاضر دروغ بگوید پس ازمرگ چه بلائی‌بسرش خواهندآورد ، اما تصورمی‌کندکه کیفراین عمل را چنانکه باید خواهد دید ـ و لذا راستش را خواهدگفت :

رئیس محکمه سری تکان میدهد و میگوید « خیر ، آقایان ، این نظرمارا تأمین نمیکند ! »

یکی از اعضای دقیق هیئت منصفه میپرسد « یعنی سرکار معتقدید که نمیشود شهادتش را استماع کرد ! »

رئیس میگوید «خیر، ممکن نیست. خودتان شنیدید چه گفت: میگوید دقیقاً نمیداند» وهمانطورکه استحضار دارید چنین شهادتی گرهی از کار نمی‌گشاید . چنین شهادتی محکمه پسند نیست . تباهی عجیبی است. جوان راخارج کنید. »

جوان را خارج میکنند و اخلاقیات حاضران ، خاصه لیتل اسویلز خوانندهٔ تصانیف عامیانه را ازخطرلوث تباهی میرهانند .

شاهد دیگری هست ؟

خیر شاهد دیگری نیست .

خوب ، آقایان ! موضوع تحقیق مردی است مجهول الهویه که از قرار معلوم مدت یکسال ونیم به مقدارزیاد افیون استعمال میکرده وسپس براثرافراط دراستعمال افیون فوت

---

۱ ـ Joe Josephe مختصر

کرده است . اگر فکر میکنید شواهد ومدارکی دردست است که شما را باین نتیجه میرساند که دست بخودکشی زده است از همین قرار وبرمبنای همان شواهد ومدارك رأی بدهید ، و اگر یقین دارید که مرگ غیرمترقبه بوده است ازهمان قرار حکم بفرمائید .

تردید نیست که غیرمترقبه بوده است وازهمان قرار رأی میدهند !

« خوب ، آقایان ، دیگرباشما عرضی ندارم ومی‌توانید تشریف ببرید . لطف‌آقایان زیاد . »

در همان اثنائی که دگمه‌های پالتو را میاندازد باتفاق آقای تالکینگ هورن شاهد وازده را بطور خصوصی درگوشه‌ای بحضورمیپذیرند .

شاهد بینواتنها اطلاعی‌که دارد این است‌که متوفی را ــ که اکنون بنشانی چهرهٔ زرد وپریده رنگ وموهای سیاه باز می‌شناسد ــ اغلب دیده است که هو می‌کرده‌اند ، وبیاددارد یك شب‌که هوا بسیار سرد بود و او یعنی جوانك بینوا ، در کنار دری در حوالی گذری که میروفت ایستاده بود و میلرزید مرد مزبور از کنارش گذشت وبه پشت سرنگریست ؛ قدمی چندکه رفت برگشت وسؤالاتی از اوکرد ودریافت‌که آدم بیکس وبینوائی است . گفته بود من هم بیکس وکارم، وسپس پول یك‌شام وکرایهٔ اطاق شبش را باوداد . بعد هروقت‌که اورا میدید با اوصحبت میکرد وازاو می‌پرسیدکه شب را راحت خوابیده است یانه ؟ باگرسنگی وسرما چگونه سر می‌کند ؟ آیا هیچگاه مرگ را بآرزونمی‌خواهد ؟ و سؤالات دیگری از این قبیل. واگرپولی‌دربساط نداشت هنگامیکه ازکنار اومی‌گذشت میگفت: جو ، امروزمن هم مثل تو آه در بساط ندارم .» اما مواقعی‌که پول داشت ، دریغ نداشت وباکمال میل باو یعنی جوکمك میکرد .

سپس درحالیکه اشك چشمانش را با سرآستین ژنده‌اش پاك می‌کند میگوید :

«آقا ، با من خیلی خوب بود ؛ وحالا که می‌بینم همینطوری خوابیده و دست و پاشو درازکرده ، دلم می‌خواست حرفهامو می‌شنید؛ برای اینکه با من خیلی خوب بود،آقا !»

هنگامیکه پاکشان ازپله ها پائین می‌آید ،آقای اسناگزبی‌که بانتظار اوپا بپاکرده است یك سکهٔ نیم کرونی درکف دستش می‌گذارد ، و درحالیکه انگشتش را بربینی قرار داده است می‌گوید :

«گوش‌کن‌ببین چی میگم! اگه احیاناً یه وقت با خانم‌کوچولو ــ منظورم یه‌خانمه ــ از اونجائی که جارو می‌کنی رد شدیم مبادا اشاره‌ای به این جریان بکنی ، فهمیدی!»

اعضای هیئت منصفه لحظه‌ای چند بطور دستجمعی در اطراف میخانه پرسه میزنند : پنج شش نفری در ابر دود چپقی‌که بر سالن میخانه بال گسترده است میگذرند ؛ دو نفر از جمع جدا می‌شوند وسلانه سلانه راه « هامپسد [1] » را درپیش میگیرند ؛ چهار نفر عازم تآتر میشوند و تصمیم میگیرند عیش شب را با خوردن صدف تکمیل کنند ؛ لیتل اسویلز را از جوانب واطراف به شام مهمان می‌کنند . شخص اخیرالذکردرجواب این سؤال که نحوهٔ

۱ــ Hampstead

رسیدگی محکمه را چگونه یافته است نظر خودرا درقالب عبارت «دبش دبش» بیان میکند. بدیهی است تکیهٔ کلمات برلحن عامیانهٔ کلام است . مدیرمیخانه وقتی می‌بیند لیتل اسویلز سخت مورد توجه قرار گرفته است درنزد اعضای هیئت منصفه و مشتریان زبان به تمجید او می‌گشاید و اظهار می‌دارد که درخواندن تصانیف اصیل ، با حفظ خصوصیات واصالت آن ، تالی او را در هیچ دیاری سراغ ندارد و خلاصه ، موجودی کمالات او هم سنگ بار یك گاری است .

سولز بدینسان در تیرگی شب می‌گدازد و نورافشان از درون آن سربر می‌آورد . باری ، زمان اجتماع «انجمن هارمونیك» فرا میرسد و آقائی که در فن خود صاحب شهرت و آوازه است بر مسند ریاست جای می‌گیرد ؛ لیتل اسویلز روبروی او می‌نشیند و یاران برگردشان حلقه می‌زنند و بحمایت از ذوق و استعداد عالی برمی‌خیزند . حوالی نیمه شب است ؛ لیتل اسویلز خطاب به حضاراظهار میدارد چنانچه اجازه بفرمایند سعی خواهد کرد نمایشی راکه هم امروز درهمین مکان بازی شد باختصاربرروی صحنه‌آورد .

حضار اظهاراتش راباکف زدنهای ممتد استقبال می‌کنند. درقیافهٔ لیتل اسویلزخارج می‌شود ودرنقش رئیس محکمه ـ که‌کمترین شباهتی باو ندارد ـ بدرون می‌آید وبه توصیف صحنهٔ تحقیق آغاز می‌کند ؛ هرچندگاه ، درفواصل بین صحنه ها انگشتی برکلیدهای پیانو می‌کشد وتوصیف راباپرگردان «پتی تولی دل دی،پتی تولی‌دل دی، پتی تولی دلد...ی!» همراهی میکند .

سرانجام ، جلنگ جلنگ پیانو فرو می‌نشیند ؛ یاران انجمنی در پیرامون بالشهای خویش اجتماع میکنند وبرگرد پیکروبیکس وکاری‌که در آخرین منزل راهپیمائی دنیوی خویش‌توقف‌کرده وآماج نگاه خیرهٔ چشمان لاغروبی‌فروغ کرکره‌ای‌ها گشته‌است استراحت می‌کنند . اگرمادری‌که این مرد بینوا را ، آنگاه‌که طفلی خردسال بود درآغوش‌می‌فشرد و اونیز دیدگان معصوم خویش را متوجه چهرهٔ مهربانش مینمود و دستهای ظریفش را باطراف گردنی‌که بسوی‌آن می‌خزید ناشیانه بالا می‌برد وبدورآن حلقه می‌کرد ـ باری، اگر این مادر بقوهٔ پیش بینی او را در این حال می‌دید آه که این پیش بینی چه ناممکن می‌نمود ! و اگر در روزگاران خوش و سعادت بار ، آتشی که اکنون در سینهٔ این مرد فسرده و مرده است بخاطر زنی می‌سوخت که عشقش را دردل جای میداد ، حال‌که از این آتش جز خاکستر برجای نمانده است آن زن‌کجا است !

قرار وآرام ازخانهٔ آقای اسناگزبی رخت بربسته است ، زیرا «گستر» بقول آقای اسناگزبی ، جسارت نباشد ، از یك غش بخود میآید ودر بیست غش فرومیرود و خواب را می‌کشد واستراحت را بیغما می‌برد . علت امر هم این است‌که‌گستر دخترقیق القلبی‌است وچیز حساس وتأثرپذیری دروجودخویش دارد، که چنانچه «توتینك» وفرشتهٔ نگبهانش نبود یحتمل «تخیل» بود .

هرچه هست ، هنگامی‌که‌آقای اسناگزبی، درسرمیزعصرانه ، ماجرای تحقیق را باز

می‌گوید این امر طوری این چیز تأثر پذیررا بزیر تأثیر می‌گیرد که گستر ، شام هنگام درحالیکه قالبی پنیردرپیشاپیشش بپرواز درآمده است با سر بدرون آشپزخانه سرازیر میشود وبه حمله‌ای دچار می‌آیدکه از نظر طول مدت بیسابقه است ، و از آن فقط باینمنظوربخود میآید که در حملهٔ دیگری فرو رود ، وبدینسان رشته‌ای از حملات را با فواصل کوتاه از سر میگذراند وفواصل کوتاه را نیزصرف خواهش وتمنا از خانم اسناگزبی میکند: التماس می‌کندکه وقتی درست بخود آمد ازخانه بیرونش نکند . از سایرین نیز بالتماس می‌خواهد که اورا برروی سنگهای کف حیاط بگذارند وخود استراحت کنند . ازهمین جاست که آقای اسناگزبی ، گرچه آدم پرحوصله‌ای است ، هنگامی که سرانجام صدای آمیخته به شور و شوق خالی ازغرض خروس ماست بندی رامیشنود نفس عمیقی می‌کشد ومی‌گوید «آه، خیال میکردم مرده‌ای !»

چیزی که خاطر آقای اسناگزبی را بخود مشغول میدارد این است که این پرندهٔ پرجوش و خروش تصور می‌کند با اینهمه زور و فشاری که بخود می‌دهد چه مشکلی را حل می‌کند وگره از چه‌کاری میگشاید ، و چرا باید در مورد این چیزی که برایش کمترین اهمیتی‌نداردبدینسان جنجال براه اندازد؟ (راست است ،آدمها هم دراجتماعات عمومی‌برسر چیزهای بی‌اهمیت فریاد سر میدهند وغریو برمیآورند) ، ولی‌آخر امر مهمی اتفاق نیفتاده است : روزمی‌دمد ، صبح میآید ، ظهر فرا میرسد .

سپس ، فراش با هوش وکاردان که درجرائد نیز باهمین عبارت از اویاد شده است با گروه مساکین خویش به مغازهٔ آقای کروك میآید وجنازهٔ برادر عزیزمان را که در این مکان ازدنیا رفته‌است به گورستانی‌محصورانتقال میدهد : گورستانی نفرت انگیروناخوشی‌زا، آنجا که امراض مهلك از دل خاك می‌جوشند وبوجود خواهران وبرادران عزیزی‌که هنوز از دنیا نرفته‌اند راه می‌یابند ـ حال آنکه برادران و خواهران عزیزی که در پیرامون راه پله‌های پشت دارالوکاله‌ها پرسه میزنند ـ وای کاش درگذشته بودند ! خوش و بیغمند . باری برادر عزیزمان را بسوی شکاف محقر ونفرت انگیزی‌که ترك ازآن‌رم میکند و کافر ازبیم دیدنش برخویشتن می‌لرزد می‌آورند تا اورا موافق آئین مسیح بخاك سپارند .

جز درآنجاکه دخمهٔ تار وبوناك به درآهنین گورستان منتهی میشود منازلی ازهرسو بر این صحنه چشم انداز دارند . تمام زشتیهای زندگی شانه بشانهٔ مرگ درکارند و کلیهٔ عناصر مرگ دوش بدوش زندگی درفعالیتند . باری ، برادر عزیزمان را درشکافی که عمق آن از یك یا دو اینچ در نمی‌گذرد جای میدهند ؛ اورا درکشتزار تباهی میکارند تا در آن جوانه زند ورشد کند و سر برآورد و در قیافهٔ روحی منتقم در کنار بستر هر بیماری پاس دهد وبعنوان گواهی رسوا کننده بآیندگان نشان دهدکه چه سان تمدن و توحش دوشادوش هم این جزیرهٔ مغرورولافزن را درنوردیدند وزیر پا نهادند .

ای شب بیا ، ای تاریکی شتاب‌کن ، چون ممکن نیست به چنین مکانی زود نیائی و دیر نیائی ! شما ای انوار ضعیف به پنجره‌های منازل بازآئید ، و شما ای‌کسانیکه در آن منازل مسکن دارید ومرتکب بیداد میشویددست‌کم دربروی این صحنهٔ مهیب ببندید وآنگاه

به ارتکاب آن دست یازید ! و توای شعلهٔ گازی که با این قیافهٔ عبوس بر سر دروازهٔ آهنینی که با هوای مسموم این محیط در آمیخته و بصورت معجونی جهنمی درآمده است سو سو می‌زنی ، زودتر بیا ! توای شعلهٔ گاز بجا است بهررهگذری هشدار دهی « نظری به‌این‌سو نیز بیفکن !»

شب فرا میرسد ، و همراه باآن پیکری چلمن از درون دخمه‌ای که به دروازهٔ آهنی منتهی می‌شود پیش میآید؛ میله‌های دروازه رادرچنگ می گیرد وازلای آنها بدرون مینگرد؛ لحظه‌ای چند برجای میماند وتماشا می‌کند ؛ آنگاه با جاروب فرسوده‌ای که با خود دارد پله را میروبد و گذرگاه را تمیز می‌کند ؛ این کار را با تمام دل انجام میدهد و از هیچ حیث فروگزار نمی‌کند ؛ بازلحظه‌ای چند مکث می‌کند و درون را مینگرد وسپس از راهی که‌آمده بود باز میگردد .

آه ، جو، توئی ! خوب ، خوب ! باآنکه شاهد وازده‌ای هستی و«بدرستی نمیدانی» که دستهای نیرومندتر ازدست بشری با توچه خواهند کرد با اینحال درظلمت مطلق‌نیستی وچیزی شبیه به پرتو نوری که از دورسوسو زند در منطق مبهمی که در توجیهٔ کلام خویش ارائه میکنی به‌چشم میخورد :

« با من خیلی خوب بود ، خیلی ! »

فصل دوازدهم

مراقب

باران سرانجام درلینکلن شایر بند آمده وچسنی ولد دل ودماغ یافته وخانم رانسول سخت مشغول تدارك پذیرائی است ، زیرا سرلی سستر وحضرت علیه بزودی از پاریس باز- میگردند - خبرنگار محافل بالا این حادثه راکشف کرده و خبر مسرت بخش و میمنت اثر آن را به انگلستان بی‌خبر مخابره کرده است . همین منبع (که در زبان انگلیسی ضعیف و اما در زبان فرانسه یدطولائی دارد ونفسی تازه‌کرده است) میافزایدکه بنا است ازجمعی از نخبه‌گان قوم[1] و اشخاص خودساز و خود آرا در سرا پردهٔ مهمان نواز لینکلن شایر پذیرائی کنند .

طاق شکستهٔ پل پارك ، بافتخار این جمع برگزیده ، ونیز باحترام خود چسنی ولد تعمیر شده و آب که اکنون به حدود شایستهٔ خویش عقب نشسته است و پلی برآن جلب نظر می‌کند درمیان سایر زیبائیهای چشم انداز سخت دل انگیز مینماید . نورسرد و خیره‌کنندهٔ خورشید بردرختان بی‌برگ ونوا می‌تابد وباد گزنده را ،که برگها را پخش و خزه‌ها را خشك میکند ، بدیدهٔ موافق می‌نگرد .

این باد ، طی تمام روز ، از پی سایهٔ سبکپای ابرها برفراز پارك میلغزد و سردرپی آنها می‌نهد وهرگز به‌گردشان نمی‌رسد . از پنجره‌ها سرك می‌کشد و تصویر نیاکان را با میله ها و تکه های درخشانی که هرگز بخاطر هیچ نقاشی خطور نکرده است سایه روشن میزند . پرتو موربی‌تصویر حضرت علیه راکه برنمای بخاری قراردارد در می‌نوردد و تاب خوران بجانب بخاری دیواری سرازیر میشود .

حضرت علیه و سرلی سستر نیز از میان همین پرتو سرد خورشید و باد گزنده در کالسکهٔ سفری خویش جای میگیرند و رهسپار میهن میشوند . ندیمه و ندیم ، قسمت عقب کالسکه را اشغال می‌کنند . چرخهای کالسکه بصدا در می‌آید ، شلاق کالسکه ران هوا را

۱- Elit of the beau monde

می‌شکافد ؛ دوسنتور [۱] برهنه پشت ، یال ودم افشان ومچ بند بسته ، بنازگران می گیرند ، و خرامان خرامان از حیاط مهمانخانهٔ بریستول [۲] واقع در میدان واندوم [۳] خارج می‌شوند و با چهار نعلی ملایم خیابان پردرخت و پرسایه روشن ریولی [٤] و باغ شوم شاه و ملکه نگونبخت را پشت سر می‌نهند . از میدان کنکور [۵] و شانزالیزه وبالاخره دروازهٔ اتوال [۶] می گذرند وسربجانب حومهٔ پاریس می‌نهند .

راستش را بخواهید چندان سریع هم طی طریق نمی‌کنند، زیرا حضرت علیه حتی‌در اینجا نیزدرپنجهٔ کسالت مرگبارآشنا دست وپا میزده است : کنسرت‌ها ، دورهم‌نشستن‌ها ، اپرا ها و تآترها و درشکه رانی‌ها ، آری چیزی در زیر این گنبد کبود برای او تازگی ندارد . همین یکشنبهٔ گذشته که بینوایان شاد وخرم بودند و در میان درختان هرس کرده و مجسمه‌های باغ «پالاس» باکودکان بازی میکردند ، یا درشانزالیزه درکنار هم قدم میزدند و از شیرین کاریهای سگان بازیگر لذت می‌بردند ، و یا با سواری با اسبان چوبی تفریح می‌کردند ، و هرچند گاه تنی چند جدا می‌شدند و بجانب‌کلیسای عبوس نتردام میرفتند تا درپای ستونی و شمعدان کوچك زنگ زده‌ای ، در پرتو نامنظم شعلهٔ شمعی با هم راز و نیاز کنند ـ باری، حتی‌آنوقت‌نیزحضرت علیه‌درپنجهٔ ملالتی‌دردناك میفرسود. ودرآن‌یکشنبه ، که حومهٔشهرسراپا پایکوبی‌ودست افشانی‌وباده خواری بود ومردم ازمزارها دیدن می‌کردند و ببازی ورق و دومینو وبیلیارد روز میگذراندند و بازار توصیه های پزشکان چاچول باز و سایر مخلفات گرم بود ـ آری ، همانروزنیزحضرت علیه درپنجهٔ پریشانی وملالتی جانکاه میفرسود ودر چنگال غول مهیب نومیدی دست وپا میزد وخدمتکار خود را فقط برای اینکه شادمان بود سخت مورد بی‌مهری قرارداد .

با این کیفیت ، نمیتوانند پاریس را باآن سرعتی که‌باید پشت سرنهند ؛ چه ملالت و دلمردگی همچنانکه درپشت سرهست درپیش روی نیزقراردارد . آریل[۷] او ، یعنی حضرت علیه ، کمربندی ازآنرا برگردکرهٔ زمین‌کشیده است ، واین‌کمر بندگشودنی نیست وتنها چارهٔ ناقص درد فراراز آخرین مکانی است‌که ملالت درآن عارض میشود .

پاریس را پشت سر نهید ؛ خیابانهای مشجر و باریکه راههای پوشیده از درختان زمستانی را جایگزین مناظرآن سازید! سپس آنگاه‌که به پشت سرمی‌نگرید بگذارفرسنگها دور باشد و دوازهٔ اتوال در پرتو خورشید چون لکه‌ای درخشان جلوه کند و شهر نیز جز پشته‌ای درپهنهٔ دشت ننماید : آنجاکه دوبرج مستطیلی شکل از درون آن سربفلك می‌کشند وسایه روشنی‌ها همچون فرشتگان رؤیای یعقوب بطور مورب برآن فرود میآیند!

سرلی سستر معمولا راحت است و بندرت ملالتی بر وجودش عارض میشود ؛ مواقعی

۱- Centaur

(درافسانه‌های یونان باستان) قنطورس ، اسبی‌که ازکمربالا بقیافهٔ آدم بود .

۲- Bristul ۳- Vendome ٤- Rue de Rivoli

۵- Etoil ۶- Notre Dame

۷ - Ariel خدمتکارپروسپرو، شخصیتی دریکی از نمایشنامه های شکسپیربنام طوفان

که کاری ندارد میتواند بنشیند وعظمت خویش را از نظر بگذراند ؛ و بدیهی است این خود مزیتی است که آدم چنین موضوع پایان ناپذیری را دراختیارداشته باشد . باری، مراسلاتش را میخواند ودر کنج مخصوص لم میدهد وبطورکلی اهمیتی را که وجودش برای جامعه دارد ازنظرمی گذراند ومرورمی کند.

مدتی میگذرد ؛ حضرت علیه می‌پرسد « مثل اینکه امروز تعداد نامه‌ها زیاد بود ؟ » حضرت علیه خود حوصلهٔ چیز خواندن ندارد ، و در این بیست میل راهی که طی کرده‌اند بیش ازیك صفحه نخوانده است .

ـ بله ، منتها حاوی مطلب مهمی نبودند ـ خیر .

ـ مثل اینکه یکی ازهمان نامه‌های پرطول و تفصیل آقای تالکینگ هورن را دیدم ، اینطور نیست ؟ »

سرلی سستر میگوید «بله ، همینطور است !»

«ها» حضرت علیه آه می‌کشد « آه که مردکسل کننده‌ای است!»

سرلی سستر ، ضمن اینکه نامهٔ مورد نظر را از میان سایر نامه ها جدا می‌کند و می‌گشاید می‌گوید «خیلی معذرت میخواهم ـ پیغامی هم برای سرکار فرستاده‌اند. متأسفانه توقفی که برای تعویض اسبها کردیم، واین هم درست همانوقتی‌بودکه به‌ذیل نامه ومطالبی که بعد از تحریر بآن اضافه شده بود رسیده بودم ، موجب فراموشی شد . امیدوارم خواهید بخشید . میگوید ... »

دراینجاسرلی‌سستر آنقدرطول‌میدهد تاعینك رادرآورد وبچشم بزند که‌حال وحوصله‌ای برای حضرت علیه باقی نمیگذارد .

سرلی سستر به‌سخن ادامه میدهد ومی‌گوید «بله ، میگوید ... درمورد حق‌شارع... معذرت میخواهم اینجا نیست ... بله ، میگوید : تعارفات و احترامات چاکرانهٔ خود را بحضور حضرت علیه تقدیم میدارم وامیدوارم که تغییرآب و هوا بحالشان مفید بوده باشد . ضمناً لطفاً یادآوری بفرمائید (چون شاید به موضوع بی‌علاقه نباشند) که در مورد شخصی که برگ گواهی‌مربوط به‌دعوی مطروحه درعدالتخانه راپاکنویس کرده وموجبات کنجکاوی حضرت علیه را فراهم آورده بود تحقیقاتی بعمل آورده و اطلاعاتی کسب کرده‌ام که در مراجعت بحضورشان معروض‌خواهم داشت، یعنی باید باستحضاربرسانم که شخص موردنظررا ملاقات کرده‌ام .»

حضرت علیه بدن را اندکی جلومیدهد وازپنجره به بیرون مینگرد .

سرلی سستر اظهارمیدارد «واین پیغامی بودکه عرض کردم .»

حضرت علیه همچنانکه از پنجره بخارج مینگرد میگوید «مایلم قدری راه بروم.»

سرلی سستر تعجب کنان میگوید «پیاده !»

حضرت علیه‌با وضوحی که جای هیچگونه اشتباه نیست میگوید «بله، مایلم قدری‌پیاده راه بروم . لطفاً بگوئیدکالسکه را نگهدارند .»

کالسکه ازحرکت باز میماند ؛ ندیم ، به‌اطاعت از حرکت حاکی از ناشکیبائی دست

حضرت علیه از جایگاه مخصوص فرود میآید ودر را می‌گشاید وپلکان کالسکه را میگذارد. حضرت علیه با چنان شتابی پیاده می‌شود و براه می‌افتد که سرلی سستر با همهٔ تعارف و رعایت آدابی که به وسواس میزند فرصت کمك بدورا نمی‌یابد و عقب میماند. یکی دودقیقه میکشد تا بدو برسد. حضرت علیه لبخندمیزند؛ سخت زیبا مینماید؛ بازو دربازوی سرلی سستر میافکند و بدینسان با ناز و دلمردگی یکربع میل راه طی میکند؛ باز ملالت بر وی عارض میشود وبناچار به‌جایگاه خویش درکالسکه باز می‌گردد.

صدای چرخها وجلنگ جلنگ زنگها وصفیر شلاق و ناز وخرام اسبها سه روز ادامه می‌یابد. در هر مهمانخانه‌ایکه فرود می‌آیند، تعارف و احترامی که نسبت بهم معمول میدارند ستایش و تحسین همگان را بر می‌انگیزد. مادام، صاحب مهمانخانهٔ «بوزینهٔ طلائی» اظهار میدارد که گرچه حضرت اشرف اندکی مسن هستند وآدم حتی ممکن است ایشان را بجای پدر حضرت علیه بگیرد، مع‌الوصف باولین نظر میتواند ببیند که نسبت بهم عشق میورزند. مثلا حضرت اشرف را می‌بیند که با آن موهای سفید کلاهشان را بدستی گرفته‌اند وبا دیگر دست حضرت علیه را درسوار وپیاده شدن کمك می‌کنند. ازطرف دیگر حضرت علیه‌را می‌بینید که سر زیبایشان‌راخم‌میکنند وسرانگشتان ظریف خویش را به دست‌های حضرت اشرف میسپارند وبدینسان به تعارف و لطف حضرت اشرف جواب میگویند. راستی که دل انگیز است!

اما دریا ملتفت عظمت بزرگان نیست و آنانرا همچون ماهیان بیقدر بازیچهٔ امواج خویش میسازد؛ خاصه‌که با سرلی سستر بخشونت رفتار میکند؛ رنگ چهره‌اش‌را بصورت پنیر متخلخلی در میآورد، و انقلابی مدهش در نظام وجود اشرافی‌اش برپا می‌کند. در حقیقت نسبت بدو رادیکال [1] طبیعت است.

با اینهمه، پس از استراحتی که میکند، وقار وعظمتش بر این انقلاب غلبه میکند؛ راه را به مقصد چسنی ولد ادامه می‌دهد و درراه به لینکلن شایر جزیك شب در لندن توقف نمی‌کند.

از میان همان پرتو سرد خورشید ــ که درپایان روز سردتر میشود ــ وازمیان همان باد سرد و گزنده ــ که هنگامیکه سایهٔ منفرد درختان بی‌برگ جنگل با ترشروئی سربه‌هم می‌آورند سردترمیشود وآنگاه که «گردشگاه روح» که خرمنی از آتش افق انتهای غربی آنرا لمس میکند، اندك اندك خویشتن را بدامن شب می‌افکند گزنده‌تر می‌شود ــ بدرون پارك می‌رانند. کلاغان در جایگاه رفیع خویش، برتارك درختان نارون اطراف خیابان پارك تاب میخورند، وپیداست‌که درخصوص هویت سرنشینان کالسکه‌ای‌که از زیرمیگذرد، بحث میکنند. بعضی معتقدندکه سرلی سستر وحضرت علیه تشریف فرما شده‌اند؛ برخی با قلیلی‌که عقیده‌ای جزاین ابراز میکنند به جر و بحث میپردازند؛ گاهی همه موافقت می‌کنند مسئله را مختومه تلقی نمایند؛ گاهی پرنده‌ای خواب‌آلودکه اصراردارد آخرین

1—Radical (طرفدار اصلاحات اساسی) حزب، یا عضو حزب رادیکال

« قار » مخالفت آمیز خویش را بطور معترضه بیان کند همه را برمی‌انگیزد ، و بحث را دامن میزند ؛ همه بیکبار فریاد سر میدهند وبحث و مشاجره‌ای گرم درمیگیرد . کالسکهٔ سفری ، حضرات را به تاب خوردن و قار زدن خویش می‌گذارد و راه عمارت را در پیش می‌گیرد. شعلهٔ آتش بخاریها درشیشه‌های پنجره انعکاس یافته است ، اما تعداد این پنجره‌ها آنقدر نیست که جبههٔ تارعمارت‌را برافروزدو گره ازجبینش‌بگشاید وقیافهٔ مسکون وشادبدان دهد. باشد ، میهمانان عالیجاه بزودی خواهند رسید واین مسئله را فیصله خواهند بخشید .

خانم رانسول افتخار حضور دارد ؛ همراه با تعظیمی غرا باسرلی سستردست میدهد.

ـ حال شما چطوراست ، خانم رانسول ؟ ازدیدنتان خوشوقتم .

ـ امیدوارم این افتخاررا داشته باشم که به سرلی سستر در منتهای سلامت خیرمقدم عرض کنم .

ـ در منتهای سلامتم ، خانم رانسول .

ـ حضرت علیه هم‌که بسیار زیبا وبا نشاط مینمایند .

حضرت علیه بی‌آنکه در استعمال لغات اسراف روا دارد اظهار میدارد که حال و دماغی ندارد .

اما روزا نیزافتخارحضور دارد وپشت سرخانم‌خانه دارایستاده است؛ وحضرت‌علیه‌که به تسخیر هرچیز هم که توفیق یافته باشد بردقت و توجه خویش غلبه نیافته است‌می‌پرسد:

« این دختر کیست ؟ »

ـ حضرت علیه ، روزا است ؛ شاگرد من است .

لیدی ددلاك ، حتی با حالت و قیافه‌ای که حکایت از علاقه و رقت احساس میکند ، باشارهٔ دست او را بسوی خود میخواند و میگوید « روزا ، بیا اینجا ! » دو انگشت سبابهٔ خویش را بنرمی برشانه هایش قرار میدهد و می‌افزاید « دخترك ، تو هیچ میدانی چقدر زیبائی ؟ »

روزا با قیافه‌ای شرماگین میگوید «خیر ، حضرت علیه .» بالا را مینگرد ، بپائین نگاه میکند ، نمیداند به‌کجا بنگرد ؛ منتها سخت زیبا می‌نماید .

ـ چند سال داری ؟

ـ نوزده سال ، حضرت علیه .»

حضرت علیه با قیافه‌ای تفکر آمیز تکرار میکند «نوزده سال . مواظب باش با تملق وچاپلوسی خرابت نکنند .»

ـ چشم ، حضرت علیه .

حضرت علیه باضربات ملایم همان انگشتان ظریف دستکش پوش ، گونهٔ چالك‌دارش را نوازش می‌کند و سپس بجانب پلکان بلوطی عمارت براه می‌افتد ؛ سرلی سستر در پای پلکان منتظر است تا او را برسم شوالیه ها بدرقه کند. ددلاك درگذشته‌ای‌که همقد زندگان است وهمسنگ زندگی‌ملالت باراست از درون قاب‌عکسی خیره خیره مینگرد ، توگوئی از جریان سردرنمی‌آورد، که‌یحتمل درزمان ملکهٔ الیزابت نیزطرزتفکرش جز این‌نبوده‌است.

آنشب ، در اطاق خانم خانه‌دار ، روزا کاری ندارد جزآنکه تحسین ها و ملاطفت‌های لیدی ددلاك را مرورکند . آه ، چه مهربان ، چه دلجو ! چه زیبا ، چه با وقار ! لحن سخنش بحدی دل انگیز و لمس وجودش بقدری رعشه خیز بوده است که هنوزهم آنرا احساس میکند ! خانم رانسول همهٔ این مطالب را ، جزآنچه مربوط به مهربانی ودلجوئی است ، بلحنی غرور آمیز تأیید می‌کند ـ اما در مورد این نکته‌چندان خاطر جمع نیست : نه اینکه خدای نخواسته بخواهد کلمه‌ای در ذم عضوی از اعضای این خاندان عالی نسب برزبان روان سازد ، نه ، حاشا ـ آنهم نسبت به حضرت علیه‌که همه اورا میستایند ـ منتها معتقد است چنانچه اندکی خودمانی‌تربود واینهمه سرد ونجوش نبود ،آنوقت البته دلجوتر و مهربان تر بود .

و می‌افزاید « وتا اندازه‌ای جای تأسف است ... » فقط تا اندازه‌ای ! چون تصور اینکه چیزی به خاندان ددلاك مربوط باشد و بتواند بهتر ازآنچه هست باشد خود حدی به زندقه دارد . « ... جای تأسف است که حضرت علیه اولادی ندارد ! حالا ، اگر دختر جوان وپا به بختی داشت‌که اورا سر خلق ودماغ می‌آورد ،آنوقت از هیچ لحاظ کم وکسر نداشت . »

وات که به خانه رفته وعلاقهٔ بمادر بزرگ او را باز بدین دیار کشیده است میگوید «مادر بزرگ ، فکرنمی‌کنید ازاینهم مغرورترش میکرد ؟»

خانم خانه دار بلحنی موقرمیگوید «عزیزم ، تروترین کلماتی نیستندکه من‌بخواهم آنها را بزیان‌حضرت علیه بکاربرم ، ویا اجازه دهم علیه ایشان بکار ببرند .»

ـ معذرت میخواهم ، مادربزرگ ، ولی مغرورکه هست ، نیست ؟»

ـ اگرهم باشد حق دارد . خاندان ددلاك همیشه این حق را دارند .

وات میگوید «پس ، با این تفاصیل ، امید هست که در این خصوص حقی هم برای مردم عادی قائل بشوند . ببخشید مادربزرگ ، این را منباب مزاح گفتم ! »

ـ عزیزم ، سرلی سستر و لیدی ددلاك برای شوخی موضوعهای مناسبی نیستند .

وات می‌گوید «خیر ، سرلی سستر شوخی بردار نیست ، ومن عاجزانه از حضورشان پوزش می‌طلبم . خوب ، مادربزرگ . گمان می‌کنم حتی با وجود سرلی سستر و مهمانهائی که خواهند آمد اشکالی نداشته باشد که من هم مثل هر مسافر دیگری دو سه روز دیگر در «ددلاك آرمز» بمانم .»

ـ نه پسرم ، چه اشکالی دارد .»

وات می‌گوید « از این بابت بسیار خوشوقتم ، چون جداً دلم میخواهد اطلاعات بیشتری ازاین حوالی وحدود زیبا کسب‌کنم .» سخن‌که بدینجا میرسد روزا را می‌نگرد ؛ روزا نیز نگاه خودرا بزمین می‌دوزد ؛ گونه‌هایش برمی‌افروزد و از شرم می‌سوزد ، حال آنکه بقول خرافه پرستان سوزشی راکه درگونه های گلگون وترو تازه‌اش احساس می‌کند قاعدتاً باید درگوشش احساس‌کند، چون‌دراین ضمن‌خدمتکارحضرت علیه بدوپرداخته واورا سخت بزیررگبارسخنان خویش گرفته است .

خدمتکار حضرت علیه زنی است فرانسوی، اهل جائی از استانهای جنوبی فرانسه ، محلی درحوالی آوینیون[1] و مارسی [2] ، زنی است سی و دوساله ، گندمگون ، درشت چشم و تیره موی ـ وچنانچه دهانش گشاد نبود وکشیدگی و تیزی استخوان بندی چهره ، چانه را تیزتر از حد معمول نمی‌ساخت وجمجمه را برجسته‌تر ازواقع نشان نمیداد از زیبائی بهره می‌داشت. حالت عصبی وتندی در ساختمان وجودش بچشم می‌خورد ؛ بی‌آنکه سربرگرداند بشیوه‌ای مخصوص ازگوشهٔ چشم باشیاء می‌نگرد ؛ و مواقعی که خلق و دماغ درستی ندارد همان بهتر که سربرنگرداند . این خاصه ، از خلال حسن ذوق و سلیقه‌ایکه در لباس و آرایش خویش بکار میبرد با وضوح هرچه تمامتر جلوه میکند و بدو حالت ماده‌گرگ نیم اهلی شده‌ای میدهد . درکارخود سخت ورزیده وبزبان انگلیسی بسیارمسلط است،آنچنانکه با یك انگلیسی زبان فرق ندارد ، و لذا برای اینکه روزا را ، بگناه اینکه مورد توجه حضرت علیه واقع شده است ، بزیر رگبار کلمات بگیرد در مضیقه نیست . هنگامیکه بشام می‌نشیند این رگبار را ، بچنان طنز و طعنه‌ای می‌آمیزد و فرو میریزد که خدمتکار خاص سرلی سستر که هم‌سفرهٔ او است ، موقعی خیالش‌آسوده می‌شودکه کاربمرحلهٔ استعمال قاشق میرسد .

ها ، ها،ها ! او ، یعنی ارتانس [3] پنج سال است شبانه روز زحمت می‌کشد و بحضرت علیه خدمت میکند تازه همیشه مورد بی‌مهری بوده است ، ولی این یك وجب بچه ، این عروسك خیمه شب بازی ، در همان لحظهٔ ورود بعمارت مورد توجه واقع میشود ! هوم ! دختر ، تو هیچ میدانی چقدر زیبائی ؟ خیر، حضرت علیه ... صحیح ! چند سال داری؟... مواظب باش با تملق و چاپلوسی خرابت نکنند ! اوه ، مردم ازخوشی ! عالی‌است!»

القصه ، موضوع باندازه‌ای جالب است‌که مادموازل ارتانس نمیتواند آنرا فراموش کند ، وروزها بهنگام صرف ناهار یا شام ، ویا حتی درمیان زنان هم میهن خویش و زنانی که در سمت های مشابه بهمراه میهمانان‌آمده‌اند لطف خاموش این مزاح اورا بخود مشغول میدارد و قلقلك میدهد و در فشردگی عضلات چهره وانبساط لبان فشرده‌اش و نیز درنگاه‌هائی که ازگوشهٔ چشم میکند جلوه‌گر میشود . آثار همین مزاح به آینه های حضرت علیه نیز ، آنگاه که چهرهٔ اورا منعکس نمی‌سازند ، راه می‌یابد ودرآنها رخ مینماید .

باری ، اکنون تمام آینه های عمارت که بسیاری از آنها مدتها کسی برویشان نظر نیفکنده بود بکارگرفته شده‌اند وچهره های زیبا ، لبان پر ازلبخند ، چهره های جوان و قیافه‌های هفتاد ساله‌ایکه هنوز خودرا جوان میپندارند منعکس میسازند : خلاصه ، مجموعهٔ چهره هائی راکه آمده‌اند تا یکی دو هفته از ماه ژانویه را در چسنی ولد بسر آورند ؛ چهره‌هائی‌که جز گزار محافل بالا ، این تولهٔ سبکپائی که در پیشاپیش حضرات اشراف براه می‌افتد و ایشان را از هنگامیکه ازلانهٔ خویش در«کورت‌آوسنت جیمز» خارج میشوند تا زمانیکه دردام صیاد مرگ گرفتار می‌آیند همراهی می‌کند .

۱- Avignon ۲- Marseille
۳ - Hortense Court of st, Jemes

سراپردهٔ لینکلن شایر سراپا جنب وجوش است : روزهنگام صدای هیاهو وتیراندازی درجنگل طنین می‌افکند ؛ سوارها و کالسکه‌ها روحی تازه در کالبد بیجان باریکه راههای پارك میدمند ؛ خدمتکارها و طفیلی‌ها بر پهنهٔ دهکده می‌پراکنند. پنجره های سالن بزرگ پذیرائی ، آنجا که تصویر حضرت علیه بر نمای بزرگ بخاری آویخته است ، شب هنگام از خلال نقاط کم درخت پارك به ردیفی از جواهر شباهت دارند که بر زمینهٔ سیاه نشانده باشند . یکشنبه ها کلیسای کوچك و سرد و بیروح پارك از برکت وجود این جمع عالیجاه جان میگیرد وبوی نمناك بقاع ددلاك‌ها دربوهای خوش ودل‌انگیزشان گم میشود .

این جمع عالیجاه ، از لحاظ فرهنگ وشعور و شرف وغیرت و زیبائی وکمال کم و کسری در خویشتن احساس نمی‌کنند ، ولی با همهٔ این احوال وبرغم مزایا و مواهب غیر-قابل انکارجائی ازکارخراب است . واما ، این نقص چه میتواند باشد ؟

کج کلاهی ! آه دریغا ، کجا است شاه جورج چهارم که کج کلاهی را رواج دهد و باب کند ! فسوسا ، از کراوات های آهاری و کت های کمرتنگ و ماهیچه های مصنوعی ساق و شکم بند اثری بر جای نیست ! اکنون دیگر از خانمهای مقوائی و خود آرائی که بدینسان آرایش کرده و درلژاپراها از خود بیخود شوند وخودآرایان دیگر عطردانهای گردن درازدربینی آنها فروکنند و بهوششان آورند خبری نیست . کج کلاهی را نمیتوان یافت تا بکمك چهار نفر شلوارچسبان پوست گوزنش را بپا کند و یا بتماشای مراسم اعدام رود ویا بخاطر نخودی که یکبار خورده است خویشتن‌را ملامت کند . اماآیا با این وصف کج کلاهی نوع دیگری ــ کج کلاهیی که ظواهر را پشت سرنهاده باشد واعمالی مضرتر از بستن کراوات آهاری وتخریب جهاز هاضمه انجام دهد وهیچ فرد معقولی لازم نداند بدان معترض باشد ــ درمیان این جمع درخشان رواج ندارد ؟

چرا ، براین واقعیت سرپوش نمیتوان نهاد . درهمین هفته از ماه ژانویه خانمها و آقایان آخرین مدی درچسنی ولد حضور دارند که کج کلاهی نوع جدیدی را مثلا درمذهب بنیاد نهاده‌اند . اینان دراوج بیحالی اشرافی خویش، ضمن بحثی بدیع وکوتاه به‌بی‌ایمانی و بی‌اعتقادیی که عوام‌الناس بدان‌دچارآمده حکم داده‌اند ــ بی‌ایمانی وبی اعتقادی نسبت به اشیاء بطورکلی ، نسبت به چیزهائی که تجربه‌کرده و دریافته‌اند که ایمان و اعتقادی نسبت بدانها وجود ندارد ــ درست همانگونه که یکنفر بازاری سکهٔ قلبی را پیدا کند و به قلب بودن آن پی ببرد و سپس از آن سلب اعتماد کند ! باری ، این حضرات اگر میتوانستند عقربهٔ زمان را اندکی عقب می‌کشیدند وبا حذف چند صد سالی از عمرتاریخ عوام الناس را قیافه‌ای بدیع و خیال انگیز میدادند و ایمان و اعتقاد را بدانان باز می‌گردانیدند .

خانمها وآقایان نوع دیگری نیزحضور دارند که تاباین حد متجدد نیستند اماظریف وزیبایند وبرآن شده‌اند که لعاب خوشرنگی برجهان وهرآنچه در اواست بکشند ومانع از تجلی واقعیات آن گردند .

اینان هرچیزشان باید ظریف وزیبا وبیمارگونه باشد . اینان به‌کشف وقفهٔ ازلی‌نایل

آمده‌اند ؛ و بنا است بر چیزی شادی نکنند و تأسف چیزی را نخورند و افکار و نظریاتی خاطرشان را مشوش ندارد .

بعقیدهٔ ایشان ، صنایع مستطرفه ، که پودر زده شرف حضور دارند و همچون لرد- چمبرلن[۱] پس‌پس میروند باید مطابق الگوی زنانه دوزان و کلاه فروشان نسل پیش آرایش کنند ، وخاصه مواظب باشندکه حالتی جدی ، و نشان و ا ثری از تحرك و جنبش این عصر متحرك درآنها راه نیابد .

و اما بعد ، حضرت اشرف لرد بودل [۲] تشریف دارند که آدم مقام ومنصب دیده‌ای هستند وشهرت ومعروفیت خود وحزبشان عالمگیر است . ایشان ، پس از شام با سنگینی و وقار هرچه تمامتر خطاب به سرلی سستر اظهار میدارند که براستی نمیدانندکه عصرحاضر درکدام جهت سیرمی‌کند وبالاخره بکجامیرود. بحث ومناظرهٔ این‌دوره ، بحث ومناظره‌ای نیست‌که سابق بود ؛ مجلس مجلسی نیست که در سابق بود ؛ کابینه ، کابینه‌ای نیست که در سابق بود . وبا شگفتی درمی‌یابندکه فرضاً چنانچه کابینهٔ فعلی ساقط شودمقام سلطنت برای تشکیل دولت جدید ناچارباید ازمیان «لرد کودل[۳]» و «سرتوماس دودل[۴]» یکی را انتخاب کند . خوب ، فرض کنیم «دوك فودل[۵]» نتوانست با «گودل[۶]» کارکند ـ وبدیهی است که بسبب کدورتی که بر سرماجرای «هودل [۷]» پیش آمد جزاین هم نمی‌توان انتظار داشت . بعد ، گیریم وزارت کشور وریاست مجلس عوام را به «جودل [۸]» و وزارت خزانه داری‌را به «شودل [۹]» ومستعمرات را به «لودل [۱۰]»ووزارت خارجه را به «مودل [۱۱]» دادید ؛ خوب با «نودل [۱۲]» چه خواهید کرد ؟ ریاست شورای عالی را که نمی‌توانید باو پیشنهاد کنید ، چون این پست برای «پودل [۱۳]» رزرو شده است . ادارهٔ امور جنگلها را هم بطریق اولی نمی‌توانید باو محول کنید ، چه این پست هم ، تازه اگر «رودل [۱۴]» را راضی نگهدارد . خوب، نتیجه؟ نتیجه اینکه کشتی ملك دچارشکستگی وطوفانزدگی می‌شود ودرهم می‌شکند- بدیهی است دیدهٔ وطن پرستی سرلی سستر این مصیبت را بوضوح تام و تمام می‌بیند ـ بله ، آنهم باین علت‌که پست ومقام درخوری نمی‌توانید به «نودل» پیشنهادکنید !

دراین‌ضمن‌جناب «ویلیام بافی[۱۵]» نمایندهٔ محترم‌مجلس‌ازاینسوبآنسوی‌میزبایکی بحث می‌کند واظهار میداردکه علت اصلی واساسی طوفانزدگی کشتی مملکت ـ که درآن تردید نیست و منتها درنحوهٔ حدوث‌آن اختلاف‌نظرهست ـ فقط وفقط «کافی [۱۶]» است . اگر با او مانند همان اوایلی که بمجلس آمد رفتار میکردید و از پیوستنش به دارو دستهٔ «دافی [۱۷]»

۱- Lord Chamberlain رئیس تشریفات سلطنتی
۲- Boodle ۳- Coodle ۴- Sir Thomas Doodle
۵- Duke of Foodle ۶- Goodle ۷- Hoodle
۸- Joodle ۹- Shoodle ۱۰- Loodle
۱۱- Moodle ۱۲- Noodle ۱۳- Poodle
۱۴- Roodle
۱۵- William Buffy ۱۶- Cuffy ۱۷- Duffy

ممانعت بعمل می‌آوردید و او را با «فافی [1]» متحد می‌ساختید در آنصورت مطمئناً وزن و اعتبار «گافی [2]» را بعنوان ناطقی زبردست در پشت سر خود میداشتید وثروت «پافی[3]» را در انتخابات بکار می‌انداختید و جریان را در جهت مطلوب سوق میدادید و «جافی [4]» و «رافی [5]» و «لافی [6]» را از سه ایالت مورد نظر به مجلس می‌فرستادید و ادارهٔ امورمملکت را با بصیرت ودانش اداری «مافی[7]» تقویت و تحکیم می‌کردید . و اکنون که دریك چنین وضع و موقعیتی قرار گرفته‌اید مسئول و مسبب آن فقط و فقط تلون و دمدمی مزاجی «پافی است .»

اما گرچه در مورد این مسئله و سایر مسائل جزئی و کم اهمیت کم وبیش اختلاف سلیقه و نظر وجود دارد، یك چیز بر همه روشن است وآن‌اینکه کسی جز «بودل» و دارو-دسته‌اش و « بافی » ومن تبعش مطرح نیست .

اینان بازیگران قابلی هستند که‌صحنهٔ بازی‌بدانها اختصاص دارد. بدیهی است مردمی هم وجود دارند . آری ، تعداد کثیری هستند که نقش نعش را بازی می‌کنند وبازیگرروی صحنه هرچند گاه باید روی سخنش را متوجه آنها کند و همانگونه که معمول بازیگران تماشاخانه ها است از آنها استمداد جوید وهلهله‌ها وکف زدنها و ابراز احساساتشان را به کمك طلبد . منتها بودل و بافی واعوان و انصارشان از قماشی دیگرند ، اینان بالفطره بازیگرند ،کارگردانان طرازاولند ، پیشوا ورهبرند وتا دنیا دنیا است کسی جز آنها حق ندارد برروی صحنه‌بیاید وخودی بنماید .

اما در این‌کج‌کلاهی نیز نکته‌ای نهفته‌است‌که سرانجام شاید چسنی ولدآنرا موافق میل وپسند خویش نیابد . زیرا حتی در این قبیل دوره‌های بسیار مهذب نیز ، مانند همان دایره‌ای که جادوگر بدور خویش می‌کشد ، بعیدنیست قیافه‌های عجیب وغریبی در حرکت وفعالیت باشند . راست است ، جادوگر قیافه‌ها و اشباحی را در خارج دایره‌ای که بدور خویش کشیده است می‌بیند و واهمه‌ای از آنها بخود راه نمی‌دهد، منتها قیافه هائی که در خارج از این دوره‌ها در فعالیتند واقعیاتند و خطر اینکه حلقه را بشکافند وبدرون‌آن راه یابند بیشتر است .

باری ، چسنی ولد از جمعیت موج میزند ، و تعداد مهمانان بقدری است‌که احساس ستمی‌که در دل ندیمه‌های درهم چپیده زبانه می‌کشد ، فرونشاندنی نیست . فقط یك اطاق خالی است ؛ آنهم برجکی است بیقدرکه در گوشهٔ عمارت واقع شده وبطرز بسیار ساده اما راحتی درست شده است و حالت و قیافهٔ دفترکار کهنه و از مد افتاده‌ای دارد . این اطاق آقای تالکینگ هورن است ؛ کسی را هرگز درآن‌جای‌نمیدهند چون هرلحظه‌ممکن است پیدایش شود ؛ اما هنوز نیامده است . معمولا ، اگر هوا آفتابی باشد ، برحسب عادت از دهکده براه میافتد وقدم زنان از پارك میگذرد وآرام آرام بدرون اطاق میلغزد، توگوئی

1- Fuffy 2- Guffy 3- Puffy
4- Jutty 5- Ruffy 6- Luffy
7- Muffy

از آخرین بار که در آن اقامت داشته ، خارج نشده است . باری ، در چنین مواقعی به خدمتکار میگوید اگر پرسیدند به سرلی سستر عرض کند که آمده است ، و ده دقیقه به وقت ناهار مانده در میان در کتابخانه ظاهرمیشود . در برجك گوشهٔ عمارت ، در حالیکه چوب پرچمی بربالای سرش ناله میکند ، استراحت میکند . مواقعی که اینجا است، صبحها اگر هوا خوب باشد برروی بالکن جلوبرجك قدم میزند، در چنین لحظاتی پیکر سیاهش راکه از دوربه کلاغی درشت شباهت دارد ، میتوان دید .

هرروز ، پیش از ناهار، حضرت علیه اورا در درون تیرگی کتابخانه جستجومیکند؛ اما خیر، اینجا نیست .

هر روز مواقعی که به ناهار می نشیند بر صندلیی که اگرآمده بود برآن می‌نشست نظر می‌افکند ، اما صندلی خالی‌ای وجود ندارد . هرشب از خدمتکار می‌پرسد :

«آقای تالکینگ هورن نیامده است ؟»

وهر شب جواب میشنود «خیر، حضرت علیه ، هنوزنیامده است .»

شبی، پس از دریافت این جواب ، در حالیکه گیسوان را پریشان کرده و بر شانه‌ها فرو ریخته است خویشتن را به چنگ امواج اندیشه میسپارد ، بناگاه سر بر میدارد وقیافهٔ اندیشمند خویش را در آینهٔ مقابل می‌بیند و یك جفت چشم سیاه را که با دقت در او خیره شده‌اند مشاهده می کند .

خطاب به تصویر ارتانس که در آینهٔ مقابل منعکس شده است میگوید « لطفاً بکارتان برسید . قیافهٔ زیبایتان را یکوقت دیگر هم میتوانید تماشاکنید .»

ـ معذرت میخواهم ، زیبائی حضرت علیه را تماشا می کردم .

حضرت علیه میگوید «لازم نیست تماشاکنید.»

سرانجام، عصر روزی ، اندکی پیش ازغروب آفتاب وآنگاه که جمع شاد وباروحی که دراین‌یکی‌دوساعت اخیرجانی‌درکالبد«گردشگاه‌روح» دمیده‌بودند متفرق گشته‌اند وکسی جزحضرت علیه وسرلی سستر برروی تراس نیست‌آقای تالکینگ هورن ازدور پدیدارمیشود. با همان گامهای یکنواختی که‌سرعت‌ورخوتی‌درنواختشان راه نمی‌یابد بجانبشان پیش‌می‌آید. همان نقاب بی‌حالت همیشگی را ـ اگر نقاب باشد ـ برچهره دارد ؛ هرعضوی از اعضای وجود وهر چینی ازچروك لباسش سری از اسرار ملك را در خود مخفی میدارد . امااینکه آیا از صمیم قلب سرسپردهٔ رجال ملك است و یا اینکه سوای خدمتی که بدانها میفروشد چیزی نمیدهد این خود از اسرار شخصی او است ، و او این راز را همچون دیگر اسرار موکلین خود حفظ می کند ؛ در اینجا هم وکیل است و هم موکل ولذا هیچگاه بخامی راز خودرا برملا نمی‌سازد .

سرلی سستر درحالیکه دستش را بسوی او دراز میکند میگوید « حال شما ، آقای تالکینگ هورن ؟»

حال آقای تالکینگ هورن خوب است ، سرلی سستر هم ملالی ندارد، حضرت علیه

هم کسالتی ندارد ؛ حال همگی خوب است وبروفق مرام وبکام دوستان . وکیل مدافع در حالیکه دستها را به‌پشت برده است درکنار سرلی سستر قدم میزند ؛ حضرت علیه در دست دیگر سرلی سستر راه میرود .

سرلی سستر اظهار میدارد «مدتی است انتظار شما را داریم . » اظهاری است ملاطفت آمیز، مثل اینکه بگوید «آقای تالکینك هورن، ما وجودشما را ازیاد نمی‌بریم، حتی‌مواقعی هم‌که اینجا نیستیدما شما رایادمی‌کنیم وگوشه‌ای ازفکروذهنمان رابشما اختصاص‌میدهیم ! »

آقای تالکینك هورن با حقشناسی بسیار سرفرود میآورد وعرض میکندکه فوق‌العاده ممنون ومتشکر است .

و منباب توضیح میافزاید « مسائل وموارد مربوط به دعوای میان حضرت اشرف و آقای بوی ثورن مانع بود وگرنه زودتر ازاین شرفیاب میشدم .»

سرلی سستر به تلخی میگوید « طرز تفکر درست و بقاعده‌ای ندارد . آدمی است‌که وجودش بحال هر جامعه‌ای مضر و خطرناك است . آدمی است که سنخ فکر بسیار بازاری وعوامانه‌ای دارد.»

آقای تالکینگ هورن میگوید «آدم یك‌دنده ولجوجی است .»

سرلی‌سستر می‌گوید«طبیعی‌است ، باید هم اینطورباشد؛ من ازشنیدن این مطلب ابداً تعجب نمی‌کنم .»

وکیل مدافع دردنبالهٔ کلام خویش میگوید « وحال، مسئله برسراین است‌که حضرت اشرف مایلند درمواردی گذشت بکنند ؟»

سرلی سستردرجواب میگوید « گذشت ؟ خیر، آقا .»

ـ منظور عرضم چیز مهمی نیست ؛ چون بدیهی است میدانم که نخواهید فرمود . منظورم موارد جزئی وکم اهمیتی است .»

سرلی سستر درجواب اظهار میدارد «آقای تالکینگ هورن، بین من و آقای بوی‌ـ ثورن مورد جزئی وکم اهمیتی وجود ندارد ؛ واگر قدری فراتر بروم و بگویم که چگونه ممکن‌است حقی متعلق به‌من باشد وجزئی وکم اهمیت بحساب‌آید، دراین اظهارآن اندازه که به‌شأن‌وموقعیت خاندان، که‌مسئول‌حفاظت‌آن هستم، نظردارم‌به‌شخص خودنظر ندارم .»

آقای تالکینگ هورن باز سر فرود میآورد و میگوید « بسیار خوب ، در اینصورت وظیفهٔ بنده معلوم‌است . ولی این راهم باید عرض‌کنم که‌آقای بوی ثورن دردسر و ناراحتی فراوانی برای ما فراهم خواهد کرد ... »

سرلی‌سستر درسخنش‌میدود ومیگوید«آقای تالکینگ‌هورن،خمیره‌وفطرت همچوشخصی جز این ایجاب نمی‌کند . آدمی است فوق‌العاده بد قلق و مساواتی ؛ آدمی است که اگر وضع ، وضع پنجاه سال پیش بود بجرم اخلالگری وتوطئه علیه مصالح‌کشور در «اولدبیلی»

1- Old Bailey

محاکمه و به‌اشد مجازات محکوم میشد ...» وپس از اندك مکثی میافزاید «تازه اگر بدار آویخته نمیشد ، شکمش دریده نمی‌شد ، چارشقه نمی‌شد.»

ظاهراً باصدوراین حکم باری ازخاطرخویش برمیدارد، توگوئی صدور واجرای‌آن چندان تفاوتی باهم ندارند .

سپس می گوید «هوا تاریك شده است وحضرت علیه ممکن‌است سرما بخورند. عزیزم، برویم . »

هنگامیکه بجانب درتالارمیپیچند لیدی ددلاك برای‌نخستین بارآقای تالکینگ هورن را موردخطاب قرارمیدهد ومی گوید :

« درمورد شخصی‌که راجع به خطش سؤال‌کرده بودم پیغامی برایم فرستاده بودید . بدیهی است میدانستم که فراموش نمی‌کنید ، گرچه خودم بکلی فراموش کرده بودم ، و پیغام شماآنرا بخاطرم‌آورد. من خودم هم نمیدانم که چه ارتباط و پیوندی با این دستخط داشته‌ام ، اما بهرحال ، مطمئناً ارتباطی داشته‌ام .»

آقای تالکینگ هورن میگوید «واقع میفرمائید؟»

حضرت علیه ، درپاسخ با بی‌اعتنائی اظهار میدارد «آ ، بله . تصور می‌کنم ارتباطی وجود داشته است . ولی‌آیا واقعاً همچوزحمتی رابرخودتان هموارکردید ونویسندهٔ آن... چه چیزحقوقی !... ورقهٔ شهود را ... پیدا کردید ؟»

ـ بله .

ـ عجیب است !

بدرون اطاق چاشت خوریی می‌آیند که در طبقهٔ اول عمارت قرار دارد و روز هنگام دو پنجرهٔ تمام قد روشنائی آنرا تأمین میکنند . اطاق اکنون نیمه تار و نیمه روشن است . نور آتش بر دیوار های قاب‌کوبی شدهٔ آن میتابد و با بی‌رمقی در جامهای پنجره جلوه میکند و ازدرون تصویرآن، دشت سرد ویخ زده در زیر ضربات تازیانهٔ باد می‌لرزد و مهی غلیظ که سوای تودهٔ انبوه ابرماتم زا ، تنها رهرو چشم انداز است تن سایان براه خویش ادامه میدهد .

حضرت علیه در صندلی راحتی بزرگی در کنار بخاری لم میدهد ، سرلی سستر ، روبروی او ، درصندلی راحتی دیگری جای میگیرد ؛ وکیل مدافع در جلوبخاری بر پای میماند ، حال‌آنکه دستی راباندازهٔ یك طول بازوپیش آورده وصورتش را درپناه آن گرفته است . ازفرازبازو حضرت علیه رامینگرد .

میگوید «بله، سراغش راگرفتم وپیدایش‌کردم ، وعجب‌آنکه اورا...»

حضرت علیه بابیحالی جمله را تمام میکند «نکندآدم ناباب ونامناسبی است!»

ـ عجب‌آنکه اورا مرده یافتم .

سرلی سستر به‌لحنی نکوهش آمیز ، اما دوستانه میگوید «لاحول ولا !» وپیداست‌که

تذکارواقعه بیش از نفس امرمنقلبش کرده است .

ـ بله، بهمحل اقامتش ،که جای فوق‌العاده بدو نکبت بار وفقر زده‌ای بود راهنمائی شدم ، و اورا مرده یافتم .

سرلی سستر اظهارمیدارد «معذرت میخواهم آقای تالکینگ هورن، بنظرمن در این مورد هرقدر کمتر گفته شود ...»

«سرلی سستر، اجازه بدهید جریان راتا بآخربشنوم.» این صدای حضرت علیه‌است . «دمادم غروب‌آفتاب است، ونقل این ماجرا هم‌دریك چنین موقعی‌خود درحکم قصه‌ای است. آه ، چه بد! مرده بود ، ها؟»

آقای تالکینگ سری بعلامت تأیید فرود میآورد و در دنبالهٔ سخن میافزاید « واینکه آیا خود ... »

سرلی سستر فریاد برمیآورد «سبحان‌الله ... واقعاً!...»

حضرت علیه میگوید «لطفاً اجازه بدهید ماوقع را تعریف کند ..»

ـ عزیزم هرطور میل شما است، منتها باید اضافه کنم که ...

ـ خواهش میکنم چیزی نفرمائید ! آقای تالکینگ هورن لطفاً ادامه بدهید. »

سرلی سستر بحکم ادب سکوت اختیار میکند ، حال آنکه هنوز بر این عقیده است که راه دادن اینگونه پلیدیها وزشتی‌ها بمیان طبقات بالای اجتماع حقیقتاً... واقعاً ...

وکیل مدافع، باآرامشی تشویش ناپذیر، سخن را ازسرمیگیرد ومیگوید «بله، داشتم عرض میکردم که اینکه خود بدینکار مبادرت نموده یا خیر اطلاعی ندارم و چیزی در این خصوص نمیتوانم عرض کنم ، هرچند باید جمله را با اظهار اینکه این مرگ ناشی از عمل خود او بود اصلاح کنم- گرچه کسی نمیداند ونمیتواند بطورقطع بگوید که این عمل‌تعمدی بوده و یا از سوء تصادف نتیجه شده است . محکمهٔ تحقیق عقیده مند بودکه سم را بر حسب تصادف استعمال کرده است .»

حضرت علیه میپرسد «خوب ، این بینوائی که میگوئی چگونه‌آدمی بود ؟ »

وکیل مدافع سر میجنباند ومیگوید « مشکل بتوان گفت چگونه آدمی بود ؛ چون وضع زندگیش بحدی فلاکتبار بود ، وقیافهٔ ظاهرش با آن موهای ژولیدهٔ سر و صورت و رنگ وروی پریده طوری بودکه بنظرمن ازعامی هم‌عامی‌ترآمد. جراحی‌که درآنجا حضور داشت معتقد بودکه یك وقتی چه ازلحاظ قیافهٔ ظاهروچه از نظر وضع زندگی ، شاید قدری بهتراز این بوده است .»

ـ خوب ، این بینوا را به چه اسم صدامی‌کردند ؟

ـ بهمان اسمی‌که خودش برخودش گذاشته‌بود ؛ اما نام‌حقیقی اوراکسی‌نمیدانست .

ـ حتی کسانی‌که از اوپرستاری میکردند ؟

ـ کسی ازاوپرستاری نمیکرد . اورا مرده یافتند . درحقیقت من یافتم .

ـ بی‌آنکه سررشته‌ای که به روشن شدن مطلبی‌کمك کند بدست‌آید ؟

ـ خیر، سررشته‌ای ... خیر، سررشته‌ای بدست نیامد .

سپس باقیافهٔ تفکرآمیزمیافزاید «چمدان کهنه‌ای دراطاق بود... ولی خیر ، مدرکی که هویتش را معلوم کند بدست نیامد .»

دراین ضمن وطی هرکلمه از این گفت و شنود ، این دو بی‌آنکه دگرگونی و تغییر مشهودی در وضع و حالت معمولشان پدید آمده باشد همدیگر را بدقت نگریسته‌اند ـ ولی شاید درگفتگو ازچنین مطلبی غیر عادی یك چنین کنجکاوی ودقتی امری طبیعی‌باشد .

سرلی سستر با حالت تصویر ددلاکی که بر دیوار پلکان آویخته بر آتش خیره شده است . بهنگامیکه داستان بپایان میرسد اعتراض خودرا تجدید میکند واظهار میدارد چون روشن است که رابطه وپیوندی در ذهن وخاطرحضرت علیه با این بینوا نمیتواند وجود داشته باشدـمگرآنکه میرزا بنویسی بوده باشدکه برای‌اهل توقع نامه مینوشته استـلذا امیدوار است بیش از این از موضوعیکه به موقعیت وشأن حضرت علیه نمی‌برازد سخن نرود .

حضرت علیه ، همچنانکه مانتووخز دستش راجمع میکند، میگوید «ماجرای موحشی است ، اما بهرحال دریك‌چنین وقت وساعتی‌آدم را سرگرم میکند .آقای تالکینگ هورن ، لطفاً در را بازکنید .»

آقای تالکینگ هورن امتثال امر میکند و تا حضرت علیه میگذرد در را همچنان نگهمیدارد . حضرت علیه با همان حالت خسته و پر از غرور وسرشار از وقارش ازکنارش میگذرد . بهنگام صرف شام ، وروزبعد، وروزهای بعد بازهمدیگررا ملاقات میکنند. لیدی ددلاك همان الههٔ خسته و بیمار گونه‌ای است که ستایندگان گردش را فرو گرفته‌اند ، و چه بسا بهنگامیکه دربارگاه بلند خویش خدائی میکند باز در پنجهٔ کسالتی جانکاه باشد . آقای تالکینگ هورن کماکان صندوقچهٔ اسرار بزرگان است وعجب‌آنکه درعین دوری از خانه ، خویشتن را درخانهٔ خویش احساس میکند . اعتنا و توجهی که این دو بهم دارند ، بظاهر از حدود اعتنائی که دیگران بهم دارند فراتر نمیرود . اما اینکه آیا هریك مدام دیگری را می‌پاید وزیر نظردارد ونسبت بدوظنین است وهمیشه هم نگران ودل واپس‌کشمان بزرگی است، واینکه آیاهر یك در هرحال آمادهٔ مقابله با دیگری است ومراقب است که غافلگیر نشود ، ویااینکه هریك چه میداد تا براز و مکنونات باطن دیگری دست مییافت ـ باری ، همهٔ این مطالب چیز هائی است که در صندوقچهٔ سینهٔ خود آنها است و بر کسی روشن نیست .

فصل سیزدهم

داستان استر

راجع به حرفه‌ای که ریچارد باید انتخاب میکرد گفتگو بسیار کردیم : ابتدا بدون شرکت آقای جارندیس همچنانکه خود خواسته بود و بعدها با شرکت او . اما مدتی طول کشید تا بظاهر پیشرفتی درکار حاصل آمد . ریچارد می گفت که برای هر کاری آماده است ؛ ولی موقعی که آقای جارندیس ابراز تردید کرد و گفت که تصور میکند سنش اندکی بالا رفته و از موقع ورودش به نیروی دریائی گذشته است ریچارد گفت بلی ، باین مسئله اندیشیده و مثل اینکه گذشته است. موقعی که آقای جارندیس پرسید که عقیده‌اش راجع به ارتش چیست، ریچارد در جواب گفت بلی باین‌مورد هم اندیشیده است ومثل اینکه بدچیزی نیست. ووقتی آقای جارندیس باوتوصیه کرد که سعی کند جریان‌را پیش خود بسنجد و ببیند که آیا علاقه‌اش به دریا متکی بر یك تمایل کودکانهٔ معمولی است و یا علاقه‌ای است واقعی، ریچارد در پاسخ گفت بارها کوشیده اما سردر نیاورده است .

آقای جارندیس بمن گفت «چه مقدار از این بلاتصمیمی و تردید را می‌توان بحساب این همه تعلل و دفع‌الوقتی گذاشت که از لحظهٔ تولد با آن روبرو و دست بگریبان بوده ، نمیدانم ؛ منتها میدانم که عدالتخانهٔ عظمی، در میان سایر معاصی خود مسئولیت مقداری از این را بر عهده دارد ــ بلی، این را بوضوح می‌بینم . چون میدانم که هم او است که عادت ازسر بازکردن این ویاآن مسئله وباین شانس وآن‌احتمال‌محول کردن مسائل وبی‌توجهی به هرامری و معلق و معوق گذاشتن هرچیزی را بوجودآورده و تقویت کرده است . طبیعی هم هست، چون شرایط ومحیط زندگی، خصوصیات وصفات اشخاص بمراتب بزرگتر ومحکمتر را نیز میتواند تغییر دهد ، ونباید انتظار داشت که خصوصیات وصفات جوانی کم سن و سال، آنهم در حین شکل گرفتن خود ، در معرض چنین تأثیراتی قرار گیرد و از تأثیر نفوذشان در امان بماند .»

احساس کردم که درست میگفت . ضمناً ، گستاخی نباشد ، بنظر من جای بسیارتأسف هم بود که تعلیم و تربیتی که دیده بود نتوانسته بود متقابلاً در مقابل تأثیر این عوامل عمل

کند و خصوصیات و تمایلاتش را در مسیر صحیحی بیاندازد . هشت سال در مدرسهٔ متوسطهٔ تحصیل کرده و بطوری که میگفتند انشاد انواع و اقسام شعر را به نیکوترین وجه آموخته بود ؛ ولی هرگز نشنیدم کسی خود را موظف دانسته باشد ببیند تمایل طبیعی او چیست و ضعفها وناتوانیهایش کدامست؛ وکسی نخواسته وبخود زحمت نداده بود دانشی را به مقتضای احوال شخصی او توصیه کند ، برعکس بعوض آنکه دانش را باسرشت وتمایلاتش تطبیق دهند کوشش بعمل آمده بود که سرشتش بادانش مورد نظر، که همان فن انشادشعر باشد، سازگارسازند. و این فن را بدرجه‌ای ازکمال آموخته بود که تصور می‌کنم اگر تا رسیدن به سن کبر در مدرسه میماند ، تنهاکاری که میبایست میکرد این بود که هی شعر بگوید و قافیه ببافد، مگر اینکه وضعی پیش میآمد و بافراموش کردن شعر وشاعری دانش خودرا بسط میداد . گرچه در زیبائی این اشعار تردید نداشتم و میدانستم که در جهت تلطیف و تهذیب احساس عمل می کنند و برای بسیاری از مقاصد زندگی خوب و مناسبند مع‌الوصف مردد بودم و نمیدانستم که آیا بعوض اینکه او اینهمه اینها را مطالعه‌میکرد بهتر نبودکسی خوداورا مطالعه‌می‌کرد و درخصوصیات و روحیاتش تأمل می‌نمود؟

بدیهی است دراین باره اطلاعی نداشتم ــ حالاهم ندارم ــ و نمی‌دانستم که آیا جوانان روم و یونان باستان هم تا باین حد شعر می‌سرودند ـ و آیا جوانان هیچیك از کشور ها تا باین حد با شعر و شاعری دست بگریبان بودند یا خیر.

ریچارد باقیافه‌ای تفکرآمیز گفت «راستش ، خودم هم نمیدانم که تمایل به چه کاری دارم ــ فقط میدانم که علاقه‌ای بخدمت کلیسا ندارم. مسئلهٔ انتخاب حرفهٔ آینده ، برای من چیز مبهمی است ـ در حکم شیر یا خطی است .»

آقای جارندیس گفت «به حرفهٔ آقای «کنج» چطور ، ازآن خوشت میآید ؟»

ریچارد درجواب گفت «آقا، راستش ، نمیدانم . به قایقرانی علاقمندم ؛ دانشجویان حقوق هم زیاد قایقرانی می‌کنند . حرفهٔ بسیار خوبی است !»

آقای جارندیس گفت «جراحی چطور...»

ریچارد فریاد برآورد «بله، آقا، همان است که من میخواهم !»

و من تصور می‌کنم که بیش از این حتی یکبار هم بآن نیندیشیده بود .

باحرارت وشوقی بسیارتکرار کرد «بله، آقا،همان است که میخواستم! بالاخره پیدایش کردیم[1] ع. ا. س. ج.»

تقصیر از او نبود و خنده و تمسخر جایز نبود ــهرچند خود از ته دل خندید. گفت: بله، حرفه‌اش را انتخاب کرده وهرقدر بیشتر به‌آن میاندیشد و هزاندازه به‌آن فکر میکند بهمان میزان احساس میکند که آینده‌اش روشن شده و از تیرگی و ابهام درآمده ، وخلاصه فن التیام جراحات برای او در حکم همه چیز است .

بنظر من فقط باین علت باین نتیجه رسید که خود هیچگاه باین فکر نیفتاده بود تا ببیند برای چه‌کاری مناسب است ، و چون کسی تاکنون او را به این کشف راهنمائی نکرده بود لذاجدیدترین فکر اورا بسوی خودکشید ــ والبته خوشحال هم بودکه از زحمت تأمل

1- M. R. C. S. عضو انجمن سلطنتی جراحان

دراین باب خلاصی یافته است . و من متعجب بودم و نمیدانستم آیا سرودن اشعار لاتین اصولا بهمچو جریانی منتهی میشد و یا ریچارد موردی منحصر بفرد بود .

آقای جارندیس ناراحتی و زحمتی فراوان برخویشتن هموارکرد تا مطلب را با او بطور جدی در میان گذارد و باوحالی کندکه در یك چنین امر خطیری خود راگول نزند. ریچارد، پس ازاین مذاکره حالتی جدی بخودگرفته بود: قیافه‌اش اندکی درهم رفته بود، مع‌الوصف هروقت بمن وآدا میرسید می گفت « وضع روبراه است. » وسپس موضوع را رها میکرد و به سروقت مطلب دیگری میرفت .

آقای بوی ثورن که سخت نسبت به موضوع علاقمندی نشان می‌داد ـ گرچه اظهار این نکته زائد بنظر می‌رسد ، چون او اصولا از انجام هرعملی جزبه شدیدترین نحو عاجز بود گفت «بخداوندی خدا قسم از اینکه می‌بینم یك جوان آقامنش و با جوهر خود را وقف یك همچو حرفه‌ای میکند لذت می‌برم ! دراین کارعلاقه و جوهرهرقدر بیشتر باشد بهمان میزان به نفع بشریت و بضرر آن کارفرمایان پولکی ومزدوران حقه‌باز وبی‌آبرویی است که این فن شریف را بصورت وسیلهٔ مال‌اندوزی مورد سوءاستفاده قرار می‌دهند. »

و افزود « قسم به هرچه پست و رسوا است ، معالجه و نحوهٔ کار جراحان کشتی ها طوری است که اگر قدرتی داشتم ساق پا ، یعنی هردو ساق پای همهٔ اعضاء ادارهٔ دریاداری را خرد وخاکشیر میکردم و اگر نظام حکومت در ظرف چهل و هشت ساعت تغییر نمیکرد هرجراحی راکه جرئت میکرد وآنرا جا می‌انداخت تبعید می کردم.»

آقای جارندیس گفت «لااقل یك هفته هم مهلت نمی دادی؟»

آقای بوی ثورن به لحنی جدی گفت «خیر، ابداً، بهیچوجه ! چهل و هشت ساعت ! و اما اعضای انجمن‌های شهر و شورای کلیساها ومحل‌ها و سایرانجمن‌ها و اجتماعات خرف وکودنی که دور هم جمع میشوند و در افشانی می کنند ـ این قبیل اشخاص را باید بمعادن جیوه فرستاد تا بقیهٔ مدت عمر نکبت بارشان را درآنجا حمالی کنند ، ولو فقط بخاطر این باشدکه زبان انگلیسی‌منفورشان زبانی‌راکه در پیشگاه خورشید صحبت می‌شود ملوث نکند. بله، این ناکسانی که ازشور و غیرت آقامنشان به تعقیب دانش سوءاستفاده می کنند وخدمات غیرقابل‌تقویم بهترین سنین عمرشان را، مطالعات وتحقیقات طولانی وتحصیلات پرخرجشان را با حقوقی پاداش می‌دهند که ناچیزتر از آن است که کارمندان دفتری هم قبول کنند ـ بله ، دستور می‌دادم کلهٔ این رجاله‌ها را از تن جداکنند و جمجمه هایشان را در تالار های جراحی بچینند و بمعرض تماشای جراحان بگذارند تا اعضای جوان و تازه‌کار این فن از همان ابتدای امر از روی میزان و اندازهٔ واقعی بدانندکه یك‌کله تا چه حد می‌تواندکلفت و خرف شود !»

به پیرامون خود نگریست ، لبخند دل‌انگیزی برلب آورد ، سپس ما را نگریست و شلیك خنده را سر داد ؛ ها، ها ، ها ! و به اظهارات پرشور خود خاتمه داد . تعداد این شلیك‌ها و میزان شدت آنها بحدی بودکه جز او هرکسی را از پای می‌افکند .

آقای جارندیس به ریچارد توصیه کرد که در این باب قدری تأمل کند ، و چون پس از انقضای این مدت ریچارد همچنان می گفت که در انتخاب خود پا بر جاست و مدام با قاطعیت هرچه بیشتر به‌من داد واطمینان می‌داد که وضع روبراه است، لذا لازم‌آمد مشورتی باآقای کنج بعمل آید. بنابراین، یکی‌از روزها آقای کنج برای صرف ناهار بخانهٔ ماآمد: به پشتی صندلی تکیه داد، عینکش‌را بالا برد و و پائین‌آورد ، و باصدای جاافتاده ومطنطن خویش به صحبت پرداخت : درست مانند همانوقتهائی که دختر بچه‌ای خردسال بودم .

گفت «آه، بله . بله ، آقای جارندیس ،کار بسیار بقاعده‌ای است ـ بسیار بقاعده.»

سرپرستم ، درحالیکه از زیرچشم ریچارد را می‌نگریست گفت «بله ، اما گذراندن دورهٔ تحصیلی و انجام کارهای مربوط به‌آن مستلزم کوشش و پشتکار است .»

آقای کنج گفت «بله، تردید نیست ـ کوشش وپشتکار! »

آقای جارندیس گفت «واما ازآنجائیکه این امر ،کم وبیش ، در مورد همهٔ حرفه‌های ارزنده مصداق دارد لذا صرف این اظهار بمعنای این نیست که مثلا در یك حرفهٔ دیگر جایز است و میتوان شانه از زیرکار خالی کرد وآنرا مجدانه دنبال نکرد .»

آقای کنج گفت « فرمایشی‌است حسابی . و البته آقای ریچارد کارستن هم که جوانی خود را در سایهٔ کلاسهای ادبیات کلاسیك بسرآورده و بنحو شایانی از عهده بر آمده‌اند ، تردید نیست که همان تلاش و پشتکاری راکه در امر انشاد شعر مصروف می داشتند در این زمینه نیز بکار خواهند بست ـ اگر هم همان اصول و طرزکار را بکار نبندند . و البته همان گونه که استحضار دارید این تلاش هم‌کم تلاشی نیست ـ زیرا در زبانی بکار می‌رود که اگر اشتباه نکنم معروف است که درآن باید شاعر بدنیاآمد نه اینکه شاعر بارآمد.»

ریچارد با همان خلوص و اعتقادی که خاص خود او بود گفت « سرکار می توانید اطمینان داشته باشید که همان سعی و پشتکار را در این راه نیز بکار خواهم برد و از بذل هیچ گونه مجاهدتی دریغ نخواهم کرد .»

آقای کنج درحالیکه بآرامی و بتصدیق اظهاراتش سرتکان می‌داد گفت «بسیار حسابی است، آقای‌جارندیس ! حال که‌آقای ریچارد اطمینان می‌دهند و اظهار می‌دارند که منتهای سعیشان را بکار خواهند بست ودر این راه از بذل هر گونه مجاهدتی دریغ نخواهند ورزید بنظر بنده تنها مسئله‌ای که باقی میماند این است که درمورد نحوهٔ انجام امر، یعنی درمورد اینکه به چه نحو تمایلاتشان رابه بهترین وجه برآورده ساخت مطالعه کنیم. و اما در مورد اینکه ایشان‌را پیش یك جراح عالیقدر بگذارید،آیا درحال حاضر کسی را در نظردارید؟»

سرپرستم گفت «ریك، کسی رادرنظردارید ؟»

ریچارد گفت خیرآقا ، هیچکس .»

آقای کنج گفت«بسیاربقاعده! واماراجع به‌محل کار،آیا دراین موردنظرخاصی‌هست؟»

ریچارد گفت «خیـ ـ ـ ـ خیر .»

آقای کنج مجدداً گفت « بسیار بقاعده!»

ریچارد گفت «بدیهی است مایلم که‌کار مختصر تنوعی هم داشته باشد ـ منظور عرضم این است که دامنهٔ عمل مناسبی داشته باشد . »

آقای کنج گفت « بله ، البته . تردید نیست . من گمان میکنم ترتیب این کار را بسهولت بتوان داد ـ اینطور نیست آقای جارندیس ؟ نخستین کاری که باید کرد این است که جراح شایسته وقابلی را پیدا کنیم، سپس همینکه حدود احتیاجاتمان مشخص شد، و درضمن مشخص شد که چه مبلغ حق‌التدریس می‌توانیم بپردازیم آنوقت تنها اشکال کار انتخاب یکی از میان تعدادی کثیر خواهد بود . بعد، انجام تشریفات مختصری است، که چون در این سنین از عمر و تحت قیمومت عدالتخانه هستیم ، ملزم به رعایت آن میباشیم . ازآن پس طولی نخواهد کشید که همانگونه که خود آقای ریچارد بشیوهٔ دلکش خود اظهار داشتند ، موافق رضای دل و با جدیت و شور هرچه بیشتر بکار خواهیم پرداخت .» و درحالیکه شائبه‌ای از افسردگی تبسمش را می‌آلود افزود «این هم خود تصادفی است، یکی ازآن تصادف‌هائی که توضیح آن یحتمل و رای درك و فهم ما باشد ـ یا نباشد ـ اما بهرحال بنده پسرعموئی دارم که طبیب است . ممکن است برای این کار مناسب باشد ، و شاید هم باین پیشنهاد جواب مساعد بدهد . اما بدیهی است همانطورکه از تمایل شما به انتخاب ایشان بی‌خبرم ، و لذا طبعاً از این بابت مسئولیتی برعهده نمی‌گیرم ، از تمایل ایشان هم اطلاعی ندارم و نمی‌توانم قول بدهم که این پیشنهاد را حتماً خواهند پذیرفت، اما بعید هم نمی‌دانم روی موافق نشان دهد ! »

چون این خود مقدمه‌ای بجهت آغازکار بود قرار براین شد که آقای کنج پسرعمویش را ملاقات کند و جریان را با او در میان گذارد . و چون آقای جارندیس قبل ازآن وعده کرده بود که ما را به مدت هفته‌ای چندبه لندن ببرد لذا همانروز تصمیم گرفتیم مسافرتمان را هرچه زود شروع کنیم وکار ریچارد را باآن درآمیزیم .

هفته‌ای گذشت وآقای بوی ثورن ما را ترك کرد . در ساختمان خوش و با صفائی که بالای یك مغازهٔ مبل فروشی ، و نزدیکیهای خیابان آکسفورد بود منزل کردیم . لندن در نظرما چیز بسیارشگفتی بود، وساعتهای متمادی بیرون بودیم ودیدنی‌ها وتماشائی‌های شهر را تماشا می‌کردیم ـ دیدنی‌هائی که ظاهراً کثرت تعدادشان با مقدارشوروشوقی که ما بتماشایشان داشتیم همگامی می‌نمود . در ضمن از رفتن به تماشاخانه‌های عمده نیز غفلت نکردیم و همهٔ نمایشنامه‌هائی راکه ارزش دیدن داشت دیدیم. باین علت باین موضوع اشاره می‌کنم که در همین جا بود که آقای گاپی مجدداً موی دماغ شد وموجبات ناراحتیم را فراهم ساخت .

شبی باآدا در بالکن تماشاخانه‌ای نشسته بودم، ریچارد هم درجای مورد علاقهٔ خود که صندلی پشت سرآدا باشد نشسته بود . تصادفاً نگاهم را که از صحنه برگرفتم و متوجه پائین و ردیفهای درجهٔ سه ساختم آقای گاپی را دیدم که درحالیکه موهایش بروی صورتش ریخته بود و غمزدگی و پریشانی از سروررویش می‌بارید نگاهم می‌کند . احساس کردم که طی تمام‌مدت‌نمایش حتی‌نگاهی هم به‌بازیکنان نکرد. وهمه وقت‌مرا نگریست ـ آنهم‌باحالتی که غمزدگی و بیچارگیش را در منتهای خود ارائه میداد.

این جریان ، خوشی و تفریح شبم را پاك منغص ساخت ، زیرا در عین اینکه سخت ناراحت‌کننده بود بغایت مضحك نیز بود. و ازآن لحظه ببعد نشد که به تماشاخانه‌ای برویم وآقای گاپی را نبینیم که با موهای آشفته و یقهٔ پائین افتاده و چهره‌ای بمنتها درجه غمزده و

پریشان نگاهم می‌کند . اگر موقعی که وارد میشدیم و او نبود و اندك اندك امیدوار میشدم که نخواهدآمد و لذا لحظه‌ای خود را به‌جریان بازی میسپردم، از همان یك لحظه تجاوز نمی‌نمود ، چون میدانستم و یقین داشتم در لحظه‌ای که هیچ‌انتظارش را ندارم نگاهم با نگاه چشمان بیمارگونش تلاقی میکند ــ و ازآن پس نیز تردید نبود که آماج نگاهشان خواهم بود وآنی از دایرهٔ نفوذشان برکنار نخواهم ماند .

راستش نمیتوانم بگویم چقدر از این جریان میبردم . حتی اگر موهایش را هم‌شانه میکرد و بالا میزد و یقهٔ پیرهنش را برمیگرداند تازه عملش بقدر کافی زننده میبود ، اما وقوف براینکه چنین قیافهٔ شوریده وریخت مهملی مدام نگاهم میکند وآنی چشم از رخسارم بر نمیگیرد خود بحدی محدود و مقیدم میکرد و چنان قیدی بر وجودم اعمال مینمود که کمترین رغبتی در خود نمی‌یافتم تا بنمایش بخندم یا بگریم و یا حرکتی کنم و یا خود چیزی بگویم ــ مثل اینکه بانجام هرعملی، بطور طبیعی ناتوان بودم. دلم نیز فتوی نمیداد که چندصندلی عقب‌تر بروم و بدینوسیله خود را از شر وجودآقای گاپی خلاص کنم ، چون می‌دانستم که امید ریچارد وآدا باین بود که من درکنارشان می‌نشینم ، چه اگر شخص نا ــ آشنائی بجای من می‌نشست نمی‌توانستند بآزادی باهم صحبت کنند . بنابراین همانجائی که بودم می‌نشستم، حال‌آنکه نمی‌دانستم بکجا نگاه کنم ، چون به هرجا که نگاه میکردم می‌ــ دانستم که چشمان آقای مراقبم هستند و کوچکترین حرکاتم را تعقیب می‌کنند . به مخارج هنگفتی می‌اندیشیدم که این جوان بخاطر من برخود تحمیل مینمود.

گاهی اوقات می‌گفتم بآقای جارندیس بگویم ، بعد پشیمان میشدم، می‌ترسیدم ازکار بیکار شود و من باعث خانه خرابیش شده باشم . گاهی اوقات بفکر می افتادم جریان را با ریچارد در میان گذارم ، اما احتمال اینکه باوی درآویزد ودك و پوزش راکبودکند ازاین کار بازم می‌داشت . گاهی باخود می‌گفتم‌خوب‌است باو اخم‌کنم وابرو درهم‌کشم وبا حرکت سر تهدیدش‌کنم، اما می‌دیدم که این‌کار درست نیست . گاهی‌اوقات می‌گفتم نامه‌ای به‌مادرش بنویسم منتها می‌دیدم که این عمل نیز بجائی نمیرسد و فقط باب مکاتبه را افتتاح می‌کند و درنتیجه‌کار از بد به بدتر می‌گراید . بالاخره همیشه باین نتیجه میرسیدم که‌کاری نمی‌توانم بکنم . طی تمام این مدت ، سماجت آقای گاپی نه تنها اورا به هر تماشاخانه‌ای که میرفتیم می‌کشید بلکه در هرجا و در میان هرجمعی که بودیم ظاهر میساخت و حتی موجب میشد به درشکه‌ای که سوار می‌شدیم‌آویزان شود ــ دو یا سه بار دیدم که درمیان گلمیخ‌های تیز پشت درشکه تقلا می‌کرد . بعد از اینکه بخانه میرسیدیم می آمد و پای تیر چراغی که در مقابل عمارت بود می‌ایستاد و پاس می‌داد. مغازه‌ای که در بالای‌آن منزل کرده بودیم نبش خیابان بود. بالاکه می‌رفتم جرأت نمی‌کردم به دم پنجره بروم ، می‌ترسیدم درکنار تیر باشد و با کمال میل سرما نوش جان‌کند ــ و از شما چه پنهان شبی مهتابی اورا در این حال دیدم . خوشبختانه روز هنگام سرکار وگرفتار بود، وگرنه‌کارم زار بود .

ضمن اینکه دیدنی‌های شهررا می‌دیدیم، وآقای گاپی نیز باین نحوعجیب دردیدنشان باما شرکت مینمود ،کاری را نیزکه بجهت انجامش بشهرآمده بودیم از نظر دور نداشتیم.

پسرعموی آقای کنج شخصی بود بنام آقای «بایهام بجر[1]» که محکمه‌ای «درچلسی[2]» داشت وبعلاوه در بیمارستان بزرگی نیزکارمی‌کرد. وی بطیب خاطرمایل بودکه ریچارد را درخانهٔخودبپذیرد وبرتحصیلاتش نظارت‌کند، وچون‌می‌نمودکه ادامهٔ این تحصیلات درخانهٔ «آقای بجر» مقرون به صرفهٔ بیشتر باشد وازآنجاکه اوبه ریچارد علاقمندبود وریچارد نیز اظهارمی‌داشت‌که به‌آقای«بجر»ارادت داردلذا ترتیب‌کارداده شد وموافقت ریاست عدالتخانه تحصیل شد و جریان فیصله یافت.

روزی‌که ترتیب نهائی‌کارداده می‌شد همه درخانهٔ آقای «بجر» بناهار دعوت داشتیم. نامهٔ خانم‌بجر می‌گفت‌که این مهمانی صرفاً یك‌مهمانی خانوادگی است · جز خانم «بجر» خانم دیگری درآنجا نبود . اشیاء گوناگونی در اطاق پذیرائی ، در برش گرفته بود، و وجود این اشیاء حکایت از این داشت‌که خانم اندکی نقاشی می‌کند، قدری گیتار می‌نوازد، قدری آواز می‌خواند واندکی‌کار می‌کند ومقداری مطالعه می‌کند و مقادیری شعر میسراید و هر چندگاه به‌گیاه شناسی می‌پردازد. تصور می‌کنم درحدود پنجاه سال داشت، اما بشیوهٔ جوانان لباس پوشیده بود؛ بشره‌ای فوق‌العاده لطیف داشت. اگر به فهرست مختصر کمالاتش اضافه میکنم و می‌گویم‌که اندکی سرخاب به‌لبها وگونه‌ها مالیده بود منظورم این نیست‌که خدای نخواسته این‌کار بد بود و یازیان و ضرری برآن مترتب بود .

آقای «بایهام بجر» مردی بود سرحال‌که رخساری گلگون و تر وتازه داشت؛ صدای ضعیف و دندانهای سفید و موهای لطیف وکم پشت و چشمان حیرت زده داشت و باید بگویم که چند سالی ازخانم «بجر» جوانتر بود . خانم «بجر» را سخت می‌ستود واما این ستایش آنطورکه بنظر ما رسید ، زمینه‌ای بس غریب داشت : اساس و مایهٔآن سه بار شوهر کردن خانم بود. هنوز جاخوش نکرده بودیم‌که بلحنی توأم باسرفرازی خطاب به‌آقای جارندیس اظهار داشت :

«قطعاً اگرعرض‌کنم‌که بنده سومین شوهرخانم «بجر» هستم مشکل قبول میفرمائید!»

آقای جارندیس گفت «واقع می‌فرمائید ؟»

آقای «بجر» گفت «بله ، شوهر سوم! میس سامرسن، تصورمی‌کنم به قیافهٔ خانم بجر نمیآیدکه قبلا دوتا شوهرکرده باشد ؟»

گفتم «خیر، بهیچوجه !»

آقای بجر به لحنی‌که سرشار از اعتقاد بود اظهار داشت « آنهم عرض‌کنم ، اشخاص بسیار فوق‌العاده !مثلا«کاپیتن اسوسر[3]» که شوهراول خانم «بجر» بود،فی‌الواقع صاحبمنصب فوق‌العاده برجسته‌ای بود . پرفسور «دنگو[4]» سلف بلافصل‌بنده‌هم بدیهی‌است ازشخصیت‌های سرشناس اروپا بود. »

۱- Bayham Badgar ۲-Chelsea

۳-Swosser ٤- Dingo

خانم «بجر» تصادفاً شنید و تبسم کرد .

آقای «بجر» درجواب تبسمش گفت «بله ، عزیزم ! داشتم خدمت آقای جارندیس و میس سامرسن عرض می کردم که قبل‌از اینکه بمن شوهر بکنید دو شوهر کرده‌اید ـ و هردو هم اشخاص فوق‌العاده برجسته و متشخص ؛ و همانطور که همه‌بزحمت قبول‌می کنند ، ایشان هم قبول این امر را دشوار یافتند .»

خانم «بجر» گفت « بیست سالم تمام نشده بود که زن کاپیتن « اسوسر » افسر نیروی دریائی شدم . با او در مدیترانه بودم . خودم هم یك پا دریانوردم . دوازدهمین سالگرد عروسیم زن پرفسور « دنگو» شدم ... »

آقای بجر زیر لب افزود «که در اروپا بسیار صاحب آوازه است .»

خانم «بجر» ادامه داد و گفت «و درست در همانروزی که به‌کاپیتن شوهر کرده بودم باآقای «بجر» ازدواج کردم . به‌آن روز دلبستگی پیدا کرده بودم . »

سپس‌آقای «بجر» حقایق موجود را جمع‌بندی کردو گفت «از اینقرارخانم‌بجر سه‌بار شوهر کرده و هر بارهم روز بیست و یکم ماه مارس ، ساعت یازدهٔ بعد از ظهر ! »

و ما باتفاق مراتب شگفتی و تحسین خود را برزبان‌آوردیم .

آقای جارندیس گفت«اگر تواضع آقای‌بجرمانع نمی‌بوداجازه می‌خواستم‌فرمایشاتشان را اصلاح کنم و عرض کنم سه مرد برجسته و صاحب‌آوازه.»

خانم بجردرجواب گفت «متشکرم، آقای جارندیس! و این چیزی است که من همیشه باو میگویم !»

آقای بجر گفت «ولی‌عزیزم، من بشما چه میگویم؟ من می گویم که بی‌آنکه تظاهری باین امر بکنم وبخواهم شهرت وآوازه‌ای راکه ممکن است درکار و حرفهٔ خودکسب کرده باشم کم بگیرم ـ شهرت وآوازه‌ای که دوست عزیزمان‌آقای‌کارستن فرصت ارزیابی‌و تقویم‌آن را خواهند داشت...»

در اینجاآقای «بجر» روی سخنش را بطورکلی متوجه ما نمود و افزود «...بله ... اما اینقدر ضعیف ـ یا بهتر بگویم ـ اینقدر بی‌منطق نیستم‌که شهرت و معروفیت خود را در برابر شهرت و معروفیت وآوازهٔ اشخاص برجسته و طراز اولی از قبیل‌کاپیتن «اسوسر» و پرفسور «دنگو» قرار دهم . »

سپس همچنانکه مارا به اطاق دیگری هدایت می‌نمود اظهارداشت «آقای جارندیس» گمان می‌کنم از این تصویر بدتان نیاید. این عکس راکاپیتن موقعی گرفت‌که از پایگاهی واقع در افریقا به میهن مراجعت می نمود . در آنجا به تب و نوبهٔ بومی مبتلا شده بود . خانم «بجر» معتقد است‌که رنگش بیش از اندازه زرد است، ولی حقیقتاً تصویر زیبائی‌است، عالی است!»

ما همه اظهاراتش را باتفاق منعکس‌کردیم و گفتیم «عالی است!»

آقای بجر به سخن ادامه داد و گفت «هروقت باین تصویر گناه می‌کنم احساس می ـ کنم این همان مردی است‌که من می‌خواهم! شخصیت‌کاپیتن‌را باقدرت و قوت نشان میدهد

پریشانی آقای گاپی

تصاویر خانوادگی درخانه آقای بایهام بجر

تصویر طرف مقابل ، تصویر پرفسور دنگو است . ایشان را خوب می‌شناختم ـ درآخرین بیماریش پرستارش بودم . تصویری است فوق‌العاده گویا ! تصویر بالای پیانو تصویر خانم بایهام بجر است ، درآنزمان که خانم اسوسر بود. تصویر بالای کاناپه تصویرخانم بجراست، در آنزمان که خانم دنگو بود . در سمت و موقعیت فعلی ، نسخهٔ بدلشان را ندارم ، چون اصلشان را دراختیار دارم.»

در این موقع ناهار اعلام شد و به طبقهٔ پائین رفتیم . پذیرائی بسیار عالی و ترتیب خدمت میز بسیار خوب بود، منتها ذهن وفکرآقای «بجر» هنوزهم مشحون ازکاپتن اسوسر و پرفسور دنگو بود وآدا و من نیزکه درحیطهٔ توجه مخصوص او بودیم از مکارم و محاسن کاپیتن اسوسر وپرفسور دنگو بی‌نصیب نماندیم .

ـ میس سامرسن،آب خواستید؟ اجازه بفرمائید! نه، خواهش می‌کنم ، درآن لیوان خیر. جیمز[1]، گیلاس پایه‌دار پرفسور را بمن بدهید!»

آدا ازچند شاخه گل مصنوعی که در زیرآینه‌ای نصب شده بود زبان به تمجید گشود.

آقای بجر اظهار داشت «دوامشان براستی حیرت‌انگیز است. اینهارا موقعی که خانم بجر در مدیترانه بوده باو هدیه کرده‌اند.»

ازآقای جارندیس دعوت کرد گیلاسی شراب قرمز بنوشد .

گفت « ازآن شراب خیر! معذرت می‌خواهم ! این یك موقعیت خاص است ، و چون خاص‌است‌شراب‌مخصوص می‌خواهد، وماهم‌تصادفاً داریم.» خانم بجر درسخنش دوید و گفت:

«جیمز، شراب‌کاپیتن اسوسر !»

آقای بجر در دنبالهٔ سخن اظهار داشت «آقای جارندیس ، این شراب را کاپیتن با خودشان‌آوردند ، حالا بگذریم از اینکه در چند سال پیش . و همانطورکه ملاحظه خواهید فرمود فوق‌العاده عالی است.»

سپس رو به‌خانم بجر کرد و گفت «عزیزم، مایلم گیلاسی ازاین‌شراب را باشما بنوشم.»

خانم بجر گفت « جیمز، یعنی می‌خواهی شراب‌کاپیتن اسوسر را باخانمت بنوشی!»

آقای بجر گفت «خوب، عزیزم، بسلامتی!»

پس از ناهار موقعی که ما،یعنی‌خانمها، ناهارخوری‌را ترك کردیم شوهرنحستین ودوم خانم بجر را نیز بهمراه خود بردیم . در اطاق پذیرائی ، خانم بجر شمه‌ای از زندگی و مجملی از خدمات‌کاپیتن را ، قبل از زناشوئی ، و گزارش مبسوطی از مجلس رقصی راکه در بندر پلیموت[2] و برعرشهٔ کشتی «کرپیلر[3] » بافتخار افسران‌کشتی بر پا شده و طی آن کاپیتن دل درگرو عشق او بسته بود بیان داشت .

درحالیکه‌بافسردگی‌سرمی‌جنباند گفت«آه ، کرپیلرعزیز! کشتی‌خوشگلی‌بود. آراسته وتروتمیز مثل یك دسته گل ، وبقول‌کاپیتن ، یك ناوچهٔ مامانی. معذرت می‌خواهم از اینکه بعضی‌اوقات اصطلاحات‌مخصوص دریانوردان‌رابکارمی‌برم؛چون می‌دانید،خودم‌هم روزگاری

۱- James ۲- Plymouth ۳- Crippler

یك پا دریانورد بودم. کاپیتن اسوسر بخاطر من عاشق آن کشتی بود. آنوقتهائی هم که قراضه شده و از کار افتاده بود بارها می گفت : اگر پول داشتم لاشه‌اش را می خریدم و دستور میدادم روی تیرهای عرشهٔ بالا ، یعنی همانجائی که با هم رقصیده بودیم ، نوشته‌ای بکنند و محل را مشخص کنند . چون همانجا بود که بقول او خرمنی ازآتش از صفهٔ اطراف دگل‌ـ منظورش صورت من بود ـ زبانه کشید و چشمانش را خیره ساخت ، بنحوی که موجب شد تعادلش را از دست دهد و درکام امواج خروشان عشق افتد ـ کاپیتن همیشه باین شیوه‌ای که خاص دریانوردان است به چشمانم اشاره می کرد.»

سپس سری تکان داد ، آهی کشید و بدرون لیوان نگریست و همراه با لبخندی غمین افزود «ازکاپیتن اسوسر به پرفسور دنگو تغییربزرگی بود، که ابتداآنرا بشدت احساس می‌ـ کردم . در واقع ، انقلاب عظیمی در شئون زندگیم بوقوع پیوسته بود ! اما عادت، توأم با علم ـ و بخصوص علم ـ مرا با این زندگی مأنوس ساخت . و چون در گردشهای علمی پروفسور، تنها مصاحب و دستیارش بودم ، زندگی دریا را تقریباً فراموش کردم ، و یك پا عالم شدم و عجب این است که پرفسور نقطهٔ مقابل کاپیتن بود وآقای بجر هم باهیچیك ازآن دو وجه مشترکی ندارد !»

پس آنگاه به داستان مرگ کاپیتن اسوسر و پرفسور دنگو رسیدیم . ظاهراً هر دو به‌ـ ناخوشیهای سخت مبتلا بودند و درپنجهٔ دردجانگاه دست‌وپامی‌زدند . خانم بجر، ضمن نقل داستان اعلام کرد که هرگز جزیکبار دیوانه‌وار عشق نورزیده وهدف این عشق تند وآتشین نیز که درشرح و بیان نمی گنجید کسی جز کاپیتن اسوسر نبوده است. دراین ضمن پرفسور، آهسته اما پیوسته،سراشیبی مرگ را بشیوه‌ای غمبار درمینوردید و خانم بجر کلماتی را که او در حال احتضار گفته بود برای ما باز می گفت : لورا[1] کجا است ! نان برشته‌ام را او به من بدهد!» بهرحال، ورودآقایان مرگ اورا تسریع کرد وموضوع داستان را به‌مزارسپرد.

و بعد ، همچنانکه چند روز پیش دیده بودم آنروز غروب هم دیدم که آدا و ریچارد دل از هم نمی کنند، و البته چون قریباً از هم جدا می‌شدند این یك امرطبیعی بود. باری، هنگامی که بخانه رسیدیم و من وآدا بالا رفتیم، از اینکه او را ساکت‌تر و بی‌دل و دماغ‌تر از معمول یافتم تعجب نکردم ، گرچه‌آماده هم نبودم که او خودرا درآغوشم اندازد و روی از من بپوشد ودر اینحال بامن بگفتگو پردازد!

جویده جویده گفت «استرجان! راز بزرگی را می‌خواهم باتو درمیان بگذارم!»

آه. خوشگلم، چه راز بزرگی!

گفتم «راجع به‌چیست، ها؟»

ـ آه استر ، خودت حدس نمیزنی!

گفتم «می‌خواهی حدس بزنم؟»

آدا که از تصور این عمل سراسیمه شده بود گفت «نه، نه! نمی‌خوام! ترا بخدا نه!»

۱- Laura

در حالیکه وانمود می کردم که فکر می‌کنم گفتم « ها ، راجع به چه‌کسی می‌تونه باشه ؟ »

آدا زیرلب گفت «راجع به... راجع به... پسرعمو ریچارد!»

برموهای زرینش بوسه زدم ـ جزاینها چیزی را نمیدیدم ـ و گفتم «خوب عزیزدلم! چه خبرها از ریچارد؟»

ـ اوه استر، تو خودت هیچ‌حدس نمیزنی ؟»

مشاهدهٔ وضعش ، بآنصورت‌که خود رابه‌پیکرم چسبانده وروی ازمن‌نهفته بود، بحدی دل‌انگیز بود و علم براینکه گریه‌اش گریهٔ درد نیست و بلکه هیجان شادی و جوشش غرورو امید است باندازه‌ای زیبا و دلنشین بودکه هیچ نمی‌خواستم در بیان مقصودکمکش‌کنم .

هق‌هق‌کنان گفت «میگه... می‌دونم بیخود میگه ... برای اینکه هردومون جوان و بچه سالیم... ولی میگه... دوستم داره.»

گفتم «راستی! دوستت داره؟ عجب، من هیچ خبرنداشتم! خوب، خوشگلم، این راکه از هفته‌ها پیش میدونستم!»

وه‌که دیدن قیافه‌اش، آنگاه‌که چهرهٔ برافروخته‌اش راکه مالامال ازشگفتی دل‌انگیز بود بالاکرد و بگردنم‌آویخت و خندید و بگریه درآمد وسرخ شد و رنگ گرفت و سپس به خنده درآمد چه دل‌انگیز بود!

گفتم «ای وای عزیزم ! تو منو باید خیلی هالو تصورکرده باشی ! پسرعمو ریچارد ترا تاآنجاکه می‌تونسته ـ اونهم خدا میدونه ازکی ـ از دل و جان دوست داشته!»

آدا مرا بوسید و گفت «وتوهم با این وجود یك‌کلمه از دهنت درنیومد!»

گفتم «نه، عزیزم . صبرکردم خودتان جریانرا بامن درمیان بگذارید.»

آدا درجواب گفت«حالاکه‌باهات درمیان گذاشتم؛ بدکاری‌کردم تاحالا هیچی‌نگفتم؟»

حتی اگر سنگدلترین « دیوانای [1] » جهان نیز بودم ، در مقابل این شیرین زبانی تسلیم محض بودم و قادر نبودم جواب نفی بدهم ؛ و چون هنوز تا باین حد سنگدل نبودم بی‌هیچ قید و بندی جواب نفی دادم .

گفتم «تازه من بدتر از اینشم میدونم.»

آدا تنگ دربرم گرفت؛ صورتش را باز به سینه‌ام چسباند و گفت «آه استرجان، یعنی این هنوز اونقدرها بدنیست!»

گفتم «نه؟ یعنی بازباقی داره؟»

آدا درحالیکه سرتکان می‌داد گفت «نمی‌دونم ، مثل اینکه داره! »

شوخی شوخی‌شروع کردم و گفتم «پس نکنه میخوای بگی...!»

ولی آداکه سر بالاکرده بود و اشك میریخت تبسم‌کرد و گفت «آره،... میدونی ... می‌خوام بگم...»

۱- Duenna گیس سفید، کاملا زنی (در خانواده‌های اسپانیولی) که رفتار وحرکات دختران و زنان جوان را زیر نظر میگیرد .

و هق‌هق کنان افزود:

«منم دوستش دارم ! استرجان از صمیم قلب دوستش دارم!»

بخنده گفتم از این هم خبر داشته‌ام.

سپس جلو بخاری نشستیم، و رشتهٔ سخن را بدست گرفتم و بمدتی که چندان هم نپائید سخن را بخود اختصاص دادم ؛ آدا نیز بزودی آرام گرفت و شادی و نشاط خود را باز ـ یافت .

پرسید «خاله داردن عزیز ، فکر می‌کنی پسرعمو «جان» بوئی از این جریان برده باشه ؟ »

گفتم «عزیزم ، مگر اینکه ، زبانم لال ، کور باشه والا فکر می‌کنم اونهم باندازهٔ ما بدونه.»

آدا به شرمروئی گفت «قبل اینکه ریچارد بره می‌خواهیم باهاش صحبت کنیم . می‌ـ خواستیم توراهی پیش پای ما بذاری، و جریان را از همین قرار بهش بگی. خاله داردن، مانعی نداره ریچارد بیاد تو ؟»

گفتم «ای وای! عزیزم نکنه ریچارد بیرون منتظره، ها!»

آدا به شرمروئی و سادگی که دل از من می‌ربود ـ اگر مدتها پیش نربوده بود ـ درجواب گفت «درست نمی‌دونم ، ولی مثل اینکه دم در منتظره.»

باری ، پشت در بود . هر یك صندلیی آورد و در کنارم نهاد ـ خلاصهٔ مرا در میان خود گرفتند ، تو گوئی بعوض آنکه دل در گرو عشق هم بسته باشند در دام عشق من گرفتار آمده‌اند ـ بس که بمن اعتماد داشتند . مدتی بشیوهٔ جوانانه و پرشور خود ادامه دادند . مانعشان نشدم،چون خود نیز ازاین ماجرا لذت می‌بردم.سپس بتدریج باین نکته پرداختیم که هردوجوانند و چند سالی باید بگذرد تا این عشق پیشرس به جائی منتهی شود . اگر حقیقی وپایدار باشد بلاشك به خوشی و شادکامی می‌انجامد و می‌تواند روح تصمیم و اراده را درآنها بدمدوکاری کندکه باثبات ومتانت وپی گیری وظیفهٔ خودرا نسبت بهمدیگر انجام دهند و موجب شود هر یك همیشه و در هرحال در راه و بخاطر دیگری بکوشد و از بذل مجاهدت دریغ نورزد . ریچارد گفت که بخاطر آدا وتأمین سعادت‌اواز انجام هیچ چیزوهیچ کاری روی گردان نیست وآدا گفت که بخاطر ریچارد و تأمین سعادت‌او از انجام هیچ عملی ابا ندارد ـ وازشما چه پنهان دراین‌ضمن مرانیز بانواع‌واقسام نامهای فرزانه و نوازشگر می‌خواندند. باری، تا نیمه‌های شب نشستیم؛ صحبت کردیم. مشورت کردیم، و بالاخره پیش از آنکه از هم جدا شویم بدیشان قول دادم که فردا صبح با پسرعمو «جان» صحبت می‌کنم و ماوقع را با او در میان می‌گذارم .

فردا صبح ، پس از صرف صبحانه ، به اطاقی که جانشین شهری «غرولند خانه» بود رفتم و بسرپرستم گفتم که حامل پیامی هستم .

کتابش را بست وگفت «و حالا که خانم کوچولو مسئولیت ابلاغ آن‌را برعهده گرفته مسلماً ضرر و زیانی برآن مترتب نخواهد بود.»

گفتم «سرپرستم ، امیدوارم نباشد. و بشما قول می دهم که مطلب سری و پوشیده‌ای که مربوط به مدتها قبل هم باشد نیست ؛ چون همین دیروز اتفاق افتاد.»

ـ راستی؟ پس بگو ببینم.

گفتم «سرپرستم، آن شب خوشی راکه ما برای نخستین بار به بلیك هاوس وارد شدیم بخاطر دارید؟ آنشبی که چراغها هنوز روشن نشده بودند وآدا در اطاق می‌خواند ؟»

می‌خواستم حالت ومعنای نگاهی‌راکه آنوقت به قیافه‌ام افکنده بود یادآوری کنم ، و اگراشتباه نکنم موفق هم شدم .

سپس همراه بااندکی تردید گفتم «برای اینکه...»

گفت «خوب، عزیزم! عجله نکن!»

ـ برای اینکه ریچارد وآدا همدیگر را دوست دارند، وجریان را از همین قرار هم بهمدیگر گفته‌اند .

سرپرستم که پاك مبهوت بود گفت «باین زودی!»

گفتم «بله! و از شما چه پنهان، من یکی انتظارش را داشتم .»

گفت «تو دیگه خیلی بلائی !»

باهمان لبخندی که آنهمه زیبا ومهربان بود وبرچهرهٔ متغیرش بازی می کرد یکی دو دقیقه خاموش بفکر فرو رفت .

سپس گفت به‌ایشان بگویم که مایل است آنها را ببیند. هنگامیکه آمدند ، بهمان شیوهٔ پدرانهٔ حود بازوئی را بدورکمر آدا انداخت و به لحن جدی و در عین حال توأم با رأفت ومهربانی خطاب بریچارد اظهار داشت:

«ریك، خوشوقتم که اعتماد شما را جلب کرده‌ام . امیدوارم این اعتماد را در آینده نیز حفظ کنم. موقعی که دورنمای این روابط نزدیك و دوستی گرم میان این چهار نفررا ـ که به زندگیم این همه رنگ و روح داده و اینهمه علائق و خوشی وشادمانی در آن دمیده است ـ نظاره می کردم ، بدیهی است باین امکان نیزکه شما و دختر عموی زیبایت (شرم نکن عزیزم،خجالت نداره!) درآیندهٔ دوری بخواهید شریك زندگی‌هم باشید می‌اندیشیدم. دلایل و جهات عدیده‌ای که این امر را مطلوب جلوه میداد میدیدم ، و می بینم . اماریك چنین‌آینده‌ای در نظر من دور بود ـ دور بود!»

ریچارد گفت «ما هم به‌آیندهٔ دور می‌نگریم.»

آقای جارندیس گفت « احسنت ! این حرفی است معقول و منطقی . حالا عزیزانم ، بآنچهٔ می گویم گوش کنید! من می توانستم بشما بگویم که هنوز خواست و نیتتان را چنانکه باید نمی‌دانید ـ صلاح خودتان را نمی‌دانید ـ و همچنین می‌توانستم بگویم که هزاران اتفاق ممکن است بیفتد و شما دو تا را از هم جداکند ، و یا احتمال دارد که این حلقهٔ گلی که برداشته‌اید بسهولت پاره شود و بزنجیر و باری گران تبدیل یابد . اما نه ، من این‌کار را نمی‌کنم . چنین تجربه و دانشی ، اگر اصولا بنا باشد حاصل‌آید، بزودی خواهدآمد . من بنای فرضم‌را براین میگذارم که‌شما دوتا ازاین‌پس وطی‌سالهای متمادی نیز نسبت‌بهم همانطور

خواهید بود که امروز هستید ـ یعنی بهم علاقمند خواهید بود و همدیگر را دوست خواهید داشت. اما پیش از آنکه برمبنای این فرض صحبتی بکنم مایلم یك نکته را بشما تذکر دهم و این توصیه را بشما بکنم : اگر تغییر کردید ، اگر احساستان نسبت بهم تغییر کرد و به این نتیجه رسیدید که پسرعمو ودخترعموی ساده‌ای بیش نیستید (ریك ببخشید، به مردانگی شماتوهین نمی‌کنم) بازهم‌خجالت‌نکشید، بمن‌اعتماد کنیدوجریان‌را بامن درمیان گذاریدچون چیز فوق‌العاده‌ای نیست ـ من جزیك خویشاوند ویك دوست چیز دیگری نیستم ؛ هیچگونه قدرت وتسلطی برشما ندارم، امامیل‌دارم ازاعتمادتان برخورداربا‌شم وآنرااز دست ندهم.»

ریچارد درجواب گفت «آقا،اگر عرض می‌کنم‌که شما عالیترین نفوذ و تسلط را ـ که از احترام و حق‌شناسی ومحبت ریشه گرفته است و روز بروزهم نیرومند و نیرومندترمیشود ـ برروی ما دارید یقین دارم‌که با این اظهار احساس‌آدا را نیز منعکس می‌کنم.»

آدا همچنانکه بشانهٔ او تکیه کرده بود گفت«پسرعمو»جان» عزیز،جای پدرم هرگز خالی نیست ؛ همهٔ محبت و احترامی که برای او و نسبت به او در خود احساس می‌کردم اکنون نسبت بشما احساس می‌کنم.»

آقای جارندیس گفت «بسیار خوب! حالا می‌آئیم برسرفرضمان . حالا چشمانمان را بالا می‌کنیم و با امید و امیدواری بآیندهٔ دور می‌نگریم! ریك ، دنیا در پیش روی شمااست، و باحتمال قریب به یقین از شما بهمان نحو استقبال می‌کندکه شما از او خواهیدکرد . به چیزی جز قدرت پروردگار و سعی و مجاهدت خود توکل مکنید: و این دو را هرگزمثل آن «ارابه‌ران‌کافر» از هم جدا نکنید .آدم اگر توانائی و شایستگی همه‌ی اشخاص بزرگ گذشته و حال را هم داشته باشد، باز هیچ‌کاری را نمی‌تواند بانجام رساند، مگر قصد انجام آن را داشته باشد و با عزم تصمیمی راسخ بدان بپردازد . اگر تصور می کنید که اصولا موفقیتی، خواه خرد یا بزرگ ، می‌تواند از بخت وسرنوشت و تقدیر وتصادف نتیجه شود ، شده یا می‌شود، ویا باگرگرفتن درکار و فرونشستن وشل‌کن‌سفت‌کن بدست‌آید یاآمده و یا توانسته است بیاید و یا خواهدآمد ـ این تصور غلط و خیال باطل را در همین آن و همین مکان از ذهن‌خودخارج‌کنید وازآن دست بکشید ـ ویا دخترعمویتان‌را درهمین جا رهاکنید و بخودگذارید.»

ریچارد لبخند زنان جواب داد «آقا ، در همین جا ازآن دست خواهم‌کشید ـ تازه اگر همچو تصور وگمانی را باخود باینجاآورده باشم (که امیدوارم نیاورده باشم) و راهم را با سعی وکوشش و پشتکار بسوی دخترعمویم ،آدا ، خواهم‌گشود»

آقای جارندیس گفت «احسنت ! اگر قرار نباشد و نخواهید سعادتمندش کنید دیگر چرا در پی‌اش بروید ؟»

ریچارد درجواب بلحنی غرورآمیز گفت «آقا ، بنده حتی در ازاء عشقش هم حاضر نیستم او را ناسعادتمند سازم ـ قبول بفرمائید .»

آقای جارندیس گفت «احسنت! حرفی است حسابی! او در همین جا ، یعنی در خانهٔ خودش ، با من میماند . ریك عشق او را درکار وفعالیتت جلوه‌گر کن ـ درست همانگونه

که در خانه‌اش از او دیدن می‌کنی و این عشق را ابراز می‌داری. در اینصورت، همه چیز روبراه خواهد بود و گیروگرفتی درکارنخواهد بود. درغیر اینصورت، همه چیز روبه بی‌راه خواهد بود. گمان می‌کنم بهتر است دوتائی بروید و قدمی باهم بزنید.»

آدا او را درآغوش کشید ؛ ریچارد دستش را بگرمی فشرد ؛ پس آنگاه دخترعمو و پسرعمو از اطاق بیرون رفتند؛ چندین بار به پشت سر نگریستند: می خواستند باین وسیله بمن حالی کنند که منتظرم خواهند بود .

در باز بود ، از اطاق مجاور که آفتاب بدرون آن می‌تابید گذشتند و از منتهاالیه آن خارج شدند ، حال آنکه نگاه ما را بدرقهٔ راه خویش داشتند .

ریچارد سر فرو افکنده و بازو در بازویش انداخته بود و با شور و حرارت سخن می‌گفت ؛ آدا گوش فرا می‌داد : سربالاکرده بود و در چهره‌اش مینگریست ، و مینمود که جز اوکسی را نمی بیند . جوان و زیبا و سرشار از امید و آرزو ، از میان اشعهٔ خورشید سبك پیش رفتند ــ بیگمان افکارشان نیز ، در همان هنگام ، با همان چستی و چالاکی و سبکروحی آینده‌را درمینوردید وازآن سالهای شادمانی ونشاط می‌پرداخت. بدینسان گذشتند و درکام تاریکی فرورفتند و از نظرها ناپدید گشتند . این ، موجی از نور بودکه اطاق را ازخود انباشت، چه هنگامی‌که رفتنداطاق به‌تیرگی گرائیدوآفتاب در پس ابرپنهان گشت.

موقعی‌که از نظر ناپدید شدند سرپرستم گفت «استر ، درست گفتم ؟»

آه ، اوکه خودآنهمه خوب ومعقول بود از من میپرسیدآیا عملش بجا وبقاعده بوده است !

همچنانکه سرتکان میداد گفت «ریك شاید خصیصه‌ای را که کم دارد از این جریان کسب کند ـ در میان خصائص خوب و پسندیده‌اش ، خصیصه‌ای کم دارد ! استر ، من چیزی به‌آدا نگفتم ، چون میدانم‌که او دوست و مشاورش را همیشه درکنار خود دارد. » دستش‌را بمهربانی برسرم نهاد .

هرچند هم‌کوشیدم ، نتوانستم برهیجان درونم سرپوش نهم .

گفت «دهه! دهه! ولی ضمناً باید مراقبت بکنیم‌که زندگی خانم‌کوچولوی ما در غم و غصهٔ بخاطر دیگران تباه نشود.»

ــ غصه ؟ سرپرست عزیزم ، من خود را خوشبخت‌ترین فرد جهان میدانم!

گفت «حتماً هم همینطور است . منتها زیدی ــ که استر هرگز خیالش را هم نمی ــ کند ــ ممکن است فکر کندکه بیش ازاینها باید به خانم‌کوچولو رسید و او را برهمه مقدم داشت ! »

فراموش کردم در جای خود تذکر دهم که یکنفر دیگر هم در این مهمانی حضور داشت . این شخص ، زن نبود ؛ مرد بود . آقای سیه چرده‌ای بود ــ جراح بود . مردی بود نسبتاً کم حرف ، که بنظرآدمی‌آراسته و معقول میرسید ــ یعنی این همان چیزی است که به‌آدا گفتم ؛ چون او پرسید :

اینطور نیست ؟ من‌هم گفتم «چرا»

فصل چهاردهم

آداب

غروب روز بعد ریچارد آدا را با عشق واعتماد فراوان، بمن سپرد ورفت که کارجدید خودرا شروع کند . اکنون نیز با آنکه گفتنی ها را گفته‌ام ، هر وقت باین مسئله میاندیشم وبیاد می‌آورم که در آن روزهای پرتلاطم و طوفانی چه حسن عقیدت و علاقه‌ای بمن نشان میدادند سخت بهیجان میآیم . من جزئی ازنقشه‌های حال و آینده شان بودم . میبایست هفته‌ای یکبار به ریچارد نامه بنویسم و اورا درجریان احوال آدا که بنا بود خود یکروز در میان با اومکاتبه کند بگذارم .

قرار بود او، یعنی ریچارد ، نیز بخط خود مرا درجریان کوششها وپیشرفتهای خود بگذارد ونشان دهد که چگونه ازبذل هیچ کوششی فروگزارنمی‌کند . بنا بود وقتی عروسی میکنند ساقدوش آدا باشم، باآنها زندگی کنم ، همه‌ی کلیدهای خانه‌شان را نگهدارم ؛ خلاصه چه دردسر دهم ، الی‌الابد سعادتمند باشم .

سپس ریچارد در پیرو اظهارات خودگفت « استر ، اگر این دعوی ما را به نوائی میرساند ... ازکجا معلوم ، شاید هم رساند !»

قیافهٔ آدا درهم رفت .

ریچارد پرسید «عزیزم ، چرا نرساند ؟»

آدا گفت «بهتر است که یکدفعه اعلام کند حقی نداریم وتمام بشود . »

ریچارد گفت «اوه ! این رانمیدانم . ولی میدانم که هیچ چیزرا باین سادگیها اعلام نمی‌کند ، وخدا میداند که چند سال است همینطور خوابیده وچیزی را اعلام نکرده است.»

آدا گفت «راسته ، همینطوره .»

اما ریچارد ، در مقام مدافعه و در جواب به نگاهش که گویاتر از کلمات بود گفت «بله ، ولی دختر عموی عزیزم ، هر قدر بیشتر از عمرش بگذرد ، بهمان نسبت ، بطریقی

بنحوی ، به پایان خود نزدیك میشود ـ تومیگوئی غیرازاین است ؟»

ـ ریچارد ، تو بهتر میدانی، اما میترسم اگربآن اعتماد کنیم سرانجام ما را بروز سیاه بنشاند .»

ریچارد گفت « ولی آدای من ، ماکه نمیخواهیم بآن اعتمادکنیم . ما آنرا بهتر از آن میشناسیم که بخواهیم بامیدآن بنشینیم و دست روی دست بگذاریم . ما فقط می‌گوئیم : « اگر ما را بنوائی برساند ایراد اساسی باین کارش نداریم . محکمه قیم قانونی ما است وطبعاً آنچه راکه بما خواهد داد ـ اگر بدهد ـ حق ما است، ولزومی هم نداردکه باحق خود ستیزه کنیم . »

آدا گفت « نه ، ولی شاید بهترباشدآنرا بکلی فراموش‌کنیم .»

ریچارد گفت « خوب ، بسیارخوب . فراموش میکنیم! جریان را یکسر به فراموشی می‌سپاریم . خاله داردن قیافهٔ موافقش را بخود میگیرد وکار فیصله مییابد ! »

سرم را ازدرون صندوقی‌که کتابهایش را درآن جای میدادم برداشتم و گفتم « قیافهٔ موافقت آمیز خاله داردن ،آنوقت‌که‌آنرا باین نام‌خواندید ،آنقدرها هم دیدنی نبود ـ اما موافق است ومعتقد است‌که‌کاری بهتراز این نمی‌توانید بکنید .»

لذا ریچاردگفت که موضوع مختومه است ـ والبته چند لحظه بعد ـ بدیهی است بر همین مبنا و اساس ـ مجدداً به ساختن قلعه‌های خیالی پرداخت ، آنقدر که حفاظت دیوار عظیم چین راکفایت مینمود .

باری ، خوشدل وشادمان ، ما راترك‌کرد وآدا ومن نیزکه‌آمادهٔ این مفارقت طویل بودیم زندگی آراممان راکه‌آرامتر از سابق نیزمیشد از سر گرفتیم .

هنگام ورود به لندن با آقای جارندیس بدیدن خانم جلی‌بی رفتیم ، منتها بخت یار نبود وتوفیق زیارت دست نداد. ظاهراً به جائی، به مجلس چای خورانی رفته ومیس‌جلی‌بی را نیز با خود برده بود . تردید نیست علاوه بر سخنرانیهای متعدد در پیرامون خصوصیات ومحسنات ومزایای عدیدهٔ کشت قهوه وپرورش بومیان مستعمره نشین «بوریوبولاگا» مقادیر بسیاری چیز نوشتن نیزدرکاربوده واین جریان نیز بلاشك آنقدر باکار قلم و صرف مرکب ارتباط داشته بود که عیش دخترك را پاك منغص سازد و مجلس را برای او بصورت محبس در آورد .

و چون حال از موعدی که برای مراجعتش تعیین شده بود مدتی میگذشت مجدداً مراجعه‌کردیم . در شهر بود ، اما درخانه نبود : درست پس از صرف صبحانه برای انجام امری مربوط به «بوریوبولاگا» و«شعبهٔ تعاونی بخش شرقی لندن» به مایل‌اند [1] رفته بود . چون پی‌پی را دفعهٔ قبل هم ندیده بودم (زیرا درهیچ‌کجا پیدا نبود وآشپز میگفت‌که تصور میکند بدنبال چرخ خاکروبه‌کش رفته‌باشد) این بار نیزسراغش راگرفتم . گوش ماهیهائی که با آن خانه ساخته بود هنوز در راهرو بود ـ اما از خودش اثری نبود . آشپز معتقد

۱ـ Mile End

بود که بدنبال گوسفندان رفته است . وقتی تعجب‌کنان گفتیم «گوسفند؟» گفت « آ ، بله، روزای بازار گا وختی تا بیروانای شهر دنبالشون میره ، و با سر وضعی بر می‌گرده که خدا میدونه ! »

صبح روز بعد با سرپرستم دم پنجره نشسته بودیم ، و آدا هم مشغول نوشتن بود ــ به ریچارد نامه مینوشت ــ که ورود میس‌جلی‌بی اعلام‌شد . باری، داخل شد. پی‌پی را نیز بهمراه داشت : کوششهائی مصروف داشته بود تا وضع قابل ارائه‌ای باو بدهد : چرك وکثافت دست وصورتش را شسته وبه‌گوشه های دست و صورت رانده بود ؛ موهای سرش را خیس‌کرده و بکمك انگشتان شانه کرده بود . آنچه این طفل بینوا پوشیده بود یا برایش فوق العاده بزرگ ویا بسیار کوچك بود . درمیان پیرایه‌های ناجور و نامناسبش کلاهش بودکه به‌کلاه یك‌اسقف شباهت داشت ودستکشهائی بودکه برازندهٔ دست یك‌کودك شیرخواربود. کفشهایش، به کفش یك برزگر کوچك پا شبیه بود . ساقهای پایش‌که پوشیده از چاك وشکاف عرضی و طولی بود به نقشهٔ هندسی شباهت داشت . شلوار پیچازی پا چه‌کوتاهی بپا داشت‌که لنگهای آن به دو حاشیهٔ ناجور و ناهمرنگ ختم می‌شد و تردید نبود که کم و کسری دگمه های روپوشش ازیکی ازکت های‌آقای جلی‌بی تأمین شده بود ، چون دگمه‌ها فوق‌العاده بزرگ بودند . نمونه‌های غریب ومتعدد سوزن کاری برلباسش ، و درآنجا هائی‌که با عجله مرمت شده بود ، بچشم می‌خورد ، و همین دستکار بر لباس خود کادی نیز جلب نظر مینمود . اما بهرحال بهبود قابل ملاحظه‌ای در احوال کادی پدیدآمده بود و بسیار زیبا مینمود . بدیهی است طفلك ملتفت این نکته نیزبود که با اینهمه رنج وزحمتی‌که برخود هموار کرده سرو وضع پی‌پی‌آنچنان‌که باید خوب وآبرومند ازآب درنیامده است ــ این را هنگامیکه داخل شد ، درقیافه‌اش و درنگاهی که بما افکند منعکس نمود .

سرپرستم گفت «اوه خدای من ! درست از شرق می‌وزد !»

من وآدا به‌گرمی به‌اوخوشامد گفتیم واورا باآقای جارندیس معرفی‌کردیم. هنگامیکه نشست گفت :

«ماما خدمتتان سلام میرساند ومعذرت میخواست از اینکه بعلت گرفتاری و تصحیح نمونه‌های مطبعی مدارك مربوط به«طرح» نتوانسته است خدمت برسد . در نظر داردقریباً پنجهزارنسخه بخشنامهٔ جدید به اطراف بفرستد، وچون مطمئن بودکه سرکار بی‌میل‌نیستید از این بابت اطلاعاتی داشته باشید یك نسخه را خدمتتان فرستاده است . » این راگفت و آنرا با ناراحتی نمایانی بدستش داد .

سرپرستم گفت «متشکرم . ازخانم جلی‌بی بسیارمتشکرم . اوه‌خدای من! باد سختی است ! »

با پی‌پی سرگرم بودیم : کلاه اسقفی‌اش را بر میداشتیم ، و از او میپرسیدیم‌آیاما را بخاطر می‌آورد ــ و ازاین چیزها . پی‌پی ابتدا شرم میکرد و صورتش را در پس آرنجش مخفی مینمود ولی بدیدن نان شیرینی رام شد وگذاشت که او را بر دامنم بنشانم . نشست و آرام آرام به کروچ کروچ کردن پرداخت . اندکی بعد آقای جارندیس به غرولند خانهٔ

موقت رفت ومیس جلی نیز سرصحبت را بازکرد و با همان لحن معمول خودآغاز به سخن کرد :

گفت در«تی ویز این» زندگی میکنیم- بهمان نحوسابق .آسایش وراحتی که نداریم. اوه ، از افریقا ! اگه... چی چیه اسمش- اگه «برادر وهمنوع» هم بودم وضعم ازاین‌بدتر نمیتونست باشه . »

خواستم دلداریش بدهم .

میس جلی‌بی گفت «آه میس سامرسن، بیخود زحمت نکشید - فایده‌ای نداره- گرچه از این محبتی که میکنید تشکر می‌کنم . من خودم میدونم باهام چطوری رفتار میکنند ، و حرف کسی را هم‌گوش نمی‌کنم . شما هم اگه جای من بودید و باهاتون اینطوررفتاره شده بود به حرف کسی گوش نمیدادید . پی‌پی، بلندشو بروزیرپیانوبرای خودت «گرگم» بازی کن ، بارك‌الله پسرخوب ! »

پی‌پی گفت «نمیلم»

میس جلی‌بی در حالیکه اشك در چشمش حلقه زده بود گفت «باشه ، نرو! بی صفت ! منم اگه دیگه رخت تنت کردم ! »

پی‌پی که در واقع بچهٔ خوبی بود و ازناراحتی خواهرش سخت متأثر شده بود گفت « خوب ، کادی - میلم . » ورفت .

میس جلی‌بی بینوا درمقام عذرخواهی گفت «ظاهراً موضوع بی‌اهمیت است ، وچیزی نیست که آدم راناراحت کند . ولی ازخستگی نا ندارم . دیشب تا دوبعد ازنصف شب مشغول نوشتن آدرس‌ها و عناوین بخش نامه‌های جدید بودم. اونقدر از این جریان نفرت دارم ، که بعضی وقتها طوری سرم درد میگیره وگیج میخوره که چشمم جائی را نمی‌بینه . آخه شما را بخدا همین طفل معصوم را نگاه کنید ، شما یه همچو منظره و ریخت دلخراشی را هرگز دیده‌اید !»

پی‌پی که خوشبختانه ازنواقص موجود در سرو وضع خود خبر نداشت پشت یکی از پایه‌های پیانو نشسته بود ، ونان شیرینی‌اش را می‌خورد واز«کنام» خودما را مینگریست.

میس جلی‌بی صندلیش را اندکی جلوتر آورد و گفت «نمی‌خوام حرفها مو بشنفه ، و برای همین هم فرستادمش اونجا . نمیدانید ، این کوچولو چقدر حساسند ! آره ، داشتم میگفتم وضعمون بدتر از همیشه است . بابا تو همین روزها ورشکست میشه ، و ماما به مراد دلش میرسه - چراکه نرسه ، گلی است که اوبسرش زده .»

گفتم امیدواریم وضع امورآقای جلی‌بی تا باین حد وخیم نباشد .

میس جلی‌بی، درحالیکه سرتکان‌میداد گفت«متشکرم، ولی اظهار امیدواری فایده‌ای نداره . بابا همین دیروز خودش بمن گفت (و نمیدونید چقدر ناراحته !) که این طوفان دیگه از اون طوفانهائی نیست که ازش‌بتونه بسلامت بگذره - وبعید هم میدونم بگذره. وقتی هربقال و چقالی هر آت اشغالی را که بخواهند تو خونهٔ ماآب میکنند ، وکلفتها هم هر بازیی که بخواهند سرشون در میارن ، ومنهم وقتی ندارم که باینکارها برسم ، وتازه اگه هم

داشتم نمیدونستم چطوری برسم ، وماماهم دربند چیزی نیست ـ اونوقت بااین تفاصیل‌میخوام بدونم پاپا چطوری میتونه بسلامت از این طوفان بگذره ؟ من یکی اگه جای پاپا بودم فرارمیکردم .»

لبخند زنان گفتم « عزیزم ، چه حرفها ! بابا حتماً فکر بچه‌ها و خونه زندگیشو میکنه . »

میس جلی بی در جواب گفت « آره خونه زندگیش خیلی مرتبه و بچه هاش وضع خوشی‌دارند! ولی‌این‌خونه چه‌راحتی‌ای‌براش تأمین میکنه؟ خونه‌اش چیزی جزصورتحساب وکثافت وآشغال وشلوغی ودرهم برهمی نیست . خونهٔ بی سروسامانش از اول تا آخر هفته شلوغی وسروصدا است ـ عیناً یك رختشور خونه ـ با این تفاوت که رختی شسته نمی‌شه.»

پارا آهسته بر کف اطاق کوبید وچشمانش را پاك کرد .

ادامه داد « باورکنید باندازه‌ای دلم بحال بابا میسوزه وبقدری از دست ماما ناراحتم که نمیدونم چی بگم . ولی بهرحال، دیگه نمیتونم تحمل کنم ـ تصمیمم راگرفته‌ام. نمیتونم همه‌ی عمرم‌چون بکنم وحمالی کنم ـ وحاضر هم نیستم‌آقای«کویل» ازم خواستگاری کنه ـ آره ، جون خودش ، تازه بیام زن یه «نوع دوست» بشم ! انگار روزگارخوشی ازدستشون داشته‌ام ! »

وقتی این دخترك بینوا را مینگریستم و بسخنانش گوش فرا میدادم وحقایق تلخ و زننده‌ای راکه درآنها نهفته بود باز میدیدم اذعان میکنم‌که نمیتوانستم ازاحساس خشم‌نسبت به خانم جلی‌بی خودداری‌کنم .

کادی به‌سخن ادامه داد وگفت «اگر بخاطر صمیمیتی‌که با هم داشتیم نبود روم‌نمیشد بیام ـ چون خودم میدونم چه ریختی دارم . ولی چون با هم نزدیك بودیم ، و از طرفی چون دفعهٔ دیگه‌که بشهر میآئید ممکنه همدیگر ونبینیم تصمیم‌گرفتم بیام وشمارا ببینم .»

لحن‌این سخنان بحدی‌پرمعنی بودکه من وآدا نگاههائی‌بهم افکندیم وبانتظارمطالب بیشتر خاموشی گزیدیم .

میس جلی‌بی در حالیکه سر میجنباند گفت « آره ممکنه همدیگر و نبینیم ! میدونم میتونم به شما دوتا اعتمادکنم ، چون میدونم به اعتمادم خیانت نمی‌کنید . میدونید ، نامزد کرده‌ام ! »

گفتم « بدون اطلاع خونه ؟»

با ناراحتی اما بی آنکه عصبانیتی نشان دهد به توجیه عمل خویش برداخت و گفت «ای وای میس سامرسن ، البته‌که ! مگه‌غیر ازاین میشد ؟ خودتون میدونید ماما چه جور آدمی است ـ لزومی هم نداشت به بابا بگم وبیچاره راناراحت‌ترش‌کنم .»

گفتم « ولی عزیزم فکرنمیکنی اگه بی‌اجازه و علم واطلاع اوشوهر بکنی ناراحت بشه ؟ »

میس جلی‌بی که سخت برقت‌گرائیده بودگفت «نه ، امیدوارم نشه . مواقعی‌که پیشم بیاد سعی میکنم راحتیشو تاآنجاکه میتونم فراهم‌کنم . پی‌پی وبچه‌های دیگه هم بنوبه میان

و با من می‌مانند . اونوقت لااقل کسی هست دستی به سر و روشون بکشه و به سر وضعشون برسه . »

کادی بینوا دختری مهربان وبارحم بود، وضمن اظهاراین مطالب بیش‌ازپیش به رقت گرائید و برتصویری که در ذهن خود ازاین خانه وآسایش پرداخته بود بگریه در آمد . آنچنانکه پی‌پی نیز که درزیر پیانو بود بشدت متأثر شد و خودرا به پشت انداخت وگریه راسرداد وتا اورا پیش خواهرش نبردم واورا نبوسید وبردامنم جای نگرفت ، وتا خنده‌اش را ندید ــ و بیچاره فقط بخاطر او خندید ــ آرامشش را باز نیافت . تازه‌آنوقت هم‌هرچند گاه دستی میآورد و چانه مان را میگرفت ودر چهره‌مان مینگریست و به سر و رویمان دست میکشید . سرانجام ، چون وضع روحیش با زیرپیانوسازگار نبود اورا بر یك صندلی درکنارپنجره نشاندیم تا بیرون را نگاه کند ــ ومیس جلی‌بی درحالیکه منباب احتیاط یکی ازپاچه های شلوارش راگرفته بود به‌شرح ماوقع پرداخت .

گفت « اومدن شما به خونهٔ ما باعث اینکارشد .»

طبعاً پرسیدیم چطور ؟

گفت «وقتی شما را دیدم ، دیدم خیلی دست و پا چلفتی هستم وتصمیم گرفتم کمی هم بخودم برسم و هرطور شده رقصی ، چیزی ، یاد بگیرم . به ماما گفتم که خودم از خودم خجالت میکشم ، و باید رقص یاد بگیرم .

ماما باآن حالت عجیب و ناراحت‌کننده که انگار در چشم رسش نیستم نگاهم‌کرد . ولی من تصمیم داشتم یاد بگیرم ، وبنابراین به آکادمی آقای «تروی دراپ [1]» در « نیومن استریت [2]» رفتم .

گفتم « عزیزم ، همانجا هم ... »

کادی حرفم را برید وگفت «آره ، همونجا بود . نامزد آقای «تروی دراپ» هستم. میدونی ، اونها دو تا هستند ، پدر وپسر . ولی من نامزد اون کوچیکه هستم . فقط آرزو میکنم کاش تعلیم و تربیت بهتری داشتم و میتونستم براش زن خوب و مفیدی بشم . چون ، میدونی ، خیلی دوستش دارم .»

گفتم «باید بگویم که از شنیدن این جریان متأسفم .»

کادی با قدری ناراحتی گفت «ولی نمیدونم چرا باید متأسف باشید ! ولی باشه ، متأسف باشید یا نباشید فعلا نامزد هستیم و تا بخواهید هم دوستم داره . البته جریان رافعلا در پرده نگهداشته‌ایم ــ چون بالاخره پای آقای «تروی دراپ» بزرگ هم در میان است ، واگه جریان رابدون‌مقدمه باهاش درمیان میگذاشتیم ممکن بودناراحت بشه . میدونی، مرد فوق‌العاده آقا منشی است !»

آدا پرسید «خانمش هم خبر نداره ؟»

میس جلی‌بی تعجب‌کنان پرسید « زن‌آقای «تروی دراپ» ؟ زن نداره . زنش مرده»

۱- Turveydrop ۲- Newman Street .

در اینجا پی‌پی صحبتمان را برید ، آن نیز باین علت‌که خواهرش ضمن صحبت و آنجاهائی که کلمات را تأکید میداد ساق پایش را بی هوا مثل طناب زنگ می‌کشید . باری ، کودك بینوا شیون سر داد و چون از من کمك میخواست و من نیز شنونده‌ای بیش نبودم و کار دیگری نداشتم نگهداریش را بر عهده گرفتم . میس جلی‌بی او را بوسید و دلداریش دادو با واطمینان داد که در انجام این عمل قصد و منظوری نداشته است . سپس ادامه داد .

« بله ، حال وحکایت از قراری بود که شنیدید . تازه اگه هم کار بدی‌کرده باشم ، باز فکر میکنم تقصیر ماما است . قراره هر وقت تونستیم عروسی کنیم . اونوقت به اداره پیش بابا میرم و جریانو بهش می‌گم ـ به ماما هم می‌نویسم . میدونم ، یه سر سوزن هم ناراحت نمیشه ، چون من در نظارش یك قلم ودوات بیشتر که نیستم .

خوشحالیم از اینه که وقتی شوهر کردم بکلی از افریقا و صحبت افریقا میبرم ، و نفس راحتی می‌کشم . آقای تروی دراپ هم بخاطر من از این جریان نفرت داره ؛ آقای آقای تروی دراپ بزرگ هم اگه بدونه همچو جائی وجود داره حتماً ازش نفرت خواهد داشت . »

گفتم « همینه که گفتی خیلی‌آقا منشه ، نه ! »

کادی گفت « آره ، خیلی . بخاطر آداب ورفتاری‌که داره همه جااحترامش میکنن.»

آدا پرسید « درس میده ؟ »

کادی گفت « نه ، چیز بخصوصی درس نمیده ، ولی آداب ورفتارش رو دست نداره .»

سپس همراه با تردید وناراحتی خاصی ادامه داد وگفت‌که نکتهٔ دیگری هم هست‌که مایل است با ما درمیان‌گذارد و احساس می‌کند که باید حتماً از آن اطلاع داشته باشیم و امیدوار است از شنیدن‌آن رنجشی بدل نگیریم . گفت که میزان آشنائی و آمیزشش را با میس فلایت ، همان پیرزن ریز نقش مخبط توسعه داده و اغلب اوقات صبح بسیار زود بآنجا میرود و معشوقش را بمدت چند دقیقه‌ای ـ فقط چنددقیقه‌ای ـ ملاقات میکند و افزود «البته مواقع دیگه هم میرم ، ولی پرنس[1] نمیاد ـ این اسم آقای تروی دراپ کوچك است . کاش اسمش این نبود ، برای اینکه به اسمی شباهت داره که روی بعضی سگها میذارن . ولی خوب ، خودش که‌روخودش نداشته . آقای تروی دراپ‌بزرگ این اسم‌را بیادشاهزاده نایب‌السلطنه روش گذاشته ـ چون میدونید ، بخاطر«آدابش» خیلی مورد توجه شاهزاده بوده . امیدوارم ازاینکه توخونهٔ میس فلایت قرارملاقات میذاشتیم بدل نگیرید ـ چون آخه هرچه باشه‌شما وسیلهٔ این‌آشنائی بودید. اما این زن بیچاره را دوست دارم ، وگمان میکنم او هم بمن علاقمنده . اگه آقای تروی دراپ کوچك راهم میدیدید فکر میکنم ازش خوشتون میومد ـ لااقل ، فکر میکنم ، بدتون نمیومد . همین حالا میخوام برم اونجا ـ میرم درس بگیرم . میس سامرسن ، میتونم ازتون خواهش‌کنم‌که باهام بیائید ؟...»

۱ـ Prince

و او که تمام این مطالب را با شور وشوق وبا صدای لرزان گفته بود افزود « اگه میومدید خوشحال میشدم ـ خیلی خوشحال میشدم !»

تصادفاً با سرپرستم قرار گذاشته بودیم همانروز باتفاق به خانهٔ میس فلایت برویم .

ماجرای دیدارقبلی خودرا برایش تعریف کرده ومطالبی که بیان‌داشته بودیم توجهش را سخت بخود جلب کرده بود ، منتها همیشه جریانی درمیان آمده ومانع از این دیدارشده شده‌بود . بهرحال ، چون یقین داشتم وامیدوار بودم‌چنانچه نفوذی برمیس‌جلی‌بی داشته‌باشم بتوانم او را از اقدام به هرعمل ناسنجیده‌ای بازدارم ، و از طرفی چون او نیزمشتاق بود که این اعتماد را از من دریغ ندارد پیشنهاد کردم که من و او باتفاق « پی‌پی » ابتدا به « آکادمی» و ازآنجا بخانهٔ میس فلایت ـ که نخستین بار بود با نامش‌آشنا میشدم ـ برویم ودرآنجا به سرپرستم وآدا ملحق شویم . بدیهی است انجام‌کار مقید باین شرط بودکه میس جلی‌بی وپی‌پی باتفاق مابرگردند وبا ما ناهاربخورند .

پس از اینکه برروی آخرین مادهٔ قرارداد توافق شد سر ووضع پی‌پی را بمدد چند سنجاقی وقدری‌آب وصابون مرتب‌کردیم ؛ سرش را شانه‌کردیم وراه «نیومن استریت» را، که چندان راهی هم نبود، در پیش گرفتیم .

آکادمی در عمارت رنگ و رورفته‌ای ، در کنج گذرگاه سرپوشیده‌ای‌واقع‌بود . در هریك ازپنجره‌های پلکان این‌عمارت مجسمهٔ نیم تنه‌ای بچشم می‌خورد ، ودرآن ،آنطورکه ازپلاکهای‌روی درمستفاد میشدیك‌معلم رسم و یك ذغال فروش ـکه مسلماً جائی‌برای انبارـ کردن ذغال نداشت ـ ونیز یك نقاش‌گراوور چاپ سنگی سکونت داشتند . بر پلاکی ، که از حیث قطع واندازه ونیز ازنظرمحل نصب بردیگران تفوق داشت نام‌آقای «تروی دراپ» جلب نظرمینمود . در باز بود ؛ پیانوئی وچنگی و تعدادی آلات موسیقی دیگرراه را بکلی مسدود کرده بود : این وسایل بشیوهٔ نا مرتبی در اطاق پراکنده بودند و در این روشنائی روز قیافهٔ زشت وهرزه‌ای داشتند .

آنطور که میس جلی بی میگفت آکادمی را شب قبل برای اجرای کنسرتی باجاره داده بودند .

به طبقهٔ بالا رفتیم . پیدا بود یك وقتی ، یعنی زمانی‌که کسی خودرا موظف میدانسته است بآن برسدو در نظافتش بکوشد وکسی خود را موظف نمیدانسته است تمام مدت‌روز آنرا بدود ببندد ، عمارت فاخری بوده است . به سالن بزرگ که در قسمت عقب عمارت واقع و در شکم اصطبل‌هائی پیش رفته بود ، وارد شدیم . روشنائی آن از پنجره‌ای‌که در سقف تعبیه شده بود تأمین میشد . اطاق لخت وبی اثاثه‌ای بود و صدا درآن می‌پیچید وبوی اصطبل در آن بمشام میرسید . تعدادی نیمکت خیزرانی در پای دیوارها چیده شده و در فواصلی ، تصاویر تعدادی چنگ بر دیوار نقاشی شده بود. این چنگ ها بعلاوهٔ شمعدانهای بلورینی‌که مینمود اشك میریزند و بعوض قطرات اشك آویزهای‌کهنه و فرسودهٔ خویش را فرو می‌چکند و بی شباهت به شاخه های خزان زده نبودند وسایل تزئینی دیوارها بودند .

تعدادی دختر دانش‌آموز ، که عمرشان بین سیزده و چهارده تا بیست بود در اطاق بودند. بدنبال معلمشان چشم میگرداندم وبا چشم او را در میانشان جستجو میکردم که‌کادی بازویم را نیشگون گرفت و معارفه را تکرار کرد : « میس سامرسن ـ آقای پرنس تروی دراپ!»

خودرا در برابر جوان ریزنقشی یافتم که چشمان آبی و موهای بور داشت ؛ فرق بازکرده بود ؛ موهایش در اطراف سر فر خورده بود. نسبت به‌او مراتب احترام را بجای آوردم . ویلن کوچکی ازهمانهائی که ما درمدسه «کیت[1]» میگفتم بزیربازو وآرشهٔ کوچکی بهمان دست داشت . کفش‌های مخصوص رقص بپا داشت که فوق‌العاده کوچك مینمود. رفتار ساده وکودکانه و درعین حال زنانه‌ای داشت که نه تنها سخت بر دل می‌نشست بلکه احساس غریبی را نیز القاء می‌نمود : احساس کردم به مادرش شباهت دارد ، و نیز احساس کردم که مادرش روزگار خوشی نداشته و از زندگی خیر ندیده است.

جوان در برابرم سر فرودآورد و با ملایمتی آمیخته به‌شرم گفت «خوشوقتم ازاینکه سرکار ، دوست میس‌جلی‌بی ، را زیارت می‌کنم . راستش مدتی ازموعد مقرر گذشته بود و میترسیدم میس‌جلی‌بی نیاید . »

گفتم « آقا تقصیر ازمن بود، من ایشان را معطل کردم ، وامیدوارم خواهیدبخشید.»

گفت « خواهش میکنم ، چه فرمایشی است ! »

افزودم « و اجازه بفرمائید بیش ازاین مزاحم اوقاتتان نباشم . »

این را گفتم و به طرف نیمکتی که در یك سرآن پی‌پی و در سر دیگر آن پیرزن غرغرو و ایراد گیری نشسته بود آمدم . پی‌پی که با جای خود آشنا بود قبلا بالا رفته و بگوشه‌ای خزیده بود . پیرزن ، که دو نوه‌اش دراین‌کلاس بودند از دست پوتین‌های پی‌پی کوك بود . باری « پرنس‌تروی‌دراپ» یکی دو انگشت به تارهای ویلون کوچك کشید و دخترها برخاستند و برای رقص آماده شدند . در همان هنگام آقای تروی دراپ پدر با جلال و جبروت تمام از دری جنبی بدرون آمد .

آقائی بود مسن وفربه ، با قیافهٔ مصنوعی وکلاه گیس . یقهٔ کتش از خز بود، سینه‌بند پنبه آجیده‌ای در زیر کت بتن کرده بود . تنها حمایلی آبی و ستاره‌ای[2] کم داشت و الا صحنه از هر حیث کامل بود . تا آنجا که تحملش ممکن بود خود را تسمه پیچ کرده و فشرده بود وهمین‌کار فرورفتگی‌ها و برجستگی‌هائی ببدن داده بود . کراواتی بگردن‌بسته بودکه حتی سفیدی چشمانش را چین وچروك داده وازحالت طبیعی خارج ساخته بود؛ چانه وگوشهارا طوری درآن فروبرده بودکه گفتی اگراندکی شل میشدتنه‌اش بناگاه تا میخورد و ازکمر می‌شکست. کلاه بزرگ و سنگینی بزیر بازو داشت که رأس آن با شیب ملایمی به لبه‌ها می‌پیوست . یك جفت دستکش سفیدبدست داشت. سنگینی بدن را برپائی انداخته وشق و رق وشانه بالاآمده ایستاده و دستها را بکمر زده بود و دستکشها را به ته‌کلاه مینواخت. عصائی و عینکی و انفیه دانی و انگشتری و دگمه های سردست داشت . چه‌بگویم ، همه‌چیز

---

۱ - kit ویلن کوچك مخصوص آموزگاران رقص

۲ - اشاره به حمایل و ستارهٔ مأموران دولت عثمانی

مدرسه رقص

داشت جز یك شائبهٔ طبیعی . همانند جوانان نبود ، به قیافهٔ پیران نبود ، نمونه‌ای بود از « آداب » که به هیچ در جهان شباهت نداشت .

– پدر مهمان داریم . میس‌سامرسن، یکی از دوستان میس‌جلی‌بی .

آقای تروی دراپ اظهار داشت « سرفراز فرمودید ! » و سرفرودآورد و هنگامیکه بدین عمل مبادرت ورزید ، از بس عمل شاق بود ، چین‌هائی در سفیدی چشمانش دوید .

پسر بلحنی‌که پر از اعتقاد و ایمان بود با صدای آهسته‌ای خطاب به‌من گفت «پدرم شخصیت بزرگی است ، مورد ستایش همگان است ...»

آقای تروی دراپ پدرهمچنانکه پشت بآتش ایستاده بود ودستکشها را با بزرگواری اینسو و آنسو میکرد گفت :

« پرنس ، ادامه بدهید ! پسرم ادامه بدهید ! »

و با صدور این فرمان و یا این اجازهٔ توأم با بزرگواری درس ادامه یافت . پرنس ضمن رقص گاهی ویلن میزد ؛ گاهی پیانو مینواخت وگاهی با اندك نفسی‌که برایش مانده بود ضمن اصلاح اشتباهی آهنگی را زیرلب زمزمه میکرد ؛ و انصاف باید داد که کمترین بخش هر فیگور را با شاگردانی‌که استعداد چندانی نشان نمیدادند اجرا مینمود و این‌کار را وظیفهٔ وجدانی خویش میدانست . القصه ، لحظه‌ای راحتی نداشت . اما پدر نامدار کمترین کاری انجام نمیداد ، جزآنکه بعنوان نمونهٔ « آداب » درکنارآتش ایستاده بود و جلوه میفروخت .

پیرزن غرغروگفت «کار دیگه‌ای هم نمی‌کنه . با این وجود می‌بینی اسمی‌که روپلاك این دره اسم این مردکه اس !»

گفتم « آخه ، میدونی ، اسم پسرش هم همونه .»

پیرزن درجواب گفت « اگه میتونست اینم ازش میگرفت . لباسای پسرشونیگاکن !» و براستی‌که لباسش ساده و نخ‌نما و تقریباً ژنده بود .

پیرزن گفت«آره ، پدره باید خوب بپوشه وبخودش وربره واسه اینکه «آداب »داره. آدابت بخوره توسرت ! »

چون کنجکاو بودم و میخواستم اطلاعات بیشتری در مورد این شخص بدست آورم پرسیدم « حالا خودش آداب درس میده ؟ »

پیرزن با اوقات تلخی گفت « حالا ؟ بعمرش نداده » .

لحظه‌ای چند تأمل کردم وگفتم شاید رشتهٔ تخصصی‌اش شمشیربازی باشد.

پیرزن گفت « فکرمیکنم حتی دستش به شمشیرهم نخورده .»

با قیافهٔ توأم با شگفتی و آمیخته به‌کنجکاوی نگاهش‌کردم . پیرزن‌که ضمن صحبت لحظه به‌لحظه خشمش علیه خداوندآداب بالا می‌گرفت مطالبی تعریف‌کرد ــ اطمینان میداد در آنچه میگوید ذره‌ای مبالغه نمی‌کند .

باری ، ازآنجاکه جز خودآرائی‌کاری نداشته با یك معلمهٔ رقص‌که فوق‌العاده مطیع و سربراه بوده ازدواج کرده و او را تا سرحد مرگ بکار گرفته و بدیگر سخن ، اجازه

فرموده بود تا سرحد مرگ کار کند و مخارج زندگی وخودآرائی او را تأمین نماید وبرای اینکه «آداب» خودرا بمعرض تماشا گذارد و درضمن عالیترین نمونه‌های روز را دربرابر خود داشته باشد و از جریان روز بی‌خبر نباشد واجب آمده بود به محل هائی که پاتوق مردمان بیکاره و بیعاره و خوش پوش بود برود و بیهوده وقت بگذراند و در ساعات معینی در «برایتون»[1] و دیگر جاهائی از این قبیل جولان دهد و خوش باشد. برای نیل باین منظور، معلمهٔ بینوای رقص زحمت کشیده و جان کنده بود و اگر مانده بودتا به این ساعت نیز جان میکند وزحمت می‌کشید. و انگیزهٔ اصلی این فداکاری و ازخودگذشتگی نیز آن بود که علیرغم خودخواهی وخودبینی که این مرد داشت زن بینوا که سخت تحت تأثیر آداب او بود تا آخرین دم حیات خود باو عقیده داشته و در واپسین دم حیات او را با عباراتی مؤثرو رقت انگیز به پسرشان سپرده وگفته بود که حقی عظیم بگردن او دارد وموظف است که منتهای حرمت و خدمت را در حق او، یعنی‌پدر، بجای‌آورد. پسر نیزبا این اعتقاد و ایمان بزرگ شده و به مردی رسیده بود و حال که سی سال از سنین عمرش میگذشت شبانه روز دوازده ساعت بخاطر او زحمت میکشید و اورا همچنان برقلهٔ خیالی دیرین میدید وبر او بدیدهٔ احترام مینگریست.

پیرزن، سپس درحالیکه آقای تروی دراپ پدر را با خشمی صامت مینگریست و با ناراحتی سر میجنباند (آقای تروی‌دراپ نیز، بدیهی است، از این تعارفاتی که در حقش میشد خبر نداشت) گفت:

«نیگاکن، نیگاکن! این قرو اطواری که این مردکه میریزه؛ خیال میکنه از اشراف مملکته! و طوری هم با این پسره رفتار میکنه وخرش کرده که فکر میکنی واقعاً از اون پدرهاست!»

آنگاه، در حالیکه پاك به‌هیجان آمده بود گفت «آخ، میخوام خرخره‌شوبجوم!»

باآنکه به چیزهائی که این پیرزن می‌گفت با منتهای علاقه گوش میدادم، در ضمن نمیتوانستم از این‌ماجرا لذت نبرم، وصحت اظهاراتش بهیچوجه جای تردید نبود، چه پدر وپسررا دربرابرم داشتم. ولی‌بدون وجود این‌زن چه‌چیزها ممکن بود درباره‌شان فکر کنم، و یا بی‌حضور آنها مطالبی راکه این خانم گفت چگونه تلقی میکردم، نمیدانم. هماهنگی وتناسب اجزاء صحنه آنچنان بود که جای تردید باقی نمیگذاشت.

نگاهم هنوز سرگردان بود و از تروی دراپ پسر ـ که سخت مشغول بود ـ متوجه تروی دراپ پدر ـ که‌آداب خود را به‌زیبائی جلوه میداد ـ می‌گشت که شخص اخیرالذکر تاتی تاتی‌کنان بجانبم آمد و سرصحبت را واکرد.

ابتدا پرسید که آیا افتخار اقامت خودرا بلندن بخشیده‌ام؟ بدیهی است لازم ندانستم بگویم که اقامت من افتخاری به‌لندن نمیدهد. منتها گفتم که درکجا زندگی می‌کنم.

بر دستکش دست راستش بوسه‌ای زد و با آن بطرف شاگردان اشاره کرد وگفت:

---

۱ – Brighton

« امیدوارم ، خانمی به زیبائی ولطف وکمال سرکار ، نواقص اینجا را بدیدهٔ اغماض بنگرد . اما ، بهر حال ما برای تهذیب جامعه منتهای سعیمان را بکار می‌بریم ... بله ، تهذیب، تهذیب ! »

در کنارم نشست ؛ و این‌کار بدیهی است خالی از ناراحتی نبود، چه تصورمی‌کنم میکوشید همان حالت شکوهمند تصویر خودراکه برکاناپه قرار داشت حفظ‌کند ، و از حق نباید گذشت‌که بسیار هم شبیه بود .

انگشتی انفیه به‌بینی‌کشید؛ انگشتانش را آهسته تکان داد وتکرارکرد «بله ، تهذیب تهذیب ! اما اگر اظهار چنین مطلبی در حضور شخصی که طبیعت و هنر سرشتش را زیبا و و فریبا آفریده‌اند گستاخی نباشد ، باید عرض‌کنم‌که از تهذیب بهره‌ای نداریم ؛ ازکمال نصیبی نداریم . »

وهمراه با تعظیمی‌که انجام آن بدون بالاانداختن ابروان و فروبستن چشمها امکان ناپذیر مینمود افزود « بله ، ازنظر آداب و آداب دانی آنطورکه درسابق بودیم نیستیم. »

گفتم «واقع میفرمائید ؟ »

سررا درمیان‌کراوات سفتی‌که بسته بود، آنقدرکه میتوانست ، جا بجاکرد ودرجواب گفت « بله بانحطاط گرائیده‌ایم : عصر مساوات برای‌آداب مساعدنیست ؛ به ابتذال میدان میدهد . شاید هم در این اظهار ، تمایلات و نظرات شخصی خود را دخالت میدهم ؛ شاید صحیح نباشد عرض‌کنم‌که سالهاست مرا «جنتلمن» تروی دراپ میخوانند ، یا اینکه والا ـ حضرت شاهزاده نایب‌السلطنه بهنگامیکه از « پاویلیون»[1] برایتون ـ آن عمارت فاخری که معرف حضورتان هست ـ خارج میشدند وباحترامشان‌کلاه ازسر برگرفتم مورد عنایتم قرار دادند و فرمودند : کیست این ؟ کیست این ، چگونه است که من او را نمی‌شناسم ؟ چرا سالی سی هزارلیره معاش برایش تعیین نشده است ؟ باری ، اینها چیزهائی جز نکاتی دل‌ـ انگیزکه هنوز برسبیل اتفاق در محافل بالا نقل میشود نیست ـ ثروت عامه است .. »

گفتم « واقع میفرمائید ؟ »

درجواب ، همراه با همان تعظیم شق و رق ، گفت « بله ، آنجا که تتمهٔ آداب هنوز لك و لکی میکند . انگلستان ـ دریغا مملکتم ؛ ـ در منجلاب تباهی فرو رفته و هرروز بیشتر ازپیش فرومیرود . آقامنشان چندانی را باقی نگذاشته است ـ چند نفری بیش نیستیم و می‌بینم‌که جز یك نسل بافنده کسی جای ما را نخواهدگرفت . »

گفتم امیدوارم‌که این خصیصه لااقل دراین خانواده پایدار باشد .

تبسمی به لب آورد و تعظیم شق و رق دیگری کرد وگفت «سرکار بسیارلطف دارید، به من دلخوشی میدهید. اما خیر ، خیر. این قسمت از هنر را هرگز نتوانسته‌ام به‌فرزند بینوایم تزریق‌کنم.حاشاکه از او بتحقیرسخن‌گویم ، اما دریغا! ازآداب بهره‌ای ندارد .»

گفتم « اما استاد قابلی بنظر میرسد .»

ـ خانم عزیز، بعرضم توجه بفرمائید ـ استاد قابلی است .آنچه راکه باید ومی‌توان

---

۱ - Pavilion

تحصیل کرد تحصیل کرده وفرا گرفته است، وآنچه راکه بتوان تعلیم داد تعلیم میدهد . اما چیزهای دیگری هم هست .» انگشت دیگری ازانفیه به بینی کشید و باز تعظیم کرد ، انگار بگوید « بله ، مثلا چیزهائی ازاین قبیل.»

به مرکز سالن نگریستم ، دلدادهٔ میس‌جلی را دیدم که با تعدادی ازشاگردان سخت مشغول بود . آقای تروی دراپ ، همچنانکه کراواتش‌را درست میکرد ، زیرلب گفت «ای، فرزند مهربانم !»

گفتم « آقا ، آقازاده واقعاً خستگی ناپذیر است .»

آقای تروی دراپ گفت « همین فرمایش سرکار زحماتم را جبران میکند . آری در پاره‌ای جهات‌قدم‌درجای پای مادرمقدسش میگذارد. مادرش‌زنی فداکاربود .» وباخودنمائی و تعارفی بس ناخوشایند افزود « آه زن ، زن زیبا ! آه‌که چه موجودی هستی ! »

برخاستم وبه میس جلی‌بی که کلاهش را برسرمیگذاشت پیوستم: درس پایان یافته‌بود؛ همه مشغول بودند وکلاهها را برسر میگذاشتند وآمادهٔ رفتن می‌شدند چه وقت میس جلی‌بی وپرنس بینوا فرصت یافته بودند نامزدکنندنمیدانم. اما میدانم دراین جلسه حتی فرصت این را نیافتندکه چندکلمه‌ای هم با هم رد و بدل کنند .

آقای تروی دراپ خطاب به پسرش به مهربانی گفت « عزیزم » هیچ میدانید چه ساعتی است ؟ »

ـ خیر پدر .

پسر ساعت نداشت ؛ پدر ساعت طلای زیبائی داشت که آنرا با حالت و قیافه‌ای که میتوانست سرمشق نوع بشر قرارگیرد از جیب در آورد .

گفت « پسرم ، ساعت ده است ، و فراموش نکنیدکه ساعت سه در«کینگستن»[1] کلاس دارید .»

پرنس گفت « باندازهٔ کافی وقت هست ـ میرسم . سرپا لقمه‌ای ناهارمیخورم و میروم.»

پدر گفت « فرزندم ، باید عجله‌کنید . گوشت سرد روی میز هست .»

ـ متشکرم پدر ـ بیرون تشریف میبرید ؟

آقای تروی‌دراپ، بافروتنی‌پدرانه‌ای چشمهارا فروبست وشانه‌هارا بالاآورد وگفت:

«بله ، عزیزم ، تصور می‌کنم بروم وحسب‌المعمول گردشی بکنم .»

پسر گفت « بهتر است ، ناهار را در بیرون ، براحتی صرف بفرمائید . »

ـ عزیزم ، همین خیال را هم دارم. درنظر دارم به رستوران فرانسه دراپرا کلانید[2] بروم و ناهار مختصری بخورم .

پرنس گفت «بسیارخوب .» وسپس‌همچنانکه‌با اودست میداد گفت «خدا حافظ‌پدر! »

ـ خدا حافظ پسرم ، خدا بهمراه !

و این‌کلمات را بشیوهٔ مؤمنانه‌ای برزبان راند ، توگوئی بحال پسر سخت مفید بود.

---

۱ - Kingston ۲ ـ opera Colonnade

پسر نیز بهنگام خداحافظی بحدی راضی مینمود وباندازه‌ای نسبت بدو وظیفه شناس بود و بدو مباهات مینمود که تصور می‌کنم ابراز هرگونه عدم اعتماد ضمنی نسبت بپدر در حکم بی‌محبتی نسبت به پسر بود .

همان چندلحظه‌ای که صرف خداحافظی با ما ـ ودرواقع چون درجریان رازبودم باید بگویم بخصوص یکی ازما ـ نمود احساس مساعدمرا نسبت به‌سرشت وخوی کودکانه‌اش بیش از پیش تقویت بخشید . هنگامیکه ویلن کوچکش را در جیب نهاد و همراه با آن تمایل به ماندن باکادی را فرونشاند وخوشحال‌وسبکروح بجانب کینگستن براه افتاد براستی آنچنان احساس محبت وترحمی نسبت بدو درخویشتن احساس کردم که خشمم نسبت به پدرکم ازخشم پیر زن ایرادگیر نبود .

پدر در را برای ما گشود و تعظیمی بدرقهٔ راهمان کرد که انصافاً در خور نسخهٔ اصل «آداب» بود. اندکی بعد باهمان قیافه ، از سمت دیگر خیابان از مقابلمان گذشت : به‌بخش اشراف نشین شهر میرفت تا درمیان چند جنتلمنی که باقی مانده بودند خودی نشان دهد . مدتی آنچنان درآنچه درنیومن‌استریت دیده وشنیده بودم غرق بودم که نمی‌توانستم با کادی صحبت کنم ویا بدانچه او می‌گفت توجه کنم : خاصه مواقعی که با این افکار دست بگریبان بودم و از خود می‌پرسیدم آیا واقعاً جنتلمن‌های دیگری هستند ویا خود وجود داشته‌اند که از راه فروش «آداب وخودآرائی» امرارمعاش کنند وبراساس آن شهرت و اعتبار بنانهند؟ این افکار بقدری گیج کننده بود و امکان وجود آنقدر از تروی دراپها را پیش میکشید که ناگزیر بخود گفتم «استر تو باید تصمیم بگیری و این جریان را فراموش کنی و به کادی برسی .» ازهمین قرار نیز عمل کردم و مابقی راه را تا «لینکلنزاین» باهم بخوشی وخرمی صحبت کردیم و گفتیم و خندیدیم .

کادی میگفت که در مورد تحصیلات دلداده‌اش بحدی اهمال روا داشته‌اند که حتی خواندن نامه‌هایش همیشه کارساده‌ای نیست . میگفت اگر درمورد املای کلمات زیاد وسواس بخرج نمیداد و مته بخشخاش نمیگذاشت البته که بهتر بود ، اما آنقدر حروف زائددرکلمات کوتاه میگنجاند که کلمات گاهی اوقات از قیافهٔ انگلیسی خارج میشوند و ریخت دیگری بخود می‌گیرند . گفت « چکارکنه ، طفلك این کارو برای این میکنه که خوب از آب در بیاد، ولی نتیجه‌ای که میخواد بدست نمیاد. » سپس به توجیهٔ مطلب پرداخت و افزودخوب وقتی تمام اوقاتش را درکلاس رقص گذرانده وصبح وظهر وشب جز تعلیم و جان کنی وجان کنی و تعلیم کار دیگری نکرده‌چگونه میتوان انتظار داشت که آدمی باسواد باشد! وتازه چه اهمیت دارد ؟ کادی خود میتواند هم برای خود و هم برای او نامه بنویسد ، هرچه باشد این کار را بقیمت ناراحتی و درد خود فراگرفته است . و لذا بهتر است مهربان باشد و باسواد نباشد. وافزود «تازه نه‌خیال کنی که خودم دختر باسواد وصاحب کمالی هستم ومیتونم باد درآستین بیندازم وخودم‌را برخش بکشم. نه،منهم ازسایهٔ سرماما دست کمی از اوندارم!»

سپس ادامه داد « حالا که تنهائیم وکسی نیست ، چیز دیگه‌ای هم بود که میخواستم باهات در میون بذارم . میخواستم اول پرنس را ببینی ، بعد اینو مطرح کنم . خونه مون

میدونی که چطور جایی است . آنجا نمیشد چیزی که بدرد خودم وپرنس بخوره یاد بگیرم . وضع زندگیمون بحدی آشفته است که نمیشد ؛ هروقت هم خواستم جز دلسردی و ناراحتی چیزی عایدم نشد . حالا دارم (اگه گفتی باکی ؟) با میس فلایت کار می‌کنم . صبحهای زود میرم وکمکش میکنم ـ اطاقش را جمع و جور میکنم ؛ قفس پرنده‌ها شو تمیز میکنم ؛ قهوه براش‌درست میکنم ـ البته اینوخودش یادم داده ـ ونمیدونی چه قهوه‌ای درست میکنم ! طوری است که پرنس میگه بعمرش همچی قهوه‌ای نخورده ، وآقای تروی دراپ بزرگ هم که دراین‌جورچیزهاخیلی ایرادگیره تابخوای میپسنده. حالا دیگه‌پودینگ هم‌میتونم درست کنم ـ خریدهم می‌کنم : گوشت راسته وقند وچای وچیزهای دیگه‌ای که برای خونه لازمه. »

وهمچنان که به وصله‌ها و رفوکاریهای روپوش پی‌پی چشم دوخته بود ادامه داد «تو دوخت و دوز هنوز اونطورکه باید دستم راه نیفتاده ، اما یواش یواش راه میفته . همهٔ این چیزهائی را که گفتم از وقتی یادگرفته‌ام که نامزد شده‌ام . . حالا دیگه خلقم بهترشده ، و ناراحتیم نسبت به ماما کمترشده . امروز اولها وقتیکه سر و وضع شما و میس‌کلر را دیدم کمی ناراحت شدم و از ریخت ووضع پی‌پی و خودم خجالت کشیدم ، اما فکر می‌کنم خلقم بهرحال از سابق بهتره ، ونسبت به ماما هم‌گذشتم بیشتر شده . »

دختر سخت‌کوش بینوا ازصمیم قلب سخن میگفت وآنچه میگفت دل‌را بدرد میآورد .

درجواب گفتم«کادی، عزیزم، ازتوچه پنهان، دارم‌کم‌کم بهت علاقمندمیشم. امیدوارم درآینده بتونیم دوستیمونو ادامه بدیم .»

کادی فریاد برآورد «اوه، راست میگی ؟ نمیدونی چقدرخوشحال میشم !»

گفتم «کادی ، عزیزم ، از این ساعت با هم دوستیم و، ای، گاه‌گداری درمورد این قبیل چیزها باهم صحبت میکنیم ، شاید تونستیم راه حل درستی براشون پیدا کنیم .»

کادی ازشادی درپوست نمیگنجید . من نیزبشیوهٔ پیرزنانهٔ خودآنچه راکه میتوانستم در تشویق وترغیب و دلداریش برزبان راندم ، واحساسم طوری بودکه اگرآقای دراپ‌پدر فقط باین ازدواج رضا میداد نسبت بدوکمترین ایراد و اعتراضی نمیداشتم .

در این ضمن به مغازهٔ‌آقای کروك رسیده بودیم. در خصوصی‌آن باز بود و اعلانی بر بائوی‌آن بچشم میخوردکه میگفت اطاقی درطبقهٔ‌دوم عمارت‌باجاره داده میشود. واین‌اعلان بیاد کادی آورد ، که ضمن اینکه بالا میرفتیم ، تعریف‌کند و بگوید که درآن اطاق مرگی ناگهانی بوقوع پیوسته و تحقیقاتی بعمل آمده و دوست ریز نقش ما از وحشت و تکان این واقعه بیمارگشته است . چون در وپنجرهٔ اطاق باز بود نگاهی بدرون آن افکندیم ـ همان اطاقی بود که در تیره رنگ داشت وهنگامیکه با راول باین عمارت‌آمدیم و من از سایرین عقب مانده بودم میس فلایت توجهم را بآن جلب‌کرد . محلی افسرده وغم‌انگیزبود ؛ محلی اندوه خیز وغم‌فزا که احساس افسردگی وغم، وحتی وحشتی عجیب در وجودم دمید.

موقعیکه بیرون آمدیم کادی گفت «رنگت پریده ـ خون توصورتت نمونده» احساس کردم که‌گوئی هوای اطاق سراپای وجودم را یخ زده ومنجمدکرده است .

ما صحبت‌کنان ، سلانه سلانه آمده بودیم ، ولذا سرپرستم و آدا زودتر از ما رسیده

بودند. اکنون دراطاقك میس فلایت بودند وپرندگانش راتماشا میکردند، حال آنکه طبیبی که از سرشفقت از میس فلایت عیادت میکرد درکنارآتش ایستاده بود وبا اوبمهربانی سخن میگفت .

طبیب همچنان که جلوتر میآمد گفت «من عیادتم را پایان داده‌ام . میس فلایت حالش بسیار خوب است ، وحال که هوس کرده است ، میتواند فردا در محکمه حضور بهمرساند؛ چون بقراری که شنیده‌ام جایش درآن‌جا خالی بوده است . »

میس فلایت این تعارف را با خشنودی خاطرپذیرفت وبما تعظیم کرد .

گفت «حقیقتاً از این‌که صغار جارندیس یکبار دیگر خانه‌ام را به قدوم خود مزین فرموده‌اند مفتخرم .» وهمراه باادب وتعارفی خاص افزود « وفوق‌العاده خرسندم از اینکه جارندیس بلیك هاوس کلبهٔ محقرم را به قدوم خود مزین فرموده‌اند ! » فیتز جارندیس[1] عزیزم ، بازهم خوش آمدید ! »

پیدا بود این عنوان رابه کادی اعطاء کرده است ــ همیشه اورا باین‌نام میخواند .

آقای جارندیس از طبیب پرسید «خیلی مریض بود؟»

گرچه سرپرستم سؤال‌را بلحنی بسیارفروافتاده مطرح کرد میس فلایت شنید و بعوض دکتر جواب داد .

ــ بله ، خیلی !

سپس به لحن و قیافه‌ای محرمانه افزود « بله ، خیلی . میدانید ، دردی نداشتم و ناراحتی آنقدرکه عصبی بود جسمی نبود !»

آنگاه با صدای فرو افتاده و مرتعشی افزود « حقیقتش این است که شخصی درهمین عمارت فوت کرد ــ سم خورده بود . منهم ازشما چه پنهان نسبت باین جور چیزها حساسیت عجیبی دارم . هول کردم، فقط آقای کروك میداندکه چقدر هول کردم .»

سپس با وقار وطمأنینهٔ خاصی به معرفی حاضران پرداخت : «پزشك معالجم، آقای وودکورت ! صغارجارندیس ــ جارندیس بلیك‌هاوس ــ فیتزجارندیس!»

آقای وودکورت به‌لحنی جدی آغاز به سخن کرد ــ روی سخنش با ما و رویش به به میس فلایت بود ؛ دستش را ضمن صحبت بر شانه‌اش نهاده بود . گفت « میس فلایت ، ناخوشی‌اش را با همان دقتیکه خاص خود اواست تشریح میکند . واقعه‌ای دراین خانه روی دادکه شخص بمراتب قوی تری را نیز ناراحت میکرد . هول کرد ، وتکان ناشی از واقعه ناخوشش کرد . در همان هیجان و سراسیمگی اولیهٔ ناشی از کشف واقعه از پی‌ام آمد ومرا با خود باینجا آورد. بدیهی است دیربود وکاری ازمن نسبت بآن بینوا ساخته نبود . وحالا ازآن زمان‌ببعد میآیم تا ناکامی ونامرادی آن شب رابا اندك خدمتی که ازدستم ساخته است جبران کنم .»

---

۱ - Fitz

کلمه‌ای (بمعنی فرزند) که از قرن دوازدهم ببعد در جلو اسماء خانواده های متشخص در میآمده است .

میس فلایت بنجوا بمن گفت « مهربان ترین طبیب جامعهٔ اطبا است . منتظر داوری هستم ـ در روز داوری. آنوقت املاك و مستغلات باو می‌بخشم . »

آقای وودکورت ، در حالیکه بمهربانی برویش لبخند میزد گفت «بله، یکی دوروز دیگر وضع مزاجیش بحال سابق بازخواهد گشت ، بعبارت دیگر کاملا خوب خواهد شد . ازگشایشی که همین اواخر درکارشان پدیدآمده است خبردارید ؟»

میس فلایت درحالیکه بشادمانی تبسم میکرد گفت «جریان فوق‌العاده عجیبی است ! عزیزم ، همچو چیزی را هرگز نشنیده‌اید ! هرروز شنبه کنج سخنور (یا منشی‌اش ، گاپی) میآید ویك اسکناس چند شیلینگی در دستم میگذارد . آره ، عزیزم شیلینگ ! و همیشه هم همان مقدار پول ، آنهم باسکناس . برای هرروز هفته یك اسکناس . متوجه هستید ! وچه بموقع . نه ؟ حالا شما فکر میکنید این پولها ازکجا میآید؟ و نکته همین جا است . طبیعی هم هست .» و افزود « میدانید من خودم چه فکر میکنم ؟» خودرا اندکی عقب کشید؛ قیافهٔ زیرکانه‌ای بخود گرفت و در حالیکه انگشت دست راستش را بشیوهٔ پرمعنائی تکان می‌داد گفت :

« تصور می‌کنم ریاست عدالتخانه که از طول مدت دعوی خبردارد ـ آخر می‌دانید، خیلی وقت هم هست ـ اینها را میفرستد تا اینکه حکمی را که انتظار میکشم صادر کند . می‌دانید ، اینهم خودش چیزی است ، چون در واقع یکنوع اعتراف ضمنی است و میخواهد باینوسیله بگوید که ترتیب کار ورسیدگیش به‌نسبت طول‌عمر ما کند است وبما وصال نمیدهد.

«ازحق نباید گذشت، آدم با انصافی است !چند روز پیش که بامدارکم درمحکمه نشسته بودم ـ همیشه درجلساتش حضوربهم میرسانم ـ بله چند روزپیش اورا متهم به‌تعلل‌وکندکاری کردم ، و او هم تقریباً باین مسئله اعتراف کرد . یعنی ، اینکه من از محلی که نشسته بودم برویش لبخند زدم واو هم از جایگاه خود بمن تبسم کرد . اما هرچه باشد پول کلانی است، نیست ؟ و فیتز جارندیس آن را بنحو احسنی برایم خرج می‌کند . آره ، عزیزم ، بنحو احسن ! »

چون روی سخنش بمن بود بجهت گشایشی که در وضعش پدید آمده بود بدو تبریك گفتم واظهار امیدواری کردم که این جریان همچنان ادامه یابد . و بدیهی است به چشمه‌ای که این کمك ازآن میجوشید نیندیشیدم و در باب اینکه چنین رأفت وانسانیتی ازناحیهٔ چه خیراندیشی بود به بازی حدس وگمان نپرداختم. سرپرستم درمقابلم ایستاده بود وپرندگان را مینگریست واحتیاجی نبود ازاوفراترروم ودیگری را جستجو کنم .

سرپرستم با همان لحن مطبوع خود پرسید «خانم این کوچولوها را به چه نامهائی صدا می‌کنید ؟ اسمی رویشان گذاشته‌اید ؟»

گفتم « من ازطرف میس فلایت اجازه دارم بگویم که بلی ، همه اسم دارند ـ خودش وعده کرد که اسامیشان را بما بگوید، آدا یادت میآد ؟ »

آری ، آدا بخوبی بیادداشت .

میس فلایت گفت « وعده کردم ؟ کیه دم در اطاق ؟ کروك ، برای چه دم در اطاقم ایستادی و گوش میدی ؟»

پیرمرد صاحبخانه دررا گشود و درآستانهٔآن ظاهرشد . کلاه خزش را بدست و گربه را دردنبال داشت .

گفت « میس فلایت ، گوش نمیکردم ــ میخواستم دربزنم ، ولی ماشاالله گوشتون اینقد تیزه که هنوز دستم به درنخورده فهمیدین !»

پیرزن با اوقات تلخی گفت « گربه را نذار بیادتو. بیرونش کن !»

آقای کروك ، ابتدا بآرامی و بدقت یکایك ما را نگریست ، سپس هنگامیکه از این کار فراغت یافت گفت « نه، نه! طوری نیس. خودم باشم کاریشون نداره ، مگه اینکه خودم کیشش کنم . »

پیرزن به لحنی توأم بابزرگ منشی اظهارداشت « امیدوارم صاحبخانه‌ام‌را ببخشید ــ اختلال مشاعردارد ــ بله ، اختلال مشاعر ! کروك ، وقتی می‌بینی مهمان دارم چرا مزاحم میشی ؟ »

پیر مرد گفت « هه ! آخه خودت میدونی که من رئیس عدالتخونه‌ام . »

میس فلایت گفت « خوب ، باشه، گیرم هستی ، ولی آخه که چه ؟ »

پیر مرد پیش خود خندید و گفت «هیچی ، ولی آخه صورت خوشی نداره آدم رئیس عدالتخونه باشه وبایه جارندیس آشنا نباشه ، نیست‌اینطور ؟ آقا جسارت نباشه ، نوکر شما آقا! آقا ، بندهٔ خودت باندازهٔ خود شما با جارندیس وجارندیس‌آشناس . آقا ، بنده آقای « توم » رومی‌شناختم ــ گرچه یادم نمیاد شمارا زیارت کرده باشم . حتی مثل اینکه تو محکمه هم سرکار را زیارت نکرده‌ام . نه اینکه نرم ؛ خیر، زیاد هم میرم ، یعنی در واقع پاتوقمه . »

آقای جارندیس گفت « نه ، من هیچوقت نمیروم » وهیچ وقت هم نمیرفت « وترجیح میدهم به... جای دیگری بروم و بآنجا نروم .»

کروك پوزخند زنان جواب داد « واقع می‌فرمائید آقا ؟ آقا با این فرمایشتون ، به برادر محترم ودانشمندم خیلی سخت میگیرین . خوب ، شاید هم یه همچو فرمایشی‌برای یه جارندیس طبیعی باشه ــ چون آقا ، جریان مارگزیده است و ریسمون سیاه و سفید . خوب‌آقای جارندیس ، دارین پرنده‌های مستأجر مونیگا میکنین ؟ »

پیرمرد اندك اندك بدرون اطاق آمده وهم اکنون درکنار سرپرستم بود وباآرنج به پهلویش می‌زد و ازپس شیشه‌های عینکش بدقت دراومینگریست .

گفت « اینم یکی از همون کارهای عجیبشه ؛ گرچه رو همه شون اسم گذاشته ولی تا آنجاکه‌مقدورش باشه اسماشونو بکسی نمیگه.»

این قسمت رابنجوا گفت . سپس چشمکی بمازد وضمن اینکه به میس فلایت‌که ببهانهٔ روفتن و تمیز کردن بخاری سر برگردانده بود اشاره می‌کرد گفت « فلایت اسماشونو شلاقی بگم ؟ »

پیرزن هول هولکی گفت «خودت میدونی.»

پیرمرد ابتدا نگاهی بما افکند و سپس رویش را بطرف قفسها برگرداند و فهرست اسامی را مرور کرد:

امید، شادی، جوانی، آسایش، آرامش، زندگی، گردوغبار، استخوان، ویرانی، احتیاج، خانه‌خرابی، نومیدی، جنون، مرگ، حقه‌بازی، حماقت، حرف، کلاه گیس، لباس مندرس، پوست رق، چپاول، وکالت، زبان فنی، چرند، جفنگ.

سپس گفت «همینها بود که عرض کردم ـ و برادر محترم و دانشمندم همه رو یه جا توقفس کرده.»

سرپرستم زیر لب گفت «اوه، چه باد سختی!»

کروك مجدداً چشمکی بما زد و گفت «بله، وختی برادر محترم و دانشمندم حکمشو صادر بکنه، اینام بسلامت آزاد میشن.»

سپس پوزخندی بلب آورد و با صدای بس آهسته‌ای گفت «و اونوخت تازه اگه دری به تخته‌ای بخوره و همچو پیش آمدی بکنه ـ که نمیکنه ـ پرنده‌هائی که قفس ندیدن اینارو زنده شون نمیذارن.»

سرپرستم که وانمود میکرد درجستجوی بادنما به بیرون مینگرد گفت «اگر بادی از شرق وزیده باشد، همین باد بوده!»

باری، خروج ازمحل را فوق‌العاده دشوار یافتیم ـ و باعث اینکار میس فلایت نبود، چون او در رعایت احوال دیگران تاآنجا که ممکن است ومی‌توان معقول بود. مانع کار، آقای کروك بود؛ ظاهراً بهیچ قیمت حاضر نبود از آقای جارندیس دل بکند، تو گوئی باو زنجیر شده بود. و تازه اگر باو زنجیر هم شده بود نمی‌توانست اینهمه باو نزدیك باشد.

پیشنهاد کرد که «محکمه» و خرت و پرتش را بما نشان دهد. طی تمام مدت این بازدید، که خود موجب تطویل آن بود، لحظه‌ای از آقای جارندیس دور نشد و باین یا آن بهانه مانع رفتنش میشد، گوئی مطلب محرمانه‌ای داشت که می خواست با او در میان گذارد؛ اما بهرحال، هرچه بود، نمیتوانست تصمیم بگیرد و بردو دلی خویش فایق آید. قیافه و رفتاری مرددتر و در عین حال احتیاط‌آمیزتر ازآنچه‌آنروز در قیافه و رفتارآقای کروك دیدم بعمرم ندیده‌ام، وبعمرم ندیده‌ام که کسی اینهمه تمایل به گفتن مطلبی داشته باشد و اینهمه تردید و بی‌تصمیمی بخرج دهد. مدام سرپرستم را می‌پائید وآنی از او چشم برنمی‌گرفت: اگر درکنارش راه می‌رفت او را با مکر و ناقلائی یك روباه پیر می‌پائید؛ اگر جلوتر از او می‌رفت به پشت سر مینگریست و یا ازگوشهٔ چشم مواظبش بود؛ هنگامی که می‌ایستادیم میآمد و در مقابلش می‌ایستاد و مرتب‌باحالت و قیافهٔ خاصی، حاکی ازاینکه چیز مهمی در اختیار دارد، دستش را بردهان نیمه بازش می‌کشید و نگاهش را متوجه بالا مینمود و ابروان خاکستری رنگش را درهم می‌کشید، آنقدرکه درهم می دویدند. آری، پیدا بودکه هرخطی از خطوط چهره‌اش را بدقت میکاود.

سرانجام وقتی همهٔ سوراخ سنبه های خانه را دیدیم (و بدیهی است گربه نیز در این بازدید شرکت داشت) و پس از اینکه موجودی خرت و پرت و آت آشغالش را که

براستی‌دامنهٔ تنوعش حیرت‌انگیز بود از نظر گذراندیم به پستوی مغازه‌آمدیم . در اینجا بر بشکه‌ای‌خالی که‌آن را راست نگهداشته‌بود دواتی وتعدادی چوب قلم‌کهنه وچند برگ بلیط کهنهٔ نمایش بود. انواع و اقسام الفبای باحروف چاپی را بدیوار زده بود .

سرپرستم پرسید «اینجا به چه مشغولید؟»

کروك گفت «پیش خودم خوندن نوشتن یاد می‌گیرم .»

ـ خوب ، پیشرفت‌کارتان چطوره؟

پیرمرد با بی‌صبری جواب داد «کند ـ بد . تو این سن و سال چیز یادگرفتن کمی سخته .»

سرپرستم گفت « اگر پیش‌کسی درس می‌گرفتید بهتر نبود ؟»

پیرمرد بانگاهی پر از سوء ظن جواب داد «او ـ م ، نمیدونم! اما اومدیم غلط یادم داد! درست نمیدونم حالاکه چیزی یاد نگرفتم چی از کیسه‌ام رفته ، اما هیچ دلم نمی‌خواد غلط غلوط چیزهائی یاد بگیرم و چوبشو بخورم .»

سرپرستم ، همراه بالبخند دلپذیرش گفت «غلط ؟ فکر می‌کنید چه‌کسی‌میآمد وعوضی بشما چیز یاد میداد ؟»

پیرمرد عینکش را بروی پیشانی‌راند ودستهایش را بهم مالید وگفت «آقای‌جارندیس بلیك هاوس ، نمیدونم ! فکر نمی‌کنم‌کسی بخواد همچوکاری بکنه ، اما روزه شك دار نباشه بهتره !»

باتوجه باین جواب‌ها و حرکات و رفتار بودکه همچنانکه از لینکلنزاین عبور می‌کردیم سرپرستم ازآقای وودکورت پرسیدآیا بنظر او آقای کروك همانطورکه مستأجرش می‌گوید اختلال مشاعر ندارد؟ پزشك جوان گفت خیر ، دلیلی نمی‌بیندکه چنین تصورکند، منتها چیزی‌که هست‌آدم فوق‌العاده بدگمانی است واین نیزتعجبی ندارد زیرا جهل معمولا با بدگمانی و سوء ظن همراه است . ضمناً همیشه ، بیش یا کم ، تحت تأثیر « جین » رقیق نشده است وشاید توجه‌کرده‌باشیدکه‌هم‌خودش‌وهم پستوی مغازه بشدت بوی مشروب می‌داد. بهرحال او تصور نمی‌کندکه‌آقای‌کروك اختلال مشاعر داشته باشد.

در راه مراجعت به خانه یك‌آسیای بادی و دوکیسه‌آرد برای پی‌پی خریدم وبه این وسیله طوری محبتش را جلب‌کردم‌که جز بمن به‌کسی اجازه نمیداد دست به کلاهش بزند و یا دستکشهایش را درآورد ؛ در سر میز ناهار هم جز درکنار من حاضر نبود در جای دیگری بنشیند . کادی در طرف دیگرم درکنارآدا نشسته بود ـ بدیهی است بمحض اینکه نشستم ماجرای نامزدی و نامزد بازیش را بتفصیل باز گفتم . آدا نیز نسبت به او و پی‌پی بسیار مهربان بود . چهرهٔ کادی از شادی برق می‌زد ، سرپرستم نیز بهمان اندازه که ما بودیم خوش و سرکیف بود . همه خوش و خرم و شادمان بودیم ، تا سرانجام کادی را در درشکه‌ای گذاشتیم و روانه‌کردیم ، پی‌پی خواب بود ولی درخواب هم‌آسیای بادی را محکم چسبیده بود .

فراموش کردم بگویم ـ ویا لااقل نگفتم ـ که آقای وودکورت همان جراح سیه‌چرده‌ای بود که در خانهٔ آقای «بجر» دیده بودیم و یا اینکه چند روز پیش سرپرستم او را به ناهار دعوت کرد و او هم البته آمد، وهنگامی که رفته بود من به‌آدا گفتم : خوب ، عزیزم ، حالا قدری هم راجع به ریچارد صحبت کنیم ! وآدا خندید و گفت ... اما باشد ، فکر نمی کنم آنچه عزیزم گفت چندان اهمیتی داشت، چون دخترشوخ و شیرین زبانی بود و اغلب مزاح میگفت .

فصل پانزدهم

بل یارد

هنگامیکه در لندن بودیم آقای جارندیس مدام در محاصرهٔ خانمها و آقایان پرشوری بود که اقدامات و اعمالشان براستی مایهٔ تعجب بود. آقای «کویل» که بزودی، یعنی بلافاصله پس از ورودمان به‌لندن، تشریف‌آورد درتمام این هیجانات بود. چنان بود که گوئی شقیقه‌های برآمده‌اش را درهرامری که در پیش بود فرو میبرد وموهایش را بیشتروبیشتر به‌پس‌سر می‌راند، آنچنانکه حتی ریشهٔ موها نیز بی‌میل نبودند از فرط این نوع دوستی سیری ناپذیر باکله‌اش وداع کنند و پابفرار گذارند. نوع کار برایش مهم نبود، هرکاری برایش علی‌السویه بود، منتها برای مجاهدت در اموری که به تهیهٔ «گواهینامهٔ حسن رفتار» و تقدیر از نوعدوستان منتهی میشد آمادگی خاص و بخصوص در ستایش عاری از تبعیض از اعمال این نوعدوستان بنیه و استعدادی شگرف داشت. بهرمدت که میخواستید می نشست و شقیقه های براقش را درانوار اخلاقی و روحانی از هرقبیل شستشو میداد. و چون قبلا او را ستایشگر وارادتمند خانم جلی‌بی دیده بودم طبعاً هم اورا هدف اخلاص وارادتش میدانستم اما بزودی باین اشتباه پی‌بردم چه او را ثناخوان بی‌ریای گروه کثیری از پارسایان یافتم.

یکی از روزها خانم پاردیگل بمنظور جمع‌آوری اعانه‌آمد ـ آقای کویل هم با او بود. آنچه راکه خانم پاردیگل میگفت مانند یك مترجم برای ما تکرارمیکرد ودرست همانگونه که خانم جلی‌بی را به سخن‌آورده بود خانم پاردیگل‌را نیز برسرشوق میآورد و مطالبی از او درمی‌کشید. خانم پاردیگل در معرفی دوست سخنور خود، آقای «گاشر» نامه‌ای به ـ سرپرستم نوشت ـ آقای گاشر تشریف‌آورد، و باز سروکلهٔ آقای کویل پیدا شد. آقای گاشر در نظر اول آدم جالبی نبود، چه بسیار شل و ول بود و بشرهٔ نمناك و چشمانی داشت که نسبت به قرص صورتش بسیار کوچك بودند و بنظر میرسیدند در اصل برای صورت دیگری ساخته شده‌اند. با این‌حال هنوزجا خوش نکرده بود که آقای کویل، آنهم‌نه با صدای‌آهسته، از من و آدا پرسید که آیا بنظر ما آدم فوق‌العاده‌ای نیست ـ که البته از لحاظ شل و ولی

فوق‌العاده بود؛ گرچه منظور آقای کویل زیبائی معنوی او بود ـ و آیا مجذوب ترکیب ابروان پرپشتش نشده‌ایم ؟

باری ، مطالب بیشماری در باب انواع رسالت ها و مناقب و کرامات این گروه از مردم می شنیدیم اما در این مورد، هیچ چیز تا این حد برما روشن نبود که رسالت شخص آقای کویل عشق ورزی با رسالت دیگران است ، و این نوع رسالت خود شایع ترین نوع رسالت بود .

رأفت قلب و خیراندیشی و اشتیاق به شرکت درکارهای خیر آقای جارندیس را در دام این حضرات افکنده بود ، اما بدیهی است که اکثر اوقات احساس میکرد که با جمع بد و نابابی سروکار دارد ـ جمعی نیکوکاری که درحلقهٔ ایشان اشکال تشنجی بخود میگیرد ، آنجا که پرفسورهای جلف و پرسروصدا و سفته‌بازان رسوا و بی‌بها که در عالم حرف گوی سبقت را از همگان میربایند و در میدان عمل سخت درمانده و ناتوانند و در برابر قدرتمندان و صاحبان ثروت منتها درجه فرو مایه و در جمع خویش نسبت بهم چاپلوسند خیر اندیشی را همچون پیرایهٔ متحدالشکلی بخود می‌بندند و جلوه می‌فروشند . می گفت قیافهٔ این اشخاص برای کسانیکه مشتاقند بی‌هیچ هو و جنجالی از درماندگان دستگیری کنند (یعنی کسانیکه منتظر نمی‌مانند تا درماندهٔ بینوا از پای درآید و بروزسیاه بنشیند، تاآنوقت بیاریش بشتابند وخیراندیشی خود را با بوق وکرنا بر سرهرکوی وبرزنی جار بزنند) واقعاً تحمل ناپذیر است . و موقعی که متن تقدیر نامه‌ای در تقدیر از خدمات و زحمات آقای کویل از جانب آقای گاشر تهیه شد (که البته چنین چیزی قبلا از ناحیهٔ آقای کویل و بمنظور تقدیر از زحمات و خدمات آقای گاشر تهیه و تنظیم شده بود) و نیز موقعی که آقای گاشر بمدت یك ساعت و نیم در پیرامون خطابه‌ای که در اجتماعی مرکب ازاطفال دو یتیم خانه و دختران و پسران خرد سال ایراد کرده و ضمن آن اعانهٔ ناچیز بیوه زنان را برخ این اطفال معصوم کشیده و ازآنان خواسته بودکه با هدیهٔ ناچیز خود پیش‌آیند و در امر خیر شرکت نمایند داد سخن داد تصورمی‌کنم سه هفتهٔ تمام باد از شرق وزید .

این مطالب را باین علت میآورم که باز میخواهم به سروقت آقای اسکیمپول بروم. بنظر من اعمال کودکانه و بی‌ریب وریای او در برابرهمچو ناسازگاریهائی برای سرپرستم خود تسلی وتسکین بود و البته او نیز با این اعمال اعتقاد داشت . بدیهی است موجب کمال تأسف میبود اگرمی گفتم که آقای اسکیمپول خود این‌جریان را حس کرده و پربی‌شیله پیله هم نبود. راستش، هرگزآنقدربراحوالش وقوف نیافتم که بتوانم درباره‌اش حکم کنم. نسبت به سرپرستم همانطور بودکه نسبت به سایرین بود.

کسالت داشت،وبهمین جهت باآنکه درلندن بود تاکنون پیدایش نشده نبود. سرانجام صبح روزی باهمان قیافهٔ مطبوع، و خوشی و بی‌غمی همیشگی خود پیدایش شد .

گفت بله ، اینهم او! سفرا داشته ، اما ثروتمندان اغلب باین ناراحتی دچار میآیند، و حال که چنین است خویشتن را متقاعد کرده باینکه آدم صاحب مکنتی است ـ که بدیهی است بود ، منتها از پاره‌ای لحاظ ؛ از لحاظ قصدو نیت . طبیب معالج خود را با منتهای

گشاده دستی پاداش داده و پایمزدش را همیشه دوبرابر و گاهی اوقات حتی چهاربرابر معمول داده بود. بدو گفته بود: «دکترعزیز، اگر تصور می‌کنید که مجاناً ازمن عیادت می‌کنید سخت در اشتباهید، چه من براستی از لحاظ پول مضایقه نمی کنم ـ منتها در عالم قصد و نیت ـ و ای کاش میدانستید!» و گفت که او، یعنی آقای اسکیمپول، بقدری در این اظهار جدی است و خلوص نیت دارد که در واقع قصد راکم و بیش با عمل یکی میداند و اگر از آن قطعات فلزی و یا نازك کاغذی که مردم اینهمه بآنها اهمیت میدهند داشت که بدکتر بدهد تردید نیست که میداد و مضایقه‌ای نمیداشت ـ در این حرفی نبود ـ اما حال که ندارد ناگزیر قصد را جانشین عمل میسازد. بسیار بقاعده! خوب، حالا اگر حقیقتاً نیت کرده و نیتش خالی ازهرگونه شائبه و ریب و ریائی است ـ که حتماً هست ـ لذا بنظراو این نیت با سکهٔ پول هیچ فرقی ندارد و حساب بدهی را واریز میکند.

گفت «اینهم شاید تا حدی باین علت است که از ارزش پول خبر ندارم؛ اما بهرحال این نکته را احساس می‌کنم ـ و چقدر معقول بنظرمیرسد! قصابی که از اوگوشت می‌خریم اظهارمیداردآمده است وجه‌آن صورتحساب «جزئی» را مطالبه‌کند ـ اینهم جزئی ازحالت شاعرانهٔ ناخودآگاه دل‌انگیزی است که در طبیعت این مرد وجود دارد. صورت حساب را جزئی و ناچیزمیخواند تا پرداخت‌آنرا در نظرهردوی ما ساده جلوه دهد. بنده درجواب می‌گویم: دوست من، خبر ندارید، وگرنه پولتان پرداخت شده؛ وبی جهت زحمت‌کشیده و تشریف آورده‌اید که وجه صورتحساب «ناچیز» تان را مطالبه‌کنید ـ بله، پرداخت شده، چون نیت کرده‌ام»

سرپرستم بخنده گفت «اما آمدیم و اوهم بجای گوشت مندرج درصورتحساب «نیت» گوشت را بشما تحویل میداد؟»

آقای اسکیمپول پاسخ‌داد «جارندیس عزیزم، عجب حرفی میزنید. شما هم حرفهای همان قصاب را تکرار می‌کنید. یکوقتی از یك قصاب گوشت میخریدیم، که طرزتلقی اوهم عیناً همینطور بود. میگفت «آقا، اگر اینطور بود پس چراگوشت برهٔ پوندی هیجده پنس را خوردید؟» من که از این سؤال ماتم برده بود گفتم:

«دوست عزیز، فرمودید گوشت برهٔ پوندی هیجده پنس‌را چرا خوردم؟ خوردم برای اینکه گوشت بره را دوست دارم.

«تا اینجا مطلب متقاعدکننده بود ـ سؤالی بود و منهم جواب دادم. بعد اظهار داشت: کاش منهم همانطورکه شما پول را نیت‌کرده بودید نیت گوشت را بشما تحویل میدادم!

«گفتم: رفیق عزیز، اجازه بدهید مثل دو تاآدم معقول و منطقی با هم صحبت‌کنیم. چنین چیزی چگونه ممکن است؟ اصلا امکان ندارد. شما بره را داشتید، حال آنکه من پول را نداشتم. شما نمی‌توانستید به‌نیت اکتفاکنید وگوشت را نفرستید حال‌آنکه من چون پول ندارم میتوانم بی‌آنکه آن‌را بپردازم نیت‌کنم ـ و نیت هم می‌کنم!

«بدیهی است جوابی نداشت‌و موضوع بهمین جا خاتمه پذیرفت.»

سرپرستم پرسید«شکایت نکرد؟»

آقای اسکیمپول گفت «چرا شکایت هم کرد. اما در اقدام به این کارمحرکش عصبانیت بود نه عقل سلیم . موقعی که صحبت عصبانیت پیش میآید بیادبوی ثورن می‌افتم . مینویسد که شما و خانمها باو وعده داده‌اید که دیدار کوتاهی از او خواهید کرد.»

آقای جارندیس گفت «خاطرش پیش دخترهایم خیلی عزیز است و منهم از جانب آنها همچو وعده‌ای را داده‌ام .»

آقای اسکیمپول خطاب به من وآدا اظهار داشت « گمان میکنم طبیعت فراموش کرد سایه‌های قوی خصوصیاتش را محو کند . متلاطم و پر هیاهو ـ مانند دریا ؟ تند و پرشور ـ همچون نره گاوی که بسرش زده‌است هر رنگی‌را سرخ ببیند؟ ولی، بهرحال نوعی شایستگی، از قماش شایستگی‌ای که در عمل پتك نهفته است در او می‌بینم!»

اگر این دو نسبت بهم حسن نظر میداشتند آنوقت جای تعجب میبود ، زیرا آقای بوی ثورن برای مسائل بسیاری اهمیت شگرف قائل بود و هرچیزی را جدی میگرفت حال آنکه آقای اسکیمپول نسبت به همه چیز لاقید وبی‌اعتنا بود وهر کاری را سرسری میگرفت . بعلاوه ، اغلب دیده بودم مواقعی که ازآقای اسکیمپول سخن بمیان میآمد آقای بوی ثورن چیزی نمی ماند منفجر شود وسخنان تند و زننده‌ای برزبان‌آورد. بدیهی است چیزی نگفتم و فقط در اظهار اینکه از مصاحبتش لذت برده‌ام باآدا همزبان شدم .

آقای اسکیمپول گفت «ازمن هم دعوت کرده است ؛ و اگر طفلی جرأت کند وخودرا به چنین دستهائی بسپارد ـ وبدیهی است طفل حاضر با استظهار به لطف و رأفت دو فرشته‌ای که او را درکنف حمایت خویش دارند جرأت اقدام به چنین کاری را در خود یافته است ـ خواهم رفت. مینویسد که مخارج رفت وبرگشتم را تقبل می‌کند . تصورمی‌کنم مبالغی خرج بردارد . چند شیلینگی، نه ؟ چند پوندی ، شاید ؟ و یا چیزی در این حدود ، نه ؟ راستی میس سامرسن، دوستمان کوآوینس را بیاد دارید ؟»

این سؤال را ، همچنانکه جریان از ذهنش گذشت ، بدون ابراز کمترین ناراحتی و باهمان خوشدلی و بی‌غمی معمول خود از من کرد.

گفتم «آ، بله!»

آقای اسکیمپول گفت «ضابط بزرگ بازداشتش کرده است؛ ازاین پس دیگر به‌ساحت مقدس خورشید بی‌حرمتی روا نخواهد داشت.»

از شنیدن این خبر یکه خوردم ، چون هم‌اکنون قیافهٔ مردی که آنشب بروی کاناپه نشسته بود و عرق سرش را میگرفت به ذهنم تداعی شد .

آقای اسکیمپول افزود «این خبررا دیروز جانشینش بمن گفت ـ هم اکنون در خانهٔ ما است . بقول خود خانه را تصرف کرده است . دیروزکه روز تولد دختر آبی چشمم بود آمد . گفتم : آقا ، این عمل درست نیست . شما خودتان اگر دختر آبی چشمی داشتید و روز تولدش بود هیچ مایل بودیدکه ناخوانده وناطلبیده بیایم و مجلس جشن و سرورتان را بهم بزنم ؟

«اما طرف گوشش‌باین حرفها بدهکار نبود ، و ماندکه ماند.»

آقای اسکیمپول از ته دل باین عمل نامعقول خندید و پنجه‌ای بر کلیدهای پیانو، که درکنارش بود کشید و ضمن اینکه کورد های[1] کوچکی را مینواخت (که من طولشان را با نشان مکث کامل مشخص می کنم) گفت « و گفت . کوآوینسس. سه بچه . بی‌سرپرست گذاشته. که مادر ندارند . و چون شغلش . مردم پسند نبوده . کوآوینسس های آینده . روزگار خوشی ندارند .»

آقای جارندیس از جابرخاست ، و درحالیکه سررا بشدت مالش میداد به قدم زدن پرداخت . آقای اسکیمپول به نواختن «ملودی[2]» یکی‌ازآهنگهای مورد علاقهٔ آدا پرداخت. آدا و من آقای جارندیس را می‌نگریستیم، تصور می کنم میدانستیم در افکارش چه میگذرد.

مدتی راه رفت و ایستاد، چندین بار ازمالیدن وآشفتن موهای سردست کشید ، وعمل را مجدداً از سر گرفت ،آنگاه دستش را روی کلیدهای پیانو گذاشت و آقای اسکیمپول را از نواختن بازداشت و باناراحتی گفت :

«اسکیمپول ، هیچ خوشم نیامد .»

آقای اسکیمپول که موضوع را بکلی از یاد برده بود سر برداشت و با تعجب در او نگریست .

سرپرستم ، همچنانکه در فضای اندك میان پیانو و انتهای اطاق پیش و پس میرفت و موهایش را از پس‌سر بالا میزد ـ توگوئی تندبادی از شرق می‌وزید وآن‌ها را باینصورت در میآورد ـ در دنبالهٔ سخنان خود گفت « وجود آن مرد لازم بود . اگر ما با خطاها و ـ حماقتهای خود، با فقدان دانش عملی خود و یا با بدبختی‌ها و ندانم‌کاری خود وجود چنین اشخاصی را ضروری میسازیم نباید بر سیه‌روزی و مرگشان شادی کنیم . ضرر و زیانی بر کارش مترتب نبود . بچه هایش را نگهمیداشت وبزندگیشان میرسید . خیلی دلم می‌خواهد اطلاعات بیشتری در این مورد داشته باشم .»

آقای اسکیمپول که سرانجام منظور را دریافته بود گفت « اوه ! کوآوینسس ؟ ساده است، کاری ندارد . کافی است به ادارهٔ مرکزی کوآوینسس مراجعه کنید و هرگونه اطلاعاتی راکه خواسته باشید بگیرید .»

آقای جارندیس بماکه منتظراشاره‌اش بودیم باسراشاره کرد و گفت«عزیزانم، برویم! قدمی درآن حوالی بزنیم . چه فرق میکند ، آنجا هم مثل هرجای دیگر! »

بسرعت آماده شدیم ، و بیرون رفتیم . آقای اسکیمپول هم با ما آمد ، و از شما چه پنهان که اینکار را سخت سرگرم‌کننده می‌یافت . میگفت چیز جالبی است ؛ این بار بعوض اینکه صیاد پی صید بگردد صید پی صیاد می گردد !

ابتدا ما رابه کرسیتراستریت وکوچهٔ عدالتخانه برد. درآنجا، عمارتی بود که پنجره‌های میله‌دار داشت، که اوآن راکاخ کوآوینسس می نامید . موقعی که به مقابل در ورودی آمدیم و زنگ زدیم پسربچهٔ کثیفی از اطاق دفترمانندی بیرون‌آمد و از فراز دریچهٔ گلمیخ

1-Chord وحدت اصوات مختلف‌الدانگ همزمان و هم‌آهنگ

2- Melody توالی اصوات ساده‌ای که درکلید واحدی باشند

کوبیده‌ای ما را نگریست ؛ ضمن اینکه چانه‌اش را لای دو تا از گل میخها جای میداد گفت :

«با کی کار داشتید؟»

آقای جارندیس گفت «مأمور تعقیبی ، ضابطی ، یا همچو کسی اینجا بوده که مرده.»

پسر بچه گفت «بله، ولی چکار داشتید ؟»

ـ هیچی ، میخواستیم، بدانیم اسمش چه بود .

پسر بچه گفت «اسمش نکت[1]» بود.

ـ خانه‌اش کجاست؟»

پسر بچه گفت « بل یارد[2]» دست چپ ، دکون بقالی ـ دکون خانم بلایندر[3]» ـ سرپرستم جویده جویده گفت « ا...آدم ... نمیدانم سؤال را به چه شکل هم مطرح کنم...آدم زحمت‌کشی بود، نه ؟»

پسر بچه گفت « نکتو میگین ؟ خیلی ؛ از پائیدن خسه نمی‌شد . اگه یکی‌رو تعقیب می‌کرد گوشهٔ خیابون هشت نه ساعت کز می‌کرد و کشیك میکشید.»

سرپرستم زیرلب باخود گفت « بدتر از این را هم میتوانست بکند ، میتوانست تقبل بکند وبانجام نرساند. متشکرم ، فقط همین را می‌خواستم.»

پسر بچه‌را، که سررا بیکسوافکنده و بازوانش‌را به‌شبکهٔ آهنی درتکیه داده و گلمیخها را درآغوش گرفته‌بودومی‌مکید، ترك کردیم و به‌لینکلنزاین بازآمدیم، چون‌آقای اسکیمپول که از نزدیك شدن به محل کوآوینس اکراه داشت درآنجا بانتظار ما ایستاده بود .

باری، باتفاق به بل‌یارد رفتیم ـ کوچه‌ای بود درهمان حوالی .دکان بقالی را بسهولت یافتیم . پیرزن مهربان و خوش خلقی درآن بود که در جواب به‌سؤال من گفت « بچه‌های نکت؟ آ ، بله. بیزحمت ، سه در اونورتر . دری که روبروی پله‌هاس.» و ازفرازپیشخوان کلیدی را بدستم داد .

کلید را نگریستم ؛ او را نگریستم ، ولی او یقین داشت که منظورش را دریافته‌ام و از مورد استعمال کلید آگاهم . بهرحال ، چون شك نبود که کلید اطاق بچه‌هاست بی‌آنکه توضیحی بخواهم بیرون آمدم و پیشاپیش بقیه از راه پله‌ای تار راه طبقهٔ فوقانی را در پیش گرفتم . تا آنجاکه ممکن بود ومیشد آرام راه می‌رفتیم ولی چون چهار نفر بودیم وتخته‌بندی عمارت نیز کهنه وزهوار در رفته بود ، بهرحال مقداری سر و صدا راه انداختیم و موقعی که به طبقهٔ دوم رسیدیم دریافتیم که موجبات ناراحتی یکی از مستأجران را فراهم ساخته‌ایم : مردی بودکه دم در اطاقش ایستاده بود وبراهرو سرك می‌کشید .

درحالیکه نگاه خشماگینش را به‌چهره‌ام دوخته بود گفت « باگریدلی[4] کار داشتید؟»

گفتم « خیر ، با طبقهٔ بالا کارداریم .»

آدا را نگریست ، آقای جارندیس را نگریست ، آقای اسکیمپول را نگریست :

۱- Neckett ۲- Bell Yard. ۳- Blinder ۴- Gridley

همان نگاه خیرهٔ خشماگین را ، همچنانکه ازپی من میآمدند ، بنوبه ازیکی برمیگرفت و متوجه دیگری مینمود . آقای جارندیس سلامی کرد و مرد مزبور نیز به‌تندی، « علیکی » گفت . مردی بود بلند بالا و پریده رنگ ، با سری که داغ نگرانی و دلواپسی داشت و جز تعدادی قلیل موئی برآن برجای نمانده بود ؛ شیارهای عمیقی چهره‌اش را شخم زده ، و چشمانش ازکاسهٔ سر بدرآمده بود . حالتی ستیزه جو و رفتاری خشماگین داشت ، که در جوار هیکلش که هنوز درشت و نیرومند اما در سراشیبی زوال بود اندکی متوحشم ساخت . قلمی در دست داشت ، وبا نگاه سریعی که عبوراً بدرون اطاقش افکندم دیدم مملو از کاغذ ریخته پاشیده است .

اورا درهمانجائی که بود بخود گذاشتیم و راهمان را بجانب اطاقی که درطبقهٔ فوقانی عمارت بود ادامه دادیم .

در زدم ، صدای ریز کودکانه‌ای از درون اطاق گفت « درورومون قلف کردن . کلید پیش خانم بلایندره » بشنیدن این سخنان کلیدرا بکاربردم و درراگشودم . دراطاق محقری که سقفی کوتاه و شیب دار داشت و اثاثهٔ مختصری درآن بچشم میخورد پسر بچهٔ خردسال پنج شش ساله‌ای کودك هیجده ماههٔ شل ولختی را به‌بغل گرفته بود او را میگرداند تا آرام شود . با آنکه هوا سرد بود آتشی دربخاری‌نمی‌سوخت. بعوض ، آنها را درگردن‌پوشهای محقر و چندتکه پارچهٔ کهنه پیچیده بودند. پوشاکشان چندان گرم نبود وبینی‌شان از شدت سرما قرمز شده بود و پیکر خرد ولطیفشان، همچنانکه طفل خردسال بالا وپائین میرفت و کودك شیرخوار را که سر بر شانه‌اش نهاده بود میگرداند و آرام میساخت ، چروکیده و چائیده مینمود .

طبعاً پرسیدیم «کی شما را اینجا گذاشته و درو روتون قفل کرده ؟ ».

پسربچه ازحرکت بازایستاد و در قیافهٔ ما خیره شد و گفت «چارلی »

ـ چارلی برادرته ؟

ـ نه ، خواهرمه. چارلوت[1]. بابا چارلی صداش میکرد .

ـ غیر از چارلی بازهم هستین ؟

پسربچه گفت «من‌و...» سپس همچنانکه کلاه کودکی راکه‌ببغل داشت نوازش میکرد افزود « اما[2] و چارلی »

ـ چارلی حالاکجاس ؟

پسر بچه دوباره براه افتاد و ضمن اینکه مارا خیره خیره مینگریست و با این عمل سرطفل را بنحو خطرناکی به‌تختخواب نزدیك میکرد گفت «بیرونه ، رخت میشوره .»

همدیگر را می‌نگریستیم و این دوکودك را تماشا می‌کردیم که دختری بسیارکم سن و سال بدرون آمد : به هیکل بچه و بقیافه و حالت زنانه و تر و فرز بود . دختری بود خوشگل ؛ کلاه زنانه‌ای بر سر داشت که برایش بسیار بزرگ بود ، بازوان برهنه‌اش را

۱- Charlotte ۲- Emma

که آغشته به کف صابون بود با پیش‌بند زنانه‌ای خشك میکرد . انگشتانش براثرشستشو سفید و چروکیده بود واز کف‌صابونی که بربازوانش بود و خشك میکرد هنوز بخار برمیخاست . اگر وضع جز این بود آدم خیال میکرد مانند سایر کودکان به تقلید اززنان‌رختشوی آب بازی میکرده است .

از جائی درهمان حوالی دوان دوان آمده وتاآنجاکه ممکن بوده ومیتوانسته عجله کرده و درنتیجه گرچه چابك بود پاك ازنفس افتاده بود. ابتدا قادر بتکلم نبود ـ ایستاده بود ونفس نفس میزد و بازوانش را خشك می‌کرد و ما را بآرامی می‌نگریست .

پسر بچه گفت « اوه ، اینا‌ها ، چارلی اومد ! »

کودکی که درآغوشش بود بازوانش را گشود وپیش آورد وبرای اینکه چارلی بغلش کند گریه را سرداد. دختر خرد سال با قیافه وحالت زنانه‌ای که به‌پیش بند وکلاهش سخت میبرازید بازوانش را پیش‌آورد وکودك را در آغوش گرفت ـ ایستاد و از فراز باری که با علاقهٔ بسیار حویشتن را بدو میفشرد درما نگریست .

صندلی برایش گذاشتیم وباصرار اورا نشاندیم . پسربچه نیز باوچسبیده و دامنش‌را گرفته بود . سرپرستم زیرلب گفت « شمارا بخدا، آخر این انصاف است که این بچه اینها را اداره کند! نگاه کنید نگاه کنید، شما را بخدا نگاه کنید ! »

منظره‌ای بود که تماشا داشت ؛ سه کودك تنگ درهم چپیده بودند ؛ دو تا از آنها چشم امیدشان به‌سومی بود وسومی نیزآنهمه جوان بود ، گرچه حالت پیرانه وموقری داشت که برسیمای کودکانه‌اش بس غریب می‌نشست .

سرپرستم گفت «چارلی ! چندسالته ؟»

دختر جواب داد « سیزده و خورده‌ای آقا . »

سرپرستم گفت « اوه ، چه سنی ! اوه چارلی ، چه زیاد ؟»

مهربانی ورأفتی که لحن سخنش را میآلود دروصف نمی‌گنجید : لحن سخنش آمیخته به شوخی و مملو از رحم و سرشار ازاندوه بود .

سرپرستم گفت « خوب چارلی توحالا دراینجا بااین کوچولوها تنها زندگی میکنی؟»

دختر ، در حالیکه با منتهای اعتماد در چهره‌اش می نگریست گفت « بله آقا ، از اونوقتی که بابا مرده تنها زندگی می‌کنیم .»

سرپرستم لحظه‌ای سربرگرداند وگفت«خوب، چطوری زندگی میکنید؟ اوه چارلی، چطوری زندگی می‌کنید !»

ـ آقا از اونوقتی که بابام مرده میرم‌کار . امروز هم رختشوئی دارم .

سرپرستم گفت « خداوند پشت و پناهت باشد ! ولی آخر قدت هنوز اینقدر بلند نیست که به تغار رختشوئی برسی ! »

دخترك بی‌درنگ جواب‌داد «آقا ، کفش تخت چوبی که میپوشم میرسم . یه‌جفت کفش تخت کلفت که مال مادرم بوده دارم .»

ـ مادر ، بیچاره مادر ! چه‌وقت مرد ؟

دختر، نظری برچهره‌ای که برسینه‌اش غنوده بودافکند وگفت « درست بعد ازاینکه «اما» متولد شد . بعدش ، باباگفت که من باید جای اورا بگیرم و درحق «اما» تااونجاکه میتونم مادری کنم ـ وتااونجائی‌هم که تونستم سعیمو کردم. وقبل‌ازاینکه بیرون‌کارکنم توخونه خونه‌داری ورختشوئی وبچه‌داری میکردم ، واینی‌که میدونم ازهمین جااست ، نیست آقا؟»

ـ بیرون زیادکارمیکنی ؟

دختر درحالیکه چشمانش را تمام‌گشوده بود و لبخند بلب داشت گفت « هرقدر که بتونم . چون باید یه‌چیزی دربیارم !»

ـ همیشه هم وقتی بیرون میری درو روبچه‌ها قفل میکنی ؟

چارلی گفت « بله ، برای اینکه طوریشون نشه ؛ نیست‌آقا ؟ خانم بلایندرهم گاوختی میاد و بهشون سر میزنه ، آقای گریدلی هم مواقعی که دستشون برسه میان ؛ خودم هم هر وقت کـه دسم بـرسه و بتونم تندی میام و بهشون سر میزنم . و میدونین آقا ، میتونن برا خودشون بازی‌کنن ؛ تومم ماشالله برای خودش مردی شده و اونوقتهائی‌که درو روش قفل میکنم هیچ نمی‌ترسه ؛ آره توم[1] ، میترسی ؟ »

توم شجاعانه گفت « ن ... نه »

ـ وقتی هم‌که هوا تاریك میشه چراغهای میدون‌که روشنن نورشون اینجارو مثل‌روز روشن میکنه ، نیست توم ؟»

توم گفت « آره مثل روز ! »

آنگاه طفل خردسال ، بشیوه‌ای که فوق‌العاده مادرانه و زنانه بود گفت « آره توم ماشاله ماه ماهه ، یه پارچه‌گله . و وقتی هم‌که می بینه اما خسته‌اس میخوابونتش ، خودشم که خسته میشه میگیره مثل یه‌تیکه‌آقا میخوابه ـ تا وختی خودم بیام. شمعو که روشن‌کردم ، اگه شامی داشته باشیم بلندمیشه وبامن شام میخوره ، نیست توم ؟»

توم گفت « آره ، بلند میشم شام میخورم !»

سپس خواه بر اثر نظارهٔ خیالی این خوشی و یا بر اثر حقشناسی و محبت نسبت به چارلی ،که همه‌کس وهمه چیز او بود ، سر را در میان چین‌های اندك پیرهن بلندش فرو برد و ازخنده بگریه درآمد .

ازهنگام ورودمان باین اطاق این‌نخستین باربودکه اشکی‌درمیان این‌کودکان ریخته میشد . یتیم دختر خردسال از پدر و مادرشان به لحنی سخن گفته بود که‌گوئی همهٔ این غم ومصیبت مقهور ضرورت دلیری او ونیز اهمیت کودکانه‌ای شده بودکه از برای کار خود قائل بود . اما حال‌که توم گریه را سرداد ، باآنکه آرام نشسته بود و بآرامی نگریست و با هیچ حرکتی موئی ازسرهیچیك ازکودکان تحت تکفل‌خودرا نیاشفت، دیدم دوقطره اشك خاموش برگونه‌هایش فرولغزید .

باآدا درکنارپنجره ایستاده بودیم: وانمودمی‌کردیم که‌بام خانه‌ها وردیف دودگرفتهٔ دودکشهاوگلهای پژمرده وپرندگانی راکه در قفس بودند و به همسایه‌ها تعلق داشتند نگاه

۱ ـ Tom

می‌کنیم . هنگامیکه سر بر گرداندیم دیدیم خانم بلایندر بالاآمده است وبا سرپرستم گفتگو میکند ـ تصور میکنم بالاآمدنش اینهمه مدت وقت گرفته بود .

گفت «آقا ، کرایه خونه نگرفتن از اینها که‌کاری نیس . تازه . آقا ، کی از اینها کرایه میگرفت ! »

سرپرستم رو بما دو تا کرد و گفت «باشد ، باشد ! روزی خواهد رسید که این زن نیکوکار بداند که این عمل آنطور که خود تصور میکند ناچیز نیست ـ بخصوص که در حق این اطفال بوده است !»

واندکی بعد افزود «ولی مگر این طفل می‌تواند این وضع را همچنان ادامه دهد ؟ »

خانم بلایندر که نفسش پاك گرفته بود گفت«آقا، حقیقتشو بخواهید ... بله، میتونه. ماشاله تابخواهید زرنگ وتر وفرزه ... ای‌آقا،خدا عمرتون بده ، چه فرمایشی میکنید ! بعدازاین‌که مادره عمرشوداد بشما ، طوری این بچه‌ها رونیگرمیداشت که همه جا صحبتش بود ! و وقتی هم پدره مریض شد ، میباس میدیدین این دختر چکار میکرد ! معرکه بود آقا! آخرین دفعه‌ای‌که پدره باهام صحبت‌کرد ـ هنورمیتونس صحبت‌کنه ـ اونجاخوابیده بود ـ گفت : خانم بلایندر ،کار وعملم هرچی بوده ، دیشب توهمین اطاق یه ملائکه دیدم با بچه‌ام نشسته ... بچه مو به «پدرمون» میسپارم !»

سرپرستم گفت «حرفهٔ دیگری نداشت ؟»

خانم بلایندرجواب داد « خیرآقا . همین یه مأمور «تحقیب» بود . اولها موقعی که اینجا اومد ، نمیدونستم‌کارش چیه ، وبعدهم ازشما چه پنهون وقتی فهمیدم خواسم بیرونش کنم ـ حتی بهش هم گفتم . تو محل ازش خوششون نمی‌اومد ؛ مستأجرای دیگه هم راضی نبودن . »

سپس افزود :

«ضمناً آقا ، شغل خوبی هم نیس ، وبیشتر مردم اونوبد میدونن . آقای‌گریدلی که اصلا چشم نداشت ببیندش .اینم بگم‌گرچه‌آدم تند حوصله‌ایه ولی مستأجر خوبی است . »

سرپرستم‌گفت «پس‌که میخواستید بیرونش کنید ؟»

خانم بلایندر گفت «بله‌آقا، حتی بهش هم‌گفتم. اما اینم بگم ، موقعش‌که اومد وغیر از اون جریان چیز دیگه‌ای ازش ندیدم راستش به‌شك افتادم ـ آقا ،آدم زحمتکشی بود.»

وضمن اینکه بی‌اختیاربه‌آقای اسکیمپول چشم دوخته بود افزود « آقا ، هرکاری‌که میباس میکرد درست میکرد . وخوب ، تواین دور و زمانه اینم‌کم چیزی نیست‌آقا.»

ـ پس بالاخره نگهش داشتید ؟

ـ آ ، بله . گفتم اگه بتونه باآقای‌گریدلی‌کنار بیادمنم با مستأجرای دیگه صحبت می‌کنم ویه‌جوری راضیشون میکنم ـ و باین هم‌که اهل محل خوششون میاد یا نمیاد اهمیت نمیدم . آقای گریدلی بنا بدلی رضایت داد ـ اما هرچی بود داد . همیشه هم باهاش تندی میکرد ـ هی غر میزد . اما آقا ازاونوقتی‌که پدره مرده به بچه‌ها خیلی مهربونی میکنه . آقا ، آدم تا امتحان نده معلوم نمیشه چکاره‌اس .

آقای جارندیس پرسید «اشخاص دیگری هم به بچه‌ها کمك کردند ؟»

خانم بلایندر گفت « آقا ، روهم بد نبود ـ اما خوب نه اونقدر که اگه پدرشون شغل‌دیگه‌ای داشت . آقای کوآوینسنْ یه «گینه [1]» کمك کرد و مأمورای « تحقیب » هم مختصر پولی جمع کردن . بعضی همساده‌ها هم که همیشه وقتی خدا بیامرزرد می‌شد شکلك درمیآوردن ومسخره‌اش میکردن ـ ای، دستی بالا زدن وکمکی کردند ـ آقا ، روهم‌بدنبود. با چارلوت هم همینطورن . بعضی ها بخاطر اینکه بچهٔ یه مأمور «تحقیبه» بهش‌کار نمیدن ـ اونهائی هم‌که میدن همیشه برخش میکشن ، و عده‌ای هم خیال میکنن خیلی گذشت میکنن که باین بچه ، با این همه معایبی‌که روشه،کار میدن و شندر غازی هم که عوض کارش بهش میدن بصورت صدقه سری میدن ـ و شاید کم هم میدن وزیاد بارش میکنن . بنا براین آقا باید عرض‌کنم ، وضع روهم اونقدرها بدنیس ، اما میتونس بهتر ازاین هم باشه .»

و برای اینکه نفسی بگیرد نشست ، چون نفسش که درست جا نیامده بود براثر این صحبت نسبتاً طولانی پاك برید .

آقای جارندیس برگشت که با ما صحبت‌کند ، ولی ورود بی‌خبر و بدون تشریفات آقای گریدلی، که همین چند لحظه پیش صحبتش شد والبته همان‌آقائی بودکه در سرراهمان به‌طبقهٔ بالا به اوبرخورده بودیم، توجهش را بخود معطوف داشت .

آقای گریدلی‌که گفتی ازحضورما درآنجاسخت ناراحت است گفت «خانمها، آقایان، بنده نمیدانم‌که در اینجا بچه مشغول هستید ، اما معذرت میخواهم‌که بی‌خبر وبدون اجازه داخل شدم . والبته بنده نیامده‌ام‌که دراینجا بایستم وبدوروبرم خیره بشوم. خوب، چارلی خوب توم ، اوه‌کوچولو! حال وبالت چطوره ؟»

بشیوه‌ای نوازشگر بروی کودکان خم شد . هر چند چهره‌اش خشونت سابق را حفظ میکرد و رفتارش نسبت بما تاآنجاکه میتوانست تند بود بچه‌ها اورا بدیدهٔ محبت و به چشم یك دوست مینگریستند ـ این امر بوضوح بچشم میخورد. سرپرستم ، این خشونت را حس میکرد و بدان احترام میگذاشت .

بنرمی‌گفت « البته هیچکس نمیآیدکه دراینجا بایستد و به دور وبرش خیره شود .»

آقای گریدلی توم را بر زانوانش نشاند ، و در حالیکه اورا با ناشکیبائی اینسو و وآنسو می‌جنباند و نوازش میکرد گفت «آقا شایدهم همینطور است‌که میفرمائید ـ شایدهم. بنده حوصلهٔ جر وبحث با خانمها وآقایان را ندارم .کافی‌است،یك عمرجر وبحث کرده‌ام.»

آقای جارندیس گفت «قطعاً علت و موجب‌کافی برای این تندی و ناراحتی دارید.. »

آقای گریدلی سخت برآشفت و گفت » لاحول‌ولاقوة...! ناراحتم ، تندم ، مؤدب نیستم ! »

آقای جارندیس گفت « متأسفانه ، نه زیاد .»

۱- Guinea

نام سکهٔ زری‌که بهای آن ابتدا یك لیره بود وبعد بیست ویك شیلینگ معین شد .

گریدلی کودك را زمین گذاشت و انگار بخواهد با او درآویزد بسویش رفت و گفت «آقا بفرمائید ببینم اصولا اسم محکمهٔ انصاف بگوشتان خورده است ؟»

ـ متأسفانه بله .

آقای گریدلی در بحبوحهٔ خشم از حرکت بازایستاد و گفت «عجب ، متأسفانه ! در اینصورت آقا معذرت میخواهم . بله ، میدانم ، مؤدب نیستم ـ معذرت میخواهم .»

سپس باهمان حدت وشدت سابق‌افزود «آقا بیست وپنج سال است روی‌آهن تفته زجر می‌کشم . همه چیزرافراموش کرده‌ام. به‌آنجا، به‌عدالتخانه، تشریف ببرید وبپرسید مزاحی که گاهی اوقات‌کارشان را ازملالت ویکنواختی درمیآورد چیست وکدام است ؟ بشماخواهند گفت : مرد شراپشایری .»

ودرحالیکه دستی را بدیگردست میکوبید افزود «بله‌آقا ، بنده همان مردشراپشایری هستم .»

سرپرستم به ملایمت گفت « فرمایشتان‌را باور می‌کنم . چون بنده و خانواده‌ام هم ازاین افتخار بی‌نصیب نبوده‌ایم . مانیز مدتها است مایهٔ تفریح وسرگرمی همان محل‌هستیم و محیط کسالت بار آنرا از ملالت و یکنواختی در میآوریم . گمان میکنم اسم بنده‌را شنیده باشید. بنده جارندیس هستم . »

گریدلی بشیوه‌ای خشن ادای احترام‌کرد و گفت « آقای جارندیس ، سرکار ستمی راکه برشما وخانواده تان رفته است باآرامشی بیش ازحوصله وآرامش من تحمل می‌کنید، ولی این را هم بحضور سرکار ـ و خانمها و آقای حاضر چنانچه از دوستان سرکار باشند ـ عرض‌کنم‌که اگر این ستم وبیدادی راکه برمن روا داشته‌اند به‌نحو دیگری تحمل میکردم کارم به‌جنون می‌کشید! فقط با ابراز نفرت ازآنها است، با انتقام‌کشی خیالی ازآنهااست، بامطالبهٔ عدالتی است‌که هرگز بچنگ‌نمی‌آورم ـ بله ، فقط بااین چیزها است‌که توانسته‌ام ازپریشانی هوش و حواسم ممانعت‌کنم .»

بشیوه‌ای روستائی وبی‌پیرایه و پرشور سخن میگفت ، ادامه داد :

« بله ، علت همین است‌که عرض‌کردم ! ممکن است بفرمائید خودخوری میکنم و یا اینکه زیاد جوش میزنم . درجواب عرض میکنم طبیعتم این است ، و در زیر بار این بیداد ناگزیر از این عملم . فاصلهٔ میان تسلیم و رضا و دچارشدن به‌وضع آن زن ریزنقش مخبط که محکمه را پاتوق خود کرده است چندان زیاد نیست . اگر این بیداد را حتی ولو یك آن، بدون شکوه وشکایت تحمل میکردم خرف میشدم وهوش وحواسم را پاك ازدست‌میدادم.»

مشاهدهٔ شور و حرارتش ، دگرگونیهای عضلات صورتش ، و حرکات تند و توأم با ناشکیبائی‌که بمدد آنها سخنانش را تأکید میداد سخت دردناك بود .

ادامه داد و گفت « آقای جارندیس ، لطفاً به جریان کارم توجه بفرمائید ! آسمان بالای سر چقدر راست است و حقیقت دارد کار من هم همانقدر راست است و حقیقت دارد و خدشه‌ای درآن نیست . مادو برادر بودیم . پدرم مزرعه‌دار بود . وصیت کرد که تا مادرم

زنده‌است از مزرعه ومواشی که داشت استفاده کند وپس ازاینکه مرد این چیزها بمن برسد، جز یك ترکهٔ سیصدلیره‌ای که من میبایست پس ازفوت مادرم ببرادرم بپردازم . مادرم مرد وبرادرم مدتی بعدآمد وسهم‌الارثش‌را مطالبه کرد. من وتعدادی ازخویشانم گفتیم که مقداری ازاین ترکه‌را قبلابصورت خوراك ومسکن واین قبیل چیزها دریافت کرده است . حالادرست توجه بفرمائید ! قضیه این بود وجزاین نبود . احدی منکر وصیت‌نامه نشد ومعترضی دربین نبود ، الا اینکه میبایست معلوم شود که آن قسمت ازسیصدلیره واقعاً پرداخت شده یا نشده بود . بهر حال ، برادرم برای اینکه قضیه را بنحوی فیصله دهد اظهارنامه‌ای تنظیم کرد و من ناگزیربه‌این عدالتخانهٔ لعنتی کشیده‌شدم، زیراکه قانون مجبورم میکرد واجازه‌نمیداد بجای دیگری روببرم . سرتان را دردنیاورم ، هفده نفررا بعنوان وکیل این پرونده تعیین کردند ! پرونده پس از دوسال مطرح شد ، وبعد دادرسی بمدت دوسال متوقف شد ، و تازه قاضی ـ که امیدوارم خدا بکمرش بزند! می‌پرسیدآیا واقعاً پسرپدرم هستم‌یانه ـ ذیروحی در این‌خصوص شك نداشت ، وکسی هم حرفی نداشت. بالاخره‌کاشف‌که بعمل‌آمد معلوم شدکه تعداد وکلاکافی نیست ـ درست توجه بفرمائید ، تااین لحظه هفده نفربودند ! ـ وبایدیکی دیگر راکه باقی آمده بود واردکنند تا اوهم ازاین نمدکلاهی داشته باشد ـ و بعد روز از نو و روزی از نو ، یعنی که از سر شروع کنیم . تا آنوقت هزینهٔ دادرسی ، قبل از اینکه کاری صورت گرفته باشد سه برابرما ترك بود . برادرم منت می‌کشید دست از این میراث بکشد وگریبانش را ازچنگ هزینهٔ بیشتر خلاص‌کند ـ ولی مگرمیشد ؟ مایملکی‌که بموجب وصیتنامهٔ پدرم بمن رسیده بود تمام وکمال درهزینهٔ دادرسی سربه‌نیست شده وپروندهٔ امرکه هنوز به رأی نرسیده به مایهٔ خانه خرابی و بیچارگی تبدیل شده است ـ و تا بامروز که در حضورتان هستم جریان همچنان ادامه داردکه دارد .آقای جارندیس ، باز در دعوای شما صحبت برسر هزارو هزار ها است ، ولی موضوع پروندهٔ ما از چند صد لیره تجاوز نمی‌کند. وحالا با این تفاصیل‌آیا ماجرای من‌که هست ونیستم درگروآن بوده وباین نحو درکمال بیشرمی نیست ونابود شده تحملش سخت‌تر نیست ؟»

آقای جارندیس گفت‌که ازصمیم قلب با او همدردی میکند و تنها خودرا قربانی‌ستم و بیداد این «دستگاه» جهنمی بحساب نمی‌آورد .

آقای گریدلی بی‌آنکه‌کاهشی درمیزان خشمش حاصل آمده باشدگفت « سبحان‌الله ! دستگاه ! ازهرطرف بمن می‌گویندکارکار دستگاه است ومن حق ندارم ونباید بافراد توجه داشته باشم . خرابی از دستگاه است : من نباید بمحکمه بـروم و بگویم حضرت رئیس ، لطفاً بفرمائید آیا این درست است یا نیست ؛ آیا روی این را داریدکه بمن بگوئید دادت راگرفته‌اید ومرخصید؟ خیر ، حضرت رئیس‌نقشی دراین میان ندارد. اوفقط درآنجا می‌نشیند که دستگاه را بچرخاند. خیرمن نباید پیش‌آقای تالکینگ هورن ،آن مشاورحقوقی ، بروم وهنگامیکه با آنهمه خونسردی وبی‌اعتنائی مرا از زندگی بیزارمی‌کند ـ همانطورکه همه میکنند ـ حق هم دارند، چرا نکنند؛ مگرنه این است‌که مادام‌که من متضررمیشوم وبخاك

سیاه می‌نشینم آنها به‌نان و نوا میرسند ؟ ــ بله ، بنده نباید پیش این آقا بروم و بگویم : آقا ! خواهی‌نخواهی ، برضا یا بزور، عوض خانه خرابی وبیچارگیم چیزی ازکسی بیرون خواهم‌کشید ــ خیر ، نباید بگویم ، زیراکه او مسئول نیست ؛ مسئول ، دستگاه است . اما اگربه هیچیك ازآنها نپرم (شاید هم پریدم ، چون نمیدانم وقتی ازکوره در رفتم چه‌چیز ممکن است پیشامدکند !) اما اگربهیچیك‌ازآنها هم نپرم ،کارکنان این دستگاه جهنمی را فرداً فرد ، رو در رو ، درپیشگاه محکمهٔ عدل الهی متهم و رسوا خواهم‌کرد. »

خشم وهیجانش عجیب بود، وچنین چیزی را اگر بچشم ندیده بودم قبول نمی‌کردم.

نشست وعرق صورتش را خشك‌کرد وگفت « وبآنها هم پریده‌ام. بله‌آقای جارندیس، این‌کارراکرده‌ام . تندم ، عصبانیم ــ میدانم . بایدهم بدانم . بخاطرتوهین به‌محکمه وتحقیر آن بزندان رفته‌ام . بخاطرتهدید همان مشاور حقوقی‌که عرض‌کردم زندانی شده‌ام ، مدام دراین مخمصه و آن درد سر بوده‌ام ــ و خواهم بود . بله ، بنده همان مرد شراپشایری هستم‌که‌گاهی اوقات ازسرگرمی وتفریح هم فراتر میروم . گرچه این را هم عرض‌کنم که زندان رفتن و از زندان احضار کردن و سایر جریاناتم را هم تفریح تلقی میکنند . بمن میگویند بهتر است جلو خودت را بگیری و زیاد جوش نزنی . میگویم اگر جلو خودم را بگیرم دیوانه میشوم. گمان می‌کنم منهم روزگاری‌آدم خوش‌خلق وسرودل زنده‌ای بوده‌ام ــ هم ولایتی هایم اینطور می‌گویند . ولی ناگزیرم ، بهــرحال باید مرارت دلــم را بنحوی خالی‌کنم ، وگرنه هیچ قدرتی قادر نخواهد بود از پراکندگی و پریشانی هوش و حواسم جلوگیری‌کند . هفتهٔ پیش رئیس عدالتخانه فرمایش میفرمایندکه آقای‌گریدلی ، بهتر است وقتتان را بعبث دراینجا تلف نکنید و به شراپشایر برگردید وکار مفیدی انجام بدهید .

عرض‌کردم ، حضرت رئیس ، حضرت رئیس ! میدانم بهتر است و میدانم‌که بمراتب بهتربودکه هرگز نام محکمهٔ عظمای حضرت رئیس را نمی‌شنیدم ــ اما بدبختانه قلم بطلان برگذشته نمی‌توانم بکشم ، وگذشته است‌که مرا باینجا می‌کشد ! »

سپس درحالیکه سخت برافروخته و از جا در رفته بود گفت « اما رسوایشان خواهم کرد. تا لحظه‌ای‌که نفس دربدن دارم درمحکمه حضور خواهم‌یافت وباحضورخود به‌ننگش خواهم‌کشید واگرازلحظهٔ مرگم خبر میداشتم ومیدانستم چه‌وقت میمیرم ، و اگرممکن بود ومیشدکه مرا درآنحال‌بآنجا ببرند ورمقی میداشتم که‌صحبت‌کم درهمانجا میمردم ومی‌گفتم: مرا بکرات وسالهای سال باینجاآورده واز اینجا به جاهای دیگر حواله‌کرده‌اید‌ــ اکنون نعشم را ازاینجا خارج‌کنید ! »

واین حالت ستیزه‌جو، طی سالهای بسیار، طوری درقیافه‌اش جا افتاده بودکه‌اکنون نیزکه آرام بود چیزی ازخشونت‌کاسته نشده بود .

باز بسوی‌کودکان رفت و گفت « آمدم این بچه‌ها را پائین ببرم که برای خودشان بازی‌کنند. قصد نداشتم سرتان را اینهمه بدرد بیاورم ، اما چه میشودکرد. خوب توم ، از من‌که نمی‌ترسی ؟ »

توم گفت « نه ، ازمن که عصبانی نیستی .»

– آره پسرم ، حق با تست . چارلی ، برمیگردی ؟ آره ؟ پس بیا کوچولو !

طفل خردسال را درآغوش گرفت ـ و بدیهی است کودك نیز بدینکار راغب بود .

سپس گفت «خوب ، نمیدونم ـ ولی شاید تونستیم یه سربازنون زنجبیلی پیدا کنیم ـ بریم بگردیم! » باهمان لحن وشیوهٔ خشن خودباآقای جارندیس خدا حافظی کرد و تعظیمی بما کرد و رفت .

آقای اسکیمپول، برای نخستین بارپس از ورودمان زبان بسخن گشود و گفت حقیقتاً مشاهدهٔ اینکه اشیاء با چه سهولتی خودرا با جریانات واوضاع تطبیق میدهند دل‌انگیزاست. مثلا همین آقای گـریدلی را درنظر بگیرید : مـردی است قوی‌الاراده و صاحب نیروئی اعجاب انگیز و یا بزبان ادب نوعی آهنگر « ناسازگار[1] » بدیهی است او ، یعنی آقای اسکیمپول بسهولت میتواندتصور کند که روزگاری هم بوده که گریدلی زندگی میکرده و در پی‌چیزی که ستیزه خوئی اورا بکارگیردسر گردان بوده است تا اینکه دست برقضاعدالتخانهٔ عظمی درسرراهش سبز شده وهمان چیزی را که میخواسته بدو داده‌است . و همانگونه که ملاحظه میفرمائید در و تخته قالب‌هم. حال آنکه درغیر اینصورت بعید نبود سردار بزرگی بشود و انواع و اقسام شهرها را به‌توپ ببندد و یا سیاستمداربزرگی بشود و در انواع بند وبست ها و بازیهای سیاسی گرفتارآید. اما او وعدالتخانه در راه هم قرار گرفتند وباصطلاح رویهم افتادند وهمدیگررا یافتند و دراین میانه‌کسی ضرری نکرد وحتی اگر اغراق نباشد میتوان گفت‌که از آن ساعت ببعد آتیهٔ گریدلی تأمین شد . بعد همین کوآوینسس هارا در نظر بگیـرید ! ببینید کوآوینسس مرحوم ، پدر این اطفال نازنین نیز این اصل را با چه وضوحی به اثبات رسانید ! اویعنی‌آقای اسکیمپول ، خودگاهی اوقات از وجودکوآوینسس غبار غم برخاطرش می‌نشست. منتها اونیز کوآوینسس را درسرراه خود یافته وبامه جور شده بودند . بدیهی است میتوانست از وجودکوآوینسس‌ها چشم بپوشد و بود ونبودشان را از یاد ببرد منتهاگاهی اوقات لحظاتی پیش آمده بودکه اگر او سلطان بود و وزیر اعظمش صبح روزی بعرض میرساند : قبلهٔ عالم از غلام جان نثار چه طلب میفرمایند ؟ » ممکن بود حتی تاباین حدپیش رودکه بگوید«سر کوآوینسس را !» اما بالاخره نتیجهٔ کار چه بود ؟ نتیجه این بودکه همشه باین مرد ارزنده‌کار داده و در واقع امرنسبت بدو بانی خیر گشته و اورا توانا ساخته بود باینکه این اطفال نازنین را بار آورد و معاششان را تأمین کند و بدینسان همانگونه‌که میدیدیم در بسط فضائل و مکارم اجتماعی اهتمام وافی ورزیده بود ! بحدی که هم اکنون نیز که به پیرامون خویش می نگریست قلبش مالامال از تأثر میشد و اشك در چشمانش می‌نشست و با خود میگفت :

هیهات ، من حامی کوآوینسس بودم وآسایش زندگیش وابسته به مشغلهٔ ناچیزی بود که من برایش فراهم می‌آوردم !

باآنچنان ظرافتی پنجه براین تار های خیالی می‌کشید ، و در جوار این کودکان با

---

۱ ـ آهنگر سازگار نام قطعه‌ای است از ساخته‌های هندل

وقار پریشان روزگار آنچنان طفل شاد و خوشدلی مینمود که حتی سرپرستم را نیز بهنگامی که از مذاکرهٔ محرمانه‌اش با خانم بلایندر فراغت یافت و سربرگرداند به تبسم واداشت .

چارلی را بوسیدیم و با خود بپائین بردیم، و همچنانکه دوان دوان به سرکارخویش باز می‌گشت ایستادیم و بتماشایش پرداختیم . نمیدانم بکجا میرفت ، اما این طفل خردسال رادیدیم که با آن کلاه وپیش‌بند زنانه‌اش دوان وشتابان از میان گذرگاه سرپوشیدهٔ طاقداری که در انتهای کوچه بود گذشت و همچون قطرهٔ شبنمی که در اقیانوسی بگدازد در جنجال و آشفتگی شهر گداخت و از نظر ناپدید شد .

فصل شانزدهم

کوی توم بی‌کس

حضرت علیه قرار وآرام ندارد و خبرگیر مبهوت جهان اشراف بزحمت او را گیر می‌آورد: امروز درچسنی‌ولد است، دیروز درعمارت شهری بود وفردا بعید نیست ازخارجه سر در بیاورد . حتی ادب و تعارف سرلی سستر نیز در همگامی با او سخت بزحمت افتاده است و چنانچه متحد دیگرش ، یعنی نقرس که درادبار و اقبال او را ترك نمی‌گوید، بدرون اطاق خوابش در چسنی‌ولد نمی‌خزید وچنگ در دوساقش نمی‌افکند دردسروزحمتی بمراتب بیش از این می‌داشت .

سرلی سستر نقرس را اهریمنی مزاحم میداند ـ منتها اهریمنی اشراف مآب ـ چه ، همهٔ ددلاکها، یعنی نسل ذکورشان، ازعهد دقیانوس واز روزگارانی که هیچ بشری مخالف آنرا بیاد ندارد به این درد مبتلا بوده‌اند. بله ، حضرت‌آقا ، اثبات این مدعاکاری ندارد. اجداد مردمان دیگر ممکن است در اثر ابتلاء به رماتیسم بدرود حیات گفته باشند، اسلاف دیگران ممکن‌است به امراض ساریه‌ای که درمیان مردم بی‌سر و پا شیوع مییابد دچارآمده و از جهان رفته باشند ، اما خاندان ددلاك حتی در مسئلهٔ مرگ هم که همه را در یك کفه قرار میدهد بادیگران تفاوت دارند، چه اینان همه براثر ابتلای به نقرس خانوادگی دیده از جهان فرومی‌بندند واین نقرس همانند سایرچیزهای خانوادگی ازقبیل زره‌ها وتابلوهای نقاشی و یا خود لینکلن شایر پشت به پشت، از یکایك افراد این خاندان والاگهرآمده واز پدر به پسررسیده است ودرواقع از زمرهٔ افتخاراتشان بشمار میآید. وسرلی‌سستر گواینکه در این خصوص اظهاری نمی‌کند بعید نیست باخود بیندیشدکه ملك‌الموت پس از آنکه ازقبض روحش فراغت یافت خطاب بارواح اشراف اظهار دارد :آقایان محترم ، نجبای بزرگوار، افتخار دارم ددلاك دیگری‌را بحضورتان معرفی‌کنم که گواهی می‌شود براثرابتلای به نقرس خانوادگی بدین‌مکان نزول‌اجلال کرده‌است.»

و لذا ساقهای خودرا بدین بیماری خانوادگی، گوئی این تیول فئودالی پایهٔ شهرت و اعتبار اواست، می‌سپارد . بدیهی است میداند و در این شك ندارد که همین که ددلاکی

برپشت بخواند و اطراف عالیه و سافله‌اش در پنجهٔ تشنج و معرض حملهٔ درد تند و تیزقرار گیرد ازجهتی و به بنوعی مورد گستاخی وبی‌حرمتی قرارگرفته است. اما باخود می‌اندیشد «همه باین‌جریان‌تمکین کرده‌ایم- بیگانه نیست، از خودما است. صد سالی است که‌این تفاهم در میان بوده که دخمهٔ پارك را نباید با شرایط نامناسب وننگبار رسوا و انگشت نمای خاص و عام ساخت . حال که چنین است من نیز باین مقررات گردن می‌نهم.»

باری ، باحالت و وضع شکوهمند و شاهانه‌ای ، در وسط اطاق پذیرائی و در مقابل تصویرحضرت علیه که سخت‌مورد توجه اوست، درآغوش رنگهای سرخفام و زرین می‌آرمد. نور خورشید در قالب نوار های پهنی که ستونهایی از سایه یك در میان‌آنان را برجستگی داده است از میان ردیف طویلی از پنجره‌ها بدرون می تابد . در خارج ، بلوطهای ستبر شکوهمندی که در سبزه زاری ریشه دوانیده‌اند که هرگز نیش خیسش برسینهٔ خویش احساس نکرده است و به روزگاری که شاهان باسپروشمشیر برمرکب می‌نشستند وعزم رزم میکردند و با تیروکمان نخجیر میکردند شکارگاه بود ، برعظمت و شکوه وی گواهی می‌دهند . در درون عمارت ، نیاکانش از سینهٔ دیوارها سر برمی‌آورند و در او می‌نگرند و خطاب بدو می‌گویند « در اینجا هریك از ما واقعیتی گذرا بود وتصویری رنگین از خویشتن بیادگار گذاشت وسپس همانند نوای دوردست کلاغانی که هم‌اکنون بازمزمهٔ خود تراخواب می‌کنند بشیوه‌ای رؤیاانگیز در خاطره ها گداخت و محو شد . اینان نیز گواه برعظمت اویند ، و وای بحال بوی ثورن و یا هرخیره‌سر دیگری که گستاخی کند و بخواهد سرموئی به‌حقوقش تجاوز نماید .

درحال حاضر، جانشین حضرت علیه، تصویر او است، زیرا خود او بشهررفته است- بی‌آنکه تصمیم به‌ماندن درآنجا داشته باشد - تا بازدرمنتهای حیرت وسرگشتگی خبرگزار محافل اشراف شتابان بازگردد، چون عمارت شهری برای پذیرائی از اوآمادگی ندارد، خفه و ملالت‌انگیزاست. کسی درآن نیست،جزمرکوری پودر زده‌ای که درمنتهای‌افسردگی در پنجرهٔ سرسرا می‌نشیند وخمیازه می‌کشد و هم او دیشب به مرکوری دیگری که بامحافل بالا انس و الفتی داردگفت که چنانچه این وضع دوام کند -که بدیهی است نخواهد کرد ، چون شخصی به روحیات و خصوصیات اوتاب تحمل‌آن را ندارد وازآدمی به ریخت وهیکل او نمی‌توان انتظارداشت که چنین وضعی را تحمل کند - بشرفش قسم که تنها راه این خواهد بود که حلقوم خود را ببرد و بدین زندگی ملالت بار پایان دهد .

و اما میان سراپردهٔ لینکلن شایر و عمارت شهری و مرکوری پودر زده و محل کار «جو»ی محروم از حقوق و بینوا، با جارویش، وآن نور دوردستی که‌آنگاه که پلهٔ گورستان را می‌روفت بروی میتابید ، چه ارتباطی میتواند موجود باشد؟ اما میان مردمان بسیاری که در سرگذشتهای بیشماراین جهان بهم گره خورده وظاهراً فرسنگها از هم دور می‌نموده‌اند چه پیوندی میتوانسته است موجود باشد!

جو ، طی تمام مدت روز، بی‌خبر از این پیوند - اگر پیوندی باشد - گذرگاه را

میروبد و اگر کسی سؤالی از او بکند محتویات ذهنی خود را دراین جواب خلاصه میکند «نمیدونم.» میداند که روفتن گل ، در هوای بارانی ،کار دشواری است وامرار معاش ازاین راه بسی دشوارتر؛ و تازه همین را هم کسی باونیاموخت وخود بدین کشف نایل آمد.

جو درمحل مخروبه‌ای که درنزد امثال اوبه‌کوی « توم‌بی‌کس» مشهوراست زندگی می‌کند، یعنی هنوز نفسی میکشد. این محل، خیابانی است تار وغم‌بار که مردمان آراسته از نزدیك شدن بدان احتراز می‌کنند . اوباشانی ، عمارات محل را ، آنگاه‌که پاك به‌ویرانی گرائید ، اشغال کردند و پس از تثبیت حق مالکیت خویش آنها را به اجاره دادند . باری، این عمارات استیجاری سست و لرزان، شب هنگام گروه کثیری از بینوایان را در خود جای میدهند وهمانگونه‌که طفیلی‌ها وحشرات برپیکرهای پوسیده ظاهر میشوند این پناهگاههای ویران نیز کثیری ازحشرات‌الارض را پرورش داده‌اند ، واین حشرات ازلای شکاف دیوارها و چاك تخته‌بندی‌ها بدرون میخزند و سینه‌خیز خارج میشوند . درهمانجاکه همچون شفیرهٔ حشرات چنبرمیزنند و بخواب میروند باران بدرون فرو می‌چکد؛ میآیند و میروند و باخود بیماری میآورند و تب می‌برند و در هرجای پائی‌که از خویشتن باقی می‌گذارندآنقدر بذر مفاسد می‌پاشندکه از «لردکودل » و « سرتوماس دودل »گرفته « تازودل » و همهٔ حضراتی که در رأس‌کارند ،گرچه خود بدینمنظور بدنیا می‌آیند ، قادر نیستند ظرف پانصد سال نیز آن را از میان بردارند .

باری،کوی «توم بی‌کس» این اواخر دوبار ریزش‌کرده و هربار انگار مینی منفجر شده باشد ابری ازگرد وغبار بهوا خاسته وعمارتی‌فروریخته وهربار نیزخبرحادثه ،ستونی از روزنامه‌ای و «موضوع»آن یکی دوتخت درنزدیك‌ترین بیمارستان را اشغال‌کرده است .

شکافها همچنان برجایند وکماکان پناهگاه بیچارگانند؛ و چون چند ساختمان دیگر نیز در شرف فروریختن‌اند انتظار میرود ریزش بعد بد ازآب درنیاید .

بدیهی است‌که این ملك مرغوب درگرو اقدامات عدالتخانه است ــ این امری است که احتیاج به بیان ندارد وتذکرآن حتی توهین به فهم و بصیرت هرفردی است‌که ازحداقل شعوربهره‌مند باشد . این‌که‌آیا توم مدعی یا مدعی‌علیه اصلی پروندهٔ جارندیس و جارندیس بوده ، و یا بروزگاری که طرح دعوای مزبور این‌کوی را به ویرانی کشید درآنجا دور ازکسان وآشنایان میزیسته و سپس دیگران آمده و بدو پیوسته‌اند و یا خود این عنوان نام جامع و شاملی است‌که میرساندکنجی از جامعه بریده و درآنسوی مرزهای امید مانده‌است، بدرستی معلوم نیست و شایدکسی نداند . جوکه مسلماً نمی‌داند ــ چون چیزی نمی‌داند .

عجیب است‌که‌آدم بتواند مانند «جو» باشد ! این نیز عجیب است که آدم لك و لك خیابانها و کوچه ها را زیر پا گذارد و با اشکال و قوارهٔ حروف آشنا نباشد و در خصوص معانی علامات مرموز فراوانی که بر سر درمغازه‌ها و کنج خیابان‌ها و در خانه‌ها بچشم می‌خورند در تاریکی مطلق سیر کند ! مردم را که می‌خوانند و می‌نویسند ببیند ـ مأمور پست راکه مراسلات را توزیع می‌کند نظاره کند ، مع‌الوصف از آن زبان کمترین‌تصوری نداشته باشد و از آن چیزی نفهمد ! طبعاً باید عجیب باشد که آدم جماعت مؤمنان را که

یکشنبه‌ها کتاب ادعیهٔ خویش را بزیر بازو می‌گیرند و به‌کلیسا میروند ببیند و با خود فکر کند (چون ممکن است جو نیز گاهی باخود فکر کند) که جریان از چه قرار است ومنظور از این رفت وآمد چیست و اگر خبری است پس من چرا نمی‌فهمم؟ آدم تنه بخورد و اینسو وآن‌سو رانده شود و در عین‌حال باخویشتن بیندیشد که فی‌الواقع محلی از اعراب ندارد و کاری در اینجا و یا اینجا و یا هیچ جا ندارد و باز دریابد که بهرحال درجائی است ومردم او را از نظر دور داشته و باین احوال کشانده‌اند! حکایتی است ، که کسی رك و راست بمن نگوید که آدم نیستم ـ همچنانکه در جریان اقامهٔ شهادت کسی نگفت ـ معذلك همهٔ این کیفیات را بنابرمعرفت شخصی خود احساس کنم! اسب وگاو وگوسفند راکه ازکنارم می‌گذرند ببینم و بدانم که از لحاظ جهل و بی‌خبری به عالم آن ها تعلق دارم و با اشرف مخلوقاتی که به ریخت و قیافهٔ خود من هستند و ذوق سلیمشان‌را مشمئز می‌کنم وجه اشتراك ندارم! نحوهٔ تصور و تلقی «جو» از یك دادرسی کیفری ، یا قاضی و یا اسقف یا حکومت و یامشروطیت، این گوهر گرانبها (اما چه فایده که باآن آشنائی ندارد!) باید عجیب باشد! سراپای زندگی مادی ومعنوی او عجیب است و مرگش از همه عجیب‌تر.

«جو» ازکوی «توم‌بی‌کس» خارج میشود وباصبح دیرجنبی که همیشه درآمدن بدینجا درنگ می‌کند ملاقات میکند و همچنانکه پیش می‌آید تکهٔ نانی راکه در دهن دارد میجود و چون کوچه‌ها و خیابانهای بسیاری در مسیرش قراردارند و در خانه‌ها هنوز باز نشده‌است بر پلهٔ عمارت «انجمن نشر انجیل در خارج ازکشور» می‌نشیند و به خوردن صبحانه می‌پردازد. صبحانه‌اش راکه تمام می‌کند پلهٔ در را بنشانهٔ سپاسگزاری می‌روبد. عظمت عمارت را بدیدهٔ تحسین واعجاب می‌نگرد، درشگفت از اینکه این همه طول وتفصیل برای چیست؟ طفل بینوا ازفقر معنوی جزیره‌ای مرجانی در اقیانوس آرام خبر ندارد ونمی‌داند که جستجو و یافتن ارواح گرانبها درمیان درختان نارگیل ونان خود چیست و یا چه خدمت‌ارزنده‌ای است .

به گذرگاهی که باید بروبد می‌رسد وتقلا وجان‌کنی هرروز خود را از سر می‌گیرد؛ شهر دیده از خواب می‌گشاید و فرقرهٔ غول‌آسا آمادهٔ گشتن و چرخیدن می‌شود ؛ جریان همهٔ آن خواندن و نوشتن های غیرقابل توضیحی که چند ساعتی مسکوت و معوق مانده بود از نو شروع می‌شود. «جو» و سایر حیوانات پست ، در این جنجال درك ناکردنی، تا آنجاکه بتوانند باهم سرمی‌کنند . امروز روز بازار است . گاوان نری که از بس سیخونك خورده و راه رفته‌اند هوش وحواس درستی ندارند هرجائی را عوضی می‌گیرند و به درون می‌روند وبه بیرون رانده می‌شوند وسپس درحالی‌که ازخشم کف برلب آورده‌اندکلهٔ خود را به‌دیوارهای سنگی می‌کوبند ؛ گاهی دیگران و اغلب خود را مصدوم می‌سازند . اینان نیز به جو و طبقهٔ اوشباهت دارند .

دستهٔ موزیك می‌آید و می‌نوازد . «جو» گوش فرا می‌دهد ـ سگی نیز گوش فرا ـ می‌دهد : سگ چوبداری است که دم در یك دکان قصابی خوابیده است و خروج صاحبش را انتظار می‌کشد. بدون شك به گوسفندانی می‌اندیشد که چند ساعتی بارمراقبتشان برخاطرش

سنگینی مینمود و خوشبختانه از شرشان خلاصی یافت. می‌نماید که در مورد سه یا چهاررأس ازآن‌ها ناراحتی خیال دارد ، فراموش کرده است که آن‌ها را در کجا جاگذاشته است . به بالا و پائین خیابان نظر می‌افکند ، توگوئی انتظار داردآنان را سرگردان ببیند . بناگاه گوش تیز می‌کند و جریان را از ابتدا تا انتها به یاد می آورد . سگی است به تمام معنی ولگرد ، آشنا بامیخانه‌ها و مأنوس با اشخاص بی سروپا ! مایهٔ وحشت گوسفندان و آماده است به‌کمترین صدای سوتی بر پشتشان بجهد و لقمه ها از پشمشان را بکند . اما بهرحال سگ تربیت شده و مترقی و باکمالی است ؛ وظایفش را آموخته است و میداندکه آن‌ها را به چه نحو به انجام رساند . او و جو هردو ، یحتمل ، بارضایت خاطر حیوانی مشابهی به نوای موزیك گوش فرا می‌دهند و شاید از نظر خاطرات و معانی‌که این حوادث به‌ذهنشان دعوت می‌کند ، از نظر هوس‌ها ، غم‌ها و شادی‌هائی‌که درورای احساس وجود دارند در یك تراز باشند . اما آه‌که از سایر جهات این حیوان چه قدر برتر از این انسان است!

اخلاف این‌سگ را نیزمانند جو مسخ کنید تاآنان نیزظرف چند سال چنان درمنجلاب تباهی فروروند وآنچنان گوهرخودرا ازدست دهندکه حتی‌پارس کردن ـ اما نه‌گازگرفتن ـ را از یاد ببرند .

روز درحوالی پایان خویش دگرگون می‌شود و تار و ابرناك می‌گردد ؛ باران نم‌نم می‌بارد ؛ جو در میان گل و شل ، چرخها ، اسبها و شلاقها وچترها ، آن‌را با تقلا بسر می‌آورد و مبلغی‌که تحصیل می‌کند بزحمت تکافوی یك شب‌کرایهٔ منزلش را در «توم بی‌کس» می‌کند . تاریك روشنی شامگاهی است ؛ مغازه‌ها چراغ روشن می‌کنند؛ چراغچی نردبانش را بردوش میکشد ودرحاشیهٔ خیابان شتابان ازاین سو به‌آن سو می رود وچراغها را روشن می‌کند . شبی سرد و جانفرسا نزدیك می‌شود .

آقای تالکینگ هورن در اطاق خود نشسته است و در خصوص صدور حکمی که باید فردا صبح از نزدیك‌ترین امین صلح تقاضاکند تأمل می‌کند . آری ، گریدلی ، همان‌طرف دعوای تلخکام امروز بازآمده و تهدیدش‌کرده است . خیرآقا ، ماکسی نیستیم‌که بخواهند تهدیدمان‌کنند ! مردکهٔ بدعنق را بازباید بزندان فرستاد وملتزمش‌کرد. «تمثیل» در قیافهٔ رومی وارونه‌ای که هرگز امکان وجودش نیست ، با همان بازوی رگ برگ شده‌ای که بی‌شباهت به بازوی « شمشون » نیست به پنجره اشاره می‌کند . ولی آقای تالکینگ هورن چرا بخاطر همچو عمل بی‌معنائی بخود زحمت بدهد و از پنجره به بیرون بنگرد ؟ مگر همیشه باین‌سمت اشاره نمی‌کند؟ بنابراین بخود زحمت نمی‌دهد و بیرون را نگاه نمی‌کند.

و اگر نگاه هم می کرد دیدن زنی‌که می گذشت چه فایده‌ای میداشت ؟ چیزی که فراوان است زن ـ و بنظرآقای تالکینگ هورن هر درد و ناراحتی راکه بشکافید سر و کلهٔ زنی را درآن می‌یابید ـ و البته این را هم نمی‌شود انکارکردکه این نیز خود برای وکلا نان وآبی است. و تازه، دیدن زنی‌که ازآنجا می‌گذشت، هرچند هم قیافه‌ای مرموزداشت، چه سودی بحال او می‌داشت؟ سراپای وجود زن اسراراست، واین راآقای تالکینگ هورن خوب می‌داند.

اما اینان با زنی که هم‌اکنون از مقابل خانه‌اش میگذرد تفاوت بسیار دارند:
میان لباس ساده و بی‌پیرایه و رفتار مهذبش تناقض و ناسازگاری بزرگی بچشم می‌خورد. به لباس کلفت خانوادهٔ بزرگی‌است، ولی حرکات وسکناتش، گامهائی که برمیدارد ـ هرچند نواختشان تند و حالتشان تا آنجاکه این گل و شل اجازه میدهد تصنعی است ـ به حرکات ورفتار یك خانم مهذب شباهت دارد. چهره‌اش در پس نقاب مخفی است،مع‌الوصف حرکاتش شخصیت وموقعیت اجتماعیش‌را براشخاصی که ازکنارش میگذرند وسر برمیگردانند تا در اوبنگرند فاش میسازد. اما اوهیچگاه سر برنمی‌گرداند و به پشت سر نمی‌نگرد. خانم یاکلفت، هدفی داردکه تعقیب میکند.

باری، به پشت سر نمینگرد تا به‌گذرگاهی میرسدکه جو، با جارویش، در آنجا تقلا میکند. جو از پی‌اش براه می‌افتد و از او تقاضای‌کمك میکند، اما زن تا به‌آن سوی خیابان نمیرسد عکس‌العملی نشان نمی دهد، آنگاه با اشارهٔ ملایم دست او را صدا می‌کند و می‌گوید:

«بیااینجا».

و بداخل‌کوچهٔ خلوتی می‌پیچد! جو نیز از پی‌اش روان می‌شود.

از پس روبند می‌پرسد «تو همانی هستی‌که روزنامه‌ها در باره‌ات نوشته بودند!»

جو، با افسردگی به روبندش خیره میشود و می گوید «من روزنومه نمی فهمم ـ نمیدونم.»

ـ مگر در محکمهٔ تحقیق چیزهائی از تو نپرسیدند؟

ـ من... هیچی.. آها، فهمیدم، اونجائی‌که فراشه منو برد؟ اسم اونی‌که توروزنومه دیدی «جو» بود؟

ـ آره

ـ خوب، جو منم.

ـ خوب، از پشت سرم بیا!

جو همچنانکه از پی‌اش می‌رود می گوید «میخوای از اون آقاهه خبر بگیری! اونی‌که مرد؟

ـ هیس! یواشتر صحبت کن! آره، بگو ببینم آنوقتی که هنوز نمرده بود خیلی بی‌چیز بود؟

جو میگوید «ای، همچین!»

زن بانفرت و اکراه می‌گوید «منظورم این‌است... مثل خودت بود؟»

جو می‌گوید «مثل من؟ نه بابا. اونقدرها هم بدنبود. من‌که یه‌گدا بیشتر نیستم. شما اونو میشناختی، نه؟»

ـ به چه جرأتی همچی سؤالی از من میکنی؟

جو بامنتهای سرافکندگی میگوید «ببخشید خانوم،معذرت میخوام ـ نفهمیدم.» حتی او هم بو برده‌که خانم است.

ـ من خانم نیستم ، کلفتم.

جو بی آنکه به مفهوم گفتهٔ خود توجه داشته باشد ، فقط منباب ستایش زیبائی او ، اظهار میدارد:

«ولی کلفت خوشگلی هستی‌ها!»

ـ گوش کن ببین چه میگویم. با من صحبت نکن ، و نزدیك هم نیا ! میتوانی آنجائی را که روزنامه نوشته بود نشانم بدهی؟ آنجائی که برایش چیز می‌نوشت! محلی که در آنجا مرد وآنجائی که ترا بردند که شهادت بدهی ـ وآنجائی که خاکش کردند ،آره ؟ آنجائی‌را که خاکش کردند بلدی ؟

جو، باین سؤال مانند سؤالات دیگر باشارهٔ سرجواب موافق میدهد .

ـ خوب، جلو بیفت وآنجاها را نشان بده. به مقابل هرکدامشان که رسیدی بایست و تا موقعی که باتو صحبت نکرده وچیزی نپرسیده‌ام پشت سرت را نگاه نکن. هرطور می گویم عمل کن، منهم در عوض حق‌الزحمهٔ خوبی بتو می‌دهم.»

جو درگفته‌های این زن دقت می‌کند ، و همچنانکه بردستهٔ جاروب تکیه کرده است کلمات را تکرار می‌کند ، چون شکل و قالب کلمات را تاحدی نامأنوس می‌یابد ، برای درك معانی آن‌ها اندکی‌مکث می‌کند، سرانجام پیشنهادرا رضایت‌بخش می‌یابد وکلهٔ ژولیده و چرکین خود را بنشانهٔ موافقت تکان می‌دهد و می‌گوید :

« واردم ، میدونم چی میگی . ولی خانوم کاکلی یه کم یواشتر راه‌برو ، دنبالت که نکردن ! »

کلفت خود را عقب می‌کشد و می‌گوید «اه ، این بدترکیب چه میخواهد بگوید!»

جو میگوید «هیچی، میگم تندتند راه نرو، پشت سرت که نذاشتن!»

ـ من که نمی‌فهمم توچه میگوئی. جلو بیفت. اینقدر بتو پول میدهم که بعمرت ندیده باشی .»

جو، لبها را انگار بخواهد سوت بزند غنچه می‌کند ؛ سرژولیده و چرکینش را می‌خاراند و جاروبش را زیربغل میزند و پیشاپیش او به راه می‌افتد، و باپای برهنه، باکمال مهارت از میان گل وشل و قلوه‌سنگهای نخراشیده پیش میرود .

به کوکس کورت میرسند، وجو توقف میکند. لحظه‌ای چندکسی چیزی نمیگوید.

سپس زن می‌پرسد « اینجا خانهٔ کیست؟»

جو، بی‌آنکه به پشت سربنگرد باصدای فرو افتاده میگوید « اونی که چیزاشو بهش میداد بنویسه . به منم یه «نیم‌کرونی» داد.»

ـ خوب، برویم.

به‌خانهٔ کروك میرسند وجو بازتوقف میکند. مکثی طویل‌تراز پی این توقف می‌آید.

ـ اینجا کجا است؟»

جو مانند دفعهٔ قبل جواب میدهد «خونه‌اش همینجا بود.»

زن لحظه‌ای چند خاموش میماند؛ سپس میپرسد «توکدام اطاق؟»

ـ اون بالا ، تو اطاق عقبی ـ از اون گوشهٔ پنجره پیداس ـ اون بالا . همونجا بود که نعششو دیدم. اینم همون عرق‌فروشیه که منو بردن .

ـ برویم .

این بار راه قدری دور است، ولی جو که سوء ظنش بکلی برطرف شده است مقررات را بمو بمو رعایت میکند و به پشت سر نمی‌نگرد . از طریق کوچه پس کوچه های متعفنی به‌کوچهٔ تونل مانند و دروازه وچراغ گازی میرسند که هم‌اکنون بربالای آن سوسو میزند.

جو میله های دروازه را در دست می گیرد و همچنانکه به درون می نگرد می گوید «اونجا خاکش کردن.»

ـ کجا؟ اوه ، چه محل وحشتناکی است!

جو با اشارهٔ دست محل را نشان میدهد و می گوید «اونجا ! همونجا ، تو اون کپه استخونا ـ نزدیك اون پنجرهٔ آشپزخونه! همون روها خاکش کردن ـ یه وجب بیشتر نکندن . برای اینکه درست بذارنش تو ، روشو لقدکردن. اگه در باز بود همین حالا خاکها را با جاروب پس میزدم و نشونت میدادم .»

و همچنان که در را تکان می‌دهد می‌افزاید «گمون میکنم واسهٔ همین هم هست که درو قلف میکنن ـ میدونی، همیشه قلفه . »

آنگاه با هیجان میگوید «موشه‌رو نیگاه ! هه، هه، نگاش کن! داره میره! هو! رفت تو خاکها!

کلفت درکنجی ، در همان گذرگاه زشت وکثیفی که هرجزئی ازآن لباسش را ملوث می‌کند ،کز می‌کند وهردو دستش را پائین میآورد وبه‌تندی باو می گوید که نزدیکش نرود، چون از ریختش متنفر است . باری، لحظه‌ای چند بدینسان برجای میماند ، جو نیز مات و مبهوت میایستد و خیره خیره بدرون مینگرد . کلفت بخود می‌آید و می گوید:

«آخر این محل کثیف هم شد زمین مقدس!»

جو که همچنان خیره بدرون مینگرد می گوید «من از زمین «مقلس» خبری ندارم.»

ـ این هم شد مبارك!

جو که همچنان سراپا بهت وحیرت است میگوید «خداکمرم بزنه اگه بدونم ـ ولی گمون نمی‌کنم باشه»

و ضمن اینکه قدری ناراحتی ذهنی پیدا کرده است تکرار می‌کند «مبارك ؟ تازه اگه هم باشه فایده‌ای بحالش نداره . مبارك؟ من یکی که خیال می‌کنم درست عکسشه . اما من که چیزی نمیدونم!»

کلفت اعتنائی به سخنان او ندارد ، همچنان که ظاهراً به گفته های خود نیز توجه ندارد. دستکش را درمی‌آورد تامقداری پول ازکیف درآورد. جوخاموش برجای میماند. می‌بیند که دستهای بسیارظریفی دارد ـ چه کلفتی که چنین انگشترهای درخشانی به انگشت دارد !

کلفت بی آنکه دستش با دست او تماس پیدا کند ، و ضمن اینکه نفرتی آشکار از

نزدیك شدن دستش به دست این جوان بینوا در قیافه‌اش میدود سکه‌ای در دستش می‌گذارد ومیگوید «یك دفعهٔ دیگر هم‌آنجائی راکه خاکش‌کردند نشان بده!»

جو دستهٔ جارو را از لای میله‌ها رد میکند و با منتهای دقت و با ذکر جزئیات به نقطهٔ مورد نظر اشاره میکند. سرانجام هنگامیکه سر برمیگرداند تا ببیندآیا توانسته است مقصود خود را به‌فهماند، خود را تك و تنها می‌یابد.

نخستین کاری‌که میکند سکه را در مقابل نور چراغ میگیرد و هنگامیکه میبیند طلا است از شادی سر از پا نمیشناسد. منباب حصول اطمینان از قلب نبودنش گازی به کنارهٔ آن میزند ـ آنگاه آن را در محل مطمئنی‌که دهانش‌باشد جای میدهد وپلهٔ گذرگاه را به‌دقت میروبد.

کارش‌که به پایان میرسد راه «توم بی‌کس» را در پیش میگیرد؛ ضمن راه در مقابل چراغهای متعدد مکث میکند و سکهٔ طلا را از دهن بیرون می آورد و آزمایش سابق را تکرار میکند.

امشب نیازی به‌وجود مرکوری پودرزده نیست، زیرا حضرت علیه به‌شام دعوت دارند و بنا است در سه یا چهار مجلس رقص شرکت کنند. سرلی سستر، در چسنی ولد سخت ناراحت است و سوای نقرس مصاحبی ندارد؛ نزد خانم رانسول زبان به شکوه میگشایداز اینکه نزول باران آن چنان صدائی بر«گردشگاه روح» براه‌انداخته است‌که حتی درکنار بخاری اطاق‌گرم و راحت خویش نیز نمیتواند روزنامه بخواند.

خانم رانسول خطاب به روزا میگوید «سرلی سستر منباب امتحان هم که بود بهتر بود میرفت وازآن قسمت دیگر عمارت استفاده میکرد. اطاقش نزدیك اطاق‌آرایش حضرت علیه است، وسالها است صدای پارا باوضوحی‌که امشب بر گردشگاه روح میشنوم نشنیده‌ام!»

فصل هفدهم

داستان استر

تا زمانیکه درلندن بودیم ریچارد اغلب بدیدنمان میآمد (گرچه بزودی مکاتبه‌اش را قطع کرد.) ؛ با خوش خلقی و شادابی و سر و دل زندگی که داشت همیشه دوست داشتنی و دلپذیر بود . اما هرچند محبتم نسبت به او پا بپای آشنائی با خصوصیات وروحیاتش فزونی می یافت بهمان میزان احساس می کردم که واقعاً جای تأسف است که تعلیم و تربیت ، عادت به پی گیری و پشتکار را در او پرورش نداده است .

آری ، سیستم تربیتی که او و صدها جوان دیگر را با روحیات وخصوصیات مختلف به یك چشم نگریسته وبه‌یکسان پرورش داده بود تنهاکاری که کرده بود این بود که موجب شود با شور و حرارت ، وبسا با قابلیت چشم گیری بکار پردازد ؛ منتها عیب کار این بود که این شوروحرارت چند صباحی بیش نمی‌پائید ـ گاهی اوج می گرفت وزمانی فرومی‌نشست، وجهت عملش نیز تقویت صفات و خصوصیاتی بودکه نیاز به راهنمائی واصلاح داشت . اینها صفات و خصوصیات مستحسنی بودند که بدون وجودشان به جای مناسبی نمیتوان رسید ، اما همچون آب و آتش گرچه خادمان ارزنده‌ای بودند مخدومین خوبی نبودند : اگر در اختیار وسربفرمان ریچارد بودند دوستانی خوب بودند اما حال که ریچارد در اختیارشان بود بصورت دشمن عمل می کردند .

این نظریات را نه باین‌جهت می‌نویسم که معتقدم این یاآن مسئله چون‌من آنطورفکر می کردم چنین یا چنان بود ، بلکه باین علت که بدانسان فکر می کردم و در ضمن مایلم که دربارهٔ آنچه می‌اندیشیدم ، و آنطورکه عمل میکردم صریح وبی‌پرده سخن گویم وچیزی را پنهان ندارم . دربارهٔ ریچارد اینطور فکرمی کردم . و ای بساکه صحت گفته‌های سرپرستم را بوضوح باز می‌دیدم :

تأخیر وتعلل های دعوی مطروحه در عدالتخانه یك‌نوع روح لاقیدی شبیه‌به‌آنچه در قماربازان بچشم می‌خورد در وی دمیده و اورا بصورت قماربازی درآورده بود که خود را جزویك دستگاه بازی بزرگی به حساب می‌آورد .

بعد ازظهر روزی که سرپرستم خانه نبود خانم وآقای بجر آمدند ومن ضمن صحبت جویای احوال ریچارد شدم .

خانم بجر گفت « بله ، آقای کارستن حالش بسیار خوب است ، و من بشما اطمینان میدهم که وجودش برای محفل کوچك خانوادگی ما موهبتی است . کاپیتن اسوسر همیشه مواقعی که از من صحبت می کرد میگفت که وجود من ـ مواقعی که گوشت نمك سود موجود درکشتی مثل طنابهای شراع بالای دگل سفت و خشکیده شده ـ حتی از خشکی پیش نما و نسیم پشت سر نیز مطلوب تر است . در واقع بهزبان دریانوردان میخواست بگوید که وجود من مایهٔ شادی و شادمانی هر جمع ومحفلی است . ومن میتوانم همین ستایش را نسبت بآقای کارستن نیز بکاربرم . منتها اگر بگویم... آنوقت نمیفرمائید که درقضاوت عجله کردهام؟»

چون لحن سخنش چنین جوابی را ایجاب میکرد گفتم خیر .

خانم بجر بهمهربانی گفت «میس کلر چطور ؟ »

آدا هم گفت خیر ، ولی قیافهاش درهم رفت .

خانم بجر گفت «بله ، میدانید ، عزیزانم ... البته میبخشید که شما را عزیز خطاب میکنم ! »

گفتیم اختیار دارید ، خواهش میکنیم !

خانم بجر ادامه داد « چون ماشالله هردو آنطور که دل بخواهد زیبائید ...

بله ، عزیزانم ، میبینید گرچه بسن وسال هنوزجوانم ... یا اینکه آقای بجر منباب تعارف وبخاطر دلخوشی من اینطور میگوید ... »

آقای بجر مانندکسی که درمیتینگی اظهار مخالفیرا ردکند گفت « خیر، بهیچوجه !»

خانم بجر لبخندی به لب آورد و گفت «باشد میگوئیم جوانم و...»

آقای بجر گفت «شکی نیست .»

« بله عزیزانم ، با اینکه به سن وسال جوانم ولی جوان زیاد دیدهام . میدانید ، در کریپلر عزیز از این تیپ اشخاص زیاد بود . بعد هم ، آنوقتهائی که با کاپیتن اسومر در مدیترانه بودیم ازهرفرصت وموقعیتی برایآشنائی ونزدیکی با صاحبمنصبان جزء زیردستش استفاده میکردم وباآنهاآشنا میشدم . شما محال بود بشنوید که آنها را جتلمنهای جوان صدا کنند ، و شاید هم اصلا نمیفهمیدید که مواقعی که صحبت رسیدگی به حساب هفته را میکنند منظور چیست وبه چه چیز اشاره میکنند . ولی خوب ، جریان در مورد من طور دیگری بود، چون دریای نیلگون بصورت وطن دومم درآمده بود ، وخودم یك پا دریانورد بودم ـ و همینطور، موقعی که زن پرفسور دنگو شدم ...»

آقای بجر زیرلب گفت «که دراروپا مرد بسیار صاحب آوازهای است .»

خانم بجر ادامه داد «موقعی که عزیز اولم را ازدست دادم و زن عزیز دومم شدم ـ» دراینجا باید بگویم که خانم بجر طوری ازشوهران سابق خود سخن میگفت که گوئی اجزاء یك « شاراد » هستند .

«... آنوقت هم ازفرصت وموقعیتی که درجوانان دقت کنم ورفتار واعمالشان را مورد مطالعه قرار دهم برخوردار بودم . تعدادکسانیکه درکلاس ها وسخنرانیهای پرفسورحضور می‌یافتندکم نبود ـ ومن هم درسمت زن دانشمندی که تسلی و تسکین خاطر خودرا تا آنجا که ممکن است (و علم میتواند فراهم کند) در علم جستجو می‌کند در خانه‌ام را مانند یك «صرافی علمی» بروی دانشجویان بازگذاشته بودم . هرعصریکشنبه ، برای کسانی‌که مایل بودند ، لیمونا وبیسکوتی آماده بود ـ علم هم‌که البته بی‌حد واندازه .»

آقای بجر باحالتی احترام‌آمیز گفت «میس سامرسن ، تردید نیست‌که تماس معنوی، دریك چنین مجامعی وتحت توجهات یك همچو بزرگواری ، شگرف بوده است ! »

خانم بجر بسخن ادامه داد وگفت «حالا هم‌که زن عزیز سومم هستم ، هنوزهم عادت به مشاهده وبررسی خصوصیات اشخاص را ،که در زمان حیات کاپیتن شکل گرفته و درایام حیات پرفسوردنگو با مقاصد وموارد نامنتظری تطبیق وتلفیق داده شده بود ، حفظ کرده‌ام. بنابراین ، همانطورکه ملاحظه می‌فرمائید، درمورد آقای‌کارستن ، بعنوان یك‌آدم تازه‌کار ومبتدی اظهار نظر نمی‌کنم . اما بهرحال ، معتقدم‌که کارشان را ازروی بصیرت وبا فکرو تأمل انتخاب نکرده‌اند . »

قیافهٔ آدا سخت در هم رفت ، بحدی که ناگزیر از خانم بجر سؤال کردم‌که بنای این فرض را برچه چیز می‌گذارند ؟

خانم بجر درجواب گفت «میس سامرسن عزیزم ، بنای این تصور خصوصیات ورفتار خود آقای‌کارستن است . ایشان ماشاالله بحدی آسان‌گیر هستند که شاید هیچوقت فکر نکنند بزحمتش بیارزد که احساس واقعی شان را برزبان بیاورند ، اما هرچه هست از این کار احساس‌کسالت می‌کنند ـ آن علاقه واشتیاقی‌که این‌کاررا بصورت حرفه‌اش درآورد درخود احساس نمی‌کنند . اگر تصوری از این بابت داشته باشند ، و یا اصولا باین کار بیندیشند ، باید بگویم‌که اساس این تصوروفکر این است‌که حرفه حرفهٔ کسالت‌آوری است . وخوب ، اینهم تلقی امید بخشی نیست . جوانهائی مانند آقای آلان و ودکورت که بخاطر علاقه و دلبستگی‌که بکارشان دارند همه‌گونه ناراحتی و زحمتش را برخود هموار می‌کنند سرانجام پس ازسالها زحمت و مرارت وکار در ازاء پول اندك ، بمراد دل می‌رسند . اما بنظر من ، این مسأله درموردآقای کارستن صدق نمی‌کند .»

آدا با شرم و دودلی پرسید «آقای بجر هم همین عقیده را دارند ؟»

آقای بجر گفت « میس کلر ، حقیقت را عرض کنم تا خانم بجر این نکته را توجه نداد باور بفرمائید چنین چیزی به ذهنم خطور نکرده بود . اما وقتی که خانم بجر جریان را باین نحو مطرح ساخت طبعاً توجه زیادی به جریان معطوف داشتم ، چون میدانستم که ذهن وفکر خانم بجر علاوه بر مزایای طبیعی‌که دارد تحت هدایت رجال عالیقدر وصاحب آوازه‌ای مانند کاپیتن اسوسر صاحبمنصب نیروی دریائی سلطنتی وپرفسور دنگو رشد کرده و شکل‌گرفته است . بهرحال ، بنده هم باین نتیجه ـ خلاصه به‌همان نتیجه‌ای رسیده‌ام که خانم بجر عرض کردند .»

خانم بجر گفت «همیشه تکیه کلام کاپیتن اسوس این بود که : یا نشو زن خر یا اگر شدی بکش بار خر. یاعرشه را تمیز نکن یااگر کردی طوری بکن که انگار «دیوی‌جونز[1]» در تعقیب تو است . ومن تصور می‌کنم که این مثل همانقدر که وصف الحال دریا نوردان است درسایرحرفه‌ها هم مصداق داشته باشد .»

آقای بجر گفت « در همهٔ حرفه ها مصداق دارد . آفرین ، احسنت ، صد بارك‌الله ! حقاً که عالی گفته‌اند !»

خانم بجر افزود « بعد از عروسیمان ، موقعی که درشمال دیون[2] زندگی می‌کردیم مردم به پروفسور اعتراض می‌کردند که با چکش مخصوص زمین شناسی به بعضی ساختمانها صدمه میزند وآنها راازشکل می‌اندازد . اما پروفسور چه جواب می‌داد ؟ می‌گفت که سوای معبد علم ازوجود هیچ عمارت و بنائی خبر ندارد . و تصورمی‌کنم این هم بیان دیگری است ازهمان اصل ، نیست اینطور ؟»

آقای بجر گفت « بله ، البته . و بسیار عالی گفته‌اند ! میس سامرسن ، عجب اینکه پروفسور درجریان آخرین بیماریش نیزهمین حرف را میزد . بله ، آنوقت هوش وحواسش درست بجا نبود واصرار داشت چکش مخصوص را در زیربالش نگهدارد ، و با آن بصورت پرستار ها بزند و تکه هائی از صورتشان را جدا کند . بله ، عشق بـه حرفه تا باین حد غالب بود ! »

با آنکه طول وتفصیل داستان باب طبعمان نبود هردو احساس می‌کردیم که در اظهار این مطالب غرض ومنظوری ندارند وچه‌بسا آنچه می‌گویند خالی ازحقیقت نباشد. بهرحال، قرار براین گذاشتیم ، اول با خود ریچارد صحبت کنیم و پس آنگاه جریان را با آقای جارندیس درمیان گذاریم ، وچون بنا بود فردا غروب بیاید تصمیم گرفتیم مذاکره‌ای جدی با او بعمل‌آوریم .

مدتی بود با آدا نشسته بود که بدرون رفتم ـ ودیدم که محبوبم ، همانگونه که انتظار داشتم ، آماده است هرچه راکه اومیگوید عین واقع بپندارد وبجان بپذیرد .

گفتم «خوب ریچارد ، کاروبارت چطوره ؟»

همیشه درکنارش می‌نشستم ، با من مانند یك برادررفتارمی‌کرد .

گفت «ای ، بدك نیست !»

محبوبم بلحنی غرور آمیز گفت « استر ، خوب دیگه راست میگه ، از این بهتر که نمی‌شه ، نیست ؟ »

کوشیدم با قیافهٔ عاقلانه‌ای درچهره‌اش بنگرم ، اما دراین کار توفیق نیافتم .

گفتم « همین ، بدك نیست ؟ »

ریچارد گفت «بله ، بدك نیست . یك کمی یکنواخت است ـ تازگی وتنوعی ندارد ـ اما بهرحال ، چیزی است مثل سایر چیزها ! »

1- Davy Jones

۲- Devon

نکوهش کنان گفتم «اوه ، ریچاردجان ! »

ریچارد گفت «خوب ، مگه چطور شده ؟ »

ـ چیزی است ! مثل سایرچیزها !

آدا ، که ازآنسوی اوبا منتهای اعتماد واطمینان درقیافه‌ام مینگریست ، گفت «خاله داردن ، حرف بدی که نمی‌زنه ، چون اگه مثل سایرچیزها باشه حتماً خوبه .»

ریچارد سرش را بالا افکند و موهایش را از روی پیشانیش پس زد و گفت « آره ، همینطوره . چون بهرحال ، شاید ازیك نوع کارآموزی تجاوزنکنه تا موقعی که پرونده ... گرچه فراموش کردم ؛ چون قراربود دراین مورد صحبتی نکنم ـ موضوع ممنوعه اعلام‌شده بود ! بله بدك نیست ! خوب ، حالا ، صحبت دیگری بکنیم!»

آدا به طیب خاطر مایل باین‌کار بود ، چون یقین داشت که کار را به نیکوترین وجه فیصله داده‌ایم ؛ اما من برعکس معتقد بودم که موضوع را نباید بهمین جا ختم کنیم . لذا سخن را ازسر گرفتم و گفتم :

« نه ریچارد ـ نه آدا ، عزیزم ! به اهمیتی که این مسئله برای هردوی شما دارد درست توجه کنید . ریچارد ، تووجداناً موظفی چیزی را ازدخترعمویت پنهان نداری ـ آدا من معتقدم که دراین‌باره باید بیشترصحبت کنیم ، چون وقتی کارازکار گذشت صحبت‌فایده‌ای نخواهد داشت . »

آدا گفت «بله، صحبت که باید بکنیم . ولی من فکرمی کنم که ریچارد درست میگه.»

وقتی او آنهمه زیبا و فریبا وشیفتهٔ او بود چه فایده داشت که به عبث بکوشم و قیافهٔ عاقلانه بخود بگیرم !

گفتم «گوش کن ریچارد ،دیروز خانم و آقای بجر اینجا بودند ، و مثل اینکه فکر میکردند علاقهٔ چندانی بکارت نداری .»

ریچارد گفت « راستی ؟ خوب ، پس این صورت دیگری به مسأله میدهد . چون من هیچ فکر نمی‌کردم که چنین عقیده‌ی داشته باشند و حالا که دارند مایل نیستم بگویم بیخود اینطور فکر می‌کنند و موجبات ناراحتیشان را فراهم آورم . راستش ، زیاد مقیدش نیستم . اما آه ، مهم نیست ! اینهم یك چیزی است مثل سایر چیزها !»

گفتم « آدا میشنوی چی میگه ! »

ریچارد نیمی بشوخی ونیمی بجدی افزود «راستش باب دلم نیست ـ خوشم نمی‌آید . مضافاً به اینکه شوهرهای اول ودوم خانم بجر حال وحوصله‌ای برایم باقی نگذاشته‌اند !»

آدا با شوق و ذوق بسیار گفت «استر، خوب راست میگه دیگه. همون چیزی است که ما دیروز می گفتیم!»

ریچارد ادامه داد «بعد ، تا بخواهی یکنواخت است : امروزش مثل دیروز وفردایش شبیه امروز !»

گفتم «ولی متأسفانه این ایراد به تمام مشاغل وحتی به خود زندگی نیز وارد است، چه‌آن نیز جز در شرایط فوق‌العاده استثنائی همین ایراد را دارد . »

ریچارد درحالیکه همچنان تأمل می‌کرد گفت «تواینطور فکرمیکنی؟ شاید! ولی..»

و ضمن اینکه نشاط و شادمانی خود را باز می‌یافت افزود «ولی ، میدانی، باز داریم به همان صحبت‌های اولمان میرسیم: چیزی است مثل سایرچیزها ــ ای، بدك نیست ! خوب، صحبت دیگری بکنیم .»

ولی حتی‌آدا نیز باآن چهرهٔ دل‌انگیز و زیبا سرتکان داد وابرو درهم‌کشید ــ واگر درآن روز فراموش ناشدنی و مه‌آلود ماه نوامبر که نخستین بار با او روبرو شدم معصوم و معتمد جلوه‌کرده بود حال‌که با قلب پاك و معتمدش آشنا بودم آه‌که این اعتماد و صفا چه عظیم مینمود !

باری ، آدا نیز سر تکان داد و قیافه‌اش درهم رفت . حال که چنین بود فکر کردم بجا است به ریچارد بگویم‌که اگر گاهی بخود نمی اندیشد و اندکی لاقیدی بخرج میدهد یقین دارم که‌آدا را هیچگاه از نظر دور نمی‌دارد وفراموش نمی‌کند، وخاطر نشان ساختم‌که بخاطرعلاقه‌ای‌که باوداردموظف است به‌اهمیت هرقدمی‌که برمیدارد وممکن‌است برزندگی آتی هردوی‌آنها تأثیرکند بیندیشد واهمیت چنین اقدامی را سبك و ناچیزنگیرد. این تذکر او را درخود فرو برد .

گفت «ننه هابارد عزیزم ، درد کار این جا است ! بار ها باین مسأله اندیشیده و از خود، بعلت اینکه سعی‌کرده‌ام جدیت و پشتکارو پی‌گیری درکار بخرج دهم و بنحوی توفیق نیافته‌ام عصبانی شده‌ام . نمیدانم عیب‌کار ازکجا است ــ مثل اینکه به چیزی احتیاج دارم ، که مرا درکار حمایت وترغیب‌کند. استر، توحتی تصورش راهم نمی‌توانی‌بکنی‌که من‌چقدر آدا را دوست دارم ــ آره، دخترعموی عزیزم ، تو نمیدانی‌که من چقدر ترا دوست دارم ! ولی متأسفانه ثبات و پشتکار ندارم.»

سپس با ناراحتی افزود «ضمناً این را هم بگویم،کار طاقت فرسائی است ، و یك دنیا هم وقت می‌برد!»

گفتم «خوب ، شاید باین علت‌است‌که مورد علاقه‌ات نیست .»

آدا گفت «طفلك! راست میگه!»

اما نه، فایده نداشت‌که قیافهٔ عاقلانه بخود بگیرم ــ بدیهی‌است در صدد هم برآمدم. اما وقتی می‌دیدم که‌آدا دستهایش‌را درهم انداخته و برشانه‌اش تکیه داده، و ریچارد نشسته است و درچشمان‌آبی مالامال از محبتش می‌نگرد و چشمان او نیز دردیدگان ریچارد خیره شده‌اند توانائی بدینکاررا درخود نمی‌یافتم،تازه اگرمی‌یافتم سودی براین‌عمل مترتب نبود!

ریچارد ضمن اینکه باطره‌های زرینش بازی میکرد گفت «گوش‌کن دختر خوشگلم، شاید قدری عجله کردم ؛ شاید تمایلات خودم را آنچنانکه باید نفهمیدم ــ ظاهراً در این جهت سیر نمی‌کنند. اما تا امتحان نمی‌کردم ازکجا می‌فهمیدم؟ ولی حالا این مسأله مطرح می‌شودکه آیا درست است برگذشته قلم بطلان بکشم و کار را از سرشروع کنم؟

ولی، آه، سرهیچ و پوچ داریم خودمان را ناراحت می‌کنیم! »

گفت «ریچارد جان، آخرچطور هیچ و پوچ!»

ریچارد درجواب گفت «منظورم این نبود؛میخواستم بگویم ممکن است چیز بااهمیتی نباشد، چون ممکن است هیچوقت احتیاجی بآن پیدا نکنم.»

هم من و هم‌آدا در جواب گفتیم که نه تنها لازم است بر گذشته قلم بطلان کشید بلکه باید هم‌کشید وکار را از سرشروع کرد. سپس از ریچارد پرسیدم که‌آیا حرفهٔ مناسبی درنظر گرفته است ؟

ریچارد گفت «خانم شیپتون عزیزم، بله، درست حدس زدی، ازوسط کتاب گفتی. البته که در نظر گرفته‌ام . فکر می‌کنم حقوق قبائی است که به قامت من بریده‌اند .»

آداکه از این نام وحشت داشت تکرارکرد «حقوق!»

ریچارد گفت «اگر به دارالوکالهٔ کنج میرفتم و درآنجا مشغول کارآموزی می‌شدم ، آنوقت می‌توانستم موضوع ممنوعه را مدام زیرنظرداشته باشم و مطالعه‌کنم و ته و توی‌آنرا دربیاورم وکاری‌کنم که دربوتهٔ فراموشی نیفتد و جریان طبیعی خودرا طی‌کند ــ می‌توانستم در تأمین منافع خودم و آدا، که معناً با هم تفاوتی ندارند ، بکوشم و دستگاه و حضرات را همه باهم به حرکت درآورم .»

اما ازشما چه پنهان من ازاین بابت بهیچ‌وجه خاطر جمع نبودم ، و دیدم‌که چگونه طلب این‌خیالات واهی‌که زائیدهٔ امیدهای درهم شکسته بود چهرهٔ‌آدا را بزیر سایهٔ غم برد. ولی بهرحال بهتر این دانستم‌که او را ، در تعقیب هرنقشه‌ای ، بکار وکوشش ترغیب‌کنم . در ضمن باو توصیه‌کردم‌که بهتر است از این بابت یقین حاصل‌کند و با تردید و دو دلی به کار نپردازد .

ریچارد گفت «مینروای[1] عزیزم، من‌هم بهمان اندازه‌که توهستی باثباتم. اشتباهی‌است که‌کردم ؛ بشر جایزالخطااست. دیگر هم نمی‌کنم. ومن بتو قول می دهم حقوقدانی بشوم که نظیرش راکمتر دیده و شنیده باشی.» و همچنانکه درغرقاب تردید و دو دلی سقوط می‌کرد افزود:

«یعنی ، میدانی ، تازه اگر بااین همه، ارزش داشته باشدکه خودمانرا سریك همچو چیز بیخودی ناراحت‌کنیم!»

این اظهارمجدداً ما را به تکرار مکررات، و همان نتایج قبلی سوق داد. بهرحال، باو توصیه کردیم که فوراً و بدون هیچگونه رو دربایستی و قید و بندی مطلب را با آقای جارندیس درمیان گذارد و ماوقع را با او درمیان نهد . وانصاف بایدداد‌که سرشتش بحدی با اختفا و پرده پوشی ناسازگار بودکه بلادرنگ ، در معیت ما، بنزدآقای جارندیس رفت و حال و حکایت را با او در میان نهاد . سرپرستم با دقت و تأمل به سخنانش گوش فراداد. سپس گفت :

«ریك، مانعی ندارد. می‌توانیم‌باکمال افتخارعقب نشینی‌کنیم . وعقب‌نشینی هم‌میکنیم.

۱- Minerva نام الههٔ خرد در اساطیر رومی

ولی ریك ، باید بخاطر دخترعمویمان ـ بخاطر دخترعمویمان ـ سعی کنیم دیگر از این قبیل اشتباهات پیش نیاید. بنابراین پیش از آنکه درمورد «حقوق» تصمیمی بگیریم ودست باقدام بزنیم جوانب و جهات امررا بدقت می‌سنجیم، یعنی اول پیش پایمان را نگاه می‌کنیم بعد میپریم، و هیچ هم عجله نمی‌کنیم . »

اما ریچارد بحدی بی‌حوصلگی نشان میداد ، و طبیعتاً بقدری زود گر میگرفت و فرو می‌نشست ، که می‌خواست همان ساعت به دارالوکالهٔ کنج برود و فی‌المجلس قرار داد کارآموزی ببندد وبکار بپردازد. اما بهرحال ، توجهی راکه درمورد رعایت احتیاط وتأمل بیشتر باوداده بودیم باکمال پذیرفت، وسپس درمیانمان نشست و باهمان خوشدلی وشادمانی طبیعی خود به سخن پرداخت .

طوری صحبت میکرد که گوئی از زمان طفولیت تنها هدف ثابت ولایتغیرش همین بوده و جز این نبوده است . سرپرستم با او بسیار گرم و مهربان بود ـ گرچه قیافه‌اش اندکی درهم رفته بود. همین امر موجب شد، که هنگامیکه ریچارد رفت و ما نیز میخواستیم برویم و استراحت کنیم، آدا به او بگوید :

« پسرعمو جان، امیدوارم از این جریان ناراحت نشده باشید؟»

سرپرستم گفت «نه، عزیزم، نه.»

آدا گفت «برای اینکه طبیعی بود که دریك همچو مسأله و موردی اشتباه بکند ـ چون این یك چیز غیرعادی نیست.»

سرپرستم گفت «نه، عزیزم، ناراحت نباش ـ قیافه تو از هم باز کن!»

آدا که دستش را بهنگام خداحافظی برشانه‌اش تکیه داده وهنوزهم درهمانجا نگهداشته بود درحالیکه به شادمانی تبسم می‌کرد گفت «نه، پسرعموجان ، ناراحت نیستم ، ولی اگر شما ازدست ریچارد ناراحت می‌شدید، من هم یك کمی ناراحت می‌شدم!»

آقای جارندیس گفت «دخترم ، من وقتی این را بحساب بدی ریچارد می‌گذارم و از او رنجش بدل می‌گیرم که عملش موجب ناراحتی تو باشد . تازه آنوقت هم بعوض اینکه رنجشی از او بدل بگیرم حق این است خودم را شماتت کنم نه طفلك ریچارد را ، چون من بودم که شما دو تا را بهم رساندم . اما... اه ، تازه چیزی نیست! وقت زیاد و میدان فراخ در اختیار دارد و میتواند جولان دهد . از او رنجش بدل بگیرم ؟ نه دختر عموی عزیز ، من یکی رنجشی از او بدل نگرفته‌ام ، وقسم میخورم توهم رنجشی از او بدل نگرفته‌ای!»

آدا گفت «پسرعموجان ، حقیقتش این است که رنجشی از او بدل ندارم ، یعنی یقین دارم که اگر تمام دنیا ریچارد را بد بداند دل من باین کار فتوی نمیدهد ، و تازه در یك چنان موقعیتی علاقه‌ام نسبت باو بیشتر می شود . »

وه که باچه متانت وصداقتی این مطالب را برزبان راند! آری هنگامی که این مطالب را برزبان راند هردو دستش را برشانه‌اش تکیه داده وچشمانش را بالاآورده بود و همچون مجسمهٔ صفا و وفا در چهره اش می نگریست !

سرپرستم درحالیکه باقیافهٔ تفکرآمیز در او مینگریست گفت «گمان میکنم در جائی آمده باشدکه گاهی، همانگونه که گناه پدران را برفرزندان مینویسند وآنان را بخاطرآن عقوبت می‌کنند نیکی‌ها واعمال نیك مادران را نیزبرآنان بنویسند و بخاطرآن‌ها پاداششان دهند . شب بخیر سرخ گلم ـ شب بخیرخانم کوچولو ـ خواب خوش ورؤیای شیرین برایتان آرزو می‌کنم!»

این نخستین‌باربودکه میدیدم‌آدارابا نگاهی بدرقه میکندکه‌سایهٔ غم ملایمی برحالت مهربانش خفته است.

حالت نگاه‌آشنا را ، آنگاه‌که آدا در پرتو نور آتش می خواند ، و او یعنی آقای جارندیس او و ریچارد را می‌نگریست بخوبی بیاد داشتم ـ از آن زمان‌که از اطاق روشن خارج شده ودرکام تیرگی فرورفته بودند واو بانگاه خویش‌آنان را بدرقه‌کرده بود چندان مدتی نمی‌گذشت ، اما این نگاه پاك تغییر کرده بود و حتی نگاه خاموش من نیزکه جهت نگاه او را تعقیب مینمود از امیدواری وآرامش سابق برخوردار نبود.

آنشب‌آدا ریچارد را بیش ازهمیشه ستود . و سرانجام بادستبند کوچکی‌که ریچارد بدوهدیه‌کرده بود بخواب رفت. ساعتی از این‌ماجرا می‌گذشت‌که باطاقش رفتم و بوسه‌ای برگونه‌اش زدم ـ خواب بود ، چهره اش از شادی پرتو می افکند ، تصور می‌کنم خواب او را میدید .

آنشب خواب به چشمم راه نمییافت ؛ نشستم و بکار پرداختم . این امر بنفسه ارزش تذکر ندارد ، ولی بیخوابی به سرم زده بود و اندکی افسرده بودم . نمیدانم چرا ، شاید هم بدانم، منتها گمان نمی‌کنم چندان اهمیتی داشته باشد .

باری ، تصمیم‌گرفتم طوری خودم را مشغول کنم‌که وقتی برای دلتنگی و افسردگی باقی نگذارم . بخودگفتم :

«تو و دلتنگی؟ آره!» واین تذکر براستی بموقع بود . چون قیافهٔ خودم را درآینه دیدم : دیدم‌گریه می‌کنم . خطاب به تصویر خود درآینه‌گفتم « اوه‌آدم ناسپاس! اگرکسی نمیدانست ، و ترا با این قیافه میدید ، خیال میکرد بعوض اینهمه خوشی و سعادتی که بتو روی‌آورده، موجباتی هم هست‌که ناشاد باشی!»

اگر میتوانستم بخوابم ، بی‌درنگ میرفتم ومیخوابیدم، ولی چون نمیتوانستم، چیز-های تزئینی راکه در دست‌گرفته بودم و برای خانه‌مان (منظورم بلیك هاوس است) درست میکردم از زنبیل‌کارم درآوردم ونشستم وبا عزم و تصمیم بکار پرداختم. وضع این‌کار طوری بود که هرچندگاه میبایست حلقه های بافتنی را میشمردم ـ تصمیم گرفتم اینقدر ادامه دهم تا پلك چشمانم سنگین شود، آنگاه برختخواب بروم .

بزودی سرم گرم‌شد، ولی قدری پارچهٔ ابریشمی دریکی‌ازکشوهای میزی در غرولند خانهٔ موقت‌گذاشته بودم‌که‌کارم اکنون بجهت‌آن لنگ مانده بود . بناچار شمع را برداشتم وآهسته وآرام پائین رفتم‌که‌آن را بیاورم .

هنگامی‌که بدرون رفتم، غفلتاً باسرپرستم روبرو شدم : درآنجا نشسته و بآتش خیره

شده بود ؛ غرق در اندیشه بود؛ کتابش درکنارش برروی میز افتاده ؛ و موهای نقره فامش بر پیشانیش فرو ریخته بود ؛ پیدا بود در لحظاتی که افکارش در جای دیگری آواره بوده انگشتانش در میانشان سرگردان بوده‌اند ــ چهره‌اش خسته و افسرده مینمود . چون باین نحو غیر منتظره با او روبرو شدم اندکی دست و پای خود راگم کردم و لحظه‌ای چند بی حرکت برجای ماندم؛ و اگر ضمن حواس‌پرتی باز انگشت در موهایش فرونبرده و تصادفاً سربرنداشته و از حضورم یکه نخورده بود بی‌آنکه چیزی بگویم برپاشنهٔ پا می‌چرخیدم و از اطاق خارج میشدم .

ــ استر!

گفتم که برای چکاری بآنجا رفته‌ام.

ــ عزیزم ، این وقت شب وکار!

گفتم «امشب چون خوابم نمی‌برد بیدار ماندم ــ کار می‌کردم تا به‌اینوسیله خودم را خسته‌کنم . اما سرپرست عزیزم، شما هم دیرکرده‌اید ــ و خسته هم بنظرمیرسید. امیدوارم ناراحتی وکسالتی موجب این امر نباشد؟»

گفت «نه، خانم‌کوچولو ــ چیزی نیست‌که تو بسهولت‌آن را درك‌کنی .»

به لحنی اندوهگین‌که برایم بسیارتازگی داشت سخن میگفت واین لحن طوری بود که موجب شد ــ انگار دریافتن منظور کمکم‌کند ــ پیش خود تکرار کنم « چیزی نیست‌که بسهولت درك‌کنم!»

گفت « استر ، نرو ، یك دقیقه تأمل کن . داشتم بتو فکر می کردم ــ فکرم به تو مشغول بود .»

گفتم «سرپرستم ، امیدوارم‌که من موجب این ناراحتی نبوده باشم.»

دستی به‌علامت نفی تکان داد وبه‌حالت همیشگی‌خود بازگشت، واین تغییر بحدی نمایان بود که نشان میداد بمدد تسلط عظیمی‌که برنفس خویش دارد بدین کار توفیق یافت ، واین باز موجب شد پیش خود تکرارکنم «چیزی نیست که من بسهولت‌آنرا درك‌کنم ! »

گفت «خانم کوچولو داشتم فکر می‌کردم ــ یعنی از آنوقتی‌که اینجا نشسته‌ام فکر می‌کردم‌که تو خودت هم باید از سرگذشتت ، آنقدر که من میدانم ، اطلاع داشته باشی ــ گرچه من نیز اطلاع چندانی ندارم ــ و در واقع چیزی نمیدانم . »

درجواب گفتم «سرپرست عزیزم ، قبلاکه دراین خصوص بامن صحبت فرمودید...»

حدس زد چه میخواهم بگویم ، لذا به لحنی جدی درسخنم دوید وگفت «ولی استر، ازآن موقع ببعد پیش خودم فکرکرده وباین نتیجه رسیده‌ام‌که اینکه تو بخواهی چیزی از من بپرسی واین‌که من بخواهم چیزی را با تو در میان بگذارم دو موضوع علیحده است . شاید من خودم را مکلف بدانم‌که آن مختصری راکه می‌دانم با تودرمیان بگذارم .»

گفتم « سرپرستم ، اگر این طور فکر می‌کنید ، قطعاً درست است و من هم حرفی ندارم . »

بمهربانی ولطف بسیار وباوضوح تمام گفت «بله، اینطور فکرمی‌کنم. آره عزیزم،حالا اینطور فکرمی‌کنم. اگرخیال وذهن هرمرد یا زنی‌که سرش به‌تنش بیرزد نابرابری ونقصی را با تو ووضع وموقعیت تو مربوط سازد درست نیست‌که تو و بخصوص تو با تصورمبهمی‌که ازکیفیت وماهیت این نقیصه داری بنشینی واین تصوروگمان را پیش خودت بزرگ‌کنی . »

نشستم ، کوشیدم آرامشم را حفظ کنم ـ سپس گفتم « سرپرستم ، یکی از خاطرات اولیه‌ام این است که : استرمادرت مایهٔ ننگ ورسوائی تواست و تومایهٔ ننگ و رسوائی او هستی . آنزمان‌که این را بفهمی واحساس کنی فراخواهد رسید ـ وزود هم خواهد رسید؛ واحساس هم خواهی‌کرد ، آنچنانکه هیچکس جز یك زن نتواند احساس‌کند .»

حین تکرار این کلمات ، چهره‌ام را در پس هردو دستم مخفی ساخته بودم . اکنون دستم را از روی صورتم برداشتم وبا شرم وآزرم مطبوعتری‌گفتم‌که این سعادت‌عظیم را که از آن پس بمن روی‌آورده بود بدو مدیونم .

دستش را بالاآورد ، گوئی می‌خواست از صحبتم باز دارد . چون میدانستم‌که دوست ندارد ازاو تشکر کنم به همین مختصر اکتفاکردم ودیگر چیزی نگفتم .

پس از لحظه‌ای تأمل گفت « از آن زمان که نامه‌ای از خانمی گوشه‌گیر و منزوی دریافت داشتم نه سال می‌گذرد . این نامه با شور و حرارت و خشونتی نوشته بودکه آنرا از سایر نامه ها متمایز می‌ساخت . نامهٔ مزبور می‌گفت که نگارنده باین علت روی سخن خودرا متوجه من ساخته است‌که احساسش‌حکم می‌کند می‌تواند بمن اعتمادکند وبه‌مساعدتم امیدوارباشد ـ شاید هم این نحوهٔ تلقی من است‌که‌آنرا باینصورت تعبیر می‌کنم . بهرحال، این نامه ازطفلی ، از دختریتیمی ، سخن می‌گفت ـ البته با همان‌کلمات تند وزننده‌ای‌که یادشان هنوز در خاطرت زنده است ـ ومشعر براین بود که نگارنده این طفل را از لحظه تولدش درخفا بارآورده ، وچون تمام‌آثارمربوط به‌حیات اورا محوکرده وازبین برده‌است، لذا طفل ازجریان امر وچه وچون تولد خود خبری ندارد . ومی افزود اگرپیش از آنکه این دختربسن رشد برسد نگارنده ازدنیا برود دختر بی‌کس ویارو یاور خواهد ماند وپناهی در پهنهٔ زندگی نخواهد داشت ، وازمن میخواست‌که این مسأله را مورد توجه قرار دهم و ببینم آیا مایلم‌کاری راکه نگارنده شروع‌کرده است بانجام برسانم ؟»

خاموش‌گوش فرا می‌دادم وبدقت درچهره‌اش می‌نگریستم .

ادامه داد «عزیزم ، همین جریانی‌که از کودکی بیادداری برایت روشن می‌کند که نگارنده از چه نظرگاه و ازطریق چه واسطهٔ نامناسبی براین‌گونه قضایا می‌نگریسته ، وبا مذهب ودینداری‌کج ومعوجی که ذهنش را پاك آشفته بود وبرمبنای آن معتقد بود که طفل معصومی باید بخاطر معصیتی که دیگران مرتکب شده‌اند عقوبت ببیند آشنایت می‌کند . بهرحال ، احساسم به حمایت از این‌کودك بینوا بجوش‌آمد و جواب مساعد دادم .»

بر دستش بوسه زدم .

سرپرستم دردنبالهٔ سخن افزود «این نامه درضمن می‌افزودکه من بهیچوجه حق ندارم هوس بکنم و درصدد برآیم‌که نگارندهٔ آنرا ، که مدتهاست ازدنیا کناره‌گرفته و با مردم

قطع رابطه کرده است ملاقات کنم . باری ، آقای کنج را به‌نیابت ازجانب خود فرستادم .

خانم مزبور اظهار داشت که اسمی که برخود نهاده است اسم واقعی اونیست و اگر اصولا رابطه و علقهٔ خویشاوندیی میان او واین طفل وجود داشته باشد دراینصورت خالهٔ او است وبیش از این بخاطر هیچ چیز حاضر نیست کلمهٔ دیگری در این زمینه اظهار بدارد ــ و البته آقای کنج متقاعد شده بودکه درآنچه می‌گوید جدی است وتزلزلی در تصمیمش راه نخواهد یافت . عزیزم ، حال وحکایت ازقراری بودکه گفتم .»

دستش را لحظه‌ای چند دردستم نگهداشتم .

بشادمانی و ضمن اینکه موضوع را سبك وبی‌اهمیت می‌گرفت افزود « من طفل تحت قیمومتم را بیشتر ازآنچه او مرا می‌دید می‌دیدم و میدانستم که شاد و خوشحال و محبوب همگان و مفید بحال دیگران است ، واکنون نیز هرروز وهرساعت عملم را هزار وهزاران بار جبران می‌کند !

گفتم « ودعابجان سرپرستی می‌کندکه برای او درحکم پدر است و در حق او پدری کرده است ! »

دیدم‌که بشنیدن‌کلمهٔ « پدر » ناراحتی سابق به‌چهره‌اش بازآمد وآنرا مانند دفعهٔ قبل درلحظه‌ای فرونشاند. اما تردید نداشتم‌که چنین ناراحتی‌ای درچهره‌اش دوید، وچون این ناراحتی ازپی اظهاراتم عارض اوشد احساس‌کردم‌که منبع حدوثش چیزی جزاین اظهارات نبود . باز تعجب‌کنان پیش خود تکرار کردم « چیزی نیست‌که بسهولت آنرا درك‌کنم ! » آری ، راست می‌گفت ، از این چیز هرچه بود سر درنمی آوردم و روز ها و روزها سپری شدند ومن همچنان از آن سر درنیاوردم .

سرپرستم پیشانیم را بوسید و گفت « عزیزم ، شب بخیر پدرانه‌ام را بپذیر ، و برو استراحت کن . دیر است ، حالا دیگروقت کارکردن وفکرکردن نیست . خانم‌کوچولو ، توتمام روز بخاطر ما کار می‌کنی ! دیگر بس‌است ، برو استراحت‌کن ! »

آنشب ، دیگر نه کارکردم ، و نه فکرکردم . قلب سپاسگزارم را در مقابل خداوند به سپاس ازمراحم وعنایاتی‌که درحقم مبذول داشته بودگشودم و بخواب رفتم .

فردای همان شب مهمان داشتیم ــ آقای آلان وودکورت بود . طبق قرار قبلی آمده بود ازما خداحافظی‌کند ــ چون درسمت جراح کشتی به چین وهندوستان میرفت و بنا بود مدتی دراز دوراز میهن بسربرد .

تصورمی‌کنم ــ یعنی میدانم ــ که‌آدم ثروتمندی نبود. آنچه را اززندگی مادربیوه‌اش زیاد آمده بود خرج تحصیل کرده بود . شب و روز زحمت می‌کشید و به فقرا و بینوایان می‌رسید وبا منتهای مهربانی ازآنان پرستاری می‌کرد ودرمعالجه ومداوایشان واقعاً اعجاز می‌کرد، مع‌الوصف در ازاء زحمتی‌که می‌کشید جز مبلغی ناچیز تحصیل نمی‌کرد. هفت‌سال از من بزرگتر بود ــ نه‌اینکه احتیاجی به‌گفتن این مطالب باشد ؛ خیر احتیاجی نیست ، چون به چیزی ارتباط ندارد .

گمان می‌کنم- یعنی‌خودش گفت ـ که سه یاچهارسال مستقلا کارکرده واگرمیتوانست و وسیله‌اش را داشت سه یا چهارسال دیگر نیز بهمین ترتیب کارمی‌کرد و از این سفر چشم می‌پوشید، منتها چون استطاعت این‌کاررا ندارد ناگزیر به‌خارج میرود . رفتنش مایهٔ تأسف ما بود ، زیرا درمیان اهل فن از لحاظ قابلیت شهرت و معروفیت داشت و حتی تعدادی از اشخاص عالیقدر که دراین حرفه اسم ورسمی داشتند نسبت بدو حسن عقیدتی خاص داشتند.

موقعی‌که برای خداحافظی ازماآمد مادرش را نیز برای نخستین بار با خود آورد: پیرزن قشنگی بود ؛ چشمان سیاه وپرفروغ داشت ، اما اندکی با افاده بنظر میرسید . اهل ولز[1] بود . وآنطورکه میگفت ازبازماندگان شخص بلندآوازه‌ای بنام مورگان‌آپ‌کریك[2] بودکه تصور می‌کنم درمحلی شبیه گیملت[3] میزیسته وبرجسته ترین فرد روزگاربوده وتبارش ازدم بزرگ وبرجسته بوده‌اند وبه‌یك نوع خاندان سلطنتی تعلق داشته‌اند ، ومینمودکه این شخص همهٔ عمر خویش را در کوهستانها و در جنگیدن باعمرویا زیدی بسر آورده و شاعری‌که نامش چیزی درحدود «کراملین والین‌ور[4]» بود رزمهای اورا سروده ودرقطعه‌ای که تصورمی‌کنم چیزی شبیه به « میولین ویلین‌ود [5] » بود اورا مدح گفته بود .

خانم وودکورت پس از این مقدمه‌ای‌که درباب بلندی جاه وعلو مقام خویشاوند بلند آوازهٔ خود بیان داشت گفت‌که شك نیست پسرش به‌هرکجاکه برود اصل ونسب خویش رااز یاد نمی‌برد و هیچگاه در صدد برنمی‌آیدکه با خانواده های پائین‌تر از خود وصلت کند و افزود که در میان خانواده های انگلیسی که بامید جلب منفعت به هند رفته‌اند شاید باشند خانم های زیبائی‌که ثروت ومکنتی داشته باشند ولی برای نوادهٔ یك همچو خاندانی ثروت وزیبائی جای اصل وتباررا نمی‌گیرد وبدون اصل وتبارگرهی ازکارنمیگشاید . چه دردسر بدهم ، آنقدر از اصل ونسب و خانواده وخاندان سخن گفت‌که لحظه‌ای چند با درد و رنج احساس کردم .... اما چه تصور باطل وخیال خیامی ! توگوئی می‌توانست به اصل و نسبم بیندیشد ویا اینکه این مسئله خود برای او اهمیتی داشت !

مینمودکه آقای وودکورت از روده درازی های مادرش رنج می‌برد ، منتها بهرحال با ملاحظه تر ازآن بودکه این ناراحتی را ابراز دارد . سرانجام با ظرافت تمام سخن را به مجرای اظهارتشکر ازمهمان نوازیهای سرپرستم انداخت وبخاطر اوقات خوشی‌که با ما بسرآورده بود ازاوتشکرکرد وافزودکه خاطرهٔ این دیداررابهرکجاکه برود باخود میبرد ویادآنرا همیشه گرامی میدارد .

سپس ، یکی پس ازدیگری دست دردستش نهادیم ـ یعنی دیگران نهادند ومنهم تبعیت کردم ـ وبر دست آدا بوسه زد ... ودست مرا هم بوسید ، وبدینسان سفرطولانی خویش را آغازکرد .

۱- Wales ۲ - Morgan ap-Kerrig
۳- Gimlet ۴ - Crumlin Wallinwer
۵- Mewlinnwilinwodd

تمام مدت روزسخت مشغول بودم : نامه‌هائی متضمن دستوراتی به خدمتکاران به‌خانه نوشتم ؛ نامه‌هایی برای سرپرستم تحریر کردم ؛ کتابها و نوشته هایش را گردگیری کردم ، و خلاصه دسته کلید های خانه را تا توانستم به جلنگ جلنگ درآوردم . تاریك روشنائی شامگاهی بود و هنوز مشغول بودم ودرکنار پنجره میخواندم وکار میکردم که کادی جلی‌بی پیدایش شد !

گفتم «به‌به ، عزیزم چه گلهای مامانی و قشنگی !»

دسته گل بسیار خوشرنگ وزیبائی بدست داشت .

کادی گفت «آره استر ، خیلی قشنگن . گل باین خوشگلی ندیده‌ام.»

به نجوا گفتم «عزیزم ، اینها روپرنس آورده ، آره ؟»

کادی سری بعلامت نفی تکان داد ودرحالیکه گلها را جلوبینی‌ام گرفته بود تا بو کنم گفت :

«نه ، پرنس نیاورده .»

گفتم «ای شیطون! نکنه دوتا معشوق داری !»

کادی گفت «چطور؟ قیافه شون اینطورنشون میده ؟ »

گونه‌اش را نیشگون گرفتم و تکرار کردم « قیافه شون اینطور نشون میده ؟ »

کادی درجواب به خنده‌ای اکتفا کرد و گفت آمده است که نیمساعتی باما بماند ، وپس ازآن پرنس خواهد آمد ودرکنج خیابان بانتظارش خواهد ایستاد .

باری، سه‌تائی یعنی او وآدا ومن درکنار پنجره نشستیم ومشغول صحبت شدیم :کادی هرچندگاه گلها را بدستم میداد ویا آنها را برموهایم قرار می‌داد وزیبائیشان برآن زمینه می‌آزمود . سرانجام ، وقتی که می‌خواست برود مرا به اطاق خودم برد و آنها را به یقهٔ پیرهنم زد.

تعجب کنان گفتم « مال من ؟ »

کادی مرا بوسید و گفت «آره ، مال تو . اینهارو یه‌کسی جا گذاشت .»

گفتم «جا گذاشت ؟ »

کادی گفت « آره ، تو خونه‌ی میس فلایت جا گذاشت . همونی که اونهمه باهاش خوب بود . اینارو گذاشت و هول هولکی رفت که سوارکشتی بشه . »

سپس، همچنانکه گلهارا بدقت برسینه‌ام جابجا می‌کرد گفت «نه دیگه، درشون نیار . طفلکی هارو بذار همینجا باشند ! برای اینکه خودم اونجا بودم ، بعید نمیدونم همچون شخصی که میگم اونها را عمداً جا گذاشته باشه !»

آدا خنده کنان ازپشت سرآمد، ودست درکمرم انداخت و گفت «قیافه شون اینطوری نشون میده ؟ آره ، خاله واردن ، آره که اینطوری نشون میده ! آره عزیز دلم ، آره که نشون میده ! »

فصل هیجدهم

لیدی ددلاك

این مسئله که ریچارد برود وبطورآزمایشی در دارالوکالهٔ آقای کنج بکار بپردازد آنچنانکه دربدو امر بنظر می‌رسید آسان نبود . خود ریچارد مانع عمدهٔ کار بود . حال که آزاد بود ومی‌توانست درهرلحظه که خود بخواهدآقای بجررا ترك گوید سخت دچار تردید شده بود میگفت راستش نمی‌داند، چون این هم بدحرفه‌ای نیست ونمی‌تواندبطورقطع بگوید که ازآن بدش می‌آید، و شایدآنرابااندازهٔ هرکار دیگری دوست میدارد . چه مانعی دارد ، یکباردیگرهم آزمایشی بکنیم، شاید خوشمان آمد !

باری، برمبنای‌این تصورهفته‌ای‌چند باتعدادی‌کتاب ومقداری‌استخوان دررا بروی‌خود بست وبکارپرداخت، وظاهرامرنشان میدادکه سخت درکاراندوختن دانش است ودراین راه بسرعت پیش میرود. اما این شوروحرارت یك ماه بیش نپائید واندك اندك به سردی‌گرائید بلاتصمیمی ونوسانش در مسئلهٔ انتخاب حقوق یا طب بحدی دوام یافت که تابستان به اواسط خود رسیده بود واوهنوزآقای بجررا ترك نگفته و بدارالوکالهٔ آقایان کنج وکاربوی نرفته بود. وباتمام این دودلی‌ها وتلون مزاجی‌که بخرج میداد باز لاف وگزاف می‌آمد. که‌بله، این توبمیری دیگرازآن توبمیری‌ها نیست وحالا دیگر جداً تصمیم گرفته است و این تصمیم شوخی بردارنیست . ضمناً درتمام‌این مدت بحدی خوش خلق وشادوبانشاط بود وباندازه‌ای به‌آدا محبت میورزیدکه براستی دشواربود آدم دوستش نداشته باشد .

در اینجا باید اضافه کنم که در این مدت باد دو دستی شرق را چسبیده بود و رها نمیکرد .

ریچارد می‌گفت «استر، واماآقای جارندیس! باورکن نازنین‌ترین شخص عالم‌است! حتی اگربخاطرفقط رضای اوباشد این باربایدبخودم فشاربیاورم واین‌کار را به نیکوترین وجه به انجام برسانم . »

ولی باآن سیمای خندان ورفتارتوأم بالاقیدی وخوی آسان‌گیر، وتصوری‌که ازمسائل داشت که بظاهر مینمود معتقد است هرچیز میتواند او را بخود جلب‌کند و چیزی نمیتواند

مقیدش سازد این مسئله که سخت بخود فشار آورد وکار را به نیکوترین وجه بانجام رساند عجیب ودرعین‌حال مضحك می‌نمود. بهرحال، گاهی اوقات می گفت که بقدری زحمت میکشد که براستی خود نیز درشگفت است ازاین که موهای سرش سفید نمی‌شود .

سرانجام نتیجهٔ کاراین شدکه، همانطورکه گفتم، اواسط تابستان بودکه به دارالوکالهٔ آقای کنج رفت تاببیندآیاکارآنجا موافق میلش هست یاخیر .

ودرتمام این مدت، در امور مالی خود همچنان بودکه در یکی از فصول قبل توصیف کردم: دست ودلباز ومسرف و ولنگاربود حال آنکه خود معتقد بودکه آدمی محتاط ومآل‌ـ اندیش واهل حساب وکتاب است. تصادفاً، حوالی زمانی که به‌دارالوکالهٔ آقای کنج میرفت، روزی درحضور اونیمی به شوخی ونیمی به‌جدی خطاب به‌آدا گفتم که ماشالله بحدی نسبت به پول بی‌اعتناست که گنج قارون هم اورا کفایت نمی‌کند . ریچارد در جواب گفت :

« دخترعموی شیرینم، میشنوی این پیرزن چه می گوید! ولی اگر گفتی این را برای چه میگوید؟ برای اینکه چندروز پیش هشت لیره وخرده‌ای (ویاچیزی دراین حدود) دادم و جلیقه‌ای وچند دگمه‌ای برای خودم خریدم . حال آنکه اگر در محکمهٔ بحر می ماندم ناگزیربودم یکجا دوازده لیره بدهم ویك مشت لاطائلات گوشخراش تحویل بگیرم. وباین ترتیب، همانطورکه می بینی ، در این میان یك قلم چهار لیره استفاده برده‌ام! »

دراین ضمن، میان او وسرپرستم درمورد وضع اقامتش، طی مدتی که میبایست به کار آموزی اشتغال داشته باشد گفتگوی بسیار صورت گرفت ـ چون مدتها بود به بلیك هاوس بازآمده بودیم‌وراه دوربود ونمی‌شدرضاداد که هرروزبه‌لندن برود وبه بلیك‌هاوس برگردد. سرپرستم بمن گفت که اگر مسئله قطعیت یافت و قرار شد ریچارد در دارالوکالهٔ آقای کنج سروسامانی بگیرد عمارتی را اجاره می کند که هم او در آن اقامت کند و هم ما مواقعی که بلندن میرویم بتوانیم چندروزی درآن بمانیم .

سپس، درحالیکه سررا بشیوه‌ای پرمعنائی میمالید افزود «اما خانم کوچولو ، هنوز سروسامان نگرفته!»

باری، نتیجهٔ این بحث وگفتگو این شدکه آپارتمان مبله وتمیز وشسته رفته‌ای رادر حوالی «کوین استریت»[1] اجاره‌کردیم. منزل که اجاره شد، ریچارد براه افتاد و با پولی که داشت شروع بخرید وسایل تزئینی وچیزهای تجملی و خرت و پرت هائی از این قبیل نمود، وهربارنیزکه من وآدا جلوش را می گرفتیم ومانع از خریداین وسایل زائد میشدیم بازفایده‌ای نداشت، چون ارزش واقعی کالای خریداری نشده را بصورت اعتبار خرید تلقی مینمود و مقداری ازآن را صرف خرید لوازم دیگر می‌کرد و ما به التفاوت را به حساب صرفه جوئی وپس‌انداز می گذاشت .

تا زمانی که این مسائل فیصله نیافت دیدارمان از آقای بوی ثورن به تعویق افتاد . سرانجام موقعی که ریچارد مستقرشد ، دیگر مانعی درکارنبود. بدیهی است درآن فصل سال

1- Queen Street

او نیز میتوانست باما بیاید، چون کاری نداشت و همه جا تعطیل بود . منتها تازگی مشغله و محیط جدید اورا گرفته بود، وبرروی پروندهٔ شوم عرق می‌ریخت ومی‌کوشید از اسرارآن پرده برگیرد وگره‌های آنرا بگشاید . بهرحال، بدون اورفتیم، وناگفته نماندکه محبوبم ازاینکه میدید اواینهمه محکم به‌کار چسبیده است ازشادی درپوست نمی‌گنجید .

بادلیجان، ودرمصاحبت آقای اسکیمپول که همسفر بسیار سرگرم کننده‌ای بود سفر خوشی به لینکلن شایر کردیم. ظاهراً همان شخصی‌که درسالروز دخترآبی چشم به خانه‌اش رفته بود اثاثهٔ خانه را یکجا تصرف کرده بود ، منتها آقای اسکیمپول اصلا خیالش نبود و بلکه احساس سبکباری نیز مینمود. میگفت : میز وصندلی چیزهای‌کسالت آور ، و در واقع مسائل یکنواختی هستند و تنوع و حالتی ندارند؛ با همان بی حالتی در قیافهٔ آدم خیره میشوند و آدم نیز ناگزیر باقیافهٔ بله وکودنی درقیافهٔ آن‌ها خیره میشود. پس چه نیکوتر آنکه آدم به میزو صندلی بخصوصی دلبستگی نداشته باشد و همانند پروانه‌ای سبکبال در میان اثاثهٔ‌کرایه‌ای بیلکد وازچوب بلسان به ماغون وازماغون به بلسان بپرد وپرپرزنان و بنا بمیل وآرزوی دل ازاین یك به پرواز درآید و برآن یك فرود آید !

و ضمن اینکه ازغرابت امر سخت لذت می‌برد اظهارداشت « با مزه این است‌که پول میز و صندلیها هنوز پرداخت نشده بود. مع‌الوصف ، صاحبخانه ، انگارنه انگار، بی‌آنکه ناراحتی خیالی بخود راه دهدآنها را جمع‌کرد وبرد ـ ومیدانید ، این دیگرخیلی مسخره است! اصلا عجیب است! آن بابائی‌که میز وصندلی میفروشد، هیچوقت تعهد نکرده‌که اجارهٔ خانهٔ مرا هم به‌صاحبخانه بپردازد . خوب ، درآنصورت صاحبخانه برمبنای چه منطقی باید بیاید وبا اوگلاویز شود؟ اگر بنده جوشی روی بینی‌ام دارم‌که با نحوهٔ تلقی‌که صاحبخانه‌ام از زیبائی دارد جور در نمی‌آید و با معیارهای او نمی‌خواند این امر باو حق نمی دهدکه بینی مبل فروش راکه جوشی روی آن نیست چنگ بزند. منطقش بظاهر ، لنگ مینمود ! »

سرپرستم به‌خوش خلقی گفت «خوب، تردید نیست هرکس‌که پرداخت پول را تضمین کرده ، پولش را هم پرداخت می‌کند .»

آقای اسکیمپول در جواب گفت «البته ! ضمناً نامعقول ترین جزء وعنصر قضیه همین نکته است ! به صاحبخانه گفتم :

« دوست من ، قطعاً متوجه نیستیدکه دوست عزیزم آقای جارندیس مجبورخواهدبود پول این وسایلی را که شما با این شدت و خشونت جاروب می‌کنید و می برید بپردازد ـ یعنی سرکار احترامی نسبت به اموال ایشان قائل نیستید ؟

« وباید عرض‌کنم‌که‌کمترین توجهی باین امر نداشت ! »

سرپرستم گفت « ولابد تمام پیشنهاداتت را هم ردکرد ؟ »

آقای اسکیمپول گفت «بله ، هرچه پیشنهادکردم ردکرد ـ وپیشنهادات عملی معقولی هم‌کردم . اورا به اطاقم‌آوردم وگفتم :

« دوست عزیز ، بنده تصور می‌کنم سرکار آدمی هستید اهل حساب و کتاب ؟»

گفت «بله ، هستم .»

گفتم «بسیارخوب ، حالاکه اینطوراست پس اجازه بدهید ازروی حساب و کتاب عمل کنیم . بفرمائید این قلم واین دوات واین هم لاك مخصوص اسناد . سرکار چه میخواهید ، حرف حسابی سرکار چیست؟ بنده مدتی ازخانهٔ سرکار استفاده کرده‌ام وتصور می‌کنم که این امر با موافقت و رضای طرفین بود ــ تا سوء تفاهم اخیر پیش آمد. حالا اجازه بدهید بازهم با هم دوست باشیم و باهم از روی حساب و کتاب رفتار کنیم . حرف حسابی سرکار چیست؟ »

طرف در جواب ، به اظهار این ترکیب مجازی ، که تا حدی صبغهٔ شرقی دارد ، پرداخت و گفت که هیچگاه رنگ پولم راندیده است.

گفتم «رفیق عزیز ، بنده پولی ندارم که شما بخواهید رنگش را ببینید، وتصوری هم از پول ندارم . »

گفت « خوب آقا ، اگربه شما مهلت بدهم دیگر بهانه‌ای نخواهید داشت ؟»

گفتم « رفیق عزیز ، آخر بنده که تصوری ازوقت وزمان ندارم . سرکار می‌فرمائید آدمی هستید اهل معامله وحساب . بسیارخوب بنده هم حرفی ندارم ، وبرای انجام هرکار درست وبقاعده‌ای که باکاغذ وقلم ودوات ولاك مخصوص اسناد راست بیاید حاضرم . اما این درست نیست که شما بحساب یك شخص دیگرطلبتان را وصول کنید ــ درست نیست، جانب عقل ومنطق از دست ننهید ! »

« اما چه فایده که ازدست نهاد وجریان بهمین جا خاتمه پذیرفت .»

باری ، اگر اینها قسمتی از ناراحتیهائی بود که با کودکی آقای اسکیمپول ملازمه داشت در عوض این کودکی پربی‌فایده هم نبود و مزایا و محاسنی داشت . آقای اسکیمپول نسبت به‌خوراکیهائی که ضمن راه بدانها برمیخوردیم اشتهای خوبی‌نشان می‌داد (ازآنجمله یك سبد هلوی بسیار عالی) ومسئلهٔ پرداخت وجه هم هیچگاه به خاطرش خطور نمی‌کرد . موقعی که کالسکه‌ران ، برای وصول کرایه ، به یك‌یك ما منجمله آقای اسکیمپول مراجعه نمود آقای اسکیمپول به خوش خلقی بسیار از او پرسید که بنظر او ، یعنی کالسکه ران ، یك کرایه مناسب ، یعنی یك کرایهٔ حسابی چقدر است ؟ و هنگامیکه کالسکه‌ران جواب داد نفری نیم‌کرون ، آقای اسکیمپول اظهار داشت که براستی با توجه به‌کلیهٔ جهات و جوانب امر مبلغ ناچیزی است ، منتها پرداخت‌آن را به‌آقای جارندیس محول نمود.

هوا خوش ومطبوع بود ؛کشتهای بهاره بزیبائی بسیارتن به وزش نسیم سپرده بودند وموج می‌زدند وچکاوکها به‌شادمانی نغمه سر می‌دادند ؛ پرچین‌ها پوشیده ازگلهای وحشی، و درختان پر ازشاخ وبرگ بودند ؛ مزارع لوبیاکه نسیم ملایمی برسینه شان می‌خزید هوا را ازرایحهٔ دل‌انگیز خویش می‌انباشت !

بعدازظهری دیرگاه به شهری رسیدیم که درآن می‌بایست از دلیجان پیاده می‌شدیم. شهری بود کوچك وخالی از جنب جوش ؛ بازاری ومنارهٔ کلیسائی درآن جلب نظرمینمود؛

صلیبی درابتدای بازار نصب شده بود ؛ خیابان شهربسیار آفتاب‌گیر بود ؛ برکه‌ای درکنار آن بودکه اسبی پیر در آن ایستاده بود و چهار دست وپایش را خنك می‌کرد؛ تنی چند در محل‌های سایه‌گرفتهٔ خیابان ایستاده ویا به‌لختی وبی‌حالی دراز کشیده بودند . جز صدای خش‌خش برگها وجنبش موجی شکل‌کشتهای کنار راه صدا وحرکت وجنبشی در این شهر محسوس نبود ، وبراستی آرام ترین وگرم ترین وبی‌جنبش ترین شهرانگلستان مینمود .

آقای بوی ثورن دم در کاروانسرا ، سوار براسب ، انتظارمان را می‌کشید . کالسکهٔ روبازی با خودآورده بود ــ خانه‌اش چند میلی ازشهردور بود .

بدیدن ما بسیارخوشحال شد ، وبچابکی ازاسب پیاده شد .

پس از سلام و احوالپرسی گرم ومؤدبانه‌ای‌که با ماکردگفت « خدا بسر شاهد است ننگین ترین کالسکهٔ عالم است ! ننگین ترین وسیلهٔ نقلیه‌ای است که کرهٔ ارض بخود دیده است . بیست دقیقه دیرتر از موعد مقرر رسیده است ! کالسکه‌ران باید سیاست‌کرد ! »

تصادفاً روی سخنش رامتوجه آقای اسکیمپول نموده بود . آقای اسکیمپول گفت :

« فرمودید دیرتر از موعد مقرر رسیده است ؟ شماکه ازناتوانی بنده اطلاع دارید.»

آقای بوی ثورن ، همچنانکه به ساعتش نگاه میکردگفت «بله ، بیست وپنج دقیقه ــ خیر ، بیست و شش دقیقه ! وقتی دو خانم درکالسکه تشریف داشته‌اند ، تردید نیست‌که این ناکس تعمداً بیست و شش دقیقه تأخیرکرده است . بله ، تردید نیست ؛ امکان ندارد تصادفی باشد ! ولی پدرش ، و عمویش هم نابکارترین کالسکه رانانی بوده اندکه برجای سورچی نشسته‌اند ! »

با اینکه این مطالب را به لحنی بس شدید برزبان رانده بود مارا با منتهای ملایمت و ادب ، ودرحالیکه سراپا تبسم بود ، درسوارشدن به‌درشکه‌کمك نمود . سرانجام ، موقعی که در درشکه جای گرفتیم ، درحالیکه کلاه ازسر برگرفته و درکنار درشکه ایستاده بود اظهار داشت «خانمها ، خیلی ببخشید ازاینکه ناگزیرم راهتان را یکی دومیل دورترکنم . چون راه‌مستقیماً ازپارك سرلی‌سسترمی‌گذرد وبنده هم‌قسم خورده‌ام مادام‌که روابط فیمابین بصورت حاضراست ، و مادام که جان دربدن دارم نه خودم ونه اسبم قدم برروی ملك این شخص نگذاریم .» دراینجا نگاهش‌بانگاه سرپرستم تلاقی‌کرد وقهقههٔ بلندی سردادکه حتی شهربی‌جنبش رانیزبلرزه درآورد .

همچنانکه میرفتیم ، و آقای بوی ثورن بر سبزه های‌کنار راه ، یورتمه ، پا بپای درشکه پیش میآمد سرپرستم پرسید :

«لاورنس ، ددلاکها اینجا هستند ؟»

آقای بوی‌ثورن جواب داد «بله. بله ، سرمتکبر اینجا است. ها،ها،ها! بله، تشریف دارند ! وخوشوقتم بگویم‌که درتمام این مدت پا ازعمارت بیرون نگذاشته ودرآنجا زندانی بوده است . حضرت علیه هم ...»

دراینجا باید اضافه کنم که همیشه مواقعی که‌ازلیدی‌ددلاك نام می‌برد قیافهٔ احترام‌آمیز بخود میگرفت ، توگوئی میخواست اورا ، برکنار ازنزاع فیمابین نگه دارد .

«حضرت علیه هم ، هرروز ورودش را انتظار می‌کشند ، ومن تصور میکنم تا آنجاکه بتواند ورودش را به تعویق می‌اندازد . براستی آنچه این خانم برجسته و زیبا را بر آن داشته‌که باین بارونت پوشالی شوهر کند خود یکی ازدرك نکردنی ترین اسراری است که نوع بشرازکشف‌آن عاجز می‌ماند . ها،ها،ها !»

سرپرستم بخنده گفت « گمان میکنم مدتی که اینجا هستیم اجازه داشته باشیم قدم برزمین پارك بگذاریم ؟ ممنوعیتی‌که گفتی شامل حال ماکه نمی‌شود ، ها ؟ »

آقای بوی ثورن ، با ادب وتواضع وتبسمی‌که سخت باو می‌برازید بمن و آدا تعظیم کردو گفت :

« خیر ، بنده هیچ نوع قیدی به مهمانانم تحمیل نمی‌کنم ـ مگر درمورد عزیمتشان . والبته برای بنده مایهٔ‌کمال تأسف است‌که نمی‌توانم ایشان را دررفتن به چسنی‌ولد که محل بسیار زیبائی است همراهی‌کنم . اما جارندیس ، به نور این روز تابستانی قسم ، مادام که درخانهٔ من هستی اگرازصاحب چسنی ولد دیدن‌کنی هیچ بعید نیست با استقبال سرد مواجه شوی . رفتارش درست شبیه به رفتار یکی از همان ساعتهای هفته‌کوکی است که در قابهای فاخرمیگذارند ، وهیچوقت کارنکرده‌اند و هرگز نمی‌کنند ... ها، ها، ها ! اما من بشما قول می‌دهم‌که‌نسبت به‌دوستان دوست وهمسایه‌اش، بوی ثورن، خشکی وتفرعن فوق‌العاده‌ای نشان خواهد داد ! »

سرپرستم گفت «آزمایشش نمی‌کنم . تصورمیکنم اوهمانقدر ازملاقات با من خوشوقت باشدکه من از ملاقات با اوخوشوقت خواهم بود . رایحهٔ باغچه‌ها ومنظرهٔ دورادور عمارت برای من هم مثل هرتماشاچی‌کفایت می‌کند .»

آقای بوی ثورن گفت «خوب،خوشوقتم ـ این‌شد یك حرف حسابی؛ که البته باموقعیت حاضر سازگار است . این روزها ، دراین حول وحوش، مرا به چشم « آژاکس[1]» ثانی‌که آذرخش را به‌مبارزه می‌طلبید می‌نگرند. ها،ها،ها! یکشنبه‌ها که به‌کلیسای‌کوچکمان میروم تعدادکثیری از جماعت قلیل مؤمنان انتظار دارندکه در زیرخشم و ناخشنودی حضرت ددلاك برسنگفرش بیفتم و مچاله شوم وبه خاکستر تبدیل شوم . ها،ها،ها! ویقین دارم‌که خود او هم تعجب می‌کند ازاینکه می‌بیند طوری نمی‌شوم، چون بخداوندی خدا قسم ازخود راضی‌ـ ترین و خود بین ترین و نادان ترین وخشك مغزترین فرد روی زمین است !»

به ستیغ‌تپه‌ای‌که ازآن بالا می‌رفتیم رسیده بودیم . وهمین امربه دوستمان فرصت داد که چسنی ولد را بما نشان دهد وموجب شدکه توجهش را از صاحبش منحرف سازد .

عمارتی بود قدیمی وبدیع وخیال‌انگیزکه دروسط پارکی پردرخت وزیبا واقع بود .

۱- Ajax پسر تلامون ، ویکی ازپهلوانان یونان (ایلیاد)

منارکلیسای کوچکی که ازآن صحبت داشته بود از لابلای شاخ وبرگ درختان نزدیك عمارت پیدا بود .

به به ، جنگلی بود باشکوه که سایه روشنی‌ها شتابان برفرازش می‌گذشتند ، توگوئی بالهای بهشتی که حامل نویدهای خوش بودند سبك براین هوای تابستانی میلغزیدند و پیش می‌رفتند . وه که دامنه‌های سرسبز وهموار وآب زلال وباغی که گلهای آن درکردهای منظم ردیف شده ودرآن خرمن گل خوش رنگ قرینهٔ خرمن گل بود چه زیبا مینمود ! عمارت، باشیروانی ودودکش‌ها وبرج وبرجك وسردر عبوس وموقر وتراس عریضی که میله‌های آن در چنگ سرخ گلها بود وجلوهٔ گلدانهای غنوده برآن چشم را نوازش میداد در پیش روی ما بود ـ باری ، عمارت درآغوش گلهای زیبا وآرامش و سکوتی که بر همه چیز پیرامون آن خفته بود سراپا خیالی وخیال انگیزمی‌نمود . ودرنظر من وآدا این تأثیر فوق‌العاده مسری بود ، آنچنانکه به ذرات وجود ما راه مییافت . همین آرامش لایزال برفراز همه چیز ، برعمارت وباغ و تراس وآب وبلوطهای کهنسال وسرخس‌ها و خزه‌ها وجنگل ، و دورتر از آن ، که محل تنگ وکم درخت چشم اندازبود وتابشی ارغوانی رنگ برآن خفته بود بال می‌گسترد .

موقعی که به دهکده رسیدیم و ازکنار مسافرخانهٔ کوچکی که تابلوی «ددلاك آرمز» درمقابل‌آن برفراز راه تاب میخورد گذشتیم‌آقای بوی ثورن با جوانی که برنیمکتی درجلو مسافرخانه نشسته بود ومقداری وسایل ماهی‌گیری درکنار خود داشت سلام وتعارف کرد .

گفت «این، آقای رانسول ، نوهٔ خانم‌خانه‌دار چسنی ولد است، وعاشق دختر زیبائی از خدمهٔ عمارت است . لیدی ددلاك ازآن دختر خوشش آمده و خیال دارد اورا در جوار وجود زیبای خود نگهدارد ـ این هم افتخاری است که دوست جوان ما استعداد درك آنرا ندارد . اما بهرحال ، فعلا حتی اگر « غنچهٔ گل سرخ » هم موافق باشد و عذری نتراشد نمی‌تواند ازدواج کند وناچار باید با این وضع بسازد . در این ضمن اغلب میآید ویکی دو روز میماند ـ میآید ماهی بگیرد ها ، ها ، ها !»

آدا پرسید « آقای بوی ثورن ، این آقا و آن دختر خوشگلی که می‌فرمائید نامزد شده‌اند ؟ »

آقای بوی ثورن جواب داد «میس‌کلرعزیز ، حقیقتش را عرض‌کنم درست نمی‌دانم ، ولی تصور می‌کنم همدیگررا می‌فهمند . اما خودتان بزودی ایشان‌را خواهید دید، وآنوقت سرکار هستیدکه باید اطلاعاتی دراین‌خصوص به‌بنده بدهید .»

آدا سرخ شد؛ آقای بوی‌ثورن سوار براسب قزل زیبایش، بانواخت یورتمه جلورفت و دم در خانه پیاده شد : کلاه ازسر برگرفته وبازوئی را پیش‌آورده وایستاده بود تاما برسیم وورودمان را خوشامد بگوید .

درعمارت زیبائی که درسابق کشیش نشین بخش بوده‌است زندگی میکرد . عمارتی بود بسیار زیبا ؛ جلوآن چمن ؛ و اطراف آن گلزاری خوش و باغ میوهٔ پردرخت و پشت آن قطعه‌ای سبزیکاری بود . دیوار قدیمی‌آن رنگ گلگون جاافتاده‌ای داشت ـ ولی همه چیز

عمارت سیمای گلرنگ وقیافهٔ جا افتاده داشت . درختان زیزفون کهنسال خیابان باغ همه سربهم آورده و خیابان را به قیافهٔ راهروی ستون‌دار درآورده بودند . حتی سایهٔ درختان سیب و گیلاس نیز پرازمیوه می‌نمود . بته‌های انگور فرنگی در زیر بارکمرخم کرده بود ـ وضع بته‌های تمشك وتوت فرنگی نیز به از اینها نبود . صدها هلو بردیوار غنوده بودند و آفتاب میخوردند . خوشه‌های سربزیر افکندهٔ لوبیا وکدوی مسمائی و خیارکه ازلای شبکهٔ توری‌ها و در میان گلخانه‌ها چشمك میزدند و می‌درخشیدند هر وجب از این زمین را به گنجینه‌ای تبدیل کرده بودند، حال آنکه رایحهٔ گیاهان خوشبووبوی یونجه زارهای اطراف محیط را به محیط دسته گل بزرگی مبدل ساخته بود ـ و در میان این محوطه‌ای که دیوار کهنسال برگردآن قد برمی‌افراشت چنان آرامشی حکمفرما بودکه حتی دردسته‌های پری که برای ترساندن و تاراندن پرندگان آویخته بودند کمترین حرکت و جنبشی محسوس نبود . خود دیوارنیزآنچنان قیافهٔ جا افتاده‌ای داشت که اگرمیخی برآن بلااستفاده مانده بود بآسانی میشد تصورکردکه‌آن نیزبا تغییرفصول رسیده وموافق سرنوشت معمول زنگ زده وپوسیده وره زوال سپرده است .

عمارت نیزباآنکه درمقایسه باباغ اندکی بی‌ترتیب مینمود عمارتی بود حقیقتاً قدیمی باآشپزخانهٔ آجرفرش، که تیرهای چوبی سقف‌آن را بردوش می‌گرفت ونیمکت های چوبی، که در دو طرف بخاری آن نصب شده بود .

دریك سوی آن همان قطعه زمین مورد اختلاف بود وآقای بوی‌ثورن یکی را درلباس کشاورزان درآن به‌نگهبانی گماشته بود. وظیفهٔ این نگهبان این‌بودکه شبانه روزدرآنجا پاس دهد و درصورت تجاوززنگ بزرگی راکه بهمین منظور درآنجاآویخته بود به‌صدا درآورد وزنجیر ازگردن « بولداگ » تنومندی‌که متفقش محسوب میشد برگیرد وخلاصه، سیل مرگ ونابودی رابروی دشمن بازکند . اماآقای بوی‌ثورن چون بهرحال این اقدامات احتیاطی را کافی ندیده بود اخطارهای شدیدی را انشاءکرده و برتخته‌هائی‌که نام خودش را برآن نوشته اضافه‌کرده بود وپلاکاردهای مزبوررا به‌فواصلی درمحل نصب‌کرده بود : از بولداگ حذرکنید ـ سگ بسیار درنده‌ای است ـ لاورنس بوی ثورن .

« قره بینه با چارپاره پرشده است ـ لاورنس بوی‌ثورن .

« تله های آدم‌گیر و تله های فنری در تمام مدت شبانه روز آماده بکارند ـ لاورنس بوی ثورن .

«اخطار : هرکس و یاکسانی گستاخی‌کنند وباین ملك تجاوزکنند بامنتهای خشونت وشدت عمل سیاست خواهند شد وبا حداکثر قدرت قانون مورد تعقیب قرارخواهندگرفت ـ لاورنس بوی ثورن . »

این چیز ها را ، ضمن اینکه پرنده‌اش در اطرافش به جست و خیز مشغول بود از پنجره بما نشان داد وسپس قاه قاه خندید .

آقای اسکیمپول باهمان قیافهٔ لاقید و آسان‌گیر خودگفت «ولی خوب، وقتی درآنچه که می‌فرمائید جدی نیستید ومنظوری ندارید، دیگراینهمه دردسر وناراحتی برای چیست ؟»

آقای بوی ثورن با حرارت و شدتی که بوصف نمی‌آمد گفت «جدی نیستم ؟ عجب ، جدی نیستم ! اگرامید این را داشتم که میتوانستم رامش کنم بجای سگ یك شیرمی‌خریدم و آنرا بروی اولین راهزن تحمل‌ناپذیری که جرأت می‌کرد به‌حقوقم تجاوز کند رهامیکردم. سرلی سستر راست میگوید بفرماید وقدم پیش گذارد واین مسأله را باجنگ تن به تن فیصله دهد تا بنده باهراسلحه‌ای که در هر عصر وهر کشوری نوع بشر باآن آشنا بوده است با او روبرو شوم ومقابله کنم ـ بله ، تا این اندازه جدی هستم ، نه‌بیشتر !»

روزی که باینجا رسیدیم شنبه بود ولذا فردای همانروز که یکشنبه باشد همه با هم‌قدم زنان بجانب کلیسای کوچك واقع درپارك براه افتادیم . ازحاشیهٔ زمین مورد اختلاف به‌درون پارك آمدیم وباریکه راه با صفائی راکه پیچ وتاب‌خوران ازمیان چمنها ودرختان سبزوخرم می‌گذشت درپیش گرفتیم وسرانجام به‌جلوخان کلیسا آمدیم .

جماعت بغایت اندك وکاملاً روستائی بود : تعداد خدمتکاران زیاد بود : تعدادی قبلا جای گرفته بودند وتعدادی هنوز تك وتوك می‌آمدند. تعدادی فراش خوش سر ووضع نیزدر این میان جلب نظر میکرد .کالسکه‌ران سالخورده‌ای درآن میان بچشم میخورد که قیافه‌اش طوری بود که گفتی نمایندهٔ تمام دبدبه و نخوتی است که به‌کالسکه‌اش راه یافته است . جمع کثیری اززنان جوان خوش آب ورنگ نیز حضور داشتند ، ویك ردیف بالاتر ، قیافهٔ زیبا و با وقار و مسئولیت دار خانم خانه‌دار بر فرازشان سایه می‌افکند . همان دختر زیبائی که اوصافش را ازآقای بوی ثورن شنیده بودیم درکنارش نشسته بود . بحدی زیبا بود که حتی اگرنگاههای شرماگینی را هم‌که به ماهی‌گیرجوان می‌افکند نمی دیدم بمدد زیبایش او را بازمی‌شناختم ـ بدیهی است ماهی‌گیرجوان نیزدرجائی نزدیك به‌اونشسته بود . زن‌خوبروئی که قیافه‌ای زننده وکینه توز داشت مینمود که این دختر زیبا را با بدخواهی عجیبی میپاید، درواقع باید گفت که هرچیزوهمه کس را می‌پائید ـ این زن، یك فرانسوی بود .

ناقوس هنوز لك ولك می‌کرد، ورجال هنوز نیامده بودند ، ولذا فرصت این را یافتم که نگاهی به‌کلیسا که همچون قبر بوی خاك مرده میداد بیفکنم .کلیسائی بود کوچك وقدیمی وعبوس وسایه گرفته. پنجره‌های آن درسایهٔ شاخ و برگ درختان بود؛ نورضعیفی که بدرون می تابید چهره های پیرامونم را پریده رنگ می ساخت و لوحه های یادبود کف کلیسا و ستونهائی راکه نم و رطوبت وگذشت زمان به پوسیدگی کشانیده بود تیره جلوه میداد و نور خورشید را در هشتی کلیسا ، آنجاکه متصدی نواختن زنگ هنوز سرگرم کار خویش بود ، در منتهای درخشندگی خود ارائه میداد .

سرانجام ، جنب وجوشی درمیان مؤمنان افتاد وهمه قیافهٔ احترام‌آمیز بخود گرفتند، وآقای بوی ثورن قیافهٔ بی‌اعتنا بخود گرفت، حاکی ازاینکه از وجود زید یا عمر وی خبر ندارد ـ واین خود نشانهٔ این بود که رجال تشریف میآورند ومراسم شروع میشود .

«بارالها دربارهٔ بنده‌ات به داوری منشین ، زیرا درنظرتو...»

یعنی آن طپش سریع قلبم راکه از برخوردنگاهی ، بهنگامی که بپامیخاستم ، نتیجه شد هرگز فراموش خواهم کرد ! آیا هیچگاه فراموش خواهم کرد که چه سان آن چشمان

مغرور وزیبا بناگاه از بی‌حالی بدرآمدند وجان گرفتند و دیدگانم را تسخیرکرده‌اند ! و این همه لحظه‌ای بیش نپائید ـ درست یك لحظه پیش از آنکه سر بر کتاب فروافکنم تا بدانوسیله نگاهم راازتأثیرافسون نگاهش رهائی بخشم، اما درهمان فاصلهٔ زمانی کوتاه چهرهٔ زیبا را بازشناختم .

و عجب آنکه چیزی در درونم جان گرفت و به جنبش آمد که با روزهای تنهائی و انزوای خانهٔ مادرخوانده‌ام پیوند می‌یافت. آری، دامنهٔ این‌پیوند حتی بروزگاری میکشید که پس‌ازآنکه لباس عروسکم را تنش میکردم برپنجهٔ پا بلند می‌شدم ودربرابرآینهٔ کوچکم می‌ایستادم تا لباسم را درست کنم . وگرچه درتمام مدت عمرجز همین یکبار چشمم برخسار این خانم نیفتاده بود درصحت ودرستی‌این احساس تردید نداشتم .

تشخیص اینکه آقای نقرسی مبادی آدابی‌که موهای جوگندمی داشت و تنها سرنشین دیگر لژبزرگ بود سرلی سستروخانم پهلو دست اولیدی ددلاك است دشوار نبود . امابرمن معلوم نبودکه چرا وبه چه‌جهت چهره‌اش باید برایم همچون‌آینهٔ شکسته‌ای باشدکه تکه‌های خاطرات گذشته‌ام را درآن به‌بینم و یا خود به‌چه‌جهت باید از تلاقی تصادفی نگاهش اینهمه سراسیمه وناراحت شوم ! هنوزهم‌آشفته وسراسیمه بودم .

احساس‌کردم‌که این حالت ناشی ازضعف بی‌موردی درخود من باشد وکوشیدم‌توجهم را ازآن منحرف سازم و به‌کلماتی معطوف دارم که کشیش می‌خواند ، اما عجب آنکه این کلمات را نه در صدای خواننده بلکه در لحن وصدای مادر خوانده‌ام می‌شنیدم . همین امر موجب شد باخودفکرکنم‌که سربردارم و ببینم آیا چهرهٔ لیدی ددلاك به‌چهرهٔ مادرخوانده‌ام شباهت دارد ؟

شاید هم شباهت داشت ، منتها حالتش بسیار متفاوت بود . درآن ، ازتصمیم سختی‌که درچهرهٔ مادر خوانده‌ام جا افتاده ومانند نم و رطوبتی‌که به‌صخره راه می یابد درآن رخنه کرده بود اثری نبود . لذا پرواضح بودکه صرف شباهت موجد این احساس نبود .

غرور سیمای لیدی ددلاك را درچهرهٔ هیچ‌کس ندیده‌ام . مع‌الوصف نیروئی دروجود این خانم زیبا مرا، یعنی استرسامرسن‌کوچولورا ـ همان طفلی‌که زندگی منزوی و تنهائی داشت وسروری به‌روزتولدش راه نمی‌یافت ـ ازگذشتهٔ دورفرامیخواند ، حال‌آنکه میدانستم که نه‌تنها تصوری ازاین خانم نداشته‌ام بلکه مطمئن نیز بودم‌که تا بآن ساعت هرگز با او روبرو نشده‌ام .

و این احساس غیرقابل توضیح طوری درپنجه‌ام گرفته وسراسیمه‌ام کرده بودکه حتی ازنگاه به خدمتکار فرانسوی نیز وحشت داشتم ، گرچه می‌دانستم‌که از لحظهٔ ورودمان‌آنی ازکارخود فارغ نبوده ومدام باطراف مینگریسته واشخاص را می‌پائیده‌است. سرانجام اندك ـ اندك براین سراسیمگی فایق آمدم؛ لحظه‌ای چندکه‌گذشت باز نگاهم را متوجه لیدی ددلاك ساختم، واین درست لحظه‌ای بودکه دستهٔ همسرایان برای خواندن سرود آماده میشدند . او اعتنائی بمن نداشت؛ وطپش قلبم بپایان رسیده‌بود. پس‌ازآن‌نیزکه یکی دوبار ازپس شیشه‌های عینکش نگاهی به من و آدا افکند این احساس جز بمدت لحظه‌ای چند جان نگرفت .

مراسم که بپایان رسید سرلی‌سستر ، با آنکه به‌کمك عصا راه می‌رفت ، بازوی خویش را با ادب وشایستگی بسیار به لیدی ددلاك داد و اورا بخارج کلیسا وبسوی درشکه‌ای که در آن‌آمده بودند هدایت کرد . سپس ، خیل خدمتکاران وجماعت مؤمنان متفرق شدند ـ همان جماعتی که ، بقول آقای اسکیمپول، سرلی‌سسترطی تمام مدت‌اجرای مراسم باحالت وقیافه‌ای برآنان نگریسته بود که گفتی «درعرش صاحب ملك‌برجسته‌ای است .»

آقای بوی‌ثورن گفت «وخیال میکند که هست! دراین باره ذره‌ای تردید ندارد ـ پدر وجد وپدرجدش نیز همینطورفکر میکرده‌اند !»

آقای اسکیمپول بی هیچ مقدمه ای خطاب به آقای بوی ثورن گفت « میدانید ، من خوشم می‌آید باهمچو اشخاصی روبرو بشوم . »

آقای بوی ثورن گفت « عجب ! »

آقای اسکیمپول گفت «بله، فرض‌کنیم خوش دارد در حق بنده بالطف و بزرگواری رفتارکند. باشد، بکند! من حرفی ندارم.»

آقای بوی ثورن گفت «ولی بنده دارم.»

آقای اسکیمپول باهمان‌لحن‌دلکش وقیافهٔ حاکی ازبی‌غمی خود گفت«واقع‌میفرمائید؟ ولی خوب ، آخراین جززحمت و دردسر نتیجه‌ای ندارد . و تازه برای چه ؟ مثلا بنده را ملاحظه بفرمائید، بنده هرچه راکه‌پیش‌آید باروی خوش وقیافهٔ کودکانه‌ام استقبال می‌کنم ـ وهیچوقت هم ناراحتی ودردسری برای خود فراهم نمیکنم. مثلا باینجامی‌آیم وبه‌آدم گردن کلفت ومقتدری برمی‌خورم که ازبنده میخواهد باوکرنش‌کنم . میگویم: بسیارخوب، جناب گردن‌کلفت مقتدر، بفرمائید این هم‌کرنش بنده . یعنی این کارانجامش آسانتر ازنکردنش است . بله، میگویم: بفرمائید این هم کرنش بنده. حالا اگرسرکار هم چیزمطبوعی دارید بفرمائید به بنده نشان بدهید تابنده هم باکمال میل ببینم . اگرچیزمطبوعی‌دارید که به‌بنده بدهید، بنده باکمال میل می‌پذیرم . »

مقتدرگردن‌کلفت باخود میگوید «نه ، بینی وبین‌الله این بابا آدم معقول وسربراهی است ورفتار وکردارش بامزاج سودائی وهاضمهٔ من سازگاراست، چه ناگزیرم نمی‌کند که مثل یك جوجه تیغی، از فرط ناراحتی خودم راگلوله‌کنم وتیغهایم رانشان بدهم ـ درحضور یك همچوآدمی پهن میشوم وخودم را ولو میکنم ومثل ابر«میلتون» جانب درخشانم رانشان میدهم . »

« واین همانطورکه ملاحظه می فرمائید به مزاج هردوی ما میسازد ـ بله ، نسبت به همچو مسائلی نظر بنده ، بعنوان یك طفل ، همین است‌که عرض‌کردم!»

آقای بوی ثورن گفت «ولی‌آمدیم وفردا به جای دیگری تشریف میبردید ودرآنجا به شخص دیگری بر می‌خوردیدکه درست نقطهٔ مقابل‌آن بابا یااین بابا بود، آنوقت چه ؟»

آقای اسکیمپول باقیافه‌ای‌که حکایت ازیك دنیاسادگی وصفامیکرد گفت «آنوقت‌چه؟ آنوقت هم همینطور!»

« آنوقت عرض میکردم، بوی ثورن ارجمندم- فرض میکنیم سرکارهمان دوست خیالی هستید - بله، عرض میکردم :

« بوی‌ثورن ارجمندم، سرکار به مقتدر گردن کلفت بنده ایراد دارید؟ بسیار خوب ، داشته باشید، بنده هم دارم . بنده تصورمیکنم که دراین نظام اجتماعی موظفم سازگار باشم وتصور میکنم همه موظفند سازگار وسربراه باشند ، چه دردسر بدهم، این نظام در نظر بنده نظام همزیستی‌است، وبنابراین اگر مورد اعتراض وایراد سرکاراست مورد اعتراض وایراد بنده نیز هست ، وازاین قرار دیگر اختلافی با هم نداریم، و حال که اینطور است بفرمائید برویم ناهارمان را بخوریم !»

میزبان درحالیکه ازشدت خشم چهره‌اش متورم شده بود گفت « اما بوی‌ثورن ارجمند ممکن است درجواب بگوید لعنت بمن‌اگر ...»

آقای اسکیمپول درسخنش دوید و گفت «بله، متوجه هستم - بله، احتمال دارد همچو چیزی بفرماید - بله.»

آقای بوی‌ثورن ایستاد وعصایش‌را برزمین کوفت وبه‌تندی گفت «... اگر باشما بیایم. وشاید هم میافزود: ولی آقای هارولداسکیمپول سرکار بفرمائید ببینم آیا چیزی بنام مسلك وجود دارد یا نه ؟»

آقای اسکیمپول به خوشدلی بسیار وهمراه بالبخندی که سراپا سادگی و صفا بود جواب داد « هارولد اسکیمپول باین سؤال جواب میداد :

« بجان خودم کمترین تصوری ازاین بابت ندارم ! ونمی‌دانم آنچه‌راکه سرکار باین نام میخوانید چیست ویا کجااست، و یا چه‌کسی‌آنرا دارد - باور بفرمائید از چنین چیزی اطلاع ندارم. چون، من که کودکی بیش نیستم، وهمچوچیزی را نه‌میخواهم ونه لازم دارم. بنابراین بوی ثورن مهربان، همانگونه که ملاحظه میفرمائید، بالاخره نتیجه همان میشدکه عرض کردم: میرفتیم وناهارمان را می‌خوردیم ! ».

واین یکی ازگفتگوهای بسیاری‌بودکه درمیانشان واقع میشد ومن‌همیشه انتظارداشتم میزبانمان منفجرشود وکار به‌جاهای باریك بکشد - وشاید تحت شرایط و مقتضیات دیگری کار بجا های باریك هم میکشید ، منتها چون میزبانمان بود و در این سمت سخت احساس مسئولیت می‌کرد ودرضمن چون سرپرستم ازته دل باین مناقشات میخندید وازآنجاکه‌رفتار آقای اسکیمپول هم به رفتارکودکی شبیه بودکه تمام مدت روزبنشیند وباکف صابون حباب درست‌کند وپس ازاینکه درست کردآنها را پف‌کند وبترکاند جریان هیچگاه از این فراتر نمی‌رفت . آقای‌اسکیمپول که همیشه می‌نمود خبرندارد که کاربه جاهای باریك کشیده شده است پس از اینگونه مباحثات به پارك میرفت وبه ترسیم طرحهائی میپرداخت که هیچگاه بپایان نمی‌رساند ویاپشت پیانو می‌نشست وقطعاتی ازآهنگی را می‌نواخت ویا تصنیف‌هائی‌را زیرلب زمزمه میکرد ، ویادرزیردرختان به پشت میخوابید ودرآسمان صاف می نگریست . درحالیکه به پشت خوابیده بود می گفت «اقدام به اعمال خطیر و تلاش و مجاهدت براستی

برای من لذت بخش است . راستش، من عاری ازاحساس ملی و منطقه‌ای هستم ؛ چون واقعاً باین قبیل اقدامات بسیارعلاقمندم. دریك همچوجای سایه گرفته‌ای دراز می کشم وبه‌اشخاص ماجراجوئی که به قطب شمال میروند ودراعماق مناطق حاره نفوذ میکنند باتحسین واعجاب می‌اندیشم . اشخاص پولکی ممکن است سؤال کنند :

« خوب فایدهٔ اینکه‌آدم به قطب شمال‌برود چیست؟ چه سودی براین‌کارمترتب‌است؟»

« درست نمیدانم، اما تاآنجاکه عقلم قد می‌دهد تصورمی کنم کسی که به همچوجاهائی میرود ، گرچه خود او ممکن است نداند ، باین منظور برودکه افکار وخیال همچومنی را که دراینجا درازکشیده‌ام مشغول بدارد ، حالا مورد دیگری را که درست نقطهٔ مقابل این مسئله است درنظر بگیرید. مثلا غلامانی‌را درنظربگیرید که درمستعمره نشین‌های‌امریکا عرق می‌ریزند . شك نیست که ازآنها کارمی‌کشند ، و تصور می کنم که این عمل باب دل خودآنها نیست ، چون بهر حال کارشاق وتوانفرسائی است . امایك چیز هست وآن اینکه دشت ودمن را برای من وامثال من آباد میکنند وآنرا بخاطردل ما بالطف وزیبائی شاعرانه‌ای آرایش میدهند ــ واین خود شاید از مطلوب ترین هدفهای زندگی ویا هدف غائی وجود آنهااست. من ازاین امر ــ اگرچنین باشد ــ آگاهم ــ وبعید هم نمی‌دانم که چنین باشد ! »

دراین گونه مواقع بی‌اختیار از خود می‌پرسیدم « توفکرمیکنی هیچوقت بیاد خانم اسکیمپول وبچه‌ها هم هست ؟ اگر بیادشان هست، آن‌ها دردیدهٔ جهان وطنی او چگونه اند وبه چه منظور بدنیا آمده‌اند ؟» اما تاآنجاکه می‌فهمیدم وآنطورکه ازظواهرامر برمی‌آمد خیال این موجودات هرگزازذهنش نمیگذشت .

ازآنروزی که به کلیسا رفته بودیم و قلبم باآنهمه شدت طپیدن آغاز کرده بود ، یك هفته گذشته وشنبه باز فرارسیده بود . طی این مدت هوا خوش و آفتابی و گردش در پارك بسیارلذت بخش بود: نظارهٔ پرتو نوری‌که ازلابلای برگهای لطیف فرود می‌آمد و ازخلال شاخ وبرگ درختان سربهم‌آورده جلوه می‌نمود براستی شوق انگیز بود . پرندگان خوش نغمه میسرودند وهوا از زمزمهٔ حشرات خواب آلود می‌نمود ، ولذت سکر آوری به ذرات وجود آدم راه می‌یافت .

نقطه‌ای درپارك بودکه دوست داشتم درآن بنشینم ــ این محل پوشیده ازخزه ، ومملو ازبرگهای سال‌گذشته بود؛ درختان بریده‌ای نیز درآن بودکه پوستشان را کنده بودند . در اینجا که می‌نشستم از میان راهرو سرسبزی‌که از هزاران ستون طبیعی تشکیل شده بود بردورنمای دوردستی می نگریستم که در مقابل جایگاه سایه‌گرفتهٔ ما بحدی تابان مینمود و وجود همین گذرگاه طاقداری‌که از درون آن بدان می‌نگریستم بحدی برلطف و زیبائیش می‌افزودکه به جلوه‌ای از بهشت برین شباهت داشت . شنبه بود ؛ آقای جارندیس و آدا و من دراین جانشسته بودیم که غرش رعد را در دوردست وصدای خشك قطرات باران راکه برگهای بالای سرمان فرو می بارید شنیدیم . طی تمام مدت هفته هوا گرم بود و دم داشت ، اما طوفان بقدری ناگهانی درگرفت ــ و لااقل طوری ما را در آن مکان محفوظ غافلگیر ساخت ــ که هنوزبه حاشیهٔ جنگل نرسیده بودیم که رعد چندین بار غرید وآذرخش

درخشید ؛ قطرات درشت باران با آنچنان شدتی بر شاخ وبرگ درختان فرو میریخت که گوئی مهره‌های سربی است . ماندن درزیردرختان جایزنبود، لذا دوان دوان خارج شدیم وازپله های خزه گرفتهٔ حاشیهٔ پارك ، که به نردبان دو طرفهٔ پله پهنی شباهت داشت ، بالا رفتیم وپائین آمدیم وشتابان راه آلونك قرق بان را که چندان دورنبود در پیش گرفتیم . اغلب ، این آلونکی راکه درآغوش سایه روشن درختان پارك بود نظاره‌کرده و از زیبائی آن لذت برده ودیده بودیم‌که چه سان پیچك ها تنگ در برش گرفته و چنگ در پیکرش انداخته‌اند ؛ گودالی را نیزکه درکنار آن بود مشاهده‌کرده وحتی یك باردیده بودیم که سگ قرق بان ، انگار بمیان نهری ازآب بپرد، بآغوش سرخسهای آن جسته بود .

اکنون‌که هواگرفته و آسمان ابرناك بود درون آلونك نیز تار بود ، و در آن جز مردی‌که به دم درآمد ودوصندلی برای من وآدا گذاشت‌کسی بچشم نمیخورد . پنجره‌های مشبك‌آن بازبود؛ درست درمیان درجای‌گرفتیم وبتماشای طوفان نشستیم. مشاهدهٔ بادی که برمیخاست و بادرختان درمی‌آویخت ودانه‌های باران را درهم می‌پیچید وهمچون ابری از دود درپیشاپیش خود بجلو می‌راند ، و شنیدن غرش سهمگین تندر و دیدن برق آذرخش ، و اندیشیدن به نیرو های عظیمی‌که زندگی حقیر ما را در برگرفته بودند ، و علم باینکه چه خیراندیش بودندکه در قالب خشم طراوت و شادابی برکمترین برگ وخرد ترین گل فرو می‌بارند ودرواقع جان تازه‌ای درکالبد عالم خلقت میدمند سخت دل انگیزبود .

ـ بنظرشما خطرنداردکه آدم دریك همچوجای بی حفاظی بنشیند ؟

آدا زیرلب گفت «نه ، استرجان ، چه خطری ! »

آدا این سخنان را خطاب به‌من برزبان راند، حال‌آنکه من چیزی نگفته بودم.

قلبم باز بنای طپیدن گذاشت . همانگونه که چهرهٔ طرف را ندیده بودم صدایش را نیز نشنیده بودم ، منتها این وضع باز بهمان شیوهٔ عجیب سخت تحت تأثیرم قرار داد و باز درلحظه‌ای تصاویر بیشمارخودم دربرابردیدهٔ خیالم سربرداشتند وبرخاستند .

باری ، لیدی ددلاك پیش ازما به‌این آلونك پناه آورده وهم اکنون از درون تاریکی پیش آمده و پشت صندلی من ایستاده و دستش را بر پشتی آن تکیه داده بود ـ موقعی‌که به پشت سر نگریستم و او را دیدم دستش با شانه‌ام چندان فاصله‌ای نداشت .

گفت « شما را ناراحت‌کردم ؟ »

گفتم « خیر، چرا ناراحت بکنید ؟ »

لیدی ددلاك خطاب به سرپرستم اظهار داشت « تصور می‌کنم سعادت صحبت با آقای جارندیس را دارم ؟»

سرپرستم درجواب گفت «لیدی ددلاك ، حافظهٔ سرکار بیش ازآنچه خود انتظار داشتم به‌بنده افتخارمیدهد».

ـ روز یکشنبه که شما را درکلیسا دیدم قیافه‌تان را بجا آوردم . ومتأسفم از این‌که مناقشات محلی ـ که بهرحال تصورمیکنم سرلی سستر خواستارشان هم نباشد ـ موجب شده است‌که نتوانیم دراینجا ازسرکار پذیرائی‌کنیم. »

سرپرستم همراه بالبخندی جواب داد «بله، میدانم، خبردارم- بسیارمتشکرم.»

لیدی ددلاك دستش را باسردی ولاقیدیی که مینمود عادت همیشگی اواست به‌سرپرستم داده و با همان بی‌اعتنائی، منتها به لحنی خوش ودلپذیر بااوسخن گفته بود. بهمان اندازه که زیبا بود با وقار نیز بود . خانمی بود به منتها درجه سنگین و خویشتن دار، و قیافه و حالتی داشت که بگمان من به جلب خاطر هرکسی که قابل میدانست توانا بود . قرق بان یك صندلی برایش‌آورد ولیدی ددلاك درمیان ما، دروسط ایوان ، نشست .

با همان تفرعنی که گفتم خطاب به‌سرپرستم اظهارداشت :

« آقای جوانی که راجع به‌کارش به‌سرلی سستر نوشته بودید - که ایشان هم متأسفانه کمکی ازدستشان ساخته نبود- مشغول شد، سروسامان گرفت ؟»

سرپرستم در جواب گفت « بله ، امیدوارم . »

مینمود که سرپرستم رابدیدهٔ احترام مینگرد ، وحتی مشتاق است دلش رابدست‌آورد. حالت بسیار دلفریبی از رفتار وحرکات تفرعن آمیزش می‌تراوید . ورفتار تفرعن آمیزش، پابپای‌پیشرفتی که درگفتگوحاصل میآمد مأنوس‌تر میشد- میخواستم بگویم اندك اندك ناپدید شد ، منتها این بیان افادهٔ مطلب نمیکند .

- گمان میکنم ، ایشان هم همان صغیردیگرتحت قیمومتتان باشند ، میس‌کلر ، بله؟

سرپرستم‌آدا را رسماً معرفی‌کرد .

لیدی ددلاك بی‌آنکه درست روبرگرداند از همان فراز شانه خطاب بآقای جارندیس گفت « با اصلاح معایب یك همچو خانم زیبائی آن بیغرضی دون کیشوتی را هم از دست خواهید داد . »

سپس روبمن‌کرد وخطاب به‌آقای جارندیس اظهارداشت :

«این خانم جوان را هم معرفی بفرمائید !»

آقای جارندیس گفت « میس سامرسن واقعاً تحت قیمومت بنده هستند، چون در مورد ایشان درمقابل هیچ رئیس عدالتخانه‌ای مسئولیتی ندارم .»

حضرت علیه گفت « میس سامرسن ، والدینشان را ، هردو، ازدست داده‌اند؟»

- بله .

- ازلحاظ سرپرست بسیار سعادتمندند .

این راگفت و درمن نگریست ؛ من نیزدراو نگریستم وگفتم که حقیقتاً سعادتمندم . سپس بناگاه ، وبا حالتی شتاب آمیز- حالتی که چیزی بینابین تکدر خاطر وبیزاری بود - ازمن روی‌گرداند وباز ازفرازشانه با وی به‌گفتگوپرداخت .

- بله‌آقای جارندیس ، ازآنزمان‌که انسی والفتی داشتیم گوئی قرنها میگذرد !

سرپرستم درجواب گفت « بله ، مدت درازی است. یعنی بنده اینطور فکرمی‌کردم ، تا روز یکشنبه که سرکار را زیارت‌کردم.»

لیدی ددلاك به‌لحنی تحقیرآمیز گفت «چطور؟ شماهم بزبان درباریان چاپلوس‌صحبت میکنید ، ویا لازم می‌بینید با من باین زبان صحبت کنید ! گرچه تصورمیکنم چنین شهرت و آوازه‌ای را هم کسب کرده باشم ! »

سرپرستم گفت «بله ، لیدی ددلاك ، حالا دیگربآنجا رسیده‌اید که لازم باشد کفاره‌ای بدهید ـ البته نه بنده .»

لیدی ددلاك درحالیکه آهسته میخندید تکرار کرد «بله ، تا به‌آنجا ! که اینطور!»

با آن وقار و زیبائی و تسلط روحی ـ و سایر مواهب دیگرش که من نمیدانم به چه نحوتوصیف کنم ـ مینمود که من وآدا را بچشم کودکانی خردسال می‌نگرد .

بحدی خویشتن داربود وطوری برخود ونفس خود تسلط داشت ودرلحظه‌ای چنان‌از محیط و پیرامون خویش می‌برید و در افکار وعوالم خود فرومی‌رفت که گفتی تنها است و کسی مصاحبش نیست .

اندکی بعد باز رو به سرپرستم کرد و گفت «تصورمی کنم‌آن موقعی که من وخواهرم با هم درخارجه بودیم با اوبیش ازمن‌آمیزش داشتید ؟»

سرپرستم درجواب گفت «بله ، همدیگر را بیشتر می‌دیدیم .»

لیدی ددلاك گفت «بله، هریك براه خود رفتیم ؛ حتی پیش ازآنکه از هم جدا شویم چندان مؤآنست ووجه اشتراکی باهم نداشتیم. بهرحال ، جای تأسف است، اما چاره‌ای نبود، ناگزیر بودیم .»

وبازبتماشای باران پرداخت. طوفان بزودی فروکش‌آغاز کرد؛ رگبارسستی گرفت ؛ آذرخش از درخشیدن باز ایستاد و تندر درمیان تپه‌های دور دست می‌غرید ، و خورشید بر برگهای تر ودانه‌های باران تابیدن گرفت .

نشسته بودیم که درشکهٔ کوچکی از دور پدیدارشد ـ خرامان خرامان بسویمان پیش می‌آمد .

قرق بان گفت « حضرت علیه، آدمی که فرستاده بودید دارد برمی گردد .»

درشکه متوقف شد ودونفرازآن پیاده شدند: اول همان زن فرانسویی که درکلیسادیده بودیم وپس ازاو دخترخوشگلی که ذکرش گذشت : زن فرانسوی حالتی توأم با اطمینان و آمیخته به گستاخی داشت ؛ دختر خوشگل سراسیمه می نمود .

لیدی ددلاك گفت «چه خبراست؟ چرا دونفر!»

زن فرانسوی گفت «حضرت علیه پی خدمتکارفرستاده بودند، من هم خدمتکار حضرت علیه هستم . »

دختر خوشگل گفت « حضرت علیه ، فکر کردم شاید منظورتان من بوده باشم .»

حضرت علیه به‌آرامی گفت «آره دخترم، منظورم توبودی. شال را روی دوشم بینداز.»

این‌را گفت وشانه‌ها را اندکی فروافکند ودخترك نیزشال را سبك بردوشش رها کرد. زن فرانسوی که کسی اعتنائی باو نداشت ایستاده بود و براین صحنه می نگریست و دندان برهم می‌فشرد .

سپس لیدی ددلاك خطاب به‌آقای جارندیس گفت « متأسفم از این‌که می بینم نمیتوانیم روابط سابق را تجدید کنیم، اما اجازه بفرمائید درشکه را برای این دو خانم برگردانم ـ آنقدرها طول نخواهد کشید . »

ولی چون سرپرستم به هیچ قیمت حاضر به قبول این پیشنهاد نبود لذا لیدی ددلاك خداحافظی گرمی باآداکرد ـ بامن اصلا خداحافظی نکرد ـ و دستش را بربازوی سرپرستم که بهمین منظور پیش آورده بود تکیه داد وسوارشد .

درشکه‌ای کوچك کروك دار وکم ارتفاع ومخصوص گردش در پارك بود .

آنگاه خطاب به دخترخوشگل گفت «سوارشو دخترم، باتوکاردارم.» وبه درشکه ران گفت «برو!»

درشکه دورشد وزن فرانسوی باشالها و شنلهائی‌که باخود آورده و بر بازو انداخته بود درهمانجائی که بود ماند .

تصورمی‌کنم‌برای غرور چیزی تحمل ناپذیرترازخود غرورنیست، واین زن نیزچوب غرور وتفرعن خود را می‌خورد . اما عملی‌که به تلافی این‌کار کرد بسیار عجیب بود: در همانجاکه ایستاده بود ماند تا اینکه درشکه بمیان راه درشکه روپیچید ؛ آنگاه بی آنکه نشانی ازکمترین ناراحتی درچهره‌اش پدیدارآید کفشهایش را درآورد و درهمانجا گذاشت و با پای برهنه و با تأنی از میان سبزه های نم‌گرفته و از همان راهی که درشکه رفته بود براه افتاد .

سرپرستم گفت «این زن دیوانه است؟»

قرق‌بان‌که بازنش ایستاده بود وبراین صحنه می‌نگریست گفت «خیرآقا ، اورتانس؟ خیرآقا، خیلی هم عاقله! ولی آقاکله‌اش خیلی باداره ـ وتابخواهیدهم جوشی است.وحالا خواه باین علت‌که جوابش‌کرده وبخدمتش خاتمه داده‌اند ویااینکه‌اشخاص دیگری‌را جلوش علم‌کرده‌اند یك‌کمی ناراحته . »

سرپرستم گفت « ولی این دلیل نمیشودکه باپای برهنه درمیان این همه‌آب راه برود.»

قرق بان گفت «آقا شاید بخواهد به‌این‌وسیله حرارت درونش را یك‌کمی خنك‌کند».

زن قرق بان گفت « شایدهم پیش خودش خیال میکنه تو خون داره راه میره . وقتی خونش جوش بیاد تویه دریاخون هم راه میره . »

چندلحظه بعد مانیزبراه افتادیم، وازکنار عمارت گذشتیم. گرچه نخستین بارکه‌آنرا دیدیم آرامش وصفای مطلقی برآن بال‌گسترده بود، اکنون بارشحات الماس گونی که بر پیرامنش می‌درخشید وبانسیم ملایمی‌که می‌وزید وپرندگانی‌که مهرسکوت را شکسته بودند وباتمام صدای خود چهچه میزدند، وهمه‌چیزاطراف آن ازپرتونزول‌باران اخیرجان‌گرفته وطراوت وتازگی یافته بودودرشکهٔ کوچك همچون چیزی که به جهان پریان تعلق داشته باشد درکنارآن می‌درخشید ـ آرام ترازپیش می‌نمود. و پیکری آرام نیز ، که بآرامی ره می‌سپرد، دردورنما بچشم میخورد ـ این مادموازل اورتانس بودکه با پای برهنه، آهسته اما پیوسته ، سبزه‌های نمناك را زیرپا می‌نهاد و بجانب عمارت پیش می‌آمد .

فصل نوزدهم

تعطیلات تابستانی

تعطیلات تابستانی در نواحی کوچهٔ عدالتخانه شروع شده و « قانون » و « انصاف » این دو سفینهٔ سنگین و زره پوشی که سرعتی درکارشان نیست حسب‌المعمول براین دیار پهلو گرفته‌اند و خدا می‌داند کشتی تیزروی که سرنشینانش موکلینی بودند که بهرکس وهرچه میرسیدندالتماس می‌کردند که‌کارشان را بجریان اندازد طوفان به‌کجا رانده‌است . محاکم همه بسته و ادارات تابعه بخوابی خوش فرو رفته‌اند .

«وست مینسترهال[1]» خود محل‌سایه گرفته‌ای است که بلبلان خوش درآن نغمه سر ـ می‌دهند و دلدادگانی خوشدل تن ازصاحبان دعاوی درآن پرسه می‌زنند. « تمپل[2]» وکوچهٔ عدالتخانه و « سرجنتس[3] این» و «لیکلنزاین» تا «فیلدز[4] » همه شبیه بنادری هستندکه آب کنار آن درحال جزر کامل باشد . در اینجاکشتی امور به‌گل نشسته و دارالوکاله ها لنگر انداخته ومنشیان برصندلیهای یکطرف بلند و یك‌ورکوتاه‌که تا زمان تشکیل جلسات حالت قائم خود را باز نمی یابند به لختی لم داده اند . آری ، دروازه ها بسته‌اند و پاکات و مرسولات را باربارو‌خروارخروار دراطاق دربانان بامانت میگذارند. اگر وجود باربرها نبودکف « لینکلنزاین هال» را علف فرا می‌گرفت، اما چه‌فایده ، اینان مجال نمی‌دهند، واز آنجا که بیکارند در سایهٔ دیوار می‌نشینند و در حالیکه دامن روپوشهای خود را بدفاع در برابر حملهٔ مگس‌ها برسر می‌کشند علف ها را تك تك از ریشه می‌کنند و با قیافه و حالتی اندیشمند دندان میزنند. تنها یك قاضی درشهراست‌که هفته‌ای دوبار می‌آید ودردفتر محکمه می‌نشیند ، و ای‌کاش روستائیان حوزهٔ قضائی‌اش او را دراین قیافه می‌دیدند! اکنون ازگیس دنباله دار و شنل قرمز و خز و یساولان زوبین دار وگرز دار اثری نیست . آقائی است معمولی ؛ ریشش را ازته تراشیده وشلوار سپید بپاکرده وکلاه سفیدبرسرنهاده‌است، آفتاب دریا رنگ رخسارش را زیتونی و بینی‌اش را پوسته پوسته کرده است . مواقعی‌که از این حوالی میگذرد سری بمغازهٔ ماهی فروشی میزند و آبجوی خنك می نوشد !

۱- Westminster Hall ۲- Temple ۳- Serjeant's Inn ٤ - Fields

اعضای کانون وکلای انگلیس بر سراسر کرهٔ ارض پخش شده‌اند . وهمین که انگلستان این چهارماه آزگار را بدون وجود کانون وکلاء ازسر می گذراند خود از عجایب روزگار است ، چه اینان در ادبار پشت و پناه و در اقبال ازافتخارات اویند . باری ، یك چیز مسلم است ، وآن اینکه کشور در حال حاضر بلادفاع مانده است .

آقای فاضلی که همیشه از ستم فاحشی که برموکلش رفته بود فریادش بآسمان بلند بود و هرگز گمان نمی رفت که نیش چنان درد تند و تیزی را بسهولت فراموش کند در سویس بخوشی روزگار می گذراند و ناراحتی و غمی ندارد . آن آقای فاضلی که در بخاك کشیدن حریفان سخت مهارت داشت وآنان را با طعنه‌ها وکنایه‌های خویش بآتش می کشید در یکی از پلاژ های فرانسه استراحت می کند . آقای دانشمندی که به کمترین هیجان سرشك از دیدگان فرو میبارید ، در این شش هفته قطره‌ای اشك بچشم نیاورده است . همان آقای دانشمندی که حرارت طبیعی بشرهٔ خویش را در برکهٔ اصطلاحات حقوقی خنك میکرد و در کار انواع مباحثات پرپیچ وخم استادی مسلم بود ومایهٔ بسیاراندوخته بود تا دراجلاسیه‌های آیندهٔ محکمه، جایگاه داوران خواب آلودرا بزیررگبارعبارات بکرخویش گیرد اکنون در قسطنطنیه خوش می گذراند. قطعات پراکندهٔ این «پالادیوم[1]» عظیم برکانالهای «ونیز» وآبشار دوم نیل وحمامهای آلمان و ماسه های سواحل انگلستان پراکنده‌اند. بندرت اتفاق می‌افتد یکی از اعضای کانون وکلا از حوالی کوچهٔ عدالتخانه بگذرد ؛ اگر چنین چیزی پیش آید ودست برقضا با صاحب دعوائی که از سرچشمه و کانون اضطرابهای خویش دل نمیکند سینه به سینه شود شك نیست هردو ازقیافهٔ هم رم‌می کنند وبرپاشنهٔ پا میچرخند وبدرون سایهٔ مقابل پناه میبرند .

سالها است چنین گرمائی سابقه نداشته است: همهٔ منشیان دیوانه‌وار دل درگرو عشق زیبا رویان بسته‌اند وبرحسب درجات وشئونات مختلفهٔ خویش در «مارگیت[2]» و «رامسگیت[3]» و «گریوسند[4]» در آتش وصل معشوقه های خویش میسوزند . همهٔ منشیان پا بسن گذاشته تعداد افراد خانواده و اطفال خویش را بیش ازحد تحمل احساس میکنند ، و همهٔ سگهای ولگردی که به «اینزآوکورت[5]» میآیند و در اطراف پله‌ها و سایر جاهای خنك آن پرسه میزنند درآرزوی قطره‌ای آب زوزه میکشند وناله سرمی‌دهند. سگهائی که نابینایان‌راراهنمائی میکنند ، صاحبان خویش را برفلکه‌های آب خیابان می کوبند و برروی سطلها میلغزانند . دکانی ، سایبانی ، پیاده رو آبپاشی شده و خنك و قدحی پراز «ماهی طلائی و سیمین[6]» خود نعمتی است ــ «تمپل بار» بحدی گرم میشود که نسبت به «استراند[7]» و «فلیت استریت[8]» حکم آتشخان سماوری راپیدامی کند وطی تمام مدت روز این دو را درحالت جوش نگهمیدارد .

---

۱ - Palladium — مجسمهٔ پالاس که بگمان یونانیان ، نگهبان تروا بود

۲- Margate — ۳- Ramsgate

۴- Gravesend — ۵- Inns of Court

۶- تصویری که برقسمت جلو مغازه های آبجو فروشی ترسیم می کنند .

۷- Strand — ۸- Fleet Street

در حوالی « اینز آو کورت » دفاتری است که اگر خنك شدن در آنها به کسالتش می‌ارزید آدم میتوانست بدانها پناه برد. اما ازمعابر اطراف آتش زبانه می‌کشد. درکوچهٔ آقای کروك گرمی هوا بحدی شدت میکند که مردم خانه های خویش را ترك می‌کنند و به هوای آزاد پناه می‌آورند- می‌آیند ودرپیاده روها صندلی می‌گذارند ومی‌نشینند- آقای کروك نیزجزو همین‌عده‌است؛ اونیزدرمعیت گربهٔ خویش دربیرون مغازه نشسته وبه‌آموختن خواندن ونوشتن‌مشغول‌است . «سولز آرمز» انجمن‌های‌هارمونیك راتعطیل کرده است و«لیتل‌اسویلز» در « پاستورال گاردنز »[1] انجام وظیفه می‌کند : در آنجا باقیافهٔ معصومی ظاهر می‌شود و تصانیف عامیانه وبامزهٔ باب دل جوانان را می‌خواند ، و بدیهی است محتویات این تصانیف بنا برمندرجات آگهی مربوطه احساس باریك اندیشان را جریحه دار نمی‌سازد .

لختی و سنگینی تعطیلات تابستانی همچون یك قشر زنگ و یا تار عنکبوتی غول‌آسا برحوالی محاکم فروافتاده است .

آقای‌اسناگزبی مقیم کوکس‌کورت، سنگینی این تعطیلات را بخوبی احساس میکند و این مسأله را نه‌درعالم احساس و بعنوان یك‌مرد حساس وخیال پرداز بلکه در سمت لوازم‌التحریر فروش مخصوص محاکم باگوشت وپوست خود لمس می‌کند. ودراین فصل سال‌است که بیش ازهروقت دیگری امکان می‌یابد به «استیپل‌این»[2] واقع در «رولزیارد»[3] برود و در آنجا دردریای اندیشه فرورود . در اینگونه مواقع خطاب به دو شاگرد خویش می‌گوید : آه چه خوش است که آدم در این ساعات شامگاهی پیش خود خیال کند که در جزیره‌ای زندگی میکند ودریا درپیرامونش میغرد وصفوف امواج درکنارش می‌شکنند .

امروزبعد ازظهر، گستر دراطاق کوچك پذیرائی سخت مشغول است، زیرا آقا وخانم اسناگزبی میهمان دارند. تعداد میهمانان زیاد نیست ، فقط آقا وخانم « چدبند »[4] هستندکه مقدمشان بسیارگرامی است. آقای چدبند ، برحسب عادت مواقعی‌که خواه شفاهاً و یاکتباً از خود سخن میگوید خویشتن را « وسل»[5] میخواند و همین امر موجب شده است‌که‌گاهی تعدادی به غلط تصورکنندکه باامورکشتیرانی سروکاردارد، اما آنطورکه خود او می‌گوید درعالم روحانیت است. بدیهی‌است به فرقه وتیرهٔ خاصی وابستگی ندارد، منتها مدعیان او را آدمی میدانندکه در هربحثی، بزرگ یاخرد، هم وغمش این است‌که مکارم ومحاسن خودرا به‌خورد مستمعین دهد و بار وجدان خویش را سبك‌گرداند، وجز این حرفی وهدفی ندارد. بااینحال مریدان بسیاردارد، که خانم اسناگزبی نیزاززمرهٔ آنهااست، وبایدگفت با آنکه اخیراً باین فیض نایل آمده از زمرهٔ بهترین و شوریده‌ترین آنها است، بحدی که آقای اسناگزبی خطاب به گنجشکان استیپل این میگوید « مرید شوریده میخواهید ، خانم کوچولو ! »

۱- Pastoral Gardens ۲- Staple inn ۳- Rolls yard

٤- Chadband

۵ - Vessel بمعنی کشتی است‌که‌گوینده بعوض Vassal بمعنی بنده وغلام استعمال میکند .

باری، گستر که افتخار خدمتگزاری آقای چدبند را یافته‌است اهمیت این موقعیت را بخوبی درك میکند زیرا میداند که این آقا قادر است چهارساعت بلاانقطاع صحبت کند ، و لذا سخت مشغول است واطاق پذیرائی را آماده می‌کند : میزها و صندلی ها را گردگیری کرده ؛ کهنهٔ تر برتصاویرآقا و خانم اسناگزبی کشیده و بهترین سرویس چای خوری و انواع واقسام خوراکی را روی میز چیده است : نان تازه و کلوچه و کماج و کرهٔ تازه و برش‌های نازك گوشت ران خوك و زبان و سسیون و ماهی‌های کولی که در آغوش جعفری غنوده‌اند ــ از نان برشتهٔ کره مال و تخم مرغ تازه‌ای که داغ داغ به سرسفره می آورند سخنی نمی‌گوئیم . و علت این همه تشریفات نیز روشن است : آقای چدبند کشتی پرظرفیتی است : بد اندیشان حتی از این نیز فراتر میروند و میگویند در استعمال سلاحهای سبك و سنگین، ازقبیل کاردوچنگال مادر دهر تالی اورا بیادندارد .

آقای اسناگزبی لباس پلو خوریش را بتن کرده و تهیاتی را که دیده شده است با اشتیاق می‌نگرد . سرفهٔ احترام آمیزی در پس دست سرمیدهد و خطاب به خانم اسناگزبی اظهار میدارد «عزیزم ساعت چند قراره بیان؟»

خانم اسناگزبی میگوید « ساعت شش . »

آقای اسناگزبی به لحنی که اتفاقی مینماید میگوید « ولی مثل‌اینکه از شش گذشته.»

خانم اسناگزبی به لحنی نکوهش آمیز میگوید « لابد میخوای اونا هنوز نیومده شروع کنی ! »

ظاهراً آقای اسناگزبی پر بی میل هم نیست ، منتها سرفه‌ای حاکی ازمدارا میکند و میگوید «نه، عزیزم، فقط می‌خواستم بدونم چه وقت تشریف میارن.»

خانم اسناگزبی میگوید «وقت درمقابل ازلیت چه اهمیت داره؟»

آقای اسناگزبی میگوید، عزیزم ، حرفی نیست . ولی‌آدم وقتی خوراکی را رو میز می‌چینه ــ این‌کارو بیشتر باتوجه به‌وقت وزمان میکنه . البته درست هم هست . آدم یا وقت تعیین نمیکنه، یا اگه میکنه باید بموقع هم به حسابش برسه . »

خانم اسناگزبی به تلخی تکرار میکند « به حسابش ! یه غیر می‌شنید خیال میکرد آقای چدبند اهل دعوی مرافعه است‌که بخواد به حسابش برسه ! »

آقای اسناگزبی می‌گوید «نه، عزیزم، البته‌که نیست .»

سخن‌که بدینجا میرسد، گستر که از پنجرهٔ اطاق خواب به بیرون مینگریسته خش ــ خش کنان ازپلکان پائین میآید ونفس نفس زنان وارداطاق پذیرائی میشود وظهورآقا وخانم چدبند را اعلام میکند . چندلحظه بعد زنگ راهرو به صدا در میآید ؛ خانم اسناگزبی باو توصیه میکند که تشریفات اعلام ورود را ازنظر دورندارد و متوجه اهمیت موقعیت باشد، چه اگرتسامحی دراین مورد بخرج دهد بلافاصله اورا به نوانخانهٔ بخش بازمیگرداند. وهمین تهدید خودکافی است که گسترآرامش اعصابش را ازدست دهد . باری، سرودست تشریفات را میشکند و ورود میهمانان را بدینسان اعلام میدارد :

«خانوم وآقای چیسمینگ[1]. وا، خاك بسرم، اسماشونو فراموش کردم ! » .
وباسراسیمگی بسیار ازاطاق خارج میشود .

آقای چدبند مردی است درشت وزردنبو که لبخندی چرب ونرم برلب و ، آنطور که از قیافهٔ ظاهرش پیداست، چربی فراوانی در بدن ذخیره دارد . خانم چدبند زنی است کم حرف وبدعنق؛ آقای چدبند قدری بزحمت راه میرود، درست شبیه به خرسی که باوآموخته باشند بردو پا راه برود . دانه های عرق مدام از سر و پیشانیش میجوشد ، تا بازوی ستبرش را بنشانهٔ تهذیب مستمعین بالا نیاورد لب به سخن نمیگشاید .

میگوید «دوستان من، صلح وسلام براین خانه، برآقا وخانم این خانه، بر دختران وپسران آن باد! اما دوستان من ، سبب چیست که صلح و سلام آرزو میکنم ؟ صلح چیست ؟ جنگ است؟ خیر. منازعه است ؟ حاشا. آیا چیزی خواستنی ولطیف وزیبا ومطبوع ودلنشین ونشاط انگیز است ؟ آری ! حال که چنین است صلح وسلام برشما باد ! »

وچون خانم اسناگزبی فوق العاده مهذب مینماید آقای اسناگزبی از فرصت استفاده میکند ومیگوید «الهی آمین!» واین عمل بسیار حسن استقبال میشود .

آقای چدبند در دنبالهٔ سخن می‌افزاید « دوستان من حال که از صلح و سلام سخن میگویم ...»

گستر بدرون میآید . خانم اسناگزبی، بی آنکه چشم از آقای چدبند برگیرد ، با صدای بم وآهسته‌ای میگوید «برو بیرون !»

آقای چدبند ادامه میدهد « دوستان من ، حال که در این موضوع سخن میگویم و با استطاعت وبنیهٔ حقیر خود ...»

ولی گستر همچنان ایستاده است وزیرلب میگوید « هزارو هفتصد وهشتاد و دو .»

صدای بم و ترسناك خانم اسناگزبی همچنان بگوش میرسد « گفتم برو بیرون ! »

آقای چدبند میگوید «دوستان من، اکنون به‌حق وحرمت محبت سؤال میکنیم...»

گستر همچنان تکرار میکند « هزار و هفتصد و هشتاد و دو . »

آقای چدبند باتسلیم ورضای آدمی که عادت به‌تحمل‌آزار دارد ازسخن باز می‌ایستد، چانه را درلبخندی بله جمع میکند و میگوید :

« اجازه بدهید ببینیم این دختر خانم چه میگویند! دختر خانم صحبت کنید !»

گستر نفس نفس زنان می گوید «آقا ببخشین، حمال شمارهٔ یکهزارو هفتصدو هشتادو دوس . اومده میخواد بدونه اون یه شلینگ مال چی بوده .»

آقای چدبند میگوید « مال چه ؟ مال کرایه‌اش . »

گستر میگوید «میگه میشه یه شیلینگ وهشت پنس، یابدن باخودشون بیان پائین .»

۱– Cheesming

دیگ خشم خانم اسناگزبی وخانم چدبند بجوش آمده ومیخواهد سر ریز کند که آقای چدبند دستش را بالا میآورد و آشوب را فرو مینشاند .

میگوید «دوستان من ، راست است . دیروز وظیفه‌ای را ناتمام گذاشتم ؛ روا است به کیفر برسم، حق اینست پرداخت جریمه‌ای راکیفر اعمالم کنند. شکوه وشکایت جایز نیست . راچائل، همسرم، هشت پنس را باو بدهید ! »

خانم اسناگزبی نفس‌عمیقی میکشد ونگاه تندی به‌آقای اسناگزبی می‌افکند، توگوئی میخواهد بگوید :

« میشنوی این حواری چه میگوید !»

آقای چدبنددرآتش خضوع میسوزد وچربی بدن را ازراه مسامات دفع میکند؛ خانم چدبند پول را میپردازد .

این نیزیکی از عادات، ودرواقع لم کار، آقای چدبند است که این قبیل بدهکاریها و بستانکاریهای ناچیز را معوق گذارد ودرفرصت مناسب برخ مستمعین خویش کشد .

می‌گوید « دوستان من ، هشت پنس مبلغی نیست ــ چه بسا ممکن بود یك شیلینگ و چهار پنس باشد ، بعید نبود نیم‌کرون باشد ــ خداوند مارا شاد و مؤید فرماید ! »

و پس‌ازاین اظهارکه ازوزن وآهنگ‌آن پیدا است ازآیه‌ای اقتباس شده است، بسوی میز میخرامد و پیش ازآنکه برصندلی جای‌گیرد دست راست را بالا میآورد :

« دوستان من ، این که اکنون در مقابل ما گسترده‌اند و بر آن مینگریم چیست ؟ خوراك خوب ، دوستان من ، آیا ما به خوراك نیازمندیم ؟ آری ، نیازمندیم . و اما دوستان من ، ما چرا به خوراك نیازمندیم ؟ بدان جهت‌که جز موجوداتی فناپذیر نیستیم ؛ زیرا که جز موجوداتی معصیت کار نیستیم ؛ زیرا جز موجوداتی خاکی نیستیم ؛ زیرا که موجوداتی اثیری نیستیم . اما دوستان من ، آیا میتوانیم پروازکنیم ؟ خیر ، نمیتوانیم پرواز کنیم . اما دوستان من، سبب چیست‌که نمیتوانیم پروازکنیم ؟ »

آقای اسناگزبی ، از موفقیت نکته‌ای‌که چند لحظه پیش گفته بود استفاده میکند و بخود جرأتی میدهد و به لحن شاد و زیرکانه‌ای میگوید «برای اینکه بال نداریم . »

خانم اسناگزبی به اوچشم غره میرود .

آقای چدبند، این‌اظهارنظررا یکجا رد میکند ومیگوید «میگویم به‌چه‌جهت نمی‌توانیم پروازکنیم ؟ چون مقدر است‌که راه برویم؟ آری ، سبب این است‌که نمیتوانیم پروازکنیم. و اما دوستان من ، آیا می‌توانیم بدون قوه و قدرت حرکت‌کنیم و راه برویم ؟ پیداست که نمیتوانیم . دوستان من ، اکنون از شما میپرسم : بدون نیرو چه وضعی خواهیم داشت؟ پا از ازتحمل‌کشش بار وجود سرباز می‌زند ؛ زانوان خم می‌شوند وقوزك پا ازجای در می‌رود، و ناچار بزمین در می‌افتیم. پس ، دوستان من، ما این قوهٔ مادی و بشری، یعنی قوهٔ لازم از برای اعضای وجود را از چه منابعی‌کسب میکنیم ؟ »

سپس درحالیکه برمیز نظر می‌افکند میگوید « ازنان‌های مختلفةالشکل ، ازکره‌که از شیر بدست میآید و از شیر که گاو بما میدهد ؛ از تخم که ماکیان میگذارد ، از گوشت

ران خوك ، از سوسیس و قس‌علیهذا ؟ آری ، پس بیائید تا از این نعماتی که در مقابلمان گسترده است بهره بر گیریم و قدری تناول کنیم ! »

بدخواهان بر آنند که چنین وعظ پلکانی که عبارات آن همچون پله‌های یك پلکان برهم سوار می‌شوند حاوی معنا ومفهومی نیست ،اما این ایرادناشی ازبدخواهی است وجای تأمل نیست . بعلاوه هر کس بنا بر تجربهٔ شخصی خود میداند که این قبیل موعظات چدبندی هواخواهان بسیار دارد .

آقای‌چدبند علی‌العجاله وعظ را پایان می‌دهد وپشت میزجای میگیردوبه‌انبار کردن کالا می‌پردازد. تبدیل اغذیه به‌مواد چربی با خصوصیات وکیفیاتی که ذکر آن گذشت بحدی ازسرشت وماهیت این کشتی‌جدائی ناپذیر مینماید که مواقعی که بخوردن ونوشیدن‌می‌پردازد به نوعی کارخانهٔ روغن کشی‌تبدیل می‌یابد وهمین بعدازظهر در کرستیراستریت بحدی موادخام انبارمی کند که لحظه‌ای که کارخانه ازکار بازمی‌ایستد انبارکالا گنجایش مواد بیشتر ندارد .

دراین مرحله ازپذیرائی گستر که نه‌تنها عدم موفقیت اولیهٔ‌خویش را جبران نکرده بلکه در به خفت کشیدن خود و خانوادهٔ اسناگزبی ازکلیهٔ وسایل ممکن وناممکن حداکثر استفاده راکرده وازآنجمله بشقابهارا برسرآقای چدبندرها کرده و باین‌ترتیب ضمن‌اجرای این نوع موسیقی سرمبارك را به‌کره آلوده است وارد می‌شود و درگوشی بآقای اسناگزبی میگوید که در بیرون اورا می‌خواهند .

آقای اسناگزبی همچنانکه بپا می‌خیزد میگوید «ببخشید ـ جسارت نباشد ـ بنده را در مغازه خواسته‌اند ، و با اجازهٔ حاضرین یکدقیقه از خدمت مرخص میشوم .»

و به پائین میرود و می‌بیند که دوشاگردش ایستاده‌اند و پاسبانی راکه بازوی جوان ژنده پوشی راگرفته‌است تماشا می‌کنند .

آقای اسناگزبی میگوید «سبحان‌الله ! چه‌خبر شده !»

پاسبان می‌گوید « آقا ، به‌کرات باین جوان گفته‌ام که جنب بخوره و راهشو بکشه و بره ، ولی بخرجش نمیره که نمیره .»

جوان ، همچنانکه با سرآستین ژنده‌اش اشك چشمش را پاك می‌کند می‌گوید « آقا چی‌چی جنب نمی خورم . من که هیچوقت راحتی ندارم ـ از آنوقتی که دنیا اومدم دارم جنب میخورم و جون میکنم ـ کجا برم ! »

پاسبان به‌آرامی و با حرکتی که خاص طبقهٔ او است گردن را درمیان یقهٔ شق و رق جابجا می‌کند و میگوید « آقا صدبار بهش گفتن که باید راهشو بکشه و بره ـ ولی مگه بخرجش میره ؟ و حالا مجبورم توقیفش کنم . از اون جیب بر های ناحقیه که زبون خوش بخرجش نمیره .»

جوان درحالیکه به‌نومیدی درموهای خود چنگ میزند و پاهای برهنهٔ خویش را بر کف پیاده رو جلو مغازهٔ آقای اسناگزبی میکوبدبزاری میگوید « ای خدا! آخه کجا برم!»

پاسبان تکان محکمی باو میدهد ومیگوید « ننه من غریبم بازی در نیار ، و الا میزنم

دك ودنده‌تو خورد می‌کنم . دستور دادن بری وباید هم بری . اینو نه یکبار پونصد باربهت گفتم . »

جوان ، گریه‌کنان می‌گوید « آخه ، کجا برم ! »

آقای اسناگزبی سرفه‌ای حاکی از حیرت و سرگشتگی در پس دست سر می‌دهد و می‌گوید « خوب ، آژدان ، اینهم خودش سؤالی است . بره‌کجا ، ها ؟ »

پاسبان در جواب میگوید « اینو دیگه تو دستور نگفتند . دستوری‌که بمن دادند اینه که راهشو بکشه و بره . »

جو ، میشنوی ؟ به تو یا هرکس دیگر مربوط نیست‌که مجلسیان در این چند سال نتوانسته‌اند ترا سرمشق جنبش وفعالیت قراردهند. تنها یك راه برای تو وجود دارد وآنهم یك راه حل فلسفی است‌که خود علت وجودی تست . بجنب . راه بیفت ! توهیچگاه نبایداز جنبش و فعالیت بازایستی وروی راحت ببینی : مجلسیان با این امر موافق نیستند ــ چاره چیست ، راه بیفت !

آقای اسناگزبی چیزی ازاین مقوله بر زبان نمی‌راند ، و اصولا صحبتی نمی‌کند ، اما سرفه‌ای حاکی ازمنتهای پریشانی ومبین اینکه راه نجاتی نیست سرمی‌دهد. آقا وخانم چدبند و خانم اسناگزبی به‌صدای قیل و قال آمده و برپله‌ها اجتماع کرده‌اند، وچون گستر نیز از ابتدای امر ازته راهرو تکان نخورده پیداست‌که اهل خانه همه جمع‌اند.

پاسبان میگوید « خلاصه، آقا شما این جوان رامی‌شناسید یا نه؟ میگه اورا می‌شناسید؟ »

خانم اسناگزبی از بالای پله‌ها فریاد برمی‌آورد « نخیر ، نمیشناسدش ! »

آقای اسناگزبی رو بسوی پلکان میکند و می‌گوید « خانم ج .. ا ن ! آخه اجازه بدید ! یه‌کمی حوصله‌کنید ! بله ، آژدان ، بله میشناسمش ، وخیال نمیکنم این کار ضرر و زیانی داشته باشه ، برعکس شاید هم بی‌فایده نباشه . »

وسپس جریان حادثهٔ تأسف‌آور را با حذف مسأله نیم کرونی‌که به جوداده بود به ـ پاسبان باز میگوید .

پاسبان می‌گوید « عجب ! پس اینقدرهاهم پرت نمی‌گفت. تو « هوبورن » که توقیفش کردم گفتش‌که شما رومی‌شناسه . اتفاقاً توهمون حیص وبیص یه‌آقای جوانی‌هم ازتوجمعیت گفتش‌که باشما آشناست وشما دکون دار محترمی هستید ، و حتی گفت اگه بیام و تحقیقاتی بکنم اونم میاد وکمك میکنه ــ ولی مثل اینکه به‌قولش پابند نیست . چرا ، داره میاد ! »

آقای گاپی وارد میشود ؛ با سر با آقای اسناگزبی سلام وتعارف میکند وکلاهش را با ادبی دبیرانه روبه خانمهای بالای پلکان با سرانگشت لمس میکند .

خطاب به آقای اسناگزبی میگوید « چند دقیقه پیش‌که از دارالوکاله بیرون میآمدم سرو صدائی بگوشم خورد ؛ دیدم جمعیتی جمع شده‌اند ــ و چون صحبت شما شد بهتر این دیدم به جریان رسیدگی شود . »

آقای اسناگزبی اظهارمیدارد« آقا ، خیلی لطف فرمودید. بی‌نهایت ازسرکارمتشکرم» و باز جریان حادثه را با حذف مسألهٔ نیم‌کرون تعریف می‌کند .

آنگاه پاسبان خطاب به‌جو می‌گوید « حالا فهمیدم کجا زندگی میکنی! توم بیکس، ها ! جای آبرومندیه ، نیست ؟ »

جو درجواب می‌گوید «آقا، جای بهتر و آبرومندتری که نمی‌تونم برم . همینطوری که نمیذارن برم تو جاهای خوب وآبرومند زندگی کنم. کی میاد یه جای خوب وآبرومند بمن گدای بی‌سروپا میده ! »

پاسبان میگوید « آره جون خودت خیلی هم گدا ! »

جو درجواب میگوید « بله آقا ، خودت که می‌بینی . »

ـ من حالا شمارو میذارم وسط که آقایون خودشون درباره‌ات قضاوت کنند ! این دو نیم کرونی را از جیب همین آقا درآوردم . »

وضمن اینکه سکه‌ها را به جمع حاضر نشان میدهد می‌افزاید :

« ملاحظه می‌کنید ، اینهارو از جیب همین آقا پسر درآوردم ! »

جو میگوید « خوب ، بقیهٔ اون یه‌لیره‌ای است که اون خانوم نقابدار بهم داد ـ که میگفتش کلفته ـ همون شبی که اومد سر گذر و گفتش که خونهٔ اونی که شما بهش چیز میدادین بنویسه و اونجائی راکه مرد و قبرستونی راکه خاکش کردن نشونش بدم . گفت :

« تو همون پسره‌ای هستی که اسمشو تو روزنومه نوشته بودن ؟ »

گفتم : بله .

« گفتش : اینجا ها رو می‌تونی نشونم بدی ؟

« گفتم : بله .

« گفت : خوب پس نشون بده .

« منم نشونش دادم ، و اونم یه لیره بهم داد و تا برگشتم دیدم فلنگو بسته . ازاونهم تازه هیچی برام نمونده ، برای اینکه پنج شیلینگ دادم خوردش کردن ؛ بعدش هم موقعیکه که خواب بودم یه پسره پنج شیلینگشو ازم زد؛ یه‌پسرهٔ دیگه هم نه پنسشو زد ؛ صاحب خونه هم بیشتر و بالاکشید .»

پاسبان درحالیکه به تحقیر اورا ازگوشهٔ چشم براندازمی‌کند میگوید « لابد انتظار هم نداری که این آسمون ریسمونهائی که راجع به اون خانم و اون یه‌لیره سرهم کردی باور کنن ، آره ؟ »

جو در جواب می‌گوید « من هیچی انتظار ندارم. ولی راستش همین بود که گفتم.»

پاسبان خطاب به حضار می‌گوید « ملاحظه کردید چه جور آدمیه ! خوب ، آقای اسناگزبی ، این دفعه اگه جلبش نکنم شما ضمانت میکنید که راهشو بکشه و بره ؟ »

خانم اسناگزبی ازبالای پلکان می‌گوید « خیرآقا ! »

آقای اسناگزبی‌به لحنی التماس‌آمیز میگوید « آخه خانم ج ... ا ن !آژدان، من قول میدم که بی امری شمارو نمی‌کنه . »

آنگاه خطاب به جو می‌گوید « و حقیقتش این است که باید بری ! »

جو می گوید « باشه آقا ، میرم . »

پاسبان می گوید « د یالله پس معطل‌چی هستی ؟ تکلیفتو که میدونی ، د یالله ! گوشاتم درست واکن ببین چی میگم ، دفعهٔ دیگه باین آسونی‌ها خلاصی نداری ها ! اینهم پولت ، بگیر ، حالا هرقدر زودتر گورتو گم کنی هم‌بنفع خودته وهم بنفع دیگرون ـ بفرما، برو . »

دستش را درجهت غروب آفتاب، شاید بعنوان مقصد احتمالی مخاطب ، تکان میدهد و با حاضران خداحافظی میکند وپی‌کار خود میرود ، وهمچنانکه از حاشیهٔ سایه‌گرفتهٔ کوچهٔ عدالتخانه پیش میرود کلاه آهنین بند خود را بمنظور تهویهٔ موقت سر دردست می‌گیرد و همچنانکه میگذرد طنین گامهایش آهنگ موزونی را بدرقهٔ راه او می‌کند .

داستان عجیب و افسانهٔ خانم نقاب دار، کم و بیش کنجکاوی حاضران را برانگیخته است . آقای گاپی که در مسائل مربوط به تهیهٔ شواهد و مدارك شم و مهارتی خاص دارد ، حال که از بیکاری تعطیلات تابستانی بجان آمده است با علاقهٔ بسیار به کار می پردازد و با چنان مهارتی از «گواه» بازجوئی می‌کند، واین جریان بحدی پسند طبع خانمها می‌افتد که خانم اسناگزبی بامنتهای ادب از ایشان دعوت می‌کند که چنانچه وضع نامرتب میز عصرانه را بدیدهٔ اغماض بنگرند قدم رنجه فرمایند و فنجانی چای میل کنند . آقای گاپی دعوت را می‌پذیرد، و «جو» دستور می‌یابد دردرگاهی اطاق پذیرائی بنشیند. جو، دم در قوز می‌کند وآقای گاپی بدو می‌پردازد و همچون کره فروشی که قالب کره را شکل دهد او را درپنجه می‌گیرد و باشکال مختلف و موافق آخرین مدل بازپرسی ازکاردر می‌آورد . بدیهی است این بازپرسی ، هم از نظر قالب که بسیار پر طول و تفصیل است و هم از لحاظ محتوی که سرانجام چیزی ازآن عاید نمی‌شود، بی‌شباهت به نسخ اصل خود نیست. باری، آقای گاپی به‌کار خود وارد است ، و خانم اسناگزبی احساس می‌کند که این عمل صرفنظر از اینکه حس کنجکاویش را ارضا می‌کند اعتبار و وزن مغازهٔ شوهرش را در نظر محاکم قانونی بالا می‌برد . در این ضمن سفینهٔ وجود چد بند نیز که مشغول روغن‌گیری بوده است به گل می‌نشیند و بانتظار رفع گیر و مد زمان خاموشی می‌گزینند .

آقای گاپی می‌گوید «عجیب است ! یا این جوان مثل موم پینه‌دوز به مطلب چسبیده وآنرا رها نمی‌کند ویا نکتهٔ فوق‌العاده‌ای دراین جریان هست که من تا بحال دردارالوکالهٔ کنج وکاربوی به‌چنین چیزی برنخورده‌ام ! »

خانم چدبند درگوش خانم اسناگزبی چیزهائی می‌گوید .

خانم اسناگزبی می‌گوید «راستی ؟ »

خانم چدبند می‌گوید «سالهای سال!»

خانم اسناگزبی به لحنی غرورآمیز به‌آقای گاپی توضیح می‌دهد که «خانم‌آقا، سالها با دارالوکالهٔ کنج وکاربوی مربوط بوده ـ خانم چدبند ـ زن‌آقا . »

آقای گاپی می‌گوید «واقع میفرمائید ! »

خانم‌چدبند می‌گوید «بله ، قبل از اونی که زن شوهر فعلیم بشم . »
آقای گاپی جهت استنطاق را تغییر می‌دهد و می‌گوید « یعنی ، خانم در پرونده‌ای ، چیزی ، طرف دعوا بوده‌اند؟ »
ـ نه .
ـ پس ، خانم در پرونده‌ای ، چیزی ، طرف دعوی نبوده‌اند ؟
خانم چدبند بعلامت نفی سر تکان میدهد .
آقای گاپی که مشتاق است گفتگوی خود را براساس اصول قضائی استوار سازد اظهار می دارد :
« دراینصورت ، خانم لابد باکسی که در پرونده‌ای طرف دعوا بوده‌آشنا بوده‌اند ؟ »
خانم چدبند می‌گوید «نه ، اینهم نیست !» ولبخند زشتی چاشنی لطیفهٔ خود می‌کند.
آقای گاپی تکرار می‌کند « این هم نیست ! بسیار خوب ، لطفاً بفرمائید آیا خانم آشنای سرکار با دارالوکالهٔ کنج روابطی داشته‌اند ؟ بدیهی است فعلا وارد در ماهیت این روابط نمی‌شویم ـ خوب ، خانم بفرمائید ببینیم مرد بود یا زن؟ عجله نفرمائید ، سرفرصت جواب بدهید ، قریباً باین موضوع‌هم می‌رسیم. بفرمائید ببینم، خانم بودند یاآقا ؟»
خانم چدبند می‌گوید «هیچکدوم . »
آقای گاپی ، نگاه زیرکانه‌ای بخانم اسناگزبی که تبحر اورا می‌ستاید می‌افکند ـ ازهمان نگاههائی که خاص شاغلین امورحقوقی و هدف‌آن اغلب هیئت منصفهٔ محاکم‌بریتانیا است ـ و می‌گوید :
«آه ، فهمیدم .. بچه است ! خوب ، خانم ، حالا لطفاً بفرمائید ببینیم این بچه کی بود وچکاره بود ؟ »
خانم چدبند پوزخند زشت دیگری به لب می‌آورد و می‌گوید « آقا بالاخره پیداش کردین . ولی‌آقا ، باحتمال زیاد ، سرکار ، اونطورکه سن وسالتان نشون میده اونوقتها تو دارالوکاله تشریف نداشتین . یه وقتی بودکه من دایهٔ دختر یتیمی بودم‌که دارالوکالهٔ کنج وکاربوی زندگیشو اداره میکردن . »
آقای گاپی با هیجان بسیار فریاد برمی‌آورد «خانم ، میس سامرسن نیست ! »
خانم چدبند با اوقات تلخی‌می‌گوید «من‌که استر صداش می‌کردم ـ اونوقتها صحبت میس و خانم و این جور چیزها نبود ـ استر این کارو بکن ، استر اون کارو بکن ـ و مجبورهم بود بکنه ! »
آقای گاپی درحالیکه طول و عرض اطاق را زیرپا می‌گذارد می‌گوید «خانم عزیز، فرد خاکساری که اکنون روی سخن خود را متوجه سرکار کرده است ، بهنگامیکه آن خانم برای نخستین باراز مؤسسه‌ای‌که با آن اشاره فرمودید به‌لندن آمد از او استقبال کرد . به‌بنده این افتخار را بدهیدکه دست شما را بفشارم . »
سخن که‌بدینجا می‌رسدآقای چدبند فرصت را مغتنم می‌شمرد وعلامت معمول رامیدهد و بپا می‌خیزد ـ از سرش بخار بلند میشود ؛ عرق سر را با دستمال خشك می‌کند .

خانم اسناگزبی اعلام سکوت می‌کند «هیس ! »

آقای چدبند می‌گوید « دوستان من ، از تنعماتی که برای ما فراهم دیده بودند باعتدال تناول نمودیم» (بدیهی است تاآنجاکه به شخص ایشان مربوط می‌شود قضیه جزاین بوده است) ، «امیدوارم این سراپرده همیشه وفور نعمت داشته باشد؛ امیدوارم نان وشراب درآن فراوان باشد ؛ امیدوارم کامیاب باشد ؛ امیدوارم تعالی یابد ؛ امیدوارم رونق گیرد؛ امیدوارم موفق باشد ؛ امیدوارم کامروا و نیك انجام باشد . ولی دوستان من ، سوای این تنعماتی که عرض کردم از چیز دیگری نیز بهره برگرفته‌ایم ؟ آری ، بهره برگرفته‌ایم . دوستان من ، از چه چیز بهره برگرفته‌ایم ؟ از معنویات ؟ این معنویات را از چه کسب کرده‌ایم ؟ دوست جوان من ، بفرمائید جلو ! »

جو که بدینسان مورد خطاب قرارگرفته است تلوتلوخوران جلو می‌آید و درحالیکه سخت در نیات عالیجناب تردید دارد و این تردید بوضوح در قیافه‌اش بچشم میخورد در برابر او قرار میگیرد .

آقای چدبند میگوید « دوست جوان من ، تو از برای ما مرواریدی ، تو از برای ما الماسی ، تو از برای ما گوهری ، تو از برای ما جواهری . اما میخواهم از تو سؤال کنم که علت چیست که از برای ما جواهری ؟ »

جو در جواب میگوید « نمیدونم . »

آقای چدبند میگوید « دوست جوان من، چون نمیدانی وجاهلی ازبرای ماجواهری، زیرا تو خود چیستی ؟ آیا جانور دشت و صحرائی ؟ نه . آیا پرندهٔ هوائی؟ نه . آیاماهی رودخانه و دریائی ؟ نه . نه ، دوست جوان من ، تو بنی‌آدمی و از مائی ــ و چه افتخاری که‌آدم بنی‌آدم باشد . و اما دوست من ، چرا افتخار ؟ زیرا تو این قابلیت و استعداد را داری که درس عقل و حکمت بیاموزی ؛ این استعداد را داری که از وعظی که بخاطر خیرو صلاح تو ایراد میکنم بهره برگیری ــ چون عصا نیستی ، چوبدست نیستی ، کندهٔ درخت نیستی، دیرك نیستی ، پایهٔ ستون نیستی .

گر بنی آدمی تو چون جویی
پاك و شفاف و شاد و نیکویی

« و اما دوست جوان من ، آیا مایلی در این جویبار تنت را خنك کنی؟ نه. اما چرا مایل نیستی که در این جویبار تنت را خنك کنی؟ چون در ظلمت سیر میکنی، چون در جهل غوطه‌وری ، چون در معصیتی ، چون در قید بندگی و اسارتی . اما بگذار بحق و حرمت محبت بپرسم این اسارت چیست و به چه معنا است . »

آقای چدبند نگاهی به پیرامون خویش می‌افکند و چانه را در لبخندی پر از ریب و ریا جمع میکند ومیگوید :

« دوستان من، روا بود که این چنین بخواری کشیده شوم وخفت ببینم . این خواری جزای من است، این سرافکندگی حق من است، زیرا یکشنبهٔ گذشته که طی سه ساعت وعظ

مردم را امر به معروف و نهی از منکر نمودم به نتیجهٔ کار خود غره شدم و بدینسان دچار لغزش شدم. اکنون حساب‌کار به نحوی مناسب موازنه شده‌است، طلبکاران موافقت بمرافقت فرموده‌اند . خداوند همگی ما را شاد و مؤید فرماید !»

خانم اسناگزبی شور و هیجانی شدید ابراز میدارد .

آقای چدبند مجدداً نگاهی به دور وبر می‌افکند ودر پایان مقال می‌افزاید «دوستان من، اجازه بدهید علی‌العجاله دوست جوانمان را بخود گذاریم . دوست من ، فردا بیا و از این خانم خوب نشانی منزل مرا بگیر تا خطابه‌ای بر تو بخوانم ، پس آنگاه همچون پرستوئی‌که تشنهٔ آب باشد فردا نیز بیا و پس فردا و پسین‌فردا و روزهای بعد و روز های دیگر نیز بیا وخطباتم را استماع نما . این‌کار را میکنی ؟ »

جوکه ظاهراً به هرقیمت حاضر است خویشتن را از این مخمصه‌ای‌که درحال حاضر بدان دچارآمده است خلاص‌کند بنشانهٔ موافقت سرتکان میدهد .

آقای گاپی یك سکهٔ یك پنسی‌جلوش می‌اندازد وخانم اسناگزبی‌گستر را صدا می‌زند وسفارش میکندکه اورا بسلامت از درخانه بیرون‌کند. اما پیش‌ازآنکه برودآقای اسناگزبی پس‌مانده‌های غذای روی میز را جمع میکند و به او میدهد و جو آنهارا دربغل میگیرد وبا خود میبرد .

آقای چدبند ــ که بنابه اظهار بداندیشان عجب نیست‌که ساعتها از این قبیل ترهات ببافد و بلکه عجب این است‌که وقتی آغاز بکارکرد به سهولت از آن دست‌کشد ــ به قلمرو زندگی شخصی باز میآید تا در داد و ستد روغن، بصورت شام، اندکی سرمایه‌گذاری‌کند.

جو، از میان تعطیلات تابستانی پیش میرود و سربسوی «بلاك فرایرز بریج[1]» می‌نهد وکنج گرم و دم‌کرده‌ای را مییابد و بخوردن غذای پس‌مانده‌ای‌که با خودآورده است‌آغاز می‌کند . درآنجا مینشیند و همچنانکه لقمه را در دهن میگرداند هرچندگاه سر برمیدارد و صلیبی را مینگردکه برفراز ابری از دود ارغوانی رنگ برقلهٔ‌کلیسای سن پل میدرخشد. از حالت چهره‌اش پیداست‌که این نشان مقدس وزرینی‌که‌آنهمه رفیع ودور از دسترس است در چشم او چیزی جز سرآذین‌آشفتگی این شهرآشفته نیست . باری، مینشیند ، آفتاب در کرانه‌های مغرب فرو میرود، رودخانه براه خویش میشتابد، جمعیت از دوسو روان است ــ هرچیز بسوئی وبجانب هدفی درحرکت است و به‌مقصدی نظردارد. بازویش را تکان میدهند و باو امرمی‌کنندکه برخیزد و براه افتد و بجانبی پیش رود .

1- Blackfriars Bridge

فصل بیستم

مستأجر جدید

تعطیلات تابستانی همچون رودخانه‌ای که از دشتی هموار سر بجانب دریا نهد بآرامی بسوی دورهٔ اجلاسیهٔ محاکم پیش می رود . آقای گاپی نیز در این راهپیمائی همدل و همراه او است . چاقوی جیبی خودرا بر کلیهٔ جهات وجوانب میز تحریر آزموده وتیغهٔ آنرا کندکرده ونوکش را شکسته است . بدیهی است در اقدام باین عمل سوء نیتی درکار نیست، اما بهرحال عملی باید انجام دهد و روز را به هرترتیب به سرآورد و این کار نیز مستلزم صرف نیروی خاصی نباشد . سرانجام باین نتیجه می‌رسدکه بهترین و راحت ترین کار این است که بردو پایهٔ صندلی یکبر شود وبه‌راست وبه‌چپ بچرخد وقلمتراش را درمیزفروبرد و فواصل موجود را با خمیازه های ممتد پر کند .

کنج وکاربوی در شهر نیستند ومنشی دارالوکاله پروانهٔ شکار گرفته وبخانهٔ پدر رفته است، ودوهمکار مواجب بگیرآقای گاپی نیز به مرخصی رفته‌اند، وآقای گاپی وآقای ریچارد کارستن یکه تاز میدانند . اما آقای کارستن علی‌العجاله در دفترکارآقای کنج مستقرشده و همین امرموجب بی دل ودماغی بسیار آقای گاپی شده است؛ بحدی ازاین بابت ناراحت است که اغلب مواقعی که با مادرش در اولد استریت رود به شام می‌نشیند وصدف وکاهو می‌خورد به طعنه اظهار میدارد که متأسفانه باید بگوید دارالوکاله کلاهی است که ممکن است بسر جوانان خود سازگشاد باشد ، واگر می‌دانست همچو اشخاصی راه گم می کنند و باین قبیل جاها می‌آیند دستور میداد این نظررا بارنگ وروغن برسردر دارالوکاله بنویسند .

طبیعی هم هست، چون بزعم وگمان اوهرکس بیاید وصندلیی را در دارالوکاله اشغال کند باین نیت آمده است که زیر پای اورا جاروب کند ، واگرکسی از او سؤال کند چرا و به چه جهت وبراساس چه قرینه و اماره‌ای چنین خیالی به مخیلهٔ خودراه می‌دهد در جواب یك چشمش را می بندد و سری می جنباند و در قیافهٔ طرف خیره میشود . و برمبنای همین نظریات عمیق فلسفی است که منتهای ناراحتی را برخویشتن هموار می سازد تا دسایس و نقشه‌های طرف را ، که طرفیتی ندارد ، خنثی کند وتنها به بازی شطرنج مشغول شود .

اما بهرحال ، سخت خوشوقت است از این‌که می‌بیند تازه وارد دربروی خود میبندد و بر اوراق بیشمار جارندیس وجارندیس کز می‌کند ودر دریای مطالعه فرو می‌رود ، چون نیك می‌داندکه ازاین کارچیزی جز ناکامی وآشفتگی عاید نمی‌شود ـ واین خشنودی خاطر بوجود شخص ثالثی نیز که مصاحب او است و همچون اوبه لختی از میان تعطیلات تابستانی میگذرد راه می یابد . در این که این جوان ، که اسمال وید[1] نام دارد ودوستان به‌کنایه اورا چیك وید[2] میخوانند (وشنوندهٔ بی‌خبر اغلب به شنیدن این نام تصور می‌کند ازجوجه پرنده‌ای سخن رفته‌است) دوران کودکی را ازسر گذرانده باشد درلینکلنزاین تردید وجود دارد . با آنکه هنوز پا بسنین پانزدهٔ عمر ننهاده درامورحقوقی مردی بصیر وکارکشته است وآنطورکه می‌گویند دل درگروعشق زنی‌که درمغازهٔ سیگارفروشی حوالی کوچهٔ عدالتخانه شاگردی میکند بسته وباز شایع‌است‌که بخاطرعشق اوپیمان نامزدی خودرا با خانم دیگری که سالها دل درگرو عشقش داشته بود فسخ‌کرده است. القصه ، متاعی‌است ساخته وپرداختهٔ شهر؛ جوانی است‌کوته بالا و ریز نقش ، با خطوط چهرهٔ چروکیده وخشکیده ـ مع‌الوصف بمددکلاه بلندی که برسر می‌نهد اورا ازمسافتی دور میتوان بازشناخت . گاپی شدن غایت افزون طلبی وآمال او است : بشیوهٔ او لباس می‌پوشد ، بشیوهٔ او سخن می‌گوید ، و مانند اوراه می‌رود؛ ازحمایت وعنایت واعتماد اوبرخوردار وازخوان کرمش متمتع است ـ وآقای گاپی نیز دریغ نمیکند وازسرچشمهٔ فیاض تجارب خویش پند هائی بدو می‌دهد وراه وچاره ـ هائی بوی مینماید .

باری ، آقای گاپی طی تمام مدت صبح صندلیهای دفتر را یکی پس ازدیگری آزموده وهیچیك را راحت نیافته وچندین بار سررا ، بقصد خنك شدن ، درگاو صندوق فرو برده و هرچندگاه در فواصل این اقدامات ، ازپنجره سرك‌کشیده وبخیابان نگریسته است . آقای اسمال وید نیز دراین ضمن بیکار ننشسته ویکی دوبار رفته وآبجوی خنك آورده ودر لیوان ریخته وبا خط‌کش هم زده است . آقای گاپی منباب نصیحت اظهار میدارد که آدم هرقدر بیشتر بنوشد عطشش بهمان میزان شدت می یابد ؛ و پس از ابراز این عقیدهٔ سخیف سررا به افسردگی ولختی برآستانهٔ پنجره تکیه میدهد و همچنانکه به بیرون ودر محل های سایه گرفتهٔ «اولد اسکویرلینکلنزاین[3]» می‌نگرد و درآجر وساروج تحمل ناپذیر دیوارها خیره می‌شود موهای دوطرف صورتی را می بیندکه ازدرون راهرو ستون‌دار زیرین خارج میشود ومتوجه بالا می‌گردد. درهمین هنگام صدای سوت خفیفی درهوا می‌دود وصدای فرونشسته‌ای می‌گوید :

« هویت ! گاپـ ـ ی ! »

آقای گاپی بناگاه ازرخوتی‌که بروجودش استیلا یافته است بدر می‌آید ومیگوید :

۱ـ Small weed

۲ـ Chick weed (جوجهٔ کوچك ومجازاً بمعنی کودك خردسال chick)

۳ـ Old Square Lincoln's Inn

« ها ، چطور ؟ اسمال ، جابلینگه[1] ـ ایناهاش !»

اسمال از پنجره به بیرون می‌نگرد و با سر با وی سلام و تعارف می‌کند .

آقای گاپی می‌گوید « اوغور بخیر ! ازکجا سبز شدی ؟ »

ـ از باغهای اطراف دتفورد[2] . دیگه تحملم تمام شده . میخوام داوطلب بشم برم سربازی... گوش کن ببین چی میگم ، داری یه‌نیم‌کرون بهم قرض بدی؟ تونمیری از گشنگی نا ندارم . »

شك‌نیست گرسنه مینماید وازظاهرش پیداست که درباغهای‌اطراف دتفورد گلبرگهایش پاك ریخته و به‌تخم نشسته است .

ـ گوش‌کن ، اگه داری فعلا یه نیم‌کرون بده بیادکه یه‌چیزی بگیرم بخورم .»

آقای گاپی همچنانکه سکهٔ مورد نظررا رها می‌کند، وجابلینگ بچابکی‌آنرا درهوا می‌قابد ، میگوید :

« نمیخوای با ما ناهار بخوری ؟ »

جابلینگ می‌گوید «چقد می‌کشه ؟»

ـ نیم ساعتی .

وضمن اینکه با سربدرون عمارت اشاره می‌کند می‌افزاید « منتظرم دشمن‌بره . »

ـ دشمن‌کدومه ؟

ـ یکی است تازه اومده ـ میخواد درجه بگیره . صبر می‌کنی ؟

جابلینگ میگوید « خوندنی چیزی داری خودمو باهاش سرگرم‌کنم ؟»

آقای اسمال وید سالنامهٔ قضائی را پیشنهاد میکند ، منتهاآقای جابلینگ می‌گویدکه حال وحوصلهٔ خواندن این قبیل مزخرفات را ندارد .

آقای گاپی می‌گوید « روزنامه را برات میفرستم ـ میدم اسمال بیاره پائین . ولی درضمن بهتره کسی ترا این دورووروها نبینه. همونجا روی پله‌ها بشین وبخون . جای دنج و بی‌سر وصدائیه . »

جابلینگ به نشان درك موقعیت وموافقت با این پیشنهاد سری تکان میدهد ، و آقای اسمال‌وید روزنامه را برایش میبرد ؛ وپس ازآن ، هرچندگاه ، من باب احتیاط به‌پاگرد پلکان میرود وسرکی میکشد ، مباداکه انتظار طاقتش را طاق‌کند وبی‌خبر برود .

سرانجام دشمن عقب می‌نشیند و آقای اسمال وید پی جابلینگ میرود و او را به بالا می‌آورد .

آقای گاپی با اوبگرمی دست می‌دهد واحوالپرسی میکند .

« خوب ، حال شما چطوره ؟ »

ـ ای ، نفسی میکشیم . تو چطوری ؟

۱- Jobling ۲- Debtford

وچون آقای گاپی درجواب اظهار میدارد که احوالش تعریفی ندارد آقای جابلینگ جسارت کرده میپرسد « خانم حالشون چطوره ؟ »

و بدیهی است آقای گاپی این نکته را جسارت تلقی می‌کند و در جواب با ناراحتی می‌گوید :

« جابلینگ ، درروح آدمی تارهائی است که...»

جابلینگ معذرت میخواهد .

آقای گاپی با افسردگی که درعین حال خالی از مسرت خاطر نیست می‌گوید :

«بهرموضوعی که میخواهی اشاره کن، اما باین یکی‌خیر! چون جابلینگ درروح آدمی تارهائی است که ...»

جابلینگ مجدداً معذرت میخواهد .

دراین ضمن ، اسمال وید فعال که خود جزء مدعوین به ناهاراست ازفرصت استفاده میکند و با حروف قضائی ، بر باریکهٔ کاغذی ، غیبت حضرات و نیز بازگشتشان را به همهٔ اشخاص ذیعلاقه اعلام میدارد: «قریباً مراجعت خواهندکرد.» ویادداشت مزبوررا به‌صندوق مراسلات الصاق میکند . سپس کلاه بلند را ، با همان زاویه و میلی که آقای گاپی کلاه خویش را برسرمیگذارد ، برسر جای میدهد وبه حامی بزرگوار اطلاع میدهد که میتوانند بروند.

وپس آنگاه بجانب یکی ازرستورانهای مجاور، از همانهائی که در نزد مشتریان به «تراق تروق» مشهورند، براه می‌افتند. شایع است که پیشخدمت این رستوران که زن چهل سالهٔ چاق و چله وخوش آبرنگی است دل از اسمال وید حساس ، این کودك جن ربوده‌ای که سالها عمر در نظرش لحظه‌ای است ، ربوده است ــ آنهم اسمال که طفل یکشبه‌ای است که ره صد ساله رفته و خرد قرنها عمر اندوخته است . اگریکوقتی درگهواره‌ای خوابیده باشد شك نیست که با کت دم چلچله ای این امر را بانجام رسانده است . آری ، اسمال کم‌آدمی‌نیست : بوزینه‌وار مینوشد ودود میکند ، گردنش را دریقهٔ شق ورقی محصورمیکند ، هرگز گول نمیخورد، ودرهیچ معامله‌ای مغبون نمیشود وازهرچیز وهرجریانی خبردارد . قانون وانصاف اورا طوری بارآورده و پرورشش داده اند که به سنگوارهٔ مخصوصی تبدیل یافته ، ودرتوجیهٔ هستی اش در محاکم اختصاصی گفته میشودکه پدرش «جان دو[1]» ومادرش تنها عضو مؤنث خانوادهٔ « رو [2]» بوده ونخستین پیرهن بلندی که درنخستین روزهای کودکی بتن کرد ازکیسهٔ آبی رنگ پرداخته بوده است .

خلاصه آقای اسمال‌وید بی‌آنکه دل به جاذبهٔ گل‌کلم و طیور و سبد نخود فرنگی و خیار و گوشت کبابی به سیخ کشیده‌ای که بر در رستوران نقاشی شده است بدهد پیشاپیش دوستان براه می‌افتد و آنان را بدرون هدایت میکند . در آنجا او را میشناسند و حرمت

---

۱ - John Doe نام مستأجر قلابی که علیه موجر طرح دعوی میکرده

۲ - Roe و مطالبهٔ حق تصرف و خسارت مینموده . طرف دعوی (قلابی)

مینهند ؛ جای مورد توجهش همیشه محفوظ است و روزنامه‌های روز را در اختیار دارد ، و بدا بحال پیرمرد سیه روزی که ظرف ده دقیقه پس از ورودش روزنامه را از دست ننهد . نانی که در جلوش میگذارند باید درست وششلیکی که میآورند باید بقاعده باشد وشیرهٔ گوشت نیز فراموش نشود . و آقای گاپی که از مایهٔ او خبردارد و برای تجاربش احترام فراوان قائل است در مسألهٔ انتخاب غذا با وی مشورت میکند .

در همانحال که دختر پیشخدمت صورت غذا را مرورمیکند نگاهی به‌آقای اسمال‌وید می‌افکند و میگوید :

«چیك شما چه میل میکنید ؟ »

چیك جریان را به عمق تجارب خویش احاله میکند و سرانجام انتخابش بر گوشت گوساله وران خوك ولوبیای سبزقرارمیگیرد وبا چشمان پیرخود چپکی نگاهی به‌پیشخدمت می‌افکند و می‌افزاید :

«پولی[1] ، شیرهٔ گوشت یادت نره ها ! »

آقای گاپی وجابلینگ نیز همان خوراك را سفارش میدهند. سه چتورآبجو نیز باین دستور اضافه میشود . اندکی بعد ، پیشخدمت با چیزی که بی‌شباهت به برج بابل نیست و در حقیقت چیزی جز توده‌ای بشقاب و سرپوش قلعی نیست باز میگردد . آقای اسمال وید مراتب رضامندی خاطررا به چشمان پیر خویش انتقال می‌دهد واز سر بزرگواری چشمکی بدو تعارف میکند . آنگاه اتحاد مثلث قضائی ، در میان جمعیتی که بدرون میآید و بیرون میرود و پیشخدمتهائی که در هم میلولند و سفالینه‌هائی که تلغ تلغ میکنند وصدای چرخهای ارابهٔ دستی‌ای که ازآشپزخانه خوراك میآورد و صداهای تیزی که در لولهٔ صوتی میدمند و صدای ریزی که خوراك مصرفی مشتریان را حساب میکند و هوائی که از بوی گوشت سرد و گرم و سبزی پاك کرده و نکرده‌آکنده است و کارد ها و رو میزیهای چرب و چرکینی که مدام عرق میریزند می‌نشینند و اشتهای خود را فرو مینشانند .

آقای جابلینگ دگمه های کت را تنگ‌ترازآنچه خودآرائی و مدپرستی ایجاب کند انداخته است . کلاهش ، بخصوص در ناحیهٔ لبه‌ها ، برق مخصوصی میزند ـ توگوئی مدتها گردشگاه سوسك و حلزون بوده است ، و همین پدیده بر جاهائی ازکتش، خاصه درحوالی درزها بچشم میخورد . رنگ رخسارش گواهی ازوضع زار وفلاکتبارش میدهد؛ حتی‌موهای اطراف صورتش نیز قیافهٔ افسرده و پریشان دارد .

اشتهای نیرومندی که دارد حکایت از تنگی معیشت میکند . رفقا هنوز در نیمهٔ راهند که او کارگوشت گوساله و ران خوك را ساخته است . آقای گاپی که وضع را چنین می‌بیند پیشنهاد میکند یك ظرف دیگر هم بیاورند .

آقای جابلینگ میگوید «متشکرم گاپی . راستش نمیدونم ، ولی بی میل هم نیستم .» خوراك را میآورند و آقای جابلینگ با تمام قوا با آن در میآویزد . آقای گاپی

---

۱ - Polly

هرچندگاه سر برمیدارد و اورا نگاه میکند ـ تا به نیمه راه خوراك دوم میرسد ، آنگاه برای اینکه جرعه‌ای آبجو ، که‌آن نیز تجدید شده است ، بنوشد ازخوردن باز می‌ایستد. سپس پاها را دراز میکند و دستها را بهم می‌ساید .

آقای گاپی وقتی او را در این حال می‌بیند میگوید :

«تونی[1] ، باز برای خودت مردی شدی ! »

آقای جابلینگ می‌گوید «نه ، هنوز نه . تازه دنیا اومدم.»

ـ سبزی دیگه‌ای میل نداری ؟ تره ؟ نخود سبز ؟ کلم ؟

آقای جابلینگ میگوید « متشکرم گاپی ، راستش نمیدونم ـ اما بدم نمیاد یه کلم بخورم . »

دستور صادر میشود ، و آقای اسمال‌وید توصیهٔ کنایه آمیز خود را بدان می افزاید «پولی ، بی‌سوسکشو بیاری ها ! »

کلم را می‌آورند وآقای جابلینگ درحالیکه‌کارد و چنگال را با علاقه‌ای اشتهاانگیز بکار میبرد میگوید :

«گاپی ، کم‌کم دارم بزرگ میشم . »

آقای گاپی میگوید «خوشوقتم . »

آقای جابلینگ می‌گوید «یواش یواش به عنفوان جوانی میرسم . »

و ازآن پس تا وظیفهٔ محوله را بانجام نرسانیده است سخنی برزبان نمیراند . مقارن زمانی که‌آقای گاپی و اسمال‌وید به پایان کار خویش میرسند او نیز وظیفهٔ محوله را بانجام می‌رساند ، و بدینسان بشیوهٔ درخوری از عهده برمی‌آید وحضرات را بااختلاف یك خوراك با مخلفات شکست می‌دهد .

آقای گاپی اظهار می‌دارد «خوب اسمال ، دسر چی بیاره ؟ »

آقای اسمال‌وید بی‌درنگ جواب میدهد « پودینگ کدو . »

آقای جابلینگ نگاه موذیانه‌ای به اومی‌افکند ومیگوید «آی گفتی! آفرین، احسنت! متشکرم گاپی ، بدم نمیاد یه پودینگ هم بخورم . »

هنگامی که پودینگ را میآورندآقای جابلینگ به‌خوش خلقی اظهارمیدارد که بسرعت به سن رشد نزدیك می‌شود . سپس ، سه قطعه پنیر چشایر[2] و پس از آن نیز سه گیلاس «رم» سفارش میدهند و باین ترتیب دلی از عذاب در میآورند . آنگاه آقای جابلینگ ،که نیمی از نیمکت را به تنهائی در اختیار دارد ، پاها را بر روی نیمکت دراز میکند و به دیوار تکیه میدهد و میگوید :

«آخی ! گاپی ، حالا دیگه مردی شدم واسهٔ خودم ! »

آقای گاپی میگوید «خوب ، اما راجع به ... از اسمال که مقید نیستی؟ »

ـ اختیار دارید ، به‌سلامتی‌شان نوشیده‌ام .

---

۱ ـ Tony ۲ ـ Cheshire

آقای اسمال وید میگوید «آقا ، بهسلامتی شما ! »

آقای گاپی میگوید « میخواستم بگم حالا راجع به جریان سربازی چه فکر می کنی؟»

آقای جابلینگ میگوید «گاپی ، دوست عزیز ، اظهارنظر قبل‌از ناهار چیزی است واظهارنظر بعدازناهار چیز دیگر. معهذا حتی بعد ازناهارهم این سؤال را ازخودم میکنم: چه باید کرد ؟ و چگونه باید زندگی کرد ؟ چون ، میدونی ، بهرحال Il fo manger[1] یعنی باید خورد ـ باید یك چیزی برای خود دست و پا کرد . »

آقای جابلینگ جمله را بنحوی ادا میکند که هر شنونده‌ای خیال میکند به چیزی در اصطبل اشاره می کند .

«باری Il fo manger[2] ، یعنی باید خورد؛ این یك مثل فرانسوی‌است، وخوراك هم بهمان اندازه‌ای که برای یك فرانسوی لازم است برای من هم هست ـ شاید هم بیشتر .»

آقای اسمال وید معتقد است که خیلی هم بیشتر .

آقای جابلینگ در دنبالهٔ سخنان خود اضافه میکند « بله ، بله ، حتی همین اواخر هم که با هم گردش خوشی به لینکلن شایر کردیم و با درشکه به‌کاسل ولد . . . »

آقای گاپی گفته‌اش را اصلاح میکند «چسنی ولد . »

« ... به چسنی‌ولد (نوش جان ، گوارای وجود !) رفتیم و آن عمارت زیبا را تماشا کردیم، بله، همان وقت اگر کسی بمن گفته بود که باین روزمی‌افتم باورکن بهش‌میپریدم.»

سخن که بدینجا میرسد با ملالتی‌آمیخته به بردباری گیلاس رم و آب را سر میکشد و می‌افزاید « و حتماً بهش میپریدم ! »

آقای گاپی میگوید « تونی، توآنوقت هم از مرحله پرت بودی. آنوقت هم جز این فکر و ذکری نداشتی . »

آقای جابلینگ میگوید «گاپی ، این مسأله را انکار نمیکنم ـ تو درست میگی ؛ از مرحله پرت بودم، منتها مطمئن‌بودم که سروته‌کار به‌نحوی‌هم‌میآید وجریان روبراه میشود.»

عجب ! همان اطمینانی که همیشه به روبراه شدن کار هست ! صحبت روبراه کردن و کوشش در روبراه‌کردن‌کار در میان نیست . صحبت در این است که دری به تخته‌ای بخورد وکار خودبخود روبراه شود ـ مثل اینکه دیوانه‌ای امید داشته باشد که کره‌ای خود بخود به مثلث تبدیل یابد !

آقای جابلینگ همراه با مقداری ابهام لفظی و شاید معنوی میگوید « بله ، انتظار داشتم و مطمئن بودم که جریان روبراه میشود ، اما برخلاف انتظار جریان روبراه نشد که نشد، ووقتی که کار به‌دارالوکاله کشید وطلبکارها آمدند وبرای شندرغاز قرضی که کرده بودم داد و فریاد راه انداختند جریان به آنجائی کشید که نباید میکشید . و تازه اگر توصیه‌نامه‌ای ازکارفرمای قبلیم میگرفتم که بجای دیگری ببرم در آن ناگزیر باین موضوع هم

---

۱ ـ Manger در انگلیسی بمعنی آخور است .

۲ ـ Il faut manger

مهمانی آقای گابی

اشاره میشد و رشته هایم را پنبه میکرد . خوب ، با این تفاصیل تو میگوئی تکلیف چیست ؟ مدتهاست خودم را از مردم کنارکشیده و با درآمد کم ساخته‌ام . ولی وقتی پولی نیست که دست‌آدم را بگیرد چه فایده‌که‌آدم بخواهد با کم بسازد ـ وقتی پولی در بین نیست آدم بهتر است باز یاد هم نسازد . »

آقای اسمال وید معتقد است‌که بمراتب بهتر است .

آقای جابلینگ به‌سخن ادامه میدهد «بله، راه ورسم اشرافی‌جزاین ایجاب نمیکند. مد وموهای اطراف صورت هم، همانطورکه میدانید ، نقاط ضعف من بوده‌اند. برای من مهم نیست که چه اشخاصی از این نقاط ضعف آگاهند یا نیستند . بله ، حضرت آقا ، زن نقطهٔ ضعف بزرگی است ! »

آقای گاپی برای اینکه در این مورد توصیه‌ای بکند و بگویدکه‌آدم بهتر است چکار بکند ، وچه میتواند بکند ، ناگزیر مسأله را به تفصیل مورد بررسی قرار میدهد. رفتارش رفتار آدمی است‌که در زندگی ، سوای اینکه تن به‌غم عشقی لطیف سپرده ، لغزشی از وی سر نزده است .

میگوید «جابلینگ ، من و دوست مشترکمان اسمال ...»

اسمال با تواضع بسیار میگوید «بسلامتی هردوی‌آقایان ! » و می‌نوشد .

« ... بله ، من و اسمال ازآن وقتی‌که ... »

جابلینگ در سخنش میدود و به تلخی میگوید «ازآنوقتی‌که جل وپلاست را زیربغل دادند و عذرت را خواستند ! میدانم، این را میخواستی بگوئی ، بگو، تعارف نکن ! »

آقای اسمال‌وید میگوید«اختیارداری! میخواست بگویدازآنوقتی‌که‌از«این[1]»رفتی.»

آقای گاپی میگوید « از آنوقتی که از « این » رفتی من و دوست مشترکمان اسمال بارها راجع به این‌مسأله با هم صحبت‌کرده و در مورد نقشه‌ای که اخیراً بفکرم رسیده و میخواستم بتو پیشنهادکنم بحث‌کرده‌ایم . اسناگزیی لوازم‌التحریر فروش راکه میشناسی؟»

جابلینگ میگوید « اسمش را شنیده‌ام ـ طرف معاملهٔ ما نبود ، و من شخصاً با او آشنائی ندارم . »

آقای گاپی میگوید «طرف معاملهٔ ما است ، و من شخصاً با او آشنائی دارم . خوب آقا ! عرض‌کنم ، دامنهٔ این آشنائی اخیراً توسعه یافته، یعنی بسبب جریانی‌که همین اواخر اتفاق افتاد بیشتر شده ، بنحوی که به معاشرت خانوادگی تبدیل یافته است . بدیهی است ذکر این موجبات و موارد ، در بحث حاضر ضرورتی ندارد . این مسأله ممکن است با مطلب مورد بحث ارتباط داشته باشد ، شاید هم نداشته باشد . ممکن است با جریانی که برزندگیم سایه افکنده ، بی‌ارتباط نباشد ، و چه بسا که باشد . »

وچون آقای گاپی را عادت براین است‌که دوستان را بهرترتیب به‌موضوع پریشان‌ـ

---

۱ - Inn

روزگاری خویش بکشاند و لحظه‌ای که‌بدان رسیدند مسألهٔ تارهای روح آدمی را عنوان کند وبآنها تغیر کند لذا سخن که بدینجا میرسد آقای جابلینگ و اسمال‌وید خاموشی میگزینند و از سقوط در دامی که در پیش پایشان گسترده است اجتناب می ورزند .

آقای گاپی تکرار میکند «بله ، چنین مواردی ممکن است درمیان باشد ، ممکن هم هست نباشد . اما اینگونه موارد بهرحال جزء لازم و شرط اصلی مسألهٔ مورد نظر نیستند . کافی است بگویم که خانم وآقای اسناگزبی مشتاقند خدمتی در حقم انجام‌دهند. این راهم یادآوری کنم که‌آقای اسناگزبی ، طی اجلاسیه‌های محاکم ، اوراق زیادی دارد که بدهد رونویس کنند ؛ بعلاوه مراجعات آقای تالکینگ هورن را هم تمام کمال دارد، مضافاً به‌اینکه کار و بار خودش هم‌آنطور که من خبردارم بدنیست . تصور میکنم اگر دوست مشترکمان اسمال در جایگاه شهود قرار میگرفت صحت عرایضم را تأیید میکرد . »

آقای اسمال‌وید بنشانهٔ تأیید اظهارات سرتکان میدهد وپیداست‌آماده است درجایگاه شهود قرارگیرد و قسم یادکند .

آقای گاپی میگوید «باری، اعضای محترم هیئت منصفه... ببخشید، معذرت میخواهم، جابلینگ ، توممکن است بگوئی که این کار حقیر است وچیزی ازآن عاید نمیشود . بسیار خوب ، گیریم اینطور است ، ولی از هیچ که بهتر است . و از اینکه داوطلب خدمت نظام بشوی قطعاً بهتر است . توبه گذشت زمان احتیاج داری ، تو فقط باگذشت زمان میتوانی جریانات اخیر را سر و صورت بدهی . تازه هیچ بعید نبود این فاصلهٔ زمانی را باشرایطی بدتر از پاکنویس‌کردن برای اسناگزبی از سر بگذرانی . »

آقای جابلینگ میخواهد درسخنش بدود، اما اسمال وید خردمند سرفهٔ خشکی‌میکند و می گوید :

« اهم ! نقل از شکسپیر . »

آقای گاپی ادامه میدهد «بهرحال این مسأله دو جزء دارد . جزء اول همان بودکه گفتم ، حالا میپردازم به جزء دوم‌آن . کروك ، قاضی‌القضات را که میشناسی ؟ »

و با همان لحن باز پرسانه و دل گرم کنندهٔ خود میافزاید « تصور میکنم کروك قاضی‌القضات را بشناسی ، بله ؟ »

آقای جابلینگ میگوید «او را بقیافه میشناسم . »

ـ خوب ! که او را بقیافه میشناسی ! فلایت‌کوچولورو چطور ؟ او را میشناسی ؟ »

جابلینگ میگوید «کیست‌که او را نشناسد . »

ـ خوب ! کیست که او را نشناسد ! بسیار خوب . مدتی است مأموریت دارم یك مقرری هفتگی به اوبپردازم وکرایهٔ هفتهٔ منزلش را ازآن‌کسر کنم وآنرا طبق تعلیماتی که دریافت داشته‌ام در حضور او به‌آقای‌کروك بپردازم . و این امر طبعاً روابطی میان من و آقای‌کروك بوجود آورده و موجب شده که با احوال شخصیش آشنائی حاصل کنم . خبر

دارم که یك اطاق خالی دارد ، که تو درآنجا میتوانی باکرایهٔ نازل وبهراسمی که بخواهی، و انگار فرسنگها از شهر دوری ، زندگی کنی . او سؤالی از هیچ بابت نخواهد کرد ، و باعتبار معرفی من ، قبل از آنکه ساعت ضربهٔ یك بعد از ظهر را بنوازد میتوانی اطاق خالی را اشغال کنی . »

آقای گاپی سپس بناگاه آهنگ صدارا پائین میآورد ولحن خودمانی سابق را از سر میگیرد و میافزاید :

« گوش کن جابلینگ ، گوش کن ببین چی میگم. این باباآدم عجیب و غریبی است؛ مدام توی خرده کاغذها وآت آشغالهائی که انبار کرده مشغول کند و کاو و جستجو است ، و مثل سگ جون میکنه که پیش خودش خوندن نوشتن یاد بگیره ــ گرچه اینم بگم کارش هیچ پیشرفتی نداره . بله ، حضرت آقا ، آدم غریبی است ، اما شاید خالی از فایده نباشد آدم مدتی او را زیر نظر بگیرد . »

آقای جابلینگ میگوید « یعنی میخوای بگی ... »

آقای گاپی ، با فروتنی درخوری شانه بالا می‌افکند و میگوید «بله، میخواهم بگویم که من از کار او سر در نمیآورم . در اینجا ناگزیر بدوست مشترکمان اسمال ، مراجعه میکنم و از او سؤال میکنم آیا هیچوقت نشنیده گفته باشم که ازکاراین پیرمرد سردرنمیآورم؟»

آقای اسمال وید در مقام گواه باختصار میگوید «چرا ، چندین بار ! »

آقای گاپی میگوید «تونی ، همانطورکه میدانی من در این حرفه چیزهائی دیده و تجاربی اندوخته‌ام، وبندرت اتفاق می‌افتدکسی را به‌بینم و نفهمم چکاره است. اما باید اذعان کنم که تابحال به‌آدمی برنخورده‌ام که مانند این پیرمرد اینهمه ناقلا ومرموز باشد ـ گرچه این را هم بگویم که بیشتر اوقات مست است و هوش و حواس درستی ندارد . و می بینی ، عمرش را کرده و چند صباحی بیش زنده نیست ، کسی وکاری هم که ندارد ، و آنطور که میگویندآدم بسیار ثروتمندی است . شاید پربی‌فایده نباشدکه اورا زیرنظر بگیریم وبدانیم آیا خریدار و فروشندهٔ اشیاء مسروقه است، گروگیر غیرمجاز است ، رباخوار است یانه. بدیهی است همهٔ این مسائل را شخصاً ودر اوقات عدیده پیش خود سنجیده و ممکن و محتمل دانسته‌ام . و اشکالی در این نمی‌بینم که ، حال که اسباب‌کار مهیا است ، تو او را زیر نظر بگیری و ته و توی جریان را در بیاوری . »

آنگاه حضرات آرنجها را بر میز و چانه ها را برکف دست تکیه میدهند و در سقف خیره میشوند ــ پس از لحظه‌ای چند همه با هم مینوشند و به پشت تکیه میدهند و دستها را در جیب میکنند و در همدیگر مینگرند .

آقای گاپی آهی میکشد و میگوید «آه تونی ، کجا است آن انرژی قدیم ! اما درروح آدمی تارهائی است که ... »

و مابقی این احساس آمیخته به پریشانی را در قالب «رم وآب» بیان میکند و تعقیب ماجرا را به تونی جابلینگ محول مینماید و ضمناً باستحضار او میرساند که طی تعطیلات

تابستانی و مادام که تکانی در وضع پدید نیامده کیف پولش تا آنجا که صحبت سه، چهار و یا حتی پنج پوند در میان باشد در اختیار او خواهد بود ، زیرا هرگز نباید گفته شود که ویلیام گاپی ، در ادبارپشت بدوستانش کرد ! »

قسمت اخیراین پیشنهاد بحدی حسن استقبال می‌شود که جابلینگ باهیجان واحساس می گوید :

« گاپی ! دوست دیرین ، بزن قدش !»

آقای گاپی میگوید « جابلینگ ، دوست دیرین، بفرما ! »

و دستش را پیش می‌آورد .

آقای جابلینگ می گوید » گاپی ، رفیق عزیز ، ما سالهاست که باهم دوستیم ! »

آقای گاپی می گوید « جابلینگ ، رفیق عزیز ، بوده وهستیم وخواهیم بود.»

و با هم دست می‌دهند . جابلینگ با شور و احساس می‌افزاید « متشکرم ، گاپی ، این گیلاس را هم مینوشم بسلامتی و بقای دوستی دیرین ! »

سپس آقای گاپی به‌لحنی که اتفاقی مینماید می گوید «آخرین مستأجر کروك درهمان اطاق مرد ! »

جابلینگ می گوید » راستی !»

ـ بله ، هیئت منصفه هم مرگ را غیر مترقبه تشخیص داد . برات اهمیتی که نداره ؟

آقای جابلینگ می گوید « نه ، بی خیالش . ولی خوب ، بهتر بود جای دیگه‌ای میمرد از اون حرفها است که یارو همه‌جا را ول کرده آمده تواطاق من مرده !»

و ازاین گستاخی چنان برآشفته است که چندین بار تکرار می کند «انگار جا قحطی است که یارو میره تو اطاق دیگرون میمیره ! »

ویا «مطئنم اگه من اینکارومی کردم ومی‌رفتم تواطاقش میمردم هیچ خوشش نمیومد!»

باری ، موافقت حاصل می شود و آقای گاپی پیشنهاد می کند که اسمال برود و ببیند آقای کروك خانه است تا اگر باشد بلادرنگ بروند وکار را فی‌المجلس یکسره کنند . آقای جابلینگ موافقت می کند . و آقای اسمال وید سرزیر بارکلاه بلند میدهد و آنرا بسبك و شیوهٔ آقای گاپی ازرستوران بخارج انتقال می‌دهد . اندکی بعد بازمی گردد و بیاران خبر می‌دهد که کروك درپستوی مغازه غرق خواب است .

آقای گاپی می گوید«خوب، حساب‌را می‌پردازیم ومیرویم. خوب اسمال چقد میشه؟»

اسمال چشمکی به گارسون میزند و اورا احضارمی کند وحساب را بشرح زیرتحویل می‌دهد :

«چارتا خوراك گوساله و ران خوك میشه سه شیلینگ و چارتا سیب زمینی سه شیلینگ و چارپنس ویه‌کلم سه شیلینگ و شش پنس و سه کدو چارشیلینگ وشش پنس باضافه شش‌تا نون میشه پنج شیلینگ باضافه سه‌تا چشایرمیشه پنج شیلینگ وسه پنس وچارتا یه‌چتولی شش‌شیلینگ وسه پنس وچارتا رم کوچك هشت شیلینگ وسه پنس بعلاوهٔ سه‌پنس سرویس میشه هشت شیلینگ

وشش پنس . هشت شیلینگ وشش پنس ازنیم لیره در ، پولی ، میمونه هیجده پنس ! »

وسپس بی‌آنکه این محاسبهٔ عجیب هیجانی در وی ایجادکند باسربا رفقا خداحافظی میکند، وعقب میماند تا هم روزنامه را بخواند و هم با پولی قدری بلاسد. و بی‌مناسبت نیست گفته شودکه روزنامه نسبت به قد و قواره‌اش بحدی بزرگ مینماید که مواقعی‌که تایمز را در مقابل صورت می‌گیرد بیننده ممکن است تصور کندکه طرف قصد دارد استراحت‌کند و میخواهد بزیر ملافه برود .

باری ، آقای گاپی و جابلینگ به‌کهنه فروشی میرسند و کروك را غرق در خواب مییابند : چانه‌اش را برسینه تکیه داده وخروپف می‌کند. صدایش میزنند ، جواب نمیدهد و حتی تکانهای ملایم نیزگره‌ای ازکار نمی‌گشاید . بر میزی‌که درکنار او است ، در میان خرت وپرت های همیشگی ، یك شیشهٔ خالی جین وگیلاسی جلب نظر می‌کند .

هوا آکنده از بوی مشروب است ، و حتی چشمان سبزرنگ‌گربه نیزکه برطاقچهٔ مخصوص خودکزکرده‌است، وبروی تازه واردین بازوبسته می‌شوند مست ومخمورمی‌نمایند.

آقای گاپی درحالیکه بدن لخت و وارفتهٔ پیرمرد را تکان می‌دهد می‌گوید « بلندشو! آقای‌کروك ! اوی آقا !»

اما بیدارکردن یك بسته کهنهٔ‌گرم‌که حرارت داخلی خود را از الکل گرفته باشد بمراتب آسانتر از بیدارکردن آقای‌کروك است .

آقای گاپی می‌گوید « همچو لختی وکرختی ای تا بحال دیدی ؟»

آقای جابلینگ‌که تاحدی ترس‌برش‌داشته است می‌گوید «اگه خواب معمولیش اینه، گمون می‌کنم تویکی ازهمین روزها غزل خداحافظی رومیخونه .»

آقای گاپی درحالیکه اورا تکان می‌دهد می‌گوید « اینو دیگه اسمشو نمیذارن خواب، بیهوشی است . اوی جناب قاضی ! اوی ! با این‌وضع مغازه رو میشه پنجاه بار هم چاپید ! اوی چشماتو واکن ! »

سرانجام پس از زحمت و تقلای بسیار ، پیرمرد چشمانش را می‌گشاید ، اما پیداست جائی را نمی بیند وکسی را تشخیص نمی‌دهد. وگرچه پائی را روی پا می‌اندازد و دستهارا بـه روی سینه می‌برد و انگشتان را درهم میاندازد و لبهای خشك و تفسیده را چندین بار می‌گشایدکماکان ازخود واز هیچ چیز خبرندارد .

آقای گاپی می‌گوید « بهرحال زنده‌است . جناب قاضی‌القضات ، احوال مبارك چطور است ؟ حضرت آقا ، یکی از دوستانم را برای انجام‌کاری بحضورتان آورده‌ام ! »

پیرمرد همچنان نشسته ولبهای خشك و تفسیده‌اش را پیاپی و بی‌آنکه‌کمترین نشانی از هشیاری ابراز دارد، ازهم می‌گشاید ومی‌بندد؛ چندلحظه‌بعد تقلاکنان ازجای برمیخیزد. دوستان کمکش می‌کنند ؛ بجانب دیوار یله میرود ، سپس پشت بدیوار می‌دهد و در آنان خیره می‌شود .

آقای گاپی همراه با قدری سراسیمگی می گوید « حال شما چطوره آقای کروك ! حال مبارك خوبه ؟ کسالتی که ندارید ؟ »

پیرمردبی آنکه بهدف خاصی نظرداشته باشد مشتی می‌پراند وبراثرعکس‌العمل حاصله چرخی بدور خود میخورد و بروی دیوار می‌افتد . لحظه‌ای چند بهمین حال باقی میماند ، پس آنگاه تلوتلو خوران بجانب درمغازه می‌رود . هوا وجنب وجوش داخل کوچه و گذشت زمان و یا مجموع این عوامل اورا بخود می‌آورد . درحالیکه کلاه خزش را درست می کند و بدقت درآنان می‌نگرد ، باگامهای نسبتاً استوار باز می گردد .

ـ آقایون خدمتگزارم. خواب بودم . هه! بعضی وقتها همچی یه‌کمی سخت ازخواب بیدار می‌شم . »

آقای گاپی درجواب می گوید « بله ، بیدارکردنتون یه‌کمی سخته . »

کروك بابدگمانی می گوید « چطور ؟ مگه خواستین بیدارم کنین ؟ »

آقای گاپی می گوید « نه ، فقط دوسه بار صداتون زدیم . »

نگاهش برشیشهٔ خالی قرار میگیرد ، آنرا برمیدارد و یکبر می کند و مانند دیوی که در قصه ها از او سخن می گویند ، می گوید :

« هوم ! پیداست یه‌کسی اومده و سرخودکارهائی کرده ! »

آقای گاپی می گوید « من بشما قول می‌دهم که وقتیکه ما هم اومدیم خالی بود. مایلید آنرا ببرم و براتون پر کنم ؟ »

کروك با خوشحالی می گوید « لطف دارین آقا ! بله ، بدین همین بغل دستی پرش کنند ـ سولز آرمز ـ بفرمائین جین چارده پنسی قاضی‌القضات . آره قربون میشناسنم ! »

شیشهٔ خالی را با چنان فشاری در دست آقای گاپی میگذارد که نامبرده ناگزیر با سر اشاره‌ای بدوستش می کند وشتابان بیرون می‌رود ولحظهٔ بعد با شیشهٔ پر باز می‌آید . پیر مرد شیشه را همچون نوه‌ای عزیز درآغوش می‌فشرد وبمهربانی نوازش می کند . اندکی از آن می‌چشد ، و همچنانکه پلك چشمانش را بر می‌چیند می گوید « هوم ! میگم ، این جین چارده پنسی قاضی‌القضات نیست ها ، هیجده پنسیه !»

آقای گاپی میگوید « فکر کردم ازاین بیشتر خوشتون بیاد . »

آقای کروك جرعه‌ای دیگرمی‌نوشد ومیگوید «آقا ماشاله خیلی آقائین . بزرگزادهٔ مملکتین !» و نفسش همچون شعلهٔ آتش بسویشان زبانه میکشد .

آقای گاپی از این فرصت مساعد استفاده میکند و دوست خودرا با نام « ویول[1] » که همان لحظه بهذهنش آمده‌است معرفی میکند و غرض از تضییع وقت را بیان میکند .

کروك همچنانکه شیشه را زیربغل گرفته است (وهیچگاه چه‌درهشیاری وچه‌درمستی از حدمعینی فراتر نمیرود) مستأجر پیشنهادی را بدقت برانداز میکند ؛ می‌نماید که او را می پسندد . میگوید :

« آقا ، مایلید اطاقو ببینید ؟ دادم سفیدش کردن واز سر تا پا باکف صابون و سودا

1 — Veevel

شستن. هه! آقا دومقابل کرایه‌اش هم می‌ارزه ـ تازه بگذریم ازاینکه خودم هم هروقت میلتون باشه دم خورتون هستم ویه همچو گربه‌ای هم هست که شرموشهارو ازسرتون بکنه .»

متعاقب این تعریفی که ازاطاق میکند آنهارا بطبقهٔ بالامیبرد. اطاق، درواقع تمیزتر از آنچه هست که در سابق بود . مقداری اثاثه و آت اشغال که پیدا است از انبار خرت و پرت پائین استخراج شده است در آن بچشم میخورد .

باری، برروی شرایط اجاره توافق میکنند ـ زیرا بهرحال قاضی‌القضات مایل نیست به آقای گاپی که بادارالوکالهٔ کنج وکاربوی و جارندیس و جارندیس ودیگر دعاوی مشهور مورد علاقه‌اش سرو کاردارد سخت بگیرد . قرار براین میگذارند که آقای « ویول » فردا ـ شب اطاق را تصرف کند . آنگاه آقای گاپی و آقای ویول به کوکس کورت میآیند و آقای گاپی آقای ویول را طی تشریفاتی به آقای اسناگزبی معرفی میکند ، و سپس یاران به‌دارالوکاله باز میگردند وپیشرفت کار را به جناب اسمال‌ویدکه باکلاه بلند خویش بانتظار نشسته است گزارش میکنند وازهم جدا میشوند ـ هرچند آقای گاپی اظهار میداردکه بی میل نبود دوستان را به تئاتر دعوت کند واکرام را باتمام رساندااما افسوس که تارهائی در روح آدمی است که صورت مضحك و مسخره‌ای بجریان می‌دهد .

فردای همانروز، درتاریك روشنی شامگاهی ،آقای ویول بی‌آنکه اثاثهٔ چندانی دست وپاگیر او باشد با فروتنی درکوکس کورت حضور می یابد ودرمنزل جدید مستقر می‌شود. دراینجا مواقعی که خواب است دو چشم کرکره‌ای ها در او خیره میشوند ، توگوئی سراپا شگفتی وحیرتند . روز بعد ، همین شخص که جوان بی‌وجود و بی دست و پائی است سوزنی ونخی از میس فلایت و چکشی ازصاحب خانه به امانت میگیرد و اطاق را با چیزهائی که جانشین طاقچه و پرده‌است مجهز می کند و دوفنجان چای‌خوری وظرف شیر ویکی دوقطعه بدل چینی را به‌چنگك‌های شندرغازیی که بدیوارکوبیده‌است می‌آویزد وهمچون دریانوردی که بکشتی شکستگی دچار آمده باشد رضا به‌قضا میدهد و با وضع موجود میسازد .

اما سوای موهای تنك اطراف صورت که آقای ویول سخت بدانها علاقمند است و چنین علاقه‌ای را چیزی جز موی تنك اطراف صورت قادر نیست در آدم ایجاد کند ، یك چیز دیگرهم هست که براستی مورد علاقهٔ اوست و آن نیز مجموعهٔ آثار واقعاً ملی و یا تصاویر «اصنام‌البیون[1]» ویا نگارخانهٔ خوبان بریتانیا است ، واین آثار واقعاً ملی ، خانم های اشراف را در انواع و اقسام خنده های تصنعی که هنر و پول قادر بایجاد آنها است ارائه میدهند . باری ، اطاق را با این تصاویر که طی دوران انزوا در جعبه های مقوائی محبوس بوده‌اند آذین می‌بندد. وچون « خوبان بریتانیا » انواع لباس مخصوص رقص بتن می کنند واقسام آلات موسیقی را می‌نوازند واقسام سگ را بردامن می‌نشانند وناز ونوازش می کنند و بر انواع مناظر بناز می‌نگرند و براقسام گلدانها ونرده‌ها به غمزه تکیه میدهند نتیجهٔ کار واقعاً عالی است .

اما چه میشودکرد ، مد و مدپرستی نقطهٔ ضعف آقای ویول است ، همچنانکه نقطهٔ

---

1 ـ Albion انگلستان (نام باستانی و شاعرانه)

ضعف جابلینگ نیز بود. هرروز غروب روزنامهٔ روز پیش را ازسولز آرمز بعاریه می گیرد و اخبار مربوط به شهابهای درخشانی که جهان اشراف را از هرسو در می‌نوردند مطالعه می کند. چون دانستن‌اینکه فلان عضو درفلان محفل درخشید ویادیروز دربهمان محفل حضور یافت وبدینوسیله عمل درخشانی‌را بانجام رساند و یااینکه کدامین عضو درخشان بناست فردا جمع خویش را ترك گوید و در محفل دیگری بدرخشد رعشهٔ شادی در وجودش میدواند . آری ، دانستن اینکه «خوبان» درصدد اقدام به چه‌کارند وچه عروسیهای فاخری درجریان وچه شایعاتی در افواه است خود بمثابهٔ این است که آدم با شکوهمندترین حوادث ومسائل بشری‌آشنا باشد . آقای ویول ، هرچندگاه از روزنامه چشم برمیگیرد و به تصاویرخوبان نظر می‌افکند ، مینمایدکه با نسخهٔ اصلشان آشنا است وخود در نظرشان بیگانه نیست .

از سایرجهات مستأجر ساکت وبی سرو صدا وهمانگونه‌که مذکور افتاد آدم‌کاردان ومبتکری‌است، چه همانگونه‌که نجاری میکندخوراك خودرا نیز می‌پزد واطاق را تمیزمیکند وپس از اینکه تیرگی شامگاهی برمحل فروافتاد تمایلات اجتماعی خویش را بسط میدهد. دراین‌گونه مواقع اگر آقای‌گاپی از وی دیدن نکند ویا جلوهٔ حقیری ازشباهتش ،که در سایهٔ‌کلاهی بلند جلوه‌ای ندارد ، بدیدنش نیاید از اطاق خویش ـ همانجائی که میز آلوده برشحات مرکب همدم او است ـ خارج می‌شود و چون بقول اهالی محل‌آدم‌گرم و بچسبی است با آقای‌کروك و یا هرکس دیگرکه تمایل به صحبت داشته باشد صحبت می‌کند. بهمین جهت است‌که خانم پایپرکه‌گیس سفید محل است به‌خانم پرکینز میگوید :

اولا اگه‌قرارباشه روزی «جانی» موی دوطرف صورت بذاره دلش میخواد مثل موهای این آقا باشه ؛ ثانیاً خانم پرکینز ، درست‌گوشاتو واکن ببین چی میگم ، اگه این آقا به طمع پولهای آقای‌کروك نیومده بود توهرچی میخوای بگو، آه ، من مرده شما زنده !

فصل بیست و یکم

خانوادهٔ اسمال وید

بارتولومیو[1] اسمال وید که در محفل خانوادگی او را بنام « بارت[2] » میخوانند اوقات محدودی راکه دردارالوکاله نیست درکویی بسرمی‌آورد که باآنکه یکی از پشته‌های مجاور آن به‌کوه « دلگشا » موسوم است محل زشت و بوناکی است. درکوچهٔ تنگ وتاری زندگی می‌کندکه دیوار های آجری از هرسو در برش گرفته و قیافهٔ گور بدان داده‌اند. درهمین‌جا ، تنهٔ درختی کهنسال با طراوتی که بی‌شباهت به شادابی خود اونیست بارزندگی را بردوش می‌کشد .

نسلها است که جز یك کودك ، طفلی در این خانواده دیده به جهان نگشوده است ؛ پیرمردان وپیرزنانی خرد وکوته بالا دراین خانواده بودند ، منتهاکودکی درآن نبود ، تا اینکه مادر بزرگ آقای اسمال وید که اکنون درقید حیات است به ضعف عقل دچار آمد و برای نخستین بار در زندگی بجهان کودکی گام نهاد . باری ، این شخص با خصایل کودکانه‌ای ازقبیل نقصان قوای بینائی وشنوائی ودقت وفهم وتمایل همیشگی بخواب وچرت زدن درکنار بخاری روشنی بخش خانه و خانواده است .

پدربزرگ آقای اسمال‌وید نیز ازاعضای همین محفل است ؛ اونیز از لحاظ اعضای سافله در وضع زار و ازنظر اعضای عالیه در وضع ناگواری است ، اما ازنظر هوش و فکر عیب ونقصی ندارد و ذهنش چهار عمل اصلی ومجموعهٔ کوچکی ازحقایق سخت را همانگونه که در سابق نگهمیداشت نگه میدارد . در خصوص قوهٔ تصور و وهم و پندار و سایر مسندات ذهنی از این قبیل نیز بدتراز آنچه بودنیست ، هرآنچه راکه در ذهن خود اندوخته وذخیره کرده درآغازکرم حشره بوده وبعدها نیزصورت‌اولیهٔ خودرا حفظ کرده وطی تمام عمرحتی پروانه‌ای را پرورش نداده است . پدر این بزرگوار مقیم « کوه دلگشا» نوعی عنکبوت دو پای سخت پوست، وکارش شکار پول بود. بدینمعنی که به‌دور حشرات بی‌احتیاط تار می‌تنید و بانتظار گرفتارآمدنشان درسوراخ خود گوش میخواباند. معبود این‌کافرپیرربح مرکب بود

---

۱ - Bartholomew ۲ - Bart

که در وجود آن زیست و باآن درآمیخت و در راه آن جان داد . درمعاملهٔ شرافتمندانه و کلانی که بنا بود کلیهٔ زیانهای احتمالی ناشی از آنرا طرف مقابل تحمل کند و همهٔ منافع احتمالی ناشی‌ازآن، ازآن‌او باشد زیانی هنگفت برد، ودراین ماجرا چیزی که لازمهٔ حیاتش بود، ولذا قلبش نبود، درهم شکست و دیده ازجهان فروبست، وچون عاری ازخصال حمیده بود و از ابتدای کودکی تاآغازجوانی در دارالایتام بارآمده وجز بحث در بارهٔ «آموریت[1]» ها و « هیتیت[2] »ها چیزی فرانگرفته بوداغلب بعنوان نمونهٔ بی‌استعدادی ازاویاد میشد .

باری ، روانش درکالبد فرزند ،که همیشه بدوتوصیه می‌کردکانون خانواده را هرچه زودتر ترك گوید و باآغوش زندگی بشتابد و بهمین سبب اورا در سنین دوازده سالگی در دفتری به‌محرری گذاشت حلول نمود . جوان در همین جا ذهن خویش راکه طبعاً کند بود تقویت‌کرد و پس آنگاه به بسط مواهب خانوادگی‌آغاز نمود و درمسیر ربا خواری افتاد . وچون مانند پدر ، زودکانون خانواده را ترك گفته و به‌آغوش زندگی شتافته و دیرازدواج کرده بود پسری ضعیف و سست عقل را هستی دادکه او نیز بنوبهٔ خود زود کانون خانواده را ترك گفت و به آغوش زندگی شتافت و دیر ازدواج کرد و پدر بارتولومیوو جودیث[3] شدکه خواهر و برادر دوغلو هستند . در مدتی‌که رشد کند این شجرهٔ خانوادگی دوام داشته است ، افراد خانوادهٔ اسمال‌وید ، همانگونه که گذشت ، زودکانون خانواده را ترك گفته و بجانب زندگی شتافته و استعداد های عملی خویش را بسط وگسترش داده و پشت پا به‌کلیهٔ سرگرمی‌ها زده و داستانها و افسانه‌ها وقصه های پریان را مورد بی‌مهری قرار داده و هرگونه سبکی و جلافت کودکانه را از خود رانده‌اند ، واز همین جاست که میگویند کودکانی در این خانواده پا بعرصهٔ وجود ننهاده‌اند وآنان‌که دیده بجهان گشوده‌اند پیرمردان و پیر زنان ریز نقشی بوده‌اند که به بوزینگان بیشتر شباهت داشته‌اند .

باری ، در لحظهٔ حاضر ، خانم و آقای اسمال وید در دوسوی بخاری اطاق نشیمن، که‌کف‌آن اندکی ازسطح‌کوچه پائین‌تراست ، درصندلی‌های دسته‌داری‌که به‌صندلی حمالی موسومند نشسته‌اند و اوقات‌گرانبهای عمر را بدرقه می‌کنند . اطاق ، کوچك و تار و خفه و دلگیر و بدقیافه است و درآن از وسایل تجملی چیزی جز دو رومیزی درشت باف و یك سینی حلبی بچشم نمی‌خورد، وظاهر این اشیاء بی‌جلا نیز خود معرف باطن اسمال‌ویداست. در دوسوی بخاری، یك جفت سه‌پایهٔ مخصوص دیگ ودیگچه وکتری تعبیه‌کرده‌اند؛ چیزی شبیه به صلابه‌ای برنجین ،که برای برشته‌کردن نان ازآن استفاده می‌کنند ، در میانشان آویخته است ، وکار باباسمال وید این است‌که درآنجا بنشیند وازاین چیزها مراقبت‌کند. درزیر صندلی‌ای‌که بابا اسمال‌وید برآن می‌نشیندکشوی‌است‌که بنابرآنچه می‌گویند ثروت

۱ ـ فلسطینیان و سوریانی‌که بطور عمده درنواحی‌کوهستانی شمالی وشرقی Amorites ـ ۱ فلسطین و سوریه مسکن داشتند .

۲ ـ بومیان شهر یا سرزمین « خاطی» در آسیای صغیر ـ ونیز نام قومی در Hittites ـ ۲ سوریه‌که امپراطوری نیرومندی را در سرزمین اخیرالذکر بنیاد نهادند و در هزارهٔ دوم قبل از میلاد با بابلیان و مصریان به معارضه برخاستند .

۳ ـ Judith

سرشاری درآن انباشته شده و پیر مرد ساقهای دوکی شکل خودرا به محافظت آن گماشته است . نازبالشی در کنارش بچشم میخورد ، که همیشه دم دست است ، تا هروقت که همسر محترم‌سخنی از پول، که‌آقای اسمال وید سخت نسبت به‌آن حساسیت دارد، بمیان‌آورد‌آنرا بسویش پرتاب کند .

بابا اسمال وید از خواهر دوغلوی بارت می‌پرسد « راستی بارت کجاست ؟ »

جودی می گوید « هنوز خونه نیومده .»

ـ مگه وقت عصرونه‌اش نشده ؟

ـ نه هنوز.

ـ یعنی میگی چقدر به‌وقتش مونده ؟

ـ ده دقیقه .

ـ ها ؟

جودی با صدای بلند می گوید « ده دقیقه ! ».

بابا اسمال وید میگوید « اوه! ده دقیقه » .

ننه اسمال وید ، که درتمام این مدت جویده جویده پیش خود چیزهائی می گفته و سه پایه ها را با سر تهدید می‌کرده است به شنیدن این جواب ، اعداد را در ذهن خود با پول ربط می‌دهد و همچون طوطی پیر پرریخته‌ای جیغ می‌کشد :

« ده اسکناس دوپوندی ! »

بابا اسمال‌وید معطل نمی‌کند و نازبالش را بسویش پرتاب می‌کند و می گوید :

« مرده شوربرده ، خفه‌خون بگیر !»

این عمل دو نتیجه دارد ، چون نه‌تنها سر خانم اسمال وید را برلبهٔ صندلی می دوزد و موجب می شود که هنگامی‌که به‌کمك نوه‌اش به‌وضع نخستین بازگشت ، با کلاهی که یکبر شده‌است قیافهٔ هرزه‌ای پیداکند بلکه تلاش لازم بجهت پرتاب‌آن در خود بابا اسمال وید نیز اثر می‌کند و او را همچون عروسك شکستهٔ خیمه شب بازی به‌عقب و درون صندلی می‌راند . وچون پیر مرد محترم در این‌گونه مواقع بصورت بستهٔ مچاله شده‌ای در می‌آید که شبکلاهی بر بالای‌آن بچشم می‌خورد لذا تا نوه‌اش نرود ودوعمل‌را بانجام نرساند، یعنی تاابتدا اورا مانند یك بطری بزرگ تکان ندهد وسپس مانند یك متکا دراو چنگ نزند قیافهٔ یك موجود جاندار بخود نمی‌گیرد. پس ازاینکه با استفاده ازاین شیوهٔ کار، گردنی ازمیان شانه‌ها سربرآورد او و همسر محترم مجدداً روبروی هم می‌نشینند وهمچون دو نگهبانی که «گروهبان عزرائیل» مدتها ایشان را درسرپست فراموش‌کرده باشد نگهبانی آتش را ازسر می‌گیرند .

جودی خواهردوغلوی بارت همدم وهم صحبت این‌زوج محترم‌است. قیافهٔ این شخص طوری است‌که هرکس به‌یك نظر درمی‌یابد که خواهر اسمال وید جوان است ، چون اگر هردو را درهم آمیزند بزحمت‌آدم متوسط‌القامه‌ای ازاین ترکیب نتیجه می‌شود ، اما هرچه هست شباهتی را که این خانواده به طایفهٔ بوزینه دارند در منتهای خود نشان می دهد ، آنچنانکه اگر پیرهن پولك‌دوزی شده‌ای بتن‌کند وکلاه پولك دوزی شده‌ای برسر گذارد و

برروی ارغنون دندانه دار بحرکت درآید هیچ بیننده‌ای موجبی برای ابرازتعجب نخواهد داشت ، اما فعلا پیرهن قهوه‌ای ساده‌ای بتن دارد .

جودی ، هرگزعروسکی نداشت و هیچگاه نام سیندرلا [۱] بگوشش نخورد و هیچ وقت درهیچ‌بازیی شرکت نجست. زمانی‌که ده سال بیش نداشت یکی دوبارباکودکان درآمیخت ، اماکودکان روی خوش نشان ندادند واونیز سرسازگاری‌نشان نداد ـ ظاهراً حیوانی ازنوع دیگر بود . دراینکه بتواند بخندد تردید وجود دارد ، ازبس خنده به‌لب کسی ندیده است باحتمال قریب به‌یقین ازانجام چنین امرخطیری در میماند . این بجای خود ، اما مسلماً خنده‌ای از قبیل خندهٔ عنفوان جوانی تصوری ندارد. تازه اگر بنابود بخندد دندانها مانع کار می بود، زیرا صورتش را نه‌آنچنان شکل داده‌اندکه بانجام چنین عملی توانا باشد.

برادر دوغلو نیز بهمین درد متبلا بود ، او نیز حتی اگر مسألهٔ مرگ وزندگی در بین بودقادرنبود فرقره‌ای‌را بچرخاند. حدودآشنائیش با سندباد بحری[۲] وجك غول افکن[۳] ازحدود آشنائی با مردمان سایرکرات در نمی‌گذشت. اگر میتوانست خویشتن را به قیافهٔ وزغ یا جیرجیرك درآورد در آنصورت می‌توانست جفتك چارکش[۴] و یاکریکت[۵] هم بازی کند . بااین وصف از خواهرش خوشبخت‌تر است ، چون بهرحال روزنهٔ‌کوچکی به جهان فراخ یافته و خویشتن را به‌قلمرو وسیع آقای‌گاپی‌کشیده است وستایش و تحسینی‌که نسبت بدو درخود احساس می‌کند وتقلیدی‌که از رفتار وکردارش بعمل می آورد از این کیفیات نتیجه می‌شود .

باری ، جودی همراه با سر وصدا و تراق تروقی‌که بی‌شباهت به‌صدای ناقوس نیست یکی ازسینی‌های حلبی را بر روی میز میگذارد وفنجانها و نعلبکی ها را روی میزمی‌چیند ونان را در زنبیلی سیمی وکره راکه مقدارآن چندان زیاد نیست در بشقابی قلعی روی میز جای میدهد .

بابا اسمال وید درحالیکه جریان چیدن عصرانه را بانگاه تعقیب میکند می‌پرسد :

« دختره کجاست ؟ »

جودی میگوید « چارلی رومیگی ؟ »

بابا اسمال‌وید میگوید « ها ، چی گفتی ؟»

این سؤال وجواب تاری را دروجود ننه اسمال‌وید به‌ارتعاش درمی‌آورد، وهمچنانکه حسب‌المعمول زیرلب برسه‌پایه‌ها میخندد میگوید « ها ، چارلی ! چارلی رو آبه ! چارلی روآبه ! »

این عبارت را چندین بارتکرارمیکند ، و پاپای تکرار آن صدایش در اوج میآید؛

---

۱ - Cidrella ۲ - Sendbad ۳ - Jack the Giant Killer

۴ - Frog بمعنی وزغ و Leap - Frog بمعنی جفتك چارکش است.

۵ - Cricket هم معنی جیرجیرك و هم بمعنی یك جورگوی بازی است .

بابا اسمال وید حسب‌المعمول دست دراز می‌کند و نازبالش را برمیدارد ، اما دریغا هنوز نیروئی راکه چندلحظه پیش صرف کرد آنچنانکه باید جبران نکرده است .

هنگامیکه طرف از سر وصدا می‌افتد بابا اسمال وید می‌گوید « آخی ! اگه اسمش اینه ،که خیلی میخوره . بنظر من بهتره بعوض خوراك یه‌چیزی بهش بدیم .»

جودی به شیوهٔ برادرش چشمکی میزند و سرمی‌جنباند و با حرکات لب و دهان کلمهٔ « نه » را بی‌آنکه اداکند شکل میدهد .

پیرمرد میگوید « نه ؟ چرا نه ؟ »

جودی میگوید« کم‌کمش شش پنس میخواد ، ولی همینطوری باکمتراز اینا هم میتونیم تموم‌کنیم »

ـ راستی ؟

جودی بشیوه‌ای پرمعنا ، باسرجواب میدهد . کره را با رعایت منتهای صرفه جوئی روی قرص نان میمالد و نان را می‌برد و به قطعاتی تقسیم می‌کند ، و صدا می‌زند .

« چارلی ! کجائی ؟ »

دخترخردسالی‌که پیش‌بنددرشت بافی بتن وکلاه بزرگ بی‌لبه‌ای به‌سردارد باین‌صدا پاسخ میدهد . دستهایش آغشته به کف صابون است،برس زبری بدست دارد ـ بدرون میآید و ادای احترام میکند .

جودی دیوانه‌وار باو چشم غره میرود ومیگوید « چکار داشتی میکردی ؟»

چارلی درجواب میگوید « میس، داشتم صندوقخونهٔ بالارو تمیز میکردم . »

ـ مواظب باش درست تمیزکنی ـ زیاد هم فس‌فس نکن . خوب، چرا ایستادی زل زل نگاه میکنی . بروکارتو بکن ـ بدو! »

آنگاه‌کدبانوی سخت‌گیر بریدن نان و مالیدن کره را از سر میگیرد ، همچنانکه بدینسان مشغول است سایهٔ برادرش که از پنجره بدرون می‌نگرد بر وی می‌افتد . با همان کارد و قرص نانی‌که در دست دارد میرود و در را به‌رویش میگشاید .

باباسمال وید میگوید « اوه ـ بارته! ها ؟ بارت، اومدی ؟»

بارت‌میگوید « منم ، اومدم . »

ـ بازم با رفیقت بودی ؟

اسمال با سر جواب مثبت میدهد .

پیر خردمند اظهار میدارد « بسیار بقاعده . تا میتونی بدوشش ، و از این حماقتش عبرت بگیر . فایدهٔ یك همچو دوستی همینه . غیرازاین فایده‌ای نداره .»

نوه ، بی‌آنکه این اندرز سودمند را چنانکـه باید و شاید استقبال کند ، آنـرا با پذیرشی که یك چشمك و حرکت تأییدآمیز سر قادر به ابراز و بیان آن باشد می‌پذیرد و حرمت می‌نهد و پشت میز جای میگیرد . پس‌آنگاه این چهار سیمای پیر ، همچون دسته‌ای ازکروبیان مرده رنگ برفرازفنجانهای چای پرپرزدن‌آغازمیکنند . خانم اسمال‌وید مدام سرمی‌لرزاند و خطاب به سه‌پایه‌ها کلمات نامفهومی برزبان میراند. آقای اسمال ویدپیاپی

طلب میکندکه اورا ، همچون یك شیشهٔ بزرگ حاوی مسهل ، تکان دهند و بهم بزنند .

چندلحظه بعد، پیرخردمند درس حکمت خودرا ازسر میگیرد ومیگوید «آره ، بارت این نصیحتی است کـه اگه پدرت هم زنده بود بهت میکرد . تو پدرتو ندیدی ، حیف و هزاران بار حیف ـ به‌خودم رفته بود . »

آیا به اینوسیله میخواهد بگوید که چون به خودش رفته بود قیافه‌اش دیدن داشت ، ویا اینکه منظور دیگری دارد معلوم نیست.

سپس پیرمرد ، درحالیکه نان‌کره مال را برزانو تکیه داده است تکرار می‌کند « ـ به خودم رفته بود ، حسابدار قابلی بود ـ پونزده سال پیش مرد . »

سخن‌که بدینجا میرسد ننه اسمال‌وید به تبعیت ازغریزهٔ معمول خود فریاد برمیآورد « پونزه هزارپوند! پونزه‌هزار پوند... توجعبه سیاهه قلف‌کردن ـ گذاشتن ـ قایم‌کردن!»

شوهر محترم ، نان‌کره مال را بکنار می‌نهد و معطل نمی‌کند ونازبالش را بسویش پرتاب می‌کند و اورا برلبهٔ صندلی میدوزد و خود درصندلی خویش مچاله می‌شود وبه پشت می‌افتد. قیافهٔ پیرمرد، پس‌ازهریك ازاین اخطارها بسیارجالب ودرعین حال ناخوشایندداست، زیرا اولا فشاروعکس‌العمل ناشی ازپرتاب ، شبکلاه را بریکی از ابروانش میلغزاند وقیافهٔ یك آدم هرزه را به‌او میدهد ، ثانیاً سخنان تند وزننده‌ای نثارننه اسمال‌وید میکند ، وثالثاً به‌این علت‌که چنین عبارات تند و زننده‌ای ابداً با هیکل سست و زهوار در رفتهٔ او تناسبی ندارد و حکایت ازبدخواهی وبدطینتی او می‌کند ونشان می‌دهد چنانچه قدرتی میداشت‌آدمی شریر و تبه کار می‌بود . باری این قبیل جریانات ، در خانوادهٔ اسمال وید بحدی عادی و معمولی است‌که‌کسی را پروای آن نیست ، جزاین‌که میروند و پیر مرد را بالا می‌کشند و تکان میدهند وبالش را بمحل اولیه بازمی‌گردانند . پیرزن نیز خواه با سر ووضع مرتب یا نامرتب درصندلی‌خود میماند، تا باز باپرتاب نازبالش همچون میلهٔ «نایین‌پین»[1] بزمین‌درآید.

درمورد حاضر ، مدتی می‌گذرد تا پیرمرد آرامش خویش را باز یابد و سخن را از سر بگیرد ، و تازه هنگامیکـه بدین کار آغاز می‌کند مطلب را با عبارات اضافی و تهذیبی چندی خطاب به همسر همدل خود ، که دراین جهان با چیزی جز سه‌پایه‌ها گفتگو نمیکند در می‌آمیزد .

ـ آره بارت ، اگه پدرت یه چند سال دیگه هم زنده بود پول کلانی بهم میزد ـ تو ای هافهافوی ملعون ! ـ اما درست همونوقتهائی‌که پایهٔ زیدگی را پس ازسالها عرق‌ریختن وخون دل خوردن بالاآورد ـ تو ، ای‌کلاغ جارهٔ وراج ، زاغی زبون‌دراز ، بی‌بی‌طوطی ، چه میخوای بگی ! ـ مریض شد و یه مختصر تبی‌کرد و مرد ـ برای اینکه آدم بی‌بنیه‌ای بود ، چون خیلی ممسك بود ، همه‌اش سرش به‌کسب وکار بود ـ آخ دلم میخواد جای بالش یه‌گربه دم دستم بود‌که توسرت می‌کوبیدم ! و اگه دست از این مسخره بازیهات برنداری همین‌کار هم میکنم ! ـ ومادرت هم‌که زن صرفه‌جوئی بود ویه مشت پوست واستخوان بیشتر

۱ـ Nine pin قسمی بازی با نه میلهٔ چوبی. دراین بازی نه میلهٔ چوبی‌را درردیف های معین پشت‌سرهم می‌چینند وسپس باپرتاب یك‌گوی‌چوبی‌همه‌را باهم بزمین‌درمی‌افکنند. (بازی‌نه‌سیخك)

نبود بعد از اینکــه تو و جودی دنیا اومدید خورده خورده آب شد و عمرشو داد به شما . خوك ملعون ! گراز پیر ! »

جودی که علاقه‌ای به شنیدن این داستانی که بار ها تکرار شده‌است ندارد تــه ماندهٔ فنجانها و نعلبکی ها وقوری را درلگنی می‌ریزد ولبه نانها وخرده ریزه‌هائی راکه ازچنگ اقتصاد خانه جان مفت بدر برده‌اند جمع میکند و در زنبیل سیمی میریزد و بدین ترتیب عصرانهٔ کلفت سرپائی را جور می‌کند .

پیرمرد در دنبالــهٔ سخنان خود می‌افزاید « آره بارت ، من و پدرت شریك بودیم ـ وقتی هم که من رفتم هرچی دارم مال شما وجودی است. و چه خوب شد تو وجودی زودپی کار رفتید ـ جودی که دنبال گل‌سازی راگرفت و تو هم دنبال حقوق ـ و احتیاجی به ارث و میراث ندارید ، ومن اطمینان دارم که نه اینکه آنرا تلف نمی‌کنید بلکه یه چیزی هم روش میذارید. وقتی من مردم ، جودی سر گل سازیش برمی‌گرده ، توهم مثل حالا دنبال‌حقوقتو می‌گیری . »

آدم ممکن است ازقیافهٔ جودی استنباط کندکه آنقدرکه با خار سروکار داشته با گل مربوط نبوده است . اما بهرحال ، در زمان خود بشاگردی رفت و درکارگل‌سازی به‌کار‌آموزی پرداخت . ضمناً بهنگامی‌که جد بزرگوار مسألهٔ رفتن و درگذشتن خودرا از این جهان مطرح میکند ناراحتی و بی‌تابی‌ای‌که درچشمان برادر و خواهر پرسه میزند ازنظر هرناظرتیز بین پنهان نمی‌ماند ـ حق دارند، میخواهند بدانندکه این عمل کی‌بوقوع خواهد پیوست ، زیرا معتقدندکه اگر صحبت برسر رفتن است موقع این‌کار فرارسیده است .

جودی پس ازاینکه ازکار فراهم‌آوردن و جورکردن عصرانهٔ خدمتکار فراغت می‌یابد میگوید « خوب ، حالا اگه تموم کردید دختره رو صداکنم بیاد تو . برای اینکه اگر تو آشپزخونه بخوره باین آسونیها تموم نمی‌کنه .»

از همین قرار عمل میشود ، وچارلی بدرون می‌آید ودر زیرآتش نگاه حاضران در برابر لگن چای و خرده ریزه های نان‌کره‌مال جای میگیرد . جودی اسمال وید مواقعی که بر این‌آفریدهٔ خردسال نظارت میکند مینماید به اعماق قرون واعصار ودورانهای دور‌دست نفوذ می‌کند وبه‌عمری بس درازدست‌می‌یابد.عجیب است ـ با ، یا بدون جهت باومیپرد وتشرمیزند و رفتاری‌که با او می‌کند نشان میدهدکه درکار برده داری سخت‌کارکشته است.

نگاهش با نگاه دخترك ،که اعماق لگن چای راکاویده‌است تلاقی می‌کند ـ سر تکان میدهد و به‌تندی می‌گوید «حالا تموم بعدازظهر و همینطوربشین و برو بر دور و ورتونگاه کن . خوب منتظر چی هستی ؟ نون تو بخور و برو سرکارت . »

چارلی میگوید « چشم ، میس .»

میس اسمال وید میگوید «نمیخواد بگی چشم . میدونم شما دخترا چه جنسی هستین. بجای اینهمه حرفی‌که میزنی یه‌ریزه هم عمل بکن تا باورم بشه‌که درست میگی .»

چارلی به‌نشانهٔ اطاعت جرعهٔ جانانه‌ای ازچای مینوشد وریزه‌های نان را طوری‌پخش

میکند که میس اسمال وید باو توصیه میکند هول نزند زیرا چنین چیزی از یك دختر قبیح است . چارلی نمیداند به‌کدام ساز اوبرقصد ، و شاید اگردرهمین هنگام یکی درنمیزد در تأمین نظریات خانم‌کدبانو با دشواری بیشتری روبرو می‌بود .

جودی به‌تندی میگوید «بروببین کیه ، وقتی هم درو بازمیکنی‌چیزی تودهنت نباشه.»

وهنگامنکه چارلی پی‌فرمان می رود فرصت را مغتنم میشمرد و خرده ریزه های نان را جمع میکند و دو یا سه استکان نشسته را در پساب فرو نشستهٔ درون لگن می اندازد و به‌اینوسیله میفهماندکه جریان ازنظر او خاتمه یافته تلقی می‌شود .

به‌تندی می گوید «کیه ؟ چی میخواد ؟ »

ظاهراً شخصی است بنام آقای جورج که بدون اعلام ورود و یا تشریفات بیشتری داخل میشود .

آقای جورج میگوید « اوه ! داغ کردید اینجارو . همیشه آتش روشنه ، آره ؟ شاید هم خوب می کنیدکه اینهمه بآتش می‌چسبید ! »

آقای جورج قسمت اخیر را همچنانکه با سر با آقای اسمال وید سلام و تعارف می‌کند و بدون‌آنکه به شخص بخصوصی خطاب کند، پیش خود برزبان می‌راند .

پیرمرد میگوید « یا الله ! شما هستید ! حالتون چطوره ؟ احوال شریف ؟ »

آقای جورج بر یکی از صندلیها جای می گیرد و می گوید « ای همچین ـ میونه ، نه خوب نه بد . دخترخانم نوه تونوکه قبلا زیارت کرده‌ام ـ میس ارادتمندم . »

باباسمال‌وید می گوید «این هم‌نوه مه،قبل ازاین خدمتتون نرسیده ـ حقوق میخونه، زیاد خونه نیست . »

آقای جورج میگوید « ارادتمند ایشون هم هستیم ! شبیه خواهرشونند ـ خیلی بهم شبیهند ـ سبحان‌الله ، عجیب شبیهند ! » تکیهٔ‌کلام برصفت اخیراست ، گرچه چندان تعارف آمیز هم نیست .

بابا اسمال وید در حالیکه ساقهای پارا آهسته میمالد می‌پرسد « خوب آقای جورج، روزگار باهاتون چطوری تا میکنه ؟»

ـ مثل همیشه ، مثل یه توپ فوتبال .

آقای جورج مردی است پنجاه ساله، گندمگون وخوش ریخت وخوش‌قیافه‌که موهای تیرهٔ مجعد وچشمان پرفروغ و سینهٔ فراخ دارد . پیداست دستهای نیرومند و پر عضله‌اش‌که همچون چهره‌اش آفتاب سوخته‌اند، با زندگی سخت و خشنی آشنا بوده‌اند . حالت غریبی دراو بچشم میخورد ؛ برلبهٔ صندلی می‌نشیند، توگوئی بنا به عادتی مألوف برای تجهیزاتی که با خوددارد جا منظورکرده‌است. گامهائی‌که برمیدارد شمرده وموزون است ونواختشان با جلنگ جلنگ مهمیز مناسبت بیشتری دارد . صورتش را از ته تراشیده ، منتها قالب و شکل دهان چنان است‌که گوئی لب زبرین سالها بایك جفت سبیل ازبناگوش دررفته مأنوس بوده است . بعلاوه دستی هم که هرچندگاه براین محل میکشد برصحت این مدعا دلالت میکند . برروبهم ، حالت چهره وقیافه‌اش طوری است‌که‌آدم خیال می‌کند یك وقتی سرباز سوار نظام بوده است .

با افراد خانوادهٔ اسمال‌وید بسیارفرق دارد وهرگز بیاد نمی‌آورد که طی مأموریت‌های عدیدهٔ خود اورا درخانواری جای داده باشندکه افرادش با اواینهمه تفاوت داشته‌اند. با این تفاصیل پیداست‌که هیکلش درمقام مقایسه با قیافه‌های چروکیدهٔ آن درحکم قداره‌ای است‌که در برابر قلمتراش کوچکی قرارگرفته باشد . قامت رشید و هیکل خوش‌تراش او، و قیافه‌های چروکیده و درهم رفتهٔ این افراد، حرکات آزاد وفارغ ازقید وبند اوکه فضای تنگ اطاق را از خود می‌آکند ، و خمودگی و بیچارگی این افراد ، صدای پر طنین او و لحن بی‌مایهٔ این افراد دراین مقام هریك در منتهای قدرت و ضعف خود جلوه میکنند . دراین اطاق تار، باآن بدنی‌که سنگینی آنرا اندکی جلو داده، ودستهائی‌که بر ران تکیه داده وآرنجهائی‌که‌درخط موازی‌با شانه‌ها قرارداده طوری نشسته‌است‌که گوئی‌چنانچه مدتی بگذرد هیچ بعید نیست همهٔافراد وخانهٔ چهاراطاقه وآشپزخانه وهمه را درکام خویش‌کشد.

نگاهی بدور تا دور اطاق می‌افکند و از بابا اسمال‌وید می‌پرسد : « پاهاتونومیمالید که جون بگیرند ؟ »

پیرمرد درجواب می‌گوید « ای ، آقای جورج ، یه‌مقداریش بنا به‌عادت ـ بله ، یه مقداری هم‌که به‌جریان خون‌کمك کنه . »

آقای جورج ، درحالیکه دستها را برروی سینه درهم انداخته‌است وهیکلش درشت‌تر از سابق مینماید می‌گوید « اوم ! جـ ـ ر یا ـ ن ! جریان‌که چه عرض‌کنم .»

بابا اسمال‌وید اظهارمیدارد «حقیقتشو عرض‌کنم ، پیرشده‌ام . ولی باز به‌نسبت سن و سالی‌که دارم خوبم . »

سپس ، درحالیکه با سر به همسرش اشاره می‌کند می افزاید « من از او مسن ترم ، می‌بینی چه قیافه‌ایه‌که ! »

وحال‌که خاطرهٔ جریان اخیردر ذهنش زنده شده است‌می‌گوید «هافهافوی ملعون!»

آقای جورج به‌طرفی‌که‌پیرمرد اشاره‌کرده‌است سربرمی‌گرداند ومیگوید «بیچاره! آقا سرکوفتشون نزنید !»

و بسوی پیرزن میرود و می‌افزاید « کلاهش چیزی نمونده بیفته ، موهاش هم بکلی توهم رفته . خانم ، یك‌کمی خودتون را بالا بکشید ؛ آها ، بارك‌الله ، بهتر شد !»

وهمچنانکه به‌سرجای خود بازمی‌گردد می‌گوید «آقای اسمال وید، وقتی بخانمتون می‌پرید یه‌کمی هم به مادرتون فکر کنید . »

پیرمرد ، چپکی نگاهی به او می‌افکند ومیگوید «آقای جورج ، حتماً فرزندخوب و مطیعی بوده‌اید ؟ »

آقای جورج در جواب می‌گوید « خیر، فرزند خوبی نبودم . » وضمن این اظهار رنگ چهره‌اش تیره ترمیشود .

- جای تعجبه .

ـ بله ، خودم هم تعجب می‌کنم. قاعدتاً می‌بایست فرزند سربراهی ازآب درمیآمدم، و تصور میکنم میخواستم هم که خوب و سر براه باشم ـ منتها نشد . سرتون را درد نیارم ،

فرزند بسیار بدی بودم ، و مایهٔ افتخار هیچکس هم نبودم . »

پیرمرد می‌گوید « عجیبه ! »

آقای جورج سخن را از سرمی‌گیرد و می‌گوید « بهرحال بگذریم ازاین صحبتها ! قرارداد که به‌قوت خودش باقی است ؟ قرار بود همیشه در ازاء دوماه فرعی که تقدیم میکنم یك پیپ لطف کنید . ها ، اختیار دارید ! ناراحت نباشید ، درست است . نترسید آقا ، بفرمائید پیپ را بیاورند ، بفرمائید این سفتهٔ تازه و این هم تنزیل دوماهه و همهٔ کوفت و زهرمار و چندرغازی که تونسته‌ام سرهم کنم . »

می‌نشیند و دستهارا برروی سینه درهم می‌اندازد و خانواده و اطاق نشیمن را در کام خویش می‌کشد . دراین ضمن بابا اسمال وید به‌کمك جودی کشوهای زیر پا را می‌گشاید و دوقوطی چرمی سیاه رنگ ازآنها بیرون میکشد و سندی راکه ذکرآن گذشت دریکی از آنها جای می‌دهد ، سپس سند مشابهی از قوطی دوم بیرون میآورد و باآقای جورج میدهد ، و اونیز بلافاصله‌آنرا مچاله میکند تا بمددآن پیپی راکه بنا است سفارش دهند روشن کند.

لازم بگفتن نیست که جریان بازرسی سفته‌ها مدتی وقت می‌گیرد، زیرا پیرمرد تا هر سطر وهرکلمه را ازپس شیشه‌های عینك بدقت بازرسی نکند آنها را ازمحبس چرمی خویش آزادنمیکند، و چون پول را سه بار می‌شمارد و از جودی میخواهدکه هرکلمه را لااقل سه بار تکرارکند ، وازآنجائیکه نواخت و آهنگ حرکاتش تا آنجاکه ممکن است کند وپراز رعشه و وقفه است کار به‌کندی انجام میگیرد.هنگامیکه این تشریفات بپایان میرسد چشمان آزمندش را ازسندبرمیگیرد و ازفشار انگشتان حریص خودمی‌کاهد وبه‌قسمت اخیراظهارات آقای جورج پاسخ میگوید :

« ـ که می‌فرمائید میترسم بگم یه پیپ براتون بیارند. نه آقا ، اونقدرها هم‌که شما تصور میکنید پولکی نیستیم . جودی ، بگوپیپ و یه‌گیلاس کنیاك وآب خنك بیارند خدمت آقای جورج . »

سخن‌که بدینجا میرسد ، برادر و خواهر که طی تمام این مدت ، جز بهنگامیکه قوطیهای چرمی توجهشان رابخودمعطوف داشت مستقیماً به‌مقابل خود می‌نگریستند، بی‌آنکه کمترین اعتنائی به مهمان بکنند از اطاق بیرون میروند واورا همچون دوخرس بچه‌ای که مسافری ره‌گم‌کرده را به امان مادر خود می‌گذارند به پیرمرد میسپارند ومیروند .

آقای جورج همچنانکه دستها را به‌روی سینه درهم افکنده‌است میگوید« گمان میکنم تمام مدت روز در همین جا می‌نشینید ؟ »

پیرمردسری به‌تأیید اظهاراتش تکان‌میدهد ومی‌گوید «بله . همینطوره‌که میفرمائید»

ـ هیچوقت خودتون را با چیزی سرگرم نمیکنید ؟

ـ چرا ، آتش را نگاه میکنم .. پختنی .. سرخ‌کردنی را...

آقای جورج به‌لحن‌کنایه‌آمیزی می‌گوید « یعنی اگه باشه .»

ـ بله، اگه باشه.

ـ کتابی ، چیزی ، نمی‌خونید ـ یا نمیدید براتون بخونند ؟

پیرمرد باقیافهٔموذیانه‌وبه‌لحنی‌تحقیرآمیزمیگوید «خیرآقا. خونوادهٔ ما هیچوقت‌چیز-خون نبوده . چیزی ازکتاب خوندن عاید نمی‌شه. یه مشت مزخرفات، اباطیل، جفنگ .»

میهمان نگاه خویش را از پیر مرد برمیگیرد و متوجه پیرزن میکند و بلحن فرو-افتاده‌ای‌که در حد شنوائی پیرمرد نیست میگوید « با این وضعی‌که دارید ، غیر ازاین دو عمل هم‌کاردیگه‌ای نمیتونید بکنید .»

آنگاه باصدائی رسا میگوید « عرض‌کردم ... »

پیرمرد میگوید « بله ، گوشم به‌شما است . »

- گمان میکنم اگه یك روز تأخیر کنم و پول را بموقع نپردازم چوب حراج را رو اثاثیه‌ام بزنید !»

بابا اسمال‌وید درحالیکه هردودستش را پیش میآورد تا اورا درآغوش گیردمیگوید :

« دوست عزیزم ، چه فرمایشاتی میفرمائید؛اختیاردارید ! نه دوست عزیزم ، هرگز. اما اون دوستم‌که درشهره ، و ازشون خواهش‌کردم‌که این پولو بهتون بده ممکنه این‌کارو بکنه - بعید نیست !»

آقای جورج میگوید « خوب ، این بحث دیگری است - شما که مسئول اعمال او نمیتونید باشید ؟»

وبا صدای فروافتاده می‌افزاید « پیر دروغگوی بدذات !»

- بله آقا ، هیچ محل اعتبار نیست . بنده اگه جای شما بودم اعتمادی بقول وفعلش نمیکردم . چون ، حرف سرش نمیشه ، و هرطورهست باید سندش بموقع بدستش برسه .»

آقای جورج میگوید « برمنکرش لعنت .»

درهمین ضمن چارلی با سینی و پیپ و تنباکو و گیلاس کنیاك وآب بدرون میآید .

آقای جورج میپرسد « دختر، تو ازکجا اومدی! قیافه‌ات باین خانواده نمیخوره.»

چارلی میگوید « آقا براکار میام . »

سوار (اگر سوار باشد و یا بوده باشد) با دستهای نیرومند خودکلاهش را به‌ملایمت برمیدارد و دستی به‌سرش می‌کشد .

میگوید « قیافه‌ای باین خونه میدی. چون همونطورکه به‌هوا احتیاج داره به‌یك‌کمی جوانی و رنگ وروهم احتیاج داره .»

سپس اورا روانه میکند ؛ پیپ را چاق میکند و بسلامتی دوست شهرنشین‌آقای اسمال ویدکه تنها مقصد پرواز خیال پیرخردمند است می‌نوشد .

- که اینطور ! که میفرمائید ممکنه بهم سخت بگیره ؟

- بله ، فکر میکنم - یعنی مطمئنم‌که سخت میگیره .

سپس با بی‌احتیاطی اضافه میکند «ازشماچه‌پنهون، بیست‌بارهم دیدم‌که این‌کارو کرده.»

بی‌احتیاطی- زیرا همسرمچاله شده‌اش‌که درکنارآتش چرت میزند بناگاه ازخواب می‌پرد و پیاپی میگوید « بیست اسکناس بیست پوندی . . تو صندوق پول ...»

سرانجام نازبالش بپرواز درمیآید و به جریان خاتمه میدهد .

میهمان که از این عمل سخت به‌حیرت افتاده است هنگامیکه نازبالش حسب‌المعمول سرخانم اسمال‌وید را برلبهٔ صندلی میدوزد میرود و آنرا از روی صورتش برمیدارد .

پیرمرد که درصندلی خود مچاله شده است نفس‌نفس زنان می‌گوید :

« پتیارهٔ خرف ـ عقرب ـ وزغ مردنی ـ عجوزهٔ وراج ، ترا بایدآتیشت زد! دوست عزیز ، ممکنه لطفاً منو یك‌کمی بالا بکشید ؟»

آقای جورج که دراین ضمن مات ومبهوت نشسته واز یکی بدیگری مینگریسته است با وصول این درخواست یقهٔ دوست محترم را میگیرد و او را انگار عروسکی بیش نباشد بالا میکشد ومردد است که آیا نیروی پرتاب نازبالش را برای همیشه ازاو سلب‌کند و اورا بدیار عدم بفرستد یانه ـ بهرحال، دربرابراین وسوسه مقاومت میکند ، اما اورا طوری تکان میدهد و با آنچنان شدتی بالا میکشد که سر پیر مرد مدتی برمحور خود لق‌لق میخورد ، سپس اورا برروی صندلی رها میکندوشبکلاهش را باچنان خشونتی مرتب میکندکه پیرمرد مدتی بعدازآن نیز پیاپی مژه میزند .

نفس‌نفس زنان میگوید « اوه خدا ! بسه ، دوست عزیز،کافی است ! اوه خدا ، نفسم گرفت ، اوه خدا !»

این‌کلمات را درحالی ادا میکندکه ترس آشکاری از ملاطفت دوست عزیز ،که هنوز بربالای سرش قد برافراشته است ، در چهره‌اش بچشم میخورد .

باری ، دوست مخوف سرانجام اندك اندك در صندلی خویش فرومیرود و با پك های بلند به‌کشیدن پیپ مشغول می‌شود و خاطر خودرا با اندیشه‌ای‌که در قالب این‌کلمات تجسم می‌یابد تسکین میدهد .

«بله، حرف اول اسم دوست‌شهری سرکار «ش[1]» است، با این تفاصیل راجع به سندی که گفتید حق باشما است .»

پیرمرد می‌پرسد «آقای جورج ، بامن بودید ؟»

سوار بعلامت نفی سرتکان میدهد ، و در حالیکه سنگینی بدن را اندکی جلوداده و آرنج دست راست را برران راست تکیه داده وپیپ را بهمان دست نگهداشته و دست‌دیگرش را بزانوی چپ نهاده و آرنج دست چپ را بشیوهٔ نظامیان درخط شانـه نگهداشته است به کشیدن پیپ ادامه میدهد . دراین ضمن بدقت درپیرمرد مینگرد و هرچندگاه کپه‌های دود را با حرکت دست میپراکند تا قیافه‌اش را بهتر و روشنتر ببیند .

سپس ، درحالی‌که ، تا بآن حدکه گیلاس را به‌لب نزدیك‌کند ، تغییر وضع می‌دهد می‌گوید :

«گمان میکنم من تنها بشر زنده یا مرده‌ای باشم‌که یك پیپ ازشما تلکه میکنم ؟»

پیرمرد درجواب می‌گوید « بله ! درست میفرمائید . چون کسی ندارم که بدیدنم بیاد ، خودم هم‌کسی را مهمان نمی‌کنم ـ یعنی استطاعتشو ندارم . ولی چون شما باخوش‌خلقی وخوش مشربی‌که دارید پیپ را شرط معامله قراردادید ...»

---

۱ - (D=devil) حرف اول‌کلمهٔ شیطان

ـ نه مسئله برسر پیپ نیست ، چون میدونید چیز مهمی نیست . هوسی بود ، خوش کردم چیزی ازتون دربیارم ، که‌لااقل‌دلم خوش باشه باینکه درعوض پولی که میدم یه‌چیزی میگیرم . »

بابا اسمال‌وید همچنانکه ساقهای پارا مالش میدهد می‌گوید « اوه ! آقا ماشاله آدم مآل‌اندیشی هستید ! »

آقای جورج همچنانکه با آرامش تمام دود میکند می‌گوید « بله ، خیلی . همیشه هم بوده‌ام . پوف . اگه نبودم گذرم باینجا نمی‌افتاد ، ازاین لحاظ رودست ندارم . پوف. بهمین جهته که در زندگی خیلی ترقی کرده‌ام . »

ـ آقا ، ناراحت نباشید؛ ازکجا معلوم ، شاید هم کردید .

آقای جورج میخندد ومی‌نوشد.

آقای اسمال‌وید در حالیکه برق موذیانه‌ای در اعماق چشمانش پرسه میزند می‌پرسد « حالا ، قوم و خویشهائی ندارید که این اصل ناچیز را بپردازند و یك یا دو اعتبار اسمی بهتون بدند که بتونم دوستم را قانع کنم تا باعتباراون یه پول بیشتری بهتون بده؟ دواعتبار کافی است . آقای جورج ، همچو قوم و خویشهائی ندارید ؟ »

آقای جورج که همچنان با آرامش خاطر دود میکند می‌گوید « اگر هم داشتم مزاحمشون نمیشدم. بموقعش باندازهٔ کافی‌دردسر داده‌ام. وشایدبرای یك‌آدم ولگرد ودربدری که بهترین ایام عمرشو به بطالت گذرونده بهترین راه پشیمانی از اعمال گذشته این باشه که پیش همون قوم و خویشهائی‌که براشون افتخار و اعتباری نبوده برگرده و سربارشون بشه ، اما این‌کار از من ساخته نیست. بنظرمن برای‌کسی‌که خونه وکس وکارشو گذاشته و رفته بهترین راه جبران اشتباهش اینه‌که خودشو دورنگهداره و سراغشون نره . »

آقای اسمال وید میگوید :

« ولی آخه صلهٔ رحمی هم گفته‌اند . »

آقای جورج سرمی‌جنباند ومی‌گوید « بخاطر دوتا اعتبار اسمی ؟ نه قربون ، اینهم کار من نیست . »

بابا اسمال وید که ازآخرین بارکه بالا کشیده شد اندك اندك در صندلی فرو رفته و مچاله شده وبه‌یك بستهٔ‌کهنهٔ جاندارتبدیل یافته است جودی را صدا می‌زند . حوری مزبور میآید و حسب‌المعمول اورا تکان میدهد و بالا می‌کشد و از جانب پیر مرد مأموریت می‌یابد درکنارش بماند، زیرا بنظر می‌رسد مایل نیست زحمت تکرار این قبیل توجهات را بمهمان عالیقدر بدهد .

پس ازاینکه ریختی بخودمی‌گیرد میگوید «آخی ! بله ،آقای جورج ، اگه اونوقت کاپیتن رو پیدا کرده بودید حالادیگه ناراحتی خیالی نداشتید و ازهرلحاظ خودتونو ساخته بودید . اونوقتی که ما تو روزنامه ها اعلان کردیم و سرکار باینجا تشریف آوردید ، اگه همونوقت کمکی بما میکردید خودتونوساخته بودید.وقتی عرض میکنم « ما » منظورم همون دوست شهری وچندتای دیگراست که سرمایه‌شون رو دراین راه بکارمی‌اندازندوگاهی‌اوقات

که بی پول میشم لطفی میکنند و زیر بالم را میگیرند . »

از لحظهٔ ورود جودی ، آرامش خاطر آقای جورج براثر جاذبه و افسون خاصی مختل شده‌است ـ بدیهی است این جاذبه مطبوع نیست، چه وی را ناگزیرمیسازدکه اوراکه درکنارصندلی بابا بزرگ به نگهبانی ایستاده است مدام تماشا کند . باری ، آقای جورج همچنانکه دود می کند میگوید :

«البته بی‌میل نبودم که بقول فرمایش شما خودمو بسازم ، اما بهرحال خوشوقتم‌که این کار رو نکردم »

بابا اسمال‌وید باناراحتی میگوید « چراآقای جورج؟ترا قسم به ـ پتیاره ـ چرا؟»

کلمهٔ ماقبل آخر ظاهراً ازنگاه به خانم اسمال ویدکه مشغول چرت‌زدن است نتیجه میشود .

آقای جورج می گوید « همقطار ، به‌دو دلیل . »

ـ آقای جورج ،کدوم دو دلیل ؟ بفرمائید ببینم . ترا بجان ...

ـ بجان دوست شهریتون ؟

ـ ای ، بله ، بجان دوست شهریمون ـ کدوم دو دلیل ؟

آقای جورج ، درحالیکه‌کماکان جودی را می‌نگرد ، توگوئی از آنجاکه باندازهٔ پدر بزرگش مسن مینماید و بهمان میزان به او شبیه است برایش تفاوت نمی‌کند که روی سخن خودرا متوجه اویا بابا بزرگ سازد، میگوید:

« اولا شما آقایون کلاه سرمن گذاشتید. شما اعلان کردیدکه آقای هاودن[1] (یاکاپیتن هاودن، چون بزعم شما هرکس‌که یکبار کاپیتن شد تا آخر عمرکاپیتن خواهد بود) بناست از چیزی‌که بخیر و صلاح اوست اطلاع پیداکند .»

پیرمرد ، با صدای تیز و لحنی تند می گوید « خوب ؟ »

آقای جورج همچنانکه به‌کشیدن پیپ ادامه میدهد میگوید « خوب که خوب ! ولی اگه باستناد همهٔ اون سفته‌ها و قبض‌ها واحکامی‌که طلبکارها از محاکم گرفته بودند بزندان می افتاد اونوقت مثل اینکه زیاد به‌صرفه و صلاحش نبود .»

ـ ازکجامیدونی ؟ شایدقوم خویشهاش میومدند وبدهیهاشو می‌پرداختند ، یا ترتیبی برای پرداختشون میدادند، یا قرارومداری با طلبکار ها میذاشتند . بعلاوه ، او سرهمهٔ ما را شیره مالیده بود ، به‌همهٔ ما مبالغ کلانی بدهی داشت . من یکی ترجیح میدادم بدارش بکشند و پولم ازبین نره .

در اینجا پیرمرد هردو دست نحیفش را بالا میآورد و انگشتان سست و ناتوانش را چنگ می‌کند ومی‌افزاید :

«هروقت‌اینجامی‌شینم وبیاداین جریان می‌افتم دلم میخوادبااین دستهام خفه‌اش‌کنم.»

و در بحبوحهٔ خشم و ناراحتی نازبالش را بطرف ننه اسمال وید پرتاب می‌کند ، تیر بخطا میرود وازکنار صندلی میگذرد .

---

۱ - Hawdon

سوار ، لحظه‌ای چند پیپ را از دهن برمیدارد ونگاهش راکه درتعقیب مسیر نازبالش بود متوجه سرچپق میکند ومیگوید :

« بله ، احتیاجی نیست کسی این را بمن بگوید ، خودم خوب میدانم وخبر دارم که در خط الواطی افتاد و خونه خراب شد . اونروزهائی که بتاخت بطرف بدبختی وخونه‌ـ خرابی میرفت باهاش بودم ؛ درخوشی باهاش بودم، درناخوشی درکنارش بودم ، اونروزـ هائی که داشت باهاش بودم، روزهای نداریش هم بودم . اونوقتی کـه دار و ندارش را بباد داد ، وبفکر خودکشی افتاد ولولهٔ طپانچه رو روشقیقه‌اش گذاشت همین دست ما نعش شد.»

پیر مرد خیراندیش میگوید « ای کاش این گلوله رو درکرده بود ! و مغزشو بتعداد همون لیره‌هائی که به ما بدهی داشت داغون کرده بود ! »

سوار با خونسردی میگوید « اونوقت حسابی داغون میشد . بهرحال ، جوان بود ، زیبا و پرازامید وامیدواری بود ، وخوشوقتم که دیگروقتی ازاین چیزها خبری نبود او را ندیدم تا به نتیجه‌ای که اینهمه بخیر وصلاحش می‌بود راهنمائیش کنم . این دلیل شمارهٔ یك .»

پیرمرد با اوقات تلخی میگوید « خوب، لابد دلیل شمارهٔ دو هم بهمین محکمیه ؟ »

ـ نه ـ این دلیل بیشتر جنبهٔ شخصی داره، اگه میخواستم پیداش کنم باید میرفتم اون یکی دنیا ؛ چون آخه اونجا بود . »

ـ ازکجا میدونی اونجا بود ؟

ـ برای اینکه اینجا نبود .

ـ ازکجا میدونی اینجا نبود ؟

آقای جورج ، درحالیکه بآرامی خاکستر پیپ را خالی می‌کند میگوید « خلق تونم مثل پولتون از دست ندید. مدتها پیش غرق شد. برای من یکی مثل روز روشنه . ازکشتی تودریا افتاد . اما اینکه آیا با قصد ونیت اینکاروکرد ویا تصادفاً اینطور پیش اومدنمیدونم ـ شاید دوست شهریتون بدونه. »

ناگهان ازسخن بازمی‌ایستد و آهنگی را با سوت مینوازد و درحالیکه باپیپ خالی برروی میز ضرب میگیرد و بدینسان آهنگ را همراهی میکند میگوید :

« آقای اسمال وید ، میدونیداین چه‌آهنگی است ؟»

پیرمرد درجواب میگوید « آهنگ ! خیر آقا ، اینجا ما آهنگ ماهنگ نداریم . »

ـ این آهنگ تدفین‌های رسمی است. نظامیها رو بااین آهنگ بخاك میسپارند، وبنابر این جریان طبیعتاً مختومه است. حالا اگر دختر خانم زیبا ـ معذرت میخوام میس ـ لطف بکنند و این پیپ را تا دوماه دیگر نگهدارند خرج یکی دیگر رو پس‌انداز میکنم ومجدداً خدمت میرسم . شب بخیر آقای اسمال‌وید !»

پیرمرد هردو دستش را پیش میآورد ومیگوید «دوست عزیز ! »

سواردرحالیکه همچون‌غولی عظیم‌الجثه بربالای سرش ایستاده ونگاه خویش‌رامتوجه پائین ساخته است میگوید :

ـ خوب، پس‌بنظرسرکارا گه‌پول‌را سروعده‌نپردازم دوست شهریتون بهم سخت‌میگیره!»

پیرمرد ، که همچون یك گورزاد نگاهش را متوجه بالا ساخته‌است میگوید :
« دوست عزیزم ، فکرمیکنم سخت بگیره ! »

آقای جورج میخندد؛ نگاهی به‌او می‌افکند ، منباب خداحافظی سری بخانم بی‌اعتنا تکان میدهد و با گامهای بلند اطاق نشیمن را زیرپا میگذارد و همچنانکه می‌رود شمشیر و دیگر ضمایم فلزی خیالی را به جلنگ جلنگ وامیدارد .

موقعی که سوار رفته‌است ودررا بسته‌اند، پیرمرد شکلکی بدرقهٔ راه اومیکند ومیگوید «مردکهٔ پدرسوخته ! باشه ، خدمت تو تخم سگ هم میرسم ـ قلم پاتو خورد میکنم ! »

وپس از این اظهار لطف دوستانه ، روحش به‌قلمرو زیبای اندیشه‌ای که تعلیم سخت وپی‌جوئیهای بسیاردروازه‌های آنرا برویش گشوده‌است عروج میکند وبازاوو ننه اسمال‌ویدـ این دونگهبانی که گروهبان عزرائیل درسرپست فراموششان کرده است ـ می‌نشینند واوقات زرین را بدرقه میکنند .

دراین ضمن که این دو نگهبان وظیفه شناس درسر پست خود بپاسداری اشتغال دارند آقای‌جورج باگامهای شمرده و قیافهٔ نسبةً گرفته خیابانها را زیرپا می‌نهد . اکنون ساعت هشت است وروزبسرعت بپایان خویش نزدیك میشود. آقای جورج درحوالی «واترلو بریج[1]» مکث میکند تا اعلان نمایشی را بخواند و تصمیم میگیرد به تآتر «آستلی[2]» برود . درآنجا از دیدن اسبها ومشاهدهٔ زورآزمائی‌ها لذت میبرد ، سلاحهارا بادید انتقادی می‌نگرد، رزم مورد پسندش واقع نمی‌شود زیرا ازعدم مهارت درفن شمشیرزنی حکایت میکند،اما بهرحال سراپا شورواحساس است ودرپردهٔ آخرآنگاه که امپراتورترکستان داخل ارابه‌میشود وعاشق ومعشوق را درسایهٔ درفش سلطنتی موردتفقدقرارمیدهدازشدت هیجان نم درچشمانش‌می‌نشیند.

نمایش که بپایان میرسد مجدداً ازپل میگذرد وباینسوی رودخانه می‌آید وراه حوالی « هی‌مارکت[3]» و میدان «لی‌سستر» را درپیش میگیرد. اینجا درمقابل مهمانخانه‌های عبوس خارجی نشین و خارجیان سرد و بی‌اعتنا و میدانهای چوگان و جنگندگان و شمشیربازان و سربازان پیادهٔ گارد و قمارخانه‌ها و نمایشگاهها و شلوغی و سرو صدا خود مرکز جاذبه وکشش است . باری ، درقلب این ناحیه نفوذ میکند،کوچه وگذرگاه دوغاب مالیده‌ای را طی میکند وبه‌عمارت‌آجری بزرگ بی‌رنگ وروئی میرسدکه برجبههٔ آن ، اگربتوان گفت جبهه‌ای دارد ، نوشته شده‌است : سالن تیراندازی جورج وشریك.

داخل سالنی میشودکه درآن تعدادی چراغ گاز ـ که چندتای از آنها خاموشند ـ و دوهدف مخصوص تیراندازی ومقداری وسایل تیراندازی با تیروکمان ولوازم شمشیربازی و تجهیزات کامل ورزش صددرصد ملی ،که مشت زنی باشد ، در آن بچشم میخورد .

پیداست که امشب هیچیك از رشته‌های مذکور فعالیتی نداشته‌اند ـ احدی در سالن نیست ، جز مردکوته بالائی که سری بزرگ دارد ، وبرکف سالن بخواب رفته است .

---

۱ ـ Waterloo Bridge
۲ ـ Astley
۳ ـ Haymarket

لباسش شبیه لباس تفنگ‌سازهاست . پیش‌بندی ازپارچه‌ای درشت باف بتن وکلاه کپی بسردارد . دست وصورتش براثر پرکردن تفنگ سیاه‌است واکنون که درپرتونورچراغ ودر مقابل هدف سفید وبـراقی بخواب رفته است سیاهی سروصورتش برق میزند . میززمخت و نتراشیده‌ای که گیره‌ای روی آن نصب شده است در کنارش بچشم میخورد . پیداست که روی آن کارمی‌کرده‌است . مردی است کوته‌بالاکه قیافه‌ای از شکل افتاده دارد، کبودی ها ولك‌های بزرگی برگونه‌هایش بچشم میخورد ، مینماید که ضمن کار نه یکبار بلکه چندین بار سوخته و صدمه دیده است .

سوار با صدای ملایمی میگوید «فیل[1] !»

فیل تقلاکنان ازجای برمیخیزد و می‌گوید «بله !»

ـ امشب هیچ‌کاری کردی ؟

فیل میگوید « آبجوی رقیق قد همیشه ـ آبجوی ساده هم همونقد . پنج دوجین تیر تفنگ و یه دوجین طپونچه ، تیرکمون هم ...» باین فقره که میرسد دهن دره می‌کند .

ـ مغازه رو ببند !

هنگامیکه در اجرای امر بحرکت در می‌آید معلوم میشود لنگ است ، با این حال بچابکی به اینسو و آنسو میرود .

طرف لك‌دارصورتش ابروندارد؛ ابروی دیگرش سیاه وپرپشت است‌وهمین عدم تقارن قیافهٔ غریب و نسبةً هولناکی باو میدهد . چنان است که گوئی هر اتفاقی که امکان وقوعش میرفته برای دستهایش اتفاق افتاده ، اما انگشتانش را بهر حال سالم باقی گذاشته است ، گرچه اینان نیزچاك خورده و چروکیده‌اند . ولی بهرحال ، بسیار نیرومند بنظرمیرسدو نیمکت‌های سنگین‌را بآسانی جابجا می‌کند ، آنهم‌با قیافه‌ای که گوئی وزنی احساس نمیکند. لنگ‌لنگان وبشیوه‌ای غریب براه می‌افتد ، شانه‌هارا بدیوار می‌ساید وبعوض اینکه مستقیماً بطرف اشیاء موردنظر برود بطور مورب و یا درخطوط منکسراین‌کار را بانجام میرساند و بهمین‌جهت دورتا دورسالن لکه‌هائی‌ازخود بیادگار گذاشته است که به‌آثار«فیل» موسومند.

پس از اینکه درهای بزرگ را بست و چراغهارا جزیکی ، که آن نیز نوری ضعیف باطراف می‌تابد ، خاموش کـرد از اطاقکی چوبی که در کنج سالن واقع است دو دست رختخواب بیرون میآورد و به‌منتها الیه سالن می‌برد . سواررختخواب خودرا می‌اندازد و فیل نیز رختخواب خودرا پهن می‌کند .

ارباب که جلیقه وکتش راازتن درآورده‌است وبابند شلواریی که برشانه‌اش جلب‌نظر می‌کند بیش ازهروقت دیگر به‌نظامیان شباهت دارد درحالیکه بسوی اومیرود میگوید :

« خوب ، فیل ، که گفتی دم دریه خونه پیدات کردند ؟ »

فیل می‌گوید « تو جوی کنارخیابون . کشیکچی روم افتاد . »

ـ پس از همون اول‌کار با ولگردی و دربدری جور شدی .

ـ آره ، بله ـ تا اونجاکه بشه .

---

۱ ـ Phil مخفف فیلیپ

ـ شب بخیر !

ـ شب بخیر سرکار !

فیل حتی نمیتواند به‌خط مستقیم برختخواب برود وبلکه لازم می‌بیند بر دیوار های دوطرف شانه بساید وسپس بطورمورب راه رختخواب رادر پیش گیرد . سوار یکی دودور، درمسافت تیر ، قدم می‌زند و ماه راکه ازپنجرهٔ شیروانی رخ مینماید می‌نگرد وپس آنگاه ازطریق راه‌کوتاهتری باگامهای بلند بجانب تشك براه می‌افتد وبرختخواب می رود .

فصل بیست و دوم

آقای باکت[1]

« تمثیل » در لینکلنزاین فیلدز سرد و بی‌اعتنا مینماید ، هرچند هوای شامگاهی گرم وخفه است و هردو پنجرهٔ اطاق آقای تالکینگ هورن که مرتفع و بادگیر است و اما آفتاب گیر نیست کاملا گشوده‌اند . چنین خصایصی که شاید بهنگام فرا رسیدن ماه نوامبر و مه و بارانهای برف‌آلود ، ویا ژانویه و برف و یخبندان مطلوب نباشند دراین هوای خفه و دم کردهٔ تعطیلات تابستانی مواهبی غیرقابل تقویم‌اند وبه تمثیل‌امکان میدهند علیرغم گونه‌های پر وگل انداخته و زانوان وساقهای ورم‌کرده وبازوان پرعضله‌اش درچنین غروبی قیافه‌ای سرد و بی‌اعتنا بخودگیرد .

گرد و غبار فراوانی از پنجره‌ها بدرون‌آمده ومقادیر بیشتری درمیان اثاثهٔ اطاق و مراسلات و نوشته‌ها نشو ونما کرده وقشرضخیمی ازآن همه‌جا را فراگرفته است، وهرگاه که نسیم روستایی ره‌گم کرده‌ای بدرون میآید و بوحشت می‌افتد و میخواهد شتابان خارج شود بهمان میزان که « قانون» ویاآقای تالکینگ هورن که نمایندهٔ طرف اعتماد اوست خاك درچشم عوام‌الناس می‌پاشند گرد و غبار بردیدگان تمثیل میپاشد .

در این گرد و غبار ـ این چیز جهان شمولی که او و نوشتجات وموکلین وکلیهٔ اشیاء جاندار و بیجان درآن تحلیل میروند ـ آقای تالکینگ هورن درکنار یکی از پنجره‌های بازنشسته است و می چندین ساله مینوشد . آری اونیز گرچه‌آدم خشك و مرموز وخویشتن‌داری است میتواندمانند هربشردیگری خویشتن را به‌لذت سکرآور می‌کهنه بسپارد وخوش باشد . در سردابهٔ اسرار آمیزی که در زیر فیلدز واقع است و خود سری از اسرار او است صندوقی ازاین شراب دارد. مواقعی‌که تنهاست و تنها شام میخورد پس ازاینکه دستور داد خوراك ماهی وجوجه‌کباب مخصوص را از قهوه‌خانهٔ مجاور بیاورند شمعی برمیدارد و راه دیار پرپیچ و خم زیر عمارت متروك را درپیش میگیرد و بمدتی کوتاه ناپدید میشود و

---

1 - Bucket

سپس درحالیکه صدای جیرجیر دوردست درها بازگشتش‌را بشارت میدهند درآغوش محیطی خاکی و با قیافهٔ عبوس بازمیگردد .

باری ، آقای تالکینگ هورن درتاریك روشنی شامگاهی درپنجرهٔ اطاق خودخاموش نشسته است و شراب مینوشد، توگوئی این شراب خاموشی و انزوای پنجاه سالهٔ خویش را در گوش او زمزمه میکند و او را بیش از پیش در خود و عوالم خود فرو میبرد . اکنون درحالیکه نفوذ ناپذیرتر از همیشه است می‌نشیند ومینوشد ، تو گوئی درخفا از خامی بدر می‌آید و بعالم پختگی میرسد ، دراین ضمن به رازهائی که در صندوقچهٔ سینه دارد و به نواحی جنگلی‌ومناطق روستائی وعمارات وسیع شهری‌خالی‌ازسکنه‌مربوط میشوندمی‌اندیشد. شاید یکی دو فکر را در زوایای خاطر خود بخود و خانواده وپول و وصیتنامهٔ خودکه همه برهمگان اسرارند اختصاص دهد و بعید نیست‌که گاهی به دوست دیرین خود بیندیشد ، که درضمن همکاروی بود وتا بسنین هفتادوپنج هم‌که رسیدهمچون خود او زیست وسپس (آنطور که حدس میزنند) بناگاه دریافت‌که‌زندگی یکنواخت است وغروب یکی از روزهای‌تابستان ساعت طلای خویش را به آرایشگرش بخشید و پس آنگاه بی هیچ شتابی به‌تمپل باز آمد و خود را حلق‌آویز کرد .

اما امشب ، بهرحال ، تنها نیست تا به تفصیل در عوالم و افکار خویش فرو رود ؛ در پشت همان میزی‌که اونشسته است مرد دیگری نیز بچشم میخورد، این شخص‌که آدمی‌طاس وخجالتی وگشاده رو است صندلیش را اندکی‌کنارکشیده و دست و پای خود را جمع‌کرده است ، وهنگامیکه وکیل مدافع ازاومی‌خواهدکه‌گیلاسش را پرکند سرفهٔ احترام‌آمیزی در پس دست سرمیدهد .

آقای تالکینگ هورن میگوید « خوب اسناگزبی ، برگردیم به داستان عجیبی که تعریف‌کردید . »

ـ بله ، خواهش میکنم .

ـ گفتیدکه دیشب‌که محبت‌کردید و اینجا آمدید ...

ـ آقا ، اگر جسارتی شده از حضورتان معذرت میخواهم . ولی چون یادم بود که مثل اینکه باین مسئله بی‌علاقه نبودید وفکرکردم ممکن است ... ویا احتمال دارد ..

اماآقای تالکینگ هورن آدمی‌نیست‌که بخواهد او را بهرشکل و طریقی به‌ختم کلام رهنمون شود ویا هرنوع امکان واحتمالی را درارتباط باخود بپذیرد ودراین زمینه یا سایر زمینه‌ها اعترافی بکند . لذا آقای اسناگزبی سرفه‌ای حاکی از سراسیمگی درپس دست سر میدهد وهرطورهست میگوید «حقیقتش‌آقا، امیدوارم اگرجسارتی شده صرفنظربفرمائید. »

آقای تالکینگ هورن می‌گوید « نه ، ناراحت نباشید . خوب ،گفتید کلاهتان را سرتان‌گذاشتید وبی‌آنکه چیزی ازاین بابت بخانم بگوئید آمدید. و البته بنظر من ، عمل بسیار بجا وبقاعده‌ای‌کرده‌اید- چون موضوع اینقدرها مهم نیست‌که‌آدم بخواهد بادیگران درمیان‌گذارد . »

آقا اسناگزبی میگوید « بله‌آقا ، عرض کنم ـ یعنی جسارت نباشد ـ خانم بنده زن کنجکاوی است ، یعنی حقیقتش را عرض کنم‌بسیار کنجکاواست . قدری ناراحتی عصبی‌دارد ، و این کار تا اندازه‌ای بحالش مفید است ، چون لااقل فکرش را تا حدی مشغول میکند ـ وبهمین جهت به‌هرچیزی که پیش بیاید خواه باومربوط باشد یانباشد ، بخصوص اگرنباشد ، کار دارد . بله آقا ، حال و قضیه از قراری‌است که عرض کردم . »

سپس آقای اسناگزبی مینوشد و سرفهٔ ستایش‌آمیزی درپس دست سر میدهد و زیرلب میگوید « به‌به ، واقعاً شراب خوبی است! »

آقای تالکینگ هورن می‌پرسد « وچون حال و قضیه ازاین قرار بود بکسی نگفتید که به‌کجا می‌روید ؟ قطعاً امشب هم همین مسئله را رعایت‌کرده‌اید ، بله ؟ »

ـ بله‌آقا ، امشب هم بکسی نگفتم . یعنی ـ جسارت نباشد ـ خانم تازگیها مؤمن شده ، یا خودش فکرمیکندکه مؤمن شده ـ ودوره‌هائی دارند بنام « مجاهدات شبانه » که یك‌آقای روحانی ، بنام چدبند ، درآنجا وعظ میکند . این‌آقائی که عرض کردم آدم فوق‌العاده با نطق وبیانی است . اما آقا ، با این وجود بنده با طرزکارشان چندان موافق نیستم . چون چیزهائی که میگوید ربطی به‌هیچ چیز ندارد . بله ، عرض بحضور ، خانم سرش گرم بود و منهم یواشکی ازخانه بیرون آمدم . »

آقای‌تالکینگ هورن بنشانهٔ موافقت سری‌تکان میدهد ومی گوید «اسناگزبی گیلاستان را پر کنید . »

لوازم‌التحریرفروش سرفهٔ احترام‌آمیزی میکند ومیگوید « متشکرم‌آقا ـ خیلی لطف دارید ـ آقا واقعاً شراب عالی ای است ! »

آقای تالکینگ هورن می گوید« این روزها این نوع شرابها نایابند ـ شراب پنجاه ساله است . »

ـ آقا واقع میفرمائید؟ ولی جای تعجب نیست،هرچند سال که بفرمائید میتواند باشد.

وپس ازاین ستایش‌جامع ،منباب پوزش‌خواهی‌بجهت نوشیدن شرابی بدین گرانبهائی، با منتهای فروتنی در پس دست سرفه میکند .

آقای تالکینگ هورن هردو دستش را درجیبهای نیم شلواری‌کهنه نما میکندوبه‌پشتی صندلی تکیه میدهدو میگوید :

«خوب، حالا ممکن است‌لطفاً جریانی راکه‌آن جوان گفت یکباردیگر تعریف کنید؟»

ـ بله آقا ، باکمال میل .

سپس لوازم‌التحریر فروش جریانی راکه جو در حضور مهمانان ، درخانهٔ او ، نقل کرده بود با رعایت امانت اما با شاخ و برگ بیشتر تعریف میکند . هنگامی که به پایان داستان میرسد ، بناگاه یکه میخورد ومیگوید «سبحان‌الله !آقا ببخشید ، هیچ متوجه نبودم که یك آقای دیگر هم دراینجا حضور دارد» و از سخن بازمی‌ایستد .

آقای اسناگزبی با دیدن این شخص که با قیافهٔ جدی و درحالیکه تعلیمی و کلاهی بدست دارد وقدری دورتر از میز ودرمیان او ووکیل مدافع قرارگرفته است هول میکند ـ حق هم دارد ، زیرا موقعی که وارد اطاق شد درآنجا نبود و ازلحظه‌ای که اینجا بوده است کسی از در یا پنجره بدرون نیامده ولولای گنجهٔ اطاق نیزصدائی نکرده و صدای پائی بر کف اطاق بگوش نخورده‌است . با این وصف این شخص ثالث با همان قیافهٔ جدی و تعلیمی وکلاه ، حی وحاضر درآنجا ایستاده است : دستها را به‌پشت برده وباآرامش تمام بسخنانش گوش فرا میدهد . مردی است قوی بنیه و بظاهر جدی وتزبین و تقریباً میان سال . لباس مشکی بتن دارد و سوای ورود روح آسائی که مذکور افتاد چیز فوق‌العاده‌ای در او بچشم نمیخورد ، جزاینکه با قیافه و حالتی درآقای اسناگزبی مینگرد که گوئی میخواهد تصویر اورا بکشد .

آقای تالکینگ هورن با همان لحن آرام خود میگوید « از حضور ایشان ناراحت نباشید ـ ایشان بیگانه نیستند ـ آقای باکت هستند . »

لوازم‌التحریر فروش می‌گوید « آه ! بله آقا ، » وسرفه‌ای میکند ، حاکی ازاینکه خدمت آقای باکت ارادت ندارد .

وکیل مدافع می‌گوید«خواستم ایشان هم این داستان را شنیده باشندچون (به‌جهتی) بی‌میل نیستم اطلاعات بیشتری دراین خصوص کسب کنم . ایشان هم البته به‌این قبیل مسائل واردند . خوب باکت چه میخواهید بکنید . »

آقای باکت می‌گوید «آقا ، جریان ساده است؛ منتها چون مأموران ما این جوانی راکه آقا میفرمایند ازمحل سابقش دورکرده‌اند ، وطبعاً نمی‌توان درآنجا باودسترسی پیدا کرد چنانچه آقای اسناگزبی مایل باشند وبا من به « توم بی‌کس » بیایند و او را نشان بدهندظرف یکی دوساعت اورا باینجا می‌آوریم . بدیهی است این کاررا بدون آقای‌اسناگزبی هم میتوانم بانجام برسانم ، اما این ساده‌ترین راه کار است . »

وکیل مدافع در توضیح مطلب می‌افزاید «آقای باکت صاحبمنصب مفتش هستند.»

آقای اسناگزبی ، در حالیکه دستهٔ موی پس کله‌اش تمایلی شدید به سیخ شدن ابراز میدارد، میگوید:

«بله ،آقا . فرمودید مفتش ؟ »

وکیل مدافع می‌گوید «بله . و اگر ایرادی نداشته باشید باینکه همراه‌آقای باکت به‌محل مورد بحث بروید وچنانچه قبول زحمت بکنید خیلی ازشما ممنون خواهم بود .»

آقای اسناگزبی لحظه‌ای چند مرددمیماند، اماآقای باکت که به‌کنه‌افکارش پی‌برده است اظهار میدارد :

« نه‌آقای اسناگزبی ، هیچ ناراحت نباشید ، موئی از سر این جوان کم نخواهدشد. همچو قصدی در بین نیست . چون کاری نکرده است . فقط او را می‌آوریم و چند سؤالی از او میکنیم ، و بعد حق‌الزحمه اش را میگیرد ومیرود ـ این کار برای او خالی از صرفه

نخواهد بود ، من بشما قول میدهم که اورا صحیح وسالم ازاین در بیرون می‌فرستم . ازاین بابت که صدمه‌ای باو برسد ابداً ناراحت نباشید. چنین چیزی پیش نخواهد آمد . »

آقای اسناگزبی ، حال که اطمینان یافته است با قیافهٔ گشاده میگوید « بسیار خوب آقای تالکینگ هورن ، حال که اینطور است ...»

آقای باکت سخن را از سر می‌گیرد و می‌گوید « بله ، اما لطفاً حالا بآنچه عرض می‌کنم گوش بدهید » سپس او را بکناری می‌کشد و در حالیکه بشیوه‌ای دوستانه با انگشت برسینه‌اش مینوازد به‌لحنی خصوصی و خودمانی اظهار میدارد :

« آنطور که من می‌بینم شما آدمی هستید فهیم و اهل منطق ـ یعنی یك‌آدم بتمام معنی منطقی . »

لوازم‌الحریرفروش سرفه‌ای حاکی از فروتنی درپس دست سر میدهد ومی‌گوید « از حسن ظن سرکار فوق‌العاده متشکرم ، ولی ... »

آقای باکت میگوید « بله ، یك آدم بتمام معنی منطقی ؛ و لزومی نمی‌بینم دراینکه به شخصی مثل شما که حرفه‌اش حرفهٔ اعتماد و اطمینان ، وطبعاً آدمی است بیدار وهوشیار (بنده خودم یك وقتی عموئی داشتم که همکار جنابعالی بود) ـ بله ، لزومی نمی‌بینم که به شخصی مثل شما عرض کنم که عاقلانه‌تر این است که این قبیل مسائل ساده و بی اهمیت را پیش خودش نگهدارد و سروصدایشان را درنیاورد . اینطور نیست ، آقای اسناگزبی ؟»

آقای اسناگزبی میگوید « بله ، البته .»

آقای باکت‌با قیافه‌ای که صراحت دلنشینی درآن موج میزندمی‌گوید «ضمناً ایرادی نمی‌بینم دراین که به سرکار بگویم که تاآنجاکه من می‌فهمم بعید نیست متوفی مال و منالی از خود بجاگذاشته و آن زن درصدد بوده باشدکه حقه‌ای سوارکند واین ثروت را صاحب شود ، بنظر شما هم اینطورنیست ؟»

آقای اسناگزبی میگوید « آها !» اما مینماید دراین خصوص نظری ندارد .

آقای باکت ، مجدداً با همان لحن خودمانی که هرگونه ناراحتی را از وجودآقای اسناگزبی میراند ، ودرحالیکه با انگشت برسینهٔ او مینوازد بسخن ادامه میدهد :

« وقطعاً شما هم علاقمندیدکه حق به حق‌دار برسد ـ دراین شکی نیست . »

آقای اسناگزبی به تأیید اظهاراتش سرتکان میدهد و میگوید « البته . »

ـ بنابراین بخاطر این مسأله وضمناً برای اینکه ...راستی شما درحرفه‌تان مشتری میگوئید یاارباب رجوع ؟ فراموش‌کرده‌ام عمویم‌این قبیل اشخاص رابچه‌نام صدا می‌کرد.

آقای اسناگزبی درجواب می‌گوید « بنده شخصاً می‌گویم مشتری . »

آقای باکت دستش را بگرمی میفشارد و میگوید « بله ، درست میفرمائید ! وبخاطر این مسأله و درضمن برای اینکه یك مشتری واقعاً خوب را ازخودتان ممنون کرده باشید درنظر دارید بدون سرو صدا وبی‌آنکه بفهمد با بنده به‌آن پائین های شهر ، به کوی توم

تشریف بیاورید وموضوع را پیش خودتان نگهدارید وازاین مقوله باکسی صحبت نفرمائید. این هم نظر سرکار ، درست فهمیده‌ام ؟»

آقای اسناگزبی میگوید « بله ،آقا ـ همینطوراست ، درست میفرمائید .»

سخن که بدینجا میرسد دوست جدید میگوید « پس بفرمائید ، اینهم کلاهتان . » و بقدری باکلاه آشناست که گوئی خود آنرا ساخته است . « حالا اگر سرکار حاضر باشید بنده هم درخدمتتان هستم . »

باری ، آقای تالکینگ هورن راکه طی این گفت و شنود کمترین چینی سطح دریای ژرف افکارش را نیاشفته و بنوشیدن شراب کهنه مشغول است ترك میکنند وپائین میروند.

همچنانکه از پله‌ها پائین میروند آقای باکت به‌لحنی دوستانه میگوید « شما شخصی بنام گریدلی را نمی‌شناسید ؟ مرد بسیار نازنینی است .»

آقای اسناگزبی لحظه‌ای چند تأمل میکند و میگوید « خیر ، کسی را باین نام نمیشناسم . چطور مگر ؟ »

آقای باکت میگوید «مسئلهٔ چندان مهمی نیست. فقط اختیارعقلش را دست احساسش داده و آمده و شخص محترمی را تهدیدکرده ، وحالاکه حکم توفیقش را گرفته‌ام خودش را قایم کرده‌است. وجای تأسف است که‌آدمی با این فهم وشعور بیاید وهمچوکاری بکند . »

همچنانکه در کنار هم راه می‌سپرند آقای اسناگزبی درمییابدکه نواخت حرکتشان هرقدر هم تند باشد این عمل بهیچوجه از دقت و توجه مصاحبش نمیکاهد ؛ و هرکجا که بخواهد براست یا به چپ بپیچد قیافه‌ای بخود میگیردکه گوئی مصمم است راست براه خود ادامه دهد ولی دفعتاً بناگاه میپیچد و جهت حرکت را عوض میکند ؛ در ضمن هرچندگاه می‌بیندکه هنگامیکه از پاسبان پست میگذرند هم او و هم پاسبان ، همچنانکه بسوی هم میآیند، طوری قیافه میگیرندکه گوئی همدیگر را نمی‌بینند وحواسشان متوجه جای دیگری است . درچندین مورد ، مواقعی‌که ازپشت سر به‌جوان ریزنقشی‌که کلاه براقی بر سردارد وموهای لطیفش در دوطرف سر فرخورده‌است میرسد تقریباً بی‌آنکه اورا بنگرد با تعلیمی خود آهسته به‌پهلویش مینوازد وجوان باین اشاره سربرمیگرداند وبلادرنگ ناپدیدمیشود. اکثر اوقات با قیافه‌ای دراشیاء مینگردکه بهمان اندازهٔ خاتم انگشتریی‌که بیاد عزیزی از دست رفته بانگشت کوچك کرده و یا الماس‌های قلیل سنجاقی‌که برسینه زده‌است بی‌اعتناء و تأثر ناپذیر مینماید .

هنگامیکه سرانجام به«توم بیکس» میرسندآقای باکت‌لحظه‌ای درکنجی درنگ‌میکند و از پاسبان پست فانوس‌کوچکی میگیرد ؛ پاسبان نیزکه فانوس‌کوچك خودرا به کمر زده است‌آنانرا همراهی میکند. آقای اسناگزبی درمیان این دو راهنما ، ازوسط خیابان بسیار کثیف وبد بویی میگذرد. خیابانی است زه‌کشی نشده وکثیف وبوناك‌که باآنکه همه‌جا خشك و تمیز است آنراگل وشل وگنداب فراگرفته و آنچنان بوی‌گندی درآن پیچیده و چنان مناظرزشتی احاطه‌اش کرده است‌که آقای اسناگزبی‌که همهٔ عمرخودرا درلندن بسرآورده

بزحمت میتواند به‌حواس خود باور کند . کوچه‌های زشت و متعفنی از این خیابان منشعب شده‌اند که بحدی شرم‌آورند که آقای اسناگزبی روحاً وجسماً مشمئز میشود واحساس میکند که گوئی لحظه به‌لحظه دراین غرقاب زشت و دوزخی فروتر میرود .

بدینجا که میرسند به‌جمع پرهیاهوئی برمیخورند که تخت روان زهوار دررفته‌ای را درمیان خود گرفته‌اند وبه‌محلی میبرند . آقای باکت می گوید :

«آقای اسناگزبی یك کمی خودتونو کنار بکشید ، تا این ناخوشی مسری ردبشه . »

هنگامیکه بینوای نامرئی میگذرد جمعیت از اطراف آن متفرق میشود و همچون قیافه‌هائی که در رؤیائی هولناك ظاهر میشوند درپیرامون تازه‌واردین پرسه میزنند ؛ درپس کوچه‌ها میخزد ودرمیان خرابه‌ها وگوشه وکنارها مخفی میشود وتا موقعی که محل را ترك میکنند برگردشان پا بپا میکنند : هرچندگاه فریاد های تیز سر میدهند و سوت میکشند و باینوسیله حضورشان را درمحل باطلاع علاقمندان میرسانند .

آقای باکت ، درحالیکه نور فانوس را بر ردیفی ازخرابه های بوناك میگرداند با خونسردی می‌پرسد :

« داربی[1] . اینا خونه‌هائی است که ناخوشی توش افتاده ؟»

داربی درجواب میگوید « بله ، توهمه‌شون. چندین ماهه مردم دسته دسته مثل برگ خزان زمین میریزند ، ونیمه جون و مرده مثل یك گله گوسفندی که مرگ و میرتوش افتاده باشه نعششون روازاینجا میبرند . »

همچنانکه پیش میروند آقای باکت اظهار میداردکه آقای اسناگزبی انگار قدری بی‌دل و دماغند .

آقای اسناگزبی میگوید بلی ، در واقع احساس میکند که این هوای بد و بوناك را نمیتواند استنشاق کند .

از چندین خانه سراغ جوانی بنام «جو» را میگیرند، منتها چون دراین محل کمتر کسی را بنامهای انسانی میشناسند لذا ازآقای اسناگزبی می‌پرسند که آیا منظورش «هویج» «سرهنگ» «سرتیپ» «مغار» « دوکی » ویا«آجر» نیست. آقای اسناگزبی بکرات وبه‌دفعات او را توصیف میکند ، اما بهرحال عقاید و آراء متضادی در خصوص نسخهٔ اصل این تصویر ابراز میشود . برخی معتقدند که این شخص با این خصوصیات کسی جز هویج نیست ، و بعضی تصور میکنندکه این توصیف به«آجر» بیشترمیخورد. سرهنگ را میآورند اما کمترین شباهتی بشخص مورد نظر ندارد . هرکجاکه آقای اسناگزبی و راهنمایانش درنگ میکنند جمعیت آنانرا احاطه می‌کند و از اعماق‌آلودهٔ خویش راهنمائیهای تملق‌آمیز به‌آقای باکت، عرضه میدارد، ولحظه‌ای که به‌حرکت درمی‌آیندونورفانوس براطراف می‌افتدمتفرق میشوند و راه‌کوچه ها وپس‌کوچه‌ها را درپیش میگیرندوبدرون خرابه‌ها میخزند وبه‌پشت دیوارها پناه میبرند .

---

۱ - Darby

سرانجام به‌کنامی میرسند که « سگ جون » شبها را در آن بروز می‌آورد . مقایسهٔ علائم و آثاری‌که میان‌آقای اسناگزبی و زن صاحبخانه‌که مست است و صورتش را درکهنهٔ سیاهی پیچیده و بر کف اطاق‌که بی شباهت به‌لانهٔ سگ نیست درازکشیده است بعمل میآید، معلوم میدارد‌که شخص موردنظر کسی جز « سگ جون»نمیتواندباشد؛ اما «سگ جون» در حال‌حاضر به نزد دکتررفته است تابرای یك زن بیمار«چیز» بیاورد، وبزودی بازمیگردد.

آقای باکت ، درحالیکه دردیگری را میگشاید و نور فانوس را متوجه درون اطاق میکند میگوید :

« مسافرهای امشبمون‌کیان ؟ دوتا مرد مست ، آره ؟ و دوتا زن ؟ »

و برای اینکه نگاهی به قیافه‌شان بیفکند آرنجشان را از روی صورتشان پس میزند ومیگوید :

« نه، اونقدرها هم مست نیستن ؟ »

سپس روبه زنها میکند ومی‌گوید « شوهرای شما هستن ؟»

یکی از زنها جواب میدهد « بله آقا ، شوهرای ما هستن . »

ـ خشت مالن ، آره ؟

ـ بله آقا .

ـ اینجا چه‌کار میکنید ؟ مال لندن‌که نیستید ؟

ـ نه آقا ، مال هرتفوردشایر هستیم . »

ـ کجای هرتفورد شایر ؟

ـ سنت‌البانز .

ـ پیاده اومدین ؟

ـ بله آقا! دیروز پای پیاده اومدیم . اونجاها حالاکارنیس، ولی‌کارخوبی هم‌نکردیم که اینجا اومدیم ـ اینجا هم مثل اینکه کارنیس . »

آقای‌باکت نگاهی به دومردی‌که بی‌هوش برکف اطاق افتاده‌اند می‌افکند ومیگوید:

« ولی خودمونیم اینم راهی نیست‌که چیزی ازش عاید بشه .»

زن‌آهی میکشد و در جواب میگوید « بله آقا ، حقیقتش هم نیس . من و«جنی » اینو خوب میدونیم.»

گرچه ارتفاع سقف اطاق سه‌چهارپائی از ارتفاع در بیشتراست با این وجود بحدی کوتاه است‌که اگربلند بالاترین این‌گروه درآن راست بایستد سرش به‌سقف دودگرفتهٔ‌آن میخورد .

هوای اطاق گرفته و بوناك است و حتی شمع پیهی زمخت نیز دراین هوا با شعله‌ای زرد وپریده رنگ میسوزد . یك جفت نیمکت ویك نیمکت بلندکه ازآن بعنوان میزاستفاده می‌شود درآن بچشم میخورد ، مردها در همانجائی که افتاده‌اند بخواب رفته‌اند ، زنها در کنار شمع نشسته‌اند .

درآغوش زنی که با آقای باکت سخن می‌گفت کودك شیرخواری بخواب رفته است.
آقای باکت میگوید«خانوم ، این کوچولوچندوقتشه؟ انگار همین دیروزدنیااومده.»
لحن سخنش ملایم و مهربان است ، وهنگامیکه نور چراغ را بهملایمت متوجه چهرهٔ طفل می‌سازداین عمل‌بشیوه‌ای عجیب‌آقای‌اسناگزبی را بیادکودك دیگری می‌اندازدکه درپرده‌های نقاشی و درآغوش هاله‌ای از نور دیده است .

زن میگوید « آقا هنوز سه‌هفته‌اش نشده . »

ـ مال شماست ؟

ـ بله ، مال منه .

زن دیگر که بهنگام ورود تازه واردین به روی طفل خم شده بود مجدداً بروی اوخم میشود و اورا می‌بوسد .

آقای باکت میگوید « طوری بهش علاقمندین که آدم خیال میکنه بچهٔ شماست .»

ـ ارباب ، منم یکی داشتم ـ عمرشو داد بشما .

مادر طفل خطاب به‌او می‌گوید « آه جنی ! بهتر که مرد . آدم بهتره غصهٔ مرده‌رو بخوره تا غصهٔ زنده‌رو . بهتر که مرد ! »

آقای باکت به تندی میگوید « به ، یعنی میخوای بگی اینقدر مادر سرد و بیرحمی هستی که از خدا میخوای بچه‌ات بمیره ؟ »

زن درجواب میگوید « نه ارباب، خدا خودش میدونه که همچو قلبی ندارم . و اگه بتونم ، منم مثل هرخانومی حاضرم زندگیمو بدم و بچه‌مو از دست ندم . »

آقای باکت به‌مهربانی میگوید « خوب ، پس دیگه حرفشم نزن . وقتی نیستی دیگه چرا اینطوری صحبت میکنی ؟ »

زن ، درحالیکه اشك درچشمانش حلقه زده است ، میگوید:

« ارباب ، بچه که اینطوری رو دامنم میخوابه این فکرو به‌مغزم میاره ؛ و شایدفکر کنین که دیوانه‌ام ، ولی‌اگه بنا بودکه این خوابش خواب مرگ باشه وبیداری نداشته باشه باورکنین بازهمین جور فکر می‌کردم . چون اونوقتی که بچهٔ « جنی » مرد پیشش بودم ـ نیست جنی ؟ ومیدونم طفلکی چقد غصه خورد . ولی تو همین جائی که وایسادین یه نگاهی به‌دور و ورتون بیندازین ـ همینارو نیگاکنین .» و بردومردی که برکف اطاق خوابیده‌اند نظر می‌افکند وادامه میدهد «همون جوونی روکه منتظرش هسین ورفته وکارصوابی برای ما انجام بده نیگاکنین ؛ به بچه‌هائی که توکارتون باهاشون سر وکار پیدا می‌کنین نیگاکنین ـ می‌بینین چطوری بزرگ میشن ؟ »

آقای باکت میگوید « خوب ، درسته . ولی شما اونو خوب بار میارین ، و آدم آبرومندی میشه و عصای پیریتون میشه .»

زن اشك چشمانش را پاك میکند ومیگوید « خدا بخواد همین‌کارم میکنم. ولی امشب خسته بودم، تب داشتم، وهمینطوری که نشسته بودم به‌این‌چیزهائی که سرراه این طفلکی سبز

میشه فکرمیکردم . می‌بینم آقا،شوهرم باهاش بدرفتاری میکنه ،کتکش میزنه ـ می‌بینه منو کتك می‌زنه . از خونه وکاشونه آواره میشه وچه بسا سربکوه وبیابون میذاره . و اونوقت با اونهمه جونی که براش کندم تازه وقتی پیر و زمین گیر شدم کسی نیست زیر بالمو بگیره و یه لیوان آب دستم بده . وتازه اگه با اون جونی که کندم بد ونابا‌ب ازآب دربیاد ویه‌وقت برسه که موقعی که خوابه وقیافه‌اش تغییرکرده و زمخت شده پهلویش میشینم و نگاه قیافه‌اش میکنم آیا ممکن نیست مثل حالاکه رو دومنم خوابیده پیش خودم فکرکنم بهتربود مثل بچهٔ « جنی » میمرد ؟ »

جنی میگوید « اه، لیز! خسته‌ای ، حالت خوش نیست . بچه روبدش بمن .»

بچه را از او میگیرد و با این عمل پیرهن مادر را پس میزند ، ولی باعجله آنرا بر سینهٔ کوفته وآزار دیده‌اش ـ همانجائی که کودك برآن غنوده بود ـ مرتب میکند .

سپس همچنانکه دراطاق پیش وپس میرود وکودك را بآرامی باینسو وآنسو می‌جنباند می‌گوید :

« اینی که منم اینهمه باین بچه علاقمندم یاد بچهٔ خودمه که مرد ـ و همین هم که « لیز » این‌همه به‌بچه‌اش علاقمنده باز هم بخاطر همونه . هروقت‌که او یه همچو فکرهائی به‌کله‌اش میزنه من پیش خودم میگم که اگه گنج دنیارو داشتم میدادم‌که عزیزمو پسم بدن . ارباب ، ما دوتا یه جور فکر می‌کنیم ، ولی اونچه را که تو دلمون هست درست نمی‌تونیم به‌زبون بیاریم ! »

درهمین ضمن که‌آقای اسناگزبی دماغش را میگیرد وسرفهٔ حاکی از همدردی خودرا سرمیدهد صدای پائی بگوش میرسد و متعاقب آن آقای باکت نور فانوس را متوجه دراطاق میکند و خطاب به‌آقای اسناگزبی میگوید «خوب ، نظرتون راجع به « سگ‌جون » چیه؟ همونیه‌که ما میخواهیم ؟ »

آقای اسناگزبی میگوید « بله ، « جو » است .»

جو همچون پیکر ژنده‌ای که از درون دایرهٔ چراغ جادو سربرآورد مات و مبهوت در حلقهٔ نور فانوس برجای میماند و ازخیال اینکه راهش را نکشیده و نرفته وبقدرکافی از محل دور نشده و لذا از قانون تخلف کرده است برخود میلرزد . اما بهر حال وقتی آقای اسناگزبی اظهار میدارد « جو، نترس ، چیزی نیست . یه‌کار مختصری باهات دارن ، تموم که شد مزدتو میدند وبرمیگردی» بخود می‌آید و موقعی که‌آقای باکت اورا ازاطاق بیرون میبرد و بطور خصوصی با او گفتگو میکند با اینکه خسته و از نفس افتاده است داستان را بنحوی رضایتبخش نقل میکند .

آقای باکت به‌نزد آقای اسناگزبی بازمیگردد ومیگوید «خوب ، آقای اسناگزبی، ما با هم‌کنار اومدیم ، واگر حاضر باشید میتونیم بریم . »

اولا جو بایدکاری راکه بجهت انجام آن رفته بود باتمام برساند یعنی داروئی راکه آورده است بانضمام دستورالعمل مربوطه « همه رو یه‌جا بخورین » بزن بیمار تسلیم‌کند ، ثانیاً آقای اسناگزبی سکهٔ نیم‌کرونی‌کذا راکه مسکن و داروی تمام دردهاست برروی میز

بگذارد و ثالثاً آقای باکت بازوی جورا ، اندکی بالاتر از آرنج بگیرد و او را قدری جلوتر ازخودنگهدارد، چون بدون رعایت این تشریفات نه «سگ جون» بلکه هیچ جاندار دیگری را نمیتوان موافق آئین ومقررات مخصوص به لینکلنزاین هدایت نمود .

بهرحال ، ترتیبات و تشریفات مزبورکه به‌پایان میرسد از زنها خداحافظی میکنند و بار دیگر به ساحت مظلم و پلید « توم بیکس » گام می‌نهند . جمعیت پا بپای آنان پیش میرود و درپیرامونشان می‌پلکد و سوت میکشد .

ازطریق همان کوچه پس کوچه‌های بوناکی که‌بدین دخمه درآمده بودند ازآن خارج میشوند . جمعیت همچنان آنانرا همراهی میکند تا به لبهٔ دخمه میرسند . در اینجا آقای باکت فانوس را به « داربی » باز میگرداند و جمعیت بمانندمشتی شیاطین دربند کشیده سوت‌زنان ونعره‌کشان به‌کنام خود بازمیگردد. آقای اسناگزبی و جو نیز ازطریق‌خیابانها وکوچه های تمیز وخوش‌آب وهوائی که اکنون درچشم آقای اسناگزبی تمیزتر و خوش‌تر ازهمیشه مینمایند سواره وپیاده می‌آیند تا به خانهٔ آقای تالکینگ هورن میرسند .

اطاق‌آقای تالکینگ هورن درطبقهٔ اول عمارت واقع است . هنگامیکه ازراه پلهٔ تار بالا می‌آیند آقای باکت اظهار میدارد که‌کلید در راهرو را بهمراه دارد و بنابراین نیازی به‌درکوفتن وزدن زنگ نیست. اما بااینکه درمسائلی‌ازاین قبیل‌آدم وارد وکارکشته‌ای‌است درگشودن در مهارت چندانی ندارد وکاری را هم‌که می‌کندخالی از سروصدا نیست ـ شاید باینوسیله میخواهد باشخاصی که درون عمارتند هشدار دهد .

سرانجام وارد سرسرا میشوند ، که چراغی درآن می‌سوزد ، و ازآنجا به‌اطاق آقای تالکینگ هورن میآیند . اما ازآقای تالکینگ هورن اثری نیست ، ولی شمعدانهای قدیمی برجای خویشند و اطاق چنانکه باید روشن است .

آقای باکت‌که جو را همچنان در اختیار دارد و درنظر آقای اسناگزبی چنان است که‌گوئی همهٔ وجود او چشم است اندکی جلومی‌رود ، که جو یکه میخورد و مکث میکند .

آقای باکت میگوید «چیه ؟»

جو میگوید « اوناهاش !»

ـ کی؟

ـ همون خانومه‌ای که‌گفتم !

پیکر زنی‌که تنگ روبند زده است در وسط اطاق و درپرتو نورشمع بچشم میخورد. خاموش و بیحرکت ایستاده و رویش بطرف آنها است .

آقای باکت با صدای بلند میگوید «ازکجا میگی‌که این همون خانومه‌س !»

جو درحالیکه درقیافهٔ زن خیره شده است میگوید « روبندو میشناسم ، کلاهم میشناسم، پیرهنم میشناسم .»

آقای باکت درحالیکه بدقت درقیافه‌اش مینگرد می‌گوید :

« سگ جون » مواظب باش چی داری میگی . بازم خوب نیگا کن ، یه‌وقت عوضی نگی ها ! »

جو که همچنان در پیکر زن خیره شده است می‌گوید « دارم می‌بینم دیگه . روبند همون روبنده ، کلاه همون کلاهه ، پیرهنم همون پیرهنه . »

آقای باکت میگوید « انگشتری هائی که گفتی چی؟»

جو بی‌آنکه چشم ازپیکر زن برگیرد با انگشت دست چپ به بندهای انگشت دست راست اشاره میکند ومیگوید :

« رو اینجاهاش برق میزد . »

زن دستکش دست راست درمی‌آورد و انگشتانش را نشان میدهد .

آقای باکت میپرسد « همونهائی است که گفتی ؟ »

جو بعلامت نفی سرتکان میدهد و میگوید « این انگشتها شکل اون انگشتها نیست . دستش هم این شکلی نبود . »

آقای باکت ، گرچه ازنتیجهٔ کاربسیارراضی است میگوید «چی داری میگی ؟حواست کجاس ؟»

جو جواب میدهد «اون یکی دست خیلی سفیدتربود . خیلی هم ظریفتر بود ، خیلی هم کوچیك‌تر بود .»

آقای باکت می‌گوید « مبارکه ، لابدبعدشم میگی که من مادرم هستم! حالا بگوببینم صدای اون خانومه یادت هس ؟ »

جو میگوید « فکر می‌کنم یادم هس .»

زن نقابدار بسخن درمی‌آید و میگوید « مثل این بود ؟ اگر مطمئن نیستی هرقدر بخواهی صحبت میکنم . این صدا بود ــ یا اصلا باین صدا شبیه بود ؟ »

جو با قیافه‌ای مبهوت درآقای باکت مینگرد و می‌گوید «نه اصلا شبیه این نبود .»

آقای باکت درحالیکه بهزن اشاره میکندمیگوید «پس برای چی گفتی که این همون خانومه‌س ؟ »

جو با قیافهٔ مبهوت وبی‌آنکه تزلزلی درایمانش راه یافته باشد میگوید :

« برا اینکه ... برا اینکه روبندهمون روبنده ، کلاهم همونه،پیرهنم همون پیرهنه ، هم اونه، هم‌اون نیس . دستش اون دست نیس ، انگشترهام اون انگشترهانیس ، صداشم اون صدا نیس ، ولی روبند همونه ، کلاه همونه . توتن اون یکی هرطور بودن تو تن این‌یکی هم همینطورن . قدش هم همین اندازه بود ، یه لیره هم بهم داد و فلنگو بست . »

آقای باکت با بی اعتنائی میگوید « خوب ، از توهم چیزی دستگیرمون نشد . ولی بهرحال ، بیا این پنج شیلینگ مال تو.ومواظب باش چطوری خرجش میکنی، وبپا خودتو تو مخمصه نندازی‌ها ! »

سپس سکه‌هارا انگار ژتون بازی باشند ، وناگفته نماندکه دراینگونه زرنگ بازیها کمال استفاده را از این ژتونها می‌کند ، از این دست به دیگر دست میشمارد . بعد ، آنها را بر رویهم کپه میکند و در دست جو می‌نهد و او را از اطاق بیرون میبرد و بخارج

هدایت میکند وآقای اسناگزبی راکه درشرایط و اوضاع حاضرابداً آرامش خاطرندارد با پیکر نقابدارتنها میگذارد. سرانجام آقای تالکینگ هورن بدرون می‌آید وزن نقابداررو بند را پس میزند. خانمی است فرانسوی که باآنکه حالت چهره‌اش اندکی تند وزننده است از زیبائی بی‌بهره نیست .

آقای تالکینگ هورن با همان آرامش و متانت معمول خویش می‌گوید « متشکرم مادموازل ارتانس ، بخاطـر یك همچو شرط بندی بی اهمیتی بیش از این مصدع اوقاتتان نمی‌شوم . »

مادموازل اظهارمیدارد « حضرت‌آقا ، لطفاً فراموش نفرمائیدکه در حال حاضربیکار هستم . »

ـ بله ، بله !

ـ و لطف بفرمائید و مرا به خانوادهٔ مناسبی توصیه بفرمائید .

ـ بله ، چشم .

آری ، اشاره‌ای از ناحیهٔ آقای تالکینگ هورن تا باین حد مؤثراست .

ـ ازمراحم شما بسیار سپاسگزارم . شب بخیر .

مادموازل با ادب و آداب دانی یك فرانسوی اصیل مرخص میشود و آقای باکت که درمواقع اضطرار از ایفای نقش ریاست تشریفات نیز درنمی‌ماند اورا با احترامات لازم به پائین هدایت میکند .

هنگامیکه باز می‌گردد آقای تالکینگ هورن می‌گوید « خوب باکت ؟»

آقای‌باکت میگوید «بله‌آقا ،جریان ازهمان قراری‌است‌که حدس میزدم. تردید نیست که این یکی لباس آن یکی را پوشیده است . جوانك ، در خصوص رنگها و سایر چیز ها دقیق بود. خوب‌آقای اسناگزبی، من بشما قول داده بودم که‌اوراصحیح وسالم روانه میکنم، نفرمائید بدقولی کرده‌ام . »

لوازم‌التحریر فروش درجواب میگوید «نه ،آقا بقولتان وفاکردید. آقای تالکینگ هورن، اگربا بنده امری نداریدفکرمی‌کنم چون خانم...ممکن است دل‌واپس بشوند...»

آقای تالکینگ هورن میگوید «متشکرم اسناگزبی ؛ نه،کاری ندارم. بخاطرزحمتی که‌کشیدید خیلی ازشما متشکرم . »

ـ خیر ، آقا ! قابل نبود . خوب با اجازه ـ خدا حافظ شما .

آقای باکت او را تا دم درکوچه بدرقه میکند و در حالیکه پیاپی با او دست می‌دهد می‌گوید :

«آقای اسناگزبی ، میدونید ، ازیك چیز شما واقعاً خوشم آمده ، وآن اینکه میبینم آدمی نیستیدکه با دوزوکلك بشود چیزی ازشما بیرون‌کشید ـ یعنی ازآنهائی هستیدکه وقتی عملی انجام میدهند و معتقدند که کار درست و بقاعده‌ای انجام داده‌اند جریان را فراموش میکنند و میگویند : ای ، کاری است شده و گذشته، وموضوع را بهمین جا ختم می‌کنند ـ یعنی در واقع ، این همان‌کاری است‌که سرکار میکنید .»

آقای اسناگزبی میگوید « بله ، البته سعی‌ام را میکنم .»

آقای باکت درحالیکه به گرمی با او دست میدهد و برایش آرزوی خوشی و سعادت میکند میگوید :

« نه آقای اسناگزبی، نشد! شما درموردخودتان حق مطلب‌را آنطور که باید ادا نمیکنید. نه ، نه اینکه سعیتان را می‌کنید بلکه این کاری را که عرض کردم حتماً می‌کنید . و این خصیصه‌ای است که بنده در اشخاصی که درحرفه وکسب شما هستند واقعاً می‌پسندم .»

آقای اسناگزبی جواب مناسبی میدهد و راه خانه را در پیش میگیرد ، حال آنکه حوادثی که ظرف چندساعت گذشته اتفاق افتاده ذهنش را بحدی آشفته است که به بیداری و هشیاری خود اعتماد ندارد و در واقعیت کوچه‌ها و خیابانهائی که زیرپا می‌گذارد وماهی که بربالای سرش نور می‌افشاند تردید دارد، اما واقعیت وجود غیرقابل تردید خانم اسناگزبی که موهای سر را در تعداد بیشماری « بیگودی » پیچیده و سر را بصورت کندوی زنبور در آورده وبیدارنشسته‌است وی را ازواقعیت وجود سایر اشیاء مطمئن میسازد. خانم اسناگزبی گستر راکه طی دو ساعت اخیر کلیهٔ مراحل غش وضعف‌را با منتهای شایستگی‌ازسر گذرانده به کلانتری فرستاده است تا خبر دهدکه شوهرش را سربه نیست کرده‌اند . اما چه فایده ، بقول خانم کوچولوهمانگونه که خود با شورواحساس میگوید ؛ آره خیلی می‌فهمه ،آقاتازه دوغورت ونیمش هم باقیه !

فصل بیست و سوم

داستان استر

شش هفته را بخوشی و خرمی در خانهٔ آقای بوی‌ثورن بسر آوردیم و بخانه بازآمدیم، طی این مدت اغلب اوقات را درپارك وبیشهٔ مجاورآن بسرمی‌آوردیم وکمتر از آلونکی که بدان پناه برده بودیم میگذشتیم و مواقعی هم که میگذشتیم به‌درون آن نمی‌نگریستیم و با زن قرق‌بان صحبت نمی‌داشتیم. اما لیدی ددلاك را، جزروزهای یکشنبه که به‌کلیسا می‌آید، دیگر ندیدیم . جماعتی درچسنی‌ولد میهمان بودند ، وگرچه دراحاطهٔ چهره های شاد وزیبا بود چهرهٔ خوداوکماکان همان تأثیر اولیه را برمن داشت ، و ماهیت این تأثیر چنان بود که تا باین لحظه هم نمیدانم که آیا ناخوشایند بود و یا مطبوع وآیا مرا بسوی او می‌کشید و یا از او دورمی‌ساخت. تصورمی‌کنم اورا بااحساسی‌آمیخته به‌ترس می‌ستودم ودرضمن میدانم که در حضور او افکارم همانگونه‌که نخستین بار پیش‌آمده بود آواره می‌شدند وبجانب ایام گذشته‌ام می‌شتافتند .

دربسیاری از این یکشنبه‌ها احساس می‌کردم که من نیز نسبت باین خانم همانگونه هستم‌که او نسبت بمن هست، یعنی احساس می‌کردم همانگونه که او افکارو خیال مرا بزیر تأثیر می‌گیرد من نیز فکرو ذهن او را به زیر تأثیر می‌گیرم و موجب پریشانی خاطرش میشوم . اما بهنگامی که سر برمیداشتم و دزدانه درقیافه‌اش مینگریستم و او را آنهمه آرام وسرد وغیرقابل حصول می‌یافتم احساس میکردم که این حالت چیزی جزیك ضعف بیخود و بی‌اساس نیست ـ درواقع همهٔ جریان ذهنی خود را تاآنجاکه باین‌خانم مربوط می‌شد، پوچ و نامعقول می‌یافتم وتاآنجاکه میتوانستم خویشتن را دراین‌خصوص ملامت مینمودم .

اما قبل ازآنکه ازخانهٔ آقای بوی ثورن به‌خانه بازآئیم جریانی رخ داد ، که بهتر است آنرا درهمین جا نقل کنم .

با آدا ، در باغ گردش میکردم که گفتند کسی میخواهد مرا ببیند . موقعی که باطاق ناشتاخوری، که شخص مزبوردرآنجا بانتظارم نشسته‌بود، رفتم‌دیدم همان خدمتکارفرانسوی است‌که درآن روزطوفانی کفشهایش را بدورانداخت وپای برهنه ازمیان سبزه‌هابراه افتاد.

در حالیکه با چشمان بسیار نافذش سخت در من مینگریست (و جز این ، خاصهٔ نامطبوعی درقیافه‌اش بچشم نمیخورد) به‌لحنی که‌خالی‌از گستاخی وعاری‌ازتملق و نوکرصفتی بود گفت:

« مادموازل ، خیلی معذرت میخواهم از اینکه بدون اطلاع قبلی مصدع اوقات شما شده ام ، ومیدانم ازآنجا که فوق‌العاده خوب ومهربان هستید این جسارت را بدیدهٔ اغماض خواهید نگریست . »

در جواب گفتم « نه ، طوری نیست ـ خواهش میکنم ! بامن‌کارداشتید ؟»

با نواختی تند ودرعین حال طبیعی گفت « بله ، مادموازل ، میخواستم با شما صحبت کنم ، و ازاینکه اجازه فرمودید بسیارسپاسگزارم . اجازه میفرمائید ؟ »

گفتم « بفرمائید ، خواهش میکنم !»

ـ مادموازل، خیلی لطف دارید! عرض‌کنم، من ازخدمت حضرت‌علیه دست‌کشیده‌ام. آبمان با هم دریك جوی نمیرفت ، ایشان بسیارمتفرعن هستند... درست میفرمائید، حق با شماست ! »

سرعت‌انتقالش چنان بودکه دریافت چه ممکن است بگویم ، حال‌آنکه تا بآن لحظه فقط خیال عمل از خاطرم گذشته بود .

ادامه داد « مادموازل ، حق با شماست . درست نیست و بمن نیامده‌است‌که دراینجا ازحضرت علیه زبان به‌شکوه وشکایت‌بگشایم. فقط عرض می‌کنم‌که بسیار متفرعن‌هستند، وجز این چیزی نخواهم‌گفت . این هم چیزی است‌که همه میدانند .»

گفتم « بفرمائید ، ادامه بدهید . »

ـ چشم مادموازل ـ خیلی ازشما متشکرم. مادموازل ، من بینهایت مشتاقم‌که درنزد خانمی خوب و زیبا و صاحب‌کمال‌کارکنم . وشما هم خوب وباکمال وهم بزیبائی یك فرشته هستید . آه ، ممکن است تا به این حد بخت با من‌یار باشدکه خدمتکار شماباشم !

گفتم « متأسفم‌که . . . »

ابروان سیاه و زیبایش را درهم‌کشیدوگفت « مادموازل، باین زودی دست ردبسینه‌ام نزنید . لااقل بگذارید لحظه‌ای امیدوار باشم ! مادموازل من میدانم‌که این‌کار بمراتب‌کم نمودترازکاری است‌که از آن دست‌کشیده‌ام . اما مهم نیست ، کاری است‌که خودم انتخاب میکنم . وباز میدانم‌که دراینجا ازحقوق ومزایای‌کمتری بهره‌مند خواهم بود. باشد ، مهم نیست ـ راضیم .»

درحالیکه صرف تصور داشتن چنین خدمتکاری سخت سراسیمه‌ام‌کرده بودگفتم «ولی باورکنید، من خدمتکار نگه نمیدارم ...»

ـ آه، مادموزال، ولی چرا نگه ندارید؟ وقتی می‌توانید یك همچوآدم سرسپرده‌ای داشته باشید چرا نگه دارید ؟ آنهم‌کسی‌که از صمیم قلب بشما خدمت خواهدکرد و هرروز برمیزان وفاداری وشوق و اخلاص خود خواهد افزود ! مادموازل منتهای آرزوی من این

است که درخدمت‌شما باشم. فعلا ازپول صحبتی‌نفرمائید. بنده را همینطورکه هستم بپذیرید ـ بدون حقوق !

شور و حرارتش بحدی بودکه براستی هراسان شدم و خودرا اندکی عقب کشیدم ، حال آنکه اوبی‌آنکه ظاهراً به‌عملی که‌میکندتوجه داشته باشدخودرا به‌اصرارتحمیل میکرد. تندتند و بلحنی فروافتاده سخن می‌گفت ، اما سخنش همیشه و درهرحال آمیخته به ادب و نزاکت بود .

گفت « مادموازل، من ازاهالی جنوبم، ومردم‌آنجاهم ، همچنانکه ممکن‌است اطلاع داشته باشید ، بغایت حساسند . دوستانشان را بحد پرستش دوست میدارند و با دشمنانشان به منتها درجه دشمنی میکنند . تفرعن و تکبر حضرت علیه خارج از قوهٔ تحمل من و غرور من بیش ازحدتحمل اوبود ـ بهرحال، اینها همه گذشته ورفته است. شما مرابعنوان خدمتکار بپذیرید، من هم از دل وجان بشماخدمت میکنم . مادموازل ، ممکن است بیش ازآنچه در حال حاضر تصور می‌کنید مفید باشم ـ ومنتهای سعیم را بکار میبرم تا رضایت خاطر شما را از هرلحاظ فراهم کنم . ومن بشما اطمینان میدهم که پشیمان نخواهید شد ـ از صمیم قلب به‌شما خدمت می‌کنم .»

همچنانکه او ایستاده بود ومن موجبات عدم امکان استخدامش را توضیح میدادم ، و لازم بگفتن نمیدانم‌که بهیچ روی خواهان چنین چیزی نبودم ، خاصه‌ای درچهره‌اش جلوه میکردکه قیافهٔ زنی ازخیابانهای پاریس را در زمان حکومت وحشت به‌ذهن القاء مینمود . بی‌آنکه در سخنم بدود به‌آنچه گفتم‌گوش فرا داد .

سپس با همان لهجهٔ زیبا وبلحنی بس ملایم گفت :

« بسیار خوب ، مادموازل ، جوابم را گرفته‌ام . از این بابت متأسفم . بهرحال ، باید به محل دیگری مراجعه‌کنم وآنچه راکه در اینجا نیافتم درآنجا جستجوکنم . اجازه میفرمائید دستتان را ببوسم ؟ »

دستم راگرفت وبا دقت بیشتری درقیافه‌ام نگریست . هنگامیکه دستم را بوسیدحالت قیافه‌اش چنان بودکه‌گوئی هرخط و اثر آنرا برصفحهٔ ضمیرخویش ثبت‌کرد .

بهنگام خداحافظی تواضع درخوری‌کرد وگفت «متأسفانه می‌بینم‌که درآنروزطوفانی با عمل خود شمارا متعجب ساخته‌ام ؟»

گفتم که همهٔ ما را متعجب ساخته بود .

لبخندزنان‌گفت « مادموازل ، قسمی یاد کرده بودم ومیخواستم بآنوسیله آنرا مؤکد سازم تا فراموش نکنم ، و فراموش هم نخواهم‌کرد . مادموازل ، خداحافظ شما !»

و بدینسان مذاکره‌ای که من بسهم خود تمایلی به ادامهٔ آن نداشتم پایان پذیرفت . گمان میکنم از دهکده رفت،چون دیگر اورا ندیدم ، و دیگر چیزی پیش نیامدکه‌آرامش وصفای اوقات خوش ما را برهم زند ، تا همانگونه‌که قبلا اشاره‌کردم شش هفتهٔ مزبوربسر آمد و به خانه بازآمدیم .

همانوقت ، و هفته‌ها پس از آن نیز ریچارد مرتباً میآمد ومیرفت و علاوه بر اینکه شنبه‌ها ویکشنبه‌ها می‌آمد و تا دوشنبه پیش ما میماند گاهی اوقات هم بی‌خبر سوار بر اسب میآمد وشب را با ما بسرمی‌آورد ودمادمهای صبح به‌سرکار بازمی‌گشت . مانند همیشه خوش و سرحال بود ومیگفت که سخت‌کار می‌کند وآنی ازکار فارغ نیست ، اما از شما چه پنهان خیال من ازاین حیث بهیچوجه‌آسوده نبود واحساس میکردم که سعی ومجاهدتش درمجرای نامناسبی افتاده ومی‌دیدم که این مجاهدت به جائی جز بنای امید های واهی که از پروندهٔ خانه بر باد ده سرچشمه می‌گرفت منتهی نمی‌شود . باری ، میگفت که اکنون به ته وتوی راز رسیده و مانند روز خدا روشن است که صحت وصیتنامه‌ای که بموجب‌آن اووآدا نمیدانم بنا بود چند هزار لیره ارث ببرند سرانجام محرز ومسلم خواهد شد ، اگر احساس عدالتی درعدالتخانه وجود داشته باشد. اما آه که این «اگر» بگوشم چقدر سنگین‌آمد ! ومی‌افزود که شك نیست که این سرانجام خوش چندان دور نیست و بزودی زود فرا خواهد رسید . بهرحال این خیال ویاامید را بمددتمام احتجاجات بی‌پروپائی که دراین باره شده واوآنها را خوانده ومطالعه‌کرده بود بخودمدلل می‌کرد ، البته هریك ازاین احتجاجات نیزبنوبهٔ خود براین گمراهی دامن میزد و او را به‌تعقیب این سراب بیشتر ترغیب می‌نمود . اکنون دیگر محکمه را پاتوق خود ساخته بود و تعریف می‌کرد که چگونه هرروز میس فلایت را می‌بیند و چگونه باهم صحبت می‌کنند وچگونه اوکمکهای ناچیزی درحقش می‌کند ودرعین حال که به وضعش میخندد بر او دل میسوزد . طفلك ریچارد ! او که خود آنهمه سرحال و خوش وبشاش بود وامید وآرزودرپیش روی داشت هرگزمتوجه نبودکه چه‌پیوند مرگباری میان جوانی نودمیدهٔ او و عمر رو بزوال این پیرزن پریشان روزگار، و امیدهای‌آزاد او و پرندگان دربندکشیده واطاقك لخت‌و خاطرپریشان این پیرزن درکارجوش خوردن‌است!

آدا بحدی به‌اوعلاقمندبودکه درهرچه‌که میکردومی‌گفت شبهه‌ای نمیکرد. سرپرستم نیز با آنکه مدام از دست باد شرق فریادش بآسمان بلند بود و بیش از همیشه در غرولند خانه می‌نشست و در بروی خود می‌بست‌کمترین اظهاری نمی‌کرد . لذا روزی که در نظر داشتم به‌خواهش‌کادی جلی‌بی به‌لندن بروم با خودگفتم به ریچارداطلاع دهم و ازاوبخواهم به دفتر چاپارخانه بیاید تاگفتگوی مختصری را با اوبه‌انجام رسانم . موقعی‌که رسیدیم در چاپارخانه بود. بازودربازوی هم افکندیم و دورشدیم.پس ازتعارف واحوالپرسی ، وبمحض اینکه توانستم قیافهٔ جدی بخود بگیرم گفتم « خوب ، ریچارد ، چطوری ، در کارت درست جا افتادی ؟ »

ریچارد درجواب گفت «آره عزیزم . بدك نیستم .»

گفتم « یعنی درست جا افتادی ؟»

همراه با خندهٔ دل‌انگیز خودگفت « یعنی چطور ؟»

گفتم « منظورم این است‌که دراین‌کار اخیرت سروسامان گرفته‌ای ؟ »

ریچارد درجواب گفت « ای ، بدك نیستم .»

گفتم « ریچاردجان ، این راکه یك دقیقه پیش هم گفتی .»

ـ یعنی توفکر نمی‌کنی این هم‌خودش‌جوابی باشد؟ خوب، شاید هم نباشد . جاافتادی؟ منظورت این است آیا احساس می‌کنم که گوئی مستقر شده‌ام و یا سر وسامانی گرفته ام ؟

گفتم « بله ».

ـ نه ، نمی‌توانم بگویم که گرفته‌ام .

روی کلمهٔ اخیر تکیه کرد ، تو گوئی اشکال اساسی کارهمان بود .

افزود « وقتی جریان سر و سامانی ندارد ، آدم چگونه میتواند سروسامان بگیرد ـ منظورم از جریان ، همان موضوع ممنوعه است .»

گفتم « توفکرمیکنی که اصولا سروسامانی بگیرد ؟»

ریچارد در جواب گفت « البته ، تردید نیست .»

خاموش اندکی راه رفتیم، طولی نکشید که ریچارد با همان شور واحساس وصراحت خاص خود آغاز به سخن کرد و گفت :

« استرجان ، منظورت را می‌فهمم . آرزو می‌کنم از ثبات و پی گیری بیشتری بهره می‌داشتم ـ منظورم ثبات نسبت به آدا نیست ، چون خودت میدانی که اورا از دل و جان دوست میدارم و هرروز و هرساعت عشقم نسبت به‌او بیشتر میشود ـ منظورم چیزی است که نمی‌توانم درقالب الفاظ وکلمات بیان کنم ـ ولی تومنظورم را درك می‌کنی.اگر آدم باثباتی بودم از همان اول به بجرو یاکنج وکار بوی می‌چسبیدم و سروسامانی میگرفتم و اینهمه هم بدهکار نبودم و ...»

گفتم « مگر بدهکارهم هستی ؟ »

ریچارد گفت «آره یك کمی بدهکارم ـ چون تا حدی درخط بیلیارد واین قبیل چیزها افتاده‌ام . خوب ، استرجان، حالاکه جریان را صاف وپوست‌کنده تعریف کردم لابد ازمن بدت میآید ، نه ؟ »

گفتم « تو خودت میدانی که من هیچوقت ازتو بدم نمی‌آید .»

در جواب گفت « استر ، تو اغلب نسبت بمن از خود من مهربانتری . استرجان ، راست است سروسامان نگرفته‌ام ، وبهمین‌جهت‌آدم بدبخت وبیچاره‌ای هستم . اماخودمانیم چطور میتوانستم سروسامان بگیرم . تو خودت هم اگر در یك ساختمان نیمه تمام زندگی میکردی نمی‌توانستی سروسامان بگیری، اگرمحکوم باین بودی‌که هرکاری راکه برعهده میگیری تمام نکرده از آن دست بکشی دستت به کار نمی‌رفت . وضع من هم جز این نبوده است . از همان ابتدائی‌که چشم بازکردم خودرا در میان این دعوای ناتمام و احتمالات و تغییرات آن یافتم، واین دعوی مدتها قبل از آنکه فرق میان یك دعوای عادی ویك دعوای حقوقی را بدانم در پیرامونم شروع به‌فعالیت‌کرد وبرای بی‌سروسامانیم زمینه چید ـ وازآن زمان هم جزاین‌کاری نکرده است. وحالاکه درمقابل شما ایستاده‌ام می‌بینم که‌آدم بیخودی هستم وبهیچوجه شایستگی عشق و محبت دخترعموی معتمدم را ندارم . »

به محل خلوتی رسیده بودیم ، این کلمات راکه بر زبان آورد دستش را در مقابل صورتش گرفت وبگریه درآمد .

گفتم « آه ریچارد ، خودت را ناراحت نکن ! تو سرشت خوب و نجیبی داری، و عشق آدا هم کمك می‌کند و این ناراحتی را برطرف می‌کند .»

در حالیکه بازویم را می‌فشرد گفت « عزیزم ، میدانم . همهٔ این چیزها را می‌دانم . از اینکه تحت تأثیر احساس قرار گرفته‌ام ناراحت مباش ـ مدتها بار خاطرم بود ؛ مدتها بود می‌خواستم باتوصحبت کنم؛ گاهی پی‌فرصت وگاهی پی دل وجرأت میگشتم . من‌میدانم که فکر و خیال آدا وعشق اوچه‌کارهائی میبایست برایم بکند ، ولی بهرحال می‌بینم که از دست این‌هم‌کاری ساخته نیست ـ بی‌سروسامانتر ازآنم که‌کاری برایم صورت دهد. ازصمیم قلب دوستش دارم ، منتها بااین ستمی که بخود می‌کنم هرروز وهرساعت باوهم جفا میکنم . ولی این جریان الی‌الابد دوام نخواهد داشت . پرونده برای رسیدگی نهائی مطرح می‌شود ، و رأی قطعاً بنفع ما خواهد بود ـ و آنوقت تووآدا می‌بینیدکه چه میتوانم باشم وچه‌کارها می‌توانم بکنم ! »

موقعی‌که بغضش ترکید و بگریه درآمد وهق‌هق گریه‌اش را شنیدم و جوشش اشك را ازلای‌انگشتانش دیدم دلم سخت بدردآمد،اما تأثیراین هیجان بمراتب کمترازتأثیرامیدهای واهی‌ای بودکه این‌کلمات را همراهی می‌نمود .

لحظهٔ بعدشادابی خویش را بازیافت وگفت « استر ، اسناد و مدارك را خوب مطالعه کرده و ماهها درآن تعمق کرده‌ام ؛ وتو میتوانی اطمینان داشته باشی‌که ازاین دعوی پیروز بیرون خواهیم آمد . واما این همه تعویق و بلاتکلیفی ، خدامیداند بیخود و بی‌جهت بوده است . وحالا ، باحتمال قریب به‌یقین جریان را به‌پایان خود نزدیك‌کرده‌ام . درست‌است، جریان فعلا روی‌کاغذ است ، ولی همیشه‌که اینطور نخواهد ماند ـ وآنوقت خواهی دید !»

با توجه باینکه چندلحظه قبل آقای‌کنج وکاربوی را در ردیف‌آقای بجر گذاشته بود پرسیدم درنظر دارد چه‌وقت رسماً در لیکلنزاین بکار بپردازد .

در جواب گفت « بازهم‌که شروع کردی ! چه وقت ؟ گمان نمی‌کنم هیچوقت باین‌کار بپردازم . باندازه‌ای‌که باید استفاده‌کرده‌ام ، وچون مثل یك محکوم باعمال شاقه برروی جارندیس و جارندیس کارکرده و عرق ریخته‌ام بنابراین طبعاً عطش به « حقوق » را فرو نشانده‌ام،واحساس می‌کنم که‌باب دلم نیست. بعلاوه ، می‌بینم هرچه بیشتردرصحنهٔ عمل باشم بی سروسامان تر می‌شوم .»

و حال‌که مجدداً گرگرفته بود ادامه داد وگفت :

« بنابراین ، طبعاً فکرم را متوجه چیز دیگری می‌کنم ، اگر گفتی چه‌چیز ؟»

گفتم « نمیدانم . »

ریچارد گفت « خوب حالا اینطور قیافه نگیر! برای اینکه ، استر ، یقین دارم‌که این بهترین‌کاری است‌که می‌توانم بکنم . صحبت اینکه مادام‌العمرخودم را به‌حرفهٔ معینی ببندم درمیان نیست . چون این جریان بالاخره پایانی خواهد داشت ، و وقتی‌که بپایان رسیدکار تمام است وبه چیزی‌احتیاج ندارم، وبا این تفاصیل پرواضح است‌که حرفه‌ای راکه‌انتخاب

می‌کنم به چشم یك کار کم و بیش موقت نگاه می‌کنم ـ و البته این با وضع و موقعیت من سازگارتر است ـ خیلی هم سازگار تر . خوب ، بنابراین طبعاً فکرم را متوجه چه چیز می‌کنم ، اگر گفتی ؟ .»

نگاهش کردم وسر تکان دادم .

ریچارد به‌لحنی آمیخته به اعتقاد و ایمان گفت « خوب دیگر معلوم است ، ارتش! »

گفتم « ارتش ؟ »

ریچارد گفت « بله ارتش . تنها کاری که باید بکنم این است که یك فرمان افسری بگیرم ـ همین !»

پس آنگاه برمبنای محاسبات دقیقی که در دفترچهٔ خودکرده بود اظهار داشت که با فرض اینکه ظرف همان شش ماهی که هنوز داخل ارتش نشده است مثلا درحدود دویست‌لیره قرض بالا بیاورد وظرف همان مدت در ارتش قرضی بهم نزند ـ والبته مصمم بود که نزند ـ این امر بمعنای چهار صدلیره پس‌انداز در سال و یا دوهزار لیره پس‌انداز ظرف پنجسال خواهد بود، که خود مبلغ معتنابهی بود . وسپس از فداکاریی که بآن تن میداد وباین مدت دراز از آدا می‌برید، ونیز ازاینکه چگونه مشتاق بود عشق ومحبت اورا تلافی کند ـ ومن تردید ندارم که درعالم خیال همیشه باین فکر بود ـ و در تأمین سعادتش بکوشد و نقائص خویش را اصلاح کند و به روح اراده و تصمیم دست یابد با چنان صفا و صداقتی سخن گفت که براستی دلم بدرد آمد ـ زیرا با این بلای مخربی که بر هرچه سایه می‌افکند آنرا به نابودی میکشاند واکنون خصوصیات و روحیاتش را اینچنین بزیر تأثیر گرفته بودمیدانستم که سرانجام کار چه خواهد بود .

با همهٔ علاقه و میلی که در خود احساس می‌کردم و با همهٔ امیدی که قادر به‌احساس آن نبودم با وی صحبت کردم که بخاطر آدا و سعادت او به این عدالتخانه و اقدامات آن آن اعتماد نکند . ریچارد سخنانم را تصدیق کرد : با همان خوشدلی و سبکروحی خود بر محکمه و اقدامات آن می‌تاخت ، و تصاویر درخشان ازشخصیت آتی خود می‌پرداخت ـ اما دریغا ، این چیزها همه موکول بزمانی میشد که مسأله فیصله یافته باشد . مدتی دراز با هم گفتگو کردیم ، اما چه فایده ـ معناً همیشه به‌همان نقطهٔ آغاز می‌رسیدیم .

سرانجام به «سوهواسکویر[1]» رسیدیم، که چون محل خلوتی بود ودرضمن به «نیومن استریت » نیز نزدیك بودکادی بعنوان میعادگاه تعیین کرده بود . موقعی که رسیدیم درباغچهٔ مرکزی قدم میزد ، تا مرا دید شتابان باستقبالم آمد . پس ازاینکه باهم خوش وبش کردیم ریچارد ما را ترك کرد .

کادی گفت ، « پرنس همینجاها یه شاگرد داره ـ کلیدوبرامون گرفته ، بنابراین اگه مایل باشی همینجا درو روخودمون قفل می‌کنیم وتوباغ قدم میزنیم،منهم کاری راکه بخاطر آن روی ماهت رو میخواستم به‌بینم سرفرصت باهات درمیون میذارم . »

۱ - Soho Square

گفتم « بسیار خوب عزیزم ، فکر بسیار بقاعده‌ای است . »

لذا، کادی پس‌ازاینکه روی باصطلاح ماه را با محبت هرچه تمامتر درمیان دو دستش گرفت و فشرد در را بست و بازو دربازویم افکند ، و درباغ به‌قدم زدن پرداختیم .

گفت « استر ، میدونی ، بعدازاینکه با من صحبت کردی و گفتی درست نیست که بدون علم و اطلاع ماما شوهر کنم یا اینکه جریان نامزدیمون رو ازش مخفی نگه دارم ـ گرچه فکر نمی‌کنم که این جورچیزها در نظر ماما اهمیتی داشته باشه ـ با خودم گفتم بهتره نظر تو با پرنس درمیون بذارم ، چون اولا میخوام از هرچه که تو میگی استفاده بکنم و ثانیاً چیزی روهم از پرنس مخفی نکنم . »

گفتم « پرنس چی گفت ، پسندید ؟ »

ـ آره عزیزم ! باورکن هرچی‌توبگی قبول میکنه . نمیدونی چه عقیده‌ای بهت‌داره!

ـ راستی !

کادی درحالیکه می‌خندید و سرمیجنباند گفت « اینقد دوستت داره که هر کی جای من بود حسودیش میشد . ولی من ازخدا میخوام ، برای اینکه تو اولین دوست من هستی، وبهترین دوستی هستی که میتونم داشته باشم، وهیچکی نمیتونه اونقدرکه من دلم میخوادترا دوست داشته باشه وبتو احترام بذاره . »

گفتم «کادی، باورکن توهمه‌اش‌کلك جور میکنی‌که دلمو یه‌جوری خوش‌کنی . خوب عزیزم ، دیگه ؟»

کادی در حالیکه هردودستش را بشیوهٔ بسیار صمیمانه‌ای بر بازویم درهم افکنده بود گفت :

« هیچی ! حالا میگم چطور شد ... بعدش خیلی باهم صحبت‌کردیم . به‌پرنس گفتم : « پرنس » حالاکه میس سامرسن ... »

ـ نه دیگه ، «میس سامرسن »که نگفتی ؟

کادی با قیافهٔ شاد وبه‌شادمانی بسیار گفت « نه ـ نگفتم . گفتم ، استر . گفتم ، پرنس حالاکه استر نظرش اینه وهمیشه هم تو نامه‌هاش ـ که تو اینقدر دوست برات بخوام ـ سفارش میکنه،مایلم هروقت صلاح بدونی جریانو با ماما درمیون بذارم . درضمن گفتم: ضمناً پرنس گمون می‌کنم باز نظر استر اینه‌که اگه توهم همین‌کارو میکردی و جریانو با بابا درمیون میذاشتی خیلی خوب میشد . »

گفتم « آره عزیزدلم ، درست گفتی ، واقعاً هم نظر استر اینه . »

کادی گفت « پس درست گفتم ! هیچی،پرنس خیلی ناراحت شد ـ نه اینکه خیال‌کنی ازاین بابت شکی داشت ، نه ، ولی چون خیلی ملاحظهٔ احساس آقای تروی دراپو میکنه می ترسه اگه جریانو یهوبهش بگه ناراحت بشه ویا خدای نکرده سکته بکنه ـ یا یه‌طوریش بشه . چون می‌ترسه ممکنه آقای تروی‌دراپ این جریانو حمل‌بروظیفه‌نشناسی بکنه . چون خودت‌که میدونی،آقای تروی دراپ خیلی مبادی آدابه ، وتا بخوای حساس وزودرنجه!»

ـ جدی میگی ؟

ـ اوه، بی‌اندازه زودرنجه ـ یعنی پرنس اینطورمیگه . سرتو دردنیارم ، این جریان باعث شده که بچهٔ عزیزم ـ گرچه نمی‌خواستم پیش تو باین اسم صداش کنم ...

ودرحالیکه چهره‌اش ازشرم گل انداخته بود افزود «پرنسو» بچهٔ عزیزم صدا می‌کنم.»

خندیدم ،کادی نیز خندید و سرخ شد . لحظه‌ای بعد به‌سخن ادامه داد :

« خلاصه این جریان باعث شدکه ...

ـ خوب عزیزم ؟ که‌کی چطوربشه ؟

کادی همچنانکه می‌خندید وازشرم رنگ‌برنگ می‌شدگفت«آدم بیمزه ! خیلی‌اصرار داری ؟ خوب ، بچهٔ عزیزم . خلاصه این مسأله هفته‌هاست ناراحتش کرده و باعث شده که این جریانو روزبروز با ناراحتی و دلواپسی عقب بیندازه . بالاخره یه روز گفت : کادی اگه بتونی‌کاری بکنی و ازمیس‌سامرسن که خاطرش پیش بابا خیلی عزیزه خواهش بکنی‌که وقتی این مسأله را عنوان می‌کنیم حضورداشته باشه منهم حرفی ندارم .

« منهم قول دادم وگفتم ازتو خواهش می‌کنم .»

سپس درحالیکه با امیدواری و به شرمروئی درچهره‌ام می‌نگریست افزود :

« بعلاوه ، گفتم اگه بتونی و با منهم پیش ماما بیائی ازت خواهش کنم‌که اینکاروهم بکنی . واین‌که تونامه‌ام نوشته بودم‌که باید محبت بزرگی درحقم بکنی منظورم همین‌بود. و حالا اگه بتونی و این خدمتو درحق ما بکنی یك‌عالمه ممنون میشیم .»

ضمن اینکه وانمودمی‌کردم‌که دارم دراین خصوص فکرمی‌کنم گفتم « یه دقیقه تأمل کن ببینم . راستشو بخواهی فکرمی‌کنم اگه لازم بودکار بمراتب بزرگتری را هم براتون انجام میدادم ـ این که چیزی نیست . من در اختیار تو و « بچهٔ عزیز » هستم و هر وقت مایل باشید حاضرم .»

کادی ازشادی سر ازپا نمی‌شناخت، چون تصور می‌کنم قلب اونیز مانند هرقلب رئوف دیگری نسبت به‌کمترین دلگرمی ومحبتی حساس بود. یکی دو دور درباغ قدم زدیم؛ دراین ضمن ،کادی یك جفت دستکش نو بدست‌کرد وچون بحضور خداوند آداب میرفتیم سرووضع خودرا تا آنجاکه میشد و امکان داشت مرتب نمود ، وسپس یکراست بجانب نیومن استریت براه افتادیم .

پرنس‌کمافی‌السابق سرگرم‌کاربود: بانوآموزکم‌استعدادی سروکله میزد. این‌نوآموز دخترکی بود ریزه وبداخم ویك دنده که صدای بم و مادری بسیار سرد و ناخشنود داشت . بدیهی است ورود ما کمکی به اصلاح این نوآموز نکرد ، چون آموزگاررا پاك‌سراسیمه ساخت . خلاصه ، پس‌ازاینکه درس ،که درمنتهای آشفتگی ادامه داشت ، پایان پذیرفت و دخترك‌کفشهای مخصوص رقص راتعویض‌کرد وموصلی سفیدش را درلای چین‌های شال‌گردنش پنهان داشت و باتفاق مادرش خارج شد ما نیز پس‌از چند کلمه‌ای‌که منباب تمهید مقدمه با هم رد و بدل‌کردیم در جستجوی آقای تروی دراپ براه افتادیم .

همچون نمونهٔ کامل « آداب » برکاناپهٔ اطاق خود که تنها اطاق راحت‌خانه بود نشسته بود ؛ دستکشها وکلاهش درکنارش بود . پیدا بود که در حینی که میخورده ، درفواصل وبه فراغت و سرفرصت لباس پوشیده بود . جعبهٔ آرایش وماهوت‌پاکن و سایر چیزهایی ازاین قبیل ، که همه هم فاخربودند در پیرامونش پراکنده بود .

پرنس گفت « پدر ، میس‌سامرسن ، میس جلی‌بی ...»

آقای تروی‌دراپ برخاست و تعظیم شق و رقی بما کرد گفت « مسرورم ! مشعوفم ! اجازه بفرمائید !» این راگفت و دوصندلی برای ماگذاشت . وهمچنانکه برنوك انگشتان دست چپ بوسه میزد افزود «خواهش می‌کنم بفرمائید!»

وچشمانش راگرداند وفروبست وگفت « باور بفرمائید ازشادی سر ازپا نمی‌شناسم . لطف فرموده‌اید!» و درحالیکه درمقام دومین جنتلمن اروپا برکاناپه جاخوش می‌کرداضافه کرد « اقامتگاه محقرم را به بهشت برین مبدل فرموده‌اید . »

لحظه‌ای بعد گفت « میس‌سامرسن ، باز ملاحظه می‌فرمائیدکه همچنان هنرناچیزمان را در امر تهذیب بکارمی‌بریم ـ بله ، تهذیب ! بازهم جنس لطیف ما را با حضور خودمورد لطف و عنایت قرار می‌دهد و تلاش ناچیزمان را پاداش می‌دهد . ومادام عزیز، در این‌دور و زمانه این‌کم چیزی نیست‌که آدم متوجه شود و دریابدکه آداب دانی هنوز لگدمال یك مشت مکانیك نشده‌است وهمچنان می‌تواند خود را به‌گرمی لبخندزیبا رویان بسپارد . چون قبول بفرمائید که از زمان حامی بزرگوارم والاحضرت شاهزاده نایب‌السلطنه ببعد چیز مخوفی ازآن پرداخته‌ایم .»

در جواب چیزی نگفتم وتصور می‌کنم‌که همین خاموشی خود مناسبترین جواب بود. آقای تروی‌دراپ انگشتی انفیه به‌بینی کشید وگفت :

« فرزندعزیزم. امروز بعدازظهرچهارجلسه درس دارید. بنظرمن بهتراست سرپائی یك ساوندیچ بخورید و بکارتان برسید .»

پرنس درجواب گفت « چشم پدر، اطمینان داشته باشیدکه سروقت آنجا خواهم بود. پدرجان ، ممکن‌است ازحضورتان استدعاکنم که ذهنتان را برای مطلبی‌که میخواهم بعرض برسانم آماده بفرمائید ؟»

هنگامیکه‌کادی وپرنس ، بازو دربازوی هم ، در برابرش زانو زدند رنگ ازرخسار خداوند آداب پرید . تعجب‌کنان گفت :

« اوه خدایا ! این چیست ؟ دیوانگی است ؟ وگرنه چیست ؟»

پرنس با منتهای افتادگی گفت « پدر ، من به این خانم علاقمندم ، و با هم نامزد کرده‌ایم .»

آقای تروی‌دراپ به پشتی‌کاناپه تکیه داد، دستش را درمقابل صورت گرفت ، وگفت « نامزد ! تیری ازکمان فرزندم رها شد و برقلبم نشست ! »

پرنس تمجمج‌کنان گفت « پدر ، مدتی است نامزدکرده‌ایم . میس‌سامرسن‌که جریان

را شنیدند بما توصیه کردند که شما را حتماً درجریان ماوقع بگذاریم، وحالا هم همانطور که ملاحظه می‌فرمائید ، لطف فرموده و تشریف آورده‌اند که این موضوع را با حضور ایشان بعرض برسانیم . پدر، میس‌جلی‌بی ازصمیم قلب بشما احترام می‌گذارد .»

آقای تروی‌دراپ ناله‌ای کرد .

پرنس به‌التماس گفت « نه، پدر، استدعا می‌کنم . نه، پدر، تقاضا می‌کنم. میس‌جلی‌بی از صمیم قلب به‌شما احترام می‌گذارد، وهدف هردوی ما تأمین آسایش وراحتی شما است.»

آقای تروی دراپ گریه را سرداد .

پرنس به‌التماس گفت «نه‌پدر، استدعا می‌کنم خودتان‌را ناراحت نکنید. پدر، استدعا می‌کنم ! »

آقای تروی‌دراپ گفت «پسرك ، چه خوب شدکه مادرمقدست از درد این رنج‌جانکاه برکنار ماند . فروترکن ــ مراعات نکن . ضربه را به‌نقطهٔ حساس واردکن ؛ حضرت‌آقا، بنقطهٔ حساس واردکن ! »

پرنس با چشم اشکبارزبان به‌التماس گشود وگفت «پدر، استدعا می‌کنم این فرمایش را نفرمائید ــ آخر، ناراحت میشویم . پدر ، من بشما قول می‌دهم که اهم آرزوی ما تأمین راحتی وآسایش شماست. من‌وکارولین هیچگاه ودرهیچ حال وظیفهٔ خودرا فراموش‌نمیکنیم. آنچه وظیفهٔ من است وظیفهٔ او نیز هست . بارها دراین باره صحبت کرده‌ایم ، و با اجازه و تصویب شما هم و غم خودرا مصروف‌تأمین راحتی وآسایش شما می‌کنیم، وکاری می‌کنیم که زندگی شما خوش‌تر وآسوده‌تر باشد . »

آقای تروی‌دراپ بناله گفت « به‌نقطهٔ حساس واردکن ـ به‌نقطهٔ حساس واردکن!»

پرنس درجواب گفت « پدرجان ، ما هردو با نیازمندیهای قلیل وبجای شما بخوبی آشنا هستیم و اطمینان داشته باشید منتهای سعی خود را بکار خواهیم بست واین احتیاجات را مقدم برهرچیز دیگرتأمین خواهم نمود . پدر، چنانچه لطف بفرمائید وما را باموافقت خود سعادتمند سازید تا زمانی‌که شما اراده نکرده‌ایدخیال ازدواج را حتی به مخیلهٔ خود راه نخواهیم داد ــ و موقعی هم‌که ازدواج کردیم شك نیست‌که شما همیشه درمرکز توجه ما خواهید بود . پدر ، شما همیشه ارباب و آقای این خانه خواهید بود ، و ما هردو احساس می‌کنیم چنانچه خدای نخواسته این نکته را ازنظر دوربداریم ویا درتأمین رضایت خاطر شما قصورکنیم حقاً عملی نابجا انجام داده‌ایم .»

آقای تروی‌دراپ ، کشمکش درونی سختی را ازسرگذراند ؛ بدن را راست‌کرد ، و درحالیکه گونه‌هایش برکراوات‌شق وآهارزده پف‌کرده وبه‌حقیقت‌نمونهٔ عالی یك پدرمبادی آداب بودگفت :

« فرزندانم ! فرزندانم ! دربرابرتمناهایتان تاب مقاومت ندارم. خوشبخت باشید!»

هنگامی‌که عروس آینده را از زمین بلند کرد و دستش‌را بسوی پسر دراز نمود (و بدیهی است پرنس آنرا با ادب واحترام بسیار وبا منتهای حقشناسی بوسید) احسان ولطف

وکرمش بهت آورترین منظره‌ای بودکه تا بآنوقت دیده بودم .

درحالیکه بازوی چپ را بشیوه‌ای پدرانه به دور کمرکادی حلقه‌کرده و دست راست را با قیافه و حالت خاصی به‌کمر زده بودگفت :

« فرزندانم، پسرم ، دخترم ، درتأمین سعادت وآسایش شما مضایقه نخواهم‌کرد، و این امر را همیشه موردتوجه قرار خواهم داد. شما دوتا با خودمن زندگی خواهیدکرد.» بدیهی است منظوراین بودکه اوهمیشه سربارآنها خواهدبود «این خانه ازاین ببعدهمانطور که متعلق بمن است بشما نیزتعلق خواهد داشت .آنرا خانهٔ خود بدانید. امیدوارم خداوند بشما طول عمر بدهد تا درآن با من زندگی‌کنید !»

تأثیر آداب بحدی بود و دونامزد بینوا طوری درپنجهٔ احساس حقشناسی بودند، که گفتی بعوض اینکه بقیهٔ عمر سربارشان باشد وبه‌طفیلشان زندگی‌کند عمل بغایت‌کریمانه‌ای در حقشان انجام داده است .

بسخن ادامه داد وگفت « فرزندانم ، من دیگرکم‌کم پا بسن‌گذاشته‌ام ، و نمیتوانم بگویم‌که آثار ناچیزآداب تا چه مدت خواهد توانست دراین عصر بافندگی و ریسندگی پابپاکند و دوام بیاورد . اما بهرحال ، وظیفه‌ای را که در مقابل جامعه بر عهده گرفته‌ام کمافی‌السابق بانجام خواهد رساند ، و کمافی‌السابق آداب خود را در شهر بمعرض تماشا خواهم‌گذاشت . احتیاجات من قلیل است . اطاق و وسایل قلیل آرایش و صبحانه‌ای ساده وناهاری مختصر مراکفایت خواهدکرد . تأمین این احتیاجات را بشما ووظیفه شناسی شما محول می‌کنم وتهیهٔ سایر چیزها را خود برعهده می‌گیرم .»

دونامزد جوان ، در زیر باروفشاراین‌کرم وگشاده دستی پاك ازپای درآمده بودند.

آقای‌تروی‌دراپ ادامه داد وگفت «فرزندم ، درخصوص‌آن نکات وخصوصیات چندی که‌کمبودداری ـ منظورم نکات مربوط‌به‌آداب است‌که جبلی وفطری اشخاص هستند، بدیهی است با تعلیم وتربیت میتوان‌آنها را بهبود بخشید منتها نمی‌توان بوجودآورد ـ بازمیتوانی به‌من اعتمادکنی . من‌اززمان والاحضرت همایونی باین پست وفادار بوده‌ام وازاین ببعدنیز آنرا ترك نخواهم کرد . پسرم ، اگراصولا با احساسی از غرور در موقعیت ناچیز پدرت تأمل کرده باشی میتوانی مطمئن باشی که‌کاری نخواهد کرد که باین موقعیت لطمه‌ای وارد آید . اما پرنس ، تو که خصوصیات و روحیات دیگری داری ، و باید داشته باشی ، چون همه نمی‌توانیم‌مثل هم باشیم ـ باری ، شما هم‌کاربکن، پول تحصیل‌کن و سعی‌کن پیوندهای حرفهٔ خودرا تا آنجاکه ممکن‌است بسط دهی .»

پرنس درجواب‌گفت « پدر، شما میتوانیداطمینان داشته باشیدکه این‌کاررا با منتهای علاقه و میل بانجام خواهم رساند . »

آقای تروی دراپ‌گفت « تردید ندارم . پسرم ، راست است‌که صفات و خصوصیات شما درخشان نیست ، اما از ثبات و پی‌گیری درکاربی‌بهره نیستی . فرزندان عزیزم ، من بنام زن مقدسی‌که تصورمیکنم پرتوی ازنوربرراهش افشانده باشم بشماتوصیه میکنم ازمؤسسه

مواظبت کنید واحتیاجات قلیل مرا ازنظردورمدارید. جزاین حرفی ندارم ، امیدوارم شاد و سعادتمند باشید ! »

پس آنگاه آقای تروی دراپ بافتخار این موقعیت خجسته سخت به هرزگی گرائید و بنای لاسیدن گذاشت ، و من ناگزیر به‌کادی گفتم چنانچه بناست به « تی‌ویزاین » برویم بهتر است وقتی تلف نکنیم . سرانجام اجازهٔ مرخصی خواستیم وپس‌ازاینکه کادی ونامزدش خداحافظی گرمی باهم کردند براه افتادیم .

کادی ، ضمن راه بحدی سرکیف و دماغ و نسبت به تروی دراپ پیربقدری آکنده از تمجید وتحسین بودکه براستی دلم رضا نمی‌داد سخنی درمذمتش برزبان آورم .

اعلانی چند برپنجره‌های عمارت واقع در « تی‌ویزاین » بچشم میخوردکه میگفت : « خانه به اجاره داده میشود »، وعمارت کثیف‌تر و شلوغ‌تر ورنگ و روباخته تر ازهمیشه بود. نام‌آقای جلی‌بی یکی دوروزپیش درفهرست اسامی ورشکستگان انتشاریافته، ولحظه‌ای که ما رسیدیم با دو مرد دیگر و تعدادی کیسهٔ آبی و دفاتر حساب و مقداری نوشته و اسناد دراطاق ناهارخوری نشسته بود وبه عبث می‌کوشید سروصورتی به‌کارهای خود بدهد ، وپیدا بودکه این‌کار شدنی نیست ، چون وقتی‌که کادی اشتباهاً مرا بآنجا برد و غفلتاً داخل شدیم دیدم‌که آقای جلی‌بی عینکش را بچشم زده و درمنتهای پریشانی با دوآقای مزبوردرکنجی نشسته وآنطورکه ظاهرش نشان میداد دست ازهرگونه امیدی شسته است ، تو گوئی هوش وحواسش درست بجا نبود .

هنگامی‌که به طبقهٔ بالا و به اطاق خانم جلی‌بی رسیدیم اورا در احاطهٔ تودهٔ عظیمی ازمراسلات یافتیم. سخت مشغول بود،تعدادی نامه راکه برکف اطاق بودمی‌گشود ومیخواند و بنوبه دسته میکرد . بچه‌ها درآشپزخانه جیغ و فریاد راه انداخته بودند وخدمتکاری در هیچ‌کجا به‌چشم نمیخورد. بحدی سرش‌گرم بودکه باآنکه نشسته بودم، وباآن نگاه آوارهٔ چشمان پرفروغ خویش در قیافه‌ام می‌نگریست ، ابتدا مرا بجا نیاورد .

سرانجام گفت « آه ! میس سامرسن ! حواسم جای دیگر بود ـ هیچ متوجه نشدم ! حال شما ؟ از زیارتتان بسیار خوشوقتم ؛ حال آقای جارندیس ومیس‌کلر چطوراست ؟ »

من نیزدر جواب جویای احوال‌آقای جلی‌بی شدم و اظهارامیدواری کردم‌که‌حالشان خوب باشد .

خانم جلی‌بی با منتهای‌آرامش خاطر گفت «آه، خیر، عزیزم‌کارو بارش وضع خوشی ندارد ، و اندکی بی‌دل ودماغ است . خوشبختانه من سرم بحدی‌گرم است که‌وقت ندارم حتی در این خصوص فکرکنم . میس سامرسن ، در حال حاضر صد و هفتاد خانوارکه هر خانوار بطور متوسط پنج نفر عضو دارند داریم که یا بساحل نیجریه رفته‌اند و یا قریباً خواهند رفت . »

به خانواده‌ای اندیشیدم‌که درست بیخ گوشش بود و نه بساحل چپ نیجریه رفته بود ونه میرفت،ومتعجب بودم ونمیدانستم چگونه میتواند اینهمه‌آرام وبی‌اعتنا بنشیند وباطرافیان خویش نیندیشد .

نگاهی به‌دخترش افکند وخطاب بمن اظهارداشت «بازهم شما ، که لااقل کادی را بخانه آورده‌اید. حالادیگروجودش دراین خانه کیمیا است . ازکارسابقش دست کشیده ـ وناگزیرم می‌کند پسربچه‌ای را استخدام کنم .»

کادی گفت « ماما ، اطمینان دارم ..»

مادر به‌نرمی درسخنش دوید وگفت «کادی، توخودت میدانی که این‌کار را می‌کنم ـ و این شخصی که می‌گویم همین حالاکه تو اینجا نشسته‌ای در آشپزخانه است و ناهارش را میخورد . بیخود چراانکارمی‌کنی .»

کادی درجواب گفت « ماما ، من که نمیخواستم انکار بکنم. میخواستم بگم که مطمئناً نمی‌خواهیدکه تمام مدت عمرجان مفت بکنم ؟ »

خانم جلی‌بی، همچنانکه پاکات را می‌گشود ونوشته هارا تبسم‌کنان ازنظرمیگذراند و ضمن صحبت آنها را دسته می‌کرد گفت :

« عزیزم، تصورمی‌کنم دروجود مادرت سرمشق خوبی برای‌کار وفعالیت داشته باشی. جان مفت؟ اگرعلاقه‌ای به‌سرنوشت ابنای نوعت میداشتی همین‌احساس ترا برتروبالاترازاین قبیل ملاحظات و افکار قرار میداد . اما متأسفانه چنین علاقه‌ای نداری . و این دفعهٔ اول نیست ، این را بارها بتوگفته‌ام. »

کادی گفت « ماما ، اگر مسئله مربوط به افریقا است البته‌که ندارم . »

خانم جلی‌بی گفت « البته‌که نداری . »

سپس لحظه‌ای چند نگاهش را بالطف وملاحت بسیار متوجه من ساخت وضمن اینکه حواسش متوجه این بود که نامه‌ای را که چند لحظه قبل گشوده بود در کجا بگذارد گفت « میس سامرسن ، اگر این همه مشغول نبودم باور بفرمایید این قبیل مسائل اعصابم را بکلی خرد می‌کرد . اما خوشبختانه ، همانطور که ملاحظه می‌کنید ، جریان « بوریوبولاگا »آنقدرفکروحواسم را بخود مشغول داشته است‌که فرصت سرخاراندن‌ندارم. بعلاوه همانطورکه می‌بینید این‌کارمستلزم تمرکزحواس است، واین هم البته دوای هرددردی است . »

چون‌کادی نگاه التماس آمیزی به قیافه‌ام افکند ، و خانم جلی‌بی هم بمدد کلاه و سرمن به‌افریقا نشانه میرفت و نگاهش در دور دست آواره بود موقع را برای طرح موضوع مغتنم شمردم .

گفتم « ممکن است تعجب بفرمائیدکه چه باعث شده امروز خدمت برسم و مصدع اوقاتتان بشوم ..»

خانم جلی‌بی درحالیکه لبخند ملایمی برلب آورده بود وهمچنان به‌کار خویش ادامه میداد گفت :

« من همیشه مشتاق زیارت شما هستم . » سپس سری تکان داد و افزود « هرچند دلم میخواست علاقهٔ بیشتری به‌طرح «بوریوبولاگا» نشان میدادید .»

گفتم « چون کادی بحق معتقداست که نباید چیزی راازشما پوشیده دارد، وضمناً فکر می‌کند که شایدمن بتوانم ـ گرچه نمیدانم به‌چه نحوـ اورا درافشای رازش کمك کنم ناگزیر مصدع شدم . »

خانم جلی‌بی لحظه‌ای از کار دست کشید و سپس سرتکان داد وضمن اینکه کارش را از سرمی‌گرفت گفت :

«کادی ، لابد بازمیخواهی یك مشت مطالب نامربوط سرهم کنی ؟»

کادی زیرچانهٔ کلاهش راگشود وکلاه را ازسر برگرفت وآنرا ، همچنانکه ازبندش آویخته بود ، برکف اطاق رهاکرد و درحالیکه از ته دل می‌گریست گفت « ماما ، نامزد کرده‌ام .»

خانم جلی‌بی، نامه‌ای راکه‌اخیراً گشوده بودازنظر گذراند وبابی‌اعتنائی وبی‌حواسی عجیبی گفت « اوه‌که دختر بی‌شعوری هستی !»

کادی هق هق‌کنان گفت « ماما ، با آقای تروی‌دراپ‌آکادمی نامزدکرده‌ام . وآقای تروی‌دراپ بزرگ که‌آدم فوق‌العاده‌آقامنشی است باین‌کار رضا داده ، وخواهش میکنم شما هم موافقت بکنید ـ برای اینکه اگرنکنید احساس خوشبختی نمی‌کنم .»

خانم جلی‌بی باهمان‌آرامش خاطرافزود « میس‌سامرسن ، ملاحظه میفرمایید که همین مشغولیت وتمرکز حواسی که لازمهٔ آن است چه موهبتی است ! بفرمائید، اینهم‌کادی که رفته و با پسر یك معلم رقص نامزدکرده و با اشخاصی محشور شده‌است که مثل خود او علاقه‌ای نسبت به‌سرنوشت ابنای نوع خودندارند ! آنهم‌چه‌وقت ؟ وقتی که آقای کویل که‌ازبرجسته‌ترین نوعدوستان زمان است بمن میگوید که کم کم دارد به اوعلاقمند می‌شود ! »

کادی هق‌هق‌کنان گفت « ماما ، من همیشه ازآقای کویل نفرت داشته‌ام .»

خانم جلی‌بی ، همچنانکه نامهٔ دیگری را با منتهای آرامش خاطر می‌گشود گفت : «کادی ،کادی ! من تردید ندارم که از او نفرت داشته‌ای . جزاین چگونه میتوانی باشی ، آنهم توکه یه جو از آن همه احساس همدردیی که دراوست بهره نداری . میس سامرسن ، ملاحظه میفرمائید که اگراین وظایف اجتماعی‌را همچون یك فرزند دلبند گرامی نمیداشتم، و اگر دامنهٔ‌کار ومشغولیتم این‌همه وسیع نبود این‌قبیل ناراحتی‌ها و مسائل ناچیز بکلی مرا ازپا درمیآورد . ولی مگر میتوانم اجازه دهم که غبار یك عمل احمقانه ، آنهم ازناحیهٔ‌کادی که جزاین چیزدیگری ازاو انتظارندارم ، میان من وقارهٔ بزرگ افریقا واقع شود ؟ خیر، ابدا .» وضمن‌اینکه نامه‌های دیگری را می‌گشود و دسته می‌کردبلحنی آرام وصدائی صاف وهمراه با لبخندی مطبوع تکرارکرد « خیر ، ابدا . »

برای مواجهه با چنین سردی وبی‌اعتنایی ـ گرچه میبایست انتظارش را می‌داشتم ـ بهیچوجه آمادگی نداشتم ونمیدانستم چه بگویم . کادی نیز مانند من گیج بود و نمیدانست چه بگوید .

خانم جلی‌بی به‌گشودن و دسته کردن مراسلات ادامه داد ، وهرچندگاه در فواصل

انجام این کار به‌لحنی دلکش وهمراه با لبخندی که حکایت از بی‌غمی کامل وی داشت تکرار می‌کرد «خیر ، ابدا .»

سرانجام ، طفلك کادی همراه با هق‌هق گریه گفت « ماما ، امیدوارم بخاطر این عملی که کرده‌ام ازمن دلگیر نباشید .»

خانم جلی‌بی گفت «آه کادی ، واقعاً دختر بی‌معنائی هستی که بعد ازاین همه مطالبی که در خصوص اشتغال خاطرم گفتم بازهم یك همچو سؤالی میکنی . »

کادی گفت « پس ماما ، موافقید ، آره ؟»

خانم جلی‌بی گفت « اه که بچهٔ بیشعوری هستی ! اگر نبودی بعوض اینکه خودت را وقف یك امر عظیم اجتماعی بکنی نمیرفتی وهمچوکاری را نمی‌کردی . اما بهرحال ، اقدام لازم را بعمل‌آورده‌ام ــ یك پسربچه استخدام کرده‌ام ، بیش از این صحبت فایده‌ای ندارد. خواهش می‌کنم کادی ، خواهش می‌کنم !»

کادی خم شده بود و دستش را می‌بوسید « معطلم نکن ــ خواهش می‌کنم . می‌بینی که یك عالمه‌کار دارم . بگذار تا پست بعد ازظهر نرسیده این نامه ها را ردکنم ! »

با خود گفتم بهتر این کاری که میتوانم بکنم این‌است که اجازه مرخصی بخواهم وبروم، اما اظهارات بعدی کادی از رفتنم بازداشت .

گفت « ماما اجازه میدی بیارمش اینجا ؟ »

خانم جلی‌بی که نگاهش در دوردست آواره بود گفت « آه کادی ، بازهم که شروع کردی ! کی روبیاری ؟ »

کادی گفت « ماما ، اورا دیگه !»

خانم جلی‌بی که حوصلهٔ این قبیل مسائل ناچیز و پیش پا افتاده را نداشت گفت « آه کادی ،کادی ! پس یك شب بیارکه شب «انجمن والدین » یا « نوجوانان » ویا شب تشکیل «انجمن‌های فرعی » نباشد . تواین ملاقات را بایدطوری ترتیب بدهی که با وقت ضیق من جور دربیاید. میس‌سامرسن عزیزم، خیلی لطف فرمودید که تشریف‌آوردید ودر رفع مشکل این دخترك سربهوا کمك فرمودید . خدا بهمراه ! وقتی عرض می‌کنم که فقط همین امروز پنجاه وهشت نامه از پیشه‌وران مختلف داشته‌ام که هریك بعللی وجهاتی مایلند از جزئیات مربوط به‌طرح ووضع بومیان وجریان کشت قهوه اطلاعاتی داشته باشندلزومی نمی‌بینم بخاطر تنگی وقتی که دارم ازحضورتان معذرت بطلبم . »

وهنگامیکه بپائین رفتیم ازاینکه دیدم کادی افسرده است و دل و دماغی ندارد ، ونیز ازاینکه دختر بینوا بگردنم آویخت و گریه سرداد و گفت که بمراتب بهتر بود ملامتش‌میکرد وبا یك همچو سردی و بی‌اعتنائی با اوروبرو نمی‌شد تعجب نکردم، وباز هنگامیکه گفت که اصلا لباسی ندارد و نمیداند چگونه با سرووضع آبرومندی به خانهٔ شوهر برود تعجبی بمن دست نداد. بهرحال، صحبت را اندك اندك به‌مجرای دیگری انداختم ومتوجه کارهائی کردم که وقتی صاحب خانه وکاشانه شد درحق پدر بینوایش و پی‌پی وسایر بچه‌ها خواهد کرد و باینوسیله اورا به‌نشاط آوردم . باری ، بپائین و بدرون آشپزخانه تار ونمناك رفتم . پی‌پی

و برادران وخواهران خردسالش بر روی کف سنگی آن درهم میلولیدند. مدتی ماندیم و با آنها بازی کردیم ، سرانجام ازترس اینکه تنم را تکه پاره کنند ازبازی دست کشیدم و به قصه‌های پریان پناه بردم . دراین ضمن ، هرچندگاه ، صدائی بلند از اطاق نشیمن بگوش میرسید، وگاهی اوقات صدای برگشتن میز و صندلی نیز شنیده می‌شد ـ این صدا متأسفانه ناشی از فعالیت آقای جلی‌بی بود ، چه هرچندگاه کوشش تازه‌ای بعمل می‌آورد تا از جریان کار و دفاتر خود سردرآورد، و هنگامیکه تلاشش باعدم موفقیت مواجه میشد ـ که همیشه میشد ـ بسوی پنجره میدوید تا خودرا بمیان کوچه پرت کند و از دست خود و گرفتاریهای خود راحت شود .

سرانجام پس ازاینکه روزپرمشغله‌ای را بدینسان بسرآوردم غروب درکالسکه نشستم و بخانه رفتم . ضمن راه مدتی به‌ماجرای نامزدی کادی اندیشیدم ، و به‌رغم وجودتروی ـ دراپ پیر مطمئن بودم که زندگی آینده‌اش خوشتر وسعادتمندتر از پیش خواهد بود . وتازه اگراو وشوهرش هرگز پی‌به‌شخصیت واقعی تروی دراپ پیرنمی‌بردند و اورا همچنان برقلهٔ خیالی دیرین خویش میدیدند چه عیب داشت، وچه کسی میخواست پی ببرند ؟ من که شخصاً تمایلی باین کارنداشتم، وراستش، من‌خودم ازاینکه دربست باو اعتماد نداشتم باطناً احساس ناراحتی میکردم . ستارگان را می‌نگریستم و به مسافرانی که در ممالك دور دست بودند و به‌ستارگانی که میدیدند می‌اندیشیدم وامیدوار بودم سعادت یاری کند و من نیز بتوانم بشیوهٔ محقر خودبحال دیگران مفید باشم .

هنگامیکه به خانه رسیدم همه کمافی‌السابق بحدی از دیدنم خوشحال بودند و ذوق میکردند که اگر بخاطر این نبود که موجبات ناراحتیشان را فراهم میساختم می‌نشستم و اشك شوق می ریختم . همه از خرد و بزرگ ، با چنان قیافهٔ شاد و بشاشی از من استقبال کردند و بقدری روی خوش نشان دادند و طوری شیرین زبانی میکردند ، و دوست داشتند هرطورشده خدمتی درحقم بکنندکه باورکنید روزگار یك چنین‌آفریدهٔ‌خوشبختی را هرگز بخود ندیده بود .

آنشب‌آنقدر ور زدم که نپرس ـ هی گفتم وگفتم وتکرارکردم ـ ولی تقصیرازمن‌نبود، آدا و سرپرستم مرتب مرا به صحبت می‌کشیدند و موجب میشدند جریان مربوط بکارکادی را به‌کرات و دفعات تکرارکنم . سرانجام برخاستم و درحالیکه بسبب این همه وراجی از شرم سرخ شده بودم به‌اطاقم رفتم . لحظه‌ای بعدکسی درکوفت . گفتم « بفرمائید !»

دخترخردسال زیبائی که‌لباس عزای پاکیزه‌ای به‌تن‌داشت بدرون‌آمدوبشیوهٔ دختران تواضع‌کرد .

با صدای ملیحی گفت « میس ، ببخشین ، من چارلی هستم .»

مات ومبهوت خم شدم و اورا بوسیدم وگفتم « آه ، چارلی! چارلی، خیلی از دیدنت خوشحالم ! »

چارلی با همان صدای ملیح خودگفت « میس ، ببخشین ، من خدمتکارشما هستم .»

ـ چارلی ؟

ـ بله میس . آقای جارندیس سلام رسوندن و گفتن منو بشما هدیه کرده .»
دستم همچنان بر گردنش بود ـ نشستم و دراو نگریستم .
دخترك ، درحالیکه دست بهم کوفت وقطرات اشك بر چالك گونه‌هایش فرومی‌لغزید گفت :

«میس، نمیدونی؛ توم میره مدرسه ؛ ونمیدونی چه‌خوب درس میخونه. «اما» کوچولو هم پیش خانم بلایندره ـ خیلی خوب نگهش میداره . «تومو» زودتر ازاینها میذاشتن مدرسه، اما کوچولوروهم زودتر ازاینها پیش خانم بلایندرمیذاشتن، منهم زودترازاینها میباس میومدم، ولی آقای جارندیس فکر کردچون خیلی کوچیکم، بهتره کم کم عادت بکنیم . میس، ترا بخدا گریه نکن ! »

ـ چارلی ، چکارکنم ، جلوگریه‌مو نمیتونم بگیرم . »

چارلی گفت « میس، منم نمیتونم . میس ببخشین ،آقای جارندیس سلام رسوند و گفتن اگه مایل باشین گاوختی هم درسم بدین . میس ، نمیدونی ، من و توم و اما قراره ماهی یه دفعه همدیگرو ببینیم . »

وهمچنانکه باقلبی متلاطم می گریست و اشك میریخت گفت « میس، خیلی خوشحالم، وخدا را شکرمی‌کنم . و سعی میکنم خدمتکار خوبی براتون باشم .»

گفتم «چارلی‌جان، ولی هیچوقت فراموش نکن‌که این خوبی‌روچه‌کسی بشما کرده!»

ـ نه میس ! هیچوقت فراموش نمی‌کنم . توم هم هیچوقت فراموش نمی‌کنه؛ اما هم فراموش نمی‌کنه . شما بودین این خوبی‌رو بما کردین .»

گفتم «نه چارلی‌جان ، من روحم‌ازاین جریان خبرنداره ، این‌کاروآقای جارندیس کرده .»

ـ میدونم، ولی همه‌اش بخاطر شما بود ـ میخواست من خدمتکارشما باشم ـ آخه منو بشما هدیه‌کرده . همه‌ش بخاطر شما بود. وقول میدم من وتوم هیچوقت فراموش نکنیم . »

سپس اشك چشمانش را پاك کرد و به وظایفش پرداخت : بهمان شیوهٔ مادروار دیرین به‌اینسو وآنسو می‌رفت وهرچیزی راکه دستش میرسید تا می‌کرد .

اندکی بعد به‌کنارم بازآمد و گفت :

« میس، ترا بخدا گریه نکن !»

دوباره گفتم « چارلی ، چکارکنم ، جلوگریه مو نمیتونم بگیرم . »

و او مجدداً گفت « میس منهم نمیتونم .»

وبدینسان من اشك شوق می‌ریختم و اوسرشك شادی ازدیدگان فرو می بارید .

فصل بیست وچهارم

داستان استر

متعاقب گفتگویی که میان من و ریچارد گذشت ریچارد جریان را با آقای جارندیس درمیان نهاد. گمان نمی‌کنم که بطور کلی تعجبی از این امر به سرپرستم دست داد، هرچند سخت موجب ناراحتیش شد. تا مدتی، آخرهای شب وصبحهای زود با هم خلوت میکردند، و چندین روزازصبح تا شب درلندن بودند وبارها باآقای کنج ملاقات ومشورت کردند وهرطور بود جریانات وتشریفات خسته‌کننده وپرطول وتفصیلی را بانجام رساندند. دراین ضمن که باین نحو گرفتار بودند سرپرستم ازدست باد شرق سخت ناراحت بود و با چنان شدتی دست بسرش‌می‌کشید که حتی یك دانه موی‌آن در جای معمول خود نبود. با اینحال با من وآدا همچنان خوشرو ومهربان بود، منتها در مورد مسائلی که میگذشت سخنی بر زبان نمیراند. وچون منتهای کوشش ما نیزفقط میتوانست اظهار اطمینانهای کلی ومبهمی مشعر براینکه «جریان روبراه است وگیر وگرفتی درکار نیست» از ریچارد بیرون کشد لذا ناراحتی و دل واپسی‌ما هم همچنان باقی بود.

بهر حال، باگذشت زمان معلوم شدکه از جانب ریچارد، بعنوان یك طفل یا صغیر و یا چیزی ازاین قبیل، تقاضای جدیدی بقاضی القضات تقدیم شده، و مقادیر بسیاری بحث درگرفته، و قاضی‌القضات در جلسهٔ علنی محکمه ازاو بعنوان جوانی مزاحم وبوالهوس‌یاد کرده، و موضوع به‌وقت دیگر و بازباوقات دیگر موکول شده، و به مراجعی احاله شده، وگزارشها و درخواستهائی در مورد آن تهیه وتنظیم شده تا اینکه ریچارد بقول خود بشك افتاده نکندکارآنقدربتعویق بیفتدکه درسن هفتاد سالگی‌وارد خدمت‌نظام شود. سرانجام‌قرار ملاقاتی داده شد، ودرهمان دفترمخصوص باقاضی‌القضات‌ملاقات‌کرد، وضمن‌آن جناب قاضی اورا بعلت اینکه وقت را بعبث تلف‌کرده وخواست وتمایل‌خود را نشناخته است‌ملامت‌کرد.

ریچارد میگفت «واقعاً، چه متلك خوشگلی، آنهم از ناحیهٔ این بابا!»

عاقبت‌الامر تقاضایش مورد موافقت قرارگرفت و در هنگ سوارگارد بعنوان داوطلب فرمان ستوان سومی ثبت نام‌کرد. مبلغ لازم نزدیك‌کارگزار بودیعه‌گذاشته شد، وریچارد

همچنانکه معمول وی بود «جداً» به‌مطالعات نظامی پرداخت و هرروز صبح ساعت پنج‌برای مشق شمشیر از خواب برمیخاست .

بدینسان تعطیلات جای خود را بدورهٔ کار محاکم، و دورهٔ کار محاکم جای خودرا به تعطیلات داد ؛ البته در این ضمن هم گاهی اوقات می شنیدیم که جارندیس و جارندیس در دستورکار محکمه قرارگرفته و یا از آن صحبت شده و یا خواهد شد ـ بهر حال می‌آمد و می‌رفت و طرح می شد و از دستور خارج میشد .

ریچارد اکنون در لندن بود و در خانهٔ یکی از اساتید دانشگاه زندگی می‌کرد ، بنابراین طبعاً زیاد با ما نبود، و سرپرستم ، همچنان چیزی نمی‌گفت؛ و باین ترتیب زمان گذشت تا فرمان افسری تحصیل شد و همراه باآن ریچارد دستور یافت به هنگی در ایرلند ملحق شود .

غروب یکی از روزها شتابان بااین خبر پیدایش شد وبا سرپرستم مدتی گفتگو کرد. بیش‌از یکساعت از گفتگویشان میگذشت که سرپرستم ازدم دراطاقی‌که من وآدا درآن‌نشسته بودیم سر کی کشید و گفت :

«عزیزانم ، بیائید تو!»

بدرون رفتیم و دیدیم ریچارد که همین اندکی قبل شاد و سرحال بود ناراحت و دمغ به نمای‌بخاری تکیه داده است .

آقای جارندیس گفت «آدا ، ریك ومن باهم‌توافق فکری‌نداریم. بیا بیا ریك! اینقدر اخم نکن! با قیافهٔ بهتری باجریان روبرو بشو! »

ریچارد گفت «آقا، شما بمن خیلی سخت میگیرید ، و چون از سایر جهات نسبت به من خیلی‌لطف داشته اید و محبت‌هائی فرموده‌اید که زبانم قاصر از حقشناسی است طبعاً این جریان بر من بسیار گران می آید . البته بنده می دانم که بدون وجود شما هرگز به راه راست نمی‌افتادم. »

آقای جارندیس گفت « خوب ، بسیار خوب ! مایلم بیشتراز این براه راست بیفتی . میخواهم خودت را چنانکه باید بشناسی .»

ریچارد باناراحتی اما بلحنی احترام‌آمیز در جواب گفت «آقا ، امیدوارم ببخشید، اما بنده فکر میکنم که در مورد خودم بهتر ازهرکس میتوانم قضاوت کنم، و بیشتر وبهتر از هرکس با خصوصیات وروحیات خودآشنا هستم . »

آقای جارندیس با منتهای خوش خلقی و بلحنی بسیار نرم و مهربان گفت « ریك ، ببخشید، طبیعی است که شما درمورد خود اینطور فکر کنید. ولی من با شما همعقیده نیستم، وطور دیگری فکر می‌کنم. من باید وظیفهٔ خود را انجام دهم ، اگر ندهم مواقعی‌که آرام هستید ومینشینید وکلاهتان را قاضی میکنید نظر مساعدی نسبت بمن نخواهید داشت . والبته دلم میخواهدکه همیشه، خواه برآشفته باشید یاآرام، موردمحبت‌واعتماد شما باشم.»

آدا سخت منقلب بود و رنگ به رخسار نداشت ، لذاآقای جارندیس اورا وادارکرد در صندلی مخصوص مطالعهٔ او بنشیند، وخود نیز درکنارش نشست.

گفت «عزیزم ، چیزی نیست، ناراحت نباشید . من و ریك اختلاف دوستانه‌ای با هم داریم ، که من بایدآنرا برای شما توضیح دهم، چون موضوع این اختلاف شما هستید. حالا قطعاً دل واپسید، فکر میکنید چه میخواهم بگویم .»

آدا لبخندی به‌لب‌آورد و گفت «نه، پسر«عموجان». حقیقتش، چون شما عنوان‌میکنید هیچ دل‌واپس نیستم .»

ـ متشکرم، عزیزم. حالا لطفاً بی‌آنکه به‌ریچارد نگاه‌کنید یك‌دقیقه به‌آنچه‌می‌گویم گوش‌کنیدـ خانم‌کوچولو، شما هم‌گوش‌کنید.

دستش را بر روی دست اوکه بر بازوی صندلی راحتی تکیه داشت قرار داد و گفت:

«دختر عزیزم، آنوقتی‌که خانم‌کوچولو ماجرای‌عشق ودلدادگی شمارا برایم‌تعریف کرد صحبتهائی راکه میانمان گذشت بخاطر دارید ؟»

آدا گفت «پسر عمو «جان» امکان ندارد که ریچارد یا من محبتی راکه آنروز نسبت به‌ما ابراز داشتید فراموش‌کنیم .»

ریچارد گفت «من‌که هرگزفراموش نمیکنم.»

آدا گفت «منهم هیچوقت فراموش نمیکنم .»

سرپرستم که صفای‌قلب ومحبت درونش درچهره‌اش‌انعکاس یافته بود گفت «بسیارخوب، همین‌کاررا ساده‌تر می‌کند ، وموجب می‌شودکه بسهولت باهم‌کناربیائیم . آدا ، مرغك من، توباید بدانی‌که ریك برای‌آخرین بارحرفهٔ مورد نظرخودرا انتخاب‌کرده ، ووقتی‌مشغول شد دیگرراه برگشتی نخواهد داشتـ بعبارت دیگر، سرمایه واندوختهٔ خودرا تمام وکمال مصرف‌کرده ، و ازاین پس بایدباآشی‌که برای خود پخته است بسازد . »

ریچارد گفت «درست می‌فرمائید، مایه واندوختهٔ فعلیم راتمام وکمال مصرف‌کرده‌ام، وازوقوف براین امرخرسندم. اماآقا، موجودی وداروندارم همین نیست.»

سرپرستم بناگاه منفجرشد،درحالیکه ترس ودهشتی عظیم حالات وحرکاتش رامیآلود دستها را بالابرد ، توگوئی می‌خواست گوشهایش را بگیرد تا سخنان او را نشنود ، فریاد برآورد :

« ریك ، بخاطرخدا ، امیدوانتظاری براین بلای خانوادگی بنا مکن . هرکاری‌که میخواهی بکن ، اما حتی با بی‌میلی‌هم‌به این شبح مهیبی‌که سالهای سال فکر و ذهن ما را اشغال‌کرده است نگاه مکن . بهتراست قرض‌کرد ، بهتر است گدائی‌کرد ، بهتراست مرد، وبه‌این بلای خانوادگی اعتمادنکرد ! »

همه ازشدت لحن این اخطاریکه خوردیم . ریچارد لب بدندان‌گزید و نفس را در سینه حبس‌کرد ، ونگاهی بمن افکند ، گوئی احساس میکرد و میدانست‌که من نیزاحساس می‌کنم‌که چقدر باین هشدارنیازمند است .

آقای جارندیس ، همچنانکه خوش خلقی خودرا باز می‌یافت گفت «آدا ، عزیزم ، من میدانم‌که این‌کلمات برای نصیحت قدری تندند . اما من دربلیك‌هاوس زندگی می‌کنم ،

ومنظرهٔ دلخراشی را درهمین‌جا دیده‌ام . بهرحال، بگذریم، بیش ازاین دراین باره چیزی نمی‌گویم ! القصه آنچه ریچارد داشته ومیتوانسته در شروع یك زندگی کمکش کند تمام و کمال بکار گرفته شده‌است ، ومن بخاطر شما وخودش به‌هردوی شما توصیه می‌کنم که بااین تفاهم ازاینجا برود که پیمانی میان شما دوتا وجود ندارد ـ از این هم فراتر می‌روم ورك و راست با شما صحبت می‌کنم ـ آخر بنابود شما دوتا به‌من اعتماد کنید ؛ من به‌شما دوتا اعتماد دارم ، و از شما تقاضا می‌کنم که عجالةً هرگونه علقه‌ای سوای پیوند خانوادگی را بکلی فراموش کنید .»

ریچارد در جواب گفت « آقا بهتر بود یکدفعه می‌فرمودید که اعتمادی به‌من ندارید وبه آدا هم توصیه می‌کنید که همین‌طور باشد . »

ـ ریك ، بهتراست چیزی ازاین قبیل نگوئیم ، چون همچو منظوری ندارم .

ریچارد گفت «آقا شما فکرمی‌کنید که‌من‌قدم اول‌را بدبرداشته‌ام ـ درست می‌فرمائید، بد برداشته‌ام ، خودم هم میدانم . »

آقای جارندیس بشیوه‌ای دوستانه و لحنی تشویق‌آمیز گفت :

« این‌را که امیدوار بودم زندگی‌راچگونه شروع می‌کنید وچه سان پیش می‌روید در مذاکرهٔ قبلی بشما گفتم . البته هنوزاینطور نشده ، ولی برای همه‌کار وقت هست ، وقت شما هم نگذشته ، وبلکه تازه اول‌کار است ، وامیدوارم که‌کاررا درست وحسابی شروع کنید. اما عزیزانم ، شما دوتا هنوز خیلی جوان هستید . دوتا عموزاده هستید ، تاکنون جزاین چیز دیگری نبوده‌اید. ریك این چیز دیگررا باید ازطریق‌کار وکوشش بدست‌آورید ، ولاغیر.»

ریچارد گفت « آقا ، خیلی بمن سخت می‌گیرید ، سخت‌تر ازآنچه پیش خود خیال می‌کردم . »

آقای جارندیس گفت « پسرم ، وقتی کاری میکنم که شما ناراحت می‌شوید بخودم بیشتر سخت می‌گیرم . چارهٔ‌کار شما بدست خود شما است .آدا ، برای اوبهتراست که‌آزاد باشد و تعهد وقید جوانانه‌ای درمیان نباشد . ریك ، برای آدا هم بهتر است ، شما این را باو مدیونید . بیائید ، بیائید ! من میدانم که هریك از شما دوتا حتی اگر آنچه را هم که بخیر و صلاح خود او است نکند آنچه را که بخیر وصلاح دیگری است خواهدکرد . »

ریچارد بدون معطلی گفت « آقا ، چرا بهتر است ؟ آنوقتی که قلبمان را پیش شما گشودیم و مکنونات درونمان را با شما درمیان گذاشتیم اینطور نبود ـ آنوقت چنین چیزی را نفرمودید . »

ـ ریك ، از آنوقت تا کنون پند گرفته‌ام ـ ریك ، شمارا ملامت نمی‌کنم ـ اما پند گرفته‌ام .

ـ آقا میخواهید بفرمائید ازمن پند گرفته‌اید ؟

آقای جارندیس به مهربانی گفت « اوم ـ بله ! از هر دوی شما . زود است ، حالا وقت آن نیست که شما دو تا نسبت بهم تعهدی داشته باشید ، این عمل درست نیست و من

نمی‌توانم بر آن صحه بگذارم . عموزاده‌های جوانم، بیائید، بیائید از نو شروع کنیم! گذشته‌ها گذشته و کتاب زندگی ورق جدیدی خورده است تا شما زندگی خود را درآن بنویسید . »

ریچارد نگاه مضطربی به‌آدا افکند ، اما چیزی نگفت .

آقای جارندیس بسخن ادامه داد و گفت « من بمنظور اینکه سابقهٔ ذهنی غلطی ایجاد نشود و همهٔ ما از شرایط یکسان برخوردار باشیم تاکنون در این خصوص کلمه‌ای به هیچیك ازشما دوتا، یا استر، اظهار نکرده‌ام . وحالا دوستانه به‌شما توصیه می‌کنم، جداً ازشما دوتا می‌خواهم که بهمان صورتی‌که به اینجا آمدید باشید و سایر مسائل را به‌گذشت زمان و حقیقت وثبات و پی‌گیری محول کنید . اگر جز این بکنید عمل خطائی مرتکب شده‌اید ، و مرا هم بانجام یك عمل خطا واداشته‌اید ــ چون آخرمن شما را بهم رسانده‌ام . »

سکوتی ممتد ازپی این اظهار فرا رسید .

سپس آداچشمان آبی پرازمهرومحبتش را بالاکرد ومتوجه چهرهٔ ریچارد نمودو گفت:

« پسرعمو ریچارد ، گمان می‌کنم پس از صحبتهائی‌که پسر عمو «جان» کردند دیگر راهی باقی نمانده باشد. بدیهی است چون دراینجا وتحت توجه ومراقبت ایشان خواهم بود خیالت میتواند کاملا در مورد من آسوده باشد، ویقین داشته باش چنانچه‌راهنمائیهای ایشان را بکار بندم ازهیچ لحاظ کم وکسر نخواهم داشت . پسرعمو ریچارد من تردید ندارم ...»

وهمراه با اندکی سراسیمگی افزود « ... من میدانم‌که تو بسیار بمن علاقمندی ... وگمان نمی‌کنم دل به‌کسی دیگر بدهی . اما دلم میخواهد در این خصوص هم درست تأمل کنی ... چون می‌خواهم ازهرلحاظ سعادتمند ودرهرکارکامیاب باشی. پسرعمو ریچارد، تو میتوانی بمن اعتماد داشته باشی ، من نسبت به‌تو تغییر پذیر نیستم ، اما آنقدر هم نامعقول نیستم‌که بخواهم‌ترا ملامت‌کنم ویابخاطراین چیزها مستوجب ملامت بدانم. حتی‌عموزاده‌ها هم می‌توانند از مفارقت و دوری همدیگر متأسف باشند، و ریچارد براستی من بسیار بسیار متأسفم ، گرچه میدانم‌که این کار بخیر و صلاح شماست . من همیشه با مهر و محبت بشما خواهم اندیشید ، وبساکه با استر از شما یاد خواهیم‌کرد . . . پسرعمو ریچارد ، شایدشما هم‌گاهی از من یادکنی ... »

آنگاه بسوی او رفت و دست لرزان خویش را بدستش داد و افزود :

«بنابراین ریچارد فعلا بازهم پسرعمو ودخترعمو هستیم ، وامیدوارم‌که هرکجا هستی تندرست و سعادتمند باشی ! »

بنظرم عجیب میآمد که ریچارد نتواند سرپرستم را بخاطر همان عقیده‌ای ببخشد که خود نسبت به خود داشت وآنرا درقالب‌کلمات وعبارات بس زننده‌تری بر زبان‌آورده بود. ولی بهرحال ، واقعیت جز این نبود، و باکمال تأسف میدیدم‌که ازآن ساعت ببعد دیگر با آقای جارندیس مثل سابق نیست. او هرگونه موجباتی را بدست داده بودکه با وی آزاد و فارغ ازقیدباشد، اما ریچارد چنان نبود و تنها ازناحیهٔ او ، وبطوریکجانبه ، نوعی سردی و بیگانگی بتدریج درمیان آمد .

باری، تهیهٔ لوازم سفر اورا آنچنان مشغول داشت که حتی غم جدائی ازآدا را نیز از یاد برد . برای انجام این کار یعنی تهیهٔ لوازم سفر، آقای جارندیس وریچارد و من بمدت یك هفته به‌لندن رفتیم. بدیهی است هرچندگاه از آدا یاد می‌کرد و این یادآوری پاره‌ای اوقات با اشك چشم نیزهمراه بود . دراین‌گونه مواقع خویشتن را بشدت ملامت میکرد ، اما چند دقیقه نمی‌کشید که باز از اعماق پندار خویش صحنه‌های خوشی می‌پرداخت که آدا و او را در منتهای سعادت و رفاه نشان می‌داد، و بعد تا آنجا که امکان داشت به خوشدلی می‌گرائید .

سخت مشغول بودیم ، تمام مدت روز شتابان به این سو و آن سو می رفتیم و وسایل مورد لزوم را می‌خریدیم ـ ازچیزهائی که چنانچه اورا بخود می‌گذاشتند می‌خرید سخنی نمی‌گویم. با من هیچگونه رودربایستی نداشت و گاهی اوقات نقایص ومعایب خودرا بحدی خوب ارزیابی می‌کرد و دربارهٔ تصمیم مجدانه‌ای که بجهت رفع‌این نقایص گرفته بودبحدی معقولانه سخن می‌گفت و درباب نتایجی که ازاین گفت وشنودها می‌گرفت طوری داد سخن می‌داد که براستی اگرهم می‌خواستم خسته نمی‌شدم .

درهمان هفته‌ای که درلندن‌بودم شخصی که سابقاً سرباز سوارنظام بوده به‌محل اقامت ما می‌آمد و با ریچارد مشق شمشیر میکرد. مردی بود خوش ریخت وخوش‌قیافه وبی‌تکلف و راست وبی‌ریا که ریچارد چندماهی پیش او تمرین کرده بود . از بس اوصافش را از او و حتی سرپرستم شنیده بودم که صبح روزی که بنابود بیاید عمداً در اطاق ماندم .

جز سرپرستم کسی با من نبود ، سرپرستم گفت :

« صبح بخیر آقای جورج . آقای‌کارستن همین حالا خواهدآمد. بفرمائید بنشینید. میس‌سامرسن هم مایل است با شما آشنا شود ، بفرمائید بنشینید .»

نشست ، تصور می‌کنم ازحضور من اندکی سراسیمه می‌نمود : بی‌آنکه مرا نگاه‌کند دست زمخت وآفتاب سوخته‌اش را مدام از اینسو به‌آنسو و ازآنسو به‌این سوی لب زبرینش می‌کشید .

آقای جارندیس گفت « جورج ،آدم بسیار مرتب و وقت‌شناسی هستید . »

آقای جورج درجواب گفت « آقا ، عادت زمان سربازی است . ناشی ازعادت است آقا ، والابنده آدم مرتب ومنظمی نیستم .»

آقای جارندیس گفت « شنیده‌ام یك مؤسسهٔ بزرگ هم دارید ؟ »

ـ خیرآقا، آنقدرها هم بزرگ نیست. یك سالن تیراندازی است ـ اماآنقدرها بزرگ نیست .

سرپرستم گفت « خوب‌آقای‌کارستن را چه‌نوع تیرانداز وشمشیربازی ازکار درخواهید آورد ؟ »

آقای جورج بازوانش را برسینهٔ فراخش در هم افکند ، و درحالیکه بسیار درشت می‌نمود گفت :

« آقا ، اگر همهٔ هوش و حواسش را بکار می‌داد بد از کار درنمیآمد . »

سرپرستم گفت «ولی همهٔ هوش و حواسش را بکار نمی‌دهد، بله؟»

ـ آقا، اولها میداد، اما بعد خیر. خیر، همهٔ هوش و حواسش را بکار نمیدهد. شاید حواسش متوجه چیزهای دیگر ... مثلا یك دخترخانم باشد.»

ونگاه چشمان سیاه صاف وپرفروغش را برای نخستین بار متوجه من ساخت.

خنده‌کنان گفتم «آقای جورج، من بشما اطمینان می‌دهم که هوش وحواسش متوجه من نیست، گرچه خیال می‌کنم شما اینطور فکر می‌کنید.»

چهرهٔ گندمگونش اندکی بسرخی گرائید، وبشیوهٔ سواران سری فرودآورد وگفت: «میس، امیدوارم حمل بر جسارت نفرمائید، بنده آدم زمخت و بی‌آدابی‌هستم.»

گفتم «خیر، ابدا. من این‌را تعارف تلقی میکنم.»

و اگرقبلا نگاهم نکرده بود، اکنون سه‌یاچهار نگاه سریع به‌قیافه‌ام افکند وبانوعی حجب مردانه خطاب به‌سرپرستم اظهار داشت «آقا فرمودید اسم این خانم ...»

ـ میس‌سامرسن.

تکرارکرد «میس‌سامرسن» و باز درمن نگریست.

پرسیدم «با این اسم آشنا هستید؟»

ـ خیر، میس، تاآنجاکه میدانم بگوشم نخورده. ولی فکر می‌کنم سرکار را جائی زیارت‌کرده‌ام.»

سربرداشتم ونگاهش‌کردم وگفتم «گمان نمی‌کنم، من قیافهٔ اشخاص‌را خوب بخاطر می‌سپارم.»

سادگی وصراحتی رفتاروحرکات ولحن سخنش را می‌آلودکه براستی ازاینکه چنین فرصتی دست داده بود خوشحال بودم.

با تمام پیشانی پهن وگندمگونش به ملاقات نگاهم‌آمد وگفت:

«میس، بنده هم همینطور. بنده هم قیافهٔ اشخاص را خوب بخاطر می‌سپارم.»

سپس با خودگفت «هوم! چه باعث شد اینطور فکرکنم!»

چهرهٔ گندمگونش مجدداً به‌سرخی گرائید؛ تلاشی‌که بجهت یافتن‌این‌ارتباط می‌کرد طوری او را سراسیمه ساخته بودکه سرپرستم ناگزیر به یاریش شتافت وگفت:

«آقای جورج، شاگرد زیاد دارید؟»

ـ آقا، تعدادشان ثابت نیست. بد نیست، منتها نه‌آنقدرکه از قبل‌آنها بتوان امرار معاش‌کرد.

ـ اشخاصی‌که برای تمرین تیراندازی میآیند معمولاً ازچه قبیل وقماشی هستند؟

ـ همه جور، آقا. بومی وبیگانه. ازآقایان طبقات بالاگرفته تا شاگرد و کارآموز. سابق براین زنهای فرانسوی بودندکه می‌آمدند و تیراندازی می‌کردند، و تعدادیشان در تیراندازی با طپانچه واقعاً مهارت نشان می‌دادند. اشخاص خل و دیوانه هم‌که حد وحساب ندارند ـ این جور اشخاص به‌همه جا، هرکجاکه در باز باشد، میروند.

سرپرستم تبسم‌کنان گفت «اشخاصی که خیالات بددر سر می‌پرورانند و در نظر دارند اینگونه تمرین‌ها را روی هدفهای زنده تکمیل کنند چطور، این‌قبیل اشخاص هم می‌آیند؟»

ـ خیر آقا، آنقدرها خیر، گرچه ازاین جور چیزهاهم پیش‌آمدکرده است. بیشتر برای کسب مهارت می‌آیند ـ یا برای وقت‌گذرانی، نیمی بخاطر این ونیمی بخاطر آن.

و همچنانکه راست نشسته و دست ها را بر زانوان تکیه داده و آرنجهـا را در خط موازی با شانه ها نگهداشته بود گفت:

«آقا معذرت میخواهم، اگر اشتباه نکنم مثل‌اینکه در عدالتخانه پرونده‌ای دارید؟»

ـ متأسفانه بله.

ـ آقا، مدتی قبل یکی از «همشهریهای» شما به تورما خورد.

سرپرستم گفت «او هم صاحب دعوی بود؟ خوب، کی بود؟»

آقای جورج گفت «مردی بود که آنقدر اورا اینطرف و آنطرف پرت کرده و از ازین در بآن در حواله‌کرده بودند که پاك عاجز شده بود، تعادلش را بکلی از دست داده بود. تصور نمی‌کنم منظور بدی داشت‌ویا میخواست‌کسی را از بین ببرد ولی بقدری‌ناراحتی داشت‌که میآمد و پول پنجاه تیر را می داد و شروع می‌کرد به تیراندازی، آنقدرکه داغ می‌شد. یك روزکه سالن خلوت بود و از اجحافی‌که بهش شده بود صحبت میکرد گفتم:

«همقطار، اگر با این عمل دق دلت را خالی میکنی و مرارتهای دلت را بیرون می‌ریزی و فکر می‌کنی‌که این عمل تسکین وتسلائی است‌که خوب، حرفی ندارم. اما هیچ خوشم نمی‌آیدکه می‌بینم اینطور هوش وحواست‌را باین‌کار داده‌ای. گمان می‌کنم اگرسراغ چیز دیگری میرفتی بمراتب بهتر بود.

«البته هوای خودم را داشتم، چون خیلی‌تند وآتشی مزاج‌بود. ولی بی‌آنکه‌ناراحت بشود قبول‌کرد، واز این‌کار دست‌کشید. باهم دست دادیم ونوعی رفاقت ودوستی بهم زدیم.»

سرپرستم بلحنی‌که خالی از علاقه نبود پرسید «چه‌کاره بود؟»

آقای جورج گفت «قبل از اینکه بجانش بیفتند و به این روزش بیندازند، گویا در شراپ شایر مزرعه‌دار خرده‌پا بوده.»

ـ اسمش گریدلی بود؟

ـ بله آقا.

وضمن اینکه من وسرپرستم تعجب‌کنان کلمه‌ای چند در حصوص این تصادف رد وبدل می‌کردیم آقای جورج، رشتهٔ دیگری از نگاههای چشمان صاف و پر فروغش را متوجهم ساخت؛ لذا توضیح دادم‌که چگونه وازکجا با این نام آشنا هستیم. به سپاسگزاری ازآنچه لطف و زیردست نوازی مینامید مجدداً بشیوهٔ نظامیان سر فرود آورد.

وهمچنانکه مرا مینگریست با خودگفت «سبحان‌الله! چه‌چیز مرا باین‌فکر میاندازد. به! فکرم به‌کجاها می‌رود!»

سپس یکی از دستهای نیرومندش را به‌موهای تیره و پرچین و شکنش‌کشید، توگوئی میخواست افکار خرد وپراکنده را از مغز خود بروبد. بعد، سنگینی بدن را اندکی‌جلوتر

داد، و در حالیکه دستی را به‌کمر زده و دست دیگرش را به‌ران تکیه داده بود با پریشانی به‌کف اطاق خیره شد.

سرپرستم گفت «متأسفانه شنیده‌ام همین وضع روحی، او را به مخمصهٔ تازه‌ای دچار کرده و مخفی شده است.»

آقای جورج که همچنان غرق در اندیشه بود و بر کف اطاق چشم دوخته بود گفت «بله، آقا، بنده هم شنیده‌ام ... بله، بنده هم همینطور شنیده‌ام.»

ـ نمیدانید کجا مخفی شده است؟

سوار، از عوالم وافکارخود بدرآمد و سربرداشت و گفت «خیر، آقا. در این خصوص چیزی نمی‌توانم عرض کنم. تصور می‌کنم بزودی از پادرآید. آقا، روح یك آدم رامیتوانند سالهای سال سوهان کنند وآزار بدهند و طوری نشود، اما بالاخره اثرش‌روزی بناگاه‌ظاهر می‌شود و طرف را در مدتی کوتاه از بین میبرد.»

ورود ریچارد باین گفتگو پایان داد؛ آقای جورج برخاست وبشیوهٔ نظامیان‌سری در مقابلم فرود آورد، وبرای سرپرستم آرزوی روزی خوش کرد و باگامهای سنگین از اطاق بیرون رفت.

جریانی راکه بازگفتم صبح روز عزیمت ریچارد اتفاق افتاد. حالا دیگر خریدی نداشتیم بکنیم، اثاثه‌اش را بعد از ظهر روز قبل بسته بودم، و تا غروب که بنا بود به‌مقصد لیورپول واز آنجا به «هولی‌هد[1]» عزیمت کند گرفتاری وکاری نداشتیم، وچون انتظارمیرفت جارندیس و جارندیس همانروز در محکمه مطرح شود ریچارد پیشنهاد کردکه به محکمه برویم وجریانی راکه درآنجا میگذرد ببینیم وبشنویم. چون روزآخر اقامتش بود ودرضمن مشتاق بود برود و من هم هیچوقت نرفته بودم موافقت‌کردم، و بجانب «وست مینستر» که محکمه در آنجا تشکیل می‌شد براه افتادیم. مدت زمانی راکه برای طی این مسافت لازم بود با صحبت در پیرامون نامه‌هائی‌که بنا بود به‌من بنویسد ونامه‌هائی‌که من‌میبایست به او می‌نوشتم، وسایرطرحهای خوش‌وامید بخش بسرآوردیم. سرپرستم میدانست به‌کجامی‌رویم، لذا با ما نبود.

هنگامی‌که‌به محکمه‌آمدیم قاضی‌القضات، همان‌قاضی‌القضاتی‌که اورادر دفترمخصوص خود در«لینکلنزاین» ملاقات‌کرده بودیم، با منتهای شکوه و جلال برمسند قضا تکیه داده بود، و مهرها وگرزمخصوص ودستهٔ‌گل بسیار بزرگی‌که محکمه را از عطرخود می‌انباشت پائین‌تر از او بر روی میز قرمز رنگی قرار داشت، قدری پائین‌تر از این میز،مشاوران حقوقی در صفی طویل نشسته بودند وبسته‌های متعدد نوشته واسناد بر بوریائی درپیش‌پایشان بچشم میخورد. پشت سراینها آقایان وکلا بودندکه جبه های‌گشاد بتن وگیس مصنوعی بسر داشتند؛ بعضی بیدار وبرخی خفته بودند. یکی صحبت می‌کرد، ولی‌کسی به آنچه می‌گفت توجه نداشت. قاضی‌القضات در صندلی راحتی فوق‌العاده راحتش لم‌داده بود؛ آرنجها را بر

۱ ـ Holyhead

دسته‌های تشك‌دار صندلی تکیه داده وپیشانی را بر کف دست‌نهاده بود. تعدادی از حاضران چرت میزدند. بعضی‌ها روزنامه میخواندند و تعدادی ایستاده بودند یا قدم می‌زدند،عده‌ای هم درگروههای کوچك چندنفری ایستاده بودند و با هم صحبت می‌کردند . همه چیزراحت و آسوده بود وکسی را پروای چیزی نبود ، و هیچکس دل‌واپس چیزی نبود ، و هیچکس شتابی درهیچ چیز بخرج نمیداد .

دیدن این جریانی‌که با فراغت ادامه داشت ، واندیشیدن به تنگی معیشت و زندگی سخت و مرگ ومیر اصحاب دعاوی ، ومشاهدهٔ آن همه البسهٔ رسمی و تشریفات، واندیشیدن به‌فرسودگیها و بیچارگیها و فقر وتهیدستی و احتیاجی‌که باگدائی همسایهٔ دیوار بدیوار و زائیده این‌همه تشریفات بود ، وتأمل دراین باره‌که دراین ضمن‌که این نمایش فاخر روز پس روزوسال پس سال با یك چنین نظم و آرامشی ادامه دارد امیدهای درهم شکسته وبتعویق افتاده در قلوب اصحاب دعاوی طغیان می‌کند و آنانرا به‌نابودی سوق می‌دهد ، و مشاهدهٔ قاضی‌القضات وصف‌وکلای پائین دست اوکه همدیگر را وتماشاچیان را می‌نگریستندتوگوئی اتفاقی نیفتاده وکسی نشنیده‌است‌که نام این دستگاهی‌که درآن اجتماع کرده‌اند درسراسر انگلستان کنایه‌ای تلخ و مایهٔ وحشت و موضوع تحقیر عامه است و طاس رسوائیش طوری از بام نیفتاده‌است‌که چیزی‌کمتر از معجزه قادر به‌نجات آن باشد و بتواند خیری ازآن عاید مردم سازد ــ باری ، دیدن این چیزها و اندیشیدن به‌آنها براستی ذهن را می‌آشفت . این جریان درنظرمن ،که با آن آشنا نبودم ، بحدی عجیب و متناقض آمدکه دربدو امر جای باور و قابل درك نبود .

درآنجائی‌که ریچاردگفته بودنشستم وقدری‌گوش فرادادم وبه پیرامون نظرافکندم، اما مینمودکه در سراسر این صحنه جزمیس فلایت ـ همان پیرزن مخبط ریزنقش‌که برروی نیمکتی نشسته وسرمی‌جنباند ـ واقعیتی وجود ندارد .

چندی نگذشت‌که نگاهش بما افتاد وبمحلی‌که نشسته بودیم آمد. مرا به‌قلمروخویش به‌گرمی خیرمقدم‌گفت و با خرسندی خاطر بسیارجاذبه‌های عمدهٔ محل راخاطر نشان‌ساخت. آقای‌کنج نیز آمد وبا فروتنی وادب یك خانه خدا ، وکم وبیش بشیوهٔ میس‌فلایت ، وظایف میزبانی راانجام داد . گفت‌که امروزبرای بازدید روزمناسبی نیست، اوبشخصهٔ روزگشایش محکمه را ترجیح می‌دهد ،که بسیار با هیبت وشوکت است؛ بلی، بسیار با هیبت است !

نیمساعتی ازورودمان می‌گذشت‌که پروندهٔ درجریان (اگربتوان دریك همچومواردی یك چنین عبارت مضحکی را بکار برد) اندك‌اندك افسرد و به‌پژمردگی گرائید ، بی‌آنکه نتیجه‌ای از آن عاید شده و یا کسی انتظار داشته باشد که چیزی ازآن عاید شود . سپس ، قاضی‌القضات بستهٔ کاغذی از روی میز برداشت و برای آقائی که پائین دست او نشسته بود انداخت وکسی با صدای‌بلندگفت « جارندیس‌وجارندیس» ومتعاقب این اعلام همهمه وخنده و جنب و جوشی درگرفت و تماشاچیان محکمه را ترك گفتند و توده‌های عظیم و کپه‌ها و پشته‌ها وکیسه‌های پراز نوشته ومدارك و اسناد را به درون آوردند .

تصور می‌کنم موضوع « صدور دستورات بیشتر» بود و صدور این دستورات ، تاآنجا که فهمم یاری میکرد وبدیهی است بقدرکافی‌آشفته بود،مربوط به‌هزینه‌های انجام شده بود. اما بهرحال بیست‌آقای گیس‌دار را شمردم که میگفتند «وارد درموضوع» هستند،منتهاآنطور که ازظواهرامربرمی‌آمد حدود اطلاعاتشان درآن باره ازمیزان اطلاعات من‌که بهیچوجه وارد درموضوع نبودم درنمی‌گذشت . باری ، مدتی با جناب قاضی بحث‌کردند وتوضیحاتی بهم دادند ، وعده‌ای در رد اظهارات عدهٔ دیگر چیزهائی گفتند . عده‌ای معتقد بودند که جریان فلان است، و عده‌ای میگفتند خیر، بهمان است : وعده‌ای برای‌اینکه مزاحی کرده باشند پیشنهاد میکردند مجلدات غول‌آسای حاوی اظهارات شهود قرائت شود . همهمه و سروصدازیادتروصدای خنده رساترازپیش بود واشخاص «وارد درموضوع» همه‌خوش وراحت بودند و تفریح می‌کردند و از این بحث ومشاجره هم‌چیزی عاید نمی‌شد . بالاخره پس از اینکه دوساعتی بدینمنوال سپری شد وبحث‌های تمام و ناتمام بپایان رسیدجریان بقول‌آقای کنج «عجالتاً» به‌بعدموکول شد . ومنشیان هنوز از کارآوردن مدارك و اسناد فراغت نیافته بودندکه ناگزیر دوباره آنها را جمع‌کردند .

هنگامیکه این تشریفات و اقدامات عبث پایان پذیرفت نظری به‌قیافهٔ ریچاردافکندم و از مشاهدهٔ حالت افسرده و وارفته‌ای که برسیمای زیبا و جوانش نشسته بود سخت یکه خوردم . چیزی نگفت ، فقط‌گفت « خاله واردن، الی‌الابددوام نخواهد داشت. بامید بخت مساعد و جلسهٔ بعد ! »

آقای‌گاپی را دیده بودم‌که نوشته‌ها واسناد را تو می‌آورد و برای آقای کنج مرتب میکرد، اوهم مرا دیده و درمنتهای پریشانی سرفرودآورده بود ، با قیافه‌ای‌که مشتاق بودم هرچه زودترمحکمه را ترك‌کنم . بازودربازوی ریچارد افکنده بودم ومیرفتم‌که‌آقای‌گاپی رسید و با صدای فروافتاده‌ای گفت :

« معذرت میخواهم آقای کارستن ؛ میس ، ببخشید ، خانمی اینجا است ــ از دوستان بنده است‌که با میس‌سامرسن آشناست ومایل است ایشان را ببیند . »

درهمین ضمن، خانم راچائل، خدمتکارخانهٔ مادرخوانده‌ام، را درمقابلم دیدم، گفتی از دون خاطراتم سربرآورده است .

گفت « استر ، حالت چطوره؟ منویاد میاری ؟ »

دستم را در دستش نهادم و گفتم بلی اورا بیادمی‌آورم و افزودم‌که قیافه‌اش خیلی‌کم تغییرکرده است .

باهمان خشونت ودرشتی دیرین جواب داد « استر، فکرنمی‌کنم حالادیگه او نروزــ هارو یاد داشته باشی ــ حالا دیگه وضع جور دیگه‌ای است . خوب ! خوشوقتم‌که دیدمت ، وخوشوقتم‌که می‌بینم اونقدرها خودتو گم نکرده‌ای‌که منوبجانیاری .» اما در واقع ازاینکه میدید خودم راگم نکرده‌ام دمغ بود .

به‌لحنی دوستانه نکوهش‌کردم وگفتم « اوای، خانم راچائل، چه‌حرفها، چرادیگه خودموگم بکنم ! »

به‌لحنی سرد سخنم را اصلاح کرد و گفت « استر ، حالا دیگه شوهر کرده‌ام ، حالا دیگه خانم «چدبند»م . خوب دیگه ، خدا حافظ ! امیدوارم خوشبخت باشی . »

آقای گاپی که بدقت به‌این گفتگو گوش فرا داده بود آهی در گوشم سرداد ، سپس بکمك آرنج ازمیان جمعیتی که بدرون میآمدند و خارج میشوند وپایان نشست محکمه آنها را درهم انداخته بود وما نیز در وسط آن وول می‌خوردیم راهی برای خود وخانم راچائل گشود و دورشد. وما نیز درمیان جمعیت راه خروج می‌جستیم ، ومن هنوز ازتکان و سردی این ملاقات غیرمترقبه چنانکه بایدبخود نیامده بودم که دیدم آقای جورج بسوی مامی‌آید. نگاهش بما نبود ، با گامهای سنگین پیش می‌آمد و به مردمی که در پیرامونش بودند توجه نداشت و درقضات و وکلا خیره شده بود .

اورا به ریچارد نشان دادم ، ریچارد گفت «جورج !»

آقای جورج سر بر گرداند و گفت « آقا ، خوب شد که شما رو دیدم . دنبال کسی میگردم . ممکن است لطفاً اورا بمن نشان بدهید ؟ ازاینجاها هیچ سردرنمی‌آورم . »

همچنانکه صحبت می‌کرد بر گشت و راهی برای ما گشود ؛ هنگامی که فشار جمعیت کاهش یافت درکنجی ، پشت پردهٔ بزرگ قرمز رنگی، ایستاد .

گفت « دنبال پیرزن خل‌وضع ریزنقشی می‌گردم که ... »

انگشتم را بعلامت اخطار روی لبم گذاشتم ، چون میس‌فلایت درکنارم ایستاده بود ، یعنی طی تمام مدتی که درمحکمه بودیم لحظه‌ای ازمن دورنشده بود، وطی همان مدت‌توجه چندین نفر ازآشنایان « حقوقی » خود رابمن جلب کرده بود ، بدینمعنی که هرچندگاه در منتهای ناراحتی و سراسیمگی می‌شنیدم که می‌گفت :

« هیس ! فیتز جارندیس بغل دستم نشسته !»

آقای جورج گفت «هوم ! میس خاطرتان هست امروزصبح راجع به‌شخصی صحبتهائی شد ؟ » وآهسته درپس دست افزود « گریدلی را عرض می‌کنم . »

گفتم « بله . »

ـ در خانهٔ من مخفی شده‌است ـ آنوقت که صحبت شد نمی‌توانستم عرض کنم ، چون این اجازه را نداشتم . میس ، حالا درجریان آخرین راه پیمائی است ، و هوس‌کرده این خانم را ببیند . آنطور که می‌گوید درد و ناراحتی همدیگر را می‌فهمند ، و این خانم در اینجا خیلی به او محبت‌کرده است . بخصوص دنبال او آمده‌ام ، چون این بعد از ظهر که پیش گریدلی نشسته بودم احساس‌کردم مثل اینکه رفتنی است . »

گفتم « جریان را با او درمیان بگذارم ؟»

نگاه مضطربی به میس فلایت افکند و در جواب گفت « اگرمحبت بفرمائید . میس، خداخواهی بشما برخوردم ، اگر شما تشریف نمیداشتید باور بفرمائید پاك درمیماندم . »

دستی را زیر لبهٔ کنش برد ، در اثنائی که من سرگوشی موضوع مأموریت محبت ـ آمیزش را به میس فلایت می‌گفتم بشیوهٔ نظامیان راست و کشیده بالا ایستاده بود .

میس فلایت گفت « آه ، دوست شرابشایری تند مزاجم ! بله عزیزم ، شهرتش کم از شهرت من نیست ! عجب ! عزیزم ، باکمال میل خدمتش می‌رسم ! »

گفتم « در خانهٔ آقای جورج مخفی شده‌است . یواشتر صحبت کنید : ایشان آقای جورج هستند . »

میس فلایت گفت « راستی ! از ملاقات با شما بی‌نهایت مفتخرم ! »

آنگاه در گوشم گفت « عزیزم ، نظامی است ـ یك ژنرال بتمام معنی است ! »

میس فلایت بینوا منباب ابرازاحترام نسبت به‌ارتش بحدی درتعظیم وتکلف غلومیکرد که خارج ساختنش از محکمه براستی دشوار بود . سرانجام پس از اینکه از کار تعظیم‌ها فراغت یافت ، درحالیکه‌آقای جورج را ژنرال خطاب می‌کرد، در منتهای خوشایند وسرگرمی بیکار هائی‌که در اطراف پرسه می‌زدند بازو در بازویش افکند . آقای جورج سخت پریشان بود و مدام ازمن خواهش می‌کرد که او را ترك نکنم ، و بحدی اصرار مینمود که براستی دلم رضا نمیداد ـ بخصوص چون میس فلایت همیشه ازمن حرف‌شنوی داشت وپیاپی میگفت « فیتز جارندیس عزیزم، شماهم که حتماً میآئید! » و چون ریچارد نیزمایل و حتی مشتاق بود که آنها را بسلامت به مقصد برسانیم موافقت کردم . ضمناً چون آقای جورج اظهارمیداشت‌که هوش و حواس گریدلی پس ازاطلاع ازمذاکره ای‌که صبح میان او وآقای جارندیس گذشته بود مدام درپیرامون‌آقای جارندیس دورمیزده بامداد، سردستی، یادداشتی به سرپرستم نوشتم وطی‌آن باو اطلاع دادم که کجا و برای چه‌کار میرویم، و برای اینکه این یادداشت برگه‌ای‌بدست‌کسی ندهدوکسی را به‌کشف محل اختفایش رهنمون نشودآقای جورج آنرا درقهوه‌خانه‌ای مهرکرد وبوسیلهٔ یکی ازباربرهای مجاز[1] به‌مقصدارسال‌داشت.

سپس درشکه‌ای گرفتیم وبجانب محلی درحوالی میدان « لی‌سستر » روان شدیم . از کوچه پس‌کوچه‌های تنگ، که‌آقای جورج بواسطهٔ آنهاپیاپی ازما پوزش میخواست، گذشتیم و طولی نکشید به سالن تیراندازی رسیدیم . در سالن بسته بود ، هنگامی‌که آقای جورج دستهٔ زنگی را که از بائوی در آویخته بود کشید و زنگ را بصدا در آورد پیر مرد بسیار محترمی‌که موهای نقره فام داشت و عینك بچشم زده ونیم پالتووگتر پوشیده بود وکلاه لبه پهنی برسر وعصای دسته طلائی بلندی در دست داشت گفت :

« معذرت میخواهم دوست عزیز ، اینجا سالن تیراندازی جورج است ؟ »

آقای جورج نگاهش را متوجه سردر ساختمان وحروف درشتی نمودکه عنوان‌مزبور را بردیوار دوغاب مالیده نشان می‌داد وگفت :

« بله آقا ، همین جاست . »

پیرمرد درحالیکه جهت نگاهش را تعقیب می‌نمود گفت «آه، بله ! متشکرم . زنگ را زده‌اید ؟ . »

ـ آقا ، بنده جورج هستم ، و زنگ را زده‌ام .

۱ـ باربرهائی بودندکه شمارهٔ یاعلامتی برسینه یاکلاه داشتند ودرشهرازآنها بعنوان نامه‌رسان استفاده می‌شد .

پیرمرد گفت « آه ، واقع میفرمائید ؟ سرکار آقای جورج هستید ؟ بسیار خوب ، پس باهم رسیدیم . شما پی من آمده بودید ، بله ؟ » .

ـ خیر ، آقا ببخشید ، معذرت میخواهم ، بنده سرکار را بجا نمی‌آورم .

پیرمرد گفت «پس خدمتکارتان پی من آمده بود . من طبیب هستم . درحدود پنج شش دقیقه قبل آمدند وازمن خواستند به سالن تیراندازی جورج بیایم ، وازبیماری عیادت کنم.»

آقای جورج رو بمن و ریچارد کرد ، و درحالیکه با ناراحتی سر تکان می‌داد گفت : «بله ، رفتنی است . بله صحیح می‌فرمائید ، بفرمائید تو.»

درهمان لحظه مردی کوته‌بالا که قیافه‌ای بس غریب داشت وپیش‌بندی بتن وکلاه سبز-رنگی از پارچه‌ای درشت باف برسرداشت و سروصورت و دستها و لباسش سرتا پا سیاه بود در راگشود . از راهروی تار گذشتیم و وارد عمارت وسیعی شدیم که دیوارهای آجری لخت وبی‌رنگ و روغن داشت ؛ وهدفها و تفنگها وشمشیرها و چیزهائی ازاین قبیل درآن بچشم می‌خورد .

وقتی همه داخل شدیم طبیب ایستاد ، و هنگامیکه کلاهش را برداشت توگوئی براثر افسونی ناپدید شد و بعوض خودآدم کاملا متفاوتی را برجای گذاشت .

مرد مزبور بسرعت بطرف آقای جورج برگشت ، و درحالیکه با انگشت درشت سبابه‌اش ضربات ملایمی برسینه‌اش می‌نواخت گفت :

«گوش کن جورج ، تو مرا میشناسی ، من هم ترا می‌شناسم . توآدم دنیا دیده و با تجربه‌ای هستی ، منهم آدم دنیادیده‌ای هستم. اسمم ، همانطورکه میدانی «باکت» است ، و حکم توقیفی ازامین صلح علیه گریدلی گرفته‌ام . مدتها است تواورا مخفی کرده‌ای ، و از حق نباید گذشت دراین کارمنتهای استادی بخرج داده‌ای ، والبته جای مباهات هم هست. »

آقای جورج همچنانکه اورا می‌نگریست لب به دندان گزید و سرتکان داد ، دیگری ضمن اینکه باو نزدیك‌تر میشد گفت : «گوش کن جورج ، توآدم فهمیده وبا حسن سلوکی هستی ، دراین تردید نیست ، چون واقعاً هم هستی . درست متوجه باش ،من ترا بچشم یك آدم عادی نگاه نمی‌کنم برای اینکه تو به‌مملکتت خدمت کرده‌ای ومیدانی وقتی وظیفه حکم می‌کند باید اطاعت کرد. نتیجةً ازچون‌توآدمی بعید خواهد بودکه بخواهی ودرصددبرآئی ناراحتی و درد سری فراهم‌کنی ، ومی‌دانم اگرکمك هم میخواستم مضایقه نمی‌کردی ، در این شکی نیست. «فیل‌اسکود[1]» توسالن اینطوریه‌وری راه نرو..» مردکوته بالای چرکین شانه بدیوار می‌سود و بشیوه‌ای که تهدیدآمیز مینمود برمزاحم حضور چشم دوخته بود و پا کشان به اینسو وآنسومی‌رفت .

«... برای اینکه ترا خوب می‌شناسم ، واجازه نمیدهم اینطوری رفتارکنی.»

آقای جورج گفت « فیل !»

ـ بله سرکار .

۱- Phil Squod

ـ آرام باش .

مرد کوته بالا زیرلب غری زد و خاموش برجای ماند .

آقای باکت گفت « خانمها وآقایان ، امیدوارم اگرچیز ناخوشایندی دراین شکل کار می‌بینید صرفنظر بفرمائید. بنده اسمم باکت است ، ومفتش پلیس هستم ، و وظیفه‌ای دارم که بایدبانجام برسانم . خوب جورج ، میدانم طرفم کجاست، چون دیشب بالای پشت بام بودم و ازپنجرهٔ سقف اورا دیدم ؛ توهم با او بودی .»

ودرحالیکه باانگشت به‌محل موردنظر اشاره می‌کرد افزود «آنجاست... همانجا... روی‌کاناپه ؛ و حالا باید اورا ببینم ، وبگویم که خودرا درحال بازداشت بداند . اما تومرا می‌شناسی ، ومیدانی که مایل نیستم به اقدامات ناراحت کننده متوسل بشوم . مرد و مردانه و مثل یك کهنه سرباز بمن قول بده که معاملهٔ ما معاملهٔ شرافتمندانه‌ای است ــ من هم تا آنجاکه در قدرتم باشد بتوکمك می‌کنم . »

آقای جورج گفت «قول میدهم ، ولی‌آقای باکت این‌کار برازندهٔ شما نبود.»

آقای باکت ، همچنانکه با انگشت به سینه‌اش مینواخت گفت « بارك‌الله ! برازنده ؟ مرد حسابی من هیچ به توگفتم‌که برازندهٔ شما نبودکه مردی راکه من پی‌اش می‌گشتم با این همه دقت و مهارت مخفی‌کنی ، گفتم ؟ پسر خوب ، تو هم با من همینطور باش ! کهنه ویلهلم[1] تل ، کهنه « شا » ، کهنه گارد ! خانمها ، آقایان بجان خودم هیکل این مرد تجسم جمیع خصوصیات و صفات افراد ارتش است ، و من بشخصه حاضر بودم یك اسکناس پنجاه پوندی بدهم وهمچو هیکلی داشته باشم . »

جریان که باینجا رسیدآقای‌جورج‌پس‌ازاندك تأملی پیشنهادکردکه ابتدااومیس‌فلایت را بردارد وبا خود بنزد رفیقش ببرد ــ گریدلی رابه‌این نام می‌خواند. آقای باکت‌موافقت کرد. ولذا او ومیس فلایت به منتها الیه سالن رفتند و ما را ایستاده و نشسته درکنار میزی که تعدادی تفنگ برروی‌آن‌بود برجای‌گذاشتند. دراین ضمن‌آقای باکت ازفرصت‌استفاده کرد وگفتگوی خوشی راآغازنمود ؛ ازمن پرسیدکه‌آیا همانگونه‌که‌بیشتر خانمها میترسند من نیز از اسلحهٔ‌گرم می‌ترسم؛ از ریچارد سؤال‌کرد آیا در تیراندازی مهارت دارد ، واز « فیل اسکود » پرسیدکه بنظر اوکدامیك از این تفنگها بهترند و قیمت نو و دست اول آن چقدر است ، و اضافه‌کردکه براستی جای تأسف است‌که‌گاهی اوقات ازکوره در می‌رود و قیافهٔ نامساعد بخود می‌گیرد ، چون در واقع بحدی ملیح و دوست داشتنی است‌که قاعدتاً میبایست دختر خلق میشد ــ و با این شیرین زبانیها خود را پیش ما جا میکرد.

اندکی بعدکه من وریچارد میخواستیم یواشکی خارج شویم از پی‌ما به‌منتهاالیه‌دیگر

---

۱ ــ William Tell

ویلهلم تل‌قهرمان ملی سویس‌که برای‌آزادی‌کشورش ازیوغ اسارت اطریش‌جانفشانیها کرد . تل مرد ساده‌ای بود و از میان مردم ساده برخاست . میگویند حکمران محل به‌او امر کرد سیبی را برروی سر تنها پسر خود قرار دهد و با تیرآنرا بزند . تل این‌کار را می‌کند وبا تیر دوم حکمران را از پای در می‌آورد .

سالن به‌راه افتاد ، دراین ضمن آقای جورج نیزسررسید و گفت که اگرزحمت نباشدرفیقش عیادتی از جانب ما را محبت تلقی خواهدکرد .

هنوز این کلمات از زبانش جاری نشده بودکه زنگ در صدا کرد و سرپرستم بدرون آمد. گفت به این امیدآمده است که شاید بتواند خدمتی در حق این مرد بینوا ، که گرفتار همان بدبختی است که خود او هست، انجام دهد. باری، هرچهارنفر برگشتیم وبه محلی که گریدلی بود رفتیم .

اطاقکی بود لخت و بی اثاثه که با تیغه‌ای از چوب سفید از سالن جدا شده بود ، و چون ارتفاع تیغه‌ای که گفتم بیش از هشت یا ده پا نبود لذا به سقف نمی‌رسید ولایهٔ سقف و پنجره‌ای که آقای باکت از آن بپائین نگریسته بود در بالای سر پیدا بود . خورشید ، در کناره‌های مغرب فرو می‌رفت ونور سرخفام آن از همان فاصلهٔ بین تیغه و سقف، بی‌آنکه به کف اطاق برسد، بدرون می تابید . مرد شراپشایری آشنا برکاناپه‌ای که رویه‌ای ازکرباس ساده داشت خوابیده بود . لباسش تقریباً همان بودکه دفعهٔ قبل دیده بودیم ، ولی قیافه‌اش بحدی تغییرکرده بودکه در ابتدا میان این چهرهٔ نزار و پریده رنگ و قیافه‌ای که از او بخاطر داشتم شباهتی باز نیافتم .

پیدا بود در مخفی‌گاه هم سرگرم نوشتن بوده و ساعتها برگرد ستم و بیدادی که بر وی رفته بود طواف میکرده است . بر میزی و طاقچه ای چند نوشته‌ها و قلمهای شکسته و خرده ریزهائی ازاین قبیل بچشم میخورد. او وهمان‌زن مخبط ریزنقش که‌بدینسان رنجهای زندگی‌آنان را بهم پیوسته بود درکنار هم نشسته بودند ــ زن ، روی صندلی نشسته ودستش را در دست خودگرفته بود ــ هیچیك از ما نزدیکشان نشدیم .

آهنگ صدایش با بپای حالت سیما وقدرت وخشمش ، وهمگام باآنهمه مقاومتی که‌در برابر بیدادکرده و سرانجام مقهور آن گشته بود به سستی و پژمردگی گرائیده بود ــ همه چیزش بی‌رنگ ورو بود، وازآن مرد شراپشایریی که دیده وبا او صحبت‌کرده بودیم اثری بر جای نبود .

سری در مقابل من وریچارد فرودآورد وبا سرپرستم به‌صحبت پرداخت .

گفت «آقای جارندیس، یکدنیالطف فرمودیدکه‌تشریف‌آوردید. تصور میکنم‌آخرین دیدار باشد. آقا، خوشوقتم‌که دستتان را می‌فشارم، شما مرد بسیار خوبی هستید ـ فوق ستم وبیداد هستیدـ وخدا بسرشاهد است من بشما احترام می‌گذارم .»

به‌گرمی دست هم را فشردند؛ سرپرستم قدری دلداریش داد .

گریدلی در جواب گفت «آقا ، شاید بنظر عجیب بیاید ، اما اگر این اولین ملاقات ما میبود هیچ مایل نبودم سرکار را زیارت‌کنم . ولی شما میدانیدکه مبارزه مرا باین روز نشانده است ؛ میدانیدکه دست تنها در مقابل همه ایستادم ، میدانیدکه حقیقت را صاف و پوست‌کنده بآنها گفته‌ام ، وگفته‌ام‌که چه بوده‌اند وچه بروزگارم‌آورده‌اند. بنابر این‌حالا که خرد ودرهم شکسته‌ام ناراحت نیستم از اینکه مرا در اینحال ببینید . »

سرپرستم در جواب گفت «شما با منتهای‌شهامت در مقابل‌همه ایستاده‌اید، و به‌کرات و دفعات از جلوشان در آمده‌اید . »

گریدلی همراه با لبخندی رنگ و رو باخته گفت «بله ، آقا، از جلوشان در آمدم. عرض کردم که اگر این‌کار را نمی‌کردم کارم به‌کجا می‌کشید . لطفاً درست نگاه‌کنید: ما دوتا را نگاه‌کنید ـ ما دوتا را نگاه‌کنید ! »

دستش را از دست میس فلایت بیرون کشید و آنرا در بازویش افکند و او را اندکی بطرف خودکشید و افزود :

«بله، این‌آخرکار ماست، این پایان ماجراست . از میان همهٔ پیوندهای دیرینم ، از میان همهٔ امیدها و آرزوهای دیرینم ، از میان همهٔ زندگان و مردگان ، تنها این موجود بینوا در نظرم طبیعی می‌نماید وفقط با او جور هستم . پیوندی از سالهای رنجبار بسیار در میان ما وجود دارد، واین تنها پیوندی است‌که داشته‌ام و عدالتخانه پاره نکرده است.»

میس فلایت‌باچشم اشکبار گفت «گریدلی، امیدوارم خداوند ترا شفا دهد، امیدوارم خداوند ترا شفا دهد. »

گریدلی به سخن ادامه داد و گفت «آقای جارندیس، به عبث فکر میکردم وبا خود می‌گفتم‌که هرگز نخواهند توانست روحیه‌ام را درهم شکنند ، و مصمم بودم به هر قیمت‌که هست نگذارم باین موفقیت نایل‌آیند. ایمان داشتم‌که می‌توانم‌آنها را همچنان ، وهمانگونه که بودند رسواکنم، تا بالاخره بر اثر ابتلای به‌یك بیماری بمیرم . اما چه‌کنم، فرسوده‌ام، تحلیل رفته‌ام. این فرسودگی ازکی شروع شد، نمیدانم : اما میبینم‌که ظرف یکساعت کلیهٔ قوایم را از دست داده و از پا درآمده‌ام . امیدوارم این ماجرا هرگز بگوششان نرسد ، و امیدوارم‌که خانمها وآقایانی‌که اینجا حضور دارندبگویند درحالی مردکه همهٔ‌آن‌حضرات را با همان استواری وپی‌گیری تحقیر می‌کرد ، همچنانکه طی سالهای سال‌کرده بود.»

دراینجاآقای باکت ،که درکنجی درکناردرنشسته بود به‌سخن درآمد وباخوشروئی و خوش مشربی زبان به‌دلداری‌گشود وگفت :

«به! آقای‌گریدلی اینطور صحبت نکنید ! چیزی نیست ، مختصرکسالتی است ،که بزودی مرتفع می‌شود: ما همه‌گاهی‌کسالت پیدا میکنیم ـ من یکی خودم‌اغلب همچو حالتی درخوداحساس‌می‌کنم. دل داشته باشید آقا، دل داشته باشید! برای من مثل روزخدا روشن است‌که بازهم به همه‌شان خواهید پرید، وبخت یار باشد درآینده باستناد بیست حکم دیگر بازداشتتان می‌کنم . »

گریدلی در جواب چیزی نگفت ، وفقط سر جنباند .

آقای باکت‌گفت «نه،سرتان را بعلامت نفی تکان‌ندهید، به نشانهٔموافقت تکان‌بدهید، آخر ما هم میخواهیم ببینیم. به! خدا شما را سلامت بدارد ! چه اوقاتی را باهم‌گذراندیم، مگر بارها وبکرات ودفعات شما را بخاطر اینکه محکمه را تحقیرکرده بودید در «فلیت»[1]

۱ ـ Fleet

ندیدم ؟ مگر بیست بعد از ظهر به محکمه نیامدم فقط بخاطر اینکه ببینم چگونه مثل یك «بولداگ» با قاضی‌القضات شاخ به شاخ می‌شوید ؟ یادتان نیست که اولها که شروع به‌تهدید وکلا کردید فقط در یك‌هفته سه‌بار گفتند ازدست شما راحتی خیال ندارند ، و شما را ملتزم کردند باینکه مخل‌آسایش مردم نشوید؟ از همین خانم پیرسؤال کنید، که همیشه اونجا بود. بلند شید آقا، دل داشته باشیدآقای گریدلی!»

آقای جورج به‌لحنی بسیار فرو افتاده پرسید «خیال‌داری باهاش چه بکنی؟»

وآقای باکت باهمان لحن جواب داد «هنوز نمیدونم.» وباز باصدای رسا به‌دلداری آقای گریدلی پرداخت .

«آقای گریدلی ، گفتید فرسوده ؟ عجب، تازه‌بعداز اینکه هفته‌ها از چنگم‌دررفته‌اید وناگزیرم کرده‌اید مثل یك گربهٔ نربالای پشت بام‌بروم، وبعد بعنوان دکتر شما را ملاقات کنم! اسم این را میگذارید فرسودگی؟ من یکی که خیال نمی‌کنم ! حالا بنده عرض‌می‌کنم به چه‌چیزاحتیاج دارید . بنظرمن فقط به‌یك خرده هیجان احتیاج دارید تا درست سرحال بیائید ـ و بغیر از این به هیچ چیز احتیاج ندارید ، چون هرچه باشد باین مسئله عادت دارید، وبی‌آن نمی‌توانید سرکنید. من‌یکی اگر جای شما بودم نمی توانستم. خوب، حالا که اینطور است اینهم حکم توقیفی که‌آقای تالکینگ هورن گرفته و ازآنوقت تابحال به‌پنج شش استان رفته و پشت نویس شده و برگشته است. خوب، حالا چطور است که با هم برویم و یك داد و بیداد حسابی جلو امنای صلح راه بیندازید ؟ قطعاً مفید خواهد بود ، و نیروی تازه‌ای بشما خواهد داد، و تمرینی خواهد بود که خدمت دیگری به قاضی‌القضات بکنید . عجب، ازپا درآمده‌ام ! من یکی ازاینکه میشنوم مردی بقدرت و انرژی شما همچو صحبتی می‌کند تعجب می‌کنم . این صحبت برازندهٔ شما نیست ، شما نصف روح و سردل زندگی و خوشی محکمهٔ قاضی‌القضات هستید. جورج ،کمك‌کن . قدری آقای گریدلی را بالا بکشیم ببینیم نشسته راحت‌تر نیست ؟»

سوار به‌لحنی فرو افتاده گفت «خیلی ضعیفه.»

آقای باکت بادل‌واپسی گفت « جدی میگی؟ فقط میخواهم قدری سربسرش بگذارم، دلم نمیخواهد یك‌آشنای قدیم را در یك همچوحالی ببینم. اگر میشدکمی عصبانیش بکنم و کاری بکنم بخودم بپرد باورکن‌ازهرچیزی بحالش مفیدتر بود. جداًحاضرم،اگربخواهد، بخود من بپرد وحسابی مرا ازکار در آورد، وقول میدهم هیچوقت از همچوجریانی علیهش استفاده نکنم .»

فریادی که میس فلایت از ته دل برکشید و در سقف اطاق طنین افکند هنوز درگوشم صدا می‌کند .

در همان اثنائی که گریدلی به سختی و با آرامی از وی می برید و بر پشت می‌افتاد فریاد برآورد :

«اوه گریدلی! نه، نه! بدون دعای خیرم، پس‌از اینهمه دوستی ـ نه، نرو!»

آفتاب درکرانه‌های مغرب فرو رفته و نور اندك اندك ، دزدانه از سقف اطاق واپس کشیده وسایه ببالا خزیده بود .

اما در چشم من ، سایهٔ آن جفت زنده و مرده که بر عزیمت ریچارد فرو می‌افتاد از سنگینی و غلظت سایهٔ تارترین شبها بهره‌مند بود و کلمات زیر از خلال بدرود ریچارد در گوشم طنین می‌افکند .

« از میان همهٔ پیوند های دیرینم ، ازمیان همهٔ امیدها و آرزو های دیرینم ، ازمیان همهٔ زندگان و مردگان،تنها این موجود در نظرم طبیعی مینماید و فقط با او جور هستم . پیوندی از سالهای رنجبار بسیار در میان ما وجود دارد، واین‌تنها پیوندی است که‌داشته‌ام وعدالتخانه پاره نکرده‌است . »

فصل بیست و پنجم

کشف خانم اسناگزبی

بی‌قراری، در کوکس کورت کرسیتراستریت مأوی گزیده و سوء ظن درآن دیارآرام کمین کرده‌است ؛ ساکنانش همانگونه‌اندکه بودند، وکسی بهتر ویا بدترازآنچه بود نیست، جزآقای اسناگزبی‌که تغییرکرده ، و این امر برخانم کوچولو مثل روز روشن است .

واین تغییر بدون علت نیست. «توم‌بی‌کس» ولینکلنزاین فیلدز، این دو توسن بادپا، مدام‌خویشتن را به‌گردونهٔ خیال آقای اسناگزبی می‌بندند ، جو و آقای تالکینگ هورن سرنشینان این گردونه‌اند، وآقای باکت سورچی است. این گردونهٔ مجهزطی‌ساعات شبانه‌روز به‌تاخت قلمروکار لوازم‌التحریر فروش را در می‌نوردد ، حتی آشپزخانهٔ‌کوچك خانه راکه ناهارخوری خانواده است زیرپا می‌گذارد و با سرعت سرسام‌آوری ازکنار میز می‌گذرد وآقای اسناگزبی را مات و مبهوت برجای میگذارد ؛ در این‌گونه مواقع از بریدن گوشت ران‌گوسفندکه با سیب زمینی پخته‌اند دست میکشد و با پریشانخیالی دردیوار خیره میشود .

نمیداند با چه‌چیز سروکار داشته اما بهرحال میداندکه چیزی در جائی از کار عیب پیداکرده ، و حال این چیز چه ممکن است باشد وچه ازآن عاید خواهد شد وکی وبرای کی واز ناحیهٔ چه‌کسی ـ همهٔ اینها درحکم معمای زندگی اواست ؛ منتها با تصورمبهمی‌که از جبه‌ها و نیم تاج‌ها و ستاره‌ها و بندجورابهائی داردکه در اطاق آقای تالکینگ‌هورن از خلال قشرگرد و غبار جلوه می‌کنند ، و نیز احترامی‌که نسبت به اسرار تحت اختیار این مشتری عالیمقام (که سراسر اینزآوکورت و کوچهٔ عدالتخانه وحول وحوش قضائی آن با ترس آمیخته به احترام به وی می‌نگرند) درخود احساس میکند ، ویاد آقای باکت مفتش، با آن انگشت سبابه و رفتار دوستانه‌ای‌که فرصت گریز به‌آدم نمی‌دهد ، آری ، همهٔ این قرائن و امارات او را متقاعد می‌سازند به‌اینکه با راز خطرناکی سروکار پیداکرده‌است ، بی‌آنکه بداند این راز چیست ودربارهٔ‌کیست . و از خصوصیات این راز عجیب این‌است‌که

درهرساعتی از روز، هربارکه در مغازه گشوده می‌شود ویا زنگ درصدا می‌کند، ویا پیام ـ آوری بدرون می‌آید و نامه‌ای تحویل میشود ممکن‌است بر ملا شود، آتش بگیرد ، محترق شود و منفجر کند ـ چه‌کسی را ؟ این را فقط آقای باکت میداند.

و بهمین دلیل هروقت اشخاصی نا آشنا به مغازه می‌آیند ،که اغلب هم می‌آیند ، و می‌گویند آقای اسناگزیی تشریف دارند، ویا چیزهایی ازاین قبیل برزبان می‌آورند،قلب آقای اسناگزیی برسینهٔ متلاطمش کوفتن آغاز می‌کند. بحدی ازاین جریان رنج میبرد که مواقعی‌که چنین سؤالاتی از جانب شاگردان مطرح میشود تلافی همهٔ ناراحتیهای خود را برسرآنها در می‌آورد ، سیلی ملایمی بر بناگوششان می‌نوازد و از این توله سگها میپرسد منظورشان از این کار چیست و چرا من من می‌کنند و چیزی راکه می‌خواهند رك و راست نمیگویند .

مردان و کودکان لجوج ، با سرسختی هرچه تمامتر، مدام به‌خواب وی میآیند و با طرح سؤالات غیرقابل توضیح بجانش می‌افتند ، آنقدرکه سپیده دمان ، بهنگامیکه خروس ماست بندی کوچك واقع در کرسیتراستریت بهمان شیوهٔ نامعقول خود در مورد فرارسیدن صبح بانگ سرمیدهدآقای اسناگزیی خودرا درپنجهٔ کابوسی وحشتناك می‌یابد ، حال آنکه خانم اسناگزیی اورا تکان میدهد و میگوید « دهه ، این مرد چیشه ! »

و دراین مشکل عظیمی‌که با آن روبروست خود خانم فقره‌ای ناچیزنیست ، و وقوف براینکه رازی را همیشه از وی پوشیده میدارد و ناگزیر است تحت هرشرایط و اوضاعی آنرا حفظ کندو دندان بر هم بفشرد تا درز نکند ، حال آنکه خانم همیشه و در هر حال مترصد است‌که این دندان را چنانکه باید بکشد ، در حضور این دندانساز قیافه‌ای شبیه به حالت وقیافهٔ سگی را بدومیدهدکه رازی راازصاحب خودپنهان داشته است وبهرجا مینگرد و از نگاه به‌چشمان صاحبش احتراز دارد .

واین علائم وآثار ازنظرخانم اسناگزیی دورنمی‌نماند وموجب میشود با خودبیندیشد که چیزی برخاطرآقای اسناگزیی سنگینی‌می‌کند ! و بدینسان بدگمانی به‌کوکس‌کورت ، کرسیتر استریت ، راه می‌یابد ، وعیب‌کار این است‌که در نظر خانم اسناگزیی فاصلهٔ میان بدگمانی و کنجکاوی چندان راهی نیست ، وهمانگونه‌که دراندك مدتی فاصلهٔ میان کوکس‌ـ کورت وکوچهٔ عدالتخانه را طی میکند از سوء ظن نیزبهمان سهولت به‌کنجکاوی می‌رسد، وبدینسان کنجکاوی‌که مدتها دراین حوالی کمین کرده بود بدرون میآید و در وجود خانم اسناگزیی رخنه میکندو بفعالیت می‌پردازد. شبانگاهان وی را به‌جستجوی جیب‌های آقای اسناگزیی وامیدارد وبه مطالعهٔ نامه‌ها وبررسی دفاتر«روزنامه» و«کل» و زیر و روکردن محتویات دخل وگاوصندوق ترغیب میکندو اورا به‌پشت پنجره واستراق سمع می‌کشد و در ترکیب عناصر ناسالم اخبار و اطلاعات به‌وی مساعدت میکند .

خانم اسناگزیی بحدی گوش بزنگ‌است‌که صدای غژ غژ تخته‌بندی‌کف اطاق وخش‌ـ خش پیراهن ، خانه را بصورت پاتوق ارواح در بند کشیده درمی‌آورد . شاگردان تصور میکنندکه‌کسی ، درروزگاران دیرین ، دراین خانه بقتل رسیده و این سرو صدا ناشی از

روح بیقراراوست ؛ وگستر ذرات پراکنده‌ای ازافسانه‌ای راکه‌درمیان یتیمان مقیم توتینگ شایع و مشعر براین بود که در هر زیر زمینی مبالغی پول دفن شده که پیر مردی که دعای ربانی را ازته خوانده است وتا هفت هزار سال مجبور باقامت درآنجا است برآن نگهبانی میدهد به این جریان ربط میدهد .

خانم اسناگزبی مدام ازخود میپرسد: نمرود چه‌وقت مرد؟ اون خانم کی بود ــ اون زنیکه ؟ اون پسره کیه ؟

وحال که نمرودمانندهمان شکارچی گردنکشی که خانم اسناگزبی نامش را بردیگری نهاده ازجهان رفته، وچون خانم مورد نظر نیزدردسترس نیست، لذا طبیعی استعلی‌المجاله دیدهٔ باطن خویش را بدقت متوجه جوانك سازد و برای هزارویکمین‌بار از خود بپرسد : «اون پسره کیه ؟ اون پسره ... آها ! » ودراینجا به‌او الهام میشود .

آری، برای آقای چدبند احترامی قائل نیست ، دراین شکی نیست ، نباید هم‌باشد، چنین چیزی تحت یك چنین شرایط واوضاع مسری وننگبارامری است طبیعی . آقای چدبند از او دعوت کرد ، وقت‌برایش‌تعیین کرد، که‌بیاید ونشانیش را بگیرد تااورا ارشادکند ــ این را دیگر خانم اسناگزبی با دو گوش خود شنید ، و نیامد ؛ چرا نیامد ؟ چون به او گفته بودند نیاید ؛ چه‌کسی باوگفت ؟ . . .آها ! خانم اسناگزبی به‌کنه جریان دست می‌یابد.

اما خوشبختانه (خانم‌اسناگزبی سری‌تکان میدهد ولبخندی می‌زند) آقای چدبندهمین دیروز جوانك را درخیابان دید ، وچون برای تهذیب مستعمین موضوع مناسبی بود یقهٔ او را چسبید وتهدیدکردچنانچه به‌حضرت قدسی مآب نگوید که درکجا زندگی میکند ومتعهد نشود و قول ندهد که فرداشب به کوس‌کورت برود او را بدست پاسبان خواهد داد . خانم اسناگزبی باز سرمیجنباند و زهرخند میزند ومنباب تأکید تکرار میکند :

« ف ــ ر ــ دا ــ شب ! »

آری ، فرداشب جوانك در همین جا خواهد بود ، و او یعنی خانم اسناگزبی او و شخص دیگری را بدقت زیرنظر خواهدگرفت .

بلی آقا ، تومیتوانی خودت را به‌موش مردگی بزنی ، ولی چشمان مراکه نمیتوانی ببندی !

باری ، خانم اسناگزبی بوق وکرنا برنمیدارد و نیت خود را بروز نمی‌دهد . فردا می‌آید و تهیات داد و ستد روغن‌کامل میشود ، و غروب فرا میرسد ؛ آقای اسناگزبی کت سیاهش را می‌پوشد ، خانم وآقای چدبند نزول اجلال می‌کنند وظرفیت‌کشتی تکمیل میشود وگستر وشاگردان برای‌کسب‌فیض حضورمی‌یابند، وسرانجام جو، این موضوع دشواری‌که بناست تهذیب شود فرا می‌رسد : سلانه‌سلانه پیش می‌آید ، سر را فروافکنده و کلاه پوستی لهیده‌اش راانگارپرندهٔ گری باشدکه بخواهد پس ازپرکندن خام‌خام بخورد ، بدست‌دارد.

هنگامیکه گستر اورا به اطاق پذیرائی راهنمائی می‌کند خانم اسناگزبی نگاه دقیقی بوی می‌افکند ، جو نیز لحظه‌ای‌که داخل می‌شود آقای اسناگزبی را نگاه میکند . آها!

وعظ آقای چدبند

چطورشد فقط آقای اسناگزبی را نگاه کرد ؟ آقای اسناگزبی هم اورا نگاه کرد ـ چرا ؟ تومیگوئی جز این است که خانم اسناگزبی ازشك و تردید درآید ؟

اگرجزاین بود همچونگاههائی میانشان رد وبدل نمی‌شد ، وآقای اسناگزبی اینهمه سراسیمه نمی بود ، و این تك سرفه‌ها را درپس دست سرنمی‌داد . لذا مثل روز خدا روشن است که آقای اسناگزبی پدر این «پسره» است .

آقای چدبند ازجای برمیخیزد ، وهمچنانکه دانه‌های چربی را ازچهرهٔ مبارك پاك می‌کند میگوید :

« دوستان من ، صلح وسلام با ما بود ! و اما دوستان من ! چرا با ما ؟ »

وهمراه بالبخندی پراز ریا خود باین سؤال پاسخ میگوید :

« زیرا نمیتواندعلیه ما باشد، زیراباید له ماباشد ، زیرا مسکن است ومحرك نیست، زیرا مانند باز جنگجو نیست ، وهمچون کبوتر بسوی ما خرامد . و حال که چنین است ، دوستان من ، صلح وسلام برهمگی ما باد . پسرانسان ، جلوبیا ! »

دست پف کرده‌اش را پیش می‌آورد و بر بازوی جو قرار میدهد ؛ لحظه‌ای در مورد اینکه اورا درکجا بنشاندتأمل می‌کند؛ جوکه درحسن‌نیت حضرت قدسی مآب تردیددارد، و ازچه وچون ماجرا خبرندارد، بتصورکه این عمل ناراحتی و زحمتی درپی خواهد داشت زیرلب میگوید :

« ولم‌کنین ، من‌که چیزی نگفتم ـ ولم‌کنین ! »

آقای چدبند به‌نرمی میگوید « نه ، دوست جوان من ، ولت نمی‌کنم . اما چراولت نمی‌کنم ؟ زیرا من یك دروگرم ، زیرا من یك رنجبرم . چون ترا بمن سپرده‌اند ، وتو در دستهای من وسیله‌ای ذیقیمتی . ودوستان امیدوارم این وسیله راآنچنان بکاربرم که بخیر شما باشد ، به‌سود شما باشد ، به نفع شما باشد ، به صلاح شما باشد ، به سعادت و رفاه شما بیانجامد ! دوست جوان ، براین چارپایه بنشین ! »

جوکه ظاهراً خیال می‌کند حضرت قدسی مآب میخواهد موی سرش را بزند هردو بازو را به‌دفاع روی سرمیگیرد ؛ سرانجام با اشکال فراوان ، و درحالیکه کلیهٔ آثاربیزاری ازقیافهٔاش هویدا است ، در وضع مطلوب قرار داده می‌شود .

وپس‌ازاینکه، همچون‌آدمکی‌که هنرپیشگان نقش‌خودرا باخطاب به‌اوتمرین میکنند، درمحل مناسب جای داده میشود آقای چدبند به پشت میز میرود و خرس آسا پنجهٔ خود را بلند می‌کند ومیگوید :

«دوستان من ! » یعنی‌که جماعت مؤمنین آماده باشید .

شاگردها نرم‌نرمك میخندند و باآرنج به‌پهلوی هم میزنند ، گستر مات ومبهوت در دیوارخیره شده است ، واین بهت هم ازستایش فراوان نسبت به‌آقای چدبند ، وهم ازترحم نسبت به«جو»ی بی‌نواکه‌کم وبیش‌وضعی شبیه‌به‌وضع خوداودارد ناشی‌میشود؛ خانم‌اسناگزبی دور از انظار ، فتیلهٔ انفجاررا نصب می‌کند . خانم چدبند با همان خشکی وبداخمی معمول

و همیشگی خود در کنار بخاری جا خوش می‌کند و زانوان را به‌گرمی آتش می‌سپارد ، پیداست که این وضع را با پذیرش وعظ مناسب می‌یابد .

ازقضا آقای چدبند را عادت براین است که بهنگام ایراد وعظ بر یکی از مستمعین چشم بدوزد و روی‌سخن خودرا متوجه اوسازد ، و بدیهی است انتظار میرود که این شخص ناله‌ای سردهد و یاآهی از دل برکشد ، وبهرحال علائم وآثاری ازتلاطم درون بروزدهد، تا پیرزنی ازمحل دیگر باین ناله‌ها و آهها جواب‌گوید وبدینسان شور و احساس از یکی به‌دیگری سرایت‌کند و دوربگردد ودایرهٔ‌کاملی ازمعصیت باران حساس را درنوردد ومجلس راگرم وآقا را داغ‌کند. درجلسهٔ حاضر نیز به‌صرف عادت برآقای اسناگزبی چشم می‌دوزد و لوازم‌التحریر فروش شوربخت راکه بی‌این نیزخود بقدرکافی آشفته‌است، تحویل گیرندهٔ وعظ خویش می سازد .

«دوستان من ، ما دراینجا ودرهمین مجلس،کافری را ، بت پرستی را، یکی ازمقیمان خیمه‌های، توم بیکس را، یکی‌ازجنبندگان کرهٔ ارض را درمیان خود داریم. دوستان من...»

دراینجا دستش را بالا می‌برد، و درحالیکه با حرکت انگشت‌کثیف شست‌گره مشکل را درهوا می‌گشاید ، لبخندی پر از ریب و ریا متوجه آقای اسناگزبی میسازد ، مشعر بر اینکه اورا بزودی ازپا درمی‌آورد ، اگر تاکنون درنیاورده باشد .

« دوستان من ، ما در همین مجلس ، و درمیان خود برادری و پسری داریم ، عاری از والدین ، عاری ازکس وکار، فاقدگله و رمه ، فاقد سیم وزر ، فاقد احجارکریمه . اما ای دوستان ، سبب چیست که میگویم فاقداین ثروتها وعاری از این موهبت‌ها است ؟ چرا؟ وچرا فاقد است ؟ »

مسأله را طوری طرح میکندکه‌گویی معمای بسیار پیچیده ومبهمی را دربرابر آقای اسناگزبی گذاشته و از وی بالتماس میخواهد درحل‌آن بکوشد وآنرا ازنظردور ندارد .

آقای اسناگزبی ،که مقارن همان لحظه‌ای‌که آقای چدبندکلمهٔ «والدین» را برزبان راند نگاه معناداری ازخانم اسناگزبی دریافت داشته ولذا سخت سراسیمه است،اغوا می‌شود و با فروتنی می‌گوید .

«آقا ، راستش را بخواهید، نمیدانم .» وچون در وعظ قدسی مآب دویده‌است خانم چدبند به‌او چشم غره میرود وخانم اسناگزبی می‌گوید « مرد، خجالت بکش !»

آقای چدبند می‌گوید « صدائی میشنوم . اما دوستان من ، این صدا ضعیف است ؟ متأسفانه‌خیر، گرچه...»

خانم اسناگزبی آهی ازدل برمی‌کشد «آه ... هی !»

« ..که میگوید نمی‌دانم. حال‌که اونمیداندبنده سببش را عرض میکنم . من میگویم این برادری‌که درمیان ما است عاری از والدین است ، عاری از کس وکار است ، فاقدگله و رمه است ، فاقد سیم و زر است ، فاقد احجارکریمه است. چون عاری ازپرتونوری است که بربعضی ازما می‌تابد ؛ و اما این نور چیست ، و چگونه است ؟ من ازشما سؤال می‌کنم که این نور چیست ؟ »

سررا به‌عقب می‌افکند واندکی مکث می‌کند ، آقای اسناگزبی دیگر اغفال نمیشود.
بعد ، آقای چدبند سنگینی بدن را اندکی جلو میدهد و برروی میزخم میشود ، ودر دنبالهٔ اظهارات خویش ، درحالیکه مطلب را با حرکت پیچی شکل ناخن کثیفی که وصفش گذشت در ذهن ومغز آقای اسناگزبی رسوخ میدهد ، می‌افزاید :

« پرتو پرتوها است ، خورشید خورشیدها است ، ماه ماهها است ، اختراخترهااست، نور «تروث[1]» است . »

وبدن را راست می‌کند وباقیافهٔ پیروزمند درآقای اسناگزبی می‌نگرد، انگاربخواهد بگوید خوشوقت میشود اگر بداند چه احساس میکند ودر ذهنش چه میگذرد .

و سپس درحالیکه اوراآماج تیرزبان خویش میسازد می‌گوید « بمن مگوکه «تروث» نورنورها نیست، زیرا من بشما می‌گویم‌که هست ، وبیش از یك میلیون بار میگویم‌که هست وقطعاً هست ! وخواه خوشتان بیاید ، و یا بدتان بیاید فاش میگویم و اعلام میکنم ؛ نه‌خطا گفتم ، هرقدرکمترخوشتان بیاید بیشتر می‌گویم ، با بوق و کرنا می‌گویم ، و بشما اعلام میکنم چنانچه بخواهید خود را دور از آن نگهدارید در آن می‌افتید ، و زخمی میشوید ، وخرد می‌شوید ، وصدمه می‌بینید ودر هم می‌شکنید.»

تأثیر این وعظ پلکانی ـ که به لحاظ قدرت جامعی‌که دارد سخت مورد پسند مریدان است ـ درموردحاضر این است‌که نه تنهاخود قدسی مآب را بنحوی ناخوشایندگرم میکند بلکه آقای اسناگزبی را نیز به‌قیافهٔ دشمن مسلم تقوی ، دشمنی با روئی چون سنگ پا و قلبی چون سنگ خارا درمیآورد وکاسب بینوارا پاك سراسیمه می‌سازد ، ولحظه به‌لحظه بر این سراسیمگی دامن میزند تا سرانجام ، تیشه را از قضا باریشه‌اش آشنا می‌سازد .

پس‌ازاینکه کلهٔ چرب خودرا بادستمال خشك میکند ـ وناگفته نماندکه‌آنچنان بخاری ازسرش برمیخیزدکه هرآن ودرهرحرکتی انتظار میرود دستمال مشتعل شود ـ سخن را از سر می‌گیرد ومیگوید :

«دوستان، حال‌که میخواهم با مواهب حقیرخویش مسأله را تبیین نمایم اجازه بدهید به‌حق وحرمت محبت بپرسم‌که این « تروث »ی‌که هم اکنون بدان اشاره داشتم چیست وبه چه معنا است ؟»

سپس روی سخن را متوجه شاگردان آقای اسناگزبی میکند ومی‌افزاید :

« چون ، دوستان جوان ، اگر طبیب بمن بگوید که کالومل یا روغن کرچك برایم مفید است طبعاً ممکن است بپرسم‌کالومل چیست ، روغن کرچك کدام است . شاید قبل از اینکه یك یا هردو را مصرف‌کنم بخواهم اطلاعاتی دراین خصوص داشته باشم . پس دوستان جوان ، این «تروث» چیست ؟ اولا، بحق وحرمت محبت، بمن بگوئیدنوع عادی ومعمولی این «تروث» چیست ؟ لباس‌کار است ، پوشاك است ، ویا خود فریب و دستان است ؟...»

(آه ـ ـ ـ ـ ه از ناحیهٔ خانم اسناگزبی) .

---

۱ ـ Terewth این‌کلمه ظاهراً معنی ندارد

« ... کتمان است ؟»

(رعشه‌ای ، بنشانهٔ نفی به‌خانم اسناگزبی دست میدهد).

« ... غمض کلام است؟».

(خانم اسناگزبی به‌علامت نفی سر تکان میدهد).

« خیر ، دوستان من ، هیچیك از اینها نیست ، و هیچیك از این اسماء متعلق بدان نیست . آنوقتی که این کافرجوان، که اکنون بخواب رفته ، زیراپلك چشمانش به‌مهر تباهی ممهور گشته است ـ بیدارش نکنید ، چون سزاست که بجهت تهذیب و اصلاح او تلاش کنم ، تقلاکنم ، بجنگم، غلبه کنم ـ باری ،آنوقتی که این کافرجوان، که اکنون درحلقه وجمع ما است ،آسمانی و ریسمانی از برای ما بهم بافت و درخصوص خانمی ولیره‌ای ترهاتی گفت ـ آیا آن مطالبی که گفت «تروث» بود ؟ خیر ، حاشا ؛ و یا اگر جزئاً بود کلاً و کاملا نیز بود ؟ خیر ، ابدا ، حاشا وکلا !»

اگرآقای اسناگزبی قدرت این را داشت که در برابر نگاه خانم کوچولو ، آنگاه که در چشمانش یعنی درپنجرهٔ جانش نفوذ می‌کند وسراپای وجود او را می‌کاود ، مقاومت کند طبیعی است جزاین می‌بود که هست ، وچون ندارد قوز می‌کند وسر بزیرمی‌افکند .

قدسی مآب با تظاهری که بسیارزننده مینماید محتوی بیانات خویش راتعدیل میکند، چند پله‌ای پائین می‌آید تا به سطح فهم مستمعین برسد ، و آنگاه بالبخندی توأم با فروتنی و پر از ریا میگوید :

« و یا دوستان جوان من ، اگرآقای این خانه بشهر میرفت ویك مار ماهی می‌دید و به‌خانه بازمی‌گشت و خانم خانه را صدا میکرد ومیگفت: سارا ، با من شادی‌کن، زیرا در شهر یك فیل دیده‌ام ـ آیا این قصه «تروث» میبود ؟ »

اشك درچشمان خانم اسناگزبی حلقه میزند .

«ویا دوستان جوان ، فرض کنید فیلی‌را میدید ودرمراجعت به‌خانه می‌گفت : آه چه شهرخشك و بیجانی است ، جز یك مارماهی چیزی ندیدم ـ آیا این «تروث» میبود ؟ »

خانم اسناگزبی بلندبلند گریه میکند .

آقای چدبند که ازصدای هق‌هق گریه به‌شوق‌آمده است می‌گوید :

« ویا دوستان جوان من ، فرض کنیم که والدین غیرطبیعی این کافر بخواب رفته ـ چون هرچه باشد، بدون‌شك والدینی داشته است ـ پس ازآنکه اورا جلو گرگان‌وکرکسان وسگان درنده وآهوبچگان وماران انداختند به‌خانهٔ خودبازمی‌گشتند وچپقی چاق میکردند وخوراکی تناول مینمودند ونی‌لبك میزدند و دست می‌افشاندند و پای می‌کوبیدند و نوشابهٔ مالت می‌نوشیدندوخوراك گوشت گوسفند وطیورصرف می‌نمودند، آیااین «تروث» می‌بود ؟»

سخن که بدینجا میرسد تشنجی شدید به‌وجود خانم اسناگزبی راه می‌یابد ، اماخانم طعمه‌ای نیست که بسهولت تسلیم شود، فریادهائی سرمیدهد که در سراسر کوکس کورت طنین فای‌مکند ؛ و سرانجام ازهوش میرود، وهمچون پیانوئی بزرگ ازطریق پلکان به طبقهٔ بالا

انتقال می‌یابد . مدتی سکوتی سنگین بر اطاق بال می‌گسترد ، همه مات و مبهوت باطراف می‌نگرند ، و بالاخره پیك‌هائی ازاطاق خواب میرسند و مژده میدهندکه حالش بهتر است، گرچه بکلی از رمق افتاده است ؛ با وصول این خبرآقای اسناگزبی‌که در جریان نقل و انتقال پیانوبکلی خرد شده است دل بدریا می‌زند واز پشت دراطاق پذیرائی خارج می‌شود و بدرون می‌آید .

و درتمام این مدت جو ، درهمانجائی‌که از خواب پریده است میماند ، هرچندگاه کرکهای کلاهش را می‌کندودر دهن می‌گذارد و باقیافه‌ای متأسف وپشیمان تف می‌کند ، چون احساس میکندکه سرشت و طبیعتش اصلاح‌پذیر نیست و سودی نداردکه بیدار بماند و بخواهد چیزی بفهمد ، چون نخواهد فهمید .

ولی جو ، شاید تاریخی هم باشدکه اعمالی راکه بخاطر مردمان عادی صورت‌گرفته است ثبت‌کند، وچه بساکه این تاریخ برای مغزهائی چون مغزتوکه نزدیك بمغزجانوران است خالی ازلطف‌وکشش نباشد ، واگرچه‌بندها و امثالهم ازسرراه‌کنار میرفتند وترابخود می‌گذاشتند ودر تهذیب واصلاحت نمیکوشیدند و مساعدت بزرگوارانهٔ خویش راازتو دریغ میداشتند چه بساکه همین تاریخ نوری برراهت می‌افشاند و بیدارت نگهمیداشت ، وچه بسا که ازآن چیزها می‌آموختی.

جوازهمچوکتابی خبرندارد، ومؤلفان این‌کتاب وقدسی مآب چه‌بند همگی درنظرش یکسانند و دریك ترازند ــ با این تفاوت‌که قدسی مآب را می‌شناسد وترجیح میدهد مسافت یك‌ساعت راه از وی دورباشد وبمدت پنج دقیقه به وعظش‌گوش فراندهد .

باخود می‌اندیشد « بریم ، مثل اینکه آقای اسناگزبی امشب چیزی بما نمیده . » و پاکشان پاکشان پائین میرود .

اما گستر نیکوکار در پای پله ها منتظر او است : نرده های پلکان را گرفته و با پیشقراول غشی‌که ازجیغ وفریادخانم اسناگزبی نتیجه شده دست بگریبان است . شام خود را ، یعنی قدری نان وپنیر را ،آورده‌است تا به‌وی بدهد .

دل بدریا می‌زند و برای نخستین بار چندکلمه‌ای با او صحبت می‌کند .

ـ بیا طفلکی ، این خوراکی مال تو .

جو میگوید « خدا زیادکنه ، خانوم . »

ـ گشنه‌ته ؟

جو می‌گوید «همچین ! »

ـ پدر ومادرت چی‌شدن ، ها ؟

جو دراواسط‌گازی‌که بنان زده است مکث می‌کند ، و حیران دراو می‌نگرد ، زیرا این یتیم دختری‌که درسایهٔ فرشتهٔ نگهبان «توتینگ» پرورش یافته ، دستی به‌شانه‌اش‌کشیده و نوازشش کرده است ، و این نخستین بار در زندگی اوست‌که دستی مهربان به‌نوازش بر بدنش قرارگرفته است .

میگوید « نمیدونم ، پدر ومادرمو ندیدم . »

گسترمیگوید « منم پدر و مادرمو ندیدم . »

وبا پیشقراولان غش دست بگریبان است که حضورچیزی اورا سراسیمه می‌کند ، و از نظرها ناپدید می‌شود .

جو ، برروی پله‌ها پابپا میکند ، لوازم‌التحریرفروش با صدای فرو افتاده می‌گوید « جواینجائی ! ».

ـ بله آقای اسناگزبی ، اینجام .

ـ متوجه نشدم رفتی ـ بیا، این نیم‌کرون هم مال تو. بارك‌الله ، خوب‌کردی راجع به‌اون خانومه‌ای که اونشب دیدیم چیزی نگفتی ـ میدونی ، اگه میگفتی خیلی بد میشد ـ یه وقت حرفشونزنی ها !

ـ ارباب ، حواسم جمعه .

ـ پس ، خوب ، شب بخیر !

سایهٔ روح‌آسای ریشك‌دار وشبکلاه بسری لوازم‌التحریرفروش را همراهی میکند و اورا به اطاقی‌که ازآن خارج شده بود میرساند ، وپس آنگاه راه‌خودرا درپیش میگیرد و به‌طبقهٔ بالامیرود . وازاین لحظه ببعدآقای اسناگزبی به هرکجاکه برود علاوه برسایهٔخود سایهٔ دیگری را نیزبه‌همراه داردکه بآرامی سایهٔ خود اواست،وبگذار همهٔآنهائی‌که دراین کار ذی‌علاقه‌اند بدانند و آگاه باشندکه ازمیان هر محیط سری و مرموزی که سایهٔ آقای اسناگزبی بگذرد این سایه نیز با وی همراه خواهد بود و پا بپاو پهلو به پهلوی وی راه خود سپرد !

فصل بیست وششم

تیرانداز ماهر

صبح زمستانی باچشمان تار ورخسار پریده رنگ خویش برحوالی میدان «لی‌ستر» نظرمی‌افکند وساکنانش‌را بی‌میل به‌ترك بسترمی‌یابد. بسیاری ازاینان حتی مواقعی‌که هوا صاف است سحر خیز نیستند ؛ مرغان شبگردند ؛ در برآمدن آفتاب بخواب میروند ، و زمانیکه ستارگان میدرخشند در طلب طعمه بیدارند . در پس پشت پنجره‌ای ها و پرده‌های چرکین ، درطبقات فوقانی عمارات و اطاقك‌های زیرشیروانی ، گروهی ازاین راهزنان که هویت خویش را درسایهٔ نامهای مجعول و موهای مصنوعی و جواهرات بدل و سرگذشتهای ساختگی پنهان داشته‌اند هنوز درنخستین مراحل خوابند . اینان کسانی هستند که میتوانند بنابر تجارب شخصی خویش ساعتها پیرامون اردوگاههای‌کار اجباری خارج و داخل کشور داد سخن دهند . جاسوسان ممالك نیرومندند، که مدام ازترس برخود می‌لرزند، خیانت ـ کاران درهم شکسته وبزدلان، ولاف زنان و قماربازان، وکارت‌زنان ، وگوش‌بران‌وگواهان کاذبند ؛ برخی داغ ننگ برپیشانی ،وهمه قساوتی بیش ازقساوت «نرون» وجنایاتی بمراتب بیش از آنچه در « نیوگیت » هست در وجود خود ذخیره دارند . زیرا «شیطان» هراندازه که در لباس و هیئت یك کشاورز و یا پیشه‌ور بد و تباه باشد ـ که مسلماً هست ـ هنگامیکه سنجاقی به پیش سینهٔ آهاری خویش زد و خویشتن را به‌قیافه‌ای محترم وآبرومند آراست و در شرط بندی ها شرکت جست ویك یا دو دور بیلیارد بازی کرد ، و اطلاعاتی در خصوص سفته وبرات پیداکرد، ازهرقیافه وریخت دیگری‌که بخود میگیرد بدتر وتباه‌تراست ؛ ودر چنین هیئتی‌آقای باکت،اگربخواهد، اورا درکوچه های حوالی میدان لی‌ستر گیرمیآورد.

اما این صبح زمستانی با وی‌کاری ندارد وبیدارش نمیکند ، درعوض به سراغ سالن تیراندازی میرود و جورج وشریك را از خواب بیدار میکند . جورج وشریك برمیخیزند ؛ تشك‌های خودرا لوله میکنند و در محل خود جای می‌دهند . آقای جورج ، ابتدا صورتش را درمقابل‌آینهٔ‌کوچکی اصلاح میکند و با سرو سینهٔ برهنه به حیاط کوچك ، و بسوی تلمبهٔ آب می‌رود ؛ اندکی بعد درحالیکه سر و رویش براثر شستشوی با آب سرد و مالش و نم

باران برق میزند بازمیگردد، باحولهٔ بزرگ قرقره‌ای بشدت به‌مالیدن سروسینه می‌پردازد. درضمن ، هرچندگاه همچون غواصی که تازه به‌روی آب‌آمده باشد هوا را با فشار ازریه‌ها بیرون میدهد . موهای پرچین وشکنش طوری برشقیقه‌هایش درهم رفته‌اند که صاف کردنشان باچیزی کمتر ازیك شن‌کش ویا قشوامکان ناپذیر مینماید . ایستاده‌است وهمچنان پف میکند و سروصورت را میمالد ، وسررا ازاینسو بآنسو می‌گرداند ؛ سنگینی بدن را جلوداده‌است تا رشحات‌آب برپاهای راست وکشیده‌اش نپاشد . دراین ضمن ، فیل که درجلو بخاری کنده زده و بروشن‌کردن آتش مشغول است ، مدام به پیرامون می‌نگرد ، تو گوئی تماشای این اعمال وی‌را ازشستن دست وروبی‌نیاز وجذب سلامت ونیروی زائدی که ارباب بدورمی‌افکند خوراك یك‌روز او راکفایت می‌کند .

آقای جورج ، پس‌ازاینکه خودرا خشك‌کرد ، به‌کمك دوماهوت پاك‌کنی که در آن واحدبکارمی‌برد سررا بشدت برس میزند، باآنچنان شدتی که فیل ، ضمن تن‌سائیدن‌بدیوارها ازسردلسوزی پیاپی مژه میزند. این‌کارکه پایان پذیرفت، بخش‌تفننی برنامه‌آغاز می‌شود ؛ پیپ را چاق می‌کند، حسب‌المعمول باگامهای شمرده وسنگین درسالن به‌قدم‌زدن می‌پردازد، با قیافهٔ متفکرآمیز دودمیکند، با قدم تأنی راه میرود، شاید به‌گریدلی مرحوم می‌اندیشد. خاموش ، چند دوری بالا وپائین می‌رود ، و سپس میگوید :

« خوب فیل ، که‌گفتی دیشب خواب ده رو میدیدی ؟ »

ناگفته نماند که فیل بهنگامیکه تقلاکنان بستر را ترك کرد ، چنین موضوعی را با تعجب بسیار عنوان نمود .

ـ بله ، رئیس .

ـ چطوری بود ؟

فیل تأمل‌کنان می‌گوید « رئیس ، درست نمی‌تونم بگم چطوری بود . »

ـ پس ازکجا فهمیدی ده بود ؟

فیل اندکی تأمل می‌کند ومی‌گوید« ازچمنهائی که اونجا بود ـ وقوهائی که روچمنها بودند .»

ـ روچمنها چه‌کار میکردند ؟

فیل می‌گوید « مثل اینکه داشتند ازش میخوردند .»

ارباب قدم زدن وخدمتکارتهیهٔ صبحانه را ازسرمیگیرد، اما این تهیات مفصل نیست، چون سروته‌کاراین است‌که لوازم ضروری صبحانهٔ دونفر را روی میز بچیند وقدری گوشت نمك سود خوك را در بخاری دیواری کباب‌کند ؛ با این وجود مدتی وقت میگیرد ، زیرا « فیل » برای هرچیزی‌که باید بیاورد ناگزیر مسافتی ازطول و عرض سالن را در خطوط منکسرطی می‌کند، وهرگز دوچیز را یکجا نمی‌آورد ، وبا این تفاصیل وتحت این شرایط و اوضاع پیداست‌که این‌کار مدتی وقت می‌گیرد . سرانجام ، صبحانه آماده میشود و«فیل» مراتب را اعلام میکند. آقای جورج ،پیپ راآهسته به سه‌پایهٔ‌کنج‌بخاری میزند وخاکسترش

دیدنی آقای اسمال وید از سالن تیر اندازی

را خالی می‌کند و آنرا بکنار بخاری تکیه میدهد و می‌نشیند . مقدار خوراك لازم را در بشقاب خود میریزد، وفیل نیز که درانتهای میزمستطیلی شکل نشسته‌است خوراك موردلزوم را میکشد وبشقاب را خواه بصرف عادت، ویا برای اینکه سیاهی دستهایش را ازانظارمخفی دارد بر روی ران میگذارد .

آقای جورج همچنانکه میخورد میگوید .

« خوب !که گفتی ده ! گمون می‌کنم بعمرت قیافهٔ ده رو بچشم ندیده باشی ؟ »

فیل ، ضمن‌اینکه با اشتها میخورد ، میگوید « چرا ، یه‌دفعه باتلاق دیدم .»

ـ باتلاق ؟

فیل جواب می‌دهد « بله سرکار ، یه باتلاق . »

ـ کجاها بود ؟

فیل می‌گوید « جاشو نمیدونم . ولی دیدم ـ میدونی ، رئیس ، تا چشم کار می‌کرد صاف بود ـ مه هم بود .»

رئیس وسرکار، درنظر فیل ، دوعنوان مترادف وتغییرناپذیرومبین احترام فوق‌العاده اند و جزآقای جورج شامل هیچ احدی نمی‌شوند .

ـ فیل ، منم تو ده دنیا اومدم .

ـ جدی میگی سرکار ؟

ـ آره ، اونجاهم بزرگ شدم .

فیل تنها ابرویش را بالا می‌اندازد، سپس منباب ابراز علاقه به‌موضوع ارباب را با قیافهٔ احترام‌آمیز برانداز می‌کند و جرعهٔ جانانه‌ای ازقهوه می‌نوشد .

آقای جورج می‌گوید « بله، پرنده‌ای نیست‌که صداشونشناسم، وکمتربرگ ودونه‌ای هم میتونی پیدا کنی‌که اسمشو ندونم . هنوزهم اگه بخوام ازهردرختی‌که بگی بالا می‌رم . یه وقتی یه بچه دهاتی درست و حسابی بودم . مادرم هم تو ده زندگی میکرد .»

فیل‌اظهارمی‌دارد « حتماً خانم پیرخوش ریخت وخوش قیافه‌ای بود ، نیست رئیس؟»

آقای جورج می‌گوید «بله ! اونقدرها هم مسن نبود ـ سی وپنج سال پیش بود .ولی من بتو قول میدم نودسالش هم میشد به همون قبراقی من بود ـ شونه‌هاش هم بهمون پهنی شونهٔ من ! »

فیل می‌پرسد « رئیس وقتی مرد نودسالش بود ؟»

سوار می‌گوید « نه ! هیهات ! ولش کن ، راحتش بذار ـ خدا سلامتی بهش بده . آه ، من هم‌که همه‌اش سراغ بچه دهاتی‌ها و فراری‌ها واشخاص بی‌وجود وبدرد نخورمیرم! و فیل ، همه‌اش تقصیرتواست . خوب ، پس‌که غیر ازاون باتلاق وچیزهائی‌که خواب‌دیدی دهو دیگه بچشم ندیدی ، آره ؟ »

فیل با سرجواب نفی میدهد .

ـ میخوای ببینی؟

فیل میگوید « ن ...ه ، نمیدونم .»

ـ یعنی شهر برات بهتره ؟

فیل میگوید « سرکار، میدونی ، من که با جای دیگه‌ای آشنا نیستم ، و فکر می‌کنم دیگه ازسن و سالم گذشته که بخوام سراغ چیزهای تازه‌تر برم .»

سوار، نعلبکی راکه بخارازآن برمیخیزد ، درکنارلب نگه میدارد ومی‌پرسد « مگه چند سالته ؟»

فیل می‌گوید « یه هشت وچندسالی . هشتادکه نمیتونه باشه ، هیجده‌هم که نیست ـ یه چیزی بین این دو تا . »

آقای جورج ، نعلبکی را بی‌آنکه لب بزند روی میزمیگذارد وبخنده میگوید :

« فیل،عجب حرفی میزنی ، چطور... » ولی چون می‌بیندکه فیل با انگشتان کثیفش مشغول محاسبه‌است‌ازسخن‌بازمی‌ایستد.

فیل می‌گوید «به‌حساب‌کلیسای بخش‌هشت سالم بودکه بایاروبندزنه رفتم. اینم اینطور شدکه پی‌فرمانی فرستاده بودنم؛ میرفتم‌که دیدم‌کناریه‌ساختمان قدیمی نشسته وآتشی روشن کرده و براخودش خوشه . گفت :

« پسرم ، شاگرد من میشی ؟

«گفتم :آره .

« وراه افتادیم : اون ومن و آتیش ، و رفتیم خونه‌اش ـ که تو «کلرکن ول[1]» بود. اولهای‌آوریل بود؛ اونوقتها تا ده می‌تونستم بشمارم. سال بعداول‌آوریل که‌شدبا خودم گفتم: خوب، داداش، اینهم یکی ویه هشت. وهمینطورحسابونگه می‌داشتم تا شددوتا ده ویه هشت . بعدش دیگه حساب ازدستم دررفت ؛ واینی‌که میگم چند سالی ویه هشت از همین جاست .»

آقای جورج ، ضمن اینکه خوردن صبحانه را ازسرمیگیرد می‌پرسد «خوب حالااون بندزنه کجاست ؟ »

فیل باقیافهٔ زیرکانه‌ای میگوید« میدونی،رئیس، زدبه‌مشروب ، ومشروب‌هم انداختش تو مریضخونه . وآنطورکه شنیدم مریضخونه هم انداختش توشیشه . »

ـ و لابد این وسیله‌ای شدکه توترقی‌کنی ، آره ؟ چون حتماً کارشو دنبال‌کردی ؟

ـ بله ، سرکار ـکارو دنبال‌کردم ـ بله ، ولی مردم آن دور ورها ـ سافرن هیل[2] و «هاتن گاردن[3]» و «کلرکن‌ول» و«اسمیفلد[4]» ومیگم ـ خیلی بی‌چیزبودن،واینقدرازکتری‌ها کارمی‌کشیدن‌که دیگه‌نمیشد تعمیرشون‌کرد . واغلب بندزنهای دوره‌گرد هم میومدند ، و با ما میموندند . اوستام کار و بارش خیلی خوب بود ـ ولی وقتیکه مردمردم دیگه پیش من نیومدند ـ چون‌من مثل او نبودم : او می‌تونست براشون‌آوازبخونه ، ولی من نمی‌تونستم. میتونست هرآهنگی روکه دلت بخاد روی هردیك و دیگچه وپاتیلی ، حلبی یاآهن سیاه ، براشون‌بزنه ـ ولی من با دیگ ودیگچه‌کاری بلدنبودم بکنم، فقط میتونستم تعمیرکنم ـ آواز

۱- Clerkenwell ۲- Saffron hill ۳- Hatton Garden ٤- Smilfeld

هم‌که بلد نبودم ـ بعلاوه قیافهٔ درستی هم نداشتم ، و زنهاشون ازقیافه‌ام خوششون نمیومد .
سوارهمراه با لبخندی دلنشین میگوید«عجب‌آدمهای بی‌انصافی بودند! چون قیافه‌ات بهرحال قابل قبول‌که هست .»

فیل به‌علامت نفی سرتکان میدهد ومی‌گوید « نه رئیس،قابل قبول نیست . اونوقتی‌که با بندزنه رفتم چرا، همونطورکه میگی‌قابل قبول بود ـ گرچه اونوقتها هم تعریفی نداشت. ولی چه بعلت اینکه اونوقتهایی که جوان بودم کوره رو با دهنم میدمیدم و سر و صورتمو کز میدادم ویا چون طبعاً آدم بدبختی بودم اغلب با کله روی آهنهای داغ شیرجه میرفتم ، وبعلت بزن‌بزنهائی‌که بابندزنه داشتم ـ چون وقتی مشروب میخورد ـ وهمیشه هم‌میخورد ـ مرد میخواست ازپشش بربیاد ـ خلاصه به‌علت این‌چیزهائی‌که گفتم ریخت عجیبی‌پیدا کردم. بعدش هم ده سالی تویه آهنگری‌کارکردم ،که‌کارگرهاش مدام به‌سروکول هم می‌پریدند ؛ بعد هم‌که تویه‌کارخونهٔ‌گاز پیش اومدی‌کرد ، و سوختم . بعد از اون هم درجائی‌که ترقه و این‌جورچیزها درست میکردن،موقعی‌که داشتم جعبه‌ای را پرمیکردم جعبه‌ترکیدواز‌پنجره پرت شدم تو کوچه ـ وخلاصه ، باین قیافه دراومدم‌که میشه بذارنم توپشت شیشه تا مردم تماشام‌کنند !»

سپس باخرسندی خاطررضا به‌قضا میدهد و،بااجازه، یك فنجان دیگرقهوه می‌نوشد.
ـ آره سرکار ، بعد ازاون جریان بودکه شما را دیدم ، یادت هست ؟
ـ آره ، یادمه ـ داشتی تو آفتاب راه میرفتی .
ـ نه ، رئیس ، داشتم خودمو به دیوارها میسابیدم .
ـ درسته ، شونه‌هاتو بدیوارها میسابیدی و میرفتی .
فیل با هیجان می‌گوید « با یه شبکلاه ! »
ـ آره بایه شبکلاه .
فیل‌که سخت به‌هیجان آمده است می‌افزاید :
« ولنگ لنگان با یه جفت چوب زیربغل !
ـ درسته ، بایه جفت چوب زیربغل ، که ...
فیل فنجان ونعلبکی را روی میزمیگذارد وبا عجله بشقاب را از روی زانو برمیدارد ومی‌گوید :
«که شما ایستادی وگفتی : همقطار چی شده ، جنگ بودی ؟
«که باورکن زبونم بند اومد، چون ماتم برد ، چطور ممکنه یه آدم با اون قبراقی وایسه وبا یه چلاق پوست و استخون مثل من صحبت‌کنه .
« ولی شما پرسیدی: پیش اومدی برات‌کرده ؟ دل داشته باش داداش، طوری نیست. خوب ، بگو ، تعریف کن !
«واینوبا یه قیافه‌ای‌گفتی‌که باورکن مثل این بودکه یه‌لیوان شربت داغ خورده‌ام‌ـ همچی حال اومدم، وبهتون هم‌گفتم . بازهم شما چیزهائی‌گفتی ، ومن هم چیزهائی‌گفتم .

وشما باز چیزهائی گفتی ، ومن چیزهائی جواب دادم .»

وبپا میخیزد و پس ازاینکه کجکی چند قدمی ازمیز فاصله میگیرد میگوید .

« وحالا هم که درخدمت شما هستم ! اگه هدفی مورد احتیاجه ، وبا این وضع کار و کسب بهترمیشه ، من‌حاضرم، بذار مشتریها به سینهٔ من تیراندازی کنند، مهم نیست؛قیافه‌مو که خراب نمیکنند . اگه میخوان مشت بازیشونو رو تن من تمرین کنند ، بذار بکنند ـ منوکاری نمیتونند بکنند ـ خدا منوزده ! »

وپس ازاینکه این نطق تهیه نشده را با شدت و حرارت ایرادکرد ، وعملیات گونا-گونی راکه بدانها اشاره داشت با حرکات مناسب مجسم نمود شانه سایان سه ضلع سالن را طی میکند و با سر برشکم « سرکار » فرود می‌آید ـ که بدیهی است منظوراز این عمل بیان دلبستگی و علاقه به خدمت او است . پس ازآن به برچیدن میز آغاز میکند .

آقای جورج مدتی ازته دل میخندد ؛ شانه‌اش را نوازش میکند ؛ ودر انجام کار اورا کمك مینماید ، و ارباب و خدمتکار باتفاق سالن را برای کارروز آماده میکنند. هنگامیکه این امر به‌انجام رسید ، آقای جورج قدری با دمبل کار میکند ؛ خود را وزن می‌کند ، و پس از اینکه اظهارمیدارد که وزنش بیش از اندازه بالارفته است تك و تنها به مشق شمشیر می‌پردازد . فیل نیز درپشت میزکار مشغول است و پیچ می‌کند و پیچ بازمیکند وپاك میکند و سوهان میکند و در شکافهای ریز فوت میکند و سرو صورت را بسرعت به‌سیاهی میکشد .

مدتی نمیگذرد که صدای پاهائی درراهرو طنین می‌افکند و ارباب وکارگر را ازکار باز میدارد ـ صدائی که درراهروپیچیده است از ورود جمعی غیرعادی حکایت میکند.صدای گامها نزدیك تر و نزدیکتر می‌شود . گروهی وارد سالن می‌شوندکه ترکیب آن درنظراول با هیچیك ازایام سال جز روزپنجم نوامبر[1] جور درنمی‌آید .

افراد این دسته عبارتند ازیك آدم علیل که در یك صندلی نشسته و دونفر آنرا حمل میکنند ، و زنی لاغراندام که سیمای چروکیده وقیافه‌اش طوری است که اگرلبانش را سخت بهم نمی‌فشرد ، بهنگامی که صندلی رازمین گذاشتند ، هربیننده‌ای منتظرمیبود تصنیف‌مشهور را با صدای بلند بخواند ـ همان تصنیفی که بیاد روزی میخوانندکه درنظربود « انگلستان پیر» را منفجر سازند . باری ، صندلی را زمین میگذارند وپیرمرد نفس‌نفس‌زنان میگوید :

«اوه خدا ! اوه خدا ! مردم» واضافه می‌کند « دوست عزیز ، احوال مبارك ، حال شما چطوره ؟ »

و آقای جورج ، دراین میان آقای اسمال‌وید را باز می‌شناسد . پیداست که برای هواخوری‌ازخانه خارج‌شده ودخترخانم نوه‌اش را بعنوان محافظ شخصی بهمراه‌آورده‌است.

دستش را از دورگردن یکی ازحاملین صندلی که نزدیك است خفه شود می‌گشاید و میگوید :

۱ـ اشاره به «توطئهٔ باروت» که گای فاوك وجمعی دیگر درنظرداشتند پارلمان انگلیس را منفجر سازند .

«آقای جورج ، دوست عزیز ، حال شما چطوراست؟ دوست عزیز ، لابد تعجب میکنید که چطور شده خدمت رسیده‌ام .»

آقای جورج می‌گوید « راستش ، اگر دوست شهریتون روهم می‌دیدم اینقدر تعجب نمی‌کردم . »

آقای اسمال‌وید نفس‌نفس‌زنان میگوید «درسته،دوست عزیز، خیلی کم ازخونه بیرون میام. ماههاست‌بیرون نیومده‌ام ـ میدونید، اشکال داره، گرون تموم میشه. ولی دیگه‌نمیشد، دلم خیلی هوای شماروکرده بود ـ حالتون چطوره ؟ بحمدالله ملالی که ندارید ؟ »

آقای جورج می‌گوید « حال من خوبه ، و امیدوارم حال شما هم خوب باشه ...»

ـ دوست عزیز، امیدوارم ملالی نداشته باشید.» و هر دودست آقای جورج رامیگیرد «نوه‌ام جودی رو باخودم آوردم ـ نتونستم مانعش بشم ـ مشتاق دیداربود.»

آقای جورج زیرلب میگوید « ولی قیافه‌شون خیلی آرومه ، اشتیاقی نشون نمیده.»

ـ .. ودرشکه‌ای گرفتیم ویه صندلی توش گذاشتیم ؛ سر همین کوچه از درشکه درم آوردند وگذاشتنم توصندلی و آوردنم اینجا که دوست عزیزم را تو مؤسسهٔ خودشون زیارت کنم ! »

و درحالیکه به‌یکی ازحاملین ـ همان شخصی‌که داشت خفه می‌شد واکنون گلویش را میمالد ـ اشاره میکند می‌گوید :

«اینی‌که می‌بینید درشکه‌چی است ـ که پولی ازاین بابت نمیگیره ـ یعنی مطابق‌قول و قراری‌که داریم این‌کار جزوکرایه‌اش بوده . این یکی روهم سرهمین‌کوچه با پول یه‌چتول آبجو، که میشه دوپنس، کرایه‌کردم . جودی ، دخترم . دوپنس این بابا روبده بره . دوست عزیز نمی‌دونستم‌کارگر دارید وگرنه اینوکرایه نمیکردم .»

سپس با نگاهی‌که ترسی آشکار درآن بچشم میخورد به‌فیل اشاره می‌کند و می‌گوید « اوه خدا ! اوه خدای من ! » و این ترس بدون جهت هم نیست ؛ چون فیل که این شبح شبکلاه بسررا تاکنون ندیده‌است ، درحالیکه تفنگی بدست دارد، به قیافهٔ تیراندازماهری که بخواهد آقای اسمال‌وید را همچون یك‌کلاغ پیر پرریخته بزمین درافکند از کار دست کشیده و آماده ایستاده است .

بابا اسمال‌وید می‌گوید «جودی ، دخترم ، دوپنسش را بده بره ـ برای این‌کاری‌که کرده زیادش هم هست .»

حامل موردنظر یکی ازهمان قارچهائی است‌که درخیابانهای غربی لندن بناگاه سر از زمین برمیآورند ، از آنهائی که ژاکت‌کهنهٔ قرمز رنگ بتن دارند و اسب نگهمیدارند و درشکه صدا می‌کنند . دوپنس را با بی‌اعتنائی میگیرد و آنرا بهوا می‌اندازد ، و در هوا می‌قاپد و خارج میشود .

بابا اسمال‌وید می‌گوید «آقای جورج ، دوست عزیزم، ممکنه لطف بفرمائید وکمك کنید، ومرا بکناربخاری ببرید ـ به‌آتش عادت دارم ـ پیرم، زود میچام ـ اوه‌خدا، کمرم!»

نالهٔ اخیر ناشی ازاین است که «فیل اسکود» بناگاه برروی او فرود میآید و او را با صندلی ومخلفات ازجای می‌کند و برسنگ پیش بخاری جای می‌دهد .

بابا اسمال‌وید نفس‌نفس زنان می‌گوید « اوه خدا! اوه خدا! آخ فلك! دوست عزیز، کارگرتون خیلی قویه ... خیلی فرزه ... اوه خدا ... خیلی فرزه ! جودی یك کمی منو عقب بکش ، پاهام سوخت ـ » و درواقع بوی پشمی که از جورابها بهوا خاسته است به مشام حاضران میرسد .

جودی ، پدربزرگ مهربان را اندکی عقب میکشد و حسب‌المعمول اورا تکان میدهد وشبکلاه را از روی چشمش پس میزند .

آقای اسمال‌وید تکرارمی‌کند« اوه خدا! اوه خدا !» وهنگامی که به‌پیرامون مینگرد ونگاهش با نگاه آقای جورج تلاقی میکند هردو دستش را پیش می‌آورد :

« دوست عزیز ، یك دنیا از زیارتتون خوشوقتم ! اینهم مؤسسهٔ شما ـ ماشاله که جای باصفائی است ـ یك پردهٔ نقاشی است !»

وبا دل واپسی می‌افزاید «دوست عزیز ، اینجا هیچوقت اتفاق نمی‌افته چیزی بی‌هوا از دست کسی در بره ؟ »

ـ خیر ، خیر ، ازاین بابت ناراحتی وترسی نداشته باشید .

ـ منظورعرضم اینه که‌کارگرتون ـ اوه خدا ـ اوه! ـ هیچوقت‌تصادفاً چیزی‌ازدستش درنمیره ، آره دوست عزیز ؟

آقای جورج تبسم‌کنان میگوید « خیر ، جز به خودش ، آزارش بکسی نرسیده . »

پیرمرد درجواب می‌گوید « ولی دوست عزیز ، ازکجا معلوم ، یه‌وقت دیدی رسید. به‌خودش که‌خیلی‌صدمه زده، ممکنه به یکی دیگه هم بزنه ـ شاید منظوری نداشته باشه ـ شاید هم داشته باشه . لطفاً ممکنه بفرمائید اون تفنگ لعنتی روکنار بذاره ، وبره بیرون ؟»

« فیل » باطاعت ازاشارهٔ سوار تفنگ را بکناری مینهد و به انتهای سالن میرود ؛ و آقای اسمال‌وید با خیال راحت به‌مالیدن ساق پا میپردازد .

خطاب به‌آقای جورج که شمشیری بدست دارد، وراست‌کشیده بالادربرابرش ایستاده است میگوید :

« خوب‌آقای جورج ، حالتون که خوبه ؟ کارتون که بلطف خدا رونق داره ؟ »

آقای جورج، با سربسردی جواب میدهد واضافه میکند«خوب، میفرمودید. بفرمائید دیگه، قطعاً فقط برای احوالپرسی که تشریف نیاورده‌اید .»

بابا اسمال‌وید میگوید « ماشالله که آدم شوخ وخوش‌مشربی هستید ، ماشالله که خوش صحبتید !»

آقای جورج میگوید « ها ها ! بله، میفرمودید ! »

ـ دوست عزیز ! ... این شمشیر بدجوری برق میزنه ، خیلی هم تیزه. ممکنه خدای نکرده جای کسی روببره . آقای جورج ،همچین،چشمم که بقیافه‌اش می‌افته‌ناراحت میشم...

مرده شورت‌ببره مرد ! » قسمت اخیر را خطاب به جودی ، و هنگامی بر زبان میراندکه آقای جورج یکی دو قدم با او فاصله دارد ؛ رفته است که شمشیر را درجائی بگذارد « بهم بدهکاره ... ممکنه شیطون توجلدش بره ، و تو همین قتلگاه خرده حسابهاشو باهام تصفیه کنه . ای کاش مادربزرگ مرده‌شوربرده‌ات اینجا بود ، تا با این شمشیر گردنشو میزد ! »

آقای جورج باز میگردد ، و می‌نشیند، و دستها را بر روی سینه در هم می‌افکند ، و پیرمرد راکه لحظه بلحظه درصندلی نشست می‌کند می‌نگرد . لحظه‌ای چند بدینمنوال‌سپری می‌شود؛ آنگاه‌می گوید:

«خوب، حالا دیگه بریم سروقت اون یکی !»

آقای اسمال وید ، همچنانکه دستهایش را بهم میساید پیش خود می‌خندد و می گوید «هه ! بله. بریم سروقت اون یکی! سر وقت‌چی ، دوست عزیز ؟ »

آقای جورج می گوید « سر وقت پیپ » و با خونسردی تمام صندلی خود را درکنج بخاری جای میدهد ، و پیپ را از بغل میله‌های پیش بخاری برمیدارد، و چاق می‌کند و با خیال راحت به‌دود کردن می‌پردازد.

این‌امر، بابا اسمال‌وید را بشدت ناراحت میکند، وچون قادرنیست مطلب‌را ، هرچه هست ، دنبال کند سخت متغیر می‌شود و باکینه جوئی‌آمیخته به ناتوانی‌که حکایت‌ازاشتیاق‌به دریدن چهرهٔ‌آقای جورج دارد در هوا چنگ می‌زند . وازآنجاکه ناخنهای پیرمرد محترم بلند وکبودند ، ودستهایش لاغر وتکیده وچشمانش‌آب کرده‌اند ، ونیز ازآنجاکه ضمن عمل مدام در صندلی نشست می‌کند قیافهٔ عجیبی بخود می‌گیرد ، آنچنانکه حتی در نظر جودی هم‌که با اینگونه مناظر بیگانه نیست نا آشنا مینماید. باکرهٔ مزبور با احساس و اشتیاقی‌که از محبت فراتر رفته است بروی فرود می‌آید و طوری اورا تکان می‌دهد و بالا می‌کشد، و قسمت های مختلفهٔ بدن، خاصه محلی راکه در فن « دفاع از خود » به‌نفس‌گاه موسوم است طوری سك می‌زندکه پیر مرد از رمق می افتد و صدا هائی از او خارج میشودکه به صدای تخماقی‌که برکلوخه‌ای وارد آید شباهت دارد .

پس‌ازاینکه‌پیرمرد را ـ که رنگ به‌رخسارندارد وبینی‌اش تیرمی‌کشد وانگشت چروکیدهٔ سبابه‌اش‌همچنان درهوا تکان میخورد ـ به‌مدد این اعمال درمحل خویش مستقرنمود با سر ـ انگشت به پشت‌آقای جورج اشاره می‌کند، وهنگامی‌که سوارسربرمیدارد سقلمه‌ای به‌پهلوی پدر بزرگ می‌زند ، ووقتی‌که ارتباط این دو را بدینسان تأمین نمود بآتش خیره می‌شود .

بابا اسمال وید، ضمن اینکه میکوشد بر خویشتن مسلط شود زیر لب می‌گوید «ای، ای! هو، هو! اوـ وف! دوست عزیز. » اما همچنان چنگ درهوا می‌زند .

آقای جورج می گوید «گوش‌کنید آقای اسمال وید ، اگر میخواهید بامن صحبت کنید، باید صریح صحبت‌کنید . چون همانطورکه میدانید من اهل سیاست بازی و مجامله

نیستم، و حاشیه پردازی هم بلد نیستم . . . یعنی استعدادش را ندارم؛ از من ساخته نیست.»
پیپ را مجدداً در میان دو لب قرار میدهد و می‌افزاید « وقتی سرکار در پرده و با ایماء و اشاره صحبت می‌کنید ، من چیزی نمی‌ماند خفه بشوم . »

و بجهت حصول اطمینان از این بابت‌که خفه نشده است سینهٔ فراخش را تا آنجاکه گنجایش دارد از هوا پر می‌کند و ادامه میدهد :

«اگر فقط برای این تشریف‌آورده‌ایدکه دوستانه ازمن دیدنی بکنید، خیلی ممنونم. حال مبارك چطور است؟ اگر برای این تشریف‌آورده‌ایدکه ببینید اموالی دارم یاخیر، باز هم خوش‌آمدید ـ قدمتان بالای چشم ـ بفرمائید، نگاه‌کنید. واگرمطلبی هست‌که میخواهید عنوان‌کنید، بفرمائید، وحاشیه نروید! »

جودی زیبا بی‌آنکه چشم ازآتش‌برگیرد باآرنج به‌پهلوی پدر بزرگ میزند.

ـ ملاحظه میفرمائیدکه ! ایشون هم‌با بنده همعقیده‌اند .

و همچنانکه بروی چشم دوخته است اضافه می‌کند :

« ولی نمی فهمم این خانوم چرا مثل بچهٔ آدم نمی‌نشیند . »

بابا اسمال وید می‌گوید « همیشه اینطوره ، پهلوم وای‌می‌ایسته‌که ازم مواظبت‌کنه . آخه‌میدونید، دوست عزیز، پیرم؛ به مواظبت احتیاج دارم. گرچه‌نسبت به‌سن وسالم خوبم ـ هنوز مثل اون بی‌بی طوطی نشده‌ام .» و بی اختیار بدنبال نازبالش چشم می‌گرداند « ولی احتیاج به مواظبت دارم . »

سوار صندلیش را قدری میچرخاند تا درست روبروی پیرمرد قرارگیرد، و می‌گوید: «خوب! میفرمودید!»

ـ بله،آقای جورج، دوست شهریم بایکی از شاگرداتون معاملهٔ‌کوچکی‌کرده .»

آقای جورج می‌گوید «واقع میفرمائید ؟ از شنیدن این خبر متأسفم .»

بابا اسمال در حالیکه ساق پا را میمالد می‌گوید «بله ، آقا. حالا دیگه سرباز تر و تمیزی است. اسمش کارستنه . بهرحال ، قوم و خویشهاش جلو اومدند و بدهی‌هاشو تمام و کمال پرداختند . »

آقای جورج میگوید «نه ؟ خوب ، فکر می‌کنی دوست شهریتون‌مایل باشه توصیه‌ای بهش بکنند ؟ »

ـالبته دوست عزیز ـ بخصوص اگه از ناحیهٔ شما باشه . »

ـخوب ، پس من بهش توصیه می‌کنم دیگه با این شخص معامله‌ای نکنه‌ـ چون‌دیگه چیزی ازش نمی‌ماسه. این‌آقا ، تا اونجاکه من اطلاع دارم ، بانگش پره.

بابا اسمال وید ، در حالیکه با قیافه‌ای موذیانه ساقهای دوکی شکل پا را میمالد ، دوستانه زبان باعتراض می‌گشاید ومی‌گوید :

«خیر،دوست عزیز.خیرآقای جورج،اینطورنیست. نه‌آقا، بانگش پره؟ اختیاردارید. قوم و خویشهای معتبر داره ، حقوق داره ؛ پول خرید فرمان ستوان سومیش هم هست .

تازه در یه دعوای حقوقی هم ذی نفعه ، که ممکنه از این هم چیزی بهش برسه ! از طرف دیگه، زنش هم بی چیز نیست ، ممکنه از این محل هم چیزی بهش برسه . بله ، آقا ، آدم معتبری است، وآنطورکه شما میفرمائید نیست. »

شبکلاه مخملی را با انگشت کنار می زند و بشیوهٔ بوزینگان گوشش را میخاراند و می افزاید :

« بله‌آقای جورج ، من تصور می‌کنم دوستم حتی به اعتبار چیزهای دیگه هم با همین آقائی‌که عرض‌کردم معامله بکنه . »

آقای جورج ،که پیپ را بکناری نهاده و یکی از بازوانش را بر پشتی صندلی تکیه داده است با پای راست برکف سالن ضرب می‌گیرد ، توگوئی از اینکه صحبت در چنین مجرائی جریان یافته ناراحت است .

آقای اسمال وید در دنبالهٔ سخن می‌گوید « خوب ، حالا از این موضوع بگذریم ، بقول اشخاص نکته سنج لطفی به موضوع بدهیم ، یعنی ستوان سوم را بگذاریم و بریم به سر وقت سروان . »

آقای جورج ابرو درهم می‌کشد و از نوازش سبیل خیالی باز می‌ایستد و می‌گوید :

«خوب، حالا دیگه چه حقه‌ای سوارکرده‌اید ؟کدوم سروان ؟»

ـ سروان خودمون ... سروان آشنامون ـ کاپیتن هاودن.

آقای جورج که می بیند پدر بزرگ و نوه سخت در او خیره شده‌اند ، سوت خفیفی میزند ومی‌گوید :

«آه ،که اینطور ! بله ، خوب، چه خبرها؟ ده بفرمائید دیگه، خفه‌ام‌کردید !»

پیرمرد درجواب می‌گوید «بله، دوست عزیز ... راجع به‌کاپیتن ـ جودی ، یك‌کمی تکونم بده ، وبالام بکش ! بله . دیروز همونطورکه نشسته بودم پیش خودم فکر می‌کردم. واز شما چه پنهون هنوز فکرمی‌کنم نمرده .»

آقای جورج می‌گوید « بـه ! »

پیر مرد ، برای اینکه بهتر بشنود دستش را درکنارگوشش قرار می‌دهد و می‌گوید « چه فرمودید دوست عزیز ؟ »

آقای جورج می‌گوید «عرض‌کردم تصور باطلی است !»

بابا اسمال وید می‌گوید « هوم ! سؤالهای از من‌کرده‌اند ، و دلایلی براشون ذکر کرده‌اندکه اگه عرض‌کنم خودتون قضاوت میکنید. پس بنظرشما وکیل مدافعی که‌یك همچو سؤالهایی میکنه منظورش چیه و چی میخواد ؟ »

آقای جورج می‌گوید «کار میخواد ـ میخواد نون بخوره .»

ـ نه، اینطور نیست .

آقای جورج ، دستها را بااعتقاد وایمان کامل به‌روی سینه‌درهم می‌افکند ومی‌گوید:

«پس درآنصورت وکیل مدافع نیست.»

ـ دوست عزیزم ، چه فرمایشی میفرمائید . در این‌که وکیله حرفی نیست. خیلی هم سرشناسه. نوشته‌ای میخواد بخط کاپیتن ؛ میخواد ببینه؛ پیش خودش نگه نمی‌داره . میخواد فقط ببینه وخطش را با نوشته‌ای‌که خودش داره مقابله بکنه .

ـ خوب ، دیگه ؟

ـ دیگه سلامتی شما . و چون تصادفاً اون اعلانی روکه راجع به کاپیتن‌هاودن ، و اطلاعاتی‌که مربوط به او باشه ، بخاطر داشت پیش من اومد ـ همونطورکه شما تشریف آوردید . بله ، دوست عزیز ، ممکنه لطفاً دستتون را مرحمت‌کنید ؟ اونروز واقعاً لطف فرمودید ، واز زیارتتون یك‌دنیا خوشوقت شدم! اگه اونروز تشریف نمیآوردید از فیض‌این دوستی محروم میموندم .

آقای جورج ، پس از اینکه تشریفات مصافحه را باقدری خشکی وبی‌اعتنائی بانجام میرساند می‌گوید :

« دیگه‌آقای اسمال وید ؟»

ـ بله دوست عزیز. من خودم همچو چیزی در اختیار نداشتم ـ چون غیر از امضاش چیزی ندارم . » و سخن‌کـه بدینجا می‌رسد از اجزاء قلیل نیایشی‌که بخاطر دارد نفرینی می‌پردازد ومی‌گوید :

«الهی، طاعون وبلا وقحطی ، جنگ ومرگ وبدبختی بجونش بیفته .. گمون می‌کنم نیم میلیون از امضاهاشو داشته باشم! »

جودی شبکلاهش‌را درست می‌کند، وبابا بزرگ نفس نفس زنان لحن معمول صحبت خویش را باز می‌یابد وادامه می‌دهد :

«.و شما ، دوست عزیز ، ممکنه نامه‌ای یا نوشته‌ای از او داشته باشید ،که بدرد کار ما بخوره . هرچی باشه مهم نیست ،کار ما را راه می‌اندازه . »

سوار تأمل‌کنان می‌گوید « چیزی بخط او! شاید، ممکنه داشته باشم .»

ـدوست بسیار عزیزم !

ـ بله، شاید هم نداشته باشم .

پیرمرد پاك دمغ می‌شود ومی‌گوید «هو! »

ـاما اگه خروارها هم داشته باشم تانفهمم برای چه وبه‌چه منظوری است حتی باون اندازه‌که بشه یك‌پوکهٔ‌کاغذی ازش درست‌کرد دست احدی نمیدم.»

ـ آقا ، من‌که عرض‌کردم برای چی میخواهیم ـ آقای عزیز ، من‌که خدمتتون عرض کردم .

سوار سر تکان میدهد و می‌گوید «خیر ، این توضیح کافی نیست . توضیح باید قانع‌ـ کننده باشه . »

ـ پس تشریف میارید بریم پیش اون وکیلی‌که عرض‌کردم ؟ آره، دوست عزیز ؟

ساعت نقرهٔ قدیمی را که عقربه‌های آن به ساق پای اسکلتی شباهت دارد از جیب در می‌آورد ومی‌گوید « آره ، دوست عزیز ؟ تشریف میارید اون آقا رو به اتفاق ببینیم ؟ گفتم احتمال داره بین ساعت ده ویازده سری بهشون بزنم ـ وحالا هم ساعت ده ونیمه. تشریف میآریدبریم و سری بهشون بزنیم ؟ »

سوار با سرسنگینی می‌گوید «هوم ! باشه ، اشکالی نداره ـ هر چند نمی‌فهمم چطور شده این جریان این‌همه علاقه‌تونو جلب کرده .»

ـ دوست عزیز، هر چیزی که این احتمال درش باشه ونکتهٔ تاریکی را، آنهم دراین مورد ، روشن کنه علاقمو جلب می‌کنه. آخه مگه نه‌اینه که سر همهٔ ما را شیره مالید؟ مگه نه اینه که از دم به همهٔ ما مبالغ کلانی بدهکار بود؟ علاقه‌مو جلب کرده؟ فرمایشی میفرمائید دوست عزیز! علاقهٔ چه کسی را میتونه بیش از علاقهٔ من جلب بکنه ؟»

سپس آهنگ صدا را پائین میآوردومی‌افزاید «ضمناً دوست عزیز، اینم عرض کنم که‌من توقع ندارم شما خدای نخواسته چیزی را لو بدهید ویا به اعتماد کسی خیانت بکنید. خیر، حاشا. خوب، دوست عزیز، تشریف میارید ؟»

ـ اشکالی نداره! همین الساعه‌میام. ولی قبلا باشماطی کنم، من قول هیچ چیز نمیدم.»

ـ باشه ، میدونم. میدونم ، آقای جورج عزیز .

آقای جورج، ضمن اینکه کلاه ودستکشهای جیرکلفتش را برمیدارد ازپیرمردمی‌پرسد.

ـ یعنی میخواهید بفرمائید که مرا با درشکه باونجا ـ هر کجا که هست ـ میبرید و پولش را هم حساب نمی‌کنید ؟

این مزاح طوری آقای اسمال وید را قلقلك می‌دهد که مدتی آهسته درکنار بخاری میخندد، ودر ضمن از فراز شانهٔ مفلوج خودآقای جورج را می‌نگرد، بخصوص بهنگامی که شخص اخیرالذکر قفل گنجهٔ بی رنگ و روغن انتهای سالن را میگشاید و محتویات قفسهٔ فوقانی‌آنرا زیر و رو می‌کند ، وسرانجام نوشته‌ای ازآن بیرون میاورد ودر جیب بغل جای میدهد .

سوار بازمی‌گردد ومی‌گوید « خوب، بنده حاضرم. فیل، این‌آقا را تادم درشکه‌ببر، ولی زیاد خشونت بخرج نده .»

آقای اسمال وید می‌گوید « اوه خدا ، اوه خدا ! یه‌کمی صبر کن ! وای که فرزه ! پسر خوب ، تو مطمئنی که میتونی این کارو بکنی ؟»

فیل جوابی نمیدهد، وصندلی وبارآنرا از جای می‌کند وکجکی بیرون میبرد ، حال آنکه آقای اسمال وید تنگ به او چسبیده است، وبسرعت راهرو را زیر پا می‌گذارد ـ تو گوئی مأموریت دارد پیرمرد محترم را دردهانهٔ نزدیك‌ترین‌آتشفشان تخلیه کند. بهرحال، این‌مأموریت درکناردرشکه پایان می‌پذیرد؛ اورا دردرشکه جای میدهد؛ جودی درکنارش جای می‌گیرد و صندلی زینت بخش طاق درشکه می‌گردد ، و آقای جورج در صندلی کنار

جایگاه سورچی می‌نشیند ـ هرچندگاه به‌پشت سر می‌نگرد ، و از پنجره بدرون کالسکه نظر می‌افکند واز منظره‌ای که می‌بیند سخت بحیرت می‌افتد : حرکت و جنبشی در سراپای وجود جودی عبوس محسوس نیست ، شبکلاه پیرمرد بپائین لغزیده ویکی ازچشمانش رافرا-گرفته است، خود پیرمرد اندك اندك ازصندلی جدا می‌شود و بدرون‌کاه وپوشال کف درشکه میلغزد ، حال آنکه با چشم دیگرش در او می‌نگرد ، و حالت این چشم حکایت از ضربات و تکانهائی می‌کندکه از پشت بدو وارد می‌شود .

فصل بیست و هفتم

بازهم کهنه سرباز

آقای جورج راه درازی را درپیش ندارد تا با بازوان چلیپا کرده ، درکنارسورچی بپیماید ، زیرا مقصد لیکلنزاین فیلدز است . هنگامی که سورچی اسبها را متوقف می کند ، آقای جورج پیاده می‌شود و ازپنجره بدرون می‌نگرد وبه‌آقای اسمال‌وید میگوید :

« چطور ، وکیلی که گفتی آقای تالکینگ هورن است ، آره ؟ »

ـ بله ، دوست عزیز . با ایشون آشنا هستید ؟

ـ اسمشون روشنیده‌ام ـ گمون میکنم خودشون روهم دیده باشم ـ ولی با ایشون‌آشنا نیستم ، ایشون هم منو نمی‌شناسند .

سپس جریان نقل و انتقال آقای اسمال‌وید آغاز می‌شود ، و به‌یاری آقای جورج به نیکوترین وجه بانجام میرسد. اورا به‌سالن آقای تالکینگ هورن می‌برند وبرفرش خرسك جلو بخاری جای میدهند . آقای تالکینگ هورن ، در حال حاضر ، تشریف ندارند ، ولی قریباً مراجعت خواهند نمود . سرنشین نیمکت سرسرا پس ازاینکه مراتب را اعلام می کند آتش را هم میزند وگروه سه‌نفری را بخود میگذارد .

آقای جورج درمورد اطاق فوق‌العاده کنجکاو است . سقف نقاشی شده را می‌نگرد ؛ به‌پیرامون وکتابهای کهنهٔ حقوقی نظر می‌افکند ؛ تصاویر موکلین عالیجاه را تماشا می کند، واسامی روی گاوصندوقها را با صدای بلند میخواند . با قیافه‌ای تفکرآمیز میگوید :

« سرلی‌سستر ددلاك ، بارونت . هوم ! سرای اربابی چسنی‌ولد ... ها ! »

مدتی دراز به تماشای گاوصندوقها می‌ایستد ، توگوئی پردهٔ نقاشی‌اند .

بابا اسمال‌وید درحالیکه ساق پایش را میمالد به نجوی میگوید :

« آقای جورج ، خروارها پول داره ... خیلی ثروتمنده ! »

ـ کدوم یکی ؟ این آقا یا بارونت ؟

ـ این آقا را عرض میکنم ـ این آقا .

ـ بله ، من هم اینطورشنیده ام . ضمناً آدم مطلعی هم هست .

و ضمن اینکه به اطراف نظرمی‌افکند می‌افزاید « موکلینش هم‌کم آدمهائی نیستند... مثلا ، اون گاوصندوق رومی‌بینید ... اون‌طرفی رو میگم .»

ورودآقای تالکینگ هورن به گفتگوی ناتمام پایان میدهد. بدیهی‌است تغییری نکرده است ؛ همان‌لباس‌کهنه نمارا بتن وعینك وقاب‌آنرا، که به‌فرسودگی گرائیده است ، دردست دارد . رفتارش‌کمافی‌السابق خشك وتوأم با خویشتن‌داری ، وصدایش دو رگه وآرام‌است. اما در پس پردهٔ بی‌حالت چهره‌اش همچنان مراقب اوضاع است ، و حسب‌المعمول اثری از خرده‌گیری وتفرعن درآن بچشم نمیخورد ؛ وشاید اگرروزی این پرده بالارود و احساس واقعیش جلوه‌کند ، اشراف ملك دریابندکه ارادت خاصی به‌آنان ندارد .

هنگامی‌که داخل میشودمیگوید « صبح بخیرآقای اسمال‌وید ــ صبح بخیر ! گروهبان را هم‌که با خودتان آورده‌اید ! گروهبان، بفرمائید بنشینید . »

وضمن اینکه دستکشها را در می‌آورد و در درون کلاه جای میدهد ، با چشمان نیم‌بسته ، نگاهی به‌انتهای اطاق ، به‌محلی‌که آقای جورج ایستاده است می‌افکند : شایدکه با خود میگوید: «آه ، دوست من ... نه، بدك نیستی !» وهمچنانکه بسوی میز، که دریك‌سوی بخاری است ، پیش می‌آید تکرار میکند :

« گروهبان ، بفرمائید بنشینید. » ودرصندلی خود جای میگیرد «صبح سرد ومرطوبی است ! »

می‌نشیند ،کف و پشت دستها را به‌نوبه گرم میکند ، و ازپس پرده‌ای‌که همیشه و در هرحال انداخته‌است گروه سه‌نفری‌راکه درنیمدایره‌ای درمقابلش نشسته‌اندازنظرمیگذراند.

ــ خوب اینهم‌که ازاین .. حالا می‌فهمم‌که چکارباید بکنم ! آقای اسمال‌وید، میبینم که دوست عزیزمان ،آقای گروهبان را با خودتان‌آورده‌اید ؟»

جودی چندلحظه قبل بابا بزرگ را تکان داده وبالاکشیده وبرای شرکت درمذاکره آماده‌کرده است .

آقای اسمال‌ویدکه دربرابر شهرت ونفوذ وکیل مدافع به‌منتها درجه فرومایه است ، به‌لحنی چاکرمآبانه پاسخ میدهد :

« بله آقا . »

ــ خوب ، آقای گروهبان دراین مورد چه می‌گویند ؟

بابا اسمال‌وید ، با دست لرزان وچروکیده‌اش به‌آقای تالکینگ‌هورن اشاره میکندو خطاب به آقای جورج اظهار میدارد :

« آقای جورج ، ایشون همون آقائی است‌که عرض‌کردم . »

آقای جورج به‌شیوهٔ نظامیان ادای احترام می‌کند، ومجدداً برجای خویش ، برلبهٔ صندلی ، می‌نشیند ــ بالاتنه را راست نگهداشته است ، توگوئی تجهیزات‌کامل یك روز سان را بهمراه دارد .

آقای تالکینگ‌هورن به سخن ادامه می‌دهد و میگوید « خوب جورج ؟ تصورمیکنم اسمتان جورج باشد ، بله ؟ »

ـ بله آقا ـ درست میفرمائید .

ـ خوب جورج ، چه میگوئید ؟

سوار درجواب می‌گوید « آقا ، معذرت میخواهم ، ولی ابتدا مایلم بدانم سرکار چه میفرمائید ؟ »

ـ ازلحاظ حق‌الزحمه‌ای که باید بگیرید ؟

ـ ازهرلحاظ ، آقا .

این جواب بحدی برآقای اسمال‌وید گران می‌آیدکه بناگاه منفجرمی‌شود و میگوید «جانورلعنتی!» وبلافاصله بسبب این لغزش زبانی‌ازآقای تالکینگ‌هورن معذرت می‌خواهد ودرتوجیه اشتباه خودخطاب به‌جودی اظهارمیدارد:«دخترم،حواسم پیش مادربزرگت‌بود.»

آقای تالکینگ هورن بر یکطرف صندلی تکیه میدهد و پاها را رویهم می‌اندازد و می‌گوید :

«گروهبان، من تصورمی‌کردم آقای اسمال‌وید مطلب را بقدر کافی توضیح داده‌اند . بهرحال ، مطلبی نیست . میگویند شما یك‌وقتی زیردست‌کاپیتن هاودن خدمت‌کرده‌اید ، در موقع بیماری پرستارش بوده‌اید ، خدماتی در حقش انجام داده‌اید ، وتا حدی از اعتمادش برخوردار بوده‌اید . اینطور است، بله ؟ »

آقای جورج ، بااختصاری‌که خاص نظامیان است میگوید « بله‌آقا ، همینطوراست.»

ـ و بنابراین ممکن است چیزی بخط او ـ هرچیز، ماهیتش مهـم نیست ـ صورتحسابی ، دستوراتی ، تعلیماتی ، نامه‌ای ـ دراختیار داشته باشید . مایلم خط این نوشته را با خطی‌که در اختیاردارم مقابله‌کنم . بدیهی است درصورتیکه چنین امکانی را بمن بدهید زحمتتان را جبران خواهم‌کرد؛ وتصورمیکنم برای همچوکاری سه یا چهارویاپنج«گینه» مبلغ نامناسبی نباشد .

بابا اسمال‌ویدچشمانش را تنگ‌میکندومیگوید «عالی است دوست‌عزیز! عالی‌است!»

آقای تالکینگ هورن میگوید « اگر مناسب نیست خودتان با مراجعه به وجدان سربازیتان بگوئید چقدر می‌خواهید . البته احتیاجی نیست‌که نوشته را علیرغم تمایلتان از خود جداکنید ـ هرچند مایلم آنرا دراختیار داشته باشم .»

آقای جورج همچنان راست نشسته است و نقاشی سقف را تماشا میکند ، و سخنی بر زبان نمی‌آورد . آقای اسمال وید سراپا خشم و ناراحتی است وچنگ درهوا میزند .

آقای تالکینگ هورن با همان لحن آرام وتوأم با بی‌اعتنائی خود میگوید :

« اولا مطلب برسر این است‌که آیا نوشته‌ای ، چیزی، بخط‌کاپیتن هاودن دراختیار دارید یا خیر ؟ »

آقای جورج‌تکرارمیکند « بله ، اولااینکه‌آیا نوشته‌ای ، چیزی، بخط‌کاپیتن هاودن دراختیار دارم یا خیر »

ـ ثانیاً درازاء ارائهٔ آن چه مبلغ میگیرید ؟

آقای جورج مجدداً تکرار میکند « ثانیاً در ازاء ارائهٔ آن چه مبلغ میگیرم . »
وضمن‌اینکه چند برگ نوشته را بدست آقای جورج میدهد اضافه می‌کند «ثالثاً آن چیزی‌که دراختیار دارید بنظرشما اصولا باین خط شباهتی دارد یا خیر ؟ »
آقای جورج تکرارمیکند « بله ، که آیا اصولا باین خط شباهت دارد یا خیر .»
آقای جورج هرسه بار ، این جملات را بی‌اختیار و درحالیکه درست درقیافهٔ آقای تالکینگ هورن می نگرد تکرار میکند ـ بی آنکه براوراق حاوی اظهارات شهودمربوط به‌پروندهٔ جارندیس وجارندیس‌که هنوز دردست دارد، نظر بیفکند، اما همچنان باحالتی‌که حکایت از پریشانی حواس و آشفتگی فکردارد در وکیل مدافع می‌نگرد .
آقای تالکینگ هورن میگوید «خوب ؟ چه می‌گوئید ؟ »
آقای جورج بپا می‌خیزد و راست می‌ایستد ، و درحالیکه فوق‌العاده درشت می‌نماید میگوید :
« آقا معذرت میخواهم ، اگر اجازه بفرمائید ترجیح می دهم در این قبیل چیز ها مداخله‌ای نداشته باشم . »
آقای تالکینگ هورن ، که بظاهربسیار آرام مینماید می‌پرسد « چرا ؟ »
سوار درجواب می‌گوید« آقا حقیقتش این است‌که مگر به اجبار ، وگرنه بنده‌اهل معامله نیستم . بنده درمیان غیرنظامیان ازآن تیپ اشخاصی هستم‌که در اسکاتلند به «هالو» موسومند. بنده‌کلهٔ‌کاغذ ونوشته وسند را ندارم ، وباوربفرمائید حاضرم‌آتش هرگونه سلاحی را تحمل‌کنم و مورد بازجوئی قرار نگیرم . همین یکساعت پیش بودکه به آقای اسمال‌وید میگفتم وقتی وارد این قبیل ماجراها میشوم احساس می‌کنم که گوئی دارم خفه میشوم . »
برحاضران نظر می‌افکند و می‌افزاید « درحال حاضرهم همین احساس را دارم .»
آنگاه سه‌گام‌به‌پیش میگذارد ونوشته را روی میزوکیل مدافع قرارمی‌دهد، سپس سه گام به‌پس مینهد و به سرجای خویش بازمی‌گردد و راست می‌ایستد : گاهی به‌کف اطاق و زمانی به‌سقف نقاشی شده مینگرد ، دست‌ها را به‌پشت برده‌است ، توگوئی باین‌منظورکه از پذیرش هرگونه سند ونوشته‌ای سر باز زند .
این وضع ، آقای اسمال‌وید را پاك از کوره در می‌برد ؛ صفت مورد علاقه‌اش بحدی به نوك زبان نزدیك میشودکه دو کلمهٔ « دوست عزیز » را باکلمهٔ سه‌هجائی « جهنم » شروع میکند، منتها بموقع‌آنرا به «جانم» تبدیل می‌نماید، و انگارمانعی درسر راه صحبتش واقع شده باشدازسخن بازمی‌ایستد؛ همینکه مانع مرتفع می‌شود دوست عزیزرا به‌لحنی‌فوق‌العاده نرم وملایم ترغیب می‌کندکه نسنجیده و نامعقول رفتار نکند وتقاضای این آقای محترم را اجابت‌کند و اطمینان داشته باشدکه این‌کار همانگونه‌که خالی ازصرفه نیست عاری ازهر ـ گونه ایراد واشکال‌هم خواهد بود. آقای تالکینگ‌هورن، فقط به‌لحنی اتفاقی اظهارمیدارد:
«آقای گروهبان ، شما منافع‌ومصالح خودتانرا بهترازهرکس دیگر میتوانیدتشخیص دهید ؛ منتها این را هم بدانید که این عمل به‌جائی و کسی برنمیخورد . اما بهرحال ، اجباری درکار نیست ، هرطورکه خود میخواهید عمل‌کنید .»

وسپس همچنانکه برنوشته‌های روی میز نظر می‌افکند ، وضمن اینکه آمادهٔ نوشتن میشود می‌افزاید :

«کافی است به صحت عمل خود واقف باشید ؛ اگرهستید ، حرفی ندارم . »

آقای جورج ، همچنان ایستاده است وبا بی‌باوری گاهی به‌نقاشی سقف و زمانی‌بکف اطاق وآقای اسمال‌وید می‌نگرد؛ سپس نگاه خویش را متوجه آقای تالکینگ هورن میسازد ومجدداً به‌سقف می‌نگرد ، و درمنتهای پریشانی سنگینی وزن بدن را مدام ازاین به آن پا می‌اندازد ــ سرانجام میگوید :

«آقا معذرت میخواهم، جسارت نباشد، بنده دراینجا ودرمیان سرکار وآقای اسمال‌وید حقیقتاً گیج هستم ــ بنده، آقا، حریف شما آقایان نیستم . لطفاً به‌بنده اجازه می‌دهید سؤال کنم که نمونهٔ خط کاپیتن هاودن را ، در صورتیکه داشته باشم و پیدا کنم ، برای چکار می‌خواهید ؟»

آقای تالکینگ هورن می‌گوید «نه، گروهبان ــ اگرسرتان‌توی‌کاربود، احتیاجی نبود من بشما بگویم، ومیدانستیدکه دراین حرفه برای یك چنین چزهائی دلائل شخصی وخاصی هست‌که فی‌حدذاته ضرر و زیانی برآنها مترتب نیست . اما اگرمی‌ترسید وفکرمیکنید که با این عمل ضرر وزیانی‌به‌کاپیتن هاودن خواهید رساند، من بشما اطمینان‌میدهم ــ خیالتان ازاین بابت‌کاملاآسوده باشد. »

ــ چه فرمایشی میفرمائیدآقا ! کاپیتن مدتها است مرده .

ــ مرده ؟ » آقای تالکینگ هورن با خیال راحت می‌نشیند وبه نوشتن میپردازد .

سکوت ناراحت‌کننده‌ای براطاق حکمفرما می‌شود ؛ آقای جورج درحالیکه بدرون کلاه خود مینگرد میگوید :

«آقا متأسفم ازاینکه نتوانسته‌ام ترضیهٔ خاطرتان رافراهم‌کنم. اگرازنظرشماایرادی ندارد، مایلم با یکی از دوستانم‌که‌کهنه سربازاست و دراین قبیل مواردتجربهٔ بیشتری‌دارد مشورت کنم تا ببینم آیا بنظر او هم بهتراست در این قبیل کارها مداخله نکنم یا خیر . »

و متعاقب این اظهار به نومیدی دستی برپیشانی میکشد و می افزاید « بنده خودم ، باور بفرمائید در حال حاضر بحدی گیج هستم‌که خواست وتمایل خودمرا نمیدانم . »

آقای اسمال‌وید وقتی میشنودکه طرف‌کهنه سرباز است جداً توصیه میکندکه هرطور هست حتماً با او مشورت بعمل‌آورد وبخصوص مسئلهٔ پنج‌گینه را با اودرمیان گذارد .آقای جورج قول میدهد ، آقای تالکینگ‌هورن دراین خصوص اظهاری نمیکند .

سوار میگوید « آقا ، پس با اجازهٔ شما میروم ، و با دوستم مشورت میکنم ، و ظرف امروز بازمصدع میشوم وجواب نهائی را عرض می‌کنم. آقای اسمال‌وید ، اگرمیخواهیدکه پائینتان ببرم ... »

ــ دوست عزیز ، همین الساعه ــ همین الساعه ، اجازه میفرمائید یکی دوکلمه با این آقا صحبت‌کنم ؟

ـ بفرمائید ، خواهش میکنم . بخاطر من عجله نکنید .» و به منتهاالیه اطاق میرود و تماشای صندوقها وگاوصندوقها را ازسر میگیرد .

باباسمال‌وید، که دامن‌کت وکیل مدافع راگرفته واورا تاحد جایگاه خویش پائین کشیده است و شرارهٔ آتشی سبزفام ونیم خاموش از چشمانش زبانه میکشد، به‌نجوا میگوید:

« آقا ، اگه رمقشو داشتم سینه شو جرمیدادم و کاغذو از توش درمی‌آوردم . توبغلش گذاشته .. خودم دیدم .. جودی هم دید ـ ده صدات در بیاد اسکلت مرده شور برده ! ده بگو دیدی توبغلش گذاشت !»

پیر مرد محترم این تذکر را با سقلمه‌ای درمی‌آمیزد، و همین امر موجب میشود که ازصندلی جدا شود و آقای تالکینگ هورن را بدنبال خویش کشد ، جودی بموقع می‌جنبد و از افتادنش بازمیدارد ، او را خوب تکان میدهد و بالا می‌کشد .

آقای تالکینگ هورن به‌آرامی اظهار می‌دارد «دوست من ، زور وشدت عمل بامشی من سازگار نیست .»

ـ بله آقا، میدونم؛ ولی ناراحت‌کننده است ، کشنده است ... » و خطاب به جودی بی‌اعتنا که بآتش خیره شده‌است می‌افزاید :

«ازاون‌مادربزرگ قارقارکت بدتره که‌آدم بدونه چیزی راکه میخوادباخودش‌آورده ونمیده ... اونم‌کی؟ این مردکهٔ ولگرد! اما باشه آقا ، عیبی نداره ـ باشه . خودشم بکشه تا یه مدتی میتونه از این بازیها دربیاره . بموقعش لای گیره‌اش میندازم ! می‌چلونمش ! برضا هم نشده به‌اکراه این‌کارو می‌کنه .» وچشمك زشتی به‌وکیل مدافع میزند واورا رها میکند ، ومی‌گوید «آقای جورج عزیز ، بنده حاضرم !»

آقای تالکینگ‌هورن پشت بآتش‌ایستاده ، وضمن اینکه می‌نمایدازپس نقاب خویشتن‌داریش از جریان تفریح میکند عزیمت آقای اسمال‌وید را تماشا می‌کندو با حرکت سر به خداحافظی سوار جواب میگوید .

به‌پائین که میرسند آقای جورج متوجه میشود که رهائی از چنگ پیر مرد بمراتب دشوارتراز‌حمل اواست ؛ موقعی‌که اورا دردرشکه می‌گذارد بحدی درمورد «گینه‌ها» داد سخن میدهد ، وطوری دگمه‌های‌کتش را درچنگ میگیرد که سوار بناچار با صرف مقداری نیرو به استخلاص خویش توفیق می‌یابد ، چون حقیقت امر این است‌که پیرمرد سخت مشتاق است یقهٔ‌کت را پاره‌کندوهرطور هست به‌محتویات‌آن دست یابد. سرانجام این جدائی‌صورت میگیرد و سوار درجستجوی مشاور خود براه می‌افتد .

ازطریق «تمپل» و «وایت‌فرایرز» ـ وبی‌آنکه «هنگینگ سوردالی»[1]راکه تا حدودی به‌حرفه وکارش مربوط است ازنظردوردارد ـ ونیزازراه «بلاك فرایرزبریج» و «بلاك‌فرایرز رود» سلانه‌سلانه به‌خیابان‌کوچکی می‌آیدکه مغازه‌هائی محقراز دوسوآنرا دربرگرفته‌اند. این‌خیابان درحوالی محلی واقع است‌که راههای «کنت[2]» و «ساری[3]» و نیزخیابانهائی‌که ازپل‌لندن منشعب شده‌اند در«الفنت[4]» بهم‌گره می‌خورند ـ همان «الفنت» مشهوری‌که قلعهٔ هزاراسب خود را تسلیم غول‌آهنین پنجه‌ای‌کرده‌که آماده است هر آن جرأت کند آنرا درهم بکوبد .

۱- Hangning Sword Alley ۲- Kent ۳- Surrey ۴- Elephant بمعنی‌فیل

باری ، آقای‌جورج بجانب یکی ازهمین مغازه‌های محقر که فروشندهٔ آلات وادوات موسیقی است پیش می‌آید. ویلونی چند ، ونی‌لبك‌هائی و دایره‌ای ومثلثی[1] وقطعات مجزای دیگر آلات موسیقی در پس شیشهٔ آن بچشم میخورد . چندقدم دورتر ، زن زبر و زرنگی که دامن پیرهنش را بالازده وتغار چوبی کوچکی بدست دارد بسویش پیش می‌آید، بی‌توجه به او در حاشیهٔ خیابان می‌نشیند ، و به‌شستن و تمیز کردن محتویات تغار میپردازد . سوار لحظه‌ای چند مکث میکند

باخود میگوید « همه‌اش که سبزی میشوره ـ غیرازاون وقتی که تو واگن باری بود ، هروقت دیدم سبزی می‌شسته . »

بهرحال ، موضوع این اندیشه بحدی مشغول است که توجهی به آقای جورج ندارد ، تا اینکه ازکار فراغت می‌یابد ، و آب درون تغار را در جوی کنار خیابان خالی میکند ؛ موقعی که سر برمیدارد ، وتغار را از زمین بلند میکندآقای جورج رادرکنارخود می‌یابد . برخوردش بااوچندان دوستانه نیست ، می‌گوید :

« جورج ، نشد ترا ببینم ونگم کاش صد فرسخ ازاینجا دوربودی ! »

سواربی‌آنکه درمورد نحوهٔاین برخورد اظهاری بکند ازپی‌اش روان میشود، وبدرون مغازه می‌رود. خانم مزبور تغار را روی پیشخوان میگذارد ، وپس از اینکه باوی دست داد بازوانش را بر پیشخوان تکیه میدهد ومیگوید :

«جورج، یه‌دقیقه که پیش ماتیو باگنت[2] هستی دل وایسم، خیالم ناراحته ـ بس که‌آدم ناراحت وخونه بدوشی هستی !»

ـ درسته خانم باگنت ، میدونم.

ـ آره میدونی! خوب، چه فایده؟ پس‌چراآروم نمی‌گیری ؟

سوار با خوش خلقی میگوید « گمون می‌کنم طبیعت حیوون اینجوری‌اقتضامیکنه.»

خانم باگنت به‌طعنه میگوید «بله ! آره تو نمیری، خیلی هم از طبیعت حیوون خوشم میاد ـ که ماتیو روازکار وکسبش میکنه ومیکشوندش به‌نیوزلند واسترالیا!»

خانم باگنت زن بدقیافه‌ای نیست، خانمی است نسبةً درشت استخوان وقدری زمخت؛ باد وآفتابی که موهای روی پیشانیش را اسمرگون کرده ، صورتش‌را نیزلك انداخته است، اما بهرحال خانمی‌است سالم وخوش‌بنیه وتمیز وساده وبانشاط وبی پیرایه، تنها زیورش حلقهٔ نامزدی است که از زمانی که بانگشت کرده گوشت اطراف آن طوری سربرآورده و در حلقهٔ محاصره‌اش گرفته است که بیرون آوردنش از محالات است و ناگزیر باید با استخوانهایش در آمیزد .

سوار میگوید « خانم باگنت ، من که بشما قول شرف دادم . اطمینان داشته باشید ، ماتیو از ناحیهٔ من صدمه‌ای نخواهد دید ـ اینو دیگه اطمینان داشته باشید .»

---

۱ ـ یکی از آلات موسیقی (ضربی)

۲- Matthew Bagnet

خانم باگنت درجواب‌میگوید «میدونم، ولی‌آخه بیقراری، بی‌سروسامانی ازقیافه‌ات میباره. اه جورج، جورج! اگه‌بیوهٔ «جوپاوچ»وکه تو امریکا مردگرفته بودی سروسامانی بهت داده بود، وحالا برای خودت آدمی بودی!»

سوار نیمی بشوخی ونیمی‌بجدی می‌گوید «بله، بد فرصتی نبود، اما دیگه مثل اینکه گذشته، من دیگه آدم‌بشو نیستم. بله، بیوهٔ جوپاوچ بدزنی نبود، محاسنی داشت، وشاید بحالم مفید می بود، اما بهرحال، اونوقت، همونطورکه میدونید دو دل بودم و نتونستم بموقعش تصمیم بگیرم، ولی اگه شانس رو میآورد و زنی مثل زن ماتیوگیرم میومدکلاهمو هوا می‌انداختم!»

خانم باگنت‌که خودآدم بی‌ریائی است وبا اشخاص ساده وراست وبی‌ریا رودربایستی ندارد، دسته‌ای از سبزیها را بملایمت به‌صورت‌آقای جورج مینوازد، وتعارف را بدینسان می‌پذیرد؛ سپس تغار را برمیدارد وبه اطاقك‌عقب مغازه می‌رود، آقای جورج‌نیز بنابدعوت او از پی‌اش روان می‌شود. هنگامی‌که داخل می‌شود می‌گوید «اوه‌کبك[2]، عروسکم! یالله مالتا[3] کوچولو! بیائید، بیائید عمو قمپزی رو بوس‌کنید!»

این دخترها ـ که ظاهراً با همچو نامهائی تعمید نشده و بیاد محل تولدشان آنها را باین نامها صدا می‌کنند ـ هریك بر سه‌پایه‌ای نشسته و مشغول‌کارند: دخترکوچکترکه پنج شش سال بیش ندارد مشغول فراگرفتن الفباست، و دختر بزرگترکه هشت نه ساله است مشغول دوخت و دوز است و در ضمن بخواهرکوچکش‌کمك می‌کند. هر دو با خوشحالی فراوان از وی استقبال می‌کنند و پس از بوسیدنها و ورجه فروجه کردنها سه پایه‌ها را در کنارش جای میدهند ومی‌نشینند.

آقای جورج می‌گوید «خوب، وولیچ[4] چطوره؟»

خانم باگنت‌که مشغول تهیهٔ ناهار است، و به ماهی‌تابه ور میرود، سر برمیگرداند وبا قیافهٔ گل‌انداخته میگوید «هیچوقت باور میکردی! گوش‌کن، تو «تیاتر» استخدام شده با پدرش فلوت بزنه.»

آقای جورج، بادست بروی ران خود می‌نوازد و میگوید: «آفرین، بارك‌الله پسر خودم!»

خانم باگنت میگوید «آره... باورکن یه تیکه‌آقا است، یه‌تیکه!»

آقای جورج میگوید «خوب، «مات»[5] هم‌که باسون[6] شو میزنه، وهمه بحمدالله سرو

1- Joe Pouch

۲ - Quebec شهری در مشرق کاناداکه بر ساحل رودخانهٔ سن‌لارنس بنا شده است.

۳ - Malta

جزیره‌ای درمدیترانه (جنوب سیسیل) ونیزمحلی بهمین نام در شمال ایالت نیویورك.

٤ – Woolwich

۵ - Mat مخفف ماتیو

٦ - Bassoon قسمی آلت موسیقی شبیه به قره‌نی و اوبوا.

دل خوشید ـ یك خانوادهٔ آبرومند. بچه‌ها هم که کم کم بزرگ میشند... وبا پدر ومادرهاتون هم که مکاتبه دارید، وکمکی هم بهشون میکنید . بااین تفاصیل درسته ، حق دارید به آرزو بخواهید صدهافرسنگ‌ازاینجا دورباشم، چون درواقع بااین جورزندگی‌ها مناسبتی ندارم.»

این را میگوید و درکنار بخاری دیواری اطاقك دوغاب مالیده ، که‌کف آن پوشیده از ماسه است ورنگ وبوی آسایشگاه نظامیان دارد ، می‌نشیند و به فکر فرو می‌رود . چیز زایدی در این اطاق بچشم نمی‌خورد ؛ از چهرهٔ کبك ومالتاگرفته تاکاسه‌ها و آبخوری‌های فلزی‌که در قفسه‌های اشکاف چیده‌اند، لك واثری از چرك وگرد و غبار بر هیچ چیز دیده نمی‌شود . خانم باگنت همچنان مشغول است، وآقای جورج همچنان در افکار وعوالم‌خویش غوطه‌ور است‌که آقای باگنت وولیچ بدرون می‌آیند . آقای باگنت‌که سرباز سابق توپخانه است ، مردی‌است بلند بالا وکشیده قامت، با ابروان پرپشت وزبر، وموی دوطرف صورت، به زبری و سفتی الیاف نارگیل ؛ بشره‌اش خشك و عاری از طراوت است و موئی برکله‌اش بچشم نمیخورد . آهنگ صدایش بم و مطنطن ، و شبیه به صدای آلتی است‌که می نوازد؛ جملاتی‌کوتاه بکار میبرد ، وخاصه‌ای سخت و بلاانعطاف در ساختمان وجودش جلوه میکند. وولیچ، پسرش، نمونه ومظهر یك طبال جوان است .

پدر وپسر بگرمی با سوار احوالپرسی می‌کنند؛ سوار درموقع مقتضی به‌آقای باگنت اطلاع میدهدکه آمده است در مورد امر مهمی با وی مشورت‌کند ، وآقای باگنت به‌لحنی مهمان نوازانه اعلام می‌کندکه تا ناهار نخورد حاضر نیست‌کلمه‌ای در این خصوص بشنود ، ونخست‌باید ازخوراك‌گوشت و سبزی بهره برگیرد وپس آنگاه ازراهنمائیش بهره‌مند شود. سوار دعوت را می‌پذیرد ، وسپس اووآقای باگنت ، برای اینکه دست وپاگیرچیزی‌نباشند، میروند تا درخیابان قدمی بزنند: دستهارا برروی سینه درهم می‌افکنند وباگامهای موزون، وقیافه‌ای‌که‌گوئی درموضع هستند، به‌قدم زدن می‌پردازند .

آقای باگنت می‌گوید «جورج ، توخودت منومیشناسی ، راه وچاره روآباجی‌نشون میده ـ چون کله‌شو داره . ولی اینم بدون، من اینو هیچوقت پیش خودش اعتراف نمی‌کنم، چون بهرحال انضباطو باید حفظ‌کرد. صبرکن خیالش از بابت سبزی راحت بشه‌ـ اونوقت راجع به این جریانی هم‌که‌گفتی صحبت می‌کنیم، وهرکاری‌آباجی‌گفت بکن‌ـ بکن!»

آقای جورج می‌گوید «مات ، هرکار بگه می‌کنم . نظراو ، برای من از نظر یك دانشگاه محترم تره .»

آقای باگنت ، درجملات کوتاه ، و با صدای بم خود می‌گوید « دانشگاه ! کدوم دانشگاه رو تو میتونی ... از اون سردنیا ول‌کنی ـ اونهم با یه روپوش و یه چترـ که راه بیفته وبیاد اروپا ؟ آباجی ، اگه بخواهی ، همین فرداهم اینکارو می‌کنه،مگه نکرد ؟»

آقای جورج می‌گوید « درسته ، حق باتست .»

آقای باگنت به سخن ادامه می‌دهد و می‌گوید « کدوم استاد دانشگاه میتونست با قیمت دو پنس‌آهك‌ـ ویه پنس گل سفید وپنج شش پنس دیگه از این آت آشغالها یه همچو

زندگی‌ای برای مادرست کنه؟ ولی می‌بینی آباجی اینکارو کرده ـ وضع کسبو که می‌بینی!»

آقای جورج می‌گوید «خوشوقتم که می‌بینم کارت گرفته.»

آقای باگنت می‌گوید «بله، آباجی پس‌انداز می‌کنه ـ یه جائی یه لنگه جوراب داره ـ که پول توش میذاره ـ البته اینی که میگم هیچوقت ندیدم، ولی میدونم. صبر کن خیالش از بابت سبزی‌ها آسوده بشه، اونوقت کار تورا هم راه میندازه.»

آقای جورج می‌گوید «راستی که یه پارچه جواهره!»

ـ از جواهر هم بهتره! ولی اینو پیش خودش اعتراف نمی‌کنم، چون، میدونی، انضباطو باید حفظ کرد. ومیدونی، این آباجی بود که در واقع استعداد و ذوق موسیقی منو بیرون کشید، اگه اونبود هنوز هم توتوپخونه لك و لك می‌کردم. شش‌سال رو ویلون‌زززز کردم ـ ده سال هم رو فلوت. آباجی گفت: نه این فایده نداره. تصمیم وپشت‌کار خوبه، ولی نرمش احتیاج داره، آزمایشی هم رو «باسون» بکنیم.

«وخلاصه، از رئیس قسمت موزیك هنگ تفنگداران یه باسون برام به امانت گرفت، تو سنگرها همینطور پیش خودم مشق کردم، وکم کم جلو رفتم وجلورفتم ـ تا اینجا، که می‌بینی نونمو درمیارم.»

آقای جورج می‌گوید که ماشالله آباجی به شادابی وتر وتازگی یك دسته گل است.

آقای باگنت می‌گوید «آباجی رو میگی ـ ماهه ـ ومی‌بینی که همیشه شاد و خندروه ـ روز بروز هم خوشگلتر میشه ـ رودست نداره! البته جلو خودش نمی‌گم، چون میدونی، انضباطو باید حفظ کرد.»

باگامهای موزون بالا و پائین می‌روند، و از هردری سخن می‌رانند، تا سرانجام کبك و مالتا آنها را صدا می‌زنند که بروند و به حساب گوشت و سبزی برسند.

خانم باگنت شکرانهٔ سرسفره را بشیوهٔ یك قاضی‌عسکر تلاوت می‌کند، وسپس بادقت و نظمی که در هرکار دیگرش بخرج میدهد به توزیع خوراك آغاز می‌کند: بدینمعنی که ابتدا بشقابها را در جلو خود می‌چیند، و مقدار معینی سیب زمینی و خردل را در آنها می‌ریزد، آبجو را نیز بهمین ترتیب تقسیم‌می‌کند، ووقتی سهم همه را داد خود نیز مشغول میشود. وسایل سفره بطور عمده از تکه‌های مسی و شاخی‌ای تشکیل یافته است که در سرزمین‌های مختلف سابقهٔ خدمت طولانی داشته‌اند، از آنجمله کارد دسته صدفی «و ولیچ» است که عمری درخارج ازکشور خدمت کرده وبا دستهای متعددی آشنا بوده است. این کارد هرچندگاه، گاه و بیگاه، خود بخود بسته می‌شود واشتهای نوازندهٔ جوان راکورمی‌کند.

ناهارکه بپایان رسید خانم باگنت باکمك بچه‌ها (که هریك کارد و چنگال و سینی و لیوان خود را صیقل داده است) لوازم سفره را تمیز می‌کند و در محل های مخصوص خود جای می‌دهد. سپس جلو بخاری را میروبد وآنرا برای پیپ آقای باگنت و میهمان آماده میکند. بدیهی است انجام این تشریفات همراه با مقداری جلنگ جلنگ ظروف وتلغ‌تلوغ کفش‌های تخت‌چوبی است که ازحیاط خلوت بگوش می‌رسد. سطل‌آب نیزمدام مورد استفاده

است، که سرانجام سعادت پیدا می کند ودرآب کشیدن دستهای خانم باگنت شرکت می جوید، و جریان خاتمه می پذیرد . و متعاقب آن ، خانم باگنت با قیافهٔ شاد وتر وتازه بازمی گردد و می نشیند و به خامه دوزی می پردازد ـ واین خود باین معنی است که دیگراز بابت سبزی ناراحتی خیال ندارد، ولذاآقای باگنت فرصت رامغتنم می شمارد وازآقای جورج می خواهد حاجتش را بیان کند .

آقای جورج جریان را با منتهای بصیرت مطرح می کند : ظاهراً به آقای باگنت خطاب می کند ، اما در معنا روی سخنش باآباجی است ، همچنانکه خودآقای باگنت نیز براو نظر دارد ـ حال آنکه آباجی ، بی آنکه ظاهراً به چیزی توجه داشته باشد ، نشسته و به دوخت و دوز مشغول است . باری ، پس از اینکه آقای جورج حال و حکایت را به تفصیل بیان کرد ، آقای باگنت به منظور حفظ انضباط به نیرنگ معمول متوسل می شود و میگوید :

«خوب جورج ، مطلبی که میخواستی بگی همین بود ؟ »

ـ بله ، همین بود .

ـ و طبق نظر من عمل می کنی ؟

جورج می گوید «البته ـ که عمل می کنم . »

آقای باگنت می گوید «آباجی ، توکه نظرمو میدونی ـ بهش بگو . بگوکه چیه و چه کار باید بکنه . »

باری ، خلاصهٔ این نظر این است که تا آنجا که ممکن است و میتواند خود را از اشخاص ناباب کنار بکشد و مواظب باشدکه در مسائلی که وارد نیست مداخله نکند، و راه صحیح این است که ندانسته عملی نکند و بامسائل مرموزکاری نداشته باشد ، وهیچوقت پادر جائی که نمی بیند نگذارد . واین در واقع ماحصل نظرآقای باگنت است که ازطریق آباجی بیان میشود و ازآنجاکه مؤید نظری است که خودآقای جورج داشته است تردیدها ودود ـ دلیهایش را ازمیان میبرد وخاطرش رابحدی آسوده می سازدکه به افتخاراین موقعیت استثنائی و خجسته آمادهٔ کشیدن یك پیپ دیگر می شود .

پیداست که این جریان مدتی بطول می انجامد ، و تا زمان رفتن پدر و پسر به تآتر فرا نمی رسد آقای جورج از جای خود تکان نمی خورد ، تازه آنوقت هم خدا حافظی «عمو قمپزی» باکبك ومالتا مدتی وقت می گیرد، چون بهرحال لازم است ضمن آرزوی موفقیت ـ های بیشتر یك سکهٔ یك شیلینگی را یواشکی درجیب پسرتعمیدی خود بسراند ـ ولذاهنگامی که بجانب «لینکلنزاین فیلدز» براه می افتد هوا به تیرگی گرائیده است .

همچنانکه میرود با خود می اندیشد «یك کانون خانوادگی هرقدر هم کوچك باشد باز موجب میشودآدمی مثل من خود را بی کس و تنها احساس کند . اما بهرحال، بازهم خوب شدکه زن نگرفتم . این کار با مزاج من سازگار نبود. هنوز هم ، حتی در این سنین ازعمر بقدری بی سروسامانم که اگر این سالن هم کار ثابت و مستمری بود وکولی وار درآن اتراق نکرده بودم ، یك ماه نمیتوانستم با آن سر کنم . هیهات ! بهرحال ، باز هم جای شکرش باقی است ، هرچه هستم برای خودم هستم ! مایهٔ ننگ و سرشکستگی کسی نیستم ، سربار

کسی نیستم ، این هم باز خودش چیزی است ! سالها است بهمین نحو زندگی کرده‌ام ! »
و این افکار را در قالب سوتی که میزند بیرون میریزد و از سرباز می‌کند و براه خویش ادامه میدهد .

هنگامی که به«لینکلنزاین فیلدز» میرسد و ازپله‌های عمارت آقای تالکینگ هورن بالا میرود می‌بیند که در خارجی آن بسته است ، و اطاقها تاریك‌اند ؛ و چون اطلاعی از درهای خارجی ندارد، وراه پله نیزتاریك است ، بامیداینکه دستهٔ زنگی رابیابد ویادری رابگشاید کورکورانه دست باطراف می‌ساید .

در این موقع ،آقای تالکینگ هورن که بآرامی از پله‌ها بالا می‌آید باتغیر میپرسد :
«کیه ؟ چکارداری میکنی ؟ »

ـ آقا ، ببخشید بنده هستم ، جورج ، گروهبان . »

ـ خوب ، جورج گروهبان چشمش نمیدید که در خانه‌ام بسته است ؟

سوار همراه با قدری اوقات تلخی میگوید «خیرآقا . نمی‌دید ـ بهرحال ، ندیدم. »

آقای تالکینگ هورن میپرسد «خوب، درعقیده‌ات تجدید نظر کردی یا بهمان تصمیم باقی هستی ؟ » و حال و قضیه را بیك نظر در می‌یابد .

ـ آقا ، بهمان تصمیم باقی هستم .

ـ میدانستم . کافی است . میتوانی بروی . » و همچنانکه در را می‌گشاید می‌گوید «پس تو همانی هستی که گریدلی را در خانه‌ات مخفی کرده بودی ، بله ؟ »

سوار ، دوسه پله پائین‌تر توقف میکند ومیگوید «بله، همانم . چطور مگه ، فرمایشی بود ؟ »

ـ چطور ؟ میخواستی چطور بشه ؟ آدمی هستی که با اشخاص بد و ناباب معاشرت داری ؛ و اگرمیدانستم همان آدمی امروز اجازه نمیدادم پا به خانه‌ام بگذاری. گریدلی! اون مردکهٔ تهدیدگر، قاتل خطرناك ! »

این سخنان را به لحن وآهنگی که تندتر و بلندتر از معمول است برزبان میراند ، و داخل سرسرا میشود ، و در را می‌بندد .

آقای‌جورج‌با اوقات تلخی وناراحتی‌بسیاربراه خودادامه‌میدهد، واین‌ناراحتی‌بیشتر باین لحاظ‌است‌که منشی دارالوکاله‌که ازپله‌ها بالاآمده قسمت اخیراظهارات‌آقای تالکینگ هورن را شنیده و بدون شك‌آنها را باو اسناد داده است . همچنانکه دو پله را یکی میکندو پائین می‌آید زیرلب همراه با ناسزائی میگوید «قیافهٔ خوشگلی رو هم باید تحمل کرد ! مردکهٔ تهدیدگر ، قاتل خطرناك ! »

هنگامی که سر برمیدارد ، می‌بیند که منشی دارالوکاله او را مینگرد و بمدد نور چراغی که ازکنارش میگذرد درقیافه‌اش دقت میکند. این جریان بسیاربروی گران می‌آید، آنچنانکه مدتی دل و دماغ ندارد . باری ، این ناراحتی را نیز ، مانند سایر مرارتهای باطن ، در سوت میدمد و بیرون میریزد و راه سالن تیراندازی را در پیش میگیرد .

فصل بیست و هشتم

کارخانه دار

سرلی‌سستر ددلاك علی‌العجاله برنقرس خانوادگی‌غلبه‌کرده است وباز به‌مفهوم واقعی ومجازی‌کلمه بر دوپای خویش تکیه دارد . درمقر خویش ، یعنی درلیکلن شایر بسرمیبرد ؛ اما آب بازطغیان کرده و اراضی پست را فراگرفته است ، و هرچندکه چسنی‌ولد ازلحاظ دفاع‌کم وکسری ندارد سرما ونم بدرون عمارت می‌خزد و دراستخوانهای وی نفوذ میکند. آتش خوش هیزم وکندهٔ درختان جنگل معمر ، که درآتشدان های بزرگ شعله میکشد ، و در این تیرگی شامگاهی بر جنگل عبوسی که با مشاهدهٔ نابودی اخلاف خویش ابرو درهم کشیده است چشمك میزند قادر نیست از دخول سرما ممانعت بعمل آورد . شبکه لولهٔ آب گرمی‌که عمارت را دربرگرفته است، درها وپنجره‌های بی‌منفذ، تجیرها وپرده‌ها درتأمین کمبود این آتش و احتیاجات سرلی‌سستر عاجز و درمانده‌اند . و ازاینرواست‌که صبح یکی از همین روزها خبرگزار محافل اشراف به جهان شنوا اعلام می‌کندکه انتظارمیرود قریباً لیدی ددلاك بمدت هفته‌ای چند بشهر عزیمت‌کند .

این هم حقیقتی است تلخ، که حتی اشخاص بزرگ وسرشناس نیزاقوام تهیدست دارند وحقیقت این است‌که بزرگان چه‌بسا ازسهم وحصهٔ معمول نیز بیشتر دارند، آنقدرکه خون سرخ[1] و پاك نیز همچون خون پست و ناپاکی که به ناحق ریخته شود بانگ برمیدارد و صدای خویش رابگوش مردم میرساند وجنایت‌را فاش میسازد ـ خویشان‌کثیرسرلی سستر نیز جنایات متعددند، اینان نیز بانگ برخواهند داشت و صدای خویش را بگوش جهانیان خواهند رساند . درمیان اینان ، عموزادگانی وجود دارندکه بحدی بینوا و تنگدستند که گاهی آدم بی‌میل نیست جسارت‌کند و باخود بگویدکه واقعاً مقرون به سعادت و صرفه‌شان

---

۱ ـ نویسنده ازکلمهٔ Blood که بمعنی خون و تبار وهمچنین از اصطلاح Murder will out « خون ناحق پنهان نمی‌ماند» و نیز ازکلمهٔ Out بمعنی خارج وبیرون استفاده کرده‌است و میخواهد بگوید این اشخاص مدام باین‌سو وآن‌سو میروند و مایهٔ ننگ و رسوائی خویشاوند عالیجاه خود هستند .

میبود اگر از همان ابتدا بعوض آنکه حلقه‌ای از زنجیر زرین خاندان ددلاك باشند از آهن معمولی وناچیز میبودند ومصدر خدماتی ناچیز میشدند .

اما ازآنجائیکه اعضای این خاندانندکاری نباید بکنند و خدمتی نباید انجام دهند ، مگر کاری که در خور نجبا باشد ، و سودمند هم نباشد ، و حال که چنین است ناگزیر از خویشاوندان مرفه‌تر دیدن میکنند ، و درصورت امکان ، اگر محلی باشد قرض میکنند، و درغیراینصورت به‌فلاکت روزگارمیگذرانند: زنان شوهر ومردها زن نمی‌یابند؛ درکالسکه‌های عاریتی می‌نشینند و درجشنها و مهمانی‌هائی که هرگز ساخته وپرداختهٔ خودآنها نیست شرکت میجویند، و بدینسان به‌شیوهٔ بزرگان زندگی میکنند. بزرگی این خاندان برارقام بیشماری تقسیم شده است واینان باقی‌مانده‌هایی هستندکه‌کسی نمیداند با آنها چکار بکند و درچه محلی به حسابشان گذارد .

هرکس‌که از دار و دسته سرلی سستر ویا نحوهٔ تفکر اوجانبداری کند ،کم و بیش ، عموزاده‌ای است : ازجناب «لردبودل» و«دوك فودل» گرفته تا «نودل» ، سرلی‌سسترهمچون عنکبوتی شکوهمند تارهای خویشاوندی خویش راگسترده وشامل حال همه نموده است، اما هرچند دراین سمت همه را در زیر پای خویش میبیند ، آدمی است مهربان وبلندنظر ،که موافق شیوهٔ شکوهمند خودبهمه لطف دارد ، و درحال حاضر به‌رغم این هوای سرد با ثبات و پایمردی مردی‌که آمادهٔ فداشدن در راه عقیدهٔ خویش است درچسنی‌ولد از گروهی از عموزادگان پذیرائی میکند .

و دراین میان، مقدم برهمه « ولومنیا[1] » ددلاك است‌که دوشیزه‌ای است هفتاد ساله و براستی والاتبار، چه ازجانب مادر نیز افتخاریافته است‌که منسوب بینوای خاندانی‌والاجاه باشد . و چون در اوان جوانی، در ساختن اشیاء تزیینی از کاغذ الوان و خواندن تصانیف اسپانیائی وطرح چیستانهای فرانسوی ذوق و استعداد درخوری نشان داد بیست سال ازسنین عمر ، یعنی سنین بیست تا چهل را نسبةً به‌خوشی گذراند .

اما دریغاکه‌خود اندك اندك ازرنگ ورو وبازارخواندن تصانیف ازگرمی‌افتاد وحتی دل آزار شد، وناگزیر در « بث[2] » عزلت‌گزید . در اینجا از محل تعارف سالیانه‌ای که سرلی‌سستر لطف میکنددرعسرت زندگی میکند ، اما هرچندگاه از استراحتگاه خویش سر برمی‌آورد و درعمارات ییلاقی عموزادگان ظاهرمی‌شود . در «بث» در میان آقایان‌کهنسال مخوف نازك ساقی که شلوار نانکین[3] بپا میکنند دوستان وستایشگران بسیار دارد ، و از احترام فراوان برخوردار است ؛ اما درسایرجاها اندکی زننده می نماید ، این نیز بیشتر

---

1 - Volumnia

۲ - Bath شهری بسیار خوش‌آب و هوا در سامرست،که‌خاصه در بهار بسیارزیباست وبهمین جهت بازنشستگان و پیرمردان وپیرزنان ازکار افتاده سالهای آخر عمر خویش را در آن بسر می‌آورند. این شهر اصولا به شهر بازنشستگان معروف است .

۳ - مرکز ایالت‌کیانگ سودرچین - منسوج زرد رنگی‌که در این ایالت بافته میشود .

باین علت است که دراستعمال سرخاب قدری افراط میکند واصرار دارد گردن بند مرواریدی راکه دانه‌های آن بدرشتی تخم پرندگان است از گردن دور نسازد .

باری ، درهر کشوری که‌کارش حساب وکتاب داشت نام میس ولومنیا در صدر صورت مستمری بگیران‌جای میداشت ـ دراین تردیدنیست . وبدیهی است‌اقداماتی هم دراین زمینه بعمل‌آمد، ووقتی‌کابینهٔ «ویلیام بافی» برسرکارآمد انتظار می‌رفت این‌کار جامهٔ عمل بپوشد و مقرری سالیانه‌ای بمبلغ دویست لیره به‌وی تخصیص یابد ، ولی ویلیام بافی برخلاف انتظار همه ، ناگهان متوجه شد که فعلا موقع برای انجام این کار مساعد نیست ، و همین جا بود که سرلی‌سستر باو تذکر داد که این عمل خودنشانی بارز و دال بر این است که کشور بسوی اضمحلال میرود .

وبعد، ازحضرت میرآخورمی‌توان نام بردکه با خبرگی یك بیطارمیتواند نوالهٔ گرم درست‌کند ، و در تیراندازی‌گوی سبقت را از اکثر شکاربانان برباید . بدیهی است اونیز مشتاق بودادارهٔ پست پردرآمد وبی دردسر وعاری از مسئولیتی را برعهده‌گیرد وبمملکتش خدمت کند وشك نیست که در هرجامعهٔ درست ومنظمی چنین تمایلی ، آنهم از ناحیهٔ آقای خانواده‌دار ، حسن استقبال میشد ـ اما دراینجا نیز ویلیام بافی موقعی که مصدر کار شد ، دریافت‌که موقع برای انجام این امر ناچیز مساعد نیست و این خود دومین نشانی بودکه سرلی‌سستر باستناد آن بوی خاطرنشان‌کندکه‌کشور واقعاً بسوی نابودی می‌رود .

سایرعموزادگان ، خانمها وآقایانی بسنین وباخصوصیات و استعدادهای گوناگونند. اکثراً مردمانی دوست داشتنی ومعقولند، وشاید اگربراین احساس عموزادگی خویش چیره می‌شدند و پی کاری می‌رفتند زندگی مرفه و آبرومندی برای خویش ترتیب میدادند ـ اما همانگونه‌که می‌بینید این مسأله قدری‌کار را خراب‌کرده وآنان را درجهت نامعین وسر ـ گردانی عجیبی افکنده است ، آنچنانکه خود نیز ، همانگونه که دیگران نمی‌دانند ، در حیرتند چگونه شر خود را از سرخود بکنند .

ودرمیان این جمع ، حضرت علیه با شکوه وجلال سلطنت میکند ـ ودرکدامین جمع نمیکند ؟ زیبا وبا شکوه و صاحب‌کمال است ، و در جهان کوچك خودکه جهان زیبائی و خود آرائی است ، و لذا فاصله میان قطبین را دربرنمی‌گیرد با اقتدار حکم میراند و صرف وجودش ، هرچند حرکات و رفتارش سرد و تفرعن آمیز است ، سراپردهٔ سرلی سستر را گرمی می‌بخشد و تهذیب می‌کند . وعموزادگان ، حتی عموزادگان معمری که زمانی که سرلی‌سستر وی را بزنی‌گرفت نزدیك بود از شدت تأثر وفرط تحیر سکته‌کنند همه موافق سنن ورسوم فئودالیزم به وی عرض خدمت وبندگی می‌کنند ، وجناب میرآخور هرروز پس ازچاشت‌گفتهٔ نغز ومورد علاقهٔ خویش را در حضور تعدادی از خاصه‌گان تکرار میکند .

«تیمارشده ترین مادیان ایلخی است .»

دراین شب ملال‌انگیز، که طی آن‌آهنگ هرصدای پائی‌که برگردشگاه روح بگوش میرسد با طنین صدای پای عموزادهٔ متوفائی که در این شب سرد پشت درمانده باشد اشتباه

میشود این جمع دراطاق بزرگ پذیرائی که انعکاس صدای پای بر گردشگاه روح در آن بگوش نمیرسد اجتماع کرده‌اند . موقع استراحت است ، آتش خوابگاههای عمارت‌روشنند وسایهٔ اثاثهٔ اطاق ، روح‌آسا برسقف و دیوار میلرزد ؛ شمع دانهای اطاق خواب برمیزی‌در کنار در، راست ایستاده‌اند ؛ عموزادگان برصندلی های مخده دار لم داده‌اند و دهن دره میکنند ؛ تعدادی پشت میزپیانو نشسته وگروهی پیرامون سینی محتوی آب معدنی اجتماع کرده‌اند ؛ تنی چند ازپشت میزبازی برمیخیزند ، دسته‌ای درکناربخاری گردهم آمده‌اند، سرلی‌سستر درکنار آتش مخصوص خود ایستاده ، و حضرت علیه درطرف مقابل اونشسته ، و«ولومنیا» درسمت مقرب‌ترین افراداین گروه، درمیان این دو، درصندلی فاخری فرورفته است ، وسرلی‌سستر هرچندگاه با ناخشنودی خاطرشکوهمندی از زیر چشم برسرخاب لب وگردن‌بند مرواریدش نظر می‌افکند .

ولومنیا که می‌نماید مدتهاست افکارش ، پس از این شب دراز وگفت‌وشنود بی‌معنی، راه رختخواب را درپیش گرفته است به لحنی خسته وبی‌حال میگوید :

« در سرپله‌های اطاقم تصادفاً به‌یك دختر بسیار زیبا برخوردم .»

سرلی سستر اظهار می‌دارد «سایه‌نشین حضرت علیه‌است.»

ـ بله، معلوم بود که یك‌چشم فوق‌العاده دراین انتخاب دخالت داشته است . براستی که زیبا است !»

وضمن اینکه نوع زیبائی خودرا ازاین توصیف مستثنی میکند می‌افزاید :

« همچین یك نوع زیبائی مخصوصی دراوبچشم میخورد ـ ازنوع زیبائی یك عروسك ملوس ـ اما بهرحال ، درنوع خودنقص ندارد. من یك‌چنین غنچه‌ای را بعمرم ندیده‌ام!»

سرلی سستر نیز ، درحالیکه نگاه شکوهمند حاکی ازناخشنودیش را متوجه سرخاب لب ساخته است ، می‌نماید براین عقیده است .

حضرت علیه به‌لحنی خسته وحاکی ازملالت خاطر اظهارمیدارد :

« در واقع اگر چشم فوق‌العاده‌ای در این انتخاب دخالت داشته چشم خانم رانسول بوده است ، نه چشم من ـ روزاکشف اوست.»

ـ خدمتکار شماست ؟

ـ نه ، در واقع همه چیز من است ـ رازدار ـ منشی ـ پیامبر ـ همه چیز .

ولومنیا به لحنی موافقت‌آمیز میگوید « قطعاً مایلید اورا همیشه درکنار خود داشته باشید ؟ مثل یك شاخه گل، یایك تابلو، یایکی ازاین سگهای دامنی ... گرچه ببخشید... ویا چیزهای زیبائی از این قبیل . بله ، واقعاً زیباست ! خود خانم رانسول هم خانم بسیار زیبائی است ! سنش قطعاً خیلی زیاد است ، با این وجود شاداب وسرحال هم هست. جداً بهترین دوستی است‌که دارم !»

و بدیهی است بنظر سرلی‌سستر حق همین است که خانم خانه دار چسنی‌ولد شخص برجسته‌ای باشد ، گذشته از این نسبت به خانم رانسول واقعاً لطف دارد و دوست می‌دارد دیگران ازوی به‌نیکی یادکنند . لذا میگوید :

«بله ، ولومنیا ، حق با شماست. » ولومنیا فوق‌العاده خوشوقت است که می‌بیند سرلی سستر با وی همعقیده است .

ـ خودش دختر ندارد ؟

ـ خانم رانسول ؟ نه ، ولومنیا یك پسردارد . یعنی در واقع دوپسرداشت .

حضرت علیه ، که امشب بیماری مزمن ملالتش به‌سبب وجود لومنیا شدت کرده‌است ، نگاه خسته‌ای به شمعدانها می‌افکند وآهی بی صدا ازدل برمیکشد .

سرلی سستر با افسردگی خاطر شکوهمند وشاهانه‌ای اظهارمیدارد «این هم نمونهٔ بارز آشفتگی است که عصرحاضر به‌آن دچارآمده است؛ نمونهٔ بارزحذف حدود ثغورمعمول، ودر واقع بمعنای ریشه‌کن شدن امتیازات طبقاتی‌است ـ بله، نمونهٔ بارزی است، که ازناحیهٔ آقای تالینگ‌هورن اطلاع یافته‌ام که گویا به پسرخانم رانسول پیشنهاد شده‌است به عنوان نماینده به مجلس برود :»

ولومنیا با صدای زیر دخترانه‌ای ابراز تعجب میکند .

سرلی‌سستر تکرار میکند « بله ـ به‌مجلس .»

ولومنیا با تعجب میگوید « واه ، من هرگزهمچوچیزی نشنیده بودم . خدایا ، این شخص چکاره هست ؟»

سرلی‌سستر به‌آرامی و به‌لحنی سنگین وآمیخته به تردید میگوید « تصور میکنم ... کارخانه‌دار باشد .»

ولومنیا باز با صدای زیر دخترانه ابراز تعجب میکند .

سرلی‌سستر میگوید « اگراطلاعاتی که از ناحیهٔ آقای تالکینگ هورن رسیده درست باشد، که بدیهی است ازآنجاکه جزصداقت واخلاص چیزی ازآقای تالکینگ‌هورن ندیده‌ام درصحت این اطلاعات تردید ندارم ، طرف این پیشنهاد را ردکرده است . مع‌الوصف این امر بهیچوجه ازکیفیت این اقدام که بنظر من مملو ازملاحظات غریب و ناروا وتکان دهنده است نمی‌کاهد .»

میس‌ولومنیا ، درحالیکه نگاهش متوجه شمعدانها است ، ازجای برمیخیزد؛ سرلی‌ـ سستر به رعایت ادب رنج این راهپیمائی بزرگ را برخویشتن هموار میسازد و طول اطاق پذیرائی را طی میکند ویکی از شمعدانها را می‌آورد ، وشمع را با چراغ حباب دار میز حضرت علیه روشن میکند ، وضمن اینکه بدینکار مشغول است میگوید :

«حضرت علیه، باید ازسرکارتقاضاکنم چندلحظه‌ای تشریف داشته باشید ، چون همین شخصی که صحبتش شداندکی پیش ازشام رسیده وطی نامهٔ شایسته‌ای ...» وبلحاظ احترامی که ازبرای‌حقیقت قائل است براین نکته تکیه میکند ومیگوید «بله‌بایدبگویم‌طی نامهٔ بسیار شایسته وخوش عبارتی درمورد همین دختری که صحبتش شد از سرکار و من تقاضای ملاقاتی کوتاه کرده است . وچون ظاهراً میخواهد امشب اینجا را ترك کند جواب دادم که پیش از خواب او را خواهیم پذیرفت .»

میس‌ولومنیا ، برای سومین باربشیوهٔ دوشیزگان کم سن و سال ، با صدای زیرابراز ترس وتعجب میکند ومیگوید :

« واخ خدا ! بسلامت از شر ... چی چی ... کارخونه‌دار . . . » وفرار را بر قرار ترجیح میدهد .

عموزادگان دیگر نیز بزودی متفرق میشوند ؛ سرلی‌سستر زنگ را میزند ومیگوید .

« سلام مرا به‌آقای رانسول ، که درعمارت خانم خانه‌دار هستند ، برسانید و بگوئید تشریف بیاورند . »

حضرت علیه که درطی این گفت وشنود توجه وعلاقه‌ای ابراز نداشته است ، هنگامیکه آقای رانسول وارد میشود نگاهش را متوجه وی میسازد . آقای رانسول آدمی است خوش قیافه ، که شاید اندکی بیش از پنجاه سال ازعمرش می‌گذرد ؛ صدای صاف و پیشانی بازی دارد که موهای تیره‌اش ازآن متوجه پس سرگشته‌است. آدمی است بظاهرجدی؛ لباس مشکی بتن دارد، قدری فربه اما چابك ونیرومند است ؛ حرکات و رفتارش طبیعی است وازحضور درپیشگاه این شخصیت عالیجاهی که بدان تشرف حاصل کرده‌است سراسیمه نیست .

میگوید « سرلی سستر ، لیدی ددلاك ، قبلا به خاطر اینکه مصدع اوقاتتان شده‌ام عرض معذرت کرده‌ام ، وحال بهترین عملی که میتوانم بکنم این است که بیش از این موجب تضییع اوقاتتان نشوم و مطالبم را باختصار به عرض برسانم . سرلی سستر ، فوق العاده از جنابعالی متشکرم . »

رئیس‌خاندان ددلاك ، با حرکت دست کاناپه‌ای راکه بین صندلی خوداو وحضرت علیه قرار داردنشان میدهد ومیهمان را دعوت به‌نشستن میکند ، آقای رانسول می‌نشیند و اظهار می‌دارد :

«دراین فصل سال که کارهای بزرگی در دست اجراست ، اشخاصی مثل من که‌کارگر زیاد داریم ، ومحل‌کارهم البته یکی دوتا نیست ، ناچار باید مدام در رفت وآمدباشیم »

سرلی‌سستر خوشوقت است که می‌بیندکارخانه‌دار میداندکه شتابی درمقراوراه ندارد. آری ، درمقر او ، در آن عمارت قدیمی که در پارك ریشه‌کرده است ، آنجاکه خزه ها و پیچك‌ها با مرور زمان به‌کمال رسیده ، ونارونهای پرگره و بلوطهای پرشاخ و برگ در آغوش سرخسها وبرگهای صدساله سربرافراشته‌اند ، وازآنجاکه ساعت آفتابی روی تراس گذشت زمان‌راکه همچون خود عمارت واراضی واموال به‌ددلاك وقت تعلق داشته‌اندقرنها به خاموشی ثبت‌کرده‌است . باری ، سرلی‌سستر درصندلی راحتی خود لم میدهد و بیقراری و شتاب‌کارخانه‌دار را با راحتی وآرامش چسنی‌ولد مقابله میکند .

آقای رانسول ، نگاه احترام آمیزی به‌حضرت علیه می‌افکند و سر فرود می‌آورد و میگوید « لیدی ددلاك لطف فرموده و دختر زیبائی بنام روزا را در کنف حمایت خویش گرفته‌اند . پسرم به این دختر دل باخته و از من خواسته است موافقت کنم با او ازدواج کند. و درصورتیکه دختر تمایلی باین‌کارداشته باشد ـ که تصورمیکنم‌دارد ـ ترتیب نامزدیشان

را بدهم . من این دختر را تا امروز ندیده بودم . اما به حسن سلیقه وشعور پسرم ، حتی درمسائل عشقی ، اعتماد داشتم . وتا آنجاکه تشخیص میدهم با توصیفی‌که از او بدست‌داده بود مطابقت دارد ، درضمن مادرم نیز ازاو بسیار تعریف میکند .»

حضرت علیه میگوید « ازهرلحاظ قابل تعریف است . »

ـ لیدی ددلاك ، خوشوقتم که اینطور میفرمائید ، و نیازی نمی‌بینم به‌اینکه در مورد ارزش حسن نظر وعقیده‌ای‌که نسبت به او دارید چیزی عرض‌کنم .»

سرلی‌سستر با شکوه و عظمتی وصف ناپذیر میگوید « خیر ، ابدا ـ ضرورتی ندارد» چون می‌بیندکه‌کارخانه‌دار بیش ازآنچه باید زبان گرفته است .

ـ درست میفرمائید، ضرورت ندارد. اما پسرم هنوزجوان است ، وروزا هم همانگونه که ملاحظه میفرمائید سن و سالی ندارد . و چون پسرم نیز مانند خودم باید راه خود را خود در زندگی ازطریق‌کار وکوشش بگشاید لذا این ازدواج در حال حاضر مطرح‌نیست؛ اما من بنای فرض را براین میگذارم‌که دختر پذیرفته است ومن هم موافقت‌کرده‌ام ؛ در اینصورت ، تصورمیکنم صراحت وصداقت ایجاب‌کند عرض‌کنم ـ و اطمینان دارم که سرلی سستر و لیدی ددلاك متوجه منظور عرضم هستند و معذورم خواهند داشت ـ که موافقت من مشروط باین خواهد بودکه دختر در چسنی‌ولد نماند . لذا پیش از آنکه در این خصوص صحبت بیشتری با پسرم بکنم جسارتاً عرض‌می‌کنم‌که چنانچه انتقال این دختربهرنحووهر شکل ، تولید ناراحتی و یاکدورتی‌کند ویا مورد اعتراض و ایراد باشد موضوع را به مدتی مکوت خواهم‌گذاشت و دراین باره صحبتی با پسرم نخواهم کرد .»

عجب ، در چسنی‌ولد نماند ! مشروط باین‌که ! وهمین است‌که‌کلیهٔ سوءظن‌های سرلی سستر ، درخصوص « وات‌تیلر » ومردم نواحی‌آهن‌خیز که‌کاری ندارند جزآنکه شب‌هنگام به قصد تحریك و اغوای مردم با مشعل از خانه‌های خویش خارج شوند جان میگیرد و سیل آسا به مغزش هجوم می آورد ـ آنچنانکه مو های نقره فام سر و مو های لطیف اطراف گونه‌اش ازخشم تکان میخورد .

میگوید « آقا ، یعنی من باید اینطور استنباط‌کنم . . . و حضرت علیه باید اینطور استنباط‌کنند ..» پای حضرت علیه را به دودلیل ، یعنی برعایت ادب ومنباب احتیاط بمیان میکشد ، چون حسن عقیدتی خاص به درك وفهم اودارد . « ... آقای رانسول، یعنی من و حضرت علیه باید استنباط‌کنیم‌که سرکار وجود این دختر را برای چسنی‌ولد زیاد میدانید، ویا فکر میکنید چنانچه دراینجا بماند خراب میشود ؟ »

ـ خیر ، سرلی‌سستر ، بنده همچو جسارتی نمیکنم .

ـ متشکرم ، آقای رانسول .

سرلی‌سستر در منتهای نخوت وشکوه خویش است .

حضرت علیه با حرکت ملایم دست زیبای خویش سرلی‌سستررا ، انگارمگسی باشد، بسوئی میراند ومیگوید :

«آقای رانسول لطفاً منظورتان برای من توضیح بفرمائید . »

ـ باکمال میل ، لیدی ددلاك ، این منتهای آرزوی من است .

حضرت علیه چهرهٔ آرام خویش راکه فراست آن حتی ازپس نقاب بی‌اعتنائی که بدان زده‌است بخوبی جلوه میکندمتوجه سیمای مردانهٔ میهمان که تجسم عزم وپشتکاراست میسازد وبه‌دقت به‌اظهاراتش گوش فرامیدهد ، درحالیکه هرچندگاه به تأیید سخنانش سرمیجنباند.

ـ لیدی‌ددلاك، من پسرخانه‌دارشما هستم ، وطفولیتم رادرهمین عمارت بسرآورده‌ام. مادرم نیم قرن است که دراینجا زندگی میکند ، و من یقین دارم که در همین جا با زندگی تودیع خواهدکرد ، وتردید ندارم که دراین سمت، نمونهٔ عالی دلبستگی وصمیمیتی است که شاید مایهٔ مباهات مردم ماست ، وطبیعی است که هیچیك ازدو طرف، صاحبخانه و خانه‌دار، نمی‌توانند همهٔ این محاسن را از آن خود بدانند و منحصراً بخود اسناد دهند ، چون شك نیست چنین موردی دلالت برشایستگی طرفین میکند ؛ طرف بزرگ البته‌که شایسته است ، طرف کهتر نیز شایستگیش کم از اونیست ..»

سرلی‌سستر ازاینکه می‌بیندقانونی بدینسان‌وضع میشود سخت ناراحت‌است، امابه لحاظ علاقه و احترامی که بحق وحقیقت دارد انصاف میدهد و در دل حقانیت اظهارات کارخانه‌دار را تصدیق میکند .

ـ خیلی معذرت میخواهم که یك همچو مطلب بدیهی را اینهمه توضیح میدهم ، ولی مایل نیستم سوء تفاهم بشود وخدای نخواسته تصور بفرمائید..» ازگوشهٔ چشم به‌سرلی‌سستر مینگرد«که از موقعیت مادرم احساس شرم و خجلت میکنم ، و یا اینکه احترام شایسته‌ای نسبت به‌چسنی‌ولد و این خاندان درخود احساس نمی‌کنم . شاید هم بی‌میل نباشم ، و قطعاً هم مایل بوده‌ام که مادرم دراین سن وسال ازکار دست بکشد وبقیهٔ عمرش را بامن زندگی کند. اما بهرحال، چون می‌بینم قطع این علاقهٔ استوارموجبات ناراحتیش را فراهم میکند از این فکر منصرف شده‌ام .»

سرلی‌سستر همچنان درآتش خشم شکوهمند خویش میسوزد ، چون مگرنه این است که میخواسته‌اند خانم رانسول را ازخانهٔ طبیعی خویش بربایندتا بقیهٔ عمر را باکارخانه‌دار بسرآورد .

میهمان به‌لحنی‌توأم با فروتنی به سخن ادامه میدهدومیگوید « بنده‌خودم هم‌کارآموز وهم‌کارگر بوده ، وسالها با مزد ناچیز زندگی کرده ، و گذشته از یك حد معین خود به تعلیم وتربیت خود همت گماشته‌ام . زنم دختر یك سرکارگر بود وطبیعی است که تحصیلاتی نداشت. علاوه برپسری که عرض کردم ، سه دخترهم داریم ، وچون خوشبختانه مقدوراتمان اجازه میداده آنها را آنطورکه باید بارآورده‌ایم . بله ، منتها آرزوی ما این‌بوده است که آنهاراطوری باربیاوریم که درخورهرموقعیتی باشند . »

و در این لحن پدرانه اندکی غرور نیز بچشم میخورد ، تو گوئی میخواهد بگوید

جوانی بنام گاپی

« درخور هرموقعیتی ، حتی چسنی‌ولد» ولذا آتش خشم سرلی‌سستر مجدداً بالا میگیرد .

ـ لیدی ددلاك ، دراین محلی که ما زندگی میکنیم و درمیان طبقه‌ای که به‌آن تعلق داریم ، مانند هرجای دیگر ، وقوع مواردی که از آنها معمولا به ازدواج های ناهمگون یاد میکنندکم نیست . گاهی اوقات پیش میآید پسری به پدرش میگوید فی‌المثل به یکی از دختران کارگردل باخته است . پدرکه خود یکوقتی کارگر بوده و درکارخانه کارمیکرده در ابتدای امر باحتمال قوی قدری ناراحت میشود ، چون چه بسا ممکن است نقشه های دیگری درسر داشته وخواسته باشد پسرش با شخص دیگری ازدواج کند . بهرحال ، بعید نیست پس ازاینکه دید دختر واقعاً عفیف و شایسته است به پسرش بگوید :

« باشد ، منتها من باید اطمینان حاصل کنم که تو در این کار جدی هستی، چون‌این مسأله برای هردوی شماحائزاهمیت فوق‌العاده است . حال که اینطوراست من حرفی‌ندارم، منتها دختر را بمدت دوسال درمدرسه میگذارم که تعلیم و تربیت لازم را ببیند .

« ویا ممکن است بگوید :

« دختر را میفرستم که مثلا به فلان مدت در همان مدرسه‌ای که خواهرهایت هستند تحصیل کند ، ولی تو باید بمن قول بدهی وشرفت را وثیقهٔ این‌قول قرار بدهی که اورا بیش ازاین چندباری که باهم قرار میگذاریم نبینی . اگر درانقضای مدت معین تعلیماتی که دیده طوری باشد که نابرابری سابق محسوس نباشد البته من هم موافقم و در تأمین سعادت شما از بذل مجاهدت دریغ نمیکنم .

«حضرت علیه ، ازاین قبیل مواردی که عرض کردم دیده وشنیده‌ام،وتصورمیکنم همین موارد مشیی راکه دراین خصوص باید اتخاذکنم ارائه بدهند . »

سرلی‌سستر ، آرام اما بنحوی وحشتناك منفجر میشود : درحالیکه دست راست را به زیرلبهٔ کت آبی رنگ برده ، وحالت شکوهمند تصویری راکه ازاوکشیده و در تالار جای داده‌اند بخودگرفته است میگوید :

« آقای رانسول ، سرکار چسنی‌ولد را ...» درمقابل اختناقی که راه بر کلمات بسته است مقاومت میکند .

« .. سرکار چسنی ولد را ... با یك‌کارخانه مقایسه میفرمائید ؟ »

ـ سرلی‌سستر ، بنده لزومی نمیبینم عرض کنم که این دوبا هم فرق‌دارند ؛ اما ازلحاظ مسأله‌ای که مطرح است تصور میکنم چنین قیاسی نامعقول نباشد .

سرلی‌سستر ، بمنظور اینکه یقین حاصل کند که خواب نیست و خواب نمیبیند نگاه شکوهمند خویش را متوجه بالا وپائین اطاق پذیرائی میسازد ومیگوید :

«آقاقطعاً اطلاع داریدکه همین دختری که حضرت علیه ... حضرت علیه اورادرسایهٔ خودگرفته‌اند درمدرسهٔ همین دهکده تربیت یافته است ؟»

ـ بله، اطلاع دارم ، ومدرسهٔ بسیارخوبی است، واین‌خاندان نیزبنحوبسیارشایسته‌ای ازآن حمایت میکند .

سرلی‌سستر درجواب میگوید «پس دراینصورت ، آقای رانسول ، مطالبی که فرمودید برای من مفهوم نیست .»

کارخانه‌دار اندکی سرخ میشود و میگوید « سرلی‌سستر ، اگر عرض کنم که مدرسهٔ دهکده بنظر من محلی نیست که تمام چیزهائی راکه عروس آینده‌ام باید بداند تعلیم بدهد عرایضم مفهوم خواهد بود ؟»

عجب ! تجاوز از مدرسهٔ دهکده که تا باین لحظه مصون از تعرض بوده است شروع میشود وبه‌استخوان بندی جامعه میرسد ؛ از آن نیز فراتر میرود و به حدود و ثغورطبقات راه می‌یابد ــ حدود وثغوری که‌کارخانه‌داران ومردمانی ازاین قبیل که به اصول دین توجه ندارند اندك اندك زیرپا میگذارند ، چون دیگرکسی به‌حریمی معتقد نیست و نمیداند که در روز ازل بهرکس آنچه لایق بوده است داده‌اند ــ وکاربه‌اینجا میکشدکه میخواهندمردم را برای اشغال موقعیت‌های ورای حدو حدود طبیعی خویش تعلیم دهند وتربیت کنند ــ واین خود چیزی جز حذف حدود و ثغور مقدر نیست ! باری جریان سریع ذهنی سرلی سستر بدینگونه است .

حضرت علیه تمایل ضعیفی به‌صحبت ابراز میدارد، اما سرلی‌سستر اجازه میخواهد و میگوید «معذرت میخواهم حضرت علیه، لطفاً یك دقیقه اجازه بفرمائید ! آقای رانسول ، درك واستنباطمان ازوظیفه، درك واستنباطمان ازموقعیت... ازتعلیم وتربیت واز... وخلاصه ازهرچیزبحدی نقطهٔ مقابل هم‌است که بنظرمن ادامهٔ بحث نتیجهٔ مطلوبی ببارنخواهدآورد. این دختری که میفرمائید ، بافتخار توجه وعلاقهٔ حضرت علیه نایل آمده است . حال اگر بخواهد خود را از حیطهٔ این توجه دور سازد ، ویا مایل باشد خود را تحت نفوذ و تأثیر اشخاصی قراردهدکه برمبنای نظریات وعقایدغریب خود ــ بااجازهٔ سرکار، میگویم به اتکای نظریات وعقاید غریب خود ــ هرچند این را هم بگویم که من آنها را بخاطر داشتن چنین عقایدونظریاتی مسئول نمیدانم ــ بله ،که برمبنای عقایدونظریات غریب خود بخواهنداورا از حیطهٔ این توجه دور سازند ، هر وقت بخواهد آزاد است و میتواند برود . من بخاطر صراحت لهجه‌ای که بخرج داده‌اید از شما بسیار ممنونم، و این امر فی‌نفسه، خوب یا بد ، تأثیری دروضع و موقعیت دختر ، دراینجا، نخواهد داشت. جزاین شرایطی‌قائل نمیشویم، وموضوع را با اجازهٔ سرکار درهمین‌جا مختومه تلقی میکنیم . »

ــ سرلی‌سستر ولیدی ددلاك ، اجازه بفرمائید بخاطر ابراز لطفی که فرمودید ازشما تشکر کنم ، و فقط عرض کنم که جداً به پسرم توصیه میکنم برتمایلات فعلی خودغلبه کند. شب بخیر !

سرلی سستر باتمام طبیعت آقائی وآقا منشی خود میگوید « آقای رانسول ، دیروقت است ، وراهها تاریك. امیدوارم کارتان آنقدرفوری وفوتی نباشد ، وبه حضرت علیه ومن این اجازه را بدهیدکه مهمان نوازی چسنی‌ولد را لااقل برای امشب بسرکار عرضه کنیم .»

حضرت علیه میگوید « امیدوارم . »

ـ فوق‌العاده متشکرم ، اما راهم دوراست ، وسرساعت معین هم باید در محل باشم ، وناگزیر باید تمام مدت شب راه پیمائی کنم .

و از اطاق بیرون میرود ؛ سرلی‌سستر زنگ را میزند ؛ حضرت علیه نیز از جای برمیخیزدوبه اطاق خویش میرود ؛ درکنارآتش می‌نشیند و درخود وافکار خود فرو میرود، وبی‌توجه به‌صدای پای«گردشگاه روح» روزاراکه دراطاق مجاور مشغول نوشتن است تماشا میکند . اندکی بعد اورا صدا میزند .

ـ دخترم بیا . راستش را بمن بگو ، عاشق شده‌ای ؟

ـ اوه ، حضرت علیه !

حضرت علیه درحالیکه چشمان بزیرافکنده و چهرهٔ گل انداخته‌اش را تماشا میکند لبخند زنان میگوید :

ـ خوب ،کی هست ؟ نوهٔ خانم رانسول ؟

ـ بله ، حضرت علیه . ولی ... هنوز درست نمیدانم‌که دوستش دارم یا نه .

ـ هنوز ! دخترك بیشعور ! ولی لابد میدانی‌که دوستت داره ، آره ؟

ـ گمان میکنم کمی دوستم داره .

وبه‌گریه می‌افتد .

آه ، آیا این لیدی ددلاك است که در کنار این زیبای روستائی ایستاده و گیسوان تیره‌اش را نوازش میکند وبا دیدگان اندیشناك در وی مینگرد ؟ آری ، هم اوست !

« دخترم گوش‌کن ببین چه میگویم . توجوانی و صاف و ساده، وتصور میکنم بمن‌هم علاقمند باشی .»

ـ بله حضرت علیه ، واقعاً هم بشما علاقمندم ، و برای اینکه نشان دهم که تا چه اندازه بشما علاقمند هستم حاضرم هرکاری‌که بفرمائید بکنم .

ـ وروزا من گمان نمیکنم‌که حتی بخاطریك معشوق هم بخواهی مرا درحال حاضر ترك کنی ؟

ـ خیر حضرت علیه ! اطمینان داشته‌باشید نمیخواهم.

و برای نخستین بار سربرمیدارد ، پیداست از خیال این جدائی وحشت دارد .

ـدخترم ، بمن اعتماد داشته باش، ازمن نترس . من‌آرزومندم تو سعادتمند باشی ، و ترا سعادتمند خواهم‌کرد ـ اگر بتوانم دراین جهان‌کسی را سعادتمندکنم .

روزا بادیدگان اشکباردرمقابلش زانو میزند ودستش را می‌بوسد؛ حضرت علیه‌دستش را دردست خودنگهمیدارد وآنرا همچنانکه به آتش چشم دوخته است نوازش میکند . مدتی میگذرد ، بتدریج از فشار خویش میکاهد و دستش را رها می‌کند ؛ روزا که اورا غرق در اندیشه می‌یابد به آرامی خارج میشود .

چشمان حضرت علیه همچنان برآتش دوخته‌اند. درجستجوی چه؟ درجستجوی دستی

که دیگر نیست ، درجستجوی دستی که هرگز نبود و لمس وجودی که یحتمل بنحوی اسرار-آمیز زندگیش را دگرگون میساخت ؟ و یا نکند به‌صدای « گردشگاه روح » گوش فرا-میدهد و میخواهد بداند به صدای گام چه موجودی شباهت دارد ؟ به صدای گام مردی ؟ صدای گام زنی ، ویاصدای گامهای ریز کودك خردسالی که لحظه‌به‌لحظه پیشتر وپیشتر میآید؟ شك نیست در پنجهٔ نیروی ملالت باری است، وگرنه خانمی با این همه نخوت وجاه چرا بایددرها را به‌روی خویش ببندد واینچنین افسرده و دلمرده درکنارآتش بنشیند ؟

روز بعد ولومنیا میرود و سایر عموزادگان همه ، پیش ازظهر متفرق میشوند ، ودر میان این جمع حتی احدی نیست که بهنگام صرف چاشت ، موقعی‌که سرلی سستر موضوع حذف حدود وثغور طبقاتی و ترك‌خوردگیهای چهار چوب اجتماع را که از سخنان آقای رانسول استنباط شده است عنوان میکند مبهوت نباشد ، وعموزاده‌ای نیست که این واقعه را به‌بی‌کفایتی « ویلیام بافی » که مصدر کار است اسناد ندهد و احساس نکند که بناحق از علاقه‌ای ملکی و یا حقوق تقاعدی و خلاصه امتیازی محروم‌نشده است . و لومنیا بهنگامی که سرلی‌سستر بازو ببازوی وی میدهد واورا از پلکان بزرگ به‌پائین هدایت میکند طوری دراین باب دادسخن میدهدکه گوئی ژنرالی در شمال انگلستان سر بشورش برداشته و بر قوطی سرخاب وگردن بند مرواریدش چشم طمع دوخته است . و بدینسان ، عموزادگان همراه با بیا وبرووجنب وجوش خدمتکاران درجهات وجوانب مختلف متفرق میشوند ـ این نیز خود از ملحقات عموزادگی آنهاست‌که هرقدر هم در عسرت زندگی‌کنند باید کلفت و نوکری‌داشته باشند .

باد سرد ویخ‌زده‌ای‌که امروز میوزد با درختان تنومند مجاور عمارت متروك در می-آویزدورگباری ازبرگهای‌خشك‌را برزمین میریزدوباطراف می‌برد، توگوئی عموزادگان همه به‌برگ خشك تبدیل یافته‌اند .

فصل بیست و نهم

جوانی بنام گابی

چسنی‌ولد بسته است وفرشها همچون طومارهائی بزرگ درکنج اطاقهای مغموم لوله شده‌اند ؛ رومیزی‌های حریر خوشرنگ درروپوشهای کتان هلندی ریاضت میکشند وکنده ـ کاریها و تذهیب‌ها به خفت وخواری گرائیده و ددلاکهای پیشین باز ازحیطهٔ روشنائی کناره گرفته‌اند. برگرداگرد عمارت ، درختان آهسته اما پیوسته برگ میریزند . بگذارباغبان پیر چمن راآنچنانکه میخواهد بروبد وچرخهای دستی را از برگ لبریز کند و از محوطه دور سازد تا باز تا قوزك پا بالا بیایند . باد زوزه‌کشان برگرد چسنی‌ولد طواف میکند ، باران بشدت فرومی‌بارد ، پنجره‌ها بصدا درآمده ودودکشها فریاد سر داده‌اند ، مه باریکه راههای پارك را دربرگرفته و دیدگاه راکورکرده است وبا نواختگام مشایعین جنازه به جانب ارتفاعات پیش میرود . بوی سرد ونامشخصی‌که بی‌شباهت به بوی‌کلیسای‌کوچك‌پارك نیست ، اما قدری خشك تر است ، در سراسر عمارت به مشام میرسد : تو گوئی ددلاکهای متوفی در این شب‌های بلند درآن پرسه میزنند و بوی مزار خویش را در پشت سربرجای میگذارند .

اما عمارت شهری ، که بندرت با چسنی‌ولد همدل وهمزبان است وهیچگاه در شادی وی شریك ، وجز بهنگامی‌که ددلاکی ازجهان میرود در غم و ماتمش سهیم نیست با منتهای قدرت میدرخشد ونور می‌پاشد . تا آنجاکه حشمت وشکوه امکان پذیرسازد گرم وفروزان و تا آنجاکه ازگلهای گلخانه ساخته باشد خوشبو و عاری از آثار زمستان است . سکوتی مطبوع برآن بال میگسترد، آنچنانکه تیك‌تاك ساعتها وتراق‌تروق ناشی ازسوختن بخاریها آرامش اطاقها را برهم میزند ، و مینماید که استخوانهای سرمازدهٔ سرلی سستر در آغوش گرمائی دلپذیر جان میگیرد .

سرلی سسترخوشوقت است با رضایت خاطر شکوهمندی در کنارآتش خوش کتابخانه لم دهد وازسرلطف عناوین پشت‌جلدکتابها را ازنظر بگذراند و یا صنایع مستظرفه را مورد عنایت قراردهد . ازلحاظ نقاشی قدیم وجدید ،کم وکسری ندارد : در تعدادی ازاین آثار

که شاید متعلق به «مکتب بال ماسکه‌اند» هنرهنری ندارد ، و بمراتب بهتر بود که درصورت اشیائی می‌آمدند که به حراج میگذارند : از آنجمله‌اند سه صندلی پشتی بلند ، یك میز با رومیزی، ویك صراحی (محتوی شراب) وقمقمه‌ای ویك دست لباس زنانهٔ اسپانیائی وتصویر سه چهارم میس جگ[1] ، مدل نقاشی ؛ یکدست زره با خود دون کیشوت، بایك مهتابی سنگی ترك خورده، دورنمای یك قایق ونیزی، یکدست‌لباس‌کامل یك سناتور ونیزی، یکدست‌لباس ساتن خامه‌دوزی شده با تصویر نیمرخ میس جگ ، مدل نقاشی ؛ یك شمشیر با قبضهٔ مرصع که بنحوی بسیار زیبا بر زمینه‌ای زرین نشانده‌اند ، یکدست لباس فاخر مراکشی و تصویر اتللو .

آقای تالکینگ هورن نیز اغلب میآید ومیرود ، زیرا امور مستغلاتی چندی است که باید سروصورتی بدانها داد ، اجاره‌نامه هائی است که باید تجدید کرد ــ وچیزهائی ازاین قبیل؛ وبدیهی است حضرت علیه را نیزاغلب زیارت میکند، وهردو کماکان آرامند وهمچنان اعتنائی بهم ندارند؛ معهذا بعیدنیست که حضرت علیه ازهمین آقای تالکینگ‌هورن درهراس باشد ، و اونیز ازاین امر بی‌خبر نباشد ، وبساکه اورا با سماجت بسیار و پی‌گیری تمام و بدون احساس کمترین رحم و تأسف باطنی تعقیب کند ؛ چه بسا همین زیبائی او و حشمت و شکوهی که همچون هاله‌ای وی را دربر گرفته است آقای تالکینگ هورن را به‌ادامهٔ این کار تشویق کند و برشوقش دامن زند . باری خواه بیرحمی و بدذاتی محرك این امرباشد ویا صرف احساس وظیفه مشوق وی بانجام این کار باشد و یا عشق به کسب قدرت او را بانجام این مهم برانگیزد ویا صرفاً به‌این منظوربدین‌کار دست یازدکه رازی بروی‌پوشیده نماند ویا به تحقیر شکوه وعظمتی‌که خود پرتو ضعیفی از آن است بدین کار اقدام کند و یا بزرگ منشی وکبرفروشی موکلین عالیجاهش حس تحقیر در وی برانگیزد و او را به تلافی وادارد ـ باری ، خواه این ویا آن و یا همهٔ این علل موجب و محرك این اعمال باشد ، برای حضرت علیه بمراتب بهتر بود پنجهزار جفت چشم خودآرایان را برخویشتن داشته باشد و دوچشم این مشاور حقوقی قدیمی مسلك ازوی دور باشد ـ آری ، همین مشاورحقوقی، باکراوات چروك خورده ونیم شلواری‌کهنه‌نمائی‌که درناحیهٔ زانوان باقیطان می‌بندد .

سرلی‌سستر در اطاق حضرت علیه است ، همان اطاقی‌که چندی پیش‌آقای تالکینگ‌ـ هورن اوراق حاوی اظهارات شهود مربوط به جارندیس وجارندیس را درآن قرائت‌نمود؛ وحضرت‌نیزعلیه مانندهمانروز صفحهٔ‌گرما گیررا بدست گرفته ودرمقابل‌بخاری نشسته است؛ سرلی‌سستر بسیارراضی وسرحال است ، زیرا در روزنامهٔ ارگان حرب به مطالبی برخورده است که مستقیماً با استخوان بندی جامعه وحذف حدود و ثغور طبقات ارتباط دارد، واین ملاحظات‌خوشبختانه بحدی باجریان اخیر مناسبت داردکه مخصوصاً باین منظور ازکتابخانه باینجا آمده است تا آنها را با صدای بلند برای حضرت علیه بخواند .

منباب مقدمه ، سری به‌نشانهٔ موافقت روبه آتش تکان میدهد ومیگوید « بله ، شخصی

---

۱ - Miss Jagg

که این مقاله را نوشته فکر بسیار متعادلی دارد .» وسررا طوری میجنباند که گوئی ازفراز قلهٔ کوهی بلند به این شخص مینگرد .

اما بهرحال ، این فکر آنقدرها هم متعادل نیست ، و حوصلهٔ حضرت علیه را پاك سر میبرد . حضرت علیه مدتی با بیحالی سعی میکند گوش فرادهد وبا قیافه‌ای بیحال خویشتن راتسلیم حالتی میکند که به گوش فرادادن شباهت دارد؛ سرانجام افکارش آواره میشود ، و خودبرآتش چشم میدوزد ، توگوئی همان آتش چسنی ولد است و آنی از کنار آن دور نشده است .

سرلی‌سستر بی‌توجه به این امرْ ، از پس شیشه های عینك پنسی خود بخواندن ادامه میدهد ، هرچندگاه برای اینکه عینك را جابجاکند و یا سخن موافقت‌آمیزی اظهار دارد مکث میکند ومیگوید :

«احسنت ، بسیار عالی است ! »

وپس ازهریك ازاین اظهارنظرها محل‌راگم میکند وبرای پیداکردن آن بالاوپائین ستون را ازنظر میگذراند .

وهمچنان ، درمنتهای شکوه و وقار، مشغول است که دربازمیشود و «مرکوری» پودر زده این خبر عجیب را اعلام میکند :

«حضرت علیه ، همان جوان موسوم به گاپی است .»

سرلی‌سستر ازخواندن باز می‌ایستد ، خیره‌خیره مینگرد وبا تشدد تکرارمیکند :

«جوان موسوم به گاپی ؟ »

وهنگامیکه به‌پشت سر مینگرد جوان موسوم به گاپی را می‌بیندکه سراسیمه ایستاده است، وقیافه و وضعی داردکه بهیچوجه معرفی‌نامهٔ قابل قبولی بحساب نمیآید .

سرلی‌سستر خطاب به مرکوری اظهار میدارد :

«لطفاً بفرمائید به‌بینم چطور شده‌است که ورود جوانی بنام گاپی را با این شدت‌لحن اعلام میکنید ؟ »

ـ سرلی‌سستر معذرت میخواهم، حضرت‌علیه‌فرموده بودند هروقت‌این جوان مراجعه کرد اورا بحضورشان راهنمائی‌کنم . متوجه نبودم‌که حضرت اشرف هم تشریف دارند .»

ومتعاقب این پوزش‌خواهی نگاه تند وتحقیرآمیزی به مرد جوان می‌افکند ، نگاهی که بوضوح میگوید :

« مگه مرض داری اینجور جاها بیای‌که‌کار دست مردم بدی ؟»

حضرت علیه میگوید « بله ، من گفته بودم . بگو منتظر بماند .»

ـ خیر، خیر خواهش میکنم ؛ حالاکه دستور ازناحیهٔ سرکار بوده است مانع کارتان نمیشوم .» این را میگوید وبه‌رعایت ادب و بی‌اعتنا به تعظیم مرد جوان‌که درنظر او شاید کفاش فضول ومزاحمی بیش نباشد بیرون میرود .

پس از اینکه خدمتکار از اطاق خارج میشود لیدی ددلاك مبهمان را با قیافه‌ای غرورآمیز مینگرد و او را ازسر تا پا برانداز میکند ، عنایت میکند و اجازه میفرماید در کنار در بایستد و میپرسد حاجتش چیست و چه میخواهد.

آقای گاپی با سراسیمگی جواب میدهد « اینکه حضرت علیه عنایت فرموده بر بنده منت گذارند تا مطالبی را به عرضشان برسانم .»

ـ آن نامه‌هارا شما نوشته بودید؟

ـ بله حضرت علیه ؛ بله ، چندین نامه بحضورتان تقدیم داشتم تا سرانجام لطف فرمودید و جوابی مرقوم داشتید .

ـ خوب ، نمیشد ازهمان وسیله استفاده کنیدکه احتیاجی به مذاکره نباشد ؟دیر نشده است ، حالا هم نمیتوانید ازهمان وسیله استفاده کنید ؟

آقای گاپی باحرکات لب «نه» ی بیصدائی را شکل میدهد وبعلامت نفی سرمیجنباند.

ـ بهرحال ، سماجت عجیبی بخرج داده‌اید . و اگر با وجود این ، مطالبی را که خواهید گفت ارتباطی با من نداشته باشد ـ ومن نمیدانم چگونه میتوانندداشته باشد ـ وتصور نمیکنم داشته باشد ـ اجازه خواهید فرمودبی‌هیچگونه تعارفی صحبتتان را قطع کنم ومذاکره را خاتمه دهم . خوب ، لطفاً مطالبتان را بیان کنید .

وپس آنگاه همراه با حرکت توأم با بی‌اعتنائی که به صفحهٔ گرما گیر میدهد ، بدن‌را بسوی بخاری میچرخاند وپشت بمردجوان میکند .

آقای گاپی میگوید«پس با اجازهٔ حضرت علیه به‌توضیح مطلب میپردازم . اهم ! بنده همانطورکه درنامهٔ اولم به‌عرض حضرت علیه رساندم با امور حقوقی سر وکاردارم ؛ وچون با امور حقوقی سرو کار دارم طبعاً سعی میکنم برگه‌ای بدست ندهم ، و بهمین جهت به نام دارالوکاله‌ای که درآن کارمیکنم ـ وباید عرض کنم که درآن از موقعیت و مزایای مناسبی برخوردارم ـ اشاره نکردم . ولی اکنون میتوانم بطورخصوصی بحضور حضرت علیه عرض کنم که نام آن دارالوکاله «کنج و کار بوی» است ، که تصور میکنم بلحاظ ارتباطی که با پروندهٔ جارندیس و جارندیس دارد رویهمرفته بگوش حضرت علیه نا آشنا نباشد . »

اثر اندك توجهی برچهرهٔ حضرت علیه ظاهرمیشود ، ازحرکت‌دادن صفحهٔ گرما گیر باز ایستاده وآنرا با حالت وقیافه‌ای در دست گرفته است که گوئی گوش فرامیدهد .

آقای گاپی ، حال که اندکی جسارت یافته است میگوید « منتها باید بعرض حضرت علیه برسانم که مسأله‌ای که بنده را مشتاق وآرزومندزیارت حضرت‌علیه نمود وبلاشك موجب شد درنظرشان بصورت آدم مزاحم وحتی هرزه‌ای جلوه کنم ، و تصور میکنم در حال حاضر نیز چنین تلقی‌ای موجود باشد ، با پروندهٔ جارندیس وجارندیس ارتباطی ندارد. »

لحظه‌ای چند بامیداینکه حضرت علیه سخنی درداین تصوراظهاردارد تأمل میکند، اما چون چیزی ازاین مقوله برزبان نمیآید بسخن ادامه میدهد و میگوید:

ـ اگر جریان مربوط به جارندیس و جارندیس بود طبعاً به مشاور حقوقی سرکار ، یعنی به‌آقای تالکینگ هورن مراجعه میکردم .

حضرت علیه بدن را اندکی بسوی اوبرمیگرداند ومیگوید «بهتراست بنشینید .»

آقای گاپی میگوید « متشکرم ، حضرت علیه » و مینشیند « عرض بحضور ... »

به باریکهٔ کاغذی مراجعه میکندکه رئوس‌مطالب‌رابرآن یادداشت‌کرده است، وظاهراً هروقت به‌آن مراجعه میکند به آشفتگی ذهنی عجیبی دچار میآید .

« ... بنده ...آه، بله ... بنده بااین عمل‌خود رادراختیارحضرت علیه قرارداده‌ام، وچنانچه حضرت‌علیه درمورد دیدارحاضر خواه دردارالوکالهٔ‌کنج وکاربوی ویا درنزدآقای تالکینگ هورن زبان به شکوه وشکایت بگشایند بنده را در وضع نامساعدی قرار خواهند داد ـ این را صریحاً عرض‌میکنم ـ ولذا دراقدام باین امرمتکی به‌بزرگواری حضرت‌علیه هستم . »

حضرت علیه باحرکت تحقیرآمیز دستی‌که صفحهٔ‌گرماگیرراگرفته است اورا مطمئن میسازدکه لایق این نیست ازوی شکایت به‌کسی ببرد .

آقای گاپی میگوید « متشکرم ، حضرت علیه ـ همین‌کافی است. حالا ... بنده . . . مرده شورت برد ! عرض بحضور، رئوس مطالب را به‌ترتیب تقدم وتأخر در اینجا یاد داشت کرده‌ام ، منتها چون‌آنهارا به‌اختصارنوشته‌ام خواندنشان قدری اشکال دارد ، واگراجازه بفرمائید شاید در جلو پنجره ...»

و بجانب پنجره میرود ؛ ضمن راه به‌قفسی‌که دوطوطی امریکائی درآنند برمیخورد، که بلافاصله ازآنان معذرت میخواهد ، اما این امرنیزکمکی به‌رفع مشکل نمیکند . سرخ میشود ، عرق میکند ؛ باریکهٔ‌کاغذ را گاهی جلو چشم و زمانی دور از آن نگهمیدارد ، و میگوید :

«ا.س . خوب، ا . س بجای چه بود ؟ .. آه ، بله ! ا . س ـ بله، متوجه شدم.»

و حال‌که رفع ابهام شده‌است به‌سرجای خویش بازمیگردد، اما نمی‌نشیند.همچنانکه ایستاده‌است میگوید :

«ابتدا میخواهم از حضرت علیه سؤال کنم که آیا از خانم جوانی بنام استرسامرسن چیزی شنیده ویا ایشان را دیده‌اند ؟ »

حضرت علیه بادقت تمام در وی مینگرد ومیگوید « چرا، چندی پیش خانمی را باین نام دیدم ـ همین پائیز گذشته .»

ـ به‌نظر حضرت علیه به‌کسی شبیه نبود ؟

و متعاقب این سؤال بازوانش را برروی سینه درهم می‌افکند وکنج لب را با باریکهٔ کاغذ نوازش میکند .

اکنون حضرت علیه بدقت در وی مینگرد ونگاهش را ازوی برنمی‌گیرد .

ـ نه .

ـ به هیچیك از خویشان حضرت علیه شباهت نداشت ؟

ـ نه .

ـ من تصورمیکنم که حضرت علیه قیافهٔ میس سامرسن را آنچنانکه بایدبخاطر ندارند؟

ـ چرا ، قیافهٔآن خانم جوانی راکه‌شما میگوئید خوب بخاطردارم، اما این مسأله چه ارتباطی با من دارد ؟

ـ حضرت علیه ، بنده ازآنجائیکه تصویرمیس سامرسن برلوح ضمیرم نقش بسته‌است ـ که البته این رابطورخصوصی عرض‌می‌کنم ـ بسرکاراطمینان میدهم که یکبار که با یکی از دوستان درلینکلن شایر بودم وافتخار بازدید سراپردهٔ چسنی‌ولد را پیداکردم بحدی‌شباهت موجود میان تصویرحضرت علیه و میس سامرسن را قوی یافتم‌که باوربفرمائیدبکلی مبهوت ماندم ـ بحدی‌که درآن لحظه متوجه علت امر نشدم . وحال‌که از نزدیك افتخار زیارت حضرت علیه را پیداکرده‌ام ـ والبته ازمدتها پیش جسارت‌کرده و مواقعیکه در پارك‌گردش میفرمودید ، وقطعاً ازحضوربنده بیخبربودید ، حضرت علیه را دورا دور زیارت‌کرده‌ام ـ باوربفرمائید این شباهت را بمراتب قوی‌تر می‌یابم .

آهای مرد جوان بنام‌گاپی ! زمانی بودکه بانوان در قلعه ها میزیستند و ملازمانی بی مسلك در اختیار داشتند و اگر یك چنین چشمان زیبائی بدینسان در تو و امثال تو مینگریستند زندگی بی‌قدرتان لحظه‌ای نمی‌پائید .

حضرت علیه درحالیکه صفحهٔ‌گرماگیر را همچون یك بادبزن حرکت میدهد مجدداً از وی میپرسدکه بنظروگمان او این شبیه سازیها چه ارتباطی با او میتواند داشته باشد؟

آقای‌گاپی ضمن اینکه به‌باریکهٔ کاغذ مراجعه میکند میگوید « حضرت علیه ، همین الآن عرض میکنم . اه ، مرده‌شور ترکیب این یادداشت‌ها را هم برد ! آه .. بله .. خانم چدبند ـ بله .»

ازجای برمیخیزد ، صندلیش را قدری جلو میکشد ، ومجدداً می‌نشیند . حضرت علیه نیز با قیافه وحالتی‌که شاید اندکی ناراحت‌تر از معمول مینمایدبه‌پشتی صندلی تکیه میدهد وهمچنان درقیافهٔ آقای‌گاپی خیره میشود .

آقای‌گاپی به‌سخن ادامه میدهد ومیگوید « لطفاً یك‌دقیقه تأمل بفرمائید !» و باز به‌باریکهٔ کاغذ مراجعه میکند . « ا.س چرا دو دفعه ؟ آه ـ متوجه شدم ـ بله .»

باریکهٔ‌کاغذ را لوله میکند تاازآن بعنوان وسیلهٔ تأکید سخنان خویش استفاده کند. میگوید :

« حضرت علیه ، باید عرض‌کنم‌که در مورد تولد میس‌سامرسن و همچنین بارآمدنش رازی وجود دارد ، ومن این راز را کشف کرده‌ام . البته این موضوع را بطور خصوصی عرض میکنم ، بنده ازطریق دارالوکالهٔ کنج و کاربوی موفق به این کشف شده‌ام . باری ، همانطورکه عرض کردم تصویر میس‌سامرسن برلوح ضمیرم نقش بسته است ؛ و حالا اگر بتوانم این مسأله را روشن کنم ، و یا ثابت کنم که نسب از خاندانی بزرگ دارد ، و یا

قرابت دوری با خانوادهٔ حضرت علیه دارد ، ولذا میتواند درجارندیس وجارندیس بعنوان یکی از اصحاب دعوی وارد شود دراینصورت طبیعی‌است با این خدمتی‌که در حقش انجام می‌دهم میتوانم از اوبخواهم بانظرمساعدتری برتقاضای ازدواجی‌که از اوکرده‌ام بنگرد ـ که باید عرض‌کنم تا بحال دراین زمینه اظهارلطفی نکرده است .»

لبخندی تلخ برلبان حضرت علیه جاری میشود .

آقای گاپی به سخن ادامه میدهد و میگوید « و اما حضرت علیه،جریان فوق‌العاده عجیبی اتفاق افتاد ـ ازهمان مسائلی‌که ماوکلاء اغلب درجریان‌کار باآن مواجه می‌شویم ـ درست است، جریان بنده هنوزصورت قانونی‌ومجاز پیدا نکرده ، اما بهرحال میتوانم ادعا کنم‌که اززمرهٔ وکلاهستم ، چون مادرم ازاندوختهٔ ناچیزی‌که دارد حق تمبرگواهینامه‌ام راکه مبلغ نسبةً معتنابهی هم هست پرداخته وآقایان‌کنج وکاربوی نیزگواهینامهٔ کارآموزیم را امضاکرده‌اند . بهرحال ، بنده تصادفاً به‌خدمتکار خانمی برخوردم‌که ازمیس‌سامرسن‌ـ پیش ازآنکه آقای جارندیس سرپرستی اورا برعهده بگیرند ـ توجه‌کرده بود ـ خانمی‌بود بنام میس باربارى .»

آیا این‌رنگ مرده‌ای‌که‌برچهرهٔ حضرت‌علیه نشسته انعکاس زمینهٔ سبزصفحهٔ گرماگیر است‌که گوئی‌آنرا به‌فراموشی سپرده ویا سایهٔ پیك مرگ است‌که برآن بال‌گسترده است ؟

آقای‌گاپی میگوید « نام میس باربارى هیچگاه بگوش حضرت علیه خورده‌است؟»

ـ درست نمیدانم ـ شاید ،گمان میکنم شنیده باشم. بله، شنیده‌ام .

ـ آیا میس باربارى با حضرت علیه نسبتی هم داشت ؟

لبان حضرت‌علیه بحرکت درمیآیند اما چیزی را ادا نمیکنند !

با سر جواب نفی میدهد .

آقای‌گاپی میگوید «نسبتی نداشت ؟ اوه ... ولی شاید حضرت علیه اطلاع ندارند؟ ممکن است نسبتی هم موجود باشد ، بله ؟ » پس از هریك ازاین جملات‌استفهامی، حضرت علیه سررا خم میکند .

آقای‌گاپی به‌سخن ادامه میدهد « بسیار خوب ! این میس باربارى‌که عرض کردم آدمی فوق‌العاده خویشتن‌دار بود ـ خویشتن‌دارتر ازآنچه از یك زن انتظارمیرود ـ چون همانگونه‌که استحضار دارید زنها بطورکلی ، لااقل در زندگی عادی و معمولی به‌صحبت و گفت‌وشنودعلاقمندند ـ بهرحال ، گواه بنده بهیچوجه ازخویشان وکسان او ، ویا دراین خصوص‌که اصولاخویشاوندی داشته یا نداشته اطلاعی نداشت .اما میس‌باربارى،دریك مورد و فقط دریك مورد به‌این‌گواهی‌که عرض کردم اعتماد کرد و باوگفت‌که نام حقیقی دختر خردسالی‌که بار می‌آورد استرسامرسن نیست وبلکه استرهاودن‌است .

ـ وای !

آقای‌گاپی مبهوت مانده ، لیدی ددلاك در مقابلش نشسته و با همان سایه‌ای که بر چهره‌اش فرو افتاده بود در وی خیره شده است ، صفحهٔ گرماگیر را با همان حالت سابق

بدست دارد ؛ لبانش اندکی ازهم بازمانده اند ؛ جبینش اندکی درهم کشیده‌است ، و دراین لحظه اثری ازحیات در وی بچشم نمیخورد . آقای گاپی می‌بیندکه بتدریج بخودمی‌آید ؛ می‌بیندکه لرزشی خفیف همچون لرزش خیزابه‌ای که برسطح آب پدیدارآید وجودش را در می‌نوردد ، جنبشی درلبانش می‌دود؛ می‌بیندکه سخت میکوشداین التهاب رافرونشاند، وباز می‌بیندکه خویشتن‌را با تلاش وتقلا به قلمروآگاهی از وجود وگفته‌های او بازمی‌گرداند؛ و همهٔ این جریان با آنچنان سرعتی صورت می‌پذیرد که فریاد حاکی از تعجب و حالت مرده وار قیافه‌اش همه‌بمانند خطوط چهرهٔ اجسادی که مدتها دور از تأثیر هوا نگهداشته شده‌اند وبهنگامی‌که درمعرض آن قرارمی‌گیرند درلحظه‌ای خرد وناپدید می‌شوند گذشته و ناپدید گشته‌اند .

ـ حضرت‌علیه با نام هاودن آشنا هستند ؟

ـ بله ، همچو اسمی بگوشم خورده‌است .

ـ نام یکی از اقوام سببی دور حضرت علیه‌ٔاست ؟

ـ نه .

ـ بسیارخوب، حالا بااجازهٔ سرکاربه‌آخرین قسمت مطلب می‌پردازم ـ یعنی‌بآخرین قسمت ، تاآنجاکه بنده اطلاع دارم . بدیهی است جریان همچنان ادامه دارد ، وبنده نیز همانطورکه پیش میرود آنرا بدقت تعقیب خواهم‌کرد . بهرحال ، باید بحضور حضرت علیه عرض‌کنم ـ هرچند ممکن است تصادفاً شنیده باشند ، و نیاز به توضیح نباشد ـ که چندی پیش یك محررا‌سنادحقوقی رادرخانهٔ شخصی بنام‌کروك، درکوچهٔ عدالتخانه، مرده یافتند. آدم بینوائی بود. پس ازاین واقعه طبعاً تحقیقاتی درموردتعیین‌علت‌مرگ بعمل‌آمد ، منتها این شخصی‌که عرض‌کردم مجهول‌الهویه‌بود، یعنی نامش برکسی معلوم نبود . امابنده همین اواخر کشف‌کردم‌که نام این محرر هاودن بود .

ـ خوب ، این جریان چه ارتباطی با من دارد ؟

ـ بله ، درست میفرمائید ، اما نکته همین جاست ! چون پس از مرگ این شخص ماجرای عجیبی اتفاق افتاد . خانمی درجریان ظاهرشد ـ البته بالباس و قیافهٔ مبدل ـ واز محل واقعه و مدفن این شخص دیدن‌کرد. برای راهنمائی جوانك رفتگری راکرایه‌کرد . اگر حضرت علیه درصحت عرایضم تردید دارند حاضرم هروقت بفرمایند جوانك رفتگررا بحضورشان بیاورم .

خیر ، جوانك رفتگر موضوعی نیست و لذا حضرت علیه مایل نیست چنین زحمتی را به‌آقای گاپی بدهد .

آقای گاپی می‌گوید « ولی حضرت علیه باوربفرمائید جریان فوق‌العاده غریبی‌است، و اگر مطالبی راکه در مورد انگشترهائی که آن خانم به انگشت داشته و موقعی که دستکشش را در آورده چگونه برق می‌زده‌اند وسایرچیزهای دیگری که تعریف می‌کند می‌شنیدید بنده تردید ندارم‌که جریان را فوق‌العاده جالب می‌یافتید . »

برانگشتان دستی‌که صفحهٔ گرماگیررا گرفته است الماس هائی میدرخشند ؛ حضرت

علیه صفحهٔ گرماگیر را به‌لاقیدی اینسو وآنسو می‌کند و آنهارا بیش ازپیش جلوه می‌دهد ـ باز با حالت وقیافه‌ای که درعصر و زمان دیگری شاید متضمن خطری مهلك بود .

ـ تصور میشد که محرر مزبور چیزی ازخود بجا نگذاشته است تا بمددآن بتوان بر هویتش دست یافت . اما درحقیقت مدارکی از خود بجاگذاشت ـ یعنی یك بسته کاغذ .

صفحهٔ گرماگیرهمچنان‌به‌این‌سو و آنسو می‌رود، اما طی تمام این مدت، حضرت‌علیه حتی لحظه‌ای چشم از او برنگرفته ومژه نزده‌است .

ـ این نوشته‌ها را مخفی‌کرده بودند ـ فرداشب دراختیار بنده قرارخواهند گرفت .

ـ اما من باز ازشما سؤال می‌کنم‌که این جریان چه ارتباطی با من دارد ؟

آقای گاپی ازجای برمیخیزد ومی‌گوید « حضرت علیه ، بنده بهرحال گفتنی ها را گفته‌ام و بیش ازاین عرضی ندارم . حال اگر به‌گمان سرکار در این رشته از وقایعی که عرض‌کردم : یعنی شباهت قوی‌ای‌که این خانم جوان بحضرت‌علیه دارد ـ که ازنظرهرهیئت منصفه‌ای‌دلیل متقن ومحکمه‌پسندی است ـ وهمچنین مسئلهٔ بارآمدنش بوسیلهٔ میس‌باربارى، واینکه میس باربارى اظهار داشته که نام حقیقی او استرهاودن است و حضرت علیه هم با هردوی این نامها آشنا هستند ، و بالاخره دراینکه هاودن فوت‌کرده است ـ باری، چنانچه دراین رشته چیزی هست‌که حضرت علیه را به روشن شدن امر علاقمند سازد ، نوشته هائی راکه عرض کردم بحضورتان خواهم آورد . بنده نمیدانم که آن نوشته ها چیست و راجع به‌چیست ، تصور می‌کنم یك سلسله نامه باشند، هنوزآنهارا ندیده‌ام ، اگرمایل‌باشیدآنهارا با خودم خواهم آورد و برای نخستین بار باتفاق هم مطالعه خواهیم کرد . بنده دیگر عرضی ندارم. همانگونه‌که عرض‌کردم‌این مطلب واین ملاقات اکیداًمحرمانه است‌وچنانچه ازاین بابت شکایتی بعمل‌آید در وضع نامساعدی قرار خواهم‌گرفت . »

آیا هدف ومنظور این جوان موسوم به‌گاپی همین است ویا خودمراد دیگری دارد؟ آیا اظهاراتش طول وعرض وعمق منظور وسوء ظن ومحرکش را در آمدن به اینجا آشکار می‌سازد و اگر نمی‌سازد چه چیز را پنهان می‌دارد ؟ آری ، در اینجا حریف حضرت علیه است : میتواند او را نگاه کند که او نیز نگاه خویش را به میز بدوزد تا بدانوسیله دگر گونیهای چهره‌ای را که همچون جایگاه شهود احساسات درون را برملا می‌سازد ازنگاه وی دور دارد .

حضرت علیه می‌گوید « بسته بمیل شما است ؛ اگرمایل هستید بیاورید . »

آقای گاپی‌که اندکی دمغ شده است می‌گوید «حضرت علیه، قبول بفرمائید که این طرز رفتار چندان دلگرم‌کننده نیست . »

حضرت علیه با همان لحن تکرار می‌کند « میتوانید آنها را با خودتان بیاورید ـ متشکر می‌شوم . »

ـ چشم ، اطاعت می‌کنم ـ وبرای حضرت علیه روزخوشی را آرزو می‌کنم .

برمیزی‌که درکنار حضرت‌علیه است درج ظریف و زیبائی قراردارد‌که همچون گاو‌صندوقی درپنجهٔ چفت ها ومیله‌هاست . حضرت علیه همچنانکه او را می‌نگرد ، دست دراز

می‌کند وجعبه را بسوی خود می‌کشد وآنرا می‌گشاید .

آقای گاپی می‌گوید « خیر ــ ابدا ! بنده به حضرت علیه اطمینان میدهم که دراقدام به‌این امر محرکی ازاین قبیل نداشته‌ام ، و ازاین بابت چیزی نمی‌پذیرم . برای حضرت علیه روزخوشی را آرزو می‌کنم ــ مع‌الوصف بسیار سپاسگزارم . »

و تعظیم می‌کند و به پائین میرود ، حال آنکه مرکوری مغرور خویشتن را موظف نمی‌بیند به اینکه از المپ خویش بزیر آید وکنار بخاری را ترك گوید و او را به خارج هدایت کند .

اما دراین هنگام که سرلی‌سستر درکنار بخاری کتابخانه برروی روزنامه چرت میزند آیا نیروئی درعمارت هست که وی را تکان دهد ــ نمی‌گوئیم که موجب شود حتی درختان چسنی‌ولد نیز بازوان پرگره خویش را بهرسو تکان دهند وتصاویرابرو در هم‌کشند ورزه‌ها بحرکت درآیند ؟

نه ، چنین نیروئی درعمارت نیست ، زیرا کلمات وزاری و هق‌هق گریه چیزی جز صوت و هوا نیست ، و وجود هوا نیز در عمارت شهری در حکم کیمیا است ، و طوری از ورودش ممانعت بعمل‌می‌آید که حضرت‌علیه زبانی چون‌بوق وکرنا باید داشته باشدتابتواند ارتعاش خفیفی را به‌گوش سرلی‌سستر برساند : با این وصف گریه وزاری درعمارت شهری واقعیتی است و ازپیکر شوریده‌ای برمی‌آیدکه بزانو درآمده است .

«اوه دخترم ، دخترم ! آنگونه که خواهر سنگدلم گفت در نخستین ساعات تولدش نمرد ، بلکه پس از اینکه از من و نام من چشم پوشید او را با خشونت بزرگ کرد . آه دخترم ــ دخترم !»

فصل سی‌ام

داستان استر

مدتی از عزیمت ریچارد می‌گذشت که میهمانی آمد تا چندروزی را با ما بسر برد. این میهمان، یك خانم پیر بود ـ خانم وودکورت بود که از ولز آمده بود مدتی با خانم بایهام بجربماند ، و چون به خواهش پسرش نامه‌ای به سرپرستم نوشته بود مشعر بر اینکه از او نامه داشته و حالش خوب بوده و به همهٔ ما سلام رسانده است سرپرستم از او دعوت کرد بمدت چند روزی به بلیك هاوس بیاید و از ما دیدنی بکند . در حدود سه هفته ماند . با من فوق‌العاده گرم میگرفت ، و بسیار خصوصیت بخرج میداد ، بحدی که گاهی اوقات ناراحت میشدم . بدیهی است میدانستم که باین علت که بامن خصوصیت بخرج میدهد وگرم میگیرد حق ندارم ناراحت بشوم و احساس میکردم که این ناراحتی معقول نیست ، مع‌الوصف هرکار می‌کردم نمی‌شد ، وناراحت می‌شدم .

خانمی بودبسیارزیرك، وهمچنانکه عادت وی‌بود دستهاراروی‌هم می‌انداخت‌ومی‌نشست وصحبت میکرد ، اما بقدری مراقب بود که دل و دماغی برایم باقی نمیگذاشت . شاید هم چون رك و راست بود ناراحت می‌شدم . گرچه فکر نمی‌کنم ، چون این خصیصه را بسیار مطبوع می‌یافتم . حالت عمومی قیافه‌اش هم‌که نبود ، چون به نسبت سن وسالش‌آدم خوش قیافه‌ای بود . درست نمیدانم چه بود ـ لا اقل اگر حالا هم بدانم ، آنوقت تصور میکردم نمیدانم ، و یالااقل .. اما بگذریم ، موضوع آنقدرها مهم نیست .

شبها موقعیکه برای خواب بالا میرفتم مرا به‌اطاقش دعوت میکرد و خود در صندلی بزرگش درکنار بخاری می‌نشست و واخ ، واخ ، آنقدر از « مورگان‌اپ کریگ » میگفت که کله‌ام داغ میشد! گاهی اوقات ابیاتی چندازقصیدهٔ «کراملین‌والین‌ور» و«میولین‌ویلین‌ود» را (اگر این اسمها درست باشند، که مطمئن نیستم) میخواند و بر اثر احساسی که القاء مینمودند سرا پا هیجان می‌شد . بدیهی است چون بزبان ولزی بودند من هرگز نفهمیدم

چه هستند و چه احساسی را بیان می‌کنند ، اما بهرحال میدانستم قصایدی هستند که عظمت دودمان «مورگان‌اپ گریگ» را می‌سرایند .

به‌لحنی غرور آمیز میگفت « میس سامرسن ، میدونید، اینم بالاخره خودش ارثیه‌ای است که به‌پسرم رسیده ، چون میتونه بگه ازنواده‌های «اپ گریگه » ـ آره عزیزم ، ممکنه هیچوقت به‌ثروت ودولت نرسه ، ولی صاحب یه‌چیزیه‌که ازپول و ثروت بمراتب بهتر و با ارزش‌تره ـ عزیزم ، منظورم خانواده است !»

وازشما چه پنهان،من تردیدداشتم که درچین یا هندوستان کسی زیاد دربند «مورگان اپ گریك» باشد، منتها دراین‌زمینه چیزی نمیگفتم ـ دراینگونه مواقع میگفتم که بله، واقعاً چیزخوبی است که آدم خانواده‌دار باشد ونسب ازخاندانی بزرگ ببرد .

خانم وودکورت‌درجواب‌می گفت «آره عزیزم، البته‌که خوبه.ولی خوب،محدودیتها ومعایبی هم داره، مثلاپسرم هردختری راکه نمی‌تونه بگیره ـ ولی خوب، همهٔ خانواده‌های سلطنتی این محدودیت‌ها را دارند . »

سپس بازویم را نوازش میکرد ، لباسم را درست میکرد ، تو گوئی میخواست بمن اطمینان دهدکه به‌رغم فاصله‌ای که میان ما موجود است نسبت بمن لطف دارد و از من بدش نمی‌آید .

می گفت « عزیزم ، مرحوم وودکورت ... »

وهمیشه مواقعی‌که این نام را بر زبان میراند منقلب میشد ، زیرا با آنکه نسب از خاندانی بزرگ داشت فوق‌العاده حساس و رقیق‌القلب بود .

«... عزیزم،مرحوم وودکورت ازیه خاندان بزرگ «هایلند[1]»ی بود ـ مك‌کورتس آف مك‌کورت[2] . توگارد «هایلند[3]»ها صاحبمنصب بود و به شاه ومملکتش خدمت کرد ، و تو میدان جنگ مرد. پسرم یکی ازآخرین بازمانده‌های دوخاندان قدیمی است ، وبتوفیق خدا عظمت این دوخاندان راتجدید میکنه واونهارابایه خاندان قدیمی دیگه متحدمیکنه .»

بعبث میکوشیدم صحبت را به مجرائی دیگر بیندازم ـ همچنانکه می‌کوشیدم ـ بیشتر منباب تنوع واغلب بخاطر ... اما بگذریم ، موشکافی و خرده‌بینی لزومی ندارد ـ بهرحال خانم وودکورت هرگز مجال این‌کار را بمن نمیداد.

یکی از شبها گفت « عزیزم ، شما ماشاالله اینقدر با فهم و شعور هستی ، و دنیا را با نظر و بصیرتی نگاه میکنی‌که واقعاً علاقمندم بنشینم وجریانات خانوادگی خودم را با شما درمیان بگذارم . عزیزم ، میدونم ، شما زیاد با وضع پسرم آشنا نیستی، ولی اونقدرها آشنا هستی‌که قیافه شو بخاطر بیاری، نیست ؟»

ـ بله ، خانم ـ قیافه‌شو بخاطر میآرم .

ـ خوب عزیزم، شماکه‌آدم مردم شناسی‌هستی، میخوام بدونم نظرت راجع به اوچیه ؟

---

۱ - Highland — نواحی کوهستانی‌شمال اسکاتلند

۲ - Mac Coorts of Mac Coort

۳ - Highlander — کوهستانی

گفتم «اوای ، خانم وودکورت ! آخه خیلی مشکله !»

خانم وودکورت درجواب گفت «کجاش مشکله ؟ بنظرمن خیلی هم ساده‌است .»

- آخه خیلی مشکله که آدم بخواد ...

- با این آشنائی کم دربارهٔ یکی اظهارنظر بکنه ؟ درسته عزیزم ، حق باشما است . بدیهی است منظورم این نبود ، چون آقای وودکورت رویهمرفته زیاد بخانهٔ ما آمده و با سرپرستم کاملا صمیمی بود . همین را هم گفتم و اضافه‌کردم که بنظر میرسد بکار خود بسیار وارد باشد و افزودم که محبت ولطفش نسبت به میس‌فلایت واقعاً دربیان نمی‌گنجد .

خانم وودکورت دستم را در دستش فشرد و گفت « آره عزیزم ، حق با شما است ، درست میگی . آلان جوان نازنینی است ، کارش نقص نداره . بااینکه مادرش هستم ونباید همچوحرفی بزنم معذلك میگم کارش واقعاً نقص نداره . ولی عزیزم ، باوجود این بی عیب نیست .»

- هیچکی بی‌عیب نیست .

پیر زن ناقلا سری به زیرکی تکان داد و گفت « بله عزیزم ، درست میگی ! ولی معایبش معایبی است که اصلاح شدنی است . لازم نیست بگم ، شما خودت میدونی که چقدر بهت علاقمندم ، و میدونم غرض ونظری نداری ، بنابراین ، خودمونیم باید بدونی ، خیلی سربهوا است ، در بوالهوسی رودست نداره .»

گفتم که باتوجه به‌شهرت ومحبوبیتی که کسب کرده چیزی که به‌مخیله‌ام خطور نمیکرد همین بود که آقای وودکورت آدمی سربهوا وبی‌علاقه به حرفهٔ خویش باشد .

خانم وودکورت درجواب گفت «عزیزم ، بازهم حق با شما است ـ درست میگی .ولی منظورم حرفه‌اش نیست .»

گفتم « آها ، فهمیدم !»

گفت « آره عزیزم ـ منظورم رفتار وطرزنشست وبرخاستشه . میدونی، همیشه چشمش به‌دنبال دخترهاست ، یعنی ازهیجده سالگی ببعد جز این‌کاری نداشته . اینم بگم، هیچوقت واقعاً به‌هیچکدومشون علاقمند نبوده ، البته نظر سوئی هم نداشته ، و هیچوقت هم از حدود ادب و تعارف تجاوزنکرده ، اما باوجود این ، میدونی، این عمل درست نیست، بنظرشماهم اینطور نیست ؟ »

چون مینمود منتظر جواب است گفتم «خیر .»

- چون ، عزیزم ، میدونی ، این عمل ممکنه موجب سوء تفاهم بشه .

درست میگفت ، من نیز این احتمال را میدادم .

- و روی این اصل بارها بهش توصیه کرده‌ام که بیش ازاین مواظب حرکات ورفتارش باشه ، تا هم شأن وموقعیت خودش محفوظ بمونه وهم احساس دیگران جریحه‌دار نشه ـ و همیشه‌هم درجواب میگه :

« چشم مادر ، مواظب خواهم بود ؛ ولی توکه منو بهترازهرکسی میشناسی ومیدونی که منظوری ندارم وقصدم این نیست که احساس کسی را جریحه دار بکنم .

« البته راست هم میگه ، منظوری نداره ـ ولی عزیزم، باز این برای تبرئه‌اش دلیل نمی‌شه . بهرحال ، حالاکه بسلامت در دیار غربته ، وخدا میدونه تاکی اونجا خواهد بود وطبعاً فرصتهائی برایش پیش میادکه فکری برای خودش بکنه ـ این‌معایب را میتونیم ندیده بگیریم .»

سپس درحالیکه سراپا لبخند بود و پیاپی سر میجنباند گفت :

« خوب عزیزم ، شما خودت چطور ؟

ـ خانم وودکورت ، منومیفرمائید ؟

ـ آره عزیزم، آخه درست نیست که همه‌اش ازپسرم که بسلامت به‌دنبال بخت وپی یه‌زن خوب به‌دیارغربت رفته صحبت کنم . شما خودت چطور ؟کی بسلامت میخوای شوهری برای خودت دست وپاکنی ؟ دهه ، چرا سرخ میشی !

گمان نمیکنم سرخ شدم ، تازه اگرهم شده باشم مهم نیست ـ بهرحال گفتم که از وضع زندگیم کمال رضایت را دارم و آرزومند تغییرآن نیستم .

خانم وودکورت گفت «عزیزم ،بگم راجع به شما چه فکرمیکنم وآینده‌ات چه‌خواهد بود ؟ »

گفتم « اگه به صحت این پیشگوئی اطمینان دارید حرفی ندارم . »

گفت « من فکر میکنم شما به یه مرد خیلی ثروتمند و خوب که در حدود بیست و پنجسالی مسن‌تر ازخود شما است شوهرمیکنی، وزندگی بسیارسعادتمند وخوبی هم خواهی داشت . »

گفتم « طالع بسیار خوبی است ، ولی چرا مال من باشه ؟ »

جواب داد « عزیزم ، آخه دراین کارمناسبت هست ، ماشالله اینقدر چیزفهم ومرتبی و وضع رفتارت طوری است که این‌کاردر واقع قبائی است که به‌قامت شمابریده‌اند ومی‌بیینی همینطور هم خواهد شد ـ آره عزیزم ، و اونوقت اولین‌کسی‌که بهت تبریك بگه خودمم.»

عجیب بودکه چنین اظهارنظری ناراحتم‌کند ، اما بهرحال‌مثل اینکه ناراحت‌شدم ـ آری ، ناراحت شدم . آنشب مدتی ناراحت بودم و بسبب این حماقت بحدی شرمنده بودم که مایل نبودم جریان‌را حتی باآدا هم درمیان بگذارم ـ وهمین خودبرناراحتیم‌می‌افزود. حاضربودم دار وندارم‌را بدهم واینهمه مورد اعتماد این خانم تیزبین نباشم ـ وهمین جریان باعث شد نظریات عجیب وغریبی نسبت به‌او پیداکنم : گاهی اورا آدمی افسانه پرداز ، و زمانی مجسمهٔ حقیقت و صفا میدیدم ؛ زمانی اورا آدمی بسیار ناقلا وحقه بازمیپنداشتم ، و لحظه‌ای بعد معتقد میشدم غل وغشی در او نیست وسراپا صفا وصمیمیت وسادگی است . اما با تمام این تفاصیل، این جریان برای من چه‌اهمیتی داشت؟ و این چه سری بودکه شب ـ هنگام‌که با زنبیل‌کلیدهایم بالامیرفتم نمیتوانستم نروم و در کنار بخاری اطاقش ننشینم و به مطالب ساده وبی‌شیله پیله‌ای‌که میگفت گوش فراندهم و خودم را ناراحت نکنم . وحال‌که بی‌اختیار به‌سویش‌کشیده میشدم ـ چون درواقع می‌شدم ـ زیرا دلم میخواست موردتوجهش قرارگیرم و دوستم بدارد ، و ازاینکه دوستم داشت خوشم میآمد ـ خوب ، با این وصف این

چه سری بود که بعدها باید بهر کلمه‌ای که گفته بود بیندیشم و آنرا سبك و سنگین کنم وبا صدها ترازو بسنجم ؟ و باز این چه سری بود که ضمن اینکه ازحضور او دراین خانه رنج می‌بردم و ازاینکه سرصحبت را با من وا میکرد و موضوعهای خانوادگی را با من در میان میگذاشت ناراحت بودم درعین‌حال احساس میکردم چه بهتر که اینجا است ودرجای دیگری نیست ؟

باری ، اینها پیچیدگیها و تناقضاتی بود که قادر به‌توجیه وتعلیلشان نبودم ـ لااقل اگرهم بودم .. اما باشد ، بموقعش باین هم میرسم ـ فعلا صحبت موردی ندارد .

با توجه به مراتب فوق موقعیکه خانم وودکورت رفت از عزیمتش احساس تأسف و در عین حال آرامش خاطر نمودم . وبعدکادی جلی‌بی‌آمد ، خبرهای جالبی با خودآورده بود ، وحسابی سرمان گرم شد .

اول ازهرچیز اعلام‌کردکه من بهترین مشاور روزگارهستم ، ومحبوبم اظهارداشت که خوب این چیز تازه‌ای نیست ، ومن البته گفتم‌که حرف بی‌پروپائی است واساس ندارد. سپس اظهار داشت‌که درنظر دارند درهمین ماه عروسی‌کنند و اگر من وآدا قبول‌کنیم که ساقدوشش باشیم خوشبخت‌ترین دختر عالم خواهد بود و ازهیچ لحاظ‌کم وکسری نخواهد داشت . خوب ، ازحق نباید گذشت، این چیز تازه‌ای بود. خلاصه، چه دردسر بدهم، گفتنی وشنیدنی بحدی بود که نشستیم وگفتیم وگفتیم و شنیدیم .

پدر بینوای‌کادی ظاهراً با مدارا و مرافقت طلبکاران طوفان را از سر گذرانده بود ـ بقول‌کادی، اسمش درمجله رفته بود ، انگار مجله تونل بود . بهرحال ، هرطوربود بسلامت ازدست‌کار وگرفتاریهایش خلاص شده بود، بی‌آنکه توفیق یافته باشد ازکم‌وکیفشان سر در آورد. دار وندارش را ـ که البته با قضاوت ازوضع ظاهر اثاث‌البیت چیزقابل توجهی‌نبود ـ درطبق اخلاص گذاشته وبهرترتیب اشخاص ذینفع را متقاعدکرده بودباینکه بیش‌ازاین‌کاری از او ساخته نیست . باری، سرانجام با عزت وحرمت اجازه یافته بود به اداره‌ای برود و استخدام شود و روز از نوروزی از نو زندگی را ازسرشروع کند . درست نمیدانم دراداره به‌چه کار مشغول بود وچه‌کاره بود ، ولی کادی میگفت با مسائل گمرکی سروکار دارد ، و بخصوص چیزی‌که ازآن سر در نمیآوردم این بودکه میگفت هروقت احتیاج به‌پول بیشتری دارد درجستجوی آن به بارانداز میرود ـ و هیچوقت هم گیر نمی‌آورد .

باری، پس ازاینکه پدرش باین ترتیب ازهستی ساقطوخیالش راحت شد ، به‌آپارتمان مبله‌ای واقع در «هاتن گاردن» اسباب‌کشی‌کردند (بعدکه بآنجا رفتیم بچه‌هارا دیدیم‌که در هم میلولند و پارچهٔ موئی نشستن‌گاه صندلیها را در می‌آورند و به‌مدد آن خود را خفه میکنند) . بهرحال، پس‌ازاینکه باین خانه نقل مکان‌کردندکادی ملاقاتی میان پدرش وآقای تروی دراپ پدرترتیب دادکه طی آن آقای جلی‌بی بینوا که ذاتاً آدم فروتنی است بحدی تواضع بخرج داده وطوری به آداب و آداب‌دانی آقای تروی دراپ تمکین کرده بود که بلافاصله مورد عنایت خاص وی قرارگرفته وبافتخار دوستیش نایل آمده بود . دراین‌ضمن، آقای تروی‌دراپ پدرنیز که‌اندك‌اندك باجریان ازدواج خوگرفته وآنرا قریب‌الوقوع میدید

هرطور بود دندان روی جگر گذاشته و موافقت ملاطفت‌آمیز خویش را به زوج بینوا ابلاغ کرده و اجازه فرموده بود هروقت مایل باشند زندگی را در «نیومن استریت» آغاز کنند و به او برسند .

گفتم « خوب کادی ، بابا چطور ـ اون چی گفت ؟»

کادی گفت « طفلك بابا ! هیچی ، فقط گریه کرد . و گفت : امیدوارم زندگی تو و شوهرت بهتر از زندگی من و مادرت باشه . اینو البته پیش پرنس نگفت ، بخودم گفت و گفت : دخترم ، خانه‌داری هم که بلدنیستی ، وکسی بهت یاد نداده که چطور از شوهرت نگهداری کنی . اما اگه واقعاً و ازته دل مایل نباشی و نخواهی که راحتیشو تأمین کنی و بزندگیش برسی ، اگه حقیقتاً دوستش داری و بهش علاقمندی بهتره ولش کنی و زندگیشو تلخ نکنی . »

ـ خوب ، توچی گفتی ، وچطور بهش اطمینان دادی ؟

ـ هیچی ، وقتی بابارو به اون حال دیدم ـ وچیزهائی که گفت ـ نمیدونی، جگرم کباب شد ـ هرکار کردم جلو گریه‌مو بگیرم نتونستم . ولی گفتم که واقعاً مایلم زندگی راحتی برایش تأمین کنم ، واضافه کردم که امیدوارم خانهٔ ما برای اوهم پناهگاهی باشد وعصرها که بخانه میآید راحتی وآسایشی درآن بیابد، وبتوانم وظیفه‌ام را نسبت به‌اوآنچنانکه بایدانجام دهم. بعد، ازپی‌پی و ازماندنش پیش ما صحبت کردم ، و بابا بازگریه کرد . گفت : بچه های ما هیچ فرقی با سرخ پوستها ندارند . »

ـ سرخ پوست ؟

دراینجا دختر بینوا باقیافه ووضعی که بهیچوجه به‌خوشبخت‌ترین دختر جهان شباهت نداشت به گریه درآمد و هق‌هق‌کنان در دنبال نقل قولی که ازپدرش کرده بود گفت :

« میدونم ، بهترین راه خوشبختی بچه‌ها اینه که یکی پیدا بشه وهمه را با هم سر به نیست بکنه . »

آدا گفت که بهرحال جای خوشوقتی‌است که میدانیم آقای جلی‌بی دراظهار این مطلب منظوری نداشته است .

کادی گفت « البته ، بابا خیر بچه‌هاشو میخواد . میخواد بگه که طفلکی‌ها ازاینکه مادری مثل ماما دارند بیچاره‌اند ، و خودش هم‌ازاینکه همسری مثل او داره آدم بدبخت وبیچاره‌ای است ـ راست هم میگه ، بیچارگی شاخ و دم که نداره .»

پرسیدم آیا خانم جلی‌بی میداند که روز عقد معین شده است ؟

کادی درجواب گفت « استر، توخودت میدونی که ماما چه‌جورآدمیه . آدم نمیتونه بگه میدونه یا نمیدونه. باندازهٔ کافی بهش گفته‌ام، ولی هروقت که بهش‌میگم نگاهی به‌قیافه‌ام میکنه ـ انگار چی‌چی هستم ـ مثل اینکه یه‌منار هستم اون دور دورها . »

پیدا بود که این تشبیه بدالبداهه بود . سپس افزود :

«بعدش سری تکون میده ومیگه : اوه‌کادی ، کادی ! آخ که مایهٔ درد سری !»

گفتم « خوب ، وضع رخت و لباست درچه حاله ؟» با ما رودربایستی نداشت.

اشك چشمانش را پاك كردو گفت «خوب استر جان، بالاخره بايدسروته‌شو يه جوری هم بيارم ـ اميدم به پرنسه كه ميدونم بخاطراينكه با يه همچو ريختی به خونه‌اش ميرم هيچ وقت به روم نمياره و سرکوفتم نميكنه . ولی اگه مسأله مربوط به « بوريوبولاگا » بود ماما ميدونست چكار بكنه ، اونوقت ديگه قرار وآرام ازش سلب ميشد ، ولی حالاكه مسأله مربوط به‌منه نه ميدونه چكار بكنه و نه هم مقيده . »

كادی نسبت به مادرش دختری بی عاطفه و احساس نبود ، و اين مطالب را همراه با اشك وآه وبعنوان حقيقتی مسلم برزبان ميراند ـ كه متأسفانه واقعيت هم داشت. بهشنيدن اين مطالب دلمان سخت‌بدردآمد، وبا مشاهدهٔ احساسات وعواطف پاكی كه درتحت چنان شرايط واوضاعی هنوز دراو بازميديديم بقدری تحت تأثير قرارگرفتيم كه دوتائی، يعنی من وآدا ، نقشه‌ای پيشنهادكرديم كه اورا سخت محظوظ داشت . اين نقشه بطوركلی عبارت از اين بود كه او بمدت سه‌هفته با ما بماند، ومن نيزيك هفته پيش اوباشم وسه‌نفری تاآنجاكه درطاقت داريم بكوشيم وسعی كنيم ازلحاظ رخت ولباس كم وكسری نداشته باشد. خوشحالی سرپرستم ازاين بابت كم ازخوشحالی ما نبود . بهرحال ، فردای همانروز اورا با خود به خانه‌شان برديم وبعد با جعبه‌های پر از وسائلی كه با ده پوند ميشد خريد وگمان ميكنم پولی بود كه آقای جلی‌بی در بارانداز يافته بود به‌خانه بازآمديم . درست نميدانم چنانچه به سرپرستم تكليف ميكرديم چها نميداد ، منتها فكر كرديم بهتر است فقط برای پيراهن و تاج عروس باو مراجعه‌كنيم ، و اونيز موافقت‌كرد . تصور ميكنم‌كه اگركادی خوشبختی و سعادتی در زندگی خود شناخته باشد همان ساعتی بودكه نشستيم ومشغول‌كار شديم .

دختربينوا با دوخت و دوزآشنائی نداشت ، ومدام انگشتانش را همانگونه كه سابقاً جوهری ميكرد با نيش سوزن می‌آزرد وهرچندگاه هم ازسوزش درد وهم از درد ناراحتی ناشی ازخام‌دستی خود سرخ ميشد و خون بچهره می‌آورد . اما اندك اندك براين ناراحتی غلبه‌كرد وبسرعت پيشرفت آغازكرد . باری ، او ومحبوبم و چارلی ، خدمتكارخردسالم، و خانم‌كلاه‌دوزی كه از شهر با خود آورده بوديم چندين روز نشستيم و با شوق و رغبت‌كار كرديم .

ضمناً كادی مشتاق بود، بقول خود ، خانه‌داری را نيزفراگيرد . اوه ، خدايا خودت رحم‌كن ! فراگرفتن خانه‌داری ، آنهم از من ، بااين تجربه و بصيرت! ـ جريان بقدری مسخره ومضحك مينمودكه هنگاميكه آنرا مطرح‌كرد ابتدا خنديدم و بعدسرخ شدم ورنگ دادم و رنگ گرفتم .

بهرحال گفتم «كادی ، عزيزم ، من مضايقه ندارم ، دراختيار توهستم .»

نحوهٔ نگهداری دفاتروشيوه‌های‌كار را توضيح دادم ؛ كادی طوری درآنها دقيق ميشد كه گفتی اختراعات عجيب وغريبی‌را ارائه‌كرده‌ام، و وقتی ميديدی بمحض اينكه دسته‌كليدم را برميدارم چگونه ازجا ميجهد و ازپی‌ام براه می‌افتد فكرميكردی شيادی نابكارترازمن ومريدی‌كورتر ازاو وجود ندارد .

بهر تقدیر ، خواه بعلت کار و یا بسبب خانه‌داری ودرس چارلی و بازی تخته نرد با سرپرستم و رقص با آدا سه هفتهٔ مزبور به‌سرعت سپری شد ، و با کادی به‌خانه‌شان رفتم تا ببینم درآنجا چه میشود کرد. آدا وچارلی برای توجه ازسرپرستم درخانه ماندند ـ منظورم ازخانهٔ کادی همان آپارتمان مبلهٔ واقع در «هاتن گاردن» است . دو یا سه بارنیزبه نیومن استریت رفتم ، آنجا هم تهیاتی درجریان بود ، وهدف بیشتراین تهیات آنطورکه من‌دیدم در وهلهٔ اول تأمین‌آسایش وراحتی بیشترآقای تروی‌دراپ پدر و در وهلهٔ ثانی تهیهٔ محلی در طبقهٔ بالا برای زندگی عروس و داماد بود . اما مسألهٔ مهم این بودکه هرطور هست آپارتمان مبله‌را برای صرف چاشت عروسی‌آماده‌کنیم وقبل ازفرارسیدن موعدمقرراحساسی ازخطیر بودن موقعیت را به خانم جلی‌بی القا نمائیم .

مورد اخیر دشوارترین این دو بود ، چون خانم جلی‌بی و همان جوانکی که قیافهٔ بیمارگونه داشت اطاق نشیمن جلورا اشغال‌کرده بودند ـ اطاق عقب هم صندوقخانه‌ای بیش نبود ـ مضافاً به‌اینکه‌کف اطاق پوشیده ازکاغذ باطله ومدارك ونشریات مربوط به « بوریو بولاگا» بود ، درست مثل‌کاه و پس‌آخوری که‌کف اصطبلی را پوشانده باشد . بعلاوه ،خانم جلی‌بی تمام مدت روز درآنجا مینشست و قهوهٔ مایه‌دار می‌نوشید و نامه دیکته میکرد و بر طبق قرارهای قبلی مصاحبه‌هائی درمورد «بوریوبولاگا» ترتیب میداد. جوانك زردنبوهم‌که بنظرمیرسیدمسلول باشد درخانه‌خوراك میخورد؛ آقای جلی‌بی‌هم گاهی‌میآمد وحسب‌المعمول غرولندی میکرد و سپس راه آشپزخانه را درپیش میگرفت و درآنجا بامید خدا مینشست ، واگرخدمتکاری به‌فکرش می‌افتاد وچیزی جلوش میگذاشت میخورد ، وچون خودرا مزاحم و دست وپاگیرمی‌یافت درهوای بارانی بیرون میرفت ودراطراف «هارتن گاردن» بقدم‌زدن میپرداخت . بچه های بینوا نیزکمافی‌السابق درهم میلولیدند و از پله ها بالا میخزیدند و می‌لغزیدند وپرت میشدند .

چون سر وصورت دادن به‌وضع این کودکان بینوای پریشان روزگار ظرف یك هفته مقدور نبود به کادی پیشنهاد کردم بهتر است صبح روز عروسی آنها را در اطاقك زیر شیروانی جای دهیم و تاآنجاکه میتوانیم وسایل راحتی وسرگرمیشان را فراهم سازیم ، و تلاشمان را بطورعمده متوجه خانم جلی‌بی و اطاق او وصبحانهٔ عروسی‌کنیم ـ چون ازشما چه پنهان یکی میبایست به خودخانم جلی‌بی میرسید وسرو وضعش را مرتب میکرد ، زیرا تار وپود آن قسمت ازپیرهنش‌که ناحیهٔ‌خلفی بدنش را میپوشاندبکلی ازهم‌گسیخته وموهای آشفته‌اش به یال یابوی خاکروبه‌کش شباهت یافته بود .

چون فکرمیکردم نمایش‌لباسهای‌کادی بهترین راه طرح موضوع باشدازخانم‌جلی‌بی دعوت‌کردم‌که غروب ، موقعیکه جوانك زردنبو رفت ، بیاید و آنها راکه روی تختخواب کادی پهن‌کرده‌ایم ببیند .

با همان نرمخوئی معمول خود از پشت میز برخاست وگفت :

« میس‌سامرسن عزیزم ، البته نهایت محبت را فرموده‌اید ، ولی تهیات بیخود وبی ـ معنائی‌است. واقعاً که مسخره است ،کادی میخواهد عروس‌بشود! اوه‌کادی، دخترك بیشعور!»

مع‌الوصف با ما بالا آمد و با همان شیوهٔ « دوربینی » خود لباسها را تماشا کرد ، و این تماشا بیفایده هم نبود ، چون فکر بکری را به او عرضه داشت .

با همان لبخند ملیح خود ، و در حالیکه سرمیجنباند گفت « میس سامرسن عزیز ، با نصف پولی که خرج اینهاشده میشد همین جوانك ضعیف وکم بنیه را برای اعزام به افریقا آماده کرد ! »

هنگامیکه پائین آمدیم پرسید که آیا این تشریفات پوچ وپردردسر واقعاً بنا است چهارشنبهٔ آینده انجام شود ؟ وهنگامیکه پاسخ مثبت دادم گفت :

« میس‌سامرسن عزیز ، اطاق من هم مورد احتیاج خواهد بود؟ چون میدانیدجابجا کردن و انتقال اسناد و نوشته‌ها عمل فوق‌العاده دشواری است . »

دل بدریا زدم وگفتم که بلی ، اطاقش حتماً مورد احتیاج خواهد بود و نوشته ها و اسناد را باید بمحل دیگری ، هرکجاکه باشد ، انتقال داد .

گفت « خوب ، عزیزم ، میل شمااست ، شما بهتر میدانید. ولی‌کادی بااین‌کاری‌که کرد ، که مجبور شدم این جوانك را استخدام کنم ، با این همه کاری‌که روی سرم ریخته بحدی ناراحتم‌کرده‌که نمیدانم چکاربکنم وبه‌کجاروبیرم . بعدازظهر چهارشنبه هم‌که جلسهٔ « شورای والدین » است ، گرفتاری یکی دوتاکه نیست . »

بخنده گفتم « خوب ، بالاخره اینهم‌کاری است‌که یکبار پیش‌آمد میکند ، کادی یکبار بیشتر شوهر نمیکند . »

خانم جلی‌بی درجواب گفت « درست میفرمائید عزیزم ، هرطورشده باید ساخت . »

مسألهٔ بعدعبارت از این بودکه خانم جلی‌بی با چه لباسی درمراسم شرکت جوید . واقعاً تعجب‌آور بودکه میدیدم مواقعی‌که من و کادی دراین باره صحبت می‌کنیم با خیال راحت درپشت میز تحریر می‌نشیند وهمچون روح والائی‌که این جلافت‌هارا با بزرگواری برخود هموار سازد نیم‌لبخندی بلب می‌آورد وسری میجنباند وبا خیال راحت مارا مینگرد. اما بالاخره هرطور بودچیزی سرهم‌کردیم ـ چیزی شبیه به‌آنچه‌که یك مادرشلخته وبی‌بند وبار در چنین مواقعی به‌تن می‌کند . گیجی و بی‌حواسیش بهنگامیکه خویشتن را بلاقیدی تسلیم دست‌های زنانه دوزمی‌کرد تا لباس را به تنش اندازه‌کند ، ولحن شیرینی‌که درآن خطاب به‌من اظهار میداشت‌که واقعاً متأسف است از اینکه افکارم را متوجه افریقا و امور اجتماعی نساخته‌ام حقاً و انصافاً با سایر حرکات و رفتارش سازگار بود .

آپارتمان از نظر جا تا اندازه‌ای محدود بود ، اما بگمان من ، این خانواده اگر کلیساهای سن‌پل وسن پطر را نیز دراختیارمیداشت‌گرهی ازکارش‌گشوده نمیشد وتنها حسن این ساختمانهای عظیم این می بود که محل وسیع‌تری را در اختیارشان گذارد تا در آن به‌کثافت زندگی‌کنند. تصورمیکنم چیزی نبودکه امکان شکستنش باشد و درجریان تهیات عروسی جان سالم بدر برد ، وچیزی نبودکه امکان خراب شدنش باشد و خراب نشود ، و ازسرزانوی‌کودکان بینوا گرفته تا پلاك و دستگیرهٔ درچیزی وجود نداشت‌که چرك وکثافت بخود بگیرد وتا آنجاکه ممکن است نگرفته باشد .

طفلك آقای جلی‌بی بندرت چیزی میگفت و مواقعی که درخانه بود می‌نشست و سر را بدیوار تکیه میداد . موقعی که دیدما سخت مشغولیم ومیخواهیم بهرنحو که شده سروسامانی به‌این بی سر و سامانی بدهیم غیرتش بجوش آمد وکتش را درآورد که بماکمك کند . ولی هنگامیکه درگنجه راگشودیم چیزهائی ازآن فروریخت که مرد بینوا برجای خود خشکش زد و از انجام این‌کار منصرف شد . چیزهای عجیب وغریبی ازگنجه درآمد :

چندتکه‌کلوچهٔ کفك‌زده ، شیشه‌های محتوی چیزهای ترشیده ، کلاههای خانم جلی‌بی؛ مراسلات ونوشتجات ؛ چای ؛ چندین عدد چنگال ، چندلنگه پوتین بچه ها ، هیزم ، سر-چسب ، سرپوش دیگچه‌ها ، پاکتهای محتوی شکر نم‌کشیده ، چندین عدد زیرپائی ، برس مخصوص نظافت ، نان ، کلاههای بی‌لبهٔ خانم جلی‌بی ، کتابهائی که مقداری کره به‌جلدشان چسبیده بود ، ته شمع هائی که در شمعدانهای شکسته و فرسوده جای داشتند و قطرات پیه گداخته ازجوانب و اطرافشان فروچکیده بود ، پوست گردو، سر و دم میگو، زیربشقاب-های کنفی ، تعدادی دستکش و مقداری دُرد قهوه ، وچندین عدد چتر .

اما بهرحال هرروز غروب می‌آمد وکتش را درمی‌آورد وسرش را بدیوار تکیه میداد، توگوئی اگر به راه و رسم‌کار وارد بود از مساعدت دریغ نداشت .

شب پیش ازعروسی که وضع را اندکی روبراه کرده بودیم‌کادی گفت :

« بیچاره بابا ! استر ، هیچ دلم نمیخواد طفلکی را اینجا بذارم . ولی تازه اگه هم میموندم چکار می‌تونستم بکنم ؟ از اونوقتی که با تو آشنا شده‌ام خونه را نه یکبار بلکه صدبارمرتب‌کرده‌ام ، اما چه فایده ـ تا بجنبی ماما و افریقا همه چی‌رو بهم میریزند . نشد کلفتی بیاریم ومشروب‌خور نشه ـ ماما همه‌چی رو خراب میکنه .»

آقای جلی‌بی سخنان‌کادی را نمی‌شنید، اما بسیار افسرده مینمود ـ ومثل اینکه گریه هم‌کرد .

کادی هق‌هق‌کنان گفت « طفلك بابا ، دلم بحالش میسوزه ! استر ، امشب همه‌اش به این فکرم ، ونمیدونی چقدر دلم میخواد با پرنس زندگی خوش وسعادتمندی داشته‌باشم . بابا هم شاید یه‌وقتی امیدوار بوده با ماما زندگی خوش و راحتی داشته باشه . اوه ، اماچه زندگی تلخ و نامرادی ! »

آقای جلی‌بی بآرامی چشم از دیوار برگرفت وگفت «کادی ، دخترم !»

تصورمیکنم نخستین بار بود می‌شنیدم دوکلمه را با هم ادا میکند .

کادی گفت « بله ، بابا !» و به‌سویش رفت و دست درگردنش انداخت .

آقای جلی بی گفت « دخترم ، هیچوقت حاضر نشو ...»

کادی همراه با تردید ودودلی پرسید «چی باباجان؛ با پرنس؟ حاضرنشم چکارکنم؟»

آقای جلی‌بی گفت « نه ، دخترم ، اونو نمی‌گم . ولی هیچوقت ... »

بهنگامی که ماجرای نخستین دیدارمان‌را از «تی‌ویزاین» باز میگفتم اشاره کردم که ریچارد میگفت پس از شام آقای جلی‌بی را دیده که چندین‌بار دهانش را گشوده وکلمه‌ای

اظهار نداشته ـ مثل اینکه عادتش بود ، چون حالا هم بی آنکه چیزی بگوید چندین بار دهنش را گشود و به افسردگی سرتکان داد .

کادی دست درگردنش انداخته بود و با زبان خوش وبه‌لحنی ملایم ازوی میپرسید :

« بابا جان ، حاضر نشم چکار بکنم ؟ آره بابا جان ، چکار نکنم ؟»

آقای جلی‌بی گفت « دخترم ، مأموریت تبلیغی را میکم ؛ هیچوقت حاضر نشو ، هیچ وقت قبول نکن ! »

ناله‌ای کرد و سررا به‌دیوار تکیه داد ، این نخستین باربودکه میدیدم درمورد مسألهٔ بوریوبولاگا احساسات خویش را برزبان میآورد . گمان می‌کنم اوهم یکوقتی آدم سرو دل زنده وحرافی بوده وبا اشخاص میگفته ومیخندیده است، اما بنظرمیرسید مدتها پیش ازآنکه با من آشنا شود با این مواهب ترك علاقه‌کرده است .

آنشب‌کارخانم جلی‌بی تمامی نداشت ، مدام قهوه مینوشید ونوشتجات و مراسلات را را از نظر میگذراند ؛ ساعت دوازده بود و هنوز اطاق را در اختیار نگرفته بودیم ، و تازه موقعی‌که به‌اینکار توفیق یافتیم مسألهٔ نظافتش بحدی مأیوس‌کننده بودکه‌کادی‌که ازخستگی رمق بتن نداشت ، درمیان زباله‌ها نشست و به تلخی گریست . اما بزودی نشاطش را باز یافت ، وبکار پرداختیم ـ وبی‌اغراق در جمع وجورکردن اطاق اعجازکردیم .

صبح نیز بکمك چند شاخه‌گل ومقداری آب صابون و قدری دستکاری قیافه‌ای بخود گرفت. صبحانهٔ ساده ومختصری‌که تهیه دیده بودیم جلوه‌ای خوش داشت، وکادی نیزبسیار زیبا بود ، ولی هنگامیکه محبوبم آمدگمان میکنم ـ و اکنون نیز بر این گمانم ـ کسی بخوشگلی و زیبائی او نبود .

در بالا مجلس‌کوچکی برای بچه‌ها ترتیب دادیم و پی‌پی را در صدر میز نشاندیم ، وکادی را در رخت عروس بردیم وبه‌آنها نشان دادیم ، همه‌کف زدند وهورا کشیدند . کادی ازاینکه بزودی آنهارا ترك می‌گفت متأثربود ومیگریست و آنهاراپیاپی درآغوش میکشید و میبوسید ـ بالاخره پرنس را آوردیم تا اورا با خود بپائین برد، و متأسفم از اینکه بگویم پی‌پی گازش گرفت .

آقای تروی‌دراپ پدرپائین بود ـ باژست وقیافه‌ای‌که بوصف نمی‌آمد. بابزرگواری وملاطفت بسیار به‌کادی تبریك گفت و خطاب بسرپرستم اظهار داشت‌که بلی ، تأمین سعادت پسرش وظیفهٔ پدری اواست وبدیهی است آماده‌است ملاحظات شخصی خویش را درراه تأمین آن فداکند .

گفت « بله ، حضرت‌آقا ، با خودم زندگی خواهندکرد . خانه‌ام‌آنقدر وسیع هست که آنها هم بتوانند درآن زندگی‌کنند ، به خود آنها تعلق دارد . البته شایدآرزومندبودم (آقای جارندیس‌قطعاً سرکارکه‌حامی بزرگوارم والاحضرت شاهزاده نایب‌السلطنه‌را بخاطر دارید منظورعرضم را درمی‌یابید) بله، شاید بی‌میل نبودم پسرم باخانواده‌ای وصلت میکرد که با آداب وآداب‌دانی آشنائی بیشتری می‌داشت ، اما چه میتوانم‌کرد، تقدیر چنین بوده است ـ چاره چیست ، مبارك باشد !»

آقا وخانم پاردیگل نیز جزء مدعوین بودند ـ آقای پاردیگل مردی بود بظاهر بدـ عنق ویك دنده با جلیقه‌ای گشاد و موی زبر، که مدام با صدای بم وبلند ، در مورد کمك‌ها و اعانات ناچیز خود و خانم و فرزندانشان داد سخن میداد . آقای کویل هم با موهائی که بجانب پس سر شانه خورده بود وشقیقه های قبه‌مانندش که کمافی‌السابق برق میزدند حضور داشت ـ البته نه درنقش یك عاشق سرخورده ونامراد بلکه درنقش طرف توجه خانمی جوان بنام «میس‌ویسك[1]» که او نیز حضور داشت .رسالت میس ویسك ، بقول سرپرستم این بود که به‌عالمیان ثابت کند که وظیفهٔ زن وظیفهٔ مرد است. وتنها وظیفهٔ این دوهم این است که همیشه در میتینگ‌ها ومجامعی حضور بهمرسانند و درمورد همه‌چیز وهرچیز قطعنامه صادر کنند .

تعداد مدعوین قلیل بود، اما همانگونه که ازمیهمانان خانم جلی‌بی انتظارمیرفت همه خودرا وقف هدفها ومقاصد اجتماعی کرده بودند. علاوه برآنهائی که نام بردم خانم‌دیگری نیز حضورداشت ؛ این شخص زنی بود فوق‌العاده کثیف وشلخته ،کلاه بی‌لبهٔ لهیده‌ای برسر داشت ، برچسب خرید پیرهنش هنوز به‌دامنش بود ، وآنطورکه کادی میگفت آشفته‌تر از خانه‌اش جائی نبود ، وکلیسا و کلیسا رفتنش درواقع امر نمایشگاه کالا بود ، چون انواع و اقسام خرده ریزه را می‌برد و به نفع مؤسسات خیریه بزور بمردم می‌فروخت . و بالاخره آقای ستیزه‌جوئی که بقول خود وظیفه‌اش برادری با همگان بود واما آنطورکه میگفتند با اعضای خانوادهٔ خود روابط گرمی داشت گروه مدعوین را تکمیل میکرد .

تصورمیکنم با هیچ نیرنگی نمیشدجمعی راگرد هم‌آورد که اینهمه بایك همچوموقعیتی ناجورباشند . وظیفهٔ حقیری چون وظیفهٔ خانوادگی اصلا برایشان قابل تحمل نبود، وحتی میس‌ویسك قبل از اینکه پشت میز صبحانه جای گیریم با اوقات تلخی اظهار داشت که این عقیده که حدود فعالیت زن باید محیط تنگ خانه وخانواده باشد خوداختراع وقیحانه‌ای‌است که‌ازجانب غاصب حقوق او یعنی مرد جعل شده‌است. نکتهٔ دیگری که غریب مینمود این بود که هیچیك ازاین‌افراد صاحب رسالت ، پروای رسالت ومأموریت دیگران را نداشت ، جز آقای کویل که همانگونه که گفتم رسالتش لاسیدن وعشق ورزیدن با رسالت دیگران بود . خانم پاردیگل تردید نداشت که تنهامشی درست و مصون ازخطامشی او است ، یعنی که باید همچون اجل معلق برسر تهیدستان بینوا فرودآمد ونیکخواهی وخیراندیشی‌را همچون نیم تنهٔ بی‌آستینی که برمجانین می‌پوشانند بگردنشان انداخت ، حال‌آنکه میس ویسك براین عقیده بود که تنها دوای درد عالم‌آزادی زن از یوغ ستم مرداست . خانم جلی‌بی نیز در تمام این مدت نشسته بود و به هردید تنگ و محدودی که چیزی نزدیکتر از بوریوبولاگارا میدید بدیدهٔ تحقیر و تمسخر مینگریست .

ولی بعوض اینکه تشریفات و مراسم اجرای عقد را وصف کنم مثل اینکه گفتگوهای ضمن راه تعریف میکنم ! باری ، همه با هم به‌کلیسا رفتیم و آقای جلی‌بی عروس را بسوی محراب هدایت نمود. بیانم هرگزبآن اندازه قوی نخواهدبود که بتوانم وضع و قیافهٔ آقای تروی‌دراپ پدررا چنانکه بایدوصف کنم. کلاهش را به‌زیربازوی چپ گرفته وته‌آنرا همچون

1 - Miss Wisk

لولهٔ توپ به‌کشیش قراول رفته بود ؛ پلك چشمانش چین‌خورده و چین خوردگیهای آن در حاشیهٔ گیس مصنوعیش دویده بود ؛ شق ورق وشانه بادامده پشت سر ما، ساقدوشان‌عروس، ایستاده بود . هنگامی که مراسم پایان پذیرفت برگشت و سری در برابر ما فرود آورد . میس‌ویسك که نمی‌توانم بگویم قیافهٔ جالبی داشت ، و اما حرکات و رفتار زننده‌ای داشت ، درتمام این‌مدت با حالت و قیافه‌ای تحقیرآمیز به خطبهٔ عقدگوش فرامیداد ، پیدا بود که این مراسم را نیز بعنوان جزئی ازستمی که از ناحیهٔ مرد بر زن رفته است تلقی مینماید . خانم جلی‌بی هم باهمان لبخند حاکی ازبی‌غمی وچشمان صاف وپرفروغش بی‌اعتناترین فرد گروه بود .

در رأس موعد مقرر برای صرف صبحانه به‌خانه بازگشتیم ؛ خانم وآقای جلی‌بی به ترتیب در صدر و ذیل میز جای گرفتند . کادی قبلابی‌آنکه کسی بفهمدبالا رفته بود تابچه‌ها را مجدداً در آغوش کشد و به آنها بگوید که ازاین پس نامش تروی دراپ خواهد بود. اما این خبر بعوض آنکه موجب تعجبی مطبوع گردد پی‌پی را سخت ناراحت کرد ؛ ناگزیر ازپی‌ام آمدند ، بالا رفتم ، ولی هرکارکردم آرام نگرفت وبناچار رضادادم پائین بیاید وبا ما صبحانه بخورد ــ آمد و در دامنم نشست ، وخانم جلی‌بی جزاینکه با اشاره به‌پیش بندش اظهار داشت « اوه پی‌پی ، چه بچهٔ کثیف و آبرو بره‌ای هستی ! » توجه و علاقه‌ای ابراز نداشت. پی‌پی بسیارخوب بود، جزاین‌که نوح را، همان‌کشتی‌ای راکه پیش‌ازرفتن به‌کلیسا به‌اوداده بودم، باخودآورده بود وآنرا ازسردرگیلاس‌های مشروب‌خوری فرومیبرد ومیمکید.

سرپرستم باخلق خوش وقیافهٔ دوست‌داشتنی وبصیرتش حتی‌ازاین جمع نایاب ونامتناسب نیز چیز مطبوعی پرداخت ــ اوه ، آنهم چه جمعی ! ظاهراً هیچیك از آنان قادر نبود در مورد چیزی جزمسأله وموضوع موردنظر وعلاقهٔ خویش چیزی بگوید ویا حتی این موضوع ومسأله را بعنوان جزئی ازجهانی که ممکن است چیزهای دیگری نیز درآن باشد به‌حساب آورد . اما سرپرستم صحبت را به‌مجرای دلداری و تشویق و دلگرمی کادی واهمیت موقعیت انداخت ومارا به‌نیکوترین وجه ازمیان پیچ وخمهای مشکل صبحانه هدایت کرد. من نمیدانم بی‌وجود او چه میکردیم وجریان‌را چگونه ازسر بازمی‌کردیم. براستی حتی‌ازتصوراین‌امر هم وحشت دارم: زیرا همه‌ازدم عروس وداماد وآقای تروی دراپ را بدیدهٔ تحقیر مینگریستند و اونیزبه اتکای‌آداب وآداب‌دانی خویش خودرا برترازهمه می‌پنداشت . پیداست که مشکل یکی دوتا نبود .

سرانجام هنگام عزیمت‌کادی بینوا فرارسید ، مایملکش را در درشکه‌ای که بنابود او وشوهرش را به «گریوسند»[1] ببرد جای دادند. مشاهدهٔ اینکه چگونه دختربینوا ازخانه‌ای که راحتی وآسایشی درآن نیافته بود دل برنمی‌کند، وباچه مهربانی ورأفتی بگردن مادرش آویخته بود براستی دردآور بود .

هق هق کنان گفت « ماما ببخشید از اینکه نتونستم نوشتن مراسلات را ادامه بدم . انشاءالله که می‌بخشید، آره ماما ؟»

---

1 – Gravesend

خانم جلی‌بی گفت « اوه کادی ، کادی ! صدبار بهت گفتم که یه جوانك را استخدام کرده‌ام ـ بازهم می‌پرسی ، گذشته دیگه ! »

ـ ماما ازمن ناراحت که نیستی؟ قبل‌ازاینکه برم بگو که ازمن کدورتی بدل نگرفتی.»

خانم جلی‌بی درجواب گفت «اوه، دخترك بیشعور ! مگه قیافه‌ام ناراحت نشون میده ویا اینکه تمایلی به ناراحتی دارم ، و یا وقت اینو دارم که ناراحت بشم ؟ تو که می‌بینی ، دیگه چرا مهمل میگی ؟»

ـ ماما ترا بخدا این مدتی که من نیستم از بابا مواظبت کن !

خانم جلی‌بی قدری به‌این خیال خام خندید ، و سپس همچنانکه با دست به شانه‌اش می‌نواخت بلاقیدی گفت « گم‌شو دخترك خیال پرداز، من ازتو رنجشی بدل نگرفته‌ام، برو، خدا بهمراه ، امیدوارم خوشبخت باشی ! »

کادی سپس دست در گردن پدرش انداخت و گونه‌اش را انگارگونهٔ طفلی آزاردیده باشد به‌گونهٔ خود فشرد . این جریان همه در سرسرا روی داد . پدرش اورا رها کرد وبر پله‌ها نشست و سرش را بدیوار تکیه‌داد ـ امیدوارم در وجود این دیوار و دراین‌کار تسلی وتسکینی بازمی‌یافت ، وتصور میکنم که می‌یافت .

سپس ، پرنس بازو در بازوی کادی افکند و با احساس و احترامی فوق‌العاده بسوی آقای تروی‌دراپ که جلوهٔ آدابش مقاومت ناپذیر بود رفت و بردستش بوسه زد و گفت :

« پدر، یك دنیا ازشما سپاسگزارم ! بخاطر مراحم و توجهاتی که درامر ازدواج ما مبذول‌فرموده‌اید ازشما تشکر می‌کنم و به‌شما اطمینان میدهم که کارولین هم رهین منت‌شما است . »

کادی هق‌هق‌کنان گفت « یك .. دنیا .. ازلطف شما سپاسگزارم . »

آقای تروی‌دراپ گفت «پسرم ، و دخترعزیزم ، من وظیفه‌ام را انجام داده‌ام .اگر روح آن زن مقدس برفراز ما در پرواز و شاهد و ناظر اجرای این مراسم باشد همین ، و محبت و حقشناسی شما زحمات مرا جبران خواهد کرد . پسرم ، دخترم شما هم وظایف خویش را ازنظر دور مدارید .»

پرنس گفت « خیرپدر ـ اطمینان داشته باشید !»

کادی گفت « خیر آقای تروی‌دراپ ، هرگز ـ اطمینان داشته باشید ! »

آقای تروی‌دراپ گفت « جز این هم نباید باشد ـ یقین دارم . فرزندان من ، خانهٔ من متعلق به شما است ، قلبم ازآن شما است ، هرچه دارم مال شماست . من هرگز شمارا را ترك نخواهم‌کرد، وجزمرگ چیزی مارا ازهم جدا نخواهدکرد . پسرم یك‌هفته بیرون خواهید ماند ؟ »

ـ بله پدر ـ یك هفته . هفتهٔ دیگر ، همین‌روز برمیگردیم .

آقای تروی دراپ اظهار داشت « پسرم ، بگذار حتی در شرایط استثنائی حاضر هم درست قولی و وقت‌شناسی را یادآوری کنم . حفظ و تحکیم پیوندهای موجود حائز کمال

اهمیت‌است. چون شاگردان اگر بی‌توجهی وغفلتی مشاهده‌کنند بسا ممکن‌است بدل بگیرند و سردی نشان دهند . »

ـ پدر اطمینان داشته باشید هفتهٔ دیگر همین روز برای ناهار درخانه خواهیم بود .

آقای تروی دراپ گفت« بسیار خوب ! کارولین عزیزم ، آتش اطاقت روشن خواهد بود وناهارهم دراطاق خودم‌آماده خواهد بود .» وضمن اینکه برهرگونه اعتراض احتمالی ناشی ازکف‌نفس پسرش پیشی میگرفت افزود «چرا، چرا پرنس ! شما وکارولین درطبقهٔ بالا غریب خواهید بود، وبهتر است برای اینکه احساس غربت نکنید ناهار را درآپارتمان من بخورید . خوب ، بسلامت ، خدا بهمراه !»

بهرحال ، پرنس و کادی رفتند ، واما من ـ نمیدانستم از رفتار خانم جلی‌بی بیشتر متحیر بودم ویا از رفتارآقای تروی‌دراپ ، و وقتی صحبت ماجرا پیش‌آمد معلوم شد آدا و سرپرستم نیز همین وضع را داشته‌اند. اماپیش ازآنکه برویم‌آقای جلی‌بی به‌ابرازحقشناسی غیر منتظره وبلیغی مبادرت نمود ، بدینمعنی‌که جلوآمد وهردودستم را در دست خودگرفت و درحالیکه آنها را با شدت وحرارت هرچه تمامتر می‌فشرد بی‌آنکه اظهاری بکند دوبار دهانش راگشود. میدانستم چه میخواهد بگوید ونیتش چیست، لذا باسراسیمگی بسیارگفتم :

« اختیار دارید آقا ، چه فرمایشی است،کاری نکرده‌ام ، قابل نبود !»

درباز گشت به‌خانه گفتم « سرپرستم انشالله که عاقبت بخیرخواهد بود ، نه؟»

ـ امیدوارم ، خانم‌کوچولو ـ حوصله داشته باش ، دیر یا زود معلوم میشه .

دل بدریا زدم وگفتم « امروز باد ازشرق میوزید ؟»

سرپرستم قاه‌قاه خندید وگفت «نه» .

گفتم «ولی صبح مثل اینکه ازشرق میوزید ؟»

باین هم پاسخ داد «نه» .

و دختر محبوبم نیز به‌لحنی مطمئن گفت «نه» وسرزیبایش را باگلهای خوشرنگی‌که برزمینهٔ موهای زرینش جلوه‌ای خاص داشت وقیافهٔ بهاری دل‌انگیز بدان داده بودتکان داد. خودم را نتوانستم نگهدارم وبوسه‌ای برگونه‌اش زدم وگفتم :

« آره خانم بدگله تو دیگه خیلی از باد شرق سرت میشه !»

هیهات ! اینها همه ازمحبتی میجوشیدکه نسبت بمن داشتند ، این را خوب میدانم‌ـ مدتها پیش بود. این قسمت را حتی اگربنا باشد خط بزنم مینویسم ، چون با یادآن دنیائی ازشادی وشادمانی دروجودم زنده میشود . گفتند هرکجاکه « فلانی » باشد باد شرق وجود ندارد ، خاله داردن بهرکجاکه برود هوا خوش وآفتابی خواهد بود .

فصل سی و یکم

پرستار و بیمار

چند روز بیش نبود که بخانه آمده بودم ؛ غروب روزی به طبقهٔ بالا و باطاقم رفتم تا نظری به دفتر مشق چارلی بیفکنم و ببینم پیشرفت درسش چگونه است . برای چارلی که بنظر می‌رسید هیچگونه تسلطی برقلم ندارد نوشتن عملی شاق بود ـ هرقلمی که بدست میگرفت به ناله می‌افتاد و فریاد سرمیداد ونوك آن خراب وکج وکوله می‌شد و ازرفتن بازمیماند ومرکب به‌اطراف می‌پاشید وهمچون الاغی که زین برپشتش نهاده باشند تعادلش را از دست می‌داد ویکبر خودرا بطرف گوشه‌ها میکشید. آدم با مشاهدهٔ حروف پیر وفرتوتی که اززیر دستهای جوان و خوش تراشش درآمده بود از تعجب دهنش باز می‌ماند : آنها تا بخواهید چروکیده و تکیده وخشکیده ، واینها آنقدر که دل آرزو کند گوشتالو وخوش تراش . بااین وصف ، درسایر چیزها بسیار چیره دست بود و انگشتان کوچك و چابکی داشت که نظیرشان راکم دیده بودم .

همچنانکه صفحه‌ای راکه درآن ازروی حرف (o) مشق کرده وضمن آن حرف مزبور راگاهی به شکل مربع وحتی مثلث وگاهی بشکل گلابی ساخته و انواع واقسام فرورفتگی وبرجستگی به‌آن داده بود ازنظر می گذراندم گفتم :

«آره چارلی ،کم‌کم داریم پیش میریم . اگه میتونستیم کمی گردترش کنیم دیگه نور‌علی نور می‌شد .»

سپس من یکی نوشتم ، وچارلی نیز یکی‌نوشت ـ اما عجب‌آنکه قلم ، سروته حروفی راکه چارلی می‌نوشت هم نمی‌آورد و آنها را پستی وبلندی میداد وبشکل گره درمی‌آورد .

گفتم « بسیار خوب ، فکرشونکن ـ کم‌کم درست میشه .»

صفحه بپایان رسیده بود ، چارلی قلم را زمین گذاشت ، دست کوچکش راکه عضلات آن منقبض شده چندین بارگشود وبست وبا غروری آمیخته به‌تردید وقیافه‌ای جدی نگاهی به‌صفحهٔ کاغذ افکند ؛ برخاست ؛ سری در برابرم فرود آورد وگفت :

« میس ، خیلی متشکرم . میس ببخشید ، یه زن بیچاره بنام «جنی» رو می‌شناسید؟»
ـ زن یه خشت‌مال نیست ؟ آره میشناسم . »
ـ یه دقیقه پیش که بیرون بودم اومد باهام صحبت کرد ـ و گفت که شما اورامیشناسید. پرسید ، شما خدمتکار اون خانم جوان هستید ؟ ـ منظورش شما بود ـ منهم گفتم بله .
ـ من خیال میکردم یه‌بارکی از اینجا رفته !
ـ بله میس ، رفته بودند، ولی بازهم برگشتند ـ اونو«لیز»، اون زن بیچارهٔ دیگه‌ای هم که اسمش لیز بود میشناختید ؟
ـ آره ، گمان میکنم بشناسم ـ گرچه باسم نمی‌شناسم .
چارلی گفت « خودش هم همینو می‌گفت ! حالا هردوتا شون برگشته‌اند ، همهٔ راهو پیاده اومده‌اند .»
ـ راستی ، همهٔ راهو پیاده اومده‌اند ؟
ـ بله ، میس .
اگر همهٔ حروفی راکه رونویس می‌کرد باندازهٔ چشمانی که اکنون برقیافه‌ام دوخته بود گرد درمیآورد ازهیچ حیث نقص نمی‌داشت . به‌سخن ادامه داد و گفت :
« بله میس، بیچاره سه چهار روزپشت سرهم اومد،به‌امید اینکه شما را ببینه ـ میگفت نمیدونی چقدر دلم میخواد ببینمش ـ و شما نبودید ؛ بعدش منودیدکه رد می‌شدم .»
وهمراه با خندهٔ کوتاهی که حکایت از شادی وغرور بسیار وی می‌نمود افزود :
« با خودش فکرکردکه ممکنه من خدمتکار شما باشم !»
ـ نه ! واقعاً با خودش اینطور فکرکرد ؟
ـ بله میس ! با خودش فکرکرد .
و همراه با خنده‌ای کوتاه که پر از نشاط بود چشمانش را مجدداً گردکرد وقیافه‌ای برازندهٔ خدمتکار من بخود گرفت .
من هیچگاه ازدیدن چارلی که باآن سیمای جوان وحالت موقری که گاه بگاه شادی و شیطنت کودکانه‌ای بدان راه می‌یافت درمقابلم می‌ایستاد وازعظمت موقعیت‌خویش لذت می‌برد سیر نمی‌شدم .
گفتم « خوب ، چارلی ، اوراکجا دیدی ؟ »
چارلی جواب داد« میس ، دم دواخونه .» وقیافه‌اش درهم رفت ، چون هنوز عزادار بود و روپوش سیاهش را در نیاورده بود .
پرسیدم « زن خشت‌مال مریض بود ؟ »
اما چارلی درجواب اظهار داشت خیر ،آدم بینوائی است که پیاده ازلندن به سنت ـ البانز آمده ونمیداند به‌کجا می‌رود .
ودرحالیکه اشك درچشمانش حلقه زده بود افزود : « یه پسر بیچاره‌ای است. یتیمه ، هیچکی نداره . فکرکنیداگه بعد ازاینکه بابا مرد من و « اما » هم میمردیم «توم» چطوری بود اونهم همینطوره . »

ـ اون زنی که گفتی ، داشت براش دوا می گرفت ، آره ؟

چارلی در جواب گفت « میس ، می گفت اونهم یه‌وقتی براش دوا گرفته و بهش کمك کرده . »

چهرهٔ خدمتکار خردسالم بحدی مشتاق بود ، ودستهای آرامش را، همچنانکه ایستاده بود و درمن می‌نگریست ، طوری برروی سینه درهم افکنده بود که در فهم آنچه در ذهنش میگذشت با دشواری بزرگی روبرو نبودم .

گفتم « پس با این احوال بهترین کاری که باید بکنیم اینه که بریم وسری به « جنی » بزنیم وببینیم جریان از چه قرار هست . »

چابکی و سرعتی که درآوردن کلاه وروبندم بخرج داد مبین اشتیاقی بود که بدینکار داشت. پس‌ازاینکه درپوشیدن لباسم بمن کمك کرد ، روسری‌اش را بست و خودرا به قیافهٔ پیر زن ریزنقشی درآورد ـ بی‌آنکه ازاین بابت باکسی صحبت کنیم باتفاق به راه افتادیم .

شبی سرد وپرباد بود و درختان براثر نفس سرد باد برخویشتن می‌لرزیدند . باران تمام مدت روز بشدت آمده بود وچندین روزبود که لاینقطع می‌بارید ـ اما بهرحال آنوقتی که ما رفتیم نمی‌بارید . آسمان دربعضی جاها صاف شده بود ، اما هنوز حتی بر فرازسرما که ستارگانی چند میدرخشیدند عبوس و ابرناك بود . درسمت شمال وشمال غربی، آنجا که سه‌ساعت پیش خورشید غروب کرده‌بود، نورپریده رنگ بی‌جانی که هم زیبا وهم ترسناك بود و رشته‌های طویلی از ابرهای قیرگون درآن دویده بود بچشم میخورد ؛ حالت وشکل این رشته‌ها به‌امواجی ازآب دریا شبیه بود که بهنگام برآمدن حرکت وجنبش خویش‌را ازدست داده باشند . درسمت لندن نیز تابش پریده رنگی برفراز فضای تار خفته بود ؛ مقابلهٔ این دونور واین تصورکه نورسرخ‌تر، که از آتشی ملکوتی ساطع میشود، برعمارات نادیدهٔ شهر و هزاران چهرهٔ ساکنان حیرانش پرتو می‌افکند سخت شکوهمند بود .

آنشب ازواقعه‌ای که در انتظارم بودکمترین تصوری نداشتم‌ـآری، خیال‌همچوچیزی ازخاطرم نمی‌گذشت . اماهنوزهم فراموش نکرده‌ام که بهنگامی که‌دم درباغ‌ایستاده بودیم و آسمان بالای سرمان را نظاره می‌کردیم و نیز موقعی که براه افتادیم لحظه‌ای به شیوه‌ای وصف ناپذیر خودرا متفاوت‌تر ازآنچه بودم احساس نمودم . تردید ندارم‌که درهمان مکان وهمان آن‌چنان احساسی بمن دست داد ، وهنوز هم آن احساس را با همان زمان و مکان و چیزهای وابسته بآن دو، یعنی سروصدای دور دست شهر، وصدای پارس سگی وچرخهائی که از تپهٔ گل‌آلود فرود می‌آمد پیوند میدهم .

شنبه شب بود ، و اکثر مردهای محلی که عازم آن بودیم در میخانه‌ها سرگرم باده خواری بودند. محل آرامتر ازسابق می‌نمود، هرچندکماکان کثیف و نکبت‌بار بود. کوره ـ های آجرپزی می‌سوخت ، وبخار خفقان‌آورشان با شعله‌ای کمرنگ بجانب ما می‌خزید .

بهرحال ، به‌کلبهٔ موردنظر رسیدیم، شمع کم‌سوئی درپنجرهٔ کاغذگرفتهٔ آن میسوخت . در زدیم ، و داخل شدیم . مادرکودك متوفی درکنار آتش کورسو نشسته بود ؛ روبروی او

جوانکی ژنده‌پوش به‌نمای بخاری تکیه داده و کز کرده بود . کلاه پوستی پاره پاره‌ای را همچون بقچه‌ای بزیر بغل گرفته بود، مواقعی که میخواست خودرا گرم کند طوری می‌لرزید که در وپنجرهٔ زهوار در رفتهٔ کلبه را می‌لرزاند ؛ هوای اطاق ازدفعهٔ قبل خفه‌تر بود وبوی بسیار بد ومهوعی درآن پیچیده بود .

موقعی که داخل شدم و با زن صاحبخانه به گفتگو پرداختم روبندم را هنوز بالانزده بودم . جوانك بلافاصله تلوتلو خوران از جا برخاست و با حیرت و ترس فوق‌العاده‌ای به قیافه‌ام خیره شد .

این حرکت بقدری سریع ، واین که من موجب آن بودم بحدی آشکار بود که ناگزیر درهمانجائی که بودم ماندم .

جوانك زیرلب گفت « من دیگه قبرستون نمیام ؛ گردنم هم بزنی نمیام ! »

روبندم را بالا زدم و با زن صاحبخانه به گفتگو پرداختم . زن به لحنی فرو افتاده گفت :

«خانوم ، گوش به‌حرفهاش ندین ؛ هذیون میگه ـ کم‌کم حواسش جامیاد . »

و خطاب به جوانك اظهار داشت « جو ، چیه ـ چی شده ؟»

جوانك گفت « میدونم براچی اومده ! »

ـ کی‌رو میگی ؟

ـ همین‌خانومو میگم . اومده منو با خودش ببره قبرستون . من قبرستون نمیرم . از اسمش هم بیزارم . آخرش سرمو زیرخاك می‌کنه !

و باز لرزشی شدید در وجودش چنگ انداخت وهنگامی که به دیوار تکیه دادکلبه را به لرزه درآورد .

جنی به لحنی ملایم گفت « روز همه روز ، همینطور از این جور چیز ها می‌گفته ـ آره ، خانوم ، همه روز . جو ، چته اینطوری نگاه میکنی ! این ، خانوم خودمه .»

جوانك ، درحالیکه یکی از بازوانش را درمقابل چشمان ملتهبش گرفته و درقیافه‌ام خیره شده بود به‌لحنی تردیدآمیز گفت :

« آره ، اینطوره ؟ ولی بنظرم اون یکی خانومه . کلاه اون کلاه نیس، پیراهنم اون پیراهن نیس ، ولی قیافه‌اش مثل اون یکی است .»

چارلی خردسالم که درکار بیمار داری تجربهٔ بسیارداشت کلاهش را ازسر برداشته و روسری اش را بازکرده بود، یکی‌از صندلیها را برداشت وبه سویش رفت وهمچون پرستاری کهنه‌کار اورا درصندلی جای داد ـ بااین تفاوت که هیچ پرستاری چهرهٔ جوان اوراکه پیدا بود اعتمادش را جلب کرده است نداشت .

جوانك گفت « ها ! یعنی شماها میگین این اون یکی خانومه نیس ؟ »

چارلی در حالیکه لباسهای پاره پاره‌اش را به دورش می‌پیچید با حرکت سر جواب منفی داد .

جوانك زیرلب گفت « آره ! پس مثل اینکه اون نیس .»

گفتم « من اومدم درصورت امکان کمکی بهت بکنم . چته، ناراحتیت چیه ؟»

جوانك درحالی که نگاه خیرهٔ چشمان گودافتاده‌اش درپیرامونم سرگردان بودباصدائی گرفته جواب داد :

« هیچی ، یخ میکنم ، بعدش داغ میشم ، بعدش دوباره یخ می‌کنم، بعدش دوباره داغ میشم ـ تو یه ساعت خدا میدونه چقدر . سرم هم سنگینه ، و همینطور مثل دیوانه ها گیج می‌خوره ، گلوم هم خشکه ، استخوانهام هم تا بخوای درد میکنه . »

از زن صاحبخانه پرسیدم « چه وقت اینجا اومد ؟»

ـ امروزصبح ـ تویه گوشهٔ شهر پیداش کردم ـ ازلندن میشناختمش ـ جو، اینطورنیست؟

جوانك جواب داد « چرا ، تو « توم بی‌کس » .

جز به مدتی کوتاه هوش و حواسش را به‌چیزی وجائی معطوف نمی‌داشت ، بلافاصله پس از آن سرفرو می‌افکند ، وآنرا بسنگینی می‌جنباند ؛ وطوری صحبت می‌کردکه گفتی در حالت میان خواب و بیداری است . پرسیدم « چه وقت از لندن اومد ؟ »

جوانك که درآتش تب میسوخت خود بدین سؤال پاسخ گفت « دیروز ازلندن اومدم ـ میخوام برم یه جائی .»

پرسیدم «کجا میخواد بره ؟ »

جوانك با صدای رساتری تکرار کرد « یه جائی . از اونوقتی که اون یکی خانوم یه لیره بهم داد، هی ازاینجا واونجاآواره‌ام کردن ، راحتی برام نذاشتن. خانوم اسناگزبی همیشه می‌پادم، وبهم می‌پره ـ مگه من به‌اوچه کرده‌ام ؟ همه‌شون چهارچشمی مواظبم هستند و دنبالم می‌کنن . ازکلهٔ سحر تا شب راحتی ندارم . حالا دیگه میخوام یه جائی برم ـ یه جائی. این خانوم تو «توم‌بی‌کس» گفتش مال «ستولبانز[1]» . منهم راه « ستولبانز»وگرفتم و اومدم ـ اینهم یه جائی است ، چه فرق می‌کنه . »

همیشه با خطاب به چارلی به صحبتش پایان میداد .

زن صاحبخانه را به‌کناری کشیدم وگفتم «خوب ، بنظر شما چکارش بایدکرد ؟ تازه اگه مقصد معینی هم داشت با این حالی‌که داره نمی‌تونست راه بره ! »

زن صاحبخانه از سر دلسوزی نگاهی به وی افکند وگفت :

« والله خانوم من عقلم به جائی قد نمیده ـ موندم ، نمیدونم . از صبح محض رضای خدانیگرش داشتم ودوا وشوربا بهش دادم ؛ «لیز» هم رفته ببینه‌کسی رومیتونه پیداکنه جائی بهش بده (ایناها خوشگلم ، بچهٔ «لیزو» می‌گم .) ولی میدونین ، زیادهم نمی‌تونم نیگرش دارم، برای اینکه اگه شوهرم بیاد خونه و ببینتش ممکنه بهش بپره و بلائی بسرش بیاره ، ایناهاش لیز ، داره میاد !»

زنی که گفته بود شتابان بدرون آمد ، و جوانك که بطور مبهمی احساس می‌کرد

۱ ـ Stolbans

متوقعند برود ازجای برخاست. نمیدانم کودك شیرخوار چه وقت از خواب بیدار شده وکی وچگونه چارلی‌اورا ازگهواره درآورده بود : اما می‌دیدم که اکنون در اطاق راه می‌رفت و او را آرام می‌نمود . بهرحال ، همهٔ این کارها را بشیوه‌ای مادرانه انجام داده بود ، تو گوئی در اطاقك زیر شیروانی خانهٔ خانم بلایندر بود و با «توم» و «اما» زندگی میکرد .

باری ، این زن نیکوکار بهردری زده و ازاین در به‌آن در حواله شده و دست ازپا درازتر بازگشته بود. ابتدا بهانه این بوده که حالا خیلی زود است و نمی‌توان اورا بستری کرد وبالاخره ، اینکه دیگر دیرشده‌است وکاری نمی‌توان کرد . مأموری اورا بنزد مأمور دیگر فرستاده و دیگری اورا بنزد مأمور اولی بازگردانده بود ، وبهمین نحو دست بسرش کرده بودند ـ تو گوئی اینها را بخاطر مهارتی که در دست بسر کردن و از سربازکردن مراجعین وطفره رفتن ازانجام وظیفهٔ خود داشتند به‌این سمت‌ها گماشته بودند .

اکنون درحالیکه نفس نفس می‌زد ـ چون دوان دوان آمده و در ضمن بسیار هراسان بود ـ گفت :

« جنی‌آغا داره میاد ـ شوهر من‌هم خیلی دور نیس. خدا خودش به این طفلکی رحم کنه ، ماکه دیگه‌کاری ازمون ساخته نیس .»

چند نیم پنسی فراهم‌کردند وهول هولکی در دستش گذاشتند ، و جوانك نیزباحالتی نیم سپاس‌آمیز ونیم خواب ونیم بیدار پاکشان از اطاق بیرون رفت .

مادر طفل خطاب به چارلی اظهار داشت « عزیزم بچه رو بدش بمن ، خیلی ازت ممنونم. جنی جون خدا حافظ . خانوم ، اگه صاحبم باهام دعوا نکنه یه مدت‌که بگذره میرم توکوره‌ها بهش سرمیزنم . فکر میکنم اونجا بره » .

این راگفت و با عجله بیرون رفت . اندکی بعدکه ازجلو خانه‌اش گذشتیم دیدیم دم در ایستاده است و بچه را آرام می‌کندوبرایش آواز میخواند وبا دلواپسی بازگشت شوهر میخواره‌اش را انتظار میکشد .

ازترس‌اینکه مبادا ناراحتی ودرد سری برایشان تولیدکنم‌درنگ نکردم، اما بچارلی گفتم‌که بهرنحوهست نبایدبگذاریم جوانك تلف شود. چارلی‌که از من واردتر بود وسبکی وچالاکیش با حضور ذهنش همگامی مینمود بر سرعت حرکت خود افزود و از من جلوزد. اندکی بعد ، درحوالی‌کورهٔ آجرپزی به‌جو رسیدیم .

به‌گمان من سفرش را با بستهٔ کوچکی که بزیر بازو داشته شروع‌کرده بود ـ آنرا یا ازاو دزدیده بودند ویاگم‌کرده بود،زیرا اکنون باران بشدت می‌بارید واو با سر برهنه و درحالیکه‌کلاه پوستش را به زیر بغل زده بود راه می‌پیمود .

وقتی صدایش زدیم ایستاد . وموقعی‌که من جلو رفتم باز از دیدنم ابراز وحشت‌کرد و ایستاد و چشمان خون‌گرفته ومشتعلش را برقیافه‌ام دوخت ، وحتی ازلرزیدن بازایستاد.

از او خواستم با ما بیاید ، ما هم سعی میکنیم جائی برایش فراهم کنیم که شب را در آن بسر آورد .

گفت « من جا نمی‌خوام ـ تو آجرهای گرم میخوابم .»

چارلی گفت « مگه نمی‌دونی اونجاها میمیرن ؟ »

جوانك گفت « جاهای دیگه هم میمیرن ـ تو خونه‌هاشون هم میمیرن . اون خانوم میدونه کجاها رو میگم . خودم نشونش دادم . تو « توم بی‌کس » هم خودم دیدم دسته دسته میمیرن . »

سپس با همان صدای گرفته ، به نجوا ، به چارلی گفت :

«خوب ، این خانومه اگه اون یکی نیس، اون‌خارجیه هم‌که نیس. پس اینهاسه‌تان؟»

چارلی همراه با اندکی سراسیمگی مرا نگریست ؛ من خود نیز از این که می‌دیدم جوانك باین نحو در قیافه‌ام خیره شده است احساس ترس ووحشت نمودم. اما هنگامیکه با دست به‌او اشاره کردم برگشت و ازپی‌ام براه افتاد ؛ و حال‌که دیدم ازمن حرف‌شنوی‌دارد جلو افتادم و راه خانه راکه چندان دورنبود ـ بالای تپه بود ـ در پیش گرفتم . درراه جز به یکنفر بکسی بر نخوردیم . فکر نمی‌کردم بدون کمك به مقصد برسیم ، چون زانوانش می‌لرزید ، و رمق نداشت . اما بهرحال ازاین بابت شکوه وشکایتی نمی‌کرد وعجب آنکه هیچ دربند خود نبود و اعتنائی به‌خود نداشت .

لحظه‌ای چند (که ضمن‌آن درتکیه‌گاه پنجره قوزکرده بود وبا بی‌اعتنایی‌که مشکل بتوان تعجبش خواند بروسایل راحتی و زرق وبرق پیرامون خود خیره شده بود) او را در سرسرا گذاشتم وبه اطاق پذیرائی رفتم تا با سرپرستم صحبت‌کنم . آقای اسکیمپول هم آنجا بود ـ از لندن آمده بود ، همچنانکه اغلب بی‌خبر می‌آمد و هیچوقت هم رخت و لباسی با خود نمیآورد و وسایل مورد نیازش را از دیگران به عاریه میگرفت .

هردو بلافاصله با من‌آمدند تا نگاهی به جوانك بیفکنند . خدمتکاران نیز درسرسرا اجتماع‌کرده بودند ، جوانك هم که چارلی درکنارش ایستاده بود همچون جانوری زخمی که درگودالی یافته باشند درگوشهٔ پنجره قوزکرده بود و برخودمی‌لرزید .

سرپرستم یکی دوسؤال از اوکرد و دستی به‌سرو رویش‌کشید و چشمانش را آزمایش کرد وگفت :

« واقعاً تأسف‌آور است . هارولد ، نظر توچیست ، چکار بکنیم ؟ »

آقای اسکیمپول گفت « بهتر است ردش‌کنید .»

سرپرستم به‌لحنی خشونت‌آمیز گفت « نفهمیدم ؟ »

آقای اسکیمپول گفت « جارندیس عزیزم ، شماکه خودتان واردید ، میدانیدکه من طفلی بیش نیستم ؛ اگر سزاوار تندی و خشونتم حرفی ندارم . اما من همیشه به این قبیل چیزها ایراددداشته‌ام ،آنوقتهائی هم‌که طبابت میکردم ایراد داشتم. میدانید ، آدم بیخطری نیست ؛ مبتلا به تب خطرناکی است .»

هنگامی که از سرسرا به‌اطاق پذیرائی بازگشته و برچارپایهٔ کنار پیانو نشسته بود و ما هم در کنارش ایستاده بودیم ، در حالیکه به خوشدلی ما را می‌نگریست به شیوهٔ خوش و دلپذیر خود گفت :

« لابد خواهید گفت که این طرزصحبت بچگانه است ـ قطعاً هم هست . ولی همانطور که میدانید من‌طفلی بیش نیستم وبیش ازاین هم‌ادعائی نداشته‌ام. اگراورا بیرون کنید وتوی کوچه بیندازیداورا به‌همانجائی انداخته‌اید که قبلا بوده ، وبنابراین چیزی از دست نداده وضرری نکرده‌است : وانگهی، چنانچه مایل باشید میتوانید کمکی هم درحقش بکنید ! پنج پنسی ، پنج شیلینگی، پنج لیره‌و ده شیلینگی ـ من نمیدانم ، من حسابدان نیستم ، شما وارد به علم حساب هستید ـ به او بدهید وشرش را از سرخود بکنید ! »

سرپرستم پرسید « خوب ، آنوقت چکار بکند ؟»

آقای اسکیمپول همراه با لبخند دل‌انگیز خود شانه بالا افکند و گفت «بجان خودم، کمترین تصوری در این باره که بعد چکار بکند ندارم . اما تردید نیست که آنوقت هم ، بهرحال ،کاری خواهد کرد . »

درخلال این مدت مجاهدتهای عبثی راکه آن‌دو زن بینوا بعمل‌آورده بودند باختصار به‌سرپرستم بازگفتم . همچنانکه دراطاق پیش وپس می‌رفت وموهایش را می‌آشفت گفت :

« واقعاً که تأسف‌آور است ـ آخر این تأسف‌آور نیست که این طفل بینوا اگر یك زندانی جانی محکوم به اعمال شاقه بود در بیمارستان به رویش چارطاق بود و ازاو نیز مانند هر بچهٔ این مملکت پرستاری می‌شد ؟»

آقای اسکیمپول گفت « جارندیس عزیزم ، البته می‌بخشید که همچو سؤالی میکنم ، چون میدانید ازناحیهٔ کسی مطرح میشود که درامور ومسائل دنیوی بصیرت ومعرفتی ندارد . می‌خواستم بپرسم این آقا پسر چرا زندانی نیست ؟»

سرپرستم ازراه رفتن بازایستاد، وباحالتی غریب که ترکیبی‌ازتکدرخاطر وسرگرمی بود در وی نگریست .

آقای اسکیمپول با آرامش تمام و به خوشروئی گفت « من تصور نمیکنم ظن‌هرگونه ظرافت‌احساسی‌را بشودباین دوست بیماربرد. بنظرمن عاقلانه‌تر، ودرعین حال آبرومندانه‌تر این بود که استعداد وتمایل ناسالمی از خود بروزمی‌داد و به‌زندان میرفت، بدیهی است این عمل صبغهٔ ماجراجوئی نیز می‌داشت ونتیجهٔ قیافهٔ نوعی عمل خیال‌انگیز بخود میگرفت . »

سرپرستم قدم‌زدن حاکی از ناراحتی خویش را ازسر گرفت و گفت « واقعاً که بچه‌ای به‌بچگی خودت نیست !»

آقای اسکیمپول گفت « جدی میفرمائید ؟ شاید ! ولی من واقعاً نمیدانم این دوست جوانمان چرا نباید خواسته باشد خود را در یك همچو قلمرو خیال انگیزی که به روی اوگشوده است بیفکند. شك نیست اشتهائی دارد وشاید مواقعی که بیمار نیست اشتهائی بسیار خوب دارد؛ وخوب طبیعی است موقع ناهارش که میرسد خطاب به‌جامعه اظهار میدارد:

گرسنه‌ام ، لطفاً قاشقتان را بیرون بیاورید و خوراکم را بدهید !

جامعه‌ای که ادارهٔ امور قاشقها را بطورکلی برعهدهٔ خود گرفته‌است وعلناً اعلام میکند که برای دوست جوانمان قاشقی منظور نداشته است طبعاً ازاین‌کار ابا می‌کند . لذا دوست جوانمان می‌گوید :

حقیقتش، باید ببخشید ازاینکه این قاشق را می‌قاپم .

و این عمل بنظرمن معرف نیروئی است که درجهت نامناسب افتاده‌است ، اما با وجود این عاری ازمنطق وخالی ازلطف نیست. وازشما چه‌پنهان، من بشخصه اگراین دوست‌جوان ما تجسم چنین نیروئی میبود به او ارادت بیشتری می‌داشتم ، تا اینکه ولگردی بینوا بود- که هرکس میتواند باشد . »

بخود جرأت داده گفتم « ولی دراین ضمن حالش وخیم‌تر میشود .»

آقای اسکیمپول به‌خوشدلی اظهارداشت « بله ، همانگونه که میس‌سامرسن میفرمایند دراین ضمن حالش به‌وخامت میگراید ، بنابراین پیشنهاد میکنم تا ازاین هم وخیم‌تر نشده است بیرونش کنید .»

گمان نمی‌کنم حالت دلپذیر چهره‌اش را بهنگامی‌که این سخنان را برزبان راند ، هرگز ازیاد ببرم .

سرپرستم روبمن کرد و گفت :

« خانم‌کوچولو، البته‌کاری ندارد ، من می‌توانم بروم و فشار بیاورم و جای مناسبی برایش فراهم‌کنم ــ هرچند بااین حالی‌که دارد نمی‌بایست برای انجام چنین امری احتیاج بزور وفشار باشد ، وهمین خود حکایت ازبدی ادارهٔ امورمی‌کند . بهرحال ، دیروقت است وشب هم سرد وطوفانی است وجوانك هم رمقی ندارد . دراطاقك زیرشیروانی نزدیك اصطبل یك‌دست رختخواب هست . بهتر است تا صبح اورا درهمانجا نگهداریم و صبح‌که شد او را با چیزی بپوشانیم و به‌محل مناسبی انتقال دهیم ــ و این‌کار را هم خواهیم‌کرد .»

بهنگامی‌که میرفتیم آقای اسکیمپول که انگشتانش برکلیدهای پیانو قرارداشت گفت:

« آها ! پیش دوست جوانمان برمی‌گردید ؟»

سرپرستم گفت « بله . »

آقای اسکیمپول ، با قیافه‌ای‌که صفائی‌کودکانه درآن موج میزد ، وبلحنی سرشاراز تحسین گفت :

« آه جارندیس ! براستی‌که به‌سرشت وخلقت شما غبطه میخورم ! شما ومیس‌سامرسن دربند این جورچیزها نیستید وهمیشه ودرهرحال حاضرید بهرکجاکه باشد بروید وهرکاری راکه پیش‌آید بکنید . بله ، خواستن یعنی این ؛ من اراده و خواستی ندارم ــ یعنی «نمی‌خواهم» درسرشت من نیست ــ هرچه هست « نمیتوانم» است .»

سرپرستم ، همراه با قدری ناراحتی سربرگرداند وگفت « لابد چیزی را هم برای این جوان نمیتوانی تجویزکنی ؟»

گفتم همراه با قدری ناراحتی ، چون پیدا بود آقای اسکیمپول را هیچگاه موجودی مسئول بحساب نمی‌آورد .

ـ جارندیس عزیزم ، یك‌شیشه دوای مسکن درجیبش دیدم ، ازهمان بخورد . ضمناً بدنیست بگوئید کمی سرکه در اطراف محلی‌که می‌خوابد بپاشند و آنجا را نسبةً خنك نگهدارند وخود اورا هم خوب بپوشانند . ولی این قبیل اظهار نظر ها وتوصیه‌ها ازناحیهٔ آدمی مثل من فضولی است، چون میس سامرسن ماشاالله بقدری بااین‌گونه مسائل‌آشنا هستند که احتیاجی به‌توصیه نیست ، وچیزی ازنظرشان دور نمی‌ماند .

به سرسرا بازآمدیم وعملی راکه درنظرداشتیم برای جو توضیح دادیم ـ آنچه راکه ماگفتیم چارلی مجدداً برایش توضیح داد ، اما او باهمان بی‌اعتنائی ولاقیدیی‌که قبلا بدان اشاره داشتم به‌توضیحاتش گوش فراداد ـ اعمالی راکه انجام میگرفت با بی‌میلی و بیحالی مینگریست ، توگوئی ارتباطی با شخص او نداشت . بهرحال ، از آنجا که خدمتکارها همه براو سخت دل میسوختند وهریك بنوبهٔ خود مشتاق بود خدمتی درحق وی بکند جریان چندان بطول نیانجامید و اطاقك زیر شیروانی بزودی آماده شد . پس از آن چند نفر از خدمتکارها او را در حالیکه خوب پوشانده بودند به روی دوش باطاقك زیر شیروانی انتقال دادند. مشاهدهٔ مهربانی و محبتی‌که نسبت به‌وی ابراز میداشتند و شنیدن اینکه اورا پیاپی بنامهای «داداش» و « پسرخوب » میخوانند ، توگوئی اطمینان داشتندکه همینکه اورا باین نامها بخوانند روحیه‌اش بالا میرودوشفا می‌یابد ـ براستی دل‌انگیز بود . چارلی عملیات را رهبری میکرد وبا دواهای محرك ومسکنی‌که فکر میکردیم بحالش مفید باشد میان عمارت و اطاقك زیرشیروانی در رفت وآمد بود . قبل از اینکه استراحت‌کند سرپرستم نیز از وی عیادت‌کرد . هنگامی که به غرولند خانه بازآمد تا نامه‌ای راجع باو بنویسد اظهار داشت که ظاهراً حالش خوب بوده و تمایل به خواب داشته است . بنا بود پیکی ، فردا صبح در برآمدن آفتاب، نامه را بمقصد برساند. سرپرستم ، درضمن گفت‌که منباب احتیاط دررا از پشت بسته‌اندکه مبادا در بحبوحهٔ تب ازجای برخیزد و راه بیفتد وضمناً ترتیب‌کاررا طوری داده‌اندکه اگر یکوقتی همچو چیزی پیش آمد صدایش را بشنوند .

آدا سرماخوردگی داشت و دراطاق خود بود، بنابراین‌آقای اسکیمپول طی اینمدت تنها مانده بود وبانواختن قطعاتی‌ازآهنگهائی احساساتی وشورانگیز که‌گاهی‌خودنیزآنطور که دورادور می‌شنیدیم صدا به‌نوایشان میداد خویشتن را مشغول میداشت .

هنگامیکه باطاق پذیرائی باز آمدیم‌گفت مایل است تصنیف‌کوچکی راکه هم اکنون بخاطرآورده و وصف‌الحال این دوست جوان است برای ما بخواند . این تصنیف ازپسرکی روستائی سخن میگفت :

افکنده در این پهنهٔ گیتی ، محکوم به آوارگیم من[1]
محروم زوالدین و خویشم ، بی‌خانه و آشیانه‌ام من

و آنرا بسیارعالی وبا احساس خواند . میگفت هر وقت این تصنیف را میخوانم اشك

۱ ـ افکنده درجهان فراخ ، محکوم به‌آوارگی ودربدری، محروم ازوالدین، دورازخانه وکاشانه.

درچشمانم حلقه میزند . آنشب بسیارخوش وسرکیف بود وبشادمانی میگفت وقتی می‌بینم چه استعداد وذوقی عملی احاطه‌ام کرده‌است سر ازپا نمی‌شناسم وناچارهمچون پرندگان نغمه‌ـ خوانی میکنم .

گیلاس عرقش‌را بلندکردوبسلامتی دوست جوانمان نوشید. وسپس برمبنای این فرض که اگر اونیز مانند « لردویتینگتن» از ذخایر ملی باشد وروزی شهردار لندن شود بسخن پرداخت وگفت شك نیست در صورتیکه چنین چیزی پیش آمد کند « مؤسسهٔ جارندیس » و «نوانخانه‌های سامرسن» و «جمعیت زائران سنت‌البانز» را بنیاد خواهم نهاد،وافزود تردید ندارم‌که دوست جوان ما درنوع خود جوان برازنده‌ای است ، اما بهرحال راه و روش او شیوهٔ هارولد اسکیمپول نیست .

واما هارولد اسکیمپول چه بود؟ـ بهنگامیکه خویشتن را شناخته بود به درك این‌امر نیز نایل آمده وخویشتن را با تمام ضعف‌ها وناتوانیهای خود پذیرفته و حسن تلقی و قبول را فلسفه‌ای درست ومعتبر یافته و امیدوار بود ما نیز از همان فلسفه پیروی کنیم .

آخرین گزارش چارلی مشعر براین بودکه جوانك راحت‌کرده‌است . نورچراغی‌را که بالای سرش گذاشته بودند ازپنجرهٔ اطاقم میدیدم ، وحال‌که پناه یافته بود با دلی شاد و خاطری آسوده بخواب رفتم .

اندکی پیش ازبرآمدن‌آفتاب، براثرهمهمه وجنب وجوشی غیرعادی ازخواب پریدم. همچنانکه لباس می‌پوشیدم ازپنجرهٔ اطاقم سرك‌کشیدم وبه‌بیرون نگریستم و ازخدمتکاری‌که جزو همانهائی بود که دیشب سخت فعالیت می‌کردند پرسیدم « خبری شده است ؟ » چراغ پنجرهٔ اطاقك زیرشیروانی میسوخت .

گفت « میس ، جریان همون پسرهٔ دیشبی است .»

گفتم « مگه حالش بده ؟ »

ـ میس ، نمونده .

ـ مرده !

ـ خیر ، گذاشته رفته .

کسی‌نمیدانست‌کی وچگونه وچرا رفته‌است، وچون دراطاق‌همچنان بسته‌بود وچراغ نیزکماکان درپنجره می‌سوخت لذا تنها چیزی‌که بنظرمیرسید این بودکه بگوئیم‌ازدریچه‌ای که درکف اطاق تعبیه شده بودوبه‌کاری‌خانه راه داشت رفته است .(با این فرض‌که ازاین راه رفته باشد) دریچه را نیز دوباره پائین کشیده وبسته بود و وضع دریچه نیز چنان بود که‌گوئی ازجای خود تکان نخورده‌است . وسایل اطاق نیز همه سرجای خود بود ـ بامحرز شدن این امر همه باین نتیجه رسیدیم‌که درنیمه‌های شب تبش شدت کرده و دچار آشفتگی فکر شده و باغوای شیئی خیالی ویا ازترس موجودی خیالی درآن حال بدتر ازبد بستررا ترك‌کرده وسربه‌کوه وبیابان‌گذاشته است . همه براین عقیده بودیم، جز آقای اسکیمپول، که با همان شیوهٔ معمول ولحن سرشار ازبی‌غمی خود پیاپی تکرارمی‌کردکه بنظر اوممکن است دوست جوانمان متوجه شده باشدکه چون مبتلا به‌تب خطرناکی است هم منزل بی‌ضرر

و زیانی نیست ، ولذا با ادب وملاحظهٔ بسیار رفع زحمت‌کرده و رفته‌است .

بهرحال ، ازهرجاکه امید بدست‌آمدن خبری میرفت خبر گرفتیم ، همه جا را زیر پاگذاشتیم ،کوره های آجرپزی راگشتیم و به‌کلبه‌ها سرزدیم و تحقیقات مفصلی از آن دو زن بینوا بعمل آوردیم ، اما درهیچ کجا اثری از او نبود وهیچیك از آن دو خبری از او نداشت و تعجبی‌که ابراز میداشتند طوری نبودکه‌کسی درآن شك‌کند . چندروز بود باران بشدت می‌آمدوآنشب بخصوص بحدی باریده بودکه پی‌جوئی اش ازطریق ردپا امکان‌ناپذیر بود . آدمهای ما تا مسافتی دور درون هرگودال ولای هرپرچینی راکاوش‌کردند وتایه‌های علف دور وبررا بدقت‌گشتند، مباداکه دریکی ازاین محل‌ها بیهوش افتاده ویا مرده باشد ـ اما به عبث، چون اثر ونشانی‌که حاکی ازوجود او درآن حوالی وحدود ویا نزدیك شدنش بآن دیار باشد بدست نیامد . از لحظه‌ای که در اطاقك زیر شیروانی تنها ماند غیبش زد و اثری ازآثارش باقی نماند .

این جستجو بمدت پنج روز تمام ادامه داشت ، منظورم این نیست و نمی‌خواهم بگویم که پس ازآن از ادامهٔ جستجو صرفنظر شد، بلکه توجه من بجریانی معطوف شدکه‌خاطره ویاد آن همیشه با من ماند .

غروب بود ، ومن وچارلی دراطاق بودیم و اومی‌نوشت ومن هم روبرویش‌نشسته بودم وکارمیکردم ،که احساس‌کردم میزمیلرزد ، هنگاهی‌که سربرداشتم دیدم خدمتکار خردسالم نیز از سرتاپا می‌لرزد .

گفتم « چارلی یعنی اینقد سردته ؟ »

چارلی درجواب‌گفت « بله میس ، مثل اینکه سردمه ، نمیدونم چه مه ، ولی خودمو نمی‌تونم نیگردارم. میس، دیروزهم این‌وقتها همین حالوداشتم . میس ناراحت‌نباشین ، فکر می‌کنم مریضم .»

صدای آدا را شنیدم ، باعجله بطرف دری‌که‌اطاق من و اطاق نشیمن زیبایمان‌را بهم می‌پیوست دویدم وآنرا قفل‌کردم . این عمل بموقع صورت‌گرفت ، چون کلید هنوز دردستم بودکه درکوفت .

آدا مرا صدا زد وگفت‌که در را برویش بگشایم . درجواب‌گفتم :

« نه عزیز دلم ، حالا نه ، یه‌وقت دیگه . توحالا برو، چیزی نیست ،کمی بعدخودم میام پیشت . »

ولی هیهات ! مدتها ومدتهاگذشت تا توانستم باز با دخترنازنینم هم‌صحبت شوم !

باری ، چارلی بیمار وبستری شد . ظرف دوازده ساعت بیماریش سخت شدت کرد . او را باطاق خودم انتقال دادم و در رختخواب خودم خواباندم و به پرستاریش پرداختم . حال و حکایت را برای سرپرستم تعریف کردم و توضیح دادم که چرا وبچه علت لازم است خودرا ازدیگران مجزاکنم وعلی‌الخصوص باآدا آمیزش نکنم .آدا ، اوایل به‌پشت درمیآمد وصدایم میزد و همراه با اشك وآه زبان بملامتم میگشود . سرانجام نامهٔ مفصلی باو نوشتم مشعربراینکه این عمل مرا سخت ناراحت و دلواپس‌کرده است و از او می‌خواهم اگر مرا

دوست دارد ومیخواهد خیالم آسوده باشد ازحاشیهٔ باغ جلوتر نیاید پس ازآن اغلب بیش ازآنچه بهدم دراطاق آمده بود بزیرپنجره می‌آمد، وآه اگرسابقاً دلباختهٔ آهنگ دل‌انگیز صدایش بودم اکنون که بهزیرپنجره می‌آمد وبه سخنانش گوش فرا میدادم وحتی از پنجره نیز سرك نمی‌کشیدم تا قیافه‌اش را ببینم ــ آه که اکنون آنرا چقدر گرامی میداشتم، وآه هنگامیکه دوران سخت‌تر فرا رسید آنرا چه زیباتر یافتم!

تختخوابی دراطاق نشیمن برایم گذاشتند. حال، که‌آدا این اطاق را تخلیه‌کرده بود با باز گذاشتن در دو اطاق را بصورت یك اطاق در آوردم، و بدینوسیله تهویهٔ آنرا بنحو مناسبی تأمین‌کردم. خدمتکاران همه بسیارخوب ومهربان بودند واگر ابرازتمایلی میکردم همه با کمال میل و بدون ترس ازسرایت مرض، در هر ساعتی از روز می‌آمدند و خدمتم میکردند. اما بهتر این دیدم زن خویشتن‌دار ومورد اعتمادی‌را انتخاب‌کنم‌که باآدا تماس نداشته باشد ــ وهمین‌کار را هم‌کردم. ازطریق همین زن، ومواقعی‌که بیم برخورد با آدا نمیرفت، با سرپرستم قرارمی‌گذاشتیم وبا هم بگردش میرفتیم. باین ترتیب ازلحاظ خدمت ومراقبت نیز مثل هرچیز دیگر، از هیچ لحاظ کم وکسری نداشتم.

بدینسان، طفلك چارلی بیمارشدوحالش بهوخامت‌گرائید وحتی درمعرض تهدیدمرگ قرارگرفت، وشبها و روزهای بسیار همچنان سخت بیمار ماند. طفل معصوم بحدی بردبار وخویشتن‌داربود وخداوند آنچنان صبرومتانتی بوی عطاکرده بودکه بیشتراوقات همچنانکه درکنارش می‌نشستم وسرش‌را درمیان بازوانم میگرفتم ــ چون دراین وضع راحت‌تر ازهروقت دیگربود ــ دردل بدعا ازپدرآسمانی طلب می‌کردم عنایت‌کندتا درسی راکه ازاین خواهر خردسال آموخته‌ام فراموش نکنم.

خیال اینکه چهرهٔ زیبایش، حتی در صورتیکه بهبود یابد، تغییر می‌کند و از قیافه می‌افتد سخت ناراحتم میداشت ــ اوه‌که با این‌گونه‌های چالك‌دار چه دخترکی زیبا بود! اما این ناراحتی درخطربزرگتری‌که برزندگیش سایه افکنده بود مستحیل میگشت. حتی مواقعی‌که حالش بسیار بدبود وافکارش پریشان می‌شد وسربجانب بستر بیماری پدرش‌مینهاد و متوجه پرستاریهائی‌که از وی‌کرده ومراقبتهائی‌که از کودکان خردسال بعمل آورده بود میشد بازمرا میشناخت، آنچنانکه درمیان بازوانم آرام میگرفت وازشدت پریشانگوئیهای خویش می‌کاست، حال آنکه درجای دیگر قرار و آرام نداشت. در اینگونه مواقع با خود می‌اندیشیدم‌که بهچه نحو وباچه زبان‌به‌آن دوطفل خردسال بگویم‌که طفلی‌که‌ازصفای باطن و رأفت قلب خود آموخته بود درحقشان مادری‌کند دیده ازجهان فروبسته است!

اوقات دیگری هم بودکه مرا خوب می‌شناخت وبا من سخن میگفت؛ میگفت عشق و محبتش را نثار «توم» و«اما» می‌کند ومطمئن‌است‌که «توم» بزرگ خواهدشد ومردی خوب وشرافتمند خواهد بود. دراینگونه مواقع از آنچه‌که برای تسکین و تسلای خاطر پدرش خوانده بودسخن میداشت: ازجوانی‌که یگانه فرزندمادربیوه‌اش بود وبرای دفن‌بگورستانش

می‌بردند ؛ ازدختر حاکم که بمن دست فیض بخش[1] وی را بزندگی باز آورد . می گفت : هنگامی که پدرش چشم از جهان فروبست او، یعنی چارلی، نیز در نخستین هجوم سیل غم و درد درپای بسترش زانوزد و دعاکرد ، شاید خداوند رحم‌آورد و وی را زنده گرداند و به اطفال بی‌پناهش ببخشد. میگفت اوهم اگر بهبود نیابد و ازجهان برود یحتمل این خیال از خاطر «توم» نیز بگذرد وهمین دعا را درحق او بکند. وخوب، آیا من به «توم» می گفتم و بوی میفهماندم که این اشخاص را درروزگاران گذشته باین‌جهت بزندگی بازگردانیده‌اند تا ما بدانیم که باید توکلمان بخدا باشد !

اما اوقاتی که طی آن ذهنش به آشفتگی می گرائید بدترین مراحل بیماری بود ؛ دراینگونه اوقات بساکه دردل شب می‌نشستم وبرایمان راسخی که پدر بینوای خفت‌کشیده‌اش بفرشتهٔ نگهبان داشته بودمی‌اندیشیدم وبرایمان راسختری که‌بخداونداشته بودتأمل‌میکردم.

اما چارلی ازمرگ نجات یافت ؛ اندك اندك ، پرپرزنان ولرزان ، بحران بیماری را پس‌ازاینکه مدتها درآن پاپاکرد پشت سرنهاد ، وسپس بهبودی آغازکرد .

امیدی که ازهمان بدو بیماری وجود نداشت ــ چون کسی امیدنداشت که چارلی قیافهٔ سابقش را بازیابد ــ اندك‌اندك جان گرفت ، وحتی شکفت ؛ ومی‌دیدم که کم کم قیافهٔ کودکانهٔ آشنارا باز می‌یابد .

صبح روزی‌که این جریان را برای آدا که در باغ ایستاده بود تعریف کردم صبحی خوش وفراموش ناشدنی بود، وغروب روزی‌هم که من وچارلی دراطاق مجاور نشستیم وباهم عصرانه خوردیم زیبا و فراموش ناشدنی بود . اما همان غروب احساس‌کردم که گوئی به پیری وفرتوتی گرائیده‌ام .

خوشبختانه موقعی دریافتم که بیماریش بمن سرایت کرده است که او در رختخواب بود وبه‌خوابی خوش فرورفته بود . موقع صرف عصرانه بسهولت باخفای این احساس‌توفیق یافته بودم ، اما اکنون دیگر ازاین صحبت‌ها گذشته بود ومیدانستم که بسرعت در راهی که چارلی پیموده بودگام برمیدارم .

بهرحال هنوز به‌آن اندازه نیروداشتم که صبح زود بستررا ترك کنم وباحوالپرسی گرم محبوبم جواب گویم و با او صحبت کنم . اما احساس مبهمی داشتم مشعر براینکه شب هنگام ذهنم‌آشفته بوده ودرحالت نیم خواب ونیم‌بیداری دراطاقها راه رفته‌ام، حال‌آنکه میدانسته‌ام کجا بوده‌ام ، و احساس میکرده‌ام که آشفتگی عجیبی سراپای وجودم را دربر گرفته‌است .

غروب ، حالم سخت بوخامت گرائید، تصمیم گرفتم چارلی راآماده کنم ، باین‌منظور گفتم :

۱ــ ...که ناگاه رئیسی‌آمد واورا پرستش نموده‌گفت اکنون دخترمن مرده است لکن بیا و دست خودرا بر وی‌گذارکه زیست خواهدکرد . پس عیسی باتفاق شاگردان خود برخاسته ازعقب او روانه شد ... عیسی به‌خانهٔ رئیس درآمد . نوحه‌گران وگروهی ازشورش‌کنندگانرا دیده بدیشان‌گفت راه دهید زیرا دختر نمرده بلکه درخواب است . ایشان بروی سخریه‌کردند اما چون آن‌گروه بیرون شدند داخل شده دست آن دختر راگرفت که درساعت برخاست ...

انجیل متی ، باب نهم

« چارلی ، تودیگه حالت خوب شده ، نیست ؟ »

چارلی گفت «بله میس ،کاملا خوب شده‌ام .»

گفتم « خیال میکنم حالت اینقدرها خوب باشه که بتونم مطلب محرمانه‌ای را باهات درمیان بذارم ، آره ؟ »

چارلی گفت « بله ، میس، حالم خوبه !» وپس آنگاه قیافهٔ طفل معصوم دراوج‌شادمانی درهم رفت ، زیرا راز را درچهره‌ام خواند . از روی صندلی راحتی برخاست و خودرا در آغوشم افکند و گفت :

« اوه میس . همه‌اش تقصیر منه ! همه‌اش‌کار من بود ! »

وسخنان تأسف‌آمیز بسیاری ازاین‌قبیل را ازدل گران وحق‌شناس خویش بیرون‌ریخت.

لحظه‌ای چند اورا بخود گذاشتم ، سپس گفتم :

« گوش‌کن چارلی، اگه بیفتم امیدم اول بخداست ودوم به‌تو. و اگه همونطورکه در مورد خودت بودی درمورد من‌هم خونسردی وآرامشت را حفظ نکنی این وظیفه رانمیتونی به انجام برسونی . »

چارلی گفت «میس،اگه اجازه بدی یه‌کم گریه‌کنم... اوه خدا... اوه خدا !اگه... یه‌کم گریه‌کنم ـ خوب میشم .»

آه‌که این کلمات را ، همچنانکه بگردنم آویخته بود، باچه محبت و صفائی برزبان می‌آورد ! ـ هروقت از این ماجرا یادمیکنم اشك بدیده می‌آورم .

مدتی اورا بخود گذاشتم گریه‌کند ، واین برای هردوی ما سودمند بود .

پس ازاینکه مرارتهای درون را بیرون ریخت بآرامی گفت :

« میس ، حالا حاضرم ، هرچی بگید گوش میکنم .»

ـ فعلا مسأله‌ای نیست ؛ امشب به پزشك معالجت خواهم‌گفت‌که احساس میکنم حالم خوش نیست و تو ازمن پرستاری خواهی‌کرد . »

طفل بینوا بخاطر این محبت صمیمانه تشکر کرد .

ـ صبح هم وقتی صدای‌آدا را شنیدی، اگه خودم نتونستم مثل همیشه جلوپنجره برم، میری میگی خوابه ، خسته بوده ، استراحت‌کرده .»

چارلی قول داد ومن هم درازکشیدم ـ نمی‌توانستم خودم را نگهدارم ، بدنم خیلی سنگین بود . همان شب جریان را به‌پزشك معالج گفتم و از او خواهش‌کردم‌که فعلا دراین خصوص صحبتی نکند . ازسپری شدن شب وآمدن روز وبشب رسیدن آن خاطره‌ای بس‌مبهم دارم ، اما بهرحال ، صبح نخستین روزبیماریم هرطوربود دم پنجره رفتم وبامحبوبم صحبت کردم .

روز بعد صدای دل‌انگیزش را شنیدم ـ آه‌که اکنون چه شیرین بود ! با ناراحتی ـ چون صحبت‌کردن برایم دشوار و دردآور بود ـ به چارلی گفتم :

« برو ، بگو خوابه .»

شنیدم محبوبم بلحنی‌آرام‌گفت « نه چارلی ، نه ، ناراحتش نکن !»

پرسیدم « چارلی ، قیافه‌اش چطور بود ؟ »

چارلی ، درحالیکه ازلای پردهٔ پنجره به‌بیرون مینگریست گفت :

« میس ، خیلی توهم رفته .»

ـ ولی میدونم امروز خیلی قشنگه .»

چارلی ، همچنانکه به‌بیرون می‌نگریست گفت «آره میس ، همینطوره که میگی ـ هنوز هم پنجره را نگاه میکنه .»

آری ، با آن چشمان آبی وصافش ـ که خدا از چشم بد به‌دورشان دارد ، مواقعی که متوجه بالا میشدند زیباتر ازهمیشه بودند.

چارلی را بنزد خود خواندم وآخرین مأموریتش را بوی ابلاغ کردم :

« گوش کن چارلی ! میدونی ، وقتی بفهمه مریضم سعی میکنه هرطورشده خودشو بمن برسونه . اگه واقعاً بمن علاقمندی و منو دوست داری نباید بذاری ! چارلی ، اگه حتی بمدت یه‌دقیقه بذاری بیاد تو من میمیرم .»

چارلی قول داد «مطمئن باشین، هیچوقت نمیذارم !»

ـ خوب ، چارلی جون ، میدونم ـ اطمینان دارم . حالا بیا و پیشم بشین ، و بادستت منو لمس کن ، برای اینکه چشمم جائی رو نمی‌بینه .

فصل سی و دوم

موعد مقرر

در لینکلنزاین ، این درهٔ آشفته‌ای که قانون برآن سایه افکنده و دادخواهان درآن کمتر به‌روشنائی روز برمیخورند شب است ؛ شمع‌های پیهی دارالوکاله‌ها خاموشند ، منشیان وکارآموزان قضائی ازپله‌های چوبی لق و زهوار دررفته پائین رفته ومتفرق گشته‌اند،زنگی که ساعت نه شب را اعلام میکند از جلنگ جلنگ غمبار و بیهودهٔ خویش باز ایستاده ، و دروازه‌ها بسته ودربان، این زندانبان مهیمنی که نیروی خوابی شگفت‌دارد،دراطاقك خویش به‌نگهبانی مشغول است. ازردیف پنجره‌هائی که برقسمت خارجی پاگردپلکانها تعبیه کرده‌اند چراغهای پا بزنجیر همانند چشمان «انصاف» ، این آرگوس[1] تارچشمی که هریك ازچشمان خویش را در هاله‌ای عمیق، جای داده و چشم دیگری را برآن به نگهبانی گماشته است، کورسو برستارگان چشمك میزنند . از تعدادی ازپنجره‌های چرکین وگردگرفتهٔ طبقات بالاتر لکه‌های پریده رنگ بچشم میخورد ــ پیداست که طراح وقباله نویسی خردمند هنوز سخت مشغول است تا املاك ومستغلاتی را درشبکهٔ دام‌کاغذپوستی بیفکند وبطور متوسط پوست هر دوازده گوسفند را برگرد هرجریب از زمین بتنند . آری ، گرچه مدتی از ساعت کار اداری میگذرد اینان که بانی خیر همنوعان خویشند هنوز درمحل‌کار خویش پابپا میکنند و زنبورآسا درتلاشند ومی‌کوشندکار روز را به‌نیکوترین وجه بانجام رسانند .

درکوی مجاور ، که قاضی‌القضات‌کهنه فروش در آن اقامت دارد بازار شام و آبجو گرم است .

خانم پایپر و خانم پرکینز ، که پسرانشان با جمعی از دوستان ببازی قایم موشك مشغول بوده و ساعتها کف کوچه را به‌قیمت دریدگی تن خویش و ایجادمزاحمت از برای

---

۱ ــ Argus (میتولوژی یونان) هیولائی به قیافهٔ آدمیان که صدچشم داشت که‌تعدادی ازآنان همیشه بیداربودند تا «هرمس» به‌نیروی افسون آنانرا خواب‌کرد و وی را کشت ، و «هرا» چشمان اورا درآرایش دم طاوس بکار برد .

عابرین میروفتند ، باهم گفتگو می‌کنند . آری ، همین چند لحظه قبل آنها را روانهٔ بستر کرده و تازه از خوش وبش‌کردن باهم فراغت یافته‌اند ؛ برپله های جلو در ایستاده‌اند و صحبت می‌کنند ؛ موضوع صحبت آقای کروك و مسئلهٔ دائم‌الخمری وی، و مایملکی است که بموجب وصیتنامهٔ خود به مستأجر جوان خواهد بخشید ـ لازم بگفتن نیست که انجمن های هارمونیك نیز ، که در «سولزآرمز» تشکیل میشود ، ازنظر دور نمیماند .

صدای جلنگ جلنگ پیانو ازلای پنجره‌های نیم‌باز بدرون کوچه میریزد ، وسخنان «لیتل سویلز» که طی آن بالتماس از دوستان میخواهد به قطعهٔ« آ ـ شار» گوش فرادهند ازخلال ابرازاحساسات وهلهلهٔهارمونی‌دوستان بگوش می‌رسد. خانم پایپروپرکینز درخصوص خانم جوان با اسم و رسمی که با « انجمن‌هارمونیك » همکاری و درآگهی هائی که به در و پنجرهٔ سولزالصاق میشود محلی خاص دارد به تبادل نظر میپردازند ؛ خانم پرکینز اطلاع دارد که گرچه اورا « میس م . ملویلسن » خطاب می‌کنند دختر نیست و یکسال و نیم است شوهر کرده وهرشب کودك شیرخوارش‌را پنهانی به‌سولز می‌آورندتا درفواصل اجرای‌برنامه وی را شیردهد . خانم پرکینز اظهارمیدارد: « من ترجیح میدهم باکبریت فروشی زندگی کنم و ازاین جورکارها نکنم .» که بدیهی است خانم پایپر نیز براین عقیده ومعتقد است که یك زندگی ساده وآبرومند بمراتب بهتر ازاین دنگ وفنگ است وخداوند را بخاطرعزت وآبروئی که بوی وضمناً بخانم پرکینز داده‌است سپاس میگزارد .

دراین ضمن شاگرد میخانه با یك‌ظرف‌آبجوی کف‌کرده فرامیرسد،خانم پایپرآبجو را می‌گیرد وبا خانم پرکینز که وی نیزازلحظه‌ای که پسرش را به‌بستر فرستاده ظرف‌آبجو خویش را بدست داشته است خداحافظی میکند. اکنون صدای‌بستن درمغازه‌ها بگوش وبوی چپق بمشام می‌رسد ، انواری که یکی پس از دیگری ازپنجره های طبقات فوقانی عمارات همچون شهابهای ثاقب درهوا میدوند حکایت ازتمایل عموم باستراحت دارند . پاسبان پست درهای منازل را بجلو میراند وچفت وبست مغازه‌ها راآزمایش می‌کند وبه‌محتویات هربسته و بغچه‌ای ظنین میشود، و برمبنای این فرض که هرکس یادیگری‌را غارت میکند و یا خود غارت می‌شود گشت شبانهٔ خویش را آغاز میکند .

باآنکه هوا سرد است شبی خفه و دم‌کرده است ومهی غلیظ برهمه جا بال گسترده ، وبرای استفاده ازکشتارگاهها وگنداب‌روها وگورستانها واضافه‌کارملك‌الموت فرصتی مناسب بدست داده‌است . گوئی عامل ناراحت‌کننده‌ای درهوا هست، گرچه شاید این ناراحتی امری خصوصی وشخصی باشد ـ بهرحال،هرچه هست آقای ویول ویا بسخنی دیگرآقای جابلینگ سخت ناراحت است : ظرف یکساعت بیست بار بکوچه میآید و باطاق باز می‌گردد ؛ و از هنگامی که هوا به تیرگی گرائید جز این‌کاری نداشته ، واز موقعی که ریاست عدالتخانه مغازه را بست(که‌امشب زودبست) بمقداری زیادبراین رفت‌وآمدها افزوده‌است . باعرقچین چسبانی که موهای دوطرف صورتش‌را تمام قد و درمنتهای قدرت جلوه می‌دهد بالا می‌رود و پائین می‌آید وپائین میرود وبالا میآید .

ناراحتی آقای اسناگزبی نیز چیز تازه‌ای نیست ، زیرا با این رازسهمگینی که وی را درپنجهٔ خود می‌فشرد کم و بیش ناراحت است و تحت تأثیر این رازی که درآن سهیم اما شریك نیست مدام بر گرد مغازهٔ کهنه فروشی که مینماید سرچشمهٔ راز اوست طواف میکند . این محل جاذبه‌ای مقاومت ناپذیر دارد، آنچنانکه حتی دراین لحظه که ازبغل سولزآرمز می‌پیچدباآنکه درنظردارد گردش تهیه نشده وبی‌نقشهٔ پس ازشام خویش‌را درکوچهٔ عدالتخانه پایان دهد بی‌اختیاربدانجا نزدیك می‌شود ، به‌آقای ویول برمیخورد ، می‌ایستد ومیگوید:

« اوه آقای ویول ! شما هستید ؟»

ـ بـ ـلـه . بله آقای اسناگزبی ، بنده هستم .

ـ لابد سرکارهم مثل بنده دارید پیش از خواب هواخوری میکنید ؟

آقای ویول نگاهی به‌سروته کوچه می‌افکند و میگوید :

« هواکه چه عرض‌کنم ـ هوائی نیست ، آنچه هم هست آنقدرها تمیز نیست .»

ـ بله ، فرمایشی است حسابی ...»

آقای اسناگزبی لحظه‌ای چند مکث می‌کند ؛ هوا را بومی‌کشد ومی‌افزاید « آقای ویول ، بنظرسرکار ـ جسارت نباشد ـ یك‌کمی آلوده نیست ؟»

آقای ویول درجواب میگوید« بله ـ متوجه بودم که بوی عجیبی‌امشب بمشام میخورد. تصورمی‌کنم مال ششلیك سولز باشد .»

آقای اسناگزبی مجدداً هوا را بو می‌کشد ومیگوید « یعنی سرکار فکر می‌کنید مال ششلیك سولز باشد ؟ ششلیك ، بله؟ بله آقا ، مثل اینکه ازششلیك باشد. گمان می‌کنم آشپزه حواسش جای دیگر بوده و ششلیکها را سوزانده ! »

و باز هوا را بومی‌کشد ، تف می‌کند ، دستی بدهن من‌کشد ، ومی‌افزاید:

« عرض‌کنم ـ جسارت نباشد ـ مثل اینکه گوشت هم قدری بیات بوده .»

ـ بله، استبعادی ندارد ... هوا که خیلی آلوده است .

آقای اسناگزبی میگوید « بله ، خیلی آلوده است ، در روح آدم نفوذ میکند.»

آقای ویول می‌گوید « از شما چه پنهان ، منهم احساس میکنم مثل اینکه مورمورم میشود .»

آقای اسناگزبی از فرازشانهٔ مصاحبش نظری به‌گذرگاه می‌افکند ، وبمنظور اینکه به‌طبقهٔ فوقانی عمارت نگاه‌کند ، گامی به‌عقب می‌نهد ومیگوید :

« خوب‌که سرکار تنها دراین اطاق زندگی میکنید ـ آنهم با آن واقعهٔ ناگواری‌که درآن اتفاق افتاد ! باوربفرمائید ، اگر من جای سرکار بودم هیچوقت تحمل وطاقت شما را نمیداشتم ، و ترجیح میدادم در اینجا بایستم و در آنجا نمانم . درست هم هست . چون آنچه راکه من دیدم سرکار ندیدید ـ وخوب ، این خودش خیلی فرق میکند .»

توني درجواب اظهار میدارد « چرا ، بنده هم بی‌اطلاع نیستم ـ خبردارم »

آقای اسناگزبی ، سرفهٔ ملایمی درپس دست میکند ومی گوید :

« بله ، جریان دلپذیری نیست ، بنظر جنابعالی هم اینطورنیست ؟ وحق این است که آقای کروك این نکته را درنظر بگیرند و درکرایهٔ خانه منظور کنند ، وامیدوارم بکنند . ومطمئناً هم می کنند . »

تونی میگوید « امیدوارم ـ گرچه فکرنمیکنم . »

لوازم‌التحریرفروش میگوید « کرایهٔ خانه خیلی بالااست، آقا ـ بنظرشما هم اینطور نیست ؟ بله ، این‌طرفها کرایهٔ خانه خیلی بالاست . درست نمیدانم ، ولی تصورمیکنم وجود محاکم و دارالوکاله‌ها قیمت‌ها را بطورکلی بالا برده . »

ومتعاقب این اظهار سرفه‌ای معذرت‌آمیز میکند ومی‌افزاید :

« البته منظورم ، خدای‌نخواسته ، این نیست که دردم مراجعی که ممراعاشه‌ام هستند چیزی بگویم ـ حاشا ، ابدا . »

آقای ویول مجدداً نگاهی بسروته کوچه می‌افکند ولوازم‌التحریرفروش را مینگرد؛ آقای‌اسناگزبی نیزلحظه‌ای چند، بی‌آنکه منظور خاصی داشته باشد، دروی مینگرد و سپس درجستجوی یکی دوستاره سربسوی آسمان میکند، وسرفه‌ای میکند حاکی ازاینکه نمیداند گفتگو را چگونه به‌پایان برساند .

درحالیکه دستهایش را بهم میساید میگوید « بله ، وعجب‌آنکه ایشان هم . . . »

آقای ویول سخنش را قطع میکند ومی گوید « کی را میفرمائید ؟ »

آقای اسناگزبی با سر وابروی راست به‌پلکان اشاره میکند، ودرحالیکه باسرانگشت دگمهٔ کت مخاطبش را نوازش میکند می گوید « آن مرحوم را عرض می کردم . »

طرف که پیداست چندان علاقه‌ای بموضوع ندارد می گوید « آه ، بله ! بنده خیال می کردم دیگر راجع باو صحبتی نداریم . »

ـ بله، بنده هم فقط می‌خواستم عرض کنم که واقعاً عجیب است که ایشان دراین عمارت زندگی کنند و محرر بنده باشند ، بعد هم جنابعالی تشریف بیاورید و درهمان جای ایشان زندگی کنید و محرر بنده باشید .

دراینجا چون فکرمیکند ممکن است گفته‌اش باین تعبیر شود که خواسته است ادعای نوعی اربابی برآقای ویول بکند می‌افزاید :

«البته ، وقتی عرض میکنم « محرربنده » منظور عرضم خدای نخواسته این نیست که خواسته باشم اسائه ادب کنم و یا شئونات سرکار را نفی کنم ـ حاشا . چون بنده خودم بشخصه محرریتی را دیده‌ام که به آبجو فروشی ها تشریف برده و انصافاً آقا منشانه رفتار کرده‌اند . »

وبه‌گمان اینکه سروته موضوع را چنانکه باید هم نیاورده‌است اضافه میکند « بله‌آقا، بسیار آقامنشانه ! »

آقای ویول یکبار دیگر به سروته کوچه نظر می‌افکند ومیگوید :

« بله ، همانطور که میفرمائید تصادف عجیبی است .»

لوازم‌التحریر فروش اظهارمیدارد « بله ، مثل‌اینکه اینطور مقدر بوده ، بنظرسرکار هم اینطور نیست ؟»

ـ چرا .

آقای اسناگزبی همراه با سرفهٔ تأییدآمیز خود اظهار میدارد « بله ، همینطوراست که میفرمائید ـ تقدیر چنین بوده . خوب آقای ویول ، بنده دیگر، بااجازهٔ سرکار مرخص می‌شوم . »

لحن سخنش طوری است که گوئی از جدائی با اومتأسف است، حال آنکه ازلحظه‌ای که ایستاد وبا وی به گفتگو پرداخت پی وسیله‌ای میگشت تا بمددآن خویشتن‌را خلاص کند.

«... وگرنه خانم چشم انتظار خواهد بود . خوب ، شب شما خوش !»

اما اگر با این نیت بخانه میرودکه خانم را ازرنج دلواپسی برهاند میتواند دراین خصوص خیالش آسوده باشد ، زیرا خانم طی این مدت درآن حوالی و حدود پرسه میزده وآنی اورا ازنظردورنداشته وهم اکنون نیزدرحالیکه دستمالی به‌سربسته سبك ازپی‌اش روان است ، وهمچنانکه میگذرد آقای ویول واقامتگاه وی را به نگاهی دقیق مفتخرمیسازد.

آقای ویول زیرلب میگوید « بله خانم ، بازهم خدمت خواهیم رسید! اما حالاهرکه هستیدبااین سری که بااین‌ریخت درآورده وشکل بنچه بآن داده‌اید، معذورم ازاینکه‌زیبائیتان را نمی‌توانم بستایم . این مردکه نمیخواد بیاد ! »

وهنوز این‌کلمات بدرستی ازلبانش جاری نشده‌است که سروکلهٔ «مردکه» پیدا میشود. آقای ویول انگشتی بعلامت اخطار بالا می‌آورد و باشارهٔ دست اورا به راهرو میخواند ، و سپس درکوچه را می‌بندد، وباتفاق بالامیروند. او به لختی وسنگینی وآقای گاپی باگامهای سبك ، چون «مردکه» کسی جز آقای گاپی نیست .

دراطاق را می‌بندند وبگفتگو میپردازند .

تونی میگوید « فکرمیکردم بعوض اینکه بیای اینجا رفتی درك .»

ـ من که گفتم درحدود ساعت ده میام .

ـ گفتی درحدود ساعت ده ؟ آره درسته ، گفتی درحدود ده . ولی بحساب من ساعت از صد هم گذشته . بعمرم همچو شبی نگذرانده بودم !»

ـ چطور ، مگه اتفاقی افتاده ؟

ـ حالا بیا! خیرآقا، اتفاقی نیفتاده . اما تواین قفس خوشگلی‌که ملاحظه می‌فرمائید ازبس عرق‌کردم آب شدم ، ازناراحتی داشتم دیوانه میشدم .»

سپس بشمع پیهی‌که برروی میزبسنگینی میسوزد وگلش به‌قیافهٔ‌کلمی بزرگ درآمده وقسمتهای آب‌شدهٔ آن‌کفن‌وار پیکرش را دربرگرفته است اشاره می‌کند ومیگوید «به به ، چه شمع خوشگلی !»

آقای گاپی ، ضمن اینکه گل‌گیررا برمیدارد می‌گوید « چارهٔ این‌کارکه ساده‌است.»

دوستش درجواب اظهار میدارد « ساده است ؟ نه‌آقا، آنطور هم که فکر میکنی ساده نیست . از وقتی که روشنش کردم همینطوری سوخته و دودکرده .»

آقای گاپی ،که گل گیر را هنوز بدست دارد می‌نشیند وآرنجش را به‌میز تکیه میدهد و درحالیکه بدقت درقیافه‌اش می‌نگرد می‌پرسد :

« تونی ، چته امشب ؟ »

تونی میگوید « ویلیام ، حالم خوش نیست ، و خیال میکنم همه‌اش مال این اطاق لعنتی و « غوله » ای است که پائینه . »

سینی مخصوص گل گیر را با ناراحتی پس میزند ، وسر را درمیان دو دست میگیرد و پاها را برآهن پیش بخاری تکیه میدهد وبآتش خیره میشود ، آقای گاپی نیز که در طرف دیگر میزلم داده است اورا می‌نگرد وآهسته سرتکان میدهد .

ـ تونی ، اون اسناگزبی نبود باهات صحبت میکرد ؟

آقای ویول میگوید « چرا ، داشت ... » ساختمان جمله را تغییر میدهد و می گوید « چرا اسناگزبی بود .»

ـ راجع به‌کار صحبت میکرد ؟

ـ نه راجع به‌کار نبود . ازاینجا داشت رد میشد ، ایستادگپی بزنه .

ـ فکرکردم اسناگزبی باشه ! دیدم بهتره منو نبینه، وبهمین دلیل صبرکردم تا رفت، بعد اومدم .

تونی سربالا میکند و میگوید « ویلیام گاپی ، باز هم که شروع کردی ! اه ، اینهمه مرموز و راز دوست! خدا بسرشاهده اگه قتل هم میخواستیم بکنیم اینهمه لفتش نمیدادیم !»

آقای گاپی لبخندی تصنعی بلب می‌آورد و بمنظور اینکه صحبت را بمجرای دیگری بیندازد با قیافه‌ای تحسین‌آمیز نگاهی به دورتا دور اطاق و « نگارخانهٔ خوبان بریتانیا » می‌افکند وتماشا را با مکث برتصویر لیدی ددلاك پایان میدهد . این تصویر ، لیدی ددلاك را بربهار خوابی نشان میدهد که پایهٔ ستونی برآن وگلدانی برپایهٔ ستون جلب نظرمیکند. شال گردنش به‌لبهٔ گلدان و خزفاخرش به حاشیهٔ شال و یکی از بازوانش با دستبندی زیبا ، براین خز تکیه کرده است .

آقای گاپی اظهارمیدارد «خیلی به لیدی ددلاك شبیه‌است! تصویر زنده‌ای است .»

تونی، بی‌آنکه تغییروضع دهد زیرلب بااوقات تلخی میگوید «کاش اینطور بود ، اگه بود لااقل از تنهائی درمیومدم ، وگفتگوی اشرافی جانانه‌ای باهاش میکردم. »

آقای گاپی که می‌بیند بازبان خوش نمیتواند اورا به راه بیاورد بشیوهٔ دیرین متوسل میشود و زبان بملامت میگشاید .

« تونی، حرفی نیست ، من میتوانم حاشیه‌ای برای بی‌دل ودماغیت منظورکنم ـ چون همانطور که میدانی ، هیچکس مثل خود من بادرد وغم آشنا نیست ، و هیچکس مثل من نمیداند که غم چگونه هجوم می‌آورد ، و بجرأت میتوانم ادعاکنم که هیچکس مثل من، که تصویر صنمی جفاپیشه برلوح ضمیرم نقش بسته‌است، بااین قبیل مسائل‌آشنا نیست. بااینحال،

وقتی پای شخص ثالث بی‌آزاری درمیان باشد ، این گونه مسائل را هم حد وحدودی است. وتونی ، بگذار صراحتاً بشما بگویم که تصور نمیکنم حرکات و رفتار امشبت میهمان‌نوازانه وآقامنشانه باشد .»

آقای ویول میگوید « ویلیام گاپی ، این لحن صحبت خیلی تند است .»

آقای گاپی میگوید « بله آقا ـ شاید ، اما اگر با این لحن صحبت میکنم علتش این است که نحوهٔ رفتار را تند می‌یابم . »

آقای ویول اذعان میکند که اشتباه کرده و ازآقای گاپی خواهش میکند بیش ازاین باین موضوع نیندیشد . اما آقای گاپی که بهرحال موقعیتی بچنگ آورده است حاضر نیست باین سادگیها آنرا از دست دهد .

میگوید « عجب تکلیفی ! تونی، توبالاخره باید بدانی که احساس مردی راکه تصویر صنمی‌جفا پیشه برلوح ضمیرش نقش بسته‌است چگونه جریحه‌دار کرده‌ای، آنهم کسی که بسبب وجودتارهائی که دربرابر کمترین تماس هرزخمه‌ای درخروش میآیند روزگارخوشی‌ندارد. توخودهرآنچه که چشم‌را نوازش میدهد وذوق‌را برمی‌انگیزد دروجودخودداری وخوشبختانه سرشت تواین نیست که برگرد تنها گلی پرسه بزنی ـ وای‌کاش من نیزاینطور بودم ـ درباغ برویت بازاست وبا شهبالهای خیال همه جای‌آنرا زیرپا می‌نهی . اما باوجود این حاشاکه بخواهم احساس ترا بی‌خود وبیجهت جریحه‌دار سازم !»

تونی مجدداً استدعا میکندازاین اشتباه درگذرد وموضوع‌را بفراموشی‌سپارد. میگوید:

« ویلیام ، ول کن دیگه ! »

آقای گاپی موافقت میکند، ومیگوید « تونی ، اگه دست خودم بودحرفشم نمیزدم.»

باری ، تونی‌آتش را هم میزند ومیگوید « اما راجع به‌نامه‌ها ، بنظر توعجیب‌نیست که ساعت دوازده را برای این‌کار تعیین‌کرده ؟ »

ـ چرا ، ولی چطور شد این‌کارو کرد ؟

ـ چه میدونم ـ اینم مثل سایرکارهاش. خودش هم نمیدونه . گفتش امروز روز تولدشه واونها را هم ساعت دوازده میاره میده . تاآنوقت اینقدر خورده که چشاش پیلی پیلی بره ـ ازکلهٔ سحر همین طوریه‌نفس مشغول بوده .»

ـ وعده را فراموش نکرده ؟

ـ فراموش ؟ خیالت از این بابت راحت باشه، هیچوقت هیچی را فراموش نمی‌کنه. امشب نزدیکهای‌ساعت هشت دیدمش، کمکش کردم، دوتائی مغازه روبستیم. اونوقت نامه‌هارو توکلاهش گذاشته بود ـ درشون‌آورد ونشونم داد. بعد وقتی مغازه روبستیم ازتوکلاه درشون آورد، وکلاهو آویزون‌کرد به‌پشتی صندلی ، وجلوبخاری ایستاد وشروع کرد به‌ورق زدن. کمی‌بعدکه بالا اومدم صداشو، مثل‌صدای بادی‌که ازآن دوردورها بیاد، شنیدم ـ تنهاتصنیفی

راکه میدونه پیش خودش زمزمه می‌کرد : راجع به «بی‌بو»[1] و«کارون»[2] پیر،واینکه «بی‌بو» وقتی‌مردمست بود- وازاین‌قبیل چیزها. ازاونوقت ببعدمثل موش زمستان خواب توسوراخش چپیده وصداش درنیومده .

- بناست ساعت دوازده بری پائین ؟

- آره ، ساعت دوازده . باورکن وقتی اومدی خیال میکردم ساعت صده .

آقای گاپی ، پس از اندکی تأمل ، درحالیکه پا روی پا انداخته است میگوید :

« تونی ، هنوزکه نمی‌تونه بخونه ، ها ؟ »

- بخونه ؟ هیچوقت هم نمی‌تونه ، حروف را جدا جدا مینویسه ، اغلب‌شون هم اگه جدا جدا ببینه میشناسه- پیش من تا این اندازه پیشرفت‌کرده ، اما نمیتونه اونها را سرهم کنه . پیره ، دیگه ازاین چیزهاش گذشته‌که بخواد به چم وخم‌کار وارد بشه - بعلاوه همیشه لوله .

آقای گاپی وضع استقرارپاها را تغییر می‌دهد ومیگوید «تونی، بنظرتو «هاودن» را چطوری خونده ؟ »

- هیچی، اصلانخونده . اما اینم بگم چشمهای خیلی تیزی داره - ازقیافه‌وشکل‌حروف تقلید می‌کنه - اونهم‌تقلیدکرده بود : ومن بتوقول میدم از روی جهت یکی ازحروف تقلید کرده بود ، بهمین علت هم از من پرسیدکه این‌کلمه چیه ؟

آقای گاپی مجدداً وضع استقرار پاها را تغییر میدهد ومیگوید « تونی، میتونی بگی اصل نوشته خط زن بود یا مرد؟»

- خط زن بود- حاضرم پنجاه پوند به یه پوندشرط ببندم‌که خط یه خانم بود ،چون میدونی شیب حروف زیاد بود و دنبالهٔ « N » ها هم بلند وتیز بود .

دراین ضمن،آقای گاپی‌که ناخن شستش را می‌جود و حسب‌المعمول بهنگامی‌که‌وضع استقرار پاهارا تغییرمیدهد ناخن شست را نیز عوض میکند طی یکی ازهمین تغییر وضع ها تصادفاً نگاهش به‌آستین‌کتش می‌افتد ومات ومبهوت به‌آن خیره میشود .

- دهه ! تونی ، امشب تو این خونه چه خبر هست ؟ دودکش آتش‌گرفته ؟

- دودکش آتش گرفته ؟

آقای گاپی میگوید « آره ! ببین دوده چطوری میباره ! اینجارو نیگا - رو بازوم . اینجا را هم- اینجا ، روی میز ! برپدرت لعنت ، فوت هم میکنی نمیره، مثل‌کنه چسبیده!»

همدیگر را می‌نگرند ، تونی برمیخیزد وبجانب درمیرود واندکی‌گوش فرامیدهد ، چندپله بالا وپائین می‌رود ، پس آنگاه باز میگردد و بدوستش اطلاع میدهدکه همه‌جا امن وامان و اوضاع روبراه است ، ومطالبی راکه درباب ششلیك سولزآرمز به‌آقای اسناگزبی

۱- Bibo

۲- Charan (متیولوژی) پسر «اریوس»که‌کارش عبوردادن ارواح مردگان از رودخانهٔ Styx بودکه هفت بار برگرد جهان اموات می‌گشت . پاداشی‌که‌کارون در ازاء این عمل می‌گرفت پشیزی بودکه در دهن اموات جای داشت (؟)

گفته بودتکرار می‌کند. مدتی درکنار بخاری می‌نشینند، سرهایشان را بهم نزدیك و گفتگو را دنبال میکنند .

آقای گاپی ، همچنانکه به‌نمای بخاری تکیه داده و با نفرت و بیزاری به‌آستین کتش خیره شده است مطلب را ازسرمیگیرد .

« همونوقت بهت گفت که اونهارو از چمدان مستأجره کش رفته ؟ »

تونی ، دستی بموهای اطراف گونه‌اش میکشد ومیگوید :

« بله‌آقا ، وبنابرهمان اظهار چندکلمه‌ای بدوست عزیزم، جناب ویلیام گاپی، مرقوم داشتم وطی‌آن جریان ملاقات را به‌ایشان اطلاع دادم وپیشنهاد کردم اندکی قبل از موعد مقرر تشریف بیاورند ، زیراکه «غوله» جانور ناقلائی است ! »

قیافهٔ اشرافیی که بخود میگیرد و لحن مهذبی که به سخن میدهد بحدی با شرایط و اوضاع امشب ناسازگار است که ناگزیر از خیر آن میگذرد و موهای اطراف گونه را بخود می‌گذارد . از فرازشانه نگاهی به درمی‌افکند وبازخویشتن را تسلیم ترس ووحشت میکند.

آقای گاپی ، همچنانکه باناراحتی ناخن شست را دندان میزند می‌پرسد :

«بناست نامه‌هارا برای مقابله ومقایسه باطاق خودت بیاری وبعدوقتی که ازمضمونشون مطلع شدی جریانو بهش بگی ، آره تونی ؟»

ـ یواشتر ازاین نمیتونی صحبت کنی ؟ بله ، قرار این بوده .

ـ تونی گوش کن ببین چی میگم ...

تونی تکرار میکند «گفتم یواشتر ازاین نمیتونی صحبت کنی ؟»

آقای گاپی کلهٔ بافراستش را بعلامت اطاعت تکان میدهد وآنرا قدری جلوتر میبرد و صدا را تا حد نجوا پائین میآورد :

«گوش کن ببین چی میگم ، اولین کاری که باید کردا ینه که یه پاکت دیگه بشکل پاکت اصلی درست کنیم که اگه یه‌وقتی پاکت اصلی را ، که دراختیارمن خواهد بود، خواست ببینه پاکت قلابی را نشونش بدی .»

تونی میگوید«ولی اومدیم پاکت قلابی را بمحض اینکه دیدشناخت ـ وبا اون چشمهای تیزش پونصدبارهم احتمال داره ـ اونوقت چی ؟ »

ـ اونوقت چی ؟ هیچی ، جلوش درمیائیم، میگیم مال اونیست ، وهیچوقت هم نبوده؛ تو پیداشون کردی وبرای مطالعه پیش من ،که دوستت هستم و بامور حقوقی واردم، امانت گذاشتی . اگه هم دیدیم نمیشه ، اونوقت پسش میدیم ـ بنظرتوهم اینطور نیست ؟

آقای ویول باسرسنگینی میگوید « ـ هه !»

آقای گاپی دوستانه به‌وی پرخاش میکند و میگوید « تونی ! عجب قیافه‌ای گرفتی ! نکنه در حسن نیت ویلیام گاپی شك میکنی ؟ ویا نکنه ظن ضرر وزیانی میبری ؟»

آقای ویول بلحنی جدی جواب میدهد : « نه، من فقط به چیزهائی که خودم میدونم ظنینم . »

آقای گاپی با صدائی رساتر میگوید « خوب ! چی‌چی میدونی ؟»
اما دوستش باو توجه میدهد ومیگوید :
« دهه ! یواشتر ازاین نمیتونی صحبت کنی ؟»
لذا آقای گاپی سؤال را با لحن بسیار ملایمی تکرارمیکند« خوب، چی‌چی میدونی، بگو دیگه ؟ »

ـ سه چیز میدونم . اولا ، اینکه داریم مخفیانه پچ پچ می‌کنیم ؛ و بنابراین یه جفت توطئه گریم .

آقای گاپی میگوید « باشه ! بهتره یه‌جفت توطئه گرباشیم تا یه‌جفت هالو ـ که اگه جزاین عمل میکردیم بودیم ـ چون تنهاراه این‌کاری‌که میخواهیم بکنیم همینه وبس . خوب ثانیاً ؟ »

ـ ثانیاً اینکه من بالاخره نفهمیدم ازاین‌کار چه نفعی میبریم ؟

آقای گاپی بتصویرلیدی ددلاك ، که برنمای بخاری است ، نظر می‌افکند ومیگوید :
« تونی ، من ازتو میخواهم‌که این مسأله را بشرافت دوستت محول کنی . چون این جریان قطع نظرازاینکه درمورد آن تارهای ذهنی‌که صحبت دربارهٔ آنها درموقعیت حاضر درست نیست بآن دوست مساعدت میکند ، این را هم باید بدانی‌که آن دوست هم آدم ساده‌ـ لوحی نیست ـ ها ، این چه بود ؟»

زنگ‌کلیسای سن‌پل است‌که ساعت یازدهٔ شب را اعلام میکند. آه ! زنگ همهٔ‌کلیساهای شهر بنوا درآمده‌اند .

خاموش می‌نشینند وبه‌صداهای دور ونزدیکی‌که ازمنارهای‌کوتاه وبلند برمیخیزند و اختلاف شدت لحنشان بمراتب بیش ازتفاوت موقعیت آنها است‌گوش فرا میدهند .

سرانجام هنگامیکه صدا قطع میشود همه‌چیز قیافهٔ مرموزتر وساکت‌تر از پیش بخود میگیرد. یکی ازنتایج ناگوارنجوائی‌که میکنندواین است‌که گوئی محیط‌عجیبی راکه گردشگاه ارواح است ، تهیه میبینند : جیرجیرها وتیك تاکهای غریب ، خش خش پیرهنهائی‌که وجود خارجی ندارند ، صدای موحش‌گامهائی‌که برماسهٔ دریاکنار و برف زمستان اثری برجای نمیگذارند ـ وتصادفاً این دو دوست بحدی حساسندکه هرگوشه‌ای از اطاق را مملو ازاین موجودات خیالی می‌یابند ؛ هرچند گاه ، هردو ، همزمان باهم از گوشهٔ چشم به در نظر می‌افکنند تا ببینند بسته است یا نه .

آقای گاپی، صندلی خودرا قدری به‌بخاری نزدیکتر می‌کند، وهمچنانکه ناخن شست لرزانش را دندان میزند میگوید :
« خوب ، تونی ؟ داشتی میگفتی ـ ثالثاً ؟ »

ـ ثالثاً اینکه توطئه علیه یه مرده ، اونم در اطاق خودش بنظر من دور ازجوانمردی است .

ـ ولی تونی ، ماکه علیه او توطئه نمی‌چینیم .

ـ شاید ، ولی من خوش ندارم . توراست میگی ، خودت بیا تك وتنها اینجازندگی کن تا ببینی خوشت میاد یا نه .

آقای گاپی،این پیشنهادرا نشنیده میگیرد.ومیگوید « اما ، تونی راجع به مرده. اغلب اطاقها آدم توشون مرده .»

تونی جواب میدهد« میدونم که مرده ـ ولی دراغلب آنها کاری بکارشون ندارندواونها هم‌کاری به‌کار دیگران ندارند .»

و باز درهمدیگر خیره می‌شوند ؛ آقای گاپی با عجله مطالبی مشعر براینکه این عمل شاید خود خدمتی به متوفی باشد و امیدوار است که خواهد بود سرهم میکند ، آنگاه هردو خاموش میمانند وسکوت دردآوری براطاق حکمفرما میشود . اندکی بعد، آقای ویول آتش را هم‌میزند، وبااین عمل آقای گاپی‌راسخت سراسیمه میسازد، توگوئی حرکت سیخك بخاری را در درون خویش احساس میکند .

می‌گوید « اه ـ باز هم که این دودهٔ لعنتی راه افتاد ! پنجره را بازکنیم قدری هوا بخوریم ـ هوای اطاق خیلی‌کثیفه ! »

پنجره را باز میکنند و در حالیکه نیمی از بدنشان در اطاق ونیم دیگر آن از لبهٔ پنجره بیرون زده است برآستانهٔ آن تکیه میدهند . ساختمانهای مجاور بحدی نزدیکندکه برای اینکه آسمان را ببینند ناچارند گردن بکشند . اما بهرحال ، انواری‌که از گوشه و کنار، ازپس شیشه‌های چرکین پنجره‌های عمارات بخارج نفوذمیکند، وصدای چرخ درشکه‌هائیکه در دوردست در حرکتند و وقوف براین امرکه چنین چیزهائی برحرکت وجنبش و فعالیت مردم دلالت می‌کنند ناراحتی اعصابشان را اندکی تخفیف میدهد .

آقای گاپی ، درحالیکه با سرانگشت،آرام برآستانهٔ پنجره می‌نوازد نجوای خویش را بلحنی مضحك ازسرمیگیرد :

«تونی ، راستی‌گوشی دستت باشه پیش بابا اسمال وید ازاین بابت صحبتی نکنی ! »

بدیهی است منظوراسمال‌وید جوان است. « من این جریانو باهاش درمیان نذاشته‌ام . چون میدونی اونطورکه خودشون میگن پدر بزرگش ازاون ختم‌های روزگاره . »

تونی میگوید « میدونم ، گوشی دستم هست . »

سپس آقای گاپی به‌اصل موضوع عطف میکند و اظهارمیدارد :

« و اما راجع به‌کروك ـ حالاکه جورتون با هم جوره ، فکرمیکنی حقیقتاً همونطور که پیش تو لاف اومده اسناد دیگه‌ای هم بچنگ آورده باشه ؟ »

تونی سرمیجنباند ومیگوید « نمیدونم ـ خیال نمیکنم . اگه سروته جریان حاضر و طوری هم بیاریم که سوء ظن پیدا نکنه اونوقت تردید نیست چیز های دیگه‌ای هم ازش در میارم . ولی وقتی اونها را ندیدم از کجا بدونم ؟ تازه خودش هم نمیدونه . درسته ، همیشه کلماتی از اونها را هجی میکنه و باگچ روی میز یا رو دیوارمغازه می‌نویسه ، و سؤالهائی میکنه ـ که این چیه ، اون چیه . اما بنظرم ، بعید نیست همهٔ موجودیش ، از سر تا ته ، همونطورکه باسم‌کاغذ باطله خریده‌کاغذ باطله هم باشه . اینهم خودش یه‌نوع جنونه‌که خیال

میکنه مدارك و اسنادمهمی دراختیار داره . و آنطورکه خودش میگه بیست و پنجساله زور میزنه خوندن نوشتن یاد بگیره که بتونه اونها را بخونه .»

سخن که بدینجا میرسد ، آقای گاپی یکی ازچشمانش را می‌بندد و بشیوهٔ حقوقدانان تأمل میکند ـ سپس میپرسد :

« ولی مسأله اینه که اولین بار چه‌وقت همچو فکری بمغزش راه یافت ؟ بعیدنیست تو بعضی ازچیزهائی که میخریده وانتظارنداشته کاغذیا نوشته‌ای توشون باشه چیزهائی پیدا کرده ویا شاید ازنحوهٔ اختفای این قبیل نوشته‌هاتو اون چیزها ، همچو فکری براش بوجود آمده . »

آقای ویول میگوید « خوب ، ممکن هم هست باسم سند چیزهائی بهش قالب کرده باشند ، وبعید هم نیست ازبس با آت اشغالهائی که خریده وررفته ، همچنین دراثر مشروب و پرسه زدن در عدالتخانه و صحبتهائی که در آنجاراجع بمدارك واسنادشنیده مالیخولیا پیدا کرد . »

آقای گاپی، همچنانکه برآستانهٔ پنجره نشسته‌است ، درحالیکه سررا به‌تأییداظهارات او تکان میدهد کلیهٔ این احتمالات را درترازوی عقل خویش می‌سنجد و باقیافهٔ تفکرآمیز ، بی‌اختیار با انگشت برآستانهٔ پنجره مینوازد وعرض آنرا باکف دست اندازه میگیرد ـ اما بناگاه دستش را پس میکشد و میگوید « اه ، پدرت بسوزه ـ این دیگه چیه ؟ انگشتامو نگاه کن ! »

انگشتانش آلوده به‌مایع زرد رنگ بسیار بدبوئی است که دل را بهم میزند .

ـ تونی ، چی‌کردی ! چی‌چی از پنجره بیرون ریختی ؟

آقای ویول میگوید « من چیزی از پنجره بیرون ریختم ؟ توبمیری چیزی بیرون نریختم . از وقتی که اینجا اومدم چیزی ازپنجره بیرون نریختم . »

واما وقتی شمع را می‌آورد می‌بینندکه این زردابهٔ مهوع ازلبهٔ آجرها فرو میلغزد و دراین محل ،که تشکیل حوضچه‌ای‌را داده‌است، میریزد .

آقای گاپی ، پنجره را پائین میکشد ومیگوید « اه‌که خونهٔ کثیفیه ! یه کم آب بهم بده ، والا میزنم دستمو قطع میکنم و میندازمش دور . »

دستش را می‌شوید ، ضمن شستشو آنرا سخت می‌مالد وچندین بار بو میکند و پیاپی آب میکشد ـ این عمل مدتی وقت میگیرد ، گیلاسی کنیاك می‌نوشد ودل و دماغی پیدا میکند؛ لحظه‌ای چند سپری میشود ، زنگ ساعت کلیسای سن پل و همهٔ ساعتهای دیگر از منارهای کوتاه وبلند وبانواهای گوناگون خویش ساعت دوازده را اعلام میکنند . هنگامی که زنگها از سر وصدا بازمی‌ایستند آقای ویول میگوید :

« بالاخره موعد مقرر فرا رسید ؛ خوب ! چی میگی ، برم ؟ »

آقای گاپی با حرکت سراعلام موافقت میکند، وچون دست راستش آلوده است بادست چپ به‌شانه‌اش مینوازد و «خدا بهمراهی» بدرقهٔ راهش میکند .

آقای ویول پائین میرود ؛ آقای گاپی درکنار بخاری می‌نشیندومیکوشد خودرا برای

انتظاری طولانی آماده سازد ، اما دو دقیقه طول نمیکشد که صدای غژغژ الوار پلکان بهوا میخیزد وتونی شتابان بازمیگردد .

ـ آوردی ؟

ـ نه ، چی‌چی را آوردم ! یارو نیستش .

و درهمین فاصلهٔ زمانی کوتاه بحدی متوحش شده است که دیگری نیز وحشت میکند. آقای گاپی سراسیمه باستقبالش میرود و می‌پرسد « چطور شده ؟»

ـ هیچی ، هرچی صداش زدم جواب نداد، یواشکی دروبازکردم وتو را نگاه‌کردم- بوی سوختگی ازاونجاست ـ دوده‌هم ازهمونجا میاد، این زردابهٔ گند هم مال اونجاست ـ ولی یارو خودش نیست !

آقای گاپی شمع را برمیدارد و باتفاق دوستش ، و درحالیکه چیزی نمانده از ترس قالب تهی کنند وچسبیده بهم راه میروند ، پائین میروند . درعقبی مغازه را بجلو میرانند و داخل میشوند . گربه به‌کنار درآمده وپیف میکند ، اما هدف این عمل تازه واردین نیستند بلکه چیزی درکنار بخاری است . آتش بخاموشی گرائیده اما بخار خفقان آوری فضا را از خود انباشته و قشری از دودهٔ چرب بر در و دیوارنشسته است . میزها و صندلیها وشیشهٔ مشروب که بندرت ازمحل مخصوص خود یعنی روی میز غیبت میکند، کماکان درمحل خویش قرار دارند وکلاه کرکی پیرمرد نیز برپشتی صندلی آویخته است .

تونی ، با انگشت لرزان باین اشیاء اشاره میکند و بنجوا میگوید « می‌بینی ! عیناً بهمان شکلی که برات تعریف کردم . آخرین بارکه اورا دیدم کلاهشو برداشت و یه بستهٔ کوچك ازتوش درآورد، و بعداونو دوباره روپشتی صندلی گذاشت ـ کتشوقبلا اونجا آویزان کرده بود ، چون قبل ازاینکه مغازه را ببنده درش آورده بود . من که رفتم داشت کاغذهارا ورق میزد . درست همونجائی ایستاده بود که اون چیز سیاه مچاله شده افتاده .»

نکند از سقف آویخته است ؟ سر بسوی سقف می‌کنند، اما خبر اثری ازآثاراو نیست.

تونی به‌نجوا میگوید « ببین ! پای اون صندلی یه تیکه نخ قرمز هست که قلم باهاش میبندند ـ اونو دورکاغذها پیچیده بود ـ همونطورکه زیرچشمی منو نگاه میکرد ومیخندید نخه‌رو بازکرد وانداختش اونجا ، وبعد شروع کرد به‌ورق زدن .»

آقای گاپی میگوید « راستی این گربه چشه ؟ نگاش کن ! »

ـ گمون میکنم دیوانه شده ـ و تو این محل لعنتی هیچ استبعادی هم نداره .

آهسته پیش میروند دراین چیزها دقت میکنند . گربه درجای خود مانده‌است و هنوز بسوی چیزی که درمیان صندلیها درکنارش آتش افتاده است پیف میکند .

ـ این چیه ، ها ؟ شمعو بگیر بالا بینم !

آری ، این یك قطعه گلیم سوخته ، این هم بقایای یك بسته کاغذ سوخته ، اما عجبا به‌سبکی سوختهٔ کاغذنیست ، گوئی به‌چیزی آغشته است ؛ این هم کندهٔ نیم‌سوخته‌ای که ورقه‌ای از خاکستر سفید روی آنرا گرفته است ، اما مثل اینکه زغال است ؟

آه، چه وحشتناك ، او است ، همینجاست ! بصورتی که مازندگان ازآن می گریزیم، شمع را روشن خاموش می‌کنیم ، و همدیگر را از فرط سراسیمگی تنه میزنیم و بمیان کوچه می‌افکنیم ـ آری ، بقایای اوست . اوی مردم ، کمك کنید ، ک ـ م ـ ك !

تعداد کثیری بدرون میآیند اما کمکی از کسی ساخته نیست. قاضی‌القضات این محکمه نیز مطابق شأن و مقام خویش و مانند همهٔ قاضی‌القضاتها و مقاماتی که در قلمرو نفوذشان دعوی دروغ رایج است و به مردم ستم میشود ازجهان رفته است. حال، جناب قاضی مرگ را بهرنام و عنوانی که مایلند بخوانند و بهرکس که می‌خواهند اسناد دهند و راه جلوگیری از حدوث آنرا بهرنحو که اراده میفرمایند خاطرنشان سازند ـ در معنا تفاوت نمی‌کند ـ طبیعی و ذاتی و زائیدهٔ طبایع به تباهی گرائیدهٔ تن است ـ احتراق[1] خود بخودی است ، و جزاین مرگی برازندهٔ چنین تنی نیست .

---

۱ ـ رجوع شود به مقدمه .

فصل سی وسوم

خرمگسهای معرکه

حال ، آن دوآقائی که حوالی سرآستین‌ها و دگمه‌هایشان چندان تمیز ومرتب نیست وهمین چندی پیش درجلسه‌ای که محکمهٔ تحقیق در « سولزآرمز » تشکیل داد حضور یافتند باز بسرعت باد پدیدار می‌شوند . حقیقت این است که فراش فعال و کاردان شتابان رفته و آنانرا با خودآورده است . بمحض اینکه می‌رسند با اهالی محل تماس می‌گیرند ، سپس با عجله به‌سالن «سولز» می‌روندوبا قلمهای‌آزمند خویش شرح ماوقع را به‌روی‌کاغذ میآورند: اینکه چگونه وچه سان کشف واقعه‌ای که شرح‌آن خواهدآمد نیمه‌های شب ، حوالی وحدود کوچهٔ عدالتخانه را بهم ریخت ، واینکه شك نیست که همگان ماجرای مرگ اسرار آمیز دیگری راکه چندی قبل دراثر افراط دراستعمال افیون درهمین محل ، درطبقهٔ اول عمارتی واقع درکوچهٔ عدالتخانه ومتعلق به پیرمردی غریب‌الاحوال ، بنام‌کروك ، که خود در طبقهٔ تحتانی آن مغازهٔ کهنه فروشی داشت روی‌داد واثری راکه این واقعهٔ ناگوار دراذهان عامه برجای گذاشت بیاد دارند ومی‌دانند که‌همین‌آقای کروك نیزدرجلسه‌ای که محکمهٔ تحقیق در «سولزآرمز» که میخانهٔ‌آبرومندی است وآقای بسیارمحترمی موسوم به‌جیمزجورج‌باگزبی[1] مدیریت آنرا برعهده داردتشکیل شدحضوریافت واقامهٔ شهادت نمود . آنگاه درقالب‌کلمات بسیار شرحی کشاف در پیرامون اینکه چگونه دیشب اهالی محلی‌که واقعهٔ موضوع گزارش حاضر درآن روی داد متوجه بوئی بس غریب شدند بیان می‌دارند و می‌افزایند که بطوریکه آقای « سویلز » خوانندهٔ تصانیف عامیانه ، که در خدمت آقای جیمزجورج باگزبی است ، شخصاً به‌خبرنگارروزنامه اظهارداشته این‌بو ،طی اوقاتی‌ازشب بحدی شدت‌یافت که وی‌احساس کرد صدایش را سخت تحت تأثیرقرارداد وجریان را ازهمین قرار با «میس . م. ملویلسن» که وی نیزخواننده‌ای صاحب‌آوازه ودراستخدام آقای جیمزجورج باگزبی است ودرسلسله کنسرتهائی که‌به‌انجمن «هارمونیك» موسومند و زیرنظرخودآقای جیمزجورج باگزبی وبر

۱ــ James George Bogsby

طبق لایحهٔ قانونی مصوبه درزمان سلطنت جورج دوم تشکیل می‌شوندآوازمی‌خواند درمیان نهاد . بهرحال، این بوبحدی شدت یافته وصدای آقای «سویلز» را آنچنان تحت تأثیرقرار داده بودکه نامبرده به‌شوخی اظهار داشته بودکه براستی به پستخانه‌ای[1] میماند که نامه‌ای درآن نباشد . بعلاوه دوخانم شوهردار و چیزفهم مقیم محل بنام خانم پایپر و خانم پرکینز نیز درتأیید اظهارات آقای «سویلز» مطالبی بیان داشته وافزوده‌اندکه‌آنان نیزمتوجه این بوی بس غریب شده ومعتقد بوده‌اندکه ازخانهٔ آقای کروك می‌آید .

باری ، این دوآقائی‌که در این حادثهٔ ناگوار شراکتی دوستانه و رفاقتی خوب بهم زده‌اندکلیهٔ این مطالب ومطالب بیشتری را فی‌المجلس به‌روی‌کاغذ می‌آورند . بچه‌های محل نیزکه درطرفةالعینی بسترهای خویش را ترك گفته جلوکرکره‌ایهای میخانه ازدحام‌کرده‌اند واینان راکه به تهیهٔ رپرتاژ مشغولند نظاره می‌کنند .

امشب ، اهالی محل ، از خرد وکلان ، خواب ندارند ؛ همه درحالیکه چیزی بدور سرو گردن خویش پیچیده‌اند از خانه‌های خویش بیرون آمده‌اند و از عمارت شوم سخن می‌دارند وبرآن می‌نگرند. میس‌فلایت راشجاعانه ازاطاق خودنجات داده ــ توگوئی‌اطاق‌در شعلهٔ آتش می‌سوخته است ــ و وی را در« سولزآرمز » جای داده‌اند . در«سولز» طی تمام مدت شب باز و چراغهای‌آن روشن است، چون هرگونه هیجانی به‌سود اواست، دراینگونه مواقع مردم به چیزی نیاز دارندکه هیجان درونشان را فرونشاند ــ سولز از جلسهٔ تحقیق قبل تاکنون باین اندازه خوراکی ومشروب نفروخته است؛ شاگردمیخانه لحظه‌ای‌که خبر واقعه را شنید آستین‌ها را تا شانه بالازد وگفت : «الآنه‌که روسرمون میریزن !»

پسرخانم پایپر درنخستین لحظات آشفتگی محل شتابان پی دستگاه آتش‌نشانی رفت، و در حالیکه در میان مشعل‌ها وکلاه خودها ، با تمام قوا به‌این عنقا چسبیده بود به تاخت بازگشت. آتش‌نشانان آمدند ، هرچاك وشکافی را بدقت بازدیدکردند وسپس یکی ازافراد کلاه خودبسررا برجای‌گذاشتندوخودرفتند. شخص اخیرالذکر هم‌اکنون باتفاق دو پاسبانی که دم درعمارت به‌نگهبانی گمارده شده‌اند درآن حوالی قدم می‌زند.

هریك ازاهالی محل‌که شش‌پنس درجیب داشته باشدمشتاق است میهمان‌نوازی خویش را درقالب تعارف مشروب عرضه دارد و این‌گروه سه‌نفری را به پیاله‌ای می میهمان‌کند .

آقایان گاپی و ویول در«بار» سولزهستند، وصرف حضورشان درآنجا ،برای «سولز» به‌تمام محتویات «بار» می‌ارزد .

آقای باگزبی می‌گوید :

«آقایون اینجا متعلق بخودشمااست ، فعلا ازپول صحبت نفرمائید !» گرچه قیافه‌اش خلاف این را نشان می‌دهد «امربفرمائید_ آقایون، اسم هرچیزی راکه میل دارندبفرمایند تا بنده باکمال میل تقدیم‌کنم . »

لذا ، آقایان خاصه آقای ویول ، حال‌که بدینسان با خواهش آقای باگزبی مواجه

۱-Note این‌کلمه هم بمعنی یادداشت ونامه وهم بمعنی آهنگ ونغمه است .

شده‌اند آنقدر امر می‌فرمایند واسم آنقدر ازچیزهارا می‌برند که کم کم اسم بسیاری ازچیزها را فراموش می‌کنند ـ گرچه هنوزماجرای شبی راکه بسرآورده وسخنانی راکه طی‌آن گفته واعمالی راکه ضمن‌آن انجام داده‌اند برای تازه واردین تعریف می‌کنند . در این ضمن ، هرچندگاه یکی‌ازپاسبانان بهنگامی که ازکنار درمی‌گذردآنرا باندازهٔ یك‌طول بازومیگشاید و سرکی می‌کشد ـ نه اینکه به چیزی ظنین باشد ـ نه ، فقط برای اینکه ببیند دراینجا چه می‌گذرد .

شب بدینسان مسیر خویش را بکندی وسنگینی طی می‌کند ، حال‌آنکه اهالی محل از بستراستراحت بدورمانده وبشیوهٔ مردمی که بناگاه به‌ثروت ومکنت رسیده‌باشند،سورمیدهند وسورمی‌گیرند. بهرحال ، شب دیرپای سرانجام باگامهای‌کند خویش می‌گذرد وچراغچی همچون جلاد شاهی مستبد به‌دور می‌افتد وسرآتشین چراغها را به‌گناه اینکه‌گستاخی کرده وخواسته‌اند ازتیرگی شب بکاهند ازتن جدا می‌کند ، و روزکورسو فرامی‌رسد .

و همین روزشاید ، حتی‌با چشمان تارلندنی خویش ببیند که اهالی محل‌تمام مدت شب بیدارمانده‌اند ، چه علاوه برقیافه‌های خواب‌آلودی‌که برفراز میزها چرت میزنند وپاشنه‌هائی‌که بعوض استراحت دربستربرزمین تکیه‌کرده‌اند قیافهٔ آجرها و ساروج‌کوچه ها نیز خسته وفرسوده مینماید. اهالی‌کوچه‌های حوالی واطراف نیزبتدریج سرازخواب برمیدارند وازماجرا باخبرمی‌شوند وبرای‌کسب خبر ، لباس پوشیده ونیم‌لباس پوشیده بجانب محل‌وقوع واقعه روی می‌آورند و برای دو پاسبان پست و مأمور کلاه خود بسری که ظاهر قیافه‌شان حساسیتی بیش ازقیافهٔ سنگ وآجرکوچه نشان نمی‌دهد سرگرمی وکار فراهم می‌کنند.

آقای اسناگزبی ، همچنانکه پیش می‌آید می‌گوید « سبحان‌الله ! آقایون اینی که میکن راسته ؟ »

یکی ازپاسبانها می‌گوید «بله‌راسته ـ درست‌گفتن . ولی فعلا ازاینجا ردشید ،تشریف ببرید اونورتر ـ بفرمائید !»

آقای اسناگزبی که بدینسان با خشونت عقب رانده شده است می‌گوید « لاحول ولاقوة ...! آقایون، همین دیشب بین ساعت ده ویازده، جلوهمین دری‌که ملاحظه میفرمائید با جوانی‌که توهمین خونه منزل داره صحبت میکردم . »

پاسبان می‌گوید « راستی ؟ خوب ، پس اون جوانی‌که میگید تو همین عرق فروشی بغل دستی است ، فعلا بفرمائید ـ ده بفرمائید دیگه ! »

آقای اسناگزبی می‌گوید « انشالله‌که طوریشون نشده ؟ »

ـ مگه بنابود طوریشون بشه ؟

آقای اسناگزبی‌که اصولا ازجواب به‌این یا هرسؤال دیگری عاجزاست باناراحتی خاطروآشفتگی فکربه‌سولزروی میاورد ، وآقای ویول را می‌بیندکه باقیافهٔ خسته وفرسوده صبحانه میخورد ـ آثار هیجان فروکش کرده و دود فرونشستهٔ چپق هنوزبر قیافه‌اش پابپا می‌کند .

آقای اسناگزبی اظهارمیدارد « عجب ! آقای گاپی هم تشریف دارند ! سبحان‌الله ! چه تصادفی ! ... خانم کوچولو هم ...»

پس ازادای کلمهٔ اخیر قوهٔ بیانش بکلی ته میکشد ، چون وقتی می‌بیند این زن محنت کشیده دراین وقت روز به‌میخانه آمده وکنارپمپ آبجو ایستاده وهمچون روحی متهم چشمان خویش را بر وی دوخته است کلمات در دهانش می‌خشکد ولال می‌شود .

سرانجام موقعی که زبانش بازمی‌شود می گوید « عزیزم چیزی میل نداری ؟ یه کم‌ـ جسارت نباشه ـ یه جرعه شراب ؟»

ـ خانم اسناگزبی می گوید « خیر.»

ـ عزیزم با آقایان که آشنا هستی ؟

ـ خانم اسناگزبی میگوید «بله !»

وسلام وتعارف خشکی با آنها می کند ، ومجدداً بر آقای اسناگزبی چشم می‌دوزد .

اما آقای اسناگزبی بینوا چنین رفتاری را نمی تواند تحمل کند ، دست خانم را می گیرد و اورا به‌کنار بشکه‌ای درهمان نزدیکی می کشد ومی گوید :

« خانم‌جان ، آخه چرا چطوری نیگا میکنی؟ خواهش می کنم اینطوری نیگا نکن !»

خانم اسناگزبی می گوید «جلو نیگاموکه نمی‌تونم بگیرم ؛ تازه ، اگه هم میتونستم نمی گرفتم . »

آقای اسناگزبی سرفهٔ حاکی ازبردباری خودرا سرمیدهد ومی گوید « عزیزم جدی میگی ؟ »

اندکی تأمل می کند وسپس سرفه‌ای حاکی ازناراحتی می کند ، و درحالیکه هنوزاز نگاه خانم سخت سراسیمه است می گوید :

« عزیزم ، این دیگه رازیه‌که من ازش سردرنمیارم . »

خانم اسناگزبی سری تکان می‌دهد ومی گوید « آره ، میدونم ، سردرنمیاری !»

آقای اسناگزبی به‌لحنی رقت بار زبان به‌التماس می گشاید ومی گوید :

« خانم کوچولو ، محض رضای خدا با این لحن باهام صحبت نکن ـ واینطور نیگام نکن ! ازتوخواهش می کنم ! پناه برخدا ! عزیزم ، انشاالله که پیش خودت فکر نمی کنی که رفته باشم وبی‌خود وبی‌جهت مردمو آتش زده باشم ؟»

خانم اسناگزبی می گوید « نمیدونم ، شاید هم .»

آقای اسناگزبی ، هنگامیکه به خویشتن مراجعه می کند و بررسی سریعی از وضع ناگوارخویش بعمل می‌آورد درمی‌یابدکه خود نیز نمی‌تواندبگویدکه ارتباطی‌بااین جریان ندارد ـ ازکجا معلوم ، شاید هم داشته است. شك نیست در جریاناتی دخالت داشته و این جریانات بحدی اسرارآمیز بوده‌اندکه فکر می کند بی‌آنکه خود دانسته ویا خواسته باشد پایش باین ماجرا نیز کشیده شده‌است .

عرق پیشانیش را پاك می‌کند ، و درحالیکه بسختی نفس می کشد ، می گوید :

«خانم ، اجازه میدی سؤال کنم که شما که اینقدر مقیدی چطور شده این وقت صبح به این میخانه اومدی ؟ »

خانم اسناگزبی می گوید « شما خودت چرا اومدی ؟ »

ـ عزیزم ، من اومدم ببینم که این حادثه‌ای که برای این مرد محترم اتفاق افتاده و میگند سوخته ... صحت داره یانه . اگه هم نمیومدی سرصبحانه جریانو برات تعریف می کردم .

ـ آره ، میدونم ! شما همه‌چی رو تعریف میکنی !

ـ چه چیزی روتعریف ... نکردم ؟

خانم اسناگزبی ، لحظه‌ای چند ، اورا که سخت سراسیمه است همراه بازهرخندی نظاره می کند ـ سپس می گوید :

« خوب ، حالا بهتره تشریف بیاری خونه ، گمونم اونجا از هر جای دیگه برات بی‌خطرتره . »

ـ عزیزم ، نمیدونم ـ شاید هم ـ حتماً همینطوره که میگی ـ بفرما بریم . »

سپس با پریشانی نگاهی به اطراف می‌افکند و با آقایان ویول وگاپی ، ضمن اینکه مراتب خوشحالی خویش را بمناسبت اینکه بسلامت از خطر جسته‌اند ابلاغ می کند ، خدا ـ حافظی می کند، ودرمعیت خانم اسناگزبی راه خانه را درپیش می گیرد. هنوز روز را به‌شب نیاورده‌است که نگاههای خیره ومداوم خانم شکش‌را دراین باره که در وقوع این‌واقعه نقش ومسئولیتی برعهده داشته است مبدل به یقین می کند ؛ باآنچنان ناراحتی روحی واضطرابی دست بگریبان است که گاهی اوقات بسرش می‌زند برود و خویشتن را تسلیم پنجهٔ عدالت کندوبخواهد اگر بیگناه‌است تبرئه شودوچنانچه مجرم‌است بامنتهای‌شدت قانون کیفر ببیند.

آقایان ویول وگاپی نیز ، پس از صرف صبحانه ، برای قدم زدن وتمدد اعصاب به میدان «لینکلنز این» می‌آیند؛ با قیافهٔ تفکرآمیز ، دوری چند ، قدم میزنند . سپس آقای گاپی خطاب بدوستش اظهار می‌دارد :

« تونی ، گمان می کنم در مورد مسأله‌ای که راجع به‌آن بایدبدون فوت وقت بتوافق برسیم فرصتی بهتر ازاین گیرنیاریم . »

آقای ویول ، دوستش را با چشمان خون گرفته برانداز می کند و می گوید :

« ویلیام گاپی گوش کن، گوش کن ببین چی میگم! اگه این مسأله‌ای که میگی راجع به‌بامبول‌زدن وحقه سوار کردنه که‌لازم به‌زحمت نیست ـ باندازهٔ کافی چوبشوخوردم ومایل‌هم نیستم بیش از این بخورم ـ اگه هم اصراربکنی ، اونوقت نوبت خودت خواهد بودکه‌آتش بگیری وگرومبی منفجربشی . »

آقای گاپی دورنمای این واقعهٔ فرضی را بحدی ناگوار می‌یابدکه موقعی که آغاز به سخن می کند صدایش می‌لرزد ـ بهرحال ، بلحنی فلسفی زبان بملامت میگشاید ومی گوید :

« تونی ، من فکرمی کردم از جریان دیشب عبرت گرفته‌ای و تا زنده‌ای ملاحظات شخص را در زندگی خود دخالت نمیدهی . »

آقای ویول درپاسخ اظهار می‌دارد «ویلیام ، منهم‌فکرمیکردم ازجریان دیشب عبرت گرفته‌ای وتا زنده‌ای خیال توطئه چینی را به‌مغزت راه نمی‌دهی .»

آقای گاپی می گوید «کی توطئه می‌چینه ؟»

آقای جابلینگ می گوید « سرکار می‌چینید !»

آقای گاپی می گوید « خیر همچو چیزی نیست »

آقای جابلینگ می گوید « بله ، همچوچیزی هست. »

آقای گاپی می گوید «کی میگه ؟»

آقای جابلینگ می گوید « من میگم !»

آقای گاپی می گوید « بله ، تو درست میگی !»

آقای جابلینگ می گوید « بله که درست میگم !»

وحال که‌هردوسخت برآشفته‌اند، بمنظوراینکه قدری ازهیجان خویش بکاهند، لحظه‌ای چند خاموش راه می‌روند .

اندکی که می گذرد آقای گاپی می گوید :

« تونی ، اگربعوض اینکه به‌دوستت می‌پریدی مطالبش را تا به‌آخر می‌شنیدی همچو سوء تفاهمی برایت پیش نمی‌آمد . اما چه میشودکرد، کمی تند هستی ، ملاحظه هم نداری. چون خودت ، دروجود خود همهٔ آنچه‌که چشم را نوازش می‌دهد ...»

آقای ویول درسخنش می‌دود ومی‌گوید « اه ! مرده‌شور ترکیب چشم هم برد ! چرا حاشیه میری ، حرفتو بزن ! »

آقای گاپی وقتی وضع را بدینمنوال می‌یابد و می‌بیند دوستش عصبانی است ناگزیر به‌لحنی آزرده به‌اصل مطلب می‌پردازد ومی گوید :

« تونی ، وقتی می‌گویم مطلبی است‌که باید هرچه زودتر روی‌آن توافق‌کنیم این را برکنارازهرغرض ومنظوری عنوان می‌کنم، تو خودت میدانی‌که دراینگونه موارد کسانی‌که برای ادای شهادت به‌محکمه احضار می‌شوند مسائلی را که باید مدلل سازند قبلا باهم حل می‌کنند . وبنظرتو آیا بهتر نیست‌که ماهم راجع به مسائل و مواردی‌که دربارهٔ مرگ این پیر مرد ... محترم به محکمه خواهیم گفت توافق‌کنیم ؟»

آقای گاپی میخواست‌بگوید «پیرمرد مزور» اماکلمهٔ محترم را بااوضاع واحوال حاضر سازگارتر می‌یابد .

ـ چه مسائلی ؟ مسائل !

ـ چیزهائی‌که به‌این تحقیق مربوط خواهد شد، که مثلا ...

وسپس درحالیکه این «چیزها» را یکی‌یکی با انگشت میشماردبه‌سخن ادامه میدهد:

« ... ازعادات و رفتارش چه میدانیم ، آخرین بارکه تو اورا دیدی وضعش چگونه بود، کشفی‌که‌کردیم ، وچگونه‌کردیم .»

آقای ویول می گوید « درسته ، این چیزهائی‌که میگی مربوط به واقعه است. »

آقای گاپی میگوید «... بله، کشف را ماودرنتیجهٔ وعده‌ای که بشیوهٔ بس غریب خود ساعت دوازدهٔ شب با شما گذاشته بود بعمل آوردیم. بنابود که تو آن وقت چیز هائی برایش بخوانی، همانگونه که سابقاً می‌خواندی- بعلت‌اینکه خودش سوادخواندن ونوشتن نداشت. من هم مهمان تو بودم وتو مراصداکردی ... وقس علیهذا ... وچون تحقیقات فقط شرایط ومقتضیاتی را شامل می‌شود که مرگ متوفی راملازمه کرده‌است لذا احتیاجی به طرح موارد دیگر نیست - تصورمی کنم ایرادی‌نداشته باشی؟»

آقای ویول می گوید«نه،ایرادی ندارم .»

آقای گاپی به‌لحنی‌آزرده می گوید « وامیدوارم این دیگرتوطئه چینی نباشد ؟»

آقای ویول درجواب می گوید « نه ، اگرهمین است من حرفم را پس می گیرم .»

آقای گاپی مجدداً بازودربازویش می‌افکند وضمن اینکه براه می‌افتد می گوید «خوب تونی ، حالا میخوام در عالم دوستی سؤالی ازت بکنم ، میخوام بدونم با تمام این تفاصیل هیچ فکر کردی که ماندنت دراینجا خالی ازفایده نیست ؟ »

تونی ، از رفتن باز می‌ایستد ومی گوید « نفهمیدم ؟ »

آقای گاپی ضمن اینکه اورا با خود به پیش می‌برد تکرار می کند « میگم آیا باتمام این تفاصیل هیچ فکر کردی که ماندنت دراینجا خالی ازفایده نیست ؟ »

آقای ویول می گوید «کجا ؟ » وهمچنانکه باسر به مغازهٔ کهنه فروشی اشاره میکند می‌افزاید « اونجا ؟»

آقای گاپی با حرکت سرجواب مثبت می‌دهد.

آقای ویول، چشمان خسته وگود افتاده‌اش را برقیافهٔ او می‌دوزد ومی گوید « ابدا ، بهیچ قیمت و بخاطر هیچ چیز حاضر نیستم حتی یك شب را هم درآنجا بروز بیاورم .»

- جدی میگی ، تونی ؟

آقای ویول با ناراحتی می گوید « جدی میگم! یعنی قیافه‌ام جدی نشون نمیده ؟ ولی خودم میدونم که جدی میگم . »

آقای گاپی ، درحالیکه ناخن شست را با اشتهائی که از ناراحتی درون نتیجه شده است میجود می گوید :

« پس ، درواقع اگه منظور تو درست فهمیده باشم این احتمال - چون این احتمال را هم باید بهرحال در نظر گرفت - بله ، این احتمال که بلا منازع اموال این پیر مرد را تصاحب کنی‌ودست روی نقدینه‌اش بگذاری درنظرت وزن واهمیتش به‌جریان دیشبی نمیچربه، آره تونی ، درست فهمیده‌ام ؟»

آقای ویول با اوقات تلخی می گوید « البته که نمی‌چربه . تو از آدمی که اونجا زندگی‌میکنه خیلی، همچی باخونسردی صحبت میکنی! راست میگی،خودت برواونجابمون.»

آقای گاپی به لحنی استمالت آمیز می گوید « عجب حرفی میزنی ! من برم اونجا زندگی کنم ! آخه من که قبلا اونجا نبوده‌ام ، وانگهی اطاق خالی هم نیست ، حال آنکه تو اونجا اطاقی داری .»

آقای ویول درجواب می‌گوید « قدمت بالای چشم ، پیشکش ـ تشریف بیار ، اطاق مال تو ! »

آقای گاپی می‌گوید « پس تونی ، درواقع اگه درست فهمیده باشم ، در همین جا از همه‌چی صرفنظر می‌کنی و دور همه‌چی را خط میکشی ، آره ؟ »

تونی به‌لحنی قاطع می‌گوید « همینطوره ـ بعمرت حرفی ازاین حسابی‌تر نزده‌ای! »

دراین اثنا درشکه‌ای وارد میدان میشود که کلاه بسیاربلندی بر کنارسورچی‌آن جلب نظرمی‌کند . در داخل درشکه (که برسایرین معلوم نیست ، واما به لحاظ اینکه جلو پای ایشان توقف می‌کند برآنان آشکار است) آقا ، وخانم اسمال وید و جودی نشسته‌اند .

حالتی ازشتابزدگی برسیمایشان سایه افکنده‌است،وهنگامی که کلاه بلند، که‌اسمال‌وید جوان را بزیر سایهٔ خویش دارد ، از درشکه فرود می‌آید پیرمرداز پنجره به بیرون سر ـ می‌کشد وباآقای گاپی احوالپرسی می‌کند «حال شما چطوره آقا ! احوال شریف .»

آقای گاپی باسربه‌این احوالپرسی جواب می‌گوید، وخطاب بدوستش اظهارمی‌دارد: «چیك وخانواده‌اش‌اینوقت روزاینجاها چکارمیکنند !»

بابا اسمال‌وید می‌گوید «آقای عزیز، ممکنه لطفاً محبتی در حقم بفرمائید ؟ ممکنه شما ورفیقتون محبت بفرمائید وضمن اینکه «بارت» وخواهرش مادربزرگشو نومیآرن منو به اون عرق فروشی سرکوچه ببرید ؟ آقا، ممکنه همچومحبتی درحق این پیرمرد بفرمائید؟»

آقای گاپی دوستش را می‌نگرد وتکرارمی‌کند « عرق فروشی سرکوچه ؟ » و آماده می‌شوند محمولهٔ محترم رابه «سولزآرمز» انتقال دهند .

پیرمرد ، همراه بازهرخندی ، ودرحالی که مشت ناتوانش رابه تهدید سورچی درهوا تکان می‌دهد خطاب به اومی‌گوید :

«بیا، اینم کرایه‌ات! حالا توجرأت بکن ویه‌پنی بیشتربخواه ، تابدمت دست پاسبون. آقایون عزیز ، لطفاًملاحظهٔ این پیرمرد را بکنید . اجازه بدید دستهامودورگردنتون حلقه کنم. سعی میکنم ناراحتتون نکنم. اوه‌خدا! اوه‌خداجون، آی استخونام!»

خوشبختانه تا «سولز» چندان راهی نیست ، چون هنوزنیمی ازراه را نپیموده‌اندکه چهرهٔ آقای ویول دگرگون می‌شود وقیافهٔ چهرهٔ شخصی را بخود می‌گیردکه به‌سکتهٔ ناقص دچار آمده باشد . اما بهرحال، جزاصوات گوناگونی که ازگلویش خارج میشوند وحکایت از انسداد مجاری تنفسی دارند علائم دیگری راکه بروخامت وضع دلالت‌کند بروز نمی‌دهد و وظیفهٔ خویش را درنقل وانتقال پیرمرد به‌انجام می‌رساند ـ پیرمرد را به‌خواهش خود او درسالن میخانه جای میدهند .

آقای اسمال وید از درون صندلی دسته‌دار، همچنانکه پیرامون رامی‌نگرد نفس نفس زنان می‌گوید :

«اوه خدا !آخ خدا! آی استخونام.آی‌پشتم !آی‌کمرم! مردم! ده‌بتمرگ‌هافهافوی دم‌بریدهٔ رقاص! ده‌بتمرگ !»

سبب این خطاب کوتاه این است که پیرزن بینوا هروقت بردو پای‌خویش قرارمی گیرد بی‌میل نیست به یورغه درآید ودرحالیکه کلمات نامفهومی را زیرلب برزبان می‌راندرقص‌کنان براشیاء مجاورفرودآید. بدیهی است‌این حرکات‌آنقدرکه ناشی ازاختلالات عصبی‌است به اراده وخواست پیرزن بینوا مربوط نیست. بهرحال، این تظاهرات ، درموقعیت حاضر ، ودرجوار دوصندلی پشتی شقی که‌آقای اسمال وید دریکی ازآنها نشسته بقدری شدید است که تا دخترخانم نوه‌اش اورا درصندلی نمی‌نشاند ادامه می‌یابد. دراین‌ضمن همسر محترم دریغ نمی‌کند وصفت کلاغ جارهٔ هافهافورا پیاپی به وی ارزانی میدارد .

سپس بااسمال‌وید خطاب به‌آقای گاپی‌اظهارمی‌دارد «آقای عزیز، اینجاها فاجعه‌ای اتفاق افتاده، شماآقایون هیچکدوم راجع به‌اون چیزی نشنیدید؟»

ـ اختیار دارید ! اونو ما خودمون کشف کردیم .

ـ شماکشف کردید! شما دوتاکشف کردید ! بارت، این‌آقایون کشف کردند !

دوکاشف مزبور در پدر بزرگ ونوه خیره می‌شوند، و پدر بزرگ و نوه نیز متقابلا درآنها خیره می‌شوند .

آقای اسمال ویدهردودستش را پیش می‌آورد وبناله می گوید «دوستان عزیز، ازشما بخاطراینکه بقایای جسد برادر خانم اسمال‌وید راکشف کرده‌اید هزاران بارتشکرمی کنم.»

آقای گاپی می گوید «اه ؟ برادرخانم اسمال‌وید ؟»

ـ بله دوست عزیزـ برادرخانم اسمال‌وید ـ تنهاکس وکارش بود ـ مناسباتمان حسنه نبود ،که البته جای تأسفه، ولی تقصیرازما نبود ، اون خودش هیچوقت مایل به‌اینکار نبود، ازما خوشش نمیومد ـ آدم غریبی بود . مگه وصیتنامه‌ای گذاشته باشه ـ که بعیده ـ والاباید حکم انتصاب قیم بگیرم . اومدم از اموالش مواظبت کنم . باید مهروموم بشن ـ نباید از بین برن . »

آقای گاپی که‌پاك دمغ شده است می‌گوید «اسمال، من فکرمیکنم‌میبایست بما میگفتی که پیرمرد دائیت بود .»

اسمال‌ناقلا، همراه بانگاهی‌شیطنت‌آمیزمی گوید«شما دوتااونقدرپنهان کاری میکردید که‌گفتم شاید نخواهید صحبتی بکنم . بعلاوه‌آدمی هم نبودکه بخوام اونوبرخ شما بکشم.»

جودی نیزدرحالیکه نگاه شیطنت‌آمیزی دراعماق چشمانش‌پرسه می‌زند می گوید «از این گذشته، تازه همچوآدمی هم‌بود، بتوچه ارتباطی داشت .»

اسمال دردنبالهٔ سخن خود می‌افزاید «وانگهی اون منواصلا نمی‌شناخت ، چون منو هیچوقت ندیده بودـ بااینوصف من نمیدونم چرا باید معرفیش میکردم !»

در اینجا پیرمرد نیزوارد بحث می‌شود و می گوید «خیر ، باما رفت و آمد نداشت ـ که البته‌جای تأسفه. ولی اومدم‌ازاموالش مواظبت کنم‌ـ نگاهی به‌کاغذاش بیندازم، واموالمو حفظ کنم . آره آقای عزیز، مدرك داریم. پیش مشاور حقوقی ماست. آقای تالکینگ هورن لینکلنزاین فیلدز، که دفترش اون روبروست، مشاورحقوقی ماستـ همین حالا پیداش میشه.

آره، دوست عزیز، کروك برادریکی یه‌دونهٔ خانم اسمال‌ویدبود- غیرازکروك قوم وخویشی نداشت ـ اوی سوسك سیاه‌هافهافو، دارم صحبت برادرتومی‌کنم، که هفتادوشش سال‌داشت!»

خانم اسمال وید بشنیدن جملهٔ اخیرسری تکان می‌دهد ومی‌گوید «هفتاد وشش‌پوند و هفت شیلینگ‌وهفت پنس، هفتاد وشش‌هزارکیسه پول- هفتاد وششهزاربسته اسکناس!»

شوهرمحترم ازکوره در می‌رود، و به درماندگی نگاهی به پیرامون می‌افکند، اما چیزی دردسترس نمی‌یابد تابسوی او پرتاب کند، می‌گوید:

«ممکنه یکی ازآقایون لطف بکنه ویه بطری خالی بهم بده؟ ممکنه خواهش‌کنم‌یکی تون یه سلف دون دستم‌بدین؟ ممکنه یکی ازآقایون یه‌چیز سفتی، هرچی‌باشد، بهم لطف‌کنه که بکوبم توسرش؟ عجوزهٔ جهنمی، هافهافوی واغ واغ صاحاب!»

وچون چیزی رادردسترس نمی‌یابد جودی‌را باتمام نیروئی که‌دربدن دارد روی پیرزن هل می‌دهد، وآنگاه خوددرصندلی مچاله می‌شود وبه‌قیافهٔ بسته‌کهنه‌ای درمیآیدکه از درون آن صدائی‌خارج می‌شودکه می‌گوید:

«لطفاً یکی‌تکونم بده ـ اومدم اموالموحفظ‌کنم- یکی تکونم‌بده وبالام بکشه. پاسبون پستوکه اون دم‌کشیك میده صداکنین تاراجع به اموالم توضیحاتی بهش بدم ـ مشاورحقوقیم همین حالا میاد. تبعید وچوبهٔداربیفته بجون اون‌کسی‌که دست به‌اموالم درازکنه!»

نوه‌های وظیفه شناس، بابا بزرگ را که نفس نفس می‌زند بالا می‌کشند و چنگ می‌زنند ودرست می‌کنند، حال‌آنکه اومانند انعکاس صدا تکرارمی‌کند: «ام- وال ـ ام ـ وال ـ موال!»

آقایان ویول وگاپی همدیگررا می‌نگرند؛ اولی باحالت وقیافه‌ای‌که مینماید ازخیر همه چیز گذشته است و دومی با قیافه‌ای دمغ‌که هنوز ته ماندهٔ امیدی درآن پاپیا می‌کند. اما علیه منافع‌آقای اسمال‌وید اقدامی نمی‌توان‌کرد. منشی‌آقای تالکینگ هورن ازنیمکت پیش اطاقی دارالوکاله بزیرمی‌آید تا به‌پاسبان‌اطلاع دهدکه‌آقای تالکینگ هورن گفته‌است درمورد مسألهٔ تعیین وارث قانونی اشکالی دربین نیست و به موقع خود و با رعایت تشریفات قانونی نسبت به تصرف اموال متوفی اقدام لازم معمول خواهدگردید. متعاقب این اعلام، آقای اسمال‌ویداجازه می‌یابد به عمارت مجاور واطاق‌متروك میس فلایت‌انتقال‌یابد وهمچون لاشخور پرریخته‌ای‌که بتازگی به‌مرغدان اضافه شده باشد درآنجا مستقرشود.

خبرورود این وارثی‌که بناگاه اززمین جوشیده‌است بسرعت برق درمحل می‌پیچد و ضمن‌کمك به‌گرمی بازار «سولز» محل را مبدل به‌یك پارچه هیجان می‌کند. خانم پاپیرو خانم پرکینز برآنندکه چنانچه واقعاً وصیت نامه‌ای دربین نباشدبه این‌آقای جوان اجحاف شده وحق این‌است ازاموال متوفی‌تعارف‌شایسته‌ای به‌اوبدهند. آقاپاپیر وآقاپرکینزهم‌که جزو آن‌دسته ازبچه‌های ناراحتی‌هستندکه‌کوچهٔ عدالتخانه‌راروی سر گرفته‌وبلای‌جان‌رهگذرانند طی تمام مدت روزپشت فلکهٔ‌آب وزیر گذرگاه سرپوشیده درمیان خاك وخاکسترمی‌لولند و همدیگررا تکه پاره می‌کنند وجیغ می‌کشند وداد می‌زنند. لیتل سویلز» ومیس م. ملویلسن

با هواخواهان و حامیان‌خود گرم گفت و شنود هستند؛ احساس می کنند که حدوث حوادثی‌از این‌قبیل موانع موجود میان اشخاص حرفه‌ای و غیر حرفه‌ای را از میان برمی‌دارد . آقای «باگزبی» قطعهٔ مشهور «شاه مرگ» را باشرکت کلیهٔ همسرایان بعنوان برجسته‌ترین‌قسمت برنامهٔ«هارمونیك» هفته‌اعلام می‌کند. درآگهی مربوطه‌گفته می‌شود که‌آقای باگزبی به‌پیروی ازتمایلات شدیدی که ازناحیهٔ کثیری ازمشتریان محترم‌ابرازشده ونیز باحترام حادثهٔ‌تأسف‌آوری که چنین هیجان عظیمی رادرقاطبهٔ اهالی‌برانگیخته تصمیم‌گرفته است با صرف هزینهٔ معتنابهی به چنین امری اقدام نماید . نکتهٔ دیگری که به متوفی مربوط است و اهالی محل جداً نسبت به‌آن علاقه نشان میدهند این‌است که هرچند چیزی ازمتوفی باقی‌نمانده حق این است که دراین مورد نیزسنت تابوت تمام قدرعایت شود، وهنگامیکه «تابوت ساز[1]» در«بار» میخانه اظهارمی‌دارد که به‌وی دستور داده‌اند تابوتی تمام قد آماده کند ناراحتی و دلواپسی عامه به‌مقدارقابل ملاحظه‌ای تخفیف می‌یابد .

اما درخارج کوچه هنوزجنب وجوش بچشم میخورد ؛ کالسکه‌هائی چند فضلائی راکه آمده‌اند تا نظری براوضاع بیفکنند در سرکوچه پیاده می کنند ، اظهار نظرهای فاضلانه‌ای که درخصوص گازهای قابل اشتعال وهیدروژن فسفره می کنند بحدی است که درتصور اهالی نمی گنجد. برخی ازاین صاحبنظران، وبدیهی است بصیرترینشان ، معتقدند که متوفی‌اصولا نمی‌بایست باین نحوکه مجعول بنظرمی‌رسد بمیرد ، و هرچند برخی دیگرازصاحبنظران تحقیقاتی‌راکه درمورد چنین مرگهائی بعمل‌آمده ودرمجلد ششم «خلاصهٔ مذاکرات فلسفی» تجدید طبع‌یافته است خاطرنشان میسازند واثرمشهوری‌راکه دربارهٔ «طب قانونی انگلیس» برشتهٔ تحریردرآمده‌است یادآوری‌می کنند وماجرای «کنتس کورنلیا بودی[2]» ایتالیائی‌راکه «بیان چینی[3]»نامی که کشیش «ورونا[4]» بود (وآثارفاضلانه‌ای‌ازخویشتن بیادگار گذاشت واز زمرهٔ خردمندان عصرخویش محسوب میشد) از آن سخن گفته است گوشزد می کنند ، و به گواهی‌آقایان «فودره[5]» و «مر[6]» فرانسوی که بلای‌اخلاق‌جامعهٔ خویش بودند وتحقیقاتی‌در این زمینه بعمل‌آورده بودنداستناد می‌جویند و ازاظهاراتی که «مسیولوکا[7]» ی فرانسوی که جراحی صاحب‌آوازه بود وازبخت بددرهمان عمارتی که ماجرا درآن اتفاق افتاد می‌زیست وحتی شرحی نیزدرخصوص آن نگاشت وضمن آن پا را ازحدود ادب فراتر گذاشت شاهد مثال می‌آورند ــ معذلك وباتمام این‌تفاصیل‌آقایان مزبورعمل‌آقای کروك راکه برای رفتن ازجهان این‌چنین راه میان‌بری‌را انتخاب کرده است عملی‌غیرقابل توجیه وبرخورنده تلقی می کنند .

اهالی محل نیزازاین‌مسائل‌هرقدر کمترمی‌فهمند بیشترلذت می‌برند وموجودی«سولز» راگواراترمی‌یابند . سپس نوبت به‌نقاش مجلهٔ مصورمی‌رسد، که پیش‌نما و تصاویری ساخته

۱ــ اصل کلمه Undertaker می‌باشد که بمعنای مقاطعه‌کار کفن ودفن است .

۲ــ Countess Cornelia Baudi

۳ــ Bian Chini

۴ــ Verona

۵ــ Foderè

۶ــ Mere

۷ــ Le Cat

و پرداخته بهمراه دارد که برای نشان دادن هر واقعه‌ای ، از یك کشتی شکستگی در ساحل «کورنوال[1]» گرفته تا میتینگی که در «هایدپارك» و یا منچستر تشکیل میشود مناسب است. باری ، شخص مزبور از اطاق خانم پرکینز ـ که محلی خاص خود دارد ـ طرح خانهٔ آقای کروك راتمام قد وحتی بیشتر ازتمام‌قد وبه‌اندازهٔ یك کلیسا به‌روی متن مذکورمنتقل‌می‌کند و حال که مجازاست ازلای دربه درون اطاقی که واقعهٔ درآن روی داده است نظرافکندآنرا بطول سه‌چهارم میل وارتفاع پنجاه‌یارد می‌پردازد، واین تکه بخصوص اهالی محل‌را سخت محظوظ میدارد . وطی تمام اینمدت ، دو آقائی که ذکرشان گذشت ، بدرون هرخانه‌ای سر می‌کشند وبه‌همه جا می‌روند وبه‌همه چیز گوش فرا می‌دهند وشتابان به سالن «سول» باز ـ می‌گردند وباقلمهای‌آزمند مشاهدات و مسموعات خویش‌را یادداشت می‌کنند .

سرانجام نوبت به‌ریاست محکمهٔ تحقیق وتحقیق دربارهٔ علت مرگ می‌رسد ـ همه‌چیز مانند دفعهٔ پیش است، جزاینکه‌ریاست محکمه سخنی چند درباب غیرعادی بودن جریان و شوم بودن ساختمان وتقدیرواسرارطبیعت اظهارمیدارد . پس ازآن‌تابوت تمام قد وارد عمل میشود وسخت‌مورد تحسین قرار می‌گیرد .

ودرتمام این‌جریان نقش آقای گاپی بحدی ناچیزاست که جزموقعی که اقامهٔ شهادت می‌کنداورانیزمانندافرادعادی‌ومعمولی‌ازجلودردورمی‌کنند؛ ناچاردرپیرامون‌خانهٔاسرارآمیز پرسه می‌زند وازدوربرآن می‌نگرد ؛ درمنتهای خفت وخواری می‌بیند که‌آقای اسمال‌ویددر راقفل می‌کند، ودرمنتهای تلخکامی درمی‌یابد که پشت درمانده است وراهی به‌درون ندارد. اما قبل ازاینکه این جریانات واقدامات به‌پایان رسد مطالبی دارد که‌باید همانشب با لیدی ددلاك درمیان گذارد ؛ وبهمین جهت مرد جوان بنام گاپی با دلی گران ومالامال ازاندوه، وافسردگی وملالتی که زائیدهٔ احساس گنهکاری وخوف ووحشتی‌است که بر«سولزآرمز» سایه افکنده وناشی ازشب زنده‌داری و بیدار خوابیی است که در شب وقوع واقعه برخود تحمیل کرده بود حوالی ساعت هفت بعدازظهردرعمارت شهری حضور می‌یابد و تقاضای ملاقات با حضرت علیه رامی‌کند. «مرکوری» درجواب‌می‌گوید که‌حضرت علیه‌برای صرف شام بیرون تشریف می‌برند و متذکر میشود مگر کالسکه را دم درنمی‌بیند ؟ آقای گاپی اظهار می‌دارد چرا می‌بیند ولی بهرحال کار واجبی دارد وهرطور هست باید حضرت علیه را ببیند .

مرکوری همانگونه که‌اندکی بعد به‌یکی‌ازهمکاران‌آراستهٔ خویش اظهارمیدارد بی‌میل نیست با مشت ولگد بجان این جوان بیفتد، اما چه میتوان‌کرد دستور چون وچرا ندارد ، ولذا باراین مزاحمت‌را با بی‌میلی برخویشتن هموارمی‌سازد و وی را به بالاوکتابخانه‌هدایت می‌کند . درفاصله‌ای‌که گزارش ورودش را بعرض میرساند اورا دراطاق بزرگی که چندان روشن نیست تنها می‌گذارد .

آقای گاپی درون تیرگیهای تمام جوانب واطراف را بدقت می‌نگرد و جز کپه‌های کوچك زغال وآتش خاکستر گرفته چیزی بازنمی‌یابد. اندکی بعد صدای خش خش بگوش میرسد .... ها ؟ روح است؟ نه ، روح نیست. پیکری‌است رعنا وآراسته به‌لباسی بس زیبا.

1 – Cornwall

آقای گاپی به‌لحنی افسرده وزبانی‌الکن می‌گوید «حضرت‌علیه، خیلی‌معذرت میخواهم که‌مصدع شده‌ام ـ بی‌وقت شرفیاب شده‌ام . »

ـ من بشما گفتم‌که هروقت بخواهید میتوانیدبیائید .

حضرت‌علیه، سپس می‌نشیند ، وهمچون دفعهٔ قبل راست درقیافه‌اش مینگرد .

ـ متشکرم، حضرت علیه‌ـ خیلی‌لطف دارید .

ـ بنشینید .

اما لطف ومرحمت چندانی درلحن سخنش احساس نمی‌شود.

ـ خیر، مصدع نمیشوم . چون... نامه‌هائی راکه درشرفیابی دفعهٔ گذشته عرض‌کردم بدست نیاورده‌ام .

ـ فقط آمدید که همین رابگوئید؟

ـ بله، حضرت علیه ـ فقط باینمنظورشرفیاب شدم .

گذشته ازاینکه خودافسرده وتلخکام است زیبائی وشکوه حضرت‌علیه نیزوی راسخت سراسیمه‌کرده است. حضرت علیه ازقوهٔ تأثیرزیبائی خویش خبردارد وآنرا نه‌چنان بررسی کرده است‌که سرسوزنی ازآن ازنظرش دورماند؛ وهمچنانکه بااین سردی وبی‌اعتنائی دراو می‌نگرد آقای‌گاپی نه فقط احساس می‌کندکه در تشخیص ماهیت ورنگ حقیقی افکارش راه بجایی نمی‌برد بلکه درمییابدکه لحظه به لحظه از او فاصله می‌گیرد و دور می‌شود .

پیداست‌که حضرت علیه چیزی نخواهدگفت ، ناچاراو باید صحبت‌کند .

همچون دله‌دزدی‌که ازکردهٔ خویش ندامت حاصل‌کرده باشد میگوید:

«خلاصه حضرت علیه، شخصی‌که بنابود نامه‌هارا دراختیارم گذارد درحادثه‌ای‌ازبین رفت...» ومکث میکند .

لیدی ددلاك با خونسردی جمله‌را تمام می‌کند :

« ونامه‌ها هم‌با خود اوازبین‌رفت ، بله؟ »

شك نیست‌آقای‌گاپی اگرمی‌توانست جواب نفی می‌داد ، اما چه‌کند قادر به اخفای تظاهراحساسات درون نیست .

ـ بله حضرت علیه، تصورمی‌کنم ازبین رفته باشند .

اگرتوانست خفیف‌ترین برق حاکی ازسبکباری را درچهره‌اش بازبیند ؟ خیر، حتی اگراین قیافهٔ سرد وبی‌اعتناوی را سراسیمه نکرده و مجبور نساخته بود نگاه خویش را از چهره‌اش بدزدد وبه‌اطراف بدوزدچنین چیزی رانمی‌توانست دید .

درتوجیهٔ عدم موفقیت خود بالکنت زبان یکی دوعذر می‌آورد .

لیدی ددلاك، سخنانش را تا به‌آخر،ویا تاآخرآنجائی‌که لکنت‌زبان آقای‌گاپی‌یاری می‌کند، گوش می‌کند وسپس می‌پرسد : «دیگرصحبتی ندارید ؟»

آقای‌گاپی تصور می‌کند صحبتی نداشته باشد .

ـ بهتراست تردید بخرج ندهید ، چون این آخرین فرصتی است‌که میتوانید ازآن استفاده‌کنید .

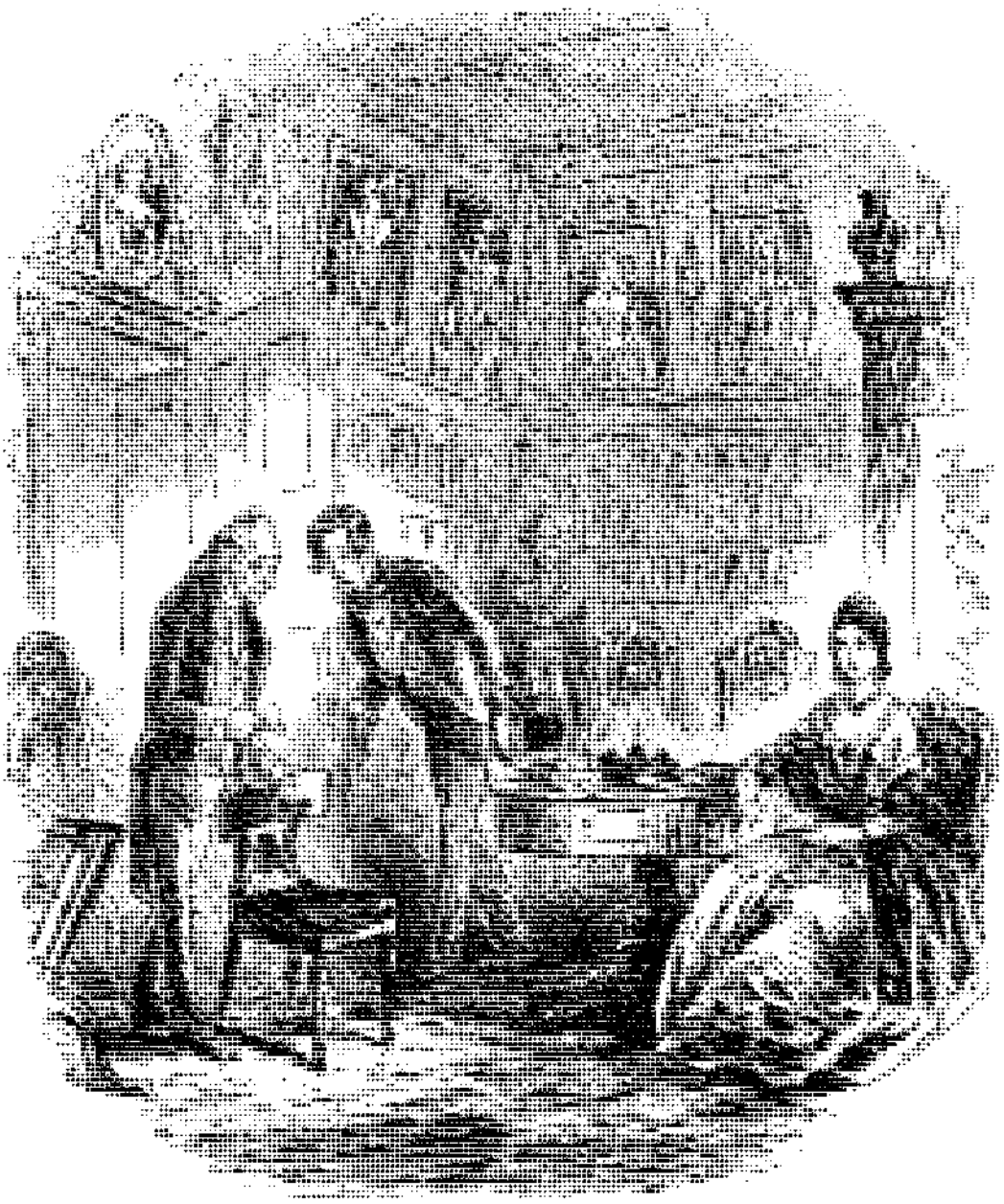

پیر مردی بنام تالکینگ هورن

آقای گاپی مطمئن است که عرضی ندارد ، بعلاوه درحال حاضر تمایلی به صحبت در خود احساس نمی‌کند .

ـ بسیارخوب ، ازپوزش و پوزش خواهی می‌گذریم ـ احتیاجی نیست ـ شب شماخوش.

زنگ را می‌زند تا مرکوری بیاید و جوان بنام گاپی را بخارج هدایت کند .

اما ازقضا همانوقت پیرمردی بنام تالکینگ‌هورن نیز درعمارت است . این پیرمرد که باگامهای بیصدا بسوی کتابخانه میآیددرهمان لحظه‌که میهمان میخواهد خارج شوددستگیرهٔ در را می‌چرخاند و با مردجوان سینه به‌سینه میشود .

نگاهی میان خانم وپیرمرد رد وبدل می‌شود ، پرده‌ای که همیشه افتاده‌است لحظه‌ای چند بالا می‌رود و به‌خروج سوء ظنی شدید راه می‌دهد وپس آنگاه فرو می‌افتد .

ـ معذرت میخواهم لیدی ددلاك ـ یك دنیا معذرت میخواهم . معمولا این وقت روز هیچوقت‌دراینجا تشریف نداشتید؛ فکر کردم کسی دراطاق نیست ـ خیلی معذرت میخواهم !

لیدی ددلاك بابی‌اعتنائی می‌گوید «نه، باشید ـ نروید. من برای شام بیرون میروم، با این جوان هم دیگرصحبتی ندارم . »

جوان که پاك خودرا باخته است ، همچنانکه خارج میشود عبوراً سری فرود می‌آورد وبه‌لحنی آمیخته به‌ترس وچاپلوسی اظهار امیدواری می‌کندکه حال آقای تالکینگ هورن فیلدز خوب باشد .

وکیل مدافع از زیر ابروان فرو افکنده‌اش در او می‌نگرد ، هرچند او ، و بخصوص او نیازی به‌این نداردکه برای بار دوم درقیافه‌اش بنگرد .

ـ بله ؟ آه ، بله ـ کنج وکاربوی ؟

ـ بله قربان ، کنج وکاربوی ـ اسم‌بنده گاپی است .

ـ بله ، بله. متشکرم‌آقای گاپی ، حالم بسیار خوب است !

ـ امیدوارم همیشه خوب باشد وخداوند سایهٔ شما را ازسرهیئت وکلاکم نکند .

ـ متشکرم ، آقای گاپی !

آقای گاپی تعظیم‌کنان خارج می‌شود ، و آقای تالکینگ‌هورن که درلباس بی‌رنگ و روی خود فروغ لیدی ددلاك را درمنتهای خود جلوه داده‌است، زیر بازوی خانم‌را می‌گیرد و اورا به سوی کالسکهٔ مخصوص هدایت می‌کند .

درحالیکه چانهٔ خودرا میمالد باز می‌گردد و این‌کار را پس از آن نیز چندین بار تکرار می‌کند .

فصل سی و چهارم

فشار

آقای جورج با خود می‌گوید «خوب ، این دیگر چیست ؟ پوکه است یا فشنگ پر؟ برق باروت سرپستانك است یا گلوله ؟ »

موضوع اندیشهٔ سوار ، نامهٔ گشوده‌ای است که مینماید وی را پاك آشفته است . آنرا باندازهٔ یك طول بازو دور ازخود نگهمیدارد ، سپس نزدیك‌تر میآورد ، ازاین به‌آن دست می‌دهد وعمل را درجهت عکس تکرار می‌کند ، سررا به‌اینسو وآنسو متمایل میکند و آنرا می‌خواند وبازمیخواند ، ابرودرهم می‌کشد،ابروان رابالا می‌افکند ـ وباز نمی‌تواندخودرا متقاعدکند . سپس آنرا روی میز می‌گذارد ، کف دست سنگینش را برآن می‌کشد و آنرا صاف می‌کند . آنگاه در حالیکه باقیافهٔ اندیشمند بالا وپائین سالن را زیر پا می‌نهد، هر چندگاه درمقابل آن مکث می‌کند و درآن دقت می‌کند تا شاید موفق به‌کشف آن گردد ، اما این نیزنتیجه‌ای نمیدهد . همچنان باخود می‌اندیشد « پوکه است یا فشنگ پر ؟ »

فیل اسکود ، درانتهای سالن ، به‌کمك قلم موئی وظرفی رنگ هدفها را سفید میکند وضمن اینکه بدینکار مشغول است تصنیفی را به‌آهنگ «قدم‌کشیده» وطبل و فلوت ، به نرمی زمزمه می‌کند ، حاکی ازاینکه به‌نزد دختری‌که ترك‌کرده است باید بازگردد ـ و بازهم خواهدگشت .

سوار می‌گوید « فیل ! » .

و با اشارهٔ دست اورا بسوی خود می‌خواند . فیل، به‌شیوهٔ معمول خود جلومی‌آید، بدین معنی‌که ابتدا ، انگار بخواهد مسیر دیگری را طی‌کند ، درجهت مخالف مسیر اصلی به‌راه می‌افتد، سپس با حالت حمله درجنگ سرنیزه ، برسوار فرودمی‌آید . لکه‌های رنگی که برچهره‌اش نشسته است برزمینهٔ چرکین آن برجستگی و جلوه‌ای خاص دارد ـ پیش می‌آیدو با دستهٔ قلم مو تنها ابروی خودرا میخارد .

ـ گوش‌کن فیل ! گوش‌کن ببین چه می‌فهمی !»

ـ اطاعت میشه سرکار !

« حضرت آقا ، اجازه خواسته یادآورمیشوم (هرچند همانگونه که استحضار دارید انجام این عمل قانوناً ضرورت ندارد) که موعد برات دوماههٔ بمبلغ نود وهفت لیره و چهار شیلینگ ونه‌پنسی که‌آقای ماتیوباگنت بعهدهٔ سرکارکشیده‌اند وسرکارنیزقبولی خودرا اعلام داشته‌اید فردا منقضی خواهد شد . اطمینان دارم بمحض رؤیت این یادداشت در پرداخت مبلغ منظور اقدام معمول خواهید فرمود .

ارادتمند شما جوشوا[1] اسمال‌وید »

ـ خوب فیل ، ازاین چه میفهمی ؟

ـ بدجنسی ، رئیس .

ـ چطور ؟

فیل ، پس ازاینکه با قیافهٔ تفکرآمیز دستهٔ قلم مورابرپیشانی می‌کشد وچینی برآن رسم می‌کند ، درجواب می‌گوید :

« برای اینکه همیشه وقتی صحبت مطالبهٔ پول درمیونه یه بدجنسی هم توکار هست . »

سوار ، روی میزمی‌نشیند، ومی‌گوید « گوش‌کن فیل ! می‌تونم بگم از اول تابه‌آخر نصف این پول را بصورت فرع وغیرذلك باین بابا پس داده‌ام . »

فیل، کجکی یکی دوگام عقب میرود وچهرهٔ زشتش را بشیوه‌ای غریب درهم می‌کشد، گوئی میخواهد بگویدکه بنظر او این واقعه بهبودی در وضع ایجاد نمی‌کند .

سوار ، با حرکت دست وی را از سخن گفتن ونتیجه‌گیری شتاب‌آمیز باز می‌دارد و می‌افزاید :

« بعلاوه ، فیل ، همیشه هم این تفاهم در بین بوده که این برات قابل تجدیده و به کرات ودفعات هم تجدید شده . خوب ، با این تفاصیل ، نظرت چیه ، چی میگی ؟»

ـ هیچی ، بنظر من دیگه مثل اینکه آخرشه .

ـ فکرمیکنی اینطوره ، ها ؟ هوم ! خودم هم همینطور فکرمی‌کنم .

ـ جوشوا اسمال‌وید ، همون نیست‌که اونروز تویه صندلی آوردنش اینجا ؟

ـ چرا ، همونه .

فیل با قیافه‌ای فوق‌العاده جدی میگوید « رئیس ، میدونی ، این بابائی‌که من دیدم ازلحاظ طبیعت یه زالو است ، از لحاظ عمل یه‌گیره ، ازلحاظ حقه بازی وپیچ و تاب هم عیناً یه‌مار ، به‌چنگال هم عیناً خرچنگ .»

آقای اسکود، پس ازاینکه بدین‌سان بیان احساس‌کرد اندکی منتظرمیماند تاببیندآیا اظهارنظری دیگری هم باید بکند یاخیر، سپس باانجام یك رشته حرکاتی که خاص خوداو است بجانب هدفی‌که در دست تعمیردارد بازمی‌گردد و درقالب سوت وبه آهنگ سابق جداً اعلام می‌کندکه باید نزد آن دختر زیبا بازگردد وبازهم خواهدگشت ؛ آقای جورج نیز نامه راتا می‌کند و درهمان سمت به قدم زدن می‌پردازد .

---

۱ ـ Joshua

فیل، به‌زیرکی درقیافه‌اش می‌نگرد ومی‌گوید«ولی سرکار، بازهم به‌راه حل‌داره‌ها!»

ـ چطور ، پولو بدیم ؟ کاش می‌تونستم .

فیل ، به‌علامت نفی سرتکان میدهد ومی‌گوید «نه رئیس ـ نه ، این‌که راه حل نشد.» به‌استادی چرخشی بقلم مو میدهد و می‌افزاید «بله ، راه داره ، میشه یه کاریش کرد ـ مثلا همین‌کاری‌که من می‌کنم .»

ـ که سمبلش کنیم ـ واعلان اعسارکنیم ، آره ؟

فیل با سرجواب مثبت می‌دهد .

ـ بارك‌الله ، چه راه حل خوبی ! ولی مردحسابی ، اونوقت میدونی چه بسرخانوادهٔ باگنت میاد ؟ میدونی ، برای اینکه بدهیهای منو بپردازن خونه خراب میشند ؟ »

آنگاه با اوقات تلخی اورا برانداز می‌کند ومیگوید «حقا که آدم با مسلکی هستی ـ بارك‌الله ، آفرین ! »

فیل، که درپای هدفی زانوزده است، همراه با اشارات وحرکات تمثیلی قلم مو ، و در حالیکه لبه‌های هدف را با انگشت‌شست صاف می‌کند ، زبان به‌اعتراض می‌گشاید ومیگوید مسئولیت خانوادهٔ باگنت را فراموش‌کرده بود و حاضر نیست موئی از سر هیچیك از افراد آن خانوادهٔ ارزنده‌کم شود. هنوزاین توضیح ادامه داردکه طنین گامهائی در راهروبگوش می‌رسد وصدای شاد وبا نشاطی شنیده می‌شودکه میگوید نمیداند جورج درخانه است یا نه . فیل نگاهی به ارباب می‌افکند وهمچنانکه با تقلا به‌پا میخیزد میگوید :

« رئیس ، خانوم باگنته ! ایناهاش !»

آباجی ، درهیچیك از فصول سال بدون روپوش خاکستری درشت بافی‌که بسیارتمیز و فوق‌العاده مورد توجه‌آقای باگنت است ازخانه خارج نمی‌شود . دلیل علاقه وتوجه آقای باگنت نیز این است‌که همین روپوش راآباجی بهمراه یك چترازآن سر دنیا با خودبوطن آورده است . شیئ اخیرالذکر نیز جزء شخصیت خارج ازخانهٔ‌آباجی است : رنگ مشخصی ندارد وبعوض دسته جیزکج ومعوجی داردکه زائده‌ای فلزی شبیه به شیشهٔ بیضوی عینك ویا پنجرهٔ کوچکی‌که‌بربالای سردرکوچه تعبیه می‌کنند بر دماغه یا منقار آن نصب شده است . این شیئ تزئینی فلزی با همهٔ سابقهٔ خدمتی که در آرتش دارد آنقدر که انتظار می‌رود دلبستگی و علاقه‌ای به «پست» خودکه میلهٔ چتر باشد نشان نمی‌دهد . ناحیهٔ کمرچترقدری شل وآویخته‌است ومینمایدکه به‌شکم بند احتیاج دارد ، علت این امر نیز ظاهراً این است که سالها در حضروظیفهٔ گنجه و درسفروظیفهٔ خورجین را انجام داده است ، اما بهرحال ، آباجی بخاطراعتماد دربستی‌که به‌این روپوش ازکار درآمده وباشلق‌گشاد وجادارآن دارد چترراهرگزباز نمی‌کند ، ولی معمولا بعنوان چوبدست ازآن استفاده می‌کند .

مواقعی‌که بخرید می‌رود با آن به‌شقه‌های گوشت و دسته‌های سبزی اشاره می‌کند ویا بشیوه‌ای دوستانه‌آنرا برپهلوی‌کسبه مینوازدوکسبهٔ بی‌توجه رامتوجه‌حاجت خویش‌میسازد. ضمناً بدون زنبیل جگنی‌ای‌که مخصوص خرید وشبیه به‌چاهی است‌که درپوش لق دو تکه‌ای

داشته‌باشد هرگز پا ازخانه بیرون نمی‌گذارد . القصه ، خانم باگنت در معیت ضمایمی که مذکورافتاد ، و درحالیکه چهرهٔ پاك وبی‌ریا و آفتاب سوخته‌اش از زیر کلاه حصیری برق میزند ، شاد وشاداب بدرون می‌آید .

ـ خوب ، جورج ! دوست عزیز ، حالت چطوره ؟

صمیمانه با وی دست میدهد ، نفس عمیقی می‌کشد ومی‌نشیندکه خستگی در کند ، و چون استعداد این‌گونه استراحت‌ها وخستگی درکردنها بمرورزمان دربالای بار واگنهای باری و دیگرجاهای ازاین قبیل در وی رشد کرده و تقویت یافته است لذا بر روی نیمکت زمختی می‌نشیندوبندهای زیرچانه‌رامی‌گشایدوکلاه‌را به‌عقب میراندوبه‌استراحت میپردازد.

دراین ضمن، آقای باگنت نیزبا همقطارسابق خود، وهمچنین با فیل‌که خانم باگنت هم با حرکت سرولبخندی‌گرم باوی احوالپرسی کرده‌است ، دست می‌دهد .

ـ خوب جورج ، اینهم من ولیگنم !

خانم باگنت ،شوهرش را اغلب به‌این نام صدا می‌کند ، شاید باین علت که در بدو آشنائی بااوآقای‌باگنت رادرهنگ، به‌سبب‌خشکی وخشونتی‌که چهره‌اش‌داشت «لیگنم‌ویتی»[1] میخواندند .

باری ، خانم باگنت در دنبالهٔ سخنان خود می‌افزاید « گفتیم سری بهت بزنیم که جریان اون سند راهم یکبارگی روبراه‌کنیم . پسرخوب ، برات تازه رو بده تا امضا کنه، ومثل یه شیر مردهم امضا می‌کنه . »

سوار با دلگرانی می‌گوید « اتفاقاً امروز منهم میخواستم بیام وسری بهتون بزنم .»

ـ میدونستم میای ، ولی ما امروز یه‌کمی زود ازخونه بیرون اومدیم «و ولیچ» وپیش خواهراش‌گذاشتیم ، وعوض اینکه تو بیای مااومدیم ـ همونطورکه می‌بینی . چون میدونی این روزها لیگنم بقدری دست و بالش بنده وکم حرکت میکنه‌که یه‌خورده راه رفتن وقدم زدن بحالش مفیده .

سپس ، خانم باگنت بناگاه ازسخن‌گفتن بازمی‌ایستد ومی‌گوید «ولی جورج ،چته؟ مثل اینکه اون آدم سابق نیستی ؟ »

سوار می‌گوید « خانم باگنت ، حالم خوش نیست ، یه‌کمی پکرم‌کرده‌اند .»

چشمان تیز وپر فروغ خانم باگنت ماوقع را در چهره‌اش باز میخوانند . درحالیکه انگشت سبابه را بالاآورده است می‌گوید :

«جورج ، اون ضمانت‌باگنت طوریش نشده باشه، نکنه اون‌سند باگنت چیزی بسرش اومده ! جورج ، اینو دیگه محض خاطر بچه‌ها نگو ! »

سوار با قیافه‌ای آشفته اورا می‌نگرد .

خانم باگنت ، درحالیکه هردو دست را به تأکید سخنان خویش بکار می‌برد وگاهی کف هر دو دست را بزانوان خود می‌نوازد می‌گوید « جورج ، اگه گذاشته باشی چیزی

۱ـ Lignum Vitae یك نوع درخت‌گرمسیری صمغ‌دار درامریکاکه چوبی سخت دارد

بسراون سند ماتیو بیاد ، و اورا به‌مخمصه انداخته باشی ، وکاری کرده باشی که داروندارشو حراج کنند ـ وپیش چشمم مثل روز خدا روشنه که چوب حراج روشون میزنند ـ عمل نا ـ جوانمردانه‌ای کرده‌ای، و کلاه گشادی سرمون گذاشته‌ای ـ آره جورج ، کلاه گشادی سرمون گذاشته‌ای ! »

آقای باگنت بیحرکت ایستاده و هر دو دستش را ، انگار زیر دوش آب پرفشاری ایستاده‌باشد ، روی‌کلهٔ طاسش گرفته وبا ناراحتی بسیاردرقیافهٔ خانم باگنت خیره شده‌است .

خانم باگنت به‌سخن ادامه میدهد ومی گوید «جورج ، چی بهت بگم ! من عوض تو خجالت می‌کشم ! من هیچوقت باور نمی‌کردم که تو بیائی وهمچی‌کاری بکنی ! میدونستم که آدم بیقرار و خونه بدوشی هستی و یه جا بند نمیشی ، اما دیگه فکرنمیکردم تیشه برداری و بریشهٔ ما بزنی وگلیم پاره‌ای روکه باگنت وبچه‌ها سرشونو روش زمین میذارن از زیر پاشون بکشی . تو خودت میدونی‌که باگنت چه آدم زحمتکشیه . . کیك ومالتا را هم که می‌شناسی . . ومن هیچوقت فکر نمیکردم‌که تو بخوای عوض مارا اینطور بدی ! »

اشك چشمش را بـا دامن روپوش پاك می‌کند و می‌افزاید « اوه جورج ! آخه چطور دلت اومد اینکارو بکنی ؟ »

سخنان خانم باگنت‌که به پایان می‌رسد آقای باگنت دستش را ازروی سربرمیدارد، توگوئی آب بندآمده‌است ، وبا ناراحتی آقای جورج راکه رنگ برخسار ندارد وایستاده و با قیافه‌ای اندوهناك در روپوش خاکستری و کلاه حصیری خانم باگنت خیره شده است می‌نگرد .

سوار ، درحالیکه همچنان به‌خانم باگنت چشم دوخته است به‌لحنی فرونشسته خطاب به‌آقای باگنت اظهار می‌دارد :

« مات ، متأسفم ازاینکه این همه بدل گرفته‌اید ، وناراحت شده‌اید. چون امیدوارم وضع اونقدرها هم‌که شما فکر می‌کنید ناجور نباشد، اما از شما چه‌پنهان ، امروزصبح این نامه را دریافت کردم .»

نامه رابلندبلند می‌خواند و اضافه می‌کند « اما باوجود این، امیدوارم بشه‌یه جوری روبراهش‌کرد . و اما ، دراین که آدم بی‌قرار و خانه بدوشی هستم حرفی نیست . راست است ،آدم خانه بدوشی هستم ، وخیرم به‌هیچ احدی نرسیده . ولی مات، با تمام این‌تفاصیل هیچکس باندازهٔاین همقطار خانه بدوش به‌زن و بچه وخانوادهٔ توعلاقمندنیست ـ وامیدوارم اورا می‌بخشید . ضمناً یه‌وقت فکر نکنیدکه خدای نخواسته چیزی را از شما قایم‌کرده‌ام ـ یه ربع ساعت نیست این نامه بدستم رسیده . »

پس از سکوتی کوتاه ، که ازپی این ماجرا می‌آید ، آقای باگنت زیر لب میگوید «آباجی ! ممکنه بیزحمت نظرمو براش توضیح بدی ؟»

خانم باگنت ، نیمی بخنده ونیمی بگریه ، می‌گوید « آه ! نمیدونم چطورشد ، چی تو جلدش رفت‌که بیوهٔ «جوپاوچ» و درامریکای شمالی نگرفت ؟ اگه‌گرفته بود حالا باین هچل نیفتاده بود !»

آقای باگنت می‌گوید « خوب ، آباجی راست میگه ، چرا نگرفتی ؟»

سوار می‌گوید «خوب حالا لابد شوهر بهتری داره . بهرحال ، همونطورکه می‌بینید حی و حاضر ، امروز در مقابلتون ایستاده‌ام و بیوهٔ جوپاوچ هم نگرفته‌ام . خوب ، حالا میگید چکار بکنم ؟ اونچه را که دارم می‌بینید ، مال من نیست ، متعلق بخود شما است . کافی است شما اشاره‌ای بکنید تا من اطاعت کنم و آخرین تکه شو حراج کنم ـ و اگه این امیدو داشتم و میدونستم این عمل دردی ازکار دوا می‌کنه مدتها بودکرده بودم . مات، تو یه‌وقت خیال نکنی‌که خدای نخواسته تووبچه‌هارا میکارم وخودم‌میذارم درمیرم . نه، بخاطر شما حاضرم خودم هم حراج‌کنم .»

وهمچنانکه به‌تحقیر برسینهٔ خویش می‌کوبد می‌افزاید « و ای‌کاش‌کسی پیدا میشد و یه همچوآشغالی رومیخرید !»

آقای باگنت می‌گوید «آباجی، نظرمو دراین مورد هم براش توضیح بده !»

آباجی می‌گوید «جورج ، وقتی درست فکرکنیم می‌بینیم توهم اینقدرها مقصر نیستی. اشتباهت این بودکه این‌کارو بی‌سرمایه شروع‌کردی .»

سوار با ناراحتی می‌گوید « خوب ، ازآدمی مثل من جزاین هم انتظار نمیرفت .»

آقای باگنت می‌گوید «گوش‌کن ! آباجی درست میگه ، یعنی نظرمو درست تشریح میکنه ـ حالا بازهم‌گوش‌کن ، ببین چه میگم !»

آباجی به‌سخن ادامه میدهد « ... وبعد نمی‌بایست تقاضای تضمین میکردی ، وما هم نمی‌بایست ضمانتتو می‌کردیم . اما بهرحال، کاری است شده وگذشته ـ ومیدونم هرچند آدم هردمبیل و سر بهوائی هستی شیله پیله و حقه‌ای در کارت نیست . از طرف دیگه خودت هم میدونی ، با یه همچو بلائی‌که روسرمون می‌چرخه حق داریم دلواپس باشیم ، تو هم نباید از ما بدل بگیری ! بیا جورج ، امیدوارم مرا ببخشی ! »

خانم باگنت ، دستی را به‌او ودست دیگرش را به‌شوهرش می‌دهد ، آقای جورج نیز همین‌کار را می‌کند ومی‌گوید :

«من بهردوی شما قول میدهم‌که درراه ادای این‌دین ازانجام هیچ عملی روی‌گردان نیستم . ولی خودتون میدونید، چیزی دربساطم نیست، اونچه راکه خرده‌خرده جمع‌کرده‌ام صرف این شده‌که سندو دوماه به دوماه تجدیدکنم . من وفیل تا اونجا که تونسته‌ایم به کم ساخته وقناعت‌کرده‌ایم ، وسالن هم اونطورکه ما انتظارداشتیم‌کار نمی‌کنه ـ خلاصهٔ کلام ، ضرابخانه‌ای‌که مافکرمی‌کردیم نیست. خوب، میگید اشتباه‌کردم دست به‌اینکار زدم ؟ بله، قبول دارم ، اشتباه‌کردم. اما بهرحال ، پیش اومد! وبهرترتیب باین‌کارکشیده شدم، بخیال و امید اینکه سر و سامانی به وضعم میده ـ وامیدوارم از اینکه همچو انتظاری داشته‌ام مرا می‌بخشید ـ وباورکنید بی‌نهایت از شما ممنونم ویك دنیا از خودم خجالت می‌کشم !»

آنگاه دستشان را به‌گرمی میفشرد و رها میکند ، سپس بدن را راست میکند و یکی دوگام واپس می‌کشد ، توگوئی آخرین اعتراف راکرده است وهمین اندکی بعد بارعایت تشریفات‌کامل نظامی تیرباران خواهد شد .

آقای باگنت، درحالیکه ازگوشهٔ چشم بهسمرش می‌نگرد می‌گوید «جورج حرفهامو تا بآخر گوش کن ! آباجی ، بگو !»

باری ، آقای باگنت، که بدینسان بیان احساس می‌کند ، براین عقیده است که نامه را باید بی‌هیچگونه تأخیر وتعللی مورد توجه قرارداد و مقتضی است که او و آقای جورج بلادرنگ به حضور آقای اسمال‌وید برسند و عجالةً هدف اقداماتشان این باشد که آقای باگنت راکه پولی دربساط ندارد دور از درد سر وناراحتی نگهدارند . آقای جورج، کاملا با این نظر موافق است ،کلاهش را برسر میگذارد وآماده می‌شود تا بهمراه آقای باگنت به اردوگاه دشمن عزیمت کند .

خانم باگنت ، همچنانکه با دست به شانه‌اش می‌نوازد می‌گوید « جورج ، حرفهای نسنجیده‌ای راکه یه‌پیر زن میگه بدل نگیر ، من لیگنم را به‌تو میسپارم ، ومیدونم واطمینان دارم که بسلامت ازاین گرفتاری درش میاری .»

سوار، اظهارتشکرمی‌کند، واطمینان میدهدکه بهرنحوکه باشد اورا ازاین گرفتاری درمی‌آورد . آنگاه ، خانم باگنت با روی خوش وخیال آسوده درمعیت روپوش و زنبیل و چتر راه خانه را درپیش میگیرد ، و دوهمقطار نیز درپی انجام مأموریت امیدبخش خویش که نرم‌کردن آقای اسمال وید باشد ، براه می‌افتند .

دراینکه درتمام انگلستان دونفر را بتوان یافت که احتمال موفقیتشان در مذاکرهٔ با آقای اسمال‌وید کمتر ازاین دوهمقطارباشد تردید وجود دارد؛ ونیزبه‌رغم قیافه‌های سربازی و شانه های پهن وگامهای موزونشان مشکل دو طفل ساده‌تر و خام‌تر از این دو را بتوان یافت که اینهمه با شیوهٔ کار وکسب آقای اسمال‌وید بیگانه ونا آشنا باشند .

همچنانکه خیابانها وکوچه‌ها را زیرپا می‌گذارند و بجانب کوی «کوه دلگشا» پیش می‌آیندآقای باگنت می‌بیندکه دوستش‌قیافهٔ گرفته ومغمومی بخودگرفته‌است، و وظیفهٔ دوستی خود میداند به‌اظهارات اخیر خانم باگنت اشاره‌کند و اورا سر خلق بیاورد ــ میگوید :

« جورج ، توکه خودت‌آباجی رو میشناسی . نرم‌نرم، مثل یه تیکه موم، اماهمینکه بخوای یه تلنگر به بچه‌ها و خودم بزنی اونوقت می‌بینی مثل یه‌کپه باروت‌آتیش می‌گیره ومنفجر میشه .»

ــ اینکه مایهٔ روسفیدیشه !

آقای باگنت ، همچنانکه راست مقابل خودرا می‌نگرد ، می‌گوید «جورج ، آباجی هیچوقت عملی‌انجام نمیده‌که‌کم وبیش مایهٔ روسفیدیش نباشه . اینومن هیچوقت پیش خودش نمیگم ـ چون انضباطوباید حفظ‌کرد ! »

سوار می‌گوید « هم‌وزن خودش طلا میارزه .»

آقای باگنت می‌گوید «طلا؟ به! حالاگوش‌کن ببین چی‌میگم ، وزن آباجی‌دوازده[1] سنگ وشش پونده، ولی‌توخیال می‌کنی بهمین وزن ازهر فلزی‌که بدند من آباجی رومیدم؟

۱ـ هرسنگ معادل با ۱۴ پوند (یاگیروانکه) است .

البته‌که نمیدم . ولی چرا نمیدم ؟ برای اینکه فلز خود آباجی ـ از هر فلزی که تو بگی بهتر وقیمتی‌تره ـ ومیدونی ، خیلی هم قیمتی است !»

ـ درسته ، مات ، حق با شماست .

ـ میدونی ، وقتی حلقهٔ نامزدی رو قبول‌کرد، درواقع ازهمون لحظه ـ تمام وکمال ، مادام‌العمر ـ اومد زیرپرچم[1] من وبچه‌ها؛ واینم بگم ، بقدری باین پرچم وفا داره‌که کافی است یه تلنگر بما بزنی ، تا ببینی آباجی چطور اسلحه میگیره . اگه یه‌وقت می‌بینی بحکم وظیفه‌آتشو بازمیکنه ، جورج ، اینو نبایدبدل بگیری ـ برای اینکه آدم وظیفه‌شناسی‌است.

سوار می‌گوید « خوب ، برای همین هم هست‌که اینهمه بهش عقیده دارم !»

آقای باگنت ، به‌لحنی فوق‌العاده جدی وبی‌آنکه ذره‌ای از خشکی عضلات چهره‌اش کاسته شده باشد ، می‌گوید :

«حق با تست ! وتازه این عقیده‌ای‌که بهش داری ـ اگه باندازهٔ صخرهٔ جبل‌الطارق هم محکم باشه ـ باز با این همه محاسنی که داره ، باور کن چیزی نیست . ولی من اینو ، هیچوقت پیش خودش نمیگم ـ چون انضباطو باید حفظ‌کرد !»

باری ، با این ستایش‌ها به «کوه دلگشا» و خانهٔ آقای اسمال‌وید میرسند . جودی ، در را به‌رویشان می‌گشاید . آنانرا از فرق سر تا پنجهٔ پا برانداز می‌کند ـ هر چند این نظاره خالی از محبت و آمیخته بزهرخند است . لحظه‌ای چند آنانرا بخود میگذارد ، و خودبدرون می‌رودتادرمورد ورودشان از«سروشگاه»کسب تکلیف‌کند. هنگامیکه بازمیگردد از طرز رفتارش پیداست‌که‌کاهن اعظم موافقت‌کرده‌است . آری ، چنانچه بخواهند میتوانند بدرون روند . بدرون میروند و آقای اسمال‌وید را می‌بینندکه پاها را برکشوزیر صندلی ، انگارپاشویه‌ای‌کاغذی باشد، قرارداده وخانم اسمال‌وید نیز همچون پرنده‌ای‌که نباید نغمه ـ سرائی‌کند نازبالشی سرش را به‌لبهٔ صندلی دوخته و دیدش راکورکرده است .

بابا اسمال‌وید ، هردو دست تکیده و چروکیده و پرمهرومحبتش را پیش می‌آورد و می‌گوید «دوست‌عزیز، حال مبارك چطوره؟ احوال‌شریف! دوست عزیز، این‌آقاکی‌هستند؟»

آقای جورج ،که ابتداقدری سرسنگین است، در جواب می‌گوید «بله، ایشون آقای مایتو باگنت هستند ـ همونی‌که دراین جریان خودمون اون لطفو دربارهٔ من‌کردند . »

ـ آه ، آقای باگنت ؟ بله !

و با دست چشمش را سایه می‌اندازد و درقیافه‌اش دقت می‌کند ، ومی‌افزاید :

« خوب ، آقای باگنت ، انشالله که حالتون خوبه ؟ آقای جورج ، آقا مرد بسیار خوش‌ریختی هستند! بله، قیافهٔ‌کاملاسربازی است!» چون‌کسی‌آنانرادعوت به‌نشستن نمیکند، لذا آقای جورج یکی از صندلیها را برای آقای باگنت و یکی را برای خود جلو می‌کشد ومی‌نشینند ـ آقای باگنت طوری نشسته است‌که‌گوئی جزازناحیهٔ «چهاربند» تا نمی‌شود.

آقای اسمال‌وید می‌گوید « جودی ، پیپو بیار .»

---

۱ ـ آقای باگنت دربیان وفاداری واخلاص همسرش اصطلاحات نظامی بکار میبرد.

آقای جورج اظهار میدارد « راستش، گمان نمی‌کنم احتیاجی به زحمت خانم باشه ، چون حقیقتش امروز هیچ میل ندارم .»

پیرمرد می‌گوید « راستی ؟ باشه ، جودی پیپو بیار .»

آقای جورج اظهارمیدارد « حقیقتش ، آقای اسمال‌وید ، خلقم قدری تنگه . آقا مثل اینکه دوست شهریتون بما نارو زده .»

بابا اسمال‌وید می‌گوید « اختیار دارید ! هیچوقت همچوکاری نمی‌کنه ! »

ـ واقع میفرمائید ؟ خوب ، خوشوقتم که اینطور می‌فرمائید ـ چون فکر میکردم کار او باشه . میدونید ، منظورم این کاغذه .

آقای اسمال وید، هنگامیکه نامه را بازمی‌بیند لبخند زشتی بلب می‌آورد.

آقای جورج می‌گوید « خوب ، پس منظور ازاین یادداشت چیه ؟ »

پیرمرد می‌گوید « جودی ، پیپو آوردی ؟ بدش بمن . بله ، دوست عزیز، فرمودید منظور ازاین یادداشت چیه ؟ »

سوار بخویشتن فشارمی‌آورد که تاآنجاکه ممکن است لحن سخن نرم‌ودوستانه باشد، درحالیکه نامه رابدستی گرفته وبندانگشتان دست دیگرش را به‌ران تکیه‌داده‌است می‌گوید :

« خوب ، آقای اسمال‌وید ، همونطورکه میدونید پولهای زیادی میان ما دوتا رد و بدل شده . حالا هم‌که رودر رو نشسته‌ایم هردو ازتفاهمی‌که همیشه درمیان بوده خبرداریم. بنده بسهم خودم حاضرم همون‌کاری راکه مرتب میکرده‌ام‌کماکان تکرار کنم و موضوع را کمافی‌السابق ادامه دهم . آخه قبل ازاین هیچوقت یك همچو نامه‌ای ازشما دریافت نداشته بودم، وبراستی امروز قدری دمغم کرد ، چون همونطور که میدونید دوستم ماتیوباگنت ، که حضور دارند ، پولی دربساط نداره ».

پیرمرد به‌آرامی می‌گوید « بله ، ولی من‌که نمیدونم .»

ـ آه ـ مرده شورت برد ! بنده عرض می‌کنم نداره ، متوجه عرضم هستید ؟

بابا اسمال‌وید می‌گوید « آه ، بله ، میفرمائید ـ ولی بنده ازکجا بدونم ؟»

سورا می‌گوید «خوب! ولی بنده میدونم . »

آقای اسمال وید با خوش خلقی بسیار می‌گوید « بله ! خوب ، این مسألهٔ دیگری است .» وسپس می‌افزاید « هرچند مسأله‌ای هم نیست ، چون درهرحال وضع آقای باگنت تغییری نمیکنه .»

جورج بینواتلاش می‌کند جریان را بامسالمت برگزارکند ، وبا اتخاذ سنداز گفته‌های پیرمرد اورا به راه بیاورد .

ـ بنده هم همین رو میخواستم عرض‌کنم . همونطور که میفرمائید وضع آقای باگنت درهرحال تغییری‌نمیکند وناگزیر باید عواقب امر را تحمل کند . ولی ازشما چه پنهان ، این جریان خیال خانمشان وهمچنین خیال بنده را بسیار ناراحت‌کرده‌است . چون ایشان برعکس من که آدم لاابالی و خانه بدوشی هستم آدم محترم و خانواده داری است ـ متوجه عرضم هستید ؟ »

سوار که پا بپای پیشرفتی که در گفتگو حاصل آمده امیدش به‌فیصله یافتن مسأله افزایش یافته است در دنبالهٔ سخنان خود می‌افزاید :

« بهرحال ، هرچند ازبعضی لحاظها میان بنده وسرکارصمیمیتی هست معذلك میدانم که نمی‌توانم از سرکار تقاضاکنم دوستم آقای باگنت را بکلی معاف بفرمائید .»

ـ اختیار دارید آقا ، چه‌فرمایشی میفرمائید ! شما هرخواهشی را میتونید بکنید .»

وعجب اینکه امروز بابا اسمال‌وید شوخ طبعی عجیبی پیداکرده‌است .

ـ میخواهید بفرمائید بنده میتوانم هر خواهشی بکنم و سرکار هم میتوانید خواهشم را ردکنید ، بله ؟ البته شماکه خیر ، دوست شهریتون ، بله ! ها ، ها ، ها !

بابا اسمال‌وید نیزقاه‌قاه می‌خندد؛ و این خنده بحدی خشك است و چشمانش بحدی سبز مینمایندکه صرف نظارهٔ آنها خشکی قیافهٔ آقای باگنت را تشدید می‌کند .

آقای جورج اظهارمیدارد « بسیار خوب ! من بسیار خوشوقتم که می‌بینم میتونیم به‌ـ خوشی وخرمی با هم‌کنار بیائیم ، چون واقعاً مشتاقم این جریان بخوشی وخرمی برگزار بشه . خوب ، این آقای باگنت ، واینهم بنده ـ که در خدمتتون هستم . و حالا اگه لطف بفرمائیدمیتونیم جریان رافی‌المجلس وبهمان ترتیب سابق فیصله بدیم . واگه خودتون بهش بفرمائیدکه قرارمون چه بوده‌وچه تفاهمی دربین‌بوده هم خیال خودش وهم خیال خونواده‌شو راحت می‌کنید .»

سخن که بدینجا می‌رسد صدائی تیز به‌لحنی تمسخر آمیز می‌گوید « اوخ خدا !»

منبع صدور این صداکسی جزجودی شوخ نیست. هرچند هنگامیکه میهمانان ازجای میپرند و به‌پیرامون می‌نگرند وی را خاموش می‌یابند ، حال آنکه هنوز حالتی پرازتحقیر برچانه‌اش، که همین یك لحظه پیش از حرکت بازایستاده است ، پابپا می‌کند. این ماجرا خشکی وعبوست قیافهٔ آقای باگنت را بیش از پیش تشدید می‌کند .

بابا اسمال‌ویدکه در این مدت پیپ را همچنان بدست داشته و اما چیزی نگفته است به‌سخن درمی‌آید ومیگوید :

« خوب آقای جورج ، مثل اینکه پرسیدید منظور ازاین یادداشت چه بود ، بله ؟ »

سوار ، با همان سادگی و بی‌تکلفی خاص خود می‌گوید « بله ، درست میفرمائید ، ولی اگه جریان بخوبی وخوشی برگزار شده دیگه چندان مقید جواب نیستم . »

آقای اسمال‌وید پیپ را انگار بخواهد برسرش بکوبد (و بعمد خطا می‌کند) بسویش پرتاب می‌کند ؛ پیپ به‌زمین می‌افتد ومی‌شکند .

ـ بله ، دوست عزیز ، منظورم اینه . میخوام خردت‌کنم، ریزریزت‌کنم، بکوبمت‌ـ فهمیدی؟ ده برو جهنم شو !

آقای جورج و دوستش ازجای برمیخیزند وهمدیگررا نگاه می‌کنند؛ اکنون خشکی چهرهٔ آقای باگنت به‌منتهای خود رسیده‌است .

پیرمرد تکرارمی‌کند «گم‌شودیگه ! دیگه پیپ‌کشیدن وفیس وافاده فروختنواینجاها

نبینم ! بله ؟ سرباز مستقل سوار ! حالا تشریف میبری پیش مشاور حقوقیم ـ جاشو که میدونی ، همونجائی که قبلا رفتی ـ و استقلالتو نشون میدی ! آره ، دوست عزیز ، راه دیگه‌ای نداری ! جودی ، درکوچه روبازکن و این گنده گوهارو بندازبیرون ! اگه نرفتند یه پاسبون صداکن تا بندازدشون بیرون ! »

و این سخنان را با آنچنان صدای بلندی ادا می‌کندکه آقای باگنت ، که دستش را برشانهٔ همقطارش قرارداده است ، وی را پیش ازآنکه درست ازگیجی‌این ضربه بخودآمده باشد از در کوچه بیرون می‌برد و جودی در را محکم بهم میزند . آقای جورج لحظه‌ای چند ، مات ومبهوت ، درچکشك در خیره میشود ، حال آنکه‌آقای باگنت همچون‌نگهبانی که درسرپست باشد جلو پنجرهٔ اطاق نشیمن آقای اسمال‌وید بالا وپائین میرود وهربارکه از جلو پنجره میگذرد نگاهی بدرون می‌افکند ؛ پیداست دربارهٔ مسألهٔ مهمی تأمل می‌کند .

آقای جورج ، هنگامیکه بخود می‌آید می‌گوید « خوب ، مات ! علی‌الله ، سری‌هم به‌مشاور حقوقی بزنیم ! دیدی‌که این مردکه چه‌جور جانوریه ؟ »

آقای باگنت ازقدم‌زدن باز می‌ایستد وبرای آخرین بار نگاهی بدرون اطاق نشیمن می‌افکند و سری تکان میدهد ومی‌گوید :

«افسوس‌که آباجی اینجا نبود والابهش میفهمونده !»

وپس ازاینکه موضوع تأمل را بدینسان ازسربازکردپا را با پای سوار درست میکند، وشانه بشانهٔ او قرار می‌گیرد ـ و راه لینکلنزاین فیلدز را درپیش می‌گیرند .

هنگامیکه به‌دارالوکاله میرسند درمی‌یابندکه آقای تالکینگ‌هورن سخت گرفتاراست و وقت ملاقات با اشخاص را ندارد . بعلاوه مایل نیست آنها را ببیند ، چون پس از یك ساعت انتظار ، تازه هنگامی‌که منشی درجواب زنگ او بدرون میرود و درضمن از فرصت استفاده می‌کند و مراتب را به استحضار می‌رساند ، دربازگشت به‌آنان اطلاع می‌دهدکه‌آقا فرمایشی با آنها ندارد و بهتر است بیش ازاین بانتظار ننشینند . اما آقایان ، اصل از رو-نرفتن را رعایت می‌کنند وهمچنان بانتظار می‌مانند ، تا سرانجام زنگ بصدا در می‌آید و ارباب رجوعی‌که دراطاق بود خارج میشود .

این‌شخص ، خانمی است مسن وخوش قیافه ـ درواقع‌کسی جزخانم رانسول ،خانه‌دار چسنی ولد ، نیست ـ که همراه با تواضع زنانهٔ قدیمی واز مد افتاده‌ای خارج میشود ودر را به‌آرامی می‌بندد. پیداست دراینجا موقعیتی خاص دارد ، زیرا منشی دارالوکاله باحترامش پشت میز را ترك می‌کند تا اورا به بیرون هدایت کند .

خانم پیر از اوبخاطر این زحمتی‌که برخود هموار کرده است تشکر می‌کند ، و در این ضمن متوجه حضور این دو دوستی که بانتظار ایستاده‌اند میشود .

ـ معذرت میخواهم آقا، آقایان مثل اینکه نظامی هستند ؟»

منشی با نگاه خویش جواب سؤال را به‌خودآقایان ارجاع می‌کند ، اما چون آقای جورج حواسش متوجه تقویم نجومی روی نمای بخاری است ، آقای باگنت به سؤال پاسخ می‌دهد :

ـ بله خانم ـ سابقاً نظامی بودیم . »

ـ میدانستم آقا . مطمئن بودم . همیشه وقتی یکی ازشما آقایان را می‌بینم دلم بشور می‌افتد ـ بله ، همیشه . خداوند به شما سلامتی بدهد ! منهم پسری داشتم که رفت و سرباز شد. نمیدانید چه‌جوانی زیبا وشجاعی بود ـ هرچند بعضی‌ها، پیش مادربیچاره‌اش ازاو ببدی یاد می‌کردند . ببخشید ، آقا ، مصدع شدم . خداوند شما را حفظ کند !

آقای باگنت به‌مهربانی میگوید « همچنین شمارا . »

در لحن مشتاق و لرزشی که پیکر سالخورده‌اش را در مینوردد حالت رقت انگیز سوزناکی بچشم میخورد، اماآقای جورج به‌این چیزهاتوجهی ندارد وحواسش متوجه‌تقویم روی نمای بخاری و یحتمل مشغول محاسبهٔ ماههای آینده است ، وتا بیرون نمیرود سربر- نمیگرداند .

هنگامی که سر برمیگرداند آقای باگنت با صدائی خشن اما بلحنی ملایم میگوید «جورج ناراحت نباش ! رفقا ، سربازان، چرا ـ چرا افسرده باشیم ! دل داشته باش‌جانم، فکرشو نکن !»

منشی مجدداً به‌درون میرودتا بگویدکه هنوزبانتظارایستاده‌اند؛ صدای‌آقای تالکینگ هورن بگوش می‌رسدکه بلحنی تند می‌گوید :

«بگوبیایند تو !»

بدرون اطاق بزرگی میروندکه تصاویری برسقف‌آن نقاشی شده‌است؛آقای تالکینگ هورن درجلو بخاری ایستاده‌است .

ـ خوب ، چه‌میخواهید ؟ گروهبان ، من‌که دفعهٔ قبل به‌شماگفتم مایل نیستم شمارا در اینجا ببینم .»

گروهبان‌که طی همین چندلحظه حتی‌حرف زدن و رفتار معمولی خویش رانیزبکلی از یاد برده است بهر حال در جواب اظهار میدارد که نامه‌ای دریافت داشته و نزد آقای اسمال ویدرفته و به اینجا ارجاع شده‌است .

آقای تالکینگ هورن می‌گوید «ولی من باشما حرفی ندارم. اگرقرض می‌کنیدباید آنرا تأدیه هم بکنید ـ یاعواقب اعمالتان را بپذیرید . تصور می‌کنم درك و فهم این مسأله احتیاجی به‌آمدن به اینجا نداشته باشد .»

گروهبان متأسف است بگویدکه درحال حاضر پولی ندارد .

ـ بسیارخوب ! درآنصورت ، طرف دیگر، یعنی این آقا ـ اگرایشان باشند ـ باید بعوض شما بپردازند . »

گروهبان باکمال تأسف باید اضافه‌کندکه طرف دیگر هم پولی دربساط ندارد .

ـ بسیار خوب ! دراینصورت دوتائی بایدآنرا بپردازید ، وگرنه هردو تحت تعقیب قرار خواهیدگرفت وبه ناراحتی خواهید افتاد . پولی است که‌گرفته‌اید ، وبایدپس بدهید. هرکاری حساب دارد ، نمی‌شودکه مال مردم را خورد و راست‌راست راه رفت .

وکیل مدافع درصندلی راحتی خودمی‌نشیند وآتش‌را هم میزند؛ آقای جورج امیدوار است که آقا لطف خواهند فرمود و ...

ـ گروهبان، من که بشما گفتم ، من با شما حرفی ندارم . از معاشرین شما هم هیچ خوشم‌نمیآید ، و مایل نیستم به‌اینجا بیائید . بعلاوه ، این جریان باکاروحرفهٔ من ارتباطی ندارد . آقای اسمال وید خواسته‌اند محبتی بکنند ، والا این کار کار من نیست . شما باید بدفتر «مل کیزدك[1]» در «کلیفوردزاین[2]» مراجعه کنید ...»

آقای جورج می گوید « آقا معذرت میخواهم که با وجود اینهمه سردی وبی‌لطفی باز خودم را به سرکارتحمیل می کنم ـ والبته این جریان همانقدرکه برای سرکارنامطبوع است برای بنده هم هست . اما اجازه میفرمائید چندکلمه‌ای خصوصی با سرکارصحبت کنم ؟»

آقای تالکینگ هورن ازجای برمیخیزد وبه‌کنار پنجره میرود .

ـ خوب ! وقتم قدری ضیق است ، کمی عجله کنید.»

وبا بی‌اعتنائی بسیارنگاه تندی به‌قیافه‌اش می‌افکند و مراقبت میکند طوری بایستد که خود پشتش بنور وطرف رویش به‌روشنائی باشد .

آقای جورج می گوید « بله ، آقا ؛ این آقائی که ملاحظه میفرمائید همان شخصی است که‌اسماً وفقط اسماً ـ باین ماجرا کشیده شده وتنها هدف من این است که بهرنحو که هست‌نگذارم‌ناراحتی‌ای برایش پیش‌بیاید. مردی است محترم ومتأهل، که سابقاً در توپخانهٔ سلطنتی ...»

ـ دوست من باید بدانید که من حتی یك جو هم مقید تمام تشکیلات توپخانهٔ سلطنتی نیستم ، ازنفرات و ارابه‌ها و واگن‌ها و اسبها ومهماتش گرفته تا توپهایش .

ـ بسیارخوب ، آقا ؛ سرکار ممکن است مقید نباشید ، اما بنده نمیخواهم که آقای باگنت وخانواده‌اش بخاطرمن به‌درد سرو ناراحتی بیفتند . وحالا، اگرآن چیزی که چندی پیش خواستیدبتواند گرهی ازکاربگشایدبنده حاضرم‌آنرا بدون هیچ فکروتأملی تقدیم کنم.

ـ آنرا باخودتان آورده‌اید ؟

ـ بله

ـ گروهبان، دراین ضمن که من‌صحبت می کنم تصمیمتان رابگیرید ـ چون‌این‌آخرین فرصتی است که دارید؛ پس ازاینکه‌صحبتم راکردم دیگراین پرونده را برای‌همیشه میبندم. خوب ، اگر مایل باشید می‌توانید آنچه راکه با خود آورده‌اید بمدت چندروزی دراینجا بگذارید ، اگرنه میتوانیدآنرا همین الساعه با خود ببرید ، اما اگرآنرا پیش‌من بگذارید منهم این‌کار را برای شما درست می کنم ـ یعنی آنرا بوضع سابقش بر می گردانم ، و حتی کتباً تعهد می کنم که‌تاحداکثر اقدامات قانونی علیه شما بعمل نیامده وتا منتهای استفاده از امکانات مالی شما نشده است کسی متعرض احوال آقای باگنت نشود ـ و این در واقع جز بمعنای معاف کردن ایشان نیست . خوب ، تصمیمتان راگرفته‌اید ؟

سوار نفس عمیقی می کشد و دست در بغل من کند و می گوید « آقا چاره‌ای ندارم ، این‌کار را باید بکنم .»

آنگاه آقای تالکینگ هورن عینکش را بچشم می‌زند ومی‌نشیند وتعهدنامه رامینویسد

---

۱ ـ Melchisedech ۲ ـ Clifford's inn

وبرای آقای باگنت میخواند وتوضیح می‌دهد ، حال آنکه آقای باگنت ، طی تمام اینمدت نگاهش را بەسقف دوخته و در زیر فشار این رگبار جدید دستش را بر کلهٔ طاسش نهاده و مینمایدسخت محتاج آباجی است تا ازطریق او بیان احساس کند. سپس ، آقای جورج کاغذ تاشده‌ای ازجیب بغل درمیآورد و آنرا با دلگرانی بسیار درکنار آرنج وکیل مدافع جای میدهد ومی گوید :

« آقا ، این فقط یك دستورتعلیماتی است ، آخرین دستوری است که ازاو دارم.»

آقای جورج ، درآسیا سنگی بنگرید، اگر تغییرحالتی درآن دیدید درچهرهٔ آقای تالکینگ هورن نیز ، بهنگامیکه نوشته را میگشاید و ازنظر می گذراند ، خواهید دید .

وکیل مدافع ، نوشته را مجدداً تا می‌کند و آنرا با قیافه‌ای که به تغییر ناپذیری مرگ است درکشو میز جای میدهد .

و چون دیگرکاری ندارد ، سری بسردی تکان میدهد ومی گوید « خوب ، من دیگر با شماکاری ندارم ــ بیا پسر ! آقایان را راهنمائی کن !»

منشی آنهارا تا دم در راهنمائی میکند ، و آنها نیز برای صرف ناهار راه خانهٔ آقای باگنت را درپیش می گیرند .

امروز، خوراك گوشت گاو وسبزی جانشین گوشت خوك وسبزی دفعهٔ قبل است. خانم باگنت بشیوهٔ سابق خوراك را می‌کشد و خوش خلقی خودرا چاشنی آن می‌کند ، چون از آن آباجی های نادری است که خیر را در ماوقع می‌یابند و از تیرگیهای پیرامون خویش روشنی میپردازند . امروز یکی ازاین تیرگیها سیمای آقای جورج است . آری ،آقای جورج سخت درخودفرورفته وفوق‌العاده مغموم وپریشان است. خانم باگنت ، ابتدا موضوع را به شیرین زبانیهای کبك و مالتا محول می‌کند ، اما هنگامیکه می‌بیند دخترها احساس میکنندکه عمو«قمپزی» عموقمپزی سابق نیست چشمکی به‌آنها میزند و به‌اینوسیله پیاده‌نظام سبك اسلحه را ازمیدان خارج میکند واورا بخود میگذارد تا آنطورکه خود می‌خواهد در «زمین » خانوادگی باز شود ، مع‌الوصف نشاطی به‌چهرهٔ آقای جورج راه نمی‌یابد ، واین وضع طی مراحل ظرف شوئی و نیز پس از اینکه پیپ او و آقای باگنت را بدرون میآورند همچنان ادامه می‌یابد :

گاهی پیپ را بفراموشی میسپارد ، زمانی در آتش خیره میشود و بفکرفرومیرود ، پیپ همچنان دود می‌کند و می‌سوزد و مشاهدهٔ این بی‌دل و دماغی آقای باگنت را سخت ناراحت می‌کند .

هنگامی‌که خانم باگنت باگونه‌هائی‌که براثر شستشوی باآب سرد سطل گل انداخته است باز می‌گردد و به دوخت و دوز می‌نشیند آقای باگنت زیر لب می‌گوید « آباجی ! » و با اشارهٔ سروچشم به‌او حالی میکندکه ببیند موضوع ازچه قرار است .

خانم باگنت ، در حالیکه سوزن را نخ می‌کند می‌گوید « ها جورج ! چته ، خیلی گرفته‌ای ! »

ــ راستی ؟ هم صحبت خوبی نیستم ؟ بله ، متأسفانه مثل اینکه نیستم .

مالتاکوچولو می‌گوید « مادر ، اصلا مثل اینکه اون عمو «قمپزی» سابق نیست!»
کبك اضافه می‌کند « آخه مادر ، اصلا مثل اینکه حالش خوب نیست .»
سوار، دخترهارا می‌بوسد ومی‌گوید «آره عزیزم، قمپز درنکردن علامت پسی‌است- درست میگید ! » وآهی ازدل می‌کشد ومی‌افزاید :
« بله ، متأسفانه حقیقت داره ! این کوچولوها همیشه درست میگند ! »
خانم باگنت همچنانکه میدوزد می‌گوید « جورج اگه میدونستم اینقدر بدعنقی و شر و ورهائی راکه زن یه‌کهنه سرباز گفته‌اینطوربدل میگیری - ضمناً اینهم بهت بگم‌که همینکه رفتی میخواست زبونشو بکنه و دوربندازه - نمیدونی چیهابهت نمیگفتم .»
سوار می‌گوید « نه جان شیرینم- نه، یك ذره هم بدل نگرفتم .»
- برای اینکه جورج ، حقیقت و واقعش این بودکه میخواستم بهت بگم « لیگنمو » بتومیسپارم ومیدونم واطمینان دارم ازاین مخمصه درش میاری، ومثل یه‌مردهم درش‌آوردی.
آقای جورج می‌گوید « متشکرم عزیزم ، ازحسن ظن شما است .»
و دستش را همچنانکه به‌دوخت و دوز مشغول است بگرمی میفشارد ، نگاهش برچهرهٔ او قرار میگیرد ، لحظه‌ای چند درآن می‌نگرد و سپس نگاه خودرا متوجه « وولیچ » که در کنجی نشسته است میسازد و با اشارهٔ دست او رابسوی خویش میخواند، و درحالیکه موهای مادر را به‌مهربانی نوازش میکند خطاب به پسر اظهار می‌دارد :
« پسرم ، می‌بینی ، اینهم یك پیشانی زیبا ! که ازعشق ومحبت به شما نور میپاشه . بعلت دربدری‌هائی‌که با پدرت‌کشیده قدری آفتاب سوخته وبسبب مواظبت هائی که ازشماکرده‌کمی چین خورده است ، اما با این حال مثل سیب روی درخت تروتازه‌است .»
چهرهٔ آقای باگنت ، تا آنجاکه در توانائی مادهٔ چوبی آن است ، منتهای موافقت را ابراز می‌دارد .
سوار به‌سخن ادامه میدهد « پسرم ، روزی خواهد آمدکه این موها همه سفید واین پیشانی همه چین وچروك خواهد بود - اونوقت خانم پیر خوش قیافه‌ای خواهد بود . حالا که جوانی ، دقت‌کن ، مواظب باش ، تا اونروز بتونی به خودت بگی :
من حتی یه موهم از سر مادرمو سفید نکردم ویك چین تو پیشونیش نیانداختم !
آره پسرم ، اونوقت که بزرگ شدی و برای خودت مردی شدی ، اینو داشته باشی مثل اینکه همه چی داری ! »
آنگاه برمیخیزد، پسرك را برجای خویش می‌نشاند، ودرحالیکه سخت‌منقلب مینماید با عجله اظهار میداردکه میرود وپیپش را درکوچه می‌کشد .

فصل سی و پنجم

داستان استر

چندین هفته بیمار و بستری بودم ؛ طی این‌مدت جریان سابق زندگیم قیافهٔ کهنه‌ای بخود گرفت ، اما این امر آنقدر که ناشی از تغییر عادات و نتیجهٔ بی‌حرکتی و درماندگی بود زائیدهٔ گذشت زمان نبود . هنوز چندروزی از بستری شدنم نمی‌گذشت که بنظرمی‌رسید همه چیز به‌مسافتی بعیدعقب نشسته است؛ درهمین حال بود که درمیان مراحل‌مختلفهٔ زندگیم که سالهای بسیارآنانرا ازهم جدا میساخت‌اندك فاصله‌ای بودویاخودفاصله‌ای‌نبود: هنگامیکه بستری شدم چنان بود که گوئی از دریائی ظلمانی گذشته وهمهٔ تجارب وخاطراتم راکه بعد مسافت درهمشان‌آمیخته بود درساحل سلامت‌بجا گذاشته‌ام .

وظایف خانه‌داریم که درابتدا خیال به‌انجام نرسیدنشان سخت‌ناراحتم میداشت بزودی ازمن فاصله گرفتند وبه‌قلمرو وظایفی که در«گرین لیف» انجام میدادم عقب نشستند وبا یاد بعدازظهرهائی که کیف در دست ازمدرسه به‌خانهٔ مادرخوانده‌ام بازمی‌آمدم وسایهٔ کودکانه‌ام درکنارم راه می‌سپرد درآمیختند . پیش از آن هیچگاه از خاطرم نگذشته بود که زندگی حقیقتاً چقدر کوتاه است و اندیشهٔ آنرا درچه فاصلهٔ زمانی‌کوتاهی می‌تواند گنجاند .

درایامی که سخت بیمار بودم نحوهٔ درهم آمیختن این فواصل ذهنم را بغایت پریشان میداشت ـ چه درعین حال که دختر بچه‌ای‌خردسال بودم دختربزرگی‌نیز بودم، وبازدرهمان حال خانم کوچولوئی بودم که آنهمه از سعادت بهره داشتم ؛ ونه تنها افکار و دلواپسی‌ها و نگرانیهایی هریك از این ادوار ناراحتم می‌داشت با آشفتگی وناراحتی ذهنی بزرگی نیز دست بگریبان بودم ـ آخرمیخواستم همهٔ این موارد را با هم سازش دهم . تصور میکنم فقط اشخاصی‌منظورم رادرك کنند وبیقراریها وناراحتی‌های ناشی‌ازاین وضع رابه حدس‌دریابند که خود چنین مراحلی را ازسر گذرانده باشند . وبهمین علت می‌ترسم به‌زمانی ازاین آشفتگی ذهنی اشاره کنم که طی‌آن تقلاکنان از رشته پلکانی عظیم بالا می‌رفتم وسعی میکردم بهرنحو که هست به‌پلهٔ آخر برسم ، وهمیشه هم مانندکرمهائی که اغلب درخیابان باغ دیده بودم ،

بناگاه به‌مانعی برمیخوردم و واژگون می‌شدم ، و باز تلاش و تقلا را ازسر می‌گرفتم ـ و عجب آنکه این تلاش وتقلا درشبی بس درازادامه داشت که مینمود شب‌ها و روزهای بسیاری را درخودداشت . گاهی به‌وضوح، وگمان میکنم ، اکثراوقات بنحو مبهمی احساس میکردم که دربسترم هستم، باچارلی صحبت می‌کنم ولمس دستش‌را حس‌میکنم و اورا خوب میشناسم، وبعد بخود میآمدم ومی‌دیدم که زبان به شکوه گشوده‌ام : « اوه چارلی ، این پله‌ها که تمام شدن‌ندارد ـ هی پله است و پله ـ سر به آسمان کشیده‌اند !» و باز کوشش و تقلا را از سر می‌گرفتم .

یعنی جرأت می‌کنم به‌آن لحظات بحرانیی اشاره کنم که طی آن گردن‌بند یا حلقه‌ای سوزان ویا رشته‌ای فروزان در فضائی تارمی‌دیدم که خودمهره‌ای ازمهره‌های‌آن بودم وتنها آرزویم این بود که ازبقیه سوا شوم، وازاینکه جزئی‌ازاین شیئ مخوف بودم رنجی وصف‌ـ ناپذیر می‌بردم ؟

شایدهرقدر ازاین تجارب ایام بیماری‌کمتر بگویم سخنم مفهوم‌تر باشد و شنونده را کمتر کسل کند . اما بهرحال ، این چیزها را باین منظور باز نمی‌گویم که دیگران را ناراحت‌کنم ویا نشان دهم که از یادآوریشان احساس درد و ناراحتی می‌کنم . شاید اگر با این‌قبیل محنت‌ها آشنائی بیشتری داشته باشیم بهتر بتوانیم ازشدت رنجشان بکاهیم و آنها را تحمل پذیرتر سازیم .

آرامشی که ازپی‌این احوال‌آمد ، خواب خوش دراز و عاری از درد و دغدغهٔ خاطر بود ـ آرامشی بهشتی بود ـ آری، تصور می‌کنم وصف این حالت مفهوم تر باشد . در این مرحله ازبیماری بحدی ضعیف بودم که پروای خودرا نداشتم ، ومی‌شنیدم ، ویا تصور میکنم می‌شنیدم که درحال احتضار ومشرف بموتم، وتنها احساسم عشق ومحبت‌آمیخته به‌غمی بود که نسبت به بازماندگان داشتم . دراین حال بود که برای نخستین بار خود را از نوری که بر چهره‌ام افتاده بودعقب‌کشیدم وبا مسرتی که حدو حدودنمی‌شناخت ودرقالب الفاظ نمیگنجید دریافتم که قوهٔ بینائی‌ام را ازدست نداده‌ام .

صدای گریهٔ آداراشب وروز درپشت درشنیده بودم‌ـ شنیده بودم که میگفت آدم سنگدلی هستم ، او را دوست ندارم، و باز شنیده بودم التماس میکند اجازه دهم به‌درون بیاید وازمن پرستاری کندولحظه‌ای بالینم را ترك نگوید. اما آنوقتهائی که میتوانستم صحبت کنم میگفتم «نه عزیزدلم، نه !» وبارها به‌چارلی یادآوری‌کرده بودم که خواه بمیرم ویازنده بمانم نباید محبوبم را به‌اطاق راه دهد ؛ وچارلی انصافاً در آن دوران احتیاج نسبت بمن وفادار مانده وبا دستهای‌کوچك وقلب بزرگش دررا شجاعانه حراست‌کرده بود .

اما اکنون که قوهٔ بینائیم نیرو می‌گرفت وهرروز نور باشکوه و درخشندگی بیشتری برویم لبخند میزد میتوانستم نامه‌هائی راکه محبوبم هرصبح وشب می‌نوشت بخوانم وبرآنها بوسه زنم وبه‌گونه‌ام بفشارم ، واز این بابت‌که این عمل صدمه و زیانی به‌وی خواهد رساند ترسی بدل راه ندهم . اکنون باز خدمتکار خردسالم را می‌دیدم که با منتهای علاقه مدام به اینسو و آنسو می‌رود و همه چیزرا مرتب میکند و با خوشحالی ازپس پنجره باآدا صحبت

می‌کند . آرامشی راکه بر سراسر خانه بال گسترده بود وحکایت ازتوجه و محبت ساکنان مهربان آن داشت احساس میکردم، ودراین شادی وشوقی که قلبم رافرا گرفته‌بود میخواستم اشك شوق بریزم - آری ، دراین ناتوانی نیزبهمان اندازهٔ ایامی که از سلامت‌کامل بهرمند بودم احساس سعادت وخوشبختی می‌نمودم .

باری ، اندك‌اندك نیروگرفتم ـ اکنون بعوض اینکه با رخوت وبیحالی عجیبی دراز بکشم وکارهائی راکه انجام می‌گرفت به‌لاقیدی تماشا کنم ، تو گوئی برای شخص دیگری است‌که من بحالش دل می‌سوختم ، به‌انجامشان اندکی کمك‌کردم ـ وبازاندکی ، واندکی دیگر ، تاکم‌کم مجدداً بحال خود مفید وبزندگی علاقمندگشتم و بدان دل‌بستم .

آه ، آن بعدازظهرخوشی راکه برای نخستین باربکمك بالشهائی دررختخوابم نشستم تا با چارلی عصرانه بخورم چه خوب بیاد دارم ! این طفل خردسال که برای پرستاری و بیمارداری آفریده شده بود ازشادی سر ازپا نمی‌شناخت . مدام درجنب وجوش بود، وضمن کار هرچندگاه در کنار تختخوابم مکث می‌کرد و سرش را برسینه‌ام تکیه میداد و نوازشم میکرد وسرشك شادی از دیده فرومی‌بارید و میگفت‌که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجد ! بهرحال ، این صحنه‌ها آنقدر تکرار شدکه ناگزیر گفتم :

« چارلی ، عزیزم ، اگه اینطور بکنی ناچار دوباره دراز می‌کشم . چون ضعیف‌تر ازآنم‌که تصور میکردم !»

طفل خردسال ، با این اخطار خاموشی گزید ؛ بی‌آنکه چیزی بگوید مدام به‌اینسو وآنسو و این اطاق وآن‌اطاق می‌رفت وچهرهٔ شاد وبانشاطش رابه‌آغوش سایه‌هامی‌افکند وبه ساحت روشنائی باز می‌آورد ـ حال آنکه من همچنان نشسته بودم و با آرامش تمام او را می‌نگریستم . هنگامیکه تهیات عصرانه بپایان رسیدومیزقشنگ عصرانه با خوراکیهای لذیذ و اشتها آور و رو میزی سفید وگلها و همهٔ آنچیزهای دیگری که مبین ذوق وسلیقهٔ آدا بود درکنار تختخوابم آماده شد احساس‌کردم آنقدر قوی هستم‌که مطلبی راکه مدتها فکرم را بخود مشغول داشته بود با چارلی درمیان‌گذارم .

ابتدا قدری از وضع نگهداری اطاق تعریف کردم ـ وبراستی هم بحدی هواگیر و تمیز و مرتب بودکه مشکل میتوانستم باورکنم این همه مدت درآن بستری بوده‌ام ـ به‌اطاق بیمارشباهت نداشت. این ستایشها چارلی را سخت محظوظ داشت، قیافه‌اش چون گل‌شکفت.

سپس ، همچنانکه به‌پیرامون می‌نگریستم گفتم « ولی ، چارلی ، مثل اینکه جای یك چیز آشنا را خالی می‌بینم ؟»

طفل معصوم نگاهی به پیرامون خود افکند و با قیافهٔ ساختگی سری تکان داد ، تو گوئی چیزی‌کم وکسر نیست .

گفتم « جای تابلوها که عوض نشده ، ها ؟»

چارلی گفت « نه میس ، همه‌شون همونطورندکه بودند .»

ـ مبل‌هاچطور ـ جای اونها هم تغییر نکرده ـ آره چارلی ؟

ـ نه میس . فقط اینورو او نورشون‌کردم‌که یه‌کمی جا بیشتر باز بشه .

گفتم «ولی چارلی ، باوجوداین جای یك چیزآشنارا خالی می‌بینم ـ آه ، فهمیدم! آینه است .»

چارلی ازپشت میز بلند شد ، وانمود می‌کرد که گویا چیزی‌را فراموش‌کرده، وبآن یکی اطاق رفت . لحظه‌ای بعد صدای هق هق گریه‌اش را شنیدم .

اغلب به این موضوع اندیشیده بودم ، اکنون دیگر شبهه‌ای نداشتم ـ وخدا را شکر که ضربه وتکانی نبود . چارلی را صدا زدم . طفلك ، ابتدا لبخندی به‌لب‌آورده بود ، ولی هرچه نزدیکترمی‌آمد قیافه‌اش بیشتر درهم میرفت . هنگامی که جلو آمد دست درگردنش انداختم وگفتم :

« چیزی نیست ، ناراحت نباش ، بدون قیافهٔ سابق هم میتونیم زندگی‌کنیم !»

طولی نکشیدکه حالم به‌آن حد بهبودیافت‌که بتوانم درصندلی راحتی بزرگی بنشینم و یا حتی به‌چارلی تکیه‌کنم وبه‌آن یکی اطاق بروم ـ آئینهٔ آن اطاق هم از محل خودغیبت کرده بود ، اما این امر برسنگینی باری‌که باید تحمل‌کنم نیفزود .

سرپرستم ، درتمام این مدت به‌عیادتم مشتاق بود ، واکنون موجبی در میان نبودکه خودرا ازچنین سعادتی محروم سازم . صبح روزی به‌اطاقم آمد ، ابتداکه داخل شد زبانش بندآمد ، وفقط توانست درآغوشم‌کشد وبگوید « دختر ... عزیز .. عزیزم !»

مدتها بود می‌دانستم (و چه‌کسی بهتر ازمن میدانست؟) که قلبش سرچشمهٔ چه محبت و رأفتی است ، وآیا این تغییرقیافه و رنجهای ناچیزباین نمی‌ارزیدکه چنین جائی را درآن اشغال‌کنم ؟ با خودگفتم « چرا ، می‌ارزد. حالاکه قیافه‌ام را دیده‌است و از سابق هم بیشتر دوستم دارد ـ دیگر برچه چیز ماتم بگیرم !»

درکنارم برروی‌کاناپه نشست ـ دستش را بدورکمرم حلقه کرده و نگهم داشته بود . لحظه‌ای چند دست دیگرش را درمقابل صورتش گرفت ، ولی هنگامی که‌آنرا ازجلوصورتش برداشت حالت سابق خویش را بازیافت ، حالتی که مطبوع‌تر و دل‌انگیزتراز خودش‌نبود.

گفت « خانم‌کوچولوی من ، آه چه روزگار سخت و غمباری ! و درتمام این مدت هم چه خانم‌کوچولوی سخت و بدعنقی !»

گفتم « سرپرستم ، منظور بدی‌که نداشتم . »

به‌مهربانی بسیار تکرارکرد « منظور بد ؟ البته‌که نداشتی . اما آخر من و آدا هم احوالی نداشتیم !کادی ، دوستت ، بی‌وقت وباوقت آمده و رفته است . اهل خانه ازکوچك و بزرگ ، دل و دماغی نداشتند . طفلك ریك ، ازبس دل‌واپس بوده برایت نامه نوشته ـ برای من‌هم نوشته !»

آدا در نامه‌هائی‌که بمن مینوشت ازکادی یادکرده اما اسمی از ریچاردبمیان نیاورده بود ـ جریان را ازهمین قرار به سرپرستم گفتم .

درجواب گفت « درست است ، عزیزم . فکرکردم بهتراست‌ازاین بابت چیزی به‌او نگویم . »

گفتم « گفتید به شما هم نامه نوشته .» کلمه را با همان تکیه‌ای که او ادا کرده بود

گفتم ؛ وافزودم « سرپرستم ، گوئی برای او این عمل یك چیزغیر عادی است ، مگردوستی بهتر ازشما داردکه بخواهد به او نامه بنویسد !»

سرپرستم درجواب گفت « عزیزم فکرمیکند دارد ، وحتی فکرمیکنددوستان بسیاری داردکه ازمن صمیمی‌تر وبهترند. حقیقت این است که‌این نامه‌ای‌هم که‌بمن نوشته ازناچاری بوده ، چون میدانست اگربشما بنویسدامید جواب نمی‌تواندداشته‌باشد- نامه‌اش بسیارسرد و آمیخته به‌خشم و ناراحتی است . ولی خانم کوچولوی بسیار عزیز ، باید تحمل کرد ، تقصیری ندارد ؛ جارندیس وجارندیس گمراهش کرده و مرا درنظرش بد جلوه داده است . از این بدتر را هم ازاین پرونده دیده‌ام وبیاد دارم . من معتقدم اگر دو فرشته هم باآن سر و کار پیداکنند طبیعتشان را تغییر می‌دهد .»

ـ سرپرستم ، ولی طبیعت شمارا تغییر نداده است .

بخنده گفت «چرا عزیزم ـ طبیعت مرا هم تغییرداده‌است . خدا میداند چقدر ازاین بادهای بی‌آزار جنوب را بصورت باد شرق درآورده است . ریك بمن اعتماد ندارد ، نسبت بمن بدگمان است ـ پیش وکلای عدلیه میرود ، به‌او یاد می‌دهند بمن اعتماد نکند . میشنود منافعی مغایر با منافع وحقوقی متضاد با حقوق او دارم ، و ازاین قبیل چیزها . حال آنکه خدا می‌داند اگر میتوانستم گریبانم را از چنگ این کلاف گوریدهٔ کوه پیکری که مدتها است نام من بیچاره را بروی خود دارد خلاص کنم ـ که نمی‌توانم ـ ویا اگر می‌توانستم با گذشتن‌ازحق وادعای‌خود آنرا ازمیان ببرم همین‌الساعه این‌کار رامی‌کردم ـ اما ازشما چه پنهان ، نمی‌توانم ؛ یعنی نه من، هیچ بشری‌نمی‌تواند ، چون جریان کارمان در مرحله‌ای نیست‌که هیچ قدرتی قادر به‌این‌کار باشد . من بطیب خاطر حاضر بودم از همهٔ آن پولهائی که اصحاب متوفای دعوی (که چرخهای عدالتخانه روح و قلبشان را درهم شکست) برای ریاست دیوان محاسبات به‌جاگذاشته‌اند بگذرم وطبیعت اصلی ریك بینوا را به‌اوبازگردانم، وعزیزم ، این پول بآن اندازه هست‌که بیادبود بدیها و ستمهای محکمهٔ عالی بتوان ستون هرمی شکلی ازآن پرداخت . »

تعجب‌کنان گفتم «سرپرستم ، یعنی ممکن است ریچارد نسبت بشما بدگمان باشد!»

گفت «آه عزیزم ... عزیزم این سم مهلك خونش راپاك مسموم کرده‌است ، هیچ چیز را بصورت قیافهٔ عادی ومعمولی خود نمی‌بیند ، گناه از او نیست .»

ـ اما سرپرستم این بدبختی بزرگی است !

ـ خانم‌کوچولو، خود این‌که آدم به‌حیطه وقلمرو نفوذ جارندیس وجارندیس‌کشیده شود بدبختی بزرگی است . من بدبختی بزرگتر ازاین سراغ ندارم . عزیزم ،کم‌کم اغوا شده و باین نتیجه رسیده‌که باید باین نی‌پوسیده تکیه‌کند ـ واین نی هم پوسیدگی وتباهی خودرا به‌هرچیزی‌که درجوارش قرار گیرد منتقل میکند . اما من باز ازصمیم قلب معتقدم که باید صبرداشته باشیم و اورا ملامت نکنیم ومستوجب ملامتش ندانیم . آه چه بسیارقلوب پاك و جوان ومهربانی را دیده‌ام‌که همین ماجرا دگرگونشان ساخته است !

ازاین که خیراندیشی واقدامات خالی ازغرضش آنهمه کم ببار آورده بود نتوانستم از بیان تعجب و ابراز تأسف خود داری کنم .

به‌خوشروئی جواب داد «خاله‌داردن، این که درست نیست ، چون آدا بحمدالله خوش وسعادتمند است ، و این خودش خیلی است . فکر می‌کردم وامیدوار بودم که من و این‌دو موجود جوان بعوض اینکه با هم دشمنی کنیم و نسبت بهم بدگمان باشیم بتوانیم با هم دوست باشیم و باتفاق هم اثرات بد پروندهٔ شوم را خنثی کنیم و دربرابرش مقاومت کنیم ، اما این انتظار مبتنی برخوش‌بینی بیش از اندازه بود ، زیرا جارندیس و جارندیس درواقع پرده و آسمانهٔ گهوارهٔ ریك بینوا بود و با شیرش اندرون شده بود . »

– یعنی سرپرستم ، نمیتوان امیدوار بود که تجربه به‌او بیاموزد که این جریان سراپا فریب ونیرنگ وبدبختی است ؟

آقای جارندیس گفت « دخترم ، امیدوار که خواهیم بود ، وامیدوارم که این تجربه را وقتی بگیرد که دیر نشده باشد . بهرحال ، نباید به‌او سخت بگیریم . کم‌اند اشخاصی که (حتی اشخاص بالغ وکامل) بعنوان اصحاب دعوی پایشان باین محکمه کشیده شود وظرف سه ویا دو ویا حتی یکسال تغییر ماهیت ندهند . خوب ، با این تفاصیل، وضع ریچاردبینوا چه تعجبی میتواند داشته باشد ؟ یك جوان بدبخت ...»

دراینجا آهنگ صدارا پائین‌آورد؛ تو گوئی درقالب کلمات والفاظ باخود می‌اندیشید «..یك جوان بدبخت‌وساده‌وچشم و گوش‌بسته‌ابتدا باور نمی‌کند ونمیداند که‌عدالتخانه‌چه غول بیشاخ‌ودمی‌است ــ تازه چه‌کسی باورمیکند؟ سراپاشوق واشتیاق وامیداست ، چشم امیدش را به او میدوزد که شاید درمورد تأمین منافعش قدمی بردارد وجریان را بنحوی فیصله دهد . اما عدالتخانه در عوض امروز و فردا میکند ، مأیوسش میکند ، آزارش میکند ، و امیدها و آرزوهای خوشش را اندك اندك برباد میدهد و طاقت و تحملش راکم‌کم تحلیل میبرد ؛ حال آنکه اوهمچنان چشم امیدش را به آن درگاه دوخته است ، و جز آن همهٔ دنیاوکائنات را غیرقابل اعتماد وپوچ وبی‌معنی میداند . آه ! عزیزم ! ازاین صحبت‌ها بگذریم ! »

و در تمام این مدت دستش را همچنان به دورکمرم حلقه کرده و نگهداشته بود، و این رأفت ومحبت بحدی درنظرم گرامی وگرانبها بود که سر را به شانه‌اش تکیه دادم ، و آنچنان محبتی نسبت به‌او درخود احساس میکردم که گوئی پدرم بود . ضمن این وقفه‌ای که درگفتگوحاصل آمده بود با خود عهدکردم که هنگامیکه نیروگرفتم به وسایلی ریچارد را ببینم وبکوشم اورا براه راست بیاورم .

سرپرستم اظهار داشت « برای یك چنین موقع خوش ومسرت‌باری که دختر عزیزمان بهبودی حاصل کرده‌است موضوعهای بهتری هست، ومأموریت داشتم یکی‌ازهمین موضوعهای خوش را بمجردی که به‌صحبت پرداختم عنوان کنم ــ عزیزم ، آدا چه وقت بدیدنت بیاید؟»

خودم نیز باین موضوع اندیشیده بودم ، هرچند این خیال تاحدی با آینه‌های غایب

ارتباط داشت. اما این ارتباط چندان هم نبود. زیرا میدانستم که دگرگونی قیافه‌ام تغییری درمیزان محبت دختر محبوبم نمیدهد.

گفتم «سرپرست عزیزم، چون این همه مدت نگذاشته‌ام مرا ببیند.. هرچند وجودش برایم درحکم نوراست ...»

ـ خاله داردن، این راکه خوب می‌دانم ـ میدانم، عزیزم.

بحدی خوب ومهربان بود ولمس وجودش مبین آنچنان رأفت و محبتی بود و لحن و آهنگ صدایش آنچنان تسلائی درقلبم می‌دمید که لحظه‌ای چندنتوانستم چیزی بگویم ـ از سخن گفتن بازماندم.

گفت «بله، بله ـ عزیزم خسته‌ای، کمی استراحت کن.»

لحظه‌ای چندکه گذشت سخن از سر گرفتم وگفتم «سرپرستم، چون اینهمه مدت نگذاشته‌ام بیاید، فکر میکنم مایلم مدتی دیگر آزاد باشم ـ بهتراست مرا دراینجا نبیند. اگرموقعی که راه افتادم میتوانستم به‌اتفاق چارلی به یك محل ییلاقی بروم، که درآنجا از هوای آزاد استفاده کنم وقدری نیروبگیرم، وآدا را درآنجا ملاقات میکردم ـ گمان میکنم برای هردوی ما بهتر بود.»

امیدوارم این عمل به‌ضعف تعبیر نشود، ولی میخواستم ابتدا اندکی باقیافهٔ دگرگون شده‌ام انس والفت بگیرم وپس ازآن با دختر عزیزم روبروشوم ـ بهرحال، حقیقتی بود، میخواستم باقیافه‌ام خوبگیرم. دیدم سرپرستم منظورم را دریافت، اما ازاین‌بابت ناراحتی و ترسی نداشتم؛ میدانستم که اگراین عمل واقعاً هم ضعف باشد ازآن در میگذرد.

سرپرستم گفت «خانم کوچولوی نترماحتی درادامهٔ سرسختی وسماجتش هم‌آزاد است، هرچندمیدانم این عمل بقیمت اشکهای بسیاری تمام میشودکه درپائین‌خواهند ریخت. خوب پس گوش کن، ببین بوی‌ثورن چه نوشته! یك پارچه آقامنشی! قسمهای غلاظ وشدادی یاد کرده که تاکنون ازناحیهٔ هیچ احدی به‌روی کاغذ نیامده است. میگوید قسم به‌کائنات، اگر نروید وخانه‌اش راکه بهمین منظورتخلیه کرده‌است اشغال نکنید آنرا درهم خواهدکوبید و با خاك یکسان خواهد نمود!»

نامه را در دستم گذاشت؛ مقدمه ویا چیزی از قبیل جارندیس عزیز، ویا پیش‌درآمد وتعارفی ازاین قبیل نداشت؛ ازهمان ابتدا به‌اصل مطلب پرداخته وگفته بود «سوگند یاد میکنم چنانچه میس‌سامرسن نیاید وخانه‌ام راکه بهمین منظور درساعت یك بعدازظهر تخلیه میکنم اشغال نکند ...» آنگاه درقالب عباراتی مؤکد به‌سخن ادامه میداد و به‌اقدام غریبی که سرپرستم به‌آن‌اشاره کرده بودمیپرداخت. ازته دل خندیدیم، اما این امرقدر ومنزلت نگارنده را بهیچوجه درنظرمان پائین نیاورد. قرار براین گذاشتیم که من در جواب نامهٔ تشکرآمیزی به‌او بنویسم و دعوتش‌را بپذیرم ـ چون ازشما چه‌پنهان، هیچ محل ییلاقی را باندازهٔ چسنی‌ولد دوست نداشتم.

سرپرستم، همچنان که به‌ساعتش نگاه میکرد گفت «خوب کدبانوکوچولو، قبل از اینکه بیایم وقت این ملاقات را بدقت تعیین کرده بودند، چون بهرحال، نباید زیاد هم

خسته ات کرد ، وتا دقیقهٔ آخرهم ازوقتم استفاده کرده‌ام . منتها یك خواهش‌دیگرهم دارم: میس‌فلایت بینوا که شنیده خیلی ناخوشی طفلك این بیست میل راه را پای پیاده وبا یك‌جفت کفش مخصوص رقص آمده وجویای حالت شده‌است ــ خدا رحم‌کرد که خانه بودیم وگرنه پیاده ازهمان راهی‌که آمده بود برمیگشت .»

باز هم همان توطئه ! تا بهرنحو که باشد دلم را خوش‌کنند ! و ظاهراً همه نیز در این ماجرا دست داشتند !

سرپرستم گفت « خوب ، دخترملوسم ، اگرناراحت نمیشوی ، چنانچه بتوانی بعداز ظهر یکی از روزها (پیش ازآنکه دعوت «بوی‌ثورن» را اجابت‌کنی وبعبارت دیگرخانه‌اش را از ویرانی برهانی) این موجود بینوا را ببینی‌گمان میکنم بیش از آنچه من ــ هرچند نامم جارندیس است ، بعمری بتوانم سر و دل خوشش می‌کنی .»

تردیدندارم میدانست چیزی درقیافه وسیمای این زن‌بینوا وشوربخت هست‌که میتواند از برایم عبرتی باشد و از شدت درد و ناراحتیم بکاهد . این نیت را از خلال سخنانش دریافتم. نمیدانستم باچه‌زبانی بگویم‌که‌چقدرمایل به‌این دیدارهستم ، چون همیشه براحوال این زن بینوا دل می‌سوختم واین احساس هیچگاه به قوت وشدتی‌که اکنون دروجودم چنگ می‌انداخت نبود ؛ همیشه خوشوقت بودم‌ازاینکه می‌دیدم‌نسبت بمن‌محبتی‌خاص‌دارد ومیتوانم از این محبت استفاده کنم و در این مصیبتی که به او روی آورده است تسلایش دهم ــ این احساس خوشوقتی نیز هیچگاه باین شدت نبود .

وقتی تعیین‌کردیم‌که باکالسکه بیاید وبا من ناهاربخورد . هنگامی‌که سرپرستم رفت سرم را به‌لبهٔ تخت تکیه دادم وبخاطراینکه درآغوش این چنین مواهبی ناراحتی و درد نا ـ چیزی راکه باید تحمل میکردم آنهمه پیش خود بزرگ‌کرده بودم ازخداوند طلب مغفرت کردم . دعای‌کودکانهٔ روز تولدآشنا (که ضمن آن ازخداوندطلب میکردم عنایت فرمایددر طریق‌کوشش ومجاهدت بیفتم وصفای باطن داشته باشم‌وبدیگران خوبی‌کنم) همراه بااحساس ملامت‌آمیز همهٔ خوشیها وشادیهائی‌که ازآنزمان تاکنون بهره برگرفته بودم و همهٔ قلوب مهربانی که محبتشان را از من دریغ نداشته بودند بخاطرم باز آمد . با خود گفتم خوب اگر بنا است ضعف نشان دهم پس آنوقت چه استفاده‌ای ازاین محبت و مهربانی برده‌ام ؟ دعای روزگارکودکی را باهمان الفاظ ساده وکودکانه‌اش تکرارکردم ، ودریافتم‌که‌آرامش دیرین را هنوز بهمراه دارد .

اکنون سرپرستم هرروز می‌آمد ، من نیز یکی دوهفته‌که‌گذشت آنقدر قوی شدم که بتوانم دراطاق راه بروم و ازپشت پنجره با آدا صحبت‌کنم ــ مع‌الوصف هرگز قیافه‌اش را ندیدم ، چون هنوز جرأت این راکه درقیافه‌اش بنگرم درخود نمی‌یافتم ؛ هرچند این کار ساده بود ومی‌توانستم بی‌آنکه او مرا ببیند قیافه‌اش را نگاه‌کنم .

میس‌فلایت درموعد مقررآمد ــ طفلك وقارومتانت همیشگی خودرا پاك فراموش‌کرده بود ؛ شتابان بدرون آمد ، وهمچنانکه پیش می‌آمد پیاپی از ته دل میگفت « فیتزجارندیس عزیزم ! » وبگردنم آویخت وبیش ازبیست‌بار صورتم را بوسید .

لحظه‌ای بعد دست درکیفش کرد و با تعجب گفت «آه! فیتزجارندیس عزیز ، همه‌اش مدارك و اسناد است ، باید دستمالی ازکسی به‌عاریه بگیرم .»

چارلی دستمالی به او داد ، و این موجود مهربان براستی آنرا مورد استفاده قرار داد، آنرا باهردودست جلوچشمانش گرفت و نشست و بمدت‌ده دقیقهٔ تمام گریست واشك‌ریخت.

پیاپی توضح میداد « فیتز جارندیس عزیز ، اشك شوق است ، از ناراحتی نیست ـ خوشحالی ازاینکه شما را باز سالم می‌بینم ، ازاینکه اجازه داده‌اند شمارا ببینم ، عزیزم به شما بمراتب بیش از ریاست عدالتخانه علاقمندم، هرچند مرتب در محکمه حضور میابم ـ عزیزم ، این دستمال مرا بیاد ...»

دراینجا به‌چارلی ،که به‌استقبالش به‌ایستگاه کالسکه رفته بود نگریست . چارلی‌نیز نگاهی بمن افکند ، پیدا بود مایل نیست صحبت دنباله پیدا کند .

میس‌فلایت گفت «بسیارحسابی است! درست است ! عمل بسیارنابجائی بود. و لی‌فیتز جارندیس عزیز ، پیش خودمان بماند ـ شما هیچوقت تصورش راهم نمیکردید ـ امامتأسفانه گاهی پریشان گوئی می‌کنم .» دستی برپیشانیش کشید و افزود «بله عزیزم ، پریشانگوئی»

چون دیدم مایل است موضوعی راکه عنوان کرد دنبال کند لبخند زنان گفتم « آخر داشتید موضوعی را تعریف میکردید ، حالاکه کنجکاویم را برانگیخته‌اید ارضاهم بکنید .»

برای کسب تکلیف در این امرمهم به‌چارلی نگریست . چارلی گفت «خوب ، خانم ، حالا دیگه بهتره بگید !» میس فلایت دیگر از شادی سرازپا نمی‌شناخت .

باهمان شیوه ولحن اسرارآمیزخود گفت «عزیزم ، این دوست جوانمان خیلی زیرك است !کم سن و سال است ، اما فوق‌العاده بافراست است ! ولی عزیزم ، مطلبی نیست ، در واقع نکته‌ای بیش نیست ـ اما بهرحال بسیار جالب است ! عزیزم ، وقتی از کالسکه پیاده شدیم فکرمیکنید کسی ما را تعقیب نکرد ؟ چرا، عزیزم ، یك زن بینوا، با یك‌کلاه بی‌لبه و بدقواره .. »

چارلی گفت « میس ، جنی رو میگه .»

میس فلایت به‌ملایمت و ادبی آمیخته به بزرگواری بسیار تصدیق کرد «بله ، جنی ، بلـ ـه ! ومیدانید به‌این دوست جوانمان چه گفت ؟ بله ، گفت‌خانمی که روبند به‌صورت‌زده بود به‌آلکونش رفته وجویای سلامتی فیتزجارندیس عزیزشده ، و دستمالی راکه آنجابوده فقط بخاطراینکه روزی متعلق به‌فیتزجارندیس مهربانم بوده بعنوان یادگاری برداشته و با خود برده است ! علاقه را می‌بینید !»

حیرت‌زده به‌چارلی نگریستم ؛ چارلی درجواب به‌نگاهم گفت «میس ببخشید، یادتون هست‌اونوقت که بچهٔ جنی مرد یه دستمال اونجا گذاشتید؟ جنی‌اونوبا خرده ریزهای بچه‌اش نیگرداشته‌بود. فکرمیکنم بیشترش بخاطراینکه مال شما بود ـ وروی بچه‌روپوشونده بود !»

میس‌فلایت چندین باربا انگشت به‌پیشانی خود اشاره نمودتا بدان وسیله بمن بفهماند که خدمتکارم دختر باهوشی است ، حال‌آنکه به‌نجوا میگفت « عزیزم ، بسیارکم سن وسال

اما فوق‌العاده زیرك! واین‌همه روشن‌وبی‌ابهام. عزیزم ، ازهروکیلی‌که من دیده‌ام روشنتر وبی‌ابهام تر صحبت می‌کند . »

جواب دادم « آره چارلی ! یادم هست . خوب ، بعد چطورشد ؟»

چارلی گفت « هیچی ، میس دستمالی‌که اون خانم برده همون بوده . جنی میخواست شما بدونیدکه اونو بخاطر یه‌خروار پول هم نمیداد ، ولی اون خانمی‌که گفتم اونو برده و یه‌مقدار پول جاش گذاشته . میس ، جنی اصلا نمیشناسدش .»

گفتم « خوب ـ این خانم کی بوده ؟»

میس‌فلایت ، سر گوشی وبهمان لحن اسرارآمیز گفت « عزیزم ، بعقیدهٔ من ـ این را بدوست خردسالمان نگوئید ـ بعقیدهٔ من زن ریاست عدالتخانه بوده ـ آخرمیدانید ، زن و بچه دارد ، و خبردارم که از دست زنش روزگار خوشی ندارد ـ عزیزم ، شنیده‌ام اگر جواهراتی‌راکه میخواهد برایش نخرد نوشته‌ها واسنادجناب رئیس را توی‌آتش میاندازد.»

آنوقت زیاد باین «خانم» تا آشنا نیندیشیدم ، چون فکر میکردم ممکن است کادی باشد. بعلاوه حواسم متوجه میهمانم بود، زیرا پس ازاین راه درازی‌که‌آمده بودسردش بود و در ضمن گرسنه مینمود. موقعی هم‌که ناهار را بدرون آوردند لازم بودکمکش‌کرد تا شال گردن مندرسش‌را بدور گردن بپیچد ویك جفت دستکش بسیار فرسوده‌ای راکه بارها تعمیر شده و درپاکتی بهمراه خودآورده بودبدست‌کند ـ وبرای ناهار آماده شود ، مضافاً باینکه باید به‌وضع میزهم میرسیدم ـ ناهار ماهی ومرغ سرخ‌کرده ولوزالمعدهٔ گوساله وپودینگ وسبزی وشراب «مادیرا»[1] بود ، درضمن مشاهدهٔ اینکه با چه رغبتی میخورد و با چه‌آداب وتشریفاتی به‌آن میپرداخت بحدی دل‌انگیز بودکه به‌چیز دیگری توجه نداشتم .

ازخوردن ناهار فراغت یافته بودیم و دسری راکه با دستهای گرامی محبوبم آرایش یافته‌بود درمقابل خود داشتیم ـ محبوبم ، هرچیزی راکه برای من تهیه میشد شخصاً نظارت مینمود ـ ومیس فلایت بحدی شاد وخوشحال بود و دهن‌گرمی بخرج میدادکه با خودگفتم بهتراست اورا به‌نقل سرگذشت خود رهنمون‌شوم ، چون همیشه خوش داشت اززندگی‌خود صحبت کند .

گفتم « میس‌فلایت ، خیلی وقت است درمحکمهٔ عالی حضورمی‌یابید ؟»

ـ اوه ، عزیزم، سالهاست ! امابانتظارصدور رأی هستم ـ که عنقریب صادرخواهدشد. حتی دراین‌امیدواری اضطرابی احساس میشدکه ترسیدم نکند دراشاره باین موضوع عمل نسنجیده وخطائی مرتکب شده باشم ـ لذا موضوع را دنبال نکردم .

گفت «بله ، عزیزم. پدرم نیز بانتظارصدورحکم بود ـ برادرم ـ خواهرم همه‌بانتظار صدور حکم بودند ـ همان حکمی‌که من بانتظار صدور آن هستم . »

گفتم «همه‌شان ...»

ـ بله . عزیزم ، همه‌شان مرده‌اند .

۱- Madeira جزیره‌ای دراقیانوس اطلس، نزدیك مراکش، ونام‌شراب عالی ومطبوعی که درهمین جزیره میسازند.

چون میدیدم به سخن ادامه خواهد داد بهتر این‌دانستم بعوض اینکه وی‌را ازاین‌کار باز دارم به استقبال مطلب بروم و خاطرش را شاد کنم. گفتم :

« بهتر نبود بیش ازاین به انتظار این رأی نمی‌نشستید ؟ .»

میس فلایت بلادرنگ جواب‌داد « چرا ، عزیزم ، البته‌که بهتربود .»

ـ وبیش ازاین درمحکمه حضور نمی‌یافتید ؟

ـ البته‌که بهتر بود . فیتزجارندیس عزیزم، چشم انتظاری دائم، آنهم برای چیزی که هرگز نخواهد آمد ، آدم را فرسوده میکند . بله ، عزیزم ، گوشت و استخوان راآب می‌کند !

یکی از بازوانش را نشان داد ،که بنحو وحشتناکی لاغر و تکیده بود .

باهمان شیوهٔ اسرارآمیز خودبه‌سخن ادامه داد: «اما عزیزم، این محل جاذبهٔ عجیبی دارد . هیس ! این را بدوست خرد سالمان نگوئید ـ ممکن است وحشت کند ـ حق هم دارد ـ بله ، عزیزم ، جاذبهٔ عجیبی دارد . آدم نمی‌تواند ازآن دل بکند ـ ناگزیر است بنشیند و انتظار بکشد .»

کوشیدم متقاعدش سازم‌که آنطورهم‌که اومی‌گویدنیست . با متانت وخوشروئی بسیار به‌سخنانم‌گوش فرا داد ، اما جواب را آماده داشت :

ـ چون گاهی پریشانگوئی میکنم اینطور فکر میکنید؟ ـ پریشانگوئی چیز بسیاربدی است ، اینطور نیست ؟ راست است ، فکرم آشفته است . اما عزیزم ، سالها است در محکمه حضور یافته و دقت‌کرده و دیده‌ام ومیدانم‌که این هم اثر«مهروگرز» روی میز است .

بملایمت ازاو سؤال کردم‌که مگر این چیزهائی‌که گفت چه‌کار میکنند ؟

در جواب گفت « عزیزم ، مردم را جلب می‌کنند، قرار وآرام ازایشان سلب‌میکنند، هوش وحواسشان را میگیرند ، زیبائیشان‌را می‌گیرند ، محاسنشان را می‌گیرند ـ بله عزیزم، اغلب حتی خواب شبم را ازمن گرفته‌اند. عزیزم ، شیاطین بی‌رحم وظاهرالصلاحی هستند!»

سپس چندین بار با ضربات ملایم دست بربازوانم نواخت وبه‌خوش‌خلقی سرتکان‌داد، توگوئی مشتاق بود بمن بفهماندکه هرچندبا این لحن تند از این اسرار مخوف پرده برـ گرفته است موجبی نیست تا از وی درهراس باشم .

گفت « مثلا جریان خودم را بگویم ـ قبل از اینکه اینها جلبم کنند ، یعنی قبل از اینکه چشمم برخسارشان افتاده باشد ، چه میکردم ؟ فکر میکنید دایره زنگی می‌زدم ؟ نه عزیزم، دایره زنگی نمیزدم . من وخواهرم دوتائی،خامه دوزی میکردیم . پدر وبرادرمان کارهای ساختمانی میکردند ـ وهمه باهم زندگی می‌کردیم ـ و زندگی فوق‌العاده‌آبرومندی هم داشتیم . اول ، پدرم‌کم‌کم باین ماجراکشیده شد ـ خانه هم با اوکشیده شد ـ چندسالی طول نکشیدکه از هستی ساقط شد ، قیافه‌اش عبوس وخلقش تند شد ،کلمهٔ محبت‌آمیز ونگاه مهربانی در وجودش‌نماند. فیتزجارندیس عزیزم ، قبل ازآن آدم‌دیگری بود . بعد هم به زندان بدهکارها افتاد ـ و درآنجا مرد. بعدش برادرم‌کشیده شد ـ بسرعت درخط مشروب خوری ـ وخانه خرابی ـ وگدائی افتاد ـ ومرد . بعدخواهرم ... اوه چه بگویم ـ نپرسید

به‌چه راهی کشیده شد ! بعدهم خودم بیمارشدم ، وبه‌بدبختی وبیچارگی افتادم ـ و شنیدم، همانطورکه قبلا هم اغلب می‌شنیدم ـ که اینها همه‌کار عدالتخانهٔ عظمی است . وقتی خوب شدم رفتم تا نگاهی به‌این غول بی‌شاخ و دم‌بیندازم وببینم چیست، وفهمیدم چیست، وخواه ـ ناخواه‌کشیده شدم ، و درآنجا ماندم .»

باهنگی فرونشسته ولحنی دردناك سخن میگفت ، تو گوئی اثرآن ضربهٔ موحش را هنوز هم بروجود نحیف خویش احساس می‌نمود . پس از آنکه سرگذشت غم انگیزخود را بپایان رساند اندك اندك متانت مطبوع خویش را بازیافت و افزود :

« عزیزم ، میدانم حرفهایم را باورنمی‌کنید ! باشد ، بالاخره روزی باور می‌کنید . درست است، قدری پریشانگوئی می‌کنم ، اما طی همین سالها قیافه‌های تازهٔ بسیاری دیده‌ام که بی‌آنکه ظن بدی ببرند به قلمرو نفوذ «مهروگرز» آمده‌اند ـ همانطورکه برادرم‌آمد ـ همانطور که خواهرم آمد ـ همانطورکه خودم آمدم . اغلب می‌بینم «کنج سخنور» و سایر حضرات تازه واردین را میآورند ومی‌گویند : ایشان میس فلایت هستند، شما دراینجا غریب هستید ، بیائید با میس فلایت آشنا بشوید !

« عالی‌است ! مسلماً ازافتخار این آشنائی خرسندم ! بعد همه با هم می‌خندیدیم. اما فیتزجارندیس عزیز ، من میدانم چه پیش خواهد آمد . بله، میدانم ـ شروع و آثارجاذبهٔ محل را بمراتب بهتر ازآنها تشخیص میدهم ـ عزیزم ، علائم و آثارش را میشناسم . شروع این آثار را بوضوح درقیافهٔ «گریدلی» دیدم ، پایانشان را هم دیدم .»

سپس درحالیکه آهنگ صدا را پائین‌آورده بود افزود « عزیزم ، مقدمهٔ فعالیت این ماجرا را در قیافهٔ دوست خودمان، صغیرجارندیس ، هم می‌بینم ـ یکی جلوش را بگیرد ـ و الا مضمحل خواهد شد . »

لحظه‌ای‌چندخاموش ماند و درقیافه‌ام‌نگریست، حال‌آنکه خطوط چهره‌اش به‌ملایمت میگرائید و لبخندی بر لبانش نقش می‌بست ـ بیمناك از اینکه مبادا محتوی سخن بیش از حد دردناك بوده باشد ؛ در ضمن مینمود ارتباط حوادث را در ذهن خود گم کرده است ، جرعه‌ای شراب نوشید و افزود :

«بله، عزیزم، داشتم میگفتم منتظرحکم محکمه هستم ـ که عنقریب صادر خواهد شد. آنوقت ، میدانید ، پرنده‌ها را آزاد میکنم واملاك ومستغلات می‌بخشم .»

اشاره‌اش به‌ریچاردومفهوم دردناکی که درآن نهفته وبشیوه‌ای اینچنین‌دردناك برسیمای تکیده‌اش‌مرده‌بود وبه‌پریشانگوئیهایش راه می‌یافت دلم را سخت بدردآورد. اما خوشبختانه او توجهی باین امرنداشت ؛ اندك اندك قیافهٔ راضی وبشاش خودرا بازیافت ؛ اکنون سراپا تبسم بود ، ولبخند میزد وسرمیجنباند .

دستش را مجدداً پیش آورد وبر دستم قرارداد و گفت « ولی عزیزم راجع به طبیب معالجم تبریکی بمن نگفتید ! حتی یکبارهم به‌این مسئله اشاره نکردید !»

ناچارگفتم‌که منظورش را درنمی‌یابم .

ـ عزیزم، طبیب معالجم ـ آقای وودکورت ـ که باآنهمه دلسوزی ازمن توجه میکرد ـ

هرچندمعالجاتش تمام وکمال مجانی بود- یعنی تا روز «داوری»، که اثرافسون «مهروگرز» باطل میشود!

گفتم «ولی میس‌فلایت، آقای وودکورت اینقدر دور هستندکه تصور میکردم همچو موضوعی مطرح نباشد.»

درجواب گفت «ولی دخترم ـ شاید ازجریانی‌که اتفاق افتاده خبرندارید؟»

گفتم «نه، خبر ندارم.»

ـ فیتزجارندیس محبوبم، یعنی از این جریانی‌که ورد زبان همه است خبرندارید!

گفتم «نه ـ شما خودتان‌که میدانید، مدتها است مریضم.»

ـ درست است، عزیزم! شما درست میگوئید، اشتباه ازمن بود. ولی آن جریانی که همین یك لحظه قبل تعریف کردم حافظه وهوش وحواسی برایم‌باقی نگذاشته ـ هیچ چیز برایم باقی نگذاشته ـ اثرش فوق‌العاده‌است، بنظرشما هم اینطورنیست؟ بله، عزیزم، در جائی، درحوالی شرقی دریای هند، یك‌کشتی دچار طوفان وحشتناکی شد.

ـ کشتی آقای وودکورت دچار طوفان شد!

ـ عزیزم، ناراحت نباشید ـ سلامتند ـ صحنهٔ وحشتناکی بود ـ مرگ بهرشکل و قیافه‌ای‌که تصورش را بکنید ـ صدها مرده و نیمه‌جان ـ حریق ـ طوفان ـ تاریکی. طوفان صدها نفر مغروق را روی صخره‌ای انداخته بود ـ ودرتمام این مدت طبیب معالجم قهرمانی بتمام معنا بود ـ درتمام این مدت متانتش را حفظ‌کرد ـ و بسیاری را ازمرگ نجات داد، هرگز ازگرسنگی و تشنگی زبان به‌شکوه و شکایت نگشود ـ لباسهای زیادی خودش را به برهنه‌ها پوشاند ـ راهنمائیشان‌کرد ـ اداره‌شان‌کرد ـ آری عزیزم، همه را اداره کرد، از مجروحین پرستاری‌کرد، اموات را بخاك سپرد ـ و آنهائی را که جان سالم بدر برده بودند نجات داد. بله، عزیزم، طوفانزده‌های بینوا وقتی بساحل رسیدند بپایش افتادندو دعا به‌جانش‌کردند ـ این جریان مثل بمب درمملکت صداکرده است. کمی حوصله کنید ـ کیف مدارکم اینجاست ـ کیفم راکجاگذاشتم؟ ـ باید ببینیدکه چها نوشته‌اند!

طبیعی است‌که این داستان انسانی را با دقت و علاقهٔ بسیار خواندم ـ هرچند آنوقت آنرا اجمالاً ازنظرگذراندم، چون چشمانم براثر جوشش اشك‌کلمات را درست نمیدید، و ناچار میشدم این‌گزارش مبسوطی راکه از روزنامه‌ای درآورده بود چندین باراز دست‌نهم. باری، ازآشنائی با این مردی‌که یك‌چنین اعمال بشردوستانه‌ای را انجام داده بوداحساس غرور میکردم و از این شهرتی که کسب کرده بود بحدی احساس وجد و سرور مینمودم و آنچه را که به انجام رسانده بود بحدی میستودم‌که به‌طوفانزدگانی‌که به‌پایش افتاده و دعا بجانش‌کرده بودند غبطه می‌خوردم. دراین احساس شوقی‌که سراپای وجودم را فرا ـ گرفته بود میخواستم زانو بزنم وبه‌شکرانهٔ اینکه آنهمه خوب وشجاع بوده است دورادور بجانش دعاکنم. احساس میکردم که هیچکس ـ مادر ـ خواهر ـ حتی زن ـ باندازهٔ من به‌او مباهات نمی‌کند ویادش را گرامی نمیدارد ـ و حقیقتاً هم مباهات میکردم و یادش را گرامی میداشتم.

میهمان بینوایم گزارش مزبور را بمن هدیه کرد؛ دمادمهای غروب آفتاب برای خداحافظی ازجای برخاست ـ میترسید مبادا به کالسکه‌ای که بنابود باآن بلندن بازگردد نرسد ـ حال آنکه هنوز درپیرامون طوفان وکشتی شکستگی داد سخن میداد ، و من هنوز آنقدر بر اعصابم واحساسم تسلط نیافته بودم که دقایق و جزئیات آنرا بخاطر سپرم .

پس از اینکه شال گردن و دستکشهایش را بدقت تاکرد و در روزنامه پیچید گفت « عزیزم ، قاعدتاً بایدعنوانی به‌او بدهند،وقطعاً هم خواهندداد ـ بنظرشما هم اینطور نیست؟»

ـ دراینکه مستحق عنوان است تردید نیست ، اما دراینکه خواهد گرفت چرا .

همراه با قدری اوقات تلخی پرسید « فیتزجارندیس عزیزم ، چرا ؟»

گفتم درانگلستان رسم براین نیست که باشخاصی که درزمینهٔ کارهای صلح‌آمیز اعمال درخشانی انجام می‌دهند عنوان بدهند ـ هرقدر هم این خدمات بشردوستانه و عظیم باشد ، مگر برحسب تصادف ، آنهم مواقعی که جریان مربوط به تحصیل مبالغ هنگفتی پول باشد.

میس فلایت گفت « اوای ! چطور میتوانید همچو چیزی را بگوئید ؟ عزیزم ، قطعاً میدانید که عناوین‌وامتیازاتی که درزمینهٔ پیشرفت علم وخدمت بمردم واقدامات بشردوستانه به‌اشخاص اعطاء میشود عظمت وشرافت مملکت را بالامی‌برد! عزیزم ، نگاهی به‌دوروبرتان بکنید و ببینید ، اگر ندانید که این جریان بزرگترین سر بقای عناوین این مملکت است دراینصورت باید بگویم متأسفانه فکرتان درست‌کار نمیکند !»

متأسفانه به صحت آنچه می‌گفت اعتقاد داشت ، چون گاهی‌اوقات واقعاً دیوانه بود.

***

واکنون باید ازراز کوچکی که تا باین لحظه دراختفای آن کوشیده‌ام پرده برگیرم: آری ، پیش خودخیال می‌کردم آقای وودکورت دوستم میدارد وچنانچه وضع مالیش خوب بود پیش ازعزیمت بخارج موضوع را عنوان مینمود . گاهی با خود میگفتم کاش این کار را کرده بود ، اما اکنون میدیدم چه خوب شد که چنین چیزی پیش نیامد ! اوه ، چه عذابی را میباید تحمل میکردم تا به‌او بنویسم که چهرهٔ دیرینی که بنام وعنوان قیافهٔ من میشناخت برای همیشه ترکم گفته وناگزیرم که اورا ازقید کسی که هرگز ندیده‌است آزاد سازم! آری، همینطور بهتراست. حال که خداوند عنایت کرده و ازتحمل این درد جانکاه معافم داشته بود میتوانستم دعای‌روزگار کودکی را تکرار کنم و ازخداوند طلب کنم که عنایت کند تا راهی راکه او پیش پایم گذاشته است ادامه دهم . آب رفته‌ای نبود تا به‌جوی بازآرم ، قیدی در کار نبود تا بگسلم ، و زنجیری درکار نبود تااو به‌گردن کشد . می‌توانستم ، بتوفیق خدا ، راه حقیرخودرا در زمینهٔ انجام وظیفه بپیمایم واونیز شاهراه خودرا درپیش گیرد وطی کند . و هرچند جدا و دورازهم ره می‌سپردیم، باز می‌توانستم امیدوار باشم که در سر منزل مقصود به‌وی بپیوندم و وی را با صفا وصداقت ومعصومیتی بیش از روزگاری که محلی درقلبش داشتم ملاقات کنم .

فصل سی و ششم

چسنی ولد

من وچارلی درمسافرت به‌لینکلن‌شایر تنها نبودیم- سرپرستم تصمیم گرفته بود تا مرا سالم به‌خانهٔ آقای بوی‌ثورن نرساندازنظرم دور ندارد ، بنابراین بهمراه ما آمد . دو روز در راه بودیم ، اکنون وزش هرنسیم و رایحهٔ هرنبات وهربرگ گل وهرشاخهٔ علف وهرابر رهگذر وخلاصه هرجزئی ازطبیعت را زیباتر وشگفت‌تر ازپیش می‌یافتم - این نخستین سودی بودکه ازبیماری عایدم میشد، واکنون‌که جهان پرازاینهمه لطف و زیبائی بود احساس می‌کردم چیزی از دست نداده‌ام .

چون سرپرستم درنظرداشت بلافاصله به‌خانه بازگردد ضمن راه ترتیب‌کار را دادیم و روزی راکه میبایست دختر محبوبم بیاید تعیین کردیم . بوسیلهٔ سرپرستم نامه‌ای باونوشتم- اوایل تابستان بود. شامگاهان به‌مقصد رسیدیم، وسرپرستم نیم‌ساعت بعدبخانه مراجعت‌نمود.

حتی اگرشاهزاده خانم و دخترخواندهٔ دردانهٔ پری مهربانی بودم واین پری باشارهٔ دستی خانه‌ای را برایم فراهم ساخته بود اینهمه راحت نبودم : آنقدر تهیه دیده بودند ، و در هرچیزی بحدی رعایت ذوق وپسندم را کرده بودند که هنوز نیمی از اطاقها را بازدید نکرده پاك منقلب بودم - قادرنبودم قدم ازقدم بردارم ، می‌خواستم بنشینم . اما درعوض‌کار بهتری‌کردم ، این چیزهارا به‌چارلی نشان دادم، شعف ومسرتی‌که اوابرازداشت هیجانم را اندکی فرونشاند . پس ازاینکه قدمی درباغ زدیم و چارلی آنچه راکه ازستایش و تحسین درچنته داشت برزبان راند شادی ملایم ومطبوعی وجودم را فراگرفت؛ آرامشم را بازیافتم، عصرانه راکه خوردیم با خودگفتم « استر ، عزیزم ، تصور می‌کنم دیگر آنقدر بفهمی که بنشینی ونامهٔ تشکرآمیزی به‌میزبانت بنویسی.» اونامه‌ای به‌خوشآمد وبزیبائی ودرخشندگی چهرهٔ خود برایم‌گذاشته و پرنده‌اش را بمن سپرده بود - وبدیهی است میدانستم‌که این‌عمل نشانهٔ منتهای اعتماد بود . بنابراین نشستم ونامه‌ای به‌او ، به‌لندن، نوشتم‌که طی آن وی را درجریان وضع گلها و درختان موردعلاقه‌اش می‌گذاشتم واشعارمی‌داشتم‌که چگونه شگفت-

ترین پرندهٔ جهان پس‌ازاینکه میهمان نوازیهای خانه را برایم به‌چهچه سرودبرشانه‌ام نشسته ونغمه سرائی کرده وسپس درمنتهای وجد وشادی خدمتکار خردسالم درگوشهٔ قفس برجایگاه خویش استراحت کرده‌است ؛ که نمیدانم خواب بودیا بفکر فرو رفته بود. نامه راکه بپایان رساندم به‌پست انداختم‌وپس آنگاه خویشتن را با بازکردن وسایل ومرتب کردنشان مشغول داشتم . چارلی را زود به بسترفرستادم ، گفتم امشب دیگر کاری با اوندارم . .

باری، تاکنون‌درآینه‌نگاه نکرده بودم وحتی‌نخواسته بودم که‌آینهٔ‌خودم‌را به‌اطاقم‌باز گردانند. میدانم که‌این‌ضعفی‌است وباید برآن‌غلبه کرد، اما همیشه بخود می گفتم وقتی‌بمقصد این‌مسافرت برسم زندگی راازنوشروع می‌کنم- وبهمین‌جهت میخواستم تنهاباشم ، وحال که تنها بودم به‌خود گفتم « استر ، عزیزم ، اگر میخواهی سعادتمند باشی ، و اگر می‌خواهی این حق را داشته باشی که بدعا ازخداوند بخواهی صفای قلب به‌تو اعطاکند باید بقولت وفا کنی .» و مصمم بودم بقولم وفاکنم ، اما ابتدا نشستم وبراسباب‌سعادت وخوشبختیی که گردم را فروگرفته بود اندکی تأمل کردم ، سپس نمازم را خواندم ، وباز قدری فکر کردم .

گیسوانم را کوتاه نکرده بودند ، هرچند بارها در معرض چنین خطری قرارگرفته بودند- بلندوپرپشت بودند، آنهارا برشانه‌هایم فروریختم وبا حرکت سر پریشانشان کردم وچهره‌ام را درپناهشان گرفتم وبسوی‌آینه‌ای که برمیزآرایش قرارداشت‌رفتم . پردهٔ موصلی کوچکی جلوآن کشیده شده بود، آنرا پس زدم . لحظه‌ای ایستادم وازپس پردهٔ گیسوانم در آینه نگریستم، اما چیزی ندیدم، سپس گیسوانم راکنار زدم ، و در تصویر درون آینه خیره شدم ؛ ازمشاهدهٔ حالت‌آرامی که داشت قوت قلب یافتم . بسیار تغییرکرده بود - اوه ، بسیار بسیار ! در ابتدا بقدری ناآشنا بود که تصور می‌کنم چنانچه دلگرمی چند لحظه قبل نبود هردو دستم را جلوصورتم می‌گرفتم وهراسان خودرا عقب می‌کشیدم . اما چندی نگذشت که قیافه‌اش آشناترشد ، وآنوقت بودکه توانستم با حدود تغییراتش‌آشناشوم . آنطورکه انتظار داشتم نبود - اما من‌که چیز معین و مشخصی را انتظار نداشته بودم ؛ شاید که هر چیز مشخص و معینی سراسیمه‌ام می‌ساخت .

من هرگز از زمرهٔ زیبایان محسوب نمی‌شدم، و هیچوقت خودرا زیبا بحساب‌نمی - آوردم - اما هرچه بودم قیافه‌ام با آنچه که اکنون می‌دیدم فرق بسیار داشت . اما بهر حال ، لطف ومرحمت خداوند شامل حالم بود و توانستم باچندقطره اشك، که چندان تلخ‌هم نبود، آنرا بدرقه‌کنم و با قلبی سپاسگزار در برابر آینه بایستم و گیسوانم را برای خواب درست‌کنم .

اما یك چیز ناراحتم می‌داشت، مدتی پیش‌ازآنکه به‌خواب روم دراین باره فکر کردم: گلهای آقای وودکورت را نگهداشته بودم ؛ موقعی که پژمردند خشکشان کرده و درلای صفحات‌کتابی که دوست میداشتم قرار داده بودم . کسی ، حتی آدانیز از این ماجرا خبر نداشت ، اکنون مردد بودم ونمیدانستم آیا درست است‌که این چیزی را که بقیافهٔ دیگری هدیه‌کرده بود پیش خود نگهدارم و آیا این چنین‌کاری به‌معنای این نیست‌که عملی ناروا نسبت باو مرتکب میشوم ؟ ولی حتی دراعماق قلبم ، که او هیچ علم واطلاعی ازمحتویات‌آن

نداشت ، نمی‌خواستم وحاضر نبودم عمل ناروائی نسبت به‌او انجام دهم ، چون دوستش‌میداشتم و شاید بی‌میل نبودم‌که روزی خود را وقف خدمت او کنم . بالاخره باین نتیجه رسیدم که میتوانم نگهشان دارم ، منتها فقط بیاد آنچه‌که گذشته و رفته‌است ، ومشروط به‌اینکه با یاد دیگری توأم نباشد . امیدوارم‌که این‌طرز تفکر سبك ونامعقول ننماید ، چون جداً اینطور فکر می‌کردم .

صبح زود ازخواب برخاستم ؛ موقعی‌که چارلی بدرون آمد جلو آینه بودم .

چارلی هراسان ، فریاد برآورد « آه میس ! شماهستید ؟»

همچنانکه موهایم را درست میکردم گفتم « آره ، چارلی ـ چطور ؟ منم ـ حالم هم خیلی خوبه .»

دیدم بارگرانی ازخاطر چارلی برداشته شد ، اما بارگران تری از خاطر خودم برداشته شد. اکنون دیگر با جریان آشنا بودم، و پروای آنرا نداشتم . همچنانکه داستان زندگیم را باز می‌گویم ضعف‌هائی راکه نمی‌توانستم بکلی برآنها غلبه‌کنم پنهان نمیدارم ، و از آنها نیز سخن می‌گویم ـ اما این قبیل ضعفها هرچند گاه هم که روی میآوردند زود می‌گذشتند ، ویاد روزگاران خوش و احساسی‌که درمن بوجود آورده بودند کمافی‌السابق با من میماند .

چون مشتاق بودم قبل از اینکه آدا بیاید سلامت و نشاط سابقم را بازیابم نشستم و به‌اتفاق چارلی برنامهٔ مفصلی برای گردش وهواخوری تنظیم‌کردیم ، که بموجب‌آن میبایست صبح زودپیش ازصرف صبحانه ازخانه بیرون رویم وناهارمان را زود بخوریم ، وپس ازشام وپیش‌ازآن قدمی بزنیم، وعصرهانیزپس ازصرف عصرانه درباغ گردش‌کنیم، وزودبرختخواب برویم ، و ازهرتپه‌ای بالا رویم وهرراه و کورراه پرت و دوستی را زیرپا گذاریم . و اما خوراکیهای مقوی ـ خانه‌دار مهربان آقای بوی‌ثورن درحالیکه خوراکی و یا آشامیدنی در دست داشت تاتی‌تاتی‌کنان مدام دردور و برمان می‌پلکید ، و حتی مواقعی که در پارك استراحت می‌کردیم دست بردار نبود و با زنبیلی پر ازخوراکی و نوشیدنی و قیافهٔ شاد و بشاش بدنبالمان می‌آمد ومدتی در پیرامون اهمیت تغذیه داد سخن میداد .

وبعد اسبی بودکه ظاهراً مخصوص سواری من بود ـ اسبی بود فربه وجمع و جورکه گردنی‌کوتاه داشت و کاکلش تمام صورت و چشمانش را فرا میگرفت و چهارنعلی میرفت‌که نگو ! هنوزچندروزی ازآشنائیمان نمیگذشت‌که مواقعی‌که درمحوطهٔ کنار اصطبل می‌ایستادم وصدایش میزدم میآمد وخوراکیی راکه دردستم گرفته بودم میخورد وازپی‌ام براه می‌افتاد، وبالاخره به آنچنان تفاهمی رسیدیم‌که اگر بیرون بودیم وسلانه سلانه ازباریکه راه سایه ـ گرفته‌ای میگذشتیم گردنش راکه نوازش می‌کردم ومیگفتم «استابز[1] » نمیدونم وقتی میدونی من‌این‌همه ازچهارنعلت خوشم میاد چرا چهارنعل نمیری ! گمان میکنم بالاخره‌کاری بکنی‌که به‌وسایل دیگه‌ای متوسل بشم ـ برای اینکه‌کم‌کم داری تنبل میشی، همین حالاهم داره‌خواب

1 ـ Stubbs بمعنی بی‌کله . لجوج . خپل

میبره.» باری دراین گونه مواقع یکی دوتکان مضحك به‌کله‌اش میداد وبلافاصله به‌چهار نعل می‌افتاد ـ حال آنکه چارلی می‌ایستاد وغش غش می‌خندید وصدای قهقهه‌اش همچون نوای موسیقی درهوا طنین می‌افکند .

من نمیدانم که این نام را چه کسی روی او گذاشته بود ، اما بهرحال اسم بامسمائی بود، و همچون‌پوست‌کلفتش بوی می‌برازید . روزی اورا به‌یك سولکی بستیم وبا موفقیت در حدود پنج میل راه ازمیان باریکه راههای سرسبز و خرم راندیم . اما درست همان موقعی که داشتیم با تمجید وتحسین اورا به‌آسمان میرساندیم بناگاه از راه رفتن باز ایستاد ، تو گوئی به‌او برمیخورد که دراین راه پیمائی مصاحب تعدادی پشه باشد که در اطراف سر و گوشش وول میخورند و بنظر می آمد حتی یك وجب هم جلو نمی‌روند . باری ، ایستاد و قدری تأمل کرد ـ وتصور می کنم باین نتیجه رسید که خیر، این گستاخی قابل تحمل نیست، و دیگر قدم ازقدم برنداشت، تا اینکه دسته جلو را به‌چارلی دادم وپیاده شدم ، وپیاده براه افتادیم،حال آنکه اونیز سلانه سلانه ازپشت سرمی‌آمد وهرچندگاه باخوش‌خلقی بسیارسرش را به‌زیربازویم می‌برد ویا گوشهایش‌را به‌آستینم میسود. اکنون دیگر بیفایده بود بگویم«خوب استابز ، حالا دیگه با آشنائی که به روحیه‌ات دارم مطمئنم اگه سوار شم مثل بچهٔ آدم راه میری .» چون همینکه از او دور می‌شدم می‌ایستاد و جنب نمیخورد ، وناگزیر میشدم کما‌فی‌السابق جلوبیفتم ـ با این وضع و درمنتهای شادی وسروراهالی دهکده به‌خانه بازآمدیم.

اهالی دهکده نسبت بما احساسات فوق‌العاده دوستانه ای داشتند ؛ هنوز یك هفته از اقامتمان درمحل نمیگذشت که مواقعی که از دهکده میگذشتیم ـ وطی روز بدفعات میگذشتیم ـ با قیافه‌های شادوخوشحال مواجه میشدیم واز درون هرکلبه وآلونکی قیافه‌های شاد وبشاش به‌استقبال نگاهمان میشتافت . من از دفعهٔ قبل با بسیاری از بزرگها وهمهٔ کودکان ده آشنا بودم ، اما اکنون حتی منارکلیسای ده نیز قیافهٔ دوستانه ومحبت‌آمیز بخودگرفته بود . در میان‌دوستان جدیدم‌پیرزن‌سالخورده‌ای‌بود که‌درآلونك پوشالی‌دوغاب‌مالیده‌ای‌زندگی‌میکرد. این آلونك بحدی کوچك بود که موقعی که درچوبی حیاط برپاشنهٔ خود میچرخید چنان بود که گوئی همه‌جای آلونك را می‌پوشاند. این‌پیرزن نوه‌ای داشت که دریانوردبود ـ بخواهش پیر زن نامه‌ای به‌او نوشتم ، و در بالای نامه‌کنج اجاقی راکه در کنار آن بار آمده بود و چارپایهٔ‌کوچکش هنوز درهمانجا بودکشیدم ـ مردم دهکده این اثر را از زمرهٔ شاهکارهای هنر جهان محسوب داشتند، وهنگامی که جواب نامه‌آمد، که ضمن‌آن پسرك اشعارمیداشت که این تصویر را با خودبه‌امریکا خواهد برد و ازامریکا نیز نامه خواهد نوشت تمام اقدامات و زحمات ادارهٔ پست را یکجا به‌حساب من گذاشتند و ازاین بابت مرا سخت ستودند .

بهرحال ، خواه بعلت هواخوریها وگردشهای بسیار و بازی با کودکان و شرو ور گفتن با مردم و دعوت شدن به کلبه هایشان و یا رسیدگی به دروس چارلی ونامه نوشتن به‌آدا وقتی‌نداشتم تابراز ازدست رفتهٔ ناچیز خودبیندیشم وتقریباً همیشه‌خوش وسرحال بودم، و اگرگاه وبیگاه خیال آن به‌خاطرم باز می‌آمد تنها چارهٔ‌کار این بودکه خودرا مشغول کنم و وقتی برای اندیشیدن باقی نگذارم . اما یکبار این فقدان را بیش از هرزمان دیگر

احساس نمودم ،وآن هنگامی بود که کودکی بهمادرش گفت «مادر، این خانم چرا دیگه مثل سابق خوشگل نیست ؟ » اما وقتی دیدم ذره‌ای از محبتش کاسته نشده و دست لطیفش را با محبت وغمخواری به صورتم می‌کشد ناراحتیم برطرف شد .

موارد بسیاری پیش می‌آمد که تسلا و تسکینی عظیم برایم بهمراه داشت ونشان میداد که سرشت قلوب خوب و مهربان این است که نسبت به نقائص دیگران با ملاحظه باشند . یکی ازاین موارد ، بخصوص سخت درمن مؤثر افتاد : روزی بر حسب تصادف موقعی وارد کلیسای کوچك دهکده شدم که مراسم عقد ازدواجی تازه بپایان رسیده بود و عروس و داماد دفتر ازدواج را امضا میکردند . داماد ــ که قلم را اول بدست اوداده بودند ــ بعوض امضا صلیبی در دفتر رسم کرد . نوبت که بعروس رسید همین عمل را تکرار کرد ؛ حال آنکه من از دفعهٔ قبل اورا میشناختم ؛ اونه تنها زیباترین دختر دهکده بود بلکه ازنظر درس و دور نیز از زمرهٔ شاگردان ممتاز مدرسه بود ، و بهمین جهت با مقداری بهت و تعجب در او نگریستم. عروس به‌کناری آمد وبه‌نجوا ودرحالیکه اشك حاکی از شوق ومحبت در چشمان زیبایش حلقه زده بود، گفت « میس ، شوهرم جوان بسیار نازنینی است ، ولی هنوز خوندن نوشتن بلد نیست ، تصمیم گرفته پیش من درس بخونه ــ نمی‌خواستم کاری بکنم پیش دیگرون سرشکسته بشه ! » با خود گفتم وقتی قلب یك دختر زحمتکش لبریز از یك همچو احساس شریف و انسانی است دیگر ازچه چیز باید واهمه داشته باشم !

وزش نسیم باهمان نشاط‌بخشی سابق وجودم را نوازش میداد ، ورنگ سلامت بهمان‌ــ گونه‌که برچهرهٔ دیرینم جلوه نموده بود بقیافهٔ جدیدم بازآمد. قیافهٔ چارلی‌هم تماشاداشت، به‌شادابی گل بودوازفرط سلامت ونشاط میدرخشید ــ روزهمه روزمی گشتیم وتفریح میکردیم وشب همه شب بخواب خوش فرو میرفتیم .

درپارك چسنی‌ولد محلی بود که بسیاربه‌آن علاقمند بودم : سکوئی بود که برمنظره‌ای بسیار زیبا چشم‌انداز داشت ، این محل را از جنگل پاك‌کرده بودند تا دید بهتری برچشم‌ــ انداز داشته باشد ، وچشم‌انداز آنسوی آن بحدی زیبا بود که هر روز بی‌اختیار بسوی آن محل کشیده می‌شدم،مدتی می‌نشستم واستراحت میکردم. بخش زیبائی‌ازعمارت که‌به« گردشگاه روح» موسوم بود از اینجا به خوبی دیده میشد ، و این نام سهمگین و افسانه‌ای که درباب وجه تسمیهٔ آن گفته میشد ، و من آنرا از آقای بوی ثورن شنیده بودم ، با این چشم‌انداز در میآمیخت و خاصه‌ای اسرارآمیز به زیبائی طبیعی آن می‌افزود . حاشیه‌ای نیز در همان نزدیکی‌بود که بلحاظ بنفشه‌های زیبائی‌که داشت شهرهٔ محل بود، وچون یکی از سرگرمی‌ــ های روزانهٔ چارلی هم چیدن گلهای صحرائی بود اونیز به‌اندازهٔ من به‌این‌نقطه‌علاقمندبود.

حال بیهوده است ازخودم بپرسم که چرا و به‌چه دلیل هرگز به‌عمارت نزدیك نشدم و ازآن بازدید نکردم . میدانستم وشنیده بودم که سرلی‌سستر ولیدی ددلاك درمحل نیستند، وباین زودی ها مراجعت نمی‌کنند . نه اینکه نسبت بعمارت بی‌علاقه بودم ، برعکس اغلب دراین محل می‌نشستم وبه‌چگونگی تزئین اطاقها می‌اندیشیدم واز خود سؤال میکردم که‌آیا واقعاً آنطورکه داستان می‌گوید گاهی اوقات صدای پائی‌بر« گردشگاه روح» بگوش میرسد؟

شاید هم احساس وصف‌ناپذیری که از برخورد با لیدی‌ددلاك بمن دست داده بود مرا ، حتی درغیاب او ، ازنزدیك‌شدن به‌عمارت باز میداشت ــ اما ازاین بابت خاطرجمع نیستم . شك نیست که یاد سیما و حالت قیافه‌اش با عمارت پیوند می‌یافت ، منتها نمی‌توانم بگویم که این چیزها مرا ازنزدیك‌شدن به‌عمارت بازمیداشت ـ هرچند ، بهرحال ، چیزی مانع ازاین‌کار بود . بهرتقدیر، این وضع همچنان ادامه یافت ومن همچنان، با جهت یابی‌جهت به‌عمارت نزدیك نشدم ، تا روزی‌که جریان زیر اتفاق افتاد:

پس ازگردشی طویل، درمحل موردعلاقه‌ام نشسته بودم واستراحت می‌کردم، چارلی هم قدری آنطرفتر بنفشه می‌چید. «گردشگاه روح» راکه درسایهٔ عمارت آرمیده بود تماشا می‌کردم وپیکر وقیافهٔ خانمی راکه می‌گفتند روحش «گردشگاه» را پاتوق خود قرارداده است درخاطرم مجسم میکردم‌که متوجه شدم شخصی ازلای شاخ وبرگ درختان بسویم پیش می‌آید . چشم‌انداز بحدی وسیع و پردرخت بود و سایهٔ شاخ و برگی‌که برزمین افتاده بود صحنه را طوری آشفته بودکه چشم را به‌اشتباه می‌انداخت ـ در ابتدا نتوانستم تشخیص دهم که این شخصی‌که پیش‌آمدکیست . اندك اندك معلوم شد زنی‌است ــ خانمی است ... لیدی ددلاك ! تنها بود ، و در منتهای تعجب دیدم‌که باگامهای بسیارتندتر ازمعمول بسوی محلی که نشسته‌ام پیش می‌آید .

از اینکه اورا بناگاه در مقابل خود میدیدم سراسیمه شدم ـ هنوز قیافه‌اش را درست تشخیص نداده بودم‌که درصدارسم بود ــ میخواستم برخیزم و گردشم را از سر گیرم ، اما توانائی این عمل را درخودنیافتم ــ قادر به‌هیچ نوع عملی نبودم ــ واین بهت وسراسیمگی آنقدرکه ناشی‌ازحالت‌چهره‌اش بود ــ حالتی‌که دردوران کودکی‌درآرزوی دیدنش میسوختم وآنرا درهیچ قیافه وچهره‌ای باز نمی‌یافتم و قبلا نیز اثری ازآثار آنرا در قیافهٔ خود او ندیده بودم ـ زائیدهٔ حرکات شتاب‌زده وحالت التماس‌آمیزوپیش‌آمدن‌سریع وبازوان‌گشوده و دگرگونی رفتار وفقدان تفرعن وسردی وبی‌اعتنائیش نبود .

ضعف و دهشتی عظیم بر وجودم استیلا یافت ، چارلی را صدا زدم . لیدی ددلاك ایستاد وبلافاصله حالت وقیافهٔ سابق خود بازیافت .

همچنانکه آرام‌آرام بسویم پیش می‌آمد گفت « میس‌سامرسن ، متأسفانه مثل اینکه شما را هول‌کردم . زیرا هنوزچنانکه بایدسلامت خودرا بازنیافته‌اید ــ خبرداشتم‌که بیمار بوده‌اید ــ و ازاین بابت بسیار نگران بودم . »

همانگونه‌که نمی‌توانستم ازجای خود، ازنیمکتی‌که برآن نشسته بودم ، تکان بخورم قادرهم نبودم چشم از رخسار پریده رنگش برگیرم . دستش را بدستم داد ؛ سردی مرده ــ گونش‌که آنهمه با حالت آرام تحمیلی چهره‌اش ناسازگار بود برقدرت افسونی‌که از پایم درآورده بود می‌افزود. با هیچ زبانی قادرنیستم افکار مغشوش و مشوشی راکه درسرم چرخ میخورد وصف‌کنم .

به‌مهربانی پرسید « حالاکه حالتان بهتر است ؟»

ــ لیدی ددلاك ، تا یك لحظه قبل حالم بسیار خوب بود .

ـ این دخترك ، خدمتکار شما است ؟

ـ بله .

ـ ممکن‌است اورا جلوتر بفرستید وخودتان قدم‌زنان با من باقامتگاهتان برگردید؟

گفتم «چارلی، گلها را برداروبخانه ببر، منهم‌ازپشت سرمی‌آیم .»

چارلی، بنحوشایسته‌ای ادای احترام‌کرد ، وبه‌شرمروئی کلاهش رادرست‌کرد وبراه خود رفت . هنگامی که دورشد لیدی ددلاك درکنارم نشست .

حالت ذهنیم را، بهنگامی‌که دستمالم را دردستش دیدم ـ همان دستمالی‌که روی طفل متوفی‌کشیده بودم ـ باهیچ بیانی نمی‌توانم وصف‌کنم .

با آنکه چشم برخسارش دوخته بودم او را نمی‌دیدم و سخنانش را نمی‌شنیدم . نفسم بکلی‌گرفته بود ، قلبم بحدی تند می‌زدکه احساس می‌کردم گوئی از زندگی می‌برم . اما هنگامی‌که درآغوشم‌کشید وبرسروصورتم بوسه زد وبگریه درآمد ومرا به‌عالم‌خودبازآورد، وهنگامی‌که دربرابرم زانو زد وبه زاری‌گفت «اوه دخترم ... دخترم ، من مادر بدکاره و بیچارهٔ توهستم! سعی‌کن مرا ببخشی!» وهنگامی‌که اورادرآن شوریدگی وآشفتگی ذهنی در پای‌خود دیدم‌ازاعماق‌احساسات متلاطمی که‌دردرونم می‌جوشید موجی ازاحساس سپاسگزاری سربرآورد؛ خداوند را سپاس می‌گفتم. آری،حال که‌قیافه‌ام‌چنان‌دگرگون‌شده بودکه‌دیگر با شباهت به او موجبات رسوائیش را فراهم نمیآوردم خداوند را سپاس‌گفتم . اکنون احدی نمی‌توانست درقیافهٔ مادوتا بنگرد وبه وجود علقه‌ای میان‌ما بیندیشد .

مادرم راازروی زمین بلندکردم وبه‌التماس از او خواستم‌که باهمچو پریشانی وخفتی درمقابلم بخاك‌نیفتد ـ این تمنا رادرقالب‌کلمات شکسته وبالکنت زبان بیان‌کردم، چون‌علاوه برناراحتی وآشفتگیی‌که درآن دست وپا می‌زدم ازمشاهدهٔ اوکه باهمچو وضعی بپایم افتاده بود سخت سراسیمه بودم . به‌اوگفتم، ویاسعی‌کردم بگویم، که اگربمن، که دخترش هستم ، آمده باشد وبرمن باشدکه تحت هرشرایط واوضاعی ودرقبال هرچیزی اورا ببخشم این‌عمل را سالها است انجام داده‌ام . گفتم‌که قلبم ازعشق ومحبت به‌اولبریزاست واین عشق و محبت را چیزی تغییرنداده است ونخواهد داد، آخرمن حق ندارم‌که اورا، که برای نخستین‌بار درآغوشش غنوده‌ام، بخاطراینکه مرا بدنیاآورده وزندگی داده‌است ملامت‌کنم‌ویا مستوجب ملامت بدانم ، برعکس وظیفه‌ام این است که در حقش دعای خیرکنم و او را با آغوش باز بپذیرم ، حتی‌اگرعالم از وی روی بگرداند ، و اکنون ازاوتمنا می‌کنم‌که اجازه دهد این وظیفه را به‌انجام برسانم . مادرم رابه‌سینه‌ام فشردم واونیز مرا به‌سینهٔ خود فشرد ـ درمیان این جنگل خاموش وروز تابستانی‌آرام، بنظرمی‌رسید تنها قلوب متلاطم وآشفتهٔ مادوتا است که‌آرام نیست .

مادرم بناله‌گفت «دخترم، دیگردیرشده است‌که توبخواهی‌مرا بپذیری و درحقم‌دعای خیرکنی . من باید راه تیره وتارخودرا تنهاطی‌کنم، واین راه مرا به‌آنجائی‌که بایدخواهد کشید . اغلب اوقات راهی راکه فردا در پیش پای معصیت‌بارم قرار خواهدگرفت نمی‌بینم،

وگاهی ازتشخیص راهی که ساعتی بعد باید بپیمایم عاجزمیمانم- واین‌مکافات دنیویی‌است که خود موجب‌آن بوده‌ام، وآنرا تحمل می‌کنم ومخفی میدارم .»

حتی دراندیشیدن به‌باری که می‌بایست تحمل کند قیافهٔ سردآمیخته به‌نخوت معمول ، همچون نقابی به‌چهره‌اش بازمی‌آمد ـ هرچند بزودی‌آنرا بدورمی‌افکند .

مادرم به‌سخن ادامه‌داد وگفت «واین‌راز راباید نگهدارم- اگر بوسایلی بتوان‌نگهش داشت ـ و درانجام این‌کارتنها به‌شخص خود نظر ندارم ؛ دخترم ، هرچند موجود پست و بی‌آبروئی هستم، ولی‌آخر، هرچه باشد، شوهری‌دارم!»

این کلمات را همراه باگریهٔ فروخورده‌ای که حکایت از نومیدی کامل داشت و قوت لحن وآهنگ‌آن کم ازفریادنبودبرزبان‌راند. هردودستش‌رادرمقابل‌صورت گرفته ودرآغوشم کزکرده بود، توگوئی نمی‌خواست وجودش رالمس‌کنم، وباهیچ منطق واستدلال ویاوخاهش وتمنائی نیزنمی‌توانستم اورا ازآن حال بدرآورم . می‌گفت : نه، نه. باتو باید باین شکل صحبت‌کنم ؛ درسایرجاها و مواقع‌دیگر باید مغرور ومتفرعن باشم ، دراینجا ، یعنی درتنها لحظات طبیعی زندگیم باید افتاده و خاکسار باشم .

مادرشوربختم اظهار داشت‌که طی مدتی‌که من بیمار بوده‌ام چیزی نمانده بود دیوانه شود وسربکوه وبیابان گذارد ـ همانوقت فهمیده بودکه بچه‌اش زنده است، قبل ازآن حتی بوئی ازاین ماجرا نبرده بود، وبخاطرمن وفقط باین منظور به چسنی‌ولد بازگشته بود که یکباروفقط یکباردرطول زندگی خود بامن‌صحبت‌کند، ازاین پس‌امکان نداشت باهم‌معاشرت کنیم ویابهم‌نامه بنویسیم، وباحتمال زیاد شاید حتی‌کلمه‌ای هم‌باهم‌رد وبدل نکنیم. نامه‌ای در دستم‌گذاشت وگفت پس‌ازآنکه خواندم آنرا برای خاطرشوهرش ، وخودم ، ازبین ببرم . میگفت‌که خود اوتقاضائی ندارد، وبهتراست اورا مرده بپندارم ، واگرفکر می‌کنم و قبول دارم‌که دراین حال زاربا عشق ومحبت یك مادردوستم دارد ازمن میخواهدکه چنین‌کاری‌را حتماً بکنم ، چون تنها دراین صورت است که می‌توانم با رحم و شفقت بیشتری شکنجه و عذابی راکه باآن دست بگریبان است پیش خود مجسم‌کنم . می‌گفت او خودرا در آنسوی مرزهای امید قرارداده وازکمك و مساعدت هربشری چشم پوشیده است وخواه رازش تا دم مرگ محفوظ بماند ویا بناگاه از پرده برون افتد و ننگ ورسوائی ازبرای نام خانواده‌ای که برخود نهاده‌است به‌ارمغان‌آورد این شکنجه وتلاش وتقلا منحصر به‌خوداو است واواست که باید به تنهائی آنرا تحمل کند وهیچ محبتی نباید به‌وی نزدیك شود و هیچ بشری نباید بوی‌کمك‌کند .

پرسیدم « ولی‌این راز تاکنون محفوظ مانده است ، یعنی حالا محفوظ هست ، آره مادرجان ؟ »

مادرم جواب داد « نه ، دخترم ، چیزی نمانده بود برملا شود ـ حادثه‌ای افشای آنرا بتعویق انداخت، وچه بسا فردا، ویا هر روزی ازروزها ، حادثهٔ دیگری به‌افشای آن کمك کند . »

ـ ازشخص بخصوصی واهمه دارید ؟

مادرم، همچنانکه دستم رامی‌بوسید، گفت «اوه دخترم! بخاطرمن اینهمه نلرز، اینهمه گریه نکن . من لایق این اشکها نیستم. آره دخترم، یك نفرهست که زندگی رابرمن‌تلخ کرده است .»

ـ با شما دشمنی دارد ؟

ـ اگراحساسات خصمانه‌ای هم نداشته باشد ، احساسات دوستانه‌ای هم ندارد . آدمی است بی‌احساس، دوستی ودشمنی نمی‌فهمد. مشاورحقوقی سرلی‌سستراست ؛ ماشین‌وار وبدون احساس‌هیچگونه دلبستگی وعلاقه‌ای‌کارمی‌کند؛ شیفتهٔ اسرارخانوادگی‌است. میخواهد اسرار خانوادگی رجال رابلامنازع دراختیارداشته باشد وازقبل‌آنها سود ببرد .

ـ بوئی هم ازاین جریان برده‌است ؟

ـ آره .

هراسان فریاد برآوردم «بشما که ظنین نیست؟»

ـ چرا ! همیشه‌گوش بزنگ است، وهمیشه هم دراطرافم می‌پلکد. البته می‌توانم اورا سرجای خود بنشانم، اما نمی‌توانم شرش را برای همیشه ازسرخود بکنم .

ـ اینقدر بی‌رحم وبی‌عاطفه‌است ؟

ـ نه، رحم وشفقت نمی‌شناسد ، ناراحتی وخشمی درکارش نیست، جزبه‌کارخود به‌هیچ چیز اعتنا ندارد، کارش هم تحصیل اسرار خانوادگی وکسب قدرت بلامنازعی است‌که تملك انحصاری این اسرار به او می‌دهد .

ـ نمی‌توانید این جریان را شخصاً باخودش درمیان‌گذارید وباتفاق هم‌حل‌کنید؟

ـ هرگزهمچوکاری نمی‌کنم . این راه نکبت باری‌که سالهای سال زیر پا گذاشته و پیموده‌ام مرا به‌آنجاکه سرنوشت بخواهد می‌برد ـ آنرا تنها به‌پایان می‌برم ـ حال، این پایان هرچه میخواهد باشد. ممکن است نزدیك وشایدهم دورباشد، مادام‌که بپایان نرسیده است چیزی مرا ازطی‌آن بازنخواهد داشت .

ـ مادرجان ، یعنی تا این اندازه مصممید ؟

ـ آره دخترم . مدتهااست حماقت را با حماقت وغرورا با غروروتحقیررا باتحقیر وبیشرمی را با بیشرمی ازمیدان بدرکرده وخودخواهیها را باخود خواهی بیشترسربه‌نیست کرده‌ام . این خطررا هم ، اگربتوانم، باید پشت سرگذارم. اماچه خطری ! همانگونه‌که درختان چسنی ولد عمارت‌را دربرگرفته‌اند آنهم مرا سراپا احاطه‌کرده است . ولی‌روشم همان است‌که بود ، یك راه بیشترندارم ، ویك راه بیشترهم نمی‌توانستم داشته باشم .

گفتم «آقای جارندیس...» امامادرم سراسیمه پرسید :

«مگراوهم بوئی ازاین ماجرا برده است؟»

گفتم «نه‌ـ علم واطلاعی ازاین ماجرا ندارد ؛ اطمینان داشته باشید علم واطلاعی از آن ندارد ! »

سپس‌آنچه راکه ازداستان زندگیم دانسته وگفته بود به‌مادرم‌بازگفتم وافزودم «ولی بقدری خوب ومهربان ، ودارای‌آنچنان عقل سلیمی است‌که‌گمان میکنم اگرمی‌دانست ...»

مادرم که تا باین لحظه تغییر وضع نداده بود دستش رابالاآورد وبرلبم قرارداد واز سخن گفتنم بازداشت .

پس ازلحظه‌ای گفت «دخترم، تودربست به‌او اعتمادکن- ازاین لحاظ ازموافقت‌کامل من برخورداری- آه، چه تعارف ناچیزی‌که یك همچومادری به‌فرزند محنت‌کشیده وآزار دیدهٔ خود می‌دهد ! - اما ازاین بابت‌کلمه‌ای بااوصحبت نکن ، آخرهنوز ته‌مانده غروری هم دارم . »

تاآنجاکه آنوقت درتوانائی داشتم ، ویا اکنون میتوانم بیاد بیاورم ، برایش توضیح دادم و یاکوشیدم توضیح دهم که تنها امیدم این است‌که آقای جارندیس که نسبت بمن از هرپدری مهربان‌تر بوده است بتواند راه وچاره‌ای برای این مشکل بیندیشد - گفتم‌توضیح دادم ، و یاکوشیدم توضیح دهم ، زیرا طی تمام این مدت بحدی پریشان بودم و با آنچنان آشفتگی‌ذهنی دست بگریبان بودم‌که نمیدانستم چه می‌گویم- هرچند هرکلمه‌ای‌که درصدای ناآشنا و غمبار مادرم ادا می‌شد بر لوح ضمیرم نقش می‌بست ، زیرا این صدائی بودکه در دوران‌کودکی هرگز نیاموخته بودم به آن عشق بورزم و هیچگاه با نوای آن بخواب نرفته ودعای‌خیری به‌آهنگ‌آن نشنیده بودم وامیدی از طریق‌آن به ذهنم القا نشده بود .

ولی مادرم درجواب‌گفت: نه، چنین چیزی ممکن نیست، دراین مصیبت احدی نباید به وی‌کمك‌کند ، این‌بیابانی راکه درپیش روی دارد به‌تنهائی طی‌می‌کند .

گفت « دخترم، دخترم ، برای‌آخرین بارترا می‌بوسم! برای‌آخرین بارلمس‌دستت را برگردنم احساس می‌کنم ! دیگرهمدیگر را نخواهیم دید . برای اینکه بتوانم کاری را که درطلب‌آنم بانجام برسانم باید همانطورباشم‌که سالهای‌سال بوده‌ام، این جزا وسرنوشت من است . اگرمیشنوی‌که لیدی ددلاك خوش وسعادتمند است وثناگویان بسیاردارد به مادر بینوا وشوربختت بیندیش‌که درزیرآن نقاب پرزرق وبرق رنج میبرد وخون دل می‌خورد ، وبدان‌که واقعیت وحقیقتی دراین زرق وبرق ظاهر نیست، آنچه هست درعذاب ودرد وپشیمانی وتأسف بیهودهٔ باطن‌اوودرتنها عشق ومحبت وحقیقتی است‌که‌آنرا می‌کشد ودرقلب خوددفن می‌کند- وبعد، اگرتوانستی ودلت فتوی‌داد اورابببخش ، ودعاکن‌که خداوند هم ازگناهش درگذرد- که هیچ‌وقت نخواهدگذشت !»

وباز بمدتی همدیگررا درآغوش‌کشیدیم، امااوبحدی درتصمیم خود استواربودکه خود را ازمیان بازوانم بیرون‌کشید: بازوانم را برسینه‌ام قرارداد وبرای‌آخرین باربردستم‌بوسه زد وهمانگونه‌که‌آمده بود رفت ودردل جنگل ناپدید شد . تنهاماندم، عمارت‌قدیمی که در آغوش سایه‌روشنهاغنوده بود درزیرپایم‌قرارداشت- آری، همان‌عمارت قدیمی، بابرجکهایش، که نخستین بارآنرا درسایهٔ‌آسایش وآرامش دیده‌بودم اکنون درنظرم زندان باشکوهی بود که مادر بینوایم را درخود جای میداد .

هرچند گیج و مبهوت بودم وهمچون روزهای ایام بیماری توانائی و رمقی نداشتم لزوم اجتناب ازهرعملی‌که منتهی به‌افشای رازگردد وموجب برانگیختن هرگونه سوءظن شود تا اندازه‌ای بحالم سودمند افتاد . احتیاطات لازم رابعمل‌آوردم تا چارلی متوجه نشود

که گریه کرده‌ام ، وبخود قبولاندم که مراقبت کنم تا بار مسئولیتی را که بردوشم افتاده‌است فراموش نکنم . مدتی که گذشت به‌این کارتوفیق یافتم وحتی توانستم راه برهجوم ناگهانی غم واندوه ببندم . ساعتی گذشت ، حالم بهترشد ، احساس کردم که می‌توانم بخانه بازگردم . آهسته‌آهسته به‌خانه رفتم وبه چارلی، که دم دربه انتظارم ایستاده بودگفتم که پس ازاینکه لیدی ددلاك رفت بازهوای گردش بسرم زده و قدری راه رفته واکنون فوق‌العاده خسته‌ام و مایلم استراحت کنم .

اکنون که اطاق خلوت بود نامهٔ مادرم را خواندم وازفحوای آن به‌وضوح دریافتم که مادرم بکلی ازمن دست نکشیده ، وجریان طوردیگری بوده است ـ واین مسأله برایم بسیار مهم بود . باری ، حال و حکایت از این قرار بوده که پس از این‌که بدنیا می‌آیم خواهر بزرگش ،که تنها خواهر او و مادر خواندهٔ ایام کودکیم باشد ، در حالیکه دیگران تصور می‌کرده‌اند زنده نیستم و مرده بدنیاآمده‌ام ، ومرا چون مرده‌ای درگوشه‌ای گذاشته‌بودند، علائم و آثار حیات را در من باز می‌یابد و به‌پیروی ازحس وظیفه شناسی و انجام یك تکلیف مذهبی وبی‌آنکه خواهان وآرزومند زنده ماندنم باشد مرا درخفا بارمی‌آورد ، وازآن پس دیگرروی مادرم را نمی‌بیند . جریان زندگی وزنده ماندنم بحدی عجیب بودکه مادرم حتی تا همین اندکی قبل هیچوقت ازخاطرش نگذشته بودکه ممکن است زنده باشم وفکرمی‌کرد که مدتهاست پوسیده‌ام وهرگزدیده بجهان نگشوده وهوای این جهان‌را استنشاق نکرده‌ام. نخستین بار که مرا در کلیسا دیده بود از مشاهدهٔ ساختمان چهره‌ام یکه خورده و با خود اندیشیده بودکه اگردخترش زنده میماند ممکن بود به‌من شباهت می‌یافت ـ جزاین چیزی به‌مغزش خطورنکرده بود .

سایرمطالب نامه را در اینجا تکرار نمی‌کنم ، دراین داستانی‌که باز می‌گویم هریك محل وموقعیتی خاص خود دارند .

نخستین کاری که کردم نامه را سوزاندم و حتی خاکسترش را به‌کام آتش افکندم . امیدوارم این عمل را به‌چیز غیرطبیعی وبدی تعبیرنکنید ، اما بهرحال از بابت اینکه زنده مانده بودم بسیارمتأسف شدم و از خود بمثابه خطری که مادرم را تهدید می‌کرد و ننگ و رسوائی بر سراو و نام این خاندان بزرگ میآورد وحشت داشتم ، و در این آشفتگی ذهنی معتقد بودم‌که حق این بوده و سرنوشت دراصل رقم زده بودکه بهنگام تولد بمیرم و درست نبودکه زنده بمانم .

باری ، احساسی‌که داشتم جزاین نبود. خسته وبیحال بخواب رفتم، هنگامی‌که بیدار شدم ازخیال اینکه زنده مانده‌ام تابازمایهٔ ناراحتی ودردسردیگران باشم مدتی گریه کردم. اکنون بیش‌ازپیش از خودم وحشت داشتم، به‌مادرم می‌اندیشیدم که شاهد زنده‌ای علیه‌اوبودم، به‌صاحب چسنی ولد می‌اندیشیدم، به‌کلمات دیرینی می‌اندیشیدم‌که اکنون همچون امواجی‌که برساحل می‌غلطند درگوشم ناله سرداده بودند «استر، مادرت مایهٔ ننگ ورسوائی توبود، وتو مایهٔ ننگ ورسوائی اوهستی. آنزمان که این را بفهمی واحساس کنی‌فرا خواهد رسید، وزود هم خواهد رسید. واحساس‌هم خواهی‌کرد ،آنچنانکه هیچکس جزیك زن نتواند احساس کند.»

این کلمات ،کلمات دیگررا نیزبذهنم دعوت نمود . « هر روزدعاکن تا موافق آنچه‌که آمده است گناه دیگران را بر تو ننویسند و ترا بخاطر آن قصاص نکنند . » گیج بودم ، وروابط میان حوادث را درك نمی‌کردم ، احساس می‌کردم که گوئی در این ماجرا تنها مقصر منم و عامل وعلت این ننگ کسی جزمن نیست ، وعذاب وعقوبت خدا نازل شده است .

روز درغروبی گرفته وابرناك به‌پایان رسید، و من همچنان باپریشانی دست بگریبان بودم . تنها ازخانه خارج شدم ، وپس ازگردش مختصری‌که درپارك کردم وضمن آن‌مدتی به‌تماشای سایهٔ عمیقی‌که بردرختان فرو می‌افتاد و پرواز شب پره‌هائی‌که گاهی بال سایان از کنارم می‌گذشتند خویشتن را مشغول داشتم، بی‌اختیار بجانب چسنی ولدکشیده شدم . شاید اگر در وضع روحی‌بهتری بودم هرگز بآن نزدیك نمی‌شدم ، حال که در آنچنان وضعی نبودم راهی راکه ازکنار عمارت می‌گذشت در پیش گرفتم .

جرأت نداشتم پا بپاکنم ویا سربالاکنم ونظری برعمارت بیفکنم ؛ ازکنار باغچهٔ جلو عمارت ، با رایحهٔ دل‌انگیزش ، با خیابانهای وسیع و تپه‌های گل و چمن صافش ،گذشتم ؛ آنقدرکه دل‌آرزوکند زیبا وباشکوه بود؛ معجرها ودیوارهای سنگی‌کهنسال ورشته پلکان‌کوته پلهٔ‌آن را شرایط جوی وگردش روزگاروگذشت زمان درز انداخته بود، وپیچك‌ها وخزه‌ها چنگ درپیکرشان افکنده ، و پایهٔ سنگی ساعت آفتابی را تنگ دربرگرفته بودند ؛ صدای شرشرآبی‌که ازفوارهٔ سنگی فرومیریخت بگوش می‌رسید. سپس، راه ادامه می‌یافت وازکنار ردیف طویلی ازپنجره‌های تیره‌ای می‌گذشت‌که وجود برجك‌ها وجلو خانهای مختلفه‌الشکل ازیك نواختی حالتشان میکاست . در اینجا شیرهای سنگی و هیولاهای عجیبی در آغوش سایه‌ها براق شده بودند وبه‌تیرگی شبانگاهی ،که برسپرهائی‌که به‌چنگ داشتند فرومی‌افتاد، دندان نشان میدادند . پس‌آنگاه راه می‌پیچید وبه دروازهٔ بزرگی می‌پیوست‌که مدخل اصلی عمارت بود، (دراینجا برسرعت گامهایم افزودم) وازمحوطه‌ای ازکناراصطبل‌ها می‌گذشت. دراینجا جزصداهای عمیق چیزی بگوش نمی‌رسید، واین اصوات یابادی بودکه زمزمه‌کنان برپیچك‌هائی‌که ازدیوارسرخرنگی بالا رفته بودند بال می‌سود ، یانالهٔ فروافتاده‌ای بودکه ازگلبادها برمیخاست ویاصدای پارس سگی ویاطنین ملایم زنگ ساعتی‌بودکه درفضا انتشار می‌یافت . اندکی بعد ، بوی درختان لیموکه خش خش شاخ وبرگشان را می‌شنیدم بمشامم خورد ، وراه به‌سمت جنوب پیچید . اکنون نرده‌های‌گردشگاه روح ، و تنها پنجرهٔ روشن عمارت ،که یحتمل پنجرهٔ اطاق مادرم بود برفراز سرم جلوه می‌نمود .

اینجا نیز مانند « تراس » بالای سر سنگفرش بود ، وگرچه با احتیاط تمام گام بر می‌داشتم صدای پایم برکف سنگی‌آن طنین می‌افکند . در هیچ‌کجا مکث نکردم تا به‌چیزی بنگرم ، این چیزهائی راکه‌گفتم عبوراً می‌دیدم، وراهم را به‌سرعت ادامه می‌دادم ؛ ازکنار پنجرهٔ روشن می‌گذشتم که طنین گامهایم بناگاه بیادم آورد و دریافتم که دریغا چه حقیقت دردناکی در این افسانهٔ خانوادگی نهفته است و این منم که بناست مصیبت موعود را به‌این عمارت باشکوه بیاورم واین‌گامهای من بوده است‌که ازمدتها قبل برآن بگوش میخورده و

خبرورود این مصیبت را اعلام میداشته است . وحشتی عجیب سراپای وجودم را فراگرفت ، پا بفرار گذاشتم ، ازخود وهمه‌چیز می‌گریختم ، راهی راکه از آن آمده‌ام درپیش گرفتم و تا به‌آلونك جنگل‌بان نرسیدم درهیچ کجا مکث نکردم ـ پارك ابرو درهم کشیده در پشت سرم بود .

وتا موقعی که برای خواب دراطاقم تنها نماندم و باز درپنجهٔ ملالت قرار نگرفتم در نیافتم که این فکرچقدرکودکانه وناروا واین وضع چقدرحاکی ازناسپاسی است . ازمحبوبم که بنا بود فردا بیاید نامه‌ای دل‌انگیزداشتم ـ نامه‌ای پرازامیدها و انتظارات خوش ، که می‌بایست دلی از سنگ می‌داشتم تا بهیجان نیایم . ازسرپرستم نیز نامه‌ای داشتم که طی آن سفارش میکرد ومیگفت اگرتصادفاً خانم‌کوچولو یاخاله داردن را دیدم بگویم‌که بی‌اودل و دماغ ندارند وخانه وخانه‌داری بهم ریخته وکسی نیست‌که مسئولیت‌کلیدها را برعهده بگیرد وهمه اعم ازاهالی خانه ودیگران می‌گویندکه خانه خانهٔ سابق نیست ، وهیچ بعید نیست سر بشورش بردارند و برای مراجعت خانم‌کوچولو غوغا بپاکنند. این دونامه موجب شد باخود بیندیشم‌که حقاً درخوراین همه محبتی نیستم‌که درحقم می‌کنند، وبجای اینهمه خاله زنك ـ بازی‌هامیبایست بسیارشاد وسپاسگزارباشم . واین امربنوبهٔ خود برآنم داشت‌که گذشته‌ام را ازنظربگذرانم ـ بدیهی است این جریان بمقداری زیاد ازآشفتگی ذهنم‌کاست ودروضع‌روحی بهتر ومطلوبتری قرارم داد ـ این کاررا می‌بایست مدتها قبل‌کرده باشم !

زیرا اکنون بوضوح می‌دیدم‌که مقدرنبوده است بمیرم وگرنه زنده نمیماندم، چه‌رسد به‌اینکه از یك چنین زندگی شاد و سعادتمندی بهره‌مند باشم . عوامل بسیاری را که برای تأمین سعادتم دست بدست هم داده بودند بوضوح می‌دیدم وبروشنی درمی‌یافتم‌که اگرگاهی اطفال بخاطر معصیت والدین خویش عقوبت می‌بینند مفهوم عبارت آن نیست که صبح تصور کرده بودم . اینك می‌دانستم‌که من نیز درمورد تولد خود همان‌قدر معصوم وبیگناهم‌که هر ملکه‌ای درمورد تولد خود هست ، ونه من بخاطراین امری‌که در وقوع‌آن دخالت واثری نداشته‌ام درپیشگاه خداوند عقوبت می‌بینم ونه‌اوبخاطرتولد خویش پاداش می‌یابد . حتی در تکان وهول‌آن روز بخصوص نیزحکمتی می‌دیدم‌که تغییرقیافه را به‌صورت و کیفیت بهتری عرضه مینمود . با خود تجدید عهد کردم و بدعا از خداوند خواستم در اجرای این پیمان استعانتم‌کند ؛ مرارتهای دل را بخاطرخود ومادر شوربختم بیرون ریختم ، واحساس‌کردم ابرمظلمی‌که ازصبح برخاطرم خفته بود اندك اندك پراکنده می‌شود ؛ این ابر برخواب و استراحت شبم سایه نیفکند ، صبح‌که بیدارشدم همه‌گذشته ورفته بود .

بنا بود دخترمحبوبم ساعت پنج بعد ازظهر برسد ، لذا بهتراین دیدم‌که مدتی راکه به‌موعد مقرر مانده بود با رفتن باستقبال او بسر آورم . به‌اتفاق چارلی « واستابز » براه افتادیم، استابزرا زین‌کردیم، پس‌ازآن جریانی‌که تعریف‌کردم دیگراورا به‌سولکی‌نبستیم. مدتی درامتداد راه پیش رفتیم، وسپس ازراهی‌که رفته‌بودیم بازآمدیم . در بازگشت ، خانه وباغ را بدقت ازنظرگذراندیم ومراقبت‌کردیم همه‌چیز به‌نیکوترین وجه‌آماده‌باشد،وپرنده را نیز بعنوان جزء مهمی ازمراسم استقبال بیرون‌آوردیم .

هنوز دوساعت تمام به‌وقت مانده بود ، و اذعان میکنم که دراین فاصله که بسیار طویل مینمود به قیافهٔ دگرگون شده‌ام می‌اندیشیدم وبسیار دل واپس بودم ـ این را هم بگویم ، این دل‌واپسی فقط و فقط بلحاظ تأثیری بود که فکر می‌کردم ممکن است در میزان محبت محبوبم نسبت بمن داشته باشد ، وگرنه بخاطر کسی ویاچیزدیگری نبود ـ وقول میدهم که آنروزازلحاظ شخص خود توجه چندانی به‌این مسأله وغصه‌ای ازاین بابت نداشتم ـ اما با خود می‌گفتم: آیاآنطورکه بایدآماده است بااین چنین قیافه‌ای روبرو شود ؟ آیا نخستین بارکه مرا می‌بیند هول نمی‌کند ودمغ نمی‌شود ؟ آیا امکان ندارد از آنچه‌که او پیش خود تصویرکرده است بدتر ازآب درآید ؟ و بدنبال « استر » سابق چشم بگرداند واورا نیابد؟ وآیا ناگزیرنخواهد بودکه جریان را ازسر شروع کند و مدتی بگذرد تابااین قیافهٔ جدید انس و الفت بگیرد ؟

بحدی باحالات وحرکات چهرهٔ زیبایش‌آشنا بودم ، وچهره‌اش درعین زیبائی بحدی پاك وبی‌ریا بودکه‌پیشاپیش یقین داشتم ومطمئن بودم‌که به‌نخستین‌نگاه احساسش رادرمی‌یابم وبه‌کنه افکارش پی‌میبرم؛ باخود می‌گفتم درصورتیکه چنین حالات وحرکاتی را درچهره‌اش بازیابم ـ که استبعادی هم نداشت ـ آیا می‌توانم جوابی به‌او بدهم ووضعم را توجیه‌کنم ؟

با خودگفتم‌آری، می‌توانم ـ ازدیشب باین نتیجه رسیده بودم‌که میتوانم . اما انتظار وچشم براهی مدام وفکروخیال‌بیهوده بحدی خردکننده بودکه تصمیم‌گرفتم ازهمان راهی‌که باز آمده بودیم مجدداً به‌استقبالش بشتابم وخیالات را باین‌نحو ازسر بازکنم .

لذا به‌چارلی‌گفتم «چارلی، توبمان، من‌همینطورقدم زنان جلومیرم تابیاد.» چارلی که‌هرچه می‌گفتم می‌پسندید مخالفتی‌نداشت،ـ براه افتادم.

اما هنوز به سنگ‌کیلومترشمارهٔ دوم نرسیده بودم‌که ازمشاهدهٔ گردوخاکی‌که دردور دست‌برخاسته بود قلبم‌بنای‌طپیدن‌گذاشت (هرچند میدانستم‌که این‌گردوخاك ناشی‌ازحرکت کالسکه نیست، وهنوزوقتش نشده‌است)، بهرحال، بحدی سراسیمه‌شدم‌که تصمیم‌گرفتم‌به‌خانه بازگردم ـ برگشتم، حال‌آنکه‌با سراسیمگی پیاپی به‌پشت سرمی‌نگریستم مبادا‌کالسکه‌ازپشت سربرسد (هرچند می‌دانستم‌که چنین چیزی امکان ندارد)، وازترس اینکه مبادا غافلگیرشوم نیمی‌ازراه را باقدم دوپیمودم .

موقعی‌که بخانه‌رسیدم دیدم به! عجب‌کاری‌کرده‌ام ! اکنون دیگرسراپا هیجان‌بودم، بعوض‌آنکه‌کاررا بهترکرده باشم بدترکرده بودم !

بالاخره، درست موقعی‌که پیش‌خود حساب می‌کردم لااقل یك‌ربع ساعت به‌وقت مانده است ودرباغ برخود میلرزیدم چارلی فریادبرآورد :

«میس،ایناهاش ـ اومد! ایناها!»

بدیهی است نمی‌خواستم همچوکاری بکنم ، اما به‌بالا وبه اطاق خودم دویدم وپشت‌در قایم شدم ـ می‌لرزیدم، حال‌آنکه می‌شنیدم محبوبم همانطورکه ازپله‌ها بالامی‌آید می‌گوید: «استرجان، عزیزم ،کجائی ؟ خانم‌کوچولو ، خاله داردن، کجائی!»

دوان دوان بدرون آمد، ومیخواست بیرون رودکه مرا پشت دردید. آه، فرشتهٔ من!

همان نگاه آشنا، که مالامال ازعشق ومحبت ولبریزاز عاطفه بود ـ و چیزدیگری ـ هیچ چیز دیگردرآن نبود!

وه که چه شاد وسعادتمند بودم! برکف اطاق نشسته بودم ودخترزیبایم درکنارم نشسته وچهرهٔ داغدارم را برگونهٔ زیبایش تکیه داده بود وبا بوسه‌های گرم و اشك داغ می‌شست، ومرا همچون کودکی خردسال درآغوش خود به اینسو وآنسو می‌جنباند وباهرنام گرامی و دلنوازی که بخاطرش می‌رسید میخواند وبه‌قلب پاك وباصفای خویش می‌فشرد.

فصل سی و هفتم

جارندیس و جارندیس

اگر این رازی که میبایست نگهدارم بخودم تعلق داشت آنرا در همان ابتدای کار با آدا در میان می‌نهادم ، اما این راز از آن من نبود و فکر نمیکردم مجاز باشم آنرا حتی با سرپرستم در میان گذارم، مگر آنکه ضرورتی ایجاب میکرد. باری بود که‌می‌بایست تنها تحمل کنم ؛ معذلك وظیفه‌ای که در حال حاضر بر عهده داشتم روشن بود و حال که از برکت مصاحبت دختر محبوبم برخوردار بودم در انجام آن نیاز به دلگرمی و محرکی نداشتم ـ هر چند اغلب مواقعی که او خواب و همه‌جا آرام بود یاد مادرم خواب از من می‌ربود و قلبم را از غم لبریز می‌نمود ، سایر اوقات در برابر هجوم امواج غم مقاومت می‌کردم، وآدا حرکت یارفتارویاچیز غیرعادیی درمن نمی‌دید ـ جزهمان نکته‌ای که بقدر کفایت در بارهٔ آن سخن گفته‌ام ، که نمی‌خواهم در حال حاضر اگر بتوانم ازآن یادکنم.

حفظ آرامشم ، در همان نخستین شبی که آدا آمد خود مسأله و مشکلی بزرگ بود. چون موقعی که پرسید آیا سرلی‌سستر ولیدی ددلاك در محل هستند بناچار گفتم که آری ، در محل هستند، چون پریروز لیدی ددلاك را در پارك دیده و با او صحبت کرده‌ام ، و وقتی که آدا پرسید چه می گفت و من جواب دادم که بسیار با ملاحظه و مهربان بود، و او ضمن اینکه قبول داشت که زیبا و با شکوه‌است سخنی چند در پیرامون رفتار و حرکات‌سرد و تفرعن‌آمیزش بیان داشت این مشکل را بمراتب بزرگتر یافتم . بهر حال، چارلی‌ندانسته و ناآگاه به یاریم شتافت و گفت که لیدی ددلاك از لندن آمده بوده و در سر راه خود به خانهٔ یکی از رجال یکی ازهمین کنت نشین‌های مجاور بمدت دو شب درچسنی‌ولدتوقف کرده و فردای همان روزی که او را درپارك دیده بودیم رفته است . براستی که چارلی‌صحت این زبانزد را که میگوید «کودکان گوششان تیز است» تأیید می‌کرد، چون ظرف یك روز از چیزهائی اطلاع می‌یافت که در یك‌ماه هم بگوش من نمی رسید .

بنا بود یك‌ماه در خانهٔ آقای بوی‌ثورن بمانم. آنطورکه بیاد دارم، ازآمدن دلبندم

یك هفته بیشتر نمی‌گذشت که غروب روزی اندکی پس از اینکه ازکمك به باغبان در آب دادن به‌گلها فراغت یافته بودیم و تازه شمعها را روشن‌کرده بودند چارلی در حالیکه قیافه گرفته بود از پشت صندلی آدا بشیوه‌ای مرموز بمن اشاره‌کرد از اطاق بیرون روم .

درحالیکه چشمانش راکاملا گردکرده بود وخیره خیره درقیافه‌ام می نگریست گفت:

« میس ! بیزحمت شمارو در ددلاك آرمز میخوان . »

گفتم « منو در ددلاك آرمز میخوان ؟کی میخواد ؟ »

چارلی ،که پیشرفتش در دستور زبان آنقدر ها تعریف نداشت گفت « میس ، ایشون بود . »

ـ پس چطور شدکه تو این پیغامو آوردی ؟

چارلی در جواب گفت « میس ، پیغامو من نیاوردم . و . گرابل[1] آورد . »

گفتم « و . گرابل‌کیه ؟

چارلی جواب داد «آقای گرابل دیگه ـ میس، مگه نمیشناسیش ؟ ددلاك آرمز ، به مدیریت و . گرابل .»

جمله را طوری اداکردکه‌گفتی تابلوی مهمانخانه را می‌خواند .

ـ چطور ؟ صاحب مهمونخونه ، آره چارلی ؟

ـ بله میس . میس ، میدونی خانمش یه زن خیلی خوشگلیه ، ولی قوزك پاش شکسته ودیگه هم جا نیفتاده؛ برادرش هم اره‌کشه، که انداختنش توقفس، میگن اینقدآبجومیخوره که ممکنه بترکه .

چون از چه وچون جریان خبر نداشتم و درضمن حالت ذهنیم طوری بودکه‌بی‌جهت دلواپس میشدم فکر کردم بهتر است تنها بروم و ببینم جریان از چه قرار هست ، لذا به چارلی‌گفتم‌که کلاه و روبند و شالم را زود بیاورد . باری ، به سرعت آماده شدم و از راه سراشیبی‌که در آن آرامش باغ خانهٔ‌آقای بوی‌ثورن را بازمی‌یافتم تنها بسوی مهمانسرائی که‌گفته بود براه افتادم .

آقای‌گرابل، در پیراهن‌کار، جلو در مهمانسرای‌کوچك وتمیزخود بانتظارم‌ایستاده بود . هنگامی‌که مرا دید با هردو دست‌کلاهش را از سر برداشت ؛ آنرا طوری‌گرفته بود که‌گوئی قدح آهنی بسیارسنگینی است ، و بدیهی است به‌قیافه همانقدر هم سنگین مینمود . جلو افتاد و از طریق راهرو شن ریزی شده‌ای مرا بدرون سالن مهمانخانه هدایت نمود . اطاقی بود تمیز ومفروش‌که مقداری‌گل و گیاه ، بیش از آنچه با فضای تنگ و محدود آن سازگار باشد و نیز تصویر رنگی ملکهٔ‌کارولین و تعدادی دریا گوش و تعداد کثیری سینی چای آن درآن بچشم میخورد ؛ دوماهی خشکیده‌که پوستشان را ازچیزهائی آکنده بودند درجعبه‌آینه‌هائی جلب نظر میکرد، وچیز عجیبی‌که نمیدانم تخم‌مرغ یاکدوی تنبل بود (و خیال نمی‌کنم خیلی‌ها می‌دانستند) از سقف اطاق آویخته بود. آقای‌گرابل را بقیافه خوب می‌شناختم ، چون اغلب جلو در مهمانسرا می‌ایستاد . مردی بود جا افتاده و نسبةً تنومند

۱ ـ W.Grubble.

و خوش قیافه که بنظر میرسید اوقاتی که در خانه است بدون کلاه و چکمهٔ ساقه بلند احساس راحتی نمی‌کند ، وهرگز جز مواقعی که به‌کلیسا می‌آمدکت نمی‌پوشید .

گل شمع راگرفت، وپس ازاینکه اندکی کنارآمد تا ببیندفتیله را میزان بریده‌است یا نه ازاطاق بیرون رفت ــ تعجب کردم ، چون تازه میخواستم از او بپرسم چه کسی او را پی‌ام فرستاده است. در اطاق مقابل باز بود ، صدائی که بگوشم آشنا می‌آمد بناگاه برید. کسی باگامهای سبك به‌اطاقی که من درآن بودم نزدیك شد ــ در منتهای تعجب ریچارد را درمقابل خود یافتم !

گفت « استر ، جان‌شیرینم ! بهترین دوستم !» و براستی برخوردش بحدی گرم و برادرانه بود ، وطوری منقلب شدم که بزحمت توانستم بگویم آدا حالش خوب است وملالی ندارد .

ریچاردمرا بسوی‌یك صندلی هدایت نمود، وهمچنانکه درکنارم می‌نشست گفت «درست جوابی است که به افکارم میدهی ــ همان دختر خوب همیشه !»

روبندم را بالا زدم ، اما نه بطورکامل .

ریچارد با همان لحن گرم سابق گفت «آره ، همان دختر خوب همیشه ! »

روبندم را بکلی‌بالازدم ودستم‌را بربازویش قراردادم وهمچنانکه درچهره‌اش‌مینگریستم گفتم‌که بخاطر این برخوردی که با من داشته یکدنیا ازاو ممنونم و از دیدنش فوق‌العاده خرسندم ــ و این خرسندی بیشتر بلحاظ تصمیمی بود که طی دوران نقاهت بیماری گرفته بودم ،که مفاد آنرا هم اکنون با او درمیان نهادم .

ریچارد گفت « عزیزدلم ، من ازخدا میخواهم با توصحبت‌کنم ، چون میخواهم افکار و احساسم را بفهمی .»

سری تکان دادم وگفتم « ریچارد ، منهم مایلم ومیخواهم افکار و احساس دیگران را بفهمی و درك کنی . »

ریچارد گفت «خوب ، حالاکه با این عجله بسراغ جان جارندیس میروی ... گمان میکنم منظورت اوست ، نه ؟ »

ــ البته‌که منظورم اواست .

ــ بسیار حسابی است ، خوشوقتم‌که منظورت اواست ، چون راجع به‌همین مسأله‌است که مشتاقم بفهمندچه میگویم‌وحرف حسابم چیست ــ یعنی اینکه خودت بفهمی، نه‌کس‌دیگر، متوجه هستی ، عزیزم ! چون من خود را مکلف وملزم نمیدانم به اینکه وضعم را پیش‌آقای جارندیس یا مارندیس توجیه‌کنم .

ازاین لحن صحبت ناراحت شدم ! ریچارد ناراحتی را درقیافه‌ام دید وگفت :

«خوب، خوب، عزیزم! فعلابگذریم ازاین موضوع. میخواهم بازوبیازوی تویواشکی به خانهٔ ییلاقی‌تان بیایم و دختر عموی ملوسم را غافلگیر کنم . این عمل از نظر اخلاص و وفاداری نسبت به‌جان جارندیس اشکالی‌که ندارد،ها ؟»

گفتم «ریچاردجان ، تو خودت میدانی‌که درخانهٔ او ــ که در واقع متعلق بخود شما

است ، بشرطی که تو آنرا خانهٔ خودت بدانی ـ همیشه باآغوش باز ازتو استقبال میکنند . اینجا هم همینطور ، فرقی نمیکند ـ در اینجا هم با آغوش باز از تواستقبال میکنند.»

ریچارد بهشادمانی فریاد برآورد « این شدیك حرف حسابی ، مثل بهترین خانم کوچولوهای روزگار صحبت میکنی ! »

پرسیدم بهکارت علاقمند هستی ؟

گفت « ای ، همچین ! ـ بدك نیست ! مثل هر کار دیگر ! برای یك مدت محدود بدك نیست . وقتی جا بیفتم و سر و سامانی بگیرم تصور نمیکنم دیگر چندان مقیدش باشم ـ آنوقت میتوانم آنرا در ازاء دریافت مبلغی به یکی واگذارکنم ـ بهرحال ، فعلا بگذریم ازاین موضوع ـ موضوع جالبی نیست .»

هیهات ، آنهمه جوان و زیبا ، که ازهرلحاظ نقطهٔ مقابل میس‌فلایت بود ! اما دریغا با این حالت نگران و دلواپس وجوینده‌ای که چهره‌اش داشت چقدر به او شبیه بود!

گفت « فعلا درمرخصی هستم .»

ـ راستی ؟

همراه با خنده‌ای زورکی وبا حالتی آمیخته بهلاقیدی گفت :

«آره ، با عجله آمدم که قبل از شروع تعطیلات تابستانی جریان پرونده را روبراه کنم . آره ، عزیزم ، حالا دیگر کم کم پروندهٔ کذا را بهجریان انداختهایم .»

ومن طبعاً سرتکان دادم !

ـ بله ، همانطورکه گفتی برای صحبت موضوع مناسبی نیست .

و بازهمان حالت نگران درچهره‌اش دوید ؛ افزود :

« بگذار امشب آنرا فراموش کنیم . پوف ! آها ! رفت ، تمام شد ! خوب حالااگر گفتی کی با منه ؟ .»

گفتم « مثل اینکه صدای آقای اسکیمپول بگوشم خورد ؟

گفت «آره، خودشه! وجوداو ازهرکس دیگربحالم مفیدتراست . نمیدانی، چه طفل نازنینی !»

پرسیدم آیا کسی خبرداردکه باهم بهسفرآمده‌اند . ریچارد جواب داد ، نه ، کسی نمیداند. چه،کار مقدمه‌ای نداشته و بلکه او یعنی ریچارد نزد طفل نازنین (آقای‌اسکیمپول را بهاین نام میخواند) رفته وازطفل نازنین سراغ ما راگرفته ودرضمن بهطفل نازنین گفته است که خیال دارد بیاید و ما را ببیند و طفل نازنین نیز بلافاصله بدیدن ما راغب میشود و لذا اورا با خود می‌آورد .

گفت « و باورکن ـ مخارجش که چیزی نیست ـ سهمقابل وزنش طلا میارزد ـ آدم فوق‌العاده نازنینی است ـ بی‌اعتنا بهمال دنیا ، ویك دنیا سادگی و صفا !»

وازشماچه پنهان بنظرمن‌این بی‌اعتنائی بمال دنیانبودکه آدم سربار دیگران شود و مخارج خود را بگردن دیگران بیندازد، ولی بدیهی است دراین باره چیزی نگفتم ـ یعنی مجال هم نبود، چون درهمین اثنا آقای اسکیمپول بدرون‌آمد وجریان صحبت را بمجرای

دیگری انداخت . ازدیدنم فوق‌العاده خوشوقت بود؛ میگفت مدت شش هفته ، هرچندگاه ، بخاطر من اشك شوق وناراحتی میریخته و بعمرش هیچگاه باندازهٔ موقعیکه خبر بهبودم را شنیده خوشحال نبوده است ، ومی‌افزود حالا می‌فهمدکه دراین دنیا خوبی وبدی و شادی و غم بهم آمیخته است ، و او البته قدر عافیت را مواقعی بهتر میداند که دیگران را گرفتار مصیبت میبابد . میگفت : درست نمیدانم ، منتها گمان میکنم عمرو باید لوچ باشد تا زید بخاطر اینکه لوچ نیست و درست میبیند خویشتن را سعادتمند بیابد و عمرو باید پای چوبی ببندد تا زید از پای‌گوشتی خودکه درجوراب ابریشمی است احساس خرسندی خاطر بیشتر کند . و افزود :

« میس‌سامرسن عزیز ، مثلا همین دوست‌عزیزمان آقای ریچارد را ملاحظه بفرمائید که مالامال از امید ها و انتظارات درخشانی است که از درون تیرگیهای عدالتخانه بیرون خواهدکشید . ملاحظه میفرمائید ، این چیز بسیار دل انگیز و الهام بخشی است ، سرشار ازلطف شاعرانه است . در زمان قدیم ، نی‌لبك‌زنی و رقص موهوم خدایان جنگل‌ها ومراتع وحوریان‌کوهی، جنگل‌ها و نواحی‌متروك و دورافتاده را درنظر چوپانان خوش ودل‌انگیز میساختند . چوپان حاضر ، یعنی ریچارد خودمان نیزبخت و دولت را بنوای خوش‌داوری داوران برقص‌درخواهدآورد و اورا بدرون تیرگیهای «اینزآوکورت» خواهدکشید ونور را بقلب ظلمت خواهد برد . وخوب، این دورنمای بسیار خوش ودلنشینی‌است ! آدم شور-بخت و بدعنقی ممکن است بگوید :

« خوب ، فایدهٔ این‌تعدی‌ها وبی‌قانونیها چیست؟ شما چگونه ازاینها دفاع میکنید؟»

« درجواب میگویم : دوست عزیز بدعنق ، بنده از اینها دفاع نمیکنم ، اما بنظر من چیزهای بسیار مطبوع و دلپذیری هستند . بنده دوستی دارم که قلب ماهیتشان میدهد و از آنها چیزی میپردازدکه روح سادهٔ من آنرا زیبا و دل‌انگیز میبابد . بدیهی است چون در میان شما مردم دنیادار وغروغرکودکی بیش نیستم ، وچون خودرا اصولا در مقابل شما ویا خودم مسئول و مکلف نمیدانم لذا نمیگویم‌که علت وجودی این‌بی‌قانونیها همین است که من میگویم ، اما یحتمل جزاین نباشد .»

براستی میدیدم که ریچارد مشکل میتوانست رفیقی بدتر از این پیداکند . از اینکه میدیدم دراین موقع‌که بیش از هروقت دیگر احتیاج به‌راهنمائی داشت وکسی را میخواست که روح اراده و تصمیم در وی بدمد به‌تو ریك همچو آدم لاقید و هردمبیل و بی مسئولیتی خورده است ناراحت شدم . البته میدانستم که آدم پخته و با تجربه‌ای مثل سرپرستم ، که بالاجبارباید شاهد وناظرکشمکشها و دفع‌الوقتهای‌این بلای خانوادگی باشد در وجودآقای اسکیمپول وحرکات وسکنات‌کودکانه‌اش و اعترافی‌که به‌ضعف ها وناتوانیهای خویش میکند تسلاوتسکینی‌عظیم بازمی‌یابد، هرچندیقین‌نداشتم‌آنچنانکه اوخود مینمایدآدم بی‌شیله پیله‌ای باشد ویا این سادگی بخود بسته وسیله‌ای جهت تقویت بیکارگی و ادامهٔ مفت‌خوری نباشد.

بهرحال ، هردو با من به‌خانه آمدند . آقای اسکیمپول دم در ازما جدا شد ، ومن باتفاق ریچارد آهسته وبی‌سرو صدا بدرون رفتم .

گفتم « آدا ، عزیزدلم ، یه‌آقائی را برات مهمان آوردم » .

فهم حالت چهرهٔ برافروخته و شرماگینش چندان دشوار نبود : اورا از دل و جان دوست میداشت؛ ریچارداین را میدانست؛ من نیز میدانستم. جریان ساده و رو راست بود: برخورد یك پسرعمو و دخترعمو .

اندك‌اندك ازخودسلب اعتمادمیکردم ،کار بدبینی وسوء ظنم بجاهای باریك میکشید، زیرا ازشما چه پنهان، ازاین بابت که ریچارد واقعاً اورا از دل و جان دوست داشته باشد آنقدرها خاطرجمع نبودم. بدیهی است زیباییش رامی‌ستود ـ ولی خوب هرکسی می‌ستود ـ وتصور میکنم به‌طیب‌خاطر مایل بود مسألهٔ نامزدی را تجدیدکند ، اما میدانست که آدا به قولی‌که به‌سرپرستم داده است احترام میگذارد وچنین پیشنهادی را رد میکند ـ حال آنکه متأسفانه میدیدم‌که دامنهٔ نفوذ این دعوی شوم باین حدود نیزکشیده شده و ریچارد در این زمینه نیزابراز صداقت و اخلاص واقعی خودرا به زمانی موکول مینمایدکه خیالش از بابت جارندیس وجارندیس‌آسوده شده‌باشد. هیهات! بدون این‌بلای خانوادگی‌آدم‌دیگری میبود !

باهمان صفا وصداقت معمول‌خودبه‌آدا گفت‌که نیامده‌است تابخواهد باتوسل به‌حیله و نیرنگ تعهداتی راکه او درمقابل آقای جارندیس بگردن گرفته است ـ هرچند بگمان او این‌کار از روی فکر و تأمل نبوده است ـ نقض کند و بلکه آمده است ما را ببیند و شکل مناسباتی راکه با او دارد توجیه‌کند. وچون اندکی بعد «طفل نازنین» می‌آمد و بجمعمان میپیوست خواهش کرد برای فردا صبح قراری بگذارم و وقتی تعیین‌کنم تا هرآنچه را که در دل دارد بی‌پرده اظهارکند وحقانیت خودرا مدلل سازد . پیشنهادکردم فردا ساعت هفت صبح قدمی درپارك بزنیم ـ وترتیب‌کارداده شد. طولی‌نکشیدکه آقای اسکیمپول پیدایش شد وساعتی ما را مشغول داشت. بخصوص بدیدن کواوینسس‌کوچولو ،که چارلی باشد ، سخت راغب بود . با لحن وقیافهٔ مخصوصی به‌او گفت‌که تا آنجاکه درقدرت داشته مضایقه نکرده و به پدر مرحومش‌کار ومشغله داده است و چنانچه یکی از برادران خردسالش قدری عجله میکرد و زودتر به‌سن رشد میرسید وهمین حرفه را برای خود برمیگزید باز مضایقه نداشت ومقداری‌کار برایش فراهم میدید .

همچنانکه از فرازگیلاس شرابی‌که بدست داشت با بشاشت‌تمام در ما مینگریست گفت « چون من همیشه دراین تورهاگرفتار میآیم وباز بنحوی خلاصی مییابم ـ یعنی‌کسی محبت میکند وضمانتم را میکند و ازگرفتاری نجاتم میدهد، در واقع همچون قایقی هستم‌که‌بناگاه سوراخ میشود وکسی‌باید سطلی‌بدست بگیرد وآستینی‌بالا بزند وآبم[1] را خالی‌کند، و همیشه هم زیدی پیدا میشود و بعوض من اینکار را صورت میدهد ؛ وسیله‌ای فراهم میکند و از گرفتاری نجاتم میدهد ـ من مثل سارنیستم‌که به‌نیروی بال خویشتن را خلاص‌کنم ـ خلاصی پیدا میکنم . و اگر از من بپرسیدکه این زید کیست و چکاره است ، جواب میدهم بشرفم

۱- Bail بمعنی سطل وضمانت است و To bail out بمعنی بازضمانت از زندان درآوردن و با چمچه خالی کردن است .

قسم نمیدانم. حالاکه اینطور است اجازه بدهید بخوریم بسلامتی این زید ـ خداوند سایه‌اش را از سرماکم نکند »

ریچارد صبح قدری دیر کرد ، اما زیاد منتظر نماندم . موقعی‌که آمدمعطل نکردیم و یکراست به پارك رفتیم . هوا خوش‌وسکرآور بود وپاره‌ابری در آسمان نبود ، پرندگان خوش میخواندند ، برق حاکی از طراوات سرخسها و سبزه‌ها و شاخ وبرگ‌درختان چشم را به‌نرمی نوازش میداد ، جنگل بمراتب مصفاتر از دیروز مینمود ، توگوئی در آرامش عمیق شب و بهنگامی که مینمود درختان به خوابی خوش و سنگین فرو رفته‌اند طبیعت در زوایای هرزائده وبرگی بیدارتر ازمعمول بوده وزیبائی وشکوه فردارا تدارك میدیده‌است.

ریچارد نگاهی به‌پیرامون افکند وگفت « جای زیبائی است . اثری از سر وصدا و قیل وقال دعوی و پرونده نیست !»

اما گیر دیگری درکار بود .

ـ دختر عزیزم ، گوش‌کن ببین چه میگویم . وقتی سر وصورتی به‌کار دادم میآیم و مدتی دراینجا استراحت می‌کنم .

گفتم « حالا میآمدی بهتر نبود ؟»

گفت «حالا بیایم و استراحت بکنم ؟ نه، اینکه عملی نیست. استراحت‌که جای خود دارد، هیچ‌کاری را نمیتوانم بکنم ـ یعنی عملی نیست ، لااقل ازمن یکی ساخته نیست . »

گفتم «چرا ؟»

گفت «استر، توکه خودت میدانی. اگر دریك ساختمان ناتمام زندگی میکردی‌که بنا بود فردا یا پس فردا ویا یك هفته بعد سقفش را بردارند ، یا سقفی روی آن بگذارند ویا خرابش‌کنند ، آنوقت میدیدی‌که دریك همچوجائی نمیشود استراحت‌کرد . من هم در یك همچو موقعیتی هستم . گفتی حالا ؟ برای ما اصحاب دعوا «حالائی» وجود ندارد .»

اکنون‌که حالت نگران و دل‌واپس شب قبل را درچهره‌اش باز میدیدم مفهوم جاذبه وکششی راکه دوست ریزنقش ومخبطم آنهمه در پیرامون آن دادسخن داده بود درمییافتم ، و دریغا شائبه‌ای از حالتی‌که برچهرهٔ گریدلی متوفی خفته بود براین نیز بچشم میخورد.

گفتم « ریچاردجان ، برای گفتگوئی‌که میخواهیم بکنیم این چیزها پیش درآمد و مقدمهٔ خوبی نیست .»

ـ خالهٔ داردن ، میدانستم‌که اینطور میگوئی .

ـ ریچاردجان ، وتنها من این رانمیگویم؛ واین من نبودم‌که بتوهشداردادم وگفتم امید و انتظاری براین بلای خانوادگی بنا مکن .

ریچارد با بیحوصلگی گفت « بازهم‌که به‌سروقت جارندیس رفتی ! باشد ، ماکه دیر یا زود باید به‌سروقتش برویم ـ چون نکتهٔ اساسی صحبتم راجع به‌اوست ، وحالاکه اینطور است همان بهتر که یکباره به‌اصل مطلب بپردازیم . استر ، عزیزم آخر تو چطور میتوانی چشمت را به‌روی واقعیت ببندی ؟ مگر نمی‌بینی‌که او هم دراین میان منافعی دارد ، و بعید

نیست به‌نفعش باشدکه من چیزی ازاین ماجرا ندانم و به‌خیالش نباشم؟ ولی اگر چنین‌کنم آنوقت آنقدرها بنفع خودم نخواهد بود.»

بلحنی‌دوستانه زبان به‌اعتراض گشودم و گفتم« اوه ریچارد، توکه اورا دیده وصحبت‌هایش را شنیده و درخانه‌اش زندگی‌کرده و با خصوصیات و روحیاتش آشنا بوده ای واقعاً میتوانی‌وبخودت اجازه میدهی‌که چنین چیزهائی را حتی دریك همچو محل خلوتی برزبان بیاوری؟»

سرخ شد؛ گوئی روح نجیبش احساس نیش نکوهش‌کرد، لحظه‌ای چند خاموش‌ماند، سپس به‌لحنی ملایم گفت:

« استر، من مطمئنم که تومیدانی آدم پست و ناکسی نیستم، و میدانم‌که سوء ظن و بی‌اعتمادی دراشخاصی به‌سن وسال من خصیصهٔ ضعیف وناجوری‌است.»

گفتم « میدانم، دراین باره شکی ندارم.»

ریچاردگفت « بارك‌الله، عیناً یك دخترخوب، مثل سابق؛ چون صحبتت تسلای خاطر بمن میدهد، احتیاج به‌کسی داشتم‌که قدری تسلایم بدهد، ومی‌خواستم از این صحبتی که با تومیکنم‌تسلا و تسکینی بهره بگیرم ـ چون خودت‌که میدانی و لزومی نمی‌بینم بتوبگویم که این جریان درمنتهای خوبی خود هم‌که باشد چقدرناخوشایند است.»

گفتم «این راکه خوب میدانم ـ ومن هم بهمان اندازه ـ چه‌بگویم؟ ـ بهمان باندازهٔ خودت‌میدانم‌که یك همچومسائل‌کج ومعوجی با سرشت و طبیعت توسازگارنیست، وباندازهٔ خودت میدانم که‌این جریان دارد طبیعت را بکلی تغییر می‌دهد.»

ریچارد به‌لحنی‌که اندکی شاد مینمود گفت «خوب، خواهر بیا، بیا، بهرحال باید انصاف داشته باشی. اگر من از بخت بد تحت تأثیراین نفوذ شوم قرار گرفته‌ام او هم با همین‌بدبختی دست بگریبان است، اگرطبیعت مراقدری تغییرداده طبیعت اورا هم‌قطعاًاندکی تغییرداده است. من‌علی‌رغم‌این همه پیچیدگی وتردید وسوءظن هیچوقت نمیگویم‌که اوآدم محترم و شرافتمندی نیست ـ مطمئن که هست. اما این جریان هرکسی راآلوده می‌کند، خودت که میدانی، هرکسی را آلوده می‌کند. خود شما بیش از پنجاه بار ازدهن خودش شنیده‌ای که میگفت هر کس را آلوده می‌کند. اگر این حرف درست است، پس آنوقت چه دلیل دارد که فقط او سالم ازاین جریان جسته باشد؟»

گفتم « برای اینکه اوشخصیت فوق‌العاده‌ای است و با عزمی جزم خود را برکنار از این ماجرا نگهداشته است.»

ریچارد باهمان شیوهٔ شاد وحاکی ازخوشدلی خود گفت «اوه، برای اینکه، برای اینکه! نه، دختر عزیزم، من که اینقدرها مطمئن نیستم، و فکر میکنم تصور میکند عاقلانه ترین راه این است که قیافهٔ بی‌اعتنا بخود بگیرد ـ تا همین بی‌اعتنائی موجب شود اشخاص دیگری‌که خود را ذینفع میدانند از شور وحرارت خود بکاهند، تا بتدریج ازبین بروندونکات موردعلاقه ازخاطرها محوشود وجریان بصورتی‌که موردنظراست خاتمه یابد.»

بحدی متأثر شدم که قادر نبودم حتی با نگاه ملامتش کنم . لحن ملایم و مهربان و خالی از خشم وناراحتی سرپرستم را بهنگامی که از اشتباهاتش سخن گفته بودبیادآوردم .

ریچارد در دنبالهٔ بیانات خودگفت «استر، نه خیال کنی آمده‌ام که پنهانی علیه جان جارندیس اسباب چینی کنم ـ نه ، فقط آمده‌ام حقانیت خودم را مدلل کنم . حرفم این‌است که تا وقتی بچه بودم و توجهی باین جریان نداشتم گیروگرفتی در کار نبود وبا هم بخوبی سر میکردیم ، اما بمجرد اینکه علاقه‌ای به‌جریان نشان دادم و خواستم از چه و چون آن اطلاع پیداکنم آنوقت قضیه صورت دیگری پیداکرد . بعد ، جان جارندیس متوجه می‌شود که من وآدا باید بهم بزنیم ، و چنانچه این رفتار نامطلوبی راکه پیداکرده‌ام اصلاح نکنم بدرد آدا نمیخورم . اما استر ، از تو چه پنهان ، در نظرندارم این رفتار بسیار نامطلوب را اصلاح کنم و براساس شرایطی که او پیشنهاد میکند سازش کنم ، حاضر به‌جلب عطوفت و مراحم جان جارندیس نیستم ـ اصلا او چه حق دارد شرایطی را بمن دیکته کند . میخواهد خوشش بیایدمیخواهدبدش بیاید من باید ازحقوق خودم و آدا دفاع کنم ! دراین باره زیاد فکر کرده‌ام ، و این ماحصل نتیجه‌ای است که گرفته‌ام .»

طفلك ریچارد ! براستی هم که در این باره بسیار اندیشیده بود . چهره‌اش ، لحن و آهنگ سخنش ، حرکات وسکناتش همه‌گواه براین مدعا بود .

به‌سخن ادامه داد وگفت « ولذا شرفتمدانه به‌او میگویم ـ این‌راهم بدان که همهٔ این مطالب را به اونوشته‌ام ـ حالاکه طرفین متنازع دعوا هستیم همان بهتررك و راست متنازع باشیم تا اینکه درخفا پشت سرهمدیگر اسباب‌چینی کنیم . ازاو بخاطرحسن نیتی که دارد و حفظ‌الغیبی که میکند متشکرم ، منتها او براه خود برود ومنهم براه خود می‌روم . حقیقتش این است که راهمان‌یکی نیست . بنابرمندرجات یکی از وصیت‌نامه‌های مطروحه من خیلی بیشترازاوسهم میبرم. نمیخواهم بگویم که این همان‌وصیت‌نامه‌ای است که صحتش حتماً مورد تأیید محکمه قرار خواهدگرفت ، اما همچوچیزی هست ، واین احتمال هم وجوددارد.»

گفتم « ریچاردجان ، این خبر برای من تازگی نداشت ـ جریان نامهٔ شمارا مدتها قبل و بی‌آنکه حتی کلمهٔ تلخی چاشنی آن بوده باشد از خودش شنیدم .»

ریچاردا ندکی به‌نرمی گرائید وگفت «راستی؟ خوشوقتم که گفتم‌علی رغم این جریان کثیف‌ونکبت‌بارآدم شریف ومحترمی است. این راهمیشه‌می‌گویم ، و هیچوقت هم درشرافتش شك نکرده‌ام . خوب ، استرجان ، میدانم این چیزهائی که گفتم بنظرت سخت وخشن‌میآید وآداهم‌وقتی جریان رابرایش تعریف کنی قطعاًهمین‌نظررا خواهد داشت. اما شماهم اگر مثل من به‌جریان وارد بودی واسناد ونوشتجات را مثل من ـ آنمدتی که در دارالوکالهٔ کنج کار میکردم ـ زیرو روکرده بودی واگر میدانستی که این جریان چه تودهٔ عظیمی‌ازاتهامات متقابل وسوءظن متقابل‌است‌آنوقت، درمقام مقایسه مراآدم‌معتدل ومتینی‌بحساب‌می‌آوردی.»

گفتم « شاید هم اینطور باشد ، ولی ریچارد توفکرمیکنی درمیان این‌همه سند و نوشته حق وحقیقتی وجود دارد ؟»

ـ البته ـ خوب ، بالاخره .. باید یك‌جائی باشد ... »

آنگاه با حرارت به سخن ادامه داد و گفت « بالاخره یك‌جائی هست ، ولی باید بیرونش کشیدوراه بیرون کشیدنش هم‌این نیست که اجازه دهم‌آدا بصورت‌رشوه وحق‌السکوت درآید . تومیگوئی این دعوا طبیعتم راکم‌کم تغییرمیدهد ، جان‌جارندیس هم میگویدطبیعت هر کسی راکه درآن‌سهم وشرکتی داشته تغییرداده‌است و خواهد داد ـ بسیارخوب ، بااین حساب وقتی تصمیم میگیرم منتهای توانائیم را بکار ببرم و آنرا یکسره کنم عمل بجا و بقاعده‌ای میکنم .»

ـ هوم ، منتهای توانائی ! ولی ریچارد توفکر می‌کنی ، طی این‌همه سال غیر ازتو هیچکس قدرت وتوانائی خود را در این راه بکار نینداخته است ؟ و با این همه ، آیا این مشکل سرسوزنی آسان شده‌است ؟

به‌لحنی که حالت قیافهٔ غمناکش را درمحکمهٔ بیادم می‌آوردگفت « الی‌الابد که دوام نخواهد داشت ـ جوانم ، قدرت وپشتکار دارم ، و نیرو و اراده هم ای بساکه اعجازکرده است . دیگران فقط نیمی ازهم وغم خود را مصروف‌آن داشته‌اند ، من خود را تمام وکمال وقف آن می‌کنم .»

ـ اوه ریچارد جان ، دیگه بدتر ، دیگه بدتر !

به‌مهربانی گفت « نه عزیزم ،ازبابت من نگران نباش . تو دخترملوس وعاقل وآرام و مهربانی هستی، اما خوب چه میشود کرد، عاری ازتعصب و سوابق ذهنی غلط هم نیستی ـ یعنی بازآمدیم به‌سروقت جان جارندیس! استرجان ، گوش‌کن ببین چه‌میگویم، آنوفتهائی که مناسبتمان باصطلاح اوحسنه بود، بصورت عادی وطبیعی خودنبود ـ یك چیز غیر طبیعی بود .»

گفتم « پس بنظر تو مناسبات عادی وطبیعی یعنی دشمنی و نفاق ؟»

ـ نه،من همچو چیزی نمی‌گویم. من میگویم‌که این جریان مناسبات مارا بطورکلی برپایه‌ای‌غیرعادی قرار میداد،که با مناسبات عادی و طبیعی فرق دارد ـ و می‌بینی ، این هم یك دلیل دیگربرای پافشاری دریکسره کردن‌کار ! شاید هم وقتی‌کار تمام شد متوجه شدم که درموردجان جارندیس اشتباه می‌کرده و راه خطا می‌رفته‌ام ، وشاید وقتی خیالم ازاین بابت‌آسوده شد توانستم قضایا را بادید روشن‌تری ببینم و آنچه راکه امروز می‌گوئی قبول کنم . بسیار خوب ، آنوقت تصدیق می‌کنم ، وجبران مافات می‌کنم .

همه‌چیز به آن زمان موهوم موکول میشد ! و تا آنوقت همه چیز در بوتهٔ اجمال و بلاتکلیفی وتعلیق میماند !

ریچارد در دنبالهٔ سخن گفت « حالا عزیزدلم ، مایلم دختر عمو آدا بفهمد که عملم نسبت به‌جان‌جارندیس مبتنی برلجاجت وهوس وبدخواهی نیست ، بلکه همین هدفی را که گفتم در پیش رو و دلایل وجهات محکمی را درپشت سردارم ـ مایلم از طریق تو او را در جریان وضع وموقعیتم قراردهم ، چون میدانم احترام فوق‌العاده‌ای برای پسرعمو«جان»ش قائل است ، و میدانم ولو هم‌خودت با این مشیی که اتخاذ کرده‌ام موافق نباشی باز آنرا بصورت ملایمی جلوه میدهی .» سپس دل دل‌کنان افزود « خلاصه ... خلاصه نمی‌خواهم با

این قیافهٔ مردد وستیزه‌جو و دعوائی با دخترساده وبی‌غل وغشی مثل او روبروشوم . »

گفتم که سخنان اخیرش بیش ازهمهٔ آنچه گفته است با طبیعت وسرشتش سازگاراست.

ریچارد تصدیق کرد و گفت « بله عزیزم، شاید ؛ ممکن است همینطور که تومیگوئی باشد ــ گمان میکنم همینطور باشد . بهرحال ، بتوفیق خدا از این جریان روسفید بیرون خواهم‌آمد ــ وآنوقت بازجریان به‌خوشی وخرمی برگزارخواهدشد ــ ازاین بابت واهمه‌ای نداشته باش .»

پرسیدم « مطلبی که میخواستی به‌آدا بگویم همین بود ؟»

گفت « نه، بازهم‌هست . من وظیفهٔ خودمیدانم ازاومخفی‌نکنم که جان‌جارندیس بهمان شیوهٔ معمول خود به‌نامه‌ام جواب داده و طی‌آن ، ضمن اینکه «ریك عزیز» خطابم می‌کرد خواسته بود با دلیل و برهان قانعم‌کند که از عقاید و نظریات خود دست بکشم ، و این که بهرحال عقاید ونظریاتم هرچه باشد تغییری درمیزان محبت او نسبت بمن نخواهد داد(که البته حرفی‌است، منتها تغییری دراصل موضوع نمی‌دهد) . همچنین مایلم‌آدا بداندکه اگر دیر به‌دیر به‌سراغش میآیم علت این است که دنبال کارهستم، که البته به‌اوهم‌بی‌ارتباط نیست ، چون اوهم دراین ماجرا سهیم است ـ وامیدوارم برمبنای شایعات بی‌اساسی که ممکن است بگوشش برسد فکرنکندکه آدم سبکسر وسربهوا وبی‌فکری هستم ، برعکس من همیشه چشم انتظار روزی هستم که این‌کاربه انجام برسد، و تمام هم وغمم را هم مصروف این‌کارکرده‌ام وحال که بسن رشد رسیده واقداماتی راکه باید بکنم‌کرده‌ام وظیفه ومسئولیتی درقبال جان جارندیس برای خود نمیشناسم ، اماآدا هنوزازصغار تحت قیمومت عدالتخانه است و بهمین جهت من از او نمی‌خواهم که نامزدیش را با من تجدید کند . وقتی بمرحله‌ای رسید که توانست شخصاً تصمیم بگیردآنوقت من بازهمان‌آدم سابق خواهم بود ، وگمان میکنم‌آنوقت وضع وموقعیتی متفاوت‌ترازآنچه که اکنون دارم خواهم داشت . حالااستر جان ، اگر این مطالب را باهمان شیوهٔ آرام وتوأم باملاحظهٔ خودت به اوبگوئی خدمت بسیار بزرگی بمن می‌کنی ، ومن هم میتوانم‌با خیال راحت وباقدرت وشدت‌بیشتر برفرق جارندیس‌وجارندیس بکوبم وآنرا ازپای درآورم. البته نمی‌خواهم‌که این جریان رادربلیك هاوس مخفی‌کند. »

گفتم «ریچارد، تونسبت‌بمن خیلی ابرازاعتماد میکنی ولی متأسفانه مثل اینکه حاضر نیستی ازمن حرفی بشنوی ؟ »

ــ نه ، دخترعزیزم ، دراین موردامکان ندارد ــ درسایرموارد هرچه بگوئی باکمال میل قبول می‌کنم .

انگار مورد دیگری هم درزندگیش وجود داشت ! توگوئی سرشت وطبیعتش را همین یك رنگ نمی‌آلود !

ــ خوب ریچارد ، می‌توانم سؤالی ازتو بکنم ؟

بخنده گفت «گمان میکنم ــ آخر عزیزم ، اگر تونتوانی پس چه‌کسی میتواند ؟»

ــ گفتی زندگیت مرتب نیست ، آره ؟ چرا ؟

ــ استرجان ، وقتی هیچ‌چیزم سروسامان ندارد، زندگیم چگونه میتواندمرتب باشد؟

ـ بازهم بدهکاری ؟

ریچارد ، که از سادگیم متعجب بود ، گفت « البته که هستم .»

ـ البته ؟

ـ عزیزم ، طبیعی است ، تعقیب این مسأله بدون پول امکان ندارد ـ بالاخره خرج برمیدارد . اما شاید فراموش می کنی ویاشاید نمیدانی که بنابرمندرجات یکی ازوصیتنامه‌ها من و آدا ارث ومیراثی می‌بریم . مسأله فقط مسألهٔ کم و زیاد است که بهرحال دیر وزود دارد اما سوخت وسوز ندارد .»

و درحالیکه از سادگی وبی‌خبری من لذت می‌برد افزود :

« نه عزیز دلم ، فکرش را نکن ، جریان باز روبراه خواهد شد ! عزیزم ، حتماً موفق خواهم شد .»

ازخطری که وی‌را دربر گرفته بودبخوبی آگاه بودم وکوشیدم بنام آدا ، بنام سرپرستم ، بنام خودم وبا توسل بهر وسیله‌ای که بخاطرم می‌رسید آتش غیرت و حمیتش را تیز کنم و اورا ازخطری که برسرش سایه افکنده بودآگاه سازم وتعدادی ازاشتباهاتش رابه‌وی خاطرنشان کنم . به‌آنچه گفتم با ملایمت و بردباری گوش فرا داد؛ اما چه فایده، صحبت اثری نداشت . و با توجه به‌برداشتی که از نامهٔ سرپرستم کرده بود تعجبی ازاین بابت بمن دست نداد ـ بهرحال ، تصمیم گرفتم نفوذ آدا را نیز دراین زمینه بیازمایم .

لذا موقعی که قدم‌زنان به دهکده بازآمدیم ومن برای صرف صبحانه به‌خانه رفتم آدا را برای استماع مطالبی که میخواستم با او در میان نهم آماده کردم و دلایل وجهاتی را که برمبنای آنها بیم‌داشتم ریچارد زندگیش را برسراین کار بگذارد بدقت توضیح دادم. آدا طبعاً ناراحت شد، هرچند بمراتب بیش ازآنچه من درخود سراغ داشتم اطمینان داشت وامیدوار بود که‌دیر یا زود متوجه اشتباهاتش خواهدشد ودرصدد اصلاحشان برخواهدآمد ـ و آه که این اعتماد چقدر طبیعی بود و چقدر به او می‌برازید . بهر حال ، اندکی بعد نشست و نامهٔ زیررا به او نوشت :

«پسر عموی بسیارعزیزم ،

استر همهٔ آنچه راکه امروز صبح به‌او گفته بودی بمن بازگفت. این نامه را باین‌منظور می‌نویسم تا مطالبی‌راکه بشما گفته است تأیید کنم ودرضمن بگویم که امیدوارم و اطمینان‌دارم که دیر یازود پسرعمو«جان» رانمونه ومجسمهٔ حقیقت‌وصدق‌وصفا خواهی‌یافت وبرناروائیهائی که، هرچند من غیرعمد، درحقش روا داشته‌ای عمیقاً تأسف خواهی‌خورد.

نمیدانم مطلبی‌راکه میخواهم بگویم چگونه شروع کنم، اما میدانم و اطمینان دارم که منظورم را درك میکنی.

پسرعموی بسیار عزیزم، میترسم قسمتی از این‌همه ناراحتی وزحمتی راکه برای خود فراهم می‌کنی بخاطر من باشد ـ تازه اگر هم بخاطر خودت باشد باز فرقی نمیکند ، آن هم بخاطر من‌است. اگر چنین است، واگر درآنچه میکنی بیشتر به‌من‌نظر داری، من جداً از تو تمنا میکنم از این‌کار دست بکشی. هر عملی هم که بخاطر من‌بکنی ، ولو بزرگتر ازآن نباشد،

باین اندازه مرا سعادتمند نمی‌کند که باین بلای خانوادگی پشت بکنی. از این‌که چنین میگویم بدل نگیر.

ریچاردجان، من از توخواهش‌می‌کنم، تمنا میکنم بخاطرخودت‌و بخاطرمن ونیزبخاطر نفرت طبیعی‌ای که نسبت به‌این سرچشمهٔ درد وناراحتی درخود احساس‌میکنیم‌وخودت‌میدانی که همین بلا دریتیم کردن ما ، بهنگامیکه طفلان خردسالی بیش نبودیم سهمی بسزا داشت- از این‌جریان دست بکش حالادیگر باید بدانیم که خیری ازآن عایدنمیشودوامیدوانتظاری‌نباید برآن بنانهاد، وحاصلی جزغم‌واندوه وپریشانی نخواهد داشت.

پسرعموی بسیار عزیزم، لازم بگفتن نیست‌که تو کاملا آزادی و باحتمال زیاد ممکن است‌کسی را پیداکنی‌که به اوخیلی بیشترازنخستین هدف عشقت دل‌ببندی، اما اگراجازه‌بدهی مایلم بگویم مطمئنم‌که شخص مورد انتخاب تو ترجیح‌میدهد بازندگی‌متوسط وحتی فقیرانه‌ای باتو سرکند و تا آخر بااین‌زندگی بسازد وترا شاد وفارغ از رنج و درد ببیند ، وببیندکه وظیفه‌ات را انجام میدهی و راه مورد علاقه ونظرت را درپیش‌گرفته‌ای ، ومایل نیست بقیمت سالها دفع‌الوقت و نگرانی و دلواپسی و بی‌اعتنائی به‌مسائل دیگر باتو درثروت و نازونعمت زندگی‌کند، تازه اگرچنین چیزی امکان داشته‌باشد. نباید از این که با این‌دانش‌کم و تجربهٔ ناچیز چنین مطلبی را بااین همه‌قاطعیت عنوان می‌کنم تعجب‌کنی، امامطالبی‌راکه‌گفتم ازته‌دل احساس‌میکنم وبه صحتشان اطمینان دارم .

پسرعموی بسیار عزیزم ،

دوستدار همیشگی تو، آدا»

این نامه ریچاردرا بزودی بنزدما بازآورد، امااندك تغییری‌دراوبوجودآورد ـ تازه اگر بتوان نام تغییربرآن نهاد. می‌گفت بالاخره دیریا زود خواهیم دید حق باکیست وبا که نیست ـ بله، نشان خواهد داد ـ خواهیم دید ! یکپارچه شور و هیجان بود ، توگوئی عطوفت و مهربانی آدا احساسش را پاك ارضا کرده بود ؛ ومن فقط می‌توانستم در منتهای نومیدی امیدوارباشم‌که مطالعهٔ مجددآن تأثیری بیشترازآنچه‌تاکنون بخشیده بود ببخشد و او را اندکی به‌تأمل وادارد .

بنابودآنروزرا با ماباشند وفردا بروند- چون درکالسکهٔ فردا صبح جاگرفته بودند. لذا پی فرصت می‌گشتم تا با آقای اسکیمپول قدری صحبت‌کنم ـ و ازآنجاکه بیشتراوقات بیرون بودیم این فرصت بسهولت دست داد . باملاحظه و ادب بسیار خاطر نشان کردم که تشویق و ترغیب ریچارد به‌ادامهٔ این‌کار خالی ازمسئولیت نیست .

آقای اسکیمپول همراه بالبخندی بغایت مطبوع کلمهٔ «مسئولیت» را از دهنم قاپید و گفت :

«میس‌سامرسن عزیزم ، فرمودیدمسئولیت؟ بنده‌که اصلا این‌کاره نیستم؛ بنده هیچگاه در زندگی خود مسئول نبوده‌ام ، یعنی نمی‌توانم باشم .»

بلحنی تردیدآمیز ـ چون ازمن بسیار مسن‌تروبمراتب فهمیده‌تر بود ـ گفتم «ولی آخر هرکس ناگزیراست باشد .»

آقای اسکیمپول این اظهار را باقیافه‌ای سرشار ازتعجب وآمیخته به‌شوخی تلقی‌کرد وگفت :

«نه ، جدی میفرمائید ؟ خوب ، بنده یك‌سؤال ازشما می‌کنم ـ مگر نه این است که هرکس باید بتواند قروض خودرا بپردازد ؟ حال آنکه می‌بینید بنده نمی‌توانم ـ یعنی قادر باین‌کار نیستم ، و هرگز هم نبوده‌ام .»

سپس مشتی پول خرد از جیبش درآورد و افزود « مثلا ملاحظه میفرمائید ، این‌یك مقدار پول ـ که من نمیدانم چقدر است ـ یعنی استعداد و توانائی محاسبهٔ آنرا ندارم . گیریم چهارشیلینگ وشش پنس ، ویا چهارپوندونه پنس است . میگویند بدهی من بیش از اینها است . شاید هم اینطور باشد . بنده تصورمی‌کنم همانقدر بدهکار هستم‌که اشخاص خوب و همراه اجازه می‌دهند باشم ، وقتی آنها قرض میدهند بنده چرا نگیرم ؟ این موردی که عرض کردم خلاصه و فشردهٔ روحیات و خصوصیات هارولد اسکیمپول را بدست می‌دهد . و خوب ، اگر مسئولیت این است‌که بنده هم دارم .»

با آنچنان بی‌غمی ولاقیدیی پول را درجیب گذاشت و باآنچنان لبخند حاکی ازصدق وصفائی درقیافه‌ام نگریست‌که گوئی ازموضوع بی‌اهمیتی که‌به‌شخص دیگری‌مربوط بوده سخن میداشته است ، و سراپای این رفتار موجب میشد احساس‌کنم‌که گوئی واقعاً با این جریان ارتباطی ندارد .

بسخن ادامه داد و گفت « مواقعی که از مسئولیت سخن بمیان میآید احساس می‌کنم بی‌میل نیستم بگویم‌که هرگزسعادت‌آشنائی باکسی را نداشته‌ام‌که باندازهٔ خودشما احساس مسئولیت داشته باشد . بنظرمن ، خود شما معیار ومحك مسئولیت هستید . مواقعی‌که شمارا می‌بینم و می‌بینم که فکر و حواستان متوجه گردش دستگاه منظمی است‌که خود مرکزآن هستید باوربفرمائید بی‌میل نیستم به‌خودبگویم ، و درواقع اغلب هم می‌گویم آه مسئولیت که میگویند همین است ؛»

پیدا است با این کیفیت نمی‌توانستم منظورم را آنچنانکه میخواستم بیان کنم ، اما بهرحال هرطور بود گفتم که امیدوارم ریچارد را از ادامهٔ این راه باز خواهد داشت ، و حس خوشبینی موجود را در او تقویت نخواهد نمود .

آقای اسکیمپول گفت «اگرچنین‌کاری ازمن ساخته بود باکمال میل انجام می‌دادم، اما میس سامرسن عزیز ، بنده‌که نیرنگ وریائی در خود سراغ ندارم. اگردستم رابگیرد و با خود بدرون « وست مینسترهال » و بمیان جمعیتی ببردکه در پی بخت و دولت روانند ناچارم بروم . اگر بگوید : اسکیمپول ، به این رقص ملحق شو ـ باید ملحق شوم.البته میدانم‌که عقل سلیم از انجام چنین عملی سرباز می‌زند ، اما من‌که عقل سلیم ندارم . »

گفتم « اینهم از بخت بد ریچارد است ! »

آقای اسکیمپول‌گفت « جداً اینطور فکر می‌کنید ! نه ، همچو چیزی را نفرمائید . فرض‌کنیم مصاحبش‌کسی بود دارای عقل سلیم ـ یعنی یك آدم منظم واهل حساب وکتاب ، با قیافهٔ پرچین و چروك ، و اهل تجربه و عمل ـ که در هر جیبش آنقدر پول خرد بود که یك اسکناس ده‌لیره‌ای را خردکند ، و دفتر حساب خط‌کشی شده و مرتب و منظمی بدست داشت ـ رویهمرفته شبیه به یك محصل مالیاتی. ریچارد عزیزوخوش‌بین ماکه سراپا

شور و شوق است و مانعی در پیش پای خود نمی‌شناسد باین دوست محترم می گوید :

« چشم انداز زرینی درمقابل خود می‌بینم ـ بسیار درخشان و زیبا است ؛ فوق‌العاده دل‌انگیز ـ همین حالا پایکوبان می‌روم تا بآن برسم !

« و این دوست محترم معطل نمی‌کند و با دفتر حسابی‌که در دست دارد بر سرش می‌کوبد و به لحنی خشن به او می‌گوید‌که خیر چشم اندازی درکار نیست ، و باو نشان می‌دهد‌که آنچه هست حق‌الوکاله وکلاه‌برداری و سر کیسه کردن و گیس مصنوعی و جبه و ردای سیاه است ؛ و ملاحظه می‌فرمائید ، این طرزرفتار بسیارناراحت‌کننده است ـ دراین که‌منطقی ومعقول است تردید نیست ، اما بهر حال بسیار ناخوشایند است . و این‌کار از من ساخته نیست . بنده دفتر حساب خط‌کشی شده‌ای ندارم ، و در ترکیب وجودم عناصرمشکلهٔ یك محصل مالیاتی نیست ؛ بنده بهیچوجه محترم و منظم نیستم ، و نمی‌خواهم باشم . این امر شاید بنظر عجیب بیاید ، اما چه می‌شود‌کرد واقعیت همین است‌که عرض می‌کنم ! »

صحبت بیشتر فایده‌ای نداشت ، لذا پیشنهادکردم به آدا وریچارد‌که اندکی‌جلوتر بودند به‌پیوندیم ـ و بدینسان از آقای اسکیمپول قطع امید‌کردم .

آقای اسکیمپول صبح همان روز از عمارت بازدید کرده بود، و اکنون همچنانکه قدم می‌زدیم تصاویری راکه در آنجا دیده بود تفسیر می‌کرد . میگفت در میان « لیدی ددلاکهای » متوفی ، چوپان زنانی هستند که عصاهای بی‌آزار در دستشان قیافهٔ سلاح تهاجمی بخود گرفته است ، و در قالب پودر و قدك بشدت ازگله‌های خود توجه می‌کنند ؛ به منظور اینکه عوام‌الناس را بترسانند نوار چسب بر چهرهٔ خود می‌زنند ، همانگونه که بعضی از رؤسای قبایل وحشی رنگ جنگ به چهره می‌زنند . یکی از تابلوها سر فلان کسك ددلاکی و صحنهٔ جنگی و مین منفجر شده‌ای و شهری را که در آتش میسوزد ودژی راکه مورد حمله و تهاجم قرار گرفته است نشان میدهد ـ جنگ درمنتهای شدت خودادامه دارد ، و عجب آنکه همهٔ این وقایع درمیان دو پای اسبش می گذرد، که بدیهی است بنظر او ، یعنی آقای اسکیمپول ، نقاش میخواهد نشان دهد که سرفلان‌کسك چنین وقایعی رابازی وبازیچه می‌پنداشته‌است. بنا به‌توصیفی‌که ازافراددرگذشتهٔ این خاندان بدست‌می‌داد همهٔ این اشخاص مردمانی بودند «آکنده ازکاه » و با چشمانی بیحالت و وجود خالی از احساس ،که بشیوه‌ای بس شکوهمند در جعبه آینه‌های فاخر خویش‌برشاخهای مختلف جای گرفته بودند .

اکنون به هراشاره‌ای‌که به نام این خاندان می‌شد سخت ناراحت می‌شدم وبهمین ـ جهت هنگامی‌که ریچارد بدیدن آدم‌ناآشنائی که آرام آرام بسویمان پیش می‌آمد فریادی از تعجب برکشید و بسویش رفت احساس آسودگی و آرامش خاطر نمودم .

آقای اسکیمپول گفت « عجب ! هولز ! [1] »

پرسیدیم « این آقا از دوستان ریچارد است ؟ »

---

۱ – Vholes

آقای اسکیمپول گفت « بله ، هم دوست و هم مشاور . حالا ، میس سامرسن عزیز ، اگر عقل سلیم و مسئولیت و احترام را یکجا میخواهید ببینید ــ در واقع اگر آدم نمونه میخواهید ــ بفرمائید، همین هولز یك همچو آدمی است . »

گفتیم ما اطلاع نداشتیم که کسی به این نام به ریچارد کمك می‌کند .

آقای اسکیمپول گفت « بله، موقعی که به سن کبر رسیدند ازدوست سخنورمان، آقای کنج جدا شدند، و تصور می‌کنم با آقای هولز مربوط شدند . یعنی در واقع از جریان بی‌خبر نبودم ، چون خودم ایشان را به هولز معرفی‌کردم . »

آدا پرسید « خیلی وقت بود ایشان را می‌شناختید ؟ »

ــ هولز را می‌فرمائید ؟ میس کلر عزیزم ، آشنائی من با او از همان نوع آشنائی بود که با بسیاری از همکارانش داشتم. او بشیوه‌ای خوش و دلپذیر ومقرون به ادب کارهائی کرده بود ــ بعبارت دیگر اقداماتی بعمل آورده بود ــ تصور می‌کنم اصطلاح درستش این باشد ــ که منجر به دستگیری بنده شد . زیدی از سر لطف و محبت پادرمیانی کرد و پول را پرداخت ــ مبلغی بود در حدود چیزی و چهار پنس ــ لیره‌ها و شیلینگها را فراموش کرده‌ام ، اما یادم هست که به چهار پنس ختم میشد ، چون در آن لحظه بنظرم مسخره میآمدکه می‌دیدم چهار پنس بدهی دارم ــ بهر حال ، بعد از آن جریان بودکه آنها را باهم آشناکردم، یعنی راستش هولز از من خواهش کردکه او را توصیه کنم و من هم کردم . و حالاکه فکر می‌کنم می‌بینم نکند هولز بمن رشوه داده ؟ »

و اکنون که باین کشف نایل آمده بود همراه با لبخندی پر از سادگی و صفا نگاه پرسش‌آمیزی به ما افکند و افزود :

« چون از شما چه پنهان مبلغی پول بمن داد ــ بقول خودش ، باسم حق‌العمل. یك اسکناس پنج لیره‌ای بود ؟ بله ، تصور می‌کنم یك اسکناس پنج لیره‌ای بود ! »

بازگشت ریچاردکه با یکدنیا هیجان بسوی ما آمد و هول هولکی آقای هولز را معرفی کرد مانع ازتطویل کلام شد. باری، آقای هولز مردی بود زردنبو، بالبان‌چروکیده که‌گوئی ازشدت سرما خشکیده‌اند ؛ جوش‌هایی بصورتش بود ؛ آدمی بود لاغر وبلند بالا، در حدود پنجاه سال داشت ، شانه‌هایش اندکی فرو افتاده بود؛ لباس مشکی بتن ودستکش سیاه بدست داشت، ودگمه‌های کتش‌را تاچانه انداخته بود. اما هیچ چیزش باندازهٔ حرکات و رفتار سرد و بی‌جانش و نگاه بی‌حالتی‌که به قیافهٔ ریچارد میدوخت جالب نبود .

آقای هولز گفت « خانمها ، امیدوارم مصدع اوقاتتان نشده باشم ! »

و اکنون دیدم جالب‌تر از هرچیزش طرز صحبتش بودکه‌گفتی‌کلمات را از شکم ادا می‌کند .

آقای هولز به سخن ادامه داد « با آقای‌کارستن قرارگذاشته‌ایم‌که هروقت پروندهٔ ایشان در دستورکارمحکمه قرارگرفت جریان رافی‌الفور باطلاعشان برسانم، و چون‌دیشب، پس از عزیمت پست ، بوسیلهٔ یکی از منشیانم اطلاع یافتم‌که پرونده بنحو غیرمنتظره‌ای در

دستور فردای کار محکمه قرارگرفته است لذا امروز صبح زود باکالسکه آمدم تا باایشان تبادل نظر کنم . »

ریچارد با قیافهٔ برافروخته نگاه پیروزمندانه‌ای بهما دوتا افکند و گفت « بله ! گذشت آنزمان که کاربکندی پیش میرفت ؛ حالا دیگر مثل فرفره می‌چرخیم! آقای هولز، وسیله‌ای باید پیداکنیم تا مارا به چاپارخانه برساند ، شاید به‌کالسکهٔ امشب برسیم ! »

آقای هولز در پاسخ گفت « هر طورکه میل شما است بنده در اختیار شما هستم.»

ریچارد نگاهی به ساعتش افکند وگفت « اجازه بدهید ـ اگر همین حالا به ددلاك آرمز بروم و چمدانم را ببندم ، و درشکه‌ای ، چیزی ، هرچه پیش آید ، بگیرم ، تازه باز یك ساعت فرصت خواهیم داشت ـ خوب ، من رفتم ، برای عصرانه بر می‌گردم . دختر عمو آدا ممکن است از شما واستر خواهش کنم تا بر میگردم از آقای هولزپذیرائی کنید ؟ »

در این شور و هیجانی که وجودش را در پنجه‌گرفته بود با عجله براه افتاد و چند لحظه بعد در هوای تیرهٔ شامگاهی از نظرها ناپدید شد، ما نیزراه خانه رادرپیش گرفتیم .

گفتم « آقا، حضورآقای کارستن درجلسهٔ فردای محکمه ضرورت هم دارد؟ یعنی،این کار مفید فایده‌ای هم خواهد بود ؟ »

آقای هولزگفت « خیر ، میس ؛گمان نمی‌کنم حضورشان ضرورت داشته باشد .»

من و آدا مراتب تأسف خودرا از رفتن ریچاردکه حاصلی جز تلخکامی نداشت بر زبان راندیم .

آقای هولزگفت « آقای‌کارستن خودشان اصرار دارندکه شخصاً ناظرجریان باشند ـ این اصلی است‌که خودشان پیش‌کشیده‌اند ، و وقتی موکلی اصلی را پیش می‌کشد و بنده هم می‌بینم‌که با موازین اخلاقی مباینتی ندارد اجرای‌آنراتقبل می‌کنم. بنده مایلم‌کارم ابهامی برای موکلم نداشته باشد . بنده آدمی هستم زن مرده ، و صاحب سه دختر ـ اما[1] وجین[2] وکارولین[3] ـ و علاقمندم وظایف زندگی را بنحوی ایفاکنم‌که نام نیکی از برایشان به ارث بگذارم . میس ، اینجا خیلی با صفا است . »

علت اینکه بمن خطاب کرد این بودکه من درکنارش راه می‌رفتم . بدیهی است سخنش را تأییدکردم و زیبائیهای عمدهٔ محل را یکایك بر شمردم .

آقای هولزگفت « عجب ! بنده پدر پیری دارم‌که در درهٔ تانتون[4] زندگی می‌کند ـ یعنی درواقع ، بومی آنجا است ـ و افتخار نگهداریش هم بعهدهٔ بنده است . بنده آنجارا خیلی می‌پسندم ، و هیچ فکر نمی‌کردم در این طرفها هم یك چنین جای باصفائی باشد .»

برای اینکه چیزی‌گفته باشم و صحبت ادامه یافته باشد پرسیدم زندگی ییلاقی را می‌پسندید ؟

ـ میس ، درست انگشت روی نقطهٔ حساسم میگذارید . وضع مزاجم چندان تعریفی ندارد ـ مبتلا به اختلالات جهاز هاضمه هستم ـ و اگر مسأله مربوط به شخص خودم بود

۱ - Emma ۲ - Jane ۳ - Caroline ۴ - Taunton

مدتها بود به ده و زندگی روستائی پناه برده بودم ـ بخصوص که گرفتاریهای موجود، مرا از معاشرت با مردم عموماً وخانمها ـ که به معاشرتشان هم بسیار راغبم ـ خصوصاً بازداشته است . اما با وجود سه دخترم ـ اما وجین وکارولین ـ وپدر پیرم نمی‌توانم فقط به‌شخص خودم بیندیشم . درست است که دیگر از مادر خواندهٔ عزیزم که در سن صدسالگی مرحوم شد نگهداری نمی‌کنم، اما بهر حال هنوزتعدادمان آنقدرهست که مدام درتلاش وتقلا باشم.

شنیدن سخنانش مستلزم اندکی دقت و توجه بود ، چون همانطورکه گفتم آهنگ صدایش طوری بود که گوئی از شکم خارج میشود و لحن‌آن نیز بسیار سست و بی‌حال بود.

آقای هولز به سخن ادامه داد وگفت « امید وارم از اینکه صحبت دخترهایم را پیش میکشم مرا ببخشید ، چون در واقع اینها نقاط ضعف من هستند ـ و مایلم با نام‌نیك و حسن شهرتی که برایشان به ارث میگذارم چیزی هم بگذارم که چشم بدست دیگران نداشته باشند . »

به خانهٔ آقای بوی‌ثورن رسیدیم ؛ میز عصرانه آماده و به انتظار ما بود . اندکی بعد ریچارد نیز شتابان فرا رسید ، و همینکه رسید بر روی صندلی آقای هولز خم شد و سرگوشی چیزهائی به اوگفت . آقای هولز با صدای رسا ـ و یا شاید با صدائی‌که رساتر از آن تاآنوقت به‌هیچ سؤالی پاسخ نگفته بود ـ جواب داد :

« قطعاً درشکه را سرکار خواهید راند ، بله آقا؟ بحال بنده فرقی نمی‌کند.هرطور که میل شما است ، بنده در اختیار شما هستم . »

از مطالبی‌که از پی این گفتگو آمد استنباط کردیم‌که بنا است آقای اسکیمپول تا صبح بماند و دوجائی را که قبلا رزرو کرده بودند اشغال کند . چون من وآدا هردو از بابت ریچارد دلواپس و از اینکه باین شکل از او جدا می‌شدیم متأسف بودیم بامنتهای ادب پیشنهاد کردیم‌که ما نیز با آنها برویم و آقای اسکیمپول را به «ددلاك آرمز » برسانیم، و موقعی‌که مسافران رفتند به خانه بازگردیم .

چون شور وحرارت ریچارد مانعی دربرابر خود نمی‌شناخت همه با هم براه‌افتادیم و به‌بالای پشته‌ای‌که مشرف بر دهکده بود رفتیم .

گفته بود درشکهٔ تك‌اسبه‌ای در آنجا آماده باشد ـ مردی‌که فانوسی بدست داشت درکنار اسب لاغر و نزار درشکه ایستاده بود .

قیافهٔ آن دو را ، که در پرتو نور چراغ ، در کنار هم ، پهلوبه‌پهلو نشسته بودند هرگز از یاد نمی‌برم : ریچاردکه سراپاشور وخنده و شادمانی بود دسته جلوها را بدست داشت ، و آقای هولز با دستکش سیاه و دگمه‌های تا چانه انداخته سراپا آرامش بود و بآرامی و انگار بخواهد طعمهٔ خود را افسون‌کند دروی می نگریست . تصویرکامل آن شب را هنوز در پیش روی دارم : شب تابستانی تاروگرم و دم‌کرده‌ای بود ، آذرخش در دوردست می‌درخشید ، و راه غبارآلود درآغوش پرچین‌ها ودرختان بلند بود، واسب لاغرو

بدقیافه گوشهایش راتیز کرده بود ـ آری تصویر همهٔ اینها ودرشکه‌ای راکه بجانب‌جارندیس و جارندیس می‌تاخت در پیش روی دارم .

وهمان شب دختر محبوبم گفت که ریچارد خواه به ثروت ودولت رسد ویا خانه خراب شود و خواه کسی از وی حمایت کند و یا همه اورا تنها گذارند برای او علی‌السویه است و تنها فرقی که بحال او می‌کند این است که هراندازه محبت از قلب پاك و تغییر ناپذیرش طلب کند مضایقه نخواهد کرد و آنرا درطبق اخلاص خواهدگذاشت وبه وی ارزانی خواهد داشت . اکنون که در ضمن ارتکاب به اشتباهات خویش بفکر او است او نیز همیشه و در هر حال بفکر اوخواهد بود و اگر میتوانست، زندگی خود را تمام وکمال وقف اومینمود و هیچگاه بفکر خود نمی‌بود و چنانچه میتوانست خاطرش را شادکند در اندیشهٔ شادی و شادمانی خود نبود .

و بقول خود وفاکرد !

راهی راکه درپیش روی دارم می‌نگرم ؛ مسافت به‌کوتاهی گرائیده ومقصدراهپیمائی در چشم رس آمده است ، و بر فراز دریای مردهٔ دعوائی که در محکمهٔ عالی مطرح است ومیوه‌های پوسیده‌ای که این دعوی کهنسال به ساحل می‌افکند چهرهٔ صادق وباوفای محبوبم را به چشم می‌بینم .

فصل سی و هشتم

تلاش

هنگامی که زمان بازگشت به‌بلیك‌هاوس فرارسیدبراه افتادیم و در روز و ساعت مقرر به‌مقصد رسیدیم و با حسن استقبال عجیب وبی‌سابقه‌ای مواجه شدیم . اکنون سلامت ونیرویم را کاملا بازیافته بودم؛ کلیدهای‌خانه دراطاقم انتظارم را میکشید، آنها را به‌صدا درآوردم و همچون سال نوی که ورود خویش را با صدای ناقوس کلیساها اعلام دارد با نوای خوش کلیدها ورود زندگی نوینم را اعلام داشتم . به خود گفتم « استر ، باز هم وظیفه ــ وظیفه. و عزیزم تازه اگر در انجام آن ، یعنی در انجام هرجزئی از آن احساس منتهای شادی و خوشحالی را هم نکنی موظف باین‌کار هستی ــ جزاین صحبتی ندارم ! »

چندروزی صبحها سرم بحدی شلوغ بودکه حتی لحظه‌ای فراغت نداشتم مدام مشغول واریزی و تصفیه حساب و رفت وآمد میان غرولندخانه و سایر قسمتهای خانه ومرتب‌کردن کشوها وچیدن قفسه‌ها وگنجه‌ها بودم ـ خلاصه ، کار را ازسر شروع کردم . اما هنگامیکه جریان خانه‌داری به‌مجرای طبیعی و عادی خود افتاد بمدت چندساعت به‌لندن رفتم ـ علت این تصمیم قسمتی از مطالب نامه‌ای بودکه در چسنی‌ولد از بین برده بودم .

کادی جلی‌بی را بهانهٔ این مسافرت قرار دادم ــ نام زمان دخترگیش بقدری برایم طبیعی بودکه همیشه اورا باین نام میخواندم . قبلا نامه‌ای به‌او نوشته‌وطی آن ازاوخواهش کرده بودم که محبت کند و برای انجام امرکوچکی با من بمحلی بیاید ـ سپیده دمان با دلیجان به‌لندن رفتم ؛ هنگامی‌که به نیومن استریت رسیدم آفتاب تازه بالا آمده بود .

کادی‌که از روز عروسیش ببعد مرا ندیده بود بحدی از دیدنم خوشحال بود و ابراز محبت مینمود که براستی ترسیدم حسادت شوهرش را برانگیزم ، اما او نیز بشیوهٔ خود بدتر ازاو بود ــ یعنی ، بهتر از او بود ــ و خلاصه باز همان حکایت بود که بود ، احدی امکان این را بمن نمیدادکه عمل شایسته و بقاعده‌ای انجام دهم .

آقای تروی دراپ پدر هنوز در بستر بود ، کادی داشت شکلاتش را میزد ، و پسر-

بچهٔ افسرده‌ای که کارآموز بود بانتظار ایستاده بود تا آنرا باطاقش که درطبقهٔ فوقانی عمارت بود ببرد . کارآموزی در رشتهٔ رقص هم از آن حرفها است ! کادی میگفت که پدر شوهرش بسیار با ملاحظه ومهربان است وبه‌خوشی و خرمی با هم زندگی می‌کنند . (البته منظورش این بود که همهٔ چیزهای خوب و اطاقهای مناسب مال پیرمرد است و او و شوهرش از آنچه که باقی بیاید استفاده می‌کنند و در اطاقهای نبشی که مشرف بر اصطبل های حاشیهٔ میدان است می‌چپند .)

گفتم «کادی ، ماما حالش چطوره ؟»

کادی درجواب گفت « احوالشو ازبابا می‌پرسم ، ولی خودشوخیلی کم می‌بینم . البته میانه‌مون خیلی خوبه ، ولی ماما فکرمی‌کنه سربهوائی کرده‌ام که زن یه معلم رقص شده‌ام، ومی‌ترسه اگه زیاد با هم آمیزش کنیم سربهوائی من به او هم سرایت کنه . »

با خود فکر کردم که خانم جلی‌بی اگر پیش از آنکه بکمك یك دوربین نجومی افق را درجستجوی دیگران زیرپا می‌نهاد وظایف طبیعی وعادی خویش را بانجام می‌رساند این عمل‌خود بهترین احتیاط در برابر سبکسری وسربهوائی بود ــ اما لازم بگفتن نیست که از این بابت سخنی برزبان نیاوردم .

ــ خوب ، بابا حالش چطوره ؟»

کادی گفت « هرروز غروب پیش ما میاد ، وبقدری خوش‌داره تو اون گوشه بشینه که دیدنش واقعاً تماشا داره !»

به‌کنجی که اشاره کرده بود نگریستم ونشان کلهٔ آقای جلی‌بی را بسهولت بردیوارباز شناختم . باز جای خوشوقتی بود که می‌دیدم بالاخره جائی را یافته است تا سرش را برآن تکیه دهد .

گفتم «کادی ، خودت چطور ــ لابد بیست وچهارساعته مشغولی ، آره ؟ »

کادی درجواب گفت «آخه عزیزم ، دارم خودمو آماده می‌کنم یواش یواش درس‌بدم. خودت که‌میدونی ، وضع مزاجی پرنس چندان خوب نیست، ومیخوام اگه بتونم کمکی بهش بکنم. چون باکلاسهائی که اینجا داره و شاگردهای خصوصی و کارآموزهائی که باید درس بده طفلکی یه‌لحظه استراحت نداره !کارش واقعاً طاقت فرساست !»

مسألهٔ کارآموزی در رشتهٔ رقص هنوز درنظرم غریب و مسخره می‌نمود ، پرسیدم آیا عدهٔ این کارآموزان زیاد هم هست ؟

کادی گفت «نه ، چهارتا بیشتر نیستند ــ یکی توخونه است ، و سه‌تاشون هم موقعش که میشه میان . بچه‌های خیلی خوبی هستند ، ولی موقعی که بهم می‌رسند ــ مثل همهٔ بچه‌ها ــ بعوض اینکه حواسشونو بکار بدند بازی می‌کنند ــ اون پسره‌ای که همین حالا دیدی برای خودش تو آشپزخونه والس تمرین می‌کنه ، بقیه را هم هرطور بتونیم توسایر اطاقها تقسیم می‌کنیم . »

گفتم « این تمرینی که میکنند فقط برای اینه که استپ زدنشون خوب بشه ، آره ؟ »

کادی گفت « آره ، فقط برای اینکه استپ‌زدنشون خوب بشه . همینطور ساعتها پشت

سرهم تمرین می‌کنند ـ حالا نوع استپ هرچی میخواد باشه . تو آکادمی هم که می‌رقصند؛ حالاها دیگه «فیگور» ها رو ساعت پنج صبح اجرا می‌کنیم .»

گفتم « اووه ، چه زندگی شاقی !»

کادی تبسم‌کنان گفت « عزیزم ، باورکن صبحها که زنگو میزنند (اینهم بگم برای اینکه آقای تروی‌دراپ ناراحت نشه‌کاری کرده‌ایم که صدای زنگ فقط تو اطاق ما بیاد) ، و وقتی پنجره رو بالا می‌زنم ومی‌بینم با اون کفشهای کوچك رقصشون که زیر بغل زده‌اند روپله‌ها وایساده‌اند ـ باورکن یاد بخاری پاك‌کنها می‌افتم . »

براستی‌که این جریان ، هنر رقص را درنظرم ازلحاظ غریبی جلوه می‌داد،کادی از مشاهدهٔ تأثیر مطالبی‌که‌تعریف کرده بود بسیار لذت می‌برد و با خوشحالی فراوان یکایك کارهائی راکه خود به‌انجام می‌رساند شرح داد :

« عزیزم ، برای اینکه بتونیم در مخارج صرفه‌جوئی کنیم باید اطلاعاتی از پیانو و «کیت» داشته باشم ؛ وبالاخره بتونم ازاینها استفاده‌کنم . اگه ماما هم مثل هرمادر دیگه‌ای به‌بچه‌اش میرسید منهم شاید جزئی اطلاعی ازموسیقی میداشتم و ناچار نبودم از اول شروع کنم. بهرحال، همونطورکه میدونی اطلاعاتی نداشتم ـ ومیدونی‌اولهاهم‌که آدم شروع میکنه خیلی مأیوس‌کننده‌است . ولی استعداد موسیقی‌ام بدك نیست ، و از سایهٔ سرماما به‌جان‌کنی هم عادت دارم ـ ضمناً استر ، خواستن هم همه‌جای دنیا توانستنه .»

این راگفت وخنده‌کنان پشت پیانوی‌کوچك قرارگرفت و قطعه‌ای را با حالت وشور هرچه بیشتر نواخت . سپس به‌شادمانی ودرحالیکه چهره‌اش‌گل انداخته بود از پشت پیانو برخاست و با آنکه خودش می‌خندید گفت :

« ده نخند دیگه ـ دختر ! »

حال آنکه من از فرط خوشحالی می‌خواستم‌گریه‌کنم ، ولی این‌کار را هم نکردم . اورا از صمیم قلب ستودم و بخاطر این همه پیشرفتی‌که‌کرده بود به‌او تبریك‌گفتم و به‌ادامهٔ کارتشویقش نمودم . چون وجداناً معتقدبودم هرچندزن یك معلم رقص بود ومنتهای آرزویش این بودکه روزی معلمهٔ رقص بشودراه طبیعی ومناسبی برای خود انتخاب‌کرده بودکه‌بدتر ازیك «مأموریت تبلیغی» نبود .

کادی با خوشحالی بسیارگفت « عزیزم ، نمیدونی چقدر امیدوارم میکنی ! یك دنیا از تو ممنونم . استر ، می‌بینی حتی در این دنیای کوچك من چه تغییراتی بوجود آمده ؛ یادت میاد اون شبی‌که سر و صورتم جوهری بود و باهات اوقات تلخی کردم ؟ کسی فکر میکردکه یه روزی منهم بمردم رقص یاد بدم !»

شوهرش مارا بخودگذاشته و رفته بود ـ اکنون که‌آمده بود تاکارآموزان را بسالن ببرد و تمرین دهدکادی اظهارداشت‌که دیگرکاری ندارد و دراختیارمن است: امامن گفتم که خوشبختانه هنوز وقت داریم و نمی‌خواهم فعلا اورا از این جمع جداکنم . بنابراین ما سه نفر هم قاطی‌کارآموزها شدیم و برقص پرداختیم .

و این کارآموزان براستی مردمی عجیب بودند . علاوه بر پسربچهٔ افسرده‌ای که

امیدوارم تنها رقصیدن‌در آشپزخانه اورا باین روز نینداخته باشد، دوپسر بچهٔ دیگر ودخترك لنگ کثیفی که پیرهنی از پارچهٔ لطیف بتن‌داشت‌نیز بودند ـ اماچه‌دختری! کلاه بی‌لبهٔ ازمد افتاده‌ای که جنس آن هم ازپارچه‌ای لطیف بودبرسرداشت وکفشهای مخصوص رقصش را در کیف مخمل نخ‌نما شده‌ای باخودآورده بود. پسرها مواقعی که نمی‌رقصیدند با تیله‌ها وقابهائی که در جیب داشتند نمونه‌های بسیارجالبی‌بودند ، پاها وبخصوص پاشنه‌هایشان تماشا داشت .

ازکادی پرسیدم چطورشده که والدینشان یك همچوکاری را برایشان درنظر گرفته‌اند؟

کادی گفت نمیدانم ، شاید مایلند معلم بشوند ویا درتماشاخانه‌کار کنند .

و آنطورکه او میگفت ، هیچیك زندگی مرفهی نداشتند و مادر پسر بچهٔ افسرده یك دکهٔ آبجو فروشی داشت .

ساعتی با شدت و حدت رقصیدیم ؛ پسر بچهٔ افسرده ، خاصه در حوالی پائین تنه ، معرکه می‌کرد ـ توگوئی احساس خوشی که هرگزازکمر فراترنمیرفت آن حوالی وحدود را قلقلك میداد .کادی ، ضمن اینکه شش دانگ حواسش متوجه شوهرش بود و در واقع مو بمو از حرکات اوتقلید می‌نمود خویشتن‌داری و وقار خاصی نیزکسب‌کرده بودکه درجوار پیکر متناسب وقیافهٔ زیبایش بسیار خوشایند ومطبوع بود : درهمین مرحله ازکار نیز مقدار زیادی از بار وگرفتاری شوهرش‌کاسته بود ، وشوهرش جز در مواردی که میبایست قسمتی ازفیگوری را اجراکند تقریباً مداخله‌ای درکارنداشت، اماآهنگ‌ها را همیشه اومینواخت. ناز وکرشمه وقرو اطوار دخترك وقیافه‌ای که برای پسرها می‌گرفت تماشائی بود. بهرحال از روی ساعت یکساعت تمام رقصیدیم .

رقص‌که تمام شد شوهرکادی آمادهٔ رفتن به کلاسی شد که در خارج شهر داشت ، و کادی هم با عجله رفت تا خودرا آماده‌کند وبا من بیرون بیاید ـ و من دراین ضمن درسالن رقص نشستم وبتماشای‌کارآموزان پرداختم . دو پسربچهٔ «خارجی» به‌پاگرد پلکان رفتند تا نیم چکمه‌هایشان را بپا کنند و موی سر پسرك «داخلی» را بکشند ـ البته بنابرآنچه‌که از لحن اعتراض او برمی‌آمد . چندلحظه بعد ، در حالیکه دگمه‌های ژاکتشان را انداخته و کفشهای مخصوص رقصشان‌را دربغل‌گذاشته بودندبسالن بازگشتندو پاکتهای محتوی‌گوشت سردونانشان را ازجیب درآوردند و در زیرتصویر چنگی‌که بردیوارنقاشی‌شده بوداطراق کردند : دخترك کفشهای رقصش را درکیف دستی‌اش جای داد ویك جفت کفش فرسوده و زهوار دررفته بپاکرد وکلاه بی‌لبه را با یك حرکت بسرکشید و در جواب بسؤال من که پرسیدم آیا رقص را دوست دارد گفت « باپسرها نه» وبرخاست و با قیافه‌ای تحقیرآمیزراه خانه را درپیش گرفت .

کادی‌گفت « آقای تروی دراپ خیلی متأسفه از اینکه هنوز خودشو درست نکرده و نمیتونه شما رو ببینه. استر، نمیدونی چقدر بهت علاقمنده !»

اظهار امتنان‌کردم ، اما بدیهی است لزومی ندیدم به اینکه اضافه‌کنم‌که باکمال میل از خیر این لطف ومحبت می‌گذرم .

کادی‌گفت «لباس پوشیدنش خیلی وقت می‌گیره ـ چون، نه‌اینکه آدم سرشناسیه، مردم

به سر و وضعش زیادتوجه می‌کنند، و خوب ناچاره کمی دقت‌کنه. و نمیدونی به بابا چقدر محبت می‌کنه ـ غروبها که میاد چیزهائی از شاهزاده نایب‌السلطنه براش تعریف میکنه که آدم حظ میکنه بشنفه ، بعمرم ندیدم بابا بهیچ چیز اینطور علاقه نشون بده . »

تجسم حرکات وسکنات آقای تروی دراپ ، بهنگام صحبت با آقای جلی‌بی براستی خیال‌انگیز بود .

پرسیدم « بابا را هیچ به حرف هم میکشه ؟»

کادی گفت «نه ، اما خودش که صحبت میکنه بابا میشینه و با علاقه گوش میده ـ خودت که میدونی ، بابا آدمی نیست که ادعای آقامنشی و این جور چیزها داشته باشه ، بنابراین با هم خیلی خوب سرمیکنند ـ جورشون خیلی با هم جوره . قبلا هیچوقت ندیده بودم بابا انفیه به‌بینی بکشه، ولی حالا هرروز به‌انگشت از انفیه‌دان آقای تروی‌دراپ درمیاره و دم دماغش می‌گیره ویکی دوثانیه همونجا نگه میداره و دوباره از دم دماغش دورمی‌کنه .»

درنظرم ، این جریان که پائی بدهد و تصادفی بکند و آقای تروی‌دراپی پیدا شود و بدادآقای جلی‌بی برسد و اورا ازدست «بوریوبولاگا» خلاص کند براستی ازتصادفات عجیب و دل‌انگیز روزگار بود .

کادی قدری دل دل کرد ، وسپس در دنبالهٔ سخن گفت « ولی پی‌پی ، که می‌ترسیدم آقای تروی‌دراپو ناراحت کنه ـ استر ، نمیدونی محبتی که این پیرمرد نسبت به‌این بچه نشون میده حد و حدود نداره . هرروز میخوادش ، بهش اجازه داده اونوقتهائی که هنوز از تو رختخواب درنیومده روزنامه رو براش ببره بالا . نانهای برشته‌ای راکه از خودش زیاد میاد بهش میده ؛ توخونه هم‌کارهای کوچکی بهش میده بکنه ، بعد هم میفرستدش پیش من که شش پنس جیره‌شو بگیره . »

سپس به‌شادمانی افزود :

« خلاصه ، سرتو درد نیارم ، دختر بسیار خوشبختی هستم و خدا را شکر می‌کنم . خوب! استرجون ، حالاکجا میخوای بری ؟»

گفتم « اولداستریت‌رود . با منشی یکی از وکلای عدلیه چندکلمه حرف دارم ـ همون منشی‌ای‌که اولین بارکه به‌لندن آمدم و تورا دیدم به استقبالم به چاپارخونه اومده بود ـ تصادف را می‌بینی ؟ همون آقائی‌که مارا بخونهٔ شما آورد !»

کادی گفت « دراینصورت حتماً هم من باید باهات میومدم .»

باری ، به‌اولداستریت رود رفتیم وازاقامتگاه خانم گاپی سراغ آقای گاپی راگرفتیم. خانم گاپی ، که اطاقهای نشیمن عمارت را دراختیار داشت و پیدا بود مدتها پیش از آنکه کسی اورا بخواهد پشت دربوده وانتظار می‌کشیده‌است بلافاصله خودرا معرفی‌کرد وخواهش کرد داخل شویم . خانمی بود مسن ، کلاه بزرگی بسرداشت ، وبینی قرمز وچشمان نسبةً بی‌قرار داشت ، ولبخند از لبش دور نمی‌شد. اطاق نشیمن خفه وتارش آمادهٔ پذیرائی بود؛ عکس تمام قدی از پسرش در آن بود که از نسخهٔ اصل بمراتب گویاتر بود و پریشانی و غمزدگی از سر و رویش می‌بارید .

ونه تنها تصویر بلکه نسخهٔ اصل نیز حضور داشت ؛ آری لباس پرزرق وبرقی پوشیده و پشت میز نشسته و انگشت سبابه را به پیشانی تکیه داده و غرق در مطالعهٔ اسناد و مدارك حقوقی بود .

ازپشت میز برخاست وگفت :

« میس سامرسن ، سرافرازفرمودید ، یك دنیا صفا آوردید . مادر، ممکن است لطفاً یك صندلی هم برای این یکی خانم بیاورید ، و خودتان از سرراه‌کنار بروید ؟»

خانم گاپی که با آن لبخندی که مدام برچهره‌اش بازی میکرد قیافهٔ مضحکی داشت همانگونه که پسرش گفته بود عمل کرد ، وبعد رفت و درکنجی نشست ـ درحالیکه دستمالش را با هردو دست ، انگار ضمادگرم باشد ، بسینه می‌فشرد .

کادی را معرفی کردم ؛ آقای گاپی اظهار داشت که هریك از دوستان من تاج سر او است ومقدمش در خانهٔ او بسیارگرامی است .

سپس به‌موضوع ملاقات پرداختم .

گفتم «آقا ، نامه‌ای تقدیم حضورتان کرده بودم ...»

آقای گاپی نامه را ازجیب بغلش درآورد و بوسید وسری در برابرم فرود آورد ، و آنرا دوباره درجیب نهادوبدینسان وصول آنرا اعلام داشت . مادر آقای گاپی بحدی خوش بودکه نپرس ـ مدام لبخند می‌زد وسرمی‌جنباند و با آرنج آهسته به پهلوی کادی مینواخت .

گفتم « آقا ، می‌توانم چند دقیقه‌ای با سرکار بطور خصوصی صحبت کنم ؟ »

تصورنمی‌کنم قیافه‌ای بمسخرگی‌قیافهٔ خانم گاپی‌دیده‌باشم: صدای خنده‌ای ازاو بگوش نمی‌رسید ، اما مدام لبخند می‌زد و سر تکان میداد ، و دستمالش را دم دهنش می‌گرفت و با آرنج وسرودست وشانه به‌کادی التماس می‌کردکه توجه‌کند وجریان را ازنظر دورندارد . خلاصه ، بحدی خوش بودکه نمیدانم چطور توانست‌کادی را ازمیان دراطاق‌که لنگه‌های‌آن تاشو بود هدایت کند وبه اطاق خواب ببرد .

آقای گاپی گفت «میس‌سامرسن ، امیدوارم حرکات ورفتار مادرم را زیاد بدل نگیرید، چون جز بسعادت من بهیچ‌چیز توجه ندارد. میدانم ، حرکات و رفتار مادرم چندان‌خوشایند نیست ، منتها به‌تلقین وناشی ازمحبت مادری است .»

روبندم را بالازدم ، آقای گاپی بشدت سرخ شد ، بعمرم‌کسی را ندیده‌ام‌که مثل او درلحظه‌ای اینهمه خون بچهره آورده باشد .

گفتم «آقای گاپی ، با توجه به مطالبی‌که چندی قبل اظهار داشته بودید، و از ترس اینکه مبادا ناراحتی و دردسری برایتان فراهم کنم بعوض اینکه به دارالوکاله بیایم از حضورتان تقاضاکردم وقتی تعیین‌کنیدکه سرکار را دراینجا زیارت‌کنم. »

بدیهی است درحال حاضر هم بقدرکفایت ناراحتی و دردسرفراهم‌کرده بودم ـ بعمرم یك همچو لکنت زبان و تردید وسراسیمگی وبهت و حیرت را درهیچکس ندیده‌ام .

آقای گاپی با لکنت گفت «میس‌سامرسن ... بنده، بنده ... معذرت میخواهم... ولی

ما درحرفهٔ خود ... لازم میدانیم بی‌پرده صحبت کنیم. میس، سرکار به‌موقعی اشاره فرمودید که طی آن ... بنده ... افتخار داشتم تقاضائی را عنوان کنم ...»

بنظر می‌رسید چیزی درگلویش گیر کرده است که قادر نیست آنرا فرودهد. دستش را روی گلویش گذاشت، سرفه کرد، قیافه‌اش را درهم کشید. کوشید آنرا فرو دهد، باز سرفه کرد و روترش کرد، سپس نگاهی به‌پیرامون افکند ونوشته‌های روی میز را برهم‌زد.

گفت «میس، معذرت میخواهم، ولی حالم همچین یك طوری شد .. که اصلا نمیتوانم صحبت کنم ... بله، که طی آن تقاضای ناچیز و بی‌اهمیتی را ... سبحان‌الله، چرا اینطور شدم!»

قدری صبر کردم تا بخود بیاید، اما آقای گاپی ازاین فرصت نیزدرست استفاده نکرد و وقت را بیهوده بسر آورد. طی آن دستش را برپیشانی قرار میداد، ومجدداً از پیشانی برمیداشت و صندلیش را به‌کنجی که پشت میزش بود میراند.

به‌سخن ادامه داد وگفت:

«بله، داشتم‌این‌راعرض می‌کردم .. سبحان‌الله ... تصورمی‌کنم ازنایچه‌ها باشد ... اهوم! بله، داشتم عرض می‌کردم که درآن جلسه‌ای که به آن اشاره فرمودید سرکار لطف فرمودید و تقاضای بنده را فی‌المجلس ردکردید .. این راکه قبول دارید، بله؟ هرچند شهودی حضور ندارند منتها اعتراف به‌این مسأله ... مایهٔ تسکین وراحتی خاطر خود شما خواهد بود.»

گفتم «بله، دراینکه پیشنهادسرکار را فی‌المجلس وبدون هیچگونه مجامله وتشریفاتی ردکردم تردید نیست.»

آقای گاپی همچنانکه سطح میز را با انگشتان بیقرارش اندازه می‌گرفت گفت:

«متشکرم میس، تا اینجا که ایرادی ندارد، و البته از سرکار جز این هم انتظار نمیرفت. ا ... اهوم! بله، حتماً از نایچه‌هاست! ... بله .. و امیدوارم حمل بر بی‌ادبی نخواهید فرمود اگر عرض کنم که تقاضائی که عنوان شد در همان آن و همان مکان مختومه تلقی شد؟ چون یقین دارم که سرکار هم متوجه شدید»

گفتم «بله، کاملا متوجه شدم.»

آقای گاپی گفت:

«شاید... اهوم... بدیهی‌است ازنظرتشریفات لزومی ندارد، منتها شاید برای خود سرکار مایهٔ تسلی و تسکین خاطر باشد اگر این مورد را هم صریحاً اعتراف بفرمائید ـ میس، ازنظر سرکار اشکالی که ندارد، بله؟»

گفتم «مطالبی راکه فرمودید کلاً وکاملاً تأیید می‌کنم.»

آقای گاپی گفت «متشکرم، بسیاربقاعده است. میس، بسیار متأسفم ازاینکه شرایط و اوضاع زندگی، که اختیاری برآن ندارم، مانع ازاین است که پیشنهاد سابق را بهرنوع وشکل تجدیدکنم؛ اما بهرحال، گذشته وآن علقهٔ خیال‌انگیز را هیچگاه ازیادنمی‌برم... اهوم.»

دراینجا برنشیت به‌دادش رسید و از اندازه‌گیری میز دست کشید .

گفتم « پس اجازه می‌فرمائید مطلبی راکه میخواستم با سرکار در میان بگذارم ؟»

آقای گاپی گفت «خواهش می‌کنم ؛ میس، من اطمینان دارم که حسن تشخیص ودرایت سرکارکمك خواهدکرد که بهرحال از موضوع خارج نشویم ، وتردیدنیست که بنده باکمال افتخارحاضرم هرمطلبی راکه بفرمائید گوش کنم .»

گفتم «آقا، درهمان موقعی که‌آن پیشنهادرا مطرح کردیداشاره فرمودید به‌اینکه...»

آقای گاپی درسخنم دوید و گفت :

«معذرت میخواهم میس ، بهتر است از موضوع خارج نشویم و به اشارات نپردازیم . بنده قبول ندارم که به چیزی اشاره کرده باشم .»

سخن ازسر گرفتم و گفتم « درهمان موقع فرمودید که ممکن است ضمن تحقیقاتی که دربارهٔ من و گذشتهٔ من بعمل میآورید به‌وسایلی دست یابید ومرا به‌سعادت و دولت برسانید. وتصور می‌کنم این گمان را براساس اطلاعات کلی‌ای که از وضعم داشتید ومیدانستید که دختر یتیمی هستم وهمه‌چیزم را مدیون خیراندیشی آقای جارندیس میباشم بنا کرده بودید . وحالا آقای گاپی، من فقط وفقط باین‌منظور باینجا آمده‌ام که ازشما تقاضا کنم لطف بفرمائید و از تعقیب این موضوع که به‌زعم شما به‌خیر و سعادت من منتهی خواهد شد صرفنظر بفرمائید . من خودم گاهی اوقات به‌این مسأله اندیشیده ، وهمین اواخر نیز، یعنی ازهنگامی که ازبستر بیماری برخاسته‌ام اغلب در این باره تأمل کرده‌ام : سرانجام باین نتیجه رسیدم که شخصاً بیایم و سرکار را مطمئن سازم که اگر هنوز هم براین گمان هستید و در نظردارید برمبنای آن عمل کنید در اشتباه هستید، یعنی کشفی درمورد من نمی‌توانید بکنید که کمترین سودی عایدم سازد وشادی وشادمانیی با خودبرایم بهمراه آورد . من با سرگذشت خود آشناهستم وبشما قول می‌دهم که با توسل باین قبیل وسایل کوچکترین خدمتی نمیتوانید بمن بکنید . شایدهم من اشتباه میکنم و شما مدتها است از تعقیب این امر صرفنظر کرده‌اید . اگرچنین است ، از اینکه مصدع شده‌ام یك دنیا پوزش می‌طلبم . اگر بهمان گمان هستید وموضوع را کمافی السابق تعقیب می‌کنید من از شما تقاضا می‌کنم از تعقیب آن صرفنظر بفرمائید . از شما خواهش می‌کنم بخاطر آسایش و راحتی خیال من این تقاضا را قبول بفرمائید . »

آقای گاپی گفت « میس، موظفم اعتراف کنم که باهمان درك وحسن تشخیصی که عرض کردم و سرکار را به‌جهت آن ستودم بیان مقصود میفرمائید ــ و اگر درابتدا منظورتان را درست نفهمیدم وعوضی گرفتم ازشما پوزش می‌طلبم . ولی مایلم اضافه کنم که عرض این‌معذرت محدود به‌جریان حاضر است و با گذشته ارتباطی ندارد ، و مطمئنم که درك و بصیرت خود سرکار هم ضرورت چنین چیزی را درمی‌یابد . »

این را هم بگویم که سرماخوردگی وگلو دردش بسرعت بهبود یافت ، درضمن ازحق نباید گذشت که براستی مینمود آماده‌است تقاضایم را برآورد، وحتی شرمنده هم بنظرمیرسید.

چون دیدم میخواهد صحبت کند گفتم :

« آقا ، خیلی ممنون میشوم اگر اجازه بفرمائید مطلب را تمام کنم ، که احتیاجی

به تکرار نباشد. باین جهت بطورخصوصی خدمت رسیدم که تصورمی‌کنم‌مایل بودید حدودی راکه قائل شدید رعایت‌کنم ، چون اگر اشتباه نکنم مطلب را بصورت خصوصی و محرمانه عنوان فرمودید . ازبیماریم صحبت بمیان‌آوردم . البته می‌دانم که زیبائی وظرافت ناچیزی که برمبنا وبه اتکای آن میتوانستم تقاضائی ازسرکار بکنم دیگروجود ندارد ، بنابراین از شما استدعا می‌کنم که این‌کار را بخاطرمن بکنید ، و امیدوارم آنقدر لطف داشته باشید که این تمنا را رد نکنید .»

و باز انصاف باید دادکه آقای گاپی سخت ناراحت شد. باچهرهٔ برافروخته وبه‌لحنی که در صداقتش تردید نبود گفت :

« میس سامرسن ، من قول میدهم مادام‌که زنده‌ام مطابق میل ونظر سرکار عمل‌کنم ، وقدمی برخلاف میل ونظر شما برندارم؛ اگربخواهید قسم هم میخورم .»

وسپس چنانکه‌گوئی کلمات ساخته وپرداخته‌ای را مرور می‌کند تندتند گفت :

«بنابراین، آنچه را که در مورد مسألهٔ حاضر قول می‌دهم‌حقیقت است و جز حقیقت نیست ، ولذا ...»

سخن‌که بدینجا رسید ازجای برخاستم وگفتم :

«همین وعده‌ای‌که فرمودیدکافی است ـ یکدنیا ازشما متشکرم . کادی ، عزیزم ، من حاضرم !»

مادرآقای گاپی باکادی‌بازگشت، اکنون خنده‌ها وسقلمه‌هایش را بمن تحویل میداد. بهرحال ، خداحافظی‌کردیم وبراه افتادیم ، آقای گاپی با قیافه وحالت‌کسی‌که‌کاملا خواب ازسرش نپریده باشدو در خواب راه برود مارا تادم درمشایعت‌کرد ، اورا درهمانجا و در حالیکه خیره خیره بما می‌نگریست ترك کردیم و براه خود رفتیم . اما لحظه‌ای بعد با سر برهنه وموی آشفته ازپی ما بکوچه آمد ، و مارا نگهداشت وبا حرارت بسیار گفت :

«میس‌سامرسن ، بشرف و وجدانم قسم ، می‌توانید به‌قولم اعتماد داشته باشید. »

گفتم «البته، اعتمادهم دارم . »

آقای گاپی قدری این پا آن‌پاکرد وگفت :

« میس، ببخشید ـ اماچون این‌خانم هم ـ که شاهدخودتان هستند ـ حضورداشتند مایلم اعترافاتی راکه فرمودید در حضورایشان هم تکرار بفرمائید ـ شاید به آسودگی خیالتان (که موردنظر وتوجه بنده هم هست) کمك‌کند .»

روبه‌کادی‌کردم وگفتم «کادی ، عزیزم ، بدنیست بدانی‌که مسألهٔ نامزدی ...»

آقای گاپی اضافه‌کرد «وهیچگونه قول وقرار ویا پیشنهاد و یاوعدهٔ ازدواجی.»

گفتم « وهیچگونه قول وقرار ویاپیشنهاد و یا وعدهٔ ازدواجی بین من واین‌آقا ...»

آقای گاپی زیرلب گفت « ویلیام گاپی ساکن پنتن‌پلیس ، پنتن‌ویل ، واقع در بخش میدل اسکس[1] . »

---

۱ - Middlessex

«... بین‌من واین‌آقا، یعنی آقای ویلیام گاپی ساکن‌پنتن‌پلیس ، پنتن‌ویل، واقع در بخش میدل اسکس مطرح نشده‌است .»

آقای گاپی اظهارداشت « متشکرم میس- بسیار بقاعده ... معذرت میخواهم، ولی‌اسم این خانم را نفرمودید ... نام ونام خانوادگی . »

هردو را گفتم .

آقای گاپی گفت «شوهردار، بله ؟ شوهردار ـ خیلی متشکرم . سابقاً کارولین جلی‌بی، خانه‌دار ، ساکن «تی‌ویزاین» داخل لندن ، اما خارج بخش ـ فعلا ساکن نیومن‌استریت، آکسفورد استریت ـ بسیار متشکرم .»

دوان‌دوان بخانه رفت وشتابان بازگشت .

با قیافه‌ای غمزده وپریشان خطاب بمن اظهارداشت :

« واما درمورد آن‌جریان ، بنده بسیار متأسفم ازاینکه شرایط و اوضاع زندگی که اختیاری برآن ندارم مانع از این است که پیشنهادی راکه مدتها است مختومه تلقی شده است تجدیدکنم ـ اما چه میشودکرد ، مقدورنیست یعنی شما فکر میکنید مقدورهست ! بنده قضاوت دراین باره را بخود شما وامی‌گذارم .»

گفتم مسلماً مقدور نیست ، و دراین شکی نیست ؛ تشکرکرد و باز دوان دوان بخانه رفت وباز شتابان بازگشت .

گفت « میس. خیلی بزرگواری فرمودید ... و ای‌کاش امکان این بود و میشدکه در قلمرو دوستی معبد عشق رانیز برپا ساخت ... اما من به سرکاراطمینان میدهم‌که ازهرحیث میتوانید بمن اعتماد داشته باشید ـ جز درموزد عشق ،که عرض‌کردم !»

کشمکش باطنیی‌که آقای گاپی باآن دست بگریبان بود ورفت وآمدهای مکرری که این‌کشمکش موجب می‌گردید ، علی‌الخصوص موهای سرش‌که نیاز به‌کوتاه‌کردن داشت ، درآن‌کوچهٔ پرپیچ وخم آنقدر چشم‌گیر بودکه دررفتن شتاب به‌خرج دهیم . باقلبی سبکبار شتابان براه‌افتادیم؛ هنگامی‌که برای‌آخرین باربه‌پشت سرنگریستیم‌دیدیم آقای گاپی هنوز درهمان پریشانی ذهنی دست وپا می‌زند .

فصل سی و نهم

وکیل و موکل

نام آقای «هولز» که کلمات طبقهٔ اول مقدم بر آن آمده است بر بائوی دری در «سیموندزاین»[1] واقع در کوچهٔ عدالتخانه به چشم میخورد «سیموندزاین» سرائی است کوچك و رنگ و رو پریده و مات چشم و غمزده که بی‌شباهت به یك خاکدان دو حجره‌ای و یك یك خاك بیز نیست. چنان مینماید که گوئی سیموندآدم مقتصد وممسکی بوده وسرای خودرا از مصالح ساختمانی کهنه ساخته و این سرا نیز بنوبهٔ خود با گرد و غبار و سایر چیزهای پوسیدنی وملال‌انگیز انسی و الفتی یافته وخاطرهٔ سیموند را جاودانی ساخته است. باری، در این لوحهٔ چرکینی که بیاد بود سیموند بر سردر این سرای نصب گردیده است نشانهای اصالت قانونی آقای هولز نیز جلب نظر می‌کند.

دارالوکالهٔ آقای هولز که طبیعتاً کناره گیر وموقعیتاً منزوی است درکنجی چپیده وبر دیوار بی‌رنگ و روغنی خیره شده است. راهرو تنگ و تار وناهمواری ارباب رجوع را بسوی در قیرگون اطاق آقای هولز هدایت می‌کند. این اطاق درگوشه‌ای قرارگرفته‌است که حتی در صاف‌ترین صبحهای چلهٔ تابستان روشنائی روز بدان راه نمی‌یابد. نردهٔ پلکانی که از زیرزمین متوجه این اطاق می‌شود پیشانی ارباب رجوعی راکه دیروقت گذارشان به این مکان می‌افتدنوازش می‌کند. اطاقها بحدی کوچکندکه یك منشی‌میتواند بی‌آنکه صندلی خویش را ترك‌گوید دست درازکند و در دارالوکاله را به‌روی ارباب رجوع بگشاید، حال آنکه دیگری که درکنارش نشسته است میتواند با همان سهولت دست درازکند وآتش را سیخ بزند. بوئی که در اطاق پیچیده و بی‌شباهت به‌بوی بدن گوسفند بیمارنیست‌که با بوی گرد و غبار ونا درآمیخته باشد ناشی ازفعالیت شبانه (و اغلب روزانهٔ) شمعهای پیهی وفرسودگی اسناد پوستی درون کشوهای روغنی است ـ هرچند بدون وجود این عوامل نیز هوا خفه و گرفته وبوناك است. هیچکس بیاد ندارد که چه‌وقت این اطاقها را سفیدکرده‌اند؛ دودکشها دودمی‌کنند، قشری از دوده بر همه‌جا نشسته است، و جامهای چرکین و ترك خوردهٔ

---

۱ - Symond's inn

پنجره‌هائی که درچارچوبی زمخت کار گذاشته شده‌اند تنها یك وجه مشترك دارند ، و آن اینکه همیشه کثیف و درهمه حال بسته باشند ـ جز درصورت اجبار و اضطرار ـ و سبب اینکه یکی از آن‌دو همیشه و در هرهوائی بغلی هیزم بدندان گرفته جز این نیست .

آقای هولز مرد بسیار محترمی است ؛ درست است، کارش رونق چندانی ندارد، اما بهرحال مرد بسیار محترمی‌است ، از جانب وکلای ارشدی که ثروت ومکنتی بهم زده و یا در کار بهمزدن آنند اجازه یافته است آبرومند ومحترم باشد . در کار خود هرگز فرصتی را ازدست نمی‌دهد ، واین‌خود نشان احترام وآبرومندی است . اهل خوشی و تفریح نیست، که این نیزنشان دیگری ازحرمت وشرافت‌اواست. مردی است جدی وکم حرف وخویشتن‌دار ، و همین خود نشان دیگری از شرف و عزت اوست . جهازهاضمه‌اش خراب است ، که بدیهی است این نیزفوق‌العاده احترام انگیزاست ـ و برای سه دخترش ازعلوفه‌ای که گوشت موکلین باشد تأمین آذوقه می‌کند ، و پدرش نیزکه در درهٔ تانتون زندگی می‌کند نان‌خور او است .

یکی از اصول مهم حقوق انگلیس این است که‌کار را باید بخاطر نفس‌کارانجام داد ، وهیچ اصلی طی پیچ و خمهای بسیار خود با چنین دقت و وضوح و ثباتی مورد حمایت قرار نمی‌گیرد ـ و بدیهی است هرگاه از این لحاظ بدان نگریسته شود بصورت طرح مربوط و مناسبی جلوه می‌کند وبه قیافهٔ هیولای بی‌شاخ ودمی‌که عوام‌الناس آماده‌اندآنرا به‌آنصورت ببینند بچشم نمی‌آید. بگذار لااقل یکبار به وضوح ببینندکه این اصل‌مهم عبارت ازاین‌است که‌کار را باید بخاطر نفس‌کار و بهزینهٔ آنها انجام داد تا دست از غرولند بیجابکشند .

اما چون این کیفیت را بوضوح نمی‌بینند وآنرا فقط بطور ناقص و بصورت آشفته و مغشوشی مشاهده می‌کنند پاره‌ای اوقات هم ازلحاظ آرامش خاطر وهم از لحاظ مایهٔ جیب زیان می‌بینند، وسپس روی درهم‌می‌کشند وبنای غرولند می‌گذارند، وآنوقت است که‌احترام وآبرومندی‌آقای هولز علیه‌شان بکارمی‌افتد. آقای کنج خطاب به موکلی پریشان روزگار اظهار میدارد :

«آقای عزیز ، میفرمائید این اصل را لغوکنیم ـ بله ؟ خیر ، آقا ، بنده با نظرسرکار موافق نیستم . بسیار خوب ، آقا ، این قانون را تغییر دهید، ولی هیچ می‌دانید همین عمل نسنجیدهٔ طبقه‌ای ازوکلای دست‌اندرکار را ـ که‌اجازه بدهیدعرض کنم‌آقای هولزوکیل‌طرف دیگر همین پرونده نمایندهٔ شایستهٔ آن است ـ به چه روزی خواهد نشاند ؟ حضرت آقا ، نام این عده ازوکلا ازصفحهٔ گیتی پاك خواهد شد. وبدیهی است‌برای سرکار مقدورنیست ـ یعنی برای نظام‌اجتماعی هم‌مقدورنیست ـ که اشخاصی مانند آقای هولز را ازدست بدهید. اینها مردمانی‌هستندکوشا وباپشتکار و واردبکار. آقای عزیز، بنده احساس فعلی‌سرکار راعلیه وضع موجود درك می‌کنم ، و قبول دارم‌که به سرکار قدری اجحاف شده‌است ، اما باوجود این هرگز حاضرنیستم به نابودی اشخاصی از قبیل آقای هولز فتوی بدهم .»

همین احترام و آبرومندی آقای هولز با تأثیرخردکننده‌ای در کمیته‌های پارلمانی

عنوان میشود ، کما اینکه درصورت خلاصهٔ مذاکرات یکی از کمیسیون‌های مجلس شهادت از یکی از وکلای مشهور بدینشرح جلب نظر می‌کند :

سؤال شمارهٔ پانصدو هفده هزار وهشتصد وشصت ونه : اگراشتباه نکنم گفتید که این شکل‌کار مسلماً موجب تأخیر وکندی جریان امر می‌باشد ؟

جواب : بلی ، تا حدی .

سؤال : ومستلزم هزینهٔ زیاد ؟

جواب : بلی ، تردید نیست‌که انجام چنین اموری به رایگان مقدور نیست .

سؤال : وناراحتی بسیار ، بله ؟

جواب : بنده نمی‌توانم چنین چیزی را عرض‌کنم ، چون‌برای بنده هیچوقت ناراحتی ودردسری فراهم نساخته‌اند، حتی‌برعکس مایهٔ راحتی و آسودگی خاطر هم بوده‌اند .

سؤال : ولی سرکار فکر می‌کنید که الغای این رویه به طبقه‌ای از وکلای دست‌اندر کار صدمه بزند ؟

جواب : بلی ، دراین مورد تردیدی ندارم .

سؤال : میتوانید من‌باب نمونه یکی از افراد این طبقه را نام ببرید ؟

جواب : بلی، ازآنجمله است آقای هولز ـ که خانه خراب خواهد شد .

سؤال : آیا جامعهٔ وکلاء آقای هولز را آدمی محترم وآبرومند میداند ؟

جواب (که بمدت ده سال تمام راه را برهرگونه تحقیقی بست) : بلی تردید نیست جامعهٔ وکلاء آقای هولز را آدم بسیار محترم و آبرومندی میداند .

و ازهمین جا است‌که منابع غیررسمی ذیعلاقه ، ضمن گفتگوهای خصوصی اغلب اظهار میدارندکه معلوم نیست این عصر و روزگار به‌کجا میرود ، و براستی‌که داریم از پرتگاه نابودی سقوط می‌کنیم . . . ملاحظه میفرمائید ، بازهم چیز دیگری از دست میرود ، چنین تغییراتی جز بمعنای نابودی و اضمحلال امثال هولز نیست ، آنهم آقای هولزکه درحرمت و شرف و عزت او تردید نیست ، و پدری در درهٔ تانتون و سه دختر سرخانه دارد . اگر اقدامات دیگرچندی دراین زمینه بعمل‌آورید ، هیچ میدانید چه به‌روزگار پدرآقای هولز خواهد آمد ؟ میفرمائید از بین برود ؟ و بعد دخترهای‌آقای هولز؟ معتقدید بروندپیرهن‌ـ دوزی کنند و یا معلم سرخانه بشوند ؟

توگوئی آقای هولز و خویشانش رؤسای خرده پای قبایل آدمخوار هستند وپیشنهاد شده است آدم خواری منسوخ شود که حامیان آزرده خاطرقضیه رابااین نحوطرح میکنند : اگر آدمخواری را غیر قانونی اعلام‌کنید خانوادهٔ هولز را ازگرسنگی می‌کشید !

القصه، آقای هولز با سه دختر سرخانه وپدر سالخورده‌اش‌که در درهٔ تانتون زندگی می‌کند همچون تیری‌که بنای پوسیده‌ای را ـ که به‌مایهٔ اذیت و آزار مردم‌تبدیل یافته‌است‌ـ شمع بزند وظیفهٔ خودراکمافی‌السابق بانجام می‌رساند. و این مسأله‌درموارد بسیاری، و از نظر کثیری از مردم هرگز مسألهٔ انتقال از خطا به‌صواب نیست (که خود مسألهٔ بیربط و

نامربوطی‌است) وبلکه مسألهٔ سود و زیانی است که عایداین طبقهٔ بغایت محترم و آبرومند می‌گردد .

ده دقیقه‌ای است که ریاست عدالتخانه محکمه را ترك گفته و تعطیلات تابستانی آغاز شده‌است . آقای هولز وموکل جوانش درمعیت چند « کیسهٔ آبی » که بعجله از اسناد پر شده‌اند و قواره و شکل معینی ندارند و به‌اژدرمارهائی شبیهند که در مراحل اولیهٔ تحلیل طعمهٔ خویش باشندبه‌کنام اداری بازگشته‌اند . آقای هولز همانگونه‌که ازیك آدم آبرومند ومحترم انتظارمیرودآرام است وهیجانی دروی بچشم نمی‌خورد و دستکشهای سیاه وچسبانش را ، انگار پوست دستش را بکند ، درمی‌آورد وکلاه تنگش را ازسر برمیدارد و درپشت میز جای میگیرد . موکل دستکشها وکلاهش را بی‌آنکه جهت حرکتشان را با چشم تعقیب کند بزمین ــ به‌سوئی ــ میافکند وخودراروی یکی ازصندلی‌ها ول میکند وآه‌کشان وناله‌کنان سر را درمیان دودست میگیرد : سراپای وجودش یأس و ناامیدی است .

ریچارد می‌گوید « بازهم‌که‌کاری صورت نگرفت ـ نه ، هیچ چیز ، هیچ چیز صورت نگرفت ! »

آقای هولزبا همان آرامش معمول خود جواب می‌دهد «آقاهمچو فرمایشی‌نفرمائید، این فرمایش منصفانه نیست ــ خیر آقا ، منصفانه نیست ! »

ریچارد با ناراحتی میگوید « چطور ؟ مگرکاری هم صورت گرفته است ؟»

آقای هولز در جواب می‌گوید « آقا، این همهٔ سؤال نیست. این سؤال رابايد باین شکل طرح‌کرد : چه‌چیزهائی دارد انجام می‌شود ؟ »

موکل افسرده و پریشانحال می‌گوید «بسیارخوب، بفرمائید ببینم چه چیزهائی دارد انجام میشود ؟ »

آقای هولز درحالیکه بازوانش را برمیز تکیه داده ونوك انگشتان دست راست رابه آرامی به‌نوك انگشتان دست چپ نزدیك می‌کند و بازآنها را به‌آرامی از هم جدا می‌سازد وهمچنانکه به‌ملایمت درقیافهٔ موکل خیره شده است می‌گوید :

« آقای کارستن، کارهای زیادی دارد به‌انجام میرسد ــ منباب مثال، همین که به‌کار چسبیده و چرخ امور را به‌حرکت درآورده‌ایم .»

مرد جوان از روی صندلی برمیخیزد، همچنانکه درطول اطاق‌براه می‌افتد ، میگوید « بله با اکسیونی[1] که روی آن است ــ این چهار ماه لعنتی را چگونه بسرآورم ؟ »

آقای هولز همچنانکه او را با نگاه بدرقه می‌کند میگوید « آقای کارستن ، سرکار خیلی خودخوری می‌کنید و من ازاین بابت بخاطر خود شما بسیارمتأسفم.»

ریچارد ، خنده‌ای حاکی از ناشکیبائی سر میدهد ، و همچنان که پاهای بیقرارش را برفرش بی‌طرح ونقشهٔ دارالوکاله می‌کوبد میگوید :

«یعنی میفرمائید باید از سرکار تقلید کنم ؟»

۱ــ Ixion (میتولوژی یونان) پادشاه لاپیته‌که در«تارتاروس» اورا به‌گناه عشق ورزی به «هرا» به چرخی بستند که مدام می‌گشت .

آقای هولز که همچنان بر او چشم دوخته است ، توگوئی میخواهد او را با چشمان خود ببلعد و اقدامات حقوقی را بدینسان تکمیل کند ، در جواب با همان صدائی که گوئی از حوالی شکم صادر میشود به‌لحن آرام و عاری از هیجان خود می‌گوید :

« حضرت آقا ، بنده نمی‌بایست گستاخی میکردم و خود را بعنوان نمونه به سرکار عرضه می‌داشتم. منتهای آرزوی‌من‌این است که نام‌نیکی‌ازبرای سه‌دخترم به‌ارث بگذارم، و جز این هدف ومنظوری ندارم ـ بنده آدم خودبین و سودجوئی نیستم . اما حالاکه به‌طعنه چنین چیزی میفرمائید باید عرض‌کنم‌که بله، بی‌میل نیستم قدری از ـ سرکارمی‌توانید آنرا بی‌حسی بخوانید ، بنده ایرادی به این تعبیر ندارم ـ می‌گوئیم بی‌حسی ـ بله ، بنده بی‌میل نیستم‌که مقداری ازاین بی‌حسی خودرا به‌سرکار القاءکنم . »

موکل با مقداری سراسیمگی درمقام توضیح اظهارمیدارد :

«آقای هولز، منکه نخواستم شما را متهم به‌بی‌حسی‌کنم .»

آقای هولزبه‌آرامی می‌گوید «چرا، تصورمی‌کنم منظورتان جزاین نبود ـ بهرحال، بنحوی‌میخواستید همچوچیزی رابفرمائید. وبسیارطبیعی‌است. چون‌وظیفهٔ‌بنده ایجاب میکند باآرامش وخونسردی جریان امررا تعقیب‌کنم ، ومیدانم‌که‌گاهی اوقات‌آرامش بنده ممکن است درمقام مقایسه با احساسات تند سرکاربیحسی بنظر بیاید. دخترهایم ممکن است بنده‌را بهتر بشناسند : پدر پیرم شایدآشنائی بیشتری با احوالم داشته باشد. وطبیعی است ، ایشان مدتها پیش ازآنکه سرکاربا بنده آشنا بشوید با احوالم‌آشنائی داشته‌اند ، وانگهی دیدهٔ پر اعتماد محبت با نظر بی‌اعتماد وآمیخته به سوء ظن‌کسب یکی نیست . البته نه اینکه خدای نخواسته خواسته باشم‌ازاینکه دیدهٔ کسب بی‌اعتماد است شکوه وشکایتی بکنم‌ـحاشا، برعکس خیلی هم راضیم . شك نیست بنده که مدافع سرکار هستم مایلم تا آنجا که مقدور است تابع احساسات نشوم ـ دراین حرفی نیست . وبسیارخوشحال میشوم اگرشخص ویا اشخاصی بر اعمالم نظارت‌کنند. اماآقای‌کارستن، منافع سرکار اقتضاء میکندآرام‌باشم وازاسلوب وروش معینی پیروی‌کنم ـ و جز این هم نمی‌توانم باشم ـ خیر،آقا ، حتی بخاطر خوشایند سرکار هم‌چنین چیزی ازبنده ساخته نیست .»

سخن‌که بدینجا میرسدآقای هولزنگاهی به‌گربهٔ دارالوکاله‌که باصبروحوصله‌سوراخ موشی را میپاید می‌افکند وپس‌آنگاه نگاه خیرهٔ خودرا بر موکل جوان میدوزد و با صدای خفه ونارسا ، توگوئی روح خبیثی درکالبد اواست‌که نه خارج میشود ونه بصدای بلند بیان مقصود میکند ، ادامه میدهد ومیگوید :

«آقا می‌فرمائید تعطیلات را چگونه باید بسرآورید ؟ بنده مطمئنم که شما آقایان ارتشی‌ها اگر بخواهید وسایل و طرق عدیده‌ای را میتوانید برای تفریح و سرگرمی خود بیابید . اگر از بنده پرسیده بودید که طی تعطیلات چه باید بکنم بنده با سهولت بیشتری میتوانستم جواب عرض‌کنم . عرض می‌کردم بنده باید ازمنافع سرکار مراقبت‌کنم . هرروز باید پشت این میزباشم واز منافع سرکار مراقبت کنم . این وظیفهٔ بنده است و تعطیل و غیر تعطیل برای بنده علی‌السویه است . سرکار هرگاه‌که مایل باشید و بخواهید در مورد منافع

خود با بنده مشورت بفرمائید می‌توانید بنده را در همین جا ملاقات بکنید ، سایر آقایان وکلا ازشهرخارج میشوند وپی تفریح خود می‌روند ، بنده نمی‌روم ـ البته نه‌اینکه‌بفرمائید بنده اینعمل آقایان را مباین باانجام وظیفه میدانم ویا بخاطر اینکه از شهرخارج میشوند ایشان را مستوجب ملامت میدانم ـ خیر ، بنده فقط عرض می‌کنم که بجائی نمیروم . همین میزی‌که ملاحظه میفرمائید مدافع شمااست .»

ودستش رابروی میزفرود می‌آورد ، میزمیان تهی بمانند تابوت صدا میکندـ هرچند این‌صدا بگوش ریچارد چنین نیست وبرعکس سراپا تشویق ودلگرمی است ، وشایدکه‌آقای هولزهم ازاین امر بیخبر نیست .

ریچارد با حسن خلق بیشتروبه‌لحنی دوستانه‌ترمی‌گوید «آقای هولز ، من میدانم و اطمینان دارم‌که سرکارآدم فوق‌العاده قابل اعتمادی هستید ، وآدمی نیستیدکه بشوداغفالتان کرد . اما شما خودتانرا جای من بگذارید ، منی‌که یك همچوزندگی‌آشفته‌ای دارم و روز بروز باناراحتی ودشواری بیشتری روبرو میشوم ومدام درامید هستم وبا ناامیدی وتلخکامی مواجه میشوم، وهرلحظه‌آگاه‌ازتغییراتی هستم‌که درزندگیم بوقوع می‌پیوندد_ واین‌تغییرات همیشه درجهت ناصواب است وازتغییردر جهت احسن خبری نیست . اگر خودتان را جای من میگذاشتید شما هم مثل من میدیدیدکه یك همچووضعی قابل تحمل نیست .»

آقای هولز اظهار میدارد «حضرت‌آقا، شما خودتان استحضاردارید ، بنده هیچوقت ودرهیچ موردی امیدواری نمیدهم . آقای‌کارستن ، بنده درهمان بدوامرخدمت سرکارعرض کردم‌که بنده هیچوقت امیدواری نمیدهم ـ بخصوص دریك همچو پرونده‌ای که قسمت اعظم هزینهٔ دادرسی ازدرآمد مستغلات مورد دعوی تأمین می‌شود . درچنین موردی اگر امید و امیدواری بدهم قبول بفرمائید نیك نامی و حسن شهرت خود را از نظر دور داشته‌ام . معذلك بازتعجب می‌کنم‌که میفرمائید تغییری درجهت احسن حاصل نیامده است ، بنده این فرمایشتان راقبول ندارم .»

ریچارد با قیافه‌ای‌که به شادمانی‌گرائیده است می‌گوید «چطور ؟ شما این مسأله را چگونه توجیه می‌کنید ؟ »

ـ آقای‌کارستن این میز...»

ـ بله ، فرمودید نمایندهٔ بنده است ...

آقای هولز سخنش را بآرامی وبا حرکت سرتأیید میکند و میگوید « بله ، آقا » و همچنانکه با دست به روی میز میان تهی مینوازد وصدائی ازآن خارج میکند که بی‌شباهت بصدای خاکستری که برخاکستر بیفتد نیست می‌افزاید «بله ، همین میزکه به استواری یك صخره است نمایندهٔ منافع شما است. وخوب ، این‌خودش چیزی است . منافع سرکارتفکیك شده ومثل سابق در لابلای منافع دیگران‌گم نشده است ـ و این کم چیزی نیست . پروندهٔ امردیگر مانند سابق بخواب نمی‌رود ، مدام آنرا بیدار میکنیم و باد می‌دهیم و به حرکت درمی‌آوریم_ این هم، آقا ، کم چیزی نیست . دعوی مطروحه دیگراسماً ورسماً جارندیس

وکیل وموکل

تنها نیست ـ همین خودش خیلی است . بله، آقا، حالا دیگر کسی یکه تازمیدان نیست ـ و این محققاً چیزی است، وکم چیزی هم نیست . »

چهرهٔ ریچارد بناگاه به سرخی میگراید ، مشت گره کرده‌اش را برمیزفرود میآورد ومی گوید :

«آقای هولز ، نخستین بار که پابخانهٔ جان جارندیس گذاشتم ، اگر کسی گفته بود که او غیرازآن آدم بی‌نظر وغرضی است که بدوستی با من تظاهر می‌کند و یا جز آن آدمی است که بعدها به ماهیتش پی‌بردم ، باور بفرمائید شایدکلمات درخوری را دردسترس نمی‌یافتم تا بمدد آنها به مفتری بتازم ویا آنطورکه دلم میخواست از او دفاع کنم ـ بس که آدم خام وچشم وگوش بسته‌ای بودم ! حال آنکه اکنون با صراحت و قاطعیت اعلام میکنم که همین جان جارندیسی که روزی اوراجدا ازپرونده می‌دیدم درنظرم دعوای‌مجسم است، وهر قدر رنج میبرم و ناراحتی میکشم بهمان اندازه کینه‌اش را بیشتر بدل می‌گیرم ـ هر تأخیروهرتعللی ، وهرناامیدی وتلخکامی ودرد وعذابی که ازاین‌پرونده نتیجه می‌شود چنان است که گوئی ازناحیهٔ شخص اوبمن میرسد . »

آقای هولز می‌گوید «نه، نه‌آقا ـ اینطور نفرمائید . باید حوصله داشت ـ همه باید حوصله داشته باشیم . بعلاوه ، آقا ، بنده عادت ندارم باینکه از کسی ببدی یاد کنم ، واز کسی هم ببدی یاد نمی‌کنم .»

موکل به لحنی غضب‌آلود می‌گوید :

«با اینحال شما هم مثل من میدانیدکه اگر برایش مقدور بود همین پروندهٔ حاضررا میخواباند و صدایش را درنمی‌آورد»

آقای هولز با بی‌میلی قبول میکند .

«بله ، خوب ـ البته فعالیتی بخرج نمیداد. بله، تردید نیست، حرارت وفعالیتی در تعقیب امر بخرج نمیداد . اما بهرحال ، که میداند ، شاید هم درادامهٔ این مشی حسن‌نیت داشته است. آقا چه‌کسی میداند که درفکر وذهن دیگران چه می‌گذرد ؟ »

ـ خود شما .

ـ بنده ؟

ـ بله، سرکار لااقل این توانائی را داشتید که نیات و مقاصدش را تشخیص بدهید . خوب، من یك سؤال ازشما می‌کنم : شما بفرمائید ببینم منافع ما دوتا باهم سازگارهست یا نیست ؟ اینرا ... به بنده ... بفرمائید !»

سه کلمهٔ اخیر را با سه ضربه‌ای که با دست به روی صخرهٔ مدافع می‌نوازد همراهی می‌کند .

آقای هولز که آرامشش سرسوزنی بهم نخورده و چشمان گرسنهٔ خویش را آنی از چهره‌اش برنگرفته است درجواب می‌گوید :

« آقای کارستن ، بنده اگر منافع سرکار و آقای جارندیس را منافع واحدی قلمداد می‌کردم مطمئن باشید درسمت مشاور و رایزن سرکار در انجام وظیفه قصورروا میداشتم

وازحدود صداقت ودرست‌کاری نسبت به‌سرکارومنافع سرکارتخطی مینمودم . خیر، آقا، منافع شما دوتاباهم یکی نیست، وباهم سازگارنیست . بدیهی است بنده این جریان را هرگزحمل به اغراض شخصی نمی‌کنم و به‌کسی هم تهمت نمی‌زنم ـ چون بنده خودم هم پدرم و هم پدر دارم . منتها به‌وظایفی هم‌که دارم پشت‌پا نمی‌زنم، ولواینعمل تخم نفاق وشقاق درخانواده‌ها بپاشد . اگراشتباه نکنم ، مثل‌اینکه درمورد منافع خود نظرم را استفسارمی‌فرمائید؟درست فهمیده‌ام ، بله‌آقا ؟ حالاکه اینطور است عرض می‌کنم : خیرآقا منافع سرکاربا منافع آقای جارندیس یکی نیست .»

ریچارد اظهارمیدارد «البته‌که نیست ـ شما ازمدتها قبل‌این جریان‌راکشف‌کردید.»

ـ آقای کارستن ، بنده هیچوقت مایل نیستم ازهیچ شخص ثالثی ، بیش ازحد لزوم، صحبت بکنم . آرزوی بنده این است‌که نام نیکم را، بی‌آنکه آنرا ضایع‌کنم ، با هرمقدار مال واموالی‌که ازطریق کاروکوشش وزحمت وپشتکاربدست‌آورده‌ام برای سه‌دخترم ـ «اما» و «جین» و «کارولین» ـ بگذارم . ضمناً علاقمندم با همکارانم دردوستی وصلح وصفا زندگی کنم . موقعی‌که آقای اسکیمپول افتخاراین‌آشنائی را به‌بنده دادند ـ که البته عرض‌نمیکنم این افتخارخیلی هم عظیم بود ـ چون بنده درزندگی تن به‌تملق وچاپلوسی نداده‌ام ـ بله، موقعی‌که آقای اسکیمپول درهمین اطاق حاضر بنده را باسرکارآشنا کردند بنده عرض‌کردم که در مورد منافع سرکارتازمانیکه این منافع به‌عضو دیگری از هیئت محترم وکلاء سپرده باشد نظروعقیده‌ای ابرازنمی‌کنم ـ واز دارالوکالهٔ‌آقایان «کنج وکاربوی» که موقعیت شامخی دارد ، بزبانی‌که سزاواربود سخن‌گفتم . سرکاربا توجه به‌کلیهٔ جهات وجوانب امرمصلحت دراین دیدیدکه‌این منافع رااز‌آنجا خارج‌کنید ومراقبت ازآنرا به‌بنده محول نمائید.شما این منافع را بی‌هیچ شائبه‌ای به‌اینجا آوردید ، وبنده‌هم بی‌هیچ شائبه‌ای تحویل‌گرفتم ـ و اکنون‌نیزهمانگونه‌که استحضاردارید توجه ازاین‌منافع دراین‌دارالوکاله مقدم برهرچیزی است . دستگاه هاضمه‌ام ، همانگونه که ممکن است عرض‌کرده باشم ، وضع چندان خوشی ندارد،وشاید اگراستراحت میکردم‌دربهبودی‌آن‌بی تأثیرنمیبود. امامادام‌که نمایندهٔ سرکار باشم‌خودرا مجازبه اینکار نمیبینم .

سرکار هروقت بخواهید میتوانید بنده را در همینجا ملاقات کنید ، به هرکجا که احضار بفرمائید خدمت خواهم رسید . آقا ، بنده طی تعطیلات تابستانی اوقات فراغتم را مصروف مطالعهٔ هرچند بیشتر ودقیقتر پرونده ودادن ترتیبات لازم بجهت تعقیب امر خواهم نمود، بنحوی‌که بتوان پس ازتعطیلات تابستانی زمین وزمان ، وبدیهی است ریاست محکمهٔ عالی، را بحرکت درآورد .»

آقای هولزسپس به‌لحنی جدی و با قیافهٔ مردی مصمم می‌افزاید :

« و آنوقت‌که به‌توفیق خدا به‌بخت و دولت رسیدید ، وبنده هم باین مناسبت ازصمیم قلب به سرکار تبریك گفتم ، دیگر سوای تتمه حسابی که ممکن است بین وکیل و موکل موجود باشد سرکار چیزی به‌بنده مدیون نخواهید بود ـ سوای آن تتمه حسابی که ممکن است معوق مانده باشد و باید از هزینهٔ دادرسی که از محل در آمد مستغلات تأمین میشود

برداشت کرد ـ بدیهی است دراین خصوص مطالبی بیش از این میتوانستم عرض کنم ، منتها همانگونه که استحضار دارید بنده اصولا امید و امیدواری نمیدهم . بله آقای کارستن، آنوقت بنده ادعائی ندارم جزاینکه عرض کنم وظیفه‌ام را با منتهای جدیت و سرعت ، نه‌بشیوهٔ کند معمول ، بانجام رسانده‌ام ـ بله آقا ، بنده تا این حد برای انجام وظایف اداریم ارزش و اهمیت قائلم . و وقتی وظیفه‌ام با موفقیت به‌انجام رسید ومنتهی به‌سعادت و دولت شد، آنوقت روابط موجود میان ما نیز بپایان خواهد رسید . »

آقای هولز ، درپایان مقال و بعنوان مادهٔ الحاقی اصولی که اعلام داشته است اضافه میکند که حال که آقای کارستن درنظر دارند به واحدمربوطه ملحق شوند لطف بفرمایند و و حواله‌ای بمبلغ بیست لیره بطور علی‌الحساب برعهدهٔ کارگزارشان صادرکنند .

آقای هولز همچنانکه دفترچهٔ یادداشتش را ورق میزند میگوید :

« چون آقا ، اخیراً خرده مشاوره‌ها و بررسی‌های متعددی صورت گرفته است واین چیزها هم روزبروز افزایش می‌یابد ، وبنده هم ادعا نمیکنم که آدم ثروتمندی هستم ـ و از همان بدو امر هم اینموضوع را بی‌پرده عرض کردم ـ این اصلی است که بنده همیشه نصب‌العین خود قرار داده‌ام، چون معتقدم که بین وکیل و موکل رودربایستی و پرده پوشی نبایدباشد ـ عرض کردم که آدم ثروتمندی نیستم و اگرهدف و منظور شما سرمایه است بهتر است پروندهٔ امر را درهمان دارالوکالهٔ آقای کنج بگذارید . خیر آقای کارستن ، در اینجا از محاسن ومعایب سرمایه اثری نیست . »

وبازدستش رابرروی میزفرودمی‌آورد وصدای پوکی ازآن خارج میکند ومی‌افزاید:

« بله ، آقا ـ این میز مدافع و نمایندهٔ شما است ! وجزاین هم داعیه‌ای ندارد . »

موکل بینوا که یأس و نومیدیش بتدریج برطرف گشته و امیدهای مبهمی در درونش جان گرفته است قلم وکاغذ برمیدارد وحواله را می‌نویسد ، حال آنکه ناراحتی وتردیدی که ابراز میدارد ودقتی که درتعیین تاریخ پرداخت آن بعمل می‌آورد همه گواه براعتباری است که بکلی ته‌کشیده‌است ، و درتمام این مدت آقای هولز با همان قیافه‌ای که تا چانه دگمه خورده‌است همچنان اورا خیره می‌نگرد و درتمام این مدت گربهٔ دارالوکاله همچنان سوراخ موش را می‌پاید .

سرانجام موکل همچنانکه با وی دست میدهد بالتماس ازاو می‌خواهد که محض رضای خدا از بذل مجاهدت دریغ نکند و اورا بهرنحو که هست از شر عدالتخانهٔ عظمی خلاص کند . آقای هولز که هیچگاه امیدواری نمیدهد دستش را برشانهٔ او قرار می‌دهد و همراه با لبخند می‌گوید :

«بنده ، همیشه اینجا خواهم بود ـ شخصاً تشریف بیاوریدهستم ، نامه مرقوم بفرمائید هستم ، و از بذل مجاهدت دریغ ندارم . »

وبه این ترتیب ازهم جدا می‌شوند ؛ آقای هولز هنگامی که تنها میماند بخاطرتأمین رفاه و سعادت آتی سه دخترش مسائل متفرقه و ناچیز دفترچهٔ یادداشت را به دفتر بروات انتقال می‌دهد ـ وجای ایرادهم‌نیست، چون یك خرس یا یك روباه نیز بعید نیست بملاحظهٔ

توله‌های‌خود حساب جوجه‌ها ویامسافران ره‌گم‌کرده رانگهدارد. البته نه‌اینکه بابکاربردن این جمله خواسته باشیم نسبت به‌دختران لندوك وچروکیده‌ای‌که با پدر خود درکلبهٔ گلینی در باغچهٔ نمناکی در «کنینگتن»[1] زندگی می‌کنند اسائهٔ ادب کنیم.

ریچارد از درون سایهٔ سنگین «سیموندزاین» خارج می‌شود و به‌ساحت روشنائی کوچهٔ عدالتخانه ، که تصادفاً امروز آفتابی است ، گام می‌نهد و با قیافه‌ای اندیشمند براه خود ادامه میدهد وبه‌داخل «لینکلنزاین» می‌پیچد و از زیرسایهٔ درختان می‌گذرد . آری ، سایهٔ این درختان بربسیاری از این قبیل پرسه‌زنها و سرهای فروافتاده و ناخن‌های دندان‌زده و چشمان بزیرافکنده وگامهای سست وبی‌حال وقیافه‌های اندیشمندومصرف‌کنندگان به‌تحلیل رفته و زندگی به تباهی گرائیده فرو افتاده است . این قیافه هنوز چنانکه باید بخواری نگرائیده است ، اما آنزمان نیز فراخواهدرسید . عدالتخانهٔ عظمی‌که با حکمتی جزسوابق و پیشینه آشنا نیست از لحاظ چنین سوابقی غنی است ، وانگهی یکنفر چرا با هزاران نفر دیگر فرق داشته باشد ؟

با این همه ، سرعت پیشروی این اضمحلال بحدی زیادبوده است‌که ریچارد نیزخود همچنانکه پاکشان دورمیشود وگرچه از محل بیزار است مایل نیست حتی بمدت چندماهی از آن دل بکند ممکن است تغییری راکه در وضعش پدید آمده است عجیب و وحشتناك بیابد ، و درهمین حال‌که نگرانی و اضطراب و دلواپسی وبلاتکلیفی و عدم اعتماد و تردید همچون خوره بجانش افتاده‌اند بعید نیست خاطرهٔ نخستین روز دیدار خود را ازاین محل بیاد آورد و درعالم خیال تفاوت میان این دو و جریان افکار و انتظاراتی را که آنزمان داشت وافکار و انتظارات حالیهٔ خود را به‌وضوح ببیند ـ آری بعید نیست همهٔ این چیزها را در عالم خیال بیادآورد و موجبی برای اندك تعجبی بیابد.

ولی بیداد بیداد می‌زاید ، جنگ بااشباح و شکست از آنها آدم را ناگزیر می‌سازد کینهٔ خود را دراشیاء مادی جسمیت دهد و با آنها به‌ستیزه بپردازد . از این دعوائی که هیچ بشرزنده‌ای قادر به فهم و درك آن نیست ـ و زمان این‌کار مدتها است سپری شده است ـ ناگزیر باید روی برتافت و برای تسکین وتسلای خاطر هم که شده دوستی را که محسوس و درك‌کردنی است ومیتوانست ومشتاق بود وی‌را ازاین بدبختی نجات دهد دشمن پنداشت . ریچاردحقیقت را به‌آقای هولز گفت: خواه سرخلق‌باشد یا نباشد دردها وبدبختی های خودرا ازهمان ناحیه میداند وبهمان شخص اسناد می‌دهد. آری ، همان شخصی‌که وی راازتعقیب این منظوربازمی‌داشت واین‌منظور ازموضوعی سرچشمه می‌گرفت‌که‌اکنون وجود خویش را درآن به‌تحلیل میبرد ـ درست هم هست، بایدچیزملموسی بعنوان دشمن وبیدادگر درمقابل خود داشته باشد .

ولی آیا ریچارد فطرتاً آدم بد و شریری است و یا عدالتخانهٔ عظمی از لحاظ چنین سوابقی غنی است ؟ و ای‌کاش می‌شد چنین سوابقی را برای استشهاد، از «فرشتهٔ مأمور ثبت احوال » بدست آورد .

همچنانکه ناخنش را میجود و غرق در افکار وخیالات است از میدان می‌گذرد وسایهٔ

---

۱ - Kennington

دروازهٔ جنوبی اورا درکام خویش می‌کشد، دوجفت چشم که باچنین قیافه‌هائی ناآشنا نیستند اورا بانگاه خویش بدرقه می‌کنند. آقایان ویول وگاپی، که صاحبان این‌دو جفت‌چشم‌اند، صحبت‌کنان بر دیواره‌های سنگی زیردرختان تکیه داده‌اند. ریچارد ازکنارشان گذشت، اما جز زمین جائی و چیزی را ندید.

آقای ویول دستی به‌موهای دو طرف صورت می‌کشد ومی‌گوید:

«ویلیام، بوی‌کز میاد! یارو آتیش گرفته ـ آتیشه گر نمیزنه ـ ولی یواش یواش کارشو می‌کنه!»

آقای گاپی می‌گوید «آه، آره از جارندیس و جارندیس دل نمی‌کنه، مثل اینکه تا خرخره هم توقرضه. میدونی، خیلی‌باهاش‌دمخورنبودم، چون‌اونوقتی که‌برای‌کارآموزی به‌دارالوکاله اومد خودشو باندازهٔ همون «بنای یادبود»ی که می‌بینی بالا میگرفت ـ انگار از دماغ فیل افتاده. خوب، بهرحال خواه بعنوان منشی یا موکل ازشرش راحت شدیم. آره، تونی، داشتم‌می‌گفتم بنظر من دنبال همون ماجرا هستند.»

آقای گاپی مجدداً دستها را به روی سینه درهم می‌افکند و باز بدیوار تکیه میدهد و مطلب مورد نظر را از سر میگیرد:

«بله، آقا ـ هنوز مشغولند؛ به‌حساب موجودی میرسند؛ کاغذها را زیرو رو میکنند و زباله‌ها را می‌کاوند، و باین‌ترتیب که پیش میروند جریان هفت سال خواهدکشید.»

ـ اسمال هم‌کمك می‌کنه؟

ـ اسمال به‌اخطار یه‌هفته‌ای‌بما داد واز پیش ما رفت. به «کنج» گفتش که بابابزرگش کارش خیلی زیاده و به‌تنهائی نمیتونه برسه و ناچار باید کمکش کنه. میدونی، بواسطهٔ همون پنهانکاریهائی‌که تو اون جریان نشون دادمیونه‌مون‌کمی شکرآب شد. ولی اونهم در عوض گله‌هائی داشت: میگفت بازی را اولها من و تو شروع کردیم. دیدم راست میگه، چون حقیقتش هم اینه‌که بازی را من و توشروع‌کردیم. بالاخره میونه راگرفتیم و دوستی را برمبنای روابط سابق تجدیدکردیم ـ واینی‌که میدونم چکاردارند می‌کنند ازهمینجااست.

ـ تا حالا اونجا هیچ سرنزدی؟

آقای گاپی با قدری ناراحتی میگوید:

«تونی، راستشو بهت بگم، مگه اینکه با تو باشم والا اصلا دلم نمیخواد باین خونه نزدیك بشم ـ بنابراین تا حالا نرفتم. و برای همین هم بودکه گفتم قراری بذاریم همدیگر را ببینیم وبعد باتفاق بریم وخرت وپرت‌هاتوبیاریم. اینهم ساعت‌که صدای زنگش بلندشد!»

آقای گاپی سپس قیافه‌ای مرموز بخود میگیرد و بلحنی مغموم می‌گوید «تونی، من نمیخواهم‌که یکبار دیگر بتو خاطرنشان‌کنم‌که شرایط و اوضاعی که اختیاری برآن ندارم تغییر بد و اندوهباری را در افکار و خیالات خوشی‌که در سرمی‌پختم پدیدآورده وچهرهٔ آن صنم سنگدل و جفا پیشه‌ای را که سابقاً با تو بعنوان یك دوست از او سخن میداشتم بنحوی غم‌انگیز دگرگون ساخته است. اکنون دیگر آن بت خردشده و بخاك افتاده است، و در حال حاضر تنها هدفم این است‌که مسائل وامورى راکه باکمك ومساعدت تومیخواستم روشن

کنم بخود گذارم و بفراموشی سپارم . تونی من بعنوان یك دوست از تو سؤال می‌کنم که با وقوفی که به‌احوال آن زید رندی که طعمهٔ آتش بی‌امان شد داری هیچ محتمل میدانی که پس ازاینکه آنشب با او ملاقات کردی تغییرعقیده داده باشد و نامه‌ها را درمحلی گذاشته باشد، و ازبین نرفته باشند ؟»

آقای ویول قدری تأمل میکند ، وسرمیجنباند ـ بلی، البته که محتمل میداند .

آقای گاپی، همچنانکه بسوی کهنه فروشی براه می‌افتد اظهارمیدارد :

«تونی، بازهم بعنوان یك دوست ، میخواهم موقعیتم را بفهمی. بی‌آنکه به توضیحات بیشتر بپردازم تکرارمی‌کنم که آن صنم شکسته وبخاك افتاده است . اکنون دیگرتنها هدفم این است که جریان را یکسر بفراموشی سپارم . انجام اینکاررا تقبل کرده‌ام ، وانجام این وعده راهم به‌خودم ، هم به‌آن صنم وهم به‌شرایط واوضاعی که اختیاری برآن ندارم‌مدیونم. اکنون کافی است که توبا حرکت دستی ویااشارهٔ چشمی به‌من حالی کنی که بستهٔ کاغذی شبیه به‌آن کاغذها را درجائی ازاین خانه‌دیده‌ای؛ آقا ، من‌قول میدهم که آنرا بمسئولیت شخص خودم درآتش بیندازم . »

آقای ویول با حرکت سرسخنانش را تأیید میکند . آقای گاپی که علاقمند است هر مطلبی را در قالب تحقیق و قرائت خلاصه پرونده و یا لایحهٔ دفاعیه بیان کند پس ازاظهار مطالب فوق باد درگلومی‌افکند وباقیافه‌ای نیم عاشقانه ونیم دبیرانه بادوستش به‌کهنه‌فروشی می‌رود .

* * *

محل از زمانیکه محل بوده است‌هرگز اینهمه شایعه دربارهٔ جریاناتی که درکهنه‌ـ فروشی میگذرد درآن سابقه نداشته است. هرروزساعت هشت صبح بااسمال‌وید را بادرشکه به سرگذر می‌آورند ودرمعیت خانم اسمال‌وید وجودی وبارت به‌کهنه فروشی منتقل‌میکنند، وهرروز این گروه تا ساعت هشت ونه شب میمانند وبا ناهار وشام مختصری که از قهوه خانهٔ مجاور می‌آورند سدجوع می‌کنند . ازصبح تا شب دفاین فقید سعید را میگردند و زیر ورو میکنند . اما این‌دفاین چیست ؟ باپنهانکاری خود اهالی محل را دیوانه کرده‌اند : درعالم خیال آشفتهٔ خود «گینه» هائی است که می‌بینند ازقوری شکسته‌ها بیرون میریزند و سکه‌های «کرونی» است که ازقدحهای مخصوص «پنج[1]» سرازیر می‌شوند ومبلها وتشکهائی است که انباشتهٔ‌از اسکناسند. محل، کتاب تاریخ شش پنسی تألیف آقای «دانیل دانسر[2]» وخواهر ، و نیزآقای «الوز[3]» سافوکی[4] را (که برگ نخستین آن بنحو بسیار جالب وزیبائی رنگ ـ

۱- Punch پنج یافنج ، نوشابه‌ای که‌ازچای وعرق وشکروآب ولیمودرست میکنند. ریشهٔ این کلمه همان پنج فارسی است ، زیرا همانگونه ملاحظه میشود این نوشابه را ازپنج چیز می‌سازند .

۲- Daniel Dancer

۳- Elwes

۴- Suffolk

آمیزی شده است) در اختیار دارد و کلیهٔ حقایق موجود در آن و داستانهای معتبر و موثق آنرا به حساب‌آقای کروك می‌برد . دوبار ، هنگامی‌که خاکروبه‌کش را صدا می‌کنند تا یك گاری پرکاغذ باطله و خاکستر و بطری شکسته را ببرد کلیهٔ اهالی محل درمقابل مغازه اجتماع می‌کنند و با دقت و کنجکاوی بسیار در زنبیل های پراز خاکروبه‌ای‌که از مغازه بیرون می‌آورندخیره میشوند . اغلب اوقات دوآقای خبرنگاری‌که باقلمهای‌کوتاه وآزمند خویش شرح وقایع را به‌روی‌کاغذ می‌آورند درآن حوالی وحدود بچشم میخورند ـ اکنون دیگرباهم شراکتی ندارند وازقیافهٔ هم رم می‌کنند. «سول» هنوزهم ازجریان حادثه‌استفاده میکند وبا تشکیل انجمنهای هارمونیك ازقبل آن پول به جیب می‌زند ، «لیتل سویلز» در بیان عباراتی‌که در زبان حرفه‌ای به «مزه» موسومند معرکه می‌کند و همچون‌کسی‌که بدو وحی شده باشد مرتب «شیرین» میکارد ، وغریو هلهله وتحسین هواخواهان بهوا می‌خیزد. حتی‌میس م. ملویلسن نیزدرقالب ملودی‌کهنهٔ «کالدونی[1]» «داریم چرت می‌زنیم» مواقعی‌که به جملهٔ: سگها «برو[2]» دوست دارند می‌رسد جمله راباآنچنان لحن‌کنایه آمیزی ادا میکند وسررا با آنچنان حالت شیطنت آمیزی بجانب عمارت مجاور می‌چرخاند که همه بلافاصله درمی‌یابندکه میخواهد بگویدآقای اسمال وید مشتاق است پولی درمیان اثاثهٔ مرحوم بیابد وکسی‌کاری ندارد باینکه این خوراك چگونه معجونی است و ماهیت آن چیست . باری ، هواخواهان طوری تحت تاثیرقرارگرفته‌اندکه هرشب خوانندهٔ محبوب راباتقاضای تکرار این قطعه قرین افتخار میسازند .

با اینهمه اهالی محل به‌کشفی نایل نمیآیند ، وهنگامی‌که خانم پرکینز وخانم پایپر بامستأجر سابق که صرف حضورش برای تجمع اهالی محل کافی است به‌گفتگو می‌پردازند هیجانی شدید برمحل مستولی می‌شود وآتش اشتیاق محل را به‌کشف هرچیز وهمه چیز تیز می‌کند .

آقایان ویول وگاپی درزیرنگاه مراقب وکنجکاواهالی ودرمنتهای شکوه وجلال در خانهٔ فقیدسعید رامی‌کوبند، اما چون برخلاف انتظاربه‌کشف چیزی‌کمك نمیکنند بزودی از اهمیت واعتبارمی‌افتند .

پنجره‌ها همه‌کم و بیش بسته اند ، و مغازه آن قدر تاریك هست که احتیاج به‌روشن کردن شمع باشد. آقا اسمال وید آنانرا به قسمت عقب مغازه راهنمائی میکند ، اما چون چشمشان هنوز به‌تاریکی عادت نکرده است جز تاری و تیرگی چیزی را نمی‌بینند . ولی بتدریج قیافهٔ بابا اسمال‌وید را درکنار چاهکی ، که درواقع‌گورکاغذ باطله است ، تشخیص می‌دهند . جودی عفیف ، درنقش یك‌زن‌گورکن، دردرون گورکورمالی میکند ؛ ننه اسمال وید درمحلی درهمان نزدیکی روی زمین نشسته وبرف سنگینی ازخرده ریزهٔ‌کاغذ ، که‌مبین ابرازلطفی‌است‌که بابا اسمال وید طی مدت روزدرحق وی نموده، برسرش فروباریده است. گردوغبار وچرك وکثافت سروصورت همه را فراگرفته وآنها را به قیافهٔ شیاطینی درآورده

1- Caledonia نام قدیمی اسکاتلند

2- Broo

است که حتی وضع عمومی اطاق هم قادر نیست به‌جلوهٔ آنها مساعدت کند . خرت وپرت و اثاثه‌ای بیش ازپیش درآن بچشم میخورد ، و مغازه (اگر چنین چیزی امکان داشته باشد) کثیف‌ترازسابق است. آثارمتوفی، حتی‌نوشته‌های گچی روی دیوارها، کماکان درآن‌جلب‌نظر میکند و نفوذ معنوی روح متوفی را قوت میدهد .

بمحض اینکه داخل میشوندآقای اسمال وید وجودی همزمان باهم دست ازکارمیکشند و بازوانشان را برروی سینه درهم می‌افکنند .

پیرمرد با صدائی‌که بی‌شباهت به صدای وزغ نیست میگوید :

«آها! حال آقایون چطوره ! احوال شریف ! آقای ویول تشریف‌آوردید اثاثیه‌تونو ببرید؟ بسیارحسابی است ! چون‌اگه نمیومدید ناچارپول‌انبارداری روهم اضافه می‌کردیم. لابد، اینجاکه‌تشریف میارید دلتون وامیشه؟ چون‌مثل‌خونهٔ خودتونه- اززیارتتون‌خوشوقتم، اززیارتتون بسیارخوشوقتم .»

آقای ویول ازاوتشکر می‌کند ، ونگاهی به اطراف می‌افکند ؛ چشمان آقای گاپی جهت نگاهش را تعقیب میکنند ؛ نگاه آقای ویول بی‌آنکه متضمن اطلاعات تازه‌ای باشد به محل اولیهٔ خویش باز می‌گردد ؛ نگاه آقای گاپی نیزمتعاقب‌آن فرا میرسد وبانگاه آقای اسمال‌وید تلاقی میکند. پیرمرد نازنین هنوزمانند ماشین کوکیی‌که کوکش‌درحال اتمام‌باشد میگوید «احوال شریف- وال شریف...» واین احوالپرسی همچنان ادامه مییابد تااینکه‌آقای گاپی بدیدن‌آقای تالکینگ‌هورن که درکنجی دردرون تاریکی ایستاده و دستها را به پشت برده‌است یکه میخورد- پیرمرد خاموش میشود وپوزخندی به‌لب میآورد.

آقای اسمال‌وید میگوید «بله، آقا لطف دارند و قبول فرموده‌اند مشاورحقوقی بنده باشند. البته بنده لایق این نیستم‌که موکل آقائی باین اسم ورسم‌باشم ، اما خوب ، ایشان نسبت‌به‌بنده لطف دارند !»

آقای گاپی باآرنج به‌پهلوی‌دوست خود مینوازد وبه‌اوحالی می‌کندکه مجدداً نگاهی به اطراف بیفکند ، وخود باسراسیمگی سری درمقابل‌آقای تالکینگ‌هورن فرود می‌آورد؛ آقای تالکینگ‌هورن بااشارهٔ ملایم سربه‌تعظیم اوجواب میگوید: ایستاده است وتماشامیکند، توگوئی‌کاردیگری ندارد جزاینکه بایستد وازغرابت جریان لذت ببرد .

آقای گاپی خطاب به‌آقای اسمال وید میگوید :

«آقا مثل اینکه‌اثاثیهٔ زیادی هم دراینجا هست ؟»

- خیر ، دوست عزیز ، بیشترش کهنه وآت آشغاله ! کهنه وآت آشغال ! داریم با جودی وبارت‌ازچیزهائیکه بدرد فروش بخوره‌صورت برمیداریم-تاحالاکه چیزبدرد بخوری پیدا نکرده‌ایم.. بدرد بخور.. بدرد بخور .. ها !..»

وبازکوك‌آقای اسمال‌وید تمام میشود ، دراین ضمن نگاه چشمان‌آقای ویول درمعیت نگاه آقای گاپی دورتادوراطاق را پیموده وبه نقطهٔ عزیمت خویش‌بازگشته است.

آقای ویول میگوید: خوب،آقا، اگراجازه بفرمائید بالا می‌رویم وبیش ازاین‌مصدع نمی‌شویم . »

ـ هر کجا که میل شما است ، آقا هر کجا ! خونهٔ خودتونه ـ غریبی نکنید . »

همچنانکه بالا میروند آقای گاپی ابروانش را بشیوهٔ پرسش آمیزی بالا می‌افکند و تونی را مینگرد ؛ تونی بعلامت نفی سرتکان میدهد .

اطاق آشنا را بسیار خفه وملالت انگیز مییابند؛ خاکستر آتشی که در آن شب فراموش ناشدنی دربخاری بیرنگ وروی آن میسوخت هنوز درمحل سابق پابپا میکند. رغبت نمیکنند به‌چیزی دست بزنند، وهرچیزی راکه برمیدارند ابتدا فوت میکنند و گردوغبار آنرا میگیرند . بهیچوجه مایل نیستند این دیدار را طول بدهند، اثاثهٔ مختصر را با منتهای سرعت جمع وجور میکنند وهرگز بلندتر از نجوی سخن نمیگویند .

تونی ، درحالیکه خودرا عقب میکشد ، میگوید « ببین، گربه‌هه‌داره میاد تو ! »

آقای گاپی به پشت یکی از صندلی‌ها پناه میبرد و میگوید «اسمال تعریف میکرد که اونشب مثل اژدها اینطرف وآنطرف می‌رفت، بالامیپرید وپائین میپرید ـ وبالاخره رفت بالا پشت‌بام ـ دوهفته اونجا بود، بعد ازدوهفته که ازدودکش پائین اومد مثل دوك لاغرشده بود. نیگاکن ، قیافه‌شو میبینی؟ عیناً خودکروك ـ پیشته! بروگم شو! »

«لیدی جین» همچنان درمیان درگاهی ایستاده، ودردهانی که تابناگوش گشوده ودمی که علم کرده است نشانی ازاطاعت بچشم نمیخورد ؛ اما آقای تالکینگ هورن که بالا آمده است ندانسته اورالگد میکند ؛ گربه پیفی به‌پاها وشلوارکهنه نمای اومیکند وناسزاگویان ودرحالیکه حالت کمان به‌پشت داده است بتاخت ازپله‌ها بالا میرود ، یحتمل بمنظور اینکه باز مدتی درپشت بام استراحت کند ومجدداً ازدودکش پائین بیاید .

آقای تالکینگ هورن میگوید «آقای گاپی، ممکن است چند کلمه‌ای با سرکارصحبت کنم ؟ »

آقای گاپی مشغول پیاده کردن «نگارخانهٔ خوبان بریتانیا» و جای دادن تصاویر در جعبه‌های مقوائی است . درحالیکه رنگ چهره‌اش به‌سرخی گرائیده‌است درجواب میگوید:

«آقا، بنده البته مایلم نسبت به همهٔ آقایان وکلاء ، خاصه نسبت به‌آقای تالکینگ ـ هورن که ازوکلای برجسته هستند وجای خود دارند ، با منتهای تواضع وادب رفتار کنم . معذلك آقای تالکینگ هورن، لازم میدانم قید کنم که اگرفرمایشی بابنده دارید این فرمایش را باید درحضور دوستم بفرمائید . »

آقای تالکینگ هورن می گوید « نه ـ جدی میفرمائید ؟ »

ـ بله آقا . دلایل بنده البته جنبهٔ شخصی و خصوصی ندارند ـ منتها برای خود من کافی هستند . »

ـ بله ، البته .

آقای تالکینگ هورن که بمانند همان سنگ پیش‌بخاریی که به‌آرامی به‌سوی آن پیش آمده آرام وتشویش ناپذیر است می‌افزاید :

ـ بله ؛ ولی آقای گاپی، مطلب آنقدرها مهم نیست که احتیاجی به شرایط و شروط باشد . »

مکث می‌کند ، ولبخند بی‌رنگ و روئی بلب می‌آورد و می‌افزاید :
« فقط میخواستم به‌سرکار تبریك بگویم ؛ آقا، شما جوان بسیارخوشبخت وسعادتمندی هستید . »
ـ بله ، ممکن است . شکوه‌ای از بختم ندارم .
ـ شکوه ؟ اختیار دارید آقا ـ چه فرمایشی ! آقا شما دوستان عالیجاهی دارید ، درخانهٔ رجال برویتان باز است ، با خانمهای زیبا مراوده دارید . بله ، آقای گاپی ، در همین لندن خیلی‌ها هستندکه حاضرند دوگوششان را بدهند و جای سرکار باشند وموقعیتی مثل موقعیت شما داشته باشند .»
آقای گاپی که‌خودمینماید حاضراست دوگوشش‌را، که هنوزهمچنان بسرخی‌میگرایند، بدهد و درحال حاضر جای اشخاصی باشد که درموقعیت او قرارندارند، میگوید :
«آقا ، بنده اگربکارم‌برسم وآنچه راکه «آقایان‌کنج» وکاربوی درست وبجا تشخیص میدهند انجام دهم دیگر دوستان وآشنایانم برای ایشان و یا سایرآقایان وکلاء ،که آقای تالکینگ‌هورن فیلدز هم جزوشان باشند، چه اهمیتی دارد ؟ بدیهی است بنده خودرامکلف و موظف باین نمیدانم‌که دراین زمینه‌توضیحات بیشتری عرض‌کنم ـ وبا همهٔ احترامی‌که برای شخص جنابعالی قائلم ، جسارت نباشد ... تکرار می‌کنم جسارت نباشد ...»
ـ بفرمائید ، خواهش می‌کنم .
ـ مایل نیستم در این زمینه توضیح بیشتری عرض‌کنم .
آقای تالکینگ‌هورن همراه باحرکت ملایم سرمیگوید « بسیار بقاعده ! بسیارحسابی است . آقا، آنطورکه ازترکیب این تصاویر برمیآید مثل اینکه سرکاربه خانواده‌های اعیان خیلی توجه دارید ، بله آقا ؟»
قسمت اخیر خطاب به‌تونی مبهوت است که اتهام را بهرحال به‌گردن میگیرد .
آقای تالکینگ هورن اظهارمیدارد « بله، این خصیصه‌ای است‌که‌کمتر فرد انگلیسی فاقد آن است .»
تاکنون برسنگ پیش‌بخاری ، پشت به‌بخاری ایستاده بود ، اکنون درحالیکه عینکش را به‌چشم زده است برمیگردد ومیگوید :
« این کیست ؟ لیدی ددلاك ـ بله ! در نوع خودش تصویر جالبی است ، منتها آن کاراکترقوی لازم را ندارد ، خوب، آقایان، خدا حافظ شما. روزبخیر ! »
هنگامی‌که ازاطاق خارج میشود آقای گاپی درحالیکه خیس عرق است برسرعت عمل می‌افزاید وکارپیاده‌کردن نگارخانه را با پائین‌کشیدن تصویرلیدی‌ددلاك پایان می‌دهد ، و خطاب به‌تونی، که مات ومبهوت مانده است، باعجله میگوید :
« تونی ، زودتر اثاثیه را جمع وجورکنیم و برویم . ضمناً تونی ، ازشما چه پنهان‌که بین من ویکی ازخانمهای قوی مانند اشراف ، همین‌که تصویرش را در دست دارم ، روابط مخفیانه‌ای وجود داشت . شاید هم در نظر داشتم بموقعش این جریان را با تو هم در میان گذارم . اما متأسفانه دیگر مقدورنیست ـ این فقره هم باز مربوط بهمان سوگندی است‌که

یاد کرده‌ام وهمان صنمی‌است که‌درهم شکسته است ودیگروجود ندارد، وخلاصه‌مربوط به‌همان شرایط واوضاعی‌است که‌اختیاری برآن ندارم. واین چیزها رابایدبه‌فراموشی سپرد. اکنون من بعنوان یك دوست و بنام علاقه و توجهی‌که همیشه بمحافل اشرافی داشته‌ای، و بنام هر خدمت ناچیزی‌که ممکن است درجهت تأمین رفاه و آسایش توکرده باشم ازتو میخواهم‌که بی‌آنکه دراین باره سؤالی بکنی جریان را بفراموشی سپاری .»

آقای گاپی این خواهش را بالحن وحالتی مطرح می‌کندکه باجنون دیوانی چندان فاصله‌ای ندارد ، حال آنکه دوستش سراپا بهت و حیرت است و از جریان سردر نمی‌آورد و ذهنش پاك آشفته است ؛ و وضع موهای اطراف صورتش نیزکم از حالت ذهنی اونیست .

فصل چهلم

ملی و میهنی

هفته‌ای چند بود که انگلستان در وضع بد و بسیار خطرناکی بسر می‌برد : کابینهٔ «لردکودل» میرفت و «سرتوماس‌دودل» نیزسرکار نمی‌آمد؛ وچون در بریتانیا کس دیگری، یعنی کسی که بشود ازاونام برد، نبودلذا حکومتی وجودنداشت. خدارحم کرد که برخوردی ـ که یکبار حتمی‌الوقوع‌هم‌مینمود ـ بین این دوشخصیت روی نداد ، زیرا در صورتیکه چنین برخوردی روی میداد وهردوطپانچه عمل میکرد واین دوبقتل می‌رسیدند انگلستان ناگزیر بود دست روی دست بگذارد و بانتظار بنشیند تا آقازادگان کودل و دودل که فعلا جوراب ساقه بلند به پا وروپوش کودکان بتن دارند بزرگ‌شوند وبراوحکومت کنند . بهرحال، کشف بهنگام لردکودل بموقع ازوقوع‌این فاجعهٔ ملی جلوگیری نمود: جناب‌لرد اظهارداشتندکه اگردرگرماگرم وهیجان بحث گفته است که‌مشی‌ورفتارپست‌وناشایست سرتوماس‌دودل‌رابدیدهٔ تحقیر می‌نگرد خواسته است بگویدکه اختلافات حزبی هیچگاه مانع ازآن نخواهد بودکه وی شایسته‌ترین احترامات وگرمترین تحسین‌های خویش را نسبت به‌مشارالیه ابرازدارد. ازطرف دیگر «سرتوماس دودل» نیزبموقع دریافت که هیچگاه در شرافت و صداقت لرد ـ کودل تردید نکرده ویقین داشته است که اعمال و رفتار او سرمشق آیندگان خواهدبود .

مع‌الوصف چندهفته‌ای بودکشتی ملك ناخدائی‌نداشت تابقول سرلی‌سستراورا بسلامت از طوفان بگذراند ، و اما عجب آنکه انگلستان ظاهراً پروای این مسأله را نداشت وکما ـ فی‌السابق و همانگونه‌که مردم پیش از طوفان نوح عمل کرده بودند میخورد و می‌نوشید و زن می‌گرفت و دختر به‌شوهر میداد . اما لردکودل خطر را احساس میکرد ، دودل نیز خطر را احساس میکرد ، وهواخواهان واعوان وانصارشان‌نیز خطررا باگوشت وپوست‌خود لمس میکردند . سرانجام سرتوماس دودل کرم فرمود و بر سرکار آمد ـ و درست هم‌آمد، چون تنها نیامدوبلکه‌کلیهٔ برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها و پسرعموها و پسردائی ها و برادر زنها و باجناغ‌ها و شوهر خواهرها را نیز برسرکار آورد و اکرام را به‌اتمام رساند . بنا براین ، کشتی شکستهٔ‌کشور را هنوز امید نجاتی است .

دودل دریافته است که باید به‌مردم تکیه کند ـ البته بطورعمده بصورت پول وآبجو . و دراین صورت مبدل ، دربسیاری از جاها در دسترس است و به‌مردم دسترسی دارد ، و در آن واحدمی‌تواند بربخش قابل ملاحظه‌ای ازکشورتکیه کند. دراین ضمن که بریتانیای کبیر سرگرم به جیب ریختن دودل در قالب لیره ونوشیدن اوبصورت آبجو است، و مدام بخاطر حفظ افتخارات وبه‌رعایت اخلاقیات، همهٔ این اعمال را به‌قسم منلظه انکارمی‌کند فصل اقامت در لندن با عزیمت دارو دستهٔ دو دل و هواخواهان کودل که به جهت انجام اعمال مذهبی فوق‌الذکر درسراسر کشور پراکنده می‌شوند بسرمیرسد .

و ازهمین‌جا است که هرچند دستوری از لندن نرسیده است خانم رانسول پیش بینی میکندکه سرلی‌سستر با تعدادکثیری ازعموزادگان و دائی‌زادگان وجمعی ازاشخاص دیگری که به‌نحوی ازانحاء به‌پیشرفت امرخطیر « مشروطه » مساعدت خواهند نمود نزول اجلال کند ، و حال‌که چنین است این خانم با وقارکاکل زمان را میگیرد و وی را از پلکانها بالا می‌برد وپائین میآورد وبه تالارها و راهروها میکشد وبه‌اطاقها می‌برد تا پیش ازآنکه رشد بیشتری‌کند شاهد آمادگی سراپرده باشد و ببیندکه‌کف اطاقها را سائیده و برق انداخته و فرشها راگسترده وپرده‌ها را انداخته و رختخواب ها را مرتب‌کرده و اطاق مخصوص تهیهٔ اغذیه و مشروبات وآشپزخانه را آمادهٔ‌کار ساخته‌اند ، و همه‌چیز را آنطورکه درخورشأن خاندان باشد آماده نموده‌اند .

در این بعد از ظهر تابستانی ، تهیات با غروب آفتاب کامل میشود . عمارت قدیمی با این‌همه وسایل‌زندگی ومحل‌سکنی که‌کسی جزتصاویرآویخته بردیواردرآن سکنی‌نگزیده است بسیار ملالت‌انگیز مینماید ـ چه بساهرددلاك حاضری بهنگامی‌که ازاین اطاقها میگذرد باخود بیندیشد : آری ، اینها نیز همه آمدند و رفتند ، و همین تالار را ساکت و خالی از جنبش یافتند، همانگونه که من می‌یابم ـ وبه‌شکافی‌که مرگشان در این قلمروایجاد مینمود همانگونه اندیشیدندکه من می‌اندیشم . هیهات ، اینان نیز چه بساقبول این امر راکه ملك بی‌وجود آنان‌نیزمی‌تواند به‌بقای خویش ادامه دهد همانقدردشواریافتندکه من می‌یابم، و از جهان من بدانسان گذشتند که من هم‌اکنون که در را ازپشت سر می‌بندم، از جهان ایشان می‌گذرم. آری،من نیزبی‌آنکه بآنان بیندیشم ویادی ازآنان بکنم ازاین جهان درمیگذرم!

ازتعدادی ازپنجره‌های درخشانی که از بیرون بزیبائی جلوه می‌کنند ودراین غروب آفتاب‌مینمایدکه‌نه برزمینهٔ دیوارسنگی عبوس وبلکه درپیکر عمارتی زرین‌کارگذاشته‌شده‌اند امواج نوری‌که به‌پنجره‌های دیگرراه ندارد شکوهمند وسرشار بدرون میریزد؛ آنگاه ، یخ ددلاکهای یخ زده آب می‌شود و همراه با سایهٔ برگهائی که بر سر و رویشان بازی میکند حرکاتی غریب به چهره‌شان راه می‌یابد . امین صلح خشك و عبوسی در کنجی به اشاره‌ای اغوا می‌شود و چشمکی میزند ؛ بارونت خیرهٔ تعلیمی بدستی چاه زنخدان پیدا می‌کند ؛ لکه‌ای نور و جزئی حرارتی بسوی سینهٔ « چوپان زنی » سرد و بی‌احساس میخزد ـ اما دریغااین تغییرکه شاید صدسال قبل‌بی‌فایده نمی‌بود امروزمفید فایده‌ای‌نیست. یکی‌ازجده ـ های ولومنیاکه کفش پاشنه بلند بپا و بسیار به او شباهت دارد ، و از دویست سال قبل ظهور

اورا به‌عالمیان نوید می‌دهد، بدرون هاله‌ای از نورسرمی‌کشد وقیافهٔ قدیسه‌ای بخودمیگیرد؛ یکی از ندیمه‌های دربار چارلزدوم ، با چشمان درشت و دیگراجزاء و عناصری که باچنین چشمانی جور و سازگارند، مینماید درآب فروزانی که هرچندگاه چین و شکنی برسطح آن پدیدار می‌آید تن می‌شوید .

اما آتش خورشید روبخاموشی است؛ کف اطاق هم‌اکنون به تاری گرائیده و تیرگی نرم‌نرمك از دیوار بالا میخزد و همچون مرگ و زمان و مقتضیات آن حضرات را از مسند بزیرمی‌کشد . سایهٔ غریب درختی کهنسال برتصویر حضرت علیه‌که برنمای بزرگ بخاری است فروافتاده و رنگ از رخسارش ربوده و وی را پاك‌آشفته است ، توگوئی بازوئی ستبر روبندی را نگهداشته و مترصد فرصتی است تا آنرا برویش بیفکند . سایه از دیوار بالا و بالاتر میخزد ، گاهی نورسرخفامی برسقف می‌تابد و زمانی آتش بخاموشی میگراید واطاق در تاریکی فرومی‌رود .

اکنون سراسر چشم‌اندازی‌که از تراس سنگی آنهمه نزدیك مینمود بمسافتی دورعقب نشسته و دگرگون گشته وقیافه‌ای مبهم بخودگرفته است ـ و این نخستین وآخرین چیزی نیست‌که این چنین نزدیك مینماید وبدینسان دگرگون میشود. مهی رقیق‌برمیخیزد، وشبنم فرو می‌افتد و بوی خوش گل‌ها وگیاهان باغ، فضا راپرمیکند . اکنون درختان هربیشه‌ای بصورت توده‌ای عظیم جلوه میکنند ، توگوئی هربیشه‌ای خود درختی عظیم است . اکنون ماه برمیآید تاآنهارا ازهم جدا سازد، و درختان را به‌شکل خطوط قائم ارائه دهد و ازپس تنه و شاخ و برگشان نوربیفشاند و خیابان پارك را به‌گذرگاهی نورانی ، درمیان طاقهای بلندی‌که در فواصلی به‌شیوه‌ای خیال‌انگیز شکسته باشند ، مبدل سازد .

ماه بالا آمده وعمارت عظیم‌که بیش ازپیش متروك و خالی ازسکنه مینماید به‌کالبدی بی‌جان شباهت یافته است . اکنون حتی‌گام‌گذاشتن درآن و اندیشیدن باشخاصی که زمانی درخوابگاههای خالی آن خوابیده‌اند ـ بگذریم از مردگانی‌که روزگاری درآن سکونت داشته‌اند ـ وجودرا از دهشت و ترس میآکند . همه‌جا تاری و تیرگی است ، هرکنج غاری و هر پله چاهی است ؛ شیشه‌های رنگی پنجره‌ها نوری پریده رنگ برکف اطاق می‌تابند ؛ تیرهای معجرپلکان جز به‌قیافهٔ خود به‌هرشکل و صورتی جلوه میکنند ، انوار خفیفی راکه بر رزه ها بازی میکنند به صعوبت میتوان از جنبش‌های خفیف باز شناخت ؛ کلاه‌خودها مینمایندکه گوئی سرهائی در درون خود دارند ـ اما از میان تمام سایه‌هائی که به درون عمارت خزیده است سایه‌ای‌که در تالار پذیرائی بر تصویر حضرت علیه فروافتاده نخستین سایه‌ای است‌که بدرون میخزد و آخرین سایه‌ای است‌که زایل می‌شود ، و در این ساعت و با این نور قیافهٔ دستهائی را بخود میگیردکه به‌تهدید بالا آمده باشند، وبا دم هرباد ونفس هرنسیمی چهرهٔ زیبا راتهدید میکنند .

مهتری در اطاق خانم رانسول میگوید :

« خانوم ، حضرت علیه خیلی بیدل و دماغه .»

ـ حضرت علیه بی‌دل و دماغ است ! چطور ، اتفاقی افتاده است ؟

ـ نه ، خانوم ، ولی بعد از آخرین دفعه‌ای که اینجا اومدن قیافه‌شون همچین توهم رفته ـ اون دفعه‌ای رومیگم که خودشون تنهااومدن ـ ازاونوقت ببعددیگه مثل سابق بیرون نمیرن ، بیشتر وقتها تو اطاقند .

خانم خانه‌دار بلحنی غرورآمیز میگوید :

«توماس[1] ، چسنی‌ولد ناراحتیهایش را برطرف میکند ! هوائی لطیف‌تر وخاکی صحت بخش‌تر ازآن درتمام دنیا وجود ندارد !»

اما شایدکه توماس در این باره عقاید و نظریاتی خاص خود داشته باشد ، و شاید در حالت حرکات دستی که از پس سر به موهای صاف و براق خود می‌کشد و آنهارابجانب شقیقه میراند باین نظریات اشاره کند ، اما بهرحال ازاین بابت مطلبی بر زبان نمی‌آورد و برمیخیزد و به‌اطاق خدمتکاران میرود تا ازگوشت سرد و آبجوی که بانتظار اوست بهره برگیرد .

این مهترماهی راهنمائی است که پیشاپیش کوسه‌های عالیجاه آمده است . غروب روز بعد ، سرلی‌سستر وحضرت علیه همراه باخیل ملتزمین نزول اجلال میکنند، و عموزادگان و دائی‌زادگان و سایر اشخاص نیز از اطراف و اکناف ملك به‌چسنی‌ولد روی میآورند ؛ و هفته‌ای چند، اشخاص‌مرموزوبی‌نام ونشان، بین‌اماکنی‌که دودل بصورت لیره وآبجو برآنها تکیه‌کرده‌است در رفت وآمدند، اما این اشخاص فقط سرشتی بیقراردارند وخاصیتی‌ندارند و درهیچ‌کجاکاری بانجام نمیرسانند .

سرلی‌سستر، دراین‌گونه مواقع ملی ، عموزادگان وخویشان رابسیار سودمندمییابد. مردی مانند جناب میرآخور راکه درسرمیز ناهار بتواند اینچنین ازپس‌گوشت شکاربرآید در کجای عالم میتوان یافت ؛ آراسته‌تر وخودآراتر از این عموزادگان وخویشانی که سواره به‌حوزه‌های انتخاباتی بروند و خویشتن را حامی‌وپشتیبان‌کشور معرفی‌کنند درکجا میتوان یافت . راست است ، ولومنیا جلوه و رنگ و روئی ندارد اما هرچه هست والاتبار است وهستندکسانی‌که شیرین‌زبانیهای‌وی‌را بدیدهٔ تحسین‌بنگرندوچیستانهای‌کهنهٔ فرانسویی را که با گردش ایام حلاوت و تازگی مجدد یافته‌اند بستایند و هدایت این ددلاك زیبا را به‌سرمیز شام و رقصیدن بااورا افتخاری عظیم تلقی‌کنند. دراین قبیل مواقع، رقص نیزشاید خدمتی میهنی باشد، و دراین‌گونه مواقع ولومنیا بخاطرسعادت وسربلندی این‌کشورناسپاس ومستمری نپردازد از بذل هیچگونه‌ورجه فروجهی دریغ ندارد .

حضرت علیه در پذیرائی از این جمع رنجی برخویشتن هموار نمی‌سازد ، و چون هنوز کسالتش برطرف نشده است تا دیرگاه حضور نمی‌یابد . اما در تمام این شامهای ملالت انگیز وناهارهای‌کسالت خیز و مجالس رقص اژدردم جانکاه وسایر تشریفات روح ـ فرسا حضورش مایهٔ تسکین وتسلا است ، واما سرلی‌سستر، که برایش قابل تصور نیست‌کسی از سعادت پذیرائی در چسنی‌ولد برخوردار باشد و از هیچ لحاظ‌کم و کسر داشته باشد در منتهای خشنودی خاطر و باشکوه یك‌کوه یخ درمیان این جمع حرکت میکند .

1 – Thomas

و هرروز عموزادگان و خویشان ، یورتمه و چهارنعل ، جاده‌های خاکی و باریکه راههای چمنی را زیرپا مینهند وسربجانب مراکز اخذ آراء میگذارند (مواقعی که عازم بلوکات هستند دستکش چرمی بدست میکنند و شلاق مخصوص مواقع شکار بدست میگیرند و بهنگامی که به‌شهرهامیروند ازدستکش «شورو» وتعلیمی‌مخصوص‌مواقع‌سواری‌استفاده میکنند) و هرروز این مردم بیقراری که‌کاری در زندگی ندارند قیافهٔ اشخاص‌گرفتار و پرکار بخود می‌گیرند ؛ هرروز ولومنیا راجع بوضع ملت گفتگوئی درخور عموزادگان با سرلی سستر میکند و سرلی‌سستر بی‌میل نیست ازاین گفتگوها نتیجه بگیرد که ولومنیا بسیار فهیم‌تر و با شعورتر از آنست که تصور می‌کرده است .

میس ولومنیا ضمن‌اینکه انگشتانش را درهم می‌افکند می‌گوید « وضع ما چطوراست؟ خطری ما را تهدید نمی‌کند ؟ »

امر خطیر ملی روبه اتمام است و دودل فقط چندروزی مهمان ملت است و به مردم تکیه دارد . شام به‌پایان رسید وچندلحظه بیش نیست که سرلی‌سستر در تالار پذیرائی حضور یافته وهمچون ستاره‌ای درخشان درمحاصرهٔ ابر عموزادگان قرارگرفته است . صورتی در دست دارد ؛ در جواب میگوید :

« ای ، بدك نیست !»

ـ فقط بدك نیست !

بااینکه تابستان است ، غروبها بخاری مخصوص سرلی‌سستر روشن است ، سرلی‌سستر از پشت تجیر بخاری به‌لحنی استوار وآمیخته به‌ناراحتی و انکار بخواهد بگوید « من یك آدم عادی نیستم ، و وقتی میگویم بدك نیست این اظهار را نباید یك اظهار عادی و معمولی تلقی نمود » تکرار می‌کند :

« ولومنیا ، بدك نیست . »

ولومنیا میگوید « بله . متوجه شدم ، یعنی لااقل مخالفت و ضدیتی با شما نیست . »

ـ همینطور است . درست است که این مملکت آشفته متأسفانه از بسیاری لحاظ شعور خودرا از دست داده‌است ولی ...

ولومنیا جمله را تمام می‌کند «ولی تا باین حدشعورش راازدست نداده است.خوشوقتم که میشنوم تا باین حد پیش نرفته است .»

همین امر اورا به‌ساحت لطف وعنایت سرلی سستر باز می‌گرداند؛ سرلی‌سستر سر را بشیوه‌ای ملاطفت‌آمیز تکان می‌دهد ، توگوئی با خود میگوید :

« هرچندگاهی قدری جلف وسربهواست ، ولی رویهمرفته زن باشعوری است . »

واما درمورد مخالفت وضدیت، باید گفت که اظهارنظرمیس ولومنیا حقیقتاً زائد بود ، زیرا دراین‌گونه مواقع سرلی‌سستر مسألهٔ نامزدی خویش را بصورت سفارش کالائی که باید بلادرنگ اجرا شود به انتخاب‌کنندگان تسلیم میکند . دو کرسی حقیر دیگری را که در مجلس دارد بصورت سفارش جزئی مطرح میکند ، بدینمعنی که اشخاص موردنظر را به‌محل

میفرستد و به کسبه سفارش می‌کند: لطفاً این مواد را به دو عضو پارلمان تبدیل کنید و وقتی حاضر شدند بفرستید .

ـ ولومنیا متأسفانه باید بگویم که در بسیاری جاها مردم تمایلات بسیار بدی ابراز داشته وضدیت با حکومت را به‌مرحلهٔ جدی و حساسی رسانیده‌اند .

ولومنیا میگوید « نکـ ـبت ها !»

سرلی‌سستر نگاهی به‌عموزادگان ، که دور تا دور بر کاناپه‌ها و صندلیهای پشتی بلند نشسته‌اند ، می‌افکند و به‌سخن ادامه میدهد :

« بلی ، هرچند در بسیاری از موارد ـ یعنی درواقع، دربیشترموارد ـ حکومت بر - توطئه فائق آمده‌است ... »

بدنیست بدانید که هواخواهان دودل دارودستهٔ کودل راهمیشه بچشم‌یك مشت‌توطئه گر مینگرند و دار و دستهٔ کودل نیز نسبت به‌هواخواهان دودل عیناً همین‌نظررا دارند .

« .. بلی ، وبلحاظ آبرو و حیثیت کشور بسیار متأسف و متأثرم ازاین‌که بگویم که درمبارزهٔ با این دارو دسته ، حزب ناگزیر ازمخارج هنگفت بوده است . »

وهمچنانکه با ناراحتی متزاید و وقار بسیاربه‌پسرعموها نظرمی‌افکند می‌افزاید«بلی، صدها هزار لیره . »

ولومنیا اگر عیبی داشته باشد این است که قدری ساده است . چون سادگی هرچند به‌پیراهن چین‌دار کودکان می‌برازد با غازه و گردن بند مروارید اندکی ناجور وسازگار مینماید . بهرحال ، همین سادگی موجب می‌شود سؤال کند :

« برای چه ؟ »

سرلی‌سستر به‌لحنی دوستانه اما ملامت‌آمیز میگوید :

« ولومنیا ـ ولومنیا ! »

ولومنیا همراه با جیغ دخترانهٔ مخصوص میگوید « اوای ! عجب‌آدم گیجی‌هستم‌من ! منظورم این نبود ـ میخواستم بگویم حیف اینهمه پول ! »

سرلی‌سستر اظهار میدارد « خوشوقتم‌که می‌بینم منظورت این بوده است .»

ولومنیا با عجله اظهار میداردکه بنظر او این مردم بسیار بد ونابکار را بایدبعنوان خائنین به‌کشور به‌محاکمه‌کشید و مجبور به‌حمایت از حزب نمود .

سرلی‌سستر بی‌توجه باین مطالب تکرار می‌کند « ولومنیا ، خوشوقتم که می‌بینم منظورت این بوده است . اما حالاکه سهواً و بی‌آنکه غرض ومنظوری داشته باشید از من می‌پرسید « برای چه ؟ » اجازه بدهید در جواب بگویم : برای مخارج ضروری . ضمناً از شما انتظار دارم‌که دیگر این مسألهٔ را خواه در اینجا و یا جای دیگری عنوان نکنید. »

سرلی‌سستر برخودفرض میداند با این شدت لحن سخن بگوید زیرا پچ‌پچی درگرفته است مبنی براینکه طی دویست فقره اعتراضی که نسبت به سوء جریان انتخابات تقدیم شده این «مخارج ضروری» بارشاء وارتشاء مربوط گردیده است و بعضی ازظرفای بی‌مزه حتی پا

را از این حد نیز فراتر نهاده و پیشنهاد کرده‌اند که دعای در حق « وکلای مردم» ازمراسم نماز جماعت حذف شود و بعوض آن مراسم دعا در حق ششصد و پنجاه و هشت فرد ناسالمی که حال خوشی ندارند اجرا گردد .

مدتی کسی چیزی نمیگوید، ولومنیا که ازتکان تشدداخیر بخود آمده است اظهارمیدارد: «گمان می کنم آقای تالکینگ‌هورن ازبس فعالیت کرده‌اند ازخستگی رمق ندارند.»

سرلی سستر با تعجب می گوید « به آقای تالکینگ هورن چه مربوط ؟ ایشان چرا باید فعالیت کنند ؟ ایشان که نامزد انتخابات نیستند .»

ولومنیا تصورمی کند که ممکن‌است کسی او را برای انجام‌کاری استخدام کرده باشد. سرلی‌سستر مایل است بداند چه کسی و به‌چه منظور ؟ ولومنیا که باز دمغ شده است اظهار میدارد ، یك کسی که مثلا از نظریاتش استفاده کند . سرلی‌سسترفکر نمی کند که هیچیك از موکلین آقای تالکینگ هورن احتیاجی به‌مساعدت او داشته‌اند .

دراینجا پسرعموی سبیلوی بیماری که به‌بی‌حالی برمخدهٔ نیمکت تکیه داده‌است‌اظهار میداردکه ... شخصی ... دیروز ... به او گفته است ... که تالکینگ هورن ... به‌حوالی کارخانجات آهن‌ریزی ... رفته که ... درموردمسائلی ... از نظر حقوقی ... نظربده .. وچه خوب میشد ... که حالا پیدایش میشد ... و خبر می‌آورد که کاندید کودلی‌ها ... حسابی شکست خورده ...

مرکوری که با سینی قهوه شرف حضور دارد بعرض میرساند که آقای تالکینگ‌هورن آمده است و دارد شام میخورد. حضرت علیه لحظه‌ای سربرمیگرداند ، وباز تماشای پارك را ازسر می گیرد .

ولومنیا خرسند است از این که میشنود مایهٔ « دلخوشی‌اش » آمده است. اوه، اینهمه مبتکر ، اینهمه آرام و خویشتن‌دار ــ که همه چیز میداند وازهمه چیز خبردارد و معذلك درمورد هیچیك از دانستنی‌های خود سخنی برزبان نمیراند! ولومنیا تردید ندارد که آقای تالکینگ هورن « فراماسون» است و یقین دارد که رئیس مجمع فراماسونها است و پیش بند کوتاه می‌بندد وشمعها ومالهائی دراطرافش قرار می‌دهند و اورا مثل بت‌می‌پرستند . ددلاك زیبا این اظهار نظر جالب را بشیوهٔ دخترانهٔ معمول و درحالیکه هرچندگاه لبها را غنچه میکند بعمل می‌آورد .

پس آنگاه می‌افزاید « هیچوقت نشده هردو در یك زمان باهم اینجا باشیم . جداً کم‌کم نگران میشدم ، فکر میکردم نکند خدای نکرده مرده باشد.»

شاید نتیجهٔ تأثیر هوای شامگاهی و یا ناشی از ملالت درون باشد ؛ اما هرچه هست حالتی بر چهرهٔ حضرت علیه بچشم میخورد ، توگوئی با خود می گوید :

« ای کاش مرده بود ! »

سرلی‌سستر اظهار میدارد « مقدم آقای تالکینگ‌هورن همیشه دراینجا گرامی است ، هرکجا هم که باشدبا بصیرت و درایت عمل میکند. مردی است بسیارارزنده وقابل‌احترام.»

پسرعموی بیمار تصور می‌کند که بسیار هم ثروتمند باشد .

سرلی‌سستر میگوید « بله ، علائقی دارد . و بدیهی است خدماتش را همچنانکه باید وشاید پاداش میدهند، وجوامع اشرافی هم تقریباً برپایهٔ تساوی حقوق با او رفتارمیکنند.»

صدای تیری هوا را می‌شکافد و همه ازجا می‌پرند .

ولومنیا جیغ دخترانهٔ مخصوص را سرمیدهد ومی‌گوید « خاك عالم ! این چی‌بود؟ »

حضرت علیه میگوید « موش خرما بود ــ با تیر زدنش . »

آقای تالکینگ هورن بدرون می‌آید ، ومتعاقب او خدمتکاران با شمع‌ها وچراغهائی فرا می‌رسند .

سرلی‌سستر می‌گوید « نه ، نه ــ لازم نیست . حضرت علیه ، ایرادی دارید به‌اینکه شمع‌ها را روشن نکنند ؟»

برعکس، حضرت علیه ترجیح میدهد دراین هوای شامگاهی شمعی روشن نباشد .

ــ ولومنیا چطور ؟

ولومنیا ! اصلا دوست دارد در تاریك و روشنی شامگاهی بنشیند و صحبت‌کند .

سرلی‌سستر میگوید «پس شمعها را ببرید بیرون. تالکینگ‌هورن، معذرت میخواهم. حال شما چطور است ؟»

آقای تالکینگ هورن با همان آرامش معمول و همیشگی خود پیش می‌آید و عبوراً سری دربرابر حضرت علیه فرودمیآورد و دست سرلی‌سستررا میفشارد و طبق معمول مواقعی که مطلبی داردتا با سرلی‌سستر درمیان گذارد برصندلی مقابل میز کوچك مخصوص روزنامهٔ بارونت می‌نشیند . سرلی‌سستر بیم آن داردکه حضرت علیه ، که حالشان خوش نیست ، دم پنجرهٔ باز سرما بخورند . حضرت علیه متشکر است ، منتها چون مایل است هوای آزاد استنشاق‌کند ترجیح میدهد درهمانجا بنشیند . سرلی‌سستر از جای برمیخیزد و شال گردن حضرت علیه را درست میکند وبه‌سرجای خویش بازمیگردد؛ آقای تالکینگ‌هورن ازفرصت استفاده میکند وانگشتی انفیه به‌بینی می‌کشد .

سرلی سستر‌می‌پرسد «خوب ، مبارزه چگونه گذشت ؟ »

ــ بسیار بد ؛ ازهمان ابتدا معلوم بودبی‌نتیجه است . حتی یك احتمال برد هم وجود نداشت. نامزدهای‌خودشان را انتخاب‌کردند. بدجوری شکست خوردید درواقع سه‌به‌یك .

واین نیز جزئی از رویهٔ‌کار و مشی آقای تالکینگ هورن است‌که عقاید وطرز تفکر سیاسی خاصی ، و در واقع عقیده ونظری، نداشته باشد ، وبهمین جهت هم هست که میگوید « شکست خوردید » و نمیگوید «شکست خوردیم .»

سرلی‌سستر باشکوه تمام درآتش خشم میسوزد ؛ ولومنیا بعمرخودچنین چیزی نشنیده است ؛ پسرعموی بیمار برآنست‌که وقتی قرار ... باشد .. تودهٔ بی‌سروپا ... رأی بده .. بیش ازاین هم نباید انتظار داشت .

هنگامیکه سکوت برقرار می‌شود آقای تالکینگ‌هورن دراین هوائی که به‌سرعت به تیرگی میگراید در دنبالهٔ سخنان خویش می‌گوید :

« بله ، آنجائی بود که میخواستند پسرخانم رانسول را علم کنند .»

سرلی‌سستر اظهارمیدارد « که البته همانطور که شما بموقع بمن اطلاع دادید لااقل این درك و تشخیص را داشت که پیشنهاد را نپذیرد . البته من بهیچوجه نمی‌توانم بگویم که با احساساتی‌که آقای رانسول ، ضمن نیمساعتی که دراین اطاق حضورداشت ، برزبان‌آورد موافقم . اما بهرحال باید بگویم که بنظر من دراین‌تصمیمی‌که اتخاذکرده است نوعی آقائی وآقا منشی بچشم میخورد .»

آقای تالکینگ‌هورن می‌گوید «بله ! امااین خصیصه بهرحال مانع از این نبود که در انتخابات با تمام قوا فعالیت نکند .»

صدای نفس سرلی‌سستر بوضوح شنیده می‌شود. می‌گوید :

« آیا درست فهمیدم ... آقا، گفتید آقای رانسول با تمام قوا در جریان انتخابات فعالیت میکرد ؟»

ـ بله ، عجیب فعالیت میکرد .

ـ علیه ...

ـ علیه جنابعالی . ناطق زبردستی است ، خیلی ساده و مؤکدصحبت میکند. فعالیتش بسیار مؤثر بود ـ آدم بسیار بانفوذی است. درنواحی کارگرنشین، صد درصدآراء رابدست آورد ـ کسی حریفش نمی‌شد .

هرچندکسی اورا نمی‌بیند معذلك برهمهٔ حضار روشن است که سرلی سستر بشیوه‌ای شکوهمند و شاهانه بردیوار خیره شده‌است .

آقای تالکینگ‌هورن بعنوان جملهٔ اختتامیه اضافه می‌کند « پسرش هم خیلی بنفع او فعالیت کرد . »

سرلی‌سستر با ادبی سهمگین تکرار می‌کند « آقا ، گفتید پسرش ؟»

ـ بله ، پسرش .

ـ همان پسری‌که‌میخواست باآن دختری‌که درخدمت حضرت علیه است ازدواج کند؟

ـ بله ، همان ، یك پسر بیشتر ندارد .

سرلی‌سستر، پس ازمکث سهماگینی‌که ازپی این گفت وشنود می‌آید وضمن آن‌صدای خره کشیدن ونفس نفس زدنش بوضوح بگوش میرسد واحساس می‌شود که بدیوار خیره شده است می‌گوید :

« پس بشرفم قسم ... به ناموسم قسم که این سیل بنیان کن استخوان‌بندی جامعه را درهم ریخته و حدود و ثغور طبقات را محوکرده و چهار چوبی را که نظم جامعه را تأمین میکرد درهم شکسته است !»

خشم عمومی عموزادگان ؛ ولومنیا معتقداست‌که جداً وقت آن رسیده است که شخص نیرومندی قدم پیش گذارد و دست به اقدامی شدید بزند . پسرعموی بیمار معتقد است که مملکت ... چهاراسبه ... بسوی اضمحلال می‌رود .

سرلی‌سستر نفس‌نفس زنان میگوید « اجازه بدهید دیگر دراین باره صحبتی نکنیم . اظهار نظر وبحث وگفتگو زائد است. حضرت علیه، اجازه میفرمائید درموردآن دختر...»

حضرت علیه ازهمان‌کنارپنجره به‌لحنی ملایم اما مصمم اظهارمیدارد « درنظر ندارم اورا ازخودم جداکنم .»

سرلی‌سستر اظهار میدارد « منظور من این نبود، خوشوقتم که همچو نظری دارید . میخواستم بگویم که حالا که‌اورا درخور حمایت خود میدانید باید نفوذتان را بکار ببرید و اورا ازنزدیك شدن‌به حیطهٔ عمل چنین عوامل خطرناکی برحذر دارید ، ولطماتی را که درصورت انجام چنین وصلتی به اخلاقیات او واردخواهدآمد گوشزد فرمائید ، و دورنمای زندگی بهتری را درمقابلش بگذارید ، وبفرمائیدکه ممکن است بموقع خود شوهر مناسبی درچسنی‌ولد بیابدکه...

پس ازلحظه‌ای تأمل اضافه میکند «که به‌زور اورا از راه و رسم‌آباء و اجدادی خود منحرف نسازد .»

این سخنان را با ادب و احترام لایتغیری که خاص مواقع خطاب به حضرت علیه است برزبان میراند . حضرت علیه درجواب سری تکان میدهد و چیزی نمیگوید . ماه‌بالا آمده‌است، برآنجائی که‌اونشسته‌باریکه‌ای ازنور سرد وپریده رنگ تابیده است‌که چهره‌اش درپرتوآن دیده می‌شود .

آقای تالکینگ‌هورن اظهار میدارد « بهرحال ، باین مسأله هم باید توجه داشت‌که این اشخاص درنوع خود مردمانی بسیار مغرور هستند .»

ـ مغرور ؟

سرلی‌سستر خیال می‌کندگوشش عوضی می‌شنود .

ـ بله ، بنده ، هیچ بعیدنمی‌دانم‌که چنانچه دختر با این شرایط واوضاع درچسنی‌ولد بماند بعوض اینکه اوبخواهد از خیال ازدواج با آن خانواده منصرف شود ، آنها ، یعنی پسر ودیگران از او دست بکشند .

سرلی‌سستر با صدای لرزان می‌گوید«صحیح ! ممکن است ـ شما بهترمیدانید، چون از نزدیك دراحوالشان مطالعه‌کرده‌اید . »

مشاور حقوقی میگوید « بله ، عین واقع را عرض می‌کنم ـ و حتی اگر مایل باشید داستانی را هم دراین زمینه میتوانم عرض‌کنم ـ البته با اجازهٔ لیدی ددلاك .»

لیدی‌ددلاك با اشارهٔ سرموافقت می‌کند؛ ولومنیا سخت محظوظ است . واه ، خدایا، داستان ! چه خوب ! وامیدوار است‌که « روح » هم داشته باشد .

آقای تالکینگ‌هورن اظهار میدارد « خیر ، داستانی است واقعی . »

لحظه‌ای چند مکث میکند، سپس همراه باانده تأکیدی‌که برلحن یکنواخت معمولی سخنش پیوندخورده است تکرار می‌کند « خیر ، میس‌ددلاك ، داستانی است واقعی . این را هم بحضورسرلی‌سسترعرض‌کنم‌که این مطالبی راکه عرض می‌کنم همین اواخرشنیده‌ام . این

داستان مطلبی را که چند لحظه قبل عرض کردم توجیه می‌کند. فعلا بااجازهٔ شما نام‌اشخاص داستان‌را حذف میکنم. امیدوارم لیدی‌ددلاك این امررا حمل‌بر گستاخی وبی‌ادبی‌نفرمایند.»

در پرتو نور آتش، آقای تالکینگ‌هورن را می‌توان دیدکه نگاهش رامتوجه پنجره ساخته و در پرتو ماه، لیدی‌ددلاك را می‌توان دید که آرام نشسته است.

آقای تالکینگ‌هورن به‌نقل داستان می‌پردازد:

«یکی از همشهریان آقای رانسول که بقراری که میگفتند از لحاظ وضع زندگی و اجتماعی همطراز اوبوده سعادت آشنائی با دختری را پیداکردکه موردتوجه و عنایت یکی از خانمهای سرشناس بود ـ یعنی یك خانم واقعاً متشخص و سرشناس ـ چون نه‌تنها شخصاً متشخص بود بلکه با شخصی به‌شأن وموقعیت شما نیز ازدواج کرده بود.»

سرلی‌سستر از سرلطف اظهار میدارد «بله، آقای تالکینگ هورن» متضمن اینکه دراینصورت‌قطعاً همشهری‌آقای رانسول اورا خانمی‌یافته‌است صاحب‌فضائل وکمالات‌بیشمار.

«ـ بله، عرض بحضور؛ این خانمی‌که عرض‌کردم خانمی بود بسیار ثروتمند وزیبا وبه‌آن دختر فوق‌العاده علاقمند بود وبا اوبلطف ومهربانی بسیار رفتارمینمود و اورا همدم وهمراز خویش ساخته بود ولحظه‌ای اورا ازخود دور نمی‌کرد. منتها این‌راهم عرض کنم، که این خانم با تمام تشخص و جاه وجلالی‌که داشت رازی در زندگیش بودکه سالهای‌سال آنرا حفظ‌کرده بود. یعنی، در اوایل جوانی با جوان هرزه‌ای‌که درارتش درجهٔ سروانی داشت و بوئی از اخلاق و اخلاقیات نبرده بود روابطی برقرارکرده بود. لازم بگفتن‌نیست که با این شخصی‌که عرض‌کردم ازدواج نکرد، منتها بچه‌ای ازاو بدنیا آورد.»

درپرتو نورآتش، آقای تالکینگ‌هورن رامی‌توان دیدکه نگاه خودرا متوجه پنجره ومهتاب ساخته و در پرتو نور ماه، نیمرخ لیدی‌ددلاك را می‌توان دیدکه سراپا آرام است وجنبش وحرکتی دراو مشهود نیست.

«... موقعی‌که این سروان فوت‌کرد خانم نفسی براحتی‌کشید ـ تصورمی‌کردکسی بوئی از این ماجرا نخواهد برد و رازافشا نخواهد شد وکمافی‌السابق مصون وایمن‌ازخطر خواهد بود. اما سلسله وقایعی‌که مایل نیستم با توضیحشان موجبات تصدیع وناراحتی حضار را فراهم سازم منجر به‌کشف این رازشد. آنطورکه داستان میگوید و بنده شنیده‌ام تعقیب این رشته ازوقایع براساس بی‌احتیاطیی صورت گرفت‌که‌روزی خود این خانم مرتکب شد، و این خود نشان میدهدکه حتی استوارترین فردهم (چون این خانم هم آدم بسیار متین و استواری بود) نمی‌تواند همیشه و مدام‌گوش بزنگ و مراقب باشد و آنی جانب احتیاط را از دست ندهد ـ طبیعی است بسیار مشکل است.

«شك نیست متعاقب کشف راز ناراحتی خانوادگی شدیدی بروز کرد. سرلی‌سستر خودشان میتوانند درد و ناراحتی واندوه ووضع شوهر این خانم را پیش خود مجسم‌کنند. فعلا از این قسمت می‌گذریم. نکته اینجاست که وقتی خبرکشف این راز بگوش همشهری آقای رانسول رسید بسیار ناراحت شد؛ حالا دیگر حاضربود دختر در پیش چشمش به‌خفت

و خواری بمیرد و مورد توجه وعنایت این خانم نباشد . غرورش بحدی بود که آمد وباخشم وناراحتی بسیاردست دختررا گرفت واورا ازآن خانم دورکرد، انگار اورا ازننگ وبدنامی دورمی‌کند ، و برای لطف وعنایتی‌که این خانم در حق او واین دختررا داشته وافتخاری که باین‌ترتیب نصیبشان ساخته بودکمترین ارزش واحترامی قائل نبود ، و با خشم ونفرت بر موقعیت این دختر مینگریست ، تو گوئی پست‌تر ازاین خانم زنی وجود نداشته است . بله ، این بود داستان، وامیدوارم که لیدی‌ددلاك محتوی دردناك آنرا بدیدهٔ عفو و اغماض بنگرند» .

عقاید و آراء مختلفی درمورد جهات وجوانب موضوع ابراز میشود که کم و بیش با نظریات ولومنیا متضاد میباشد ، زیرا ددلاك زیبا معتقد است‌که چنین خانمی وجود خارجی نمیتواند داشته باشد و داستان بهیچ نحو قابل قبول نیست . اکثریت به‌نظر پسرعموی بیمار که درچندکلمه خلاصه میشودابرازتمایل‌می‌کند: «گوربابای همشهری رانسول! » حال‌آنکه سرلی‌سسترمطابق معمول نظری برگذشته می‌افکندوماجرای «وات‌تیلر» را ازنظرمیگذراند و رشتهٔ حوادث را برطبق سلیقه وطرح مخصوص خود درکنار هم میچیند ومرتب میکند .

بهرحال ، گفتگو چندان دوام نمی‌یابد ، زیرا از زمانیکه مسألهٔ «مخارج ضروری» مطرح بوده‌است ناگزیربوده‌اند شبها دیرگاه به‌بسترروند و سپیده‌دمان‌بستر راترك گویند، و امشب نخستین شب از شبهای بسیار است که محل خلوت و خالی از اغیار است . ساعت از ده گذشته است‌که سرلی‌سستر از آقای تالکینگ‌هورن خواهش میکند زنگ را بزند تا شمعها را بدرون آورند . اکنون جوی نور ماه ورم کرده و به‌دریاچه‌ای مبدل شده است ؛ اکنون لیدی‌ددلاك برای نخستین بارتکان میخورد ، و برمیخیزد و بسوی میزپیش می‌آیدتا قدری آب بنوشد . عموزادگان درحالیکه با دیدن نورهمچون شب‌پره مژه می‌زنندباطراف میز هجوم می‌آورند تا لیوان آب را بدستش دهند ـ ولومنیاکه همیشه آماده است ، چنانچه باشد ، چیز بهتری بنوشد لیوان دیگری برمیدارد و جرعه‌ای مینوشد ، لیدی‌ددلاك باهمان زیبائی ومتانت و خویشتن‌داری همیشگی ودرحالیکه چشمان ستایشگر بسیاری را بدرقهٔ راه خویش دارد خرامان‌خرامان ازمیان جمع عبورمی‌کند وازکنار «آن پری‌کوهی» میگذرد، هرچند با تباینی‌که بمدد قیافهٔ خویش ایجاد می‌کند کمکی بحلوهٔ زیبائی اونمی‌کند .

فصل چهل و یکم

دراطاق آقای تالکینگ هورن

آقای تالکینگ وارد اطاق خود در برجك عمارت میشود ؛ هرچند این راه پیمائی با فراغت وبی‌هیچ عجله وشتابی صورت گرفته نفسش به شماره افتاده است ؛ حالت چهره‌اش طوری است که‌گوئی بارمسألهٔ مهمی را ازخاطر برداشته وبشیوهٔ آرام و خویشتن دارخویش راضی است . اگر بگوئیم آدمی با اینهمه خویشتن‌داری احساس پیروزی می‌کند دربارهٔ او به‌انصاف داوری نکرده‌ایم ، زیرا مفهوم سخن این خواهد بودکه عشق ویا احساسات و یا سایر ضعف‌های احساسی میتوانند خاطرش را مشوش دارند.باید گفت خشنودی ملایمی بدو دست داده است ؛ و شاید همچنانکه یکی از مچهای پررگ و پی خویش را به شلی در دست دیگرش میگیرد وبه‌پشت میبرد وآرام وبی‌صدا بالا وپائین میروداحساس اندك افزایش قدرتی نیزدرخود بکند .

میزتحریربزرگی دراطاق است‌که تودهٔ بزرگی ازکاغذ ونوشته‌برآن بچشم میخورد؛ چراغ مطالعه‌اش روشن وعینك مطالعه‌اش برروی میز است ؛ صندلی راحتی را به‌میزنزدیك کرده ، توگوئی درنظرداشته است پیش ازآنکه به‌بسترود ساعتی ازوقت را مصروف مسائل موردعلاقهٔ خویش سازد . اماتصادفاً امشب تمایلی به‌کارندارد. پس‌ازاینکه نظری برنوشته‌ها و اسناد روی‌میز می‌افکند (و چون قوهٔ بینائیش قدری ضعیف است وشب هنگام نوشته های چاپی را درست نمی‌تواند بخواند برروی میزخم میشود) پنجرهٔ تاشورا می‌گشاید وببالکن میرود . درآنجا بازبهمان ترتیب بالا وپائین میرود وهیجانی را که از نقل داستان بدو دست داده‌است فرومی‌نشاند ــ اگرمردی باین متانت نیازی به‌فرونشاندن احساس داشته باشد .

روزگاری نیز بودکه مردمان فهمیده‌ای مانند آقای تالکینگ‌هورن درشب‌های صاف به‌پشت بام برجکها میرفتند و درپی ستارهٔ اقبال خویش در دل‌آسمان خیره می‌شدند . امشب آسمان صاف و پر از ستاره است ، و هرچندشکوه ماه آنانرا از جلوه انداخته است ارتش عظیمی از آنان برپهنهٔ آسمان پراکنده‌اند . باری ، اگر همچنانکه بالا وپائین میرود ستارهٔ

بخت خویش را جستجو می‌کند باید گفت چنین ستاره‌ای که نشان زمینی آن اینهمه بی‌رنگ و رو است جز ستاره‌ای بی‌فروغ نمیتواند بود ؛ و اگر سرنوشت خویش را جستجو می‌کند ای بسا که این طالع در حروفی سوای حروف عادی رقم زده شده باشد .

ضمن اینکه بدینسان قدم میزد و چشم بافق دوردست دوخته و در افکار و عوالم خویش فرورفته است ازکنار پنجره می‌گذرد ، وبناگاه براثر نگاه چشمانی که به ملاقات نگاهش میآیند از حرکت باز می‌ماند . سقف اطاق اندکی کوتاه است و قسمت فوقانی در که مقابل پنجره است ازشیشه ساخته شده است . پرده‌ای از پارچه‌ای درشت‌باف در مقابل در آویخته است ، ولی چون هوا گرم بود آقای تالکینگ موقعیکه بالا آمد پرده را نینداخت . این چشمانی که برچشمانش دوخته شده‌اند ، در راهرو و ازپس شیشهٔ در دراو می‌نگرند . آقای تالکینگ‌هورن این چشمها را خوب میشناسد ، سالها است که خون به این شدت و سرعت، بهنگامی که لیدی‌ددلاك را بازمی‌شناسد ، بچهره‌اش ندویده‌است .

آقای تالکینگ‌هورن به اطاق باز میگردد و لیدی‌ددلاك نیز بدرون میآید و پرده را می‌اندازد و در را ازپشت سر می‌بندد. ناراحتی وبیقراری شدیدی درچشمانش پرسه میزند ـ ولی آیااین بیقراری ناشی ازخشم است یاترس؟ جزاین‌چیز غیرعادی و ناآشنائی درحرکات وسکناتش بچشم نمی‌خورد ـ همچنان است که دو ساعت قبل بود .

اماآیا این ناراحتی ناشی ازخشم است یا ترس : آقای تالکینگ‌هورن درست نمیداند، زیرا هردو همین پریدگی رنگ وتشویش و اضطراب را میتوانند ببارآورند .

« لیدی ددلاك ؟ »

لیدی‌ددلاك چیزی نمیگوید ، و حتی موقعی هم‌که به‌آرامی درصندلی کنار میز فرو ـ میرود همچنان خاموش میماند ـ بمانند دو مجسمه درهمدیگر خیره میشوند .

ـ چرا داستان زندگیم را برای اینهمه مردم نقل کردید ؟

ـ لیدی‌ددلاك ، لازم بود باستحضارتان برسانم‌که ازاین ماجرا خبر دارم .

ـ چه‌مدت است ازآن اطلاع یافته اید ؟

ـ مدتها بود بو برده بودم ـ اما خیلی وقت نیست‌که به ته و توی آن رسیده‌ام .

ـ چند ماهی است ؟

ـ خیر ، چندروزی است .

آقای تالکینگ هورن ، حسب‌المعمول دستی را بر پشتی صندلی تکیه داده و دست دیگرش را بر لبهٔ جلیقه و حاشیهٔ پیش سینهٔ توری قرارداده و با همان قیافهٔ مؤدب و حالت خشك و احترام‌آمیز و آمیخته به‌آرامشی‌که با بی‌اعتنائی اشتباه میشود در مقابلش ایستاده است ـ سراپای وجودش همان موجود سرد وبی‌رنگ وروی سابق است و سرسوزنی ازسردی وبی‌اعتنائیش کاسته نشده‌است .

ـ مطالبی‌که راجع به‌آن دختر گفتید صحت داشت ؟

آقای تالکینگ هورن بدن را اندکی به‌جلو متمایل میسازد وسررا قدری پیش میآورد توگوئی سؤال را درست نفهمیده است .

ـ خودتان میدانید چه‌چیزهائی را تعریف کردید ، گفتم آیا آن چیزهائی که تعریف کردید صحت داشت ؟ یعنی کسان دختر هم از داستان زندگی من اطلاع دارند ، یعنی سرگذشتم را ازهم اکنون درهرکوی وبرزنی جار زده و بر دیوارکوچه‌های شهر نوشته‌اند؟ که اینطور ! خشم و ترس ، وننگ ـ و این هرسه با هم درکشمکش‌اند . وه که این زن چه قدرتی دارد که میتواند همهٔ این احساسات تند و سرکش را مهارکند و فرونشاند !

آری ، جریان افکار آقای تالکینگ‌هورن ، همچنانکه ایستاده است و در وی مینگرد و ابروان پرپشتش براثرنگاه خیرهٔ او اندکی بیش از معمول درهم رفته‌اند بدینگونه است.

ـ خیر ، لیدی‌ددلاك ، جریانی‌که تعریف‌کردم یك چیز فرضی بود ، ودلیل اینکه آنرا بآنصورت عنوان‌کردم این بودکه همانگونه‌که استحضار دارید سرلی‌سستر مسأله را بیجهت خیلی مهم تلقی میکند. اما بدیهی است اگر آنها هم مثل ما باچه وچون جریان آشناشوند آنوقت مسأله ازصورت فرض خارج میشود .

ـ پس هنوز نمیدانند ؟

ـ خیر .

ـ آیا میتوان پیش از آنکه از جریان اطلاع یابند دختر بینوا را از این گرفتاری نجات داد ؟

آقای تالکینگ هورن درجواب میگوید « لیدی‌ددلاك ، حقیقتش را عرض‌کنم فعلا در این مورد نمیتوانم چیزی عرض‌کنم .»

وضمن اینکه بدینسان مراقب و ناظرکشمکش باطن او است با خود می‌اندیشد «آه ، قدرت این زن براستی حیرت‌انگیز است !»

لیدی ددلاك ، در حال حاضر برای اینکه بوضوح سخن بگوید ناگزیر است با تمام نیروی خویش به‌لبها فرمان دهد .

ـ آقا ، ساده‌تر صحبت میکنم ـ من این مورد فرضی شما را انکار نمیکنم ! انتظار آنرا داشتم ، وحتی درهمان موقعیکه در اینجا با آقای رانسول روبرو شدم حقیقت موضوع را با همان قدرت و وضوحی که شما احساس میکنید احساس کردم ، و میدانستم اگر مرا آنچنانکه بودم میدید دختر بینوا را با آنکه معصوم بود و در این میان گناهی نداشت فقط بخاطر اینکه از بخت بد مورد حمایت و توجه من واقع شده بود رسوا و بی‌آبرو بحساب میآورد . اما من باین دختر علاقمندم ـ و یا حالاکه به این خاندان تعلق ندارم ، بهتراست بگویم علاقمند بودم ـ وحالا اگرنسبت به‌زنی‌که درپایتان افتاده‌است میتوانید اینقدرملاحظه داشته باشید و تا این حد رعایت حالش را بکنید که این امر را ازنظر دور ندارید مطمئن باشیدکه این‌گذشت و محبت را هرگز فراموش نخواهم کرد .

آقای تالکینگ هورن‌که سخت به فکر فرو رفته است به فروتنی شانه بالا می‌افکند و تقاضا را بدین‌سان ازسر باز میکند ، و ابروانش را باز اندکی درهم میکشد .

لیدی‌ددلاك در دنبالهٔ سخنان خویش میگوید :

« و از این بابت هم که مرا آمادهٔ افشای این راز ساختید ، از شما متشکرم . آیا تقاضائی هست که من انجام دهم ؟ حقی ویا ادعائی هست که من با تأیید صحت ماجرائی که شما کشف کرده‌اید ازآن صرفنظر کنم ویا بهرحال شوهرم را از ناراحتی و دردسر بر کنار نگهدارم؟ حاضرم هرچیزی راکه شما دیکته کنیدهمین حالابنویسم، حرفی‌ندارم، آماده‌ام.»

وکیل مدافع بردست استواری‌که قلم راگرفته‌است بدقت مینگرد ، وباخودمی‌اندیشد « ومی‌نویسد ! »

ـ خیر لیدی ددلاك ، چیزی نیست ، مصدع اوقاتتان نمی‌شوم ، تقاضا میکنم خودتان را ناراحت نکنید .

ـ همانطورکه میدانید مدتها است وقوع این حادثه را انتظار می‌کشم. من نه مایلم بر خودم ببخشم ونه‌میخواهم کسی بمن رحم‌کند. بدترازآنچه تاکنون کرده‌ایدکاری نمیتوانید بکنید . وحال‌که اینطور است ، چه بهتر که‌کار را یکسره کنید .

ـ لیدی ددلاك ،کاری نیست‌که بخواهم یکسره کنم . وقتی فرمایشتان تمام شدبنده هم با اجازهٔ سرکار چند کلمه عرض میکنم .

هرچند قاعدتاً دیگر مراقبت متقابل ضرورتی ندارد، مع‌الوصف همچنان همدیگر را بدقت می‌پایند وستارگان نیز ازپنجرهٔ باز هردوی آنها را نظاره میکنند . دربیرون، پارك چسنی‌ولد درپرتونورماه آرمیده وعمارت وسیع بمانند اقامتگاه تنگ آقای تالکینگ هورن خاموش‌وخالی از جنبش‌است. اقامتگاه‌آقای‌تالکینگ هورن! کجا هستند حفاروبیلی‌که باید آخرین وبزرگترین راز را به اسرار بیشمار وجودش بیفزایند ؟ آیااین حفار بدنیا آمده وچنین بیلی ساخته شده‌است ؟ توجه بدین مسائل ویا بی توجهی بدانها ، دراین شب مهتاب وآسمان پرستاره غریب مینماید .

لحظه‌ای چند سپری میشود ؛ سپس لیدی‌ددلاك اظهار میدارد :

«ازندامت وپشیمانی ، وسایراحساس شخصی خودم چیزی نمی‌گویم ـ چون تازه اگر من گنگ نبودم شما شنوا نمی‌بودید. ازاین مطلب می‌گذرم ـ باگوش وشنوائی شما سازگار نیست .»

آقای تالکینگ‌هورن، بصورت ظاهرمیخواهد اعتراض‌کند، اما لیدی ددلاك باحرکت تحقیرآمیز دست اورا ازسخن‌گفتن بازمی‌دارد ، و در دنبالهٔ سخن می‌افزاید :

«بهرحال ، ازاین مطلب می‌گذرم . و مطالب دیگری را باشما در میان می‌گذارم . جواهراتم درمحل مخصوص خودهستند ـ همانجائی‌که همیشه بودند ـ همینطور لباسها وسایر اشیاء نفیسی‌که دارم. فقط بگوئیدکه مقداری پول ،که مبلغ آن معتنابه نیست، باخوددارم. برای اینکه توجه‌کسی جلب نشود لباسهای خودم را نپوشیده‌ام ـ ورفتم‌که دوراز انظارباشم. این را به‌سرلی‌سستر بگوئید ـ دیگر تقاضائی ازشما ندارم . »

آقای تالکینگ‌هورن با همان آرامش معمول خود می‌گوید :

« معذرت میخواهم لیدی ددلاك ، فرمایشتان را درست نفهمیدم ... فرمودید رفتیدکه چطور ؟ ...»

ـ که ازاین خاندان دورباشم . امشب چسنی‌ولدرا ترك می‌کنم ـ همین‌الساعه می‌روم.
آقای تالکینگ‌هورن بنشان عدم‌موافقت سرتکان میدهد؛ لیدی‌ددلاك ازجای برمیخیزد، آقای تالکینگ هورن بی‌آنکه دستش راازپشتی‌صندلی برگیرد ودست دیگرش‌راازلبهٔ جلیقه و پیش سینهٔ توری دورکند همچنان به‌نشانهٔ عدم موافقت سرمیجنباند و به‌آرامی بسیارمیگوید:
ـ نه ، لیدی‌ددلاك ، این عمل درست نیست .
ـ ولی میدانیدکه ناپدیدشدنم چه‌تسلا وتسکینی بهمراه خواهد داشت؟ لکهٔ ننگی‌راکه بردامان این خاندان خواهد نشست از نظردور داشته‌اید ، ویا فراموش کرده‌اید که اینجا کجاست وصاحب آن کیست ؟
ـ خیر ، لیدی‌ددلاك ، این‌کار شدنی نیست .
لیدی‌ددلاك بی‌آنکه سخنی بگوید به‌سوی در پیش میرود ، ودستگیرهٔ در را دراختیار داردکه‌آقای تالکینگ‌هورن بی‌آنکه حرکتی کندویاآهنگ صدارا از حد معمول بلندترکند می‌گوید :
«لیدی‌ددلاك ، لطفاً بایستید وبه‌آنچه می‌گویم‌گوش بدهید، اگرنه پیش از آنکه به پاگردپلکان برسید زنگ خطر را میزنم و عمارت را بهم می‌ریزم : وآنوقت بناچارجریان را درحضور مهمانان و خدمتکاران ، زن و مرد ، علنی می‌کنم . »
پیداست بروی غلبه‌کرده‌است ، لیدی ددلاك تردید پیدا می‌کند ، برخویش می‌لرزد و به‌آشفتگی دستش را برپیشانی قرار میدهد . هرچند تظاهر این آثار دراشخاص دیگرسبك وناچیز مینماید، اما موقعی‌که چشمانی به‌ورزیدگی چشمان آقای تالکینگ هورن تردید و بلاتصمیمی را درچنین شخصی بازیابند اهمیت آنرا چنانکه باید درمی‌یابند .
آقای تالکینگ‌هورن تکرار می‌کند «لیدی‌ددلاك ، لطفاً توجه بفرمائید» وبه‌صندلیی که ترك‌کرده‌است اشاره می‌کند ؛ لیدی‌ددلاك تردید می‌کند .
آقای تالکینگ مجدداً به‌صندلی اشاره می‌کند ولیدی‌ددلاك بناچار می‌نشیند ؛ آقای تالکینگ هورن اظهار می‌دارد :
« لیدی ددلاك ، درست است، مناسبات میان مادوتا متأسفانه صورت مطلوب ومناسبی نداشته است ، اما چون من موجد این شکل‌مناسبات‌نبوده‌ام لذا ازاین بابت بعرض معذرت مبادرت نمی‌کنم . سرکار با وضع وموقعیتی‌که من پیش سرلی‌سستر داشته‌ام خوب‌آشنا بوده‌اید ویقین دارم این آشنائی بآن اندازه بوده است‌که ازمدتها قبل بدانیدکه من باید طبیعی‌ترین فردی باشم‌که این‌کشف را بعمل بیاورم . »
لیدی ددلاك بی‌آنکه چشم از زمین برگیرد می‌گوید :
«ولی‌بهرحال، بهتربودمی‌رفتم ـ بهتربودمانع رفتنم نمی‌شدید. من‌دیگرحرفی‌ندارم.»
آقای تالکینگ هورن می‌گوید « معذرت می‌خواهم لیدی ددلاك اگرعرض میکنم که چند لحظهٔ دیگرهم بعرایضم توجه بفرمائید .»
ـ دراینصورت آنچه‌راکه میخواهیدبگوئیددم پنجره بگوئید، دراینجائی که‌هستم نمیتوانم نفس بکشم .

همچنانکه بسوی پنجره پیش میآید سوء ظنی به‌حالت نگاه چشمان آقای تالکینگ هورن راه می‌یابد . باخود می‌گوید « نکند خود را از پنجره پرت کند و مغز خود را بر تراس سنگی متلاشی سازد ! » اما وقتی می‌بیند که بی‌آنکه بجائی وچیزی تکیه کند در کنار پنجره ایستاده و در افق وستارگانی که بر کرانهٔ آن سوسو میزنند خیره شده‌است سوء ظنش برطرف میشود. موقعی که لیدی ددلاك بجانب پنجره پیش میرفت آقای تالکینگ هورن نیز بدن را اندکی چرخاند ، بنحوی که اکنون درست درپشت سرش قرار گرفته است .

می‌گوید «لیدی ددلاك ، درمورد اقدامی که باید بکنم هنوز نتوانسته‌ام تصمیمی اتخاذ کنم که ازنظرخودم رضایت بخش باشد . هنوزنمیدانم چه باید بکنم . دراین ضمن که ترتیب کار را می‌دهم ، از سرکار تقاضا می‌کنم رازتان را همچنانکه این همه مدت حفظ کرده‌اید حفظ کنید ، و اطمینان داشته باشید که من‌هم آنرا حفظ می‌کنم .»

آقای تالکینگ‌هورن مکث می‌کند ، اما لیدی ددلاك چیزی نمی‌گوید .

« معذرت میخواهم لیدی‌ددلاك ، این موضوع بسیارمهم است . متوجه عرضم هستید؟»

ـ متوجهم .

ـ متشکرم . با وقوفی که به‌روحیات وخصوصیات عالی‌سرکارداشتم جزاین هم‌نمیبایست انتظار می‌داشتم ، یعنی نمی بایست چنین سؤالی را می‌کردم ، اما همانگونه که استحضار دارید حسب‌العادت مایلم همچنانکه پیش می‌روم قدم به‌قدم ازآنچه درپیش روی دارم مطمئن شوم . باری، تنها مسأله‌ای که دراین ماجرای تأسف‌آوربرای من مطرح است شخص سرلی‌سستر است .

لیدی‌ددلاك بی‌آنکه نگاه افسردهٔ خویش را ازستارگان دوردست برگیرد به لحنی‌فرو افتاده می‌گوید :

ـ اگراینطور است پس مرا چرا درخانه‌اش نگهمیدارید ؟

ـ چون پای او درمیان است . لیدی ددلاك ، لزومی نمی‌بینم به اینکه به‌سرکار عرض کنم که سرلی‌سستر آدم بسیارمغروری است ، واعتماد و اعتقادنامحدودی به‌شما دارد وسقوط شما ازموقعیتی که به‌عنوان همسرش دارید کمتر از سقوط آن ماه از آسمان ، اورا مات و مبهوت نخواهد ساخت .

ـ لیدی ددلاك ، به تندی و سنگینی نفس می‌کشد اما با همان استواری و متانتی که آقای تالکینگ‌هورن بدفعات اورا درمیان جماعات درخشان دیده ایستاده‌است .

ـ لیدی ددلاك، این را هم‌عرض کنم که اگرمورد جزآنچه هست بود، آنوقت گرفتاری من بمراتب بیشترمی‌بود؛ درآنصورت اگرمی‌توانستم کهنسال‌ترین درخت این ملك‌رابه نیروی بازوی خویش ازریشه درآورم می‌توانستم در نفوذی‌هم که شما درسرلی‌سستر دارید و ایمان و اعتقادی که او به‌شما دارد خلل و تزلزلی واردکنم . حتی حالا هم با این وضعی که‌هست بازمرددم ، و درست مطمئن نیستم . نه‌اینکه سرلی‌سستر در واقعیت امر ویا صحت گفته‌های من شك کند (خیر، چنین چیزی درمورداوامکان ندارد) بلکه ازاین‌لحاظ که چیزی نمیتواند اورا برای قبول این ضربهٔ هولناك آماده سازد .

لیدی‌ددلاك می‌گوید «حتی فرار من هم نمی‌تواندا‌ورا آمادهٔ قبول این واقعیت‌سازد؟ بازهم باین مسئله فکر کنید.»

ـ لیدی‌ددلاك، فرارشما حقیقت امر وصدمقابل حقیقت امر را درهمه‌جا منتشر خواهد ساخت، و دراین صورت ممکن نیست بتوان حیثیت این خاندان را حتی بمدت یك روزهم حفظ کرد. به‌یك همچو راه حلی اصلا نباید فکر کرد.

تصمیمی ازخلال سخنانش احساس‌میشودکه راه برهرگونه اعتراض وایرادی می‌بندد.

آقای تالکینگ هورن به‌سخن ادامه میدهد:

«وقتی عرض می‌کنم پای سرلی‌سستر درمیان است او و حیثیت این خاندان را ازهم جدا نمی‌کنم.»

وآنگاه به‌لحنی خشك می‌افزاید «بله، لیدی‌ددلاك، لزومی نمی‌بینم به‌اینکه‌به‌سرکار عرض‌کنم‌که سرلی‌سستر وچسنی‌ولد، سرلی‌سستر وعنوان «بارونی» وسرلی‌سستر ونیاکانش و آنچه ازآنها به‌او به‌ارث رسیده‌است همه ازهم جدائی ناپذیرند.»

ـ خوب!

آقای تالکینگ هورن، با همان شیوهٔ کند ویکنواخت در دنبالهٔ سخن می‌گوید:

«بنابراین، این عمل احتیاج به‌تأمل بسیار دارد. حتی‌الامکان باید براین جریان سرپوش گذاشت. اگرسرلی‌سستر بناگاه هوش وحواسش را ازدست بدهد ویا دربستر مرگ بیفتد این امررا چگونه می‌توان توجیه‌کرد؟

اگرمن فردا صبح این ضربه را براو وارد سازم، آنوقت این تغییر ناگهانی راکه ازاین ضربه ناشی میشودچگونه میتوان تعلیل‌کرد؟ مردم حق دارندبپرسند چه چیزموجب این تغییرشده‌است؟ چه واقعه‌ای شما را ازهم جداکرده است؟ لیدی‌ددلاك، درچنین‌صورتی کوس رسوائی این خاندان را بلافاصله برسرهرکوی وبرزنی خواهند زد. ولیدی ددلاك، فراموش نفرمائیدکه این امرفقط به‌شما (که دراین‌مورد بهیچوجه نمی‌توانم مراعات‌حالتان را بکنم) منتهی نمی‌شود، به‌شوهرتان نیز مربوط می‌شود.»

پابپای پیشرفتی‌که درگفتگو حاصل می‌آید مطلب بصورت واضح‌تری عنوان می‌شود، اماکمترین تغییر و هیجانی درلحن وآهنگ سخن نفوذ نمی‌کند.

«نکتهٔ دیگری هم هست‌که نباید ازنظر دور داشت: سرلی‌سستر تقریباً دیوانه‌واربشما مهرمی‌ورزد، و احتمال دارد حتی پس از وقوف براین امر باز نتواند براین احساس عشق وعلاقهٔ شدید غلبه‌کند. بدیهی است، من مسأله را در منتهای خود مطرح میکنم، وبعیدهم نیست چنین چیزی پیش بیاید. خوب اگرچنین است، بهتراست بوئی ازماجرانبرد؛ عقل سلیم حکم می‌کند، موقعیت‌او، موقعیت من، همه حکم میکنندکه درچنین صورتی چیزی از این ماجرادرز نکند وبرزبان نیاید. من باید همهٔ این موارد واحتمالات را درنظربگیرم و لازم‌به‌گفتن نیست‌که باوجود چنین‌موارد وملاحظاتی‌اخذ تصمیم‌بی‌نهایت دشوارخواهدبود.»

لیدی‌ددلاك، همچنان برستارگان دوردستی‌که رنگ می‌بازند وچنان است که گوئی سردی حالتشان دروجودش نفوذ می‌کند چشم دوخته است.

آقای تالکینگ‌هورن، که ضمن صحبت هردو دستش را درجیب کرده است، ماشین‌وار قدم به‌قدم به بررسی مسأله ادامه می‌دهد :

«لیدی‌ددلاك، تجربه‌ام به‌من‌میآموزد که بیشترمردمی که‌من می‌شناسم اگر گرد ازدواج نمی‌گشتند وضعشان بمراتب بهتر از آنچه هست می‌بود. سه‌چهارم گرفتاریها وناراحتیهایشان‌را که خوب بررسی کنید وبشکافید به‌زناشوئی ختم می‌شود. آنوقتی‌هم که سرلی‌سستر ازدواج کرد همین نظر را داشتم ، ازآن ببعدهم همین نظررا داشته‌ام . بگذریم ازاین مطلب. بهرحال، باید تأمل‌کنیم و ببینیم شرایط واوضاع چه حکم می‌کند . در این ضمن من از سرکار تقاضا می‌کنم رازتان راکمافی‌السابق مخفی دارید ، من‌هم ازاین‌بابت چیزی بکسی نمی‌گویم . »

لیدی ددلاك ، که همچنان بر کرانهٔ دوردست آسمان خیره شده‌است اظهارمیدارد:

«یعنی‌میفرمائیدهمین زندگی‌نکبت‌باررا کمافی‌السابق‌ادامه دهم ودردها وناراحتیهایش را بحساب تفریح شما تحمل‌کنم ؟»

ـ بله ، لیدی‌ددلاك ، متأسفانه بله .

ـ بنظر شما این‌کار واقعاً ضرورت هم دارد ؟

ـ بله ، لیدی‌ددلاك ، اطمینان داشته باشید آنچه راکه توصیه می‌کنم ضرورت دارد .

لیدی‌ددلاك به‌آرامی می‌گوید «یعنی میگوئیدکه باید همچنان براین صحنهٔ پرزرق و برقی که مدتها است بر آن نقش بازی میکرده‌ام بمانم تا به اشارهٔ انگشت شما در زیر پایم فروریزد و برسرم خراب شود ؟ »

ـ خیر ، لیدی‌ددلاك ، این‌کار بدون اطلاع قبلی شما صورت نخواهدگرفت . تا قبلا بشما اخطار نکنم اقدامی دراین زمینه بعمل نخواهم آورد .

لیدی‌ددلاك این سؤالات را بشیوه‌ای طرح می‌کندکه‌گوئی مطالبی را از برمی‌خواند ویا در خواب برزبان می‌راند .

ـ برخوردمان هم مطابق معمول خواهد بود ـ بله ؟

ـ بله ، با اجازهٔ سرکار ـ مطابق معمول .

ـ ومن بایدگناهم را همچنانکه سالهای سال مخفی داشته‌ام باز از انظار مخفی دارم؟

ـ بله ، همانگونه‌که سالهای‌سال مخفی داشته‌اید. لیدی ددلاك ، من نمی‌خواستم باین مطلب اشاره‌ای بکنم . اما حال‌که اینطور است مایلم یادآوری کنم‌که بار این راز از آنچه بوده سنگین‌تر نخواهد بود ، و حالاهم بدتر ازآنچه بودنیست . در این‌که من با این راز آشنا هستم تردید نیست ـ ولی تصور می‌کنم ما دوتا هرگز دربست بهم اعتماد نداشته‌ایم .

لیدی‌ددلاك همچنان ، با همان بی‌اعتنائی ایستاده و درافکار وخیالات خویش مستغرق شده‌است ؛ لحظه‌ای چند سپری می‌شود ، پس آنگاه می‌پرسد :

ـ دیگر صحبتی ندارید ؟

آقای تالکینگ هورن ، درحالیکه دست بهم میساید با همان لحن خشك و یکنواخت خود می‌گوید :

« چرا ، لیدی ددلاك . مایلم اطمینان بدهید که با مطالبی که عرض کردم موافقید . »

ـ مطمئن باشید .

ـ بسیار بقاعده است . درخاتمه ،منباب احتیاط، مایلم یادآوری کنم که انتظاردارم در صورتیکه وضع اقتضاکرد وصحبتی پیش‌آمد بفرمائید که طی تمام مدت مصاحبهٔ حاضرصریحاً اظهار داشته‌ام که مسألهٔ موردنظر من آبروی سرلی‌سستر وحیثیت واعتبار خاندان او بوده است . برای من موجب کمال خوشوقتی میبود چنانچه شرایط و اوضاع اجازه میداد لیدی ـ ددلاك را ازنظر دورندارم ورعایت احوالشان را موردمنتهای توجه قرار دهم . امامتأسفانه شرایط و اوضاع چنین چیزی را اجازه نمی‌دهد .

ـ درست است آقا . اخلاص و وفاداری شما را تأیید می‌کنم .

پیش از این در افکار و عوالم خویش فرو رفته بود ، اکنون باز در دریای اندیشه مستغرق میشود ؛ مدتی می‌گذرد، سرانجام تکان میخورد و برپاشنهٔ پا می‌چرخد و با حالت و رفتار طبیعی و اکتسابی معمول بجانب در براه می‌افتد ؛ آقای تالکینگ در را می‌گشاید و پرده را نگهمیدارد ـ با همان حالت و قیافه‌ای که دیروز ویا ده سال قبل نگهمیداشت ـ و همچنانکه می‌گذرد تعظیم غرائی بدرقهٔ راهش می‌کند . اما نگاهی که از این چهرهٔ زیبا ، بهنگامی که درکام تیرگی فرومیرود، دریافت می‌کند نگاهی عادی نیست و حرکت خفیفی که باآن به‌تعظیمش جواب می‌گوید نیزحرکتی عادی و معمولی نیست. موقعی که تنها میماند با خود می‌اندیشد :

«آری ، این زن قید وفشاری عادی برخود تحمیل نکرده است .»

واگر این زن را می‌دید که با گیسوان پریشان و پیکری که گوئی از شدت درد تاب برداشته سررا درمیان دو دست گرفته است و طول وعرض اطاق خویش را می پیماید کیفیت این فشار را بهتر وبیشتر احساس مینمود . آری ، اگر می‌دید که چگونه ساعتها و ساعتها، بدون احساس خستگی ودرحالیکه طنین گامهای با وفای «گردشگاه‌روح» را بهمراه خویش دارد ، شتابان بالا وپائین می‌رود و آنی از حرکت باز نمی‌ایستد ماهیت این قید و فشار را بهتر وبیشتر احساس می‌نمود . اما بهرحال ، پنجره را برهوائی که به سردی گرائیده است می‌بندد و به‌بستر می‌رود، و براستی هنگامی که ستارگان افول می‌کنند و نور رنگ باختهٔ روزبدرون سرمی‌کشد اورا درمنتهای کهولت می‌یابد ، توگوئی حفار وبیل را خبرکرده‌اند وکارگورکنی بزودی آغاز میشود .

همین نور پریده رنگ بدرون خوابگاه سرلی سستر نیز سرك می‌کشد ، و اورا در خوابی خوش وشاهانه می‌یابد ، و می‌بیند که ازسرلطف از تقصیر کشور پشیمان در می‌گذرد؛ برعموزادگانی که خواب مشاغل مختلف و حقوقهای کلان می‌بینند نظرمی‌افکند ، ولومنیا را می‌نگرد که در عالم خواب جهیزیه‌ای معادل پنجاه هزار لیره باخود به خانهٔ ژنرالی پیر و فرتوت می‌برد که دندانهای مصنوعیش به کلیدهای پیانو شبیه‌اند و مدتها مورد ستایش اهالی « بث » وموضوع نفرت جماعات دیگر بوده‌است. همین نورپریده رنگ بدرون اطاقهای زیر شیروانی و اطاق خدمتکاران سرمی‌کشد و براصطبل‌ها نظر می‌افکند ـ آنجاکه دامنهٔ آرزو

محدود است و به اقامت درآلونك شکاربانان و ازدواج «ویل»[1] و «سالی[2]» منتهی میشود.

آفتاب تابان برمی‌آید و با برآمدن خویش همه چیز یعنی «ویل‌ها» و «سالی‌ها» و بخارات پنهانی زمین وبرگها وگل‌های سربزیر افکنده وپرندگان وجانوران وخزندگان را بالا می‌کشد و برمی‌انگیزد؛ باغبانان را از خواب بیدار می‌کند تا چمن شبنم آلود را بروبند و برآنجاهائی که‌غلتك می‌گذرد مخمل زمردین بگسترانند؛ دود آشپزخانهٔ بزرگ حلقه حلقه بالا می‌رود و در هوای رقیق صبحگاهی می دود. سرانجام پرچم خانوادگی بر فراز سر بی‌خبرآقای تالکینگ‌هورن به اهتزاز درمی‌آید و بشادمانی اعلام میکندکه سرلی‌سستر و لیدی ددلاك در سراپردهٔ زیبای خویشند و سرای اربابی لینکلن شایر آمادهٔ خدمت وپذیرائی است.

---

۱ – Vill ۲ – Sally مخفف ویلیام و سارا

فصل چهل و دوم

در آپارتمان آقای تالکینگ هورن

آقای تالکینگ هورن سبزه‌های مواج و درختان پرشاخ و برگ بلوط املاك ددلاك را پشت سر می‌نهد وبآغوش گرمای خفقان‌آور و گرد و غبار لندن روی میآورد . شیوهٔ این آمد و رفت‌ها نیز یکی دیگر ازاعمال درك ناکردنی او است . طوری واردچسنی‌ولد میشود که گوئی همسایهٔ دیواربدیوار خانهٔ او است وطوری بخانه‌اش باز می‌گردد که گوئی قدمی‌از «لینکلنزاین فیلدز» فراتر نرفته است . نه پیش از سفر رخت عوض میکند ، ونه پس از آن سخنی ازآن بمیان می‌آورد. امروزصبح همانگونه دربرجك خویش‌گداخت که امروزغروب دراین هوای شامگاهی ، درمیدان همنام خویش می‌گدازد .

همانند پرندهٔ پرریخته‌ای که‌درمیان سایرپرندگانی که دراین « مزارع »[1] باصفا لانه کرده‌اند ـ آنجا که گوسفندان به‌کاغذ پوستی وبزها به‌گیس مصنوعی و مراتع به « پوشال » تبدیل می‌یابند ـ این وکیل مدافع خشکیده وپژمرده که درمیان انسانها زیسته وباآنان درنیامیخته و به‌پیری رسیده و نشاط وشور جوانی را درخویشتن احساس نکرده و بسبب‌اینکه سالها در زوایای طبیعت انسانی آشیان‌گزیده محل‌های وسیع‌تر از یاد برده است پا کشان به‌خانه بازمی‌آید. دراین تنوری که سنگفرش داغ کوچه‌ها وعمارات مجاوربوجودآورده‌اند تا مغز استخوان پخته است و روح تشنه‌اش درآتش اشتیاق می پنجاه ساله می‌سوزد .

چراغچی سخت درفعالیت است و از نردبانی که بهمراه دارد مدام بالا وپائین میرود که کاهن اعظم اسرار بزرگان به حیاط خفه و تارعمارت خویش وارد می‌شود . از پله‌های جلودربالامی‌رود، میخواهد داخل راهرو شود که بمردکوته بالائی برمیخورد که برآخرین پله ایستاده است وپیاپی به‌فروتنی تعظیم می‌کند .

ـ اسناگزبی است ؟

---

1 ـ Fields

در لغت بمعنی مزارع است اما دراینجا نویسنده به « لینکلنزاین فیلدز » نظر دارد .

ـ بله ، آقا . امیدوارم حالتان خوب باشد . آقا ، میخواستم برگردم ،کم‌کم داشتم از تشریف آوردنتان مأیوس میشدم .

ـ نه ؟ خوب ، چه خبرها ؟ با من کارداشتی ؟

آقای اسناگزبی، درحالیکه کلاه را باحترام این مشتری محترم درکنارسر نگهداشته است، می‌گوید :

ـ بله ، آقا ، عرض مختصری داشتم .

ـ مطلبت را میتوانی در همینجا بیان‌کنی ؟

ـ بله‌آقا .

ـ خوب ، بگو .

وکیل مدافع بدن را می‌چرخاند وبه‌نردهٔ بالای‌پلکان تکیه میدهد وبه‌تماشای‌چراغچی که چراغهای میدان را روشن می‌کند میپردازد .

آقای اسناگزبی بلحنی فروافتاده و اسرارآمیزاظهارمیدارد «آقا مطلبی‌که میخواستم عرض‌کنم راجع به ... جسارت نباشد ... راجع به‌آن خارجی است آقا . »

آقای تالکینگ‌هورن با قیافهٔ تعجب‌آمیز دراو مینگرد ومیگوید «کدام خارجی؟»

آقای اسناگزبی می‌گوید :

« آقا ، همان خانم خارجی . فرانسوی است ، اگراشتباه نکنم . بنده خودم با آن زبان آشنائی ندارم ، ولی‌آنطورکه ازحرکات و رفتارش پیداست مثل اینکه فرانسوی‌است. بهرحال، دراین‌که خارجی است حرفی نیست . آقا ، همان خانمی‌که آنشب‌که آقای باکت وبنده وآن پسربچهٔ رفتگر خدمتتان بودیم توی اطاق بود .»

ـ آه ! بله ، بله . مادموازل ارتانس .

آقای اسناگزبی ، سرفه‌ای‌حاکی از تمکین وفروتنی درپس دست سرمیدهدومیگوید:

«بله ، آقا ، همین‌که میفرمائید. بنده خودم ، بطورکلی ، با اسامی خارجی‌ها آشنائی ندارم ، اما تردید ندارم همانی است‌که فرمودید .»

بنظر می‌رسدکه آقای اسناگزبی میخواست بهرنحوکه باشد نام را تکرارکند ، اما بهرحال پس‌ازتأمل بیشترازاین‌کار منصرف میشود وبمددسرفه‌ای خویشتن‌را معذور میدارد.

آقای تالکینگ‌هورن میپرسد «خوب ، چه خبرها ـ راجع به اومطلبی داشتی ؟»

لوازم‌التحریرفروش همچنانکه کلاه رادرکنار سرنگهداشته است میگوید :

«بله،آقا، برای بنده قدری تولید ناراحتی‌کرده‌است.البته،آقا، وضع زندگی داخلی بنده بسیارخوب است ، درواقع ازآن بهتر نمی‌شود، وبنده خیلی هم راضیم . ولی آقا این را هم عرض‌کنم، خانمم قدری ظنین‌است، یعنی در واقع ... جسارت نباشد ... خیلی‌هم‌ظنین است ، و با این وصف ملاحظه میفرمائید وقتی بنا باشد یك زن خارجی باآن قیافهٔ بیگانه هرروز به‌منازه بیاید، ومعذرت میخواهم ، با وقت و بی‌وقت درآن دور و بر پرسه بزند... تصدیق میفرمائید ... صورت خوشی ندارد که ... درست است آقا ؟ بنظرشما هم اینطورنیست؟ خودتان قضاوت بفرمائید !»

آقای اسناگزبی، پس ازاینکه این مطالب را بلحنی شکوه‌آمیز برزبان راندمحلهای خالی را با سرفه‌ای که مورد استعمال عام دارد پرمیکند .

آقای تالکینگ‌هورن می‌پرسد « خوب ، بالاخره منظور چیست ؟»

آقای اسناگزبی درجواب میگوید «هیچی‌آقا ؛ بنده اطمینان دارم‌که جنابعالی وضع و حال بنده را درك می‌کنید ، ومیدانیدکه این جریان با توجه به حساسیتی‌که خانمم دارد چه ناراحتی و درد سری را برای بنده فراهم‌کرده است . میخواستم عرض‌کنم‌که این خانم خارجی که همین حالا اسمش را با یك لهجهٔ کاملا فرنگی فرمودید چون زن فوق‌العاده باهوش وسریع‌الانتقالی است کلمهٔ اسناگزبی را ازدهن سرکار قاپید، وخانهٔ ما راپیداکرد. داشتیم شام میخوردیم‌که آمد . «گستر» ،کلفتمان‌که دختر ضعیفی است ومبتلا به‌غش وحمله است به‌دیدن قیافه‌اش ـ که ترسناك هم هست ـ وبشنیدن صحبتش ، که کلمات را تندتند بلغور میکند ـ وباوربفرمائید طوری است‌که آدم‌سالم را هم هول میکند ـ ترس برش میدارد واز حال میرود ، و از پله‌ها ، یکی بعداز دیگری سرازیر میشود ـ حالا غش نکن کی بکن ـ باوربفرمائید غشی‌کردکه غیر از خانهٔ ما درهیچ خانه‌ای نمیکنند . خوشبختانه همین حملهٔ سختی‌که این دختره‌کرد خانم را قدری مشغول‌کرد ، و بهرحال وقتی که بمغازه آمد تنها بودم. بله، ماحصل‌کلام این‌که‌این خانمی‌که عرض‌کردم گفت‌که حالا که‌آقای‌تالکینگ‌هورن به «امپلویر[1]» شون (که بنده همانوقت هم تردید نداشتم که منظورش منشی جنابعالی است) سپرده‌اندکه اورا ازسرباز‌کند ، اوهم تصمیم‌گرفته اینقدر به مغازهٔ من بیاید تااجازه بدهند آقای تالکینگ‌هورن را ببیند . ازآنوقت آقا ، همانطورکه عرض‌کردم هرروز خدا می‌آید و درآن دوروبرپرسه میزند... » وبا تأکیدتأثرآمیزی تکرارمیکند «بله، آقا، پرسه‌میزند.»

سپس در دنبالهٔ سخنان خود می‌افزاید :

«وخدا میداند نتیجهٔ این‌کار چه خواهد بود . وهیچ استبعادی نداردکه ازهمین حالا هم سوء تفاهماتی درمیان همسایه‌ها پیش آورده باشد ـ دیگربگذریم ازخانمم‌ـ که چیزی هم هم نیست‌که بشود ازآن‌گذشت و نادیده‌اش گرفت ـ حال آنکه خدا بسر شاهد است روح و فکرم از هیچ زن خارجی علم و خبر نداشته است ، وباور بفرمائید تنها تصوری که از زن خارجی داشته‌ام بصورت همان چیزی بوده‌که درسابق میگفتند‌ـ یعنی زنی بوده‌که یك بغل جاروب ویك بچه به‌کولش بوده ، ویا آنچیزی‌که حالا میگویند‌ـ یعنی زنی‌که دایره‌زنگی وگوشوارهٔ بزرگ دارد . غیر ازاین ، باور بفرمائید ، کمترین تصور و گمانی از زن های خارجی نداشته‌ام .»

آقای تالکینگ‌هورن‌که بدقت باین‌گله‌گزاری‌گوش فراداده‌است موقعیکه اظهارات آقای اسناگزبی به‌پایان میرسد میپرسد :

« خوب اسناگزبی ، مطلبی‌که میخواستی بگوئی همین بود ؟»

آقای اسناگزبی میگوید «بله‌آقا ، همین بود .» و سرفه‌ای میکند، توگوئی میخواهد بگوید « تازه همین هم.. ازسرمن زیاد است .»

---

1 ـ Employer در فرانسه بمعنی خدمتکار و در انگلیسی بمعنی‌کارفرما است .

وکیل مدافع میگوید «من نمیدانم مادموازل ارتانس چه میخواهد و ازین کارهائی که میکند چه‌منظور دارد ـ نمیدانم ـ مگراینکه دیوانه شده باشد !»

آقای اسناگزبی درمقام توضیح میگوید « آقا، تازه اگرهم‌دیوانه شده باشد بازدرست نیست که بیاید ومزاحم مردم بشود وتخم نفاق درخانواده‌ها بپاشد . »

آقای تالکینگ هورن میگوید « بله ، البته . ولی بهرحال ، ناراحت مباش ، من جلوش را میگیرم . متأسفم ازاینکه موجبات ناراحتی شمارا فراهم‌کرده است . اگر بازهم آمد ، بفرستش پیش من . »

آقای اسناگزبی همراه با تعظیم های پیاپی و سرفه‌های اعتذاری‌کوتاه باقلبی سبکبار اجازهٔ مرخصی میخواهد و راه خانه را درپیش میگیرد ؛ آقای تالکینگ هورن به طبقهٔ بالا میرود، ضمن راه باخودمیگوید «اصلاجنس زن را آفریده‌اندکه ایجاد دردسر کند. بفرما ، خانم بس نبودحالاکلفتش ! اما بهرحال ، لااقل این یکی را بآسانی میشود ازسربازکرد!»

سپس دررا میگشاید وکورمال‌کورمال بدرون اطاق تارگام میگذارد وشمعهارا روشن میکند ، و به‌اطراف نظر می‌افکند . اطاق بسیار تاراست و«تمثیل» بالای سررانمیتوان دید. اما پیداست‌که این رومی لجوج‌که مدام درحال فروافتادن از ابرها واشاره بجاهای ناپیدا است‌کماکان به‌کار خویش مشغول است .

آقای تالکینگ ، بی‌اعتنا به او ، کلید کوچکی را از جیب در می‌آورد وکشویی را که‌کلید دیگری درآن است میگشاید و با این‌کلید در درجی را میگشایدکه کلید دیگری در آن است ؛ وباین ترتیب به‌کلید سرداب دست مییابد وراه دیار می‌کهنه را درپیش میگیرد . شمعی بدست دارد ، و بجانب درپیش میرودکه‌کسی درمیکوبد .

ـ کیه ؟ آه ! شما هستید خانم ؟ بموقع تشریف آوردید . همین حالا ذکر خیرتان بود . خوب ، با بنده فرمایشی داشتید ؟

شمع را ، در جایگاه منشی، برنمای بخاری قرار میدهد ، وضمن اینکه بدینسان به‌او خوشامد میگوید گونهٔ چروکیدهٔ خود را با ضربات ملایم‌کلید نوازش میکند. مادموازل ، با آن قیافه‌ای‌که بصورت گربه شبیه است، درحالیکه لبانش را سخت برهم فشرده است، ابتدا ازگوشهٔ چشم نگاهی بدو می‌افکند وسپس در را به‌آرامی ازپشت سرمی‌بندد ، ومیگوید .

«آقا تا شما را پیداکردم از پا افتادم .»

ـ عجب !

ـ چندین دفعه باینجا مراجعه‌کردم . هی میگفتند آقا تشریف ندارند ، گرفتارند ، فلانند، بهمانند ، و وقت ملاقات با شما را ندارند .»

ـ خوب ، درست گفته‌اند .

ـ خیر ، اینطورنیست ، دروغ گفته‌اند .

پاره‌ای اوقات حالت ناگهانی و تندی به حرکات و رفتار مادموازل راه مییابد که بحدی بحالت جهش شبیه است‌که مخاطب بی‌اختیار دست وپای خودرا جمع میکند وخودرا عقب‌میکشد. درحال حاضر، آقای تالکینگ‌هورن نیزچنین‌احساسی دارد ـ هرچند مادموازل

کاری نکرده‌است و فقط با چشمان نیم باز ، یکبر در او مینگرد وبه تحقیر لبخند میزند و سرتکان میدهد .

وکیل مدافع ، ضمن اینکه باکلید ضربات سریع وملایمی برنمای بخاری واردمیکند می‌گوید :

« خوب ، خانم ـ سرکار خانم ، اگر فرمایشی دارید بفرمائید ـ بفرمائید .»

ـ آقا ، شما با من خوب رفتارنکردید ـ درمورد من‌خست وگدامنشی بخرج‌دادید.

وکیل مدافع درحالیکه‌کلید را به‌بینی‌اش میمالد میگوید «خست وگدامنشی ، بله ؟»

ـ بله، تازه گفتن ندارد، خودتان‌هم میدانید. شما مرا بدام‌انداختید ـ اغفال کردید ـ تا اطلاعاتی را در اختیارتان بگذارم . ازمن خواستید لباسهائی راکه فکر میکردید ممکن است حضرت علیه آنشب پوشیده باشدبشما نشان بدهم. از من خواهش‌کردید آنها را بپوشم وباینجا بیایم وبا آن جوانك روبرو بشوم ، مگرنیست ؟ اگرنیست بگوئید .

مادموازل بار دیگر حالت حمله بخود میگیرد .

آقای تالکینگ‌هورن ، با قیافهٔ آمیخته به‌سوء ظن در وی مینگرد ، وبنظرمی‌رسد با خود می‌اندیشد .

« سرکار هم یکی ازآن دمامه‌های روزگار هستید ـ بله ، دمامهٔ جادو !»

سپس میگوید :

« خوب ، دخترخانم ، بنده هم‌که زحمتتان را جبران کردم . »

مادموازل به‌لحنی تحقیرآمیز تکرار میکند « زحمتم را جبران کردید ! آنهم با دو لیره ! من آن لیره هائی راکه شما دادید حتی خردهم نکرده‌ام ـ نمیخواهم، میخواهم‌چکار؟ دورشان می‌اندازم !»

وهمین‌کار را هم میکند . ضمن صحبت سکه ها را از بغلش درمی‌آورد وطوری روی کف راهرو پرت میکندکه پیش از آنکه به‌کنجهائی پناه ببرند چندین بار چرخ‌خوران و برق زنان بالاوپائین می‌جهند وبه‌کنجها هم‌که میرسندمدتی ازاین پهلو به‌آن پهلو میشوند .

مادموازل ارتانس همچنانکه چشمان درشتش را مجدداً درپس پردهٔ مژه‌ها مخفی ساخته است میگوید :

«آره جون خودت ! زحمتم را جبران‌کردی ! اوه خدا ! مردم ازخوشی !»

آقای تالکینگ هورن کلید را بسرش میکشد ؛ مادموازل ارتانس خنده‌ای طعنه‌آمیز تحویل می‌دهد .

چند لحظه بعد آقای تالکینگ‌هورن بآرامی بسیار اظهار میدارد «دوست زیبای من، حتماً آدم ثروتمندی هستیدکه پول را اینطور دور می‌اندازید ! »

« بله‌که ثروتمندم . کینه و نفرت هرچقدر بخواهید دارم ؛ تا بخواهید نسبت به‌لیدی ددلاك کینه دارم . خودتان‌که میدانید.»

ـ میدونم ـ ازکجا بدونم ؟

ـ اگرنمیدانستیدازمن‌خواهش نمیکردیدکه‌اطلاعاتی‌دراختیارتان بگذارم. میدانستید

که یك دنیا از او نفـ ـ غت دارم» بنظرمیرسد قادرنیست حرف «ر»ی این کلمه راآنطورکه دلخواه اواست غلت بدهد ، هرچند باین منظور هر دو دستش را مشت میکند و دندانها را برهم میفشرد .

آقای تالکینگ هورن ضمن اینکه دندانه های کلید را بهدقت معاینه میکند میگوید :

« آه بله ! که فرمودید میدانستم ـ بله ؟ »

ـ بلهکه میدانستید . کور که نیستم . اگر نمیدانستید همچو خواهشی نمیکردید . حق هم داشتید .

و دستها را به روی سینه در هم میافکند ، و به تلخی میافزاید « حق هم داشتید ، چون یکدنیا از او نفـ ـ غت دارم .»

ـ خوب مادموازل ، بعد از همهٔ این حرفها با بنده امری داشتید ؟

ـ هنوز بیکارم . کاری برایم پیداکنید . شغل مناسبی برایم پیداکنید. اگرنمیتوانید ویا نمیخواهید ، استخدامم کنید تا او را تعقیبکنم ـ رسواکنم ـ مفتضحکنم . من از هیچ کمکی مضایقه ندارم ، و اینکاررا با منتهای میل و اشتیاق انجام میدهم . و اینکاری است که شما درپی انجامش هستید ـ این را دیگر من میدانم .

آقای تالکینگهورن میگوید « سرکار ممکن است خیلی چیزها بدانید .»

ـ البتهکه میدانم . شما خیال میکنید من اینقدراحمقمکه فکرکنم آنشب فقط برای اینکه تکلیف یك شرط بندی را تعیینکنید باینجا آمدم وبا آن جوان روبرو شدم ؟ آره ، آره جون خودت !

کلمات اخیر را بهلحنی عاری از نزاکت و آمیخته بهتحقیر وتمسخر برزبان میراند؛ چشمان سیاهش هرچند ضمن صحبت تقریباً بستهاند درعین حال کاملا گشودهاند و چیزی و جائی را ازنظردور نمیدارند .

آقای تالکینگهورن ، همچنان با آرامش تمام اورا نگاه میکند و در عین حال نوك کلید را بهچانه میکشد . میگوید :

« خوب ، اجازه بدهید بهبینیم جریان ازچه قراربوده است .»

مادموازل همراه با حرکات خشماگین سر موافقت میکند ومیگوید:

ـ بسیار خوب ، ببینیم .

ـ سرکار تقاضای سادهای دارید ـ همانطور که گفتید ـ و بمنظور انجام این تقاضا بهاینجا تشریف میآورید . حاجتتان برآورده نمیشود ، مجدداً تشریف میآورید .

مادموازل چندین بار سررا بهتأییدگفتههایش تکان میدهد ومیگوید :

«بله ، مجدداً . ومجدداً . وبهکرات ودفعات . وهمیشه وهر روز ! .»

ـ ونهتنها بهاینجا تشریف میآوریدبلکه بهمغازهٔ آقای اسناگزبی هم میروید ـ اینطور نیست ؟ و چون این هم نتیجهای نمیدهد مجدداً تشریف میبرید ـ بله ؟

مادموازل که تصمیم بهادامهٔ عمل اختیاربراعصاب را ازاوسلبکردهاست تکرارمیکند:

« بله ، مجدداً ، و بهکرات و دفعات . و همیشه و هرروز !»

ـ بسیار خوب . مادموازل ارتانس، فعلااجازه بدهید به‌سرکار توصیه کنم که این شمع را بردارید وپولهایتان را جمع کنید . تصورمی‌کنم ، درآن کنج ، پشت محلی است که منشی می‌نشیند .

مادموازل بابی‌اعتنائی تمام میخندد وجوابی نمیدهد، وهمچنانکه بازوانش را بروی سینه درهم افکنده است برجای خویش می‌ماند .

ـ احتیاج ندارید ، بله ؟

ـ خیر ، احتیاج ندارم !

ـ بسیارخوب، مفت من! ازجیب شماکم میشود وبه‌جیب من اضافه می‌شود ! اماسرکار خانم‌گوش کنید، این‌کلیدی که ملاحظه می‌فرمائیدکلید سردابهٔ من است. کلید بزرگی است ، ولی‌کلیدهای زندان بزرگترند . سرکارخانم، دراین شهر دارالتأدیب‌هائی هست (ودرآنجا زنها را سرچرخهای عصاری به‌کاروامیدارند) که درشان بسیار محکم است وکلیدهایشان هم بلاشك بسیار بزرگ است ، ومن تصورمیکنم برای خانمی به روحیات و خصوصیات سرکار بسیارناگوار باشدکه‌کاری کند یکی ازهمان درهائی را که عرض‌کردم به‌رویش قفل کنند ، بنظر سرکار چطور ؟ »

مادموازل، بی‌آنکه حرکتی بکند باصدای صاف ،شمرده شمرده، می‌گوید «بنظرمن سرکار آدم بسیار پست وناکسی هستید .»

آقای تالکینگ‌هورن ، به‌آرامی دماغش را می‌گیرد ومیگوید «شاید، ولی من ازشما نخواستم که درمورد من اظهارنظر بکنید ـ پرسیدم بنظرشما زندان چگونه جائی است ؟ »

ـ بنظر من ؟ چه ارتباطی بمن دارد ؟

وکیل مدافع ، با حوصله و سر فرصت دستمال را در جیب می‌گذارد ، و ضمن‌اینکه حاشیهٔ پیش سینهٔ توری را صاف می‌کند میگوید :

« چرا ، خانم ؛ چرا ، خیلی هم ارتباط دارد. خانم، در این مملکت قانون اینقدر نافذ وحاکم هست که مداخله‌کند واجازه ندهدموجبات ناراحتی اتباع کشور را فراهم‌کنند، ولو این ناراحتی دیدار خانمی باشد که بر خلاف تمایل صاحبخانه صورت گرفته است . و وقتی طرف، بخاطر این مزاحمتی‌که فراهم آورده‌اند شکایت‌کندهمین قانون گریبان شخص مزاحم را می‌گیرد و بزندانش می‌اندازد، ومقررات شدیدی را درباره‌اش اعمال می‌کند .»

وضمن اینکه عمل مورد نظر را باکلید سردابه مجسم می‌کند می‌افزاید :

« بله ، خانم ، در را برویش قفل می‌کنند .»

مادموازل با همان لحن و صدای مطبوع جواب می‌دهد :

« راستی ؟ چه بامزه ! ولی جان شیرینم ، اینهائی‌که میگوئی چه‌ارتباطی بمن‌دارد؟»

آقای تالکینگ هورن می‌گوید :

« دوست زیبای من، یك باردیگر به‌اینجا تشریف بیاورید ویا به مغازهٔ آقای‌اسناگزبی بروید تا ببینید ! »

ـ آنوقت لابد مرا بزندان میفرستی ، بله ؟

ـ لابد یك کاری می کنیم .

گفتن اینکه آدمی به‌شوخ‌طبعی وخوش‌خلقی مادموازل کف برلب آورده است قدری نامعقول مینماید ، با این‌وصف حالت لبها وکشیدگی عضلات آن طوری است که آدم خیال می‌کند چنانچه این حالت قدری شدت یابد وقوع چنین چیزی بعید نمی‌نماید .

آقای تالکینگ‌هورن می گوید« خلاصه ، خانم ، متأسفم ازاینکه با این لحن صحبت می‌کنم ، اما اگر باز ناخوانده به‌اینجا تشریف بیاورید ویا به‌آنجا بروید ناگزیر خواهم بودشمارا دست پاسبان بدهم . درست است که مأموران انتظامی اشخاص مؤدب وباملاحظه‌ای هستند ، ولی بموقعش خشونت هم دارند و اشخاص مزاحم را با وضع موهن وخفت‌آوری از خیابانها وکوچه‌ها عبور می‌دهند ـ بله ! خانم ، چوب درآستینشان می کنند .»

مادموازل ، همچنانکه دستش را پیش می‌آورد به‌لحنی فروافتاده می‌گوید :

« می‌بینیم ! من میآیم ، ببینم جرأت این کار را داری یانه !»

وکیل مدافع ، بی‌آنکه به‌سخنانش توجه کند در دنبالهٔ بیانات خویش می‌افزاید:

« و اگر کاری کردید و موجب شدید در زندان را به‌رویتان قفل کنند آنوقت مدتها خواهدکشید تا آزادیتان را بچشم ببینید .»

مادموازل با همان لحن فرو افتاده می گوید :

« می‌بینیم ! »

وکیل مدافع ، باز بی‌آنکه به‌سخنانش اعتنائی کند ، ادامه میدهد :

« وحالا بهتر است تشریف ببرید ، و وقتی خواستید دوباره تشریف بیاورید اول فکر کنید بعد تشریف بیاورید .»

مادموازل می گوید :

« شما هم درست ـ درست فکر کنید !»

آقای‌تالکینگ هورن تاپا گردپلکان‌درپی‌اش می‌رود، همچنانکه‌می‌روداظهار می‌دارد:

«شمارا خانمتان بعلت اینکه زن نافرمان ومتمردی بوده‌اید جواب کرده است. هنوز وقت هست ومی‌توانید راه و رفتارتان را عوض بکنید ، ضمناً چیزهائی را که میگویم جدی تلقی کنید، چون‌آنچه راکه میگویم جدی میگویم وتهدیدی را هم‌که می کنم به‌مرحلهٔ اجرا درمیآورم . »

مادموازل ، بی‌آنکه جواب دهدویا حتی به‌پشت سربنگرد به‌راه خود ادامه می‌دهد وپائین میرود . آقای تالکینگ‌هورن نیز بپائین میرود و در معیت شیشهٔ تارعنکبوت گرفتهٔ شراب باز میگردد، وآرام‌آرام خویشتن را تسلیم لذت‌ونشئهٔ محتوی آن میکند.هرچندگاه مواقعی که به‌پشتی صندلی تکیه می‌کند و سر را به‌عقب می‌افکند رومی لجوج را می‌بیند که از سقف با انگشت اشاره می‌کند .

فصل چهل و سوم

داستان استر

چه بگویم که چقدر به مادرزنده‌ام که گفته بود مرده‌اش بپندارم می‌اندیشیدم . جرأت نمی‌کردم نزدیکش بشوم ویا ازطریق مکاتبه با او ارتباط برقرار کنم ، زیرا خطری راکه برزندگیش بال گسترده بود بشدت احساس می‌کردم ومیترسیدم که این خطر را تشدید کنم؛ وچون می‌دانستم که صرف وجودم خطر پیش‌بینی نشده‌ای است که برسر راهش سبز شده است همیشه نمیتوانستم بر دهشتی که از لحظهٔ وقوف به راز بروجودم استیلا یافته بود غلبه کنم . هیچگاه جرأت نمی‌کردم که حتی نامش را برزبان بیاورم ، واحساس میکردم که گوئی حتی جرأت شنیدنش را هم ندارم ، و اگر تصادفاً درجائی بودم و جریان صحبت باین مجرا میافتاد ، که طبعاً گاهی اوقات می‌افتاد ، سعی میکردم چیزهائی راکه می‌گویند نشنوم: پیش خود به شمارش اعداد می‌پرداختم ویا قطعاتی راکه ازبربودم ذهناً مرور می‌کردم ویاازاطاق بیرون میرفتم . اکنون می‌بینم که این کارها را اغلب مواقعی میکردم که خطر اینکه صحبتی از او بمیان آید دربین نبود ، ولی از ترس اینکه مبادا چیزهائی گفته شود که به‌لو دادنش، آنهم ازطریق من ، منتهی شود این اعمال را بی‌اختیار انجام می‌دادم .

چه بگویم ، که چقدرلحن وآهنگ صدای مادرم را بیاد می‌آوردم، درشگفت ازاینکه آیابا همهٔ اشتیاقی که بشنیدن‌آن دارم ممکن‌است باز روزی آنرابشنوم ؟ وباخودمیاندیشیدم که چقدرعجیب و دردناك است که بایدبرایم این همه تازه وناآشنا باشد. چه بگویم ، همیشه گوش بزنگ این بودم که وصف مادرم را از دهن دیگران بشنوم . اغلب از در عمارت شهریشان میگذشتم؛ به‌این خانه علاقمندبودم، اما ازنگاه‌کردن به‌آن وحشت داشتم . یکبار که در تآتر بودم مادرم نیز حضور داشت ، ولی درنظر تماشاچیان بحدی دور و جدا از هم می‌نمودیم که وجود هرگونه رازی و پیوندی میان ما دوتا وهم وپندار مینمود. آری ، اینها همه گذشته و رفته است . سرنوشتم بحدی خوب وخجسته بود که کلمه‌ای دربارهٔ خودنمیتوانم بگویم که داستانی ازخوبی وبزرگواری دیگران نباشد. حال که چنین است ازاین اندك در می‌گذرم وبه‌نقل وقایع بعدمی‌پردازم .

پس ازاینکه درخانه مستقر شدیم آدا و من گفتگوهای بسیاری را با سرپرستم بانجام رسانیدیم که موضوع همهٔ آنها ریچارد بود . دختردلبندم از اینکه ریچارد نسبت به پسرعموی مهربانشان ازجادهٔ انصاف خارج شده واینهمه ستم درحق وی روا داشته بود سخت متأثربود ولی درعین‌حال بحدی به‌ریچاردعلاقمند بود که حتی بخاطراین چیزها هم دلش فتوی نمیداد از اوبدی یادکند وسخنی درملامتش برزبان آورد . سرپرستم ازشدت علاقهٔ موجود باخبر بود، وهیچوقت نشدکه‌نامی از ریچارد ببرد وکلمهٔ تلخ و نکوهش آمیزی راچاشنی آن کند. می‌گفت «عزیزم ، ریك اشتباه می‌کند. خوب! خوب! همهٔ مابارها وبدفعات اشتباه کرده‌ایم. امیدوارم نفوذ شما وگذشت زمان اورا به‌راه راست هدایت کند .»

آنچه راکه‌آنوقت حدس میزدیم ، بعدها فهمیدیم ـ بعدها فهمیدیم که بارها سعی کرده بود چشم و گوش ریچارد را بازکند وتا وقتی مطمئن نشده بودکه تلاش ومجاهدت بیشتر در این زمینه بیهوده وعبث خواهد بود جریان را به‌گذشت زمان محول نکرده بود. نامه‌های بسیاری به‌او نوشته بود ؛ با او ملاقات کرده بود ، با او صحبت‌کرده و هروسیله و راه و چاره‌ای راکه رأفت ومهربانیش مؤثر ومقنع یافته بودآزموده وبکاربرده بود. اما چه‌فایده، طفلك ریچاردگوش شنوا وچشم‌بینا نداشت تاحقیقت این مسائل‌را ببیندودرك کند. استدلالش این بوده‌که اگر دراشتباه است و حق با او نیست وقتی‌که کار دعوی مطروحه درعدالتخانه بپایان رسید جبران مافات می‌کند . خوب ، اگر درتاریکی دست به‌اطراف میساید و پیش میرود ، و راه پیش پایش را نمی‌بیند ، پس چه بهترکه منتهای سعیش را بکندواین ابرهای مظلمی راکه اینهمه مسائل درمیانشان باشفتگی وابهام‌گرائیده است پراکنده سازد. میگفت:

«مگرشما نمی‌گوئیدکه این‌همه سوء ظن وسوءتفاهم وعدم اعتمادناشی ازهمین پرونده است ؟ بسیار خوب ، حالاکه اینطور است بگذاریدکار پرونده را به‌آخر برسانم و ازطریق آن به‌عقل سلیم برسم .» ـ و این جواب همیشگی او بود .

چه بگویم، جارندیس وجارندیس طوری وجودش را در پنجه گرفته بودکه ممکن نبود آدم مطلبی را عنوان کند واو بانوعی منطق کج ومعوج بنفع اعمالی‌که میکرد استدلال نکند.

سرپرستم روزی خطاب بمن گفت « خوب ، با این‌کیفیت سرزنش کردنش ، حتی از بخودگذاشتنش هم خطرناکتر است .»

از یکی ازهمین فرصتها استفاده‌کردم و دراین باره‌که آقای اسکیمپول مشاور خوبی از برای ریچارد باشد ابراز تردید نمودم .

سرپرستم بخنده‌گفت « مشاور ! عزیزم چه‌کسی با اسکیمپول مشورت می‌کند؟ »

گفتم « بهتر بود می‌گفتم **مشوق** .»

سرپرستم مجدداً گفت «مشوق ! چه‌کسی براثر تلقینات اسکیمپول تشویق میشود ؟ »

پرسیدم «ریچارد هم نمی‌شود؟»

سرپرستم درجواب گفت «نه، عزیزم، آدمی به‌این وارستگی وخوش مشربی وجودش برای اومایهٔ سرگرمی وتسلااست. واما مسألهٔ اندرزدادن وتشویق‌کردن، یا انجام هرکاری

جدی نسبت به هر کس وهرچیزی ـ نه عزیزم ، فکرش را هم نباید کرد ؛ این قبیل چیزها از آدمی به‌بچگی اسکیمپول ساخته نیست .»

آدا که تازه به‌ما پیوسته بود ازفراز شانهٔ من خطاب به او گفت :

« ببخشید ، پسرعمو «جان» چه باعث شده که اینطور بچه باشد ؟ »

سرپرستم درحالیکه دست به‌موهایش می‌کشید وپیدا بودنمیداند چه جوابی باین‌سؤال بدهد پرسید « چه چیز باعث شدکه اینطور بچه باشد ، ها عزیزم ؟»

ـ بله ، پسرعمو «جان» .

سرپرستم همچنانکه دست به سرش می‌کشید و موهایش را آشفته‌تر میساخت بآرامی جواب داد :

«خوب ، میدانید ... سراپای وجودش‌احساس ... حساسیت ... وتأثرپذیری ... و خیال وتخیل‌است. ضمناً این کیفیات‌چنانکه‌بایددراوتعدیل نشده‌اند. من‌تصورمی‌کنم‌اشخاصی که بخاطروجود همین‌کیفیات اورا درجوانی میستوده‌اند اهمیتی بیش از حد برایشان قائل شده‌اند وبهمین جهت مسألهٔ هدایت وتعدیل‌وتنظیمشان را ازنظردورداشته‌اند ـ وباین ترتیب باین صورت درآمدکه می‌بینید .»

دراینجا سرپرستم یکمرتبه صحبتش را برید، وهمچنانکه باامیدواری مارا مینگریست گفت :

« خوب ؛ شما دوتا چه فکر می‌کنید ؟ »

آدا نگاهی بمن افکند وگفت‌که بنظراو جای تأسف است‌که می‌بیند آقای اسکیمپول هم برای ریچارد خرج و مخارجی تولید می‌کند .

سرپرستم با عجله‌گفت « بله ، بله ـ حق با شما است ـ نباید بکند . بله ، ترتیب این کار را باید داد ، و بهرحال از تکرارش جلوگیری کرد. این عمل بهیچوجه درست نیست.»

من هم گفتم‌که واقعاً جای تأسف است‌که آقای اسکیمپول باید بخاطر پنج پوندی‌که به او تعارف کرده‌اند ریچارد را به‌آقای هولز معرفی کند .

سرپرستم ابتدا قدری ناراحت شد وگفت :

« او معرفی کرد ؟»

وبعدگفت « ولی خوب ، دراینجا او را آنچنانکه هست می‌بینید ـ بله ، بدون هیچ رنگ و روغنی . مسألهٔ سوء استفاده و این قبیل چیزها در کار نیست ـ آنهم در مورد او ؛ این شخص اصلا این‌کاره نیست ؛ اوکه از ارزش پول علم واطلاعی ندارد . «ریك» را به او معرفی می‌کند ، و بعد چون با او دوست است و مناسباتی دارد پنج پوندی هم از او قرض می‌کند . منظوری از این‌کار ندارد ، و اصولا باین فکرها هم نیست . من مطمئنم‌که این را خودش برای شما تعریف کرده ، اینطور نیست ؟»

گفتم « آ ـ بله !»

سرپرستم بلحنی پیروزمندانه گفت « میدانستم . آره ، عزیزم ، ظاهر و باطن همین است‌که می‌بینید ! اگر نظرسوئی داشت ، ویا اصولا روحش از قبح عملی‌که‌کرده خبرداشت آنرا تعریف نمی‌کرد .کار را می‌کند ، وبعدهم درکمال سادگی تعریف می‌کند . اما باید

او را در خانهٔ خودش ببینید تا بفهمید چه جور آدمی است . بله ، باید دیدنی از هارولد اسکیمپول بکنیم و درمورد این چیزهائی که گفتید توجهی به او بدهیم . ای ، عزیزانم ، شما هم چه فکرهایی میکنید... بچه است ، یك بچهٔ بتمام معنا ! »

و در تعقیب این فکر بامداد روزی به‌لندن وبخانهٔ آقای اسکیمپول رفتیم .

در «سامرزتاون[1]» در محلی بنام « پولیگن[2] » زندگی میکرد ، که آنروزها تعدادی اسپانیائی عبا بدوش که سیگار دست پیچ می‌کشیدند درآن حول وحوش ویلان بودند. درست نمیدانم که آیا ازسایهٔ سر « فلان دوست » که آخرسر اجارهٔ خانه‌اش را می‌پرداخت واقعاً مستأجر خوب وخوش حسابی بود ویا اینکه بعلت عدم استعداد و قابلیتی که در سر وصورت دادن به‌اموردنیوی داشت بیرون کردنش ازخانه امرمشکلی بود . درست نمیدانم ، ولی‌هرچه بودچندین سال بودکه این خانه را دراجاره داشت . وضع عمارت با تصوراتی که ما دربارهٔ آن داشتیم هماهنگی کامل داشت. عمارتی بود فکسنی؛ دویا سه تا ازنرده‌های حیاط غیبشان زده بود ؛ بشکهٔ آب شکسته و چکشك در لق شده بود، دستهٔ زنگ آنطورکه اززنگ‌زدگی طناب سیمی‌آن پیدا بود مدتها بودناپدیدگشته بود وتنها نشان مسکونی بودن عمارت‌وجود جاپاهای کثیفی بودکه برپله‌ها به‌چشم میخورد .

دختر شلختهٔ رسیده و چاق و چله‌ای که گوشت بدنش همچون گوشت توت رسیده از چاکهای پیرهن وترکهای کفشش بیرون زده بودبه دق‌الباب ما جواب گفت . لای در راکمی باز کرد ، و شکاف حاصله را با هیکلش پر کرد . ولی چون آقای جارندیس را می‌شناخت (وبنظرم این‌آشنائی بادریافت مواجبش بی‌ارتباط نبود.) بلافاصله دست ازسختگیری کشید و اجازهٔ ورود داد . و چون قفل در خراب بود ، مدتی به زنجیر آن‌که آنهم وضع درستی نداشت ور رفت ، وبعدگفت « خوب ، حالا بفرمائید بالا .»

راه طبقهٔ اول‌عمارت را درپیش گرفتیم ؛ و در سرراه خود به اثاثهٔ دیگری جز همان جاپاهای کثیفی که گفتم برنخوردیم. به‌طبقهٔ اول که رسیدیم آقای جارندیس بی‌آنکه در بزند ویا اجازهٔ ورود بخواهد داخل اطاقی شد وماهم از پی‌اش بدرون رفتیم . اطاق بقدر کفایت رنگ و روباخته بود ، درآن ازنظافت واین قبیل چیزها خبری نبود؛ مقداری وسایل تجملی کهنه و بی‌رنگ و رو در آن بچشم میخورد ؛ اثاثهٔ آن عبارت بود از یك صندلی زیر پائی بزرگ ، کاناپه‌ای وتعداد زیادی تشکچه ویك صندلی راحتی و تعدادی نازبالش ویك پیانو وتعدادی‌کتاب ومقداری وسایل نقاشی وتعدادی دفترچهٔ نت وچند شماره روزنامه وچندطرح وتابلوی نقاشی . جام شکستهٔ یکی ازپنجره‌های کثیف را کاغذگرفته و با نوار چسب محکم کرده بودند. ولی درعوض بشقاب‌کوچکی محتوی‌شلیل‌های درشت وگوشتالوو بشقاب‌دیگری محتوی انگور و بشقابی محتوی نان شیرینی و یك شیشه شراب رقیق روی میز بود . آقای اسکیمپول، درلباس راحتی، برروی‌کاناپه لم داده بود و دریك فنجان چینی‌اصل نوعی قهوهٔ معطر می‌نوشید (حوالی ظهر بود) و گلهای شب‌بوی روی بالکن را تماشا میکرد .

---

1 – Somers town 2 – Polygon

ازحضور ما بهیچوجه دستپاچه نشد، وبلکه برخاست وباهمان شیوهٔ خوش و خوشدلانهٔ خود بما خوش‌آمد گفت .

وقتی نشستیم ــ و البته این هم خالی از اشکال نبود، چون بیشتر صندلیها لق وزهوار در رفته بودند ــ اظهار داشت :

« بله ، این هم بنده ــ همانگونه که ملاحظه می‌فرمائید ! و این هم صبحانهٔ ساده و مختصرم ! بعضیها دوست دارند صبحها گوشت ران گوساله وگوسفند بخورند اما بنده خیر . هلوئی وقهوه‌ای وشراب قرمزی مرا کفایت می‌کند . بدیهی است من بخاطر نفس خودشان باین چیزها علاقمند نیستم ، ولی بادیدنشان به‌یاد خورشید می‌افتم ، حال آنکه گوشت ران گوساله و گوسفند چیزی ندارند که آدم را بیاد خورشید بیاندازد ــ جز ارضای احساس حیوانی آدم‌کاری نمی‌کنند .»

سرپرستم خطاب به‌ما اظهارداشت «این اطاق معاینهٔ دوست ما است (ویا می‌بود، اگر اصولا مریضی را می‌پذیرفت ، ویا نسخه‌ای می‌نوشت) ، خلوتگاه واطاق‌کار او است .»

آقای اسکیمپول قیافهٔ شاد و بشاشش را متوجه ما نمود وگفت :

« بله ، این قفس پرنده است ! این آنجائی است که پرنده زندگی می‌کند و نغمه می‌سراید . البته هرچندگاه، پرش را می‌کنند و بالش را می‌چینند . ولی بهرحال او مقید این چیزها نیست و نغمه‌اش را سر می‌دهد ــ بله، نغمه‌اش راسر می‌دهد.»

وهمچنانکه ظرف انگور را جلو ما گرفته بود وتعارف می‌کرد باز بهمان شیوهٔ دل‌ــ انگیز خود تکرار می‌کرد :

« بله ، نغمه‌اش را سرمی‌دهد . طبیعی است که نغمه‌اش نغمه‌ای حاکی از جاه طلبی نیست ، اما بهرحال ، نغمه‌ای است .»

سرپرستم گفت « چیز بسیار خوبی است، تعارف آورده‌اند ؟ »

آقای اسکیمپول در جواب گفت « خیر ، خیر ! اینها را باغبان مهربانی میفروشد ، نوکرش وقتی اینها را آورد گفت که میخواهد بداند آیا برای پولش منتظر بماند ؟ گفتم : دوست عزیز ، راستش را بخواهید ، اگر برای وقتتان ارزش قائل هستید ، تصور میکنم ، بهتر استمنتظر نمانید . وظاهراً مثل اینکه وقتش برایش ارزش داشت ، چون معطل نشد ، وپی کارش رفت . »

سرپرستم ، تبسم‌کنان به‌ما نگریست ، تو گوئی ازما می‌پرسید « مگر آدم میتواند با این طفل شیله پیله هم داشته باشد ؟ »

آقای اسکیمپول گیلاسی شراب برای خود ریخت و به‌شادمانی اظهار داشت :

«یادامروز را همیشه در اینجا گرامی خواهیم داشت ؛ امروز را روزه‌سنت‌کلر و سنت سامرسن» خواهیم خواند . اما دخترهایم را باید ببینید. دخترآبی چشمی دارم ــ که دختر زیبای من است . دختری احساساتی و دختری شوخ و پرادا دارم ــ همه راباید ببینید ــ خوشوقت خواهند شد .»

میرفت که صدایشان کند که سرپرستم مانع شد و از او خواست که لحظه‌ای چندحوصله کند چون مایل است چند کلمه‌ای با او صحبت کند. آقای اسکیمپول درجواب به خوشروئی بسیار گفت :

« جارندیس عزیزم ، هرچند لحظه‌ای که بخواهید . اینجا ، یعنی درخانهٔ ما، وقت مسأله‌ای نیست . ما هیچوقت نمیدانیم چه ساعتی است، و مقیدش هم نیستیم . لابد خواهید گفت : این که نشد راه پیشرفت در زندگی ؟ ــ خوب ، درست هم میفرمائید . ولی ما هم که پیش نمی‌رویم ـ و همچو ادعائی هم نداریم .»

سرپرستم باز نگاهی بما افکند ، نگاهی که بوضوح می گفت « میشنوید که ؟ »

سپس گفت « گوش کن ، هارولد ، مطلبی که میخواهم بگویم مربوط است به‌ریك ..»

آقای اسکیمپول به‌لحنی بسیارصمیمی گفت « عزیزترین دوستی است که دارم ! گمان می‌کنم چون مناسباتش با شما حسنه نیست قاعدتاً نمی‌بایست عزیزترین دوست من باشد ، ولی بهرحال هست؛ جلواحساسم رانمی‌توانم بگیریم . سرشارازلطف و زیبائی و جوانی‌است و من او را دوست دارم . این کار اگر مورد پسند شما هم نباشد باز من ناگزیر از آنم ــ او را دوست دارم .»

صراحت دل‌انگیزی که لحن سخنش داشت براستی عاری از غرض مینمود و سرپرستم و حتی آدا را، لااقل درآن لحظه، پاك خلع سلاح کرد .

سرپرستم گفت «مانعی ندارد، هرقدردلت میخواهد دوستش داشته باش ؛ منتها هارولد باید ملاحظهٔ جیبش را هم بکنیم . »

آقای اسکیمپول گفت « آه ! جیبش ؟ خوب ، حالا دیگر موضوعی را پیش میکشید که من نمی‌فهمم . »

وباز قدری شراب‌برای‌خود ریخت، وهمچنانکه‌قطعه‌ای نان شیرینی‌رادرآن فرومیبرد سری تکان داد وبه روی من و آدا لبخند زد : باقیافه‌ای که میگفت امکان ندارد بتوان یك چنین مطلبی را به او تفهیم کرد .

سرپرستم بی‌هیچ مجامله و تکلفی گفت «اگرهم با اوباینجا وآنجا رفتی نبایدبگذاری پول دوتایتان را او بدهد .»

آقای اسکیمپول که چهره‌اش براثر غرابت این طرز فکر به شادمانی پرتو می‌افکند در جواب گفت :

«جارندیس عزیزم، من چکارکنم؟ اگر بگوید به‌فلان‌جا برویم ، خوب، ناچارم‌بروم. وبعد، چگونه میتوانم مخارجم را بپردازم ؟ من که هیچوقت پولی ندارم؛ تازه‌اگرهم داشته باشم تصوری از ارزش آن ندارم . فرض کنیم ، من به‌طرف بگویم : خوب آقا ، حساب ما چقدر میشود ؟ و باز فرض کنیم طرف درجواب بگوید : شش شیلینگ و هفت پنس ؟ من که چیزی دربارهٔ شش شیلینگ وهفت‌پنس نمی‌دانم ! ولذا نمی‌توانم موضوع را طوری دنبال کنم که چیزی عاید طرف سازد . و اینطرف و آنطرف هم راه نمی‌افتم که از مردم اهل حساب

بپرسم که شش شیلینگ وهفت پنس بزبان مراکشی ـ که من نمی‌فهمم ـ چیست . خوب ، در اینصورت چرا اینطرف وآنطرف بروم و ازمردم بپرسم که شش شیلینگ وهفت پنس برحسب پول ـ که نمی‌فهمم ـ چیست وبه چه معنا است ؟ »

سرپرستم که این جواب ساده وبی‌پیرایه سخت محظوظش داشته بود گفت :

« بسیارخوب ، بعد ازاین اگر قرار شد روزی با ریچارد به مسافرت بروی پولش را ازمن بگیر و (بی‌آنکه به‌این جریان اشاره‌ای بکنی) حسابش را به‌او محول کن . »

آقای اسکیمپول درجواب گفت « جارندیس عزیزم ، من حرفی ندارم ـ هرکاری را که شما بگوئید می‌کنم ولی این مسأله بصورت ، خیلی مضحك می‌نماید ـ بی‌معنی بنظر میرسد . ضمناً میس‌کلرومیس سامرسن عزیز ، باوربفرمائید من آقای کارستن را آدم بسیار ثروتمندی می‌دانستم و فکرمی کردم کافی است چیزی را حواله بدهد و یا سند یا حواله یا چك یا براتی را امضاءکند ویا برگی را درجائی از پرونده‌ای بگذارد و از در و دیوار پول بریزد . »

آدا گفت « خیر ، آقا ؛ در واقع اینطورنیست ـ چیزی ندارد . »

آقای اسکیمپول ، همراه با لبخندخوش و دل‌انگیزخود گفت « نه ـ واقع میفرمائید؟ عجب ، من هیچ فکر نمی‌کردم اینطور باشد ! »

سرپرستم، درحالیکه دستش را به‌تأکیدسخنانش برآستین‌کت راحتی آقای اسکیمپول قرار داده بود گفت :

« وچون اعتماد براین نی پوسیده روز بروز او را بسوی بی‌چیزی و نداری بیشتری سوق میدهد ، لذا ، هارولد ، مواظب باش اورا به ادامهٔ این‌کار تشویق نکنی‌ها ! »

آقای اسکیمپول گفت «دوست عزیزومهربانم ، میس‌سامرسن عزیزم ، میس‌کلرعزیزم ـ مگر چنین چیزی هم ممکن است ؟ این چیزی‌که شما میفرمائیدکار است ، من هم‌که سر ـ رشته‌ای ازکار ندارم . این اوست‌که مرا تشویق می‌کند . او از درون اعمال بزرگ سر بر میآورد و درخشانترین و زیباترین مناظررا ازنتایجشان می‌پردازدو درپیش روی من قرار می‌دهد ، وازمن می‌خواهدکه آنها را بستایم. طبیعی است من هم آنها را می‌ستایم ـ البته بعنوان مناظری زیبا . اما چیز دیگری درموردشان نمی‌دانم ، وجریان را ازهمین قرار هم باو میگویم . »

صفا و سادگی بی‌شائبه‌اش ، بهنگامی‌که این مطالب را ایراد می‌نمود ، ولذتی‌که از صفا و معصومیت خود می‌برد ، و شیوه‌ای که بمدد آن خویشتن را در کنف حمایت خویش می‌گرفت واستدلالی‌که درتوجیهٔ وضع این شخص ،که هارولد اسکیمپول باشد، می‌کردهمه با حلاوت وسلاست و دقت گفتارش دست بدست هم میدادند تا نظر سرپرستم را تمام و کمال تأییدکنند . هرقدر با او روبرو می‌شدم بهمان اندازه بنظرم بعیدمیآمدکه بتواند برای نیل به‌منظوری زمینه‌چینی‌کند ویا چیزی راپنهان دارد ویا برچیزی تأثیرکند. معهذا ،درغیابش همهٔ این چیزها محتمل و ممکن می‌نمود ، و اگر میدیدم که با یکی ازکسانیکه خاطرشان پیشم عزیز است روابط نزدیك برقرارکرده‌است سخت ناراحت می‌شدم .

بهرحال ، پس ازاینکه ، بقول او ، بازپرسی به پایان رسید با قیافه‌ای شاد از اطاق خارج شد و رفت که سه دخترش را بیاورد (پسرهایش در مواقع مختلفی از خانه گریخته بودند) ، حال آنکه سرپرستم بر اثر این طرز دفاعی که اوازکودکی و اعمال کودکانهٔخود کرده و آنرا باین نحو دل‌انگیز توجیه کرده بود سخت محظوظ بود . طولی نکشیدباتفاق سه دخترش و خانم اسکیمپول که روزگاری از زیبائی بی‌بهره نبوده واکنون زن رنجور و بینی بلندی بود که از ناراحتیها و دردهای متعدد ومختلفی رنج می‌برد بازگشت .

گفت « این دختر زیبای من است ـ آرتوزا[1] ـ که مثل پدرش چیزهائی مینوازد و میخواند . این‌هم دختراحساساتی من ـ لورا[2] ـ که مینوازد ، اما نمی‌خواند . این هم دختر شوخ و پرادای من ـ کیتی[3] ـ که میخواند اما نمی‌نوازد . همه قدری نقاشی می‌کنیم ، قدری مینوازیم ، اما تصوری از زمان وپول نداریم .»

خانم اسکیمپول آهی کشید ، تو گوئی خوشوقت میبود چنانچه میشد و امکان داشت این فقره را ازکمالات خانواده حذف کرد . ضمناً بگمان من مقصد وصول این آه سرپرستم بود ، وباید بگویم که خانم اسکیمپول ازهرفرصتی استفاده می‌کرد وآهی میکشید .

آقای‌اسکیمپول همچنانکه نگاه پرازنشاطش‌را به‌روی یکایك مامیگرداندناظهارداشت:

« باور بفرمائید بررسی منشاء خصوصیات و غرائب خانوادهٔ ما چیز بسیار جالب و دل‌انگیزی است . دراین خانواده‌ای که ملاحظه میفرمائید همه‌کودکیم ، ومن خودم ازهمه کودك‌ترم . »

دخترهاکه پیدا بود سخت باو علاقمندند بشنیدن این حقیقت غریب ، بسیار محظوظ شدند ـ خاصه دختر شوخ و پرادا .

آقای اسکیمپول خطاب به دخترها گفت :

« آره بابا ، اینطور نیست ؟ البته‌که اینطور است ، و همینطور هم‌خواهد بود ، زیرا مانند آن سگهائی‌که در سرود روحانی از آنان یاد میشود «طبیعت مااینطور اقتضا می‌کند» ولی‌درعوض، میس‌سامرسن را ملاحظه‌کنید، که‌استعداد قابلیت‌اداری‌شگرفی دارند واحاطه‌ای که به جزئیات و دقایق اموردارند واقعاً شگفت‌انگیزاست. تردیدنیست‌بگوش میس سامرسن بسیار عجیب خواهد آمد وقتی بشنوندکه‌ما دراین خانه چیزی‌دربارهٔ‌کتلت نمی‌دانیم ، ولی واقعیت این است‌که هیچگونه اطلاعی دراین خصوص نداریم . کتلت که بجای خود ، هیچ نوع خوراکیی نمیتوانیم بپزیم ، حتی یك سوزن را هم نمی‌توانیم نخ کنیم . اما در عوض ، اشخاصی را که واجد حکمت عملی مورد نیاز ما هستند بدیدهٔ تحسین مینگریم، و هیچوقت هم باآنها نزاع نمی‌کنیم. پس آنها چرا باید باما بمعارضه‌برخیزند . حرف ما این است: شما براه خود بروید، ما هم براه خود میرویم، شما براساس‌دانش وحکمت عملی‌خود زندگی کنید ، واجازه بدهید ما هم به‌طفیل شما زندگی‌کنیم!»

خندید ، اما قیافه‌اش مطابق معمول ساده وعاری ازهرگونه شائبه وریب و ریا بود، ودرواقع مینمود درآنچه میگوید صادق است .

---

1 - Artheusa 2 - Laura 3 - Kitty

سپس گفت « سرخ گلهای من ، ما نسبت بهمه چیز احساس موافق داریم ـ نسبت بهمه‌ـ چیز ، اینطور نیست ؟ »

هر سه دختر همصدا گفتند «آره پاپا !»

آقای اسکیمپول گفت « در واقع ، دراین زندگی آشفته ، این راه و روش ما است ، مافقط میتوانیم تماشا کنیم و دلبستهٔ اشیاء بشویم وشك نیست تماشاهم می‌کنیم ودل هم‌میبندیم‌ـ جز این چه میتوانیم بکنیم ؟ مثلا همین دختر « زیبای » مرا ملاحظه بفرمائید که سه سال است ازدواج کرده‌است ، خوب ، تصور می‌کنم ازدواج کودکی باکودك دیگر وپیدا کردن دوکودك دیگر ازنظر اقتصاد سیاسی عمل درست و بجائی نبود ، ولی خوب ، با وجود این بسیاردل‌انگیز بود . چون بالاخره شورهائی بود وتبادل آرائی . بهرحال ، روزی شوهر جوانش را بخانه آورد ، وحالا او و جوجه‌هایشان در طبقهٔ بالاآشیان دارند . تصور می‌کنم روزی « احساساتی » و « شوخ و پر ادا » هم شوهرانشان را بخانه بیاورند ودر بالاآشیان کنند . باری ، باین ترتیب که ملاحظه میفرمائید می‌گذرانیم ـ البته نمیدانیم چطور ، اما بهرحال می‌گذرد . »

این دختر بسیار جوانتر ازآن مینمود که مادر دوطفل باشد ، ومن براستی هم نسبت به خودش و هم نسبت به کودکانش در خود احساس دلسوزی بسیار نمودم . پیدا بود که دخترهاهرطور که توانسته بودند وپیش آمده بود بارآمده بودند، و الله‌بختی چیزهائی فرا گرفته بودند. آنقدر که بتوانند در اوقات تنبلی و بیکاری پدرشان اسباب بازی‌های مناسبی باشند. ضمناً آنطورکه پیدا بود ذوق نقاشی آقای اسکیمپول درطرزآرایش موهایشان بدقت رعایت شده بود : سبك آرایش دختر « زیبا » کلاسیك ، و طرز آرایش دختر «احساساتی» پر تکلف و شیوهٔ آرایش دختر«پر ادا» کمانی بود. بخش عمده‌ای ازپیشانیش به‌زیبائی جلوه مینمود و طره‌های کوچك عاشق‌کشی در اطراف چشمانش آواره بود ـ و سبك لباس هرسه نیز ، هرچند به شلختگی بسیار، متناسب با شیوهٔ آرایش گیسوانشان بود .

من وآدا مدتی باآنها صحبت کردیم‌ـ عجیب به‌پدرشان شبیه بودند. دراین ضمن آقای جارندیس که چندین باربشدت دست برسر کشیده وموهایش راآشفته وبه‌تغییر جهت وزش باد اشاره کرده بود ، درگوشه‌ای که صدای جرنگ جرنگ پول از آن بگوش میرسید با خانم اسکیمپول مشغول گفت وشنود بود. آقای اسکیمپول قبلااعلام کرده بودکه باما به‌خانه خواهد آمد و رفته بود لباس بپوشد و آماده شود .

موقعی‌که برگشت گفت :

« سرخ گلهای من ، از ماما توجه کنید ، امروز حالش خوب نیست . من هم بمدت یکی دو روز به‌خانهٔ‌آقای جارندیس میروم ؛ درآنجا چهچههٔ چکاوکها را می‌شنوم ، وقدری تمدد اعصاب می‌کنم . چون همانطورکه میدانید حال خوشی ندارم ، واگر در خانه بمانم ناراحتی اعصابم شدت می‌کند.»

دختر «پرادا» گفت «آن مردکهٔ پست !»

«لورا» به‌لحنی شکوه‌آمیز گفت «آنهم درست موقعی که میدانست پاپا حال ندارد و

درکنار گلهای شب‌بو استراحت کرده ، وآسمان صاف را تماشا میکند ! »

«آرتوزا» گفت « و وقتی که هوا پر از عطر گیاهان بود !»

آقای اسکیمپول ، با منتهای حسن خلق اظهاراتشان را تأیید کرد و گفت :

« بله ، حاکی از فقدان احساس لطیف بود ـ قدری خشن بود ـ بله ، فقدان احساس لطیف انسانی دراو بچشم میخورد .»

وآنگاه منباب توضیح به‌جهت ما افزود :

« بله ، دخترهایم از یك آدم شریف سخت بدل گرفته‌اند .»

دخترها یکصدا فریاد برآوردند «نه پاپا ، کجاش شریف بود !»

آقای اسکیمپول گفت (بله ، خشن که بود ـ یك نوع خارپشت آدم‌نما ،که خودرا گلوله می‌کند وتیغهایش را نشان‌می‌دهد . دراین نزدیکی‌ها نانوائی هست که مدتی پیش چندصندلی از او به‌امانت گرفتیم . ما بچند صندلی احتیاج داشتیم ـ و طبعاً به دنبال یکی میگشتیم که داشته باشد و به‌امانت بدهد . بهرحال این عنق منکسره چندصندلی بما امانت داد ، و ماهم گرفتیم واستفاده‌کردیم. وقتی خوب کهنه شدند آمدکه آنها را ببرد ـ ما هم‌حرفی نداشتیم، وصندلیهارا دو دستی تحویل دادیم . شما فکرمی‌کنیدراضی بود ؟ خیر ، معترض بودکه چرا کهنه شده‌اند . برایش استدلال کردم و اشتباهش را خاطرنشان ساختم . گفتم :

دوست من ، واقعاً دراین سن و سال میتوانید اینقدربی‌منطق باشیدکه پا را توی یك کفش بکنید و بفرمائید «لا لاله ، صندلی را باید روی طاقچه گذاشت و نگاهش کرد ؟ که می‌فرمائید صندلی هم چیزی است که باید تماشایش کرد وازمسافتی دور نظاره‌اش کرد ، ویا ازیك دیدگاه نگاهش کرد ؟ یعنی نمیدانستید که این صندلیها را برای این از شما به‌امانت گرفته‌اندکه رویشان بنشینند ؟

ولی‌چه فایده، آدمی بود بی‌منطق وحرف حساب‌سرش نمیشد، وسخنان تلخ وزننده‌ای بکار برد . ولی من که برخلاف او ، بهمان اندازه‌که حالا هستم، آرام بودم باز به خود او مراجعه‌کردم و گفتم :

دوست عزیز ، ما دو تا هرچند ممکن است موقعیت‌های اجتماعی بس متفاوتی داشته باشیم مع‌الوصف یك وجه مشترك‌داریم ؛ ماهمه فرزندان یك مادربزرگ هستیم ـ که طبیعت باشد . دراین صبح خوش تابستانی بنده را می‌بینیدکه با این گلهائی که درپیش چشم دارم ومیوه‌ای که روی میز است و آسمان‌صافی که بالای سر است وهوائی که‌آکنده از رایحهٔ گلها است روی‌کاناپه‌ام نشسته‌ام (چون روی‌کاناپه نشسته بودم) وطبیعت را تماشامی‌کنم. ترا بحق این اخوتی‌که داریم درمیان من و این طبیعت حائل مشو وقیافهٔ بی‌معنای نانوائی عبوس را درمیان من و این موضوعی‌که اینهمه فاخر و زیبا است قرارمده ! »

سپس چشمانش راکه شگفتی مطبوعی درآنها موج میزد بالا کرد وافزود :

« ولی همان قیافهٔ مضحك را درمیان ما قرارداد ، ومی‌دهد وخواهد داد . بنا براین خوشوقتم دم چنگش نباشم و با دوستم ، جارندیس ، به‌خانه‌اش بروم .»

بنظر میرسیدفراموش کرده‌است که خانم اسکیمپول و دخترها میمانند و بانانوا روبرو

می‌شوند . اما این مسأله درنظرهمه ، چیز پیش پا افتاده وقصهٔ کهنه‌ای بود و صورت امری عادی پیدا کرده بود . با همان خوشدلی و بیغمی ولاقیدیی که از سایر حرکات و سکناتش می‌تراوید با زن وفرزندانش خداحافظی کرد وبا آسودگی خاطر با ما به‌خانه آمد . پائین که آمدیم فرصتی دست داد و ازلای درهای نیم باز نگاهی به درون اطاقها افکندیم : اطاق خودش درمقام مقایسه با سایرقسمتهای خانه‌کاخی بود .

آنوقت بهیچوجه ازخاطرم نمی‌گذشت که پیش ازآنکه روزبشب آید حادثهٔ تکان‌دهنده‌ای ازبرایم اتفاق خواهد افتاد که خاطره واثرآن همیشه دریادم باقی خواهد ماند. میهمانمان ضمن راه بحدی سرکیف بودوخوش صحبتی میکرد که‌کاری نمیتوانستم بکنم جزاینکه‌بنشینم وبه شادمانی بسیاربسخنانش گوش فرادهم - و دراین احساس، من تنها نبودم، آدا وسرپرستم نیز درپنجهٔ همین افسون بودند . وهرچند موقعی‌که «سامرزتاون» را ترك کردیم وضع باد طوری بودکه گوئی دو دستی به‌شرق چسبیده است هنوز دو میل راه نپیموده بودیم که بکلی تغییر جهت داد .

آقای‌اسکیمپول خواه بسبب رفتار وحرکات کودکانهٔ قابل بحث و تردیدش، ویا چیزی جزآن، همیشه از هرتغییرآب وهوائی شادی ومسرت کودکانه‌ای بهره برمیگرفت. صحبت‌ها وشیرین زبانیهای ضمن راه بهیچوجه خسته‌اش نکرده بود ، هنوز ما ازپله‌ها بالانرفته بودیم که او دراطاق پذیرائی بود، و تازه من به‌کارهای خانه پرداخته بودم که اوپشت پیانو نشسته بود وبرگردانهائی ازسرودکرجی بانان وملوانان را به‌آلمانی واسپانیائی زمزمه مینمود.

اندکی پیش از شام همه دراطاق پذیرائی گردهم آمده بودیم ، واو هنوز پشت پیانو بود وباهمان شیوهٔ خوش وفارغ ازغم و درد خود قطعات کوتاهی را مینواخت ، و درفواصل بین قطعات، میگفت که بله، تصمیم گرفته است چندطرحی راکه یکی دوسال پیش ازخرابه‌های دیوار «ورولام[1]» کشیده وبعلت خستگی نیمه‌کاره گذاشته است‌فردا به‌اتمام برساند. باری، بدینسان مشغول بودیم که‌کارت ویزیتی را بدرون آوردند وبه سرپرستم دادند ، واو نیزآنرا به‌لحنی تعجب‌آمیز وصدای رسا خواند :

«سرلی‌سستر ددلاك !»

هنوز اطاق دورسرم می‌چرخید و ازتکان این خبر بخودنیامده و قدرت حرکت پیدا نکرده بودم که میهمان بدرون‌آمد. اگرقدرت حرکت داشتم با عجله ازاطاق بیرون میرفتم؛ اما دراین بهت و سراسیمگی حتی اینقدر حضور ذهن نداشتم که پیش آدا ، به‌کنارپنجره، بروم ، ویا اینکه پنجره را ببینم ، ویاحتی محل آنرا بدانم . هنوزبسوی یکی ازصندلی‌ها نرفته‌بودم که نام خودرا شنیدم ، و دریافتم که سرپرستم مرا باو معرفی می‌کند .

ـ سرلی‌سستر ، لطفاً بفرمائید بنشینید .

سرلی‌سستر سری به ادب فرودآورد ونشست ، وگفت :

« آقای جارندیس ازلینکلن‌شایر برمیگشتم ، گفتم مزاحم بشوم و ...»

---

1 ـ Verulam نام شهری قدیمی واقع در نزدیك سنت‌البانزفعلی

ـ لطف فرمودید ، سرلی‌سستر ، جنابعالی برای ما مزاحم هستید .

ـ متشکرم ... و خدمت برسم ومراتب تأسف خود را از جریانی‌که پیش آمده بود اظهار بدارم. بسیار متأسفم‌که می‌بینم اختلاف موجود میان من و آقائی‌که معرف حضورتان هستند ومیزبانتان بوده‌اند موجب شده‌است‌که سرکار وبخصوص خانمهائی که همراه سرکار بوده‌اند نتوانید ازچیزهای ناقابلی‌که‌درعمارت چسنی‌ولدهست وشایدبه‌اذواق لطیف ومهذب ناخوشایند نیایند بازدید بفرمائید .

ـ سرلی‌سستر بسیارلطف دارید، ومن ازجانب‌خودم وخانمهائی‌که فرمودید وحضور دارند ـ ازجنابعالی تشکر میکنم .

ـ آقای جارندیس ، بعیدنیست همان آقائی‌که عرض‌کردم ـ وبعلل و جهاتی‌که بیان داشتم‌بیش‌ازاین‌به‌ایشان اشاره نمی‌کنم ـ تا این حد مرا مشمول لطف ومحبت خویش‌قرارداده باشندکه حتی خو وخصلتم راهم درست‌نفهمیده باشندوسرکار را متقاعدکرده باشند به‌اینکه چنانچه به‌سراپردهٔ «لینکلن‌شایر» تشریف ببرید یحتمل با آن ادب وتواضعی که اعضای آن دستوردارند خانمها وآقایان را بپذیرند ازسرکار و همراهانتان استقبال نکنند . من فقط مایلم ، با اجازهٔ سرکار ، عرض‌کنم‌که واقعیت جزاین است .

سرپرستم ، این قسمت ازاظهاراتش را بی‌آنکه بجواب مبادرت‌کند، با لطف ونزاکت بسیار ازسربازکرد .

سرلی‌سستربا وقاربسیار اظهارداشت «آقای جارندیس ، من به‌سرکار اطمینان میدهم که موقعی‌که ازخانم خانه‌دار چسنی‌ولد شنیدم که آقائی هم با سرکار بوده و ظاهراً ذوقی به‌جهت صنایع مستظرفه داشته‌اند بنابدلایل و جهاتی‌که عرض کرم موفق نشده‌اند تابلوهای خانوادگی را با دقت درخوری به‌بینند ـ و تصور می‌کنم برخی ازآنها جبران وقتی راکه بیننده صرف تماشای آنها میکند بنمایند ـ باور بفرمائید بشنیدن این موضوع فوق‌العاده ـ فوق‌العاده ـ متأثرشدم .»

دراینجا کارت ویزیتی را ازجیب درآورد ونام روی‌آن را بمدد عینك دستی‌اش ، با وقاربسیار وقدری ناراحتی واشکال خواند :

آقای هیرولد ... هرالد ... اسکیمپلینگ ... اسکامپلینگ... معذرت میخواهم ... آقای‌هارولد اسکیمپول .»

سرپرستم‌که تعجب ازسرو رویش میبارید‌گفت «بله ـ ایشان آقای اسکیمپول هستند.»

سرلی‌سستر گفت «عجب ! از زیارت آقای اسکیمپول خوشوقتم ، وهمچنین خوشوقتم ازاین‌که فرصتی دست داد تا مراتب تأثر وتأسف خودرا حضوراً وشخصاً به‌ایشان تقدیم دارم. امیدوارم‌دفعهٔ دیگر که تشریف آوردید تحت تأثیریك چنین احساس قید ومحدودیتی نباشید .»

آقای اسکیمپول ، با همان لحن وقیافهٔ مطبوع خود گفت :

«سرلی‌سستر ددلاك ، خیلی مرحمت دارید . حالاکه اینطور تشویقم میفرمائید مطمئناً سعادت لذت دیدار دیگری ازسراپردهٔ زیبایتان را از دست نخواهم داد . صاحبان جاهائی مانند چسنی‌ولد بانیان خیر عامه‌اند . ازسرلطف و مرحمت ، اشیاء زیبا و دلربائی را برای

شادی و مسرت خاطرما بینوایان حفظ می‌کنند ـ بهره برنگرفتن از چنین کرمی ناسپاسی نسبت به بانیان خیر ما است .»

پیدا بود که این نحوهٔ بیان احساس سخت موردپسند خاطر سرلی‌سستر قرار گرفت .

ـ آقا ، نقاش هستند ؟

آقای اسکیمپول درجواب اظهارداشت «خیر ، یك آدم بیکاره . یك آماتور .»

بنظر میرسید که این جواب حتی بیش ازاظهارقبلی موردپسند واقع شد. بهرحال اظهار امیدواری کرد که سعادت یاری کند وموقعی که آقای اسکیمپول به‌لینکلن شایر تشریف میبرند او هم درچسنی‌ولد باشد. آقای اسکیمپول اظهارداشت که خویشتن را بسیار مفتخرومحظوظ می‌داند .

سرلی‌سستر باز روی سخنش را متوجه سرپرستم نمود و گفت :

« بله ، آقای‌اسکیمپول به‌خانم خانه‌دار ، که همانگونه که ممکن‌است ملاحظه فرموده باشند یکی ازبستگان قدیمی و سرسپردهٔ خانواده است ...»

(آقای اسکیمپول درتوضیح بیانات سرلی‌سستر به‌شادمانی بسیار اظهار داشت : یعنی همان چندی پیش که ازعمارت دیدن کردم ـ ضمن همان سفری که بمنظور زیارت میس کلرو و میس سامرسن به لینکلن شایر کردم .)

« ... بله فرموده بودند که دوستی که قبلا در معیتشان به‌کنت نشین آمده بودند آقای جارندیس بوده‌اند . »

سرلی‌سستر دربرابر صاحب نام سرفرود آورد و افزود « وازهمین جا بود که من از جریانی که بجهت وقوع آن مراتب تأسف وتأثرم را بیان داشتم اطلاع حاصل نمودم . وقوع یك همچو امری ، نسبت به‌هر کسی ، مایهٔ تأسف وتأثر است ـ چه‌رسد به‌آقای جارندیس که مدتها است با حضرت علیه آشنا هستند و درواقع حتی نسبتی هم با ایشان دارند ، وآنطور که از حضرت علیه می‌شنوم مورد کمال احترامشان نیز هستند ـ با این وصف ، ملاحظه میفرمائید که جریان براستی دردناك است .»

سرپرستم درجواب اظهارداشت «سرلی‌سستر ، تقاضا می‌کنم بیش ازاین‌بنده را شرمنده نفرمائید. من به‌سرکاراطمینان میدهم که ما همه ازمیزان لطف وعنایت جنابعالی نسبت بخود آگاهیم . در واقع اشتباه از بنده بود ، و بنده باید به خاطر این سوء تفاهم از جنابعالی معذرت بخواهم . »

من حتی یکبارهم سر بر نداشته ومیهمان‌را ندیده بودم، وحتی آنطور که خودمیپنداشتم گفتگوئی راکه میگذشت نیز نمی‌شنیدم واکنون که می‌بینم جزئیات آنرا بخاطر می‌آوردم سخت در تعجبم ـ چون می‌نمود که می‌گذرد و اثری برذهنم بر جای نمی‌گذارد . صحبتشان را می‌شنیدم ، ولی ذهنم بحدی آشفته بود و احتراز و اجتناب غریزی از این آقا حضور اورا آنچنان برایم ناراحت‌کننده ساخته بود که فکر می‌کردم به‌سبب آشفتگی خاطر وتپش شدید قلب چیزی نمی‌شنوم .

سرلی‌سستر همچنانکه ازجای برمی‌خاست در دنبالهٔ سخنان خود گفت :

«موضوع‌را با حضرت علیه درمیان گذاشتم . ایشان اظهارداشتند که آن وقتی که آقای جارندیس وسفار تحت قیمومتشان درآن حوالی‌وحدودتشریف داشته‌اندسعادتی دست داده و برحسب‌اتفاق با ایشان روبروشده‌اند .آقای جارندیس، اجازه بفرمائید مطالبی راکه چند لحظه‌پیش‌بآقای اسکیمپول عرض‌کردم درمورد شماوخانمها نیزتکرارکنم. بدیهی‌است شرایط و اوضاع حاضر مانع ازاین است‌که عرض‌کنم مایهٔ خرسندی من خواهد بود چنانچه آقای بوی‌ثورن نیزلطف بفرمایندوتشریف بیاورند. امااین شرایط فقط محدود ومخصوص بایشان است وشامل دیگران نمی‌شود .»

آقای اسکیمپول روبه‌ماکرد و با همان شیوهٔ حاکی ازبی‌غمی خود اظهارداشت :

«شماکه میدانید چه نظری نسبت به‌او دارم : نره‌گاوی است دوست داشتنی‌که تصمیم گرفته است هر رنگی را سرخ ببیند !»

سرلی‌سستر سرفه‌ای‌کرد ، توگوئی حاضرنیست حتی‌کلمهٔ دیگری راجع به یك همچو شخصی بشنود، وبا ادب وتعارف بسیاراجازهٔ مرخصی خواست . همینکه رفت باسرعت هرچه تمامتر به‌اطاقم رفتم وتاآرامشم رابازنیافتم درآنجاماندم- فوق‌العاده سراسیمه بودم،وموقعی که پائین رفتم خوشحال شدم‌که دیدم فقط بخاطر اینکه در حضور بارونت بزرگ لینکلن - شایر خودرا باخته‌ام سربسرم می‌گذارند ومسخره‌ام می‌کنند .

حال دیگرباین نتیجه رسیده بودم‌که وقت آن رسیده است آنچه راکه‌میدانم باسر- پرستم درمیان گذارم . احتمال وانتظار اینکه مرا به‌لینکلن شایر ببرند وبا مادرم روبرو کنند ، ویا مرا به‌خانه‌اش ببرند (و حتی رفتن آقای اسکیمپول بآنجا ، هرچند وابستگی دوری بامن داشت) واینکه مشمول عنایت و لطف شوهرش واقع شوم بحدی دردناك بود که احساس‌کردم دیگر بدون‌کمك سرپرستم راه به‌جائی نمی‌برم.

شب هنگام ، موقعی‌که برای استراحت ازهم جدا شدیم ، وپس ازاینکه کمافی‌السابق باآدا، دراطاق قشنگمان ، نشستیم وقدری ازاین در و آن در صحبت‌کردیم از اطاق خارج شدم و درجستجوی سرپرستم راه اطاق مطالعه را درپیش‌گرفتم - میدانستم‌که همیشه آنوقت شب آنجا است وکتاب میخواند ؛ قدری‌که نزدیك شدم نوری را که از چراغ مطالعه‌اش به راهرو می‌تابید مشاهده‌کردم .

- سرپرستم ، اجازه میفرمائید ؟

- بله خانم‌کوچولو ، بیا تو . اتفاقی افتاده ؟

- خیر ، چیزی نیست ،گفتم حالاکه خلوت است چندکلمه‌ای راجع به خودم با شما صحبت‌کنم .

یکی ازصندلیهارا برایم‌گذاشت، وکتابش را بست‌وبه‌کناری نهاد ، وچهرهٔ مهربانش را بسویم‌گرداند و با دقت بانتظارماند . همان حالت غریبی راکه قبل ازآن هم یکباردیده بودم مجدداً درقیافه‌اش بازیافتم - همان شبی‌که‌گفته بود ناراحتی‌اش چیزی نیست که من بسهولت درك‌کنم .

گفت « عزیزم ، هر آنچه بشما مربوط باشد به همهٔ ما مربوط است . تو هر چقدر

میخواهی صحبت کنی منهم بهمان اندازه وشاید بیشتر مایلم گوش کنم .»

گفتم « سرپرستم ، میدانم . ولی نمیدانید چقدربه‌راهنمائی وکمك شما احتیاج دارم! اوه ، نمیدانید که امشب چقدر باین راهنمائی احتیاج دارم !»

سرپرستم که هیچ انتظار نداشت با یك‌چنین لحنی صحبت کنم قدری سراسیمه شد .

به سخن ادامه دادم و گفتم « نمیدانید ، امروز ازآنوقتی که آن مهمان آمده چقدر مشتاق بوده‌ام با شما صحبت کنم !»

ـ عزیزم ، مهمان ؟ سرلی‌سستر ددلاك؟

ـ بله .

سرپرستم دستهایش را به روی سینه درهم افکند ، و با یکدنیا تعجب در قیافه‌ام خیره شد ـ منتظر بود ببیند بعد چه خواهم گفت ـ حال آنکه من نیز گیج بودم و نمیدانستم چگونه آماده‌اش سازم .

سرپرستم لبخندی بلب آورد و گفت « ولی استر ، تنها چیزی که از خیالم نمیگذشت این بود که رابطه‌ای میان شما دوتا وجود داشته باشد .»

ـ بله ، سرپرستم ! میدانم . تا همین چندی پیش خیال این موضوع از مخیله من هم نگذشته بود .

لبخند ازچهره‌اش پرید ، و قیافه‌اش بیش از پیش درهم رفت ؛ برخاست و بسوی در رفت‌تا ببیند آیابسته است یانه (ولی من قبلا در را بسته بودم) و بازآمد و برسرجای خود، در مقابلم ، نشست .

گفتم « سرپرستم ، بخاطرتان هست که آنروزی که گرفتار طوفان شدیم لیدی ددلاك راجع به‌خواهرش با شما صحبت کرد ؟

ـ بله ، البته ـ بله ، خاطرم هست .

ـ وگفت که او و خواهرش با هم اختلاف پیداکردند و از هم جدا شدند و « هریك براه خود رفت ؟»

ـ بله ، البته ـ بله ، خاطرم هست .

ـ خوب ، سرپرستم ، برای چه از هم جدا شدند ؟

حالت چهره‌اش، همچنانکه درمن می‌نگریست، پاك دگرگون شد. گفت :

« دخترم ، این چه سؤالی است که تو می‌کنی! من ازکجابدانم. وتصورهم نمی‌کنم غیر از خودشان هیچکس دیگر بداند . چه‌کسی میتواند بگوید که راز این دوخواهر زیبا و مغرورچه بوده‌است! توکه لیدی‌ددلاك‌را دیده‌ای ، و اگرخواهرش هم دیده بودی میفهمیدی که او هم ازلحاظ غرور و اراده وتصمیم دست کمی از اوندارد .»

ـ اوه ، سرپرستم ، اورا به‌کرات و دفعات دیده‌ام !

ـ نه ؟

لحظه‌ای مکث کرد ، ولب به‌دندان گزید ، سپس گفت :

«پس استر ، مدتها پیش آنوقتی که راجع به بوی‌ثورن با من صحبت میکردی ، ومن

گفتم که یکبار چیزی نمانده بود ازدواج کند ، وآن خانمی که میخواست با او ازدواج کند نمرد و بلکه نسبت به‌او حکم مرده پیدا کرد ، واین جریان بشدت بر زندگی بعدیش اثر گذاشت ازاین ماجرا خبرداشتی ومیدانستی که این خانم کیست ؟

هراسان ، ازاین اشاره‌ای که ذهنم را به‌نحو مبهمی روشن داشته بودگفتم :

« خیر ، سرپرستم ، هنوز هم نمیدانم .»

ـ آن خانم ، خواهر لیدی ددلاك بود .

بهرزحمتی بود پرسیدم :

« خوب ، سرپرستم ، برای چه ... آخر شما بگوئید . . . برای چه ... برای چه ازهم جدا شدند ؟ »

ـ نمیدانم ، تصمیم را اوگرفت، وانگیزه وموجبات آنرا دردل سخت خودنگهداشت. بوی‌ثورن بعدها حدس زد (اما این هم حدسی بیش نبود) ، حدس زدکه انگیزهٔ نزاعی که میان او وخواهرش واقع شده روح سرکش ومغرورش‌را بشدت وبنحوی التیام‌ناپذیرجریحه‌دار ساخته است . اما بهرحال، نامه‌ای به بوی‌ثورن نوشت وضمن آن اعلام‌کردکه ازتاریخ تحریرآن دیگر نسبت به‌او حکم مرده پیدا می‌کند ـ وهمین‌طور هم شد ـ، ودرضمن میگفت که علت اتخاذ این تصمیم وقوفی است‌که برغرور وشرف وغیرت بوی‌ثورن دارد ـ که بدیهی است خود او هم عاری از آن خصوصیات نیست ؛ و می‌گفت که بملاحظهٔ احساس او و نیز بملاحظهٔ احساس خود تن باین فداکاری درمیدهد و با همین احساس زندگی می‌کند وباآن با زندگی تودیع می‌کند ـ و متأسفانه ، گمان می‌کنم هردو را نیز بانجام رساند . از آن ساعت ببعد بوی ثورن دیگر نه اورا دید و نه خبری ازاو شنید ـ نه او، هیچکس نشنید .

بغضم ترکید ، به مرارتهای دل راه دادم ، وبه‌زاری گفتم :

«اوه ، سرپرستم ، چه‌کرده‌ام ، چه‌کرده‌ام ! چه غمها و دردهائی را موجب شده‌ام!»

ـ چطور ، مگر تو موجب شدی ؟

ـ بله ، سرپرستم ، باعث همهٔ این دردها من بودم ـ هرچند هم دراین میانه تقصیری نداشتم. آن خواهر تارك دنیا نخستین خاطرهٔ من‌است .

سرپرستم فریاد برآورد « ن ـ ه !»

ـ بله ، سرپرستم ـ بله . و خواهرش هم مادر من است .

میخواستم همهٔ مطالب نامهٔ مادرم را برایش بازگوکنم ، اما او گفت که خیر ، حالا موقع این کار نیست . باری ، با آنچنان مهربانی و رأفت و درایتی با من صحبت کرد و چیزهائی راکه خود درموقع فراغت خیال بطور ناقص بررسی‌کرده بودم باآنچنان سادگی و وضوح و دقتی درپیش رویم قرارداد که هرچند طی‌سالهای سال احساس حقشناسی نسبت باو با طبیعتم درآمیخته بوداحساس کردم که هیچگاه مانندآنشب نسبت به‌اواحساس محبت نکرده وهیچگاه بآن اندازه مالامال از حقشناسی نبوده‌ام ، و هنگامی‌که مرا به‌اطاقم برد و دم در پیشانیم را بوسید و وقتی‌که برای خواب به بستررفتم فکر وحواسم همه‌اش متوجه این بود که چکارکنم تاخودرا آنقدرکه باید مشغول دارم وخوب‌باشم و خویشتن را فراموش کنم و وقف خدمت او سازم و بقدرکفایت بحال دیگران مفید واقع شوم و باین‌وسیله به او نشان دهم‌که چقدر سعادتمندم و تا چه‌اندازه برایش ارزش و احترام قائلم .

فصل چهل و چهارم

نامه و پاسخ

صبح روز بعد سرپرستم مرا به‌اطاق خود خواند و آنوقت من آنچه را که از شب قبل ناگفته مانده بود برایش تعریف کردم . گفت که فعلاکاری نمی‌توان کرد جزاینکه باید راز را حفظ کرد و از برخورد هائی مانند برخورد دیروز اجتناب نمود . احساسم را بدرستی درك کرد و در آن با من سهیم شد ، و حتی تقبل کرد که آقای اسکیمپول را نیز از انجام سفراحتمالی بازدارد. گفت متأسفانه امکان این نیست که به شخصی که لزومی نمی‌بیند به‌اینکه حتی نامش را پیش من برزبان آورد کمکی کند وراهنمائی وتوصیه‌ای عرضه دارد ـ کاش چنین چیزی امکان داشت ، اما متأسفانه امکان ندارد . معتقد بود که اگر سوء ظنش از وکیل عدلیه‌ای که گفته بود بر اساس درستی استوار باشد ، و تردید ندارد که بر اساس درستی استواراست، دراینصورت بیم‌آن دارد که راز ازپرده برون افتد. گفت که این شخص را به قیافه میشناسد و اوصافش راکم وبیش شنیده وبگمان او آدم بسیار خطرناکی است ، و به‌کرات و به دفعات ، با ملایمت و رأفت بسیار ، خاطرنشان کرد که درآنچه پیش‌آمده است من هم‌مانند او مبری از هر گناه وتقصیرم و همانگونه که او در وقوع آن نقشی نداشته است منهم نقشی نداشته‌ام .

گفت « ضمناً عزیزم ، گمان نمی‌کنم کسی به‌شما شکی ببرد . تازه بدون وجودچنین پیوندی هم سوء ظن‌های بسیاری می‌تواند وجود داشته باشد . »

گفتم « در مورد آن وکیل عدلیه ، جریان درست همینطور است که می‌فرمائید . اما ازآنوقتی که این دلواپسی را پیداکرده‌ام دونفر دیگرهم خیالم را ناراحت کرده‌اند . »

سپس ، جریان آقای گاپی را به تفصیل بازگفتم ، و افزودم که متأسفانه آنوقتهائی که منظورش را درست نمی‌فهمیدم بوئی از جریان برده وپیش خود حدسهائی زده بود ، وگفتم که مطمئنم با ملاقاتی که با او بعمل آورده‌ام دیگر از این بابت چیزی نخواهد گفت وعملی نخواهد کرد .

سرپرستم گفت « خوب ، پس فعلا خیالمان میتواند از جانب او آسوده باشد . آن دیگری کیست ؟ »

خدمتکار فرانسوی و جریان ملاقاتی راکه ضمن آن خودرا برای خدمتکاریم پیشنهاد کرده و اصراری راکه دراین زمینه بعمل آورده بود یادآوری کردم .

سرپرستم با قیافهٔ تفکرآمیز اظهار داشت :

« ها ! ولی این یکی خیلی خطرناکتر از آن منشی است . اما عزیزم ، ممکن است واقعاً هم منظوری نداشته وفقط پی‌کار می‌گشته‌است. شما وآدا را چندی قبل دیده بوده وطبعاً بیاد شما افتاده است . و تازه ، کاری نکرده ، آمده و از شما تقاضای‌کارکرده است . »

گفتم « ولی رفتارش خیلی عجیب بود . »

سرپرستم گفت « باشد ، آنوقتی هم‌که کفشهایش را درآورد و بآن شکل، و با خیال راحت ، به‌آب زد وآن عمل راکردکه هیچ بعید نبود به‌قیمت جانش تمام شود ــ آنوقت‌هم رفتارش عجیب بود . عزیزم ، آدم اگربخواهد به‌این قبیل احتمالات و امکانات فکربکند همه‌اش باید خودخوری بکند وعذاب بکشد. وانگهی کمترمسائل وموارد ساده وخالی اززیان وخطری را میتوان یافت‌که چنانچه ازاین لحاظ به‌آنها بنگریم خطرناك بنظر نرسند. بله ، خانم‌کوچولو، فکرش را نکن ــ امیدوار باش . ناراحتی به‌قیافه‌ات نمیاد ، بهتر است همان خانم‌کوچولوی سابق باشی ، حالا هم‌که از این جریان اطلاع پیدا کرده‌ای باز هم مثل سابق باش ، همانطورباش که در سابق بودی ، واین بهترین کاری است که میتوانی بخاطر همهٔ ما بکنی ــ و حالاکه من‌هم دراین راز با تو سهیمم . . . »

گفتم « وناراحتیها و درد آنرا اینهمه تخفیف داده‌اید ... »

« ... بهرحال ، حالاکه من‌هم با تو سهیمم جریاناتی راکه درآن خانواده میگذرد، تاآنجاکه ازاین فاصله مقدور باشد ، بدقت تعقیب می‌کنم ، واگرروزی برسد و بتوانم‌دستی دراز کنم و خدمتی به شخصی‌که حتی بهتر است در اینجا هم او را بنام نخوانیم عرضه کنم اطمینان داشته باش‌که بخاطر دختر عزیزش در انجام این خدمت‌کوتاهی نمی‌کنم . »

ازصمیم قلب از او تشکرکردم ــ جزاین چه میتوانستم بکنم ؟ داشتم ازدر می‌گذشتم که صدایم زد وخواهش‌کردکه لحظه‌ای چند بمانم . هنگامی‌که به‌سرعت سربرگرداندم باز همان حالت غریب را درچهره‌اش مشاهده کردم ، وبناگاه ــ درست نمیدانم چطور ــ بنحو مبهمی احساس‌کردم‌که مفهوم این حالت غریب را دریافتم .

اظهار داشت « استر ، مدتها است میخواهم مطلبی را با تو درمیان‌گذارم . »

گفتم « پس چطورشده تا حالا نفرمودید ؟ »

گفت « خوب ، نمی‌دانستم آنرا به چه نحو عنوان‌کنم . راستش هنوز هم نمی‌دانم . البته مایلم این مطلبی که می‌گویم با تأمل و سنجیدگی عنوان شود و بهمان نحو هم مورد مطالعه قرارگیرد . اشکالی ندارد ــ ایرادی نداری به‌اینکه آنرا به روی‌کاغذ بیاورم ؟ »

گفتم «سرپرست عزیزم ، مگر ممکن است شماچیزی را بنویسیدکه من بخوانم ومن ایرادی داشته باشم ؟ »

لبخند دل‌انگیزش را برلب آورد و گفت « ببین عزیزم ، آیا بنظر تو در این لحظه آنچنان هستم که مینمایم، وآیا فکرمی‌کنی که بهمان سادگی وصفائی باشم که همیشه بوده‌ام؟»

از روی اعتقاد و ایمان گفتم « بله ، سرپرستم ، البته » و این عین واقع بود ، چون تردید ودو دلی زود گذرش برطرف گشته ودرواقع لحظه‌ای بیش دوام نکرده وحالت ورفتار دلکش و معقول و صمیمی و پاك و بی‌شائبه‌اش را باز یافته بود .

درحالی که نگاه چشمان صاف و پرفروغش را به‌نگاهم دوخته بود گفت :

« وآیا فکر میکنی که مثلا چیزی را ــ هرچیز که میخواهد باشد ــ پنهان داشته ویا جز مطالبی که هم‌اکنون گفتم مطلبی را کتمان کرده باشم ؟ »

درجواب گفتم که خیر ، فکر نمی‌کنم .

ــ استر، آیا میتوانی دربست بمن اعتماد کنی ودرصحت ومناسبت آنچه می‌گویم تردید نکنی ؟

از صمیم قلب گفتم « البته ، من دربست بشما اعتماد دارم و در صحت و مناسبت آنچه که میفرمائید کمترین تردیدی ندارم .»

سرپرستم در جواب گفت « دختر عزیزم ، دستت را بده بمن .»

دستم را در دستش گرفت و همچنان که دست دیگرش را به ملایمت به دور کمرم حلقه کرده و با همان صفا و صداقت و محبتی که این خانه را در لحظه‌ای به‌خانه‌ام تبدیل کرده بود در چهره‌ام می‌نگریست گفت :

« خانم کوچولو ، تو ازهمان روز زمستانیی که باهم درکالسکه بودیم تغییرات عظیمی را در زندگیم بوجود آورده‌ای ، و از اول تا به‌آخر یك‌دنیا بحالم مفید بوده‌ای .»

ــ آه ، سرپرستم طی همین مدت چه محبتها که درحقم نکرده‌اید !

گفت « خوب، حالا وقت این صحبت‌ها نیست . »

گفتم « آخر چیزی هم نیست که بشود فراموش کرد . »

به‌لحنی جدی و درعین حال آمیخته به نرمی گفت « چرا ، فعلا باید این چیزها را فراموش کرد ـ بله، ولو بمدتی کوتاه باید فراموششان کرد. توحالا فقط باید بدانی و بخاطر داشته باشی که چیز نمی‌تواند مرا تغییردهد و بصورتی جز آنچه دیده وشناخته‌ای درآورد. عزیزم ازاین بابت خاطرجمعی ؟ »

گفتم «البته که هستم .»

گفت « خوب ، همین خودش خیلی است . همین خودش همه چیز است . اما من‌این را همینطوری قبول ندارم. من تا موقعی که جریان را پیش خودت نسنجیده و باین نتیجه نرسیده‌ای که چیزی قادرنیست مرا تغییر دهد وبصورتی جز آنچه شناخته ودیده‌ای درآورد این مطلبی راکه گفتم عنوان نمی‌کنم ؛ واگر دراین مورد کمترین شك وشبهه‌ای داشته باشی هیچگاه آنرا به روی کاغذ نمی‌آورم. ولی اگر پس‌از تأمل وتعمق، ووقتی که جریان‌را پیش خودت سبك وسنگین کردی ، باین نتیجه رسیدی که ازاین بابت خاطرجمعی وشك وشبهه‌ای نداری هفتهٔ دیگر ، همین شب ، چارلی را بفرست پیش من ــ برای نامه . اما اگرمطمئن نبودی و تردید داشتی اورا نفرستی‌ها ، متوجهی عزیزم !»

گفتم « سرپرستم، همین حالاش هم تردید ندارم. شما چقدر نسبت بمن تغییر ناپذیر هستید اعتقاد من هم به‌شما همانقدر تزلزل ناپذیراست ـ وچارلی را پی نامه خواهم فرستاد.»

دستم را فشرد و دیگر چیزی نگفت ، وطی مدت هفته خواه از جانب من و یا از ناحیهٔ اواشاره‌ای باین گفتگو نشد. شب موعود که فرارسید همینکه تنها ماندم بچارلی گفتم :

«چارلی، برو، دراطاق آقای جارندیس را بزن وبگوکه فلانی مرا فرستاده پی‌نامه.»

چارلی ازپله‌ها بالا رفت وازرشته پلکان دیگری پائین رفت واز راهروهائی گذشت ـ آه که آنشب راهروهای پرپیچ وخم خانهٔ قدیمی ساز بگوش مشتاقم چقدر طویل آمد! ـ وپس آنگاه راهروهـا را در جهت عکس پیمود و از پله‌هائی بالاآمد و از رشته پلکانی پائین‌آمد وبازگشت و نامه را آورد . گفتم :

« بذارش روی میز . »

چارلی ، نامه را روی میز گذاشت و خود به بستر رفت ، ومن بی‌آنکه آنرا بردارم نشستم ـ نشستم و همچنانکه آنرا تماشا می‌کردم به چیزهای بسیاری اندیشیدم :

ازدوران کودکی تیره وغمبارم شروع کردم وآن روزگار انزوا را درنوردیدم وبسوی لحظهٔ سخت و دردناکی که خاله‌ام با آن قیافهٔ سرد ومصمم دربستر مرگ آرمیده بود پیش رفتم ـ به‌جانب روزگاری پیش رفتم که با خانم « راچائل » زندگی می‌کردم و منزوی‌تر و ناشادتر از پیش بودم، حتی ناشادتر و بیچاره‌تر از زمانی که اگر کسی‌را نمیداشتم تا براو بنگرم ویا با او صحبت کنم . راه ایامی راکه طی‌آن زندگیم از سر تا پا تغییر کرده بود و دوستان دور و برم را فراگرفته بودند ومحبوب همگان بودم درپیش گرفتم. به زمانی رسیدم که برای نخستین‌بار با دختر دلبندم روبرو شدم و در قلمرو عشق ومحبت خواهرانه‌ای که نمك و زیبائی زندگیم بود پذیرفته شدم . نخستین پرتو نوری راکه درآن شب سرد وصاف از پنجرهٔ عمارت به‌خوشامد برچهرهٔ امیدوار ومشتاق ومنتظرمان تابیده وپس ازآن هرگز رنگ نباخته بود بخاطرآوردم . زندگی شاد و سعادتمندم را از سرگرفتم و مرور کردم ، دوران بیماری و بهبودیم را در نوردیدم ، و قیافهٔ خود را که آنهمه تغییر کرده و چهرهٔ اطرافیانم راکه اینهمه ثابت مانده بود ازنظرم گذراندم ـ و همهٔ این شادکامی و سعادت ، همچون ستونی ازنور ، ازشخصی ساطع میشدکه مرکزاین خانه بود ونامهٔ روی میزنمایندهٔ او بود .

نامه راگشودم و خواندم . عشق و محبتی که در آن نسبت بمن ابراز میشدو هشدار خالی از غرض و صادقانه‌ای که بمن میداد و لحن حاکی از ملاحظه‌ای که هرکلمهٔ آن داشت بحدی مؤثر بودکه اغلب چشمم پراشك می‌شد وبناچار آنرا از دست می‌نهادم ، وباز ازسر می‌گرفتم . قبلا با خود فکر کرده بودم که مفاد و محتوی آنرا می‌دانم ـ درست هم فکر کرده بودم ـ از من می‌پرسید : آیا مایلی بانوی بلیك هاوس باشی ؟

و این نامه هرچند سرشار از عشق و محبت بود نامهٔ عاشقانه‌ای نبود ، و بلکه آنرا طوری نوشته بودکه گوئی نشسته است ومطابق معمول با من صحبت می‌کند. ازخلال هرسطر آن چهره‌اش را می‌دیدم وصدایش رامی‌شنیدم ولحن مهربان ورفتارحمایت‌آمیزش‌را احساس

می‌کردم . طوری به‌من خطاب می‌کرد که گوئی در موقعیت های عکس قرار داریم و گوئی تمام خوبیهائی که شده از ناحیهٔ من بوده‌است و همهٔ احساساتی راکه برانگیخته‌اند از آن او بوده‌اند؛ وبه‌تفصیل به‌این نکته می‌پرداخت که من جوانم حال آنکه او بهار عمرش گذشته، و او پا بسن گذاشته است وحال آنکه من کودکی بیش نیستم، وکه این نامه را زمانی به‌من می‌نویسد که موهایش به‌سپیدی گرائیده‌است وخلاصه، این مطالب را باین منظور عنوان می‌کند که من بادقت وتأمل فکرکنم ونکته‌ای را ازنظردورندارم. واشعارمیداشت که بااین ازدواج چیزی بدست نخواهم آورد و با رد این پیشنهاد چیزی را از دست نخواهم داد ، زیرا هیچگونه رابطه وپیوند جدیدی قادرنخواهد بود تغییری درمیزان محبتش نسبت بمن بدهد، وتصمیم هرچه باشداو مطمئن است که بجا ودرست است، و اضافه می‌کرد که چنین تصمیمی را قبلاهم داشته وبعللی ازاقدام در بارهٔ آن انصراف حاصل‌کرده تا بالاخره پس ازگفتگوی اخیرمان درتصمیم قبلی خویش تجدید نظر کرده است ، باین امیدکه شاید همین مورد ناچیز کمك‌کند و لااقل برخودم ثابت‌کندکه پیشگوئی ایام‌کودکیم باطل و نادرست بوده است . و بالاخره، می‌گفت‌که ازصحبت دربارهٔ سعادت عظیمی‌که تحقق این امرنصیب اوخواهدساخت در می‌گذرد و ازاین بابت چیزی نمی‌گوید ، زیرا باید بدانم که چیزی باو مدیون نیستم و این او است که یکدنیا به‌من مدیون و رهین منت من است . باری، چون پیش بینی می‌کرده‌که ناگزیر آن زمان خواهد رسید ، ومتأسفانه زودهم خواهد رسید ،که آدا (که اکنون به‌سن‌کبر نزدیك شده‌است) ما را ترك‌کند و وضع زندگی فعلیمان ازهم بپاشد اغلب به‌آیندهٔ ما دوتا می‌اندیشیده و برروی این پیشنهاد تأمل می‌کرده‌است ـ وبهرحال ، اکنون آنرا عنوان می‌کند . می‌گفت : اگر هم احساس‌کنی‌که می‌توانی این حق را بمن بدهی‌که حامی تو باشم ، و اگر هم فکرمی‌کنی که میتوانی مصاحب عزیز باقیماندهٔ زندگیم باشی ، آنچنانکه چیزی جز مرگ نتواند ما را از هم جدا سازد ، تازه در اینصورت هم ، ولو مؤمن به این عقیده و احساس باشی ، باز بلحاظ اینکه نامهٔ حاضر برایت چیز بسیار نو و تازه‌ای است من ترا مقید نمی‌کنم باین‌که ازتصمیمی‌که میگیری عدول نکنی ـ نه، حتی پس ازاعلام تصمیم هم بازوقت داری و میتوانی با فراغت وسرفرصت دربارهٔ آینده‌ات تأمل‌کنی.

و اضافه می‌کردکه درآنصورت ، ویا درغیرآنصورت ، رویه و رفتار او همان‌خواهد بودکه‌بوده ونامی‌که‌باآن اورا صدا می‌کردم همان خواهد بودکه همیشه بوده وخاله‌داردن و خانم کوچولوی او هم کمافی‌السابق تغییری نخواهد کرد و همان خواهد بود که همیشه بوده است .

واین لب و فشردهٔ نامه بود ـ آنهم نامه‌ای که از ابتدا تا انتها با درست اندیشی و متانت تحریر شده بود ، توگوئی براستی قیم و مسئول من است و با منتهای بی نظری و بیغرضی و در نهایت صفا و صداقت و خیراندیشی تقاضای ازدواج دوستی را عنوان می‌کند ونقاط ضعف و قوتش را در برابرم می‌گذارد .

ولی به اینکه آیا در آن ایامی هم‌که برورویی داشتم به چنین اقدامی می‌اندیشیده وچنین چیزی را درنظر داشته‌است یاخیر اشاره‌ای نمی‌کرد. ازفحوای نامه چنین برمیآمدکه

حالاهم که قیافهٔ دیرینم ترکم گفته‌است وزیبائی ووجاهتی ندارم بازبهمان‌اندازهٔ سابق دوستم میدارد و کشف راز تولدم تأثیر سوئی در او نکرده است و بزرگی و بزرگواریش زشتی و میراث ننگ و رسوائیم را بدیدهٔ اغماض می‌نگرد، وهرقدر به‌محبت واخلاص او نیاز داشته باشم آنرا بی‌دریغ در اختیارم می‌گذارد .

ولی این چیزها که تازگی نداشت ــ من اینهارا خوب میدانستم . باری ، در پایان این داستانی که حکایت ازنیکخواهی و خیراندیشی بسیار داشت باین نتیجه رسیدم که جزیك راه درپیش ندارم : وآن اینکه زندگیم را وقف خدمت او سازم ــ و تازه این خود جز یك حقشناسی ناچیز نبود . مگرهمین چند شب پیش چه چیز را به‌آرزو خواسته بودم؟ مگر نه اینکه به آرزو می‌خواستم موجباتی پیش‌آید که بتوانم چنانکه باید و شاید جبران آن همه محبتش را بکنم ؟

مع‌الوصف بسیار گریستم ؛ و این گریهٔ ناشی از تأثر و هیجانی نبودکه از خواندن نامه دست داده بود، ونیز بلحاظ غرابت ودورنمای مسأله نبود ــ چون باید بگویم که هرچند انتظار چنین چیزی را هم داشتم معذلك غریب بود ــ و بلکه چنان بودکه گوئی چیزی را که نام مشخصی ازبرای‌آن وتصور معینی‌ازآن نداشتم برای همیشه وبطورقطع ازدست داده‌ام. بسیار سعادتمند بودم ، بسیار سپاسگزار بودم ــ اما خیلی هم‌گریه‌کردم .

اندکی بعد جلوآینهٔ آشنا رفتم ؛ چشمانم سرخ شده و ورم‌کرده بود . خطاب به‌خود گفتم «اه ، استر ــ اه، این توئی، اینهم شد قیافه !»

متأسفانه چهرهٔ درون آینه بشنیدن این سرزنش خواست مجدداً بگریه درآید، ولی انگشتم را بعلامت اخطار بالاآوردم ومانعش شدم .

به‌بازکردن موهایم پرداختم ، وضمن اینکه بدینکارمشغول بودم گفتم « آره عزیزم ، این تقریباً همان قیافهٔ آرامی است‌که با آن ، موقعی که آن تغییر بزرگ را در پیش رویم گذاشتی،تسلایم دادی ! حالاکه بانوی بلیك‌هاوس هستی باید ازخوشحالی درپوست نگنجی- بایدهمیشه خوش وخوشحال باشی ــ خوب ، حالاکه اینطور است ، چه بهترکه از همین حالا شروع کنیم ! »

باآرامش تمام به‌درست‌کردن موهایم ادامه دادم؛ اما هنوزگاه وبیگاه هق‌هق میکردم، ولی خوب ، این بعلت گریه‌ای بودکه‌کرده بودم نه باین جهت که‌گریه می‌کردم ــ چون حالا دیگر گریه نمی‌کردم .

« عزیزم، حالا دیگر مادام‌العمرخوشبختی ؛ حالا دیگر با بهترین دوستانت خواهی بود ، درخانهٔ دیرینت زندگی خواهی کرد ؛ و حالا دیگر میتوانی تا آنجا که میخواهی به دیگران خوبی‌کنی ؛ وهرچند لایق و شایستهٔ این چنین موقعیتی نیستی، محبوب بهترین مرد روی زمین باشی .»

اکنون بناگاه با خود اندیشیدم‌که خوب ، اگر سرپرستم با کس دیگری ازدواج کرده بود چه احساسی میداشتم و یا خود چه میکردم ! آری ، چنین واقعه‌ای زندگیم را براستی منقلب می‌کرد ؛ و اینچنین زندگیی بحدی پوچ وبیروح و بی‌رنگ و رومینمودکه

برای اینکه خیال آنرا ازمخیله‌ام دور کنم کلیدهای خانه را، قبل ازآنکه درزنبیل مخصوص جای دهم، به‌صدا درآوردم و برآنها بوسه زدم.

و بعد همچنانکه موهایم را درمقابل آینه درست می‌کردم رشتهٔ افکار را تعقیب کردم و باخود اندیشیدم: مگر نه اینکه بارها و بارها به آثار عمیق یادگار ایام بیماریم و شرایط واوضاعی که تولدم را ملازمه کرده بود اندیشیده وباین نتیجه رسیده بودم که اینها همه دلایل و موجباتی هستند برای اینکه همیشه مشغول باشم وآنی ازکارفارغ نباشم و به‌حال دیگران مفیدباشم وبه‌مردم خوبی کنم و داعیهٔ چیزی را نداشته باشم! عجب، راستی‌که خوب وقتی پیدا کرده‌ای که بنشینی وبا این قیافهٔ خوشگل گریه کنی! گیریم که جریان در بدو امرقدری غریب بنظر رسیده باشد، تازه این هم دلیلی برای گریه‌ات نمی‌تواند باشد، وانگهی مگر این مسأله که روزی بانوی بلیك‌هاوس باشی غرابتی هم دارد؟ تازه اگرخودت هم پیش‌بینی نکرده بودی دیگران که کرده بودند. سپس از تصویر درون آینه پرسیدم «بدگل‌خانوم، یادت نمیاد که خانم وودکورت حتی قبل ازاینکه این شیارها را بصورتت داشته باشی راجع به ازدواجت...»

این نام، گلهای خشکیده را بخاطرم آورد. با خود گفتم: حالا دیگر بهتر است نگهشان ندارم. آنهارا بیاد چیزی که گذشته و رفته بودنگهداشته بودم ـ و حالا دیگر بهتر است نگهشان ندارم.

درلای صفحات کتابی بودندکه تصادفاً در اطاق مجاور بود ـ همان اطاق نشیمنی که اطاق من و آدا را ازهم جدا می‌کرد. شمعی برداشتم و پا برچین پا برچین رفتم که‌آنرا ازطاقچه بردارم وبا خود بیاورم. کتاب راکه برداشتم ازلای در محبوبم را دیدم ـ خواب بود. آهسته بدرون رفتم تا برچهره‌اش بوسه زنم.

میدانم که این عمل ازضعف من بوده‌است و علت و موجبی برای گریستن نداشته‌ام، اما بهرحال قطرهٔ اشکی و باز قطره‌ای و قطره‌ای دیگر برچهرهٔ زیبایش فرو ریختم. تازه ازاین هم بدتر، چند برگ از گلهای خشکیده را از لای کتاب در آوردم و لحظه‌ای چند برلبانش قراردادم: درانجام این عمل به‌عشقی که نسبت به‌ریچارد داشت می‌اندیشیدم، هرچند این گلها ارتباطی با آن عشق نداشتند. سپس، گلها را به‌اطاقم بردم و در مقابل شعلهٔ شمع گرفتم ـ سوختند و در لحظه‌ای خاکستر شدند.

***

صبح روز بعد موقعی که وارد اطاق ناشتاخوری شدم سرپرستم را مثل همیشه یافتم: کماکان با صفا وبی‌ریا و عاری ازتکلف بود. وچون کمترین خشکی وقیدی در رفتار وگفتار او مشهود نبود، دررفتار وگفتار منهم (تصورمی‌کنم) خشکی و قیدی محسوس نبود. همان صبح، چه دراطاق وچه درخارج ازآن بارها تنها ماندیم، ومن خیال میکردم که او حتماً از یکی ازهمین فرصتها استفاده می‌کند وبه‌نامهٔ دیشبی اشاره می‌کند، اما خیر، حتی کلمه‌ای هم دراین خصوص برزبان نیاورد.

وهمینطورفردا وپس فردا... تا لااقل هفته‌ای سپری شد ـ که ضمن آن آقای اسکیمپول

هم اقامتش را تمدید کرد . هرروز انتظار داشتم سرپرستم دراین خصوص چیزی بگوید ، و هرروز به‌شب میآمد و چیزی نمی‌گفت .

سرانجام ، کم‌کم ناراحت شدم ، و باخودگفتم که باید جوابی بنویسم . شب‌که شد در اطاقم نشستم ، و چندین بار کوشیدم ولی موفق نشدم مطلب را بشیوه‌ای خوب و مناسب بپرورانم ـ اصلا درست درنمی‌آمد ، وناچار منصرف شدم ـ هرشب بخود می‌گفتم « باشد، یك روز دیگر هم صبر می‌کنم . » هفت روز دیگر براین منوال سپری شد و باز سرپرستم کمترین اشاره‌ای به‌موضوع نکرد .

سرانجام ، پس از اینکه آقای اسکیمپول رفته بود ، بعداز ظهر روزی‌که میخواستیم با کالسکه برویم و گردشی بکنیم قبل‌ازآدا لباس پوشیدم وپائین رفتم . درآنجا به‌سرپرستم برخوردم که پشت بمن دم پنجرهٔ اطاق پذیرائی ایستاده بود و بیرون را تماشا می‌کرد .

هنگامی‌که داخل شدم سر برگرداند و تبسم‌کنان گفت « خانم‌کوچولو ، توئی ؟» و باز به‌تماشای بیرون پرداخت .

تصمیم گرفته بودم با اوصحبت کنم ـ خلاصه ، باین منظور پائین آمده بودم. تردید‌کنان و در حالیکه می‌لرزیدم گفتم :

« سرپرستم ، جواب نامه‌ای راکه با چارلی فرستادید چه‌وقت برایتان بفرستم ؟»

گفت « عزیزم ، کی آماده خواهد شد ؟»

گفتم « مثل اینکه آماده‌است .»

با خوشروئی پرسید « بناست چارلی آنرا بیاورد ؟»

جواب دادم « خیر ، سرپرستم ، خودم آورده‌ام . »

هردو دستم را برگردنش حلقه‌کردم و اورا بوسیدم .گفت : این بانوی بلیك هاوس بود ؟ گفتم : بله .

همین ، ودیگرتغییری در رفتار وگفتارش پدیدنیامد . سپس همه باهم به‌گردش رفتیم واز شما چه پنهان من هم در اینخصوص چیزی به دختر محبوبم نگفتم .

فصل چهل و پنجم

داستان استر

صبح روزی که تازه ازکارهای خانه فراغت یافته بودم و با محبوبم درباغ قدم می‌زدم تصادفاً هنگامی که نگاهم را متوجه عمارت ساختم سایهٔ بلندی را دیدم که بدرون میرفت ، و به‌آقای هولز بسیار شباهت داشت . آدا اتفاقاً همین چندلحظه پیش از آن اظهار امیدواری کرده و گفته بود که ریچارد چون خیلی جوش میزند و شور و حرارت بخرج میدهد بعید نیست کم‌کم سردشود ودست ازتعقیب پرونده بکشد. با این مقدمه، برای اینکه دخترمحبوبم را ناراحت نکرده باشم درمورد سایهٔ‌آقای هولز اظهاری نکردم .

اندکی بعد چارلی شتابان فرا رسید . سبك ازمیان بته‌ها می‌پیچید وباریکه راهها را زیرپا می‌نهاد ودرحالیکه باآن گونه‌های گلگونش به‌یکی از خدمتکاران « فلورا[1] » شباهت داشت می‌گفت :

« میس ، ببخشید ، ممکنه یه‌دقیقه تشریف بیارید و با آقای جارندیس صحبت کنید! »

این نیز یکی دیگر از خصوصیات چارلی بود ، که هرگاه حامل پیامی بود بمحض اینکه طرف را می‌دید درهرمسافتی که بودپیام را ابلاغ میکرد. بنابراین‌مدتها پیش‌ازآنکه صدایش را بشنوم می‌دیدم که طبق معمول ازمن میخواهدکه «یه‌دقیقه تشریف ببرم» وباآقای جارندیس صحبت کنم ؛ و وقتی صدایش را شنیدم پیام را آنقدر تکرارکرده بودکه بکلی از نفس افتاده بود .

به آدا گفتم که زود برمی‌گردم ؛ هنگامیکه به‌درون عمارت رفتم ازچارلی پرسیدم : کسی با آقای جارندیس هست ؟

چارلی که ، درمنتهای شرمندگی، باید بگویم پیشرفتش در دستور زبان هیچگاه مایهٔ اعتبار شیوهٔ تدریسم نبود گفت :

« بله ، میس ، همین آقائی که با آقای ریچارد اومدش ییلاق . »

گمان نمی‌کنم دونفردیگررا بتوان یافت که مانندآقای هولزوسرپرستم ازهرلحاظ تا

---

1 - Flora ربةالنوع گلها و باغها

این حدنقطهٔ مقابل‌هم باشند. هنگامیکه بدرون رفتم دیدم در دوسوی میز نشسته‌اند وهمدیگر را نگاه می‌کنند . یکی تا بخواهی گشاده‌رو و آزاد و دیگری آنقدرکه دل آرزوکندگرفته ومقید ؛ یکی تا بخواهی قبراق و راست وکشیده بالا و دیگری آنقدرکه دل آرزوکندلندوك وخمیده قامت وبیچاره ؛ یکی مطالبش را باصدائی بس صاف وپرطنین ادا می‌کرد حال آنکه دیگری درمنتهای بی‌حالی وبی‌رمقی سخن می‌گفت و مانند ماهیی‌که ازآب بریده باشدنفس نفس میزد. گمان نمی‌کنم بعمرم دونفردیگررادیده باشم که‌بقدراین دوباهم ناجوربوده‌باشند.

سرپرستم گفت « عزیزم ، آقای هولز راکه میشناسید .»

وبایدبگویم که لحن سخنش آمیخته به‌ادب وتعارف بسیار نبود .

آقای هولز که‌مطابق معمول دستکش بدست داشت ودگمه‌های‌کت را تاچانه انداخته بود باحترام من از جای برخاست و مجدداً نشست ـ درست با همان حالت و قیافه‌ای‌که در درشکهٔ تك اسبه درکناررپچارد نشسته بود . ولی حال‌که ریچاردی نبود تا دراو خیره شود راست به‌مقابل خود می‌نگریست .

سرپرستم همچنانکه پیکرسیاهش را، انگارپرنده‌ای بدشگون باشد ، می‌نگریست‌گفت:

«آقای هولز جریان تأسف‌آوری از ریك «بدفرجام» ما تعریف می‌کنند .»

کلمهٔ «بدفرجام» را با تکیهٔ مخصوصی ادا نمودتوگوئی بعوض‌آنکه وضع بد وناگوار ریچارد را وصف‌کند پیوندی راکه با آقای هولز داشت وصف می‌کرد .

درمیانشان نشستم؛ آقای هولز همچنان بی‌حرکت نشسته بود وفقط هرچندگاه دستی دراز می‌کرد وسر یکی از جوشهای قرمزی راکه بصورت زردش بود می‌کند .

سرپرستم به‌سخن ادامه داد وگفت :

«عزیزم ، چون خوشبختانه مناسبات شما و «ریك» حسنه است خواستم به‌بینم نظر شما چیست ؟ آقای هولز ممکن است لطفاً ... لطفاً مطالبتان را قدری بلندتربیان بفرمائید ؟ »

آقای هولز که چیزی‌که از او ساخته نبود بلند صحبت‌کردن بود اظهار داشت :

«میس‌سامرسن، داشتم خدمتشان عرض می‌کردم‌که درسمت مشاورحقوقی آقای‌کارستن خودرا مجاز می‌بینم به‌اینکه عرض‌کنم‌که آقای‌کارستن درحال حاضر ، ازلحاظ مالی، وضع بسیاربد ونامساعدی دارند. این راهم عرض‌کنم‌که وخامت این وضع آنقدرکه ناشی ازفوریت تأدیهٔ دیون و تأمین وسایل تصفیه است ناشی از بالا بودن مبالغ بدهی نیست . بنده موارد ناچیز بسیاری را برای‌آقای‌کارستن رفع ورجوع کرده‌ام. منتها دفع‌الوقت ورفع ورجوع هم حد و حدودی دارد ، واکنون به‌این حدرسیده‌ایم . بنده برای رفع و رجوع همین مواردی که عرض‌کردم شخصاً متحمل مخارجی شده‌ام ، وطبعاً انتظار دارم‌که این مخارج جبران شود، چون بنده بهیچوجه‌ادعا نمی‌کنم که‌آدم‌متمکنی‌باشم ـ بنده متکفل‌پدرسالخورده‌ای هستم که دردرهٔ تانتون زندگی میکند، بعلاوه همیشه سعی‌ام براین بوده وهست‌که اندك‌اندوخته‌ای برای سه دخترعزیزم فراهم‌کنم‌که فردا چشم بدست دیگران نداشته باشند . نگرانی من از این است‌که آقای‌کارستن با این وضعی‌که پیداکرده‌اند نسنجیده ازارتش استعفا بدهند وکار را ازبدبدتر کنند ـ وبهتر این دیدم‌که خویشانشان ازجریان امر بی‌اطلاع نباشند .»

سخن که بدینجا رسید آقای هولز که ضمن صحبت نگاهش بمن بود درسکوت عمیقی فرورفت ـ به‌نحوی که آدم تصور نمی‌کرد قبلا صحبتی کرده باشد، پس که لحن سخنش خفه وبی‌رمق بود ـ وبازبه‌مقابل خود خیره شد .

سرپرستم خطاب بمن اظهارداشت :

« حالا فکرش رابکن، که ازاین کارهم بازشود ! معذلك چه میتوانم بکنم؟ استر، تو که اورا می‌شناسی . دراین شرایط واوضاع کمکی ازمن قبول نمی‌کند وصرف پیشنهاد کمك ویا اشاره‌ای‌که باین موضوع بشود اورا از زندگی بیزارخواهدکرد ، تازه اگرچیزهای دیگر از زندگی بیزارش نکرده باشند .»

متعاقب این اظهار ، آقای هولز مجدداً خطاب به‌من اظهارداشت :

« بله ، میس ، آقای جارندیس درست میفرمایند ـ مشکل کار همین است . بنده تصور نمی‌کنم بشودکاری کرد، وعرض نمی‌کنم که‌حتماً هم بایدکاری کرد ـ حاشا. بنده امروزمحرمانه وصرفاً باین منظورمصدع شدم که واقعیت امررا بی‌پرده عنوان کنم تا بعدها گفته شود که کسی ازچه وچون ماجرا خبرنداشته است . بنده معتقدم که همه‌چیزرا بایدباصراحت عنوان کرد. غایت‌آرزوی بنده این است که نام‌نیکی ازخود بیادگار گذارم ـ وقبول بفرمائیداگرمنحصراً به‌منافع خودچشم داشتم مصدع نمی‌شدم ، چون همانگونه که اطلاع دارید آقای کارستن در این قبیل موارد گذشت ندارند . باین ترتیب ، ملاقات حاضریك اقدام صرفاً شخصی‌است و بحساب کسی هم منظورنخواهد شد. دراقدام باین عمل، بنده نظر ومنافعی ندارم ـ جزبعنوان یك عضوجامعه ـ ویك پدر.»

و درحالیکه قسمت اخیر را تقریباً فراموش کرده بود افزود : « ویك فرزند.»

پیدا بود که عین واقع را می گوید ، وباصطلاح من غیرمستقیم می‌خواهدمسئولیت وضع وخیم ریچارد را با دیگران تقسیم کند. چیزی بنظرمن نرسیدجزاینکه پیشنهاد کنم به«دیل[1]» که محل خدمت ریچارد بود بروم و با او ملاقات کنم و ببینم آیا نمی‌شود او را از اقدام به این عمل بازداشت . بی آنکه نظرآقای هولز را در این باب استفسار کنم سرپرستم را به‌کناری کشیدم و پیشنهاد را مطرح کردم . آقای هولز دراین ضمن ، سلانه سلانه بسوی بخاری رفت و دستکشهای مخصوص ایام سوگواری را جلوآتش گرفت و گرم کرد .

ایراداساسی سرپرستم باین پیشنهاد خستگی راه بود، ولی چون ایراد دیگری نداشت ومی‌دید که سخت مشتاق به‌انجام این مسافرت هستم سرانجام موافقت کرد . حالا دیگرکاری نداشتیم جزاینکه عذر آقای هولز را بخواهیم و اورا از سرباز کنیم .

آقای جارندیس گفت :

« خوب ، آقا ، میس سامرسن با آقای کارستن مذاکره خواهندکرد ـ وامیدواریم که وضعشان درمرحله‌ای‌باشدکه بشودکاری کرد وچاره‌ای برای‌آن‌اندیشید. آقا، اجازه بفرمائید پس ازاین همه راهی که تشریف آورده‌اید خوراك مختصری خدمتتان بیاورند .»

1 – Deal

آقای هولز، درحالیکه آستین سیاه و درازش را پیش‌آورده بود تاآقای جارندیس‌را از زدن زنگ بازدارد گفت :

« بسیار متشکرم ، آقای جارندیس . خیر ـ خیر ـ متشکرم . خیر ، حتی یك لقمه‌هم نمی‌توانم بخورم. چون مبتلا به‌اختلالات جهازهاضمه هستم ، واصولاآدم کم‌خورد وخوراکی هستم . و چنانچه در این وقت روز غذای سنگینی بخورم وضع مزاجیم پاك مختل می‌شود . حالاکه همه چیز با صراحت عنوان شده‌است با اجازهٔ شما ازخدمت مرخص می‌شوم .»

سرپرستم به تلخی گفت :

« وای کاش از خدمت این پرونده‌ای هم‌که معرف حضورتان هست مرخص می‌شدید ـ یعنی همه مرخص می‌شدیم . »

آقای هولز که در جلو بخاری از سر تا پاکز خورده بود وبوی بد و نامطبوعی در هوا می‌پراکند سررا یکبر ، ازانتهای گردن ، به‌سوئی متمایل ساخت و به آرامی تکان داد و گفت :

«آقا ، ما وکلاء که منتهای آرزویمان این است که شرافت و حیثیتمان لکه‌دارنشود وظیفه‌ای که برای خود می‌شناسیم این است که دنبال‌کار را چنانکه باید بگیریم و قضیه را بهرحال تعقیب کنیم ، و این کار را هم می‌کنیم . دست‌کم ، بنده خودم می‌کنم ، و تردید ندارم‌که همکارانم نیز فروگذار نمی‌کنند. میس، خیلی متشکر میشوم چنانچه درمذاکره‌ای که با آقای کارستن می‌فرمائید اسمی از بنده بمیان نیاورید . »

گفتم سعی می‌کنم اسمی از او به میان نیاورم .

ـ متشکرم ، میس . خوب، خدا حافظ ـ خدا حافظ شما آقای جارندیس . »

دستکش چروکیده‌اش را که بنظر نمی‌رسید دستی درآن باشد پیش‌آورد و ابتدا بر ـ انگشتان من و سپس بر انگشتان سرپرستم قرارداد و سایهٔ لندوکش را از سرما کم کرد . در عالم خیال ، این سایه را که از کالسکه به بیرون افتاده بود می‌دیدم ، و می‌دیدم که چگونه برمناظر زیبای کنار راه می‌افتد وهمچنانکه می‌گذرد دانه‌های درون خاك را به‌چندش در می‌آورد .

بدیهی است لازم بود به‌آدا بگویم‌که بکجا می‌روم وچرا می‌روم و لازم بگفتن نیست که او نیز بسیار ناراحت شد . اما وفاداری واخلاصش نسبت به ریچارد نه به‌آن حد بودکه جزکلماتی اعتذاری وحاکی ازدلسوزی چیزی برزبان‌آورد. طفلك ! نامه‌ای بلندبالا. وحتی بسیار محبت‌آمیزتر از همیشه به او نوشت که قرار شدآنرا با خودم ببرم .

ضمناً قرار براین شد که چارلی نیز با من بیاید ، هرچند به رفیق راهی احتیاج نداشتم و اگر اختیار با خودم بود تنها می‌رفتم و او را در خانه می‌گذاشتم . بعد از ظهر همان روز همه با هم به‌لندن رفتیم و درکالسکهٔ پست دو جا گرفتیم . خلاصه ، چه دردسر بدهم ، حوالی موقعی که شبها معمولا به بستر می‌رفتیم درکالسکه بودیم و همراه بامرسولات ناحیهٔ «کنت» لق‌لق خوران به جانب دریا پیش می‌رفتیم .

آنوقتها کالسکهٔ پست شب هنگام حرکت می‌کرد ، ولی چون جز ما کسی در کالسکه

نبود شب زیاد بد نگذشت ، و برمن نیز همانگونه گذشت که تصور می‌کنم بر بیشتر کسانی که در چنان شرایط واوضاعی قرار می‌داشتند می‌گذشت: مسافرتم گاهی امیدبخش و زمانی نومیدکننده بود ؛ گاهی با خود می‌اندیشیدم که موفق خواهم شد و اقدامات مفیدی به‌عمل خواهم‌آورد ، و چند لحظه بعد تعجب می‌کردم که چطور شد خیال چنین چیزی را به مغزم راه دادم . گاهی اقدام به این سفر معقول‌ترین ومنطقی‌ترین چیز جلوه می‌نمود حال‌آنکه چند لحظه بعد عملی سراپا مسخره و نامعقول بنظر می‌رسید . نحوهٔ برخورد با ریچارد و مطالبی‌که به‌او می‌گفتم وچیزهائی‌که اوبه‌من می‌گفت واین دواحساسی‌که‌گفتم، ذهنم رابنوبه بخود مشغول می‌داشتند ، و طی تمام مدت شب بنظر می‌رسید که چرخهای کالسکه آهنگ واحدی را مینوازندکه مضمون نامهٔ سرپرستم برگردان‌آن بود .

سرانجام ، صبح سرد و مه‌آلودی به خیابانهای تنگ و غبار «دیل» رسیدیم . ساحل شنی طویل و همواره باآلونك‌های چوبی وآجری سست و لرزانش، با جنگلی ازچرخهای طنابش، با قایقهای بزرگ وانبارهای ساحلی ودیرك های لخت و راست وسربفلك‌کشیده‌اش، با قرقره‌های طناب خور و شن‌زار پوشیده از علف و جلبکش‌آنچنان قیافهٔ غم‌انگیزی داشت که نظیرش را هرگزندیده بودم . دریا در پس پرده‌ای ازمه انبوه و سفیدرنگ موج می‌زد؛ جز این و چند طناب باف که رشته‌های طناب را به دور پیکر خویش پیچیده بودند ، تو گوئی از زندگی بجان آمده‌اند و میخواهند خویشتن را نیز مانند طناب بتابند ، در هیچ کجا جنبش و حرکتی مشهود نبود .

اما وقتی به مهمانخانه‌ای عالی رسیدیم و در اطاق گرم و راحتی جای گرفتیم ودست و روئی شستیم و لباسی عوض‌کردیم و به صبحانه نشستیم ـ چون دیگر از وقت خواب‌گذشته بود ـ «دیل» اندك اندك قیافهٔ شادتری بخودگرفت. اطاق کوچکمان به‌خوابگاه‌کشتی‌شبیه بود ، وهمین چارلی را سخت محظوظ می‌داشت. سپس، مه برخاستن آغازکرد و ازتعدادی کشتی‌که هیچ فکر نمی‌کردیم درآن حوالی وحدود باشند پرده برگرفت . درست بخاطرم نیست که پیشخدمت گفت چند کشتی در « داونز[1] » پهلو گرفته‌اند . بعضی از این کشتی‌ها بسیار بزرگ بودند ؛ یکی از آنها کشتی بسیار بزرگی بودکه تازه از هند رسیده بود . هرگاه‌که خورشید ازخلال‌ابرها رخ مینمود وحوضچه‌های سیمین دردریای تیره پدیدمی‌آورد نحوهٔ درخشیدن و به تیرگی گرائیدن و دگرگون‌گشتن و تغییر صورت دادن این‌کشتی‌ها در میان انبوه قایقهائی‌که از ساحل می‌بریدند و بسویشان می‌رفتند و یا از آنها جدا می‌شدند و سربجانب ساحل می‌نهادند و جنب وجوشی که در درونشان در گرفته و فعالیتی که در پیرامونشان در جریان بود سخت زیبا و دل انگیز بود .

کشتی‌هندی بیش از همه توجه مارا بخود جلب می‌کرد، چون شب هنگام در«داونز» پهلوگرفته بود . دورتادورش قایق بود. با خود می‌گفتم‌که سرنشینانش چقدر باید خوشحال باشند ازاینکه پس از مدتها دوری به‌وطن بازگشته‌اند. چارلی نیز پیاپی راجع به مسافرت

1 – Downs

از طریق دریا و گرما و مارها و ببرهای هند سؤال می‌کرد ، و چون این مطالب را خیلی زودتر ازدستور زبان فرا می‌گرفت لذا من هم چیزهائی راکه دراین زمینه میدانستم برایش تعریف کردم ، و اضافه‌کردم که بله، گاهی اوقات مسافران این‌کشتی‌ها دچار طوفان میشوند و به دریا می‌افتند و در اثر شجاعت و انسانیت و ازخودگذشتگی یکی از همسفران خویش نجات می‌یابند . چارلی پرسید چنین چیزی چگونه ممکن است و من ناگزیر مطالبی را که چندی قبل درخانه شنیده بودم برایش تعریف کردم .

ابتدا در نظر داشتم نامه‌ای به ریچارد بنویسم و بگویم که‌آمده‌ام، اما بعد فکر کردم که بهتر است یکراست و بدون اطلاع قبلی پیشش بروم . ولی چون در سربازخانه زندگی می‌کرد فکر کردم احتمال دارد موفق نشوم . بهرحال ، براه افتادیم و رفتیم که سروگوشی آب بدهیم . از لای دروازهٔ سربازخانه سرکی کشیدیم : درآنوقت روز، همه‌جاآرام وخالی از جنبش بود . از گروهبانی که بر پله‌های پاسدارخانه ایستاده بود سراغش را گرفتیم . گروهبان مزبور سربازی را برای راهنمائی بهمراه ما فرستاد : سرباز از پله‌هائی آجری بالا رفت و با بند انگشت دری را کوفت و مارا ترك گفت .

ریچارد از درون اطاق گفت «کیه؟»

چارلی را در راهروگذاشتم، و همچنانکه به سوی در نیمه‌باز پیش می‌رفتم گفتم :
«خاله‌داردنه ـ اجازه هست بیادتو ؟ »

پشت میزی نشسته بود و داشت چیز می‌نوشت . مقداری وسایل : لباس و قوطی حلبی و کتاب و چکمه و ماهوت پاکن و چمدان بر کف اطاق درهم ریخته بود . بطورکامل لباس نپوشیده بود ـ ولباسش هم آنطورکه معلوم بود نظامی نبود . موهایش را شانه نکرده بود، و وضع خودش ازلحاظ آشفتگی کم از وضع اطاق نبود . این چیزهائی را که گفتم پس از خوشامد و احوالپرسی و پس از اینکه در کنارش جای گرفتم دیدم . چون همینکه صدایم را شنید از جا جهید و در آغوشم کشید . آه ، طفلك ریچارد ! همیشه نسبت بمن همان بود که بود وتا ..آه طفلك !.. وتاآخرهم‌هروقت بامن مواجه میشد همان حالت‌کودکانهٔ دیرین به‌چهره‌اش بود !

گفت «خانم‌کوچولو، توکجا اینجاکجا ؟ چطور شد اینجا اومدی؟ اتفاقی‌که نیفتاده ها ؟ آدا حالش خوبه ؟»

گفتم « حالش بسیار خوبه ، و ازهمیشه هم خوشگلتره .»
همچنانکه به‌پشتی صندلی تکیه می‌داد گفت :

« آه ! طلفك دخترعمو ! استر ، داشتم به‌تو نامه می‌نوشتم .»
هیهات ! آه‌که همچنانکه به‌پشتی صندلی تکیه داده و ورق کاغذی را که از سرتا ته سیاه‌کرده بوده ودردست می‌فشرد... آه‌که درآن عنفوان جوانی چه فرسوده ونزارمی‌نمود!

گفتم « اینهمه زحمت کشیده‌ای و اینهمه را نوشته‌ای و تازه نمی‌خواهی بخونم ببینم چه نوشتی ؟ »

درجواب ، سر را با حالتی پراز یأس و نـا امیدی تکان داد و گفت :

«عزیزم ، مضمونش را میتوانی درقیافهٔ خودم و وضع اطاق بخوانی. اینجا دیگر همه ـ چیز بسرآمده است .»

قدری دلداریش دادم، وگفتم که برحسب تصادف شنیده‌ام که گرفتاریی ازبرایش پیش آمده‌است وآمده‌ام با او تبادل نظر کنم و ببینم راه چیست وچه باید کرد .

همراه با لبخندی غم‌انگیز گفت : درست همان استر همیشگی ـ اما عزیزم ، ازاین چیزهاش گذشته ! بناست امروز به مرخصی بروم ـ یعنی یك ساعت دیگر میروم ـ وترتیب استعفایم رابدهم وبه‌کارهای دیگرم‌برسم. خوب... گذشته‌ها گذشته! بگذریم ازاین موضوع.. این‌هم بدنبال سایر مشاغل ؛ فقط دلم میخواست مدتی هم درخدمت‌کلیسا بودم تا لااقل سری به‌همهٔ حرفه‌ها زده‌بودم .»

گفتم «جریان‌کارت هنوزکه به‌این مرحله نرسیده ، ها ؟»

گفت « چرا ، استر ـ چرا . اینهائی‌که گفتم عین واقع بود . بقول «تعلیمات دینی» باندازهٔ همان اشخاصی که سرنوشت مرا در دست دارند و بی‌من بمراتب به ننگ‌ورسوائی نزدیکتر میبودند ، به ننگ و رسوائی نزدیك شده‌ام ... خوب ، حق هم دارند ! صرفنظر ازبدهی وبدهکاری وفشار طلبکار وگرفتاریهائی ازاین‌قبیل ، تازه می‌فهمم که حتی بدرداین کار هم نمی‌خورم . هوش و حواس و دقت و توجهم را جز به یك چیز به هیچ کار دیگری نمی‌توانم بدهم .»

وضمن اینکه ورقه‌ای راکه در دست داشت ریزریز میکرد و خردخرد دورمی‌ریخت افزود :

« بله ، اگراین حباب نترکیده بود چگونه می‌توانستم به‌خارجه بروم؟ چون ازکجا معلوم، هرآن ممکن بود دستور بدهند بروم، اما چطور می‌توانستم ؟ با تجربه‌ای‌که ازاین جریان دارم من چطور میتوانستم حتی به هولز هم ـ مگراینکه از نزدیك مراقبش باشم ـ اعتمادکنم ؟ »

تصور می‌کنم ازقیافه‌ام خواندکه چه میخواهم بگویم ؛ دستی راکه بر بازویش نهاده بودم گرفت وبرای اینکه چیزی نگویم آنرا جلو دهنم قرار داد وگفت :

« نه ، خاله‌داردن ! دوموضوع را قدغن می‌کنم ـ راجع به‌اینها نباید حرف بزنی . اولش «جان جارندیس»؛ دومی را هم‌که خودت‌میدانی. حالا تواین عمل را دیوانگی بدان، ولی‌من بتو می‌گویم‌که درحال حاضر راه دیگری ندارم ، ونمی‌توانم عاقل باشم . بهرحال فعلا چنین‌چیزی امکان ندارد ـ وکاری راکه در پیش دارم دنبال می‌کنم . البته جای تأسف است‌که چنین وضعی پیش آمد و ازراه اصلی خود منحرف شدم و باین راه افتادم. ولی حالا بعدازاین همه زحمت ومرارت ودلواپسی وناراحتیی‌که دراین راه متحمل شده‌ام عاقلانه‌است ازآن دست بکشم؟ بله، ازنظربعضی هاکه بله‌ـ خیلی هم‌عاقلانه است ـ ولی من هرگزهمچو کاری را نمی‌کنم .»

وضع روحیش طوری نبود که بخواهم با اویکی به دوبکنم وباین ترتیب اورا درلجاجتی که بخرج میدادمصر ترکنم- تازه اگرمحلی داشت نامهٔآدا را درآوردم ودردستش گذاشتم.

گفت « حالا بخوانم ؟»

گفتم بلی . نامه را روی میز گذاشت و درحالی که سر را بر کف دست تکیه داده بود بهخواندن پرداخت . هنوزچندسطری بیش نخوانده بود که سر را درمیان دودست گرفت تا باینوسیله چهرهاش را ازنگاهم مخفی دارد. چندی بعد، ببهانهٔ کافی نبودن نورازجای برخاست و بسوی پنجره رفت و در آنجا ، درحالیکه پشت بمن داشت ، آنرا بهپایان رساند . سپس نامه را تاکرد ، وهمچنانکه آنرا بدست داشت ، دقیقهای چند درهمانجا ماند . هنگامی که به سرجایش بازآمد دیدم اشك درچشمانش حلقه زده است .

ـ استر ، لابد میدانی چه نوشته ؟

لحن سخنش بهنرمی گرائیده بود ، نامه را برلب نهاد وبوسید .

ـ بله ، میدانم .

با ناراحتی بهسخن ادامه داد وگفت :

«پیشنهاد می کند ارثیهٔ ناچیزی راکه بهاورسیده، وچندی بعد دراختیارخواهدگرفت، ازاو بپذیرم . این ارثیهای که می گوید تقریباً معادل ارثیهای است که بخودم رسیده بود و تلف کردم- ازمن تقاضا می کندکهآنرا بپذیرم وباآن سر وصورتی بهوضعم بدهم ودرخدمت نظام بمانم .»

گفتم «میدانم . اهم آرزوی او سعادت شما است . آه ریچارد جان ، تو نمیدانی که آدا چه قلب پاك ونجیبی دارد ! »

گفت « چرا ، میدانم ... وایکاش ... کاش میمردم !»

وباز بهسوی پنجره رفت ، بازویش را برچهارچوب آن وسرش را بربازو تکیه داد. هنگامی که اورا باین حال دیدم سخت منقلب شدم اما بهامیداینکه این هیجان کمك کند و به راهش بیاورد خاموش ماندم . ولی مرا بگوکه چقدر خام وبیتجربه بودم ونمیدانستم که ازاین هیجان نیز استفاده خواهدکرد وآنرا وسیلهٔ حملهای جدید قرارخواهد داد .

با غیظ وناراحتی گفت :

«بله، این همان قلبی است که «جانجارندیس» کذا- که جز باین شکل بنحو دیگری نباید ازاو یادکرد - میخواستآنرا ازمن بیگانه سازد. وحالا میبینی که این دخترمهربان این پیشنهادکریمانه را از خانهٔ همان «جان جارندیس» ویحتمل با موافقت بزرگوارانه و اجازهٔ ضمنی اوبمن میکند- که شاید باتوسل باین وسیله مرا بخرد ووادار بهترك دعوی کند.»

بسرعت بپا خاستم و برسرش داد زدم :

«ریچارد ! من بهیچوجه حاضرنیستم دراینجا بنشینم وباین مزخرفاتی که تو میگوئی گوش کنم ! »

این نخستین باربودکه باین شکل بهاو میپریدم- امااین عصبانیت، بهرحال، لحظهای بیش نپائید . هنگامی که دیدم با آن قیافهٔ جوان وفرسوده با حالتی نگاهم میکندکهگوئی

از عملی که کرده متأسف است به‌ملایمت گرائیدم . دستم را برشانه‌اش گذاشتم و گفتم :

« ریچارد جان ، دیگه اینطور صحبت نکن ، خوب ! »

به خطای خود اعتراف کرد و بشیوه‌ای بسیار جوانمردانه گفت که عملش بسیار نابجا بوده وهزاران هزاربار معذرت می‌خواهد . وقتی معذرت خواست خندیدم ، اما درعین‌حال می‌لرزیدم،چون با آن خشمی که ناگهان بروجودم مستولی‌شده بود هنوز آشفته وسراسیمه بودم.

آمد و درکنارم نشست ، وگفتگو را ازسر گرفتیم . گفت :

« استرجان، لازم به گفتن نیست که قبول این پیشنهاد ... بازهم ازتو خواهش میکنم مرا ببخش، ازاین‌عملی که کردم عمیقاً متأسفم... آره، داشتم می گفتم که قبول پیشنهاد دختر عموی بسیار عزیزم بهیچوجه امکان ندارد . بعلاوه مدارکی هست ، مکاتباتی که دراین‌زمینه شده موجود است که می‌توانم آنها را بشما نشان بدهم تا متقاعد شوید به این که در اینجا کار بپایان رسیده‌است ــ دیگربا «کت قرمز[1]» ترك علاقه‌کرده‌ام ــ باورکن. ولی با وجود تمام این ناراحتی‌ها و نابسامانی‌ها بازهم تسلائی است که می‌بینم در این جریانی که قرار گرفته‌ام منافع آدا را هم دنبال می کنم. هولز، مدام درفعالیت است وهمانطورکه برای من دوندگی میکند برای او هم می کند .»

امیدها و انتظارات واهی باز در درونش جان میگرفت وچهره‌اش را بر می‌افروخت و آنرا حتی غم‌انگیزتراز پیش جلوه می‌داد .

وجدکنان گفت :

« نه ــ نه ! حتی اگر این ارثیه‌ای هم که بمن هدیه میکند مال خودم بود یك دینار آنرا صرف این نمی‌کردم که مرا دراین‌کاری که‌درخورآن نیستم و دلبستگی وعلاقه‌ای به‌آن ندارم و حتی از آن بیزار هم هستم ابقاءکند . این مال را باید در راهی بکار انداخت که چیز بزرگتری را عاید سازد ومسألهٔ مهم‌تری را درگرو داشته باشد. نه ، عزیزم، از بابت من ناراحت مباش ! ازاین ببعد یك گرفتاری بیشتر نخواهم داشت ، که آنهم من و هولز دوتائی بحسابش خواهیم رسید. بله ، راههائی هست: حالا که ازخدمت ارتش معاف شده‌ام میتوانم با رباخواران خرده پا ،که سروصدایشان درآمده است ،کناربیایم ــ هولز قول‌داده است که این‌کار را درست کند . بهرحال، هرطور شده جریان را رفع و رجوع خواهیم کرد، گواینکه این عمل میزان بدهی‌را قدری بالاتر می‌برد . بیا ــ بیا ، ناراحت مباش . نامه‌ای به‌آدا می‌نویسم که با خودت ببری . ضمناً عزیزم ، شما و آدا نبایداینقدرها هم به‌من بد بین باشید وخیال کنیدکه بکلی از دست رفته‌ام .»

آنچه راکه به ریچارد گفتم دراینجا تکرار نمی‌کنم : میدانم که ملال‌آوربوده وکسی حتی لحظه‌ای هم فکر نمی‌کند که معقول ومنطقی بوده باشد .

اما آنچه راکه گفتم از صمیم قلب گفتم . ریچارد با منتهای حوصله به سخنانم گوش فراداد، اما دیدم که راجع به‌دوموضوعی که درابتدای مذاکره تذکرداده بود صحبت بیهوده است ؛ وضمن همین گفتگو باین نتیجه رسیدم که سرپرستم راست می گفت که سعی درمجاب ــ

۱ــ بلوز سرخ رنگی که سربازان انگلیسی بتن می‌کردند . سرباز انگلیسی

ساختنش بمراتب مضرتر از بخود گذاشتن او است .

سرانجام وضع راکه بدینمنوال دیدم گفتم: ممکن‌است واقعاً همانطور که گفتی متقاعدم کنی به‌این که مسألهٔ خاتمه خدمتت عمل انجام یافته‌ای است و مبتنی برحدس وگمان نیست؟

ریچاردبلافاصله مکاتباتی‌راکه‌دراین زمینه شده بودآورد ونشان داد، که به‌وضوح مشعر براین بودکه ترتیبات‌لازم به‌جهت خاتمهٔ خدمتش داده شده وکاربه‌مرحلهٔ قطعی رسیده است. از فحوای آنچه گفت دریافتم که آقای هولزرونوشت‌کلیهٔ این مدارك را دراختیار دارد و از اول تا به آخر داستان در جریان وضع بوده و مورد مشورت قرار گرفته است .

باری ، تنها سودی که از این مسافرت عایدم شده بود حصول اطمینان از این بابت و آوردن نامهٔ آدا وهمسفر شدن با ریچارد بود ـ چون بنا شد باهم به‌لندن باز گردیم . پس ازاینکه با دل گرانی این مسأله را پیش خود اعتراف کردم گفتم که به مهمانخانه برمیگردم ومنتظر میمانم تا او بیاید . ریچارد شنلش را روی دوش انداخت ومارا تا دم درسربازخانه بدرقه کرد ـ به‌اتفاق چارلی ازکنار ساحل به‌جانب مهمانخانه براه افتادم .

گروهی درنقطه‌ای اجتماع کرده و تعدادی ازصاحبمنصبان بحریه راکه ازقایق پیاده می‌شدند دورکرده بودند وبا علاقهٔ عجیبی ازهرطرف فشار می‌آوردند. به‌چارلی گفتم که این حتماً یکی از قایقهای همان کشتی هندی است ـ ما هم ایستادیم و به‌تماشا پرداختیم .

آقایان درامتداد ساحل پیش می‌آمدند و با خوشی و خرمی با یکدیگر و مردمی که دورشان کرده بودند صحبت میکردند و به‌اطراف نظر می‌افکندند ، تو گوئی خوشحالند از اینکه به‌وطن بازآمده‌اند .

گفتم «چارلی ، چارلی ! بیا بریم ، بدو !»

وباآنچنان سرعتی دورشدم که خدمتکار خردسالم ازتعجب برجای خود خشکش زد . وتا وقتی که به‌اطاقمان نرسیدیم ونفسی تازه نکردم براین عجله و دستپاچگی که بخرج‌داده بودم تأمل نکردم . ازشما چه پنهان ، درمیان قیافه‌های آفتاب سوخته‌ای که ازکشتی پیاده شده بودند وبه‌شهر می‌آمدند چهرهٔ آقای الان وودکورت را بازشناخته وترسیده بودم مبادا اوهم مرا بجا بیاورد . چون هیچ نمی‌خواستم قیافهٔ دگرگون شده‌ام را ببیند . غافلگیر شده بودم و جرأت وشهامتم یاری نکرده بود .

اما میدانستم که این وضعش نمی‌شود ، بخود گفتم :

« عزیزم ، دلیلی ندارد ـ ودلیلی هم نمی‌تواند داشته باشد ـ که توحالا بدتر ازسابق باشی . یك‌ماه پیش هرطوربودی حالا هم همانطوری ـ نه بدتری ونه بهتر . آره ، عزیزم، این اراده‌ارادهٔ‌تونیست. آره، جانم، اراده‌ات را دردست بگیر ـ آره عزیزم ، دردست بگیر! »

از سرتا پا می‌لرزیدم ـ ازبس دویده بودم ؛ درابتدا تسلط براعصابم را بکلی ازدست داده بودم . اما بهرحال ، کم‌کم بهترشدم و از وقوف براین‌امرخرسند بودم .

گروهی که گفتم به‌مهمانخانهٔ ما آمدند. روی پله‌ها که باهم صحبت می‌کردندصدایشان بگوش میرسید . حتم داشتم که آنها هستند ، چون صدا بگوشم آشنا می‌آمد ـ منظورم صدای آقای وودکورت است که بگوشم آشنا بود . شاید هم مایهٔ راحتی و آسودگی خیالم می‌بود

اگر بی‌سروصدا وبی‌آنکه خودرا نشان دهم ازشهر خارج می‌شدم، ولی بهرتقدیرمصمم بودم چنین‌کاری را نکنم . باخود گفتم:

«نه ، عزیزم ، نه ــ نه !»

بندکلاهم راگشودم وروبندم را اندکی بالازدم ــ یعنی درواقع، قدری پائین افکندم ــ ولی بالا یا پائین چه فرق می‌کند ـ وبرروی یکی ازکارتهایم یادداشتی نوشتم باین مضمون که تصادفاً دراینجا وبا آقای ریچاردکارستن هستم، وکارت را برای آقای وودکورت فرستادم. بلافاصله آمد. گفتم که بسیارخوشوقتم ازاینکه برحسب تصادف از زمرهٔ نخستین‌کسانی هستم که ورودش را به‌وطن خوشامد می‌گویم .

دیدم که بدیدنم سخت ناراحت شد .

گفتم « آقای وودکورت ، پس از اینکه تشریف بردید شنیدم دچار طوفانی شدید و مخاطرات عظیمی را ازسر گذراندید . اما واقعه‌ای را هم که بشما امکان دادکه اینقدر مفید وشجاع باشید نمی‌توان ناگوار خواند . ما خبرآنرا با علاقهٔ بسیار درمطبوعات خواندیم. تازه ازبیماری بهبود یافته بودم که خبر آنرا از بیمار سابقتان ، میس فلایت، شنیدم .»

گفت « آه ! میس‌فلایت ! هنوزهم همان زندگی را دارد ؟»

ــ بله ، همانطورکه دیده بودید .

حال ، بآن حد احساس راحتی و آسودگی خاطرمیکردم که مقید روبند نباشم وآنرا بکلی‌کنار بزنم .

گفتم «آقای وددکورت ، حقشناسیی‌که نسبت به‌شما ابراز می‌کندواقعاً جالب است . زن فوق‌العاده با عاطفه‌ای است !.»

گفت « شما ... اینطور فکر می‌کنید ؟ خوشو ... خوشوقتم که اینطور میفرمائید .»

بحدی ناراحت بودکه بزحمت میتوانست صحبت‌کند .

گفتم « بله ، وباوربفرمائید ، درآن موقعی‌که عرض‌کردم ، این خبر را با یك شوق و ذوقی بمن دادکه منهم منقلب شدم .»

آقای وودکورت گفت «منهم وقتی‌که خبربیماری شما را شنیدم بسیار ناراحت شدم.»

ــ بله ، خیلی بیمار بودم .

ــ ولی حالاکه ناراحتی ، چیزی ، ندارید ؟

گفتم «خیر ؛ سلامت‌ونشاطم راکاملا بازیافته‌ام . خودتان میدانیدکه سرپرستم چه مرد نازنینی‌است وچه زندگی خوش وسعادتمندی داریم . هرچه دل‌آرزوکند دارم، وازهیچ حیث کم وکسر ندارم . »

احساس‌کردم که مثل‌اینکه بیش ازخودمن برمن دل‌می‌سوخت ؛ وهمین امر قوت قلب و آرامش خاطر بیشتری بمن داد ، و دیدم که بهرحال این منم که باید به‌اوقوت قلب بدهم وناراحتی خاطرش را برطرف‌کنم ، و باین منظور صحبت از مسافرتش به‌میان آوردم و در باب نقشه‌هائی‌که برای آینده داشت ونیزدرخصوص مراجعت احتمالیش به‌هند سؤالاتی ازوی نمودم . گفت که خیلی بعیداست دوباره به‌هند بازگردد ، چون در آنجا هم چندان بختیار

نبوده؛ درسمت یك‌جراح سادهٔ کشتی به‌آنجا رفته و به‌همان صورت هم بازآمده‌است . ضمن اینکه بدینسان گفتگو می‌کردیم ومن خوشحال بودم ازاینکه می‌دیدم درد وناراحتیی را که از دیدن قیافه‌ام به‌او دست داده بود تخفیف داده‌ام (اگراستعمال چنین عبارتی جایز باشد) ریچارد بدرون آمد ؛ در پائین شنیده بود چه کسی بامن است ـ برخوردشان بسیار گرم و دوستانه بود .

سلام وتعارف اولیه‌که بپایان رسید صحبت ازآیندهٔ ریچارد به‌میان آمد . دیدم‌آقای وودکورت نیز دریافت‌که وضعش چندان تعریفی ندارد . اغلب درقیافه‌اش دقیق می‌شد ، تو گوئی چیزی را درآن می‌دیدکه وی را رنج می‌داد. چندین بار به‌من نگریست گفتی میخواهد مطمئن شودکه من نیزحقیقت موضوع را دریافته‌ام . ولی ریچارد بسیارخوش وسرحال بود و ازبازگشت آقای وودکورت نیزکه علاقهٔ خاصی باو داشت فوق‌العاده خرسند بود .

ریچارد پیشنهادکرد که هر سه با هم به لندن برویم ، ولی آقای وودکورت چون میبایست مدتی درکشتی بماندنمیتوانست با ما بیاید. بهرحال، با ما ناهار خورد، واندك اندك وضع وحالت سابقش را باز یافت ، و من باز از اینکه می‌دیدم توانسته‌ام ازدرد و ناراحتیش بکاهم احساس آرامش خاطر بیشتری نمودم . مع‌الوصف ، خیالش از بابت ریچارد آسوده نبود . وقتی‌کالسکه‌آماده شد و ریچارد پائین رفت تا چمدانهایش را جابجاکند مدتی راجع به‌او بامن صحبت‌کرد .

بدیهی است فکرنمی‌کردم مجازباشم باینکه بنشینم و دفتر زندگیش را درپیش رویش بگشایم و ماوقع را تعریف‌کنم ، منتها در چندکلمه ، به اختصار ، به سردیی‌که در روابطش با سرپرستم پدیدآمده وآلودگیی‌که بادعوای شوم مطروحه درعدالتخانه پیداکرده بوداشاره کردم. آقای وودکورت با منتهای علاقه به‌مطالبی‌که گفتم گوش فراداد و ازاین بابت اظهار تأسف‌کرد .

گفتم « دیدم خیلی درقیافه‌اش دقیق میشدید . بنظرشما خیلی تغییرکرده است ؟»

آقای وودکورت درجواب اظهارداشت :

«بله ، تغییرکه‌کرده‌است .»

احساس‌کردم‌که خون به‌چهره‌ام دوید ، اما این احساسی تند و زودگذر بود، سرکه برگرداندم گذشته و رفته بود .

آقای وودکورت افزود « مسأله این نیست‌که چقدر پیرتر یا جوانتر و یا چاق‌تر و یا لاغرتر از سابق مینماید ، اما حالت غریبی در چهره‌اش بچشم می‌خورد . من یك‌چنین حالتی‌را دراشخاص جوان ندیده‌ام .آدم نمی‌تواندبطور قطع بگویدکه این حالت اضطراب است یا فرسودگی و افسردگی ـ مع‌الوصف همهٔ اینها هم هست ، و بیشتر به نومیدی نارس شباهت دارد . »

گفتم « بنظرشما بیماریی ، چیزی ، ندارد ؟ »

ـ خیر ، جسماً قوی بنظر می‌رسد .

گفتم «دراین که راحتی خیال نداردتر دیدنیست . آقای وودکورت ، به‌لندن تشریف می‌برید ؟»

ـ بله ؛ فردا یا پس‌فردا .

ـ ریچارد ، در حال حاضر آنقدر که به یك دوست خوب احتیاج دارد به‌هیچ چیز احتیاج ندارد. چون همیشه بشما ارادات داشته خواهش می‌کنم وقتی به‌لندن تشریف‌آوردید اورا ببینید ودرصورتیکه برایتان امکان داشته باشد با مصاحبت خود به‌او کمك کنید. نمیدانید که دوستی ومحبت شما چقدر مفیدخواهد بود . و باوربفرمائیدکه آدا و آقای جارندیس ، وحتی من ـ یعنی همهٔ ما یکدنیا سپاسگزار شماخواهیم بود !»

آقای وودکورت که سخت و حتی بمراتب بیش از نخستین لحظات ملاقات منقلب شده بود گفت :

«میس سامرسن ، من به‌شما قول‌میدهم‌که برای اودوست خوبی باشم ! من اورا بعنوان یك امانتی ـ یك امانتی عزیز ـ ازشما قبول می‌کنم . »

گفتم « خداوند بشما عمر بدهد!»

اشك بسرعت ازچشمانم جوشیدن آغازکرد، ولی زیاد مقید نبودم ! با خودگفتم حالا که بخاطرخودم نیست چه اهمیت دارد . افزودم :

«آدا خیلی به‌اوعلاقمند است ـ یعنی همهٔ ما به‌اوعلاقمندیم،منتها علاقهٔ آدا چیز دیگری است. من آنچه را که گفتید برایش تعریف میکنم وبنام وازجانب‌او یکدنیا ازشماتشکرمی‌کنم!»

تازه ازاین گفتگو ،که با عجله صورت گرفته بود ، فراغت یافته بودیم که ریچاردباز آمد تا مرا بسوی کالسکه هدایت کند .

بی‌خبر ازاینکه تقاضائی که میکند چقدر بموقع است گفت :

«وودکورت ، همدیگرو تولندن ببینیم !»

آقای وودکورت در جواب گفت « ببینیم ؟ من که بغیر از تو اونجا دوست و رفیقی ندارم . خوب کجا میتونم ببینمت ؟ »

ریچاردتأمل‌کنان گفت «اینهم حرفی‌است... خوب، ناچار یه‌منزلی فراهم می‌کنم... گوش‌کن ، دارالوکالهٔ هولز تو «سمیوندزاین» چطوره ؟»

ـ باشه ! تا رسیدم میام سراغت .»

به‌گرمی با هم‌دست دادند. موقعی که من‌درکالسکه نشسته بودم وریچارد هنوزدرکنار کالسکه ایستاده بود آقای وودکورت دستش را بشیوه‌ای دوستانه برشانه‌اش قرار داد و بمن نگریست . منظورش را دریافتم و به‌سپاس ازمحبتش دست تکان دادم .

هنگامیکه به راه افتادیم ، درآخرین نگاهی‌که بما افکند دیدم که براستی ازبرایم متأسف است، ومن نیزازمشاهدهٔ اینکه ازبرایم متأسف است خرسندبودم . احساسی‌که نسبت به‌قیافهٔ‌دیرینم داشتم شبیه به‌احساسی بودکه مردگان، هرگاه ازچنین صحنه‌هائی دیدن‌کنند، ممکن است داشته باشند . خوشوقت بودم‌که می‌دیدم به‌محبت ازمن یاد می‌کنند و به‌ملایمت برمن دل میسوزند ویکسر به‌فراموشیم نمی‌سپرند .

فصل چهل وششم

بگیرش!

تاریکی بر کوی «توم‌بیکس» بال گسترده ، وچون از دیشب که خورشید غروب کرد پیاپی درانبساط بوده، متدرجاً ورم کرده وهر کنج و گوشه‌ای را ازخود انباشته است؛ مدتی، چند چراغ سیه چالی، همانند چراغ عمر، دراین هوای بوناك به‌افسردگی سوخته وبا بی‌میلی براشیاء زشت بیشمار پیرامون خویش چشمك زده‌اند- اما اکنون خاموشند. ماه بالاآمده واز جایگاه بلندخویش بانگاه سرد وبی‌حالت خود«توم» را برانداز کرده ، زیرا دروجود نواحی بیابانی آن‌که مناسب زندگی نیست وآتش‌آتشفشانها آنرا ازهم دریده ومتلاشی ساخته نشانی ازهم چشمی بازیافته‌است- اما اونیز براه خویش ادامه داده ورفته. واکنون حاضر سیه‌ترین کابوسها ، در دوزخی‌ترین طویله‌ها، برسینهٔ توم غنوده و«توم» به‌خوابی عمیق فرورفته‌است.

نطق‌های غرا وسخنرانیهای شیوا چه درداخل وچه درخارج مجلس دربارهٔ توم ایراد شده‌است ، و درباب اینکه چگونه باید سروصورتی به‌وضع «توم» داد واینکه آیا باید بمدد مأموران انتظامی ویا فراشان کلیسا ویا بکمك طنین ناقوسها ویا به نیروی ارقام ویا اصول و مبادی صحیح ذوق ویاکلیسای افراطی یا معتدل اورا براه راست آورد ویا اینکه اورا برآن داشت‌که باچاقوی کنده وخمیدهٔ فکرپوشال جدل خرد کند ویا درعوض به‌سنگ شکنی بپردازد بحثهای مفصل درگرفته است . اما درمیان اینهمه هیاهو وگرد وغبار یك چیز روشن است، وآن اینکه موافق تئوری‌کسی وعمل هیچکس « توم » می‌تواند و باید به‌حق خود برسد ، و میرسد وخواهد رسید ؛ و دراین فاصلهٔ زمانی امیدبخش « توم » با همان ثبات و پی‌گیری و روحیهٔ استوار دیرین همچنان با سر در لجن زار تباهی فرو میرود .

اما اونیز انتقام خود راگرفته است . هربادی پیامبر وپیك اواست ، وحتی در این اوقاتی‌که همه‌جارا تیرگی دربر گرفته است بدوخدمت میکند. قطره‌ای ازخون آلودهٔ «توم» نیست‌که عفونت و مرض در جائی منتشر نکند ؛ همین امشب به‌جویبار زلالی‌که از عمارات بزرگزادگان‌میگذرد- وشیمی‌دانها بهنگام‌تجزیه ذره‌ای‌آلودگی درآن نمی‌یابند- راه می‌یابد وشأن وعظمت بزرگان درراه بستن برآن خویشتن را ناتوان می‌یابد. ذره‌ای ازلجن «توم»

واینچ مکعبی‌ازهوای محیط زندگی اووجزئی ازتباهی پیرامون او وموردی ازجهل ونادانی وخشونت اعمالش را نمی‌توان یافت که درمیان هرطبقه‌ای ازطبقات جامعه، ازاعلی تا ادنی، ازکهتر تا مهتر ، نفوذ نکرده وبه‌انتقام‌کشی برنخاسته باشد ؛ وانصاف باید داد که «توم» خواه باآلودن زندگی ویا به‌یغمابردن وتباه‌گردانیدن آن انتقام‌خودراکشیده وحق خویش را بازستانده است .

اینکه آیا «توم» شب زشت‌تر است یا روز ، خودنکتهٔ قابل بحثی است . اما براساس این استدلال که هرقدر بیشتر ازآن بنظر آید وحشتناك تر مینماید ، وباین دلیل که تصویر خیالی و ذهنی هر چیزی به بدی و زشتی واقعیت آن نیست کفهٔ استدلال بنفع روز سنگینی می‌کند. آفتاب اندك اندك بالامی‌آید ؛ وبرای غرورملی نیزبهتربود که آفتاب برمستعمرات بریتانیا غروب می‌کرد و برچنین آیتی از زشتی وپلیدی برنمی‌آمد .

آقای سیه‌چرده‌ای که مینماید میل به‌خواب نداشته وترجیح داده‌است بعوض‌آنکه در بستر ازاین پهلو به‌آن پهلو بغلتد ازخانه بیرون آید و بگردد دراین ساعتی که همه جا را سکوت فراگرفته است آرام‌آرام پیش می‌آید، وچون کنجکاوی وی را بدین دیارکشیده‌است هرچندگاه مکث می‌کند ونظری به‌اطراف و سر و ته‌کوچه ها وخیابانهای کثیف می‌افکند . و تنها کنجکاو هم نیست ، زیرا حالتی حاکی از دلسوزی در نگاه چشمان پرفروغش بچشم میخورد ؛ وهمچنان‌که به‌پیرامون می‌نگرد مینماید که این بیچارگی را چنانکه باید درك می‌کند ، وپیداست‌که قبلا نیز بدان اندیشیده است .

برحاشیهٔ نهرلجن‌گرفته‌ای که خیابان اصلی «کوی‌توم بیکس» را تشکیل می‌دهد جز خانه‌های سست وصامت وخالی ازجنبش چیزی بچشم نمی‌خورد وجزخود اوجبنده‌ای درهیچ کجا بنظر نمی‌آید- مگر دریك سوکه پیکر زنی‌که برپلهٔ جلوی دری نشسته است جلب نظر می‌کند. بجانب‌زن پیش میآید، هنگامی‌که نزدیك می‌شودمی‌بیندکه مسافتی دراز راه پیموده و پاهایش بشدت تاول زده وهمچون‌کسی‌که چشم انتظارچیزی باشد آرنجها را بر زانوان تکیه داده وسر را در میان دو دست‌گرفته و بر پله نشسته است . درکنارش‌کیسه‌ای‌کرباسی ویا بسته‌ای است‌که طی راهپیمائی به دوش‌کشیده‌است. شایدبخواب رفته‌است ، زیرا بصدای گامهائی‌که نزدیك میشود اعتنائی ندارد .

گذرگاه ویران بحدی تنگ است‌که الان وودکورت هنگامی‌که به‌مقابل جایگاه زن می‌رسد برای اینکه ازاوبگذرد ناگزیراست‌آنرا ترك‌کند وبه داخل یکی ازکوچه‌ها بپیچد. همچنانکه به پائین و به‌چهرهٔ زن می‌نگرد نگاهش به نگاه او برمیخورد، ومی‌ایستد .

ـ چیه ، اتفاقی افتاده ؟

ـ نه آقا ، طوری نشده .»

ـ درو میزنی نمیشنوند ؟ میخوای بری تو ؟

زن با شکیبائی جواب می‌دهد«اینجانه . منتظرم اون یکی‌خونه بیدارشن . اینجاها زود آفتاب میزنه ، برای اینه اینجا نشستم ـ نشستم‌که آفتاب بالابیاد وخودمو گرم‌کنم .»

ـ می‌بینم مثل اینکه خسته‌ای ... بدجائی هم نشسته‌ای . »

ـ متشکرم آقا ، طوری نیس .

بسبب حشرونشری که با بینوایان داشته ، ونیزبعلت اینکه بهنگام سخن گفتن با این طبقه قیافهٔ بزرگوارانه بخودنمی گیرد و به زبان کودکان ـ که بسیاری آنرا در رو بروشدن با این قبیل اشخاص وسیله‌ای مناسب ومفید میدانند ـ باایشان سخن نمی گویدقید وناراحتی زن را بر طرف می کند .

خم میشود و می گوید « پیشانیتو ببینم ـ نترس ؛ من دکترم ـ اذیتت نمی کنم .»

میداندکه به مدد لمس دست قابل و مجرب خود میتواند دردها و آلامش را بسهولت تسکین دهد . زن جزئی اعتراضی میکند ومیگوید « چیزی نیس . »

ولی همینکه دستش را برمحل جراحت قرار می‌دهد زن به طیب خاطر پایش را بلند می کند و زخم را درمقابل نور می گیرد .

«اووه ! چه کوفتگی بدی، بدجوری هم چاك خورده، حتماً خیلی هم درد میکنه، نه؟»

دانهٔ اشکی بر گونهٔ زن فرو می‌لغزد ؛ درجواب می گوید :

« بله ، آقا ، کمی درد داره . »

ـ بذار یك کمی راحتش کنم ـ دستمال که روش می کشم ناراحت نمیشی؟»

ـ نه آقا ـ ناراحت نمیشم .

زخم را پاك می کند ؛ ابتدا آنرا به آرامی با کف دست فشار می‌دهد و سپس قوطی کوچکی از جیب بیرون می‌آورد وزخم را دوا می‌زند و می‌بندد، وهمچنانکه بدینکار مشغول است ، وضمن اینکه باین محکمه‌ای که درخیابان دایر کرده خنده‌اش گرفته‌است ، می‌پرسد:

ـ پس که شوهرت خشتماله ، آره ؟

زن با تعجب می‌پرسد « شما ازکجا میدونید ، آقا ؟

ـ ازرنگ گلی که به‌پیرهن وکیسه‌ات چسبیده میگم . ضمناً میدونم که خشتمال‌ها برای کارمزدی اینور اونور میرند . و متأسفانه آنطور که من دیده‌ام با زنهاشون هم خوب رفتار نمی‌کنند .

زن با عجله سر بالا می‌کند، تو گوئی میخواهد وجود هر گونه رابطه وپیوندی میان درد و ناراحتی فعلی و یك چنین موضوعی را انکارکند . اما هنگامیکه لمس دست طبیب را برپیشانی خود احساس می کند و قیافهٔ دقیق وآرامش را می‌بیند مجدداً سربزیر می‌افکند .

جراح می‌پرسد « شوهرت حالاکجاست ؟»

ـ دیشب گرفتنش ، آقا . ولی وقتی بیرون بیاد تو اون خونه‌ای که به مسافرها کرایه میدن میاد سراغم .

ـ اگه بخواد بازهم ازاون دستهای کت وکلفتش این شکلی استفاده کنه بدتر ازین‌ها هم سرش میاد. اما میدونم هرچند آدم بی‌انصافی‌است باز تو ازاو رنجشی بدل نمی گیری. خوب من دیگه چیزی نمیگم ، فقط میگم کاش مستحق این‌همه محبت هم بود ... بچه نداری ؟

زن با حرکت سرجواب نفی میدهد ومی گوید :

« نه آقا ، یکی هست که بچهٔ خودم صداش میکنم ، ولی بچهٔ « لیزه . »

ـ آها ، فهمیدم ! بچهٔ خودت مرده ـ طفلکی !

اکنون کارش را به‌پایان رسانیده است . قوطی را مجدداً در جیب جای میدهد ، و به خوشروئی وضمن اینکه عمل را بسیار ناچیز وبی‌اهمیت جلوه می‌دهد می‌پرسد :

« تصورمی‌کنم غیراز اینجائی‌که میگی خودتون هم خونه زندگی داشته باشید ـ آره ؟ ازاینجا خیلی دوره ؟ »

زن ازجای برمیخیزد و به سپاس از زحماتش تعظیمی می‌کند و می‌گوید :

« بله‌آقا ، کم‌کمش بیست دو بیست وسه میلی ازاینجا فاصله داره . تو «سنت‌البانز»ه . رفتین آقا ؟ دیدم همچین مثل اینکه یه‌طوری شدین . مثل اینکه با اونجاها آشنا هستین ؟»

ـ آره ، تا حدودی آشنا هستم . خوب ، حالا من یك سؤال ازتو میکنم : برای کرایهٔ منزل پول داری ؟»

زن می‌گوید « بله‌آقا ، دارم . باورکنید راست میگم .»

و پول را نشان میدهد . طبیب درجواب سخنان حاکی از حقشناسیی‌که زن به لحنی فروافتاده برزبان میراند اظهارمیداردکه‌کاری نکرده وعمل شاقی انجام نداده است ، و پس آنگاه ازاوخداحافظی می‌کندوبراه خود میرود . «توم بیکس» هنوزخواب است وجنبنده‌ای درهیچ‌کجا به‌چشم نمی‌خورد .

اماچرا ! هنگامی‌که بجانب محلی‌که ازآنجا زن را برپلهٔ درمشاهده‌کرد بازمیگردد پیکرژنده‌ای‌را می‌بیندکه بااحتیاط بسیار، درحالیکه به‌دیوارهای کثیفی‌که حتی‌سیه روزترین افراد از نزدیك شدن بدانها اجتناب می‌ورزند دست میساید، پیش می‌آید . جوانی است‌که چهرهٔ نزار وتکیده ونگاهی بی‌فروغ دارد. تمام هوش وحواسش متوجه‌این‌است‌که‌کسی اورا نبیند ، وبهمین جهت وجود بیگانه‌ای‌که در این‌وقت شب ، درلباس‌کامل ، در برابرش ظاهر میشود وی را وسوسه نمی‌کندبه‌اینکه برگردد وبه پشت سربنگرد. همچنانکه ازطرف مقابل معبرمی‌گذردیکی ازآستین‌های ژنده‌اش‌را درمقابل‌صورت میگیرد،و درحالیکه دست دیگرش را درپیشاپیش خویش دارد وپارگیهای لباسش ازپیکرش‌آویخته‌است قوزکنان‌به‌پیش میرود. ممکن نیست بتوان‌گفت‌که این لباس از چه ماده‌ای و به چه منظور ساخته شده‌است. هم از نظرجنس وهم از نظر رنگ به‌یك مشت علف پوسیدهٔ نواحی باتلاقی شباهت داردکه از مدتها قبل پوسیده باشد .

«آلان» لحظه‌ای چند مکث می‌کند و بر او می‌نگرد ، و این چیزها را می‌بیند ، و با خود فکر میکندکه مثل اینکه این جوان را در جائی دیده است ـ اما در کجا ؟ هرچه به‌مغزش فشار می‌آورد بخاطر نمی‌آورد ، اما بهرحال خاطرهٔ چنین قیافه‌ای را بیاددارد . فکرمیکند اورا در بیمارستان و یا نوانخانه‌ای دیده‌است ولی هنوز نمی‌داندکه چرا و به‌چه علت با اینچنین شدتی خیالش را تحت تأثیر قرار میدهد .

ضمن اینکه بدینسان درخود فرو رفته است اندك اندك ، در پرتو نور صبحگاهی از «توم‌بیکس» خارج می‌شود ـ که صدای پای‌کسی راکه شتابان ازپشت سرفرا می‌رسد میشنود.

هنگامی که سر برمیگرداند جوان ژنده پوش را می‌بیندکه شتابان بسویش پیش می‌آید و زن خشت‌مال را درپی خود دارد .

زن نفس‌نفس‌زنان فریاد برمی‌آورد :

« آقا بگیرش ـ نذار بره ـ بگیرش ! »

«آلان» به‌وسط کوچه می‌جهد و راه برجوان می‌گیرد، اما جوان ازاو چابك‌تراست: چرخی میزند وسرمیدزدد وازلای دستش درمی‌رود؛ چندقدمی ازاو فاصله میگیرد وپا بفرار می‌گذارد ؛ زن همچنان اورا دنبال میکند وپیاپی داد می‌زند «بگیرش آقا ، نذاربره ! »

«آلان» بخیال اینکه پول زن را زده ورفته است ناگزیراورا دنبال می‌کند ؛ چندین بار باو میرسد، و هربارکه به‌او می‌رسد جوان چرخی میخورد، ویا خودرا عقب می‌کشد و سرمی‌دزدد و ازچنگش می‌گریزد . تردید نیست در هریك ازاین مواقع می‌تواند با ضربهٔ مشتی وی را ازپای درآورد اما دلش به‌اینکار رضا نمی‌دهد ، ولذا قایم‌موشك بازی همچنان ادامه می‌یابد . سرانجام ، جوان‌که پاك از رمق افتاده است به‌کوچهٔ بن‌بستی پناه می‌برد و درکنار چوب بست پوسیده‌ای که راه بجائی ندارد، در پیش پای «آلان» بزمین در می‌افتد. «آلان» همچنانکه بربالای سرش ایستاده است نفس‌نفس‌زنان دراو می‌نگرد وچیزی نمیگوید تااینکه زن ازپشت سر فرا می‌رسد .

زن فریاد برمی‌آورد « اوه جو ! دیدی ! بالاخره پیدات‌کردم ! »

«آلان» همچنانکه بدقت دراو مینگرد پیش خود تکرار میکند :

« جو! ها ! صبرکن ببینم ... درسته ! یادم میاد مدتی قبل این جوان را درمحکمهٔ تحقیق دیدم . »

جو به درماندگی می‌گوید :

« منم شمارو یه دفعه تو اون دفترخونه دیدمتون . ولی‌که چی ؟ تاکی دست ازسرمن بیچاره برنمیدارین ؟ هنوز روزگارم اونقدی‌که شماها میخواین سیاه نشده ؟ همه‌اش‌که منو ازاین در به‌اون در میرونین ، راحتی برام نذاشتین . می‌بینی، یه مشت پوست و استخوانم ـ دیگه چی از جونم میخواهید ؟ اون دفترخونه هم تقصیر من نبود . اون با من خیلی خوب بود ... تنها کسی بود که وقتهائی‌که از سرگذر ردمیشد میایستاد و باهام صحبت میکرد . دیگه ازاون حرفها است‌که بخوام اسمش تو دفترخونه دربیاد . کاش اسم خودم در میومد . من نمیدونم چرا نمیرم و خودمو تو یه رودخونه‌گم وگور نمی‌کنم ـ نمیدونم . »

واین سخنان را با آنچنان لحن رقت انگیزی برزبان میراند واشکهای آلوده‌ای‌که برگونه‌های چرکینش فرو میلغزد بحدی عاری از شائبه مینماید ، و سراپای وجودش‌که به چوب بست تکیه‌کرده است باندازه‌ای به‌مشتی قارچ یا علف هرزه‌ای‌که از بی‌مبالاتی محیط استفاده‌کرده وبی‌هوار شدکرده باشد شباهت داردکه «آلان» سخت متأثر میشود . خطاب به زن می‌گوید :

« خوب خواهر ، بالاخره نگفتی ـ چکارکرده ؟»

زن ، همچنان ایستاده است وبا شگفتی روبه جوان ازپا درآمده ، سرمی‌جنباند . در جواب می‌گوید :

« اوه جو ـ جو ـ آخرش پیدات کردم ! »

«آلان» می‌گوید « آخر نگفتی چکار کرده ؟ پولتوزده ؟»

ـ اوای آقا ـ پولموزده ؟ نه آقا ، از خوبی گذشته‌کاری درحقم نکرده ـ و تعجبم از همینه که این که غیر ازخوبی عملی درحقم نکرده چرا باید از من فرار کنه !

«آلان» نگاههائی به‌زن و «جو» می‌افکند ومنتظر است که یکی ازآن دو از این معما پرده بردارد .

زن اظهار میدارد «آقا ، تو سنت‌الیانز، خونهٔ ما بود ـ اوه جو، چی بهت بگم. آره آقا ، خونهٔ ما بود ... ناخوش بود. یه خانوم جوون ـ که امیدوارم خداوند دوستیشو از من نگیره ـ وقتی دید من می‌ترسم نیگرش دارم دلش بحالش سوخت وبردش خونه ... »

«آلان» یکه میخورد وبا نفرت فراوان خودرا از جوانك کنار می‌کشد .

ـ آره ، آقا ، بردش خونهٔ خودش . ولی این نکبت ، مثل یه حیوون نمك نشناس شبونه گذاشت وفرار کرد. ازاونوقت ببعدنه‌کسی خبری ازش شنیده ونه‌کسی قیافه‌شو دیده . تا اینکه همین حالاکه شما رفتین یه‌هوچشمم بهش افتاد. اون خانوم جون هم‌که مثل یه‌دسته گل بود ناخوشیشو گرفت و قیافه‌اش بکلی مسخ شد ، طوری شده‌که اگه مهربونی و هیکل قشنگ وصدای ملیحش نباشه‌کسی نمی‌تونه بگه‌که این همون خانوم سابقه .»

زن ، ضمن اینکه ماجرا را مرور میکند به‌خشم می‌گراید و اشك از دیده فرو می‌بارد، و خطاب به‌جوانك ژنده پوش می‌گوید :

« هیچ میدونی چی کردی ؟ نکبت نمك نشناس ، هیچ میدونی که باعث همهٔ این ناراحتیها تو بودی ، وهمه‌اش نتیجهٔ همون خوبیی بودکه بتوکرد ؟»

جوان‌که بشنیدن این سخنان مات ومبهوت مانده است سرفرو می‌افکند و کف دست چرکینش را به پیشانی می‌کشد وطوری میلرزدکه چوب بست سستی‌که برآن تکیه‌کرده‌است به‌ناله در می‌آید .

«آلان» با حرکت ملایم اما مؤثری، جلو خشم زن را می‌گیرد و با لکنت زبان، انگار با خود حرف بزند، می‌گوید :

« درسته ... ریچارد برام تعریف‌کرد .. آره . منهم شنیده‌ام .. سبحان‌الله ... »

چند قدم دور میشود، سپس مکث میکند ولحظه‌ای چند برامتداد گذرگاه خیره میشود. پس آنگاه بازمی‌گردد. اکنون آرامش خویش‌را بازیافته است، جزاینکه با حس نفرتی‌که نسبت به‌جوانك درخود احساس می‌کند سخت درکشمکش است و این کشمکش درونی بحدی شدید است‌که آثار ظاهرآن ازنظر پنهان نمی‌ماند .

ـ شنیدی چه گفت ؟ خوب ، حالا عیب نداره ـ بلندشو ـ بلندشو .

جو ، درحالیکه سراپا می‌لرزد و دندانهایش بهم میخورد آهسته بپا می‌خیزد وبشیوهٔ افراد نوع خود ، بهنگامی‌که در تنگنا می‌افتند، یکبر درکنار چوب بست می‌ایستد ، یکی

ازشانه‌هایش را بر آن تکیه میدهد و هرچندگاه با ترس و ناراحتی دست راست را بر دست چپ و پای چپ را برپای راست می‌کشد .

ـ شنیدی که چه گفت ... و میدونم که درست میگه . خوب ، بگوببینم از اونوقت تا حالا اینجا بودی ؟

ـ خداکمرم بزنه اگه تا امروز صبح چشمم به‌رخسار «توم بیکس» افتاده باشه !

ـ پس چطور شد اینجا اومدی ؟

«جو» محوطهٔ محصور را از نظر می‌گذراند، ونگاهی که ازحد زانوان بالاتر نمی‌آید به‌پرسش‌کننده می‌افکند و درجواب می‌گوید :

« من نمیدونم چه خاکی بسرم بریزم ـ کارهم که گیر نمیارم . مریض هم هستم ، هیچی هم ندارم. گفتم وقتی کسی این دور وورها نیست برمیگردم وتویه جائی‌که میدونم قایم میشم، وبعدش میرم پیش‌آقای اسناگزبی که صدقه سری چیزی بهم بده . خودش همیشه هروقت ببیندم چیزی بهم میده ، ولی خانومش چشم نداره منو ببینه ، و همیشه دنبالمه ـ مثل همه .»

ـ خوب ، حالا ازکجا میای ؟

«جو» مجدداً محوطه را ازنظرمی‌گذراند وباز برزانوان پرسش‌کننده نظرمی‌افکند، وباقیافه‌ای تسلیم‌آمیز یك‌طرف صورتش را به چوب‌بست تکیه می‌دهد. آلان تکرارمیکند :

«گفتم حالا ازکجا میای ؟»

جومی‌گوید « ازجائی نمیام ـ ول می‌گردم .»

«آلان» درحالیکه سخت می‌کوشد براحساس نفرت وبیزاری خود غلبه‌کند نزدیکتر میرود و با قیافه‌ای آمیخته به اعتماد به روی او خم میشود ومی‌گوید :

« خوب ، بگوببینم وقتی اون خانم بدبختی گریبانشو گرفت و دلش بحالت سوخت و و ترا برد خونه‌اش ، چطور شد ازخونه فرارکردی ؟ »

جو، بناگاه ازآن حالت بی اعتنائی‌که بخودگرفته‌است بدرمی‌آید وبا هیجان بسیار خطاب به‌زن اظهارمیداردکه هیچگونه‌آشنائی قبلی باآن خانم‌جوان نداشته وهیچگاه چیزی راجع به‌او نشنیده وباین‌منظور به‌آنجا نرفته است‌که آسیبی به‌او برساند و حاضربودخودش صدمه ببیند وآن خانم جوان آزاری نبیند ، وآرزو می‌کند قلم پایش میشکست و باو نزدیك نمی‌شد ، زیرا آن خانم جوان با او خیلی خوب بوده وبمهربانی بسیار رفتارکرده است .

« آلان» درمی‌یابدکه شیله پیله‌ای درکارش نیست ، وهرطورهست خودرا راضی میکند به‌اینکه دستی بسر و رویش بکشد ، میگوید :

«خوب ، جو . بگوببینم ـ بگو . بارك‌الله پسرخوب !»

« جو » مجدداً نیمرخش را به چوب بست تکیه میدهد و می‌گوید :

ـ نه آقا ـ می‌ترسم ـ جرأتشو ندارم ، و الا می‌گفتم .

« آلان » می‌گوید «خوب ، آخه منم باید بدونم . نترس ، بگو ـ بگو بارك‌الله پسر خوب ! »

دویا سه بار که بدینسان اصرارمی‌ورزد ، جو سربالا می‌کند و باز نگاهی به دور و بر می‌افکند و به‌نجوی میگوید :

« حالاکه اصرار میکنی یه‌خورده‌شو میگم .. خودم نرفتم ، بردنم ، فهمیدی ؟»

ـ بردنت ؟ نصف شبی ؟

ـ آها !

وازترس اینکه مبادا کسی گوش ایستاده باشد نظری به‌پیرامون می‌افکند وحتی ازفراز چوب بست نیز سرك می‌کشد مبادا طرف از بالا نگاه‌کند و یا در جائی پشت آن مخفی شده باشد .

ـ کی بردت ؟

جو می‌گوید « می‌ترسم اسمشو بگم . میترسم اسمشو بگم ، آقا .»

ـ ولی آخه منم میخوام بدونم. من ازطرف اون خانم از تو میخوام‌که اسمشو بگی . نترس ، قول میدم بکسی نگم . غیر از من‌کسی نمی‌شنفه . »

جو سرتکان میدهد ومی‌گوید «یعنی اونم نمی‌شنفه؟ حتماً می‌شنفه. برای من یکی مثل روز روشنه . »

ـ چطور همچی چیزی میشه ! اون‌که اینجا نیست .»

جو می‌گوید « شما میگی نیست ؟ ولی اون در یه دقیقه همه‌جا هست . »

«آلان» با قیافه‌ای تعجب‌آمیز دراو می‌نگرد ، منتها می‌بیند که جوانك این سخنان را ازته دل و از روی خلوص عقیده بر زبان میراند . بهرحال با شکیبائی بانتظار دریافت جواب میماند ؛ وجوکه بیش از هرچیز از این همه شکیبائی بستوه آمده است سرانجام دل بدریا می‌زند و اسمی را درگوشش می‌گوید .

آلان می‌گوید « ها ! چطور ، مگه‌کاری کردی ؟ »

ـ نه ، آقا ، هیچ‌کاری نکرده‌ام ـ بغیرازاینکه راهمو نکشیدم ونرفتم، و اون جریان دفترخونه ، هیچ کاری نکرده‌ام . ولی آقا ، حالا دیگه دارم راهمو میکشم و میرم ـ میرم قبرستون ـ داره میرم .»

ـ نه ، نه . نمیذاریم بری . ولی نگفتی‌که اون بابا چیکارت کرد ؟

جو به نجوی می‌گوید « هیچی ، بردم تو یه مریضخونه ـ تا اینکه خوب شدم و از اونجا دراومدم . بعدیه‌کمی پول بهم داد ـ چهارتا «نیم‌کله‌گاوی» ـ ازاونهائی‌که شما میگین « نیم‌کرونی » ـ بعدش هم گفتش :

« یالله دیگه ، راهتو بکش برو ... این دور و ورها نبینمت ها! ببینم پشیمون میشی!»

راست هم میگه ، ببیندم بدمیشه ، واگه زنده بمونم حتماً هم می‌بیندم .»

سپس‌کلیهٔ ماجراهائی راکه از سرگذرانده است بشیوه‌ای هیجان آمیز تکرار می‌کند و به سخن پایان می‌دهد .

«آلان» قدری تأمل می‌کند، سپس روبسوی زن می‌کند وضمن اینکه بانگاه ملاطفت ـ آمیز خود به «جو» قوت قلب میدهد اظهار میدارد :

« نه ، اونقدر هم که توفکر میکردی نمك نشناس نیست . بدون علت نبوده که رفته ، هرچند عذری هم که برای این عملش میاره اونقدرها موجه نیست . »

« جو » می گوید « خدا عمرت بده آقا . حالا دیدی بیخود به من سخت میگرفتی ! خانوم، شما هم فقط همین چیزهائی روکه این آقا گفت به‌اون خانوم بگین، دیگه چیزی‌از شما نمیخوام . شما هم بهم مهربونی کردین ـ میدونم ، فراموش نکرده‌ام .»

«آلان» ضمن اینکه از زیر چشم مراقب اوست می گوید « خوب ، جو ، حالا با من بیا، من جائی بهتر ازاینجا برات پیدا می‌کنم که اونجا هم درازبکشی وهم خودتو قایم‌کنی. حالا اگه برای اینکه کسی متوجهمان نشه من ازاین دست خیابون برم وتوازاون یکی‌دست بری ، فرارکه نمی‌کنی ، ها ؟ قول میدی ؟»

ـ نه ، آقا . مگه اینکه ببینم داره میاد.

ـ بسیار خوب ، باشه . من حرفتو قبول دارم. نصف شهر ازخواب بیدار شده ، وتا یه ساعت دیگه همه بیدار میشند ـ تا دیرنشده باید بریم ، خوب خواهر ، خدا حافظ !

ـ خدا حافظ شما آقا ـ از محبتی‌که کردین خیلی ممنونم .

زن‌که بر روی‌کیسه‌اش نشسته و درجریانی‌که میگذشته سخت دقیق شده بود از جای برمیخیزد وبسته را به‌زیر بازو می‌دهد . «جو» تکرار می‌کند :

«فقط به‌اون خانوم بگین که من برای این اونجا نرفتم که اورا مریض بکنم، چیزهائی را هم‌که این آقا گفت براشون تعریف‌کنین .»

وتلوتلو خوران ، ولرزان، نیمی بگریه ونیمی بخنده این سخنان را برزبان میآورد وبا زن خدا حافظی میکند و از سمت مقابل خیابان پاکشان پاکشان از پی « آلان » براه می‌افتد؛ بدینسان ازکوی «توم بیکس»خارج میشوندوبمیان انواردرخشان خورشید صبحگاهی وهوای پاك گام می گذارند .

فصل چهل و هفتم

« وصیت جو »

آلان وودکورت و «جو» از کوچه‌ها و خیابانهائی به‌پیش می‌آیند ؛ آنجاکه منارهای سر بفلك کشیدهٔ کلیساها ومسافات دور دست درپرتو نورصبحگاهی آنچنان بوضوح جلوه میکنند وطوری نزدیك مینمایندکه حتی خودشهر نیز مینماید براثر استراحت شبانگاهی شادابی از سر گرفته‌است. همچنانکه پیش میروند آلان وودکورت در این فکراست‌که مصاحب خودرا چگونه و درکجا جای دهد . با خود می‌اندیشد :

« واقعاً عجیب است‌که درقلب یك‌دنیای متمدن ازسر بازکردن یك موجود به‌قیافهٔ‌انسان مشکل تر از رهائی از دست یك سگ بی‌صاحب باشد .»

معذلك این حقیقت ازغرابت امرناشی شده است واشکال‌کار همچنان باقی میماند .

اوایل هرچندگاه به‌پشت سر نظر می‌افکند تا مطمئن شودکه «جو» همچنان از پی‌اش روان است . ولی بهرکجاکه مینگرد اورا می‌بیند که همچنان دست بدیوار خانه‌های سمت مقابل خیابان میساید وآجر به‌آجر ودر به‌در پیش می‌آید. همچنانکه او بدینسان ره می‌سپرد «آلان» هرچندگاه سری بالا می‌کند و درقیافه‌اش دقیق میشود . اما بزودی متقاعد میشود به‌اینکه چیزی‌که به‌ذهنش خطور نمی‌کند فراراست، و لذا براه خود ادامه میدهد وباجمعیت خاطر بیشتری برمسألهٔ جای دادنش تأمل می‌کند .

دکه‌ای درسرپیچ خیابانی فکر نخستین کاری‌راکه بایدبانجام‌رساند القاء میکند؛ «آلان» درمقابل دکه مکث میکند، و به‌اطراف نظر می‌افکند ، و باشارهٔ دست «جو» را بسوی خود میخواند: «جو» عرض خیابان را طی می‌کند وپاکشان ومکث‌کنان ، آرام به‌پیش می‌آید ، درحالیکه پشت دست راست را به‌کف‌دست چپ میساید و خمیر چرك را با این هاون ودستهٔ طبیعی ورز میدهد . خوراکی‌که ازنظر او غذائی لذیذ است درمقابلش قرار می‌گیرد، چند جرعه ازقهوه را با دل سیری مینوشد ونان‌کره‌مال را خردخرد دندان میزند و همچنانکه بدینسان مشغول است همانند جانوری هراسان با دلواپسی به‌اطراف نظرمی‌افکند .

اما بحدی بیمار و زار و ناتوان است که گرسنگی هم باوی ترك علاقه کرده است . چند لحظه بعد دست از غذا می‌کشد و میگوید :

«آقافکرمیکردم دارم ازگشنگی میمیرم ـ ولی من که چیزی نمی‌فهمم ـ حتی گشنگی رو هم . دیگه حتی میلم به غذا هم نمی‌کشه ـ دوست ندارم چیزی هم بنوشم .»

ایستاده است واز سرتا پا می‌لرزد و با تحیر برصبحانه چشم میدوزد .

آلان نبضش را می‌گیرد ، و دست روی سینه‌اش میگذارد ومی‌گوید :

«نفس بکش ، جو !»

جو می‌گوید « خودش میاد آقا ، خیلی سنگینه ؛ مثل یه گاری .»

وبهتر بوداضافه می‌کرد که خرخری هم که نفسش را همراهی میکند بی‌شباهت به تلغ تلوغ گاری نیست .

« آقا ، دیگه دارم راهمو میکشم میرم .»

«آلان» در جستجوی دکانی عطاری باطراف نظر می‌افکند ؛ دکانی در آن حوالی و حدود نیست ، ولی میخانه‌ای هم کار دکان عطاری را می‌کند ـ شایدهم بهتر . قدری شراب می‌گیرد وجرعه‌ای ازآنرا باومیدهد . جوانك بمحض اینکه شراب ازلبانش میگذرد، جان می‌گیرد وچهره‌اش برمی‌افروزد .

«آلان» ابتدا با قیافه‌ای اضطراب‌آمیز نگاهش می‌کند ، سپس می‌گوید :

«همین را بازمیتونیم تکرارکنیم . آها ، بسیارحسابی‌است! حالاپنج دقیقه استراحت می‌کنیم و بعد راه می‌افتیم.»

پسرك راکه برپیشخوان نشسته وپشتش را به‌نردهٔ آهنی‌تکیه داده‌است بخود می‌گذارد وخود درپرتو خورشید نودمیدهٔ صبحگاهی درپیاده‌رو بقدم‌زدن می‌پردازد ؛ هرچندگاه بی ـ آنکه توجهش را جلب‌کنداز گوشهٔ چشم اورا می‌پاید. مشاهدهٔ اینکه گرم شده وجان‌تازه‌ای گرفته است نیاز به‌درك وبصیرت ندارد . اگرچهره‌ای این‌چنین گرفته بتواند پرتو بیفکند دراینصورت میتوان گفت که چهرهٔ او نیز پرتو می‌افکند . چند لحظه بعد ، تکه نانی راکه به درماندگی ازدست نهاده بود برمیدارد ومیخورد . «آلان» با مشاهدهٔ این علائم وآثاری که حکایت ازبهبود حال دارنداورا بحرف می‌کشد وبا منتهای تعجب ماجرای خانم نقاب‌دار وکلیهٔ جریانات وحوادث ناشیه ازآنرا ازاو درمی‌کشد ـ جو، همانطورکه مشغول‌خوردن‌است ماوقع را باز می‌گوید . هنگامیکه داستان ونان را بپایان میرساند ازجای بر می‌خیزد ، و براه می‌افتند .

«آلان» که مصمم است حل مشکلی راکه درزمینهٔ جای‌دادن «جو» باآن روبروست از بیمار غیرتمند سابق خود، یعنی میس‌فلایت ، بخواهد راه محلی راکه او و «جو» نخستین‌بار درآن باهم مواجه شدند درپیش می‌گیرد . اما « کهنه فروشی » از سرتا پا دگرگون شده است؛ منازه بسته واثری ازآثارمیس فلایت برجای نمانده است؛ زن بدریختی‌که سراپا گرد وغباراست ، وتعیین سن وسالش خودمعمائی است ، واماکسی جز «جودی» زیبا نیست بلحنی

تند و درجملاتی کوتاه به‌سؤالاتش پاسخ می‌دهد، ولی این پاسخها بهرحال کافی است وبطرف می‌فهماند که میس‌فلایت وپرندگانش درخانهٔ خانم «بلایندر» نامی در «بل‌یارد» اقامت دارند. حال که چنین است به «بل‌یارد» که درهمان حوالی است روی میآورند. به‌آنجا که میرسند میس‌فلایت (که صبحها زود ازخواب برمی‌خیزد تا بتواندبموقع در دیوان عدالتی که دوست عالیمقامش، ریاست دیوان عالی، برپای داشته است حضور بهمرساند) دوان دوان پائین می‌آید ودرحالیکه اشك در چشمانش حلقه زده است به‌گرمی از وی استقبال می‌کند.

فریاد برمیآورد «طبیب عزیزم! افسرلایق با شخصیت ومحترمم!»

هرچند اصطلاحات قدیمی و مهجور بکار می‌برد اما از هرآدم سالمی صمیمی‌تر و با عاطفه‌تر است. «آلان» مدتی حوصله می‌کند ومنتظرمیماند تا میس‌فلایت آنچنانکه‌خود میخواهد ابراز احساسات کند. پس آنگاه با اشارهٔ انگشت «جو» را نشان میدهدکه در درگاهی خانه‌ای ایستاده است و می‌لرزد؛ حال وقضیه را حکایت می‌کند و می‌افزاید:

«عجالتاً در این حوالی و حدودکجا میتوانم اورا جای بدهم؟ شماکه خانم وارد و فهمیده‌ای هستید میتوانید دراین مورد مرا راهنمائی کنید.»

میس‌فلایت که این تعارف سخت‌وی را محظوظ داشته است مدتی طول میکشدتافکری بخاطرش برسد:

اطاقهای خانم «بلایندر» همه اشغالند، خودش هم‌که در اطاق «گریدلی» مرحوم زندگی می‌کند!

نام «گریدلی» راه حل را به‌ذهنش القاء می‌کند.

فریادبرمیآورد «گریدلی!» ودرحالیکه دستهایش را بهم‌میکوبد، چندین بارتکرار می‌کند:

«بله ـ گریدلی! بله، درست شد! طبیب عزیزم! ژنرال جورج مشکل ما را حل می‌کند.»

هرگونه سؤالی دربارهٔ شخصیت ژنرال جورج بی‌فایده است، حتی چنانچه میس‌فلایت دوان دوان بالا نمی رفت تاکلاه لهیده‌اش را بر سر گذارد و شال‌گردن فرسوده‌اش را بدور گردن بپیچد وخویشتن را باکیف محتوی مدارك مجهز نماید. اما هنگامیکه‌آماده و مجهز بازمیگردد وبا همان شیوهٔ مقطع خود اظهار میداردکه ژنرال جورج با «فیتزجارندیس» عزیزش آشنا است و به‌همهٔ منسوبین او علاقمند است «آلان» یقین حاصل می‌کندکه جریان اندك‌اندك رو براه می‌شود و لذا منباب دلگرمی به «جو» می‌گوید که در بدری و ولگردی قریباً بپایان خواهد رسید. باری، بسوی اقامتگاه ژنرال، که خوشبختانه چندان دور نیست، براه می‌افتند.

«آلان» نمای خارجی سالن تیراندازی جورج و راهرو طویل و دیوارهای بی‌رنگ و روغن آنرا به فال نیك می‌گیرد. قیافهٔ آقای جورج را نیزکه درلباس ورزش، و در حالیکه پیپ بدهن دارد وکراواتی نزده‌است، باگامهای بلندبسویشان پیش می‌آید وبازوانش

براثر ورزش با دمبل ومشق با غداره ورم کرده‌اند واز زیر پیراهن نازکش قویاً عرض وجود می‌کنند امید بخش می‌یابد .

آقای جورج به‌شیوهٔ نظامیان سلام میدهد ومیگوید «آقا ، بنده‌ام . »

و با خوش خلقی بسیار تبسم می‌کند ؛ لبخندش سراسر چهره و پیشانی پهنش را فرا می‌گیرد و درحاشیهٔ موهای مجعدش میدود. پس‌آنگاه مراتب احترام را نسبت به‌میس‌فلایت که دراین ضمن مراسم معارفه را با وقار وتشریفات بسیار بانجام میرساند، بجای میآورد، وسخنان خودرا بایك «آقا، بنده‌ام» ویك سلام نظامی دیگر پایان میدهد. اندکی بعد می‌گوید:

« ببخشید آقا ، سرکار بگمانم دریانورد هستید ؟ »

«آلان» جواب میدهد«خوشوقتم که اینطور بنظر میآیم؛ ولی خیر، پزشك کشتی هستم . »

ـ عجب ! اگر نفرموده بودید فکر میکردم حتماً یك دریانورد حرفه‌ای هستید .

«آلان» اظهارامیدواری میکند که آقای جورج از مزاحمت وتصدیعی که فراهم آمده است درگذرند، وبخصوص پیپشان راکنار نگذارند ـ چون می‌بیند که سوار، به‌رعایت ادب، میخواهد چنین‌کاری را بکند .

سوار در جواب می‌گوید :

« آقا بسیار لطف‌دارید . وچون به تجربه میدانم که میس‌فلایت هم بدشان نمی‌آید ، و خودسرکارهم ... » پیپ را درمیان دولب جای میدهد و جمله را بدینسان تمام می‌کند .

«آلان» داستان «جو» را از سر تا ته برای سوارکه بدقت بسخنانش گوش فرا میدهد باز می‌گوید .

سوار نگاهی به جو می‌افکند، که در مدخل سالن ایستاده و در حروف درشتی که بر قسمت فوقانی جبههٔ دوغاب مالیدهٔ آن نوشته شده ودر نظرش معناومفهومی ندارندخیره‌شده‌است. می‌پرسد « آقا ، جوانی که فرمودید همین است ؟ »

«آلان» می‌گوید «بله همین است . و مشکل من هم اینست که نمیخواهم او را ببرم و دربیمارستانی بستری کنم ـ ولوبتوانم بلافاصله دریکی ازبیمارستانها جائی برایش دست وپا کنم ـ چون میدانم تازه اگر هم در بیمارستان بستری شود بیش از چند ساعتی در آنجا نمی‌ماند. همین اشکال درموردنوانخانه هم هست ـ تازه بافرض اینکه حوصلهٔ این را هم داشتم که برای پیداکردن جا به‌این در وآن دربزنم واین مأمور مرا از سر بازکند ودیگری از انجام‌کار طفره برود . چون ، ازشما چه پنهان ، ازاین طرزکار هیچ خوشم نمی‌آید.»

آقای جورج می‌گوید «آقا ، هیچکس خوشش نمی‌آید . »

ـ ومن مطمئنم که درهیچیك ازاین جاهائی که عرض کردم نمی‌ماند، زیرا ازاین‌شخصی که به‌او دستور داده است به‌این حوالی و حدود نزدیك نشود وحشت عجیبی بدل دارد و در عالم جهالت وبیخبری خود فکر میکندکه این شخص درهمه جا حاضر است و از همه چیز خبر دارد .

آقای جورج می‌گوید «آقا ، معذرت میخواهم ، ولی اسم این شخص را نفرمودید ؛ جزء اسرار است ؟»

ـ جوان آنرا از زمرهٔ اسرار میداند ؛ منتها اسمش «باکت» است .

ـ باکت مفتش ، آقا ؟

ـ بله ، باکت مفتش .

سوار ، ابری از دود ازدهن بیرون می‌دهد ، سینه‌ای صاف می‌کند و میگوید :

« بنده این شخص را می‌شناسم، آقا . تا اینجاکه درست می‌گوید، چون «باکت»آدم واقعاً خطرناکی است .»

پس ازاین اظهار با قیافه‌ای تفکرآمیز پکی چند به‌پیپ می‌زند وسپس خاموش بنظارهٔ میس‌فلایت می‌پردازد .

«آلان» می‌گوید « وخیلی‌دلم میخواست‌آقای جارندیس ومیس‌سامرسن نیزمیدانستند که جوکه یك همچو داستان عجیبی را نقل می‌کند پیدایش شده واگر بخواهند میتوانند اورا ببینند وبا اوصحبت‌کنند. بنابراین مایلم فعلا اورا درمحل محقری، پیش مردمان آبرومندی بگذارم ـ یعنی اگرقبولش کنند .»

سپس ضمن اینکه درپی نگاه سوار بمدخل سالن نظر می‌افکند می‌افزاید :

«ولی آقای جورج، همانطورکه ملاحظه میفرمائید اشخاص‌آبرومند و « جو » انس و الفت چندانی باهم نداشته‌اند ـ واشکال‌کار ازهمین‌جا ناشی میشود. آیا دراین حول و حوش، سرکارکسی را سراغ دارید که کرایه‌اش‌را پیشکی ازمن بگیردواورا درخانهٔ خودجای‌دهد؟»

هنگامیکه سؤال را مطرح می‌کند از وجود مردکوته بالای سر و رو چرکینی باخبر میشودکه درکنار سوار ایستاده و صورتش راکه بنحو عجیبی از شکل افتاده متوجه چهرهٔ او نموده است .

سوارچند پك دیگربه پیپ می‌زندوازگوشهٔ چشم به‌مردکوته بالا می‌نگرد، که نامبرده نیز درپاسخ نگاهش چشمکی باو میزند .

پس‌آنگاه آقای جورج اظهار میدارد :

« بسیارخوب آقا ، بنده همیشه و درهرحال در راه جلب رضایت خاطر میس سامرسن آماده‌ام هرگونه ناراحتی و زحمتی را برخود هموارکنم ، وانجام هرگونه خدمت بایشان را افتخارتلقی‌می‌کنم. ما ... یعنی بنده و«فیل» دراینجا مانندخانه بدوشان زندگی میکنیم. خودتان وضع محل را ملاحظه میفرمائید . اگر نظرتان را تأمین میکند مخیرید هرگوشهٔ خلوتی راکه مایل باشید انتخاب‌کنید ـ قدمتان روی چشم، وجزبرای خوراك روزانه پولی‌از هیچ بابت لازم نیست بپردازید . وضع ما در اینجا تعریفی ندارد، وهرآن احتمال این هست که به اشارهٔ انگشتی باکله زمین بخوریم وخرد بشویم . بهرحال ظاهر و باطن همین است که ملاحظه میفرمائید ، ومادام‌که هست در اختیار شما است .»

سپس با حرکت جامع و شاملی‌که به پیپ میدهد عمارت و متعلقات آن را در اختیار میهمان می‌گذارد ، و می‌افزاید :

« و چون سرکار خودتان طبیب هستید مطمئنم که بیماریشان مسری نیست . »
«آلان» از این بابت کاملا مطمئن است .

آقای جورج ، درحالیکه سخنانش را با حرکت سر همراهی می کند ، میگوید :
« برای اینکه ، آقا ، چوب این بی‌احتیاطی را بقدرکافی خورده‌ایم . »
لحن سخن میهمان نیز ازنظر تأسفی که ازآن میتراودکم ازلحن سخن آقای جورج نیست . بهرحال ، پس از تکرار اظهار اطمینان قبلی ، می گوید :
« منتها ، وظیفهٔ خود میدانم که به سرکار عرض کنم بنیهٔ این جوان بنحو تأسف‌آوری تحلیل رفته و ممکن است... البته نمی گویم بطور قطع ... ولی ممکن است ازخوب شدنش گذشته باشد .»

سوار می‌پرسد « یعنی آقا ، بنظرشما وضعش تا این حد وخیم است ؟ »
ـ بله ، متأسفانه .
سوار ، به‌لحنی قاطع ومصمم می گوید :

« پس بنظر بنده ، که طبعاً آدم دربدر وخانه بدوشی هستم ، هرقدرکمتر توی کوچه بماند بهتراست . فیل ، بیارش تو !»
آقای «اسکود» دراجرای فرمان یکبر ازجا می کند ، سوارهم که پیپش راکشیده‌است آنرا به‌کناری می‌نهد وبکمك هم «جو» را بدرون می‌آورند .

اویکی ازسرخ‌پوستان «توکاهوپو»ئی خانم «پاردیگل» نیست، اویکی ازعزیزدردانه‌های خانم جلی‌بی نیست ، زیرا ارتباطی با «بوریوبولاگا» ندارد و بعد مسافت و بیگانگی ازخشونت وناهمواریش نمی‌کاهد. وحشی اصیلی نیست‌که درخارج ازکشور رشدکرده باشد. کالائی است وطنی؛ کثیف و زشت وناخوشایند به‌حواس، به‌قیافه‌شبیه‌به همان موجودات‌انسانی است‌که در کوچه پس کوچه‌ها بار می‌آیند و عاری از هرگونه معنویاتند . چرك و کثافت وطنی وجودش‌را می‌آلاید، حشرات وطفیلی‌های وطن خونش را می‌مکند، تاولها وجراحات وطنی بربدن و ژندهٔ وطنی به‌تن دارد . جهالت وطنی، که حاصل آب وخاك وهوای‌انگلستان است سطح فهم و شعورش را تا بسطح فهم وشعور جانوران پائین آورده‌است . «جو» پیش‌آی و دراین رنگهای ناجور جلوه گری کن ! ازفرق سرتا پنجهٔ پا ، چیز ظریف ودل‌پسندی در سراپای وجودت بچشم نمی‌خورد .

«جو» پاکشان پاکشان وارد سالن میشود و همچون بستهٔ مچاله شده و درهم رفته‌ای درکنجی میایستد و به‌کف سالن چشم میدوزد ، توگوئی میداندکه بخاطر وضعی که دارد و نیز بخاطر عملی که موجب وقوع آن بوده است همه از وی دوری می کنند ؛ او نیز از آنها دوری می‌کند، زیرا جزء آن دسته وطبقه نیست و محل وموقعیتی شبیه به محل وموقعیت آنان را درعالم خلقت اشغال نمی کند . او جزء طبقه و دسته‌ای و وابسته به مکان و مأوائی نیست، نه از زمرهٔ جانوران است و نه ازجملهٔ آدمیان .
«آلان» می گوید « ببین جو ! ایشان آقای جورج هستند . »

جو ، لحظه‌ای چند بر کف سالن خیره میشود ، سپس بمدتی کوتاه سر بالا می‌کند و باز نگاهش را به‌زمین می‌دوزد .

« ــ میخواهند نسبت بشما محبت‌کنند وشما را پیش خودشان نگهدارند .»

جو دستی را به‌آرامی حرکت میدهد، بنظرمی‌رسد ادای احترام می‌کند؛ سپس قدری تأمل می‌کند، ومقداری عقب عقب میرود و سنگینی بدن را ازاین پا به‌آن پا می‌دهد وزیرلب میگوید که بسیار متشکر است .

« ــ دراینجا کاملادرامان هستی ، وفعلاتنها کاری که بایدبکنی این است که مطیع باشی، ونیرو بگیری . ولی بیا هر کاری که میکنی باید حقیقتش را بما بگوئی . »

جو مجدداً به‌همان اظهارقبلی ومورد علاقهٔ خود عطف می‌کند ومی‌گوید :

« آقا ، خداکمرم بزنه اگه نگم . تا حالا غیرازاونی که براتون گفتم کاری نکرده‌ام که خودمو تو ناراحتی و دردسر بندازم. هیچوخت توهیچ درد سری نبوده‌ام، غیر از اینکه همیشه گشنه‌ام بوده ، وچیزی نمیدونستم .»

ــ باشد. من حرفتو قبول می‌کنم . حالاگوش‌کن ، ببین آقای جورج چه میخواهند بگویند . می‌بینم مثل اینکه میخواهند با شما صحبت‌کنند .»

آقای جورج ،که بنحوحیرت‌آوری درشت و بلند بالا می‌نماید اظهار میدارد :

« آقا ، کاری نداشتم ، فقط میخواستم محلی راکه باید در آن استراحت کند نشانش بدهم . ببین ...»

سوار ، صحبت کنان آنها را به‌انتهای سالن هدایت میکند ودر یکی ازخوابگاههای کوچك را می‌گشاید .

«اینه! این تشك هم مال تو، دراینجا میتونی تا هروقت‌که آقای ... معذرت میخواهم آقا» وبه‌کارتی‌که «آلان» به‌او داده است مراجعه می‌کند « میتونی تا هروقت‌که آقای «آلان وودکورت» بخواهند با خیال راحت استراحت‌کنی . اگر یه وقت صدای تیرشنیدی نترس؛ به هدفهائی‌که‌گذاشته‌ایم تیراندازی می‌کنند ،کسی با توکاری ندارد . »

سپس روبه‌آقای وودکورت می‌کند و می‌افزاید :

« آقا ، یك چیز دیگر هم بودکه میخواستم یادآوری‌کنم . فیل بیا اینجا !»

«فیل» بشیوهٔ معمول خود با سر درشکمشان می‌دود .

« آقا ، این شخصی‌که ملاحظه میفرمائید یك بچهٔ سر راهی بوده است ؛ و قاعدتاً باید نسبت به یك همچو موجود بینوائی علاقه ومحبت نشان بدهد . فیل ، اینطور نیست ؟ »

«فیل» درجواب می‌گوید «بله رئیس ، البته‌که نشون میدم . »

آقای جورج انگار درجلسهٔ شورای جنگ و پشت طبل[1] بزرگ باشد به‌لحنی استوار میگوید :

---

۱ ــ در شورای فرماندهان که درمیدان جنگ تشکیل میشده بجای میز از طبل بزرگ استفاده می‌شده است .

« آقا ، داشتم فکر می‌کردم که اگر همین شخص اورا به‌حمام می‌برد و چند شیلینگی خرجش میکرد و یکی دوتکه رخت زمخت برایش می‌خرید ...»

آلان ، ضمن‌اینکه دست درجیب می‌برد و کیف پولش را درمی‌آورد می‌گوید :

« آقای جورج ، دوست عزیزم ، اتفاقاً منهم میخواستم از حضورتان تقاضا کنم که یك همچو محبتی در حق ما بفرمائید .»

باری «فیل‌اسکود» و «جو» بلافاصله درپی انجام این‌امر به‌راه می‌افتند. میس‌فلایت که ازاین موفقیتی که کسب کرده‌است‌ازشادی درپوست نمی‌گنجد شتابان بجانب عدالتخانهٔ عظمی براه می‌افتد ، زیرا می‌ترسد چنانچه درنگ کند دوست بزرگوارش ، ریاست محکمهٔ عالی ، دل‌واپس شود ویا رأیی راکه اینهمه مدت انتظار میکشیده‌است در غیابش صادر کند . خطاب به‌آقایان اظهار می‌دارد « طبیب عزیزم ، وآقای ژنرال ، خودتان استحضار دارید که پس از اینهمه چشم‌انتظاری موجب کمال تأسف خواهد بود که این حکم درغیاب من صادرشود .»

«آلان» نیز ازفرصت استفاده می‌کند و می‌رود تا مقداری داروی تقویتی فراهم کند . داروهای لازم را درهمان حوالی و حدود تهیه می‌کند وبزودی بازمی‌گردد، سواررا میبیند که در سالن قدم میزند ؛ او نیز باوی همگام می‌شود .

آقای جورج می‌گوید :

« آقا ، مثل اینکه سرکار از نزدیك با میس سامرسن آشنا هستید؟»

بله ، مثل اینکه .

ـ آقا ، با ایشان نسبتی هم دارید ؟

خیر ، نسبتی ندارند .

ـ معذرت میخواهم که کنجکاوی میکنم ؛ بنده فکر می‌کردم که شایدباین علت که میس سامرسن آن محبت تأسف‌آوررا به‌این جوانك کردند سرکارهم اینهمه محبت نشان میدهید. درمورد خود من که جریان جز این نیست .

سوار از گوشهٔ چشم گونه‌های آفتاب سوخته و چشمان تیره و پرفروغ و قد و بالا و هیکلش را اجمالاً از نظر میگذراند ، و پیداست که اورا می‌پسندد .

« آقا ، ازوقتی که سرکار تشریف بردید بیرون بنده دارم به‌موضوعی که فرمودید فکر میکنم . و باین نتیجه رسیدم که آن خانهٔ واقع در « لینکلنز این فیلدز » راکه بنا به اظهار جوانك «باکت» اورا به‌آنجا برده‌است می‌شناسم . البته او با صاحبخانه آشنا نیست ، ولی بنده صاحب خانه را هم می‌شناسم . اسمش « تالکینگ هورن » است ـ یعنی مطمئنم که او است . »

«آلان» نگاه استفهام‌آمیزی به‌وی می‌افکند ونام را پیش خود تکرار می‌کند .

ـ بله ، تالکینگ هورن . بله ، همین که عرض‌می‌کنم . بنده با این نام آشنا هستم‌و میدانم که قبلاهم درمورد شخصی که اکنون فوت کرده‌است و به‌اوتوهین کرده بود با «باکت» ارتباط داشت . بله ، آقا ، متأسفانه با این اسم آشنا هستم .

«آلان» طبعاً می پرسد که این شخص چه جور آدمی است ؟

- فرمودید چه‌جور آدمی است ؟ از لحاظ قیافه ؟

- خیر ، چون تصور می کنم اورا به‌قیافه می‌شناسم. منظورم خصوصیات اواست ، منظورم این است که بطورکلی چه جور آدمی است ؟

سوار در جواب می گوید :

« بله ، حالا عرض می کنم . »

و بناگاه از راه رفتن باز می‌ایستد ودستها را باآنچنان خشمی برروی سینهٔ صافش در هم می‌افکند که چهره‌اش پاك سرخ میشود . در دنبالهٔ سخن می گوید :

«آدمی است بسیار بد ونابا‌ب. آدمی است که با شکنجهٔ کند ومداوم طرف را بیچاره می کند . اصلا آدم نیست ، یك قره‌بینهٔ زنگ‌زده است : میفرمائید چه جور آدمی است ... سبحان‌الله ! آقا باندازهٔ تمام دنیا ناراحتی و دردسر برایم فراهم کرده‌است : یعنی کاری کرده است که پاك از زندگی بیزارشده‌ام . بله ، آقای تالکینگ هورن یك همچوآدمی است !»

«آلان» می گوید «خیلی معذرت میخواهم که یك همچو موضوع ناراحت کننده‌ای را پیش کشیدم .»

سوارپاهارا ازهم باز می کند و کف دست راستش را تر می کند و برسبیل خیالی میکشد ومی گوید :

«ناراحت کننده؟ نه، آقا، شماهم تقصیری ندارید، چون به‌جریان وارد نیستید. جریان را که عرض کنم خودتان قضاوت خواهید فرمود. آقا ، این شخص همانی‌است که چند لحظه قبل عرض کردم هرآن ممکن است به‌اشارهٔ انگشتش باکله بزمین بخوریم وخرد بشویم . بنده را روی تیر الاکلنگ نگهداشته است، نه خودش پائین میآید ونه میگذارد من بالا بروم . اگر بخواهم پولی به‌او بپردازم ویا دردادن ترتیباتی بجهت پرداخت وجهی با او صحبت کنم ویا اساساً کاری داشته باشم اجازهٔ ملاقات که نمی‌دهد؛ حاضر نیست بحرفم گوش بدهد . حواله‌ام میکند به‌دفتر «مل کیزدك» در «کلیفوردزاین» . دفتر «مل کیزدك» هم سنگ قلابم می کند ودوباره میفرستدم پیش خودش. درست مثل یك توپ فوتبال دراین میان سرگردانم، انگار ازقماش خودش هستم . در حال حاضر نیمی از وقتم صرف این میشود که دراطراف خانه‌اش پرسه بزنم و ول بگردم . ولی او مگر مقید ناراحتی من است؟ خیر ، بعینه مثل همان قره بینهٔ زنگ زده‌ای است که عرض کردم . باوربفرمائید زندگی را طوری برمن تلخ کرده است که دیدی روزی ... لاحول ولاقوة ... من هم که دارم پرت میکم !»

قدم زدن را از سر می گیرد و می‌افزاید :

«بله داشتم عرض می کردم که پیرمردی‌است. خوشوقتم که می‌بینم مقتضای سنیش طوری نیست که بخواهم مهمیز را برپهلوی اسب آشنا کنم و بر او بتازم ـ چون اگر درمواقعی که پاك از کوره در میروم چنین برخوردی روی بدهد باور بفرمائید ـ هرچند باعث این کار خود او است ـ باکله زمین میخورد .

آقای جورج طوری برانگیخته است که خودرا ناگزیرمی‌بیند به‌اینکه عرق پیشانیش را با آستین پیرهن پاك کند . حتی بهنگامی که ناراحتیش را درقالب سوت وآهنگ سرود ملی بیرون می‌ریزد باز مقداری نفس‌نفس‌زدن وبالا و پائین‌آمدن قفسهٔ سینه ادامه می‌یابد، بگذریم از اینکه با عجله و با هردو دست یقهٔ بازش را بازتر میکند ، توگوئی بآن اندازه بازنبوده‌است که بتواند آزادانه نفس بکشد . بدیهی‌است «آلان وودکورت» نیز تردیدندارد که چنانچه مصافی که آقای جورج بدان اشاره نمود روی می داد آقای تالکینگ هورن حتماً مغلوب میشد و با سر بزمین درمی‌آمد .

اندکی بعد «جو» درمعیت راهنمایش باز میگردد وبه‌کمك اوبه‌بستر می‌رود ؛ «آلان» شخصاً دوای لازم را به‌او می‌دهد و وسایل مورد نیاز را دراختیار «فیل» می‌گذارد وسفارش بیمار را باو می‌کند وبرای خوردن صبحانه راه خانه را درپیش می‌گیرد . آفتاب بالاآمده است ؛ صبحانه راکه بپایان می‌رساند بی‌آنکه استراحتی بکند بسراغ آقای جارندیس میرود تا ماوقع را به‌او بازگوید .

آقای جارندیس که سخت به‌موضوع علاقه نشان میدهد بهمراه او به محل میرود و در ضمن راه محرمانه به‌او خاطرنشان میکندکه بدلایل وجهاتی لازم است براین قضیه سرپوش گذاشت و ازافشای آن جلوگیری نمود .

باری «جو» مطالبی راکه صبح گفته بود بدون‌کم وکاست برای‌آقای جارندیس تکرار می‌کند ، جز اینکه می‌افزاید که‌گاری وجودش قدری سنگین‌تر شده است و آنچنانکه باید نمی‌کشد و تلغ تلوغش هم بیشتر شده است .

وبریده بریده می‌گوید :

« بذارین همینجا دراز بکشم ... دیگه اینقدر پاپیم نشید ... و اگه یکی از آقایون لطف بکنه و وختی‌که ازسرگذری‌که جارو می‌کردم ردمیشه به‌آقای اسناگزبی بگه‌که جو که یه‌وختی میشناختش ... داره راهشو میکشه ومیره .. و وظیفه‌اش‌داره تموم میشه... خیلی ممنون میشم . . واگه برای یه‌آدم بیچاره‌ای مثل من ممکن بود ، بیشتر ازاینها هم ممنون می‌شدم . »

ودر عرض یکی دو روزی‌که بستری است آنقدر ازاینگونه اشارات به لوازم‌التحریر فروش می‌کندکه سرانجام «آلان» پس از مشورت با آقای جارندیس از سر دلسوزی تصمیم می‌گیرد به «کوکس‌کورت» برود ــ خاصه‌که می‌بیند «گاری» درشرف خرد شدن است .

به «کوکس‌کورت» می‌آید. آقای اسناگزبی ، در پالتو و پیرهن‌کار ، پشت پیشخوان منازه ایستاده ومشغول بازرسی نسخه های سندی است‌که تازه از نزد محرر آورده‌اند : اما چه سندی، بیابانی بیکران ازخلاصه نویسی قضائی،که برای اینکه ازیك نواختی بدرآید و مسافر از رنج راه و دهشت مسافت برهد در فواصلی منزلگاههائی درآن ایجاد شده است . بهرحال، آقای اسناگزبی دریکی‌ازاین واحه‌های مرکبی اتراق میکند وهمراه باسرفه‌ای‌که خاص اعلام آمادگی به‌جهت انجام سفارش مشتریان است ازتازه وارد استقبال میکند .

ـ آقای اسناگزبی ، بنده را بجا نمی‌آورید ؟

قلب لوازم‌التحریرفروش بشدت کوفتن آغاز می‌کند ، چون هنوز ترس و ناراحتی خیال سابقش برطرف نشده وکاهش نیافته است . هرطور هست جواب می‌دهد .

« خیر ، آقا ، یعنی راستش را بخواهید ـ جسارت نباشد ـ مثل اینکه سرکار را قبل ازاین زیارت نکرده‌ام . »

«آلان» می‌گوید « اختیاردارید، بنده قبل ازاین دوبار خدمت سرکار رسیده‌ام ، یك بار بربالین یك آدم بیچاره ـ ویك بارهم ...»

یاداین دیدارها برخاطرنگران وناراحت لوازم‌التحریرفروش بینوا هجوم می‌آورد. با خود می‌گوید :

«آمد بسرم هرآنچه می‌ترسیدم ! بالاخره این دمل هم رسید ، و همین حالا است که سرباز می‌کند ! »

امابهرحال ، حواسش آنقدر جمع هست که تازه وارد را به پستوئی که «صندوق» مغازه است راهنمائی کند و در را ببندد .

ـ آقا ، سرکار متأهل هستید ؟

ـ خیر ، متأهل نیستم .

آقای اسناگزبی به‌نجوا ولحنی پر ازاندوه می‌گوید :

«هرچندهم متأهل نیستید ممکن‌است لطفاً سعی بفرمائیدیك قدری یواشترصحبت کنید؟ چون خانمم حتماً یك جائی گوش ایستاده‌است، وبعد مجبورمیشوم تاوان این بی‌احتیاطی را صد مقابل بدهم .»

ودرمنتهای افسردگی پشت میز تحریر برچارپایه‌ای می‌نشیند وبه‌لحنی اعتراض‌آمیز اظهار میدارد :

«آقا، بنده خودم شخصاً هیچوقت سر واسراری نداشته‌ام. یعنی ازروزی‌که خانم «بله» عروسی راگفته حتی یکبار هم بیادندارم‌که بخاطر شخص خودم سرش را شیره مالیده باشم ـ یعنی این‌کار ازمن ساخته نبوده، راستش را بخواهید جرأتش را نداشته‌ام. حال‌آنکه میبینم راز و رازداری طوری وجودم را احاطه کرده‌که باور بفرمائید زندگی برایم سرباری شده است . »

میهمان بشنیدن این درد دل اظهار تأسف می‌کند ومی‌پرسد آیا پسرکی را بنام «جو» بیاد می‌آورد؟ آقای اسناگزبی همراه بانالهای فروخورده می‌گوید مگر این چیزی است‌که بیاد نیاورد !

سپس می‌افزاید :

« آقا ، باوربفرمائید درتمام دنیا یکی را نمی‌توانیدپیداکنیدکه بیشتر از«جو» مورد نفرت خانمم باشد ـ جزخود من .»

«آلان» می‌پرسد چرا ؟

آقای اسناگزبی ، درنا امیدی چنگ درچند رشته موی پس‌کلهٔ خود میزند و تکرار می‌کند :

«چرا ؟ بنده ازکجا بدانم ! ولی آقا سرکارآدم مجردی هستید ، و امیدوارم خداوند بخاطراین‌که یك همچوسؤالی‌را ازیك‌آدم متأهل می‌کنیدچیزی به‌حساب گناهتان ننویسد.»

و متعاقب این آرزوی خیر سرفه‌ای تسلیم‌آمیز می‌کند و با بردباری خویشتن را در اختیارتازه وارد می‌گذارد و بانتظار بیان مطلب می‌نشیند .

صحبت تازه‌واردکه بپایان میرسد آقای اسناگزبی‌که چهره‌اش درمیان اوج احساس وفرودلحن صدا رنگ باخته است می‌گوید :

«عجب حکایتی‌است ! همان ماجرا منتها درجهت عکس ! شخصی رسماً بمن امرمیکند که راجع به «جو» با هیچکس حتی با زنم صحبتی نکنم وبعد شخص دیگری‌که سرکار باشید تشریف میآورد و با همان لحن سفارش میکندکه راجع به « جو » با هیچکس و بخصوص با آن شخص معین صحبتی نکنم . عجب جنجالخانه‌ای است آقا ! حقیقتاً ـ جسارت نباشد ـ جنجالخانه است ، آقا !»

با این‌حال ، می‌بیند جریان بهترازآنچه انتظارش را می‌کشید ازآب درآمده‌است ، زیرا نه مینی درزیرپایش منفجرشده ونه چاله‌ای که‌درآن سقوط کرده بود عمیق‌تر شده‌است. وازآنجائیکه‌آدم رقیق‌القلبی‌است وشرح‌حال جو نیزمتأثرش‌کرده‌است قول میدهدکه غروب همینکه هوا تاریك شد اگر بتواند ترتیب‌کار را طوری بدهدکه کسی متوجه نشود میرود و سری به او میزند . غروب‌که میشود بی‌سرو صدا براه می‌افتد . اما از کجا معلوم ، شاید بزودی معلوم شودکه خانم اسناگزبی هم مثل او درسش را خوب روان بوده‌است .

«جو» به‌دیدن آقای اسناگزبی خیلی ذوق می‌کند ، هنگامی‌که تنها میمانند میگوید که این راکه آقای اسناگزبی زحمت‌کشیده و اینهمه راه را بخاطر شخص مفلوکی مثل او آمده است محبتی خارج ازاندازه تلقی میکند . آقای اسناگزبی‌که ازمشاهدهٔ وضع و حال او فوق‌العاده متأثر شده‌است فوراً دست در جیب میکند و یك سکهٔ نیم کرونی ـ این مرهم سحرآسائی‌که انواع جراحات را التیام میدهد ـ روی میز می‌گذارد و همراه با سرفه‌ای حاکی از دلسوزی می‌پرسد :

«خوب ، پسرم ، حالت چطوره ؟»

جو درپاسخ می‌گوید « خوبم آقای اسناگزبی . همه‌چی دارم . راحت‌تر از اونم که حتی فکرشو بکنی . آقای اسناگزبی، خیلی متأسفم‌که اون‌کاروکردم ، ولی نیتشونداشتم .»

لوازم‌التحریرفروش سکهٔ دیگری را بآرامی روی میز میگذارد و میپرسد :

«پسرم ، مگه چی‌کرده‌ای‌که بخاطرآن ناراحتی ؟»

جو میگوید «هیچی آقای اسناگزبی ، رفتم وخانومی روکه هم اون یکی خانوم بود وهم اون نبودناخوش‌کردم . ولی‌همه ازبس خودشون خوبن ، ومی‌بینندکه من چقدربدبختم حتی صحبتش هم نکردند . اون خانومه خودش هم دیروز اومد . گفت « اوه جو ! ماخیال

میکردیم غیبت زده!» بعدش پیشم نشست وخندید، وحرفش هم نزد، حتی یه نگاه تند هم بهم نکرد. منهم، آقای اسناگزبی، خجالت کشیدم و رومو کردم به‌دیوار. دیدم آقای «جارندرس» هم ناراحت شد، و روشو برگردوند. آقای «ودکوت» هم که داشت بهم دوامیداد وهمیشه هم شب روز از اینجا دور نمی‌شه، وختی اومد و روم خم شد و دلداریم داد دیدم چشماش پر اشکه.»

لوازم‌التحریرفروش که سخت متأثرشده‌است نیم‌کرونی دیگری را روی میز میگذارد ـ چیزی جز تکرار این درمان مجرب احساسش را تسکین نمی‌دهد.

جو به‌سخن ادامه میدهد ومیگوید:

«آقای اسناگزبی با خودم فکر میکردم که مثل اینکه میتونین با خط خیلی درشت بنویسین، نه؟»

ـ آره، پسرم، اگه خدا بخواد.

جو، بلحنی پر از اشتیاق میگوید «خیلی درشت، آره!»

ـ آره، پسرکم.

جو به شادمانی لبخند میزند و میگوید:

«آقای اسناگزبی، فکر کردم ازتون خواهش کنم که وقتی راهمو کشیدم رفتم ـ به اونجائی که دیگه کسی نمی‌تونه بیرونم کنه ـ با یه خط خیلی درشت که هرکسی ازدور دورها بتونه بخونه بنویسین که پشیمونم که یه همچوکاری کردم وقصد شونداشتم. و با اینکه هیچی نمیدونم میدونم که آقای «ودکوت» یه دفعه بخاطر این‌کاری که کرده بودم گریه کرد، و همیشه هم غصه‌شو میخوره. و بنویسین که امیدوارم منوببخشه. اگه اینائی روکه میگم بشه با خط خیلی درشت بنویسین ممکنه منو ببخشه.»

ـ چشم، با خط خیلی درشت مینویسم.

جو مجدداً تبسم می‌کند و میگوید:

«متشکرم، آقای اسناگزبی. خیلی لطف دارین. دیگه هیچ ناراحتی ندارم.»

لوازم‌التحریر فروش ریزنقش مهربان، همراه باسرفه‌ای شکسته ونا تمام، چهارمین نیم‌کرونی را روی میز میگذارد ـ تاکنون هرگز به‌موردی برنخورده بودکه احتیاج باین همه نیم‌کرونی داشته باشد. باری، چهارمین سکه را روی میز میگذارد وبناچار ازاو جدا میشود. اما او «جو» دیگر همدیگر را دراین جهان نخواهند دید ـ آری، دیگر همدیگر را نخواهند دید.

زیراگاریی‌که بار زندگیش را میکشیداکنون بسختی حرکت میکند وبه‌پایان راه ـ پیمائی خویش‌نزدیك شده‌است‌وبه کندی برزمین‌سنگلاخی وناهموار پیش میرود، ودرحالیکه سراپا خرد ودرهم شکسته‌است درتمام مدت شبانه روز تقلاکنان ازپله‌های خرد و درهم‌ریخته بالا می‌رود. آفتاب اوقات بسیاری برنخواهد آمد تااین گاری شکسته را برراه‌فرسایندهٔ خویش نظاره کند.

«فیل‌اسکود» که هم پرستار است وهم اسلحه‌دار، باچهرهٔ چرکین و دوده گرفته‌اش، درگوشه‌ای درپشت میز کوچك خود مشغول کاراست؛ هرچندگاه دست ازکار میکشد وسر بر - میدارد وهمراه با حرکتی که به‌کلاه پارچه‌ایش میدهد تنها ابرویش را با حالتی امیدبخش بالا می‌اندازد و میگوید :

« دل‌داشته باش جونم - دل داشته باش !»

آقای جارندیس بیشتر اوقات و «آلان وودکورت» تقریباً همیشه آنجا است : هردو اغلب به این مسأله می‌اندیشند که چگونه سرنوشت ، این موجود بی‌خانمان‌را در شبکهٔ زندگیهای بس متفاوتی گرفتار آورده است . سوار نیز ازعیادت‌کنندگان همیشگی است : درگاهی اطاقك را با هیکل درشت وپهلوانی خود پرمیکند و مینماید که مقادیری از مازاد نیروی خویش را بروی نثار میکند ، زیرا «جو» به‌سخنان امیدبخشش همیشه با قدرتی بیش از حد معمول جواب میدهد .

امروز «جو» به‌خوابی عمیق فرو رفته ویاکرختی وبی‌حسی شدیدی بروجودش استیلا یافته و«آلان وودکورت» که همین اندکی قبل رسیده‌است درکنار بسترش ایستاده و بر پیکر وارفته ونحیفش چشم دوخته است . لحظه‌ای چند بربالینش می‌نشیند- باهمان حالتی که در اطاق محرر اسناد حقوقی نشسته بود - ودست روی سینه وقلبش می گذارد. گاری که تقریباً دست از تلاش وتقلا شسته بودبازحرکت آغازمی کند وتقلاکنان مقداری دیگر به‌پیش میرود.

سوار ، بی‌حرکت وخاموش ، در درگاهی اطاق ایستاده و «فیل‌اسکود» صدای چکش کوچکی راکه بدست داردتا به‌حدجلنگ جلنگ ملایم پائین‌آورده‌است. آقای «وودکورت» باقیافهٔ گرفته ودر حالیکه حالتی که خاص چهرهٔ پزشکان است برسیمایش به چشم میخورد سر برمیگرداندونگاه معناداری بسوارمی‌افکند وبه«فیل»اشاره می کندکه‌میز کارش راازآنجادور کند.دفعهٔ دیگر که این‌چکش کوچك بکارخواهدافتادلکهٔ زنگی برآن جلب‌نظر خواهدکرد.

« خوب جو ! چیه ؟ نترس .»

«جو» ازجا میپرد ، سر برمیگرداند ومی گوید :

« خیال کردم بازهم تو « توم بیکس » هستم . آقای ودکوت غیر از شما دیگه کسی اینجا نیس ؟ »

- نه ، کسی نیست .

- دیگه برم نمی گردونن «توم‌بیکس» - آره ، آقا ؟

- نه ، نترس .

جو چشمانش را فرو می‌بندد و زیرلب می گوید :

«خیلی ممنون !»

«آلان» بمدتی کوتاه بدقت دراو می‌نگرد ، سپس دهنش را به‌گوشش نزدیك میکند و به‌لحنی فروافتاده اما واضح می گوید :

« جو ! دعائی ، چیزی ، بلدی ؟

- نه آقا ، هیچوخت هیچی بلد نبودم .

ـ حتی یه دعای کوچك هم ؟

ـ نه آقا ، هیچی بلد نیستم . یه‌دفعه که آقای «چدبندز» توخونهٔ آقای اسناگزبی دعا می‌خوند شنیدم ، ولی مثل این بود که با خودش حرف میزنه ـ نه با من . خیلی دعا خوند ولی من چیزی نفهمیدم . بعضی وختها آقایون دیگه‌ای هم میومدن « توم بیکس » و دعا میخواندن ، ولی بیشترش میگفتن که اون یکی‌هائی که قبلا اومدن غلطی خوندن ، و فقط خودشون درست میخونن ـ بیشترش مثل این بود که با خودشون حرف میزنن، یا ازهمدیگر بدمیگن. باما حرف نمی‌زدن، ما هیچوخت هیچی نمیدونستیم. من یکی هیچوخت نمی‌فهمیدم که اینا چیه وچی میگن »

گفتن این مطالب مدتی وقت میگیرد ، وصدایش بحدی ضعیف است که کمتر کسی جز شنونده‌ای ورزیده و دقیق می‌تواند آنرا بشنود ویا در صورت شنیدن چیزی از آن بفهمد . بازلحظه‌ای چند به‌خواب میرود . و یاکرختی وبی‌حسی وجودش را در پنجه میگیرد ؛ سپس بناگاه دست وپائی میزند و میخواهد از بستر بیرون بیاید .

« جو ، بخواب ، چیه ، چی میخوای ؟»

جو درحالیکه بی‌قراری خاصی درچشمانش پرسه می‌زند میگوید :

« آقا ، حالا دیگه باید برم قبرستون . »

ـ خوب ، حالا بخواب ـ بگو ببینم کدوم قبرستون ؟»

ـ همونی که اونو توش خاك کردن... اونی که بمن خوبی میکرد. با من خیلی خوب بود، آقا. منم باید برم اونجا وبگم که منم پهلوی اوخاك کنن. میخوام برم اونجا ـ که خاکم کنن . همیشه وختی بمن میرسید می گفت «جو امروز منم مثل تو یه‌پا بیچاره‌ام ، حالا منم میخوام برم بهش بگم که منم مثل او یه‌پا بیچاره‌ام و اومده‌ام کنارش بخوابم .

ـ باشه ، ولی عجله نکن ! بعداً میری .

ـ آه ! ولی ممکنه اگه خودم تنها برم نذارن پهلو دستش خاکم کنن. آقا ، شما قول میدین منو اونجا خاکم کنین ؟

ـ قول میدم ، حتماً می‌برمت اونجا .

ـ ممنونم آقا ، ممنونم . ولی باید قبلا کلید دروازه رو بگیرین . برای اینکه همیشه قفله . یه پله هم داره که سابق بر این با جاروبم تمیزش میکردم . آقا ، مثل اینکه خیلی تاریك شده ... کسی نیست یه چراغ بیاره تو ؟

ـ چرا ، همین حالا میارن .

گاری ، دراثر تکانهای شدید ازهم پاشیده وراه ناهموار وپردست‌انداز به‌پایان‌خویش نزدیك شده است .

ـ جو ، طفلکم !

آقا ، صداتونو تو تاریکی می‌شنفم ؛ ولی جائی رو نمی‌بینم، دارم کورمالی میکنم ـ کورمالی . بذارین دستتونو بگیرم .

ـ جو ، میتونی هرچی من میگم تکرار کنی ؟

ـ بله ، آقا . هرچی شما بگین تکرار میکنم ، چون میدونم خوبه .

ـ پدرما

ـ پدرما ... خیلی خوبه ، آقا .

ـ که درآسمانی

ـ که در آسمانی ... آقا ، چراغه داره میادتو ؟

ـ آره ، همین حالا .. **نامت مقدس باد !**

ـ نامت ... مقدس ..

روشنائی برراه تیره وتار فرومی‌افتد وجوان تیره بخت از جهان میرود !

اعلیحضرتا ، نمایندگان مجلسین اعیان وعوام ، عالیجنابان ، قدسی مآبان مختلفةالمقام ، شما را بشارت بادکه با زندگی بدرود گفت . و شما ای مردان و زنانی‌که با رحم وعطوفت ملکوتی دیده بجهان گشوده‌اید بدانید وآگاه باشیدکه ازجهان درگذشت و هرروز بدینسان بسیاری در پیرامونمان میمیرند و از جهان می‌روند .

فصل چهل و هشتم

بسوی پایان

سرای اربابی «لینکلن شایر» بازچشمان بسیارخویش را فروبسته وعمارت شهری بیدار است . در « لینکلن‌شایر » ددلاکهای گذشته در قاب‌های خویش چرت میزنند ؛ باد ملایمی زمزمه‌کنان سالن بزرگ پذیرائی را درمی‌نوردد، تو گوئی نفس می‌کشند. درشهر، ددلاکهای حاضر ، درمیان تیرگی شب ، در درون کالسکه های آتشین چشم خویش لق‌لق میخورند ، و «مرکوری»های مربوطه که‌بنشانهٔ خضوع بسیارخاکستر(ویا پودرمخصوص‌مو) برسرریخته‌اند اوقات‌کسالت بار صبحگاهی را درپنجره‌های‌کوچك سرسرا تنبلانه بدرقه می‌کنند . جهان اشراف ــ این کرهٔ مهیبی‌که شعاع آن از پنج میل درنمی‌گذرد ـ در منتهای فعالیت خویش است ومنظومهٔ شمسی درمسافات و فواصل مقرر با احترام به انجام وظیفه مشغول‌اند .

هرجاکه جمعیت انبوه تر وانوار درخشان‌تر است و منتهای ذوق و ظرافت در تأمین نیازمندی‌های احساس بکار رفته است لیدی ددلاك حضور دارد، چه هرگزازقلهٔ درخشانی‌که پله به‌پله بالارفته ومسخر کرده‌است غیبت نمی‌کند. وهرچند اعتقادی‌که به‌خویشتن‌داشت مشعر براینکه‌کسی است‌که می‌تواند هرچیزی را هرچه باشد در زیر نقاب غرور مخفی‌کند درهم شکسته‌است ، وگرچه ازفردای خویش مطمئن نیست ونمی‌داندکه‌آیا موقعیتی‌که امروز نسبت به‌اطرافیان خویش دارد فردا نیز خواهد داشت مع‌الوصف درخمیره‌اش نیست‌که بهنگامی‌که رشك ورزان درکمین‌اندخویشتن‌را تسلیم‌افسردگی‌کند ویانشانی ازضعف ابرازدارد. میگویند که‌اخیراً زیباتر ومتفرعن‌تر ازپیش شده‌است. پسرعموی بیمار درسخن اززیبائی‌اش می‌گوید:

بحدی زیباست ... که دکون همه‌ی زنهارو تخته‌کرده ... هرچند این زیبائی قدری موحش هم هست ... وآدم را بیاد اون قهرمان شکسپیر ... می‌اندازه .. که نصف شب بلند شد وخونه .. را بخاك وخون‌کشید .[1]

ولی‌آقای تالکینگ هورن چیزی نمی‌گوید ودرقیافه‌اش حالتی‌که‌گویای چیزی باشد

۱ــ شاید مرادلیدی مکبث باشد.

بچشم نمی‌خورد . اکنون نیز همانگونه که سابقاً بود ، با همان کراوات سفیدی که گرهٔ شل و ازمد افتاده‌ای خورده‌است در درگاهی اطاقها پیدایش می‌شود و بی‌آنکه نشانی ازهیچ قبیل هیجانی نشان دهد با خونسردی تمام حمایت وعنایت اعیان ملك را پذیره میشود . از میان تمام مردها او آخرین کسی است که کسی خیال کند ممکن است نفوذی برحضرت علیه داشته باشد، واو نیز ازمیان تمام زنها آخرین زنی است که کسی فکر کند ممکن است بیمی از وی به‌دل داشته باشد .

از آخرین گفتگوئی که در برجك عمارت چسنی‌ولد صورت گرفت فکری خاطرش را بخود مشغول داشته و اکنون مصمم است بدین اشتغال خاطر پایان دهد .

درجهان فراخ‌تر صبح است وبنابر کوچکی قرص خورشید، بعدازظهر. «مرکوری»ـ هائی که از بس ازپنجره‌ها به‌بیرون نگریسته‌اند حال وحواس‌ندارند درسرسرا لم داده‌اند و همچون‌گلهای آفتاب‌گردانی که پرشکفته باشند سرفرو افکنده‌اند، ومینمایدکه همانندآنها درمیان شاخ وبرگ پرزرق وبرق ومنگوله‌های جور واجور به‌تخم نشسته‌اند . سرلی سستر در کتابخانه است ، و درحین مطالعهٔ گزارش یکی از کمیسیون‌های مجلس، بخاطر خیر و صلاح مملکت ، بخواب رفته است . حضرت علیه درهمان اطاقی است که مردجوان بنام‌گاپی را درآن بحضورپذیرفت. «روزا» بااواست . نامه‌هایش را تحریر میکرده ومراسلات وارده را بعرض میرسانده است . اما اکنون مشغول خامه دوزی ، ویا چیزی ازاین قبیل است ، و همچنانکه سر بزیر افکنده است حضرت علیه ، خاموش اورا تماشا میکند ـ و امروز این نخستین بار نیست .

ـ روزا .

روستائی زیبا به شادمانی سر برمیدارد ، ولی هنگامی که قیافهٔ جدی و درهم رفتهٔ حضرت علیه را می‌بیند سخت به‌حیرت می‌افتد .

ـ بروببین در بسته است ؟

بله . به سوی در می رود و باز میگردد .

ـ دخترم ، مطلبی را میخواهم باتودرمیان گذارم . میدانم اگرهم به‌تشخیصت نتوانم اعتمادکنم به دلبستگی و علاقه‌ای که بمن داری میتوانم اعتمادکنم . این را بدان که درانجام عملی که میخواهم بکنم‌لااقل باتو باقیافهٔ مبدل روبرو نمی‌شوم، وکاری راکه درنظردارم بانجام برسانم باتودرمیان میگذارم . ازآنچه‌بین ماخواهدگذشت‌کلمه‌ای نباید باکسی صحبت‌کنی .

زیبای شرمرو ازصمیم قلب قول میدهدکه به منتهای درجه رعایت امانت را بکند .

لیدی ددلاك با دست به‌او اشاره می‌کندکه صندلیش را نزدیك‌تر ببرد و میگوید :

« روزا ، آیا میدانی‌که با تو آنطور نیستم‌که با دیگران هستم ؟ »

ـ بله ، حضرت علیه با من خیلی مهربانتر از سایرین هستید ؛ بهمین جهت اغلب با خود فکرمیکنم‌که شمارا همانگونه که هستید می‌شناسم .

ـ که اینطور! که اغلب فکر میکنی مراآنچنانکه هستم می‌شناسی! طفل معصوم،طفلك!

این کلمات را با نوعی تحقیر ـ هرچند هدف آن «روزا» نیست ـ برزبان میراند ، و می‌نشیند و با قیافهٔ اندیشمند و حالتی رؤیائی اورا تماشا میکند .

ـ روزا ، توفکرمیکنی که وجودت برای من مایهٔ تسکین وتسلائی باشد ؟ و آیا فکر میکنی همین که جوانی وتصنعی درکارت نیست وبمن علاقمندی و محبت‌هائی راکه در حقت می‌کنم با حقشناسی جواب میدهی برایم اینقدرمایهٔ تسکین وتسلا باشدکه بخواهم ترا همیشه پیش خود داشته باشم ؟

ـ نمیدانم ؛ من که بزحمت میتوانم یك چنین امیدی را داشته باشم ؛ اما آرزومی‌کنم اینطور باشد .

ـ دخترم ، همینطور هم هست .

برق شادمانیی که در چهرهٔ دخترك میدود براثر ابراندوهی که چهرهٔ طرف مقابلش را فراگرفته است رنگ می‌بازد ، و دختر به‌شرمروئی درانتظارتوضیح براو چشم می‌دوزد.

ـ و اگر امروز بتو بگویم : برو ! مرا ترك‌کن ! دخترم ، بدان چیزی را گفته‌ام که منتهای درد وناراحتی را ازآن بهره می‌گیرم ؛ چیزی را گفته‌ام که مرا تنها و بی‌همدم خواهدگذاشت .

ـ حضرت علیه ، مگر رنجشی ازمن به دل گرفته‌اید ؟

ـ نه دخترم ، چه رنجشی ؟ بیا اینجا !

«روزا» برروی کرسیی که زیرپای حضرت علیه است خم میشود؛ لیدی ددلاك ، مانند همان شب مشهوری که باکارخانه‌دار گفتگوکرد، با همان لمس و محبت مادرانه دست‌نوازش به‌موهای تیره‌اش می‌کشد ، ودرحالیکه دستش را بمهربانی برسرش نگهداشته‌است میگوید:

« روزا ، اگریادت باشدگفتم که اهم آرزوی من سعادت تست و اگر بتوانم کسی را در این دنیا سعادتمندکنم ترا حتماً سعادتمند می‌کنم ـ اما نمی‌توانم. دلایل وموجباتی وجود دارد ـ که‌البته هیچ ارتباطی باتوندارند ـ که به‌نفع تست‌ازاینجا بروی. تونباید دراینجابمانی. تصمیم گرفته‌ام که نگذارم دراینجا بمانی. به پدر معشوقت نوشته‌ام، و امروزخواهدآمد . و همهٔ این‌کارها را بخاطر تو و سعادت توکرده‌ام . »

دختر ، با چشمان اشکبار دستش را غرق بوسه می‌کند ومیگوید : وقتی از هم جدا شویم چه خاکی بسر خواهم ریخت !

لیدی‌ددلاك ، برگونه‌اش بوسه میزند ، اما درجواب چیزی نمی‌گوید .

ـ دخترم ، برو، و درشرایط واوضاع بهتری خوشبخت باش! برو، محبوب وسعادتمند باش !

ـ اوه ، حضرت علیه، من گاهی باخودم فکرمیکنم ... ببخشیداگر گستاخی میکنم... ولی گاهی اوقات فکرمیکنم که شما خانم سعادتمندی نیستید .

ـ من !

ـ یعنی اگرمرا ازخودتان دورکنید سعادتمندتر از این‌که هستید خواهیدبود ؟ لطفا

بازهم فکر کنید . اجازه بدهیدمدتی پیشتان بمانم !

ـ دخترم، من که گفتم. آنچه راکه می‌کنم بخاطرتو و سعادت تومی‌کنم ـ نه بخاطر خودم. حالا دیگر کارازکار گذشته است. منتها ، «روزا» این را هم بدان که نسبت به‌تو آنطور هستم که درحال حاضرمی‌بینی ، نه‌آنچنانکه بعدها خواهی دید. این را بخاطرداشته باش ، و دراین باب باکسی صحبت نکن . تو هم این یك کار را بخاطر من بکن ـ و باین ترتیب همه‌چیز میان ما دونفر پایان می‌پذیرد !

خویشتن را ازچنگ مصاحب ساده دل خود رها می‌کند و ازاطاق بیرون می‌رود. بعد ازظهری دیرگاه ، بهنگامی‌که باز برپلکان ظاهرمیشود ، درمنتهای سردی وتفرعن خویش است ! بحدی سرد وبی‌اعتنا است که گوئی تمام عواطف و احساسات وعلائق انسانی دراعصار نخستین جهان ازمیان رفته وبهمراه سایرهیولاهای درگذشته ازصفحهٔ گیتی محوگشته‌اند .

مرکوری ، ورود آقای «رانسول» راکه علت ظهورحضرت علیه‌است اعلام داشته‌است؛ ولی هرچندآقای «رانسول» درکتابخانه نیست حضرت علیه به‌کتابخانه میرودزیرا سرلی ـ سستر درآنجاست وحضرت علیه مایل است ابتدا چندکلمه‌ای با او صحبت کند .

« ببخشید ، سرلی‌سستر ، مایل بودم ... ولی مثل اینکه گرفتار هستید ؟»

ـ خیر ـ خیر... ابدا . کسی نیست ... فقط آقای تالکینگ هورن هستند .

اه ، همیشه موی دماغ، بهرکجاکه میروی هست وآدم لحظه‌ای ازدستش راحتی‌ندارد!

ـ معذرت میخواهم ، لیدی‌ددلاك ، اگر اجازه بفرمائید بنده مرخص میشوم ؟

لیدی‌ددلاك نگاهی به اومی‌افکند، نگاهی که به‌وضوح می‌گوید: خودت میدانی، اگر بخواهی قدرتش را داری و میتوانی بمانی .

اما بهرحال ، میگوید که خیر لازم نیست ، وسپس بسوی یکی از صندلیها می‌رود ، آقای تالکینگ هورن همراه با تعظیمی زشت، صندلی را برایش پیش می‌کشد وخود بطرف صندلی مقابل می‌رود؛ وحال که درمیان او ونورپریده رنگی که ازخیابان آرام مقابل عمارت بدرون می‌تابد قرارگرفته است سایه‌اش براومی‌افتد وهمه‌چیز مقابلش را به‌تیرگی میکشد، همانگونه که روزگارش را به تباهی کشیده است .

خیابان، حتی دربهترین‌شرایط‌واوضاع، خیابانی است‌تاروگرفته وغمبار. صفوف‌طویل عمارات دوسوی‌آن‌آنچنان درهم خیره می‌شوندکه گوئی بسیاری از رفیع‌ترینشان بعوض‌اینکه با سنگ وآجربناشده باشند براثر نگاههای خیرهٔ یکدیگر متدرجاً به‌سنگ تبدیل یافته‌اند. خیابانی است با چنان قیافه‌ای شکوهمند و سرد وعبوس وبحدی مصمم به‌اینکه تن بهیچگونه شادی وشادمانی‌ندهندکه درها وپنجره‌های عمارات آن نیز درقالب رنگ سیاه وگرد وغبار، قیافه‌ای غمبار بخودگرفته‌اند و باره‌بند پشت آن سیمائی خشك وخشن‌دارد، توگوئی درنظر است بعوض اسب، اسبهای سنگی مجسمه‌های رجال را درآن جای دهند. معجرهای آهنینی که طرح و بافتی بغرنج دارند پیچ وتاب‌خوران از دوسوی پلکان جلوعمارت بالامی‌روند ، وازدرون این‌آلاچیق‌های متحجر، مشعل‌های مهجور، برگازنوخاسته میدمند؛ اینجا وآنجا

حلقه‌ای آهنین، که کودکان گستاخ کلاه رفقای خویش‌را بدرونش می‌افکنند ـ و درحال حاضر جزاین مورد استعمالی ندارد امایادبود مرحوم روغن چراغ است ـ هنوز در میان شاخ و وبرگ آهنین پابپا می‌کند. نه، خطا گفتم، روغن نیزدرفواصلی، ودردرون شیشه‌های مضحکی که دگمه‌ای شیشه‌ای شبیه به‌صدف در ته خود دارند پابپا می‌کند و همچون ارباب خشك و متفرعن خویش که درمجلس اعیان از هر نورجدیدی رم می‌کند هرشب با مشاهدهٔ نورجدید گاز مژه میزند وخودرا عقب میکشد .

لذا چیز جالبی نیست که لیدی‌ددلاك ، همچنانکه درصندلی خودنشسته است، بخواهد ازپنجره‌ای که آقای‌تالکینگ هورن درکنارش ایستاده‌است ببیند. مع‌ذلك هرچندگاه یکبار نگاهی بدان‌سو می‌افکند، توگوئی به‌آرزو می‌خواهدکه این پیکرازسرراه برداشته شود .

سرلی‌سستر میگوید «معذرت میخواهم حضرت علیه ... فرمایشی داشتید ؟»

ـ خیر،فقط میخواستم بگویم که‌آقای رانسول اینجا هستند (یعنی،من پی‌شان فرستاده بودم) ، وبهتراست جریان این دخترا یکسره کنیم . من دیگر تحملم تمام شده است.

سرلی‌سستر ، به‌لحنی مردد می‌گوید :

« دراین زمینه چه‌کاری ... چه‌کمکی از من ساخته است ؟»

ـ اجازه بدهیدایشان را درهمین جا بپذیریم وجریان را تمام‌کنیم ؛ ممکن است لطفاً بفرمائید ایشان را بفرستند بالا ؟

ـ آقای تالکینگ‌هورن ، لطفاً زنگ را بزنید . متشکرم .

وخطاب به‌مرکوری ، و درحالیکه عنوان طرف را فراموش‌کرده‌است ، می‌گوید :

«بروید و ازآقای «آهن» خواهش‌کنید تشریف بیاورند اینجا . »

مرکوری بسراغ‌آقای «آهن» میرود واورا بحضورمی‌آورد، سرلی‌سستر آقای«آهن» را با ادب و بزرگواری می‌پذیرد :

«امیدوارم حالتان خوب باشد،آقای رانسول. بفرمائید بنشینید.(ایشان‌آقای تالکینگ هورن ، مشاور حقوقی ما هستند .)

وبا دست بسوی حضرت علیه اشاره میکند و می‌افزاید :

«آقای رانسول ، حضرت علیه مایلند باسرکار صحبت‌کنند ـ اهوم !»

وبدینسان اورا با مهارت ازسرباز میکند وبه‌حضرت علیه ارجاع می‌نماید .

کارخانه‌دار درجواب اظهار میدارد :

« بنده باکمال افتخار آماده‌ام مطالبی راکه لیدی ددلاك خواهندفرمود گوش‌کنم . »

اما هنگامیکه به‌سوی اوبرمی‌گردد گرمی دفعهٔ قبل را درقیافه‌اش بازنمی‌یابد؛ حالتی نخوت‌آمیز ، محیط سردی رادرپیرامونش بوجودآورده‌است، وچیزی درقیافه‌اش بچشم نمیخورد که موجب شود خویشتن را مانند دفعهٔ پیش آزادوفارغ ازقید احساس‌کند .

لیدی ددلاك با بی‌میلی می‌گوید :

« آقا اجازه میفرمائید سؤال‌کنم‌که آیا درخصوص آن مسألهٔ عشقی چیزی میان شما وپسرتان گذشته است یاخیر؟» وناراحتیی‌که ازطرح سؤال بدو دست میدهد بیش ازآن است

که به چشمان خمارش اجازه دهد که حتی با نگاهی وی را قرین افتخار سازند.

کارخانه‌دار بسخنان سابق خود، منتها باتأکیدی بیشتر، عطف می‌کند واظهارمیدارد:

«لیدی‌ددلاك، اگراشتباه نکنم دفعهٔ قبل که افتخار زیارتتان را پیدا کردم عرض کردم که جداً به‌پسرم توصیه می‌کنم براین هوس غلبه کند.»

ـ واین کار را کردید؟

ـ بله، البته!

سرلی‌سستر، به‌علامت موافقت سر می‌جنباند. بله، بسیار بقاعده است. آقای آهن وعده کرده بود که این کار را خواهد کرد، وبه‌قول خودوفا کرده‌است. ازاین حیث اختلافی میان فلزات پست وگرانقدر نیست. بله، بسیار بقاعده‌است!

ـ ببخشید، ایشان هم طبق این توصیه عمل کردند؟

ـ لیدی‌ددلاك، راستش نمی‌توانم جواب معین و مشخصی به‌این سؤالی که میفرمائید عرض کنم. تصور می‌کنم خیر. گمان میکنم تاکنون خیر. ما جماعت، گاهی اوقات قصد و تصمیمی‌را چاشنی هوسهایمان میکنیم که موجب میشود نتوانیم آنها را به‌سهولت ازسر بیرون کنیم. بعبارت دیگر درمیان ما رسم براین است که هرکاری را جدی بگیریم.

سرلی‌سستر بیم آن دارد که معنا ومفهومی «وات تیلری» دراین گفته نهفته باشد، و لذا اندکی ناراحت میشود.

آقای رانسول، مردی است بسیار خوش محضر و مؤدب، اما بهرحال ناگزیر نحوهٔ رفتار خودرا با شرایط و اوضاع وفق میدهد.

حضرت علیه به‌سخن ادامه میدهد ومیگوید:

«چون مدتهااست که به‌این موضوع ـ که البته ناراحت کننده نیز هست ـ می‌اندیشم.»

ـ ازاین بابت بسیارمتأسفم.

ـ وهمچنین بمطالبی که سرلی‌سستر دراین خصوص اظهار داشتند.

و برای اینکه امتیازی به سرلی‌سستر داده باشد اضافه میکند «که بدیهی است مورد موافقت‌کامل من نیزهست. وحالا اگرنمی‌توانید بما اطمینان دهید که این‌عشق هوسی زود گذربوده ورفته وتمام شده‌است، من باین نتیجه رسیده‌ام که بهتراست دختر دراینجا نماند.»

ـ لیدی ددلاك، راستش چنین اطمینانی را نمی‌توانم بدهم، خیر، چنین چیزی را نمی‌توانم عرض کنم.

ـ پس بهتر است ازاینجا برود.

سرلی سستر، با ملاحظه و ادب بسیار درصحبت مداخله میکند ومی‌گوید:

«معذرت می‌خواهم، حضرت علیه، ولی این اقدام نسبت به‌این خانم جوان ممکن است عمل ناروائی باشد که استحقاق آنرا نداشته است.»

سپس انگار بخواهد یکدست بشقاب را روی میز بچیند دستش را بطرز باشکوهی پیش می‌آورد ومی‌افزاید:

« اینجا، خانم جوانی است که بختش مساعدت کرده که توجه خانم عالیجاهی‌را بخود معطوف داردو درحمایت آن بانوی عالیجاه زندگی کند وازمواهب ومزایائی که چنین موقعیتی عرضه میدارند ـ که ،آقا ، بنظر من مسلماً برای دختری با یك همچو موقعیتی بسیارعظیمند ـ بهره بر گیرد. بعد این سؤال پیش می‌آید: آیا درست‌است، آیا منصفانه است که این خانم جوان را صرفاً باین علت که توجه پسر آقای رانسول را ...»

دراینجا سررا با حالتی پوزش‌آمیزاما شکوهمند بسوی‌کارخانه‌دار خم می‌کند .

«... که‌توجه‌پسر آقای رانسول رابخودجلب کرده است ازاین مواهب ومزایای بسیار محروم‌کرد ؟ من ازشما سؤال می‌کنم ، آیا مستحق چنین مجازاتی است ؟ وآیا این عملی که میخواهید نسبت به اوانجام دهید عادلانه است ؟ وآیا تفاهم وقرار قبلی ما این بود ؟»

آقای رانسول اظهار میدارد :

« معذرت میخواهم ، سرلی‌سستر ، اجازه می‌فرمائید ؟ تصور میکنم بهتراست موضوع راکوتاه‌کنم . لطفاً این مسأله را زیاد مهم نگیرید . اگر خاطرتان باشد ـ که تصورمیکنم ازآنجائی‌که موضوع بسیار بی‌اهمیت بوده فراموش فرموده‌اید ـ بنده ازهمان ابتدا صریحاً عرض‌کردم‌که مخالف ماندن دختر دراینجا هستم .»

عجب ! مسألهٔ حمایت لیدی‌ددلاك را مهم نگیرد ! سبحان‌الله ! طبیعی است سرلی‌سستر موظف است به دوگوشی‌که از خاندان باو به‌ارث رسیده است اعتمادکند وگرنه مطمئناً در صحت‌گزارشی‌که ازبیانات کارخانه‌دار میدادند سخت تردید می‌نمود .

حضرت علیه ، با عجله و به‌لحنی بسیار سرد می‌گوید :

« ولی بنظرمن طرح چنین مواردی اصولا لزومی ندارد . دختر ، دختر بسیارخوبی است و من هیچگونه ایرادی به رفتار وکردارش ندارم . منتها موقعیتی را که برایش پیش آمده‌است درست تشخیص نمی‌دهد ، اگر میداد عاشق نمی‌شد ، ویا خیال نمی‌کردکه عاشق شده‌است. بهرحال ، موقعیت خود را آنطورکه باید تشخیص نمی‌دهد و مزایائی راکه به او عرضه شده است چنانکه باید ارزیابی نمی‌کند . »

سرلی‌سستر اظهار میداردکه خوب، این‌صورت دیگری به مسأله میدهد وبدیهی است تردید نداشت‌که حضرت علیه دلایل و موجباتی برای دفاع از نظرات خویش داشته و لذا کاملا موافق است و دختر بهتراست برود .

لیدی ددلاك بابی‌حالی به‌سخن ادامه میدهد ومیگوید :

« آقای رانسول، همانگونه‌که سرلی‌سستر ضمن ملاقات گذشته، یعنی همان موقعی‌که همه ازاین موضوع بکلی خسته شده بودیم ، اظهارداشتند ما هیچگونه شرایط و شروطی بر عهده نمی‌گیریم ؛ فقط میگوئیم ومعتقدیم‌که با شرایط و اوضاع فعلی جای دختراینجا نیست وبهتر است برود . من جریان را از همین قرار به‌خود اوهم گفته‌ام . مایلید اورا بدهکده بازگردانید ویا با خودتان ببرید ـ بالاخره چکار می‌خواهید بکنید ؟»

ـ لیدی ددلاك ، اگر اجازه بفرمائید با صراحت صحبت‌کنم ...

ـ خواهش می‌کنم .

ـ بنده شقی را ترجیح می‌دهم که هرچه زودتر خیال سرکاررا آسوده کند و دختر را ازموقعیت فعلی جدا کند .

لیدی ددلاك با همان بی‌اعتنائی اکتسابی درجواب اظهار میدارد :

« من هم مایلم با همین صراحت بگویم که این شقی است که من نیز ترجیح میدهم . اشتباه نمی‌کنم ، میخواهید اورا با خودتان ببرید ؟ .

آقای «آهن» تعظیمی آهنین می کند .

لیدی ددلاك اظهار میدارد :

«سرلی‌سستر ، ممکن است لطفاً زنگ را بزنید ؟»

آقای تالکینگ هورن ازکنارپنجره پیش می‌آید وطناب زنگ را می کشد.

لیدی ددلاك می گوید :

« فراموش کرده بودم شما اینجا هستید ـ متشکرم . »

آقای تالکینگ هورن ، سری به شیوهٔ معمول فرود می‌آورد و به سرجای خویش باز میگردد .

مرکوری ، در چشم بهمزدنی ظاهر میشود ، دستور می یابد چه کسی را بحضور بیاورد ، سبك ازسالن بیرون می‌رود ، شخص مورد نظررا بحضور میآورد وخارج میشود .

«روزا» گریه کرده ، وهنوز سخت ناراحت است . همین که داخل می‌شود آقای«آهن» صندلی خویش را ترك میکند وبسویش میرود وبازو دربازویش می‌افکند ودرکنار در ،آمادهٔ رفتن ، برجای میماند .

لیدی ددلاك باحالت و لحنی بسیارخسته می گوید :

« می‌بینید، آقا سرپرستی وتوجه ازشما رابعهده گرفته‌اند، ودرحالی ازاینجا میروید که آیندهٔ روشنی درپیش دارید. به‌ایشان گفته‌ام که دختر بسیارخوبی هستید، وموجبی برای گریه ندارید. »

آقای تالکینگ هورن ، درحالیکه دستها را به پشت برده است ، سلانه سلانه قدمی چند به‌پیش می‌آید ومی گوید :

« با وجود این بنظر میرسد چون از اینجا می رود گریه میکند . »

آقای رانسول به‌لحنی نسبةً تند، انگارخوشوقت است که طرف صحبتش وکیل عدلیه است، اظهار می‌دارد :

«عرض کنم، تربیت درستی ندارد. بعلاوه جوان‌است وکم تجربه ـ بهتر ازاین نمیداند. تردید نیست اگر دراینجا میماند اصلاح میشد . »

آقای تالکینگ‌هورن به‌لحنی آرام می‌گوید «البته. »

روزا هق‌هق کنان میگوید که متأسف است از اینکه حضرت علیه را ترك می کند زیرا درچسنی‌ولد و درجوارحضرت علیه بسیارسعادتمند بوده وهزاروهزاران بار ازوی‌سپاسگزار است. کارخانه‌دار به‌لحنی فروافتاده اما عاری ازخشم وی را ازسخن گفتن بازمیدارد ومیگوید «بس کن دختر ، اگر به «وات» علاقمندی باید تحمل داشته باشی !» حضرت علیه ، با بی-

اعتنائی دستی تکان می‌دهد ومیگوید «چیه دختر! تو که دختر خوبی بودی؛ برو، برو خوشبخت باش!» سرلی‌سستر دراین ضمن با موضوع قطع تماس کرده ودرکت‌آبی خویش تحصن گزیده است. پیکر آقای تالکینگ هورن که برزمینهٔ فضای تار خیابانی که اکنون چراغهائی چند درآن سوسو میزنند نامشخص مینماید، اندك اندك ورم میکند ودرچشمان حضرت‌علیه درشت‌تر و تیره از پیش جلوه میکند.

آقای رانسول، لحظه‌ای مکث می‌کند، سپس اظهار میدارد:

«سرلی‌سستر، ولیدی ددلاك، با عرض معذرت ازاین که مجدداً درخصوص یك چنین موضوع ملال‌آوری مصدع شده‌ام ـ هرچند هم دراین میان نقشی نداشته‌ام ـ اجازهٔ مرخصی می‌خواهم. بنده به جنابعالی اطمینان میدهم که می‌دانم چنین موضوع بی اهمیتی تا چه حد برای لیدی ددلاك کسالت‌آور بوده است. اگر دراخذ تصمیم مردد بودم به این علت بود که در ابتدای امر نمی‌توانستم نفوذم را بنحوی بکار اندازم که هم این دوست جوان را ازاینجا ببرم و هم جنابعالی تکدر و رنجش خاطری پیدا نکنید. اما بهرحال باخود فکر کردم ـ آنهم باین علت که موضوع را مهم‌تر ازآنچه بودمی گرفتم ـ ادب اقتضاء می‌کند که چگونگی امر را توضیح دهم و صراحت ایجاب میکند که نظر جنابعالی را نیز در این باب استفسار کنم. امیدوارم، عدم آشنائیم را با رسوم محافل مهذب بدیدهٔ اغماض بنگرید.»

سرلی‌سستر فکرمی‌کند که بهرحال بایداز تحصنگاه خارج شود وبدین‌اظهارات‌پاسخ گوید. درجواب میگوید:

«آقای رانسول، چیزی نیست، اهمیت ندارد. ضرورتی نیست که بخواهیم مشیی را که درگذشته دراین باب اتخاذکرده‌ایم توجیه کنیم.»

ـ خوشوقتم که اینطور می‌فرمائید. وحالا اگراجازه بفرمائید درخاتمهٔ عرایضم مایلم به‌آنچه‌که قبلا درخصوص علاقه و دلبستگی مادرم به این خاندان عرض کردم و این که این دلبستگی حکایت از شایستگی طرفین دارد عطف کنم، و به همین جوان حاضر اشاره کنم که این همه علاقه و دلبستگی ابرازمیکند ـ که بجرأت می‌توانم عرض کنم مادرم زحمت کشیده تا توانسته است یك‌چنین احساسی را دراو برانگیزد ـ هرچند بدیهی است که لیدی ددلاك نیز با توجه وعنایت خاصشان بمراتب بیش ازاینها انجام داده‌اند.

اگرهم به‌طعنه چنین چیزی را بگوید بعید نیست صحیح‌تر ازآنچه باشد که خود فکر میکند. بهرحال، هرچند بهنگامی که قسمت اخیر را برزبان میراند به‌سوی محل تاری که لیدی‌ددلاك نشسته است رو میکند معهذا ازشیوهٔ ساده وبی‌تکلفی که دارد منحرف نمی‌شود و بدینسان لحن سخن را نیشدار نمی‌کند. سرلی سستر، برای انجام خداحافظی از جای برمیخیزد؛ آقای تالکینگ‌هورن مجدداً زنگ را میزند؛ مرکوری باردیگر بدرون میآید، وآقای رانسول و «روزا» بیرون میروند.

سپس شمعها را بدرون می‌آورند: درپرتو نورشان آقای تالکینگ هورن را میتوان دیدکه درکنارپنجره دستها را به‌پشت برده وایستاده است، وحضرت علیه را میتوان دیدکه درجای خود نشسته واین پیکرهمانگونه‌که میان او و روشنائی روز حائل شده بود میان او

و تاریکی شب نیز حائل شده‌است . رنگش بشدت پریده‌است . هنگامیکه برای استراحت از جای برمیخیزد آقای تالکینگ‌هورن متوجه این رنگ باختگی میشود و با خود می‌اندیشد: حق هم دارد ! قدرت این زن براستی شگفت‌انگیز است ، یك عمراست نقش بازی میکند .

اما اونیز میتواند نقشی‌را بازی کند. نقش‌شخصیت تغییرناپذیر خویش را . وهنگامی که در را بروی این زن میگشاید پنجاه جفت چشم که هریك پنجاه‌بار تیزتر از یك جفت چشم سرلی‌سستر باشند قادر نیستند کمترین تغییری در او ببینند .

لیدی ددلاك ، امشب تنها دراطاق خود شام میخورد سرلی‌سستر بناگاه خویشتن‌را ناگزیرمی‌بیند به‌اینکه به‌حمایت ازحزب «دودل» وخنثی کردن اقدامات دار ودستهٔ«کودل» برخیزد . لیدی ددلاك هنگامی‌که پشت میز شام قرارمیگیرد ، درحالیکه رنگش هنوز بشدت پریده وبا تصویری‌که پسرعموی بیمار ازاو بدست داده مونمی‌زند می‌پرسد : آقای رانسول رفته‌اند ؟ ــ بله ، رفته‌اند . آقای تالکینگ هورن چطور ؟ ــ خیر ، نرفته‌اند . بازاندکی بعد سؤال می‌کند : هنوزنرفته است ؟ خیر هنوزنرفته است . چه‌کارمیکند ؟ مرکوری فکر می‌کند درکتابخانه دارد چیز می‌نویسد . حضرت علیه مایلند ایشان را ببینند ؟ــ خیر، ابدا.

ولی او مایل است حضرت علیه را زیارت کند. چند دقیقه بعد میآید وبعرض میرساند که آقای تالکینگ هورن احترامانش را بحضور حضرت علیه تقدیم میدارد و مایل است در صورتیکه اجازه بفرمائید پس از شام چند دقیقه‌ای شرفیاب شود . اما حضرت‌علیه میگوید: چرا بعد ازشام ؟ همین حالا بیاید . آقای تالکینگ هورن حضور می‌یابد وبخاطر تصدیعی که ــ هرچندبا اجازهٔ قبلی ــ بخصوص دراین وقت که حضرت علیه مشغول صرف شام هستند فراهم کرده‌است پوزش‌میخواهد. هنگامی‌که تنها می‌مانند حضرت علیه با حرکت دست ازاو می‌خواهد که به‌این مسخره بازیها پایان دهد.

ـ فرمایشی بود ، آقا ؟

وکیل عدلیه بریکی از صندلیهای نزدیك او جای می‌گیرد و در حالیکه به‌آرامی بر ساقهای بی‌رنگ و روی خویش دست می‌کشد می‌گوید :

« خواستم بگویم که عمل امروزتان برایم قدری عجیب بود .»

ــ نه ؟

ــ بله ، خیلی هم عجیب بود. یعنی هیچ انتظارش‌را نداشتم ، ومن آنرا عدول ازقرار فیمابین و وعده‌ای که فرمودید تلقی می‌کنم. لیدی‌ددلاك ، این عمل مارا در وضع و موقعیت جدیدی قرار می‌دهد . وبهرحال لازم میدانم عرض کنم که این عمل مورد موافقت من نیست.

از مالیدن ساق پا بازمی‌ایستد و هردو دست را بزانوان قرار میدهد و در قیافه‌اش خیره میشود. وهرچندکمافی‌السابق آرام‌است وبظاهر تغییری دراو بچشم نمیخورد مع‌الوصف نوعی آزادی وگستاخی به حرکات و رفتارش راه یافته‌که چیز تازه‌ای است، و از نظر این زن مخفی نماند .

ــ منظورتان را درست نمی‌فهمم .

ـ چرا، می‌فهمید . تصور می‌کنم بفهمید . اجازه بدهید فعلا قایم‌موشك‌بازی را کنار بگذاریم . شما خودتان می‌دانید که به‌این دختر علاقمندید.

ـ بله ، خوب ؟

ـ ومیدانید ـ من هم میدانم ـ که اورا برمبنای دلایل و جهاتی که قایل شدید ازخود دور نکردید ، بلکه اورا به‌این منظور فرستادید که ... معذرت میخواهم که با این صراحت صحبت می‌کنم ... که تا آنجاکه ممکن است از اثرات ناشیه از ننگ و رسوائیی که شما را تهدید می‌کند برکنار بماند .

ـ بله ، خوب ؟

وکیل عدلیه پاهارا رویهم میاندازد ، وهمچنانکه زانوئی را دربغل گرفته است اظهار میدارد :

« بله ، لیدی‌ددلاك ، من به این عمل معترضم وآنرا اقدامی خطرناك تلقی می‌کنم . ومیدانم عملی بود زائد ، وباین منظور انجام گرفت که حدس وسوء ظن و شایعه و پچ پچ را در این خانه برانگیزد. بعلاوه ، عدول از توافقی است که در این زمینه میان مابعمل آمد. چون قرار ما این بودکه شما همانطورباشیدکه قبلا بودید، حال آنکه همانطورکه خودتان هم میدانید امشب با آنچه‌که قبلا بودید تفاوت بسیار داشتید . بله ، لیدی‌ددلاك، خیلی هم تفاوت داشتید !»

لیدی‌ددلاك می‌گوید«آقا ، اگردرعالم وقوف به رازم ...» ولی‌آقای تالکینگ‌هورن سخنش را قطع می‌کند ومیگوید :

«اجازه بفرمائید لیدی‌ددلاك ، این جریان دیگر از صورت یك امرخصوصی وشخصی خارج شده وصورت «کار»پیداکرده است، ودربحث ازکارهم نمی‌توان سربسته صحبت‌کرد . خیلی معذرت میخواهم، ولی این مسأله دیگررازشخصی وخصوصی شما نیست. اشتباه شما در همین است . این راز متعلق به من است و من آنرا به نیابت ازجانب سرلی‌سستر وخانوادهٔ او در اختیار گرفته‌ام . اگر این راز متعلق بشما بود ما دیگر اینجا نبودیم و یك چنین گفتگوئی درمیان نمی‌بود .»

ـ کاملا درست است ، بهرحال ، اگر با وقوفی که باین راز دارم کاری می‌کنم که دخترمعصومی از شائبهٔ ننگم برکنار بماند (بخصوص باتوجه به اشاره‌ای‌که خود شما ، ضمن نقل داستان ، به‌این مسأله‌کردید) برمبنای تصمیمی عمل می‌کنم‌که اتخاذکرده‌ام وچیزی و کسی درجهان قادرنیست‌که این تصمیم را متزلزل‌کند ویا مرا ازاجرای آن منصرف سازد.

این سخنان را با تأمل و سنجیدگی و شمردگی وخونسردیی که‌کم ازبی‌اعتنائی‌آقای تالکینگ‌هورن نیست برزبان می‌راند . و اما آقای تالکینگ هورن، اومسألهٔ موردنظر را به‌شیوهٔ معمول وبه‌پیروی از اسلوب معینی‌که دارد و انگار لیدی ددلاك ابزاربیجانی است‌که باید در سر و صورت دادن به‌یك امر اداری از آن استفاده نمود موردبحث و بررسی قرار میدهد . درجواب اظهار میدارد :

« خوب ، در اینصورت ، لیدی ددلاك ، سرکار محل اعتماد نیستید . شما جریان را

به‌اعتبار ظاهر آن، چیز بسیار ساده و پیش پا افتاده‌ای تلقی می‌کنید ، وباین ترتیب نمی‌شود به شما اعتماد کرد .»

ـ آقا ، شاید بخاطر داشته باشید که آنشب هم درمذاکره‌ای که در «چسنی‌ولد» باهم کردیم ازاین بابت ابراز نگرانی کردم ؟

آقای تالکینگ هورن ، با بی‌اعتنائی از جای برمی‌خیزد و بسوی بخاری میرود ، و میگوید :

ـ بله ! بله ، لیدی ددلاك ، خاطرم هست که به‌این دختراشاره کردید ؛ اما این‌اشاره قبل از توافقی بود که میان ما بعمل‌آمد ، وصورت ومحتوی توافق ، اقدام به هرعملی راکه برمبنای کشف راز صورت گیرد منع می‌کرد . دراین مورد شکی نیست . و اما مسألهٔ نجات و برکنار نگهداشتن دختر از ننگ و بدنامی ، این موضوع برای من چه ارزشی دارد ؟ نجات ! لیدی ددلاك ، اینجا پای حیثیت و اعتبار خاندانی در میان است . سبحان‌الله ! من تصور می‌کردم که جریان مستقیماً و بی‌توجه به‌راست یا چپ ویا مسائل و مواردی که ممکن است برسرراه آن واقع شوند پیش می‌رود ومسیر طبیعی خودرا می‌پیماید ـ وبه‌چیزی توجه نمی‌کند وهمه چیز را زیرپا می‌گذارد و می‌گذرد !

لیدی ددلاك ،که دراین ضمن برمیز چشم دوخته بود سر برمیدارد و دراو می‌نگرد . حالت سخت وتندی درقیافه‌اش بچشم می‌خورد؛ قسمتی ازلب زیرینش رابدندان فشرده است. آقای تالکینگ هورن همچنانکه از زیرچشم اورا نگاه می‌کند با خود می‌اندیشد :

« این زن مرا می‌فهمد. نبایدبه‌او رحم‌کرد. پس اوچرا باید به دیگران رحم کند؟.»

لحظه‌ای چندکسی چیزی نمی‌گوید . لیدی ددلاك شامی نخورده ، اما دو یا سه‌بار با دستهای استوار آب ریخته ونوشیده است . از پشت میز برمیخیزد و در یك صندلی راحتی می‌نشیند وبه‌پشت تکیه می‌دهد . چیزی درقیافه‌اش بچشم نمی‌خورد که حکایت از ضعف کند و یا احساسی از رحم ودلسوزی دربیننده برانگیزد. چهره‌ای است ابرناك وتفکرآمیز ودرهم کشیده . آقای تالکینگ هورن ، همچنانکه در جلو بخاری ایستاده و کمافی‌السابق دیدش راکورکرده‌است با خود می‌اندیشد :

« سراپای وجود این زن درخور بررسی است !»

مدتی بدین‌منوال سپری میشود، که طی‌آن آقای تالکینگ هورن با دقت وسرفرصت او را بررسی می‌کند ؛ او نیز با دقت و سرفرصت مسائلی را پیش خود مورد تأمل قرار میدهد ، وپیداست که اگر تا نیمه شب هم بماند لب بسخن نمی‌گشاید ؛ لذا آقای تالکینگ هورن وضع را که بدینسان می‌بیند ناگزیر مهرسکوت را می‌شکند :

«لیدی‌ددلاك، جزء ناگوارمسأله هنوزبه‌جای خودش باقی است . بهرحال ،مسأله‌ای است . ازقرار قبلی عدول شده‌است . وطبعاً از خانمی به‌فهم و شعور وقدرت شخصیت سرکار انتظارمیرودواین‌آمادگی را داشته باشدکه اعلام کنم قول وقرار سابقمان دیگراعتباری ندارد، وکه دراین مورد هرطورکه مقتضی بدانم عمل میکنم .»

ـ کاملا آماده‌ام .

آقای تالکینگ هورن سری فرود می‌آورد ومیگوید :

«لیدی ددلاك ، من دیگر عرضی ندارم وبیش ازاین مصدع نمی‌شوم .»

ومیخواهد ازاطاق خارج شود که لیدی‌ددلاك سؤال می‌کند :

«این همان اخطاری است که بنابود بمن بکنید؟ مایل نیستم منظورتان را بدبفهمم .»

ـ خیر ، لیدی ددلاك ، این همان اخطاری نیست که بنا بود بکنم ، چون شرط آن اخطار رعایت قول وقرار سابق بود . هرچند درمعنا همان است وتفاوتی هم اگر درصورت مسأله باشد چیزی است صرفاً حقوقی .

ـ پس درنظر ندارید اخطار دیگری بمن بکنید ؟

ـ بله درست میفرمائید . خیر .

ـ درنظردارید جریان را همین امشب برای سرلی‌سستر روشن کنید ؟

آقای تالکینگ هورن ، همراه با لبخندی خفیف ، می‌گوید :

« خوب ، این دیگر مسأله‌ای است داخلی !»

وضمن اینکه با احتیاط روبه‌چهرهٔ درهم‌کشیدهٔ لیدی ددلاك سرمی‌جنباند اضافه‌میکند:

« خیر ، امشب خیر .»

ـ فردا چطور ؟

ـ لیدی ددلاك ، با توجه به‌کلیهٔ جهات وجوانب امر ، بهترمیدانم باین سؤال جواب عرض نکنم . چون اگر میگفتم هنوز نمیدانم دقیقاً چه وقت جریان را مطرح خواهم کرد سرکار حرفم را باورنمیکردید ، وتازه چه فرق میکرد ، جوابی‌که عرض میکردم گرهی از کارنمی‌گشود. یحتمل فردا باشد، بهترمیدانم بیش ازاین‌چیزی عرض نکنم. شماکه بهرحال آماده‌اید، لذا وعده‌ای نمی‌دهم‌که شرایط واوضاعی مداخله‌کند ونتوانم‌به‌آن وفاکنم . برای سرکار شب خوشی را آرزو می‌کنم .

لیدی ددلاك با حرکت دست ودرحالیکه چهرهٔ پریده رنگش را به‌سوی اوکه بآرامی به‌جانب در پیش میرود می‌گرداند ، بار دیگر مانع از رفتنش میشود .

« در نظر دارید در عمارت بمانید ؟ گفتند در کتابخانه چیز می‌نویسید ، به آنجا برمی‌گردید ؟»

ـ خیر ، فقط میروم کلاهم را بردارم ـ به‌خانه می‌روم .

لیدی ددلاك سر فرو نمی‌افکند ، فقط چشمانش را بزیر می‌افکند ، و این حرکت هرچند خفیف است فوق‌العاده غریب‌مینماید. آقای تالکینگ هورن ازاطاق خارج می‌شود ! هنگامیکه بیرون می‌آید به ساعتش نگاه می‌کند ، اما بی‌میل نیست دقیقه‌ای ویا چیزی در این حدود درصحت‌آن شك‌کند. ساعت فاخری بردیوارمقابل پاگرد پلکان است ، که برعکس ساعتهای فاخرکه دقت چندانی ندارند ، ازحیث دقت نظیرندارد . آقای تالکینگ هورن ، همچنانکه به‌آن مراجعه می‌کند میگوید :

«خوب ، توچه میگوئی ، ها ؟ »

واگر این ساعت در جواب سؤالش میگفت «بخانه مرو !» و اگر امشب ازمیان تمام شب‌هائی که شمرده وبدرقه کرده‌است وازمیان همهٔ جوانان وپیرانی که دربرابرش ایستاده‌اند به‌این پیرمرد می گفت «بخانه مرو !» نظیر نمی‌داشت . اما دراین بابت چیزی نمی گوید : با صدای نافذ وصاف وپرطنین زنگ خود ساعت هفت وسه‌ربع را اعلام میکند وبازتیك‌تاك ـ کنان به راه خویش ادامه می‌دهد .

آقای تالکینگ هورن زیرلب زبان به ملامت ساعت خویش میگشاید و میگوید : «عجب ، توبدتراز آنی که من خیال می کردم . دو دقیقه اشتباه ؟ اگر بااین نواخت پیش بروی به‌عمر ماکفاف نمیدهی !»

واگراین ساعت بدی را بانیکی پاداش میدادو درجواب به‌زبان تیك‌تاك خود میگفت «به خانه مرو !» نظیر نمی‌داشت !

باری، ازعمارت خارج می‌شود وبه خیابان می‌آیدودرحالی که دستها را به‌پشت برده است درپناه عمارات رفیعی پیش می‌آید که اسرار ومشکلات وانواع واقسام مسائل حساسشان را درصندوق سینهٔ خویش دارد. آری ، حتی رازدارآجرها و ساروج این عمارات نیزهست، و دودکش‌های بلند اسرار خانوادگی را به او مخابره می کنند ، مع‌الوصف از ردیف این دودکش‌ها، که یك میل طول آن است ، صدائی ازاحدی درنمی‌آید که به‌نجوا به او بگوید «به خانه مرو !»

ازمیان شلوغی وهمهمهٔ خیابانها و کوچه‌ها و غوغای درشکه‌ها و کالسکه‌ها و پاهای بیشمار و صداهای بسیار به‌پیش می‌آید ؛ نور خیره کنندهٔ مغازه‌ها راه پیش پایش را روشن میدارد ، نسیم بروی میوزد ، جمعیت اورا تنه میزند و ازاو می گذرد و اورا پیش می‌راند ، مع‌الوصف به‌کسی وچیزی برنمی‌خوردکه درگوشش بگوید : «بخانه مرو !»

سرانجام باطاق تاروخفهٔ خودواردمیشود، شمعها را روشن میکند؛ نظری برپیرامون خویش وسقف اطاق می‌افکند ؛ رومی را می‌بیند که همچنان ازسقف با انگشت اشاره میکند ؛ اما امشب نیزاشاره ومعنا ومفهوم جدیدی دراشاره‌اش ویا بال وپرزدن خیل ملازمینش نیست که این هشدار دیرگاه را به‌اوبدهد : «باینجا میا !»

شبی‌است مهتابی، اماچون‌ماه ازبدربدر گذشته‌است چندی‌نیست که‌برفرازآشفتگی‌عظیم لندن برآمده‌است . دراینجا نیز ستارگان همانگونه‌که بر فراز شیروانی برجك چسنی‌ولد میدرخشیدند چشمك می‌زنند . واین زن، که این اواخرآقای تالکینگ هورن بیشتر اوقات اورا به این‌نام می‌خوانده است، برآنها می‌نگرد. طوفانی دردرونش‌برخاسته که قراروآرام ازاوسلب کرده‌است . اطاقهای بزرگ، خفه وتنگ وملالت‌آورند ، تنگی وقیدشان رانمیتواند تحمل کند ، به‌باغ میرود تا درآنجا قدمی بزند وهوائی بخورد .

این زن ، که بوالهوس‌تر از آن است که هیچیك از اعمالش درنظر اطرافیانش غریب بنماید ، درحالیکه سر و روی خودرا به‌لاقیدی پیچیده‌است ازعمارت خارج میشود و به‌میان هوای مهتابی گام می گذارد . مرکوری که باکلید شرف حضور دارد پس از اینکه در باغ را

گشودبنا به‌تقاضای او کلیدرا تحویل میدهد ودستورمی‌یابد به‌سر کارخویش باز گردد. حضرت علیه مایل است قدری قدم بزندکه شاید سر دردش اندکی تخفیف یابد ـ ممکن است ساعتی درباغ بماند ـ شاید هم بیشتر ـ وبه‌همراه و ملازمی احتیاج ندارد . در ، با صدائی خشك بر پاشنهٔ خویش می‌چرخد،مرکوری به‌راه خودمیرود، ولیدی ددلاك درتیرگی سایهٔ درختان ازنظرها ناپدید میشود .

شبی است زیبا ، ماهی درخشان و ارتش عظیمی ازستارگان فروزان .آقای تالکینگ هورن برای اینکه به‌سردابهٔ شراب دست یابد ناچار باید از حیاطی‌که به‌حیاط زندان شبیه است بگذرد . تصادفاً سربالا می‌کند وبرآسمان می‌نگرد . با خود می‌اندیشد : «آه چه ماه درخشانی وچه ستارگان بیشماری ! وچه شبی‌آرام !»

شبی است بسیار آرام . هنگامی که ماه به روشنی میدرخشد مینماید آرامش و خلوتی از او می‌تراودکه حتی براماکن شلوغ وپرجنب وجوش نیز تأثیر می‌کند . واین آرامش، تنها برفراز شاهراهها و ستیغ تپه‌هاکه پهنه‌ای از دشت درپیش پایشان به نرمی تن میکشد وسربسوی حاشیه‌ای ازدرختان می‌نهدکه‌غباری خیال انگیزازشکوفه‌ها برآنهاغنوده است وبر زمینهٔ‌آسمان تکیه‌کرده‌انددامن نمی‌گسترد، ونیزدرمیان باغهاوبیشه‌ها وبرفرازرودخانه‌هائی که مرغزارهای شاداب درکنارشان‌آرمیده وجویبارهای زلال ، چشمك‌زنان، درمیان جزایر سرسبز و خرمشان جاری است و دستکهای آب بندکنار آن زمزمه و نی‌زارهای اطراف آن نجوا می‌کنند بال نمی‌گسترد؛ این آرامش نه‌فقط تا به آن حد با وی همگام است که به‌جاهائی برسدکه انبوه عمارت درپیرامنش سربرآورند وتصاویرپل‌های بسیاردرآن انعکاس یابند وبارانداز‌ها وکشتی‌ها وقایق‌ها رنگش‌را تیره وتار سازند، وفقط تا آنجا باوی همراه نیست‌که ازاین زشتی‌ها روی برتابدوپیچ وتاب خوران بجانب مردابهایی شتابدکه فانوس‌های دریائی همچون اسکلت‌هائی‌که سیل با خودآورده باشد درکنارشان قد برافرازند ؛ و نه فقط همراه او است تا به‌نواحی شادتری برسد ودرکشتزارهای شاداب بازشود وآسیاهای بادی را نوازش‌کند و ازکنارمنارکلیساها بگذرد وسربه جانب دریا نهدوبا امواج خروشان آن درآمیزد؛ باری، این‌آرامش تنها برفراز دریا و دریاکنارکه دیدبان درآن به تماشای کشتی‌ای ایستاده است‌که بابالهای‌گشوده از میان گذرگاه روشن به پیش می‌آید نمیخوابد بلکه براین‌آشفتگی عجیب لندن نیزسایه می‌افکند: منارها وبرجك‌کلیساها وتنها گنبدعظیمش روحانی وملکوتی‌تر ازپیش مینمایند؛ بامهای دودگرفتهٔ عماراتش، درپرتو این نورپریده‌رنگ ازخشونت خویش می‌کاهند ؛ اصواتی‌که از کوچه‌ها و خیابانها بهوا میخیزد کمتر و ملایمتر ازپیش است ، ودر صدای‌گامهائی‌که برکف‌کوچه‌ها و خیابانها فرو می‌افتند نرمی وسبکی بیشتری احساس میشود . باری ، دراین مهتاب شب ، دراین «مزارعی[1]» که آقای تالکینگ هورن مسکن گزیده‌است ـ آنجاکه شبانان نی‌لبك بی‌پرده وکلید عدالتخانهٔ عظمی را به‌نوا درمی‌آورند وگوسفندانشان راآنقدردرآغل نگهمیدارند تاپشمی برتنشان باقی‌نماند ـ همهٔ سروصداها رنگ زمزمه‌ای آهنگین می‌گیرد، توگوئی شهرجام بلورین عظیمی است‌که بارتعاش درآمده است .

۱ـ اشاره به لیکلنزاین‌فیلدز .

« بفرما ! بزن . »

آقای باکت، درلحظه‌ای دستبند را به دستش می‌زند ، ومی گوید :

« چطوره ؟ راحته ؟ اگه نیست بگو. چون دلم میخواد تا اونجائی که به‌انجام‌وظیفه لطمه نخوره جریان به خوشی وخوبی برگزار بشه . »

لحن این اظهار طوری است که گوئی سوداگر بسیار محترمی است که مشتاق است سفارش طبق دلخواه مشتری به انجام برسد .

«... ها ، همانطورکه هست راحته ؟ خوب ، بسیار خوب !»

سپس شنلی را ازگوشه‌ای میآورد و آنرا در اطراف سر وگردن سوار مرتب میکند . «جورج می‌بینی که ـ وقتی اومدم به‌احساست هم توجه داشتم ، مخصوصاً اینوباخودم‌آوردم . خوب، حالا اگه گفتی از ما دوتاکدومیکی عاقلتریم ؟»

سواردرجواب می‌گوید «البته که من‌عاقلترم. خوب، حالاکه‌اینطوره خدمت دیگه‌ای هم درحقم بکن : لبهٔ کلاهمو بکش پائین .»

ـ راستی ؟ جدی میگی ؟ حیف نیست ؟ حیفه این چشمها زیرلبهٔ کلاه بمونه . »

آقای جورج با ناراحتی جواب می‌دهد « با این چیزهائی که بدستم زدی نمی‌تونم تو صورت مردم نگاه کنم . این خدمت را هم درحقم بکن ـ خواهش میکنم ـ کلاهمو بکش پائین . »

آقای باکت تقاضا را اجابت میکند وکلاهش را برسر می‌گذارد و جایزهٔ خود را به میان کوچه ها و خیابانها میآورد . سوار با همان متانت همیشگی ، اما با سری اندك فرو افکنده ، گام برمیدارد ، و آقای باکت در سر پیچ ها و دو راهی‌ها با اشارهٔ آرنج هدایتش می کند .

فصل پنجاهم

داستان استر

تصادفاً وقتی که از «دیل» به‌خانه‌آمدم نامه‌ای از کادی جلی‌بی ـ که همیشه اورا باین نام صدا می‌کردیم ـ بدستم رسید که طی‌آن می‌گفت وضع مزاجیش که مدتی بود خوب نبوده اخیراً به‌وخامت گرائیده است واگر بروم و دیدنی ازاو بکنم شادی ومسرتش حد و حدودی نخواهد داشت . نامه‌ای بود درچند سطر که از بستر بیماری نگاشته وبه ضمیمهٔ نامهٔ دیگری بود از شوهرش که طی‌آن از در خواست‌کادی به‌گرمی حمایت می‌نمود . کادی ومن اکنون مادر ومادرخواندهٔ نوزادی بسیارخرد وضعیف بودیم که صورتی خردوپیرانه داشت که بزحمت از ته یك فنجان بزرگتر بود ، و دستهای کوچولو ولاغر وانگشتان بلند وباریکش را مدام در زیرچانه مشت می‌کرد. درتمام مدت روز ، باچشمان ریزی که مژه نمی‌زد به‌همین وضع میماند و (مثل خود من) براین مسأله می‌اندیشید که چطور شده اینهمه ضعیف و ریزه پیزه ازآب درآمده است . بمحض اینکه تغییری در وضعش میدادید گریه سرمی‌داد ، اما درسایر اوقات بحدی آرام بود که بنظرمیرسید تنهاآرزویش این است که فقط برپشت بخوابد وفکر کند. رگه‌های غریب سیاهی بصورت ولکه‌های‌ریزسیاهی بزیرچشم داشت ـ گوئی خاطره‌های ضعیفی از روزگار مرکبی‌شدن کادی بینوا بودند ـ و رویهمرفته به‌چشم کسانی که با اومأنوس نبودند قیافه‌ای بود بسیار رقت‌انگیز .

اما برای کادی که با این قیافه مأنوس بود چیز بسیاردلپذیری بود. نقشه‌هائی که برای تعلیم وتربیت وعروسی استر کوچولو وهمچنین برای ایام پیری خود وموقعی که مادر بزرگ استر کوچولوهای استر کوچولوخواهد بودداشت و باآن روزگاربیماری خودرا می‌گذراند همه بحدی حکایت از دلبستگی وی باین مایهٔ غرور زندگی داشت که جداً اگر بموقع بیاد نمی‌آوردم که دارم از جریان داستان خارج میشوم اغوا می‌شدم و تعدادی از آنها را بازگو می‌کردم .

باری؛ برگردیم به‌موضوع نامه‌ای که گفتم ـ کادی عقیدهٔ موهومی‌نسبت بمن پیداکرده

بود و این عقیده از مدتها پیش یعنی‌ازآن شب فراموش ناشدنی‌که سرش را بردامنم نهاده و بخواب رفته بود قوت یافته بود . خلاصه ، فکرمیکردودرواقع باید بگویم‌که جداً معتقدبود که هروقت پیش او باشم بحالش مفید خواهم بود ، وهرچند این موضوع توهمی بودکه من حتی از باز گفتنش شرم دارم مع‌الوصف حال‌که بیمار بود بعید نبودکه قدرت و قوت یك واقعیت را داشته باشد . بنابراین با موافقت سرپرستم با عجله به‌سراغش رفتم . واو وپرنس بحدی محبت کردندکه نپرس .

روزبعد هم رفتم ، و روز پس ازآن نیز . یعنی‌کارساده‌ای بود ، تنهاکاری‌که میبایست میکردم این بودکه صبحها اندکی زودتر ازمعمول از خواب برخیزم ، و پیش ازحرکت‌از خانه سر و صورتی به‌وضع حسابها و امور خانه داریم بدهم ـ همین . سومین عیادتی بودکه از او می‌کردم‌که شب موقعیکه بخانه بازآمدم سرپرستم گفت :

« نه خانم کوچولو ، این دیگر نشد . چك چك آب اگر مداوم باشد سنگ را از بین می‌برد ، رفت وآمد مداوم باکالسکه هم خاله‌داردن را ازبین می‌برد . حال که اینطور است بمدت چند روزی به‌لندن می‌رویم ومنزل سابقمان را اشغال می‌کنیم .»

گفتم «سرپرست عزیزم ، بخاطر من این کار رانکنید، چون من بهیچوجه احساس خستگی نمی‌کنم .»

که البته این عین واقع بود، زیرا ازخدا می‌خواستم یکی پیدا شود و همچو تقاضائی از من بکند .

سرپرستم در جواب گفت « باشد ، پس بخاطر من ، و یا بخاطر آدا ، یا بخاطر هردوی ما. آخر مثل‌اینکه فردا سالروز تولد یك‌کسی است .»

گفتم «بله ، واقعاً هم !»وبرگشتم ومحبوبم راکه فردا بیست ویکسالش میشدبوسیدم.

سرپرستم نیمی بشوخی و نیمی به‌جدی اظهار داشت :

« بله ، بالاخره موقعیت بزرگی است ، و دختر عموی زیبایم ناگزیر باید در تأیید استقلال وعدم وابستگی خودکارهائی را به انجام برساند و لندن برای همهٔ ما محل مناسبی خواهد بود . وحال‌که اینطور است خواهیم رفت . خوب، این‌که ازاین ـ راستی امروزکه آمدی‌کادی حالش چطور بود ؟ »

ـ سرپرستم ، حالش بسیار بد بود ، ومتأسفانه مثل اینکه مدتی طول خواهدکشید تا سلامت ونیرویش را بازیابد .

سرپرستم با قیافه‌ای تفکرآمیز پرسید :

« مدتی ، یعنی مثلا چقدر ؟ »

ـ متأسفانه‌گمان می‌کنم چند هفته‌ای بکشد .

سرپرستم گفت «آه !»

و درحالیکه هردو دستش را درجیب‌کرده بود دراطاق بقدم زدن پرداخت ، پیدا بود که او نیز براین عقیده بوده‌است .

ـ خوب راجع به‌پزشك معالجش عقیده‌ات چیست ؟ پزشك خوبی است ،آره عزیزم؟

گفتم بد نیست اگر پزشك دیگری را هم دعوت کنیم و ببینیم آیا نظرش تأیید میکند یا خیر .

سرپرستم بلادرنگ جواب داد « خوب ، میدانی ، وودکورت که هست . »

منظورم این نبود ، و تا حدی غافلگیر شدم . لحظه‌ای چند همهٔ آن چیزهائی که در ذهنم با آقای وودکورت ارتباط داشت بناگاه‌سر برداشتند؛ سخت پریشان شدم .

ـ خوب ، خانم کوچولو ، ایرادی که نداری، ها ؟

ـ ایراد به‌اینکه آقای وودکورت ازاوعیادت کند ؟ خیر ، سرپرستم ، خیر !

ـ وفکر نمی‌کنی که بیمار هم ایرادی داشته باشد ؟

سهل است که ایراد نداشت تردید ندارم آماده بود دربست باو اعتمادکند. گفتم که او شخصاً نسبت به آقای وودکورت بیگانه نیست، زیرا درآن ایامی که میس فلایت را معالجه می‌کرد بدفعات با او روبروشده‌است .

سرپرستم گفت « بسیار خوب . عزیزم ، امروز اینجا بود، فردا هم اورا می‌بینم ودر این خصوص با او صحبت می‌کنم .»

ضمن این مذاکرهٔ کوتاه احساس کردم ـ هرچندنمیدانم به‌چه نحو، چون آدا خاموش بود و نگاهی هم میان ما رد وبدل نشد ـ اما بهرحال احساس کردم که دختر دلبندم قطعاً بیادمی آوردکه هنگامیکه آن یادگاری مشهوررا برایم‌آورد چگونه وبا چه شادمانی دست درکمرم‌انداخت، وهمین موجب شدکه احساس‌کنم لازم است به‌او وهمچنین به‌کادی بگویم که بنا است بانوی‌بلیك‌هاوس بشوم ونیزاحساس کردم که‌چنانچه بیش‌ازاین‌درافشای این‌رازتعلل وتأخیر روادارم شایستگی عشق و محبت صاحب آنرا نخواهم داشت . بنابراین هنگامی که بالا رفتیم مدتی گوش بزنگ نشستم تا زنگ ساعت دوازده نواخته شد ـ فقط باین منظورکه نخستین‌کسی باشم‌که سالروز تولدش را باو تبریك بگویم و برایش آرزوی سلامت وسعادت کنم و راز درونم را با او درمیان نهم و داستان خوبیها ومحبت‌ها وخیراندیشی‌های پسرعمو «جان»ش‌را مرورکنم ونیز آیندهٔ سعادتمندی راکه درانتظار داشتم همانگونه‌که برای خود تصویرکرده بودم در پیش روی او نیز بگذارم . اگر طی تمام این مدتی‌که با هم محشور بودیم لحظه‌ای بوده باشد که محبوبم طی آن بیش از سایر اوقات بمن ابراز لطف و علاقه کرده باشد باید بگویم‌که آن لحظه همان شبی بودکه این راز را با اودرمیان گذاشتم ؛ و من خود نیز از علم باینکه این راز بی‌معنی را از سر باز کرده‌ام بسیار خوشحال بودم و از تصوراینکه عمل بجائی‌کرده‌ام بحدی احساس‌آرامش خاطر مینمودم‌که خودرا ده‌چندان سعادتمندتر ازپیش می‌دیدم . تاچندساعت پیش‌ازآن این جریان را اصلا رازبحساب‌نمیآورم اما اکنون‌که‌گذشته و رفته بود احساس میکردم‌که ماهیتش را بهتر درك میکنم .

باری ، فردای همان شب به لندن رفتیم وظرف نیمساعت درمنزل سابقمان که خالی بود مستقر شدیم ، توگوئی هرگز آنرا تخلیه نکرده‌ایم . آنروز آقای وودکورت هم در جشن تولدمحبوبم شرکت کرد و با ما ناهار خورد ، وبسیار خوش گذشت ، یعنی‌آنقدرکه

غیبت ریچارد که جایش بخصوص دریك همچومجلسی خالی بود اجازه میداد. ازآنروز ببعد چند هفته‌ای ـ آنطور که بیاد دارم هشت یا نه هفته ـ بیشتر اوقات باکادی بودم و باین ترتیب وضع طوری بود که آنروزها صرفنظر از ایامی‌که بیمار بودم آدا راکمتر از همیشه میدیدم . بدیهی است اغلب به عیادت‌کادی می‌آمد ، منتها درآنجا سعیمان بیشتر براین بود که اورا سرگرم سازیم و به‌اوقوت قلب بدهیم ولذا فرصت نبودکه بنشینیم وبه‌شیوهٔ خودمانی معمول خود با هم صحبت کنیم . شبها هروقت به خانه میرفتم با هم بودیم ، اما چون کادی بعلت دردی‌که داشت نمی‌توانست استراحت‌کند ناچار اغلب میماندم تا از او توجه‌کنم .

براستی که موجود عجیبی بود ! چه محبتی نسبت بشوهر وکودك خرد و نحیفش در خوداحساس می‌کردوچه علاقه‌ای‌که بخانه‌اش داشت! آنهمه فداکار. آنهمه بردبار ـ بی‌آنکه شکوه‌ای‌کند. وهمه‌اش مشتاق بودکه بخاطرآنها هرچه زودتر بهبود یابد ومیترسیدکه مبادا مایهٔ ناراحتی دیگران باشد ، وهمیشه و دایم به‌این فکر بود که شوهرش دست تنها است و کسی نیست‌کمکش‌کند وکسی نیست آنچنانکه باید و شاید به‌آقای تروی دراپ برسد ـ من تاکنون اورا باین شکل نشناخته بودم . وعجیب بنظر می‌رسیدکه باآن قیافهٔ پریده رنگ و وتن رنجور روز پس روز در بستربماندحال آنکه رقص دستور زندگی باشد و ویلن‌کوچك مخصوص رقص وکارآموزان هرروز صبح درسالن در کار باشند وپسرك نامرتب هرروز عصر در آشپزخانه تنها با خود تمرین والس‌کند .

بنا به خواهش‌کادی رهبری عالی ادارهٔ امورخانه را در دست‌گرفتم ؛ خانه را مرتب کردم واورا با تختخواب و مخلفاتش به‌گوشهٔ آفتاب‌گیرتر وهوادارتر و دلگشاتری انتقال دادم . بعد ، روزها موقعی‌که ازکارجمع وجورکردن خانه فراغت می‌یافتم‌کوچولوی همنامم را بر دامنش میگذاشتم و می‌نشستم یاکار می‌کردم یا با او صحبت میکردم و یا برایش چیز میخواندم . دریکی ازهمین اوقات بودکه جریان بلیك‌هاوس را برایش تعریف‌کردم .

علاوه بر «آدا» عیادت کنندگان دیگری نیز داشتیم . اول ازهمه پرنس بود که در فواصل‌کوتاه بین اجرای قسمتهای مختلف برنامه میآمد وبا قیافه‌ای سرشار ازمحبت‌آمیخته به دل‌واپسی آرام وبی‌سرو صدا می‌نشست ؛ وکادی حالش هرقدر هم بد بود همیشه درجواب به‌احوال پرسیهایش میگفت‌که حالش بسیار خوب است وناراحتی و دردی ندارد ومن هم‌ـ خداوند از سرتقصیرم درگذرد ـ هیچگاه در تأیید گفته‌هایش تردیدی به خود راه نمی‌دادم وپرنس بحدی ذوق میکردکه گاهی اوقات ویلن کوچك را از جیبش در می‌آورد و بمنظور اینکه نوزاد را به‌حیرت‌افکند یکی دو «کورد» می‌نواخت، که من تصورنمی‌کنم هرگز باین کار توفیق می‌یافت زیرا همنام‌کوچولویم انگار نه انگار اعتنائی باین چیزها نداشت .

بعدش خانم جلی‌بی ، که گاهی باآن‌قیافهٔ گیج وبی‌توجهش می‌آمدومی‌نشست وبنقطه‌ای فرسنگها دورتر از نوه‌اش چشم می‌دوخت ، توگوئی کودکی «بوریوبولاگا»ئی در سرزمین زاد بومی خود توجهش را جلب‌کرده‌است. به‌همان نامرتبی ولاقیدی وبی‌غمی همیشگی بود. می‌گفت « خوب ، بچه ، امروز چطوری ؟ » وسپس بی‌آنکه به‌جواب توجهی‌کند می‌نشست

و با بی‌غمی لبخند می‌زد ویا نرم‌نرمك صحبت را بمحاسبهٔ تعداد نامه‌هائی که اخیراً دریافت داشته ویا به‌آنها پاسخ گفته بود ویا به‌ظرفیت واستعداد تولید قهوهٔ «بوریو بولاگا» می‌کشید و همیشه هم این چیزها را به‌لحنی میگفت که تحقیری آشکار نسبت به قلمرو محدود عمل ما ازآن می‌تراوید.

بعد، آقای «تروی‌دراپ» پدربود، که ازکلهٔ صبح تا شب وازسرشب تاکلهٔ صبح موضوع توجه و نگرانی بسیار بود: اگر بچه گریه می‌کرد چیزی نمی‌ماند خفه‌اش کنند مبادا که صدای گریه‌اش آقا را ناراحت کند، اگر نیمه‌های شب لازم میآمد آتش را هم بزنند این کار را بشیوهٔ بس محرمانه‌ای به‌انجام میرساندند مبادا که استراحتش بهم بخورد، اگر «کادی» چیزی میخواست که درخانه بود ابتدا جهات وجوانب امررا بدقت می‌سنجیدند مبادا تصادفاً آقای تروی دراپ هم‌آنرا بخواهد. آقای تروی دراپ هم درجواب به‌این توجهات روزی یکبار، با شانه‌های بالاآمده‌اش، اطاق بیماررا به‌قدوم خود مزین میساخت، آنهم باقیافهٔ بزرگوارانه ولطف و مرحمت وعنایتی که اگر کسی نمیدانست ممکن بود پیش خودفکر کند که زندگی کادی در واقع بسته بوجود او است.

باری، میآمد و تاآنجاکه تجهیزاتش اجازه میدادبرروی کادی خم میشد ومی گفت:

«خوب کارولین من، دلم میخواهد بگوئی که امروز حالت بهتر است.»

کادی درجواب می گفت:

«خیلی متشکرم آقای تروی‌دراپ، حالم بسیار خوب است!»

ـ خوشوقتم! مشعوفم! خوب، میس‌سامرسن عزیزمان چطور؟ زیاد خسته نیستند؟

و بعدپلك چشمانش را بهم می‌کشید وباسرانگشت بوسه برایم می‌فرستاد، هرچند باید بگویم که خوشبختانه ازوقتی که قیافه‌ام تغییر کردبمقدار زیادی ازعنایات وتوجهات‌خاصه‌اش کاسته شد.

ومن درجواب می گفتم «خیر، ابدا.»

ـ خوشوقتم! بله، میس‌سامرسن، باید ازکارولین عزیزمان توجه کنیم، وبرای‌اینکه سلامتش را هرچه زودتر بازیابد ازهیچ حیث مضایقه نکنیم؛ وغذاهای مقوی به‌او بدهیم.

سپس با منتهای بلندنظری وبه‌لحنی حمایت‌آمیز رو به‌عروسش می‌کرد وخطاب به او اظهار می‌داشت:

«کارولین عزیزم، دخترم، شرم نکنی! دخترم، هرآرزوئی که بکنی برآورده‌است. عزیزم، آنچه دراین خانه هست، آنچه دراطاق من هست در اختیار تواست.»

وگاهی اوقات، تحت تأثیر شدید «آداب» می‌افزود:

«حتی‌اجازه مده که احتیاجات قلیل من‌درصورتیکه مانعی برسر راه تأمین‌احتیاجات خودت باشند مورد توجه قرار گیرند. تو بیش از من احتیاج به‌توجه ومراقبت داری.»

بامرور زمان آنچنان حقی براین آداب ـ این ارثیه‌ای که از مادر به‌پسرش رسیده بود ـ تثبیت کرده بود که چندین بار شاهد بودم که‌کادی وشوهرش درمقابل این همه گذشت و فداکاری بگریه درآمدند.

و او درجواب به‌لحنی نکوهش‌آمیز می‌گفت « نه عزیزانم ، نه ـ نه !»

مواقعی‌که این را می‌گفت و دستهای تکیدهٔ کادی را بر گردن ستبرش می‌دیدم بغض گلویم را می‌گرفت ـ هرچندانگیزهٔ تأثر من چیز دیگری بود .

«.. نه عزیزانم ـ نه ! من قول دادم‌که شما را ترك نکنم . من جز وظیفه شناسی عوض و پاداشی ازشما نمی‌خواهم . خوب ، خدا نگهدار، من میروم درپارك گردشی بکنم.»

میرفت‌که درآنجا هوائی بخورد وبرای ناهاری‌که دررستوران صرف میکرداشتهائی بهم بزند . امیدوارم نسبت به‌آقای تروی‌دراپ ازحدود انصاف خارج نشوم ، اما بهرحال بایدبگویم که‌جزاین چیزهائی‌که با رعایت منتهای امانت بازمی‌گویم خصیصه ویاچیزبهتری در او ندیدم جز اینکه شك نیست به پی‌پی علاقمند بود و او را با اهن و تلپ بسیار با خود بگردش‌میبرد؛ دراینگونه مواقع همیشه قبل ازآنکه خودبرای صرف‌ناهارعازم مهمانخانه‌ای شود او را به‌خانه میفرستاد وگاه‌گداری هم یك «پنسی» باو می‌داد . اما تازه این‌کف نفس هم تا آنجاکه من اطلاع‌دارم‌کم پرخرج نبود ، چون برای اینکه بتواند با استاد «آداب» دست در دست بگردش رود لازم بود وضع قابل ارائه‌ای داشته ولباس نو و تمیزی به‌تن داشته باشد ، واین‌هم البته ازسر تا پا به‌هزینهٔ‌کادی وشوهرش بود .

آخرین عیادت کنندهٔ ما آقای جلی‌بی بود ، براستی غروبها مواقعی که میآمد و با صدای‌آرام‌ولحن ملایمش احوال‌کادی را می‌پرسیدوسپس‌بی‌آنکه لب به‌سخن بگشایدمی‌نشست وسرش را بدیوارتکیه میداد از قیافه‌اش لذت می‌بردم . گاهی‌که میدید مشغول کاری هستم بخود می‌جنبید،دست میانداخت‌که‌کتش‌را درآورد، توگوئی مصمم‌است باشدت وحدت هرچه بیشتر کمکم‌کند، منتها هیچوقت ازاین حد فراتر نمی‌رفت. باری، می‌نشست وسرش را بدیوار تکیه میداد ودرکودك خیره میشد ـ گمان میکنم همدیگر را خوب می‌فهمیدند .

آقای وودکورت را جزو عیادت‌کنندگان به‌حساب نیاوردم ، چون حالا دیگر طبیب معالج کادی بود وکادی تحت توجه ومراقبتش بسرعت بهبودی آغاز کرد . بحدی مهربان بود و باندازه‌ای بکارش وارد بود وبقدری با تحمل وخستگی‌ناپذیربودکه این‌تغییر احوال در واقع جای تعجب نبود. این‌روزها اورا زیاد می‌دیدم ، البته نه‌آنقدرکه دیگران ممکن است تصورکنند ، چون از آنجائی که‌میدانستم کادی در دستهای مطمئنی خواهد بود اغلب حوالی مواقعی که انتظار ورودش‌میرفت یواشکی جیم میشدم وبه‌خانه می‌رفتم . مع‌الوصف اغلب همدیگررا می‌دیدیم . بدیهی‌است‌که حالا دیگر باقیافه‌ام خوگرفته بودم، معذلك هنوز ازاین‌که می‌دیدم برمن دل‌می‌سوزد احساس خوشوقتی ومسرت خاطرمینمودم ـ وتصورمیکنم هنوزهم برایم متأسف بود . درحال حاضر دستیار آقای «بجر» بود و درامورپزشکی‌اش‌که زیادهم بود باوکمك می‌نمود وتاکنون نقشه وطرحی برای‌آینده‌اش نریخته بود .

کادی بهبودی آغازکرده بودکه دیدم مثل اینکه یك نوع پرده‌ای میان من و دختر عزیزم حائل شده‌است . درست نمیدانم‌که این مسأله درابتدای امر چگونه‌و به چه صورت تظاهرکرد ، چون این تغییر را درچیزهای بسیارجزئی وناچیزی مشاهده‌کردم‌که بخودی

خود چیزی نبودند وفقط موقعی قیافهٔ «چیزی» را بخود گرفتند که آنهارا سرهم کردم ـ دریافتم که «آدا» مثل سابق با من بی‌تکلف نیست. البته چیزی ازمحبت وعلاقه‌اش نسبت بمن کاسته نشده بود ـ نه، در این مورد تردید ندارم ـ ولی غمی در قیافه‌اش بچشم میخورد که آنرا با من درمیان نمی‌نهاد و من در زیر این قیافه وحالت علائم و آثار یك تأسف پنهانی را باز می‌دیدم.

بهرحال، این رازهرچه بودازآن سردرنمی‌آوردم وبحدی نگران ودلواپس احوال اوبودم که این وضع موجب ناراحتیهائی برای من نیزشد. اغلب براین مسأله می‌اندیشیدم؛ سرانجام درحالیکه یقین داشتم که آدا این چیز را، هرچه بود، باین جهت ازمن مخفی میدارد که مبادا منهم ناراحت شوم این فکر بخاطرم رسید که حتماً مربوط به صحبت‌هائی است که راجع به جریان بلیك‌هاوس با اوکرده‌ام وغصهٔ مرا میخورد.

چگونه وبه چه نحو این تصوررا بخود قبولاندم، نمیدانم؛ و دراین‌طرز فکرنشانی ازخودبینی بازنمی‌دیدم. من شخصاً ازاین بابت ناراحت نبودم وبسیار راضی وخشنودبودم و هرچند مدتها بود که با این قبیل افکار ترك علاقه کرده بودم مع‌الوصف با خود میگفتم بعید نیست که «آدا» قیافهٔ امروز و دیروزم را در مقابل هم قراردهد وبا هم مقایسه کند و غصه‌ام را بخورد. تصوراین امر آنقدر ساده بودکه باورکنم.

همه‌اش باین فکر بودم‌که به چه‌نحو می‌توانم به محبوبم بقبولانم وبه‌او نشان دهم‌که یك‌چنین احساسی ندارم؟ بهرحال، راهی نبودجز اینکه تا آنجاکه درتوانائی دارم‌فعالیت کنم، همانگونه که سابقاً نیز از بذل مجاهدت دریغ نورزیده بودم. باری، چون بیماری کادی کم وبیش برامورخانه وخانه‌داریم تأثیرکرده بود(هرچندصبحها همیشه بخانه سرمیزدم وصبحانهٔ سرپرستم را آماده می‌کردم، وبا اینکه سرپرستم بارها خندیده وبخنده گفته بود که حتماً دوتا خانم‌کوچولو هست، چون خانم کوچولوی اینجا هیچوقت از محل کار خود غیبت نمی‌کند) تصمیم گرفتم فعالیتم را دوچندان کنم. بنا براین مدام درخانه میلولیدم واز اینسو به‌آنسو می‌رفتم و آهنگهائی‌را که بلد بودم زیرلب زمزمه میکردم ویا می‌نشستم و کار میکردم وکار می‌کردم ویا هی حرف میزدم وحرف میزدم ـ ازصبح تا ظهر وازظهر تاشب.

معذلك همان پردهٔ کذا میان من ومحبوبم حائل بودکه بود.

شبی‌که همه دورهم جمع بودیم سرپرستم همچنانکه کتابش را می‌بست گفت:

«خوب خاله ترات، که اینطور! که وددکورت بالاخره‌کادی جلی‌بی را به زندگی بازگرداند؟»

گفتم «بله و اگر این‌همه حقشناسیی‌که نسبت باو احساس میکند یك چیز مادی بود آقای وددکورت خیلی ثروتمند بود.»

سرپرستم درجواب گفت «من ازصمیم قلب‌آرزو می‌کنم‌که بود.»

من‌هم از صمیم قلب آرزو میکردم‌وآرزوی قلبی‌ام راازهمین قرارنیز برزبان‌آوردم.

سرپرستم‌گفت «بله! اگرراهش را بلد بودیم باندازهٔ یك یهودی ثروتمندش میکردیم ـ نه، خانم‌کوچولو؟»

خندیدم و در جواب گفتم که من زیاد با این موضوع موافق نیستم چون ثروت زیاد ممکن است خرابش بکند، حال آنکه هستندبسیاری ازاشخاص که بکمك ومساعدتش احتیاج دارند ، اشخاصی از قبیل میس فلایت و همین‌کادی جلی‌بی ، وبسیاری از این قبیل .

سرپرستم گفت « حرفی است حسابی . من باین موضوع توجه نداشتم . اما قطعاً موافقیم که اورا اینقدر ثروتمندکنیم که بتواند زندگی کند ، نه ؟ آنقدرکه بتواند باآسودگی خیال‌کارکند ؟ آنقدرکه بتواند تشکیل خانه ... وخانواده‌ای بدهد ، بله ؟»

ـ گفتم « خوب ، این مسألهٔ دیگری است که گمان نمی‌کنم کسی با آن موافق نباشد.

سرپرستم گفت «البته. من احترام بسیاری برای وددکورت قائلم وخاطرش را بسیار میخواهم . این مدت هم راجع به‌نقشه‌هائی که برای آینده‌اش دارد من غیرمستقیم سؤالاتی از اوکرده‌ام . میدانی ، پیشنهادکمك به یك همچو آدم مستقل و متکی بنفسی آنهم با این مناعتی‌که دارد کار مشکلی است . معذلك خوشوقت میشدم اگرمیتوانستم کمکی باو بکنم و یا اگرمیدانستم این‌کمك را ازچه طریق میتوانم باو بکنم . ظاهراً مثل اینکه بی‌میل نیست سفر دیگری بخارج ازکشور بکند . ولی حیف است یك همچو آدمی از دست برود .»

گفتم «ولی ممکن است در دنیای جدیدی را به‌رویش بگشاید .»

ـ بله ، خانم کوچولو، شاید، بعید نیست . من فکر نمی‌کنم توقع زیادی از دنیای قدیم داشته باشد. ضمناً میدانی مدتی است اغلب باخودم فکرمی‌کنم مثل اینکه گاهی اوقات همچنین ، احساس شکست و نامرادی غریبی میکندکه دراین‌کشور باآن روبرو شده است . شما چیزی دراین زمینه نشنیده‌ای ؟ .

بعلامت نفی سرتکان دادم .

سرپرستم گفت « هوم ! شاید هم اشتباه می‌کنم .»

چون متعاقب این اظهار لحظه‌ای چندکسی چیزی نگفت فکرکردم بهتراست بخاطر دل دختردلبندم این فاصله را پرکنم ، بنابراین همچنانکه مشغول‌کاربودم یکی ازآهنگهای مورد علاقهٔ سرپرستم را زیر لب زمزمه کردم .

هنگامیکه آهنگ را بپایان رساندم پرسیدم :

« شما فکرمی‌کنیدکه آقای وددکورت باین‌سفر برود ؟»

ـ درست نمیدانم که چه فکر می‌کنم . ولی بنظرم در حال حاضر بعید نیست بمدتی دراز به « دیار دیگری» برود .

گفتم « والبته به‌هرکجاکه برودبهترین آرزوهای قلبی مارا بهمراه خواهد داشت. درست است این آرزوها مال ومنال نمی‌شود ، ولی بهرحال فقرش را هم تشدید نمیکند . »

سرپرستم درجواب گفت «نه ، خانم‌کوچولو . البته‌که نمی‌کند .»

اکنون‌درجای معمول خودکه صندلی‌کنارسرپرستم بودنشسته‌بودم. قبل‌ازنامهٔ مشهور این صندلی جای من نبود ، اما حالا بود . سر برداشتم و آدا را که روبرویم نشسته بود نگریستم ! هنگامیکه نگاهم‌کرد دیدم چشمانش پرازاشك است وقطرات اشك برگونه‌هایش فرو می‌لغزد . احساس‌کردم‌که برای اینکه محبوبم را ازاشتباه دربیاورم وخیالش راآسوده

کنم باید تامیتوانم خوش وخرم باشم ـ همین‌طور هم بودم ، یعنی کاری که میبایست میکردم این بود که خودم باشم وقیافه‌ای نگیرم .

باو تکلیف کردم سرش را برشانه‌ام تکیه دهد ـ آنوقت هیچ ازخاطرم نمی‌گذشت که چه باری برخاطرش سنگینی میکند! وگفتم که حالش خوش نیست، ودست درکمرش انداختم و اورا بالا بردم . موقعی که دراطاق خودمان بودیم وامکان داشت که او مطلبی راکه برای شنیدنش هیچ آمادگی نداشتم بامن درمیان گذارد بانجام این‌کار تشویقش نکردم، یعنی فکر نمی‌کردم که احتیاجی باین‌کار باشد .

آداگفت «اوه ، استرجان ، کاش میتوانستم وقتی که شما وپسرعمو «جان» باهم بودید چیزهائی راکه میخواهم با شما درمیان گذارم !»

نکوهشش کردم وگفتم «عزیزم ؟آدا ! توچرا نباید بتوانی چیزهائی‌راکه میخواهی با ما درمیان بگذاری ؟»

آدا درجواب چیزی نگفت ، فقط سربزیر افکند ومرا محکم‌تر ازپیش بخود فشرد.

لبخند زنان گفتم «عزیزم ، لابد فراموش نمی‌کنی که ما چه اشخاص قدیمی مسلکی هستیم ، ومن چگونه تصمیم گرفته‌ام که بهترین‌کدبانوی روی زمین باشم ؟ وقطعاً میدانی که چه زندگی خوشی درانتظار من است وچه‌کسی این زندگی را برایم تهیه دیده است ؟ من مطمئنم که تو میدانی که این شخصی‌که میگویم چه آدم شریف ومهربانی‌است. حتماً میدانی.»

آداگفت «آره ، استرجان ، البته‌که میدانم ، مگرممکن است ندانم ؟»

گفتم «خوب ، عزیزم ، پس می‌بینی که اشکالی درکار نیست . خوب پس آنوقت چرا باید نتوانی با ما صحبت کنی ؟»

آداگفت «استر، اشکالی درکار نیست ؟ اوه ، وقتی باین روزهائی که باهم گذرانده‌ایم و باین همه محبت و توجه پدرانه و اینهمه روابطی که میان همهٔ ما وجود داشته و همچنین به‌تو فکر می‌کنم میخواهم دیوانه بشوم ، چیزی نمی‌ماند دیوانه شوم ! »

با مقداری تعجب نگاهش‌کردم اما بهتر این دیدم جوابی ندهم و بدلداریش اکتفا کنم ، لذا جریان صحبت را به مجرای خاطراتی‌که از زندگی مشترکمان داشتیم انداختم ومجال ندادم بیش‌ازاین صحبت‌کند. هنگامی‌که به بستررفت به‌نزد سرپرستم بازگشتم تابه‌او شب بخیر بگویم ، سپس به‌نزد آدا بازآمدم و لحظه‌ای چند درکنارش نشستم .

خواب بود ، همچنانکه نگاهش می‌کردم بنظرم رسید قدری تغییرکرده است . این اواخر اغلب باین مسأله اندیشیده بودم ، اکنون هم‌که او از هیچ جا خبر نداشت و من همچنان در قیافه‌اش می‌نگریستم ماهیت این تغییر را درنمی‌یافتم اما بهرحال، درقیافهٔ زیبای آشنایش چیز ناآشنائی می‌دیدم . یاد امیدهائی‌که سرپرستم به‌او و ریچارد بسته بود بااندوه در خاطرم سربرداشتند .

بخودگفتم « دل‌واپس او بوده‌است .» حال آنکه نمی‌دانستم که این عشق بکجا منتهی می‌شود .

آنوقتهائی که کادی بیمار بود غروبها که بخانه می‌آمدم آدا را مشغول انجام کاری می‌یافتم وهمیشه هم بمحض اینکه واردمی‌شدم کارش‌را به‌کناری می‌نهاد، ومن هرگز نفهمیدم که این‌کار چیست . مقداری ازآن درکشوی میز بود ، و درکشو هم باز بود . و من هنوز متحیر بودم که این‌کار چه ممکن است باشد ، چون بدون شك برای خودش نبود .

هنگامیکه برگونه‌اش بوسه زدم متوجه شدم که قبل از آنکه بخواب رود دستش را به‌زیربالش برده است، بمنظوراینکه آنرا ازنظر پنهان دارد. وه که باید چقدر نامهربان‌تر ازآنچه درنظر دیگران مینمودم ویا خود فکرمی‌کردم بوده باشم که تمام هوش وحواسم را بشادی و شادکامی خود بدهم و فکرکنم که فقط منم که باید دختر دلبندم را به راه بیاورم و خاطرش را آسوده‌گردانم !

بهرحال ، خود فریفته، با این‌گمان بخواب رفتم وبا همین‌گمان ازخواب بیدارشدم، حال آنکه سایهٔ کذا همچنان میان ما حائل بود .

فصل پنجاه و یکم

روشن شدن قضایا

آقای وودکورت هنگامی که به لندن آمد ، در همان روز ورود به دارالوکالهٔ آقای «هولز» در « سیموندزاین » رفت ، زیرا از لحظه‌ای که از او خواهش کردم که دوستی و محبتش را از ریچارد دریغ ندارد وعده‌ای راکه داده بود حتی یك آن هم از نظردور نداشت وفراموش نکرد. به‌من گفته بود که این کار را بعنوان یك وظیفهٔ مقدس تلقی میکند و به قولی که داده بود وفادار بود .

آقای هولز را در دارالوکاله یافت وبه‌او گفت که با ریچارد قرار گذاشته است باینجا مراجعه کند ونشانی منزلش را ازاو بگیرد .

آقای هولز گفت «بله، آقا ، منزل آقای کارستن ازاینجا چندان دور نیست. خیر، آقا، چندان دور نیست . خوب ، حالا نمیفرمائید بنشینید ؟»

آقای وودکورت گفت متشکرم ولی جزاین مطلبی که عرض کردم کاردیگری ندارم .

آقای هولز که همچنان درنشستنش اصرارداشت وازدادن نشانی منزل امتناع میورزید گفت :

« بله ، آقا ، صحیح میفرمائید. آقا ، بنده تصور می‌کنم سرکار برآقای کارستن نفوذ داشته باشید ، یعنی درواقع اطلاع دارم که برایشان نفوذ دارید . »

آقای وودکورت درجواب گفت :

«بنده که خودم هیچ خبرنداشتم ، ولی خوب ، لابد سرکار بهتر میدانید .»

آقای هولز با همان خودداری معمولی ، ازنظرصدا وسایر مخلفات ، اظهار داشت :

«بله ، حضرت‌آقا ، وظیفه وکاربنده ایجاب میکند بهتربدانم . این جزئی ازوظایف بنده است که اشخاص محترمی را که منافع خود را بدستم می‌سپارند بشناسم و خصوصیاتشان را موردمطالعه قراردهم . بله، حضرت‌آقا ، اگر با چنین نکاتی‌آشنا باشم درانجام وظایف قانونی خودکمبودی نخواهم داشت ، اما اگر این معرفت موجود نباشد ، هرقدر هم حسن نیت درکار باشد ، درایفای وظیفه قصور خواهد شد، ولی اگر موجودباشد خیر.»

آقای وودکورت مجدداً به مسألهٔ نشانی منزل اشاره کرد .

آقای هولز اظهارداشت :

«حضرت آقا ، اجازه بفرمائید. یك لحظه تأمل بفرمائید. عرض بحضور ، آقای کارستن دست به قمار بزرگی زده‌اند ، وطبیعی است بدون... احتیاجی هست عرض کنم بدون وجود چه چیز نمی‌توانند به‌بازی ادامه دهند ؟»

ـ تصورمیکنم منظورتان پول باشد ، بله ؟

آقای هولز اظهارداشت :

«حضرت‌آقا ، راستش را خدمتتان عرض کنم (بنده راستی و درستی را بعنوان قانون طلائی[1] خود برگزیده‌ام، خواه از قبل‌آن سود ببرم ویا زیان ببینم، که معمولا زیان میبینم) همانطورکه فرمودید این‌کار پول می‌خواهد. بنده البته درمورد احتمال برد یا باخت آقای کارستن چیزی عرض نمی‌کنم- خیر، هیچ‌چیز . ممکن‌است درست نباشدکه آقای کارستن پس ازاینهمه مدت و اینهمه خرج ازاین بازی دست بکشد ، ممکن است برعکس بهتراین باشد که درهمین‌جا ازآن دست بکشد وپی‌کار خود برود . بنده چیزی درموردصواب یا ناصواب بودن هیچیك ازاین دو اقدام احتمالی عرض نمی‌کنم .»

دراینجا دستش را بشیوه‌ای مثبت برروی میز فرودآورد و افزود :

«خیر ، بنده دراین زمینه چیزی عرض نمی‌کنم . »

آقای وودکورت در جواب اظهار داشت :

«فراموش نفرمائیدکه بنده هم ازسرکار نخواستم‌که دراین زمینه چیزی بفرمائید ، و هیچگونه علاقه‌ای هم به‌این مطالبی‌که می‌فرمائید ندارم .»

آقای هولز درپاسخ به‌این اظهار گفت :

« معذرت میخواهم ، آقا . سرکار درحق خودتان درست داوری نمی‌کنید. نه ،آقا ! البته خیلی معذرت میخواهم ، منتها دارالوکالهٔ بنده جائی نیست‌که سرکار بخواهید در حق خودتان درست داوری نکنید. سرکارقطعاً به‌آنچه‌که بدوستانتان مربوط می‌شود علاقمندید. بنده بیش ازآن با طبیعت بشری آشناهستم که قبول‌کنم مرد محترمی به قیافه و ظاهرسرکار به‌مسائلی‌که بدوستانش مربوط میشود علاقمند نباشد .

آقای وودکورت در جواب گفت :

«بله ، شاید . ولی مسأله مورد نظر بنده فعلا نشانی منزل ایشان است .»

آقای هولزبطور معترضه اظهار داشت (حضرت‌آقا تصور می‌کنم شمارهٔ منزل را همین چند لحظه قبل عرض‌کرده باشم) « بله ، چنانچه آقای کارستن بخواهند این بازیی را که

---

۱ ـ قانون طلائی درانجیل باین شکل آمده : آنچه می‌خواهی دیگران به‌تو بکنند تو نیز بایشان آنچنان‌کن . و وجه منفی آنرا کنفوسیوس پیغمبر چینی و هیلل از بزرگان یهود پیش ازعیسی گفته بودند بدین شکل : آنچه بخود روانه‌میداری بدیگران نیز روامدار .
(ازفرهنگ حییم)

برسر مبلغ کلانی است ادامه دهند باید پول داشته باشند . سوء تفاهم نشود ، درحال حاضر باندازهٔ کافی پول دراختیار هست . بنده ازاین لحاظ گله‌ای ندارم ، چون پول در اختیار هست . منتها برای ادامهٔ بیشتر بازی پول بیشتری بایدفراهم کرد ، مگرآنکه آقای کارستن بخواهند ازاین همه مخارج و تلاش ومجاهدتی که دراین راه صرف شده است صرفنظر کنند و دست از بازی بکشند، که این هم موردی است که کلاً و منحصراً شخص ایشان باید روی آن تصمیم بگیرند. بهرحال ، بنده ازاین فرصتی که دست داده‌است استفاده می کنم وجریان را بالصراحه خدمت سرکار که دوست آقای کارستن هستید عرض می کنم . ضمناً ناگفته نماند بنده بدون پول هم آماده‌ام باکمال میل بوکالت ازجانب آقای کارستن درمحکمه حضوریابم منتها فقط تا به‌آن حد که تأمین چنین هزینه‌هائی از محل درآمد املاك ومستغلات مجاز و میسر باشد. چون تجاوز ازاین حد مستلزم تجاوز به‌حقوق دیگران خواهد بود- یا به‌حقوق سه دختر عزیزم و پدر سالخورده‌ام که تحت تکفل بنده هستند و در درهٔ « تانتون » زندگی می کنند، ویا به‌حقوق زید یا عمرو. حال آنکه حضرت آقا، خواه این را ضعف تلقی بفرمائید ویا نادانی ، هدف و نیت بنده این است که به حقوق حقهٔ کسی تجاوز نشود .»

آقای وودکورت درجواب به‌لحنی نسبةً تندازشنیدن‌این مطلب اظهارخوشوقتی‌نمود.

آقای هولز در دنبالهٔ مطلب اظهار داشت :

«حضرت‌آقا، اهم آرزوی من این است که نام نیکی ازخود بیادگار گذارم ، وبهمین جهت ازهرفرصتی استفاده می کنم ووضع وموقعیت آقای کارستن را بی‌پرده برای دوستانشان توضیح می‌دهم . واما بنده خودم ، باید عرض کنم که « اجرتم متناسب [1] با زحمتی است که می کشم . اگر وظیفه‌ای را تقبل کنم آن را با منتهای جدیت بانجام می رسانم و درازاء اجرتی که تحصیل می‌کنم زحمتم را می کشم ، اگر جز این بود اینجا نبودم و اسمم بربالای دراین دارالوکاله نبود.»

ـ آقای هولز بالاخره نشانی منزل آقای کارستن را لطف نمی‌فرمائید ؟

آقای هولز درجواب اظهارداشت :

«بله، آقا، همانطورکه گمان میکنم چند لحظه قبل هم عرض کرده باشم همین درجنب دارالوکاله است . تشریف می برید به‌طبقهٔ دوم ، آپارتمان آقای کارستن آنجا است . بله ، آقای کارستن علاقمندند به‌مشاورحقوقی خود نزدیك باشند و طبعاً بنده هم باین امرایرادی ندارم ، چون مایلم شخصاً وازنزدیك شاهد و ناظر گردش‌کار باشند . »

سخن‌که بدینجا رسیدآقای وودکورت از آقای هولزخداحافظی‌کرد و در جستجوی ریچارد براه افتاد ؛ اکنون‌کم‌کم باعلل تغییراتی‌که درقیافه‌اش پدیدآمده بودآشنا می‌شد .

ریچارددراطاقی بود تار وخفه که‌مقداری اثاثهٔ رنگ‌ورورباخته درآن بچشم میخورد- بهمان صورتی‌که من چندی پیش دراطاق سربازخانه دیده بودم ، جز آنکه اکنون مشغول نوشتن نبود ،کتابی در جلوش بودکه نگاه و افکارش ازآن منحرف گشته و در دیاری دور

۱ ـ کارگرمستحق مزد خود است (انجیل لوقا ، باب دهم ، آیهٔ هفتم .)

آواره بود و چون تصادفاً در باز بود آقای وودکورت بی‌آنکه ریچارد متوجه شود بدرون رفت ولحظه‌ای چند خاموش در کنارش ایستاد . بعدها بمن می‌گفت که آن وارفتگی چهره وافسردگی حالتش را بهنگامیکه غرق دراندیشه بود هرگز نمی‌تواند فراموش کند .

ریچارد ناگهان ازجا پرید ودرحالیکه هردو دستش را ازهم گشوده وپیش آورده بود گفت :

« وودکورت ، دوست عزیزم ! مثل یك شبح درجلو نگاهم ظاهر شدی ! »

آقای وودکورت گفت «ولی‌شبح یك دوست ـ که همانطورکه راجع‌به‌اشباح می‌گویند منتظر بود مورد خطاب قرار گیرد . خوب ، دوست عزیز روزگار چطورمی‌گذرد ؟»

ریچارد گفت «باندازهٔ کافی بد . باندازه‌کافی کند ـ لااقل تاآنجاکه به‌کار من مربوط می‌شود .

ـ کدام‌کار ؟

ـ کار عدالتخانه .

وودکورت سری تکان داد وگفت :

« من تا بحال نشنیده‌ام‌که این دستگاه هرگز خوب گشته باشد .»

ریچارد با ناراحتی گفت «منهم نشنیده‌ام ؛ نه من، هیچکس نشنیده‌است .»

وبازلحظه‌ای بعد مجدداً به‌نشاط آمد وباهمان بی‌تکلفی طبیعی خود اظهارداشت :

«وودکورت ، من بسیار متأسف خواهم بود چنانچه تو نیات ومقاصد مرا بدبفهمی ـ ولو این امر محبت شمارا نسبت بمن بیشتر کند . وودکورت تو باید بدانی که من درتمام این مدت عمل مفیدی انجام نداده‌ام . قصد ونیتم این نبودکه به‌کسی وچیزی زیان برسانم، حال‌آنکه بنظر می‌رسد جز ضرر و زیان چیزی ازمن سرنزده‌است . شاید اگر از دامی‌که سرنوشت درپیش پایم قرارداده و مرا به‌سوی آن سوق داده بود احتراز میکردم وضعم بهتر ازاین بود ـ ولی فکر نمی‌کنم ـ هرچندگمان میکنم اگر تا بحال هم نشنیده باشی بزودی بشنوی‌که دیگران دراین موردبا من هم‌عقیده‌نیستند. بهرحال، قصه راکوتاه‌کنم ـ متأسفانه فاقد هدف ومنظوربودم ولی اکنون هدف ومنظوری دارم ویابعبارت بهتر هدف ومنظور مرا در پنجهٔ خود دارد . بهرحال ، گذشته گذشته است و دیگر بحث ندارد . بهمین صورت که هستم ، با همین ضعف‌ها و نقائصی‌که دارم ، مرا بپذیر .»

آقای وودکورت درجواب گفت :

« بسیار خوب ، معامله‌ای با هم می‌کنیم ؛ تو هم درعوض با من همینطور باش .»

ریچارد درجواب گفت «آه ! تو ؟ تومیتوانی کار را بخاطرنفس‌کار تعقیب کنی ، تو میتوانی وظیفه‌ای را برعهده بگیری و آنرا آنچنانکه باید به‌انجام برسانی؛ تو میتوانی از ازهرچیز هدف ومنظوری بتراشی . تو ومن خیلی فرق داریم . »

لحن سخنش تأسف آمیز بود ، و باز لحظه‌ای چند به‌افسردگی گرائید .

هنگامی‌که از پنجهٔ این افسردگی بدر آمد گفت :

« خوب ، باشد ! هرچیزی را پایانی است ! خواهیم دید . پس مرا به‌همین صورت و با همین معایب ومحاسنی که دارم قبول داری ؟»

ـ البته ، البته که قبول دارم .

خنده‌کنان ـ هرچند این موضوع راکاملا جدی تلقی می‌کردند، ومن لااقل در مورد یکی ازآن دو میتوانم از صمیم قلب چنین ادعائی را بکنم ـ با هم دست دادند .

ریچارد اظهار داشت :

«شما را خدا برای من فرستاد، چون دراینجا غیر از«هولز»کسی را نمی‌بینم . ضمناً وودکورت مطلبی هست که میخواهم‌آنرا در ابتدای قراردادمان یکبار وبرای همیشه تذکر دهم. چون اگرآنرا ناگفته بگذارم ممکن است موقعیتم را چنانکه هست درك نکنی. تصور میکنم بدانی که به دختر عمویم «آدا» علاقمندم ؟»

آقای وودکورت اظهارداشت که بلی‌من، یعنی استر، به‌یك‌چنین موضوعی‌اشاره کرده‌ام.

ریچارد درپاسخ گفت :

« حالا ، من ازتو خواهش می‌کنم فکر نکنی که من یکپارچه خودخواهی و خودبینی هستم وزندگیم را فقط بخاطرشخص خود وتأمین منافع خودبرسراین پروندهٔ‌لعنتی گذاشته‌ام و میگذارم . منافع آدا هم به‌منافع من بسته است ، این دو ازهم تفکیك ناپذیرند . هولز برای هردوی ماکارمی‌کند ، ازتو خواهش می‌کنم که این نکته را ازنظردورنداری!»

بحدی ازاین بابت نگران بود که آقای وودکورت ناگزیر جداً باو اطمینان داد که درقضاوت دربارهٔ او ازحدود انصاف خارج نخواهد شد .

ریچارد با همان بی‌تکلفی معمول اما با قیافه‌ای رقت انگیز به سخن ادامه داد :

«میدانی ، من ازاین خیال که آدمی براستی و درستی شما و با این قیافهٔ دوستانه ، روزی مرا آدم پست وخودبینی تصورکندرنج می‌برم . وودکورت ، من میخواهم آدا به‌حقش برسد ، همانطورکه مایلم خودم به‌حقم برسم ، ومنتهای سعیم را بکار می‌برم که هم او و هم من هر دو به حقمان برسیم ؛ و دار وندارم را بخطر می‌اندازم تا شراین پرونده را ازسر او وهمچنین ازسرخود بکنم . من ازتو تمنا می‌کنم‌که این امر را از نظر دورنداری !»

بعدها آقای وودکورت هرگاه که‌ازاین دیدار سخن‌بمیان می‌آورد برنگرانی واشتیاقی که ریچارد ازاین بابت ابراز داشته بود تکیه میکرد و این احوال را به‌تفصیل بازمیگفت. باری ، این موضوع نگرانی سابق مرا نیز زنده کرد : می‌ترسیدم سرانجام آقای هولز مایملك ناچیز « آدا » را هم بالا بکشد و ریچارد نیز عمل خود را بر اساس این استدلال توجیه کند. این دیدارموقعی صورت گرفت که «کادی» هنوزبیماربودومن ازاوتوجه میکردم. اکنون برمیگردم به‌ایامی که‌کادی بهبودیافته وپردهٔ‌کذا همچنان میان‌من ومحبوبم حائل بود.

همانروز صبح به‌آدا پیشنهاد کردم برویم و ریچارد را ببینیم، اما عجب اینکه دیدم «آدا» برخلاف انتظار تمایلی باین‌کار نشان نمی‌دهد .

گفتم « عزیزم ، دراین ضمنی که من نبودم با ریچارد حرفتون شده ؟ »

ـ نه ، استر .

گفتم «پس لابد ازش بی‌خبر بوده‌ای ، آره ؟»

آدا گفت « نه ، بی‌خبرهم نبوده‌ام .»

وه که چه اشکی درچشمانش حلقه زده بودوچه عشق ومحبتی ازسیمایش می‌تراوید ! من ازجریان سردر نمی‌آوردم .گفتم : من تنها پیش ریچارد بروم ؟

آدا گفت : نه بنظر او بهتر است تنها نروم . گفتم : توهم بامن میآیی ؟ آدا گفت : بلی فکر میکند بهتر است با من بیاید. گفتم : خوب ، همین حالابرویم ؟

گفت : بلی همین حالا برویم .

بهرحال، بااین اشکی که درچشمانش حلقه زده بود واین عشق ومحبتی که ازچهره‌اش می‌تراوید ازاین طرز رفتار هیچ سر درنمی‌آوردم .

بالاخره ، بزودی آماده شدیم وبراه افتادیم . هوا خفه وابرناك بود وگله‌گله باران می‌آمد . یکی ازآن روزهای گرفته وبی‌رنگ و رو وافسرده‌ای بود که همه‌چیز درآن سرد وعبوس می‌نماید . عمارات بما اخم میکردند وگرد وخاك بصورتمان می‌پاشید ودودی که از دودکش‌های عمارات برمیخاست به‌جانب ما می‌تاخت؛ هیچ چیزسرسازش نداشت وقیافهٔ مساعد و موافق نشان نمیداد و قیافهٔ دختر دلبندم بچشم من ناجورترین جزء این صحنهٔ ناهنجار بود و تعداد گروههائی که در مشایعت جنازه ها در حاشیهٔ خیابانها حرکت میکردند بچشم من زیادتر ازهروقت بود .

ابتدا می بایست « سیموندزاین » را پیدا کنیم و میرفتیم که از دکانی نشانی محل را بگیریم که «آدا» گفت تصور می‌کند در حوالی کوچهٔ عدالتخانه باشد. گفتم :

«عزیزم ، اگر از این طرف برویم فکر می‌کنم زیاد اشتباه نکنیم .»

وبه‌سوی کوچهٔ عدالتخانه به‌راه افتادیم وتابلوی محل راپیدا کردیم : **سیموندزاین.**

بعد میماند شمارهٔ ساختمان . گفتم « فرق نمی‌کند ، دارالوکالهٔ آقای هولز هم‌کفایت می‌کند، چون منزل ریچارد جنب دارالوکالهٔ او است .»

آدا گفت ممکن است آن ساختمان آن گوشه‌ای‌دارالوکالهٔ آقای هولزباشد ـ و درست هم بود .

وبعد ، این مسأله مطرح شد : کدامیك از دو در جنب دارالوکاله ؟ من به‌سوی یکی ازآنها پیش رفتم ومحبوبم بجانب دیگری . این‌بارهم اشتباه از من بود. باری، به‌طبقهٔ دوم عمارت رفتیم و نام ریچارد را که برقاب کوبی دیوار که الوار آن به تختهٔ تابوت شبیه بود یافتم .

میخواستم دربکوبم ولی محبوبم گفت بهتراست دستگیرهٔ دررا بچرخانیم وداخل‌شویم. ریچارد دراطاق نشسته بود وبرروی تودهٔ درهم وآشفته‌ای از اوراق گرد وغبار گرفته که در نظر من به آینه‌هائی شباهت داشتند که محتویات ذهنی‌اش را منعکس می‌ساختند در دریای

اندیشه فرو رفته بود . بهرکجاکه مینگریستم باین کلمات شوم برمیخورم : **جارندیس و جارندیس .**

به گرمی ومحبت بسیار ازما استقبال کرد . نشستیم . گفت :

« اگر کمی زودتر آمده بودید وودکورت را هم می‌دیدید . چه مرد نازنینی ! اغلب میآید وبه‌من سرمی‌زند ، حال آنکه هرکس دیگر که نصف کار و گرفتاری اورا هم داشته باشد حتی فکرش را هم نمی‌کند . ونمیدانید چه‌آدم سرودل زنده وصمیمی ومعقولی است ـ درست عکس من ؛ هرچه من نیستم اوهست ، به طوری‌که هروقت که می‌آید اطاقم جان می‌گیرد و روشن می‌شود و وقتی‌که میرود مجدداً درتاریکی فرومی‌رود .»

با خود گفتم : خداوند بخاطراین حقیقتی‌که نسبت به من نشان میدهد اورا عمر و عزت بدهد !

ریچارد ، درحالیکه با افسردگی بربسته‌های‌کاغذ روی میز نظر می‌افکند در دنبالهٔ سخنان خود اظهارداشت :

«میدانی ، آدا ، البته اومثل من وهولزبه‌جریان خوشبین نیست . حق هم‌دارد،چون اوسرش توی جریان نیست ومثل ما به‌رموزو دقایق‌کار وارد نیست. مادریکایك نکات آن‌غور کرده‌ایم و او نکرده‌است و نمی‌توان انتظار داشت‌که بسادگی از این جریان پرپیچ و خم سر دربیاورد .»

نگاهش باز بر اوراق روی میزآواره شد ، هردو دستش را بسرش کشید ، چشمانش بسیاردرشت‌وگودافتاده ولبانش‌بسیارخشکیده مینمود وناخن‌هایش‌را دندان زده وجویده‌بود.

گفتم « ریچارد ، بنظرتواینجا برای زندگی جای مناسبی است ؟»

ریچارد با همان خندهٔ شاد وجوانانهٔ دیرین جواب داد :

«مینروای عزیزم ، راست است ، نه جائی است‌با صفا ونه دلگشا ، ومواقعی‌که‌آفتاب میزند حتی میتوانی سریك مبلغ‌کلان شرط ببندی‌که در جاهای دیگر به‌روشنی میدرخشد ، اما بهرحال فعلا ماراکفایت می‌کند، چون از ادارات دورنیست وبه‌هولزهم نزدیك است.»

گفتم « فکرنمی‌کنی‌که تنوعی ازاین دو ...»

ریچارد همراه با خنده‌ای زورکی جمله را تمام کرد و گفت :

« .. بحالم مفید باشد؟ شاید هم ! ولی این‌کار فقط در صورتی ویا دریکی ازاین دو صورت امکان پذیر است : یاکار دعوی تمام شود و یاکار صاحب دعوی . ولی دختر عزیزم ، تردید نیست‌که‌کار دعوی تمام میشود ، من به‌تو قول میدهم !»

کلمات اخیرخطاب به «آدا» بودکه درکنارش نشسته بود. وچون «آدا» رویش بطرف او بود چهره‌اش را نمی‌دیدم .

ریچارد به سخن ادامه داد و گفت :

«وضع‌کارمان بسیارخوب است . باورنمی‌کنید ازهولز بپرسید . مثل فرفره می‌چرخیم . ازهولز بپرسید . راحتی برایشان نگذاشته‌ایم . هولز به‌چم و خم کار وارد است ، بهرکجا

که میروند سایه به‌سایه تعقیب‌شان می‌کنیم. ازهمین حالا هم باکوشش وپشتکارخود مبهوتشان ساخته‌ایم . آره عزیزم ، بالاخره این جماعت خواب رفته را بیدارمی‌کنیم- حالا می‌بینید، اگر نکردیم !»

این‌امیدواری مدتها بودبه‌چشم من دردناکترازنومیدی‌جلوه مینمود. بقدری بی‌شباهت به‌امیدواری بود وآنچنان خاصهٔ زننده وموحشی داشت وبحدی‌گرسنه و باندازهٔ تحمیلی وغیر قابل تحمل بودکه ازمدتها پیش دل‌آزار شده‌بود. اما تفسیراین امیدواری که‌اکنون برچهرهٔ زیبایش حك شده بود آنرا دردناکترازپیش جلوه میداد. می‌گویم حك شده‌بود، چون بفرض محال تازه اگرهم برطبق خیالات خوش اواین دعوی شوم درهمان آن یکباره وبرای همیشه بپایان می‌رسید باز من معتقد بودم‌که آثار نگرانی‌ها و تأسف های باطن و نومیدی‌هائی که ببارآورده بود تا دم مرگ برچهره‌اش باقی میماند .

« آدا» همچنان خاموش بود ؛ ریچارد اظهارداشت :

«قیافهٔ خانم‌کوچولوی عزیزمان بحدی درنظرم طبیعی است وچهرهٔ مهربانش به‌حدی به‌چهرهٔ آشنای سابق شبیه است‌که ...»

گفتم « آه .. نه ، نه !» ولبخندزدم وسرتکان دادم .

ریچارد دستم را به‌شیوه‌ای برادرانه‌که چیزی جزمرگ هرگزآنرا تغییرنداد دردست گرفت وبلحنی صمیمی گفت :

« ... بقدری به‌چهرهٔ سابق شبیه است‌که نمی‌توانم پیش او تظاهر بکنم و احساسم را بروز ندهم . حقیقتش این است‌که خودم نیز مرددم . عزیزم ، گاهی امیدوار میشوم وگاهی هم ... البته نومید نمی‌شوم ولی ای، به‌نومیدی نزدیك میشوم . » دستم را به‌آرامی رهاکرد و همچنانکه در اطاق بالا و پائین می‌رفت ، افزود :

« بس‌که خسته میشوم !»

مدتی در اطاق قدم زد ، سپس به‌لحنی خود را برروی کاناپه رهاکرد وبا افسردگی تکرار کرد :

«بس‌که خسته میشوم .کار فرساینده‌ای است !»

بربازوئی تکیه‌کرده وبرزمین چشم دوخته بود واین‌کلمات را به‌لحنی بس‌تفکرآمیز برزبان می‌راند ـ دراین حال بودکه محبوبم ازجای برخاست وکلاهش را از سربرداشت و درکنارش زانو زد، و درحالیکه‌گیسوانش همچون آبشاری زرین برشانه‌هایش فروریخته بود هردودستش را درگردنش انداخت وچهره‌اش را بسوی من گرداند. هیهات ، چه‌چهرهٔ زیبا وپرازمحبت واخلاصی !

به‌لحنی بس ملایم‌گفت :

«استرجان ، من دیگربخانه نمیآیم .»

شمه‌ای از جریان ناگهان برمن روشن شد .

ـ من دیگربخانه‌نمی‌آیم . با شوهرعزیزم میمانم . بیش از دوماهست عقد کرده‌ایم . استر، عزیز دلم ، بی‌من به‌خانه برو . من دیگر برنمی‌گردم ♠

این کلمات را گفت وسر بزیر افکند، ومن اگر عشقی در زندگیم دیده باشم که چیزی جزمرگ نتوانسته باشدآنرا تغییردهد همانوقت بودکه چنین‌چیزی را درمقابل خودمیدیدم.

لحظه‌ای بعد ریچارد سکوت را شکست و گفت :

« عزیزم ، با استر صحبت کن ؛ جریان را برایش تعریف کن .»

پیش ازآنکه بخودآید به‌استقبالش شتافتم و درآغوشش‌کشیدم . هیچیك از ما چیزی نگفت؛ واکنون که گونه‌اش بر گونه‌ام‌آرمیده بود مایل نبودم چیزی بشنوم . گفتم «محبوبم، عشقم ، طفلکم !» بحالش سخت‌دل می‌سوختم . به‌ریچارد هم بسیار علاقمند بودم ولی احساسم حکم می‌کرد براو بیشتر دل بسوزم .

ـ استر ، تومرا می‌بخشی ؟ پسرعمو «جان» مرا می‌بخشد ؟»

گفتم « عزیزم ، حتی اگر یك لحظه هم در این باره شك بکنی خطای بزرگی نسبت باو مرتکب میشوی .» و اما من ! بله .. من .. چه چیز را باید ببخشم !

چشمان اشك‌آلود عزیزم را ، که هنوزهق‌هق میکرد ، پاك کردم و درکنارش بر کاناپه نشستم . اکنون که درمیانشان نشسته بودم وماوقع را برایم بازمی‌گفتندبیادهمان شبی‌افتادم که ماجرای عشق و دلدادگی خویش را باآن شور وشوق با من درمیان نهادند .

آدا گفت «استرجان، توخودت میدانی، من هرچه داشتم مال‌ریچارد بود ولی‌ریچارد قبول نمی‌کرد . و وقتی اینطور بود و اینهمه دوستش داشتم جز اینکه زنش بشوم چاره‌ای نداشتم !»

ریچارد گفت « خاله داردن عزیز ، توهم ماشاالله بحدی سرت شلوغ بود که نمی‌شد جریان را دریك همچووقتی با تو درمیان گذاریم ! بعلاوه چیزی نبودکه مدتها رویش تأمل کرده باشیم ، صبح روزی رفتیم وعقدکردیم ، وهمین .»

محبوبم گفت « استرجان ، وقتی که‌کار تمام شد همه‌اش باین فکر بودم که جریان را چطوری با تو درمیان گذارم وچکارکنم‌که صورت درست ومناسبی داشته باشد . گاهی اوقات فکرمیکردم که باید ماوقع را فوراً با تو درمیان گذارم وگاهی اوقات می‌گفتم بهتر است چیزی نگویم و پسر عمو «جان» نفهمد ؛ نمی‌دانستم چه‌کار بکنم ، و همیشه هم از این بابت ناراحت بودم .»

ومن چقدربایدخودبین بوده باشم‌که حتی لحظه‌ای باین فکر نیفتم ! نمیدانم درجواب چه‌گفتم . بسیارمتأسف بودم ؛ هردوی آنها را دوست میداشتم وفوق‌العاده خوشحال بودم از اینکه می‌دیدم آنها نیزبمن علاقمندند ، مع‌الوصف برآنها دل میسوختم و در عین حال از اینکه می‌دیدم اینهمه بمن علاقمندند احساس نوعی‌غرور می‌کردم . بعمرم یك چنین‌احساسی راکه‌درعین دردناکی فرحبخش باشد بخود ندیده‌ام ، ودراعماق درونم نمی‌دانستم‌که‌کدامیك از این دو جنبهٔ آن غالب است . ولی باین منظور به‌آنجا نرفته بودم که گردنا امیدی بر دورنمای آینده‌شان بپاشم و این‌کار را هم نکردم .

پس ازاینکه اندك‌اندك دست ازمسخره‌بازی‌کشیدم وآرامشم را باز یافتم محبوبم حلقهٔ عقدش را ازجائی ازبغلش درآورد وبوسیدو به‌انگشت کرد .

بعدمن بیاددیشب افتادم وبه‌ریچارد گفتم که از روزعقد به‌بعداین حلقه را شبها موقعی که کسی در دور وبر نبوده بدست میکرده است. «آدا» به شرمرویی پرسید : عزیزم ، تو از کجا فهمیدی ؟ ومن درجواب گفتم که چگونه دیده‌ام دستش را در زیربالش مخفی کرده است و از این بابت تعجب کرده‌ام . سپس دوتائی ماوقع را از نو بازگفتند و من باز احساس شادمانی وتأسف کردم ومسخره‌بازیها را تکرارکردم وتا آنجاکه می‌توانستم چهرهٔ زشتم را از نگاهشان مخفی میداشتم مباداکه آنها را از دل و دماغ بیندازم .

و به‌این ترتیب وقت گذراندیم تاکم‌کم لازم آمد بفکر مراجعت به‌خانه بیفتم. لحظهٔ مراجعت بدترین لحظات بود، زیرا محبوبم به‌یکباره منقلب شد: بگردنم آویخته بود ومرا با انواع نامهای گرامی و نوازشگری که بخاطرش می‌رسید می‌خواند ومی گفت که آه بی‌من چه خواهدکرد وچگونه زندگی خواهدکرد ! ریچارد نیز دست‌کمی ازاونداشت . واما من خودم ، منهم اگر به‌تندی به‌خود نگفته بودم «ببین‌استر ، اگه همچوکاری بکنی جداً دیگه باهات حرف نمی‌زنم .» وضعم بمراتب بدتر ازآنها میبود .

گفتم « اوای ، اینهم شد زن ! من که یك همچو زنی بعمرم ندیده‌ام ! مثل اینکه شوهرشودوست نداره ! بیا ریچارد ، بیا ، ترا بخدا این بچه را ازمن بگیر .» حال آنکه درتمام این مدت اورا همچنان تنگ بخودمی‌فشردم و اگر موقعیت مناسب بودشایدمینشستم ومدتها بالای سرش می گریستم .

گفتم « ضمناً باین زن و شوهرعزیز اخطار می‌کنم که باین نیت از اینجا می‌روم که فردا برگردم ، و اینقدر میآیم ومیروم که «سیموندزاین» ازقیافه‌ام بیزار شود . بنابراین ، ریچارد، خداحافظی نمی‌کنم چون وقتی به‌این‌زودی برمیگردم خدا حافظی چه‌فایده‌دارد!»

محبوبم را بدستش دادم و به راه افتادم اما اندکی پابپا کردم تا باز نگاهی به‌چهرهٔ زیبایش بیفکنم ، دلم رضا نمیداد چشم ازآن برگیرم .

باری ، بشوخی‌گفتم «اگر اطمینان ندهندکه موی دماغ نیستم ،گمان نمی‌کنم بتوانم این اجازه را بخود بدهم که برگردم ومصدع اوقاتشان بشوم .»

این راکه گفتم دخترمحبوبم سربرداشت وازخلال اشکی که میریخت برویم لبخند زد. چهرهٔ دل‌انگیزش را درمیان دو دستم گرفتم و برگونه‌اش بوسه زدم و شتابان خارج شدم .

وهنگامیکه بپائین‌رسیدم ــ واه‌که چه گریه‌ای‌کردم!ــ چنان بودکه گوئی آدا را برای همیشه از دست داده‌ام . بی‌اوبقدری احساس تنهائی وبی‌کسی میکردم وزندگی بحدی خالی وبی‌معنی مینمود و رفتن بخانه ، حال‌که امید این را نداشتم‌که اورا درآنجا به‌انتظار خود ببینم، بحدی ناگوار بودکه مدتی تسلای خاطر نمی‌یافتم . درآن‌کنج تار و غمباربالامیرفتم و پائین می‌آمدم ومی گریستم وهق‌هق می‌زدم .

اما پس از اینکه خویشتن را قدری ملامت نمودم اندك اندك بخودآمدم ، درشکه‌ای گرفتم وبخانه رفتم . پسرك بینوائی که در«سنت‌البانز» دیده بودم همین چندی پیش پیدایش شده بود واکنون درشرف موت بودــ درواقع مرده بود ، هرچند من خبرنداشتم . سرپرستم رفته‌بوداحوالش را بپرسد؛ وبرای ناهاربه‌خانه نیامد. حال‌که تنها بودم باز مدتی گریستم،

هرچند تصور نمی‌کنم عملم رویهمرفته زیاد نادرست بوده باشد .

البته طبیعی بود که جای محبوبم را خالی‌کنم. راست است سه یاچهارساعت غیبت پس ازاینهمه مدتی‌که باهم بودیم زیاد نبود اما فکرم بحدی متوجه صحنهٔ ناجوری بود که اورا درآن رهاکرده بودم و این صحنه را به‌حدی زشت و ناجور میدیدم و بحدی مشتاق بودم‌که درجوارش باشم وبنحوی ازاوتوجه‌کنم‌که تصمیم گرفتم غروب به‌نزدش بازگردم ـ فقط‌باین منظور که از دور برپنجرهٔ اطاقش بنگرم .

گمان میکنم عملم بسیار مضحك وکودکانه بود ، اماآنوقت هرگز باین صورت جلوه نمی‌کرد، یعنی حالا هم نمی‌کند . جریان را با چارلی در میان نهادم و دمادمهای غروب باتفاق ازخانه خارج شدیم . هنگامیکه به‌خانهٔ جدیددلبندم رسیدیم هوا به‌تاری گرائیده‌بود ونور چراغی ازپس پرده‌های زردرنگ آن به بیرون می‌تابید . سه یا چهار بار با احتیاط تمام ازمقابل پنجره گذشتیم و سربالاکردیم و برآن نگریستیم . چیزی نمانده بود با آقای هولزکه درهمانوقت از دارالوکاله خارج شده بود وبخانه میرفت سینه به‌سینه شویم ـ او نیز سربالاکرد وبه‌پنجره نگریست . قیافه وهیکل لندوکش وحالت گرفته و غمباری‌که آن‌کنج درآن وقت شب داشت باوضع روحی من سازگار بود . به‌جوانی وعشق وزیبائی دختردلبندم که درچنین مکانی محبوس گشته بود می‌اندیشیدم ، واین مکان در نظرم به‌قیافهٔ زندان جلوه می‌کرد .

محل بسیارپرت وخلوت بود ؛ تردید نداشتم‌که میتوانم بی‌آنکه‌کسی متوجه شود بالا بروم وسروگوشی آب بدهم . چارلی را درهمان پائین گذاشتم وبی‌آنکه ازوجود نورضعیفی که ازفانوسهای راه‌پله می‌تابید هراسی بخود راه دهم سبك ازپله‌ها بالارفتم . لحظه‌ای چند گوش فرادادم؛ تصور می‌کنم زمزمهٔ نجواهای جوانشان‌را ازخلال سکوت ماتم خیزعمارت می‌شنیدم . به‌یاد چهرهٔ محبوبم لبانم را برتخته‌های درکه به تختهٔ تابوت شباهت داشت‌آشنا ساختم وآهسته وبی‌صدا پائین‌آمدم ـ حال‌آنکه می‌دانستم دریکی ازهمین روزها باین دیدار اعتراف می‌کنم .

واین دیدار حقیقتاً بحالم مفید واقع شد ، زیرا هرچندکسی جز چارلی و من از آن اطلاع نداشت باز بنحوی احساس میکردم که‌گوئی از فاصلهٔ میان ماکاسته و ما را لحظه‌ای چند بهم پیوند داده است . بخانه بازگشتم ، طبیعی است هنوز به این تغییر خونگرفته بودم ، اما بهرحال طوافی‌که دراطراف خانهٔ محبوبم‌کرده بودم مفید واقع شده بود .

سرپرستم به‌خانه بازآمده وباقیافه‌ای گرفته وعبوس دم پنجره ایستاده بود . هنگامی که بدرون رفتم قیافه‌اش‌ازهم بازشد وآمد وبرجایش نشست. موقعی که متوجه حالت چهره‌ام شد گفت :

«خانم‌کوچولو ، گریه‌کرده‌ای ؟»

گفتم «بله ، سرپرستم ـ متأسفانه‌کمی گریه‌کرده‌ام . سرپرستم، نمیدانید، آدا بحدی پریشان بود وبحدی متأسف است‌که نتوانستم جلوگریه‌ام را بگیرم .»

دستم را بر پشتی صندلیش قرار دادم و در نگاهش دیدم که این کلمات و نیز نگاهی که بجای خالی او میکردم آمادهٔ شنیدن خبرش ساخته است .

گفت « عزیزم ، عقد کرده ؟»

حال و حکایت را به تفصیل باز گفتم و افزودم که از صمیم قلب آرزومند است که شما ازسر تقصیرش در گذرید و اورا ببخشید .

سرپرستم گفت«احتیاجی به‌بخشایش من ندارد. خداوند اووشوهرش‌را سعادتمند کند!»

اونیز مانندمن نخستین عکس‌العملش احساس‌رحم ودلسوزی نسبت به‌آنها بود. گفت:

« دخترك بینوا ! دختر معصوم ! طفلك ریك ! طفلك آدا !»

پس ازآن هیچیك ازما چیزی نگفت ، تا سرانجام اوسکوت راشکست و گفت :

«بله ، عزیزم ، بله ! بلیك‌هاوس بسرعت خالی میشود !»

هرچند خجالت میکشیدم مع‌الوصف بخاطر لحن اندوهگینی که سخنش داشت دل بدریا زدم و گفتم :

«ولی سرپرستم بانوی بلیك‌هاوس میماند و آنچه راکه در توانائی داشته باشد خواهد کرد تا جای خوش ومطبوعی ازآن بپردازد .»

ـ عزیزم ، شك نیست که موفق خواهد شد .

نامهٔ مشهور تغییری در روابطمان بوجود نیاورده بود جز اینکه صندلی پهلو دستش بمن تعلق یافته بود ؛ اکنون نیز تغییری پدیدنیامد .

ـ بله ، عزیزم ، حتماً موفق خواهد شد . با این‌وصف ، خانم کوچولو ، بلیك‌هاوس دارد بسرعت خالی می‌شود ! »

از اینکه صحبت بهمین‌جا ختم شد ناراحت شدم ، می‌ترسیدم نکند پس از جریان نامه و پاسخی که داده بودم آنطورکه خود خواسته بودم رفتار نکرده باشم .

فصل پنجاه و دوم

سرسختی

اما یك‌روز دیگر ازاین ماجرا گذشته بود که صبح‌زود که‌تازه میخواستیم‌صبحانه بخوریم آقای وودکورت شتابزده پیدایش شد ؛ گفت که قتل موحشی واقع شده و آقای جورج را توقیف و زندانی کرده‌اند . وقتی گفت که برای دستگیری وتوقیف قاتل جایزهٔ کلانی ازطرف سرلی‌سستر ددلاك تعیین شده درنخستین لحظات بهت و حیرتی که ازشنیدن‌این خبر بمن دست داده بودغلت امررا درست نفهمیدم اما ضمن گفتگوی بیشتری که دراین زمینه صورت گرفت دریافتم که‌مقتول مشاورحقوقی‌سرلی‌سستر ددلاك بوده‌است. بادریافت‌این موضوع تمام وحشتی که مادرم از وی به‌دل داشت بیکباره به‌ذهنم هجوم‌آورد .

ازبین رفتن این‌شخص آنهم باین نحو غیرمترقبه وغیرطبیعی چنان در نظرم وحشتناك بود که لحظه‌ای چند همهٔ افکارم متوجه مادرم شد ، زیرا این شخص کسی بود که مدتهامادرم را پائیده و نسبت به‌او بدگمان بوده و او هم متقابلا اورا پائیده و نسبت باو اعتمادی ابراز نداشته‌بود. کسی بود که مادرم کمترین محبتی نسبت باو درخوداحساس‌نمی‌کرد واورا دشمنی خطرناك می‌پنداشت و ازوی بیم وهراسی عظیم بدل داشت . وه چه بداست که آدم خبرچنین قتلی را بشنود وکمترین رحم وتأسفی درخود احساس نکند ! وه چه وحشتناك که فکرمیکردم شاید مادرم گاهی حتی به‌آرزو خواسته است که شراین پیرمردی که بدینسان از زندگی جدا شده بود ازسرش کنده شود !

این افکارکه ذهنم‌را ازخود می‌انباشت ناراحتی‌ودهشتی راکه همیشه ازتذکر نام این خاندان بمن دست میداد بحدی تشدید نمود وطوری سراسیمه‌ام ساخت که به‌زحمت میتوانستم درجای خودبمانم . درست نمی فهمیدم چه می گویند ، تا مدتی گذشت و بخود آمدم . ولی هنگامی که بخودآمدم و دیدم‌که سرپرستم چقدر وحشت زده‌است وچگونه وباچه علاقه‌ای از شخصی که مورد سوءظن قرارگرفته است سخن می‌گویند وازخوبیهایش یاد می‌کنند احساس علاقهٔ نسبت باو و دهشت بخاطر اوطوری وجودم را درپنجه گرفت که بازیکباره منقلب شدم.

پرسیدم :

«سرپرستم، شما فکر نمی‌کنید اورا بحق متهم بارتکاب این قتل کرده باشند ؟»

ـ عزیزم ، فکر نمی‌کنم . این مردی‌که ما دیده‌ایم ، با این بی‌تکلفی و رحم دلی ، این مردی‌که قدرت شیر را دارد‌ونرمی وملایمت یك طفل را، با این‌همه شجاعت، و درعین حال این همه افتاده وآرام ـ یعنی میتوان‌قبول کردکه این چنین‌آدمی واقعاً مرتکب همچو جنایتی شده‌است ؟ من یکی‌که نمی‌توانم باور کنم . نه‌اینکه باورنمی‌کنم ویا نخواهم کرد ـ نمیتوانم !

آقای وودکورت گفت :

« من‌هم‌نمی‌توانم . معذلك باتمام این چیزهائی‌که ازاو میدانیم وبا همهٔ حسن عقیدتی که به‌او داریم نباید فراموش‌کنیم که ظواهر امر علیه اواست . با مقتول عداوت داشته ، و دربسیاری جاها ازاین خصومت سخن بمیان‌آورده، وگفته میشودکه مطالب تند وشدیدی علیه اوگفته است ، وتا آنجاکه من هم اطلاع دارم این طور بوده است . بعلاوه اعتراف میکند به‌اینکه در حوالی زمان وقوع قتل تك وتنها در محل واقعه بوده‌است . من صمیمانه معتقدم که همانطورکه خودم مداخله و شرکتی دراین ماجرا نداشته‌ام اوهم مداخله‌ای دراین کار نداشته و از این اتهام مبرا است ، ولی این چیز هائی‌که عرض کردم همه دلایل و جهاتی است‌که موجب شده مورد سوء ظن قرار گیرد .»

سرپرستم گفت «درست است .»

سپس روبمن‌کرد وافزود :

« بله عزیزم ، اگرما بیائیم و چشممان را برحقیقتی‌که در هریك ازاین موارد نهفته است ببندیم تازه خدمتی به‌او نمی‌کنیم .»

ومن‌البته احساس می‌کردم‌که اهمیت این قرائن و اماراتی را که علیه او موجود بود نه تنها باید پیش خود تصدیق کنیم بلکه باید پیش دیگران نیز اعتراف نمائیم ، ولی ضمناً احساس میکردم وگفتم‌که ارزش واعتباراین قرائن وامارات هرچه باشد بازنباید باعث شود که درزمان احتیاج باوپشت بکنیم و ازاو سراغ نگیریم .

سرپرستم درجواب گفت «حاشا ! ازاوحمایت خواهم‌کرد ، همانطورکه او از آن دو مخلوق بینوائی‌که درقیدحیات نیستندحمایت‌کرد . »

منظورش‌آقای گریدلی وپسربچهٔ بینوائی بودکه‌آقای جورج ایشان‌را پناه داده بود.

سپس آقای وودکورت اظهار داشت که کارگر آقای جورج دمادمهای صبح پیش او بوده ، تمام مدت شب مانند دیوانه‌ها درکوچه‌ها و خیابانها می‌گشته ، و افزود که آقای جورج بخصوص ازاین بابت نگران بوده‌است‌که ما اورا مقصر بپنداریم وبه‌کارگرش گفته‌که حتماً بیایدو ازجانب اوجداً بمااطمینان دهدکه مبرا ازگناه است ودراین جریان بهیچوجه دخالتی نداشته است . آقای وودکورت درضمن گفت‌که تاقول نداده‌که صبح زودخواهد آمد وجریان را ازهمین قرار باطلاع ما خواهد رساندکارگر آقای جورج آرام نگرفته است ، و درخاتمهٔ بیانات خود افزودکه میخواهد هم‌اکنون به‌زندان وملاقات او برود .

سرپرستم بلافاصله گفت که اونیز باوی خواهد رفت . واما من ، گذشته ازاینکه این کهنه سرباز را بسیار دوست میداشتم و اونیز بمن محبت داشت علاقهٔ پنهانی خاصی نیز به‌این ماجرا داشتم که تنها برسرپرستم معلوم بود . احساس میکردم که لحظهٔ وقوع مصیبتی که انتظار میکشیدم نزدیك شده است ؛ بنظر می‌رسید که برای شخص من مهم است که حقیقت کشف شود واشخاص بیگناه موردسوءظن قرارنگیرند ، چون سوءظن همینکه ازقید آزاد شد دیگر حد وحدود نمی‌شناسد .

خلاصه ، احساس کردم که موظفم بهمراهشان بروم . سرپرستم درصدد برنیامدمرا از اقدام باین عمل منصرف سازد ، و رفتم .

زندانی بود بزرگ ، حیاطها و راهروهای بسیارآن بحدی بهم شبیه بودند و بحدی یکنواخت سنگفرش شده بودندکه همچنانکه می‌گذشتم احساس کردم به درك و دریافت نوی از اشتیاقی که زندانیان بدیدن ساقهٔ علفی ویاگیاه هرزه‌ای نشان میدهند نایل آمده‌ام .این موضوع را درکتابها خوانده بودم . آقای جورج در اتاق طاقداری که به زیر زمین شباهت داشت درکنجی ایستاده بود. رنگ دیوارهای آن بحدی سفید بودکه تیرگی میله‌های آهنی پنجره و دری را که چهار چوب آهنی داشت با قوت و قدرت هرچه بیشتر جلوه میداد . پیدا بود که برنیمکتی که درآنجا بوده نشسته بوده وبه شنیدن صدای چرخش کلید و چفت در ازجا برخاسته است .

هنگامی که ما را دید با همان متانت معمول وهمیشگی خود قدمی پیش آمد ، ایستاد وسری فرودآورد . ولی چون‌من‌هنوزهمچنان پیش میرفتم، وهنگامی که دیددستم را بسویش درازکرده‌ام بلافاصله متوجه موضوع شد وبا منتهای صمیمیت مراتب احترام را نسبت بیك‌یك ما بجا آورد . نفس عمیقی کشید و گفت :

« میس ، وآقایان ، باوربفرمائید بارعظیمی ازخاطرم برداشته شد. وحالا دیگرزیاد مقید این نیستم که جریان به‌کجا منتهی خواهد شد.»

اصلا به زندانی شباهت نداشت . با آن خونسردی و حالت و قیافهٔ نظامی به‌نگهبان زندان بیشترشبیه بود تا به زندانی .

اظهارداشت «اینجا برای پذیرائی ازخانمها حتی از سالن تیراندازی هم نامناسب‌تر است ، ولی میدانم که میس‌سامرسن این وضع را بدیدهٔ اغماض خواهندنگریست . »

ومرا بجانب نیمکتی که خود قبلا برآن نشسته بود هدایت کرد . نشستم ، پیدا بودکه این عمل موجب کمال خرسندی وی گردید .

گفت « میس ، خیلی متشکرم .»

سرپرستم اظهارداشت «خوب ، جورج، چون مانیازمند اطمینانهای جدیدی ازجانب شما نیستیم تصورمی‌کنم نیازی باین نباشدکه ما هم اطمینان های جدیدی به‌شما بدهیم . »

ـ خیر،آقا، ابدا . من ازصمیم قلب ازشما متشکرم . با این بزرگواریی که فرمودید و این دیداری که ازمن بعمل‌آوردید اگرمبرا ازاین جنایت نبودم نمی‌توانستم در روی شما

نگاه کنم و رازم را درسینه مخفی بدارم. بنده دیدار حاضر را با تمام‌وجودم احساس میکنم. بنده آدم سخنور وسخن‌پردازی نیستم، اما میس‌سامرسن وآقایان، این لطفی راکه فرموده‌اید عمیقاً درك می‌کنم .»

دستش را لحظه‌ای چند برسینهٔ پهنش قرارداد و سری دربرابرما فرود آورد ، وهر چند بلافاصله قد راست کرد اما با همین یك عمل ساده منتهای حقشناسی را ابرازداشت .

سرپرستم گفت « خوب ، اولا بگو ببینم برای تأمین راحتی خودت چه خدمتی از ما ساخته است ؟»

سوار سینه‌ای صاف کرد و پرسید « معذرت میخواهم آقا ، فرمودید برای چه ؟»

ـ برای‌تأمین راحتی‌خودت به‌چیزی‌احتیاج‌داری که ازناراحتی‌های این‌حبس بکاهد؟

آقای جورج پس از اندك تأملی جواب داد :

« آقا، یکدنیا ازلطف شما ممنونم . ولی حالاکه استعمال دخانیات برخلاف مقررات است تصور نمی‌کنم به چیزی احتیاج باشد .»

ـ خوب، بعدکم‌کم به‌چیزهائی احتیاج پیدا می‌کنی، ولی هروقت به چیزی احتیاج پیداکردی جورج ما را بی‌خبر نگذار . »

آقای جورج گفت « خیلی ممنونم ، آقا . » لبخندی چهرهٔ آفتاب سوخته‌اش را فراگرفت، افزود «بهرحال ، گمان می‌کنم برای آدمی مثل من که زندگیش در دربدری و خانه بدوشی گذشته است زیادمشکل نباشدکه با این وضع ، اگر بهمین ترتیب ادامه داشته باشد ، سرکند .»

سرپرستم اظهارداشت « واما بعد ، راجع به پرونده‌ات ...»

آقای جورج درجواب گفت « بله ، آقا .» بازوانش را بر روی سینه درهم افکند وبا منتهای خویشتن داری واندکی‌کنجکاوی منتظر ماند .

«... حالا درچه مرحله هست ؟»

ـ فعلا درمرحلهٔ تحقیق است ، آقا . باکت می‌گوید احتمالا هرچند وقت یکبارآنرا پیش مأمورتحقیق خواهد فرستاد تا تکمیل‌تر شود . بنده نمی‌دانم چگونه وبه‌چه نحوتکمیل خواهد شد ولی تصورمی‌کنم باکت به‌نحوی ترتیب‌کار را بدهد .

سرپرستم بناگاه ازکوره در رفت و گفت :

« سبحان‌الله ! مردحسابی تو طوری از خودت صحبت میکنی‌که انگار بااین جریان ارتباطی نداری !»

آقای جورج گفت «آقا ، خیلی معذرت میخواهم اگرجسارتی‌کردم ، بنده میدانم‌که جنابعالی نسبت بمن لطف‌دارید . ولی من نمیدانم آدمی‌که روحش ازاین جریان خبرندارد چگونه می‌تواند دراین مورد نظربدهد. آدم اگر ازاین لحاظ بآن نگاه نکند ناگزیر باید کلهٔ خودرا بدیوار بکوبد .»

سرپرستم‌که به‌نرمی‌گرائیده بود اظهارداشت :

« خوب ، این تا حدی درست، ولی دوست عزیز حتی آدم بیگناه هم باید برای دفاع

از خود یك رشته اقدامات معمول احتیاطی را بعمل آورد . »

ـ بله ، آقا ، درست میفرمائید . بنده هم همین کار را کرده‌ام . بمأموران تحقیق گفته‌ام : آقایان من بهمان اندازه ازاین اتهام مبرا هستم که خودشما هستید . آنچه بعنوان حقایق علیه من عنوان شده‌است کلاً وکاملا صحت دارد وبیش ازاین ازهیچ چیز خبر ندارم. و آقا همین را باز تکرار می‌کنم . بیش از این چه میتوانم بکنم ؟ حقیقت همین است که عرض کردم .

سرپرستم درجواب گفت « ولی تنها حقیقت کافی نیست .»

آقای جورج باخوش‌خلقی اظهارداشت :

« جدی میفرمائید آقا ؟ خوب ، پس‌آنوقت کارمن زاراست !»

سرپرستم در دنبالهٔ سخنان خودگفت :

«تویك وکیل بایدداشته باشی . یعنی یك وکیل خوب باید برایت بگیریم .»

آقای جورج یك قدم عقب‌تر رفت وگفت :

« آقا خیلی معذرت میخواهم . البته بسیار از لطفتان ممنونم ، منتها باید جداً از حضورتان تقاضا کنم که بنده را از این قبیل چیزها معاف بفرمائید .»

ـ یعنی وکیل نمی‌خواهی ؟

آقای جورج سررا به‌شیوه‌ای بسیار مؤکد تکان داد وگفت «خیر آقا. ممنونم . منتها خیر ، وکیل نمی‌خواهم .»

ـ چرا ؟

آقای جورج گفت « بنده ، آقا ، علاقه‌ای باین جماعت ندارم . گریدلی مرحوم هم نداشت ... ومعذرت میخواهم ، گمان نمی‌کنم خودسرکار هم چندان علاقه‌ای بایشان داشته باشید .»

سرپرستم که معطل مانده بود ونمیدانست چه بگوید اظهار داشت :

« جورج ، ولی . . . مسأله مسألهٔ محکمهٔ انصاف است ،کارساده‌ای نیست . »

سوار درجواب باهمان لحن وشیوهٔ ساده وبی تکلف خودگفت :

« واقع میفرمائید آقا ؟ بنده با اختلاف معنی این اسمها آشنا نیستم ، اما بطورکلی این جماعت را مردمان درستی نمی‌دانم .»

بازوانش را ازهم گشود و تغییروضع داد ؛ دستی را برمیز تکیه داد ودست دیگرش‌را به‌کمرزد : بعینه تصویر مردی‌که تصمیمش راگرفته است وکسی وچیزی قادرنیست اورا از اجرای‌آن منصرف سازد. مدتی با اوصحبت کردیم و به‌عبث کوشیدیم متقاعدش سازیم . آقای جورج باآرامی‌وملایمتی‌که سخت به‌او می‌برازید به سخنانمان گوش فراداد اما استدلالات ما اگرخللی درارکان محبسی که‌درآن زندانی بود واردآورد درتصمیم‌او نیزتزلزلی پدیدآورد.

گفتم «آقای جورج ، لطفاً باز باین موضوع فکر کنید. خودتان درمورد این‌جریان هیچ نظری ندارید ؟»

آقای جورج اظهارداشت :

« میس ، تردیدنیست دلم میخواست این پرونده در دیوان حرب رسیدگی میشد، اما همانطورکه بنده هم میدانم این‌کارعملی نیست . حالا اگر لطف بفرمائید و یکی دو دقیقه ، نه‌بیشتر ، به‌عرایضم توجه بفرمائید سعی می‌کنم منظورم را تا آنجا که بتوانم برای سرکار توضیح دهم . »

بنوبه هرسهٔ ما را نگریست ، سر را اندکی تکان داد ، تو گوئی گردنش را در یقهٔ اونیفورم نظام جابجا می‌کند ، وپس ازلحظه‌ای تأمل بسخن ادامه داد :

«میس ، ملاحظه میفرمائید ، بنده را دستبند زده وتوقیف‌کرده و باینجا آورده‌اند . حالا بنده آدمی هستم نشان دار و رسوا ، همانطورکه ملاحظه میفرمائید . باکت ، سالن تیر اندازیم را زیر و روکرده و همه چیزم را از بالا تا پائین بهم زده است . اثاثه‌ای‌که دارم ــ که مقدارش البته زیاد هم نیست ــ از سرتا پا زیر و روشده و هرتکه‌اش جائی رفته است ــ خودم هم‌که در اینجا در حضورتان هستم ! بنده ازاین بابت شکوه وشکایتی ندارم . و هرچند وضع و موقعیت حاضر ناشی از خطائی نیست‌که مرتکب شده باشم با وجود این به‌خوبی میدانم‌که اگر درجوانی به‌ولگردی ودربدری نمی‌افتادم این امر اتفاق نمی‌افتاد. باری، اتفاقی‌است افتاده؛ بعداین سؤال پیش می‌آید: خوب، چگونه بایدباآن مواجه شد؟»

با قیافه‌ای‌که حکایت از خوش خلقی فراوان داشت دستی به پیشانی گندمگونش کشید و بلحنی پوزش‌آمیز گفت :

« معذرت میخواهم ، از بس آدم بی‌مایه‌ای هستم‌که ناچار بایدکمی تأمل‌کنم .»

و پس ازاندکی تأمل مجدداً سربالاکرد وبه‌سخن ادامه داد :

« بله، که چگونه با آن مواجه شد. همانطورکه استحضار دارید متوفی خودش وکیل عدلیه بود ومرا درچنگ خودداشت . حالاکه مرده‌است نمی‌خواهم ببدی ازاو یادکنم ،ولی اگر زنده بود عرض میکردم‌که مانند شیطان بروجودم استیلا یافته بود ، ونفرتی‌که ازاین جماعت دارم بیشترش ازهمین‌جااست. چون اگر سروکارم بااونیفتاده بودحالا اینجا نبودم، اما منظورعرضم این نیست. حالا فرض‌کنید من اوراکشته بودم وآن گلوله‌هارا من دربدنش خالی‌کرده بودم ... که باکت هم البته پوکه‌های مشابهی را درسالن پیداکرده ... لاحول ولاقوة ! .. که ازآنوقتی‌که آنجا هستم هرروز و هرساعت می‌توانست چنین چیزهائی را در آنجا پیداکند . خوب ، با فرض اینکه مرتکب واقعی بودم وقتی زندانی می‌شدم ودرزندان را برویم می‌بستند چه میبایست می‌کردم ؟ وکیل می‌گرفتم . »

بشنیدن صدای قفل درکه‌کسی بآن ورمیرفت ازسخن‌گفتن باز ایستاد و تا در باز و بسته نشد سخن ازسرنگرفت . بعد توضیح خواهم دادکه در به‌چه منظور باز شد .

«... بله، وکیلی میگرفتم ، واونیزهمانگونه‌که اغلب درروزنامه‌ها خوانده‌ام میگفت: موکلم در این زمینه اظهاری نمی‌کند ؛ موکلم حق دفاع را برای خود محفوظ میدارد ... موکلم فلان ، موکلم بهمان .

بهر حال ، بنظرمن درخمیره و ذات این جماعت نیست‌که راست و درست باشند و یا فکرکنندکه دیگران راست و درستند . گیریم بیگناه بودم و وکیل می‌گرفتم ؛ تازه هیچ بعید

نبود که او مرا مجرم نداند وقطعاً هم می‌دانست . درهردوصورت چه می‌کرد ؟ طوری عمل می‌کرد که‌گوئی مجرمم ـ یعنی دهنم را می‌بست وتوصیه می‌کرد که اظهار الزام‌آوری نکنم، حقایق را پرده‌پوشی می‌کرد، مدارك وشواهد را مسخ می‌کرد، دوپهلو گوئی میکرد وفلسفه می‌بافت ، و احتمالا تبرئه‌ام می‌کرد ! ولی میس‌سامرسن ، شما فکر می‌کنید من مقید این بودم که باین شکل برائت حاصل‌کنم ویا ترجیح میدادم که با پیروی ازراه و روش خود به دارآویخته شوم؟ البته معذرت میخواهم ازاینکه یك چنین موضوع نامناسبی را در حضورشما عنوان می‌کنم .»

اکنون‌که گرم شده بود دیگراحتیاجی به تأمل نداشت .

«بله ، ترجیح میدادم که با پیروی از راه و روش خود به‌دارآویخته شوم . وهمین‌کار را هم می‌کنم !»

نگاهی به‌پیرامون خویش وبما افکند ، هردو دست نیرومندش را به‌کمر زده وابروان سیاهش را بالا افکنده بود .

«البته نمی‌خواهم بگویم که از زندگی سیرشده‌ام ومایلم بالای داربروم ؛ خیر ، منهم مثل دیگران رغبتی به‌این‌کار ندارم . منظور عرضم این است‌که یا بایدکلا وکاملا تبرئه شوم و یا اصلا تبرئه نشوم. بنابراین وقتی می‌بینم مطلبی را علیهم عنوان میکنندکه حقیقت دارد می‌گویم درست است و عین حقیقت است . وقتی بمن می‌گویند مطالبی‌که اظهار می‌کنی در محکمه عنوان خواهد شد ، درجواب می‌گویم باشد ، من هم باین منظور می‌گویم که عنوان شود . چون اگر نتوانند با توجه به‌همهٔ حقایق به برائتم رأی بدهند تصور نمی‌کنم ازطریق دیگری بتوانند . تازه اگرهم بتوانند درنظرمن ارزشی ندارد .»

یکی دوقدم برکف سنگی اطاق راه رفت، سپس به‌کنار میزبازآمد و درخاتمهٔ بیانات خود اظهار داشت :

« میس ، وآقایان، ازشما بخاطر این همه لطف و محبتی که ابراز فرمودید یك دنیا متشکرم . باری، این بیان سادهٔ ماوقع بود، البته ازنظر یك سوارکند فهم . بنده جزانجام خدمت سربازی عمل مفیدی در زندگی انجام نداده‌ام ؛ و تازه اگر کار بجاهای باریك هم بکشد طوری نیست ، کشتهٔ خود را می‌دروم . هنگامی‌که از گیجی ضربه‌ای‌که وارد شد ـ یعنی‌پس ازآنکه‌بعنوان قاتل‌دستگیرشدم ـ بخودآمدم، که‌البته بخودآمدن‌ازچنین ضربه‌هائی برای اشخاص دربدر و خانه بدوشی مثل من چندان وقت نمی‌گیرد ، راهم را ادامه دادم وبه‌آنجائی رسیدم که ملاحظه فرمودید ، و درهمانجا هم میمانم . خویشاوندان و نزدیکانی ندارم‌که بواسطهٔ من لکه‌دار شوند و احساس سرشکستگی کنند و یا غصه‌ام را بخورند ... بله ، همین ـ دیگر عرضی ندارم .»

گفتم در بازشد؛ آری، دربازشد ومردی‌که قیافهٔ نظامیان داشت وقیافه‌اش درنظر اول چندان دلپذیر هم نبود به‌درون‌آمد . بهمراه او زنی بودکه زنبیلی بدست داشت . زنی بود سالم ، با چشمان پر فروغ و قیافهٔ آفتاب سوخته ،که از همان لحظهٔ ورود با منتهای دقت

به‌اظهارات آقای جورج گوش فراداد. آقای جورج باسروباقیافه‌ای دوستانه با آنها سلام و علیك کرده ولی‌چون گرم صحبت بود به‌سلام وتعارف بخصوصی مبادرت نکرده بود . اکنون با آنها به گرمی دست دادو گفت :

«میس ، وآقایان ، این آقا ازهمقطاران سابق بنده هستند ـ جوزف باگنت ، ایشان هم خانم باگنت ، خانمشان هستند .»

آقای باگنت به‌شیوهٔ نظامیان ، با قیافهٔ خشك وجدی سری فرود آورد وخانم باگنت نیز بشیوهٔ زنان تواضع کرد .

آقای جورج گفت « از دوستان حقیقتاً صمیمی بنده هستند . در خانهٔ آنها بود که دستگیر شدم .»

آقای باگنت بطور معترضه‌گفت « با یك ویلن‌سل نیمدار وخوش صدا · برای یکی از دوستان . پولش مهم نیست .»

آقای جورج گفت « مات ، مطالبی راکه خدمت خانم وآقایان عرض کردم شنیدید . مورد موافقت شما هم که هست ، آره ؟»

آقای باگنت پس از اندك تأملی مسأله را به زنش ارجاع نمود و گفت :

«آباجی ، بهش بگو ... که مورد موافقتم ... هست یا نیست .»

خانم باگنت که مشغول خالی کردن محتویات زنبیل بود (ومحتویات زنبیل نیزعبارت بود از یك قطعه گوشت نمك سود ران خوك وکمی قند وچای ویك قرص نان برشته) بلحنی تعجب آمیز گفت :

«ولی جورج ، باید بدونی که نیست. باید بدونی آدم وقتی باین فرمایشاتی که میکنی گوش میده چیزی نمیمونه دیونه بشه. این شکلی تبرئه نمیشم، اون شکلی تبرئه نمی‌شم ـ من میخوام بدونم منظورت ازاین درافشانیها چیه ؟ جورج ، خیلی مزخرف فرمودید.»

سوار به‌لحنی شوخی‌آمیز گفت :

« خانم باگنت ، حالاکه مصیبت روآورده زیاد بهم سخت نگیرید .»

خانم باگنت گفت « اوه ! مرده شور این مصیبتم ببره اگه سرعقلت نیاره ! من یکی وقتی این صحبت‌هائی روکه پیش جمع حاضرمیکردی میشنیدم داشتم ازخجالت آب می‌شدم. وکیل ؟ حالا اگه آقایون میگن چندتا وکیل بگیرلابد یاد اون ضرب‌المثل میفتی که میگه ماماکه دوتا شد سربچه‌کج درمیاد ، آره ؟»

سرپرستم‌گفت «احسنت ، جداً زن باشعوری است . خانم باگنت ، امیدوارم لااقل‌شما متقاعدش کنید .»

خانم باگنت گفت « چه فرمایشی آقا ، متقاعد ؟ خدا عمرتون بده ، خیر آقا . شما جورج را نمی‌شناسید . بفرمائید ، ایناها !»

در اینجا زنبیل را از دست نهاد تا با هردو دست لخت وگندمگونش به‌او اشاره کند.

«بفرما ایناهاش ! یه‌آدم خود رأی ولج باز ومصمم، اونهم درراه خطا ،که حوصلهٔ هر

آدمی روکه شما فکرشو بکنید سرمیبره ! اگه تونستید شانه زیر توپ « گلولهٔ چهل و دو ـ پوندی» بدید و اونو از جاش تکون بدید اونوقت میتونید رأی این مرد را هم وقتی چیزی توکله‌اش رفت وبفکری چسبید بزنید. آره، چون نمی‌شناسمش! آره جورج ، نمی‌شناسمت ! بعد از این همه عمر ایشالله که دیگه خیال نداری پیش ما خودتو یه آدم دیگه‌ای جا بزنی، آره ؟ »

این اوقات‌تلخی دوستانه تأثیرعجیبی روی شوهرش‌داشت : پیاپی با سربه‌سوار اشاره می‌کرد و با ایماء واشاره باو توصیه می‌نمود دست ازلجاجت بردارد وتسلیم شود.

این‌راهم بگویم که‌خانم باگنت،ضمن صحبت‌هرچندگاه یکبارمرامی‌نگریست‌وازحالت وحرکت چشمانش پیدا بودکه ازمن میخواهدکاری انجام دهم ومن منظورش را نمیفهمیدم.

خانم باگنت ابتداگردی راکه برقطعهٔ گوشت نشسته بود پف‌کرد وهمچنانکه بازمرا می‌نگریست گفت :

« ولی دوست عزیز ، من‌که سالهاست قید صحبت با تورا زده‌ام . خانمها وآقایون‌هم وقتی ترا مثل من بشناسند قید صحبت با تورا میزنند . حالا اگه باناهارت هم لج نکرده‌ای اینهم یه‌تکه ناهار . »

سوار درجواب گفت « یکدنیا از شما متشکرم .»

خانم باگنت با خوش‌خلقی بسیار به غرولندش ادامه داد :

« راستی ؟ جداً جای تعجبه . من تعجب می‌کنم از اینکه « با پیروی از راه و روش خودت» گرسنگی نمیخوری . ازتوکه برمیاد. خوب ، دیرنشده ، شایدبعدها هوس این‌یکی کارهم به‌سرت زد !»

در اینجا باز بمن نگریست و من اکنون از نگاههائی‌که به نوبه در و بمن میکرد دریافتم که‌ازما میخواهد برویم ودربیرون‌زندان منتظرش باشیم . من نیزپس‌ازاینکه موضوع را به‌مدد وسایل مشابهی به‌سرپرستم وآقای وودکورت منتقل ساختم ازجا برخاستم .

گفتم «آقای‌جورج، امیدواریم درتصمیمتان تجدید نظرکنید . البته بازهم بملاقاتتان خواهیم آمد ، و امیدوارم دفعهٔ دیگرکه می‌آئیم شمارا منطقی‌تر ازحالا ببینیم .»

آقای جورج درجواب گفت «میس ، یکدنیا ازشما متشکرم ، ولی تصورنمی‌کنم .»

گفتم «بهرحال، امیدوارم شما را سربراه‌تر ازاین ببینم . ضمناً اجازه بدهید ازشما خواهش‌کنم فراموش نفرمائیدکه روشن شدن مسأله وکشف مرتکب حقیقی ممکن‌است سوای خودشما برای دیگران نیز حائز اهمیت بسیار باشد .»

با قیافه‌ای احترام‌آمیزبه‌سخنانم گوش فرا داد ، هرچند باین‌کلماتی‌که ضمن حرکت بسوی در برزبان میراندم اعتنائی نداشت.

(آنطورکه بعدها گفتند درقد وبالا وپیکرم که بنظرمی‌رسیده توجهش‌را ناگهان جلب کرده است دقت مینمود) .

گفت «عجیب است ، معهذا آنوقت اینطورفکرکردم !»

سرپرستم ازاو پرسیدکه منظورش چیست .

آقای جورج درجواب گفت :

«هیچی آقا ، آنشبی که بدبختی گریبانم را گرفت ومرا بدم پلکان خانهٔ مقتول کشید قیافه‌ای درتاریکی ازکنارم گذشت که بحدی به‌هیکل میس سامرسن شبیه بود که حتی چیزی نمانده بود با او صحبت کنم .»

پشتم لرزید ، رعشه‌ای دروجودم دوید که نظیرش را قبل ازآن هرگزاحساس نکرده بودم و ازآن ببعد نیز یك همچوحالتی را بخود ندیده‌ام وامیدوارم که بعدازاین هم نبینم .

سوار گفت «موقعی که من بالامیرفتم اوپائین می‌آمد. ازجلوپنجره که مهتاب زده بود ردشد ؛ شنل گشادی بدوشش بود ، حتی ریشك های شنل هم بخوبی پیدا بود . بهرحال ، بگذریم ازاین موضوع، چون ربطی به‌جریان حاضر ندارد، منتها قد و بالای میس سامرسن بحدی به‌آن شباهت داشت که بی‌اختیار بیاد آن افتادم .»

احساساتی راکه متعاقب این اظهار در درونم سربرداشتند نمی‌توانم ازهم تفکیك کنم. کافی است بگویم که سنگینی وظیفهٔ مبهمی راکه ازابتدای این ماجرا بردوش خویش‌احساس کرده بودم بیش ازپیش احساس نمودم ، بی‌آنکه جرأت این را داشته باشم که ازخودسؤال مشخص ومعینی بکنم ، حال‌آنکه درضمن به‌تلخی احساس میکردم که موجبی درکار نیست‌تا ازبابت خود هراسی بدل راه دهم .

هرسه از زندان خارج شدیم و در مسافتی دور از درکه محل خلوتی بود به قدم زدن پرداختیم . چندی نگذشت که‌آقا وخانم باگنت نیز بیرون آمدند و بما پیوستند .

اشك در چشمان خانم باگنت حلقه زده و چهره‌اش برافروخته بود و حالتی شتابزده داشت . همین که نزدیکتر آمد گفت :

« میس ، میدونی نخواستم جورج متوجه بشه که راجع باین جریان چه فکرمی کنم. ولی طفلکی تو بدمخمصه‌ای افتاده !»

سرپرستم گفت «البته اگرکار با دقت و احتیاط انجام شود و کمك هم باشد زیاد جای نگرانی نیست .»

خانم باگنت درجواب گفت «خوب ،آقا ، شما بهترمیدونید .»

وبعد درحالیکه با عجله چشمانش را با حاشیهٔ روپوش خاکستری رنگش پاك می‌کرد افزود :

«ولی من براش خیلی دلواپسم. خیلی بی‌مبالاتی کرده وچیزهائی گفته که وقوع نداشته. اعضای هیئت منصفه هم اونطورکه من و «لیگنم» باحوالش آشنا هستیم به‌وضعش‌آشنا نیستند. و بعد، چیزهای بسیاری اتفاق افتاده که همه‌اش هم به ضررش بوده ، وعدهٔ زیادی را احضار میکنندکه علیهش شهادت بدند ، و « باکت» هم تا بخواهید ناقلا است .»

آقای باگنت بلحنی مؤکد افزود :

« با یك ویلن‌سل نیمدار . و می‌گفت وقتی بچه بوده ... فلوت هم میزده .»

خانم باگنت اظهار داشت :

« میس، حالاگوش کنید ببینید چی میگم... وقتی میگم میس منظورم همهٔ جمع حاضر

است ! یه دقیقه تشریف بیارید این کنج تا بهتون بگم !»

وبا عجله مارا بمحل خلوت‌تری برد . در ابتدا نفسش طوری بشماره افتاده بود که نمیتوانست صحبت‌کند وهمین امرموجب شدکه آقای باگنت اظهاربدارد :

«آباجی ! براشون بگو !»

آباجی برای اینکه قدری هوا بخورد بندهای زیرچانه‌اش راگشود وپس‌آنگاه‌آغاز به‌سخن کرد :

«بله ، اگه میتونستید قلعهٔ «داور»[1] روتکون بدیدآنوقت می‌تونستید جورج را هم از این‌کارمنصرف‌کنید، مگه اینکه وسیلهٔ مناسبی پیدا می‌کردید وبه‌کمك‌آن رأیش را میزدید، ومن این وسیله را پیداکرده‌ام !»

سرپرستم گفت «الحق‌که یك پارچه جواهر هستید. خوب ، ازکجا ؟»

خانم باگنت‌که دربحبوحهٔ هیجان وشتابش با هرکلمه‌ای‌که ادا می‌کرد ده دوازده بار دست بهم می‌کوفت گفت :

« میس ، حالاگوش‌کنید ببینید چی میگم . اینی‌که میگه قوم و خویش وکس وکاری ندارم بیخودمیگه . اونهاازش خبرندارند ولی اوازاونهاخبرداره . اینو من‌بارها ازخودش شنیدم ، وبیخود نبودکه به «وولیچ» من نصیحت می‌کرد ومی‌گفت‌کاری نکن‌که موئی ازسر مادرتو سفیدکنی ویا چینی تو پیشونیش بندازی . من سرپنجاه پوند شرط می‌بندم‌که همون روزمادرشو دیده بود ، مادرش زنده‌است و باید فوری رفت وآوردش !»

این راگفت وچندسنجاق ازجائی درآورد و در دهنش گذاشت و به‌سنجاق کردن لبهٔ دامنش پرداخت وآنرا دورتا دور، کمی بالاتر ازحاشیهٔ سرپوش خاکستری ، تو زد وسنجاق کرد و این‌کارا با منتهای چابکی و سرعت بانجام رساند .

خطاب به‌آقای باگنت گفت :

«لیگنم ، پسرخوب، امانتی تو وبچه‌ها ـ وچتروبدش بمن! من میرم « لینکلن‌شایر» که اون پیرزنو بیارم. »

سرپرستم درحالیکه دست درجیب‌کرده بودگفت :

«سبحان‌الله ازاین زن ! آخر چطوری میرود ؟ باکدام پول ؟»

خانم باگنت باردیگر به‌دامنش مراجعه‌کرد ویك‌کیف چرمی ازآن درآورد وباعجله چندشیلینگی را شمرد وکیف را مجدداً بست .

گفت «میس ، فکرمنونکنید ! من زن سربازهستم و باین‌جور مسافرتها عادت‌دارم.»

و همچنانکه شوهرش را می‌بوسید گفت :

«لیگنم، پسرخوب، این یکی مال خودت، این سه‌تا هم مال‌بچه‌ها. من رفتم «لینکلن شایر » دنبال مادر جورج !»

وبه‌راه افتاد،حال‌آنکه ماسه‌نفر ایستاده بودیم‌وغرق درتحیر همدیگر را مینگریستیم

1– Dover Castle

واوهمچنان درروپوش خاکستری رنگ خود باگامهای سنگین پیش می‌رفت تا اینکه پیچید وازنظر ناپدید شد .

سرپرستم گفت «آقای باگنت ، یعنی واقعاً میگذارید همینطور برود ؟»

آقای باگنت درجواب گفت :

«کاری نمی‌تونم بکنم. یه دفعه ... از اون سر دنیا... راه افتاد اومدش خونه باهمان روپوش خاکستری ... وهمون چتر . هرکاری‌که آباجی میگه بکن ، بکن ! وهرچه راکه بگه میکنم میکنه ـ برو برگرد نداره !»

سرپرستم اظهارداشت :

«پس درواقع، باطناًهم همانقدرصادق وبی‌غل وغش است‌که ظاهراً هست ـ ازاین بیشتر چیزی نمی‌توان در باره‌اش گفت .»

آقای باگنت که ازما جدا شده بودوبراه خود میرفت برگشت وهمچنانکه میرفت‌گفت :

«آباجی پرچمدارگردان **لایموته** ؛ نظیرنداره. ولی من اینو هیچوقت جلوخودش نمیگم ، چون انضباطو باید حفظ‌کرد .»

فصل پنجاه و سوم

پی‌جوئی

درشرایط و اوضاع موجود آقای باکت و انگشت درشت سبابه‌اش اغلب باهم مشورت می‌کنند. هرگاه‌که با یك چنین مسائلی سروکار پیدا می‌کند انگشت مزبور می‌نماید بمقام یك«جنی» دست‌آموزارتقاء می‌یابد. هنگامی‌که‌آنرا به‌گوشش نزدیك می‌کنداخبارواطلاعات لازم را درگوشش می‌گوید ومواقعی‌که آنرا برلبانش قرار میدهد به‌اوامر می‌کندکه راز-داری‌را ازنظر دورندارد وهرگاه‌که آنرا بربینی‌اش می‌مالد شمش را تیزتر می‌کند واگر به‌تأکید سخنانش آنرا درمقابل مجرمی به‌حرکت درآورد وی را مسحور می‌کند و بسوی نیستی سوق میدهد. کاهنان «معبدتفتیش» را عقیده براین است‌که هرگاه‌آقای‌باکت وانگشت سبابه‌اش سخت سرگرم تبادل نظرباشندچندی برنخواهدآمدکه خبرانتقامی موحش بگوش خواهد رسید.

اما ازسایرجهات، آقای باکت‌که‌کارمطالعهٔ درطبیعت انسانی‌را باملایمت اما مداومت ادامه میدهدو رویهمرفته حکیم مهربانی است‌که حماقتهای نوع بشررا بدیدهٔ اغماض‌مینگرد به منازل و اماکن بسیاری سرمیزند و باقیافهٔ عابری که هدف و منظوری ندارد در حوالی کوچه‌ها وخیابانهای بیشمار پرسه می‌زند؛ با همنوعانش روابطی بسیارگرم وصمیمانه دارد؛ با همه می‌جوشد وبا اکثر می‌نوشد. درخرج پول گشاده دست وازلحاظ رفتار مهربان و در صحبت ساده وبی‌ریاست- وامادرپس جریان‌آرام این زندگی، نفوذپس‌پرده‌ای انگشت سبابه همچنان درکار است.

زمان‌ومکان قادرنیستند وی را مقیدسازند. همانندآدمی مجرد از زمان ومکان، امروز اینجاست وفردا اثری ازآثار اونیست و در واقع، بی‌شباهت به‌انسان، روزبعد باز درهمین جاست. امشب برحسب تصادف به‌درون «شمع خفه‌کن»های آهنی‌که جلو درعمارت‌سرلی-سستردلاك‌کارگذاشته‌اند خواهدنگریست وفردابرایوان برجك «چسنی‌ولد» قدم خواهدزد، همانجاکه چندی‌پیش‌مردی قدم زد که روانش از برکت جایزهٔ صده«گینه»ای آسوده است.

باری، درآنجا خواهد بود وکشوها، واشیاء روی میز ودرون جیبها وخلاصه همهٔ چیزهائی راکه متعلق به‌اوست بازرسی خواهد نمود وباز چندساعت بعد با «رومی» خلوت خواهدکرد وانگشت سبابه را درمقابل انگشتش خواهدگرفت .

پیداست که این قبیل امور با محیط آرام و خوش خانواده سازگار نیست ، اماآقای باکت نیز این روزها به‌خانه نمی‌رود . وهرچند معمولا برای مصاحبت خانم باکت(که عاری از نبوغ پلیسی نیست و چنانچه این استعداد با تمرینات حرفه‌ای تقویت می‌یافت بعید نبود منبع صدورکارهائی عظیم گردد و اما اکنون بعلت عدم تمرین‌کافی درسطح یك « آماتور » باهوش باقی مانده‌است) ارزش واهمیتی خاص قائل است، مع‌الوصف خویشتن‌را ازاین فیض عظیم محروم میدارد؛ وحال‌که بخانه نمی‌رود خانم باکت بناچارچشم امیدش به‌مستأجری‌است که خوشبختانه خانمی است دوست‌داشتنی و شیرین .

در روز تشییع جنازه جمعیتی انبوه در «لینکلنزاین فیلدز» اجتماع میکنند . سرلی سترددلاك شخصاً درمراسم حضورمی‌یابد ـ دقیقتر گفته باشیم فقط سه مشایع‌دیگرحضوردارند: لرد « دوول » «ویلیام بافی» وپسرعموی بیمارکه سیاهی لشکراست، ولی تعداد کالسکه‌های تسلی‌ناپذیر فزون ازشماراست . غمی‌که طبقهٔ اشراف در قالب ارسال چهار چرخه دراین مصیبت نشان داده بی‌سابقه است . کثرت علائم و نشان‌های نجـابت خانوادگی ، بر دیوار کالسکه‌ها ، بحدی است که گوئی«شورای اعطای امتیازات ونشانها» والدین خویش را دریك روزازدست داده وبدینسان درسوکشان‌نشسته‌است. دوك«فودل» مقادیری خاکستردرجعبه‌های سیمین ارسال داشته است که سه سوگوار بلند بالا درپی‌شان در حرکتند . می‌نماید که کلیهٔ کالسکه رانان رچال به‌جامهٔ ماتم درآمده‌اند ، وشك نیست که اگراین پیرمرد بی‌جلوه وجلا باگوشت اسب میانه‌ای داشته باشد موجبات ترضیهٔ خاطرش به‌منتها درجه فراهم گشته است.

آقای باکت درمیان متولیان دفن وتشییع جنازه وخیل‌کالسکه‌ها ومچ پای اسبهائی‌که آغشته به‌رنگ ماتمند بی‌آنکه کسی متوجه شود در درون‌کالسکه‌ای جای میگیرد و ازپس‌پشت پنجره‌ای‌کالسکه جمعیت را با فراغت خاطر وسرفرصت زیرنظر می‌گیرد ؛ و برای این کار چشمی تیزبین دارد ـ برای چه‌کاری ندارد؟ ـ اینجا وآنجا وهمه جارا نگاه می‌کند: زمانی ازاین‌سو وگاهی ازآنسوی‌کالسکه ، زمانی به‌بالا وبه‌پنجره‌های منازل و گاهی از فراز سر جمعیت ـ خلاصه، چیزی را ازنظر دورنمیدارد .

نگاهش بخانم باکت می‌افتدکه بنا به خواهش او برپله‌های جلو درخانهٔ متوفی جای گرفته است . خطاب بدو ، زیرلب می‌گوید :

« خوب ، همسر عزیز ، توهم‌که اینجائی ؟ شما هم‌که اینجائی ... بسیار بقاعده ! و امیدوارم‌که خوش و سرحال باشی !»

دسته هنوز به‌حرکت درنیامده ، زیرا منتظر است سبب اجتماعش را بپائین بیاورند . آقای باکت ، همچنان درکالسکه نشسته است وبکمك دوانگشت سبابه، پشت‌پنجره‌ای را سر موئی بکنار زده است .

پیداست که علاقه و دلبستگی شدیدی به‌خانم باکت دارد ، چون هنوز زیر لب زمزمه می کند :

«خوب ، همسر عزیز ، که اینجائی ! مستأجرمان هم که با شماست . امیدوارم وضع مزاجیت خوب باشد وکسالتی نداشته باشی !»

و دیگر چیزی نمی گویدتا اینکه امانت‌دار کیسه کردهٔ اسراراشراف‌را به‌پائین انتقال می‌دهند . می نشیند وجمعیت رابدقت زیرنظرمی گیرد. امانت‌دار اسرار اشراف! اکنون آن اسرارکجا هستند؟ آیا باخوداو به گورمی‌روند؟ باری، آقای باکت جمعیت را بدقت زیرنظر می گیرد تا اینکه جماعت به‌حرکت درمی‌آید وچشم‌انداز تغییرمی کند ، پس آنگاه باآرامش خیال می‌نشیندوبه‌بررسی تجهیزات کالسکه می‌پردازد، مبادا که روزی چنین‌اطلاعاتی سودمند افتد . میان اوکه در این‌کالسکه در بروی خویش بسته وآقای تالکینگ هورن که درکالسکهٔ سیاه خویش محبوس گشته است فرق نمایانی بچشم میخورد ، ونیزمیان اثر فضائی آن سوی زخم‌کوچکی که آن‌یك راکه به‌لختی برسنگفرش کوچه‌ها وخیابانها لق‌لق میخورد درخواب ابدی فرو برده است و اثر باریك خونی‌که این یك را اینچنین گوش بزنگ نگهداشته است تباینی‌عجیب مشهود است! اما این وضع درحال هیچیك از آن رو تأثیری ندارد وهیچیك در خصوص‌آن ناراحتی خاصی برخود هموار نمی‌سازد .

آقای باکت طی تمام مدت مراسم با همان وضع راحت در کالسکه می‌ماند ، تا لحظهٔ موعود فرامی‌رسد ؛ لحظهٔ معین‌که فرارسید سبك ازکالسکه خارج میشود وراه عمارت سرلی سستردلاك راکه درحال حاضر برایش درحکم نوعی خانه است در پیش میگیرد . طی تمام ساعات شبانه‌روز می‌آید ومی‌رود، مقدمش همیشه درآنجاگرامی است ومنتهای عزت وحرمت را درحق‌وی مرعی میدارند. اونیزباتمام سوراخ سنبه‌های عمارت‌آشنا است وهمیشه باحالتی حاکی ازعظمتی اسرارآمیزقدم بدرون می‌نهد. اهل زنگ‌زدن ودرکوفتن‌نیست ، بنابدستور خود او کلیدی برایش ساخته‌اندتا هروقت‌که خواست بی‌آنکه نیازی به درکوفتن ویا زنگ زدن داشته باشد داخل شود . هنگامی‌که ازسرسرا می‌گذرد مرکوری به‌اطلاع میرساند :

« آقای باکت ، این نامه را هم پست آورده‌است . »

ونامه را به‌او میدهد .

آقای باکت می گوید «یك‌نامهٔ دیگر ، آره ؟ »

وتازه اگر مرکوری آدمی باشدکه درخصوص نامه‌های آقای باکت جزئی کنجکاوی درخود احساس‌کندآقای باکت‌کسی نیست‌که این‌کنجکاوی را ارضا نماید. طوری اورا نگاه میکندکه‌گوئی قیافه‌اش چشم‌اندازی است‌که فرسنگها طول آن است ونشسته است وبا خیال راحت وسرفرصت آنرا نظاره می‌کند .

می‌گوید « انفیه دان همرات هست ؟»

متأسفانه مرکوری اهل انفیه نیست .

آقای باکت می‌گوید « میتونی یه انگشت انفیه ازجائی برام تهیه کنی ؟ متشکرم ـ هرچه شد، درخصوص نوعش زیاد وسواس ندارم . متشکرم !»

ازانفیه‌دانی که ازطبقهٔ پائین ازکسی به‌عاریه گرفته شده‌است سرفرصت انگشتی به‌بینی می‌کشد وپس ازاینکه ابتدا با یك طرف بینی و بعد باطرف دیگرآن چندین بار وبا تأمل بسیار آنرا بومی‌کشد سرانجام به‌عالی بودن کیفیت جنس‌آن فتوی میدهد و درحالیکه نامه را همچنان دردست دارد راه کتابخانهٔ کوچکی راکه دردرون کتابخانهٔ بزرگتری تعبیه شده است درپیش می‌گیرد، واما هرچند با قیافه‌ای بالا می‌رود که‌گوئی هرروزدهها نامه دریافت می‌کند تصادفاً اهل مکاتبه نیست . دبیرخوبی نیست و قلم را بمانند چوب قانون خوشدستی که همیشه باخود دارد بکار می‌برد؛ دیگران را هم ازمکاتبهٔ با خودمنع میکند، چون معتقد است که این‌طرزکاربرای سروصورت دادن به‌امور حساس طریقهٔ مناسبی نیست. بعلاوه اغلب شاهدبوده ودیده‌است که چه‌نامه‌های زیان‌آوری‌رابعنوان مدرك جرم‌به محکمه ارائه داده‌اند ولذا دلایلی در دست دارد تابراساس آن نامه‌نگاری راناشی از خامی وبی‌تجربگی نگارنده بداند. بنابراین علل‌وجهات ، خواه بعنوان فرستنده ویاگیرنده با نامه‌نگاری چندان سرو کاری ندارد . با وجود این امروز تا باین ساعت ده دوازده نامه دریافت داشته است .

همچنانکه نامهٔ گشوده را روی میز پهن میکند با خود می‌گوید :

« بله .. اینهم با همان دستخط ومرکب ازهمان دوکلمه !»

کدام دوکلمه ؟

در را قفل می‌کند و دفترچه بغلی راکه برای بسیاری ازاشخاص دفتر سرنوشت‌است می‌گشاید ونامهٔ دیگری را درکنار این نامه جای می‌دهد و کلماتی‌را که با خط درشت در هریك ازدونوشته شده است می‌خواند: **لیدی ددلاك .**

با خودمی‌گوید «بله که اینطور! ولی بدون این نامه‌های بی امضا هم میتوانستم پول را بچنگ آورم .»

نامه را در دفتر سرنوشت جای میدهد ، دفتر را می‌بندد و در را بموقع بازمی‌کند ، زیرا موقع ناهار است . ناهارش راکه برسینی مناسبی جای داده‌اندهمراه با یك تنگ‌شراب «شری» بدرون می‌آورند . آقای باکت که اغلب درجمع دوستان اظهار میدارد که هیچگاه دست دوستی راکه جامی ازشراب محصول هند شرقی‌را به‌وی تعارف کند پس نمی‌زند جامش را چندین بار پروخالی میکند ، وبدینسان مشغول است که فکری ازخاطرش میگذرد :

دری راکه به‌اطاق مجاور راه دارد به آرامی می‌گشاید و ازلای آن سرك می‌کشد . کتابخانه خالی وآتش بخاری روبه خاموشی است . نگاهش سراسراطاق را در می‌نوردد و برمیزی فرود می‌آیدکه محل نامه‌های وارده‌است. چندنامه بعنوان سرلی‌سستر رسیده‌است . آقای باکت به میز نزدیك میشود و عناوین پاکت‌ها را ازنظر می‌گذراند . باخود میگوید «نه، هیچیك باآن دستخط نیست. باآن دستخط جزبمن به‌کسی‌نمی‌نویسند.خوب، بهرحال فردا می‌توانم سرلی‌سستررا درجریان امر قرار دهم .»

سپس به‌سروقت ناهار بازمی‌آید تا با اشتهای‌کامل آنرا به‌پایان رساند . پس ازناهار مختصر چرتی میزند، وسپس باطاق پذیرائی احضار می‌شود . طی همین چندشب اخیر سرلی

سستر چندین بار اورا درهمین اطاق بحضورپذیرفته است تا ببیندآیا مطلبی داردکه بعرض برساند. پسرعموی بیمارکه تشریفات‌تشییع جنازه اورا پاك‌ازپای درآورده‌است ـ و«ولومنیا» شرف‌حضور دارند .

آقای باکت سه‌تعظیم بسیار مشخص ومتفاوت میکند: تعظیمی چاکرانه به‌سرلی‌سستر، تعظیمی عاشقانه به «ولومنیا» وتعظیمی حاکی از ابرازآشنائی به پسرعموی‌بیمار، که بوضوح میگوید بله ، جنابعالی آدم خوش پز و خیابان‌گردی هستید و بنده را می‌شناسید بنده هم خدمت سرکار ارادات دارم .»

پس ازاینکه نمونه‌های‌کوچکی ازمهارت وکاردانی خویش را بدینسان توزیع نمود بر جای میماند و دستها را بهم میمالد .

سرلی‌سستر می‌پرسد :

«خوب ، صاحبمنصب ، مطلب تازه‌ای دارید به‌اطلاع برسانید؟ میخواهیدبا من بطور خصوصی صحبت کنید ؟»

ـ سرلی‌سستر ددلاك‌بارونت، خیر ، امشب خیر .

سرلی‌سستر اظهار میدارد :

« چون برای حمایت ازشأن و حرمت قانون‌که مورد تجاوز قرارگرفته است اوقات من بطورکلی دراختیارشماست .»

آقای باکت سرفه‌ای میکندو«ولومنیا» راکه سرخاب به‌لب وگونه مالیده وگردن‌بند به‌گردن دارد می‌نگرد ، توگوئی میخواهد باکمال احترام اظهار بدارد :

« جداً ازتعارف گذشته موجود زیبائی هستید ، چون باوربفرمائید صدها نفر را بسن وسال شما دیده‌ام‌که خیلی زشت‌تر ازاین بوده‌اند .»

ولومنیای زیبا که شاید پرناآگاه ازتأثیر آرامی بخش زیبائی خویش نیست دست‌از نگارش یادداشت‌های سه‌گوش می‌کشد وبا حالتی تفکرآمیز گردن‌بندش را درست می‌کند ، آقای باکت دراین ضمن زیورمزبوررا پیش خود ارزیابی می‌کند وفکر می‌کندکه باحتمال زیاد میس «ولومنیا» به‌انشاد شعر مشغول باشد .

سرلی‌سستر به‌سخن ادامه می‌دهد :

« صاحبمنصب اگرتاکنون به‌اکیدترین وجه و به‌اصرار از شما نخواسته‌ام که منتهای مهارت وقابلیتتان را دراین‌کار به‌خرج دهید بخصوص مایلم برای جبران هرگونه کوتاهی وقصوری‌که ممکن است دراین زمینه ازناحیهٔ من شده باشد ازاین فرصت استفاده کنم. مقید مخارج نباشید . من آماده‌ام‌کلیهٔ مخارجی راکه دراین زمینه می‌شود بپردازم. درتعقیب‌این وظیفه‌ای که‌برعهده گرفته‌ایدهرمخارجی که‌بکنیددرپرداخت‌آن‌تردیدبخودراه نخواهم داد.»

آقای باکت درجواب به‌این بلندنظری مجدداً تعظیمی مخصوص می‌کند .

سرلی‌سستر با حرارت بسیار اظهارمیدارد :

«همانگونه‌که بسهولت میتوان تصورکرد از زمان وقوع این واقعه ببعد اعصابم حالت

و وضع معمول خود را بازنیافته است ، شایدهم هرگز بازنیابد. اماامشب، متعاقب تحمل درد وعذاب ناشی از بخاك سپردن جسدهواخواهی سرسپرده وصدیق‌وغیرتمند وجودم سراپا خشم وناراحتی است . »

صدایش می‌لرزد ، موهای نقره فامش‌تکان می‌خورد، اشك درچشمانش حلقه می‌زند، بهترین بخش طبیعتش به‌جوش آمده است .

در دنبالهٔ سخنان خود اظهار میدارد :

«من اعلام می‌کنم ، من رسماً اعلام می‌کنم مادام‌که این جنایت‌کشف نشده و جانی ازمجرای عدالت به سزای عمل خود نرسیده‌است احساس می‌کنم‌که حیثیتم‌لکه‌دار شده‌است. مرد محترمی‌که قسمت عمدهٔ زندگی خود را وقف خدمت بمن‌کرده است ، مرد محترمی‌که آخرین روزحیات خودرا صرف خدمت به‌من‌کرده‌است ، مردمحترمی‌که همیشه درسرسفرهٔ من بوده و در زیرسقف خانهٔ من خوابیده‌است ازخانهٔ من به‌منزل خود می‌رود و نیم ساعت پس ازخروج ازخانهٔ من به‌قتل میرسد . من تصور می‌کنم‌که ازهمین خانه تعقیبش‌کرده‌اند، و درهمین خانه زیرنظرش‌گرفته‌اند وبعلت روابطی‌که باخانهٔ من داشته است انگشت رویش گذاشته و برای این‌کار انتخابش‌کرده‌اند ، چون ممکن است درنظر اشخاص ، وجودهمین روابط معرف ومبین اهمیت وثروتی بیش از اندازه بوده باشد . بهرحال اگر من با قدرت مالی ونفوذ اجتماعی ومقام ومنصبم نتوانم یا نخواهم همهٔ مرتکبین چنین جنایتی را معرفی کنم درادعا واثبات مراتب احترامی‌که نسبت به‌خاطرهٔ این پیرمرد محترم دارم ونیز در اثبات صداقتم نسبت به‌کسی‌که نسبت بمن همیشه صدیق و وفادار بوده‌است‌کوتاهی‌کرده‌ام .»

و هنگامی که بدینسان بیان احساس میکند و ضمن آن هرچندگاه یکبار به‌پیرامون نظر می‌افکند توگوئی اجتماعی را موردخطاب قرارمیدهد؛ آقای باکت باقیافه‌ای‌سرد دراو می‌نگرد ، با حالتی‌که اگرگستاخی فکر مانع نبود ممکن بود شائبه‌ای از دلسوزی درآن باز یافت .

سرلی‌سستر به سخن ادامه میدهد :

«تشریفات امروزکه به‌نحوبسیار بارزی نشان‌دهندهٔ احتراماتی بودکه رجال مملکت درحق دوست فقیدم ...»

بر روی این‌کلمه تکیه می‌کند ، زیرا مرگ تمام امتیازات را از میان می‌برد و همه را دریك سطح قرار میدهد .

« .. درحق دوست فقیدم مرعی‌داشتند ... بله، این تشریفات شدت ضربه‌ای را که با وقوع این جنایت‌گستاخانه برمن وارد آمد افزایش داد . اگر مرتکب این‌جنایت برادرم هم باشد به او رحم نمی‌کنم و ازتقصیرش نمی‌گذرم .»

قیافهٔ‌آقای باکت همچنان سرد وجدی‌است ؛ «ولومنیا» درموردمتوفی اظهارنظرمیکند ومی‌گویدکه براستی با حقیقت‌ترین ونازنین‌ترین فرد روی زمین بود .

آقای باکت به‌لحنی تسلیت آمیزاظهارمی‌دارد :

« میس ، مرگش قطعاً برای سرکارفقدان عظیمی است ، وشك نیست با همین حساب‌هم بوقوع پیوسته است .»

«ولومنیا» درجواب خاطرنشان می‌کندکه روح حساس وتأثرپذیرش تا زنده‌است برغم این مصیبت غلبه‌نخواهدکرد واعصابش بکلی وبرای همیشه ضعیف شده‌است وکمترین امیدی ندارد به‌اینکه دیگر لب به‌تبسم بگشاید . دراین ضمن یکی از یادداشتهای سه‌گوش را که حاوی شرح وضع اسفبار او است تامی‌کند تا برای ژنرال کریه‌المنظرو فرتوت مقیم «بث» ارسال دارد .

آقای باکت به‌لحنی حاکی از غمخواری می‌گوید :

« بله، درست میفرمائید . تحمل چنین مصیبتی برای یك خانم ظریف و حساس قدری مشکل است ، ولی اثرات آن بتدریج ازبین می‌رود .»

«ولومنیا» بخصوص مایل است بداندکه آقای باکت درحال حاضربه‌چه مشغول است؟ وآیا خیال دارند آن‌سربازنکبت را اعدام ... ویا چه‌چیزبکنند ؟ این‌که همدستانی هم... ویا اسم قانونی آن هرچه هست ... دارد؟ و بسیاری ازاین قبل سؤالات ساده و معصومانه.

آقای‌باکت انگشت سبابه را دراین عمل اقناعی واردمی‌کندو درجواب‌اظهارمیدارد:

« میس ، عرض‌کنم ...

بحدی درحضور بانوان متعارف است‌که چیزی نمانده بود بگوید «عزیزم .»

« .. عرض‌کنم، جواب به‌این سؤالات درحال حاضرکار آسانی نیست . خیر، در حال حاضر ، آسان نیست .»

سپس روی سخن را متوجه سرلی‌سستر می‌کند، چه موقعیت ومقامش چنین چیزی را ایجاب می‌کند .

«سرلی سستردلاك بارونت ، همانگونه‌که استحضار داریدبنده صبح وظهر وشب مدام دنبال این‌کار بوده و هستم. واگر در روز با نوشیدن یکی دو گیلاس « شری » تجدید نیرو نمیکردم تصور نمی‌کنم قادربودم همهٔ فکر وتلاشم را دراین راه بکار اندازم. میس، بدیهی است میتوانم باین سؤالاتی که فرمودید جواب عرض کنم ، ولی وظیفه مانع از این است . سرلی‌سستر ددلاك بارونت قریباً با تمام کشفیاتی‌که در این زمینه صورت گرفته است آشنا خواهند شد و ...»

دراینجا آقای باکت بازقیافهٔ جدی بخود می‌گیرد ومی‌افزاید :

« وامیدوارم ازجریان‌کار وکشفیاتی‌که صورت‌گرفته است راضی باشند .»

پسرعموی بیمار امیدواراست‌که لااقل‌کسی را برای عبرت سایرین اعدام کنند. بنظر او مصالح مملکت ایجاب‌می‌کند ... بعوض‌آنکه یکی راده هزارسال درزندان نگهدارند... علی‌العجاله بدار بیاویزند ... چون‌لازم است حتی بناحق هم‌که باشدیکی را عبرت‌سایرین کرد... تا اینکه دست روی دست‌گذاشت وکاری نکرد .

آقای باکت اظهار می‌دارد :

« بله ، سرکار البته با راه و رسم زندگی بیشترآشنا هستید ، وحتی میتوانید مطالبی

راکه خدمت خانم عرض کردم تأیید بفرمائید. ولی میس، همانطور که قطعاً استحضار دارید بنده براساس اطلاعاتی که دریافت میدارم عمل می‌کنم . جنابعالی چیزهائی میفرمائید که از یك خانم انتظار نمی‌رود ... آنهم خانمی به شأن و موقعیت خانوادگی سرکار... »

سرلی‌سستر اظهار میدارد :

«ولومنیا ، صاحبمنصب پای‌بند وظیفهٔ خود هستند ، وعمل بقاعده‌ای هم میکنند.»

آقای باکت زیرلب می گوید :

«سرلی‌سستر ددلاك بارونت ، خوشوقتم ازاینکه می‌بینم جنابعالی هم موافق هستید.»

سرلی‌سستر در دنبالهٔ سخن می گوید :

« درواقع سؤالاتی ازاین قبیل که شما ازصاحبمنصب کردید برای تقلیدنمونه وسرمشق خوبی نیست . ایشان مسئولیت خودرا بهترازمن و شما تشخیص می‌دهند وبرمبنای مسئولیت عمل می‌کنند . وماکه خودمان در وضع قوانین مملکتی سهیم‌هستیم شایستهٔ شأنمان نیست که درکار مجریان قانون مداخله‌کنیم ومانع‌کارشان بشویم ویا ...»

چون ولومنیا میخواهد درسخنش بدود به‌لحنی نسبةً خشن اضافه می‌کند:

« ... ویا درراه اقداماتی‌که در رفع تجاوز به‌شأن و حرمت قوانین معمول میدارند ایجاد مانع‌کنیم .»

ولومنیا بامنتهای خضوع اظهارمیداردکه دراقدام به‌این عمل محرکش‌تنها کنجکاوی، که مبتلابه طبقهٔ جوان سبکسرهم جنس او است ، نبوده و بلکه شدت تأسف ناشیه از مرگ عزیزی بوده‌که فقدانش مایهٔ تأسف همهٔ اعضای خاندان است .

سرلی‌سستر درجواب می گوید :

« بسیارخوب ، دراین‌صورت باید رعایت منتهای احتیاط رابکنید . »

لحظه‌ای چندکسی چیزی نمی‌گوید ، آقای باکت ازفرصت استفاده می‌کند و اظهار می‌دارد :

«سرلی‌سستر ددلاك‌بارونت ، بنده ایرادی نمی‌بینم به اینکه با اجازهٔ جنابعالی ، بطور خصوصی به‌سرکارخانم عرض‌کنم‌که پرونده ازنظر بنده تقریباً کامل است . البته قضیه‌ای است بسیارجالب ــ وآن مختصراطلاعاتی راکه‌کم دارد تصورمی‌کنم بتوانم ظرف چندساعت‌آینده تهیه‌کنم .»

سرلی‌سستر می گوید «حقیقتاً خوشوقتم‌که اینطورمی‌شنوم.واقعاً مایهٔ‌سرفرازی شماست.»

آقای باکت درجواب به‌لحنی بسیار جدی اظهارمیدارد :

« سرلی‌سستر ددلاك بارونت، امیدوارم‌که هم مایهٔ سرافرازی بنده وهم موافق میل همه باشد . »

سپس ضمن اینکه ازگوشهٔ چشم به‌سرلی‌سستر نگاه می‌کندخطاب به‌ولومنیا می‌افزاید:

« میس ، وقتی عرض می‌کنم پروندهٔ بسیارجالبی است منظورعرضم این است‌که ازنظر بنده وکاربنده جالب است . چنین پرونده هائی اگر ازنقطه نظرهای دیگر مورد توجه قرار

گیرند همیشه متضمن نکات وموارد ناگواری خواهندبود. میس، ما دربعضی خانواده‌ها بمسائل ونکات بسیارغریبی برمیخوریم که تصورمی‌کنم ازنظر امثال شما حتی غیرطبیعی جلوه کنند.»

ولومنیا نیز با جیغ دخترانهٔ آشنائی که سر میدهد ، مینمایدکه براین عقیده است .

آقای باکت ، همچنانکه باز ازگوشهٔ چشم به‌سرلی‌سستر نگاه میکند می‌گوید :

« بله ، حتی درخانواده‌های محترم ، درخانواده‌های بالا ، در خانواده‌های اعیان . بنده قبل ازاین نیز افتخار خدمتگذاری را در خانواده‌های اعیان داشته‌ام، وجنابعالی...»

دراینجا روبه پسرعموی بیمارمی‌کند .

«وجنابعالی حتی تصورش را هم نمی‌توانید بکنید.. جسارتاً عرض میکنم ، جنابعالی حتی فکرش را هم نمی‌توانید بکنیدکه چه بازیهائی دراین خانواده‌ها درجریان است !»

پسرعموی بیمارکه دراین ضمن ازفرط ملالت تشکچه‌های روی‌کاناپه را بر سر قرار میداده واز سر برمیگرفته و روی‌کاناپه‌می‌گذاشته است خمیازه‌ای می‌کشد ومی‌گوید « خلی موتمل» ترکیبی است‌که بجای «خیلی محتمل» بکار می‌برد .

سخن‌که بدینجا می‌رسد سرلی سسترفکر میکندکه موقع آن رسیده است صاحبمنصب را ازحضور مرخص‌کند ولذا با متانت و وقار بسیار درصحبت مداخله می‌کند و می‌گوید :

« بسیارخوب ، متشکرم !»

و سپس همراه با حرکتی‌که به دستش میدهد (و این حرکت نه‌تنها نشانهٔ این است که‌گفتگوپایان پذیرفته بلکه متضمن‌این امر نیزهست‌که اگرخانوادهٔ اعیانی تن به‌کارهای پست وناشایست بدهد باید عواقب آنرا هم بپذیرد) می‌افزاید :

« صاحبمنصب ، ضمناً فراموش نکنیدکه هروقت بخواهید من دراختیارشما هستم . »

آقای باکت با همان قیافهٔ گرفته سؤال می‌کند آیا فردا صبح ، درصورتیکه خود او هم آماده باشد، برای این کار مناسب است ؟ سرلی‌سستر درجواب اظهارمیدارد :

« برای من فرق نمی‌کند ، همهٔ اوقات در نظر من علی‌السویه است .»

و لذا آقای باکت سه تعظیم متفاوت را می‌کند و میخواهد از اطاق خارج شود که موضوعی به‌خاطرش می‌رسد .

باز میگردد وبه‌لحنی ملایم اظهارمیدارد :

«ضمناً اجازه می‌فرمائید سؤال‌کنم‌که آن اعلان را چه‌کسی بردیوارپلکان زده‌است؟»

سرلی‌سستر درجواب می‌گوید « من دستور دادم آنرا آنجا بزنند . »

ـ سرلی‌سستردلاك‌بارونت ، آیا جسارت تلقی میفرمائید اگر بپرسم علت اقدام باین امرچه بوده است ؟ »

ـ خیر، ابدا. من آنجا را بلحاظ اینکه محل چشم‌گیری بود برای این کار انتخاب کردم . بنظر من محل هرقدر چشم‌گیرتر باشد جا دارد. وخواستم باین وسیله اهل خانه را متوجه عظمت واهمیت جنایت وتصمیم به‌اعمال‌کیفر وعبث بودن فکر فرار از مجازات نمایم. معذلك، صاحبمنصب ، اگرشما با احاطهٔ بیشتری که به جریان امر دارید ایرادی در این‌کار می‌بینید ...»

آقای باکت فعلا ایرادی به‌اینکار نمی‌بیند و معتقد است حال که نصب شده بهتر است درهمانجائی که هست بماند . پس ازآن سه تعظیم متفاوت ومشخص را تکرار می‌کند و دررا به‌روی جیغ دخترانهٔ «ولومنیا» می‌بندد .

لحظه‌ای بعد ، آقای باکت که اهل معاشرت است وبا هردسته وطبقه‌ای درمیآمیزد در کنار بخاری سرسرا ایستاده و زبان به‌تمجید «مرکوری» گشوده است :

« راستی گفتی قدت شش‌پا و دواینچه ؟»

مرکوری جواب میدهد « خیر ، سه اینچ .»

ـ جدی میگی ؟ ولی خوب ، اینقد نشون نمیدی ؛ شاید چون اعضای بدنت خیلی متناسبه این طور نشون نمیدی . برای اینکه ازآنهائی نیستی که ساق پاشون خیلی لاغره .»

وبعد با حالت وقیافه‌ای هنرمندانه اورا ازسرتا پا برانداز میکند ومی‌پرسد :

« تا حالا هیچوقت « مدل» مجسمه‌سازشدی ؟»

خیر ، مرکوری تاکنون «مدل» نبوده‌است .

آقای باکت می‌گوید « ولی حیفه ، بایدبشی. یکی ازدوستان من که شاید همین‌روزها اسمش جزء اعضای انجمن سلطنتی مجسمه‌سازان بگوشت بخوره حاضره حتی یه پول کلان‌هم بده که اجازه بدی مجسمه‌تو بریزه . راستی ، حضرت علیه بیرون تشریف بردند ؟»

ـ بله ، برای شام بیرون تشریف برده‌اند .

ـ روزها زیاد بیرون میرند ، نیست ؟

ـ بله .

ـ بله ، جای تعجب هم نیست ! چون خانمی به زیبائی او ، با این همه خوشگلی و ظرافت ،که درست به‌یك‌لیموی تر وتازه میمونه که روی میز ناهار گذاشته باشند هرجا بره نقل مجلسه . راستی پدرت هم همین شغلی را داشت که الان خودت داری ؟

جواب منفی است .

آقای باکت می‌گوید « ولی پدر من چرا ، همین شغل شما را داشت . اولش خونه شاگرد بود ، بعدش فراش بود ، بعدش هم‌آبدار ، بعدازآن ناظر ، وخلاصه‌آخرسری شد مهمونخونه‌دار. تازنده بود همه حرمتش میذاشتند و وقتی هم مرد همه تأسف شو خوردند . درآخرین دم‌حیاتش گفت که‌دوران نوکری‌افتخارآمیزترین‌دورهٔزندگیش بوده ـ و،میدونی، راست هم می‌گفت. یه برادرم‌الان نوکری میکنه ، همچنین برادرزنم . راستی حضرت‌علیه خیلی خوش وسرحالند ، نیست ؟»

مرکوری درجواب می‌گوید « تادلتون بخواد .»

آقای باکت اظهار میدارد « ولی خودمونیم ، یه‌کمی ننره ، نیست ؟ و تا اندازه‌ای هم بوالهوس ، نه ؟ ؛ ـ له ! وانگهی ازیه همچو خانم خوشگلی آدم غیر ازاین چه‌انتظاری میتونه داشته باشه ؟ وتازه ما هم بخاطرهمین چیزهاست‌که براشون میمیریم ، اینطورنیست؟»

مرکوری نیزکه هردو دستش را درجیب‌های نیم شلواری زرد رنگ و چسبانش کرده

است ساقهای متناسبش را با حالت وقیافهٔ مردی عشقباز و زن‌نوازازهم میگشاید ، وبهرحال منکر این حقیقت نیست. دراین ضمن صدای چرخ‌کالسکه‌ای بگوش میرسد و صدای زنگ در هوا طنین می‌افکند .

آقای باکت می‌گوید « حلال‌زاده است ، تا اسمشو آوردیم پیداش شد !»

درها چارطاق میشوند وحضرت‌علیه به‌سرسراوارد میشود. هنوزرنگ به‌رخسارندارد؛ جامهٔ ماتم سبکی‌بتن ودستبندهای زیبا بدست دارد. خواه زیبائی اینها ویا زیبائی بازوانش آقای باکت را سخت شیفته است ، زیرا به‌دقت درآنها می‌نگرد، وهمانگونه‌که درآنها خیره شده‌است چیزهائی را درجیب خود به‌صدا درمی‌آورد ــ یحتمل چند سکهٔ نیم‌پنسی را .

حضرت علیه ازدورمتوجه حضوراومیشود. برمیگردد ونگاه پرسش‌آمیزی به‌مرکوری دیگری‌که درملازمتش به‌خانه آمده است می‌افکند :

مرکوری درجواب به نگاهش بعرض می‌رساند «حضرت علیه ، آقای باکت است . »

آقای باکت تعظیم‌می‌کند ، وهمچنانکه انگشت‌آشنا را براطراف دهن میمالد به‌پیش می‌آید .

ــ میخواهید سرلی‌سستر را ببینید ؟

ــ خیر ، حضرت علیه ، شرفیاب شده‌ام .

ــ با من‌کاری ندارید ؟

ــ خیرحضرت علیه ، فعلا عرضی‌ندارم .

ــ چیزتازه‌ای‌کشف‌کرده‌اید ؟

ــ مختصری ، حضرت علیه .

این گفت وشنود عبوراً صورت میگیرد، زیرا حضرت علیه توقفی نمی‌کند ، وتك وتنها دامن‌کشان ببالامی‌رود. آقای باکت تاپای پلکان اورا بدرقه می‌کند وتا هنگامی‌که ازپله‌ها بالامیرود درهمانجا می‌ماند ــ ازهمان پله‌هائی‌که پیرمردی پائین‌آمد وبه‌جانب گورشتافت . باری ، در همانجا میماند تا از خیل مجسمه‌های مخوفی که سلاح در دست بر دیوار سایه افکنده‌اند ونیز ازمقابل اعلان چاپیی‌که عبوراً بدان نظرمی‌افکند می‌گذرد واز نظر ناپدید می‌شود .

هنگامی‌که به‌نزد مرکوری باز می‌آید می‌گوید :

« جداً خوشگله‌ها ــ هرچند رنگ و روش هم خیلی سالم نشون نمیده . »

مرکوری اظهار میدارد که بلی ، وضع مزاجیش چندان تعریفی ندارد، چون اغلب سر درد دارد .

راستی ؟ واقعاً جای تأسف است ! بنظرآقای باکت بهترین راه معالجهٔ چنین مرضی گردش وهواخوری است. مرکوری درجواب می‌گویدکه خوب ، حضرت علیه‌هم ازگردش غفلت نمی‌کند وگاهی ، مواقعی‌که سر درد شدت می‌کند ، حتی دو ساعت ، آنهم در شب ، هوا خوری می‌کند .

آقای باکت می پرسد :

« معذرت میخوام که حرفتو قطع می کنم ، ولی مطمئنی که قدت شش پا وسه اینچه ؟»
دراین باره شکی نیست .

ـ چون میدونی ، ترکیب اعضای بدنت طوری است که اگه خودت نگفته بودی جداً فکرش هم نمی کردم . جماعت خدمتکار هرچند مردمان خوش‌ریخت وخوش هیکلی بحساب میاند ، ولی گاهی اوقات بدنشون ای ، همچین ، کمی شل و وله ؛ راستی ، گفتی شبها گردش میکنه ، آره ؟ لابد مواقعی که مهتابه ! نه ؟»

البته ! مواقعی که مهتاب است ! البته ! هردو اهل صحبت وهردوهم‌رأی وهم‌عقیده .

آقای باکت می گوید :

«گمان میکنم خودت با قدم‌زدن واین‌جور چیزها زیادمیونه‌ای نداری ها ؟ یا اینکه وقتشو نداری ؟ »

علاوه براین که وقتش را ندارد علاقمند باین کار هم نیست . گردش با کالسکه را ترجیح می‌دهد .

آقای باکت می گوید «بله .. خوب ، این مطلب دیگری است .»

وهمچنانکه دستهایش را جلوآتش گرفته وبا خوشروئی برشعله‌های آتش چشم دوخته است می‌افزاید :

«آره، حالا یادم اومد ـ اونشبی هم که این جریان اتفاق افتادبرای هواخوری بیرون رفته بود . »

ـ بله که رفته بود ، من خودم درباغی راکه اون سرکوچه است براش بازکردم .

ـ درسته ، اونو گذاشتی وخودت اومدی ـ وقتی که میومدی دیدم .

ـ ولی من شماروندیدم .

آقای باکت درجواب می گوید :

« میدونی ، من یه کمی‌عجله داشتم. چون داشتم میرفتم «چلسی»[1] خونهٔ عمه‌ام ـ دویا سه در اونورتر « بان هاوس»[2] سابق . پیرزنه ، نود سالشه ، یه مختصر مایملکی هم داره . آره ، تصادفاً همونوقت داشتم ازاونجا ردمیشدم . بذارببینم ، ساعت چندبود؟ ده نشده بود.»

ـ نه ونیم بود .

ـ درسته . نه ونیم بود . واگه اشتباه نکنم حضرت علیه یه شنل گشاد بخودش پیچیده بودکه حاشیه‌هاش همه‌اش ریشك بود ، نه ؟

ـ درسته ، همینطوره .

آری ، همینطوراست . آقای باکت برای انجام امرکوچکی بایدبه‌طبقه بالا برود ـ با مرکوری دست میدهد وبه‌خاطر این صحبت خوشی که با وی بعمل‌آورده است ازاوتشکر می کند ودرضمن ازاو میخواهد درصورتیکه نیمساعتی وقت اضافی پیدا کرد وفراغتی دست داد دریغ نکند وآنرا، به‌سودطرفین، دراختیار دوست مجسمه ساز عضوآکادمی سلطنتی قراردهد.

---

۱ ـ Chelsea ۲ ـ Bun House

فصل پنجاه و چهارم

انفجار مین

آقای باکت حال که رفع خستگی کرده‌است بموقع ازخواب برمیخیزد وبرای انجام «عملیات» آماده می‌شود : ابتدا پیرهن تمیزی بتن می‌کند وبه‌مدد «برسی» نمناك آن مقدار ازموهائی راکه زندگی پر ازاشتغال خاطر برایش باقی گذاشته است مرتب می‌کند و سپس به‌سروقت صبحانه میرود. صبحانه‌ای که اساس عملیات قرار می‌گیرد عبارت است از دو دندهٔ گوسفند وچای وتخم مرغ ونان برشته ومارمالاد متناسب باآن. صبحانه راکه‌بپایان میرساند مدتی با «جنی» آشنا مشورت میکند . پس از آن محرمانه بمفر کوری می‌گوید :

« میری یواشکی به سرلی سستر ددلاك بارونت عرض می‌کنی که هروقت مایل باشند مرابحضور بپذیرند آماده‌ام .»

چون پیام ملاطفت‌آمیزی ازجانب سرلی‌سستر واصل میشود مشعر براینکه درپوشیدن لباس تسریع خواهند نمود و ظرف ده دقیقه در کتابخانه به او خواهند پیوست آقای باکت به‌کتابخانه میرود ودر حالیکه انگشتش را برچانه قرار داده است در جلو بخاری می‌ایستد و در شعله‌های آتش خیره میشود .

سخت بفکر فرورفته است ؛ و طبیعی است ، آدمی با اینهمه گرفتاری باید هم بفکر فرو رود ، ولی هرچند غرق دراندیشه است چهره‌اش همچنان آرام و مطمئن است . حالت چهره‌اش حالت چهرهٔ «حکم» باز قابلی را داردکه برسرمبلغ کلانی ، مثلا صدگینه ، بازی کند و به برد خود ایمان داشته باشد وهنرش دراین باشدکه تا آخرین برگ دست خودرا بازی کند .

هنگامی‌که سرلی‌سستر داخل می‌شود کمترین نشانی از آشفتگی و هیجان در چهرهٔ آقای باکت‌بچشم نمیخورد ، همچنان ایستاده‌است و بارونت راکه به‌آرامی به‌سوی صندلی راحتی خویش میرود ازگوشهٔ چشم نگاه می‌کند ، با همان دقتی‌که دیروز نگاه میکرد ، و با همان حالتی‌که اگر گستاخی فکرمانع نبود ممکن بودآنرا تعبیر به‌ترحم نمود .

سرلی‌سستر اظهار میدارد :

«صاحبمنصب ، معذرت میخواهم ازاینکه شما را منتظر گذاشته‌ام ، امروز صبح قدری دیرتر ازمعمول ازخواب برخاستم . حالم خوش نیست وتکان وضربه‌ای که جریان اخیر بمن واردآورد بیش ازحد توانائی بود . درضمن مبتلا به‌نقرس هستم ...»

میخواست بگوید کسالت مزاج دارم وشایدبه‌هر کسی جزآقای باکت همین را میگفت ولی میداندکه آقای باکت از ته وتوی جریان خبردارد .

« .. مبتلا به‌نقرس هستم ، که براثر جریان اخیر عودکرده‌است .»

پس ازاینکه با قدری دشواری و حالتی حاکی از درد و ناراحتی در صندلی خویش مستقرشد آقای باکت اندکی نزدیکتر میرود ، دستی را برمیزتکیه میدهد وبانتظارمیماند.

سرلی سستر اظهارمیدارد :

« صاحبمنصب ، من نمیدانم که آیا مایلید تنها باشیم یا خیر ــ اما بهر حال ، این موضوع بسته به‌رأی ونظرشماست. اگرمایل هستیدکه خوب، من حرفی ندارم .اگرایرادی ندارید میس ددلاك علاقمندند ...»

آقای باکت درحالیکه سررا بسوئی متمایل‌ساخته وانگشت‌سبابه‌اش چون گوشواره‌ای برحوالی‌گوشش آویخته است درجواب اظهار میدارد :

«سرلی سستر ددلاك بارونت ، عرض‌کنم فعلا تا آنجا که ممکن است باید سعی کرد مطلب پوشیده بماند . همانگونه که قریباً هم ملاحظه خواهید فرمود هر اندازه رعایت محرمانه بودن این گفتگو بشود بجا خواهد بود . بدیهی است بنده مصاحبت خانمی به‌شأن وموقعیت میس ددلاك را افتخاری عظیم تلقی می‌کنم ، اما بدون توجه به‌تمایلات شخصی خود اجازه میخواهم بحضورتان عرض‌کنم‌که بنظربنده بهتراین است‌مطلب را پوشیده نگهداریم.»

ــ کافی است .

آقای باکت مجدداً رشتهٔ سخن را بدست می‌گیرد ومی‌گوید :

«بله، تا به‌این حد... که حتی میخواستم ازحضورتان‌استدعاکنم اجازه بفرمائید دررا قفل‌کنم .»

ــ بله ، همین‌کار را هم بکنید .

آقای باکت به آرامی و با منتهای مهارت این عمل احتیاطی را به‌انجام میرساند ؛ بنا بعادت لحظه‌ای چند درجلودر زانومی‌زند تاکلیدرا طوری درجاکلیدی جابیندازدکه‌کسی نتواند از بیرون به‌درون بنگرد .

ــ سرلی‌سستر ددلاك بارونت ، دیشب بحضورتان عرض‌کردم‌که اطلاعات مختصری‌لازم است تا پروندهٔ امر از هر حیث تکمیل شود. اکنون پرونده تکمیل شده و مدارك لازم علیه شخصی‌که مرتکب جنایت بوده جمع‌آوری گردیده است .

ــ علیه همان سرباز ؟

ــ خیر ، سرلی‌سستر ددلاك بارونت ــ علیه سرباز خیر .

سرلی‌سستر مات ومبهوت می‌پرسد :

«آن مردی که می گوئید درتوقیف است ؟
آقای باکت لحظه‌ای مکث می کند ، سپس می گوید :

« خیر ، مرد نبود ، زن بود . »

سرلی‌سستر به‌پشتی صندلی تکیه می‌دهد ونفس نفس‌زنان به‌لحنی تعجب‌آمیز میگوید «سبحان‌الله !»

آقای باکت که همچنان بربالای سرش ایستاده و دستی را برمیز تکیه داده وانگشت سبابه را بکمك خوانده است به‌سخن ادامه می‌دهد :

«سرلی‌سستر ددلاك بارونت، بنده خودراموظف میدانم به‌اینکه جنابعالی‌را برای‌استماع یك‌سلسله حوادث ووقایع که شاید هم به‌نظرجنابعالی تا اندازه‌ای ناگوار بیایند آماده کنم. اما سرلی‌سستر ددلاك بارونت ، جنابعالی‌آدمی هستید بزرگزاده ،وبنده میدانم‌که بزرگزاده یعنی چه ، ویك بزرگزاده چه‌مقدار توانایی دارد . بنده میدانم‌که یك‌آدم اصیل و والاتبار قادراست هرضربه‌ای را ولو سخت‌تر ازآن نباشد با متانت و جسارت بسیار تحمل‌کند . یك بزرگزاده میتواند درمقابل هرحادثه‌ای ولوناگوارترازآن نباشد بایستد وخم برابرونیاورد. همین خود جنابعالی بهترین نمونه هستید. اگر بنا باشد ضربه‌ای برجنابعالی وارد آید در ابتدای امرطبعاً فکرتان‌را متوجه نیاکانتان میفرمائید وازخود می‌پرسید که خوب، اجدادم، از پدرم گرفته تا ژولیوس سزار ــ فعلا بااجازهٔ جنابعالی از ایشان فراتر نمی‌رویم ــ چنین ضربه‌ای را چگونه و با چه متانتی تحمل می کردند . دهها نفررا بنظر می‌آورید که آنرا مردانه وبی‌آنکه خم برابروبیاورند تحمل میکردند و درنتیجه جنابعالی نیزهم بخاطرآنها وهم بخاطرحفظ حیثیت خاندانتان ضربه را مردانه تحمل می‌فرمائید . و بنده تردید ندارم که جنابعالی بهمین ترتیبی‌که عرض‌کردم عمل میفرمائید . »

سرلی‌سستر همچنان به‌پشت تکیه‌داده ، بازوهای صندلی راگرفته وبا قیافه‌ای بهت‌زده برچهره‌اش چشم دوخته است

آقای باکت به‌سخن ادامه میدهد ومی گوید :

«درضمن میخواستم‌استدعاکنم حال‌که برای اصغای‌عرایضم‌آمادگی حاصل فرموده‌اید ازاین بابت‌که بنده برمسائل و مواردی وقوف یافته‌ام ذره‌ای ناراحتی به خاطر مبارك راه ندهید. بنده خیلی چیزها دربارهٔ اشخاص، عالی و دانی، میدانم ــ آنقدر میدانم‌که یك مورد بخصوص سرسوزنی درنظرم مهم نمی‌نماید وچیزی براطلاعاتم نمی‌افزاید. بنده تصورنمی‌کنم حرکتی درصفحهٔ شطرنج و بازیی در زندگی خانوادگی باشدکه موجب تعجبم گردد ؛ هیچ حرکتی در نظر من غریب نمی نماید . بنا بر تجاربی‌که اندوخته‌ام هر چیزی را هرچه میخواهد باشد ، ممکن‌الوقوع میدانم . بهمین جهت میخواستم از حضورتان استدعا کنم که از این بابت‌که بنده بر پاره‌ای از جریانات خانوادگی وقوف حاصل‌کرده‌ام ، هیچگونه ناراحتیی بخود راه ندهید .»

لحظه‌ای درسکوت بسرمی‌آید ، پس ازآن سرلی‌سستر بی‌آنکه دستی ویاپائی را تکان

دهد ویا حتی خطی از خطوط چهره‌اش حرکت کند درجواب می گوید :

«ازشما بخاطراین مقدمه‌ای که بیان داشتید متشکرم ـ هرچند امیدوارم لزومی نداشته باشد، والبته اطمینان دارم که مبتنی برحسن نیت بوده‌است . لطفاً ادامه بدهید واگراشکالی ندارد بفرمائید بنشینید .»

مینمایدکه در زیرسایهٔ هیکلش مچاله می‌شود و درهم میرود .

خیر، اشکالی ندارد. آقای باکت یك صندلی میآورد ومی‌نشیند وبدین‌ترتیب سایه‌اش را ازسرسرلی‌سستر کم می کند .

ـ سرلی‌سستر ددلاك بارونت، حالابا این مقدمه‌ای که معروض داشتم با اجازهٔ جنابعالی میپردازم به‌اصل مطلب . لیدی ددلاك ...

سرلی‌سستر، خودرا اندکی بالا می کشد وبه‌تندی دراو می‌نگرد. آقای باکت انگشت سبابه را بعنوان عاملی نرم سازنده وارد عمل می کند .

« ... بله ، لیدی ددلاك ، همانگونه‌که خود جنابعالی استحضار دارید مورد ستایش همگان هستند ـ دراین‌که مورد ستایش همگان هستند تردید نیست . »

سرلی‌سستر اظهار میدارد :

« صاحبمنصب ، من ترجیح میدهم نام حضرت علیه ازاین مذاکره حذف شود .»

ـ سرلی‌سستر ددلاك بارونت ، بنده هم ترجیح میدادم نامی از ایشان به‌میان نیاید . منتها این امر امکان ندارد . »

ـ امکان ندارد ؟

ـ خیر، سرلی‌سستر ددلاك بارونت. خیر، بهیچوجه امکان ندارد . عرایضی‌که خواهم کرد کلا وکاملا مربوط به‌حضرت علیه است ، ایشان محورگردش همهٔ قضایا هستند.»

سرلی‌سستر درحالیکه شرارهٔ خشم ازچشمانش زبانه می کشد ولبانش میلرزند میگوید:

« صاحبمنصب ، شما بوظیفهٔ خود آشنا هستید . مطابق وظیفه‌ای‌که دارید عمل کنید . منتها دقت‌کنید پا را ازحد وظیفه فراتر نگذارید . من نه چنین چیزی را اجازه می‌دهم و نه‌تحمل میکنم. نام حضرت علیه را به مسئولیت خود، به‌مسئولیت خودتان... دراین صحبت واردمی کنید. نام‌حضرت‌علیه چیزی‌نیست که اشخاص معمولی وعادی آنرا ملعبهٔ خود سازند.»

ـ سرلی سستر ددلاك بارونت ، بنده هم تا آن اندازه عرض میکنم‌که مجاز به گفتنش باشم .

ـ امیدوارم جزاین نباشد . بهرحال ، ادامه بدهید ـ ادامه بدهید آقا !

آقای باکت برچشمان خشماگینی‌که ازنگاهش پرهیز می کنند نظر می‌افکند وپیکر خشماگینی راکه ازسرتا پا میلرزد ومی‌کوشد آرامش خویش‌را حفظ‌کند ازنظر می گذراند وراه خودرا به‌مدد انگشت سبابه باز می کند وبه‌سخن ادامه می‌دهد :

« سرلی‌سستر ددلاك بارونت ، وظیفهٔ خود میدانم به‌استحضاربرسانم‌که‌آقای تالکینگ هورن مرحوم ازمدتها پیش به‌حضرت علیه سوء ظن داشت .»

سرلی‌سستر دستش را برمیز فرود می‌آورد وباصدای بلند میگوید :

«اگرجرأت کرده بودازاین مقوله کلمه‌ای نزدمن برزبان بیاورد ـ که هرگز جرأت چنین کاری را درخود ندید ـ من خودم اوراکشته بودم!»

اما دراوج خشم، نگاه عمیق چشمان آقای باکت که نشسته است و با منتهای اعتماد وبردباری سرمی‌جنباند وی را برجای خویش میدوزد.

ـ سرلی‌سستر ددلاك بارونت، تالکینگ‌هورن مرحوم آدمی بودبسیارعمیق‌وخویشتن‌دار. بنده نمی‌توانم عرض کنم که درابتدای امرنیتش چه بود وچه خیالاتی را درسر می‌پروراند، اما میدانم و از دهن خودش شنیدم که میگفت بوبرده است که حضرت علیه ازطریق‌دستخطی که در حضور جنابعالی و درهمین اطاق دیده از وجود شخص بینوائی که پیش ازآشنائی با جنابعالی معشوقشان بوده وبنا بوده به اوشوهر کنند اطلاع یافته‌اند»

آقای باکت لحظه‌ای مکث می‌کند:

«بنا بوده به‌او شوهر کنند، در این باره تردید نیست. بنده این را از زبان خودش شنیدم. بعد، موقعی که این شخص بینوافوت کرد مرحوم تالکینگ هورن اطلاع یافت که لیدی ددلاك ازمحل سکونت این شخص ونیز ازمدفن اوشخصاً و درخفا دیدن‌کرده‌اند. وبنابرتحقیقاتی که‌شخصاً به‌عمل‌آورده‌ام‌میدانم واطلاع‌دارم که لیدی‌ددلاك درلباس‌خدمتکارشان دست باین اقدام زدند. چون مرحوم تالکینگ‌هورن ازبنده خواستند ته وتوی قضیه را در بیاورم ـ خیلی معذرت میخواهم ازاینکه چنین اصطلاحی را بکارمی‌برم ـ وبنده هم جریان را تمام وکمال روشن کردم. بنده در آپارتمان مرحوم تالکینگ‌هورن خدمتکار را باکسی که حضرت علیه بعنوان راهنما با خود برده بودند روبروکردم: شکی نبودکه‌حضرت‌علیه، بدون علم و اطلاع خدمتکار، لباس اورا پوشیده بودند. سرلی سستر ددلاك بارونت، بنده دیروز سعی‌کردم با اشاره به اینکه گاهی اوقات حتی درخانوادهای اعیان جریانات غریبی روی میدهد راه را برای طرح این موضوع ناگوارهموارسازم. بهرحال، اینها وچیزهای بیشترهمه درخانوادهٔ جنابعالی و ازطریق بانوی خانه و یا برای او پیش آمده است. بنده معتقدم که مرحوم تالکینگ‌هورن این مسأله را تا لحظهٔ مرگ دنبال کرد و او ولیدی‌ددلاك حتی‌درهمان شب‌وقوع قتل برسرهمین مسأله برخورد پیداکردند. کافی است حضرتعالی این موضوع را با حضرت علیه درمیان گذارید و از ایشان سؤال بفرمائیدکه آیا حتی درهمان شب وقوع قتل پس ازاینکه آقای تالکینگ‌هورن بخانه بازگشت حضرت علیه با قصد اینکه مطلبی را با اودرمیان گذارند به‌آپارتمانش تشریف نبردند وشنل سیاهرنگی‌که حاشیه‌هایش ریشك داشت بردوش نداشتند؟»

سرلی‌سسترهمچون یك مجسمه‌نشسته‌وبرانگشت بیرحمی‌که روحش را میل میزندچشم دوخته است.

ـ سرلی‌سستر ددلاك بارونت، لطفاً این مطلب را از جانب بنده، باکت مفتش، از حضرت‌علیه سؤال بفرمائید. واگر منکرشدند بفرمائیدکه انکارفایده‌ای ندارد، چون باکت مفتش میداند واز چه وچون قضایا خبردارد ومی‌داندکه درحین عبور از پله‌ها ازشخصی‌که

اورا سرباز می‌نامید (هرچند درحال حاضر درخدمت نظام نیست) گذشتند ومیداندکه خود حضرت علیه هم میدانندکه چنین چیزی اتفاق افتاده‌است . اما سرلی سستر ددلاك بارونت ، منظورم ازطرح این مطالب چیست ؟ »

سرلی‌سستر که‌هردو دستش را روی صورتش گرفته‌است ناله‌ای سرمیدهد وازاوخواهش می‌کند لحظه‌ای تأمل کند . چندی که می‌گذرد دستش را ازروی صورت برمیدارد وهرچند رنگی برخسارندارد آنچنان قیافهٔ آرامی بخود می‌گیرد که آقای باکت وحشت می‌کند: حالت ثابت وسرد ویخزده‌ای برحرکات و رفتار ونیزبرفراز لاك عظمت وغرورش سایه می‌افکند ؛ آقای باکت بزودی متوجه میشود که کندی خاصی به‌لحن سخنش راه یافته و می‌بیند که گاه درآغاز به‌سخن با دشواری عجیبی روبرو میگردد واصوات نامفهومی به‌سخنانش‌راه می‌یابد. باری، با همین اصوات، سرانجام، بهرتقدیر مهرسکوت را می‌شکند و میپرسد با این حال نمیداندکه‌آدمی به‌صداقت وصمیمیت مرحوم تالکینگ هورن‌چرا وبه‌چه علت ازاین موضوع دردآور، ازاین مسألهٔ غیرمنتظره، ازاین مطلب باورنکردنی سخنی بمیان نیاورده‌است.

آقای باکت در جواب می‌گوید :

«بازبنده ازحضورتان استدعا می‌کنم‌که این موضوع‌را ازحضرت علیه سؤال بفرمائید و ازایشان بخواهیدکه‌آنرا روشن بفرمائید . چنانچه مقتضی میدانید این را ازجانب بنده، باکت مفتش ، از ایشان سؤال بفرمائید . آنوقت ملاحظه خواهید فرمود ــ مگراینکه سخت دراشتباه باشم ــ که آقای تالکینگ‌هورن مرحوم درنظر داشت درفرصتی مساعدجریان را از اول تا به‌آخر بسمع جنابعالی برساند، وجریان را از همین قرار نیز بحضرت علیه اعلام کرده بود. وانگهی ، چه معلوم ، شایددرنظرداشت صبح همانروزی‌که من جسدش رامعاینه کردم ازجریان پرده بردارد ! سرلی‌سستر ددلاك بارونت ، جنابعالی مسلماً ازآنچه‌که چند دقیقه بعد بعرض خواهم رساند و ازعملی‌که خواهم کرداطلاعی ندارید ؛ حالا فرض بفرمائید یکی بیاید و با شلیك گلوله‌ای بزندگیم خاتمه دهد ، جنابعالی بعداً ممکن است تعجب بفرمائیدکه چرا وبه‌چه علت مطلبی‌راکه درنظرداشته‌ام بگویم نگفته‌ام ویاکاری راکه بنا بود بکنم نکرده‌ام ــ بنظر جنابعالی هم اینطور نیست ؟»

درست‌است . سرلی‌سستر بهرزحمتی‌که هست اصوات نامفهومی‌راکه درسخنش میدوند به‌عقب میراند وبا دشواری می‌گوید :

« درست می‌گوئید .»

دراین ضمن‌سروصدای قابل ملاحظه‌ای‌درسرسرا بگوش میرسد. آقای باکت لحظه‌ای چندگوش فرامیدهد ، سپس به‌سوی درمیرود وآنرا به‌آرامی میگشاید وباز مدتی‌گوش فرا میدهد . آنگاه ازلای در ، با عجله اما به‌لحنی‌آرام خطاب به‌سرلی‌سستر می‌گوید :

«سرلی‌سستر ددلاك بارونت،متأسفانه همانطورکه حدس میزدم موضوع درافواه پیچیده است . بدیهی است باین شکل‌که به‌حیات تالکینگ هورن مرحوم خاتمه داده شد جز این نمی‌توانست باشد. بنظر من برای اینکه‌بتوانیم براین قضیه سرپوش بگذاریم مصلحت دراین

است که اجازه بفرمائید اشخاصی که با فراشها دست بگریبان شده‌اند داخل شوند . لطفاً ممکن است دراین ضمن که بنده میروم وسروصدا را میخوابانم جنابعالی بخاطر حفظ حیثیت خاندان متانتتان را حفظ بفرمائید ؟ وممکن است لطفاً با اشارهٔ سر به‌بنده بفرمائیدکه‌آیا این عمل مورد موافقت جنابعالی است ؟»

سرلی‌سستر با صدای آهسته ونامفهوم می‌گوید :

«صاحبمنصب ، هرطورکه صلاح میدانید ... هرطورکه صلاح میدانید !»

آقای باکت با اشارهٔ سرجواب موافق میدهد وبه پائین و سرسرا میرود . سر و صدا به سرعت میخوابد ؛ چند لحظه بعد پیشاپیش مرکوری و رب‌النوع همپایهٔ دیگری‌که پودر بسرپاشیده ونیم‌شلواری زرد رنگ بپا دارد وصندلیی را درمیان خودگرفته‌اندکه پیرمردی زمین‌گیر برآن نشسته است به‌کتابخانه بازمی‌آید . مردی و دو زن نیز از پی‌آنان بدرون می‌آیند . آقای باکت ابتدا محل صندلی را تعیین می‌کندو سپس به نرمی و ملایمت بسیار مرکوری‌ها را پی‌کارخود می‌فرستد و در را دوباره قفل‌می‌کند . سرلی‌سستر همچنان نشسته است وبا حالتی سرد ویخزده تجاوزی راکه برحدود وثغورمقرر صورت گرفته‌است مینگرد.

آقای باکت بلحنی مرموز اظهار میدارد :

«خوب ، خانمها وآقایان ، تصورمی‌کنم مرا بشناسید . من باکت ، صاحبمنصب‌مفتش هستم و این هم ...»

نوك چوب قانون خوشدست را از زیرلبهٔ‌کت نشان میدهد و می‌افزاید :

« این هم مدرك من است . میخواستید به حضور سرلی سستر ددلاك شرفیاب شوید ؟ بسیار خوب! اشکالی ندارد ، منتها توجه‌داشته‌باشیدکه هرکسی باین افتخار نایل نمی‌آید. پیرمرد ، اسم شما «اسمالوید» است ، من با این اسم آشنا هستم .»

آقای اسمالوید با صدای زیر وبلند می‌گوید :

« باشه ، ولی تا حالاکه نشنیدی‌کاربدی از صاحبش سرزده باشه !»

آقای باکت با قیافهٔ جدی اما بی اینکه ازجا در رفته باشد می‌گوید :

ـ لابد میدونیدخوکه را برای چی‌کشتن ؟

ـ خیر!

ـ برای اینکه روش خیلی زیاد بود ! شما هم این قیافه رو بخودتون نگیرید ، برای اینکه به‌شما نمیاد . مگه همیشه با یه‌آدم‌کرصحبت میکنید ؟»

آقای اسمالوید زیرلب می‌گوید :

« بله ، زنم کره .»

ـ پس اینه که اینقد بلند صحبت‌میکنید . ولی حالا که او اینجا نیست لطفاً یکی دو پرده پائین‌تر بگیرید ـ که هم من ممنون میشم وهم به قیافهٔ جنابعالی بهتر میاد . این یکی آقاهم‌که تصور می‌کنم درخط وعظ و واعظی باشند ، اینطوره ؟»

آقای اسمالوید به‌لحنی بسیار ملایم می‌گوید :

«بله ، اسمشون «چدبند»ه» .

آقای باکت همچنان‌که با او دست می‌دهد می‌گوید :

« بله ، یه‌وقتی منهم یه دوست وهمقطار بهمین اسم داشتم ـ گروهبان بود ؛ وطبعاً از این اسم بسیارخوشم میاد. ایشون هم‌که معلومه ، خانم «چدبند» هستند، نیست ؟»

آقای اسمال‌وید خانم دیگررا معرفی میکند و می‌گوید :

« ایشون هم خانم اسناگزبی هستند .»

آقای باکت می‌گوید :

« بله ، شوهرشون لوازم‌التحریرفروش مخصوص محاکمه ـ یکی از دوستان صمیمی من است . خاطرشو ازیه برادر بیشتر میخوام . خوب ، بعد ازهمهٔ اینها فرمایشی بود ؟»

آقای اسمال‌وید که به‌علت تغییر ناگهانی لحن سخن قدری دمغ شده‌است می‌پرسد:

«منظورتون اینه‌که برای چی اومدیم ؟»

ـ آ ـ بله ! خودتون میدونید منظورم چیه . بفرمائید ببینم به‌چه منظور وبرای چه میخواستید به‌حضور سرلی‌سستر ددلاك بارونت شرفیاب شوید ـ بفرمائید . »

آقای اسمال‌وید با اشارهٔ دست آقای چدبند را به‌نزد خود میخواند ، لحظه‌ای چند با او نجوا می‌کند . آقای چدبند که چربی قابل ملاحظه‌ای ازمسامات پیشانی وکف دستش تراوش‌کرده‌است باصدای رسا میگوید « بله.. ولی اول شما !» وبسرجای خود بازمیگردد.

پس آنگاه بابا «اسمال‌وید» با صدای زیرمی‌گوید :

« بنده موکل و دوست آقای تالکینگ هورن بودم ، با ایشون معامله داشتم ، یعنی به‌دردهمدیگه می‌رسیدیم . کروك خدابیامرز برادرزنم‌بود- برادرتنی اون‌هافهافوی‌وراج... که خانم اسمال وید باشه . اثاثیهٔ کروك به من رسید . تمام اثاثیه و کاغذاشو گشتم ، دادم همه شو جلو چشم خودم‌اززیرخاك درآوردند. یه‌بسته کاغذ توشون بود، مال‌یه مستأجر بود که اونم فوت‌کرده بود ؛ پشت یه قفسه کنار تختخواب « لیدی‌جین » ـ گربه هورو میگم ـ قایم‌کرده بود. خدابیامرز هرچی روگیرمیاورد هرجا میرسیدمیذاشت . آقای‌تالکینگ‌هورن اون‌کاغذارو ازمن خواست ، منهم بهش دادم ، منتها اول خودم تك‌تکشون رودیدم بعددادم. نامه‌هائی بودکه معشوقهٔ همون مستأجره بهش نوشته بود ، به‌امضای «هونوریا»[1] . میدونی، این اسم یه اسم عادی نیست ، بنظرشما هم اینطور نیست ؟ تو این خونه‌کسی نیست‌که اسمش «هونوریا» باشه؟ نه ، گمون نمیکنم ... گمون نمی‌کنم ! کسی تو این خونه نیست‌که با همون خط بنویسه ؟ نه تصور نمی‌کنم ! »

سخن‌که بدینجا میرسد آقای اسمال‌وید سرفه‌اش میگیرد و به‌سخن پایان میدهد «اوه خدا ! اوه خدا ! ازهم پاشیدم !»

آقای باکت منتظر میماند تا حال آقای اسمال‌وید جا بیاید ، سپس می‌گوید :

« خوب، حالا اگه مطلبی دارید‌که به‌سرلی سستر ددلاك بارونت مربوط باشه‌بفرمائید، ایشون همونطورکه می‌بینید تشریف دارند .»

بابا اسمال‌وید می‌گوید :

1 - Honoria

«آقای باکت، یعنی اینهائی که گفتم به‌ایشون مربوط نبود؟ یعنی تاحالا به‌آقا مربوط نبوده ؟ حتی با اون‌کاپیتن «هاودن» و «هونوریا» ی عزیز ، واون بچه‌شون ؟ بسیارخوب ، نباشه . من میخوام بدونم نامه هام کجا هستند؟ این دیگه اگه به‌سرلی‌سستر مربوط نباشه بخودم که مربوطه . میخوام بدونم کجا هستند . نمیخوام یواشکی سر به نیستشون کنند . من اونارو به دوستم دادم نه به دیگرون . »

آقای باکت می‌گوید :

«خوب ، عوضش پول بهت داد ، مفتی که نگرفت .»

ـ باشه ، ولی من میخوام بدونم حالا پیش کی هستند . وحالاآقای باکت عرض میکنم که منظورمون چیه و چی میخواهیم . ما میخواهیم تحقیقات بیشتری دربارهٔ این قتل بشه . ما میدونیم علت وانگیزه‌اش چه بوده وازکجاآب میخورده ـ وشما هم اونطورکه باید اقدام نکرده‌اید . اگه جورج، اون سوار ولگرد ، تواین‌کاردستی داشته به‌همدست بیشتر نبوده ، دستورشو یکی دیگه داده . شما خودتون خوب میدونید من چی میگم .»

حالت قیافه ولحن سخن آقای باکت سخت دگرگون میشود ، انگشت سبابه افسونی عجیب پیدا می‌کند . می‌گوید :

« حالا گوش کنید ببینید چه میگویم . من خیلی آدم بیخودی هستم اگر اجازه بدهم کسی درکارم سنگ بیندازد و اخلال کند ویا حتی اگر اجازه بدهم و قبول کنم احدی بمن دستور بدهد . تحقیقات بیشتر میخواهید ؟ سرکار تحقیقات بیشتر میخواهید ؟ این دست را که می‌بینید ؟ ومیدانیدکه این لحظه را مناسب نمیدانم تا آنرا درازکنم و مچ دستی را که طپانچه را آتش‌کرد بگیرم ؟»

هیبت این مردآنچنان است واینکه لاف وگزاف نمی‌آید بحدی آشکار است که‌آقای اسمال‌وید بلادرنگ درمقام پوزش خواهی برمیآید . آقای باکت به‌لحنی‌آرام اورا ازسخن گفتن باز میدارد و می‌گوید :

«توصیه‌ای که بشما می‌کنم این است که خیالتون را ازبابت این قتل ناراحت نکنید. این‌کار وظیفهٔ منه ، گاهی نگاهی به روزنامه‌ها بیندازید، تصور می‌کنم همین روزها چیزهائی راجع به‌اون بخونید ـ یعنی اگه روزنامه‌را بدقت نگاه‌کنید. من احتیاج به توصیه وراهنمائی ندارم ، به‌وظیفه‌ام آشنا هستم ـ وهمین . واما راجع به‌نامه‌ها ، میخواهید بدونید دراختیار کی هستند ؟ باشد ، من بهتون خواهم‌گفت . پیش من هستند . پاکتی‌که گفتید همینه؟»

آقای اسمال‌وید باچشمان آزمند، پاکت‌کوچکی‌راکه آقای باکت ازمحل نامعلومی، ازگوشهٔ کت ، درآورده است نگاه میکند و هویت آنرا تصدیق میکند .

آقای باکت می‌گوید :

« خوب ، دیگه چه فرمایشی داشتید ؟ لطفاً دهنتونو زیاد بازنکنید ، چون این‌کارو که میکنید قیافه‌تون خیلی جالب نیست .»

ـ هیچی ، پونصد پوند میخوام .

آقای باکت به‌لحنی شوخی آمیز میگوید :

« نه ، پونصد پوند که نمی‌خواهید ـ منظورتون پنجاه پونده . »

اما بهرحال بنظر می‌رسد منظور همان پانصد پوند باشد .

آقای باکت می گوید :

«بهرحال ، من ازجانب سرلی‌سستر دلاك بارونت ، مأموریت دارم که به‌این قسمت از جریان ـ البته بی‌آنکه تعهدی بگردن بگیرم ویا چیزی را وعده بدهم ـ رسیدگی کنم .»

سرلی‌سستر بی‌اختیار با سرسخنش را تأیید می کند .

« .. شما می‌فرمائید که من یك پیشنهاد پانصدپوندی را مورد توجه قرار دهم . بنده عرض میکنم که این پیشنهاد معقول نیست ! دو پنجائی البته همچو چنگی بدل نمیزند ، اما بهتر ازآن است . بهتر نیست بفرمائید دو پنجائی ؟»

آقای اسمال وید مطمئن است که خیر بهتر نیست .

آقای باکت می گوید :

« بعد، می‌رسیم به‌آقای چدبند . سبحان‌الله ! چقدر پای صحبت این دوست وهمقطارم که همنام شما بودنشسته‌ام ! این دوستی که عرض می کنم آدمی بودازهرحیث معتدل که باور بفرمائید ازاین لحاظ نظیرش راکم دیده‌ام !»

آقای چدبند قدمی به‌پیش می گذارد وپس ازمقادیری تبسم پر از ریب و ریا و دست بهم‌مالیدن و روغن سائیدن بشرح زیر ایراد سخن می کند :

« دوستان من، ما ، یعنی من راچائل همسرم، هم اکنون در سراپردهٔ شخصی متمکن و عالیجاه هستیم . دوستان من ، من ازشما می‌پرسم که سبب چیست که ما در سراپردهٔ آدمی متمکن وعالیجاه حضوریافته‌ایم ؟ آیا باین علت که دعوت شده‌ایم ؟ آیا به‌این علت که از ما دعوت نموده‌اند که باآنها سور بخوریم، آیا باین علت که ازما خواسته‌اند باآنها شادی کنیم، آیا باین علت که ازما تقاضا کرده‌اند باآنها عود بزنیم و یا پای بکوبیم و دست بیفشانیم ؟ خیر . پس دوستان، سبب چیست که دراین سراپرده حضور بهم رسانیده‌ایم ؟آیا مالك وصاحب اختیار رازمعصیت‌کاری هستیم ودر ازاء آن غله وشراب وروغن ویا پول، که معناً همان است، مطالبه می کنیم ؟ آری دوستان ، یمکن جز این نباشد . »

آقای باکت درجواب اظهارمی‌دارد :

«بله ، درست میفرمائید . شما آدمی هستید اهل معامله ، وطبعاً خواهید فرمود که این رازچیست وچگونه‌است . درست‌است ، حق باشما است ، وکاربسیار بقاعده‌ای کرده‌اید.»

آقای چدبند که ازچشمانش حقه‌بازی می‌بارد اظهار میدارد :

« پس برادرم ، به‌حق و حرمت محبت ، بگذار به‌آن بپردازیم . راچائل، همسرم ، بیا ـ بگو ! »

خانم چدبند که پیداست بسیارآماده است طوری میآید که همسر محترم را تنه میزند و ازمیدان خارج میکند ، لبخند زشتی به‌روی آقای باکت میزند ومی‌گوید :

« حالا که میخواهید بدونید، پس گوش کنید ببینید چی میگم. من دایهٔ میس «هاودن» بودم که دختر حضرت علیه است . من خدمتکار خواهر حضرت علیه بودم ؛ این خانمی که میگم ازاین بدنامی که حضرت علیه سرش آورده بود اینقدر رنج می‌برد که شایع کرد وحتی بخود حضرت علیه هم گفت که بچه مرده دنیا اومده ــ هرچند تقریباً اینطور هم بود . ولی همین بچه‌ای که میگم زنده است ومن می‌شناسمش . »

خانم «چدبند» پس از ادای این کلمات که پوزخندی را چاشنی آن کرده وتکیهٔ طعنه‌آمیزی که بر کلمهٔ حضرت علیه نموده است، هردو دست را برروی سینه در هم می افکند و با قیافه‌ای سخت درآقای باکت خیره میشود .

آقای باکت می گوید :

«خوب، گمان میکنم منظور یه‌اسکناس بیست پوندی ویا تعارفی درهمین حدود است ــ آره ، اشتباه نمی کنم ؟»

خانم چدبندمیخندد و به‌لحنی تحقیرآمیز اظهارمیدارد که بنظراو بیست پنس مناسبتر است.

آقای باکت با اشارهٔ انگشت خانم اسناگزبی را به‌پیش میخواند ومی گوید :

« اون خانم زیبا ، خانم دوست لوازم‌التحریر فروشم تشریف بیارند. خوب، خانم ، سرکار بفرمائید چه خدمتی انجام داده‌اید ؟ »

درابتدا شدت تأثرمانع ازاین است که خانم اسناگزبی ماهیت فعالیت خودرا توضیح دهدولی بتدریج و به‌نحوی منشوش، معلوم میشود که زنی‌است پامال جفا که آقای‌اسناگزبی مدام اورافریب داده وبه‌اوبی‌اعتنائی کرده وسعی کرده‌است اورا دربی‌خبری محض نگه‌دارد، و دراین پریشانروزگاری یگانه مایهٔ تسلایش همدردی آقای تالکینگ هورن مرحوم بوده است . یکبارکه آقای تالکینگ‌هورن درغیاب این شوهرپیمان‌شکن به «کوکس کورت» آمد بحدی ابراز دلسوزی کرد که این اواخرهمیشه شکایت دردها وناراحتیهای خویش را بنزداو می‌برد. ازظاهر امر چنین برمیآیدکه غیرازاشخاص حاضر همهٔ دنیا علیه‌آرامش خاطرخانم اسناگزبی توطئه‌کرده ، مثلا همین آقای گاپی منشی دارالوکالهٔ کنج و کاربوی را در نظر بگیرید که اولهاش قیافه‌اش مثل‌آفتاب سرظهر بازبود و ناگهان شکی نیست براثر تحریك واغوای آقای اسناگزبی قیافه‌اش طوری تلخ شدکه با یك‌من عسل هم نمی‌شد خورد . بعدش آقای ویول، دوست‌آقای گاپی، که بعلل وجهات منطقی مشابهی به‌شیوه‌ای مرموز در همان محل زندگی میکرد ؛ بعدش ، کروك خدابیامرز، بعدهم نمرود خدابیامرز و بعدهم «جو»ی خدابیامرز ــ که همه دراین ماجرا دست داشتند . کدام ماجرا ؟ خانم اسناگزبی توضیحی دراین باب نمی‌دهد ولی برای او مثل روز خدا روشن است که «جو» پسرآقای اسناگزبی است وحتی خودش وقتی که آقای اسناگزبی برای آخرین بار به‌عیادتش میرفت اوراتعقیب کرد ؛ اگرپسرش نبود چرا رفت ؟ باری ، ازمدتها پیش تنهاکار و مشغولیتش این بوده که آقای‌اسناگزبی‌را سایه به‌سایه تعقیب کند وجریانات ووقایع مشکوك را سرهم کندولازم بتوضیح نیست که ازآنوقت تاکنون هرجریانی که پیش‌آمده تا بخواهید مشکوك بوده‌است ، و به‌این

ترتیب ،شب وروز ، گاه وبیگاه کارخودرا که سردرآوردن ازکارشوهر بی‌وفا ومستأصل کردن اوباشد ادامه داده و درتعقیب همین فکربوده که خانم وآقای چدبندومرحوم تالکینگ‌هورن را باهم‌آشنا کرده و راجع به‌تغییررفتارآقای گاپی با اوصحبت کرده وبه‌وقوع این‌جریاناتی که جمع حاضر «تصادفاً» در آنها ذیعلاقه‌اند مساعدت کرده است . بدیهی است او همچنان آنقدر به‌این‌کار ادامه خواهد دادتا رازآقای اسناگزبی آنچنانکه باید برملا شود وجریان به‌طلاق‌وطلاق کشی منتهی گردد وامروزهم باین منظوربا‌ینجا آمده‌است که بعنوان زنی‌جفادیده و دوست خانم چدبند ومریدآقا وسوگوار مرحوم تالکینگ‌هورن بطورخصوصی هرمسأله و امر پیچیدهٔ ممکن وناممکنی را تأیید کند، والبته دراقدام باین عمل محرك پولی وهدف و منظوری سوای آنچه که تذکرداد ندارد وفقط آمده‌است تا محصول کار مستمر و بلاانقطاع کارخانهٔ حسادتش را عرضه کند .

دراین ضمن که این مقدمه عنوان میشود ،که بدیهی است مدتی وقت می‌گیرد ، آقای باکت که با نگاهی کیفیت ترشی مزاج خانم اسناگزبی را دریافته است با انگشت سبابه مشورت می‌کند وبه‌آقا و خانم چدبند می‌پردازد . سرلی سستر با همان قیافه وحالت سرد و یخ زده همچنان بی‌حرکت نشسته جز اینکه یکی دوبار نگاهش را متوجه قیافهٔ آقای باکت ساخته است ، زیرا درشرایط موجود و درمیان تمام افراد ناس ، فقط باین صاحبمنصب است که می‌تواند اعتمادکند.

آقای باکت می‌گوید :

« بسیار خوب ، منظورتان را می‌فهمم . وچون ازجانب سرلی‌سستردلاك بارونت ، مأموریت دارم باین مسألهٔ ناچیز هم رسیدگی کنم اطمینان داشته باشید با منتهای دقت و رعایت انصاف‌آنرا مورد توجه قرارمیدهم . من فعلابه مسألهٔ دوز وکلك‌چیدن برای گرفتن باج‌سبیل واین قبیل چیزها اشاره‌ای نمی‌کنم ، چون ما جماعتی که اینجا هستیم همه مردمان سرد وگرم چشیده وشریف وآبرومندی هستیم . منتها من ازیك چیز تعجب می‌کنم ، و آن اینکه چرا اشخاصی مثل شما باید باین فکر بیفتید که درپائین، درسرسرا، شلوغی وسر وصدا راه بیندازید ، چون این عمل با مقاصد ونیت شما نمی‌خواند . براستی من تعجب میکنم ! »

آقای اسمال‌وید درمقام مدافعه اظهار میدارد :

« آخه میخواستیم بیائیم تو .»

آقای باکت به لحنی دوستانه می‌گوید :

ـ میدونم میخواستید بیائید تو ، ولی ازآدمی به‌سن وسال شما ،که در نظر من آدم محترم وآبرومندی است وهوشش براثرعدم استعمال اعضای سافله تیزترشده وتحرك اعضای سافله به‌مغز وقسمتهای فوقانی بدنش منتقل شده بسیاربعیداست که توجه نکرده باشد و نداند که موضوعی مثل موضوع حاضر اگرمخفی نگه داشته شود به‌لعنت خدا هم نمی‌ارزد . این عمل ازشما بعید بود !» وبه‌لحنی دوستانه می‌افزاید :

«می‌بینید ، احساستون برعقلتون غلبه‌کرده وهمین جاست که قافیه را باختید .»

آقای اسمال درجواب اظهارمیدارد :

«من که کاری نکردم ، فقط گفتم تا یکی ازنوکرها نیادبالا وبه‌سرلی‌سستر عرض نکنه ازاینجا نمیرم .»

ـ ده همین ! همینه که میگم احساستون برعقلتون غالب شده . بهرحال، این موضوع را فعلاپیش خودتون نگهداریدتا یه فرصت دیگه. ضررنمی‌کنید ، پول هم می‌گیرید. خوب، زنگوبزنم بیان ببرنون پائین ؟

خانم «چدبند» به‌لحنی خشن می‌پرسد :

«خوب ، کی بما خبرمیدید ؟»

آقای باکت به‌لحنی عاشقانه می‌گوید :

«سبحان‌الله ازجنس زن ! ماشاله که جنس لطیف کنجکاوه ! عرض بحضور، سعی میکنم فردا یا پس فردا خدمت برسم . والبته پیشنهاد آقای اسمال وید را هم در مورد اون پنجاه پوند فراموش نمی‌کنم .»

آقای اسمال‌وید فریاد برمی‌آورد « پونصدپوند !»

آقای باکت که طناب زنگ را بدست دارد می‌گوید :

« باشه ! اسماً پونصد پوند باشه .»

سپس به‌لحنی آمرانه می‌گوید :

«خوب ، حالا اجازه بفرمائیدازجانب خودم وصاحب‌خانه روزخوشی را برای همگی شما آرزوکنم . »

چون کسی درخودنمی‌بیند که به‌این عمل اعتراض کند زنگ را میزند وجماعت بهمان‌صورت که بالا آمده بودپائین میرود. آقای باکت آنها را تا دم در بدرقه می‌کند، هنگامی که باز می‌گردد خطاب به سرلی سستر اظهارمیدارد :

«سرلی‌سستر ددلاك بارونت، این دیگربسته به‌میل ونظرشماست که ببینیدآیا صلاح‌است پولی بدهیم وسروصدا را بخوابانیم یا خیر . بنده بطورکلی مصلحت دراین می‌بینم که این‌کار انجام شود ، وگمان میکنم بشود با پول نسبةً کمی سروته قضیه را هم‌آورد . همانطورکه ملاحظه فرمودید همین خانم اسناگزبی جوجه خیارشور ازهمه طرف آلت دست قرارگرفته وبا سرهم‌کردن این چیزها ضرروزیانی بمراتب بیش ازآنچه خود درنظر داشته ببارآورده است . آقای تالکینگ هورن مرحوم ، همهٔ این اسبهای چموش را در مشتش داشت و من تردید ندارم که آنهارا هرطورکه خودمیخواست میراند، اما حالاکه می‌بینند با سر به‌زمین درافتاده لگدپرانی میکنند وبه‌هوای دل خود بهرکجاکه میخواهند می‌روند. بله ، زندگی جزاین نیست. چشمهٔ خورشید چوپنهان شود، شب پره بازیگرمیدان[1] شود. یخ که شکست‌آب راه می‌افتد . و اما شخصی که باید توقیف شود .»

---

1 – The cat's away, and the mice they play. the frost breaks up and the water runs

سرلی‌سستر که درتمام این‌مدت خیره خیره به‌آقای باکت می‌نگریسته بنظر میرسداز خوابی گران بیدار می‌شود ؛ درقیافه‌اش دقیق می‌شود ، آقای باکت به‌ساعتش نگاه می‌کند. ساعت را درجیب جای میدهد وبا هیجان بسیار به‌سخن ادامه میدهد :

« شخصی که باید توقیف شود الآن درهمین عمارت است ومن میخواهم اورا درحضور جنابعالی‌توقیف کنم. سرلی‌سستر ددلاك بارونت،جنابعالی‌لطفاً فرمایشی نفرمائید وحرکتی هم نکنید. ناراحتی و سروصدائی درکار نخواهد بود . در صورتیکه موافقت بفرمائید غروب باز شرفیاب میشوم وسعی میکنم نظرجنابعالی را در خصوص این حادثهٔ تأسف‌آور خانوادگی و بهترین‌راه‌بی‌سرو صدا نگهداشتن‌آن‌تأمین‌کنم. حالا، بنده ازجنابعالی تقاضا می‌کنم بخاطر این‌عملی که درحضورتان واقع میشود ناراحت نشوید.جریان امررا ازابتدا تا انتها ملاحظه خواهید فرمود . »

زنگ را می‌زند وبسوی در می‌رود وچندکلمه‌ای درگوش «مرکوری» می‌گوید ؛ در را مجدداً می‌بندد و درپشت‌آن می‌ایستد و دستها را برروی سینه درهم می‌افکند . یکی دو دقیقه بعد درباز میشود و خانمی فرانسوی بدرون می‌آید : مادموازل ارتانس .

بمحض اینکه داخل می‌شود آقای باکت دررا می‌بندد و پشتش‌را به‌آن تکیه می‌دهد. مادموازل بشنیدن صدای دربرمیگردد وبناگاه برای نخستین‌بارسرلی‌سستر راکه درصندلی خود نشسته است مشاهده می‌کند .

زیرلب ، تندتند می‌گوید :

« خیلی معذرت میخواهم ، گفتندکسی اینجا نیست .»

هنگامی‌که بسوی در بازمی‌گردد باآقای باکت سینه بسینه میشود ، رعشه و تشنجی ناگهانی درچهره‌اش میدود وبشدت رنگ می‌بازد .

آقای باکت درحالیکه با سر به مادموازل اشاره می‌کند خطاب به‌سرلی‌سستر اظهار می‌دارد :

« سرلی‌سستر ددلاك بارونت ، ایشان مستأجر بنده هستند ــ بله ، الآن چند هفته است که همین خانم خارجی مستأجر بنده هستند .»

مادموازل به‌لحنی تمسخرآمیز می‌گوید :

« فرشتهٔ من ، این مسأله برای سرلی‌سسترچه اهمیتی دارد ؟ »

آقای باکت درجواب می‌گوید :

« فرشتهٔ من حوصله داشته باشید ، شایدهم داشته باشد . »

اخمی‌که چهرهٔ درهم‌کشیدهٔ مادموازل‌را فراگرفته است اندك‌اندك درلبخندی تحقیر-آمیز می‌گدازد ؛ اورا برانداز می‌کند ومی‌گوید :

« توآدم بسیار مضحکی هستی . مستی ؟»

آقای باکت می‌گوید « نه فرشتهٔ من ، خیلی هم هشیارم .»

ــ من همین حالابازن پتیاره‌ات به‌این خانهٔ لعنتی رسیدم . زنت چنددقیقه پیش‌رفت. پائین بمن میگفت اینجاست ، میام اینجا می‌بینم نیست . »

وسپس ، درحالیکه بازوانش را با آسودگی خاطر بر روی سینه درهم افکنده است و عضلات گونه‌اش زق زق می‌کند می‌پرسد :

«خوب ، منظورت از این لوده بازیها چیه ـ بگو دیگه ؟»

آقای باکت درجواب چیزی نمی‌گوید وبه‌اشارهٔ انگشت اکتفا می‌کند .

مادموازل ، خنده‌کنان وضمن اینکه‌کلمات را با حرکت سرتأکید می‌دهد می‌گوید :

« واقعاً که احمق بیچاره‌ای هستی ! » پا را برزمین می‌کوبد و بلحنی تهدیدآمیز می‌افزاید «خوك گنده ، بروکنار ، بذار برم !»

آقای باکت به‌لحنی آرام واستوار می‌گوید :

«مادموازل ، لطفاً بفرمائید روی آن‌کاناپه بنشینید .»

مادموازل بهمراه اشارات متعددی که باسرمیکند میگوید :

« نمیشینم .»

آقای باکت ، بی‌آنکه تغییری در نحوهٔ رفتار ولحن گفتارش پدید آمده باشد تکرار می‌کند :

« فعلا بفرمائید روی آن‌کاناپه بنشینید .»

ـ برای چه ؟

ـ برای اینکه باتهام قتل توقیف هستید ـ و خودتان میدانید کدام قتل . من مایلم ، درصورت امکان ، نسبت به‌شما بعنوان یك خانم ویك خارجی با منتهای ادب رفتار کنم . در صورتیکه ممکن نباشد ناگزیر ازخشونت خواهم بود و ازمن خشن‌ترهم درعمارت هستند . شکل رفتار من بستگی به‌نحوهٔ رفتار شما خواهد داشت . بنابر این ، بعنوان یك دوست بشما توصیه می‌کنم تا دیرنشده‌است تشریف ببرید و روی آن‌کاناپه بنشینید .»

مادموازل تقاضا را اجابت میکندو درحالیکه عضلات گونه‌اش همچنان زق‌زق میکنند به‌لحنی مؤکد می‌گوید:

«شیطان لعین !»

آقای باکت به‌لحنی موافقت‌آمیز اظهار میدارد :

« بسیار بقاعده‌است ، حالا می‌بینید هم راحت هستید وهم‌طوری رفتار کرده‌اید که از یك خانم‌خارجی به‌فهم وشعورشما انتظار میرود. اما یك نکته را هم میخواستم تذکر بدهم: سعی‌کنید زیاد صحبت نکنید ؛کسی ازشما نمی‌خواهد در اینجا چیزی بگوئید ، وبهتراست جلو زبانتان را نگهدارید. خلاصه هرقدرکمتر «پارله[1]» بکنید بهمان اندازه بنفع شمااست ـ متوجه عرایضم هستید ؟»

کیف می‌کندکه چنین اصطلاحی را بکار برده‌است .

مادموازل باآن دهانی که به‌دهان ببرشبیه است وچشمانی که‌شرارهٔ غضب برآقای باکت میبارند با قیافهٔ خشك ، راست برکاناپه نشسته و مشتها را ـ و اگر بکار بردن یك چنین

1- Parler

درلغت فرانسه بمعنی حرف‌زدن وصحبت‌کردن است .

اصطلاحی جایز باشد حتی پاها را نیز گره کرده است . زیر لب می گوید :

«شیطان لعین !»

ازاین لحظه ببعدانگشت سبابه آنی ازحرکت بازنمی‌ایستد؛ آقای باکت اظهارمیدارد:

« سرلی‌سستر ددلاك بارونت ، همین خانم که مستأجر بنده هستند درآنزمانی که عرض کردم خدمتکارحضرت علیه‌بودند، وعلاوه برآنکه به‌علت اخراج ازخدمت کینهٔ عجیبی نسبت به‌حضرت علیه نشان میدادند ...»

مادموازل فریاد برمیآورد :

« دروغه ! منو اخراج نکردند ، من خودم نموندم !»

آقای باکت به‌لحنی مؤثر اما تقریباً التماس‌آمیز در جواب می‌گوید :

« حالا توصیه‌ای راکه کردم قبول نمی‌کنید ؟ من که از این بی احتیاطی شما تعجب می‌کنم . شما چیزهائی خواهیدگفت که علیه خودتان مورد استفاده قرارخواهد گرفت . وبا وضعی که من می‌بینم همین‌کار را هم خواهید کرد . شما به مطالبی که من میگویم کار نداشته باشید، اگرایرادی داریدموقعی که درمحکمه عنوان کردم بگوئید. روی سخنم باشما نیست.»

مادموازل ازکوره درمیرود ومی گوید:

« آره ، اخراج شدم ! اونم کی اخراجم کرد ، حضرت علیه ! آره جون خودت ، بااون حضرت علیهٔ قشنگت !آره جون خودت ،که بیام پیش‌اون زنیکهٔ رسوا بمونم وخودمو بی‌آبروکنم !»

آقای باکت زبان به‌ملامتش می گشاید ومی گوید :

« من جداً از شما تعجب می‌کنم ! من فکر میکردم فرانسویها مردمان مؤدب و باتربیتی هستند، یعنی واقعاً اینطور فکر می کردم. وجداً تعجب می‌کنم وقتی می‌بینم خانمی درحضور سرلی‌سستر ددلاك اینطور صحبت می‌کند !»

مادموازل فریاد برمیآورد :

« بیچاره فریب خورده‌ای بیش نیست ! من روی خونه‌اش ، روی اسمش ، روی حماقتش تف می‌اندازم !» فرش اطاق به‌نمایندگی ازجانب آنها تعارف را می‌پذیرد: «آره تونمیری ، شخصیت بزرگی است ! اونهم چه‌جور ـ عالیمقام ! اوه خدا ، مردم ازخوشی!»

آقای باکت در دنبالهٔ سخن خود می گوید :

«سرلی‌سستر ددلاك بارونت ، بهرحال این خانم خارجی نامتعادل پیش خود فکرکرد که رفتنش به آپارتمان آقای تالکینگ هورن ، درآن جریانی که عرض‌کردم ، ایجاد حقی برای اوکرده است ـ هرچند این راهم عرض کنم که در ازاء وقتی که تلف کرده و زحمتی که کشیده بود پاداش خوبی گرفت . »

مادموازل فریاد برمی‌آورد :

« دروغه ! من پولشو نخواستم، پسش دادم .»

آقای باکت بطورمعترضه اظهارمیدارد (اگه «پارله» بکنید ، بعدش هرچه دیدید از چشم خودتون دیدید ها !) .

«باری، سرلی سستر ددلاك بارونت ، در این باره که آیا با قصد ونیت خاصی آمد و مستأجر من شد تا به‌این وسیله ذهنم راکورکند چیزی عرض نمی‌کنم . اما بهرحال درآن اوقاتی که مدام دور وبرخانهٔ آقای تالکینگ هورن پرسه میزد وپی بهانه می‌گشت‌که قشقرغی براه بیندازد و زندگی را بر لوازم‌التحریر فروش بیچاره‌ای حرام‌کرده بود در خانهٔ من زندگی می‌کرد.»

مادموازل فریاد برمیاورد :

« دروغه ! همهٔ اینهائی‌که میگی دروغه !»

ـ بهرحال ، سرلی‌سستر ددلاك بارونت ، قتل واقع شد و جنابعالی از شرایط و اوضاعی‌که تحت آن واقع شد بخوبی استحضار دارید . حالا من از جنابعالی استدعا میکنم یکی دو دقیقه با دقت به‌عرایضی‌که میکنم توجه بفرمائید . قتل‌که واقع شدپی من فرستادند وتحقیق درآن باره را بمن محول‌کردند . بنده محل وقوع واقعه وجسدونوشته‌ها وخلاصه همه‌چیز را معاینه کردم . بنابر اطلاعاتی که از منشی دارالوکاله دریافت داشتم جورج را توقیف‌کردم ، چون در شب وقوع قتل و مقارن همان زمانی‌که قتل واقع شده بود او را در اطراف خانهٔ مرحوم دیده بودندودرضمن شنیده بودندکه قبل ازآن هم درچندموردحرفشان با مرحوم بالاگرفته وحتی اورا تهدید کرده است . سرلی سستردلاك بارونت ، حالا اگر جنابعالی ازبنده سؤال بفرمائید : آیا از همان ابتدای‌کار معتقد بودی‌که جورج قاتل است یا نه بنده صراحتاً عرض‌میکنم خیر . اما با وجود این ، احتمال و امکان اینکه دست بیك همچو عملی زده باشدوجود داشت . بعلاوه قرائن وامارت به‌آن اندازه علیه او موجود بود که ناگزیر باشم توقیفش‌کنم . حالا لطفاً توجه بفرمائید !

هنگامی‌که‌آقای باکت، باقدری هیجان به‌جلوخم میشودوبمنظورافتتاح بحث،انگشت سبابه را درهوا به‌حرکت درمیآوردمادموازل ارتانس نگاه چشمان سیاهش را براو میدوزد ولبان خشك وبهم‌کشیده‌اش را سخت بهم میفشرد . آقای باکت به‌سخن ادامه میدهد :

«سرلی‌سستردلاك‌بارونت ، شب همانروزبخانه رفتم و دیدم‌که این خانم بازنم ،یعنی خانم باکت ، نشسته‌اند وشام میخورند . این را هم عرض‌کنم‌که ازهمان ابتدائی که بعنوان مستأجر به‌خانهٔ ماآمد نسبت به‌خانم باکت بشدت ابراز علاقه می‌کرد ولی‌آنشب شورش را درآورد ، وهمینطورابراز تأسف بخاطرمرحوم تالکینگ‌هورن را ازحدگذراند . به‌خداوند لایزال‌قسم‌که همانطورکه پشت میز ، روبرویش، نشسته بودم وکاردی راکه بدست داشت نگاه میکردم به‌دلم برات شدکه این قتل‌کار او است !»

صدائی متعاقب مقداری‌کوشش وتقلا ازلای دندانهای بهم فشردهٔ مادموازل می‌گذرد وکلمات زیررا ادا می‌کند :

«شیطان لعین !»

آقای باکت در دنبالهٔ سخن میگوید :

« واما درشب وقوع قتل‌کجا بود ؟ در تئاتر بود ، و واقعاً هم بود، وبنابرتحقیقاتی که بعمل‌آوردم هم قبل از وقوع حادثه وهم بعد ازآن درتئاتربود. میدانستم‌که باآدم ناقلا

وناحقی سروکار دارم واثبات موضوع مشکل خواهد بود . آمدم وتله‌ای برایش کار گذاشتم، واین کاری بود که تا به آنوقت نکرده بودم . نقشهٔ کار را سرشام و همانطورکه با او صحبت میکردم درفکرم ریختم. وقتی برای خواب به‌طبقهٔ بالارفتیم، چون‌خانه کوچك بود و گوش این خانم هم‌تیز لذا اول ملافه را دردهن خانم باکت چپاندم تامبادا بی‌هوا ابرازتعجب کند وکار را خراب کند . بعد ، حال وقضیه را از اول تا آخر برایش تعریف کردم ... عزیزم دفعهٔ دیگه باین خیالها نیفتی‌ها ، والا قوزك‌های پاتو بهم می‌بندم .»

پس ازاینکه رشتهٔ سخن رابدینسان قطع کرد در چشم بهمزدنی بروی فرود می‌آیدو دست سنگینش را برشانه‌اش قرارمیدهد .

مادموازل می‌گوید « چه دردته ، مرد ؟»

آقای باکت درجواب ، و درحالیکه با انگشت به‌او اخطار می‌کند ، اظهار میدارد :

« دیگه باین فکر نیفتی که خودتو ازپنجره پرت کنی. دردم اینه، فهمیدی ؟ حالا بیا بازومو بگیر ! نمیخواد بلندشی ، من میشینم . بفرما ، بازومو بگیر . ناراحت نباش ، من آدمی هستم متأهل ، خودت هم که میدونی ، بازنم هم که آشنا هستی .»

مادموازل ، لحظه‌ای چند به عبث می‌کوشد تا لبان خشکیده‌اش را با حرکت صدائی دردناك نمناك سازد ، وبهرحال بخود فشارمی‌آورد و تقاضا را اجابت میکند .

ـ بسیار بقاعده . سرلی سستردلاك بارونت، اگر وجود خانم باکت نبود، که در بین پنجاه هزار وحتی صدوپنجاه هزار زن نظیرندارد پروندهٔ امر هرگز باین صورتی که هست نمی‌بود . برای اینکه این خانم جوان را غافلگیر کنم از آنوقت ببعد قدم بخانه نگذاشتم ، هرچندآنقدرکه لازم بوده ازطریق نان نانوائی وظرف شیر با خانم باکت ارتباط داشته‌ام . ازهمان ابتدای کاروقتی جریان را با خانم‌باکت‌درمیان میگذاشتم گفتم : عزیزم ، تومیتوانی با بازگوکردن سوء ظن‌هائی که به‌جورج وفلان وبهمان دارم ذهنش را کورکنی ؟ میتوانی لحظه‌ای اورا از نظر دورنداری ؟ قول میدهی که بدون علم واطلاع من عملی انجام ندهدو بی‌آنکه بوئی ازاین ماجرا ببرد مثل یك زندانی درمشتم باشد تا اینکه در صورتیکه واقعاً مجرم باشد رسماً بازداشتش کنم ؟

خانم باکت بهرترتیب ، چون با وجود ملافه‌ای که عرض کردم صحبت کردن برایش دشواربود ، گفت « باکت می‌توانم !» وباکمال افتخار هم ازعهده برآمد .»

مادموازل بطور معترضه می‌گوید :

«دروغه ! دوست من ، همهٔ اینهائی که گفتی دروغه !»

ـ اما سرلی‌سستردلاك بارونت ، حسابهای من تحت چنان شرایط و اوضاعی چگونه از آب درآمد ؟ وقتی پیش خود حساب میکردم که این خانم بی‌پروا ازجهات دیگرشورش را درخواهد آورد اشتباه میکردم ویا حسابم درست بود ؟ حسابم درست بود . خوب، خانم چه میخواست بکند؟ ازاین مطلبی که عرض میکنم ناراحت نشوید ! تمام هم وغمش این بود که گناه این قتل را به‌گردن حضرت علیه بیندازد .»

سرلی‌سستر ازروی صندلی برمیخیزد، سرش گیج میخورد وبرجای خودفرو می‌افتد .

ـ وهمین که می‌شنیدمن مدام اینجا هستم واینجا را پاتوق خود قرارداده‌ام ، که البته تعمداً این کار را می کردم ، دلگرمی بیشتری پیدا می کرد . حالا لطفاً ، اگر جسارت تلقی نمی‌فرمائید آن دفترچهٔ بغلی بنده را بازکنید ونامه‌هائی راکه بعنوان من ارسال داشته‌اند ملاحظه بفرمائید. هریك ازاین نامه‌ها فقط حاوی دوکلمه‌است : لیدی ددلاك. آن‌یکی‌بعنوان جنابعالی‌است که من‌امروزصبح نگذاشتم‌به‌دستتان‌برسد، آن هم حاوی‌سه‌کلمه‌ا ست: لیدی‌ددلاك قاتل . نامه بود که پشت سرهم می‌رسید . واما من هم غافل نبودم ، زیرا خانم باکت در برج دیدبانی مخفی‌خود مدام درفعالیت بود ومی‌دیدکه اینها را چه‌کسی می‌نویسد ، وحتی ظرف نیمساعت آن‌نیم‌ورقهائی راکه‌ازاین‌کاغذهای دو ورقی‌کنده بود وهمچنین‌مرکب وسایر چیزهائی راکه درتحریرنامه‌ها بکار برده بود فراهم کرد . بله، سرلی سستر ددلاك بارونت، خانم باکت حتی دیدکه این نامه‌ها را همین خانم به‌پست می‌اندازد .

اکنون‌که آقای باکت به نتیجه‌گیری از صغری وکبرائی‌که چیده نزدیك شده است دوچیزکاملا مشهود است: اول اینکه مینماید حق مالکیت عجیبی برمادموازل اعمال کرده‌است ودوم اینکه مادموازل ، انگار هوای پیرامونش بسیار رقیق باشد ، به سختی‌نفس می‌کشد تو گوئی شبکه ویا پرده‌ای لحظه به‌لحظه اورا احاطه می‌کند وپیکرش را تنگتر وتنگتر دربر می‌گیرد .

آقای باکت به‌سخن ادامه میدهد ومی‌گوید :

« تردید نیست‌که حضرت‌علیه در لحظات وقوع قتل در محل حادثه بوده‌اند، وتصور می‌کنم این دوست خارجی من نیز که دراینجا تشریف دارند ایشان را از بالای پلکان دیده باشند . حضرت علیه وجورج واین دوست خارجی تقریباً سایه به‌سایهٔ هم بوده‌اند. اما این مسأله دیگر چندان مهم نیست و لذا بنده وارد جزئیات آن نمی‌شوم . عرض بحضور ، کهنه‌ای را که طپانچه با آن پرشده بود پیدا کردم ، تکه‌ای از یکی از پرده های قلمکار «چسنی‌ولد» بود . ممکن است بفرمائیدکه خوب ، این‌که چیز با اهمیتی نیست . بنده هم عرض می‌کنم که بله آنقدرها مهم نیست ، منتها وقتی دوست خارجی من‌که در اینجا حضور دارند تا باین حدخام میشوندکه فکرمی‌کنند موقع مناسب است ومی‌نشینند وبقیهٔ پرده را هم ریزریز می‌کنند وخانم باکت هم تکه هارا سرهم می‌کند وآن تکه‌ای که طپانچه با آن پر شده‌است‌کم میآید آنوقت مسأله اهمیت پیدا می‌کند .»

مادموازل بطور معترضه می‌گوید :

« دروغ ازاین‌شاخدارتر نمی‌شه . خیلی چرندمیفرمائید. بالاخره تموم‌کردی یا باز هم میخوای ازاین مزخرفات سرهم‌کنی ؟ »

آقای باکت‌که خوش دارد همیشه عنوان‌کامل را ذکرکند وهرگاه‌که قسمتی ازآنرا فراموش میکند ناراحت میشود در ادامهٔ سخن می‌گوید :

« سرلی سستر ددلاك بارونت ، نکتهٔ آخری‌که میخواهم عرض کنم ضرورت صبر و بردباری ونیز اجتناب ازهرگونه عجله وشتابی‌را درکار وحرفهٔ ما بخوبی نشان میدهد. بنده همین خانم‌را دیروز بی‌آنکه خودش خبرداشته باشد درجریان تشییع جنازه زیرنظرگرفتم‌ـ

بدیهی است قبلا بازنم قرار گذاشته بودیم که اورا حتماً با خودش بیاورد و درمراسم شرکت دهد. البته همانوقت هم برای اثبات جرم مدارك وشواهد کافی دراختیارداشتم. باوربفرمائید، چهره‌اش حالتی داشت واحساسم علیه کینه‌ای که نسبت به حضرت علیه نشان میداد آنچنان طغیان کرد وحس انتقام طوری وجودم را درپنجه گرفت که اگر آدم تازه کاری بودم تردید نبود اورا درهمان آن وهمان مکان توقیف می‌کردم. همینطوردیشب، موقعی که حضرت‌علیه را دیدم که اینهمه موردستایش خاص وعام هستند وحتی میتوانم‌عرض کنم که آدم میتوانست‌بگوید به«ونوس» شباهت داشتند که ازاقیانوس برخاسته باشد- قبول بفرمائید فکراینکه یك همچو کسی را متهم به‌قتلی بکنند که روحش ازآن خبرندارد طوری منقلبم کرد که چیزی نمانده بود کاررا درهمان آن یکسره کنم. منتها یك‌چیزراکم داشتم. بله، سرلی‌سستر ددلاك‌بارونت، اسلحه را دراختیارنداشتم. همین شخصی که اینجا حضور دارند وقتی مشایعین جنازه متفرق شدند به‌خانم باکت پیشنهادکرد که با کالسکه بروند و گردشی در خارج شهر بکنند و در قهوه خانهٔ آبرومندی فنجانی چای بخورند. باری، نزدیکیهای این قهوه‌خانه‌ای که خانم پیشنهادکرده بود استخری است، وقتی چای را آوردند به بهانهٔ این‌که دستمالش در اطاق خواب جا مانده است بلند شد و رفت و مدت نسبةً زیادی طول داد و وقتی هم‌که برگشت نفس نفس میزد. همین‌که به خانه برگشتند خانم باکت شرح ماوقع را به انضمام نظرات و سوءظن‌هائی که دراین باره داشت بمن‌گزارش کرد. همان شب رفتم و در پرتو مهتاب و در حضور دونفر ازکارمندان اداره دادم استخر را تخلیه‌کردند وطپانچه راکه هنوز شش ساعت ازگم وگورکردنش نمی‌گذشت بیرون کشیدم. حالا عزیزم بازویم را محکمتر بگیر، نترس نمیذارم ناراحت بشی.»

وتا مادموازل بخود بجنبد دستبدی به‌دستش میزند و اضافه می‌کند:

«این یکی... بسیار حوب، این هم یکی دیگه... گفتنی‌ها گفته شده و من دیگه عرضی ندارم.»

ازجای برمیخیزد، مادموازل نیز با او بپا می‌خیزد، همچنانکه چشمان سیاهش را تنگ‌کرده در قیافه‌اش خیره میشود و می‌پرسد:

«نگفتی، اون زن درغگوی پتیاره‌ت حالاکجاست؟»

آقای باکت درجواب می‌گوید:

«جلوتررفته شهربانی. ناراحت نباش عزیزم، اونجا می‌بینیش، کارش داشتی؟»

مادموازل، درحالیکه مانند ماده ببر نفس نفس میزند، می‌گوید:

«میخوام ببوسمش!»

- حتماً گازش میگرفتی، نه؟

- گازش میگرفتم! جرش میدادم!

آقای باکت با منتهای خونسردی می‌گوید:

«زنده باشی عزیزم. جنس شما وقتی با هم اختلاف پیدا می‌کنید ماشالله اینقدر

کینه‌ای هستید که‌هر کاری که بگید میکنید ، من یکی هیچ تعجب نمیکنم . تا این اندازه‌که با من‌بد نیستی ، نه ؟ »

ـ نه ، هرچند توهم ازاون شیطانهای نابکاری .

آقای باکت تعجب‌کنان می گوید :

« شیطان وفرشته بنوبه ،آره ؟ اما باید بدونید که فعلادرحال انجام وظیفه‌ام . اجازه بدید شالتونو درست کنم . من قبل از این هم خدمت خانمها را زیادکرده‌ام . کلاهتون‌که درسته، ها؟ درشکه هم‌که دم در حاضره .»

مادموازل نگاه خشماگینی به‌آینه می‌افکند و پروبالی صاف می‌کند وانصاف بایدداد که فوق‌العاده بانومنش می‌نماید .

همراه با حرکات واشارات متعدد با سر ، اظهار میدارد :

« خوب فرشتهٔ من ، حالاگوش‌کن ببین چی میگم . شماکه آدم چیزفهم و باشعوری هستی ، ولی آیا میتونی یارو را دوباره زنده‌اش‌کنی ؟»

آقای باکت می‌گوید « نه ، البته‌که نمیتونم .»

ـ البته که نمی‌تونی . ولی باز هم‌گوش‌کن ببین چی میگم . توکه آدم چیز فهم و باشعوری هستی میتونی آبروئی برای این حضرت علیه‌ای‌که میگی دست و پاکنی ؟

آقای باکت می‌گوید « اینقدرکینه‌توز و بدخواه نباش !»

مادموازل، ضمن‌اینکه با سربه‌سرلی‌سستر اشاره می‌کند به‌لحنی فوق‌العاده تحقیرآمیز اضافه می‌کند :

« ویاکاری‌کنی‌که مردم این بابا را آدم محترم و آبرومندی بدونند ؟ هوم، نگاش کن ! طفل بدبخت ! بیچاره !»

آقای باکت می‌گوید :

«نه دیگه ـ این نشد . این دیگه حتی ازاون«پارله»های دیگه هم بدتربود . بفرما، بفرما بریم !»

ـ بامن هرکاری میتونی بکنی، ولی‌این‌کارهائی‌که‌گفتم دیگه ازقدرت توساخته نیست. بالاتر ازمرگ چیزی نیست ، آنهم برای من مهم نیست . بفرما فرشتهٔ من ، بفرما بریم . خداحافظ پیرمردخرف . دلم برات میسوزه ، آدم بیچاره‌ای هستی !

با این کلمات ، دندانها را محکم برهم میفشارد ، توگوئی دهانش بوسیلهٔ فنر بسته میشود . تشریح اینکه آقای باکت با چه حقه و دوز وکلکی او را از اطاق بیرون می‌برد ممکن نیست، اما بهرحال این امر خطیر را بشیوهٔ خاص خود به‌انجام میرساند. بسان‌پاره‌ـ ابری دربرش میگیرد و انگار خود «ژوپیتر» ومادموازل هدف عشق ودلدادگیش باشد سبك وی را به‌بیرون هدایت می‌کند .

سرلی‌سستر که تنهامانده‌است همچنان با همان وضع برجای خویش می‌ماند،توگوئی هنوزگوش فرا میدهد . مدتی میگذرد ، سرانجام به پیرامون می‌نگرد و چون کسی را در جوار خویش نمی‌یابد لرزلرزان بپامی‌خیزد ، صندلی را به‌عقب میراند و درحالیکه باتکیه

بهمیز خویشتن را ازافتادن بازداشته است چند قدمی راه میرود ، سپس مکث میکند وهمراه با مقادیری از اصوات نامفهومی که از لبانش می‌گذرند سر برمیدارد ، مینماید بر چیزی چشم دوخته است .

خدا میداند چه‌چیزهائی‌را می‌بیند: بیشه‌های سرسبز وخرم چسنی‌ولد را، خانهٔاربابی وتصاویر نیاکانش را ، بیگانگانی راکه از آنها هتك حرمت کرده‌اند ، صاحبمنصبان پلیسی راکه به دلیری اثاث گرانقدر موروثی را دستمالی کرده‌اند ، هزاران انگشتی را که به‌او اشاره میکنند واورا به‌مردم نشان میدهند، هزاران چهره‌ای‌راکه لبخند ریشخندآمیزبرویش میزنند . اما اگر در این گیجی و آشفتگی چنین اشباحی از برابرش می‌گذرند و ناپدید میشوندشبح دیگری هم هست‌که حتی دراین احوال نیزمیتواندنامش‌رابا چیزی شبیه بوضوح برزبان راندوموهای سپیدی راکه می‌کندو دستهائی راکه با پریشانی پیش‌آورده است فقط وفقط متوجه او سازد .

آری، این لیدی‌ددلاك است‌که سالیان دراز رشتهٔ بزرگ ریشهٔ بزرگی وحشمت وجاه او بوده است وسرلی‌سستر درجوار ومصاحبت او هرگزاحساس خودبینی نکرده وهمیشه بدو عشق ورزیده و وی را ستوده وعزتش داده ومورد احترام همگانش ساخته است .

آری ، این او است‌که درقلب تمام تشریفات ومقررات خشك زندگی اشرافی کانون گرم عشق ومحبتی بوده‌است که‌اکنون درزیرضربات این احساس تند وتلخ درشرف خردشدن است . اورا جدا ازخویش نظاره میکند وتحمل این را ندارد تا براوکه ازجایگاه رفیعی‌که بدان زیبائی بسیار می‌بخشید بزیرآمده است بنگرد وحتی در لحظه‌ای‌که بزمین در می‌غلتد بی‌خبراز درد و رنج خویش وباوجود اصوات نامفهومی‌که سد راهند هنوز می‌تواند نامش را باچیزی شبیه به‌وضوح وبه‌لحنی‌که شائبهٔ دلسوزی وغمخواری‌آن بیش ازملامت است برزبان جاری سازد .

فصل پنجاه و پنجم

فرار

باکت مفتش هنوز ضربهٔ بزرگی راکه ذکر آن گذشت وارد نیاورده است . در همان هنگامی که اوهنوز خواب است وبرای روز عمل قواتهیه می‌بیندکالسکه‌ای دواسبه از «لینکان شایر» خارج میشود و راههای یخ بسته را زیرپا می‌نهد وبجانب لندن پیش می‌آید .

بناست راه‌آهن قریباً ازسرتاسراین دیاربگذرد ، لکوموتیوها وقطارها غرش‌کنان‌وبا نوری خیره کننده همانند شهاب دل شب را بشکافند وماه را پریده رنگ‌تر سازند . اما این چیزهاهرچند رویهمرفته غیرمنتظره هم‌نیستند فعلادراین حوالی و حدودچیزهائی موهومند. تهیاتی درجریان است ؛ کار مساحی بپایان رسیده و اراضی میخ‌کوبی شده وساختمان پل‌ها آغاز شده‌است و پایه‌هائی که هنوز بهم اتصال نیافته‌اند از فراز راهها و دره‌ها همانند زوج‌های ساروجی وآجریی که موانعی درراه وصالشان قرارگرفته باشد باقیافه‌های غمزده درهم می‌نگرند؛ خاکریزهائی بالاآمده وبه‌همان حال بخودگذاشته شده‌اند، شبیه به پرتگاههائی که مشتی گاری وچرخ دستی برآن درشرف سقوط به‌دره باشند ؛ سه‌پایه‌هائی‌که با تیرهای بلندساخته شده‌اندبررأس تپه‌ها جلب‌نظرمی‌کنند ، شایع است تونل‌هائی درآنجا حفرخواهد شد . همه چیز درهم وآشفته می‌نماید، توگوئی آنها را درمنتهای نا امیدی بخودگذاشته و رفته‌اند. باری، براین‌راههای یخ‌زده و در دل شب، کالسکهٔ دواسبه بی‌آنکه پروای این‌چیزها را داشته باشد به‌راه خود ادامه میدهد .

خانم رانسول ، خانه‌دار چسنی ولد در درون‌کالسکه نشسته و خانم باگنت با روپوش خاکستری رنگ وچترش درکنارش جای‌گرفته است . آباجی ترجیح میداد درصندلی‌کنار سورچی‌بنشیند زیرا در معرض باد است و با طریق عادی ومعمولی مسافرت‌های وی بیشتر سازگار است منتها خانم رانسول‌آنقدر بفکر اواست که حتی‌اجازه نمی‌دهد چنین‌پیشنهادی را مطرح کند . پیرزن بهیچ روی از وی دل بر نمی‌کند ، با همان متانت و وقار خاص‌خود

نشسته و دستش را دردست خودگرفته‌است وبی‌اعتنا به‌زبری و زمختی‌آن هرچند گاه‌یکبار آنرا به‌لبانش نزدیك می‌کند ومیگوید :

« جان شیرینم ، شما خودتون مادرهستید ، ومادر جورجم را پیداکرده‌اید . »

خانم باگنت در جواب می‌گوید « میدونی ، خانم ، جورج همیشه روش بمن بازه ، یه‌روزوقتی توخونهٔ ما به«وولیچم» گفت: پسرم، وقتی براخودت مردی‌شدی بهترین‌خاطره‌ای که میتونی داشته باشی اینه‌که چینی توپیشونی مادرت نینداخته باشی و موئی ازسرشو سفید نکرده باشی» همون وقت از لحن صحبت وطرز رفتارش یقینم شدکه جریانی مادرشو بیادش آورده . یادم میاد اغلب بمن میگفت درگذشته باهاش خوب نبوده .»

خانم رانسول می‌گوید « ای‌وای عزیزم ، خدا نکنه ، همیشه با من خوب بوده ! » وگریه سرمی‌دهد و اضافه می‌کند :

« خداوند حفظش کنه ، جورج من همیشه خاطرمو میخواست و همیشه بهم مهربانی میکرد ! اما میدونیدیه‌کمی «غد»بود و رفت و سربازشد ومیدونم منتظر شد صاحبمنصب بشه وبعد بما خبر بده و وقتی صاحبمنصب نشد خودشو پائین‌تر ازما دید و نخواست‌مایهٔ خفت ما بشه . برای اینکه جورج من ازهمون بچگی هم دل یك شیر راداشت!»

دستهای پیرزن بهنگامی‌که بیاد میآوردکه چه جوان رعنا وخوش‌قیافه و خوش اخلاق وباهوشی بود وچگونه در «چسنی‌ولد» همه به‌او علاقمند بودند وچگونه سرلی‌سستر در ایام جوانی خود با او مأنوس بودوحتی سگهای چسنی‌ولد هم دوستش داشتند وحتی‌کسانی‌که دل خوشی ازاو نداشتند بهنگامی‌که ازچسنی‌ولد رفت دعای خیر در حقش کردند لرزیدن آغاز می‌کنندوکمافی‌السابق درپیرامون پیکرش‌آواره می‌شوند... وحالا بعدازاین‌همه مدت اورا درزندان ببیند!کلیج گشاد بالا می‌آید وپیکر راست و کشیدهٔ بانوی قدیمی مسلك در زیربار وفشار پریشانی واندوه تا میشود .

خانم باگنت خانه دار پیر را بخود می‌گذارد تا مرارتهای دل را بیرون بریزد ، هرچند خود اونیز گه گاه پشت دستش را به چشمانش می‌کشد . مدتی که میگذرد با همان لحن شاد و صمیمی خودآغاز به‌سخن می‌کند :

«بله ، همینطوروقتی‌که رفتم برای چای صداش‌کنم بیادتو(چون گفته بود میرم بیرون پیپمو می‌کشم) گفتم :

جورج ، چیه ؛ این بعد ازظهری چرا اینقدر ناراحتی؟ من همه نوعشو دیده بودم، من ترا بارها ، گاه وبیگاه، در وطن و دور از وطن دیده‌ام ، ولی هیچوقت ندیدم اینطور پریشون وپشیمون باشی .

جورج، سری تکون‌داد وگفت: خانم‌باگنت، راستش اینی که‌این‌بعدازظهرمنواینطور می‌بینی برای اینه‌که هم پریشونم وهم پشیمون . امابهرحال دراین سالهای‌آزگارچیزهائی رشته‌ام وحالا بعد ازاین همه مدت بهتره رشته‌هامو پنبه نکنم. اگه روزی پس ازاینکه مردم به‌بهشت برم بخاطراین نیست‌که برای مادربیوه‌ام پسرخوب ووظیفه‌شناسی‌بوده‌ام ــ وهمین.

ولی خانم ، وقتی جورج بمن میگه بهتره رشته‌هاشو پنبه نکنه منهم فکرهائی پیش

خودم می‌کنم و ازشما چه پنهون قبل ازاون هم اغلب یه همچوفکرهائی باخودم می‌کردم ، وبالاخره بازبون خوش ازش درآوردم که برای چی پکربوده . جورج گفتش که‌آره همون‌روز بعد ازظهر در یه دارالوکاله‌ای تصادفاً خانم خوش قیافه‌ای رادیده که اورا بیادمادرش انداخته و بعد اونقدر ازاین خانم گفت و گفت که دیگه خودشوفراموش کرد ؛ قیافه‌ای راکه این خانم سالها پیش داشته مو بموبرام تعریف کرد . هیچی‌نگفتم تا حرفهاشو زد ، بعدش گفتم :

ولی جورج نگفتی این خانم‌کی بود .

جورج گفت :

خانم رانسول بودکه الآن درحدودنیم قرن هست‌که تو خاندان ددلاك ، توچسنی‌ولد لینکلن شایر، خونه‌داره.

اینم بگم که جورج قبلا چندین بار بمن گفته بود که لینکلن شایریه . بهرحال ، سرتونو دردنیارم ، اونشب به‌شوهرم گفتم :

«لیگنم من حاضرم سرچهل وپنج پوند شرط ببندم‌که همون‌خانمی‌که میگه مادرشه!»

و دراین چهارساعت اخیرلااقل این بیستمین باراست‌که خانم باگنت این جریان را نقل می‌کند ؛ و آنرا بلند بلند بازگو می‌کند تا صدایش از خلال تلغ تلوغ چرخها بگوش خانه‌دار پیر برسد .

خانم رانسول می‌گوید « جان شیرینم ، امیدوارم به‌کرم خداکه ایشاله عاقبت بخیر باشی ، یك دنیا ازشما ممنونم !»

خانم باگنت با همان لحن صمیمی وبی‌پیرایهٔ خود می‌گوید:

« اوای ، خانم ، چه حرفها ! من‌که‌کاری نکرده‌ام ! خداوند خودتونو عاقبت بخیر کنه که اینهمه خوبین . ولی خانم باز هم یادتون نره اگه دیدید جورج همون پسرشماست بهترین‌کاری‌که باید بکنید اینه‌که بخاطرخودتون هم‌که شده وادارش‌کنیدکه همه‌جورکمك قبول‌کنه‌تا بلکه ازاین‌مخمصه دربیاد وازاین اتهامی‌که روحش ازاون خبرنداره تبرئه بشه. خانم ،کافی نیست‌که حق و حقیقت بطرفش باشه ، قانون وکلای عدلیه باید باهاش باشند .» پیدا است‌که آباجی متقاعد شده‌است‌که دستگاه اخیرالذکر سازمان علیحده‌ای است و مدتها است شراکتش را برای همیشه وبطورقطع با حق وحقیقت بهم زده‌است .

خانم رانسول اظهار میدارد :

« عزیزدلم ، هر وسیله‌ای راکه بشه فراهم کرد براش فراهم می‌کنم . دار وندارمو با کمال میل میدم و این وسیله را براش فراهم می‌کنم . سرلی سسترهم منتهای مساعدت را میکنه ـ نه اون، همهٔ اعضای‌خانواده هرکاری‌که ازدستشون بربیاد دریغ نمی‌کنند. بعلاوه، عزیزم ، من خودم . . . خودم هم چیزهائی میدونم و بنام مادری‌که پس از سالها دوری و ناراحتی بچه‌شو تو زندان پیداکرده دست بدامنشون میشم .»

نحوهٔ رفتار این خانه‌دار و کلمات بریده‌ای‌که برزبان میراند و دستهائی‌که با حالت

عصبی بهم میساید خانم باگنت را سخت تحت تأثیر قرار میدهد وشاید چنانچه این رفتار و گفتار را بدل واپسی که از برای وضع پسرشی دارد اسناد نمیدادبسیار مایهٔ تعجبش می‌بود . بااین حال تعجب می‌کند ازاینکه می‌بیند انگار ازخود بیخودشده باشد مدام زیرلب تکرار می‌کند «اوه حضرت علیه ... حضرت علیه !»

شب سردویخ زده بسرمی‌آید و سپیده میدمد وکالسکهٔ دواسبه‌همانند روح کالسکه‌ای در گذشته‌ازمیان مه بامدادی لق لق خوران به پیش می‌آید، امااین‌روح همراهان بسیاردارد: شبح درختان و پرچین‌هائی که متدرجاً ناپدید می‌شوند و جای خویش را به واقعیات روز می‌دهند. باری، به‌لندن میرسندوپیاده می‌شوند.خانم خانه‌دارآشفته وسراسیمه وخانم باگنت تروتازه وآسوده ـ یعنی اگر منزل بعدی هم بی آنکه وسیله‌ای عوض میکرد دماغهٔ امید نیك ویا جزیرهٔ آسانسیون و یاهنگ‌کنگ ویا هر پایگاه نظامی دیگری بود بازهمین وضع را میداشت .

اما مقارن هنگامی‌که عازم زندان می‌شوند پیرزن بهرحال برهیجانات خود تسلط یافته وآرامش ومتانتی راکه ازضمایم معمولی پیرهن قفائی رنگ او است بازیافته است . اکنون به یك پارچهٔ چینی قدیمی ظریف و زیبا شباهت دارد ، هرچند قلبش بشدت میزند و یاداین پسرخودرأی ولجوج امروز بیش ازتمام سالهای گذشته کلیجش را چروك انداخته است .

موقعی که به اطاق زندانی میرسند می‌بینندکه در باز است و زندانبان تازه میخواهد ازاطاق خارج شود . آباجی به‌سرعت با ایما و اشاره به‌او التماس میکند و از او میخواهد که چیزی نگوید ؛ زندانبان با اشارهٔ سر اعلام موافقت می‌کند واجازه میدهد داخل شوند، و در را به‌رویشان می‌بندد .

لذاجورج که پشت میز نشسته است وچیزمی‌نویسدبه‌تصوراینکه تنها است سربرنمیدارد وهمچنان غرق درافکارخویش برجای میماند. خانه‌دارپیرایستاده است واورا تماشا می‌کند؛ دستهائی که دراطراف پیکرش به سرگردانی گرائیده‌اندبرای تأیید نظرخانم باگنت کفایت میکنند. آری، حتی اگر مادر وپسر را باهم میدیدوبا این مختصراطلاعاتی که دارد درکم وکیف نسبت‌شان تردید میکرد همین سرگردانی و لرزش دستها رفع هرگونه شك‌وشبهه‌ای را مینمود .

نه‌خش خش پیرهنی، نه حرکتی ونه‌حرفی ـ پیرزن همچنان ایستاده وبی‌خبرازخود، اوراکه مشغول نوشتن است نگاه میکند وتنها لرزش دستها است که هیجان درونش را منعکس میسازد ، اما همین لرزش‌ها هیجانات درون را به شیوه‌ای بس گویا ابراز میدارند و خانم باگنت‌این هیجانات را می‌فهمد : گویای حقشناسی وشادی و رنج وامیدند ، از عشق وعلاقهٔ جاودانی استواری سخن میدارندکه از روزگار نوجوانی این مرد تنومند تاکنون باعوضی نوازش ندیده‌است وبا آنچنان زبان‌گیرا وگویایی افادهٔ مقصود می‌کنند که اشك بی‌اختیار ازچشمان خانم‌باگنت می‌جوشد وبرق زنان برگونه‌های آفتاب سوخته‌اش فرومی‌لغزد .

«جورج رانسول ، پسرم ، برگرد نگاهم‌کن !»

سوارازجای می‌پرد ودست درگردن مادر می‌اندازد ودر پایش به‌خاك می‌افتد. خواه

دراوج ندامتی دیرگاه ویا به‌تلقین افکار وخاطراتی‌که بادیدن مادر به‌ذهنش دعوت میشوند کف هردودستش را بشیوهٔ کودکانی‌که دعا می‌خوانندبرهم قرار میدهدو دستها را بسوی‌مادر بالا میآورد وسر را خم میکند و به‌گریه در می‌آید .

ـ جورج ، پسرم ، عزیزدلم ، این سالهای سال ، این سالهای رنجبار کجا بودی ؟ ماشالله برای خودت مردی شدی، ماشالله مرد رعناو گردن‌کلفتی شدی ـ درست بهمان قیافه‌ای که پیش خود فکرمیکردم .

مدتی به سؤال و جواب می‌گذرد ؛ سؤال و جواب اغلب بی ربطند ؛ وطی تمام این مدت، آباجی بازوئی را بردیوار قرارداده وگونه‌اش را برآن تکیه داده‌است واشك میریزد وبا دامن روپوش خاکستریش چشمانش را پاك می‌کند.

بتدریج که‌آرامش بیشتری می‌یابند سوار خطاب به‌مادرش اظهارمیدارد :

« مادر ، اول از هرچیزآزادم‌کن ، چون میدانم باین بخشایش احتیاج دارم .»

چه تقاضائی ! مادراورا ازدل وجان می‌بخشد؛ همیشه‌اورا بخشیده‌است، وبه‌او میگوید که چگونه حتی دروصیتنامه‌اش نوشته است‌که جورج پسرمحبوبش بوده وهرگزخاطرهٔ بدی را با یاد او مربوط نکرده‌است وحتی اگر سعادت این دیدارهم دست نمیداد و در فراق او دیده ازجهان فرومی‌بست باز درواپسین دم حیات ، اگرهوشش بجا بود ، اورا می‌بخشید و دعای خیر درحقش می‌نمود .

ـ مادر ، من نسبت به شما بچهٔ وظیفه نشناسی بودم و به سزای عملم رسیده‌ام . ولی این اواخر اغلب دو دل بودم ومیخواستم به‌نحوی با شما تماس بگیرم . راست است ، اولها که ازخانه رفتم زیاد مقید نبودم وهمانطورکه میدانی رفتم و سرباز شدم و همیشه هم وانمود می‌کردم‌که بفکرکسی نیستم وکسی بفکر من نیست اما این فقط ظاهرامر بود .

اکنون سوار چشمانش را پاك کرده و دستمال را به‌کناری نهاده‌است ، اما بهرحال بین حالت عادی وشیوهٔ سخن‌گفتن معمول او ولحن سخنی‌که اکنون به نرمی‌گرائیده است وگه‌گاه هق‌هقی نیم فروخورده درآن میدود تباینی عجیب بچشم میخورد. به‌سخن‌ادامه میدهد و می‌گوید :

«بنابراین همانطورکه میدانی چندکلمه‌ای به‌خانه نوشتم مشعر براینکه بانام دیگری اسم نویسی‌کرده‌ام ، وبه خارجه رفتم . درآنجا هم هرسال باخود می‌گفتم‌که خوب ، سال دیگرکه وضعم بهتر شد به خانه می‌نویسم و وقتی‌که سال بسر می‌آمد باز می‌گفتم : امسال هم صبرمیکنم، تا بعد. وباین‌ترتیب ده سال گذشت و دیگرزیادپروای این مسأله را نداشتم، همینطور طفره رفتم و دست بدست‌کردم تاکم‌کم پا بسن‌گذاشتم . حالا دیگه یواش یواش از خود می‌پرسیدم : خوب ، نامه مینویسی‌که چه بشه ؟»

ـ پسرم ، من‌که‌گله‌ای ازتو نمی‌کنم ، فقط می‌گویم نمی‌بایست یکی دوکلمه مینوشتی ومرا ازدل‌واپسی درمیآوردی ؟ نمی‌بایستی یکی دوکلمه به مادر پیرت‌که پایش لب‌گور بود مینوشتی ؟

این‌سخنان سواررا مجدداً منقلب میکند ولی هرطورشده جلوخودرا می گیرد، سینه‌ای صاف می کند ومیگوید :

« مادر ، خداوند از سرتقصیرم درگذرد . منتها با خودفکرمیکردم که باآن وضعی که داشتم نامه‌ام مایهٔ تسکین وتسلائی برای شما نمیبود . شما همه مردمان محترم و آبرومندی بودید و با عزت وحرمت زندگی میکردید ؛ آن برادرم بودکه همانطور که گاهی اوقات در روزنامه‌های شمال کشور میدیدم درترقی بود وماشاالله روزبروز شهرت بیشتری مییافت. درمقابلش من بودم که سربازبودم وخانه بدوش . من مثل او خودساخته نبودم ، آدمی‌بودم خود باخته ؛ چیزهائی که داشتم از دست داده بودم و هرچه هم که یادگرفته بودم فراموشم شده بود وآن چیزهائی راهم که آموخته بودم بدردبخور نبود. بااین کیفیت بنظرشما درست بود خودم را آفتابی بکنم ؟ بحران‌را بهرحال ازسر گذرانده بودم. میدانستم ـ چون حالا دیگربزرگ بودم ـ که برایم ماتم گرفته وغصه‌ام را خورده‌اید ودرحقم دعای خیر کرده‌اید. اما ناراحتی شما هم تمام شده بود وبهتربود خاطره‌ام بهمان صورت که در ذهنتان بود باقی بماند و تغییر نکند . »

پیرزن با اندوه سرتکان میدهد ویکی از دستهای نیرومندش را در دست میگیرد وبر شانهٔ خود میگذارد .

ـ نه مادر، من نمیگویم که مرا بکلی فراموش کرده بودید، ولی بخودم می‌قبولاندم. همانطور که همین حالاهم گفتم این کار چه فایده‌ای میتوانست داشته باشد؟ شاید برای من خالی ازفایده نبود... ولی‌این منتهای پستی وفرومایگی‌بود. طبیعی است بهرترتیب که بود پیدایم میکردید وپولی میدادید و ننگ و رسوائیم را میخریدید ومرا با خود به‌چسنی‌ولد میبردید ومن و برادرم و خانواده‌اش را بهم میرساندید و همه با کمال میل میخواستید هرطور شده خدمتی درحقم بکنید وکاری برایم بکنید ویك غیرنظامی محترم وآبرومند از من بسازید . ولی وقتی من خودم به‌خودم اطمینان نداشتم شما چطورمیتوانستید ازبابت من مطمئن باشید؟ چگونه میتوانستید جوانك هرزه‌ای را که جز تحت انضباط سخت نظام همیشه مایهٔ ننگ و رسوائی خود بوده‌مایهٔ ننگ وخفت خودندانید وسربارومزاحم به‌حساب نیاورید؟ من‌چطور می‌توانستم‌درروی بچه‌های‌برادرم نگاه کنم و وانمود کنم که سرمشق خوبی‌ازبرای آنهاهستم‌ـ آنهم منی که زندگیم دردربدری وخانه بدوشی گذشته بودو زندگی مادرم‌را تلخ کرده بودم؟ بهرحال ، مادر ، وقتی این چیزهارا ازنظر می گذراندم با خودم میگفتم : نه جورج ، تو که خربزه را خورده‌ای باید پای لرزش هم بنشینی .

خانم رانسول کمری راست میکند وبا قیافهٔ غرورآمیزروبه‌آباجی‌سرمیجنباند توگوئی میخواهدبگوید «نگفتم !» خانم باگنت با ته چترضربهٔ ملایمی به‌پشت سوارمیزند وبدینسان ضمن تسکین احساس ، علاقهٔ خودرا به‌گفتگوئی که درجریان است ابرازمیدارد وپس ازآن نیزهرچندگاه یکبارعمل را تکرار میکند ومتعاقب هریك ازاین سرزنش‌ها در روی‌آوردن بدیوار دوغاب مالیده ومراجعه به‌روپوش خاکستری غفلت روانمیدارد .

سوار به‌سخن ادامه میدهد ومیگوید :

« بله مادر ، بالاخره باین نتیجه رسیدم که بهترین راه تلافی این کاری که کرده‌ام این است که پای لرز خربزه‌ای که خورده بودم بنشینم وبا لرزش بمیرم . و اگر این زن همقطارسابقم نبود، که حالامی‌فهمم حریفش نبوده‌ام، همین کاررا هم‌کرده بودم . ولی‌نه‌اینکه شمارابکلی فراموش‌کرده باشم- نه، من اغلب آن‌مواقعی که شما کمتر بفکرم بودیدبه‌چسنی‌ولد می‌آمدم وشما را ازنزدیك میدیدم. بهرحال، من اززن همقطار قدیمم بخاطراین‌عملی که‌کرده خیلی متشکرم . خانم باگنت، من ازصمیم قلب وبا تمام قوا ازشما تشکر میکنم.»

خانم‌باگنت باسقلمه‌ای‌که با ته‌چتر به اومیزندبه‌اظهارتشکرش‌پاسخ میگوید .

پس ازاین‌گفت وشنود ، پیرزن ازفرزندش، جورج، از پسر بازیافتهٔ عزیزش، ازمایهٔ شادی وغرورش، از نورچشمانش و عاقبت زندگی سعادتمند وبخیرش و خلاصه هر نام عزیز دیگری‌که بخاطرش میرسد طلب میکندکه بایدطبق بهترین صوابدیدهائی‌که‌با پول واعمال نفوذ بتوان فراهم کرد عمل‌کند و دفاع از پرونده‌اش را به مبرزترین وکلای عدلیه محول کند و دراین موقعیت خطیر طبق توصیه ونظرمشاوران ذیصلاحیت عمل‌کند وهرچندهم خود را محق بداننددست ازلجاج وعناد بکشدوقول بدهدکه فقط به‌دلواپسی‌های مادر رنجیده‌اش بیندیشد تا اینکه آزادشود وگرنه دلش میشکند .

سوار اورا می‌بوسد و ازسخن‌گفتن بازمیدارد ومیگوید:

«مادر ، این‌که چیزی نیست . شما بگو چکار بکنم تا من به جان اطاعت کنم . خانم باگنت ، میدونم ازمادرم مواظبت خواهی‌کرد ، نه ؟ »

آباجی درجواب با ته چتر سقلمهٔ محکمی به‌او میزند .

ـ اگراورا با آقای جارندیس ومیس‌سامرسن آشنا بکنی چون آنها هم دراین‌مورد همفکر وهمعقیده‌اش هستند بهترین راهنمائی وکمك را خواهندکرد .

پیرزن میگوید«جورج ضمناً بایدفوراً وبی‌هیچ معطلی‌بفرستیم‌دنبال برادرت . آنطور که میگویند دراین‌جورچیزها آدم بسیار معقول و واردی است ـ دراین جور چیزهائی که در دنیای خارج ازچسنی‌ولد پیش می‌آید ـ هرچند من خودم زیاد با این دنیاآشنا نیستم- آره عزیزم ، وجودش مفید خواهد بود .»

سوار درجواب میگوید :

« مادر ، هنوز زودنیست خواهش بکنم محبتی درحقم بکنی ؟»

ـ نه پسرم ، البته‌که نیست .

ـ پس این محبت را درحقم بکن ، نگذاربفهمد .

ـ چه را نفهمد عزیزم؟

ـ راستش، مادر ، من تحملش را نمی‌توانم بکنم ـ یعنی اصلانمی‌توانم خودم راباین کار راضی‌بکنم. او درهمان مدتی‌که من سربازی میکردم نشان داده که با من فرق دارد و برای ترقی وتعالی خودش آنقدرزحمت‌کشیده وعرضه بخرج داده‌که من راستش این‌اندازه مادهٔ سنگ پا درخمیره‌ام نیست‌که بخواهم اورا دراینجا وبا این اتهام ببینم . چطورمیتوان انتظارداشت‌که آدمی به‌وضع وموقعیت او ازاین‌کشف خوشحال باشد ؟ امکان ندارد ـ نه‌مادر

فعلا این راز را ازاومخفی بدار . این محبت راهرچند هم که شایستهٔ آن نیستم درحقم بکن و رازم را بخصوص ازبرادرم مخفی نگهدار .

ـ ولی عزیزم برای همیشه که نه ؟

ـ نه مادر، برای همیشه نه ـ هرچندبعدها ممکن‌است یك چنین تقاضائی را هم بکنم، ولی تقاضا می‌کنم فعلا آنرا مخفی نگهدار تا بعد .

و درحالیکه با قیافهٔ تردیدآمیز سرمیجنباند می‌افزاید :

«اگر بنا شد روزی این خبررا باو بدهیم دلم میخواهد خودم شخصاً این‌کاررا بکنم وعملم را در مورد اینکه آیا بهتراست به‌او نزدیك شوم ویا از اوکناره بگیرم با عکس‌العمل اوتطبیق دهم .»

وچون دراین مورد بخصوص احساس عمیق و ریشه‌داری داردکه درچهرهٔ آباجی نیز منعکس شده‌است مادرتلویحاً با تقاضایش موافقت می‌کند ، سواربخاطراین محبت به‌گرمی ازاوتشکر می‌کند واضافه میکند :

«مادرجان ، ازسایرجهات هرقدر بخواهی مطیع وسربراهم ، ولی درمورد این یکی سر حرفم می‌ایستم . بنابراین ، حالا دیگر حاضرم حتی وکیل هم داشته باشم .»

وهمچنانکه برمیز نظرمی‌افکند می‌افزاید :

« راجع به‌چیزهائی‌که درمورد متوفی میدانستم واین‌که چه شد و چه باعث شدکه با این جریان تأسف‌آور مربوط شدم چیزهائی تهیه کرده‌ام . چیزی است ساده و بی‌حشو و زوائد ، مثل « حکم هنگ » که کلمهٔ زائدی در آن نیست ، هر چه هست واقعیت است و بیان واقع . تصمیم داشتم وقتی ازمن خواستند چیزی در دفاع از خود بگویم همین را ازسر تا ته بخوانم ، و امیدوارم هنوز هم این اجازه را داشته باشم . اما بهرحال دیگر در این خصوص اراده‌ای ازخودندارم وقول میدهم درباب آنچه که کرده و گفته میشودچیزی نگویم.»

اکنون‌که جریان بخوشی وخرمی برگزار شده و وقت ملاقات روبه اتمام‌است خانم باگنت پیشنهاد رفتن می‌کند. پیرزن به‌کرات به‌گردن پسر می‌آویزد و سوار نیز بدفعات اورا برسینهٔ پهن خود می‌فشرد .

ـ راستی خانم باگنت، خیال داری مادرم راکجا ببری؟

خانم رانسول درجواب می‌گوید :

« عزیزم ، به‌عمارت شهری میروم ـ عمارت شهری خاندان . کاری دارم‌که بایدفوراً به‌انجام برسانم .»

ـ خانم باگنت، لطفاً ممکن است اورا با درشکه به‌آنجابرسانی ؛ البته که میرسانی، عجب آدمی هستم من‌که سؤال میکنم !

واقعاً هم ! خانم باگنت درتأیید این اظهار از ته چترکمك می‌گیرد .

ـ خوب دوست دیرین ، مادرم را ببر و محبت و حقشناسی مرا هم با خودت ببر . کبك و مالتا را ازجانب من ببوس وبه پسرم سلام برسان و دست لیگنم را صمیمانه بفشار ـ اینهم برای خودت ، وای‌کاش این صد لیرهٔ طلا بود .

این را می‌گویددولبانش‌را به‌پیشانی‌آفتاب سوختهٔ آباجی نزدیك می‌کند؛ دربرپاشنه میچرخد وبسته میشود .

هیچ خواهش و تمنائی از ناحیهٔ خانه‌دار پیر قادر نیست آباجی را راضی‌کند به‌اینکه درشکه را برای بازگشت به‌خانه مورداستفاده قراردهد. همینکه‌به‌دم‌درعمارت شهری ددلاك می‌رسند به‌چابکی پائین میپرد و زیر بازوی خانم را میگیرد و اورا ازپله‌ها بالامیبرد وبا او دست میدهدوسلامه سلامه راه خانه را درپیش میگیرد. اندکی پس ازاینکه به‌آغوش‌خانواده بازگشت شستن سبزی را ازسرمی‌گیرد ، توگوئی اتفاقی نیفتاده‌است .

حضرت علیه درهمان اطاقی است که‌آخرین بار با مقتول مذاکره‌کرد ودرهمانجائی نشسته است‌که او درهمان شب نشسته بود و برهمان نقطه‌ای چشم دوخته است‌که او در جلو بخاری برآن ایستاده بود و اورا با دقت وتأمل بررسی مینمود . باری ، نشسته و بدینسان مشغول است‌که درمی‌کوبند .کیست ؟ خانم رانسول ! چه باعث شده است که خانم رانسول بی‌خبر بشهر بیاید ؟

ـ حضرت علیه ، درد ومحنت مرا به شهر کشیده ... درد و محنت کمرشکن . اوه ، حضرت علیه ، لطفاً یکی دوکلمه عرض داشتم .

عجب ! چه پیش‌آمده وموجب شده‌است‌که این پیرزن‌آرام بدینسان می‌لرزد؟ ـ اوکه همانگونه که حضرت علیه بارها باخود اندیشیده بمراتب خوشبخت‌تر از بانوی خود بوده است . پس چرا باید به‌این نحو لکنت زبان پیداکند وبا یك چنین بدگمانی و بی‌اعتمادی غریبی دراوبنگرد ؟

ـ چه اتفاقی افتاده‌است ؟ بنشینید ، کمی استراحت کنید تا نفستان جا بیاید .

ـ اوه حضرت علیه... پسرم را پیداکرده‌ام ... پسرکوچکم را ... همانی‌که مدتها پیش به‌سربازی رفت ... در زندان است .

ـ به‌کسی بدهکار بوده ؟

ـ خیر حضرت علیه . اگر بدهکار بود بدهیهایش را باکمال میل می‌پرداختم .

ـ پس برای چه زندانی است ؟

ـ حضرت علیه ، متهم بقتل است ـ قتلی‌که روحش از آن خبر ندارد ـ همانطور که روح ... روح من ازآن خبرندارد . متهم بقتل آقای تالکینگ‌هورن است .

منظورش ازاین نگاه وحرکات التماس‌آمیز چیست ؟ چرا اینهمه نزدیك میآید ؟ این نامه‌ای‌که در دست دارد چیست ؟

ـ لیدی‌ددلاك ، لیدی‌عزیزم، لیدی مهربانم! بمن رحم‌کنید، بمن رحم‌کنید. حضرت علیه هنوز بدنیا نیامده بودندکه من دراین خاندان خدمت میکردم. سرسپردهٔ آن‌هستم. ولی به‌پسرم‌که بناحق متهمش‌کرده‌اند رحم کنید !

ـ من‌که او را متهم نکرده‌ام .

ـ خیرحضرت علیه ـ خیر ، میدانم . اما دیگران متهمش‌کرده‌اند و الآن در زندان

است و درمعرض خطر. اوه لیدی‌ددلاك ، اگرمی‌توانید چیزی بفرمائید که به تبرئه‌اش کمك کند محض رضای خدا دریغ نکنید !

این دیگر چه پنداری است ؟ مگرخیال می‌کند قدرت این را داردکه او را ازاین اتهام ناروا، اگر ناروا باشد، مبرا کند واز وی رفع سوء ظن کند ؟ چشمان زیبای حضرت علیه ، با تعجب آمیخته به بیم بر وی دوخته میشوند.

ـ حضرت علیه ، دیشب ازچسنی‌ولدآمدم و پسرم را سرپیری پیدا کردم. صدای پای «گردشگاه روح» آنقدربلند ومداوم بودکه دراین همه سال نظیرش را نشنیده بودم. هرشب همینکه هوا تاریك میشد صدا دراطاقهای شما می‌پیچید، ولی دیشب بلندتراز هروقت دیگر بود ... وحضرت علیه ، همین دیشب این نامه را دریافت کردم .

ـ این نامه چیست ؟

ـ هیس ، بواشتر صحبت بفرمائید !

خانم خانه‌دار به پیرامون می‌نگرد و درجواب ، به نجوائی که از هرکلمهٔ آن خوف و دهشت می‌تراود ، می‌گوید :

« حضرت علیه ، من ازاین بابت‌کلمه‌ای پیش هیچ احدی به‌زبان نیاورده‌ام ،آنچه را که درآن نوشته شده‌است باورنمی‌کنم، میدانم‌که چنین چیزی نمی‌تواند حقیقت داشته باشد، ومطمئنم‌که ندارد، ولی پسرم درمعرض خطراست ، به‌من رحم‌کنید. اگر ازچیزهائی اطلاع داریدکه دیگران ندارند ، اگر ظنی به‌کسی و جائی میبرید و یا اگر سررشته‌ای در دست دارید و علل وموجباتی داریدکه آنرا مخفی نگهدارید محض رضای خدا بمن رحم کنید و آن علل و موجبات را ندیده بگیرید و جریان را فاش کنید ! من این را از سایر چیزها محتمل‌تر میدانم. حضرت‌علیه، من میدانم‌که شما خانم سنگدل وبیرحمی نیستید، می‌دانم‌که دراین راهی‌که درپیش گرفته‌اید تنها هستید و بکمك دیگران توجه ندارید ، میدانم که با دوستان و اطرافیانتان زیاد خصوصیت و صمیمیت بخرج نمیدهید واز آنهائی‌که ستایندهٔ شما هستند دوری می‌کنید . حضرت علیه ، شاید بنابعلل وجهاتی مباین شئونات خود بدانید که چیزهائی راکه میدانیدبه‌زبان بیاورید ، اگراینطوراست لطفاً محض رضای خدا به‌خدمتکار وفاداری بیندیشیدکه یك عمر دراین خاندان خدمت‌کرده و از دل و جان بآن علاقمند است و رحم بدل بیاورید وکمك‌کنید تا پسرم نجات پیدا کند !»

خانه‌دارپیر درمنتهای سادگی ادامه میدهد :

« حضرت علیه ، حضرت علیهٔ مهربانم ! موقعیت من حقیراست و شماکه ماشاءالله طبعاً خیلی برتر از امثال ما هستید ممکن است فکرنکنیدکه برای بچه‌ام چه‌احساس می‌کنم ولی احساسم تا باین حد است‌که می‌بینید آمده‌ام وگستاخی میکنم وازشما تمنا می‌کنم‌که مارا از نظر دور مدارید واگر میتوانید دراین موقعیت خطیر مساعدتی درحق‌ما بکنید لطفتان‌را از ما دریغ ندارید !»

لیدی ددلاك بی‌آنکه سخنی بر زبان آورد او را از زمین بلند می‌کند و نامه را از دستش می‌گیرد ومی‌گوید :

« نامه را بخوانم ؟ »

ـ حالا خیر ، لطفاً وقتی من رفتم آنرا بخوانید وآنوقت لطفاً مسأله‌ای راکه عرض کردم ، و بنظر من محتمل‌تر ازسایر مسائل میرسد از نظر دور ندارید .

ـ ولی من تصور نمی‌کنم کاری ازدست من ساخته باشد ، و ازچیزی که پوشیده داشته باشم‌وافشای آن‌دروضع‌پسرتان‌مؤثر باشدخبرندارم . من هرگزاورا متهم باین قتل نکرده‌ام .

ـ حضرت علیه ، شاید وقتی‌که نامه را خواندید براوکه در زیر این‌اتهام نارواست رحم بیاورید .

خانه دار پیر اورا در حالیکه نامه را همچنان در دست دارد ترك می‌کند . در واقع طبیعتاً خانم سنگدل وبی‌عاطفه‌ای نیست وطی همین مدت کوتاه قیافهٔ احترام انگیزاین خانم کهنسال که با اینچنین شور و هیجانی به او التماس میکرد به دفعات اورا تحت تأثیر قرار داد . اما اوکه مدتهاست عادت باین کرده‌است که احساسات و هیجانات خویش را فرونشاند وواقعیات را مطیع ومنقاد سازد؛ اوکه مدتهاست دراین مکتب مخربی که در به روی احساس طبیعی‌درون می‌بندد واحساسات وعواطف را بمانندبقایای حشراتی که‌دردل‌سنگواره‌ها مدفونند درخود دفن می‌کند وخوب وبد واحساس و بی‌احساسی را درزیرلعابی ملالت انگیز مخفی میدارد و در راه نیل به‌مقاصد خویش انضباط سخت وخشنی را برخویشتن اعمال‌کرده‌است، حتی شگفتی خودرا نیز فرومیخورد و ازنظر پنهان میدارد .

باری ، نامه را می‌گشاید : گزارشی است چاپی درمورد چگونگی‌کشف جسد بهمان صورتی‌که بارو بزمین درافتاده وگلوله قلبش را شکافته بود . در ذیل آن نام خوداونوشته شده وکلمهٔ قاتل به‌آن اضافه شده‌است .

نامه ازدستش برزمین می‌افتد، معلوم نیست چه مدت برزمین مانده‌است‌که پیشخدمتی بدرون می‌آید و ورود جوانی بنام‌گاپی را اعلام میکند . پیداست‌که پیشخدمت چندین بار مطلبش را تکرارکرده‌است ، چون طنین‌کلمات درگوشش پیچیده‌است واو تازه به‌درك مطلب آغازکرده است .

ـ بگو بیاید !

مردجوان بدرون می‌آید . لیدی ددلاك‌که نامه را از زمین برداشته است و در دست دارد ومی‌کوشد هوش وحواس خودرا جمع‌کند درنظرآقای‌گاپی همان لیدی‌ددلاك سرد و متفرعنی است‌که سابقاً بود . آقای‌گاپی اظهارمیدارد :

« حضرت علیه شاید این شرفیابی را ، آنهم ازناحیهٔ‌کسی‌که هرگز ازجانب حضرت علیه حسن استقبال نشده، جسارت تلقی بفرمایند. بدیهی است‌این شخص‌که بنده‌باشم ازاین بابت‌گله‌ای عرض نمی‌کند چون باید اذعان‌کند به‌اینکه در ظاهرامر دلایل وجهاتی نداشته است‌که برمبنای آنها موردعنایت واقع شود . بهرحال امیدوارم وقتی موجبات این تصدیع را بعرض رساندم ناراضی نباشید.»

ـ بفرمائید .

ـ متشکرم حضرت‌علیه .

آقای گاپی برلبهٔ صندلی می‌نشیند وکلاهش را درپیش پایش برروی فرش می گذارد وبه بیان مطلب می‌پردازد :

« ابتدا باید بحضور حضرت‌علیه عرض کنم‌که میس‌سامرسن ـ که تصویرشان همانگونه که قبلابعرض رساندم‌مدتهابرلوح‌ضمیرم نقش‌بسته‌بود، تااوضاع واحوالی پیش‌آمدکه خارج از ارادهٔ بنده بود ـ پس ازآخرین باری‌که بحضور حضرت‌علیه شرفیاب شدم به‌بنده اطلاع دادندکه مشتاقنددرخصوص جریانی‌که بایشان مربوط میشود هیچگونه اقدامی بعمل‌نیاورم. وچون خواست میس‌سامرسن برای بنده درحکم قانون بود (البته جز درموردی‌که به‌آن اوضاع واحوال مربوط می‌شود) بنده هم موضوع را مسکوت گذاشتم ودرنتیجه انتظارنداشتم بافتخار زیارت مجدد حضرت علیه نایل‌آیم . »

حضرت علیه با ترشروئی یادآورمی‌شودکه مع‌الوصف آمده‌است .

آقای گاپی می‌گوید «بله ، مع‌الوصف شرفیاب شده‌ام ، ومیخواستم علت این‌شرفیابی را بطورخیلی خصوصی ومحرمانه به‌عرض حضرت‌علیه برسانم . »

حضرت‌علیه متذکر میشود که بهتراست مطلبش را باختصاربیان کند .

آقای گاپی ، آزرده خاطر ، درجواب اظهارمیدارد :

«بنده هم بهتراست خدمت حضرت علیه عرض کنم که‌کارشخصی بنده را به‌اینجانکشیده است و درآمدن باینجا منافعی‌ندارم، و اگربخاطرقولی نبودکه به‌میس‌سامرسن داده بودم، واگربخاطراین نبودکه به‌این قول سخت‌پای‌بندم حقیقت امراین است‌که هیچوقت ازآستانهٔ این در نمی‌گذشتم ومصدع نمیشدم .»

آقای گاپی در اینجا مکث میکند و موهایش را با هردو دست بالا می‌زند، پس‌آنگاه به سخن ادامه میدهد :

«حضرت‌علیه وقتی عرض‌کنم بخاطرخواهندآوردکه‌آخرین بارکه شرفیاب شدم‌موقع خروج تصادفاً باشخصی روبروشدم‌که درحرفهٔ ما بسیار مبرز و صاحب‌آوازه بود ، و البته فقدانش مایهٔ تأسف وتأثرهمه است . این شخصی‌که عرض‌کردم ازآنوقت ببعدبابنده به‌معارضه برخاست ، آنهم به‌نحوی‌که بنده‌آنراکاملا شرافتمندانه وجوانمردانه نمیدانم، وازهرفرصت وموقعیتی استفاده‌کرد وسرانجام وضعی را پیش‌آوردکه برای بنده دشواربوداطمینان حاصل کنم‌که سهواً ومن‌غیرعمددرجهت‌مخالف‌نظروخواست‌میس‌سامرسن‌قدم برنداشته‌ام. خودستائی وتعریف از خود عمل درستی نیست ولی بنده هم درکارم آنقدرها خام نیستم .»

لیدی‌ددلاك با قیافهٔ تندوحالتی پرسش‌آمیزاورا می‌نگرد؛آقای گاپی چشم ازچهره‌اش برمیگیرد ونگاهش را متوجه جای دیگری میسازد و در ادامهٔ بیانات خودمیگوید :

« درحقیقت سردرآوردن ازاینکه این شخص باتبانی با دیگران به‌چه‌کار مشغول‌است و چه هدفی را تعقیب میکند بحدی دشوار بود که تا همین اواخرکه این جریان تأسف‌آور پیش‌آمدبنده بکلی منگ بودم ـ البته حضرت علیه‌که با محافل بالا سروکار دارندمیتوانند این اصطلاح را معادل «گیج ومبهوت» بگیرند. «اسمال» هم ـ که البته شخصی است ، یعنی

یکی از رفقای بنده‌است که حضرت‌علیه اورا نمی‌شناسند ـ بقدری ناقلا وآب زیرکاه از آب درآمده که‌گاهی‌آدم طوری ازکوره درمیرفت که باوربفرمائیدبزحمت میتوانست جلوخودش را بگیرد و قایم توی سرش نزند . بهرحال، چه با صرف تلاش شخصی و چه با استفاده از مساعدتهای ذیقیمت یکی از دوستان صمیمی بنام « ویول » که تمایلات عالی اشرافی دارند و تصویرحضرت‌علیه همیشه دراطاقشان‌آویخته‌است چیزهائی‌راکشف کرده‌ام ودلایل وموجباتی دارم‌که بیمناك باشم ، وشرفیابی امروز مربوط به‌همین مسأله است ؛ آمده‌ام تا حضرت‌علیه را از خطری‌که ایشان را تهدید میکند مطلع سازم . اولا حضرت علیه اجازه میفرمایند از حضورشان سؤال‌کنم‌که آیا امروز مهمانهای ناآشنائی داشته‌اند ؟ منظورعرضم اشخاص شیك و زیبا و ازطبقات بالا نیست ـ مهمانهائی مثلا ازقبیل خدمتکارسابق میس «باربارى» ویاآدم علیل و زمین‌گیری به‌قیافهٔ‌آدمك‌که اورا روی صندلی‌گذاشته و بالاآورده باشند ؟»

ـ نه !

ـ دراینصورت من به‌حضرت علیه اطمینان میدهم‌که‌این اشخاصی‌که عرض‌کردم همین امروز اینجا بوده و درهمین‌جا باآنها ملاقات‌کرده‌اند . بنده آنها را دم در دیدم و بهمین جهت در گوشهٔ میدان ماندم تا بیرون آمدند و وقتی هم‌که بیرون آمدند برای اینکه مرا نبینند ناگزیر نیمساعتی بی‌هیچ هدف و منظوری دراطراف قدم زدم .

ـ خوب ، اینهائی که گفتید بمن چه مربوط است و بشما چه ارتباط دارد ؟ منظور چیست؟ منظور شما را نمی‌فهمم ؟

ـ حضرت علیه ، بنده باین منظور شرفیاب شدم‌که سرکار را متوجه خطر کنم. ممکن است این عمل موردنداشته باشد . بسیارخوب ، دراینصورت بنده تنهاکاری‌که کرده‌ام این بوده‌که منتهای سعیم راکرده‌ام تا بقولی‌که به میس‌سامرسن داده‌ام وفاکنم. بنده بنابرآنچه که «اسمال» ندانسته ازدهن پرانده و براساس مطالبی‌که ما ازاو بیرون کشیده‌ایم جداً بر این‌عقیده‌ام‌که نامه‌هائی‌که بنابودخدمت حضرت علیه بیاورم وتصورمیکردم ازبین‌رفته باشند موجودند و ازبین نرفته‌اند واگرکاری بوده‌است‌که می‌باید برمبنای آنها انجام شود انجام شده‌است واشخاصی‌که عرض‌کردم امروزصبح به‌این منظور آمده بودندکه از قبل‌آن نامه‌ها پول بجیب بزنند واین پول یا بجیب زده شده است ویا خواهد شد .

آقای‌گاپی‌کلاهش را اززمین برمیدارد و ازجای برمیخیزد و درخاتمهٔ بیانات خود اضافه میکند :

« بهرحال ، حضرت علیه ، خودتان بهتر میدانید که این مطالبی‌که بعرض رساندم حاوی نکتهٔ قابل توجهی هست یا نیست . خواه عرایضی‌که‌کردم حاوی نکاتی باشد یانباشد بنده برطبق نظرات‌وخواست میس‌سامرسن‌که علاقمندبودنداقداماتم‌را تعقیب نکنم واقدامات معموله را خنثی‌کنم رفتارکرده‌ام ـ وهمین برای بنده‌کفایت میکند . درصورتیکه جسارت کرده وحضرت علیه‌را بی‌آنکه ضرورتی دربین بوده باشد متوجه خطرساخته‌ام ازحضورتان پوزش می‌طلبم و امیدوارم جسارتی راکه شده است به دیدهٔ عفو و اغماض بنگرید ؛ بنده هم سعی‌میکنم‌عدم‌موافقت حضرت علیه‌را فراموش‌کنم. اکنون ازحضورحضرت علیه اجازهٔ مرخصی

میخواهم و به سرکار اطمینان میدهم که دیگر از ناحیهٔ بنده مزاحمت و تصدیعی از این قبیل فراهم نخواهد شد .»

حضرت علیه این سخنان تودیعی‌راحتی با نگاهی‌هم تحویل نمی‌گیرد، اما بمحض‌اینکه آقای گاپی ازحضور مرخص میشود زنگ را بصدا درمی‌آورد :

ـ سرلی‌سستر کجاست ؟

مرکوری بعرض میرساند که سرلی‌سستر درکتابخانه است و در بروی خودبسته‌است.

امروز صبح کسی با او ملاقات کرد ؟

بله ، چندین نفر ـ کارداشتند . مرکوری به شرح و وصف قیافه‌هایشان میپردازد ، کاری که قبل از او آقای گاپی بانجام رسانده بود .

کافی است ، میتواند برود .

که اینطور! همه‌چیز درهم شکسته وفروریخته است ؛ نامش درافواه افتاده وشوهرش براعمال ناروایش وقوف حاصل‌کرده‌است؛ طشت رسوائیش ازبام خواهدافتاد ـ ازکجا معلوم که در این ضمن که به‌این مسأله می‌اندیشد ازبام نیفتاده باشد ؟ و تازه علاوه برصاعقه‌ای که خود این همه مدت وقوع آنرا انتظار می‌کشید وبرای شوهرش امری بغایت غیرمنتظره بود اکنون ازجانب یك مفتری نامرئی به قتل دشمن خود نیز متهم گشته است.

آری، دشمنش بود و اوبارها مرگش را به‌آرزو خواسته بود وهنوز درگورهم که‌هست دشمن‌اواست و با او دشمنی میکند. این اتهام مخوف در نظراو شکنجه و عذابی است که‌از دستهای بیجانش‌صادرشده وبراووارد آمده‌است. هنگامی که‌بیادمی‌آورد که آنشب چگونه‌به‌دم در اطاقش رفت و وقتی بیاد می‌آورد که بعدها بعید نیست بگویند دختر مورد توجهش را به‌این منظورازخود دورکرد که‌مزاحم وموی دماغی نداشته باشد وکسی شاهد وناظراعمالش نباشد برخویشتن می‌لرزد توگوئی پنجهٔ جلاد را بر گردنش احساس می‌کند .

خویشتن را برکف اطاق می‌افکند وبا سر و موی پریشان و درحالیکه چهره‌اش را درمیان تشکچه‌های کاناپه مخفی‌کرده است مدتی باین‌حال میماند . سپس ازجای برمیخیزد و شتابان، گامی چند، پیش وپس میرود و باز خویشتن را برکف اطاق رهامیکند و زانوانش را دربغل می‌گیرد وناله میکند . دهشتی که وجودش را درپنجه گرفته است بوصف نمی‌آید. اگر قاتل هم بود این دهشت بزحمت میتوانست شدیدتر ازاین باشد .

زیرا همانگونه که پیکر نحس ونکبت‌بارش دورنمای این قتل را هرچندهم که بارعایت منتهای احتیاط انجام می‌گرفت کور می‌کرد ومانع ازاین میگردید که عواقب ناشیه ازعمل راآنچنانکه باید ببیند، وهمانگونه که چنین عواقبی، همچنانکه درمورد هرقتلی پیش می‌آید، بمحض اینکه پیکرمقتول به‌زمین درافتاد همچون سیل خروشان بی‌محابا سرازیر میگردند اکنون نیز می‌بیند که هرچند مواقعی که درپیش رویش بود اغلب به آرزو میخواست ضربهٔ مهلکی براو واردآید و وی را ازسرراه بردارد ، تحقق این‌آرزو نیز تنها نتیجه‌ای که ببار آورده این بوده‌است که مطالبی راکه پیرمرد در مشت داشت به دم باد دهد و به‌سرزمین‌های

بسیار بیفشاند ودرجاهای متعدد بکارد تا بعدها درویده شود. وعجب آنکه باشنیدن خبرمرگش احساس سبکباری نمود ! ولی مگرمرگش چه بود؟ سنگ میان‌طاقی که ازجای خودبرداشته باشند ؛ وحال که این حلقهٔ اتصال برداشته شده‌است طاق شکسته بصورت هزاران تکهٔ خرد کننده و درهم شکننده فرو میریزد !

بدینسان خیالی مدهش اندك اندك به‌ذهنش راه می‌یابد و بتدریج بروجودش مستولی میشود،مبنی براینکه‌ازاین تعقیب‌کننده، زنده یا مرده ،که با همان قیافهٔ سرد و بی اعتنا و تشویش ناپذیر سابق ـ که سردتر وتشویش‌ناپذیرتر ازقیافهٔ درون تابوت نیست ـ دربرابرش ایستاده‌است جزمرگ رهائی ندارد. وحال که بدینسان روحش دروجودش لانه‌کرده وچنگ انداخته است فرار اختیار میکند . شرم وننگ و دهشت وپشیمانی وندامت و خفت، همه در درونش سربرمیدارند و ورم‌میکنند و اورا درزیرفشار خویش خرد وناتوان میسازند. آری، حتی اعتمادبنفسش نیزبمانندتك برگی که درمعرض دیو بادی سخت باشداورا ترك میگوید.

با عجله چندسطر زیر را خطاب به‌شوهرش می‌نویسد وپاکت را مهر میکند و برروی میز می‌گذارد :

« اگر بخاطرقتل او جویای من شدند ویا مرا متهم به‌قتل نمودند باور کنید از این اتهام مبرا هستم . هرچیز دیگری را که به‌نفعم بگویند باور نکنید زیرا از سایرتهمتهائی که بمن زده‌اند ویا خواهندزدمبرا نیستم . درهمان شب شوم مرا برای افشای رازی‌که بنا بود نزد شما ازآن پرده برگیرد آماده ساخت . هنگامی‌که رفت به بهانهٔ قدم‌زدن در باغ ازعمارت خارج شدم ولی درحقیقت بدنبال او رفتم ـ رفتم‌که برای‌آخرین بار به‌اوالتماس کنم‌که این بلاتکلیفی موحشی راکه مدتهاست باآن شکنجه‌ام میدهد بیش ازاین طول ندهد و ازسررحم وشفقت ضربه را همین فردا صبح وارد آورد . خانه‌اش خاموش و تاریك بود . دوبار زنگ زدم اما جوابی نیامد لذا بخانه بازآمدم .

دیگرخانه‌ای برای من نمانده است و بیش از این اسباب زحمت شما نخواهم شد . امیدوارم دراین خشم وناراحتی ودردی‌که بحق‌وبجاست بتوانید زن بیمقداری راکه محبت وعلاقهٔ بیدریغی را براو تلف‌کرده‌اید فراموش‌کنید ـ زنی‌که با سرافکندگیی بیش‌ازآنچه ازخود میگریزد ازنزدیك شدن بشما پرهیز میکند ، زنی‌که این‌کلمات را بعنوان آخرین وداع به‌شما می‌نویسد .»

بسرعت لباس می‌پوشد و روبند به‌چهره میزند ؛ پول وجواهراتش را جا میگذارد ؛ لحظه‌ای چند گوش فرامیدهد و موقعی‌که سرسرا خلوت است بپائین میرود و دروازه را میگشاید و سراسیمه خویشتن را به‌آغوش باد سرد ویخ زده رها میکند .

فصل پنجاه وششم

تعاقب

عمارت شهری خاندان ددلاك همانگونه که درخور تبار عالی او است با قیافهٔ سرد و بی‌اعتنا بردیگر عمارات خیابان شکوهمند غمبار مینگرد و نشانی ظاهری از خرابی باطن ابراز نمیدارد. کالسکه‌ها همچنان درتلغ تلوغند، درها کوفته میشوند و دید وبازدیدهمچنان ادامه دارد ؛ قیافهٔ فتانه‌های کهنسال ، باگلوهای لاغر و استخوانی وگونه‌های گلگونی که بهنگامی که نور خورشیدبرآنها می‌تابد تەرنگ مرده گونی بدانهاراه می‌یابد، ودراین حال به‌ترکیبی ازمرگ وزندگی میمانند، چشم را خیره میکنند. ازباره بندهای سرد وافسرده، کالسکه‌های خوش‌خرام باکالسکه رانان کوته ساقی که کلاه گیس بسردارندو در دیز پرده‌های نرم خویش فرو رفته‌اند بیرون میرانند ؛ مرکوری‌های هرزه که عصای تشریفات بدست و کلاه ناپلئونی بسردارند برپشتشان سوارند ـ منظره‌ای درخور تماشای فرشتگان .

ظاهر عمارت شهری ددلاك همچنان آرام است و ساعتها میگذرد تا رخوت شکوهمند درونش دستخوش آشوب گردد . اما ولومنیای زیباکه درپنجهٔ ملالت شایع است وفشارآنرا لحظه‌بلحظه بیشتراحساس میکندسرانجام دل بدریا میزندو بمنظور تغییرصحنه روبه‌کتابخانه می‌برد. آهسته درمیکوبد وچون جوابی نمی‌شنود دررا میگشاید و ازلای آن سرك میکشد: کسی درکتابخانه نیست . داخل میشود .

در «بث»، آن شهر سرسبز وخرم کهنسالان ، شایع است که این ددلاك خوشدل و سر بهوا دستخوش کنجکاوی شدیدی است وهمیشه ودرهرموقع، مناسب یانامناسب، باعینك دسته ـ طلائی که بچشم دارد به‌هر کنج وگوشه‌ای سرمیکشد وهرچه راکه در دسترس بیابد از نظر دورنمیدارد،وازاینروست که اکنون نیزفرصتی‌راکه دست داده‌است مغتنم می‌شمارد وهمچون پرنده‌ای درپیرامون نامه‌های خویشاوند خویش بال‌زدن آغاز می‌کند ؛ تکی به‌این نوشته میزند ، با سری متمایل بیك‌سو نگاهی بآن نوشته میافکند و با عینکی که بچشم دارد و کنجکاوی‌وبیقراریی که درسراپای وجودش چنگ انداخته است ازاین میزبه‌آن میزمیجهد،

وضمن یکی ازهمین‌جست وخیزهاست که پایش غفلةً به چیزی میخورد، هنگامی که شیشهٔعینك را متوجه‌آن می‌سازد خویشاوندش را می‌بیند که همچون تنهٔ درختی تناورکه با تبر از پای افکنده باشند بزمین درافتاده‌است .

جیغ دخترانهٔ ولومنیا با مشاهدهٔ این واقعه از واقعیت مایه میگیرد ، اندك خشونتی مییابد و دراوج می‌آید ؛ عمارت در چشم بهمزدنی بهم میریزد ؛ خدمتکاران سراسیمه بالا می‌روند وپائین میدوند ، زنگها بشدت بصدا درمی‌آیند، پی‌پزشکان‌میفرستند ، همه جارا در پی لیدی‌ددلاك زیرپای می گذارند و درهیچ کجا اورا نمی‌یابند ؛ از آخرین باری که زنگ زده کسی‌اورا ندیده وصدایش را نشنیده است. نامه‌ای راکه بعنوان سرلی‌سستر توشته برروی میزش یافته‌اند . اما دراینکه سرلی‌سستر پیام دیگری از جهان دیگر دریافت نداشته باشد که‌مستلزم این باشد حضوراً بدان جواب گوید هنوز تردید وجود دارد، زیرا همهٔ زبانهای مرده و زنده برایش علی‌السویه‌اند .

دربسترش میگذارند ، مشت ومالش میدهند ، بادش میزنند ؛ یخ روی سرش میگذارند وبرای بهوش‌آوردنش کلیهٔ شیوه‌ها وطرق را می‌آزمایند اماهیچیك مفید واقع نمی‌شود، واین وضع همچنان ادامه مییابدتا روزبسرمی‌آید وشب فرامیرسد. تاریکی برهمه جا سایه افکنده است که علائم و آثار هشیاری بروز میکند : خرخرتنفسش فرو می‌نشیند و چشمان خیره‌اش دربرابر نورشمعهائی که گاهی از مقابلش می گذرند عکس‌العمل نشان میدهند ، واین تغییر همینکه شروع شد ادامه می‌یابد وچندی نمیکشدکه سروحتی دستها را به نشانهٔ اینکه میشنود ومی‌فهمد تکان میدهد .

امروز صبح باقیافهٔ نجیب‌زاده‌ای زیبا و باوقار بزمین درافتاد ؛ راست است ، اندکی ضعیف بود اما خوش سر وسیما بود و چهره‌ای پر و با طراوت داشت، حال آنکه اکنون به قیافهٔ مردی مسن، باگونه‌های گود افتاده وتن ناتوان دربسترآرمیده است . صدایش گرم و پرمایه وآهنگین بود، وطی این سالهای بسیار خوداوآنچنان اعتقادی پیدا کرده بود باینکه هرکلمه‌ای ازسخنانش برای‌نوع بشرواجد مفاهیم مهم ومعتبری است که‌براستی صدایش کم‌کم به‌گوش چنان می‌آمد گفتی واقعاً خالی از مفهوم نیست ، ولی اکنون جز به نجوا سخن نمیگوید وآنچه هم که میگوید ازآنچه هست بهتر نمی‌نماید ـ سخن نامفهوم .

خانه‌دارمورد توجه و باوقایش درکنار بسترایستاده است ، این نخستین چیزی است که توجهش را بخودجلب می‌کند وپیداست که ازاین امراحساس خوشحالی می‌کند . مدتی به‌عبث میکوشد منظورخودرا به‌لفظ درآورد ، چون باین‌کار توفیق نمی‌یابد ناچار باشارهٔ دست قلم می‌خواهد، اما این اشاره بحدی نارسا است که ابتدا کسی نمی‌فهمد تارسرانجام خانه‌دار پیر منظورش را درمی‌یابد ومیرود وقلمی وسنگ لوحی میآورد .

پس ازمکثی طویل ، به‌آهستگی وبا خطی ناخوانا که به خط او شبیه نیست روی آن مینویسد «چسنی‌ولد ؟»

خانه‌دارپیراظهارمیدارد که خیردرلندن است وامروزصبح درکتابخانه حالش بهم‌خورد

و خدا را شکر که اوهم تصادفاً به‌لندن آمده‌است ومی‌تواند ازاوپرستاری کند .

ـ سرلی‌سستر، ناخوشیتان آنقدرها سخت نیست، جای نگرانی نیست . تافرداحالتان بهتر خواهد شد .

و درحالیکه قطرات اشك بر گونه‌هایش فرومیلغزد اضافه میکند :

«آقایان همه اینطور می‌فرمایند .»

سرلی‌سستر ابتدا نگاهی به‌دورتا دوراطاق می‌افکند وبا دقت وتوجهی خاص پیرامون بستر وپزشکانی راکه ایستاده‌اند می‌نگرد ، سپس میپرسد :

« حضرت‌علیه .»

ـ سرلی‌سستر، حضرت علیه پیش ازآنکه شماحالتان بهم بخوردتشریف بردندبیرون، هنوز نمیدانندکه شما مریض هستید .

سرلی‌سستر با تشویش وناراحتی بسیار باین دو کلمه اشاره میکند ؛ همه سعی میکنند اورا آرام سازند ولی اوهمچنان با ناراحتی واضطراب بیشتری به‌این دوکلمه عطف میکند . حاضران که معطل‌مانده‌اند ونمیدانند چه جواب دهند همدیگررا نگاه میکنند. سرلی سستر باردیگربرسنگ لوح مینویسد: «حضرت علیه... بگوئید... کجاست؟» وناله‌ای التماس‌آمیز سر میدهد .

سرانجام مصلحت دراین میبینندکه خانه‌دارپیرنامهٔ لیدی‌ددلاك راکه کسی‌ازمحتوی‌آن خبرندارد باو بدهد . سرلی‌سسترنامه را میگشاید ، آنرا قدری دور از خود نگهمیدارد ؛ باکوشش وتقلای بسیار آنرا دوبار میخواند وسپس تا میکند تاکسی آنرا نبیند ، آنگاه به پشت میخوابد وناله میکند . بنظرمیرسد بحال سابق عودکرده ویا ضعف کرده‌است . ساعتی براین منوال میگذرد، بازچشمانش را میگشاید وبربازوی خدمتکارباوفا و سرسپردهٔ خویش تکیه میدهد . پزشکان که می‌بینند دراین حال راحت‌تراست اورا بخود میگذارند .

مدتی که میگذرد سنگ لوح رامجدداً طلب میکند اما دوکلمه‌ای‌راکه میخواهد بیاد نمی‌آورد . مشاهدهٔ اضطراب واشتیاق و درد و رنجش دراین وضع سخت رقت‌انگیز است . درپنجهٔ ضرورت به‌شتابی‌که احساس میکند وضعف شدیدی‌که قدرت وتوانائی تفهیم وتفهم از اوسلب‌کرده چیزی نمانده است دیوانه شود . حرف « ب » را نوشته و درهمان حرف اول مانده‌است. بناگاه، درمنتهای درماندگی‌کلمهٔ آقا را در جلوآن قرار میدهد . خانه‌دار پیر باکت را پیشنهاد میکند . خدا را شکر ! منظورش هم اوست .

آقای باکت حسب‌الوعده درپائین منتظراست ، بالا بیاید ؟

اشتیاقی راکه سرلی‌سستر بدیدن‌آقای باکت وخلوت‌کردن اطاق نشان میدهد ممکن نیست‌بتوان‌سوء تعبیر نمود. همه جزخانم خانه‌دار ازاطاق خارج‌می‌شوند، وآقای‌باکت حضور می‌یابد . سرلی سسترکه ازجایگاه والای خویش سقوط‌کرده است بنظرمیرسدجز باین مرد به‌کسی و چیزی اعتماد ندارد .

ـ سرلی سستردلاك بارونت ، خیلی متأسفم ازاینکه جنابعالی را به‌این حال می‌بینم.

امیدوارم که این کسالت بزودی مرتفع شود ومطمئنم که بخاطرحفظ حیثیت خاندانتان سعی خواهید فرمود بزودی بر طرف شود .

سرلی‌سستر نامهٔ لیدی‌ددلاك را باومیدهد و درقیافه‌اش خیره میشود . آقای باکت نامه را میخواند؛ برق مخصوصی دراعماق چشمانش پرسه میزند، پیداست برنکتهٔ جدیدی وقوف حاصل کرده است . همراه با اشارهٔ انگشت، ودر حالی‌که همچنان برنامه چشم دوخته است می‌گوید :

«سرلی‌سستر ددلاك بارونت ، منظورتان را می‌فهمم .»

سرلی‌سستر برسنگ لوح مینویسد :

« اورا تمام وکمال بخشیده .. پیدایش ..»

آقای باکت مجال نمیدهد ، میگوید :

« سرلی سستر ددلاك بارونت ، اطاعت میشود ، پیدایشان می‌کنم ، ولی این کار باید بلافاصله شروع شود ، دقیقه‌ای از وقت را نباید تلف کرد .»

باسرعت انتقال عجیبی جهت نگاه سرلی‌سستر راکه متوجه جعبهٔ کوچکی بروی میز شده‌است تعقیب میکند ومیگوید :

« سرلی‌سستر ددلاك بارونت ، میفرمائیدآنرا بیاورم خدمتتان ؟ چشم، اطاعت میشود. با یکی ازاین‌کلیدها بازکنم ؟ چشم ـ با این‌کلیدکوچك ؟ اطاعت میشود . اسکناسهارا در بیاورم ؟ چشم ، اطاعت میشود . بشمارم ؟ همین الآن . بیست‌وسی پنجاه ، وبیست هفتاد و هفتاد و پنجاه صد و بیست، وچهل صد و شصت. برای مخارج ؟ چشم . البته صورت حسابی تهیه وتقدیم خواهم‌کرد . در خرج پول مضایقه نکنم ؟ مضایقه نمیکنم .»

سرعت وصحت ترجمه‌کم از معجزه نیست . خانم رانسول‌که شمع را نگهداشته است ازسرعت حرکت چشمها وچابکی دستهایش سرش‌گیج میرود . کاررا‌که تمام‌کرد کلاهش را برسرمیگذارد و در حالیکه دگمهٔ کتش را می‌اندازد و آمادهٔ حرکت می‌شود خطاب به‌خانم رانسول اظهارمیدارد :

« خانم ، شما مادر جورج هستید... گمان میکنم مادر جورج باشید ، بله ؟»

ـ بله آقا ، مادر محنت زده‌اش هستم .

ـ درسته ، همین حالا خودش‌بمن‌گفت . ولی دیگه چرا محنت‌زده ؟ پسرتون حالش بسیارخوبه وگیروگرفتی درکارش نیست . نه دیگه ، گریه نکنید .کاری‌که فعلا باید بکنید این است‌که ازسرلی‌سستر ددلاك بارونت توجه بکنید ، این‌کارهم باگریه جور درنمی‌آید. واما پسرتون ، وضعش بسیارخوب وبقاعده‌است‌ـ خیلی سلام میرسوند واحوالتونو میپرسید . باکمال احترام‌آزادشده ولکهٔ ننگی به‌دامنش ننشسته ومثل خودشماکه خانم بسیارمحترمی هستیدآدمی است بسیارمحترم وآبرومند . این را میتوانید اطمینان داشته باشید ، چون من اورا توقیف کردم . اینم بگم وقتی توقیفش‌کردم الحق والانصاف‌خم برابرو نیاورد، ماشاله جوانی است رشید و بسیارخوش ریخت و خوش هیکل ؛ جداً مادر و پسر را میتوان بعنوان

مدل دریکی از واگنهای روباز تماشاخانه‌های سیار گذاشت تا مردم ببینند وکیف کنند .

وخطاب به‌سرلی‌سستر اظهار میدارد :

«سرلی‌سستر ددلاك بارونت، وظیفه‌ای راکه به‌بنده محول فرموده‌اید با منتهای جدیت به‌انجام خواهم رساند. ازاین بابت که ازراهم براست یا به‌چپ منحرف شوم نگران نباشید واطمینان‌داشته باشید که‌تا ایشان راپیدا نکنم خیال هرگونه راحتی واستراحتی را به‌خاطر خطورنخواهم داد . فرمودید مراتب عفو وبخشایش جنابعالی را بایشان ابلاغ کنم ؟ اطاعت میشود، ابلاغ میکنم. امیدوارم هرچه زودتر بهبودی حاصل فرمائید واین مسألهٔ خانوادگی هم‌به‌خوشی فیصله یابد و ناراحتی‌ها برطرف شود. وجای هیچگونه ناراحتی نیست، ازوقتی که دنیا دنیا بوده ازاین قبیل مسائل هم بوده وتا وقتیکه هم‌باشد خواهد بود . »

با این نطق اختتامیه ، حال که دگمه های کت را انداخته است ، به آرامی از اطاق خارج می‌شود ، راست به‌مقابل خود می‌نگرد ، تو گوئی نگاهش ازهم اکنون در جستجوی فراری در دل شب نفوذکرده است .

ابتدا باطاقهای‌لیدی‌ددلاك میرودتانگاهی به‌آنها بیفکند، بامید اینکه چیزی بیابد که اورا دراین پی‌جوئی کمك کند . اطاقها درتاریکی فرورفته‌اند و دیدن آقای باکت که شمعی بدست دارد و دست را بالای سر نگهداشته است و اطاقها را زیر پا می‌نهد و از اشیاء سیاههٔ ذهنی برمیدارد براستی تماشائی است . هرچند کسی اورا نمی‌بیند ، چون بنابراه و روش معمول خود درها را قفل کرده است .

« چه بود[1] وارشیکی ! » پیداست که زبان‌فرانسه‌اش براثر جر وبحثی که امروز صبح با مادموازل داشت پیشرفت کرده است . « حتماً یك عالم‌خرج برداشته است. چه چیزهای جالبی! چطورمیشودآدم ازیك همچوچیزهائی‌چشم بپوشد، قطعاً کاردباستخوانش رسیده‌است.»

همچنانکه‌کشوها را می گشایدومی‌بندد وبدرون درج‌های جواهرات سرمی کشدتصویر خودرا درآینه‌های مختلف می‌بیند .

«یکی نداندخیال میکندمدتهاست با محافل بالاآمیزش داشته‌ام و دارم خودم را برای حضور در «آلماك[2]» آماده می‌کنم . کم‌کم دارم باین نتیجه‌میرسم که خودم خبر ندارم و الایکی از افراد شیك‌پوش گارد هستم . »

درضمن یکی ازهمین‌کاوشها درجعبه‌ای راکه درون کشوئی است می‌گشاید و در حین دستمالی دستکشی که قسمت داخلی آن بحدی لطیف است که پوست بزحمت وجودش را حس می‌کند به‌دستمالی برمیخورد .

شمع را زمین می‌گذارد وبا خود میگوید :

«هوم ! بگذار ببینم ! تواینجا چکارمیکنی ؟ به‌چه‌دلیل ؟ مال حضرت علیه هستی یا

---

۱ - Boudoir اطاق کوچك وفاخر ویژهٔ زنان.

۲ - Almack,s سالنهائی که ویلیام آلماك در ۱۷۶۴ بنیاد نهاد . جماعات اشرافی دراوایل قرن نوزدهم دراین سالنها مجالس رقص وشب نشینی ترتیب میدادند . م

کسی دیگر ؟ لابد درجائی علامت ونشانی داری ؟»

وهمچنانکه باخود حرف میزند علامتی راکه میخواهد پیدا می‌کند : استریسامرسن .
درحالیکه انگشت سبابه را برحاشیهٔ گوش تکیه داده‌است اضافه می‌کند :

«باشد ، تویکی را با خودم میبرم !»

بازرسی را با همان سرعت و دقتی‌که شروع کرده بود پایان میدهد وسایر چیزها را به همان ترتیبی‌که بودند مرتب می‌کند وظرف پنجدقیقه از اطاق خارج میشود ، نگاهی به پنجره‌های اطاق نیمه‌تار سرلی‌سستر می‌افکند وبا منتهای سرعت راه نزدیك ترین ایستگاه کالسکه را درپیش می‌گیرد و اسب دلخواه خود را انتخاب می‌کند و بسوی سالن تیراندازی جورج به راه می‌افتد . آقای باکت ادعا نمی‌کند که در اسب‌شناسی علمی تبحرداشته‌باشد، منتها دراسب‌دوانیها اغلب پولی روی این‌کار می‌گذارد و دانش عملی خودرا معمولا دراین اظهارخلاصه می‌کند :

کافی است راه رفتن اسبی را ببیند تا بگوید چندمرده حلاج است .

ظنش بهرحال درموردحاضر بخطا نرفته است. با سرعت ونواختی خطرناك سنگفرش خیابانها وکوچه را زیرپا می‌نهد ، درعین حال پیرامون خویش را از نظر دور نمیدارد و چشمان تیزبینش را بدقت متوجه جوانب و اطراف می‌سازد ، در هرجنبنده‌ای که از این خیابانها وکوچه‌هامی‌گذرد دقت‌می‌کند وبه‌پنجره‌های‌عماراتی‌که ساکنانشان بخواب‌رفته ویا میروند می‌نگرد و هیچ‌کنجی وپیچی را ازنظر دورنمیدارد ، می‌گذرد و آسمان و زمین را که برف سبکی بر آن نشسته است عبوراً نظاره می‌کند. هنگامی که بمقصد میرسدبخاری‌که ازبدن اسب بهوا می‌خیزدچون پاره ابری اورا دربرمی‌گیرد. خطاب به‌سورچی می‌گوید :

« دسته جلوها راکمی شل‌کن تا نفسی تازه‌کند ، من همین حالا برمیگردم .»

راهرو چوبی را بسرعت طی میکند و داخل میشود . سوارنشسته است وپیپ میکشد.

ـ جورج ، پسرخوب ، فکرکردم حالاکه بسلامت اومدی بیرون وظیفه‌مه بیام وسری بهت بزنم . ولی گوش‌کن ، حالا نمی‌تونم زیاد باهات صحبت کنم . سؤالی می‌خوام بکنم ، شرافتاً مردومردانه‌جواب بده! پای یك‌زن درمیونه . بگوببینم میس‌سامرسن ـ همون‌خانمی که اونوقت‌که گریدلی مرد اینجا بود ـ خونه‌اش کجاست ؟

سوارهمین اندکی قبل ازآنجا آمده‌است ونشانی منزل راکه درحوالی« اکسفورد ـ استریت » است به‌او می‌دهد .

ـ جورج ، بدون‌که ازاین بابت پشیمون نمیشی . شب بخیر .

وازسالن خارج میشود ، حال آنکه فکرمیکند«فیل» را دیده‌که درکنارآتش خاموش نشسته ومات ومبهوت دراومی‌نگریسته است. به‌تاخت ازمحل دورمیشود وباز دراحاطهٔ ابری از بخار ازکالسکه بزیر می‌آید .

آقای جارندیس تنها فرد بیدارخانه تازه میخواهد به بستر رود که صدای شتاب‌آمیز زنگ درهوا طنین می‌افکند ، ازپشت کتاب برمیخیزد و با لباس راحتی پائین میرود .

ـ من هستم آقا ، ناراحت نباشید ، عرض مختصری داشتم .

این را میگویدوبه راهرو میآید و دررا می‌بندد و درحالیکه دستش هنوزبردستگیره است اظهار میدارد :

«قبل ازاین هم افتخارزیارتتان را داشته‌ام ـ باکت مفتش. لطفاً نگاهی باین‌دستمال بیندازید ـ متعلق به میس‌سامرسن است. بنده این را همین یکربع ساعت قبل درکشوی میز لیدی‌ددلاك پیداکردم . آقا ، وقت بسیار تنگ است. موضوع موضوع مرگ وزندگی است. سرکار ، لیدی ددلاك را می‌شناسید ؟»

ـ بله .

ـ جریانی امروز درآن خانواده اتفاق افتاده وچیزهائی فاش شده است. سرلی‌سستر ددلاك بارونت ، حالشان بهم خورده ـ درست نمیدانم‌که سکته کرده ویا فلج شده‌اند ـ اما بهرحال چون نتوانسته‌اند ایشان را بهوش بیاورندوقت زیادی تلف شده‌است . لیدی ددلاك همین بعد ازظهر ناپدید شده و نامه‌ای بعنوان سرلی‌سستر ددلاك بارونت جاگذاشته‌که بظاهر خبرازآیندهٔ بدی میدهد . بفرمائید ، این آن نامه‌ای است‌که عرض‌کردم .

آقای جارندیس نامه را از نظر میگذراند ومی‌پرسد :

ـ سرکار ازاین چه می‌فهمید ؟

ـ درست نمیدانم. ولی به‌خودکشی‌بیشترشباهت دارد. بهرحال خطراینکه به‌این‌عمل منتهی‌شودلحظه به‌لحظه بیشترمیشود. بنده حاضربودم درازاء هرساعت ازوقت صدلیره بدهم و زودتر ازحالا کار را شروع‌کنم. این راهم عرض‌کنم‌که ازطرف سرلی‌سستر ددلاك بارونت مأموریت دارم اورا پیداکنم ونجاتش دهم و مراتب عفو و بخشودگی‌کامل سرلی‌سستر راباو ابلاغ‌کنم. پول‌کافی و اختیارتام دارم اما به‌یك چیزاحتیاج دارم، وآنهم میس‌سامرسن‌است.

آقای جارندیس به‌لحنی اضطراب‌آمیز میگوید :

«میس‌سامرسن ؟»

آقای باکت که طی همین چندلحظه چهره‌اش‌را بدقت مطالعه‌کرده‌است‌اظهارمیدارد:

« آقای جارندیس ، بنده باشما بعنوان مرد محترمی‌که قلبی رئوف ومهربان دارید ویك انسان شریف هستید صحبت میکنم ـ آنهم درشرایط واوضاعی‌که استثنائی است . اگر یك‌وقتی تأخیردرعمل خطرناك بوده باشدآنوقت همین حالاست ، اگرموردی باشدکه بعدها نتوانید بخاطر بی‌توجهی به آن برخودتان ببخشید آن مورد همان موردی است که عرض کردم. هشت یا ده ساعت وقت‌که‌باوربفرمائید هرساعتش‌لااقل صدلیره ارزش داشته ازآنوقتی که لیدی‌ددلاك ناپدید شده تلف شده‌است . بنده مأموریت دارم او را پیدا کنم . بنده‌باکت، صاحبمنصب مفتش هستم . این را هم عرض‌کنم‌که لیدی‌ددلاك علاوه برنگرانیهای شخصی ای که دارد ازاین بابت‌هم نگران است‌که او را متهم به‌ارتکاب قتل‌کرده باشند . البته خودش اینطور فکر می‌کند. بنده اگرشخصاً وبه تنهائی اورا تعقیب‌کنم چون از چیزهائی‌که سرلی سستر ددلاك بارونت‌بمن گفته ومأموریتی‌که بمن‌داده‌انداطلاع ندارد بعیدنیست‌درناامیدی دست

بعمل‌جنون‌آمیزی بزند. اما اگر ایشان را بهمراه داشته باشم بخاطر علاقه‌ای که بایشان دارد ـ بنده دراین خصوص سؤالی نمی‌کنم و بیش‌ازاین هم چیزی عرض نمی‌کنم ـ قطعاً ازاشتباه بدر خواهد آمد وبا قیافهٔ مساعدتری با من روبرو خواهد شد. کافی است باو برسم واین خانم جوان را جلو بیندازم ـ در این صورت اطمینان داشته باشید اورا نجات خواهم داد . اما اگر تنها باشم و باو برسم ـ که مسألهٔ فوق‌العاده مشکلی است ـ بدیهی است منتهای سعیم را می‌کنم ولی نمی‌توانم قول بدهم‌که این منتها چه خواهد بود وچه‌صورتی پیدا خواهدکرد ، بهرحال ، وقت بسرعت میگذرد و ساعت کم‌کم به‌یك نزدیك میشود، و یك که شد در واقع یك ساعت دیگر به عبث تلف شده است و آنوقت اگر تا حالا هرساعت از وقت صدلیره ارزش داشته ازاین ببعد هزارلیره ارزش پیدا می‌کند . »

راست است ، درفوریت امرتردید نیست . آقای جارندیس ازاوخواهش می‌کنداندکی صبر کند تا او برود وبا میس‌سامرسن صحبت‌کند . آقای باکت وعده میدهد که در همانجا بماند اما بنا به‌عادت همیشگی خود اینکاررا نمی‌کند و ازپی‌اش براه می‌افتد، ودرسایهٔ پلکان میایستد واورا زیرنظرمی‌گیرد. چندلحظه بعدآقای جارندیس‌پائین میآید وباواطلاع‌میدهد که میس سامرسن هم‌اکنون خواهدآمد و خودرا دراختیار او خواهد گذاشت تا بهرجا که میخواهدببرد. آقای باکت اظهارتشکرمی‌کند و دم درمنتظرمیماندتا رفیق‌راهش‌پائین بیاید.

درآنجا ، درعالم خیال ، بربرج دیدبانی رفیعی می‌نشیند وچشم‌انداز دور و درازی را ازنظر میگذراند . اشخاص منفرد بسیاری راکه دزدانه ازکوچه‌ها وخیابانها می‌گذرند مشاهده میکند ، اشخاص منفرد بسیاری را درخارج شهر وبرروی خلنگ زارها وخاربن‌ها وجاده‌ها می‌بیند ،آوارگانی راکه درپناه کومه‌های علف بیتوته کرده‌اند نظاره می‌کند اما قیافه‌ای راکه می‌خواهددرمیانشان نمی‌یابد. برپیکرهای منفرد دیگری نیزکه درکنج پلها قوزکرده واز بالا به‌آب رودخانه چشم دوخته‌اند، واشخاصی‌که درمحل‌های تاروسایه گرفتهٔ کنار رودخانه کمین‌کرده‌اند نظرمی‌افکند ؛ چیزتیرهٔ بی‌شکل وقواره‌ای‌که بازیچهٔ امواج خروشان است وازسایر پیکرها تنهاتر می‌نماید دقتش را بخودجلب می‌کند .

اما کجا است‌آن زنی‌که در طلب اواست ؟ مرده یا زنده ، کجاست ؟ اگردرهمین‌حال که دستمال را بدقت تا می‌کند و درجیب می‌گذارد به‌مدد نیروئی سحرآسا میتوانست محلی راکه این‌زن همین دستمال را درآن یافت وحوالی‌واطراف‌کلبهٔ محقری راکه این دستمال پیکرطفلی را درآن می‌پوشاند احضارکند آیا اورا دراین مکان میدید ؟ ـ دراین مکان که کوره‌های‌آجرپزی باشعلهٔ‌آبی‌رنگ میسوزند وپوشال بام‌کلبه‌های‌گلین دستخوش حملهٔ‌تند‌بادند و درپیشاپیش‌آن درپروازند وگل و آب ، یخ زده وسفت‌گشته‌اند وچرخشتی‌که اسب کور ولاغر ونزارش درتمام مدت روزبدورخود می‌چرخد به‌آلت شکنجهٔ انسانی شباهت‌دارد. آری، درهمین‌جا پیکری تنهاکه یکدنیاغم‌ودردبا خویشتن دارد تقلاکنان این دیارویران را زیرپا می‌نهد . کولاك و برف برپیکرش تازیانه می‌زنند و باد وی را پیش میراند و مینماید که راندهٔ هریار و دیاری است . پیکر زنی است که لباس ژنده بتن دارد و چنین لباسی هرگزبدرون اطاقهای فاخرعمارت ددلاك راه‌نیافته وهیچگاه ازآستانهٔ درآن نگذشته‌است .

فصل پنجاه و هفتم

داستان استر

به بستر رفته و خوابیده بودم که سرپرستم به در کوفت و از من خواست فوراً برخیزم و لباس بپوشم . چون میدید مشتاقم بدانم چه پیش آمده است مقدمةً برای اینکه آماده‌ام سازد یکی دو کلمه بیان داشت و سپس گفت که امروز درخانهٔ سرلی‌سستر دلاك چیزهائی کشف شده و مادرم فرار کرده‌است وشخصی هم اکنون درخانهٔ ماست که ازجانب سرلی‌سستر دلاك مأموریت دارد درصورتیکه اورا بیابد مراتب بخشودگی سرلی‌سستر را باو ابلاغ کند وآمده‌است تا بااو بروم به‌امیداینکه چنانچه الحاح خود او با عدم موفقیت مواجه گردد ومثمر ثمر واقع نشود خواهش من اورا منقاعدسازد وبه‌راه بیاورد . کلیاتی در این زمینه فهمیدم اما بحدی آشفته بودم و آنچنان سراسیمگی و دهشتی بر وجودم استیلا یافته بود که به‌رغم کوشش‌هائی هم که برای فرونشاندن هیجانم میکردم آرام نمی‌گرفتم وساعتها گذشت ومن همچنان تعادل فکرم را بازنیافته بودم .

اما بی‌آنکه چارلی یاکسی را بیدار کنم به‌سرعت لباس پوشیدم وخود را پیچیدم و به پائین به‌نزد آقای باکت که این مأموریت به‌اومحول شده بودرفتم . این راکه این مأموریت بعهدهٔ آقای باکت محول شده‌است سرپرستم ضمن اینکه پائین میآمدیم گفت و درضمن توضیح دادکه چگونه و ازکجا به‌فکرمن افتاده است .

آقای باکت در راهرو درپرتو نورشمعی که سرپرستم گرفته بود نامه‌ای راکه مادرم ازخود بجای گذاشته بودباصدای فروافتاده برایم خواند. تصور میکنم ده دقیقه ازبیدارشدنم نمی‌گذشت که درکنارش نشسته بودم و بسرعت بادکوچه‌ها وخیابانها را زیرپا می‌نهادیم .

آقای باکت اظهار داشت که مقدار زیادی‌ازموفقیت عمل شاید بستگی باین داشته باشد که من بی‌هیچ سراسیمگی وتشویشی به سؤالات چندی که از من میکند جواب بدهم . لحن سخنش بهنگام توضیح این نکات ، جدی و در عین حال توأم با ملاحظه و ادب بود . این سؤالات بطور عمده عبارت بودندازاینکه با مادرم ، که بدیهی است همیشه بعنوان لیدی‌دلاك

ازاو نام می‌برد ، زیاد ارتباط داشته‌ام یا خیر و آخرین بارکی وکجا با او روبرو شده و صحبت کرده‌ام و دستمال من چگونه بدستش رسیده‌است ـ وقتی باین سؤالات پاسخ دادم از من خواست فکر کنم وببینم آیا کسی را سراغ دارم که احتمالا درشرایط واوضاعی که جریان اخیر بوجودآورده‌است به‌او اعتماد کند و رازش را با او درمیان گذارد . جزسرپرستم کسی بفکرم نرسید. اما اندکی بعدازآقای «بوی‌ثورن» نام بردم ـ آقای بوی‌ثورن را لحن‌ملایم وآمیخته‌به‌ادبش بهنگامی که ازمادرم‌سخن‌میگفت ونیزمطالبی که سرپرستم‌راجع به‌نامزدیش با خاله‌ام گفته وپیوندی که با سرگذشت مادرم داشته بود به‌ذهنم تداعی نمود .

مصاحبم بهنگام انجام این گفت و شنود درشکه را نگهداشته بود تا صدای همدیگر را بهتر بشنویم ؛ گفتگوکه بپایان رسید به‌راننده دستورداد که راه بیفتد . لحظه‌ای چند با خوداندیشید وسپس گفت که راجع به‌نحوهٔ عمل تصمیم گرفته است . بدیهی است به‌طیب‌خاطر مایل بود وابائی نداشت ازاینکه نقشهٔ عمل را بامن درمیان گذارد، منتها من هنوز هوش و حواس درستی نداشتم . چندان راهی ازمحل اقامتمان دور نشده بودیم که درپس کوچه‌ای توقف‌کردیم ـ محلی بودشبیه به‌میخانه که چراغهای‌آن هنوز روشن بود . آقای باکت مرا به درون برد ؛ دریك صندلی راحتی درکنار آتش خوشی نشستم . آنطورکه ساعت دیواری نشان میدادساعت یك‌ونیم بود. دوصاحبمنصب پلیس که لباس خدمت‌مرتب بتن‌داشتندو به‌اشخاصی شباهت نداشتند که تمام مدت شب را بیدارمانده باشندپشت میزی‌نشسته بودند وچیزمینوشتند ومحل، رویهمرفته بسیارآرام وبی‌سروصدا بود جزآنکه گاهی از دور، از زیر زمین‌هائی، صدای درکوفتن‌ها وصحبت‌هائی بگوش می‌رسید که کسی بدانها توجه نداشت .

صاحبمنصب دیگری درلباس خدمت بدرون‌آمد ، آقای باکت دستوراتی باو داد ، و اونیز برای انجامشان ازاطاق خارج شد. سپس بادوتای دیگر نشستندوبا هم به‌شورپرداختند، حال‌آنکه یکی ازآن دوچیزهائی راکه‌آقای باکت باصدای‌فروافتاده دیکته میکردمینوشت: مشخصات مادرم بود؛ چون هنگامی که بپایان رسید آنرا گرفت وپیش من آورد وبا صدای ملایمی خواند . توصیفی بود بسیار دقیق .

صاحبمنصب دومی که مشخصات را نوشته بود آنرا پاکنویس‌کرد و مرد دیگری راکه اوهم لباس خدمت به‌تن داشت صداکردوآنرا باوداد (دراطاقی که قدری‌آنطرفتر بودچندین نفربودند .) این‌کارها همه با منتهای سرعت و بدون اتلاف لحظه‌ای وقت بانجام میرسید و مع‌الوصف کسی درشتاب نبود. دوصاحبمنصب مذکوربمحض‌اینکه نوشته‌ای راکه گفتم بجریان انداختندکار قبلی خودرا با دقت تمام ازسرگرفتند . آقای باکت با قیافهٔ تفکرآمیزآمد و تخت پوتین هایش را بنوبه جلوآتش گرفت و گرم‌کرد ، موقعی که نگاهش با نگاهم تلاقی کرد پرسید :

«میس‌سامرسن، خودتان را خوب پیچیده‌اید؟ امشب برای‌یك خانم جوان که بخواهد بیرون بماند قدری سردتر ازمعمول است .»

گفتم‌که مقید سردی هوا نیستم وخودم را خوب پیچیده‌ام .

آقای باکت گفت « ممکن است کارمان قدری بطول بیانجامد . اما میس ، مشروط براینکه با موفقیت بانجام برسد زیاد اهمیت ندارد .»

گفتم « ازخداوند مسئلت دارم که با موفقیت بانجام برسد ! »

به‌شیوه‌ای استمالت آمیز ، با سرسخنم را تأیید کرد و گفت :

«میدانید، هرکاری بکنید مانعی نداردمنتها سعی کنیدخودتان را زیادناراحت نکنید. متانتتان را حفظ نید و بخودتان تلقین کند که برای هرپیش‌آمدی آماده‌اید . این ، هم برای خودتان خوب است وهم برای لیدی‌ددلاك وهم برای سرلی‌سستر ددلاك بارونت .»

براستی بسیار رئوف ومهربان بود وهمانطورکه جلو آتش ایستاده بود وپوتین‌هایش راگرم میکرد و صورتش را با انگشت میمالید اعتمادی به‌هوش و فراستش در خود احساس میکردم که قوت قلبم میداد . هنوز دو و ربع کم نشده بود که صدای سم اسبها و چرخهای کالسکه‌ای ازخارج عمارت بگوش رسید .

آقای باکت گفت «خوب ، میس‌سامرسن ، بیزحمت بفرمائید بریم !»

بازویش را پیش‌آورد، بازویش راگرفتم وبراه افتادیم؛ دوصاحبمنصبی که نشسته‌بودند از جای برخاستند و تعظیمی بدرقهٔ راهم نمودند . دم در فایتون[1] با کالسکه‌ای بود ـ بایك جلودار و دو یدك . آقای باکت مرا سوارکرد وخود بر صندلی کنار جایگاه سورچی قرارگرفت . سپس پلیسی که رفته وکالسکه راآورده بودبدرخواست اوفانوسی راکه فتیله‌اش راپائین کشیده بود بدستش داد. آقای باکت‌خط سیرمسافرت را به‌کالسکه‌ران گفت وحرکت کردیم .

مثل این بودکه خواب می‌بینم. چهارنعل ازکوچه پس‌کوچه‌هائی گذشتیم و کوچه و پس‌کوچه‌های بیشتری را پشت سرگذاشتیم، بطوریکه دیگر نفهمیدم کجاهستیم، جز اینکه می‌دیدم از رودخانه گذشته و دوباره وسه باره ازآن گذشته‌ایم و هنوز می‌نمود ازنواحی‌پست کنارآن واطراف گذرگاه تنگی که‌تعمیرگاهها وحوضچه‌های‌تعمیروانبارها ومخازن وپلهای متحرك و دگل‌کشتیها آنرا ازیك نواختی درمیآورد می‌گذریم . سرانجام درسرپیچ لجن ـ گرفته‌ای توقف‌کردیم‌که بادی‌که از رودخانه برمیخاست و برآن میتاخت تأثیری بر آن نداشت و ازبوناکی‌وتعفن‌آن نمی‌کاست. درپرتو نور فانوس می‌دیدم‌که همسفرم با اشخاصی که قیافه‌شان ترکیبی از قیافهٔ مأموران و دریانوردان بودگفتگو می‌کند . بردیوارناگرفته ومرطوبی‌که درپای‌آن ایستاده بوداعلانی بودکه این‌کلمات برآن بچشم میخورد «مغروقین ازآب‌گرفته شده» این نوشته و نوشته‌ای که محل وسایل نجات غریق را مشخص میکرد با بدگمانی مخوفی‌که زاییدهٔ دیدارمان از محل بود دست بدست هم میدادند ووجودم را در پنجهٔ هولناك خویش می‌فشردند .

نیازی باین نبودتا بخود بگویم‌که نیامده‌ام تا باآزادگذاشتن احساسات تندخود بر

---

۱ ـ Phaeton بمعنی درشکه یاگردونهٔ چهار چرخه . اصیل واژهٔ یونانی است که ازنام‌فائتون‌پسرهلیوس وکلیمن گرفته‌شده، تلفظ روسی آن‌که درآذربیجان‌شایع‌است فایتون میباشد.م

اشکالات کار این پی‌جویی بیفزایم و ازامید به‌موفقیت آن بکاهم و درنگ‌ها و تأخیرهایش را بیشتر کنم. آرام درجای خودنشستم، ولی ناراحتی و دردی‌را که دراین محل کشیدم هرگز فراموش نمی‌کنم. مع‌الوصف به‌خوف و دهشت یك رؤیا بیشترشباهت داشت. مردلجن‌آلودی راکه چکمه‌های پف‌کرده وخیس بپا وکلاهی مانندآنها بسرداشت ازتوی قایقی صداکردند. آمد ومدتی باآقای باکت نجواکردند، سپس قدری‌آنطرفتر رفتندوازچندپلهٔ خیس ولغزنده پائین رفتند، مثل‌اینکه میخواست چیزی را محرمانه باونشان دهد. برگشتند، درحالیکه دستهایشان راکه با وررفتن بآن شیء نامعلوم‌خیس شده بودبه‌کت‌هایشان می‌کشیدند وخشك میکردند ـ ولی خدا را شکر آن چیزی‌که من میترسیدم نبود.

آقای باکت‌که پیدا بود همه اورا می‌شناسند و به او احترام می‌گذارند باز مدتی با این چندنفر گفتگوکرد وسپس با آنها ازکالسکه دورشد و از دری به‌جائی داخل شد. من همچنان درکالسکه نشسته بودم وکالسکه‌ران نیزدرکنار اسبهاقدم میزد تابه‌این وسیله‌خودرا گرم کند. رودخانه آنطور که از صدای آب معلوم بود در حال مد بود، صدای امواج راکه بظاهر شتابان بسویم پیش می‌آمدند و به دیوارهٔ انتهای کوچه میخوردند ومی‌شکستند می‌شنیدم ـ اما هیچگاه بسوی ما پیش نیامدند، هرچندصدا بگوشم طوری بودکه‌گوئی ظرف همین یك‌ربع‌ساعت ـ گرچه تصورمی‌کنم کمترازاین هم بود ـ صدهابار بسویم تاخت‌آورده‌اند. اما بهرحال بالرز و دلهره فکر می‌کردم ومنتظربودم‌که امواج سرانجام جسد مادرم را با خود بیاورند و درپیش پای‌اسبها بیفکنند.

آقای‌باکت ازآن محل خارج شدوپس ازاینکه به‌همراهانش سفارش مراقبت بیشتری را کرد فتیلهٔ چراغ را پائین‌کشید و برجای خود در کنار جایگاه سورچی قرار گرفت. بسوی من برگشت وگفت:

«بخاطراینکه به‌اینجاآمدیم ناراحت نباشید. میخواهم جریان کار درست و بقاعده باشد، وبرای اینکه اهمالی درکارنشودناگزیرشخصاً سرکشی می‌کنم. پسرجان راه‌بیفت.»

بنظرمیرسید ازراهی‌که‌آمده‌ایم بازمیگردیم. نه‌اینکه من‌درآن‌آشفتگی ووضع روحی به‌چیزبخصوصی توجه‌کرده باشم، ولی از ظاهر کوچه‌ها وخیابانهائی‌که از آنها می‌گذشتیم اینطور معلوم بود.

لحظه‌ای چند دراداره یا پاسگاهی توقف‌کردیم، سپس مجدداً از رودخانه‌گذشتیم. ودرتمام این مدت وطی‌تمام مدتی‌که پی‌جوئی ادامه داشت همسفرم‌که خودرا خوب پیچیده و درصندلی‌کنار سورچی نشسته بود حتی آنی ازمراقبت وهشیاری خویش نکاسته بود، ولی هنگامی‌که از روی پل می‌گذشتیم مینمودکه بردقت و کنجکاوی خود افزوده است: از جا برخاست تا از روی معجر پل به‌پائین نگاه‌کند؛ پیاده شد و از پی زنی که بسرعت از ما گذشت به راه افتاد و با قیافه و حالتی درون چالهٔ آبی را نگریست که دلم هری ریخت. رودخانه‌که بین دوکنارهٔ صاف وشیب‌داربسرعت میخزیدسیمائی‌گرفته وهولناك واسرارآمیز داشت. پس ازاین واقعه بارها وبکرات آنرا درمهتاب و هوای آفتابی دیده اما هرگز با

دیدن آن ازیاد این راهپیمائی فارغ نبوده‌ام: درخاطرم چراغهای روی پل همیشه با نوری کورسو میسوزند و باد سرد وتند درپیرامون زن بی‌خانمانی که ازاو می گذریم می‌چرخد و براومی‌تازد؛ صدای یکنواخت چرخهای کالسکه‌مدام درگوشم طنین می‌افکندونورچراغهای کالسکه کمافی‌السابق درآب انعکاس یافته است وبه‌افسردگی برچهره‌ام‌می‌تابد ... چهره‌ای از درون آب وحشت‌زا سر برمی‌آورد .

تلغ‌تلغ کنان ولق‌لق‌خوران ازخیابانهاوکوچه‌های تاریك گذشتیم وسرانجام سنگفرش خیابانها را ترك کردیم و به‌جاده‌ای همواره وتار رسیدیم واندك اندك خانه و ساختمانها را پشت سر نهادیم . اندکی که گذشت راه آشنای «سنت‌البانز» را باز شناختم . در«بارنت»[1] اسبهای تازه‌نفس آماده بودند ، اسب عوض کردیم وبه‌راه خود ادامه دادیم، هوا بسیارسرد و دشت باز پوشیده از برف بود ، هرچند آنوقت برف نمی‌آمد .

آقای باکت با خوشرویی گفت :

« میس سامرسن ، این راه ازآشنایان دیرین شماست! »

درجواب گفتم «بله، آقا، اطلاعی کسب کرده‌اید؟» .

آقای‌باکت در جواب گفت «نه‌چیزی که‌بتوان به‌آن اعتماد کرد. اما هنوز زوداست.»

به هرکاروانسرائی که نوری ازآن به‌بیرون می‌تابید- و چون آنزمان این راه‌محل تردد چوبدارها بود تعداد این قبیل اماکن کم نبود- سرمیزد وپیاده میشد وبا راهدارها صحبت میکرد ، وشراب سفارش میداد و جرنگ جرنگ پول می‌شمرد و با همه می گفت ومیخندیداماهمینکه برصندلی کنارکالسکه‌ران جای می گرفت قیافه‌اش حالت جدی ومراقبت سابق رابازمی‌یافت وهمیشه هم با همان لحن جدی خطاب به راننده می‌گفت :

« پسرجان راه بیفت!»

بااین توقفهائی که کرده‌بودیم حوالی‌ساعت شش بودوهنوزچندفرسخی «به‌سنت‌البانز» داشتیم،که ازیکی ازهمین قهوه‌خانه‌ها بیرون آمد وفنجانی چای بدستم داد وگفت :

« بفرمائید بخورید ، براتون خوبه . یواش‌یواش داره حالتون جا میاد ،نه ؟»

ازاوتشکر کردم وگفتم امیدوارم اینطور باشد .

در جواب گفت «میدونید ، اولها همچنین مثل این که گیج بودید . وخوب ، جای تعجب هم نیست . عزیزم ، بلندصحبت نکنید، وضع کاملاروبراه‌است، همین جلوهاست.»

درست نمیدانم که آیا از خوشحالی فریاد برکشیدم یا نه ، اما آقای باکت انگشتش را بعلامت اخطار بالاآورد ، وهرطور بود جلو خودم راگرفتم .

- امشب ساعت هشت یانه پیاده از اینجا ردشده . اولین بار در راهدارخانهٔ دروازهٔ آنطرف«های گیت»[2] خبرش راگرفتم، ولی زیاد خاطرجمع نبودم . ردش را بفواصل‌گاهی پیدا میکردم وگاهی گم‌میکردم‌اما حالا مطمئنم که همین‌جلوهاست.قهوه‌چی، بدو این فنجان و نعلبکی رویگیر ،واگه آدم دست و پا چلفتی نیستی ببین میتونی یه نیم‌کرونی رو با اون

1 - Barnet
2 - Highgate

یکی دستت بگیری یا نه . یکی . . دوتا .. سه تا .. والسلام ! حالا پسر جان یه چهارنعل برو ببینم !

اندکی بعد به‌سنت‌البانز رسیدیم ، روز هنوز ندمیده بود که پیاده شدیم . اکنون اندك اندك چیزهائی را که شب هنگام اتفاق افتاده بود در می‌یافتم و رشتهٔ وقایع را درذهنم منظم می‌کردم و کم‌کم می‌فهمیدم که خواب ندیده‌ام . همسفرم ابتدا کالسکه را در چاپارخانه‌ای گذاشت و دستور داد اسبهای تازه نفسی راآماده کنند وسپس بازویش را پیش‌آورد ، بازویش را گرفتم و به‌سوی خانه به‌راه افتادیم .

همانطور که میرفتیم گفت « میس سامرسن ، چون اینجا محل اقامت دائمی شماست میخواهم بدانم غریبه‌ای باآن مشخصات سراغ شما یا آقای جارندیس راگرفته است یا نه . البته فکر نمی‌کنم، ولی بعید نیست. »

هنگامی که از تپه بالا میرفتیم نگاهی باطراف افکند ـ آفتاب داشت بر می‌آمد ـ و به‌شبی اشاره کرد که با خدمتکار خردسالم وجوانی بینوا که آقای باکت اورا بنام « سگ‌جون»میخواند ازاین تپه پائین‌آمده بودم وپرسید که آیا آنشب را بیاد می‌آورم ـ که بدیهی است دلایل وموجباتی داشتم که بیاد داشته باشم .

تعجب کردم که او این موضوع را ازکجا میداند .

آقای باکت گفت «یادتان هست همان وقت ازیك مرد، که توی جاده بود، گذشتید؟»

بلی ، این را هم خوب بیاد داشتم .

آقای باکت گفت «من بودم .»

چون تعجبم را دید به سخن ادامه داد و گفت :

«همان‌روز بعدازظهر با یك درشکهٔ تك اسبه از لندن‌آمده بودم ـ دنبال همان‌جوان. تصور میکنم موقعی که بیرون‌آمدید صدای چرخهای درشکه را می‌شنیدید، چون من که ازتپه پائین می‌آمدم شما وخدمتکارتان را میدیدم که بالامیرفتید. توشهر ازیکی دوجا که سراغش را گرفتم فهمیدم کجاست وداشتم به کوره‌های‌آجرپزی می‌آمدم که دیدم شما اورا باخودتان می‌برید . »

گفتم « جرمی مرتکب شده بود ؟»

آقای باکت کلاهش را ازسر برداشت وبا خونسردی گفت :

« خیر ، کاری نکرده بود، ولی دهنش چفت وبست درستی نداشت. خیر ، او را برای همان جریان لیدی ددلاك می‌خواستم ، چون میبایست هرطور بود جلو دهنش‌را می‌گرفتم. کارکوچکی برای مرحوم تالکینگ‌هورن انجام داده بودو راجع به‌آن بهرکجا که میرسید دادسخن میداد ـ ومیدانید ، این درست نبود و می‌بایست بهر قیمت که هست نگذاریم این بازیها رادرآورد. باو اخطار کردیم که از لندن برود وآن بعدازظهر آمدم به او بگویم حالا که ازلندن رفته سعی کند دیگر برنگردد وخیال نکند اگر برگرددگیرش نمی‌آورم .»

گفتم «بیچاره !»

آقای باکت سخنم را تأیید کرد و گفت :

«بله ، بیچاره که بود ـ و مایهٔ دردسرهم . اما بهرحال بهتراین بود ازلندن ویا هر جای دیگری دورباشد . و وقتی دیدم او را با خود بخانه می برید باور کنید دود از کله‌ام بلند شد . »

پرسیدم چرا ؟

آقای باکت گفت «عزیزم ، گفتیدچرا ؟ برای اینکه‌آنوقت طبعاً بهرکجاکه میرسید می‌گفت و ور میزد . من تعجب می‌کنم که چرا بایدبایك‌ذرع ونیم زبان بدنیا نیامده بود ـ چون زبانش ازاینهم درازتر بود .»

هرچند این گفتگو را دقیقاً بیاد می‌آورم مع ذلك‌آنوقت فکرم بسیار مشغوش بود ، همینقدر میدانستم که این چیزها را باین منظور می‌گوید که به نحوی مرا سر گرم سازد و توجهم را ازاصل موضوع منحرف دارد، وبهمین منظور ازموضوعهای‌بی‌اهمیت بسیاری سخن می‌داشت ، حال آنکه تمام هوش و حواسش متوجه هدفی بود که تعقیب میکردیم . باری ، صحبت‌کنان آمدیم تا پیچیدیم و به در بزرگ باغ رسیدیم .

آقای باکت گفت «بله! رسیدیم، وچه جای خلوت وقشنگی ! آدم را بیادخانهٔ ییلاقی در «وودپکرتاپینگ»[1]می‌اندازدکه بلحاظ دودی‌که حلقه‌حلقه ازآن بآسمان میرفت معروف بود. آتش‌آشپزخانه را زود روشن‌کرده‌اندواین نشانهٔ این است که‌خدمتکارها وظیفه‌شناسند. ولی‌آنچه لازم است که‌آدم‌درمورد خدمتکارها همیشه بآن توجه داشته باشد این‌است‌که ببیند چه‌کسی‌بدیدنشان می‌آید و باچه‌اشخاصی‌ارتباط دارند؛ این راندانید هیچوقت‌نمی‌دانید چه میکنند وبه‌چه مشغولند . عزیزم ، یك چیز دیگر را هم بگویم ، هروقت مردجوانی راپشت درآشپزخانه دیدید بدانیدکه با قصد وغرض نامشروعی مخفیانه واردخانه شده است . »

اکنون درجلو عمارت بودیم ، آقای باکت در جستجوی ردپاشنه‌های خیابانی راکه به‌عمارت می‌پیوست با دقت بسیار نگاه‌کرد ، سپس سربالاکرد و به‌پنجره‌ها نگریست .

همچنانکه با سر باطاق آقای اسکیمپول اشاره میکرد پرسید :

«آن‌آقا را همیشه‌که میآید توهمین اطاق جا میدهید ؟»

گفتم « پس شما هم آقای اسکیمپول را می‌شناسید !»

آقای باکت سرش را جلوترآورد و گفت :

«گفتید اسمش چه بود؟ اسکیمپول ؟ اغلب با خودم فکرمیکردم‌که اسمش چه ممکن است‌باشد. اسکیمپول. اسم‌کوچکش«جان»[2]که نیست ، بله؟«جاکوب»[3]هم‌که‌گمان نمیکنم!»

گفتم «هارولد» .

ـ آه ، هارولد ، بله .

وبعد با قیافهٔ معنا داری نگاهم‌کرد و افزود :

« بله ، این هارولد هم آدم عجیبی است ! »

گفتم «بله، آدم فوق‌العاده‌ای است . »

---

۱ ـ Woodpecker-Tapping ۲ ـ John ۳ ـ Jacob

آقای باکت گفت «بله ، نمیداند پول چیست ، باوجوداین می گیرد !»

بی‌اختیار گفتم «پس شماهم اورا می‌شناسید !»

آقای باکت گفت «بله ، حالا براتون تعریف می کنم . چون فکرتون مدام متوجه یك چیز نباشد بهتراست، وبرای اینکه‌تنوعی درکار باشد براتون تعریف می کنم . همین‌آقا بود که جای «سگ‌جون» را نشان داد . آنشب تصمیم گرفتم درصورتیکه چاره منحصر بفرد باشد مستقیماً بیایم و سراغ «سگ‌جون» را بگیرم . ولی گفتم اول یکی دو چشمه بازی کنم ببینم چطورمیشود ، بنابراین یك مشت شن برداشتم و پرت کردم به‌طرف آن پنجره ، که سایه‌ای درپشتش میدیدم . همینکه هارولدپنجره را بازکرد با نگاهی که به‌قیافه‌اش انداختم فهمیدم که بله، اهل حال است. بنابراین اول قدری باهاش حال و احوال کردم و راجع به‌اینکه مایل نیستم ونمی‌خواهم مزاحم اهل خانه بشوم وآنهارا ازخواب بیدارکنم، و درباب اینکه جای تأسف است که این خانمهای جوان یك ولگرد بی‌سروپا راپناه داده‌اند مطالبی گفتم، و وقتی‌که خوب به‌چم وخمش واردشدم وفهمیدم چکاره است گفتم حاضرم یك « پنجی » بدهم وسگ جون را بی‌آنکه کسی بفهمد وسرو صدائی راه بیفتد از اینجا ببرم . این راکه گفتم هارولد ابروانش را باخوش خلقی بالا انداخت و گفت :

دوست من ، صحبت اسکناس پنج پوندی پیش من چه فایده دارد ، چون من در این قبیل مسائل کودکی بیش نیستم و اصولا تصوری ازپول ندارم .

البته فهمیدم منظورش ازاینکه موضوع را اینقدر ساده می گیرد و اینطور بی‌اعتنائی میکند چیست ، وحالاکه میدانستم ومطمئن بودم اهل حال است اسکناس را به‌دوریك سنگ پیچیدم و برایش پرت کردم بالا . بله ! خندید و گل از گلش شکفت ، و تا بخواهید قیافهٔ معصوم وبی‌شیله پیله‌ای بخودش گرفت . گفت :

ولی من که ارزش این چیزها را نمیدانم ، چکارش کنم ؟

گفتم : خرجش کنید ،آقا .

گفت: ولی آخر کلاه سرم میگذارند . خردش که بکنم بقیه‌اش رادرست بمن‌نمیدهند، از دستم درمی‌آورند ، بدرد من نمی‌خورد .

سبحان‌الله! نمیدانید چه قیافهٔ معصوم وبی‌شیله پیله‌ای بخودش گرفته بود! البته جای «سگ‌جون» را نشان داد و من هم پیدایش کردم .»

این عمل درنظرمن خیانتی به‌سرپرستم بود وازحدودتظاهرات کودکانه تجاوزمینمود.

آقای باکت گفت «حدود ، عزیزم ؟ حدود ؟ حالامیس سامرسن اجازه بدهید نصیحتی به‌شمابکنم که انشاءالله وقتی‌بخوشی وخرمی‌ازدواج کردید وبچه‌هائی دور وبرتان راگرفتند شوهرتان‌آنرا خالی ازفایده نخواهد یافت : هروقت کسی بشماگفت که درمسائلی که به پول مربوط میشود ساده وبی غل و غش است درست همانوقت مواظب پولتان باشید، برای اینکه ردخور ندارد اگر برایش پا بدهد آنرا دو دستی قاپ می‌زند . اگر کسی بشماگفت که در مسائل مادی ودنیوی کودکی بیش نیستم بدانید که این شخص فقط وفقط میخواهد از زیربار

مسئولیت شانه خالی کند و زیر مسئولیت اعمالش را بزند ، و آنوقت شمارهٔ این شخص را پیداکرده‌اید : این شخص نمرهٔ یك‌است. من شخصاً اهل شعر و ادب نیستم ، جز ازطریق آواز، آنهم‌مواقعی‌که جمعی جمع باشند ، اما اهل عملم واین را بنا بر تجاربی‌که‌اندوخته‌ام عرض‌می‌کنم. واین یك حکم‌کلی‌است، هردم خیال درهمه‌چیز وهرکاری هردم خیال است . این حکم درهرچیزی صدق میکند ، و من هیچوقت خلاف آنرا ندیده‌ام ، شما هم نخواهید دید . خوب عزیزم ، حالاکه این توجه را به‌اشخاص بی‌توجه دادیم با اجازهٔ شما دستهٔاین زنگ را می‌کشم وبرمیگردیم به‌اصل موضوع .»

که من تصور نمی‌کنم حتی لحظه‌ای هم آنرا ازنظر دورداشته بود، همچنانکه من‌هم لحظه‌ای ازنظردورنداشته بودم و در تمام این مدت فکر و ذهنم به آن مشغول بود . اهل خانه همه از دیدنم درآنوقت صبح ، آنهم بی‌خبر وبا این همسفر، تعجب‌کردند و تعجبشان با سؤالاتی‌که‌کردم‌کاهش نیافت . بهرتقدیر ، کسی مراجعه نکرده‌بود و تردید نبودکه این گفته عین حقیقت بود .

آقای باکت گفت «میس‌سامرسن ، پس باید هرچه زودتر به‌آلونك خشت‌مالها برویم. درآنجا درصورتیکه لطف بفرمائید بهتراست سؤالات را شما بکنید . چون طبیعی‌ترین راه هر کاری بهترین راه آن است ، و طبیعی‌ترین راه این کار این است که چیزهائی را که میخواهیم شما بپرسید .»

وباز بلافاصله به‌راه افتادیم . هنگامی‌که به آلونك مورد نظر رسیدیم دیدیم در بسته است و خبری نیست ، ظاهراً متروك و خالی از سکنه بود ، ولی یکی از همسایه‌ها که مرا می‌شناخت موقعی‌که درمی‌زدم بیرون آمد وگفت‌که آن دو زنی‌که میخواهم با شوهرانشان درخانهٔ دیگری‌زندگی میکنند، درکلبهٔ‌گلینی‌که درحاشیهٔ‌کوره‌ها واقع است، کنارمحوطه‌ای که خشت‌میزنند. وقتی‌تلف‌نکردیم وبسوی محل‌که‌چندصدمتری باآنجا فاصله داشت حرکت کردیم. درکلبه نیمه باز بود ،آنرا به‌جلو راندم وگشودم .

روی هم سه نفربودند ،که نشسته بودندوصبحانه می‌خوردند؛ کودك، برتختخوابی در گوشه‌ای بخواب رفته بود ؛ «جنی» مادرطفل متوفی درمیانشان نبود؛ آن یکی زن بدیدنم از جا برخاست ، مردها نیزهرچندکمافی‌السابق عبوس و اخمو بودند با ترشروئی ، منباب ابرازآشنائی سری جنباندند ، و وقتی‌که آقای باکت ازپشت سرآمدنگاهی باهم رد وبدل کردند ، وعجباکه زنك هم اورا می‌شناخت !

بدیهی است قبلاکسب‌اجازه‌کرده وبعد داخل شده بودم.«لیز»ـ که جزبه‌این نام‌اورا به‌نام دیگری نمی‌شناسم ـ ازجا برخاسته وصندلیش را بمن تعارف کرده بود ، ولی من بر چارپایه‌ای درکنارآتش نشستم ، آقای باکت هم برلبهٔ تختخواب نشست . حال‌که میبایست صحبت‌کنم، و درمیان‌اشخاصی بودم‌که هیچگونه دوستی وآشنائیی باآنها نداشتم دست وپایم راگم‌کرده بودم . نمیدانستم ازکجا وچگونه شروع‌کنم و هرکارکردم نتوانستم جلو خودم را بگیرم وگریه سر دادم .

گفتم « لیز ، امشب و با این برف و بوران راه دور و درازی اومده‌ام ، دنبال یك خانم ...»

آقای باکت درسخنم دوید وخطاب به حاضران با قیافهٔ آرام وحالت ولحنی که جلب ترحم می‌کرد گفت :

«همونی که اینجا بود ، منظوراین خانم همون خانمه . همونی که دیشب اینجا بود.»

شوهر «جنی» که با قیافه‌ای تلخ دست ازصبحانه کشیده بود و گوش فرا میداد گفت :

«کی بشما گفت که اینجا بوده ؟»

آقای باکت معطل نکرد وجواب‌داد :

«یه شخصی بنام میکائیل جاکسن[1] که یه کت مخمل نخ و ابریشم تنشه که دو رج دگمهٔ صدف بهشه .»

مرد، غرولندکنان گفت «هر کی‌هست بهتربود سرش به‌کارخودش بود وتوکاردیگران فضولی نمیکرد .»

آقای باکت به‌لحنی پوزش‌آمیز در دفاع ازعمل میکائیل جاکسن اظهارداشت :

«آخه میدونی ، گمونم بیکاره. آدم بیکارهم حرجی بهش نیست ، حرف میزنه . »

«لیز» همچنان درکنار صندلی ایستاده و با قیافهٔ مردد دستش را برپشتی آن‌قرارداده بود ومرا می‌نگریست . تصورمی‌کنم اگر ازترس شوهرش نبود وجرأت میکرد چیزهائی میگفت، اما هنوزدرپنجهٔ این تردید بود که شوهرش که مشغول خوردن بود و تکه‌ای نان و چربی را بدستی وچاقوی ضامن‌داری را بدست دیگرش داشت دستهٔ چاقو را محکم روی میز کوفت وهمراه با ناسزائی باو گفت که سرش بکارخودش باشد و درکاری که باو مربوط نیست فضولی نکند .

گفتم « خیلی دلم میخواد «جنی»رو ببینم ، چون مطمئنم هرچی راجع به اون خانم بدونه بهم میگه... نمی‌دونیدچقدربراش دلواپسم ... نمیدونید چقدر دلم شورمیزنه که بدونم کجاست و کجا می‌تونم پیداش کنم ... «جنی» زود برمیگرده ... کجاست ؟ »

زن به‌طیب خاطر مایل بود جواب بدهد منتها شوهرش با ناسزای دیگری پایش رابا پوتین‌های کت وکلفتش لگدکرد و جواب سؤالات را به‌شوهرجنی ارجاع کرد که او نیزپس ازسکوتی سخت و دردآورکلهٔ ژولیده‌اش را بسویم چرخاند و گفت :

«میس ، همونطور که خیال میکنم‌قبل ازاین هم شنیده باشین‌من دوست ندارم اشخاص محترم و خونواده دار بیان خونه‌م . من با خونهٔ اوناکاری ندارم ، و عجیب اینه که اونا نمیتونن به خونهٔ من کار نداشته باشن . حالا ، اگه من برم و دیدنی ازشون بکنم می‌بینی المشنگه‌ای راه میندازن که اون‌سرش ناپیدا باشه. اینهم بگم من اونقدرکه ازاین بابت از دست دیگرون کوکم ازدست شما نیستم . من البته حاضرم حتی جواب مؤدبانه‌ای هم بهتون بدم ، هرچند اینم بگم هیچوقت اجازه نمیدم زندگی روبهم‌تنگ کنن وراحتی برام ندارن.

1 - Michael Jackson

خوب، پرسیدین‌جنی زودبرمیگرده ؟ خیر ، زود برنمی‌گرده . کجاست ؟ رفته لندن .»

پرسیدم « دیشب رفت ؟»

مرد در جواب گفت «دیشب رفت ؟ بله ، دیشب رفت . » سرش را به تأکید سخنانش بشدت تکان میداد .

گفتم « وقتی‌که اون خانم اومد «جنی» خونه بود ؟ اون خانم بهش چی گفت ؟ اون خانم کجا رفت ؟ خواهش می‌کنم بگید ، نمی‌دونید چقدر دل‌واپسم !»

زن با ترس ولرزآغاز به سخن کرد و گفت :

« اگه آغام اجازه بده و بدو بیراه نگه ... »

شوهرش زیرلب ناسزائی پراند و گفت :

«آغات ، اگه درکاری‌که بهت مربوط نیست فضولی بکنی، وبخوای بلبل‌زبونی بکنی گردنتو خورد میکنه . »

پس ازسکوت دیگری‌که ازپی این گفت و شنود آمد شوهرزن غایب باز باهمان شیوه وهمان بی‌میلی روبمن کرد و گفت :

«وقتی‌که اون خانومه اومد «جنی» خونه بود؟ بله، وقتی‌که اون خانومه اومد«جنی» خونه بود . خانومه بهش چی‌گفت ؟ گوش‌کنین تا بگم چی گفت : گفتش یادتون هست یه دفعه اینجا اومدم و راجع به اون خانم جوونی‌که اینجا اومده بود باهاتون صحبت کردم ؟ یادتون هست‌که یه پول حسابی برای اون دستمالی‌که اون خانومه اینجاگذاشته بود بهتون دادم ؟

بله ، یادش بود ، همه‌مون یادمون بود. بعدش گفت : اون خانوم جوون حالا تواون خونهٔ بالائی است ؟ خیر ، اون خانوم‌جوون حالا تو اون خونهٔ بالائی نیست . ولی گوش کنین ببینین چی میگم : این خانومه داشت برا خودش یه جایی میرفت ــ مسافر بود ــ که البته بنظرماهم عجیب‌بود. گفتش‌اجازه هست اونجائی‌که‌شما نشستین بشینه ویه‌دقیقه‌استراحت کنه ؟ گفتیم بله بفرمائین بنشینین و استراحت کنین . استراحتشو که کرد رفت ؛ درست نمیدونم یا بیست دقیقه ازیازده گذشته بودیا از دوازده ، اینجاهاکه ما ساعت وساعت‌دیواری نداریم‌که بدونیم چه وقت بود . لابد میگین‌کجا رفت ؟ نمیدونم کجا رفت . او از یه طرف رفت‌وجنی هم ازطرف دیگه . یکی یه‌راست به‌لندن و یکی هم درست عکسش ــ وهمین. ازاین آقاهم میتونین بپرسین ، چون‌اون هم‌همه‌چی روشنید و دید ــ ومیدونه .»

مرد دیگر تکرارکرد « درسته ، همون‌که گفتی . »

پرسیدم « گریه می‌کرد ؟»

مرد اولی جواب داد «یه خورده. کفشهاش وضعشون خوب‌نبود، وضع لباسشم بدبود، ولی وضع خودش، ای، اونقدرها بدنبود ــ نه ، اونطورکه من دیدم بد نبود .»

«لیز» دستهارا برروی سینه درهم افکنده وبرزمین چشم دوخته بود، شوهرش‌صندلیش را اندکی چرخانده بود تا نتواند بما اشاره‌کند و دست‌های همچون پتکش را برمیز تکیه

داده بود ، تو گوئی آماده بود درصورت نافرمانی تهدیدش را بموقع اجرا گذارد .

گفتم «اجازه میدید از زنتون بپرسم که اون خانم حالش چطور بود ؟ »

مرد باخشونت برسرش داد زد :

«اوی ! شنفتی چی گفت ، ده‌جون بکن ، بگو دیگه ! »

زن جواب داد«حالش بدبود . رنگ و روش پریده بودو ازخستگی نانداشت. حالش خیلی بد بود .»

ـ زیاد صحبت کرد :

ـ نه ، خیلی نه ؛ ولی صداش گرفته بود .

زن به سؤالم جواب میداد، اما درتمام‌مدت برای کسب‌اجازه نگاهش به‌شوهرش بود.

گفتم «خیلی خسته بود ؟ اینجا خوراکیی چیزی نخورد ؟»

شوهرش درجواب گفت « ده یا الله ، ده جون بکن ده ! بگو وقصه‌روتموم کن !»

ـ چرا، یه‌کمی‌آب خورد. جنی‌کمی نون ویه‌فنجون چای براش‌آوردولی دهن‌نزد.

ـ وقتی از اینجا رفت ...

شوهر «جنی» با بی‌صبری در صحبتم دوید و گفت :

«ازاینجا که رفت یه‌راست رفت ، شاهراهو گرفت و رفت بطرف شمال . اگه بحرفم شك دارین از سرراه بپرسین ، تاببینین که راست میگم . والسلام وختم‌کلام . »

نگاهی به‌آقای باکت افکندم وچون دیدم‌که برخاسته و آمادهٔ حرکت است بخاطر اطلاعاتی‌که دراختیارم گذاشته بودند از ایشان تشکر کردم وخدا حافظی‌کردیم. موقعی که ازدربیرون می‌رفتیم‌زن،آقای‌باکت را بدقت نگاه‌کرد وآقای باکت نیزبدقت دراونگریست.

همچنانکه بسرعت دور می‌شدیم آقای باکت گفت :

«میس‌سامرسن ، میدونید، ساعت لیدی ددلاك پیششان بود؛ بله ، دراین تردیدنیست.»

تعجب‌کنان گفتم « شما آنرا دیدید ؟ »

آقای باکت درجواب‌گفت « درست مثل اینکه دیده‌ام . اگر نبود چه مرضی داشتند راجع به‌اینکه بیست دقیقه گذشته بود وساعت ندارند تا بدانند چه وقت بوده صحبت‌کنند ؟ بیست دقیقه ! این بابامعمولاوقتش رابه‌این دقت نمیبرد. تازه به‌نیمساعتهاش هم‌اگرفکربکند شاهکارکرده. ازدوحال خارج نیست : یا حضرت علیه خودش داده ویا این باباگرفته. اما من فکرمیکنم خودش داده باشد . ولی در ازاء چه ؟ درازاء چه خدمتی ؟»

همانطورکه با عجله پیش میرفتیم این سؤال را چندین بار تکرارکرد ، بنظرمیرسید درمیان جوابهای متعددی‌که در ذهنش برخاسته بودند مردد بود .

گفت «اگروقتی بودکه تلف‌کنیم،که دراین‌کارتنها چیزی است‌که نمی‌شود تلف‌کرد، میتوانستم جریان را از آن زن‌بیرون بکشم ، ولی این احتمال ضعیف‌تر از آن است که در اوضاع واحوال حاضربشود روی‌آن حساب‌کرد. یارو چهارچشمی‌اورا می‌پائید وهراحمقی هم میداندکه موجود بیچاره‌ای مثل‌اوکه تمام بدنش براثرمشت ولگدی‌که خورده‌کبودشده

در همه‌احوال و هرشرایطی پای شوهرش می‌ایستد و بی‌اطاعتیش را نمی‌کند. چیزهائی بود که نگفتند . حیف شد، کاش آن یکی زن‌را دیده بودیم .»

من نیز براین امر بغایت تأسف میخوردم ، زیرا زن بسیارحقشناسی بود ویقین داشتم دربرابرتمناهای من قادر به مقاومت نبود .

آقای باکت‌که هنوز براین مسأله تأمل می‌کرد گفت :

«میس ، میدونید ، ممکن است حضرت علیه بوسیلهٔ اوپیغامی برای شمافرستاده باشد، وبعیدنیست شوهرش ساعت را درازاء اجازه‌ای‌که داده گرفته‌است . البته این استنباط آنطور که باید، خودم راضی نمی‌کند، ولی چنین چیزی احتمال دارد. بهرحال دوست ندارم پول سرلی‌سستردلاك‌بارونت‌را خرج‌این گردن‌کلفت‌های نخراشیده بکنم، ودرحال‌حاضرفایده‌ای دراین‌کار نمی‌بینم. نه ! خوب ، میس‌سامرسن ، تا اینجاکه باید جلو برویم ـ بله ، جلو و سروصدای چیزی را هم درنیاوریم !»

بار دیگربخانه رفتیم‌تامن یادداشتی فوری به‌سرپرستم بنویسم ، سپس با عجله بمحلی که اسبهارا درآن گذاشته بودیم بازگشتیم. ازدورکه دیده بودندبرمیگردیم اسبها را بیرون کشیده بودند وبازظرف چند دقیقه براه افتادیم .

ازطلوع آفتاب ، برف شروع به باریدن‌کرده بود واکنون بشدت می‌بارید و هوا بر اثرشدت بارش بقدری گرفته بودکه ازچهارطرف جزمسافتی‌کوتاه را نمیدیدیم وباآنکه‌هوا فوق‌العاده سرد بود همه‌جا یخ نبسته بود و برفی‌که برزمین نشسته بود با صدائی که گوئی ساحلی پوشیده ازصدف‌های ریزاست درزیرسم اسبها باگل وشل در می‌آمیخت. اسبها گاهی اوقات مسافت یك‌فرسنگ راه پشت سرهم سرمی‌خوردند و تا زانو درگل وشل فرو میرفتند وتقلا می‌کردند ، وماناگزیرمیشدیم برای اینکه نفسی بگیرند توقف‌کنیم. یکی ازاسبها در همین یك منزل راه سه بار غلتید و طوری می‌لرزید که راننده ناچار شد پیاده شود و آنرا دستکش جلو ببرد . »

نه می‌توانستم چیزی بخورم و نه میتوانستم بخوابم . این تأخیرها و توقف‌ها طوری اعصابم را ناراحت‌کرده بودکه بسرم زده بود پائین بیایم وپیاده بسوی مقصد حرکت‌کنم ، ولی بهرحال تسلیم درك وشعوربهترهمسفرم‌شدم ودرهمانجائی‌که بودم ماندم. اماآقای باکت که هیجان این ماجرا تازه وسرحالش نگهداشته بودبهرقهوه‌خانه ومهمانسرائی‌که میرسیدیم پیاده می‌شد وبا مردمی‌که قبل ازآن هرگز به آنها برنخورده بود طوری روبرو میشد که گوئی ازآشنایان و دوستان دیرین‌اند، وهرجا آتشی را میدیدمیرفت وخودرا جلوآن گرم میکرد وبه‌هر میخانه‌ای‌که میرسید میگفت ومی‌نوشید وبا اشخاص دست میداد و خوش وبش میکردوباهرارابه‌ران وچرخ‌سازوآهنگروراهداری گرم میگرفت، مع‌الوصف‌هرگزلحظه‌ای ازوقت را تلف نمیکرد و همیشه با همان قیافهٔ جدی و مراقب میآمد و در کنار کالسکه‌ران جای میگرفت وبه‌لحنی جدی میگفت :

پسرجان ، راه بیفت !

باردومی بود که اسب عوض می‌کردیم که درحالی که قشر نازکی ازبرف برروبش نشسته بود و دانه‌های برف ازلباسش فرومیریخت وتازانوان دربرف فرورفته بود وهمچنانکه پیش می‌آمد گل وشل را باطراف می‌پاشید و از هنگاهی که ازسنت‌البانز حرکت‌کرده بودیم این نخستین بار نبودکه باین ترتیب راه می‌پیمود ازحیاط اصطبلی بیرون آمد ودرکنارکالسکه ایستاد وبا من‌بصحبت پرداخت. گفت :

« ناراحت نباشید ؛ در این‌که تا اینجا آمده تردید نیست . تااینجا از لحاظ لباسش هم شکی نیست ، لباس را دراینجا دیده‌اند .»

گفتم « بازهم پای پیاده ؟»

گفت «بله ، بازهم پای پیاده . تصور می‌کنم مقصدش خانهٔ همان آقائی باشدکه ازاو نام‌بردید ـ هرچند به‌لحاظ اینکه به‌سراپردهٔ حضرت علیه نزدیك است‌هیچ خوشم‌نمی‌آید .»

گفتم «من اطلاعات چندانی‌ندارم. ممکن است شخص دیگری هم در آن حوالی باشد که من نامش را نشنیده باشم .»

ـ بله ، درست است. ولی عزیزم هرکاری که می‌کنید گریه نکنیدوتاآنجاکه میتوانید خودتان را ناراحت نکنید. پسرجان ، راه بیفت !

آنروزلاینقطع برف آمیخته به باران میآمد؛ مهی غلیظ و زود هنگام فروافتاد که نه لحظه‌ای به رفت گرائید و نه یك وجب بالارفت . من این چنین راههائی را بعمرم ندیده بودم، گاهی اوقات‌می‌ترسیدم راه‌را گم‌کرده وبمیان شخم‌زارها وزمینهای باتلاقی رفته‌باشیم. هرگاه به زمانی که از خانه خارج شده بودم می‌اندیشیدم این زمان در نظرم یك قرن بود و عجب اینکه مینمود که هرگز ازقید نگرانی و دلواپسی و رنجی که وجودم را در پنجه‌گرفته بود فارغ‌نبوده‌ام .

قدری که پیشتر رفتیم‌کم‌کم احساس‌کردم‌که همسفرم‌آن اعتماد و خاطرجمعی سابق را ندارد. بدیهی است با مردمان سرراه همچنان گرم و صمیمی بود اما مواقعی که در کنار کالسکه‌ران‌جای میگرفت قیافه‌اش جدی‌ترودرهم رفته‌ترمی‌نمود ومی‌دیدم‌که انگشت‌سبابه‌اش مدام دراطراف لب و دهنش پرسه می‌زند ، و درطول یك‌منزل راه طاقت فرسا این انگشت همچنان دراطراف دهنش‌آواره بود. حالا دیگرمی‌شنیدم‌که ازکالسکه‌ران ورانندگان وسائط نقلیه‌ای‌که ازجهت عکس حرکت ما می‌آمدند می‌پرسیدکه چه مسافرانی را در کالسکه‌هائی که جلوتر از ما بودند دیده‌اند ، ولی جوابهائی که می‌دادند هرگز دلگرمش نمیساخت . همیشه هنگامیکه مجدداً بالامی‌آمد و درجای خویش قرارمی‌گرفت باحرکت انگشتی وبالا افکندن پلکی قوت قلبم می‌داد ، ولی حالا دیگر مواقعی‌که میگفت «پسرجان راه بیفت .» اندکی مردد و سر درگم می‌نمود .

سرانجام‌موقعی‌که داشتیم اسب عوض می‌کردیم گفت‌که ردلباس‌را مدتی است‌گم‌کرده واین مدت بقدری طولانی است‌که تعجب‌میکند. افزودبدیهی است اشکالی نداردکه‌آدم ردی را مدتی‌گم بکندو دوباره پیداکند منتها مشروط براینکه این فواصل‌کوتاه باشد، حال‌آنکه

مدتی است که این ردبطرزعجیبی گم شده‌است وازآنوقت تاکنون آنرا پیدا نکرده‌ایم . این امر بیم وهراسی راکه داشتم مبنی براینکه راه راگم کرده‌ایم تقویت کرد، بخصوص که میدیدم تیرهای راهنما را نگاه می‌کند و حتی در دوراهی‌ها ، گاهی بمدت یکربع ساعت ، کالسکه رانگهمیداردتاآنها را درست نگاه کند. اما اظهارداشت که جای نگرانی نیست زیرا احتمال دارد درمنزل بعدی از اشتباه درآئیم و وضع روبراه شود .

اما منزل بعدی نیزمانندمنزل قبلی طی شد وخبری نشد . دراینجا مهمانسرای وسیع و راحتی بودکه‌تاکالسکه از دروازهٔ آن نگذشت وبه حیاط آن‌وارد نشدیم متوجه وجود آن نشدم .

محلی بود پرت و دورافتاده اما ساختمان آن محکم و وسایل‌آن تمیز ومرتب بود . هنگامی که توقف کردیم زن مهمانسرادار ودختران زیبایش بدم درکالسکه آمدند وخواهش کردند تا اسبها آماده میشوند پیاده شوم وقدری خستگی درکنم . دیدم دوراز انسانیت است دست رد بر سینه‌شان بگذارم ، خواهششان را پذیرفتم ؛ مرا به اطاق گرمی در طبقهٔ فوقانی بردند و رفتند .

آنطورکه بیاد دارم این اطاق درکنج مهمانسرا بود وبه دوطرف چشم انداز داشت : ازیکطرف به‌حیاط اصطبل که به‌کوچه‌ای فرعی باز میشد و در آنجا مهترها داشتند اسبهای خسته وگل‌آلود را ازکالسکهٔ لجن‌آلود باز میکردند ؛ قدری آنطرفتر کوچهٔ فرعی بود که تابلوی مهمانسرا برفرازآن تاب می‌خورد ؛ ازطرف دیگر به‌بیشه‌ای از درختان تیرهٔ کاج که شاخ وبرگشان در زیربارِبرف کمرخم کرده بود وهمچنانکه درکنارپنجره ایستاده بودم میدیدم که مشت مشت برف‌آبکی ، بی‌صدا ، از اطرافشان فرومی‌ریزد . شب فرا می‌رسید و آتش خوشی که در جامهای پنجره پرتو می‌افکندگرمی مطبوعی به اطراف می‌پراکند که سردی شب را هرچه بیشترقوت میداد . همانگونه که ایستاده بودم و در فضای بین ساقهای درختان می‌نگریستم و اثر پاهائی راکه بربرف رنگ باخته بود و براثرنفوذآب‌اندك‌اندك محومیشدتعقیب میکردم به‌قیافهٔ مادرانه‌ای اندیشیدم، که حضوردخترانی که چند لحظه قبل‌به استقبالم‌شتافته بودندجلوه‌اش داده‌بود،وبه‌مادرم اندیشیدم که درچنین بیشه‌ای سربرزمین‌نهاده است ومی‌میرد .

هنگامیکه مادر ودخترانش را درجوارخود دیدم وحشت‌کردم ولی بیاد دارم که پیش ازآنکه‌ازحال بروم کوشیدم نشانی‌ازوحشت بروزندهم، واین خوداندك تسلائی بود. برکاناپهٔ بزرگی درکناربخاری جایم دادندوبالشهائی دراطرافم قراردادند. زن زیبای مهمانسرادار گفت که بهتراست امشب ازادامهٔ این مسافرت صرفنظرکنی واستراحت کنی، ولی‌خیال‌اینکه درآنجا نگهم دارند طوری منقلبم کرد و آنچنان لرزه‌ای براندامم افکند که طفلك ناچار حرفش را پس گرفت وبه‌استراحتی نیم‌ساعته مصالحه کرد .

زن بسیار خوب ومهربانی بود، خودش وسه دخترزیبایش مدام دراطرافم میلولیدند و این سوو آن سو می‌رفتند . بنا بودکه من سوپ‌گرم وجوجه‌کباب بخورم و آقای باکت

که درجای دیگری خودرا گرم می‌کردتنها شام بخورد . ولی وقتی میزمرتبی درکنارآتش چیده و آماده شد باآنکه نمی خواستم توی ذوقشان بزنم و ناراحتشان کنم نتوانستم چیزی بخورم . بهرحال بهرزحمتی بود قدری نان برشته وشراب ادویه‌دارخوردم و چون تاحدی با اشتها خوردم تصور می‌کنم قدری جبران نخوردنم راکرد .

نیم‌ساعت استراحت که بپایان رسید، درست‌درسروقت، کالسکه به‌زیردالانی که به‌دروازه می‌پیوست راند ومراکه‌گرم شده و خستگی درکرده و با لطف ومحبت تسلایافته‌بودم صحیح وسالم به‌پائین بردند ـ دیگر خطراینکه ازحال بروم وضعف‌کنم دربین نبود . پس از اینکه سوارشده وباهمه به‌گرمی خداحافظی‌کرده بودم دختری که‌ازهمه‌کم‌سن وسال‌تربود ـ دختر نوزده سالهٔ خوش‌آبرنگی بودکه‌گفته بودند بناست قبل ازدوتای دیگر عروسی‌کند ـ برپلهٔ کالسکه پریدوسرش را توآورد وصورتم را بوسید . ازآن ساعت ببعد دیگراورا ندیده‌ام اما تا به‌این ساعت باو بعنوان یك دوست می‌اندیشم .

پنجره‌هائی‌که نور چراغ وشعلهٔ آتش ازآنها به‌بیرون می‌تابید و از درون تاریکی و سرمای بیرون فوق‌العاده‌گرم و درخشان مینمودند بزودی ازنظر ناپدید شدند وباز در راه بودیم و سینهٔ برف آبکی را می‌شکافتیم وباطراف می‌پاشیدیم و باگل وآب در می‌آمیختیم . راهپیمائی با دشواری صورت می‌گرفت اما راههای متروك وغم‌بار بدتر از سابق نبودند و تا منزل بعد نیز نه فرسنگ راه بیشتر نبود . همسفرم برصندلی‌کنارجایگاه سورچی نشسته بود وسیگار میکشید (درمهمانسرا بهنگامی‌که دیدم درجلوآتش خوشی در آغوش ابری از دود ایستاده‌است خواستم از او خواهش‌کنم سیگاری دودکند) وکماکان گوش بزنگ ومراقب بود وهروقت به‌جائی‌میرسیدیم ویابه‌کسی برمیخوردیم با همان چستی‌وچالاکی پائین میپرید وبالا می‌آمد . اکنون فانوس‌کوچکش را روشن‌کرده بود ، مینمودکه‌ازاین کارلذت میبرد، چون احتیاجی باین فانوس نبود وچراغهای‌کالسکه‌کافی بود . هرچندگاه یکبار نور آنرا متوجه‌من میساخت تاببیندآیا راحتم یانه . پنجرهٔ تاشوی درقسمت جلوکالسکه بودکه‌هرگز آنرا نمی‌بستم ، چون مینمود با این چنین عملی در به‌روی امید می‌بندم .

یك‌منزل راه راطی‌کرده بودیم وهنوز ردگمشده بدست نیامده بود . هنگامیکه برای تعویض اسبها توقف‌کردیم با دلواپسی نگاهش‌کردم ولی همچنانکه ایستاده بود ومهترهارا نگاه می‌کرد ازقیافهٔ جدی و درهم رفته‌اش‌که جدی‌تر ازهمیشه بود دریافتم‌که چیزی شنیده است . یك لحظه پس ازاینکه برجایم نشسته وبه پشت تکیه داده بودم آمد و سرکی‌کشید ؛ فانوس روشنش را بدست داشت و یکپارچه هیجان بود ـ اصلا آدم دیگری بود .

یکه خوردم وگفتم «چطورشده ؟ اینجاست ؟ »

ـ نه عزیزم ، اما پیداش‌کرده‌ام !

دانه‌های بلورین برف برمژه‌ها ولای‌موها وقسمت‌های‌برآمدهٔ لباسش نشسته بود. برای اینکه با من صحبت‌کند ناچار بود برف را ازسر و صورتش بتکاند .

ضمن اینکه سخنانش را با ضربات ملایمی‌که با انگشت سبابه بردیز پرده .مینواخت، همراهی مینمود گفت :

« ولی میس‌سامرسن ازاین عملی‌که خواهم‌کرد ناراحت نشوید. شما مرا می‌شناسید؛ بمن می‌گویندباکت مفتش، ومیتوانید باآنچه میگویم اعتماد داشته‌باشید . درست است، راه دور و درازی را آمده‌اید ، اما باشد ! اهمیت ندارد . اوی پسر ! منزل بعدیمون شهره ، چهارتا اسب بکش بیرون ! یالله بجنب ! »

جنب وجوش درحیاط درگرفت ومردی دوان دوان ازاصطبل بسوی ما آمد تا بپرسد آیا منظورش شهراست یا نه .

ـ گفتم شهر ! شهر . شهرکلمهٔ انگلیسی نیست ؟ شهر !

تعجب‌کنان‌گفتم «شهر ؟ لندن ؟ بر میگردیم ؟»

جواب داد « بله ، میس سامرسن ، برمیگردیم شهر . مرا که میشناسید ، واهمه‌ای نداشته باشید. آن یکی را تعقیب می‌کنم... »

تکرارکردم «آن یکی ! کی؟»

ـ اسمش جنی بود ، نیست ؟ اورا تعقیب میکنم . زود باش چهارتا اسب بکش بیرون بیار اینجا... یالله ! بجنبید . هرکدومتون یه نیم کرونی پیش من انعام دارید . یالله ، ها جانمی بجنب !

دستش راگرفتم و در اوج ناراحتی و پریشانی گفتم :

« ازتعقیب آن خانمی‌که درپی‌اش هستیم‌صرفنظرکه نکرده‌اید ـ دریك همچوشبی وبا وضع روحیی‌که من میدانم چگونه است اورا همینطور رهاکه نمیکنید ؟»

ـ نه عزیزم ، البته که صرفنظر نمی‌کنم . اما اون یکی را تعقیب می‌کنم . بجنبید ، تکون بخورید ، اسبها را حاضرکنید، یکی راسواره بفرستید جلو به آن یکی منزل که‌یکی دیگه‌روبفرسته جلوتروبگه چهارتا اسب برای‌لندن به‌کالسکه ببندند ! عزیزم، هیچ ناراحت نباشید !

نحوهٔ صدوراین فرامین واصراری‌که دراجرایشان داشت وباین منظور مدام ازاینسو به‌آن‌سو میدوید موجب هیجانی عمومی گردیدکه برسراسیمگی ناشی ازتغییرتصمیم‌می‌افزود ومراآشفته‌تر از پیش میساخت . در بحبوحهٔ همین آشفتگی سواری بتاخت رفت تا بگوید عوض‌ها را آماده‌کنند ، واسبها را با منتهای سرعت به‌کالسکه بستند .

آقای باکت برجای خود قرارگرفت و ازلای پنجره به‌درون نگریست وگفت :

« عزیزم ـ می‌بخشید اگر زیاد خصوصیت بخرج میدهم ـ تا میتوانید خیالتان را ناراحت نکنید . فعلا بیش ازاین چیزی نمیگویم، ولی شماکه مرا می‌شناسید ، نه عزیزم؟»

کوشیدم‌بگویم‌که میدانم ومطمئنم‌که دراقدام باین‌عمل واخذتصمیم دراین باره صلاحیت او بمراتب ازمن بیشتراست ، و افزودم ولی مطمئن هستیدکه این عملی که می‌کنید درست است . و باز دراوج سراسیمگی وآشفتگی دستش را محکم‌گرفتم وسرگوشی گفتم آیا بهتر نیست خودم همین راهی راکه‌آمده‌ایم درجستجوی مادرم ادامه دهم ؟

آقای باکت درجواب‌گفت « عزیزم ، میدانم ـ خبردارم . ولی من مگر ممکن است شما را باشتباه بیندازم ومطلب را عوضی بشمابگویم، فکرمیکنید ؟ آنهم باکت مفتش ـ شما

که مرا می‌شناسید، نه ؟ »

بناچار گفتم بله ـ جزاین چه میتوانستم بکنم ؟

ـ پس تا میتوانید خودتان را ناراحت نکنید واطمینان داشته باشید دراین‌کار شمارا باندازهٔ شخص سرلی‌سستر ددلاك بارونت منظور میدارم ـ خوب ، جایتان راحت است ؟

ـ بله ،آقا !

ـ خوب ، خانم حاضرند ـ پسرجان راه بیفت !

وباز راه ملال‌انگیزی راکه پشت سرنهاده بودیم درجهت عکس می‌پیمودیم وسینهٔ گل وشل باتلاقی و برفی راکه درحال آب‌شدن بودمی‌شکافتیم وهم میزدیم وپیش می‌رفتیم .

فصل پنجاه و هشتم

روز و شب زمستانی

عمارت شهری ددلاك همانگونه که برازندهٔ تبارعالی او است با همان بی اعتنائی با عمارات خیابان عبوس شکوهمند رفتار می‌کند؛ گاه و بیگاه کله‌های پودرزده در پنجره‌های کوچك سرسرا ظاهر می‌شوند و پودر معاف از مالیاتی را که در تمام مدت روز از آسمان می‌بارد مینگرند. در همین گلخانه، شکوفه‌های هلو به شیوه‌ای که خاص نباتات غیربومی است ازهوای سرد و گزنده روی برمی‌تابند وبه آتش خوش‌سرسرا روی میبرند. شایع کرده‌اند که حضرت علیه به «لینکلن شایر» رفته‌اند وانتظار می‌رود قریباً مراجعت کنند.

اما شایعه که بهرحال سخت مشغول است به «لینکلن شایر» نمی‌رود و شتابان در شهر براه می‌افتد و بهرکجا که می‌رسد پچ‌پچ می‌کند، زیرا میداندکه سرلی‌سستر بینوا مظلوم واقع شده است. آری، فرزند دلبند، انواع و اقسام چیزهای تکان دهنده را می‌شنود و جهانی را که شعاعش از پنج میل در نمی‌گذرد محظوظ میدارد. بی‌خبری از اینکه در سراپردهٔ سرلی‌سستر خبری است به مثابهٔ اعتراف به گمنامی است. یکی از فتانه‌های گلگون گونهٔ گلو استخوانی از هم اکنون از کلیهٔ موجبات و عللی که سرلی‌سستر برای گذراندن لایحهٔ طلاق در مجلس اعیان عنوان خواهد نمود اطلاع یافته است.

همین مسأله درجواهرفروشی «بلیز» و «اسپارکل» و حریرفروشی «شین» و «گلوس» چندین ساعت به عنوان موضوع روز و یکی از مباحث مهم قرن مورد بحث و گفتگو بوده است و خواهد بود، و تازه‌کارترین دستیاری که پشت پیشخوان بکار مشغول است حامیان و مشتریان این مؤسسات‌را، هرچند متفرعن‌و والاجاه ومرموزند ازهمین‌نظرگاه می‌بیند. آقای «بلیز» وآقای «اسپارکل» به‌هنگامی که دستیارانشان رااستخدام می‌کردند به‌ایشان گفتند:

«آقای «جونز[1]» مشتریان ما گوسفندند ــ بله، آقا، عیناً گوسفند. یکی دو نفر از سرشناس‌ها که رفتند بقیه هم از دنبالشان می‌روند. بله آقای جونز، همان دوسه‌تا گوسفند

---

1 - Jones

راکه در مشتتان داشته باشید گله را در اختیار دارید. »

همینطور آقایان «شین» و «گلوس» نیز درباب اینکه چگونه وبه‌چه نحو باید اشخاص شیك‌پوش را به تور زد خطاب به «جونز» های خود مطالبی گفته و راهنمائیهای کرده‌اند. آقای «اسلادری» کتابفروش که درحقیقت پرورش دهندهٔ گوسفندان فاخر است امروز بهنگام بحث از اصول لایتغیر مشابهی اذعان کرد که :

«بله ... بله‌آقا ، البته چیزهائی راجع به لیدی ددلاك می‌گویند، و در واقع خلاف عرض نکرده باشم در محافل بالائی که بابنده سروکار دارند صحبتشان خیلی گرم هم هست. حضرت‌آقا ، مشتریان بنده‌که از طبقات بالا هستند باید موضوعی برای صحبت داشته‌باشند، و تنها کاری که‌آدم باید بکند این است‌که موضوعی را که میخواهد باب کند در دهن یکی دوتا از خانم‌هائی‌که بنده می‌شناسم بیندازد تا به‌همه برسد ـ واین‌کاری است‌که بنده میکنم، یعنی اگر چیزی به‌بنده بدهید و خواسته باشید که آنرا مدکنم بنده آنرا به لیدی ددلاك می‌دهم، ودیگران خودبخود، هرچند تا اندازه‌ای هم نسبت به ایشان حسادت میورزند، راه می‌افتند و پس از اندك مدتی ملاحظه خواهید فرمود که موضوع در میان مشتریان عالیجاه مد شده است . جداً عرض می‌کنم ، این‌کار اگر خرید و فروش اوراق بهادار بود قبول بفرمائید یك دنیا عایدی داشت . و آقا خلاف عرض نمی‌کنم ، میتوانید به صحت عرایضم اطمینان داشته باشید ، چون بنده مدتها است دربارهٔ روحیات و طبیعت مشتریان عالیجاهم مطالعه می‌کنم تا بتوانم‌آنها را مانند ساعت‌کوك کنم . »

باین ترتیب شایعه درپایتخت نضج می‌گیرد و به «لینکلن شایر» نمی‌رود ، و در ساعت پنج و نیم بعد از ظهر که موقع تعویض گارد شاهی است لطیفهٔ نغزی از حضرت میرآخور درکشیده است‌که انتظار می‌رود نکتهٔ مشهوری را که رکن اساسی شهرتش در بکار بردن اصطلاحات عامیانه بشمار می‌رفت ازنمود بیندازد وتحت‌الشعاع قرار دهد . باری این گفتار نغز مشعر براین است‌که بدیهی است می‌دانست‌که لیدی ددلاك تیمارشده ترین مادیان‌ایلخی است ولی هیچگاه از خاطرش نمی‌گذشت‌که مادیان در روی باشد. طبیعی است‌که این‌لطیفهٔ بکر درمحافل «اسبی» سخت حسن استقبال شده است .

در مهمانیها و مجالس جشن و سرور نیز ، یعنی در همان افلاکی که اغلب با حضور خویش جلوه میداد و زیبائی می‌بخشید، و در میان صور فلکی که تا همین دیروز از نمود می‌انداخت هنوز موضوع اساسی بحث وگفتگو است . «چه میگویند ؟ کی، کجا، چگونه؟» دوستان گرامیش بابانومنشانه‌ترین زبان باب روز وجدیدترین‌کلمات روز و نوترین ادا و اطوار و شل‌ترین لحن و درمنتهای ادب‌آمیخته به بی‌اعتنائی از وی سخن میدارند ؛ ویکی از خصوصیات جالب این بحث این است‌که اشخاصی را درگیر میسازدکه قبل ازآن هیچگاه در این قبیل مسائل طبع‌آزمائی نکرده‌اند ... بله ، چیزهائی میگویند !

«ویلیام بافی» یکی ازهمین چیزها را ازمحلی‌که ناهار خورده است با خود به‌مجلس می‌برد وبه‌مأمور انتظامات پارلمانی حزب میدهد تاآنرا با انفیه‌دانش دور بگرداند وضمن

اینکه به این وسیله از تفرقهٔ نمایندگان‌جلوگیری میکندآنانرا در جریان امر قراردهد، و این موضوع آنچنان همهمه و غوغائی بپا می‌کند که ریاست مجلس که مطلب را محرمانه ازگوشهٔ کلاه‌گیس درگوشش گفته‌اند سه‌بار با صدای بلند میگوید « آقایان نظم جلسه را رعایت بفرمائید!» وکسی توجه نمی‌کند.

نکتهٔ دیگری‌که بادر افواه افتادن نام حضرت علیه ارتباطی می‌یابد و اهمیتش کمتر از نکات دیگر نیست این است که مردمی‌که دوروبرمشتریان عالیجاه‌آقای «اسلادری» پرسه می‌زنند و تاکنون نه از حضرت علیه خبرداشته و نه چیزی درباره‌اش میدانسته‌اند اکنون لازمهٔ شهرت و موقعیت خویش‌می‌دانند وانمودکنندکه موضوع باآنها هم بی ارتباط نیست و لذا با مدترین زبان روز وادا و اطوار نو ولحن شل و با منتهای ادب آمیخته به‌بی‌اعتنائی و خلاصه تمام چیزهای دیگر ـ اما بصورت دست دوم ـ از او سخن میدارند ـ و همهٔ این مطالب بصورت دست دوم و بشکلی است‌که در میان منظومه‌های کم اهمیت تر رایج است و اختران بیفروغ آنرا در ردیف نو محسوب میدارند . و ای کاش نویسنده و یا نقاش و یا دانشمندی در میان این سوداگران خرده‌پا بود تا از این مصالح آثاری بکر می‌پرداخت !

روز زمستانی بدینسان در خارج سراپردهٔ ددلاك به راه خود می‌رود . در درون آن چطور ؟

سرلی‌سستر در بستر آرمیده است ؛ هرچند به اشکال و بصورت نامفهوم ، اما بهرحال میتواند صحبت کند . پزشکان گفته‌اند زیاد حرف نزند و استراحت‌کند ، و مقداری داروی مسکن به او داده‌اند ، زیرا دشمن دیرینش باز بروی تاخت آورده است ، و هرچندگاهی مینماید در حالت میان خواب و بیداری است مع‌الوصف خواب به چشمانش راه نمی‌یابد . هنگامی‌که شنید هوا طوفانی است دستور داد تختخوابش را به‌کنارپنجره ببرند و زیرسرش را طوری درست‌کنندکه‌بتواند دانه‌های برف آبکی را که پیشاپیش باد در پروازند ببیند ، و طی تمام مدت این روز زمستانی، برف راکه بدینسان فرو می‌بارد نظاره می‌کند.

به‌کمترین صدائی‌که در عمارت خاموش بگوش می‌رسد دستش برمداد قرار می‌گیرد؛ خانه دارپیرکه بربالینش نشسته است میداندچه‌می‌خواهد بنویسد وبلحن فروافتاده‌می‌گوید:

« خیر سرلی‌سستر ، هنوز برنگشته . دیشب دیروقت بود که رفت ، هنوز خیلی وقت نیست‌که رفته . »

دستش را پس می‌کشد و تماشای برف‌آمیخته بباران را از سر می‌گیرد ـ آنقدر که دنیا در نظرش تیره و تار میگردد وبارش شدت پیدا می‌کند و به‌ناچار لحظه‌ای چندچشمانش را فرو می‌بندد .

امروز صبح بمحض اینکه سپیده دمید باین‌کار پرداخت و هنوز چندی نگذشته بودکه فکرکرد باید اطاق حضرت علیه را برای مراجعتش‌آماده سازند . برسنگ لوح نوشت :

هوا سرداست، بخاری اطاقشان راروشن‌کنید تا همهٔ اهل‌بیت بدانندکه قریباً مراجعت می‌کنند . لطفاً خودتان مراقبت‌کنید .

خانم رانسول بادلی گران اطاعت میکند .

پیرزن خطاب به پسرش که در پائین منتظر است تا هروقت مادرش فراغتی پیدا کرد با او بنشیند وصحبت کند اظهار می‌دارد :

«جورج ، عزیزم ، می‌ترسم حضرت علیه دیگر قدم باین عمارت نگذارد . »

ـ مادر این که نفوس بدی است که تو میزنی .

ـ عزیزم ، نه تنها به‌اینجا بلکه به چسنی ولدهم .

ـ خوب ، دیگه بدتر ، ولی ازکجا میگی .

ـ جورج، دیروزکه‌حضرت علیه‌را دیدم قیافه‌اش بنظرم... البته بنظر من ... طوری آمدکه مثل اینکه صدای پای «گردشگاه روح» عرصه را بهش تنگ‌کرده بود .

ـ آه مادر ! توهم با این قصهٔ خاله زنك‌ها خودتو ناراحت می‌کنی .

ـ نه عزیزم ، اینطور نیست . الآن نزدیك شصت ساله در این خاندان هستم و همیشه هم این صداآمده و ازآن وحشت نداشته‌ام . اما عزیزم دارد از هم می‌پاشد ، آره عزیزم ، خاندان بزرگ ددلاك دارد از هم می‌پاشد .

ـ نه مادر ، انشالله که نمی‌پاشد .

ـ خدا را شکر میکنم که زنده مانده‌ام تا در این درد و محنت در جوار سرلی‌سستر باشم ، چون میدانم هنوز آنقدرها پیر و رنجور نیستم‌که قیافه‌ام دل‌آزار باشد . آه جورج، عزیزم، پائی‌که بر گردشگاه روح راه می‌رود حضرت علیه را ازپا می‌اندازد . ای‌بساشب‌ها و روزهاکه اورا تعقیب‌کرده، و حالا می‌بینی، عزیزم، من مرده تو زنده، از او جلوخواهد زد و باز به راهش ادامه خواهد داد .

ـ باز امیدوارم‌که اینطور نباشد .

پیرزن در حالیکه بازوانش را برروی سینه درهم افکنده است سر می‌جنباند و در جواب می‌گوید :

«جورج ، منهم امیدوارم‌که اینطور نباشد ، ولی اگر این دل‌آگاهی من به حقیقت بپیوندد چه‌کسی این خبر را به سرلی سستر میدهد ، چه‌کسی به او خواهدگفت ؟»

ـ اینها اطاقهای او هستند ؟

ـ آره عزیزم ، اطاقهای او هستند ، بهمان صورتی‌که جاشان گذاشته .

سوار همچنانکه به پیرامون خویش می‌نگرد و درحالیکه آهنگ صدا را پائین آورده است می‌گوید :

« مادر ، جداً حالا دارم می‌فهمم‌که چرا باین فکر افتادی . اطاقهائی مثل اینهاکه آنهارا برای صاحبشان مرتب‌کرده‌اند، وآدم عادت داشته همیشه صاحبشان را درآنجا ببیند، وقتی صاحبشان بعلت نامعلومی نیست و خدا میداند کجاست و چه بسرش آمده است قیافهٔ ترسناك پیدا می‌کنند. »

زیاد از مرحله پرت نیست ، چون همهٔ جدائیها خبر از جدائی نهائی میدهند ، و

پیداست که اطاقهای خالی و محروم از دیدارآشنا به لحنی غم‌انگیز در گوش هوش نجوا میکنند و سرنوشتی را که روزی اطاقهای من و تو نیز بدان دچار میآیند اعلام میدارند . اکنون وسایل شخصی حضرت علیه که بدینسان بی صاحب مانده‌اند قیافه‌ای پوچ و بی‌معنی دارند و در اطاق‌های میانی که دیشب آقای باکت درآنها بجستجو پرداخت لباس‌ها وزیور-آلات و حتی‌آینه‌هائی‌که آنگاه که جزئی از وجود او بودند تصویرش را در خود منعکس می‌ساختند پوچ وبی‌معنی‌مینمایند، واین روز زمستانی هرچند سرد وتاراست در این‌اطاقهای متروك سردتر و تارتر از هرکلبهٔ بی‌در و پیکری است، و گرچه خدمتکاران، خرمن خرمن آتش در بخاریها افروخته‌اند وکاناپه‌ها و صندلی‌ها را در درون تجیرهای شیشه‌ای که نور لعل‌فامشان‌را بردورترین زوایای اطاق می‌تابند جای‌داده‌اند مع‌الوصف ابرسنگینی‌براطاقها بال گسترده است‌که هیچ نوری قادر به پراکندن آن نیست .

خانم خانه‌دار وپسرش میمانند تاتهیات کامل شود، آنگاه خانم خانه‌داربه‌طبقهٔ فوقانی باز می‌گردد . در غیبت او «ولومنیا» انجام وظیفه‌کرده است، و هرچند گردن مروارید و سرخابدانش محافل «بث» را بشدت تحت تأثیرقرار میدهند در شرایط واوضاع حاضرتسکین و تسلائی برای بیمار بهمراه ندارند . ولومنیا که می‌نماید از چه و چون جریان خبر ندارد ـ و براستی هم خبر ندارد ـ نمیداند به چه نحو اظهار نظرکند و لذا محل خالی این اظهار نظرها را با صاف کردن ملافه‌ها و راه رفتن بر پنجهٔ پا و نگریستن در چشمان خویشاوند بیمار و نجواهای دل آزار پرمی‌کند هرچندوقت یکبار دهنش را بگوش سرلی سستر نزدیك می‌کند و می‌پرسد :

«خواب هستید؟» وسرلی‌سستر به‌نشانهٔ عدم موافقت با این سؤال بیجا با اوقات‌تلخی می‌نویسد : خیر ، نیستم !

لذا پس از اینکه صندلی کنار بستر را به خانم خانه‌دار تحویل داد اندکی دور از بستر در پشت میزی می‌نشیند و با غمخواری آه می‌کشد . سرلی‌سستر همچنان نزول برف آمیخته به باران را تماشا می‌کند و در انتظار گامهائی که بازگشتشان را انتظار می‌کشد گوش فرا می‌دهد . سکوت اطاق ، به‌گوش خانه‌دار پیر که قیافه‌اش چنان است که‌گوئی‌از قاب یکی از تابلوهای قدیمی بیرون آمده تا از ددلاکی که بجهان دیگر فراخوانده شده است توجه‌کندآکنده از انعکاس کلماتی است که خود همین چند لحظه پیش برزبان راند : چه‌کسی به او خواهدگفت ؟

امروز صبح پیشخدمت مخصوص را احضارکرد تا سروضعش را درست‌کند و قیافهٔقابل ارائه‌ای به او بدهد ، و تاآنجا که اوضاع و احوال اجازه می‌دهد وضعش درست و مرتب است ؛ بالش‌هائی را در پشت و اطرافش قرار داده و سرش را بشیوهٔ همیشگی شانه‌کرده و زیرپوش‌هایش را بدقت مرتب کرده و لباس راحتی فاخری تنش کرده‌اند . عینك و ساعتش را درکنارش جای داده‌اند. آری ، لازم است، بخصوص بخاطر حضرت علیه تاآنجا که‌ممکن است کمتر آشفته بنماید و بیشتر به قیافهٔ دیرین جلوه کند . زنها معمولا حرف می‌زنند و

«ولومنیا» نیزهرچند ددلاك استازاین قاعده مستثنی نیست ، و تردید نیست که سرلی سستر او را به این منظور پیش خود نگهداشته است که در جای دیگری حرف نزند . سخت بیمار است ، معهذا در برابر این ناراحتی جسمی و روحی با منتهای شهامت مقاومت میکند. ولومنیای زیبا که از زمرهٔ دختران شاد و سرزنده‌ای است که اگر مدتی صحبت نکنند در چنگال دیو ملالت گرفتار می‌آیند چندی که می‌گذرد با یك رشته خمیازهٔ ممتد نزدیك‌شدن هیولا را خبر میدهد و چون می‌بیند که جز با حرف زدن با وسیلهٔ دیگری نمی‌تواند این هیولا را از خود دورکند زبان به سخن می‌گشاید و خانم رانسول را بداشتن چنان پسری تبریك می‌گوید واظهار میدارد که جداً خوش ریخت‌ترین مردی است که تاکنون دیده است و بنظر او از نظر قیافهٔ نظامیانه‌ای که دارد عیناً شبیه ـ چی‌چیه اسمش ـ اون سربازگارد ـ نازنینی است که در «واترلو» کشته شد.

سرلی سستر هنگامی که این تعریف و تمجید را میشنود چنان قیافهٔ تعجب آمیزی بخود می‌گیرد و با آنچنان حالت آشفته‌ای به پیرامون خویش خیره می‌شود که خانم رانسول لازم می‌بیند دراین خصوص توضیح دهد :

«سرلی‌سستر، منظور میس ددلاك پسر بزرگم نیست؛ از پسر کوچکم صحبت می‌کنند. پیدایش کرده‌ام ، همین‌جاست . »

سرلی سستر به‌لحنی تعجب‌آمیز فریاد بر می‌آورد «جورج؟ خانم رانسول ، پسرتان جورج بخانه‌آمده است ؟ »

خانه‌دار پیر چشمانش را پاك می‌کند و می‌گوید «بله سرلی سستر، بلطف خدا . »

آیا پیدا شدن گم‌گشته‌ای ، بازگشت کسی که مدتها از خانه وکاشانه‌آواره بوده است بمثابهٔ تأیید امیدهای او نیست ؟ شاید با خود بیندیشد :

یعنی با وسایلی که در اختیار دارم ، و با این حادثه‌ای که هرگونه امیدی را تقویت و تأیید می‌کند قادر نیستم اوراکه تعداد ساعات غیبتش از شمار سالهائی که این یك رفته‌بود کمتر است بسلامت به‌خانه بازگردانم ؟

خواهش و تمنا مفید فایده نیست زیرا مصمم است صحبت کند و صحبت هم می‌کند ، و هرچند اصوات نامفهوم همچنان مزاحمند مع‌الوصف سخنش به آن حد روشن است که مفهوم باشد .

ـ خانم رانسول ، پس چرا به‌من نگفتید ؟

ـ سرلی‌سستر ، همین دیروز پیدایش کردم ، و چون فکر کردم حالتان خوش نیست نخواستم ناراحتتان کنم .

ولومنیای سبکسر بهمراه جیغ دخترانهٔ مخصوص اضافه می‌کند که بعلاوه خانم رانسول مایل نبودکسی بفهمد که آن آقا پسر اوست و در نظر نداشت جریان را باکسی در میان گذارد ، ولی خانه‌دار پیر در مقام اعتراض با هیجانی که کلیج را به حرکت در می‌آورد اظهار میداردکه البته بمحض اینکه سرلی سسترحالش بهتر میشد ماوقع را باو می‌گفت و از وی پنهان نمی‌داشت .

سرلی سستر می‌پرسد «خانم رانسول ، پسرتان حالا کجاست ؟ »

خانم رانسول که بی‌توجهی به دستورات پزشکان سخت ناراحتش کرده است درجواب می‌گوید که فعلا در لندن است .

ـ کجای لندن ؟

خانم رانسول به ناچار اعتراف میکندکه در همین جا است .

ـ او را بیاورید اینجا. بروید همین الساعه او را بیاورید .

خانم خانه‌دار به ناچار در پی او می‌رود . در این ضمن سرلی سستر با آن مقدار قدرت حرکتی که دارد خویشتن را برای پذیرفتن اوآماده می‌کند . هنگامی که از این کار فراغت یافت باز به‌بیرون می‌نگرد و نزول برف‌آمیخته به باران را تماشا می‌کند وبه‌انتظار صدای گامهائی که بازگشتشان را انتظار می‌کشد گوش فرا میدهد . مقداری کاه برکف خیابان ریخته‌اند تا از سروصدا بکاهد ولذا هیچ بعید نیست کالسکهٔ حضرت علیه بی‌سروصدا تا دم در بیاید و صدای چرخهایش بگوش نرسد .

بدینسان در بستر خوابیده و ظاهراً حادثهٔ جدیدالوقوع را بفراموشی سپرده است که خانم خانه‌دار به همراه پسرش باز می‌گردد. آقای جورج به‌آرامی به بستر نزدیك میشود، تعظیم می‌کند... سپس راست وکشیده بالا و درحالی که چهره‌اش ازشدت شرم وسرافکندگی برافروخته است به همان حال باقی میماند .

سرلی سستر به‌لحنی تعجب‌آمیز می‌گوید :

«سبحان‌الله ، واقعاً این جورج رانسول است ! جورج مرا بیادمی‌آوری ؟ »

سوار برای اینکه سخنانش را بفهمد ناگزیر است در چهره‌اش دقت کند و اصوات نامفهوم را ازسخنانش تفکیك کند وبه‌کمك مادرش همین کار را نیز می‌کند ، پس آنگاه در جواب میگوید :

« سرلی‌سستر حافظهٔ بسیاربدی باید داشته باشم که نتوانم جنابعالی را بیادبیاورم .»

سرلی‌سستر با قدری دشواری اظهار میدارد :

«جورج رانسول ، تراکه نگاه می‌کنم همان جوان چسنی‌ولدرا درمقابلم می‌بینم ... که قیافه‌اش را خوب ... بسیارخوب بیاددارم . »

و سوار را نگاه می‌کند ، آنقدر که اشك در چشمانش حلقه می‌زند ، و باز دربرف آمیخته به‌باران خیره می‌شود .

سوار می‌گوید « سرلی سستر معذرت میخواهم. اجازه بفرمائید شما راقدری بالاتر بکشم ؟ آنطور راحت‌تر خواهید بود .»

ـ اگر زحمت نباشد .

سواراورا همچون کودکی درمیان بازوان خویش می‌گیرد وبه‌پهلو می‌خوابانند، بقسمی که رویش بطرف پنجره باشد.

سرلی‌سستر می‌گوید «متشکرم... متشکرم . توملایمت و مهربانی مادرت را داری ،

و نیروی‌خودت را . متشکرم .»

به اواشاره می‌کندکه نرود. جورج درکنار بستر می‌ماند ، منتظر است مورد خطاب واقع شود .

ـ چرا میخواستی دراختفا زندگی کنی ؟

طرح سؤال مدتی وقت می‌گیرد .

ـ سرلی‌سستر، حقیقت این است که بنده کسی‌نیستم که زیاد مایهٔ فخرومباهات‌دیگران باشم... وحتی امیدوار بودم ـ یعنی اگر این‌کسالت را نمی‌داشتید ـ که امیدوارم بزودی مرتفع شود ـ که جنابعالی هم عنایت بفرمائید وبه‌بنده اجازه بفرمائید که همچنان ناشناس بمانم. درك‌علل وجهاتی‌که دراقدام‌باین امردارم آنقدرها دشوارنیست؛ وبدیهی است توضیح این علل وجهات درموقعیت‌حاضرمناسب نیست... وچندان مایهٔ افتخار واعتباربنده هم‌نیست. وهرچند در بارهٔ موضوعات متعدد عقاید وآراء مختلفی ممکن است وجود داشته باشد معهذا تصورمی‌کنم همه دراین باب‌که بنده‌آدمی نیستم‌که مایهٔ فخر ومباهات دیگران باشم متفق‌ـ القول باشند .

سرلی‌سستر اظهارمیدارد «مگرنه این‌است‌که سرباز بوده‌ای، وسرباز صادق و وطن‌ـ پرستی هم بوده‌ای ؟»

آقای جورج به‌شیوهٔ نظامیان سرفرود می‌آورد ومی‌گوید :

«سرلی‌سسترتا آنجاکه به‌این مسأله مربوط میشود درست است ، بنده تحت انضباط نظام انجام وظیفه‌کرده‌ام واین‌کمترین‌کاری بوده‌است‌که میتوانستم بکنم .»

سرلی‌سستر، که باعلاقهٔ تمام براوچشم دوخته‌است می‌گوید:

«جورج رانسول ، می‌بینی‌که بسیارناخوشم .»

ـ سرلی‌سستر ، بسیار متأسفم ازاینکه می‌شنوم اینطور می‌فرمائید و از اینکه می‌بینم ناخوشید .

ـ میدانم . بله . علاوه برناخوشی‌که ازسابق داشتم ناخوشی وناراحتی شدیدتری هم پیداکرده‌ام ... که میدانید اینجاها را بکلی‌فلج‌کرده ...

دستی به‌حوالی پهلوهایش می‌کشد وبه‌لب ودهنش اشاره می‌کند واضافه میکند :

«واین‌جاها را هم ...»

جورج باقیافه‌ای حاکی ازغمخواری سرفرودمی‌آورد . خاطرات ایام‌گذشته ،آنگاه که هردو جوان بودند و اوجوانتر از سرلی سستر بود در ذهن‌شان سربرمیدارد وهردو را سخت متأثر میکند .

سرلی‌سستر که مصمم است پیش ازآنکه باز در ژرفنای سکوت سقوط‌کند مطالبی راکه خاطرش را بخود مشغول داشته است برزبان راند سعی میکند خودرا اندکی‌بالاکشد،آقای جورج متوجه این تقلا می‌شود ومانند دفعهٔ قبل اورا دربازوان خویش می‌گیرد وآنطور که می‌خواهد دربستر قرارمیدهد .

ـ متشکرم جورج ، تو درواقع جلوه‌ای از شخصیت ثانی من‌هستی. تو اغلب تفنگ یدکم را در چسنی‌ولد برایم برمیداشتی . جورج ، در این اوضاع و احوال غریب قیافه‌ات خیلی مأنوس وآشناست ـ خیلی...

سوار برای اینکه اورا بالاکشد بازوی سالمترش را برشانهٔ خویش قرار داده بود ، اکنون سرلی سستر بهنگامیکه این سخنان را به زبان میآورد درباز پس‌کشیدن بازوئی که برشانه‌اش قرار دارد شتابی به‌خرج نمی‌دهد. اندکی بعد به‌سخن ادامه میدهد :

«میخواستم‌اضافه کنم... میخواستم‌راجع به‌این‌تکان‌اخیر اضافه کنم که‌متأسفانه همزمان با موقعی بودکه سوء تفاهمی جزئی میان من وحضرت‌علیه روی داد. البته‌منظورم‌این نیست ونمیخواهم بگویم‌که اختلافی میان ما وجود داشته است ، چون اختلافی نبوده و بلکه سوء تفاهمی بوده دربارهٔ مسائلی‌که فقط به‌شخص ایشان مربوط بود ، و این سوء تفاهم متأسفانه مرا به‌مدتی‌کوتاه ازفیض مصاحبتشان محروم داشته است . لازم دیدند مسافرتی بکنند ، و مطمئناً بزودی مراجعت میکنند . «ولومنیا» سخنانم مفهوم هست ؟ تلفظ کلمات چنانکه باید به‌اختیارم نیست . »

آری ، ولومنیا منظورش را بخوبی می‌فهمد ، ودرحقیقت مطالب را با وضوحی بیش‌از آنچه یك‌لحظه قبل انتظار میرفت بیان میکند . کوشش و تقلائی‌که مصروف این امر میکند درحالت‌نگران قیافهٔ رنجبارش‌به‌روشنی جلوه میکند. فقط قدرت اراده است‌که اورا بانجام این‌کار توانا ساخته است . در دنبالهٔ بیانات خویش می‌افزاید :

«بنابراین، ولومنیا، مایلم درحضورشما... ودرحضورخدمتکار ودوست باوفای‌دیرینم، خانم رانسول ، که‌کسی‌نمی‌تواند درحقیقت واخلاص‌و وفاداریش‌شك کند... ودرحضورپسرشان جورج که به‌قیافهٔ خاطرهٔ آشنای‌دوران جوانی، که درچسنی‌ولد یعنی در خانهٔ نیاکانم‌داشتم، بخانه بازآمده‌است بگویم‌که اگر حالم به‌وخامت گرائید واگر بهبود نیافتم و در صورتیکه قدرت تکلم وتحریر از من سلب شد ... هرچند امیدبهبود وضع را دارم ...»

خانه‌دارپیر خاموش اشك میریزد . ولومنیا سخت منقلب‌شده وسرخی ترو تازه‌ای به ـ گونه‌هایش راه یافته است، سوار دستها را بروی سینه درهم افکنده و سررا اندکی‌جلوبرده وبا منتهای ادب درسخنانش دقیق شده‌است .

«... بنابراین‌مایلم‌بگویم‌وهمهٔ‌شمارا گواه‌بگیرم... ولومنیا بخصوص‌مایلم‌ازشما شروع کنم... که درمناسبات من باحضرت‌علیه هیچگونه تغییری روی نداده‌است وهیچگونه موجبی ازهیچ قبیل‌برای‌هیچ‌نوع گله وگله گذاری‌از ایشان‌دربین نیست، وهمیشه گرمترین وعمیقترین علاقه ومحبت رابه‌ایشان داشته‌ام، واین علاقه ومحبت را بی‌آنکه ذره‌ای‌کاهش پذیرفته باشد همچنان دارم. این چیزهائی‌راکه گفتم بایشان بگوئید. اگرکلمه‌ای از این گفته‌ها را حذف کنید بدانیدکه دانسته وفهمیده بمن خیانت کرده‌اید .»

ولومنیاکه ازسرتا پامیلرزد قول میدهدکه این مأموریت را بنحواتم واکمل به‌انجام برساند .

«... مقام وموقیت حضرت علیه بالاتر ازآن است ، زیبایی حضرت علیه بیش از آن

است وخلاصه ، ازبسیاری ازلحاظ در مقام مقایسه با اطرافیانشان برتر ازآنند که دشمنان و مفتریانی نداشته باشند . این چیزهائی راکه گفتم به‌آنها بگوئید، به‌همین نحوکه درکمال سلامت عقل وصحت هوش بشما میگویم . من اختیاراتی راکه بایشان داده‌ام‌بازپس نمیگیرم، ذره‌ای از هرمحبتی که بایشان‌کرده باشم نمی‌کاهم . مناسبات من با ایشان‌هیچگونه تغییری نکرده‌است و هرعملی راکه درجهت تأمین رفاه حال وسعادت ایشان بعمل‌آورده باشم تأیید میکنم وبهیچوجه نفی نمی‌کنم ومردود نمی‌شمارم، همانطوری‌که می‌بینید حال‌که درمنتهای سلامت عقل وصحت هوش هستم چنانچه مایل به‌این‌کار بودم میکردم .»

اکنون سخنان مطنطنی‌که بدینسان‌برزبان میراند ودرسایراوقات بعیدنبود همانگونه که اغلب پیش می‌آمد مضحك ومسخره بنظر آیندجدی و مؤثرند . بزرگواری و اخلاص و وفاداریش ، حمایت جوانمردانه‌ای‌که از اومیکند ، غلبه‌ای‌که بدینسان بخاطراو براحساس ستمی که برخود وی‌رفته است میکند، همه اعمالی شریف و جوانمردانه و بزرگوارانه‌اند . این خصایص در عادی‌ترین افزارمند و والاجاه‌ترین بزرگزاده با ارزشند و از این لحاظ هردوی این افراد چون هم آرزومیکنند وهردویکسان جلوه میکنند .

اکنون‌که براثر تلاش وتقلائی‌که بعمل آورده ازرمق افتاده است سررا بربالش‌تکیه میدهد وچشمانش را لحظه‌ای چند برهم مینهد ، سپس سر برمیدارد و تماشای برف آمیخته بباران وگوش فرا دادن به‌اصوات‌کرشده را از سر می‌گیرد . سوار، که عرض خدماتی که مذکورافتاد وجودش راضروری ساخته است اکنون‌که همه چیز گفته ومفهوم شده است چند قدم عقبترمیرودکه درمعرض دید نباشد ، وپشت صندلی مادرش به‌نگهبانی می‌ایستد .

آفتاب کم‌کم غروب میکند ؛ مه وبرف آمیخته به‌باران‌که برف درآن گم‌شده‌است ، تیره‌تر ازپیش‌اند وشعله‌های‌آتش‌اندك‌اندك جان می‌گیرند وباقدرت‌بیشتری بردیوارهاواثاثهٔ اطاق‌عرض وجود میکنند. تیرگی فزونی مییابد، شعلهٔ درخشان‌گاز ازخیابانها سربرمیآورد، چراغهای نفتی‌که هنوز با سرسختی پایداری میکنند درحالیکه منبع حیاتشان نیم گداخته ونیم یخ‌بسته است بسان ماهیان آتشینی که از آب بیرون مانده باشند ــ همچنانکه هستند ــ نفس‌نفس می‌زنندوبا شعله‌های افتان وخیزان چشمك میزنند . جهان زیبایان‌که برای‌کسب خبرتلخ‌تلخ‌کنان‌گاه‌کف خیابان را زیرپا نهاده ودستهٔ‌زنگ راکشیده‌است‌کم‌کم بمحل‌خویش بازمیگرددوبه‌پوشیدن لباس وخوردن شام میپردازد وبحث وگفتگوی مربوط به‌دوست‌گرامی را باکلیهٔ شیوه‌های نوی‌که مذکور افتاد دنبال می‌کند .

حال سرلی‌سستر به وخامت می‌گراید ، قرار و آرام ازوی سلب شده‌است و در پنجهٔ دردی تند وتیز دست وپا می‌زند . ولومنیا که برای اعمالی‌که مورد ایراد و اعتراض واقع شوندذوق واستعدادی خاص دارد شمعی روشن میکند وبلا درنگ دستورمی‌یابد آنراخاموش کند، زیراهنوز هوا آنقدر تاریك نیست ــ هرچند بسیار تاریك است و ازآن تارتر نخواهد شد . اندکی‌که میگذرد مجدداً آزمایشی میکند . نه ... خاموشش‌کنید : هوا هنوز آنقدر تاریك نیست‌که احتیاج به‌روشن‌کردن شمع باشد .

خانه‌دار پیر نخستین‌کسی است که متوجه موضوع می‌شود . می‌بیند که سرلی با تمسك به این دستاویز میخواهد به خود بقبولاند که هنوز دیر نشده است، به نجوا و به لحنی ملایم می‌گوید :

«سرلی‌سستر، ارباب‌محترمم، اجازه میخواهم بخاطر خیر وصلاح خودتان و بلحاظ انجام وظیفه از حضورتان تقاضا کنم‌که در این تاریکی نخوابید و وقت را با دل واپسی و چشم‌انتظاری‌بسر نیاورید. اجازه بفرمائید پرده ها را بکشم و شمع ها را روشن‌کنم. ساعت کلیساها مانند همیشه وقت را اعلام می‌کنند ، و امشب نیز مانند سایر شب ها به روزخواهد آمد ، و حضرت علیه مراجعت خواهند فرمود. »

ـ میدانم خانم رانسول ، میدانم ... اما قدری ضعف مزاج دارم ... آقای باکت هم خیلی وقت است رفته .

ـ سرلی سستر ، خیلی وقت نیست ، هنوز بیست و چهارساعت نشده .

ـ ولی همین خیلی است ... خیلی است !

و ناله‌ای میکندکه دل خانم خانه‌دار بدرد می‌آید .

خانم خانه‌دار میداند که اکنون وقت آن نیست که شمع را روشن کند ، چون فکر میکند اشکهایش مقدس‌تر ازآنندکه‌کسی حتی خود اوآنها را ببیند . لذا مدتی خاموش در تاریکی می‌نشیند ، سپس به‌آرامی بسیار به حرکت درمی‌آید ، گاهی‌آتش را تیز می‌کند و زمانی درکنار پنجره می‌ایستد و به بیرون می‌نگرد . سرلی سستر که در این ضمن متانت خویش را باز یافته است سرانجام می‌گوید :

«خانم رانسول، همانطورکه‌گفتید اعتراف به این حقیقت‌کار را بدتر نمی‌کند.راست است ، دیر وقت است و هنوز نیامده‌اند . شمعها را روشن‌کنید ! »

اکنون‌که شمعها را روشن‌کرده و در بروی برف‌وبوران بسته‌اند جزگوش فرادادن چیزی باقی نمانده است .

اما می‌بینند حالش هرقدرهم بد باشد به‌کمترین تظاهری‌که به آماده‌کردن اطاقهای لیدی‌ددلاك میشود قیافه‌اش باز میشود ، و این تظاهرات هرچند اشاراتی سست و بی‌مایه‌اند که‌بظاهر برمراجعت احتمالی وی دلالت‌دارند اورا امیدوار میسازند .

نیمه شب فرا می‌رسد و خبری نمی‌شود . تعدادکالسکه‌هائی‌که در خیابان در حرکتند قلیل‌اند و اصوات دیرگاه دیگری درآن حول و حوش بگوش نمی‌خورد ، جز صدای مستی که حرارت باده اورا بمیان کوچه‌های سرد و یخ زده کشیده است و می‌گذرد و عربده می‌کشد. چنان سکوتی براین شب زمستانی بال‌گسترده است‌که‌گوش فرادادن به خاموشی ژرف آن شبیه به این است که آدم بنشیند و در ژرفنای تیرگی قیرگونی خیره شود ، و پیداست اگرصدای دوردستی به‌گوش رسد بسان رگهٔ نوری در این تیرگی مدهش فرومیمیرد و خاموشی سنگین‌تر از پیش برهمه‌جا بال می‌گسترد .

خیل خدمتکاران مرخص شده و به‌بستر رفته‌اند ـ که بی‌میل هم نبودند ، زیرا تمام مدت شب بیدار مانده بودند ـ وفقط خانم رانسول وجورج در اطاق سرلی‌سستر پاس‌میدهند.

همچنانکه شب دیرپای پاکشان براه خوش میرود و بجاست اگر بگوئیم که در حوالی‌بین ساعت دو وسهٔ بعد از نیمه شب مینماید ازحرکت باز ایستاده است ـ می‌بینند اکنون که‌جائی را نمی‌بیند مشتاق است بداند هوا چگونه است. از اینروآقای جورج که مرتب هر نیمساعت یکبار به اطاقهائی که آمادهٔ مراجعتند سرکشی می‌کند، منطقهٔ گشت خویش را تا سرسرا توسعه میدهد و با بهترین گزارشی که از بدترین شبها بتوان تهیه نمود باز می‌گردد. برف‌آمیخته به باران همچنان فرو می‌بارد و لجنی یخ‌آلود که تاقوزك پامیرسد کف‌پیاده‌رو خیابانها را نیزفراگرفته‌است.

«ولومنیا» که در اطاق خودکه درکنار پاگرد رشته پلکانی، درکنجی‌که کنده‌کاری و اکلیل‌کاری بپایان میرسد، واقع شده است دستخوش انواع دهشتها است.

اطاقی است در خور عموزادگان که تصویر ناقص و زشت و ناهنجاری ازسرلی‌سستر درآن است که بخاطر همین جنایت بدانجا تبعید شده است؛ روز هنگام بر حیاط موقر و با هیبتی چشم انداز داردکه تعدادی بتهٔ خشکیده و چروکیده شبیه به بته‌های چای پیش از طوفان نوح درآن بچشم می‌خورد. آری، ولومنیا دستخوش انواع دهشتهاست که در میان آنها شاید مهمترینشان این باشد که اگر یکوقتی به قول خود او «چیزی بسر سرلی‌سستر آمده تکلیف مقرری ناچیز سالیانه‌اش چه می‌شود. کلمهٔ «چیزی» در این مقام جز به یك مفهوم نیست وآن نیز آخرین چیزی است که نسبت به هشیاری هر بارونتی در این جهان محسوس رخ میدهد.

یکی از اثرات این دهشت این است‌که می‌بیند نمی‌تواند در اطاق خود به بستر رود و یا درکنار آتش آن بنشیند، بلکه باید با موهای زیبائی که در چارقد پیچیده و پیکر رعنائی که درپناه حریر گرفته است همچون روحی سرگردان درعمارت بخرامد واطاقهای گرم و مجللی را که برای بازگشت زیدی که هنوز بازنگشته است آماده ساخته‌اند پاتوق خویش سازد. در این شرایط و اوضاع که هیچگاه ازخیالش نمی‌گذشت، ندیمهٔ مخصوص‌که بهمین منظور از بستربزیرکشیده شده است وقیافهٔ تلخ و خواب‌آلود دارد شرف‌حضوردارد. این ندیمه زن شوربختی است، زیرا او که حاضر نبود با سالی کمتر از هزارلیره بسازد شرایط و اوضاع محکومش نمود به خدمت این عموزادهٔ بینوا درآید، و طبیعی است که قیافه‌اش تلخ و درهم‌کشیده باشد.

بازدیدهائی‌که سوار هرچند گاه یکبار از این حوالی و حدود می‌کند برای بانو و ندیمه قوت قلبی است و خاصه درآخرین ساعات شب نعمتی است. هرگاه که صدای پایش بگوش میرسد بانو و ندیمه هردو برای استقبال از او اقدامات آرایشی مختصری بعمل می‌آورند؛ در سایر مواقع، اوقات نگهبانی خویش را به تناوب در خاموشی و فراموشی و گفت و شنودی‌که عاری از تلخی و تندی نیست بسر می‌آورند؛ منباب مثال،اینکه‌آیا میس ددلاك موقعی‌که نشسته و پاهایش را برآهن پیش بخاری تکیه داده بود بهنگامی که «جنی» نگهبان، که ندیمه باشد، او را نجات داد، و بدیهی است که میس ددلاك از این عمل سخت برآشفت، واقعاً داشت درآتش می‌افتاد یا خیر؟

ولومنیا ضمن اینکه چارقدش را درست می‌کند می‌پرسد :

«آقای جورج ، سرلی سستر حالشان چطوره ؟

ـ میس ، حالشون کم‌وبیش همونطوره که دیدید . خیلی ناراحتند وحتی گاهی‌هذیان هم می‌گویند .

ولومنیا به نرمی سؤال می‌کند « سراغ مرا نگرفته‌اند ؟ »

ـ خیر ... خیر میس . تاآنجا که بنده بدونم خیر .

ـ آقای جورج ، چه مصیبت عظیمی !

ـ بله میس ، همینطور است . بهتر نیست تشریف ببرید بخوابید ؟

ندیمه به لحنی تند اضافه می‌کند :

«میس ددلاك ، بهتره تشریف ببرید بخوابید ! »

اما ولومنیا در جواب می‌گوید خیر ، خیر ! چه هر لحظه ممکن است سراغش را بگیرد و وجودش مورد احتیاج واقع شود و اگر خدای نخواسته اتفاقی بیفتد و در محل نباشد این قصور را هرگز نمی‌تواند برخود ببخشد، واز بحثی‌که ندیمه عنوان میکند مبنی براینکه این «محل» چگونه میتواند اینجا باشد واطاق خودش نباشدکه به‌اطاق سرلی‌سستر نزدیکتر است طفره می‌رود و به لحنی مصمم اعلام میداردکه خیر در «محل» خواهد ماندو باغرور بسیار اضافه می‌کند که در تمام این مدت حتی یك چشم برهم ننهاده‌است ، انگار بیست یا سی چشم دارد .

اما هنگامی‌که ساعت چهار فرا می‌رسد ، حال آنکه تغییری در اوضاع پدید نیامده است ، عزم و ثبات ولومنیاسستی ویا بعبارت بهتر قوت می‌گیرد ، چون وظیفهٔ خود میداند برای فرداکه ممکن است انتظار خدمت بیشتری از او رود آماده باشد؛ و حقیقت این‌است که هرچند مشتاق است در «محل» بماند لازم می‌داند تن باین فداکاری بدهد و «محل» را ترك‌کند. لذا هنگامیکه سوار ضمن‌گشت می‌آید ومی‌گوید «میس، بهتر نیست تشریف ببرید بخوابید؟ وندیمه به‌لحنی تندتر از پیش اضافه می‌کند: میس، بهتره تشریف ببریدبخوابید! میس ولومنیا با وارستگی به پا می‌خیزد و می‌گوید :

«هرعملی راکه مقتضی میدانید با من بکنید ! »

آقای جورج مقتضی میداند بازویش را عرضه کند و او را تا در اطاق بدرقه نماید ، و خدمتکار مقتضی میداند اورا با رعایت حداقل تشریفات در بستر گذارد ، و از همین قرار عمل میشود ؛ اکنون جز سوارکسی بیدار نیست .

علائم بهبودی در وضع هوا مشهود نیست : برف آب شده همچنان از پیش‌آمدگی رواقها و دیوارها و لبهٔ بامها و سرستونها فرو می‌ریزد ؛ در لای سنگهای سر در بزرگ خزیده ، توگوئی بدان پناه برده است ، در زیرآن ، در هرچاك و شکاف هر پنجره‌ای لانه کرده است . هنوز همچنان می‌بارد ، بربام عمارت و پنجرهٔ سقف فرو می‌بارد و حتی از پنجرهٔ سقف می‌گذرد و چك و چك و چك با نواخت وآهنگ صدای پای «گردشگاه روح» برسنگفرش کف فرو می‌چکد .

سوار که عظمت و خلوت این دستگاه خاطرات دیرینش را زنده کرده است ـ وبدیهی است هنگامی که به چسنی ولد برسد این امر نمود و غرابت چندانی نخواهد داشت ـ ببالا می‌رود و درحالیکه شمع را باندازهٔ یك طول باز و دور از خود نگهداشته است به اطاقها سرکشی می‌کند ؛ به‌وضع خود می‌اندیشد که در همین چند هفتهٔ اخیر دستخوش چه‌تغییراتی گردیده است ، به ایام کودکی روستائیش می‌اندیشد و براین نکته تأمل می‌کند که چگونه سرنوشت سرانجام پس از این فاصلهٔ زمانی طویلی که در میان آمده بود این دو مرحله را با هم پیوند داد ؛ به مرد مقتولی می‌اندیشد که یادش در خاطرش زنده است ؛ به خانمی می‌اندیشد که ازهمین اطاقها ناپدید شده است و چیزهائی که همه یادگار حضورش هستند در اطراف بچشم میخورند؛ به صاحب این دستگاه می‌اندیشد که در بستر است، و براین اظهار که خبر از واقعه‌ای شوم میدهد تأمل می‌کند « چه‌کسی به‌اوخواهد گفت ؟» . بهرسو نظر می‌افکند وبا خود می‌اندیشد چه بسا بناگاه چیزی از گوشه‌ای سربرآورد وجرأت وشهامتش را به مبارزه بخواند ، اما نه ، همه جا خالی است و اثری از هیچ حادثه‌ای مشهود نیست و تاریکی در هرگوشه و کنجی مأوی گزیده و خاموشی خفقان آوری بر همه جا بال گسترده است .

ـ جورج رانسول ، همه چیز آماده است؟

ـ بله سرلی سستر، همه‌چیز آماده است .

ـ خبری نشده ؟

سوار با سر جواب نفی میدهد .

ـ نامه‌ای که احتمالا از نظردور مانده باشد ؟

ولی میداند که چنین امیدی وجود ندارد ، لذا بی‌آنکه منتظر جواب بماند سررا بر بالش رها می‌کند .

جورج رانسول که همانگونه که چندی قبل گفت به چشم او بسیارآشناست ، طی مدت باقیماندهٔ شب دیرپای زمستانی به‌دفعات اورا بالا می‌کشد ودر وضع راحتتری قرار میدهد. با تمایل اظهار نشده‌اش نیزآشناست، در اولین بارقهٔ فجر شمعها را خاموش می‌کند و پرده را کنار می‌زند . روز به شیوهٔ اشباح برمی‌آید : سرد و پریده رنگ وگنگ و مبهم است و پیش از ورود خویش طلایه‌ای را اعزام میدارد که رنگی مرده‌گون دارد، توگوئی باصدای رسا می‌گوید: اوی ، ای کسی که درآنجا پاس میدهی ببین چه ازبرایت به ارمغان‌آورده‌ام! چه‌کسی به او خواهد گفت ؟

فصل پنجاه و نهم

داستان استر

ساعت سه بعد از نیمه شب بود که ساختمانهای لندن اندك اندك دشت و دمن را از نظر پنهان داشتند وما را به‌آغوش کوچه‌ها وخیابانها افکندند . وضع راهها به هنگام مراجعت بدتر از آنچه بود که روزهنگام دیده بودم ، زیرا طی تمام این مدت ریزش وآب‌شدن برف همچنان ادامه داشت اما نیروی همسفرم هیچگاه کاهش نپذیرفت ، هرچند تأثیرش درپیشرفت کارما بنظرمن باندازهٔ اثری نبود که درکمك به‌اسبها داشت ، ولی اغلب اسبها راکمك کرده بود. آری ، همین اسبها که درسینه‌کش تپه‌ها ازفرط‌خستگی ازحرکت بازمانده وبه‌نهرهای متلاطم و خروشان زده ولغزیده وبزمین درآمده و درتسمه‌های یراق افتاده و دست وپازده وتقلاکرده بودند، امااو وفانوس‌کوچکش همیشه آماده بودند و وقتی جریان بخیرمیگذشت هرگز نمی‌شنیدم کمترین تغییری به‌لحن وآهنگ‌فرمانش راه یافته باشد : پسرجان‌راه‌بیفت!

بیانم ازشرح و وصف عزم واعتمادی‌که درجریان مراجعتمان بخرج داد عاجزاست : هرگز تزلزل و تردیدی بخود راه نداد وحتی برای گرفتن خبرهم تا به چند میلی لندن نرسیدیم درهیچ‌جا توقف نکرد. تازه آنوقت هم‌کلمه‌ای اینجا وسخنی‌آنجاکافی بود ؛ وباین ترتیب بین ساعت سه وچهار بعدازنیمه‌شب به «ایلینگتن[1]» رسیدیم .

بردودلی و تشویش روح‌فرسائی‌که همهٔ این مدت برآن تأمل‌کرده وفکر میکردم‌که مادرم را لحظه به‌لحظه بیشتر وبیشتر پشت سرمی‌گذاریم زیاد درنگ نمی‌کنم . تصورمیکنم امید واثق داشتم به‌اینکه حق با همسفرم باشد ، و تعقیب این زنی که میگفت عملی درست می‌نمود ولی بااین حال طی تمام مدت راه‌پیمائی باز در صحت و درستی عمل تردیدمیکردم وجهات وجوانب امررا می‌سنجیدم و باین ترتیب خودرا شکنجه میدادم : وقتی او را بیابیم چه خواهد شد وچه‌چیز جبران این اتلاف‌وقت را خواهد نمود ؟ باری ، اینها مسائلی بود که نمی‌توانستم ازنظر دور دارم و ذهنم هنوز درپنجهٔ این عذاب بود که توقف‌کردیم .

---

1 - Islington

دریکی از خیابانهای اصلی که ایستگاه کالسکه‌ای در آن بود توقف کردیم . همسفرم کرایهٔ هردوکالسکه‌ران که سراپا آلوده به گل وشل بودند و گفتی مانند خودکالسکه به‌آب و گل زده‌اند پرداخت ، دستورات مختصری درخصوص اینکه‌کالسکه را کجا ببرند به‌آنهاداد ومرا پیاده کرد وسوار درشکه‌ای کرد که ازمیان سایر درشکه‌ها سوا کرده بود .

وهمچنانکه بدینکار مشغول بود گفت « اوه عزیزم ! چقدرخیس هستید ! »

من خود ملتفت این موضوع نبودم ، اما برف آب شده به‌درون کالسکه راه یافته و بعلاوه دویا سه‌بار بهنگامی که اسبی غلتیده بود وباید بیرون کشیده می‌شد پیاده شده بودم و آب به‌لباسم‌نفوذکرده بود . گفتم مهم نیست، ولی راننده که‌آقای باکت‌را می‌شناخت گوشش باین حرفها بدهکار نبود و رفت و از اصطبلی ، درهمان نزدیکی بغلی پوشال‌آورد ؛ ابتدا آنرا ازهم بازکرد وسپس در دور وبرم پاشید ــ چیز گرم و راحتی بود .

موقعی که دردرون درشکه جای گرفتم‌آقای باکت سرش را ازپنجرهٔ جلوی تو آورد و گفت :

« خوب عزیزم، حالامیرویم دنبال این زن، پیداکردنش ممکن است کمی وقت بگیرد؛ ولی‌خیالتان راناراحت نکنید. قطعاً میدانیدکه بی‌سبب دست باین‌کارنمیزنم ، نیست ؟»

هیچ به‌فکرم‌خطورنمی کردکه جریان چیست وازچه قراراست وابدا ازخیالم‌نمیگذشت که همین اندکی بعدبا چه صحنه‌ای روبرو خواهم‌بود. بهرحال گفتم که البته باو وبهرعملی که میکند اعتماد دارم .

آقای باکت درجواب گفت :

« بله عزیزم ، باید هم داشته باشید . اما گوش کنید ببینید چه میگویم ! کافی است شمانصف اعتمادی راکه من درهمین چندساعت‌به‌شما پیداکرده‌ام بمن داشته باشید . ماشاالله صد ماشاله ! اصلا دست و پا گیر نیستید . من در هیچیك از طبقات ، هیچ خانم جوانی را ندیده‌ام که مثل شما ، از آنوقتی‌که از رختخواب بیرون آمدید ، رفتارکرده باشد ــ این را هم بگویم که خانمهای جوان از طبقات بالا را زیاد دیده‌ام . شما جداً نمونه هستید ــ یك نمونهٔ بتمام معنی .»

وبه‌لحنی بسیار جدی تکرارکرد «بله یك نمونهٔ بتمام معنی !»

گفتم خیلی خوشوقتم‌ازاینکه دست وپاگیرش نبوده‌ام و امیدوارم ازاین ببعدهم نباشم، وبراستی هم بسیار خوشوقت بودم .

آقای باکت‌درجواب گفت «عزیزم، وقتی‌یك‌خانم جوان درعین‌آرامی‌باشهامت ودرعین شهامت آرام باشد من جز این چه میخواهم ؟ این حتی فوق انتظار من است . و آنوقت میدانید ، این خانم جوان یعنی یك ملکه، و این‌همان چیزی است که شما هستید !»

این‌سخنان دلگرم‌کننده راکه‌درآن شرایط واوضاع وباآن ناراحتیها ودلواپسی‌هائی که من‌داشتم‌حقیقتاً دلگرم‌کننده بود گفت وبرصندلی‌کنارسورچی جای گرفت وبراه‌افتادیم. من نه‌آنوقت ونه بعدازآن هرگز نفهمیدم که کجا هستیم. ولی بنظرمی‌رسیدتنگ‌ترین

وکثیف‌ترین کوچه‌ها و خیابانهای لندن را زیر پا میگذاریم . هرگاه میدیدم که راننده را راهنمائی میکند منتظر بودم به‌تنگ ترین وکثیف‌ترین جاها برسیم وحتماً هم میرسیدیم . گاهی از خیابان وسیعی سر در می‌آوردیم و یا به عمارتی میرسیدیم ، که از ساختمانهای مجاور خود بزرگتر بود و روشنائی آن بخوبی تأمین شده بود . سپس جلو در پاسگاهی شبیه به‌آنهائی که درآغاز بمسافرت بآنها سرزده بودیم توقف می‌کردیم وآقای باکت مدتی با مأموران مشورت می‌کرد. گاهی درحوالی گذرگاه سرپوشیده ویاکنج خیابانی از درشکه پیاده می‌شد ونور فانوس کوچکش را به شیوه‌ای اسرارآمیز متوجه جائی مینمود و این نور انوارمشابهی را مانندحشرات ازمحلهای تار وسایه‌گرفته‌ای بیرون می‌کشید وبازمشاوره‌ای ترتیب‌مییافت. اندك اندك مینمود دایرهٔ تجسس را تنگ‌ترکرده و به‌جاهای بهتر وراحت‌تر رسیده‌ایم. اکنون افراد منفردپلیسی که درسرپست‌بودند می‌توانستند به‌سؤالاتش‌پاسخ گویند و اورا به‌آنجائی که باید راهنمائی کنند . سرانجام برای مذاکره‌ای که میان او ویکی از این مأموران صورت گرفت‌توقف‌کردیم. مذاکره‌ای بودنسبةً طولانی ، امااز‌طرزسرتکان‌دادن‌و تصدیقی که با سر می‌کرد حدس زدم رضایت بخش باشد . هنگامی‌که مذاکره بپایان رسید نزدمن بازآمد و درحالی‌که سخت درخود فرورفته بودگفت :

«خوب میس‌سامرسن،من میدانم‌واطمینان دارم‌که هرچه هم پیش‌آیدناراحت نخواهید شد ــ هرچنداحتیاجی هم به‌تذکر نیست، منتهاباید بگویم‌که رداین شخص راگرفته وبمحل موردنظر رسیده‌ایم وممکن است وجودتان بزودی مورداستفاده واقع شود . عزیزم ، بدیهی است مایل‌نبودم همچوتقاضائی‌را بکنم، ولی ممکن‌است لطفاً این‌چندقدم راه‌را پیاده بیائید؟»

طبیعی است بی‌درنگ پائین‌آمدم وبازویش راگرفتم .

آقای باکت گفت «راه‌رفتن با شما همچین‌کار ساده‌ای هم نیست ! ولی عجله‌نکنید . »

هرچند فقط بهنگامی‌که ازاینسو به‌آنسوی خیابان‌میرفتیم، آنهم با عجله، نگاهی به دور وبرافکندم فکر کردم محل بنظرم آشناست. پرسیدم :

« تو «هوربورن» هستیم ؟ »

آقای باکت گفت «بله ، این کوچه راکه می‌شناسید ؟»

ــ به‌کوچهٔ عدالتخانه شبیه است .

آقای باکت گفت «آره عزیزم ، همان هم هست .»

پیچیدیم‌و وارد کوچه شدیم. درهمین هنگام که‌پاکشان‌و به‌سختی‌ازمیان گل‌وشل‌میگذشتیم ساعت‌کلیسا با صدای زنگ خود پنج ونیم صبح را اعلام داشت . خاموش و باسرعتی‌که وضع کوچه اجازه میداد پیش میرفتیم‌که شخصی‌که شنلی بخود پیچیده بود از پیاده روتنگ بسوی ما آمد. ایستاده ویکبر شد تا بمن راه بدهد. درهمان لحظه نام خود وآهنگ صدای‌تعجب‌آمیز آقای وودکورت را شنیدم . آری ، صدایش را خوب میشناختم .

شنیدن این صدا، پس ازاین سفرتب‌آلود و دراین وقت شب بحدی غیر منتظره بود و بقدری... نمیدانم‌آنرا به‌چه نام بخوانم وبگویم آیا مطبوع بود یا دردناك ... که نتوانستم

خودم را نگه‌دارم و بی‌اختیار به گریه درآمدم. چنان بود که گوئی صدایش را در دیار غربت می‌شنوم .

ـ میس سامرسن عزیز ، شما و دریك همچوساعتی واین چنین هوائی بیرون !

از سرپرستم شنیده بود که مرا برای انجام امر فوق‌العاده‌ای خواسته‌اند، لذا برای جلوگیری ازهر گونه توضیحی جریان را ازهمین قرار باز گفت . من نیز گفتم که هم‌اکنون ازکالسکه پیاده شده‌ایم ومیخواهیم به ... اما ناگزیر نگاه همسفرم کردم.

آقای باکت که نامش را از دهن من قاپیده بود گفت :

«بله آقای وودکورت ، فعلا داریم میرویم به‌این یکی کوچه . »

آقای وودکورت بی‌اعتنا به اعتراضات من شنلش را با عجله در آورده بود و داشت آنرا بمن میپوشاند ، آقای باکت ضمن اینکه به‌او کمك می‌کرد گفت :

«کار بسیار بقاعده‌ای هم هست ، عملی است بسیار بقاعده .»

آقای وودکورت گفت « منهم میتوانم با شما بیایم ؟»

درست نمیدانم با من بود یا با رفیق راهم .

آقای باکت جواب به‌این سؤال را خود برعهده گرفت و گفت :

« بله ، البته ! البته که میتوانید .»

این جریان لحظه‌ای بیش بطول نیانجامید ؛ مرا در شنلی که بخود پیچیده بودم در میان گرفتند وبراه خود ادامه دادیم .

آقای وودکورت گفت «همین‌حالا از پیش ریچاردمیآیم. از ساعت ده تاحالاباا‌و بودم.»

ـ وا خدا ، مریضه !

ـ نه، نه ، باورکنیدمریض نیست ، ولی سالم هم نیست . ضعف‌داشت وکمی هم افسرده بود، خودتان که میدانید ، گاهی بیحال میشود . «آدا» پی‌ام فرستاده بود ، وقتی به خانه رسیدم و یاد داشتش را دیدم یکسر به‌آنجا رفتم. باری ،پس از چندلحظه حالش بقدری‌خوب شد و «آدا»بحدی ذوق می‌کرد، وهرچند من دخالت چندانی درکار نداشتم افاقهٔ حالش را بحدی به‌حساب مهارت من میگذاشت که ناگزیر همانجا ماندم تا ریچارد به خواب رفت ، که تصور می‌کنم هنوزهم خواب باشد .

لحن صمیمانه‌ای که ازآنها سخن می‌گفت و دلبستگی وعلاقهٔ بی‌ریائی که به‌آنها داشت واعتمادی که‌میدانستم‌دختر دلبندم راامیدوارساخته‌است وتسکین وتسلائی که ازبرای او بود... آیا می توانستم این چیزها را ازوعده‌ای‌که بمن داده‌بود جدا کنم؟ چقدر ناسپاسی بود اگر سخنانی را که آنگاه‌که از دگرگونی قیافه‌ام متأثر شد بر زبان رانده بود بیاد نیاورم : اورا بعنوان یك امانت ، آنهم امانتی عزیز ، ازشما قبول می‌کنم !

به‌کوچهٔ تنگتری پیچیدیم؛ آقای باکت که دراین ضمن اورا بدقت مطالعه‌کرده و در گفتار و رفتارش دقت نموده بود گفت :

«آقای وودکورت ، حالا میخواهیم به‌خانهٔ یك لوازم‌التحریر فروش برویم . خانهٔ

شخصی بنام آقای اسناگزبی ـ چطور شما هم اورا می‌شناسید ؟»
سرعت انتقالش بحدی بودکه این را ازقیافه‌اش خواند .
ـ بله ، مختصرآشنائیی با او دارم ، و درهمین محل با اوملاقات کرده‌ام .
ـ جدی میفرمائید؟ خوب پس اجازه میفرمائیدتا من میروم وچندکلمه‌ای بااوصحبت می‌کنم میس سامرسن را پیش شما بگذارم ؟
آخرین مأموری که آقای باکت با اومذاکره کرده بود پشت سرما ایستاده بود ؛ تا صحبت نکرد متوجه نشدم، آنهم موقعی بودکه گفتم مثل اینکه صدای گریه میآید؟ مأمور مزبور گفت :
« میس ، چیزی نیست ، ناراحت نباشید ،کلفت اسناگزبی است .»
آقای باکت گفت «میدانید ، غش میکند ، وامشب هم بدجوری گرفتار بوده، وبسیار ناجور است ، چون اطلاعاتی باید ازاو بگیرم، وباید بهرترتیب که هست بهوشش آورد .»
مأمورپلیس گفت «ولی آقای باکت اگر بخاطراین نبودحالاخواب بودند. تمام‌مدت شب همینطورغش کرده .»
آقای باکت گفت «درسته. چراغ‌من نفتش‌تمام شده، چراغ خودتو یه‌دقیقه‌بگیرببینم.»
این سخنان به‌نجوا و درمحلی‌گفته میشدکه یك یا دو در با خانه‌ای که صدای ناله و گریه از آن بگوش می‌رسید فاصله داشت . آقای باکت در حلقهٔ نور فانوس به سوی خانهٔ مزبورپیش رفت ، ودرکوفت، دوبارکه درکوفت دربازشد،ما همچنان‌درکوچه ایستاده‌بودیم.
آقای وودکورت گفت « میس‌سامرسن ، لطفاً اگرمیدانید مزاحم نیستم بمانم .»
درجواب گفتم «آقا ، خیلی لطف دارید. من هیچگونه رازی راکه مربوط به‌شخص خودم باشد ازشما مخفی نمیدارم ، اگر رازی را پوشیده میدارم باین علت است‌که مربوط به‌شخص دیگری است .»
ـ میفهمم چه میفرمائید . اطمینان داشته باشید منهم تا آنوقت میمانم که بدانم به‌آن احترام میگذارم .
گفتم «من دربست بشما اعتماد دارم . من میدانم وعمیقاً احساس میکنم‌که به‌وعده‌ای که بمن دادید با چه صداقتی وفا کرده‌اید .»
اندکی بعد حلقهٔ نور بازدرخشیدن گرفت وآقای باکت با چهرهٔ دقیق و تفکرآمیزش در درون‌آن به‌سوی ما پیش‌آمد. گفت:
«میس‌سامرسن ، تشریف بیاورید تو ، خودتان راگرم‌کنید. آقای وودکورت، بنابر اطلاعاتی‌که‌کسب‌کرده‌ام سرکارمثل اینکه طبیب هستید، لطفاً ممکن‌است نگاهی‌به‌این‌دختر بکنید وببینیدآیا میشود بهوشش‌آورد ؟ نامه‌ای پیشش هست‌که خیلی به آن احتیاج دارم . درجعبهٔ وسایلش نیست ، تصورمیکنم پیش خودش باشد، اما بقدری مچاله شده‌است‌که نمیشود دستش زد ، می‌ترسم صدمه ببیند .»
هرسه باهم بدرون رفتیم . باآنکه هوا سردبود معهذا چون اهل خانه تمام مدت‌شب

بیدار مانده بودند هوای اطاق خفه و دم‌کرده بود. پشت در راهرو مردکوته بالائی ایستاده بود که پالتو به‌تن وقیافهٔ هراسان وسیمای غمزده داشت وظاهرحرکات و رفتارش نشان‌میداد که آدم مؤدبی است ، به‌لحنی فروافتاده سخن می‌گفت .

گفت «آقای باکت ، لطفاً بفرمائید پائین . خانم البته می‌بخشند، ما جزدر روزهای تعطیل ، ازآشپزخانهٔ جلوی بصورت اطاق نشیمن استفاده می‌کنیم .آن عقبی اطاق «گستر» است ،که طفلك دارد درآنجا تقلا می‌کند ، طفل معصوم !»

پائین رفتیم ،آقای اسناگزبی هم از پی‌مان ــ که البته بعداً فهمیدم که این مردکوته بالاکسی جزاونیست . درآشپزخانهٔ جلوی خانم اسناگزبی باچشمان قرمز وپف‌کرده وقیافهٔ بسیار تلخ کنار آتش نشسته بود .»

آقای اسناگزبی که ازپی ما به‌درون آمد گفت :

«خانم‌کوچولو ... خانم جان، خواهش می‌کنم ــ جسارت نباشد ـ در این شب دراز لطفاً فقط بمدت یك‌لحظه دست‌ازخصومت بکشید. ایشون‌آقای باکت، ایشون‌آقای وودکورت، وایشون هم ... یك خانم هستند .»

خانم‌اسناگزبی‌سخت متعجب‌می‌نمود، حق هم داشت،وبخصوص‌به‌تندی بمن‌مینگریست.

آقای‌اسناگزبی درگوشه‌ای درکناردرنشست ،آنهم باقیافه‌ای که گوئی‌پوزش میخواهد اگرجسارتی‌کرده وبی‌اجازه به‌چنین عملی مبادرت‌کرده‌است . اظهارداشت :

«خانم جان، بعید نیست بعدهاازمن توضیح بخواهیدکه چراصاحبمنصب مفتش، باکت، وآقای‌وودکورت و این خانم دراین وقت شب به‌کوکس‌کورت، کر سیستراستریت، وبخانهٔ ما آمده‌اند . ولی نمیدانم ، باورکنید روحم ازاین جریان خبر ندارد ، تازه اگر هم خبر میداشتم ازفهمش عاجز بودم ، و ترجیح میدهم ندانم وخبرنداشته باشم .»

با آن وضعی‌که نشسته و دستی‌که بزیرچانه‌گرفته بودبحدی بیچاره و مفلوك مینمود ومن بحدی ناخوانده مینمودم‌که میخواستم ازاین بابت‌پوزش بخواهم، ولی‌آقای باکت رفع ورجوع موضوع را خود بعهده‌گرفت و گفت :

«ولی آقای اسناگزبی، فعلا بهترین‌کاری‌که میتونید بکنیداینه‌که باآقای وودکورت تشریف ببرید وبه «گستر» تون برسید ..»

آقای اسناگزبی فریاد برآورد :

«آقای باکت ، «گستر» من ! بفرمائید ؛ بفرمائید، میدونم بعدش به‌این‌یکی هم‌متهم میشم . »

آقای باکت بی‌آنکه درصدد اصلاح گفتهٔ خود برآید به‌سخن ادامه داد :

« یا شمع را نگهدارید یا اورا . بهرحال‌کاری راکه لازمه بکنید : چون برای این خدمت‌کسی‌آماده‌تر ازخودشما نیست . چون میدونید مردی هستید ملایم وقلبی دارید رئوف که میتونه بحال دیگران بسوزه (آقای وودکورت، لطفاً ممکن است‌این دختررا ببینید و در صورت امکان آن نامه را از اوبگیرید وآنرا هرچه زودتر بمن برسانید ؟)

وقتی آنها رفتندآقای باکت بمن تکلیف‌کردکه درکناربخاری بنشینم وکفشهای‌خیسم

را درآورم؛ خودش کفشهایم را برگرداند که روی آهن پیش بخاری خشك کند. وضمن اینکه به‌این کار مشغول بود ازصحبت غافل نبود.

« میس ، ازاینکه خانم اسناگزبی قیافهٔ مهمان نوازندارند نرنجید ، چون بطورکلی سوء تفاهمی برایشان پیش‌آمده‌است . البته بزودی پی‌به‌جریان خواهندبرد، یعنی زودتراز آنچه‌که خانمها به‌فهم و شعور وطرز تفکرخودشان پی‌ببرند، و همین را میخواهم برایشان توضیح بدهم . »

در اینجا درحالیکه در جلو بخاری ایستاده بود وکلاه و شال‌گردن خیسش را بدست داشت واز سرتا پا خیس آب بود روبه خانم اسناگزبی کرد وگفت :

«اولین چیزی‌که میخواهم بشما بگم، آنهم به‌شما که یه‌خانم شوهردار هستید وصاحب آنچنان چیزی هستیدکه‌می‌تونیدآنرازیبائی وفریبائی بدونید ... بله، با اون تصنیف‌مشهور: باورکن اگرهمهٔ‌آن زیبائیهای نوازشگر، وغیره وغیره آشناکه هستید ؟ حتماً آشناهستید ! چون قابل قبول نیست‌که بفرمائید بامحافل بالاتماس ندارید... بله، زیبائی .. وفریبائی ـ عنایت می‌فرمائید ـ ؟ همین باید بشما اعتمادبنفس بدهد ، وقطعاًهم داده‌است و دارید.»

خانم اسناگزبی قدری سراسیمه شد واندکی به‌نرمی گرائید و با لکنت زبان پرسید که منظور آقای باکت چیست ؟

آقای باکت تکرارکرد « منظور آقای باکت چیست ؟»

وازحالت قیافه‌اش پیدا بودکه درتمام این مدتی‌که حرف میزده گوش بزنگ کشف نامه بوده‌است . من نیز سراپا هیجان و تشویش بودم ، زیرا تازه باهمیت نامه پی‌میبردم .

آقای باکت افزود :

«بله، حالا عرض می‌کنم منظورش چیست : تشریف ببرید ونمایش «اتللو» راببینید. این تراژدی مناسب حال شما است .»

خانم اسناگزبی تأمل‌کنان گفت :

« چرا ؟»

آقای باکت گفت « چرا؟ برای اینکه اگرمواظب نباشیدکارشما هم به‌همونجامیکشد. بله ، حتی درهمین لحظه هم‌که صحبت می‌کنم میدونم خیالتون ازبابت این دخترخانم‌کاملا راحت نیست ؛ ولی میخواهیدبگم این خانم‌کی هستند؟ خوب، حالا عنایت بفرمائید ، بنده سرکار را خانمی میدانم بسیارفهیم وباشعورکه روحی دارید به‌نسبت جثه‌تون خیلی بزرگ ـ یعنی اگه بخواهید وبه‌هیجانش بیاورید .. مراهم‌که می‌شناسید ، ولابد بخاطرتون هست‌که آخرین بارکی وکجا همدیگرودیدیم ، وچه صحبتی درآن جمع شد، اینطور نیست ؟ خوب، بسیارخوب ! این دخترخانم همون دخترخانمه. »

پیدا بودکه خانم اسناگزبی بعکس من‌که آنوقت درجریان امر نبودم اشاره را تمام وکمال دریافت .

« ... و«سگ‌جون» هم‌که شما اورا «جو» صدا می‌کنید توهمون ماجرابود ، ولاغیر؛

و اون محرر اسنادحقوقی هم که می‌شناسید تو همون ماجرا بود ، ولاغیر ؛ وشوهرتون هم که علم وخبرش ازاین ماجرا ازعلم وخبر بابا بزرگتون بیشتر نیست وارد درهمون ماجرا بود ولاغیر ـ اونهم تازه آقای تالکینگ مرحوم که بهترین مشتریش بود دستشو بندکرده بود ـ و تمام آن اشخاص سودائی مزاجی هم که می‌شناسید همه در همون ماجرا بودند ولاغیر . و اونوقت با تمام این تفاصیل یك خانم شوهردار ،آنهم به زیبائی و دلربائی شما، چشماشو، آنهم چشمهای شوخش را می‌بنده و میره کلهٔ خوشگل و خوش ترکیبشو میکوبه بدیوار . من که جداً تعجب می‌کنم ! (تصور می‌کنم حالا دیگر آقای وودکورت به آن دسترسی پیدا کرده باشد .)

خانم اسناگزبی سرتکان داد و دستمال را جلوچشمش گرفت .

آقای باکت با هیجان بسیار گفت :

« ولی جریان‌مگه به‌همین جاختم میشه ؟ خیر، حالاگوش کنید ببینید چه اتفاق میفته: یه شخص دیگه که درگیر همون ماجرا بوده ولاغیر ، یعنی یه آدمی که وضع بدو تأسف‌آوری داشته دیشب میاد اینجا ، وشما می‌بینید که باکلفتتون صحبت میکنه. بین‌او وکلفتتون نامه‌ای رد وبدل میشه که برای اون حاضرم نقد صد لیره بدم . اونوقت شما چه میکنید ؟ تشریف می‌برید و یه‌جایی قایم می‌شید و اونها رو می‌پائید ، و یك‌هو روی سرکلفته شیرجه میرید ، حال اونکه میدونید مبتلا به چه دردی است ـ اونهم چه شیرجه‌ای ، و با چه خشونتی ،که غش میکنه وغش میکنه ، حال اونکه زندگی و مرگ یك‌آدم ممکنه به‌حرفهای همین دختره بستگی داشته باشه ! »

لحن سخنش بحدی جدی بود که بی‌اختیار انگشتانم را درهم افکندم و احساس‌کردم که اطاق چرخ خوران ازمن دور میشود ، اما لحظه‌ای بعد ازچرخیدن بازایستاد . آقای وودکورت بدرون‌آمد وتکهٔ‌کاغذی در دستش گذاشت و باز بیرون رفت .

آقای باکت ، همچنانکه نوشته را بسرعت ازنظر می‌گذراند گفت :

« خوب خانم اسناگزبی ، حالا به‌جبران این اعمال تنهاکاری‌که میتونید بکنید این است‌که مارا تنها بگذاریدتا چندکلمه‌ای‌بطورخصوصی‌با این خانم صحبت‌کنم . واگرکمکی میتونید به‌اون‌آقائی‌که تواون یکی آشپزخونه است بفرمائید و اگر چیزی را سراغ دارید که بتونه دختره را هرچه زودتر بهوش‌بیاره‌لطفاً دریغ نکنیدواین‌کارراهرچه زودتربکنید!»

خانم اسناگزبی بلافاصله ازاطاق خارج شد وآقای باکت بلادرنگ دررا بست .

«خوب عزیزم ، حاضرید ـ ازخودتان خاطرجمعید ؟»

گفتم «کاملا .»

ـ این خط‌کیست ؟

خط مادرم بود ؛ با مداد و برروی تکهٔ‌کاغذ مچاله شده وپاره‌ای نوشته بودکه براثر نم و رطوبت ملکوك شده بود ، بشکل نامهٔ معمولی اما بطرز بسیار بدی تاشده بود وبعنوان من بنشانی خانهٔ سرپرستم نوشته بود .

آقای باکت گفت «خط را می‌شناسید . حالا اگر بآن‌اندازه براعصابتان مسلط هستید که بتوانید آنرا برایم بخوانید ـ بخوانید ! اما حتی یك‌کلمه‌اش را هم نیندازید .»

تکه تکه و در اوقات مختلف نوشته بود ـ به‌این شرح :

«به دومنظور به‌آن‌کلبه آمدم : اول اینکه درصورت امکان یکبار دیگر عزیزم را ببینم اما فقط ببینم نه اینکه با اوصحبت‌کنم ویاکاری‌کنم که بداند درآن حوالی و حدود هستم . دیگراینکه میخواستم پی‌گم‌کنم ، وبرای همیشه ازنظرها ناپدیدگردم . دخترم ، مادر طفل را بخاطر نقشی‌که دراین‌میان‌داشته‌است ملامت مکن، کمکی‌که بمن‌کرد بنابراطمینان قاطعی بودکه به‌او دادم وگفتم‌که این‌کاربه‌خیر وصلاح دلبندم است. کودك‌متوفایش راکه بیادداری. موافقت مردها را خریدم ولی‌کمك مادر به رایگان بود .»

رفیق راهم گفت «گمان میکنم این را موقعی نوشته‌که درآنجا استراحت میکرده ؛ همان چیزی است‌که حدس میزدم . درست حدس زده بودم . »

قسمت بعدی را درفرصتی دیگر نوشته بود :

«ساعتهاست آواره‌ام،ومیدانم‌که‌باید بمیرم. اه ازاین خیابانها وکوچه‌ها ! جزمرگ هدف و مقصدی ندارم . موقعی‌که از عمارت خارج شدم منظور بدی داشتم ، ولی شرایط و اوضاع‌کمك‌کرد و ازافزودن این‌گناه به‌سایرگناهانم جلوگیری نمود . سرما ونم وخستگی برای توجیه‌مرگم ، بهنگامیکه مرده‌ام خواهند یافت، علل وجهاتی‌کافی‌هستند، ولی هرچند از اینهارنج میبرم ازعلل وجهات دیگری خواهم مرد . حق هم این بودکه زیر پایم بناگاه خالی شود و از دهشت وعذاب وجدان بمیرم . »

آقای باکت گفت «دل‌داشته باشید ، چندکلمه بیشتر نمانده .»

این قسمت هم درفرصتی دیگر وآنطورکه از ظواهرامر برمی‌آمد درتاریکی تحریر شده بود .

«آنچه راکه درتوانائی داشته‌ام بکاربرده‌ام تا هیچگونه اثر و ردی ازخود برجای نگذارم . چیزی باخود ندارم تا بمدد آن بازم شناسند و هویتم را تشخیص دهند . با این یادداشت تودیع می‌کنم . محلی‌که درآن سربرزمین خواهم نهاد ـ اگر به‌آن دست یابم ـ جائی است‌که اغلب درنظرداشته وبدان اندیشیده‌ام . خداحافظ ! مرا ببخش !»

آقای باکت‌که‌زیربازویم‌را گرفته ونگهم داشته‌بودبه‌آرامی مرابرصندلی‌نشاندوگفت: «دل داشته باشید ! عزیزم ، فکر نکنید که خشونت بخرج میدهم ، اما وقتی دیدید آماده‌اید ومی‌توانید ،کفشهایتان را بپوشید وحاضر باشید .»

همچنان‌که خواسته بود عمل‌کردم ، اما مدتی مرا بخود گذاشت ، که طی‌آن نشسته بودم وبرای مادربیچاره وبدفرجامم دعا میکردم . همه بدخترك بینوا ورمی‌رفتند ومیشنیدم که آقای وودکورت آنها را راهنمائی می‌کند . سرانجام با آقای‌باکت بدرون آمد. آقای باکت گفت‌که چون باید با ملایمت بسیار با اوصحبت‌کرد بهتر این میداند که اطلاعاتی را که‌میخواهیم من‌ازاوبپرسم، وگفت تردید نیست چنانچه با ملایمت بااو رفتار شود بسؤالات

ماپاسخ میدهد . این سؤالات آنطورکه اوگفت بطورعمده عبارت بودند ازاینکه چگونه‌این نامه بدستش رسیده ومیان او وشخصی‌که نامه را به‌او دادچه‌گذشته واین شخص به‌کجارفته است. ابتدا خوب دراین نکات دقت‌کردم و وقتی‌آنها را درست‌بخاطرسپردم باتفاق‌سایرین به‌آن یکی اطاق رفتم . آقای وودکورت میخواست تو نیاید ولی بخواهش من‌آمد .

دخترك بینوا برکف اطاق نشسته بود، بقیه دراطراف، وبرای اینکه هوائی باوبرسد، قدری دورتر ایستاده بودند . دخترزیبائی نبود وبسیارضعیف ونزار مینمود ولی هرچندهنوز آشفته بودسیمای بانمك وغم‌انگیزی داشت. درکنارش زانوزدم وسرش رابرشانه‌ام تکیه‌دادم. دخترك با این عمل ، دستش را به دور گردنم حلقه‌کرد وبه‌گریه درآمد .

درحالیکه صورتم را برپیشانیش تکیه داده بودم ، چون بشدت می‌لرزیدم و گریه می‌کردم ، گفتم :

« دخترك بینوای من ، من میدانم‌که با این حالی‌که داری دور از انسانیت است و نباید ناراحتت‌کنم، ولی حتی اگریك ساعت هم صحبت‌کنم نمی‌توانم آنطور که باید بگویم که چیزهائی‌که راجع باین نامه میدانی چقدربرای ما اهمیت دارد .»

دخترك بالحن وحالتی رقت انگیز گفت :

«من منظوربدی نداشتم ، منظور بدی نداشتم ، خانم اسناگزبی !»

گفتم « میدانیم منظوربدی نداشتی ، ولی محض رضای خدا بگو ، بگو این نامه را چه‌کسی بشما داد ؟ »

ـ چشم خانم‌جان ، حقیقتشو بشما میگم ، حقیقتشو بشما میگم ، خانم اسناگزبی !

گفتم «میدانیم ؛ خوب تعریف‌کن، بگوببینیم چطورشد !»

ـ خانم جان، فرستاده بودنم پی‌یه‌فرمان.. هواتاریك شده بود... دیروقت‌بود. وقتی اومدم خونه دیدم یه‌زن بیچاره‌که سر و وضع درستی نداره ، وهمه‌جاش خیس‌آبه خونه را نیگا میکنه . منوکه دید از درمیرم تو صدام زد . پرسید : مال اینجا هستی ؟گفتم : بله ، مال اینجا هستم . گفت : اینجاها غریبم ویکی دوجا بیشتر نمی‌شناسم و راهموگم کردم و نمی‌تونم اونجا هارو پیدا کنم ... اوه چه خاکی بسرم بریزم ! چه خاکی بسرم بریزم ! هرچی میگم باورنمی‌کنند ! اوکه چیز بدی بمن نگفت ... من که حرف بدی به او نگفتم خانم اسناگزبی !

لازم بودخانم خانه اورا دلداری دهد وازحق نبایدگذشت‌که بلحنی متأسف وپشیمان وپیش ازآنکه دخترك مجدداً ازحال برود به‌این‌کار مبادرت نمود .

گفتم «گفتی اونجاهارو نمی‌تونست پیداکنه ؟ »

دخترك درحالی‌که سرمی‌جنباند به‌زاری‌گفت :

«نه ! نه! نمیتونست پیداشون‌کنه. واونقدر خسته بود وپاهاش‌طوری گرفته بود... اوه نمیدونید چقدر ذلیل بود ! آقای اسناگزبی ، اونقدر بیچاره بود که میدونم اگه میدیدیش حتماً یه نیم‌کرونی بهش میدادید !»

آقای اسناگزبی که درابتدا گیج بود ونمی‌دانست چه بگوید، گفت :

« خوب ، گستر ، دخترم ... کاشکی دیده بودم .»

دختربینوا همچنانکه با تعجب درمن می‌نگریست به‌سخن ادامه داد :

« با وجوداین بقدری قشنگ صحبت میکرد که آدم جگرش‌کباب میشد . گفت : راه قبرستونو بلدی ؟ گفتم : کدوم قبرستون ؟ گفت : قبرستون فقیرا . گفتم من خودم پدر و مادرندارم و اگه اون قبرستونو میخوای باید بری‌کلیسای بخش . ولی اون گفت نه ، اون قبرستونی‌که نزدیك همینجاست ، همون قبرستونی‌که یه راهروسرپوشیده ویه پله ویه‌دروازهٔ آهنی داره .»

همچنانکه درچهره‌اش می‌نگریستم وازاوبه‌التماس میخواستم به‌سخن ادامه دهددیدم که آقای باکت این‌گفته را با قیافه‌ای بسیارجدی‌که خالی از هراس نبود تلقی نمود .

دختر درحالی‌که موهایش را از روی پیشانی پس‌میزد به‌زاری‌گفت :

« اوه خدا ! اوه خدا ! چه خاکی بسرم بریزم ! چه خاکی بسرم بریزم ! همون قبرستونی رو میخواست که‌اون مردی راکه دوای خواب‌آورخورده بودتوش خاك‌کردن ... آقای‌اسناگزبی،همونی‌که شما اومدید وجریانشو برامون تعریف‌کردید ... ومن هول‌کردم ... واخ خدا ، باز دارم هول می‌کنم ، بگیریدم !»

گفتم « حالاکه حالت خوبه ؛ نه، خواهش می‌کنم بازم‌بگو ـ بارك‌الله دخترخوب !»

ـ چشم ، میگم ـ میگم ! ولی خانمم ازمن نرنجین ، حالم خیلی بده!

چه رنجشی ، طفل معصوم !

ـ حالا میگم ... حالا میگم ! بعدش‌گفت : میتونی راهشو بهم نشون بدی ؟ گفتم : بله ؛ وبهش‌نشون دادم وگفتم ازکجابره. بعد نیگام‌کرد ، چشاش طوری بود که مثل اینکه جائی رو نمی‌بینه ، و خودش هم تلوتلو میخورد . نامه‌هه رو ازجیبش درآورد ، وبهم‌نشون داد وگفت اگه اونو به‌پست بیندازه خطهاش پاك میشه وممکنه نفرستنش، وگفت : تومیتونی اینو از من بگیری وبفرستی ؟ پول نامه‌رسونو همون خونه‌ای‌که می‌بره بهش میدن . گفتم: بله ، اگه چیزی توش نیست وضرری بحال‌کسی نداره . گفت: نه‌بحال هیچکی ضررنداره. نامه‌رو ازش‌گرفتم . گفت : چیزی ندارم بهت بدم . گفتم : من خودم بی‌چیزم وچیزی از تو نمیخوام . گفت : پس خدا عوضت بده ! و رفت .»

گفتم « به‌همونجائی‌که ...»

دخترمجال نداد سؤال را تمام‌کنم وگفت :

«بله ـ بله ! به همونجائی‌که من نشونی داده بودم. بعدش‌اومدم تو، وخانم اسناگزبی ازعقب پرید روسرم ومحکم‌گرفتم، و منهم هول‌کردم .»

آقای‌وودکورت اورا بملایمت ومهربانی ازمن‌گرفت، آقای باکت شنل را روی‌دوشم انداخت وبلافاصله ازخانه خارج‌شدیم . آقای وودکورت درآمدن با ما تردید داشت ، ولی من باوگفتم :

« حالا دیگر مرا تنها نگذارید !»

وآقای باکت افزود «بله بهتراست با ما تشریف بیاورید، چون‌ممکن است بوجودتان احتیاج پیدا کنیم . خوب ، وقت را تلف نکنیم .»

ازاین راه‌پیمائی خاطره‌ای بس‌مبهم وآشفته دارم: بیاد دارم که نه‌شب‌بود ونه روز ، که روز داشت می‌دمید و چراغهای خیابان هنوز خاموش نشده بودند ، که برف آمیخته بباران هنوز می‌آمد وتمام خیابانها وکوچه‌ها را فراگرفته بود؛ بیاد دارم که‌عابری چندکه ازسرما قوزکرده بودند ازخیابان می‌گذشتند ، بام خیس خانه‌ها وآبروهای سر ریزکرده وناودانها و تودهٔ برف‌ویخ به‌سیاهی گرائیده‌ای را که از رویش می‌گذشتیم وتنگی کوچه پس‌کوچه‌هائی راکه درآنهاحرکت می‌کردیم بیاد دارم‌وبخاطردارم‌که درعین‌حال مینمودکه دخترك بینواهنوز داستان خود را در صدا رسم با صدای رسا ادامه میدهد ؛سنگینی وجودش را بربازوانم احساس می‌کردم ، ومی دیدم که جبههٔ پر لك و پیس عمارات قیافه‌های بشری بخودگرفته‌اند ونگاهم می‌کنند، مینمودکه گوئی دریچه‌های سدی عظیم درکله‌ام ویا در هوا باز وبسته می‌شوند وچیزهای غیرواقعی واقعی‌تر از واقعیاتند .

سرانجام در زیر گذرگاه سرپوشیده و نکبت باری‌که چراغی‌کورسو بر سر در آن میسوخت و سپیدهٔ صبح تقلاکنان به‌درون‌آن راه می‌گشود ایستادیم: دروازه بسته بود ؛ آن سوی آن گورستانی بود وحشت‌زا که تیرگی شبانگاهی هنوز درآن پابپامیکرد،اما ازدرون تیرگی تعدادی مزار وسنگ قبر درهم شکسته و درهم رفته بنحومبهمی مشهودبود، وهمچنین دیوار عمارات زشت وکثیفی که‌گورستان را دربرگرفته بودند ازدورپیدابود؛ تعدادی چراغ کورسودرپنجره‌های این منازل میسوخت ، نم و رطوبت همچون امراض مهلك چنگ در پیکرشان افکنده بود؛ برپلهٔ جلودروازه‌که نم این محل دهشت‌زا آنرا خیس‌کرده و ازهمه جای آن نشدمی‌کرد وبه‌اطراف میپراکند زنی را برزمین‌مشاهده‌کردم، فریادی‌از وحشت برکشیدم ... «جنی» مادرطفل متوفی درآنجا افتاده بود .

بسویش دویدم ، ولی مانعم شدند ، وآقای وودکورت به التماس وحتی همراه بااشك ازمن خواست‌که جلونروم و ابتدا به آنچه‌که آقای باکت می‌گوید گوش فرا دهم . تصور می‌کنم همین‌کار راکردم ـ مطمئناً همین‌کار راکردم . آقای باکت گفت :

« میس‌سامرسن ، اگرلحظه‌ای فکرکنید متوجه منظورم می‌شوید. میدانید، لباسشان را درهمان‌کلبه با هم عوض‌کردند .»

لباسشان‌را درآن‌کلبه باهم‌عوض‌کردند. کلماتی راکه‌گفته‌بودمیتوانستم‌ذهناً تکرارکنم. معنای ظاهرشان‌را درك میکردم ومیفهمیدم ولی معناومفهوم‌دیگری را باآنها پیوندنمیدادم.

آقای باکت ادامه داد وگفت :

« یکی برگشت ویکی پیش رفت . آن یکی‌که پیش رفت مسافت کوتاهی بیش نرفت وفقط باین منظور رفت‌که طبق توافقی‌که با هم‌کرده بودند ایزگم‌کند ، وبعد چرخی زد و بخانه برگشت . لحظه‌ای فکرکنید !»

این سخنان را نیزمیتوانستم درذهن خود تکرارکنم، ولی ازمعنا ومفهومشان‌کمترین

تصوری نداشتم . درمقابلم مادرطفل متوفی را میدیدم که برپلهٔ جلودروازه افتاده بود: آری بازویی را به دور یکی ازمیله‌های آهنی آن حلقه کرده بود، پنداری آنرا درآغوش کشیده بود ، وبهمان‌حال افتاده بود. کسی که همین اندکی قبل با مادرم صحبت کرده و به سخنانش گوش فراداده بود درآنجا افتاده بود . آری ، این موجود زار وبینوا و بی‌پناه ، بی‌حس و بی‌هوش ، درآنجا افتاده بود ــ آنهم اوکه حامل نامهٔ مادرم بود ومیتوانست محل مادرم را بما نشان دهد وما را به‌نجات اوکه اینهمه درطلبش بودیم راهنمائی کند ؛ واکنون بشیوه‌ای که ذهن من عاجز ازتوجیه وتعلیل آن بود به‌وضعی دچار آمده بودکه دراین احوال شاید جبران‌ناپذیر بود. باری، درآنجا افتاده بودوآنها نمی‌گذاشتندبه اونزدیك شوم! قیافهٔ آقای وودکورت را که سخت درهم رفته و مالامال از ترحم بودمی‌دیدم، اما معنی این حالت را درنمی‌یافتم . میدیدم‌که دست برسینهٔ همسفرم نهاده تا اورا از رفتن به جلو باز دارد ، ولی معنی این حرکت را نیزنمی‌فهمیدم. می‌دیدم‌که دراین هوای سرد،گوئی به‌احترام چیزی، کلاه ازسر برگرفته است ، اما معنا و مفهوم این عمل را درك نمی‌کردم ــ حق هم داشتم ، فهمم به درك این همه مسائل توانا نبود، هوش ازسرم پریده بود .

حتی شنیدم که بهم گفتند :

«برود ؟»

ــ بله ، بهتراست برود . دست او باید نخستین دستی باشدکه بربدنش قرار میگیرد . دستهای او مقدم بردستهای ما هستند . »

بسوی دروازه پیش رفتم ودولا شدم. سرسنگین زنی راکه افتاده بود اززمین‌برداشتم، گیسوان بلند ومرطوبش راکنار زدم وصورتش را بسوی خودگرداندم : مادرم بودکه سرد وبی‌جان بزمین درافتاده بود !

فصل شصتم

دورنما

به‌نقل قسمتهای دیگرداستان می‌پردازم، ازخوبیها ومحبت‌های همهٔ اطرافیانم آنچنان تسلاوتسکینی بهره برگرفتم که هرگز نمی‌توانم به‌آن بیندیشم ومنقلب نشوم . تا اینجاآنقدر از خودگفته‌ام و هنوز آنقدر باقی است که برتألمات خویش زیاد مکث نکنم . ناخوش شدم اما این ناخوشی چندان بطول نیانجامید ، واگریاد غمخواریها و دلسوزیهایشان نبود حتی اشاره‌ای هم به‌آن نمی‌کردم .

باری به نقل قسمتهای دیگرداستان می‌پردازم :

طی مدتی‌که بیمار بودم هنوز درلندن بودیم‌که خانم وودکورت بنا بدعوت سرپرستم آمدمدتی‌با ما بماند . وقتی سرپرستم مطمئن شدکه حالم به‌آن اندازه خوب هست‌که بتوانیم به‌شیوه‌ای دیرین باهم گفتگوکنیم ــ هرچند اگرقبول کرده بودمدتهاپیش ازآن برای‌اینکار آماده بودم ــ کارم را ازسرگرفتم وبازصندلی بغل دستش را اشغال کردم . وقت این گفتگو را خودش تعیین‌کرده بود وجزما دوتاکسی در اطاق نبود .

مرا بوسیدوگفت «عمه‌ترات عزیز، بازهم به‌غرولندخانه خوش‌آمدی. پیرزن‌کوچولو نقشه‌ای دارم‌که میخواهم باتو درمیان‌گذارم: پیشنهاد می‌کنم‌که بمدت شش‌ماه ویا بیشتر ــ هرقدر شد ــ دراینجا بمانیم . خلاصه ، مدتی دراینجا ماندگارشویم .»

گفتم « و دراین مدت بلیك‌هاوس همینطوربماند ؟»

سرپرستم جواب داد «آه عزیزم ! بلیك‌هاوس بایدیاد بگیرد ازاین ببعد خودش بفکر خودش باشد .»

لحن سخنش بگوشم تأسف‌آمیزبود، ولی هنگامی‌که نگاهش‌کردم لبخندمطبوع‌دیرین به‌چهرهٔ مهربانش بازآمد وآنرا روشن داشت .

این باربه لحنی‌که تأسف آمیزنبود تکرار کرد:

« بله ، عزیزم ، بلیك‌هاوس بایدیاد بگیرد ازاین ببعد خودش بفکر خودش باشد .

عزیزم ، آنجا از «آدا» دوراست ، و آدا هم در حال حاضر بشما خیلی احتیاج دارد . »

گفتم « سرپرستم ، بازهم لطف ومحبت‌شما که این مسأله را ازنظر دور نداشته‌اید ، تا هردوی ما را با این خبرخوشحال سازید .»

ـ نه عزیزم ، این را بحساب لطف و مرحمت نگذار ، چون در این کار چندان هم بی‌غرض نیستم . برای اینکه اگرمدام بین بلیك‌هاوس وشهردر رفت وآمدباشی آنوقت من تنها میمانم . بعلاوه ، حالاکه این سردی وبیگانگی میان من وطفلك «ریك» حائل شده‌است دلم میخواهد تا آنجاکه بتوانم در جریان احوال «آدا» باشم ـ نه‌تنها او بلکه در جریان احوال «ریك» بینوا هم .

ـ سرپرستم ، امروز صبح آقای وودکورت را دیده‌اید ؟

ـ خاله داردن، من هرروز اورا می‌بینم .

ـ بازهم نظرش راجع به‌ریچارد همان است‌که بود ؟

ـ بله ، همان است که بود . میگوید بیماری معین ومشخصی در او سراغ ندارد ، و حتی برعکس معتقد است‌که هیچگونه بیماری جسمی ندارد. مع‌الوصف ، خیالش ازبابت او راحت نیست ؛ خیال چه کسی راحت است ؟

دختردلبندم این اواخرهرروز وگاهی هرروز دوبار بما سرمی‌زد. ولی همه‌پیش‌بینی کرده بودیم‌که این رفت وآمدهاتا موقعی‌ادامه خواهد داشت‌که من بهبودبیابم. همه بخوبی میدانستیم وآگاه بودیم‌که قلب‌گرم ومهربانش مانند همیشه سرشارازمحبت وحقشناسی نسبت به پسرعمو «جان» عزیزاست ، و ریچارد را بخاطرقیودی‌که براو اعمال مینمود ومانع از نزدیکیش بما میشد مستوجب ملامت نمیدیدیم ، و نیزمیدانستیم وآگاه بودیم‌که « آدا » هم جزئی ازوظیفهٔ خود میدانندکه به‌خانهٔ ما رفت و آمد نکند و جانب ریچار را بگیرد . دقت احساس سرپرستم این امر را بزودی دریافته وکوشیده بود به او بفهماندکه حق بجانب او میدهد .

گفتم « طفلك ریچاردگمراه ! چه وقت‌این خیال باطل را ازسربدرمی‌کند !»

سرپرستم درجواب گفت «عزیزم ، راهی‌که درپیش‌گرفته راه این کارنیست . هرقدر بیشتر رنج بکشد وصدمه ببیند به‌همان میزان ازمن نفرت پیدا می‌کند ، چون مرا مظهر و منشاء دردها وبیچارگیهای خود ساخته است .»

بی‌اختیار گفتم «واینهمه بناحق !»

سرپرستم‌درجواب گفت«آه خاله داردن! آه عمه ترات ! مگردرجارندیس‌وجارندیس چیز بحقی پیدا میشود ! وقتی ناحقی وبی‌عدالتی از صدر تا ذیل و ازبالا تا پائین و ازابتدا تاانتهای‌کارباشد ـ تازه اگرانتهائی داشته باشد ـ درآنصورت چگونه میتوان انتظار داشت که ریچارد بینواکه مدام‌دراطرافش طواف می‌کندحق وعدالتی ازآن بهره برگیرد ؟او نیز همانطورکه پیشینیان ازخار خرما و ازخارخسك انجیرنچیدند ازاین خار وخارخسك خرما وانجیری نخواهدچید.»

هرگاه که صحبت ریچارد بمیان می‌آمد رأفت و مهربانی و دلسوزیش بحدی بود که دراین گونه مواقع همیشه پس از یکی دوکلمه خاموشی می گزیدم .

سرپرستم به‌سخن ادامه داد و گفت :

«بله ، ریاست عدالتخانه و نوابش وسایر توپهای آتشبارسنگین عدالتخانه وقتی‌ازدیدن این بی‌عدالتیها و حق کشیها تعجب خواهند کرد که ببینندازپودری که بر کلاه گیسشان پاشیده‌اند گل سرخ دمیده است ـ که البته آنوقت منهم از اینکه آقایان تعجب کرده‌اند تعجب خواهم کرد ! »

میخواست به‌پنجره نگاه کند تا ببیند باد ازکدام سو می‌وزد، ولی ازاین عمل‌صرفنظر کرد و درعوض به‌پشتی صندلی تکیه داد .

« خوب ، خانم کوچولو ! برگردیم به صحبت خودمان . این صخره را باید به‌امید مرور زمان وشانس و شرایط و اوضاع مساعد بگذاریم ، نباید کشتی امید «آدا» را با آن دربیندایم و از هم بپاشیم . نه آدا و نه ریچارد فعلا بهیچوجه مقدورشان نیست از دوستشان که شما باشید جدا شوند و دور بمانند ، بهمین‌جهت مخصوصاً ازوودکورت خواهش کرده‌ام و عزیزم حالا هم از شما خواهش می‌کنم که دیگر ازاین بابت با «ریك» صحبتی نکنید . بگذارید بماند . هفتهٔ بعد ، ماه بعد ، سال بعد ـ بالاخره دیر یا زود مرا بادید روشنتری خواهد دید . من میتوانم صبر کنم .»

اذعان کردم و گفتم که همین چندی پیش دراین باره با اوصحبت کرده‌ام وتصورمیکنم آقای وودکورت هم چیزهائی گفته باشد .

سرپرستم درجواب گفت « بله ، می‌گفت . بسیارخوب . او اعتراضش‌راکرده، خاله داردن هم که‌اعتراضش راکرده‌است، بنابراین دیگر موضوعی نیست که بخواهیم در بارهٔ آن صحبت کنیم. وحالا میرسیم به‌خانم وودکورت! عزیزم ، با او چطوری ، ازاوخوشت میاد؟»

درجواب این سؤال که بی مقدمه ، آنهم به این شکل ، طرح شده بود گفتم بلی ازاو بسیارخوشم میآید وتصور می‌کنم که بمراتب سازگارتر ازسابق است .

سرپرستم گفت « بله ، من هم اینطور فکر می‌کنم . حالا دیگر از شجره ونسب نامه کمترصحبت میکند، هاعزیزم؟حالا دیگرآنقدرها ازمورگان اپ... چی‌چی، صحبت‌نمیکند، نه عزیزم ؟ »

گفتم‌بلی من‌هم همین‌را میخواستم بگویم ـ هرچندمواقعی هم که ازاین چیزها میگفت باز زن ساده و بی‌آزاری بود .

سرپرستم گفت « مع ذلك منهم معتقدم که این آقای مورگان اپ چی چی در همان کوهستانهای زادبومی خودش راحتتر است . پس، خانم کوچولو، موافقی وبنظرشماهم بهتر این است که خانم وودکورت را مدتی دراینجا نگهداریم ؟»

گفتم بلی ولی مع‌ذلك ...

سرپرستم نگاهم کرد ومنتظرماندببیندچه میخواهم بگویم . ولی جوابی نداشتم ،لااقل جواب حاضر وآماده‌ای نداشتم . تصور گنگ ومبهمی داشتم مبنی براینکه بهتر است شخص

دیگری را پیش خودنگهداریم ، منتهاعلت این نحوهٔ فکررا حتی برای خود نیزنمیتوانستم توضیح دهم ، اگرهم برای خود می‌توانستم توضیح دهم مسلماً برای دیگران نمی‌توانستم .

سرپرستم گفت «ضمناً خانهٔ ماهم سرراه وودکورت است و او میتواند هرقدربخواهد به‌مادرش سر بزند ، که البته کمال مطلوب هردوی آنهاست . بعلاوه ، دراینجا احساس‌غربت نمی‌کند وبشما هم که علاقمنداست .»

بلی ، این‌که مسلم بود وجای انکار نبود . تازه اگرهم می‌خواستم ترتیباتی بهتراز این نمی‌توانستم پیشنهادکنم . اما بهرحال خیالم قدری ناراحت بود. استر، استر، ناراحتی خیالت از چیست ؟ استر ، فکرکن !

گفتم « سرپرست عزیزم ، نقشهٔ بسیار خوبی است ، وبهترازاین نمی‌شود .»

ـ مطمئنی خانم‌کوچولو ؟

بلی ، کاملا مطمئن بودم . آری ، پس از لحظه‌ای تأمل باین نتیجه رسیده بودم که کاملا موافقم .

سرپرستم‌گفت « بسیارخوب ، پس این‌کار را می‌کنیم . باتفاق‌آراء تصویب شد .»

همچنانکه‌کارم را ادامه میدادم تکرارکردم :

« بله ، به‌اتفاق آراء تصویب شد .»

این‌کاری که گفتم‌روی میزیی‌بودکه برای میزمطالعه‌اش درست‌می‌کردم. درشب قبل‌از راهپیمائی‌بدفرجام‌آنرا به‌کناری نهاده وتاامشب‌دوباره‌دست نگرفته بودم .آنرا به‌سرپرستم نشان دادم ، بسیار پسندید . پس ازاینکه طرح و قالب کار ونقش و نگارهائی را که کم‌کم شکل میگرفتند برایش تشریح‌کردم فکرکردم به موضوعی‌که چندی قبل دربارهٔ آن صحبت کرده بودیم بپردازم .

گفتم « سرپرست عزیزم ، قبل از رفتن «آدا» آنوقتی‌که راجع به آقای وودکورت صحبت میکردیدفرمودید بعید نیست سفردیگری به‌خارجه بکند. ازآنوقت ببعد دراین‌زمینه با اوصحبتی‌کرده و راهی پیش پایش گذاشته‌اید ؟ »

ـ بله خانم‌کوچولو ، بارها .

ـ هنوز بهمان تصمیم باقی است ؟

ـ نه ، خیال نمی‌کنم .

گفتم «لابدکار دیگری برایش پیدا شده‌است ؟»

سرپرستم سرفرصت و با تأمل بسیار جواب داد :

« بله ـ بله ، شاید . شش‌ماه بعد و یا مدتی در همین حدود بناست پزشکی را برای درمانگاه محلی در «یورکشایر» استخدام‌کنند. محلی است بسیار خوش و با صفا ، جویبار وخیابان ، شهر ویلاق، کارخانه وخلنگ زار ،که برای یك همچوآدمی بسیارمناسب بنظر می‌رسد. منظورم آدمی است‌که مثل بیشتر اشخاص‌گاهی آمال وآرزوهایش قدری بالاتر از سطح عادی ومعمول است، منتها در نظراو این سطح عادی چنانچه خدمت به‌ابنای نوع باشد

باندازهٔ کافی عالی است. بله ، همهٔ اشخاص بزرگوار وبلندنظر بلندپروازهم هستند اما بنظر من بهترین نوع بلندپروازی همانی است که در این قبیل راهها می‌افتد ، و بعوض اینکه از بالای آن بگذردوظایفش را باکمال جدیت دراین راه انجام میدهد ـ بلندپروازی‌وودکورت هم ازهمین قبیل است . »

پرسیدم «این پست را خواهد گرفت .»

سرپرستم لبخند زنان جواب داد :

« راستش خانم‌کوچولو، چون غیب‌گوئی بلدنیستم نمی‌توانم جواب قاطعی باین‌سؤال بدهم ، اما فکرمی‌کنم بگیرد . شهرت ومحبوبیتش زیاداست ، وتصادفاً چندنفری از اهالی همان محل درجریان‌آن‌کشتی شکستگی وطوفانی‌که واقع شد، بوده‌اند؛ وعجب‌آنکه میبینم آدم خوب بخت واقبال مساعدهم دارد . البته نه‌اینکه خیال‌کنی پست عالی ومناسبی است ، نه عزیزم . پستی است عادی وپیش پا افتاده، بازحمت زیاد و درآمدکم ، اما انتظار میرود چیزهای بهتری هم دور وبرش جمع شوند . »

ـ سرپرستم ، اگر این پست نصیب آقای وود کورت بشود جداً بینوایان آن محل حق دارند این را موهبتی برای خود بدانند .

ـ حق با شماست خانم‌کوچولو ، یقیناً همینطورهم خواهد بود .

بیش ازاین دراین‌باره صحبتی نکردیم و ازآیندهٔ بلیك‌هاوس هم سخنی بمیان نیامد . اما این نخستین باربودکه با لباس عزا درصندلی بغل دستش می‌نشستم وتصور میکنم باین‌علت اشاره‌ای بموضوع نشد .

اکنون هرروز به‌کنج تار وملالت‌بارکذا می‌رفتم و بدختر محبوبم سرمی‌زدم . معمولا صبحها میرفتم ، امارفتنم بطورکلی وقت معین ومشخصی نداشت وهرگاه‌که ساعتی‌فراغت پیدا می‌کردم‌کلاهم را سرم میگذاشتم وشتابان راه‌کوچهٔ عدالتخانه را درپیش می‌گرفتم . هردو از دیدنم بحدی خوشحال بودند و موقعی‌که در را می‌گشودم و داخل می‌شدم (چون حالا دیگرخیلی خودمانی بودم و درنمی‌زدم) بحدی ذوق میکردند وقیافه‌شان طوری بازمی‌شدکه مطمئن بودم مزاحم و موی دماغ نیستم .

صبحها ریچارد اغلب نبود ، سایرمواقع هم‌که بود بیشترش چیز می‌نوشت ، ویا پشت میزش‌که پوشیده ازنوشته وکاغذبود وحجم این نوشته‌ها هیچگاه‌کاهش نمی‌پذیرفت نشسته بود و اوراق پرونده را مطالعه می‌کرد . گاهی اوقات میدیدم‌که درپیرامون در دارالوکالهٔ هولز بیهوده وقت میگذراند ، و گاهی میدیدم در آن حوالی و حدود پرسه میزند و راه میرود و ناخنهایش را میجود. اغلب میدیدم‌که در«لینکلنزاین» پا بپا می‌کند ، همانجائی‌که نخستین بار با قیافه‌ای‌که باقیافهٔ فعلی تفاوت بسیار داشت با او روبروشدم !

بدیهی است میدانستم پولی‌که محبوبم برایش برده بود اکنون با شمعهای دارالوکالهٔ آقای هولز آب میشود و ازبین میرود . این پول دراصل مبلغ‌کلانی نبود، بعلاوه درزیربار قرض ازدواج‌کرده بود ؛ وحالا دیگر به‌مفهوم تلاش ومجاهدتی‌که آقای هولزدرپیش‌بردن

کار دعوی مینمود بخوبی آشنا میشدم ، و می‌شنیدم که این مجاهدت همچنان ادامه دارد . محبوبم بهترین خانه‌دارروی زمین بودومنتهای صرفه جوئی را میکرد، با وصف‌این میدیدم که روزبروز فقیرتر وبی‌چیزتر میشوند .

دراین‌کنج تار وغمبار همچون ستاره‌ای تابناك می‌درخشید وقیافه‌ای به‌آن داده بود که باسابق قابل قیاس نبود، وهرچند رنگ و روپریده‌ترازسابق بود ودرمقام مقایسه باسابق که شاد وسرحال بود اندکی آرام مینمود معذلك قیافه‌اش بحدی باز بودکه میدیدم عشق و محبت به‌ریچارد اورا نسبت به‌راه مخربی‌که درپیش گرفته‌کور کرده‌است .

آنوقتهائی که هنوز براین گمان بودم روزی برای شام به‌خانه‌شان رفتم . وقتی به «سیموندزاین» پیچیدم با «میس‌فلایت» روبروشدم . ازنزد صفار جارندیس ،که هنوزآنانرا باین‌نام میخواند، باز می‌گشت. رفته بود وطی تشریفاتی ازآنها دیدن‌کرده وسخت محظوظ بود. « آدا » قبلاگفته بودکه دوشنبه‌ها ساعت پنج بعدازظهر بابزرگترین‌کیف مدارکش و پاپیون سفیدی‌که فقط در این‌گونه مواقع به‌کلاهش میزند از آنها دیدن می‌کند . مرا که دیدگفت :

«عزیزم ! بینهایت از زیارتتان مشعوفم ! حال مبارك چطور است؟ خیلی از زیارتتان خرسندم ! قطعاً بدیدن صفار جارندیسمان تشریف می‌برید ؟ بله ! عزیزم، خوشگلمان خانه است ، واز دیدنتان محظوظ خواهد شد .»

گفتم « پس ریچاردهنوزبخانه‌نیامده‌است ؟ خوشوقتم‌که اینطورمیفرمائید ، میترسیدم کمی دیرکرده باشم .»

میس فلایت درجواب‌گفت « خیرهنوز نیامده‌است . امروز ازصبح تا حالا درمحکمه بوده. حالاهم با هولزهمانجاست. ازهولز خوشتان‌که نمیاد؟ خوشتان نیاد، آدم‌خطرناکی است !»

گفتم « متأسفانه حالاها مثل اینکه ریچارد را زیادمی‌بینید ؟»

میس فلایت درجواب‌گفت «عزیزدلم ، هرروز وهرساعت اورا می‌بینم . یادتان هست که راجع به جاذبهٔ میز ریاست عدالتخانه چه‌گفتم ؟ بلی عزیزم ، بعد از خودم از پرو پا قرص‌ترین اصحاب دعوی است . عزیزم ، کم‌کم رونقی به این جمع قلیل‌ما بخشیده است. جمعی قلیل وبسیارصمیمی ، اینطور نیست ؟ »

شنیدن‌این مطالب،هرچندتازگی نداشت، ازدهن این‌پیرزن مخبط سخت دردآوربود.

سرش را باحالتی بزرگوارانه و درعین حال اسرارآمیز بیخ‌گوشم‌آورد و گفت :

« دوست با ارزشم ، خلاصهٔ‌کلام‌مایلم رازی را باشما درمیان‌گذارم . اورا وصی خود کرده‌ام ... یعنی ، در وصیتنامه‌ام اورا باین سمت منصوب و مبعوث‌کرده‌ام . بـ ـ له !»

گفتم « جدی میفرمائید ؟ »

میس‌فلایت به‌لحنی بسیار مهذب تکرارکرد :

« بـ ـ له ، به سمت وصی و سروصی و مجری وصیتنامه ـ عزیزم اینها اصطلاحات و

عبارات حقوقی ما است . با خودم فکر کردم که اگر عمرم کفاف نداد ، چون او ماشاالله لحظه‌ای از محکمه غیبت نمی‌کند ، می‌تواند جریان این حکمی را که انتظار می‌کشم تعقیب کند .»

آهی ازدل برکشیدم .

میس‌فلایت نیز آهی کشید و گفت «عزیزم یکوقتی درنظرداشتم «گریدلی» مرحوم را به‌این سمت منصوب کنم . دخترشیرینم ، اوهم آدم پروپا قرصی بود ومرتب درمحکمه حضور می‌یافت . آره ، عزیزم ، نمونه بود . ولی بیچاره کم‌کم آب شد و ازبین رفت . لذا جانشین اورا به‌این سمت برگزیده‌ام. این را به‌کسی نگوئید، محرمانه است ، پیش خودمان بماند.»

کیف‌مدارکش‌را گشودوکاغذتاشده‌ای راکه همان‌حکم‌انتصاب وصی بودازآن درآورد.

« عزیزم ، یك راز دیگر را هم میخواستم با شما در میان گذارم : چند پرندهٔ دیگر به‌مجموعهٔ پرنده‌ها اضافه‌کرده‌ام .»

چون میدانستم خوشحال میشوداگر به‌موضوع ابرازعلاقه‌کنم بالحنی تعجب‌آمیز گفتم: «راستی ؟»

چندین بار سررا به تأیید مطلبی‌که گفته بود تکان داد ، چهره‌اش غمین شد و درهم رفت ، سپس‌گفت :

« بله عزیزم ، دوتای دیگرهم اضافه‌کرده‌ام ؛ اسمشان راگذاشته‌ام صغار جارندیس. با آنهای دیگر در قفسند . با :

امید ، شادی ، جوانی ، آسایش ، آرامش ، زندگی ، گرد وغبار ، استخوان ، ویرانی ، احتیاج ، خانه‌خرابی ، نومیدی ، جنون ، مرگ ، حقه‌بازی ، حماقت ، حرف، کلاه‌گیس ، لباس مندرس ، پوست رق ، چپاول ، وکالت ، زبان فنی ، چرند وجفنگ.»

با قیافه‌ای بسیارآشفته ،که نظیرش را دراوندیده بودم، مرا بوسید وبراه خود رفت. شیوهٔ مرورکردن نام این پرنده‌هاکه مینمود میترسد نامشان را حتی از دهان خود بشنود، مرا پاك از دل و دماغ انداخت .

این برخورد برای دیدنی‌که میکردم مقدمهٔ مناسبی نبود ، وآمدن آقای «هولز» هم قوزبالای قوز بود : ریچارد اورا با خودآورده بود با ما شام بخورد .

هرچندشام ساده‌ای بود ولی آدا و ریچارد هردو برای‌آماده‌کردنش مدتی دربیرون مشغول بودند . آقای هولز موقع را برای انجام مذاکره‌ای کوتاه مغتنم شمرد . به‌کنار پنجره‌ای که من نشسته بودم‌آمد و مذاکره را باصحبت دربارهٔ «سیموندزاین» آغاز نمود . به‌لحنی فروافتاده گفت :

« بله میس‌سامرسن ، برای زندگی غیر اداری جای مناسبی نیست .»

برای اینکه محل را بهتر ببینم ، بمنظور پاك کردن شیشهٔ پنجره دستکش سیاهش را برآن‌کشید وکثیف‌ترش‌کرد .

گفتم « جائی نیست‌که آدم بخواهد ببیند .»

آقای هولز گفت «بله چیزی هم ندارد که آدم بخواهد بشنود، گاهی دستهٔ موزیکی راه گم میکند ومیآید، ولی ما که با امورحقوقی سرو کار داریم واهل موسیقی واین‌قبیل چیزها نیستیم زود عذرش را میخواهیم. بحمدالله که حال آقای جارندیس حسب‌المرام دوستان‌است؟»

از اوتشکر کردم و گفتم که بحمدالله حالشان خوب است .

آقای هولز گفت «متأسفانه بنده این سعادت را ندارم که خودرا از زمرهٔ دوستانشان بدانم ، ومیدانم که ایشان نسبت بهما وهمکاران ما قدری کم التفاتند . اما بهرتقدیر ، مشی ورویهٔ صریح ما ـ خواه ازآن خوب بگویند ویا بد بگویند ، و صرفنظر از تعصبات وقضاوتها و سوابق ذهنی غلطی که ممکن است در مورد ما وجود داشته باشد ـ این را هم عرض کنم که ما وکلای عدلیه قربانیان سوابق ذهنی غلط هستیم ـ بهرحال ، راه و رویهٔ ما این است که کار با صراحت انجام شود . میس‌سامرسن ، سرکارآقای کارستن را چگونه می‌بینید ؟»

گفتم «بنظرمن حال درستی ندارد . نگرانی و دلواپسی عجیبی دارد .»

آقای هولز گفت «بله ، همینطوراست که می‌فرمائید .»

با همان پیکر سیاه و لندوکش که به سقف این اطاقهای کوته سقف میرسید پشت سرم ایستاده بود وبه‌جوش‌های صورتش ، انگار زیورآلات باشند ، ورمی‌رفت وبا صدای توشکمی صحبت میکرد، توگوئی کمترین احساس وهیجان بشری درطبیعتش نیست.

در دنبالهٔ بیانات خویش افزود :

« تصورمیکنم آقای وودکورت‌از ایشان توجه میکنند؟»

پاسخ دادم «آقای وودکورت دوستی است بی‌غرض و نظر.»

ـ بله ، ولی منظور عرضم توجه حرفه‌ای است ، منظورم طبابت است .

گفتم « طبابت با یك خاطرناشاد و دل شکسته چه میتواند بکند ؟»

آقای هولز گفت «بله ، همینطور است که میفرمائید .»

حرکات وسکناتش بحدی بطیء وآزمند وعاری ازاحساس بود که احساس کردم گوئی ریچارد در زیرنگاه این مشاوراندك اندك آب میشود و از بین می‌رود ، گوئی در سرشتش چیزی ازخواص «وامپیر»[1] بود .

آقای هولزدرحالیکه دستهای دستکش‌پوشش راکه‌تصورمی‌کنم بلحاظ‌سردی وبیحسی طبیعی که داشتندبود ونبوددستکش برایشان علی‌السویه بود به‌آرامی بسیار بهم میمالید گفت:

« میس‌سامرسن ، ازدواج آقای کارستن بنظر من عمل سنجیده ومعقولی نبود . »

گفتم خیلی معذرت میخواهم که به‌این موضوع اشاره کنم ولی باید عرض کنم که اینها آنوقتهائی که هر دو بسیارکم سن و سال بودند و آیندهٔ درخشان و امیدبخشی در پیش روی داشتند وریچاردهنوزبقلمرو این نفوذ شومی که زندگیشان راتیره وتارکردکشیده نشده بود نامزدکرده بودند .

1– Vampire روح تبه‌کاران یا جادوگران که شب هنگام ازگوربیرون‌آمده خون مردم بخواب رفته رامی‌مکد (فرهنگ حثییم)

آقای هولز مجدداً سخنانم را تصدیق کرد و گفت :

« بله ، همینطوراست که می‌فرمائید . معذلك به‌لحاظ اینکه همه‌چیز صریح و بی‌پرده عنوان شده باشدبااجازهٔ سرکارعرض می‌کنم که بنظرمن‌عمل نسنجیده‌ونامعقولی‌بود ـ بنده‌این، اظهارنظر را نه‌تنها به‌خویشان آقای‌کارستن، که طبیعی است مایلم وضع‌خود را درمقابلشان توجیه‌کنم ، بلکه‌به‌اعتبار وشهرت خودنیز مدیونم ـ که برای‌شخص بنده بعنوان وکیل دست‌اندرکاری‌که میخواهدآبرومندانه زندگی‌کند عزیز است ، همچنین برای سه دخترعزیزم ، که درخانه هستند وبرای اینکه چشم بدست دیگران نداشته باشند شب و روز زحمت میکشم تا مختصراندوخته‌ای ازبرایشان فراهم‌کنم ، وحتی با اجازهٔ سرکار عرض میکنم برای پدر پیرم نیزعزیز است‌که نگهداری ازاورا مایهٔ افتخاروسرفرازی خود میدانم .»

گفتم «بله آقای هولز ، اگرریچارد قبول‌کرده وباین جریان مشئومی‌که سرکارنیز با او درگیرآن هستید پشت‌کرده بود این ازدواج بمراتب بهتر وسعادتمندتر، و رویهمرفته ازدواج دیگری میبود .»

آقای هولز یکی از دستهای دستکش پوشش را جلودهن برد، وسرفه‌ای بیصداکرد، بعبارت بهتر نفس بریده‌ای‌کشید، وسررا به‌سوئی متمایل ساخت، توگوئی رویهمرفته بااین نظر نیز مخالفتی ندارد .

گفت «بله ، ممکن است همینطورکه میفرمائید باشد . امیدوارم که عفو بفرمائید از اینکه باز به‌این موضوع عطف میکنم ، چون وظیفهٔ خود میدانم نظراتم‌را بالصراحه باکسان آقای کارستن درمیان بگذارم . باری ، بنده اذعان میکنم‌که این خانمی که نام خانوادگی کارستن‌را برای خود انتخاب‌کرده‌اند خانمی هستند بسیار مهذب وبانومنش . هرچندکار و گرفتاری ، متأسفانه بنده را ازآمیزش با مردم ، جز اشخاصی‌که دراین حرفه هستند و یا با این حرفه ارتباط دارند، بازداشته است مع‌الوصف تصورمی‌کنم‌آن اندازه صلاحیت‌داشته باشم‌که عرض‌کنم خانمی هستند بسیارمهذب وبانومنش . واما از لحاظ زیبائی ، بنده دراین زمینه تخصص وخبرویتی ندارم ، وحتی در ایام جوانی هم توجه و علاقهٔ چندانی به‌این امر نداشته‌ام، بااین‌همه به‌جرأت میتوانم عرض‌کنم‌که این خانم جوان ازاین لحاظ هم مطلوب هستند ، وبنابرآنچه‌که میشنوم منشیانی هم‌که در «این»کارمی‌کنند همین نظر را دارند ، و البته این موردی است‌که بیشتردر صلاحیت و تخصص‌آنهااست تا بنده . وامادرخصوص‌تعقیب منافع آقای‌کارستن ...»

ـ فرمایشی میفرمائید آقای هولز ، منافع !

آقای هولز باهمان‌شیوهٔ توشکمی وخالی ازهیجان واحساس بسخن ادامه دادوگفت:

« معذرت میخواهم میس ، آقای‌کارستن بنابرمندرجات یکی ازوصیتنامه‌های موجود درپرونده منافعی دارند ـ منافع اصطلاحی است‌که مابکارمی‌بریم . راجع به‌منافع‌آقای‌کارستن نخستین بار که سعادت زیارتتان دست داد ، از آنجائی‌که علاقمندم همه چیز با صراحت و صداقت عنوان شود ـ وتصورمی‌کنم این عین‌کلماتی است‌که در آن فرصت بکار بردم ، چون

تصادفاً دفتر یادداشت روزانه‌ام را که ورق میزدم عین همین عبارات رادرآن دیدم، وهروقت مایل باشیداین دفترآمادهٔ ارائه‌هست ـ بله ، بنده به‌سرکارعرض‌کردم که آقای‌کارستن نظارت برامرتعقیب منافعشان را بعنوان یك اصل تلقی می‌کنند، ووقتی موکلی اصلی را پیش میکشد که ماهیتاً مخالف اخلاق نیست ، یعنی ناروا و نامشروع نیست ، بنده اجرای حتمی آنرا تقبل می‌کنم، وکرده‌ام وخواهم‌کرد. ولی این بآن‌معنا نیست‌که بنده مسائل‌را ازخویشانشان مخفی میدارم ویا آنها را بصورتی جزآنکه هستند ارائه میدهم ـ خیر ، حاشا . بنده مطلب را همانطورکه با صراحت وصداقت خدمت‌آقای‌جارندیس عرض‌کردم خدمت سرکار هم‌عرض می‌کنم، یعنی وظیفه بمن حکم میکندکه این‌کاررا بکنم، هرچندهم ازاین‌بابت چیزی به‌حساب کسی‌نرود . این‌اظهارهرچندهم ممکن است ناگوار باشد بنده خودرا موظف‌میدانم‌صراحتاً عرض کنم که وضع مالی آقای کارستن و همچنین وضع شخصی ایشان بسیاربد است ، و صراحتاًعرض می‌کنم که بنده این ازدواج را عملی بسیارنسنجیده و نامناسب میدانم ... بله آقا، اینجا هستم ، بله‌آقای کارستن اینجاهستم ، وازمحضر گرم میس‌سامرسن‌که بخاطرآن باید از سرکار تشکرکنم استفاده می‌برم .»

به‌این ترتیب با جواب به‌ریچاردکه بدرون‌آمدواورا مخاطب ساخت از سخن گفتن باز ایستاد.اکنون اندك‌اندك مفهوم دقت نزدیك به‌وسواسی راکه آقای هولز درحفظ‌حیثیت واعتبارخویش‌بکارمی‌برد، بی‌توجه‌به‌اینکه نگرانیهای ماچه‌اندازه باپیشرفت اضمحلال‌موکلش همگامی دارد، بخوبی درمی‌یافتم. به‌شام نشستیم و فرصتی دست داد تا قیافهٔ ریچارد را از نزدیك با دل‌واپسی‌بررسی‌کنم.وجودآقای‌هولزکه‌دستکشهایش‌را درآورده وپشت میزکوچك ناهارخوری روبرویم نشسته بود مایهٔ ناراحتی چندانی نبود . زیرا مواقعی هم‌که سری بالا می‌کرد نگاه ازچهرهٔ میزبان برنمیگرفت . سیمای ریچارد زرد وضعیف و وارفته و لباسش نامرتب وحرکات و رفتارش‌آشفته وبی‌قراربود، هرچندگاه بزورقیافهٔ شادی بخودمیگرفت، در سایراوقات به‌افسردگی در دریای اندیشه فرومیرفت. در چشمان درشتش که روزگاری شادی ونشاط درآنها موج میزد ، بی‌حالی وبیقراری عجیبی پرسه میزدکه آنهارا ازحالت می‌انداخت . نمی‌توانم بگویم‌که پیروشکسته مینمود، نوعی جوانی درهم شکسته هست‌که به پیری شبیه نیست ، جوانی ریچارد وزیبائی جوانیش به چنین وضعی دچارآمده بود . چیزی نخورد ، آنچه را هم‌که خورد باقیافه‌ای خوردکه‌گوئی انجام وظیفه میکند . بیحوصله‌تراز سابق‌بود، حتی یکی دوباربا «آدا» هم تندی‌کرد. درابتدا فکرمیکردم‌که خوشدلی دیرینش بکلی ازمیان رفته و از دیار وجودش رخت بربسته است ، ولی‌گاه وبیگاه جلوه‌هائی ازسر و دل زندگی‌سابقش درقیافه وحرکاتش میدوید ، بهمان‌گونه‌که‌گاهی جلوه‌هائی از سیمای دیرینم درآینه رخ مینمود. خنده‌اش هنوزبیکباره با وی ترك علاقه نکرده بوداما به‌انعکاس صدائی شاد شبیه بود ـ که این خود همیشه غم‌انگیز است .

با وجود این‌کماکان وبا همان شیوهٔ محبت‌آمیز دیرین خوشحال بود از اینکه مرا درجوار خود می‌دید. قدری‌ازایام‌گذشته یادکردیم، وبخوشی و خرمی گفتگوکردیم . این

نوع صحبت ظاهراً باب طبع آقای هولز نبود ، هرچند گاه نفس نفسی میزد ، که گمان میکنم‌خنده بود. اندکی پس‌ازصرف شام‌ازجای‌برخاست‌وگفت‌که بااجازهٔ‌خانمها به‌دارالوکاله میرود .

ریچارد گفت «هولز، مدام‌کار و رسیدگی بکار !»

آقای هولز درجواب گفت « بله آقا ، چه میشودکرد ، تعقیب منافع موکلین تعطیل‌بردارنیست. درنظریك وکیل دست‌اندرکار مثل بنده‌که مشتاق است شهرت وآبروی خویش را درمیان جمع همکاران و بالاخره جامعه حفظ‌کند توجه به‌این مسائل برهمه چیزی مقدم است. بله‌آقای‌کارستن ، یحتمل، همین‌که بنده خودرا ازفیض این محضر گرم محروم میکنم بطورکلی با منافع سرکار هم بی‌ارتباط نباشد .»

ریچارد اظهارداشت که‌ازاین‌بابت مطمئن است، وشمع راگرفت وآقای هولزرا بدرقه کرد. هنگامی‌که بازگشت چندین بارگفت‌که هولز جداً مردنازنینی است، مردی‌است‌قابل اعتماد ، مردی است که قولش با فعلش یکی است ، وجداً مرد نازنینی است ! لحن سخنش چنان بودکه‌گوئی مرا دعوت به مخالف خوانی مینمود ، احساس‌کردم‌که مثل اینکه کم‌کم باو هم شك میکند .

سپس،خسته وکوفته خود را روی کاناپه انداخت، وچون غیر از آن زنی‌که به‌اطاقها میرسید خدمتکار دیگری نداشتند لذا من و«آدا» وسایل میزرا جمع و جورکردیم . دختر دلبندم پیانوی‌کوچکی داشت،آرام پشت آن قرارگرفت‌که تعدادی ازتصنیف‌های موردعلاقهٔ ریچارد رابخواند؛ ابتدا شمع‌راباطاق دیگربردیم چون ریچاردمیگفت نورچشمش‌رامیزند.

درمیانشان، درکنار دختردلبندم‌نشسته بودم وگوش فرا دادن به‌صدای دل‌انگیزش را سخت غم‌انگیزمی‌یافتم، تصورمی‌کنم ریچاردنیز همین احساس راداشت وگمان می‌کنم بهمین علت هم‌گفت شمع را ازاطاق بیرون ببرند. باری، مدتی بود میخواند، درفواصل قطعاتی‌که میخواند ازپشت پیانو برمیخاست وبرویش خم میشد وبا او سخن میگفت و نوازشش میکرد که آقای وودکورت بدرون‌آمد. درکنار ریچاردنشست وبشوخی وجدی ، وبشیوه‌ای طبیعی جویای احوالش شد و پرسیدکه امروز کجا بوده وچه میکرده‌است. اندکی بعدگفت شب ، مهتابی وهوا خوش است وبروند وروی یکی ازپل‌ها قدمی بزنند وهوائی بخورند ، ریچارد بیدرنگ موافقت‌کرد ، و رفتند .

دخترمحبوبم هنوزپشت پیانوبودومن نیزهنوزدرکنارش‌نشسته بودم. هنگامیکه بیرون رفتند دست درکمرش انداختم ، او نیزبازوی چپش را به‌دورکمرم حلقه‌کرد (درآن‌طرفش نشسته بودم) اما دست راستش همچنان برکلیدهای پیانو بود ، وبی‌آنکه نتی‌رابصدا درآورد مدام آنرا برویشان می‌کشید .

سرانجام مهرسکوت را شکست و گفت :

« استر ، عزیزترین‌کسم ، ریچارد هیچوقت جز مواقعی‌که با آقای وودکورت است حال درستی ندارد ، من هم جزمواقعی‌که با اوست ازبابت او همیشه دل‌واپسم . بخاطراین همه محبت باید ازتوتشکرکنیم .»

به محبوبم خاطرنشان کردم وتوضیح دادم که این خدمت از ناحیهٔ من نیست ، زیرا آقای وودکورت در خانهٔ پسرعمو«جان» با همه آشنا شده و به ریچاردهم همیشه علاقمند بوده و ریچاردنیز همیشه به او علاقمند بوده است ـ وازاین قبیل .

«آدا» گفت«اینهاهمه‌درست، ولی‌ما این‌همه محبتی راکه درحق مامیکندبتومدیونیم.»

بهتراین دیدم که دخترمحبوبم را آزادگذارم تا هرطورمیخواهد رفتارکند و دراین باب‌اظهاری‌نکنم‌ونکردم. جزهمان چندکلمه چیزی نگفتم وهمانراهم‌به‌نرمی وملایمت‌بسیار گفتم ، چون احساس‌کردم‌که میلرزد .

«استر ، همه‌کسم ، مایلم زن خوب ، و بسیار خوبی باشم . توبایدراه کار را بمن یاد بدهی .»

من باویادبدهم ! بدیهی است چیزی نگفتم ، زیرا دستی راکه بابیقراری برکلیدهای پیانومی‌لغزید می‌دیدم ومیدانستم‌که نه‌من بلکه او است‌که باید حرف بزند و مرارتهای دل را بیرون بریزد .

ـ موقعی‌که به‌ریچارد شوهرکردم ازآنچه‌که درپیش روداشت ناآگاه نبودم . مدتی دراز درجوار تو شاد و خوشبخت بودم ، آنقدر به‌حالم توجه داشتید ومحبت می‌کردید که دلواپسی و درد و رنج نمی‌شناختم . ولی استرجان ، با تمام این احوال ، خطری راکه در آن سقوط‌کرده بود میدیدم ومی‌فهمیدم .

ـ میدانم عزیزم ، میدانم .

ـ وقتی ازدواج‌کردیم ته دلم امیدوار بودم بتوانم او را به اشتباهاتش واقف سازم و کاری‌کنم‌که‌کم‌کم ازنظرگاه شوهرمن به‌این‌جریان بنگرد ، و دیگربخاطرمن‌آنرا باشدت و حدت تعقیب نکند، که همانطورکه میدانی میکند . ولی استرجان ، ازتوچه پنهان ، حتی اگر این امید را هم نداشتم به‌او شوهرمی‌کردم ـ حتماً هم می‌کردم !

درثبات زودگذردستی‌که هرگز آرام نبود ، ثباتی‌که از سخنان اخیرش مایه‌گرفته وبا پایان‌آنها ره زوال سپرده بودتأییدلحن‌جدی وپرسوزش‌را بازمیدیدم. بسخن ادامه‌داد:

«استر، عزیزترین‌کسم، خیال نکن‌چیزهائی راکه تومی‌بینی من‌نمی‌بینم، ویاازآنچه که تومیترسی درهراس نیستم . نه عزیزم ، هیچکس اورا بهتر از من نمی‌فهمد ، هیچکس به‌اندازهٔ من‌به‌احوالش واردنیست، عقل‌هیچ خردمندی ریچارد رابهترازعشق‌من نمیشناسد.»

آه‌که با چه لحن ملایم وبی‌ریائی سخن میگفت و دست لرزانش‌که برکلیدهای پیانو می‌لغزید مبین چه نگرانی وتشویشی بود ! طفلك دخترم !

«... من هرروز اورا، مواقعی‌که دل ودماغ ندارد . می‌بینم ... مواقعی که خواب است درقیافه‌اش‌دقیق می‌شوم ، با هردگرگونی‌وتغییرحالت‌قیافه‌اش‌آشنا هستم؛ ولی‌استرجان، موقعی‌که عقدکردیم تصمیم‌گرفتم بتوفیق خدا هرگزنگذارم بفهمدکه ازبابت آنچه‌که میکند ناراحتم‌وتأسف میخورم وبه‌این وسیله ناراحتش‌کنم . سعی می‌کنم وقتی بخانه میآیدناراحتی وغمی درچهره‌ام نبیند . دلم میخواهد وقتی نگاهم میکند همان چهره‌ای را ببیندکه دوست میداشت . به‌این منظور زنش شدم ، وهمین برایم قوت قلبی است .»

لرزش دستش را شدیدتر ازپیش احساس می‌کردم ، بانتظارمطلبی که میخواست عنوان کند خاموش ماندم ، اکنون حس میکردم که میدانم چه میخواهد بگوید .

« ... استرجان ، یك‌چیز دیگرهم امیدوارم میکند . »

لحظه‌ای مکث کرد ؛ یعنی ازسخن گفتن باز ایستاد، دستش همچنان درکار بود .

« به امیدآیندهٔ نزدیك نشسته‌ام ، و نمیدانم که این آینده چه‌چیز ممکن است باخود بهمراه بیاورد. آنوقت اگر ریچارد نگاهم کند شایدچیزی درآغوشم غنوده باشدکه وجودش گویاتر ازحالت قیافهٔ من باشد وبانیروئی بیش ازمن اورا راهنمائی‌کند و باسهولت بیشتری بما بازگرداند . »

دستش ازحرکت بازایستاد، درآغوشم کشید، درآغوشش کشیدم .

« .. استر ، اگرآن موجودکوچك هم باین‌کار توفیق نیافت باز به‌امیدآینده‌ای دور می‌نشینم، و سالها وسالها صبرمی‌کنم ، وباین خیال دل‌خوش میدارم که روزی که من پیرشده ویا از دنیا رفته‌ام دخترش که به‌خوشی وخرمی ازدواج کرده‌است به‌وجودش افتخار خواهد کرد ومایهٔ شادی و شادمانی ایام کهولتش خواهد بود ویا مردی بلند نظر وشجاع ، با قیافهٔ سابق خودش ، باهمان امیدواری ، اما سعادتمندتر از او، درهوای آفتابی‌با او قدم میزند، وبا خود میگوید :

« خدا را شکرمی‌کنم که همچوپدری را بمن عطاکرد ومرا وسیله قرارداد تا اوراکه براثر نفوذ ارثیه‌ای مهلك به‌نابودی گرائیده بود نجات دهم ! »

آه دخترشیرینم ! آه ازآن قلب متلاطمی که برسینه‌ام میکوفت !

« ... آره استرجان، این امیدهاست که مرا نگه‌میدارند ، ومطمئنم که خواهندداشت. گرچه اینها نیز گاهی در مقابل دهشتی که ازنگاه به قیافهٔ ریچارد در وجودم میدود از من میگریزند وترکم می‌کنند . »

دختردلبندم را قدری دلداری دادم ، سپس پرسیدم این دهشتی که میگوید چیست ؟

آدا درجواب ، هق‌هق‌کنان گفت :

« دهشت اینکه روی بچه‌اش را نبیند ! »

فصل شصت و یکم

کشف

یاد ایامی که به‌آن کنج نکبت‌باری که از سایهٔ وجود محبوبم رنگ و روئی یافته بود میرفتم هرگز درخاطرم نمی‌پژمرد . حالا دیگر نه‌آنرا می‌بینم ونه‌تمایلی به‌دیدنش دارم ، ازآنزمان به‌بعد جزیکبار به‌آنجانرفته‌ام ، ولی درخاطرم هالهٔ غم‌انگیزی برتارك این‌محل میدرخشد وهمیشه هم خواهد درخشید .

بدیهی‌است روزی‌نشدکه‌به‌آنجا نروم. درآنجا دویاسه‌باربه‌آقای‌اسکیمپول برخوردم که نشسته بود وبا لاقیدی پیانومی‌نواخت وباهمان لحن شاد وبیغم همیشگی صحبت میکرد. اکنون علاوه براینکه ظنین‌بودم ومیدانستم صرف‌حضورش درآنجا روزبروز برفقروتنگدستی ریچارد می‌افزایداحساس میکردم‌که‌گوئی دراین نشاط توأم بالاقیدی وبی‌غمی نیزخاصه‌ای است‌که با منویات «آدا» سخت ناسازگاراست وبوضوح میدیدم‌که آدا نیز در این احساس بامن سهیم است . بنابراین پس ازتأمل بسیار تصمیم گرفتم بطورخصوصی دیدنی ازاوبکنم و سعی کنم منظورم را بارعایت ادب برایش توضیح دهم. وضع «آدا» و رعایت‌احوال اومحرك اصلی من دراقدام باین امربود .

صبح روزی با چارلی راه « سامرزتاون » را در پیش گرفتیم . هنگامی‌که به‌خانه‌اش نزدیك شدیم قویاً احساس‌کردم‌که مایلم برگردم و از این ملاقات چشم بپوشم چون میدیدم که سروکله‌زدن با آقای اسکیمپول کارعبث وبیهوده‌ای‌است وبعیدنیست بسهولت ازمیدان‌بدرم کند. بهرحال، باخودگفتم حال‌که‌آمده‌ام سعیم را می‌کنم . با دستی نا استوار درخانه‌اش را کوفتم ـ البته باهمان دست ، چون چکشك در ناپدید شده بود . پس از جروبحث بسیار سرانجام از زنی ایرلندی تحصیل‌اجازه‌کردیم. هنگامیکه در زدم این خانم‌درحیاط بود وبا سیخك بخاری مشغول شکستن یك تغارچوبی بودکه بمصرف سوخت برساند .

آقای اسکیمپول دراطاقش بر کاناپه‌ای لم داده بود وفلوت میزد ، و از دیدنم بسیار محظوظ شد . پرسید : چه‌کسی از سرکار پذیرائی کند ، ترجیح میدهید چه کسی ریاست

تشریفات‌را برعهده‌گیرد ؟ دخترشوخ‌وپرادا ، دختر زیبا ویا دختراحساساتی را؟ ویا مایلید همه را یکجا ، دریك دسته گل ، بخدمت گماریم ؟

ومن که تا اینجا ازمیدان بدرشده بودم درپاسخ اظهار داشتم که اگر اجازه بفرمایند مایلم یکی دو دقیقه بطورخصوصی با خودشان صحبت کنم .

آقای اسکیمپول صندلیش‌راقدری جلوترکشید ولبخنددل‌انگیزش رابرلب‌آوردو گفت:

«میس‌سامرسن عزیزم ، باکمال خوشوقتی ! یقین دارم موضوعی که عنوان میفرمائید کارنیست ، وچون‌کارنیست طبعاً دل‌انگیز است ! »

گفتم موضوعی‌که عنوان خواهم‌کرد البته‌کار بمفهوم واقعی آن نیست منتها آنقدرها هم‌مطبوع نیست .

آقای اسکیمپول با خوشدلی و بی‌غمی عجیبی گفت :

« پس میس‌سامرسن عزیز ، صحبتش را هم نفرمائید . چون چه لزومی دارد چیزی را عنوان بفرمائیدکه‌مطبوع‌نیست ؟ بنده شخصاً هیچوقت‌همچوکاری را نمی‌کنم ، وتازه سرکار از هر لحاظ ازبنده مطبوع‌تر هستید ، و وقتی بنده به‌همچو موضوعهائی اشاره نمی‌کنم، شما دیگرجای خود دارید ! بنابراین موضوع مختومه است ، وحالا با اجازهٔ سرکار می‌پردازیم بیك موضوع دیگر . »

هرچند دست وپایم راگم‌کرده بودم، هرطوربود جرأتی بخود دادم وگفتم‌که معهذا مایلم همین موضوع را دنبال‌کنم .

آقای اسکیمپول همراه با خندهٔ آمیخته به‌بی‌غمی خویش اظهار داشت :

«اگر فکر میکردم‌که میس‌سامرسن هم اشتباه میکنند این عمل‌را اشتباه میپنداشتم ، ولی خوب چه میشودکرد ، فکرنمی‌کنم ! »

سربرداشتم ، درچشمانش نگریستم وگفتم :

«آقای اسکیمپول ، معذرت میخواهم ، ازبس فرموده‌ایدکه با مسائل عادی ومعمولی زندگی ناآشنا هستیدکه ... »

ـ منظورتان دوستان بانکی‌ماست ، «لام» و«شین»ـآن رفیق دیگرشان چه‌بود؟«پ»[1] ، بله ؟ درست است ، بنده معرفتی به‌احوالشان ندارم .»

ـ بله ، شاید هم همان باشد .

و در دنبالهٔ مطلبی‌که آغازکرده بودم گفتم :

«... که تصور می‌کنم اگر در این زمینه‌جسارتی هم از من سربزندخواهید بخشید . میخواستم بدون هیچ مجامله وتعارفی‌عرض‌کنم‌که ریچارداین‌روزها بی‌چیزتر ازآن است‌که درسابق بود . »

آقای اسکیمپول گفت «سبحان‌الله، آنطورکه میگویندمن‌هم یك‌چنین وضعی را دارم.»

ـ و در وضع بسیار بد ونامساعدی است .

---

۱ ـ نشان اختصاری لیره و شیلینگ وپنس .

آقای اسکیمپول باقیافه‌ای که شادمانی درآن موج میزد گفت :

« عیناً وضع من ! »

ـ واین وضع درحال حاضر طبعاً باعث‌نگرانی و دلواپسی زیادی برای « آدا » شده است ، وچون فکرمی‌کنم هرقدرمهمان کمترداشته باشند بهمان میزان هم ناراحتی خیالشان کمتراست، وچون ریچاردهمیشه ناراحت‌است وناراحتی‌خیال دارد گفتم‌بیایم وازشماتقاضاکنم که لطفاً به‌آنجا ... تشریف...

تازه داشتم به هر جان کندنی بود باصل مطلب میرسیدم که هردودستم را گرفت و با قیافه‌ای که از شادمانی برق‌میزد به شادمانه‌ترین وجه گفت : «که به آنجا نروم ؟ البته که نمیروم ـ نه ، میس سامرسن عزیز ، حتماً نمیروم . چرا بروم ؟ بنده اگر بجائی میروم باین‌منظور میروم‌که خوش باشم. بنده به جائی نمیروم‌که درآنجا ناراحت باشم، چون ذاتاً اهل خوشی وشادمانیم ، ناخوشی و ناراحتی هروقت مرا بخواهندبسراغم میآیند، ضمناً این اواخربنده خیلی‌کم به‌خانهٔ ریچارد عزیزمان رفته‌ام ـ ومطمئنم‌که هوش‌وفراست سرکارعلت امررا بسهولت درمی‌یابد . دوستان جوان ماکه اندك اندك آن لطف و صفای شاعرانه راکه روزگاری جلوه‌اش درآنها سخت دلکش و زیبا بود از دست میدهند با خود فکرمیکنند :

ها، این بابا «پوند» میخواهدـ که البته‌میخواهم، انکار نمی‌کنم . بنده همیشه به‌پوند احتیاج دارم ، البته نه بخاطرعلاقهٔ شخصی وشخص خودم ، بلکه به‌این علت‌که‌کسبه از من مطالبه میکنند . بعد ، دوستان جوانمان که‌کم‌کم به‌پول علاقمند میشوند با خود می‌گویند :

آه ، این همان بابائی است‌که پوندها راگرفت ،که ازما قرض‌کرد .

راست است گرفته‌ام ، بنده همیشه قرض می‌کنم . و باین ترتیب ملاحظه میفرمائید قدرت نشاط بخشیدن این دوستانمان که‌کم‌کمك ازشعربریده وبه‌نثرروی‌آورده‌اندـ که البته بسیارجای تأسف است ـ رو به‌انحطاط می‌گذارد . وقتی اینطور است دیگر چرا بدیدنشان بروم ؟ عملی است بسیار نامعقول ! »

چهرهٔ متبسمش‌بهنگامی‌که بدینسان استدلال میکرد حالت نیکخواه وخالی ازغرض و شائبه‌ای داشت‌که براستی شگفت‌انگیز بود .

در دنبالهٔ استدلالات خویش با همان لحن شاد وهمیشگی افزود:

«بعلاوه اگر برای‌کسب‌ناراحتی به‌جائی نمیروم ـ که ازآنجائیکه چیز نامطلوبی‌است صرف اقدام به‌آن بمثابه تفسیر نادرست علت غائی وجود من است ـ چرا به‌جائی بروم که ایجاد ناراحتی‌کنم ؟ طبیعی است با این وضع روحی نامساعدی که دوستان جوانمان دارند اگربدیدنشان بروم ایجاد ناراحتی میکنم ومصاحبتم ناراحت‌کننده ونامطبوع خواهد بود. بعید نیست بگویند :

ها ، این همان یاروئی است‌که پوندها راگرفته وپس نمیدهد .

درست هم هست ، چون نمیتوانم پس بدهم ؛ وچیزی مسلم تر ازاین نمیتواند باشد . با این تفاصیل ، محبت حکم میکندکه‌گردشان نگردم ـ ونخواهم‌گشت .»

باخوش‌خلقی بسیاردستم را بوسیدوبخاطراین تذکری‌که داده بودم تشکر کردو بسخن

پایان داد . اظهار داشت که چیزی جزدرك وشعورعالی میس‌سامرسن قادرنمی‌بود این نکته را براو مکشوف سازد .

سخت مشوش بودم ، بهرحال با خود اندیشیدم مشروط براینکه منظور حاصل آمده باشدنوع استدلال وکج ومعوج کردن حقایق چندان مهم نیست. وامامصمم بودم مورددیگری را نیز عنوان کنم ؛ فکرمیکردم که این باردیگر نمی‌تواند بسهولت ازمیدان بدرم کند .

گفتم«آقای اسکیمپول ، پیش ازاینکه باین دیدارپایان دهم میخواهم با اجازهٔسرکار مطلبی دیگری‌راعنوان کنم. براستی چندی قبل‌وقتی‌ازشخص ذیصلاحیتی شنیدم که میدانستید آن پسربچهٔ بینوا با چه‌کسی وچگونه از بلیك هاوس رفته و بخاطر همین عمل تعارفی قبول کرده‌ایدخیلی‌تعجب کردم. بدیهی است من‌جریان را باسرپرستم درمیان نگذاشته‌ام ، چون میدانم اگر بفهمد بسیار ناراحت خواهد شد ، ولی جداً خیلی تعجب کردم .»

آقای اسکیمپول ابروانش را با حالتی پرسش‌آمیز بالاافکند وگفت :

« جدی میفرمائید ؟ میس سامرسن عزیز ، واقعاً تعجب کردید ؟ »

گفتم «بله ، تعجب هم داشت .»

آقای‌اسکیمپول، با قیافه‌ای بسیاردل‌انگیز، لختی درخود فرورفت ، ظاهراً موضوع را رفع و رجوع کرد ، وسپس بشیوهٔ فوق‌العاده جالبی گفت :

« شما که میدانید من کودکی بیش نیستم ، پس‌آنوقت چرا بایدتعجب بفرمائید؟»

تمایل و رغبتی درخودنمیدیدم تا به‌تفصیل به‌موضوع بپردازم ، ولی چون اصرارکرد وگفت که کنجکاو است بداند چرا وبه‌چه علت تعجب کرده‌ام با زبان بسیارنرم وملایم گفتم که بنظرمن این نحوهٔ رفتارمتضمن بی‌اعتنائی به‌بسیاری ازتکالیف وقیوداخلاقی است . بشنیدن این مطلب گل ازگلش شکفت ، سخت محظوظ شد و با یکدنیا صفا وسادگی گفت :

«عجب !»

سپس افزود «شما میدانیدکه من نمی‌خواهم مسئول باشم ؛ یعنی این‌کار ازمن ساخته نیست. مسئولیت همیشه چیزی بوده‌است یافوق‌من ویاپائین‌ترازمن-که من‌حتی‌نمیدانم کدامیك از این دوبوده است . اما چون با نحوهٔ مطرح ساختن قضایا ازجانب میس‌سامرسن عزیز که همیشه ازلحاظ دانش عملی و وضوح کلام ممتازندآشنا هستم تصورمی‌کنم منظورشان بطورکلی پول باشد ، اینطور است ؟»

ندانسته وبابی‌احتیاطی تمام سخنش را تأییدکردم .

آقای اسکیمپول سری تکان داد وگفت :

«آه ! پس ملاحظه میفرمائیدکه قادر به‌درك مسأله نیستم. »

از جای برخاستم وگفتم : بنظرمن درست نبود بخاطر رشوه‌ای که گرفتید به‌اعتماد سرپرستم خیانت کنید .

آقای اسکیمپول با صفای بی‌شائبه‌ای که خاص خود اوبود درجواب گفت :

« میس‌سامرسن عزیزم ، مرا نمی‌توان تطمیع کرد .»

گفتم «مگر آقای باکت نکرد ؟»

گفت «خیر- نه او، هیچکس نمی‌تواند مرا تطمیع کند. من ارزشی برای پول قائل نیستم؛ من مقید پول نیستم ، وچیزی دربارهٔ آن نمیدانم ؛ من احتیاجی به‌آن ندارم ؛ من هیچوقت پول نگه نمیدارم ـ ازاین‌دستم میآید و ازآن دستم میرود. مرا چگونه میتوان تطمیع کرد؟

در جواب گفتم که هرچند صلاحیت بحث در این باره را ندارم اما در این مورد باایشان همعقیده نیستم .

آقای اسکیمپول گفت « برعکس بنده اتفاقاً درمواردی ازاین قبیل ازهمه صالح‌ترم. درمواردی ازاین قبیل من فوق نوع بشرهستم؛ درمواردی ازاین قبیل می‌توانم باعلو روح ووارستگی تام وتمام عمل‌کنم. من خودرا درقنداق تعصب و کوته‌نظری نپیچیده‌ام، ومانندهوا آزاد وفارغ ازقیدم وهمانقدر فوق بدگمانی وسوءظنم‌که زن قیصر بود .»

براستی که آن‌ظرافت‌رفتارولحن‌وقیافهٔ خالی ازغرض‌وآمیخته بشوخی‌وبینمی بهنگامی که موضوع‌را چون گلولهٔ پری باینسو وآنسو می‌افکند و بمددآن خویشتن‌را مجاب مینمود درهیچ بشری دیده نشده‌است !

در ادامهٔ سخن گفت :

« حالا میس‌سامرسن عزیزم، به چگونگی موضوع توجه بفرمائید: اینجا پسربچه‌ای است‌که اورا بخانه‌آورده ودربسترنهاده‌اند، آنهم باحال ووضعی‌که بنده سخت به‌آن‌معترضم. پسربچه دربستر است‌که سروکلهٔ مردی پیدا می‌شود ـ درست مانند قصهٔ خانه‌ای‌که «جك»[1] ساخت . باری ، اینهم مردی‌که آمده و پسربچه‌ای را میخواهدکه در خانه پناهش داده و اورا در وضع‌وحالی‌که من سخت به‌آن معترضم در بسترنهاده‌اند. بعد ، اسکناسی است که مردی‌که آمده و سراغ پسربچه‌ای راگرفته‌که درخانه پناهش داده‌اند و دروضع و حالی‌که من سخت بآن معترضم دربسترنهاده‌اند از جیب درمی‌آورد . دراین میان اسکیمپول است‌که اسکناسی را قبول می‌کندکه آن مردی که آمده و سراغ پسربچه‌ای را گرفته‌که در خانه پناهش‌دادودروضع وحالی‌که من‌سخت به‌آن معترضم دربسترش‌نهاده‌اندازجیب درآورده‌است. اینها حقایق امرند . بسیار خوب . آیا اسکیمپول باید از قبول آن اسکناس سربازمی‌زد ؟ اسکیمپول به‌چه‌علت بایدازقبول‌آن اسکناس سربازمی‌زد؟ اسکیمپول به‌باکت‌اعتراض‌میکند:

این اسکناس برای چیست ؟ من‌که‌آنرا نمی‌فهمم ، به‌درد من‌نمی‌خورد؛ نمی‌خواهم ، مال خودت .

اما باکت دست بردار نیست و همچنان از اسکیمپول خواهش می‌کند و به او التماس می‌کندکه اسکناس‌را بردارد. آیا دلیل وجهاتی هست‌که اسکیمپول، که درقید تعصبات نیست، برمبنای آنها اسکناس را قبول کند ؟ بله ، اسکیمپول این علل وجهات را درك می‌کند . این علل وجهات‌کدامند ؟ اسکیمپول پیش خود استدلال می‌کند و می‌گوید :

این بابایك سیاه‌گوش اهلی‌است، صاحبمنصب پلیس فعالی است ، آدمی است باهوش،

---

۱ ـ اشاره بیکی از داستانهای کودکان .

آدمی است که نیرو وانرژیش بنحوعجیبی هدایت شده و درمسیرمعینی افتاده، وهم ازنظرقوهٔ تفکر وهم ازلحاظ قدرت عمل مردی است فوق‌العاده دقیق و موشکاف وکاربر ؛ آدمی است که دوستان و دشمنانمان را مواقعی که از ما می‌گریزند برایمان پیدامی‌کندواموال مسروقهٔ ما را بما بازمی‌گرداند واگربقتل برسیم انتقاممان‌را می‌گیرد . این پلیس فعال ، این‌مرد تیزهوش، ضمن‌کار و تجارب خود اعتماد عجیبی به‌پول پیداکرده است وآنرا در پیشرفت‌کار خویش فوق‌العاده مؤثرمیداند وبحال جامعه مفید میسازد .

بااین‌تفاصیل، آیابجاست که‌اعتمادی‌راکه باکت به‌پول‌دارد،فقط باین‌علت‌که خود فاقد آنم ، متزلزل سازم ؟ آیا درست است که بیایم و دانسته وفهمیده لبهٔ یکی از سلاحهای باکت راکندکنم؟ وآیا بجاست که با این عمل عملیات پلیسی وفعالیتهای آتی باکت را فلج سازم؟ وانگهی، اگراسکیمپول درگرفتن پول مستوجب ملامت است باکت هم در دادن‌آن سزاوار سرزنش است ـ وحتی بیشتر ازاو،زیرا طرف فهمیده وبا مسئولیت قضیه‌اوست نه‌اسکیمپول. ازطرفی دیگر ، اسکیمپول مایل است نسبت به باکت حسن عقیدت داشته باشد ؛ اسکیمپول درحد ناچیز خود ضروری میداندکه بلحاظ وبا توجه به‌پیوستگی کلی امور نسبت به باکت حسن عقیدت داشته باشد. دولت وملت صریحاً ورسماً ازاو می‌خواهند به باکت اعتمادکند ـ جزاین هم‌کاری نکرده‌است .»

جوابی به این نوع تعبیر نداشتم ، لذا اجازهٔ مرخصی خواستم . اما آقای اسکیمپول که بسیار خوش وسرحال بود حاضرنبودکه تنها وبهمراه «کواوینسس» خردسال به‌خانه باز گردم، ومرا مشایعت‌کرد.ضمن راه مطالب‌بسیارجالب وسرگرم‌کننده‌ای بیان داشت وبهنگام خداحافظی اظهارداشت‌که این محبتی راکه‌کرده و اورا درجریان احوال دوستان جوانمان قرارداده‌ام هرگز فراموش نخواهدکرد .

چون تصادف این طورپیش‌آوردکه بعدازاین ملاقات دیگرآقای اسکیمپول را ندیدم لذا بهتراین میدانم‌که در همین فرصت‌آنچه را که از سرگذشتش میدانم بگویم و مطلب را تمام‌کنم :

سردیی در روابط اوبا سرپرستم پدیدآمدکه اساس آن مطالبی بودکه مذکور افتاد ، ونیز بی‌توجهی به‌تمناهای سرپرستم درمورد ریچارد ـ آنطورکه بعدها ازناحیهٔ‌آدا فهمیدیم . بدهی زیادی‌که بسرپرستم داشت با این سردی وجدائی ارتباطی نداشت . درحدود چهاریا پنج سال بعدازاین جریان فوت‌کرد ونوشته‌ها ویادداشت‌ها ومطالبی درپیرامون زندگیش از خود بجای گذاشت‌که انتشاریافت ونشان میداد ومیگفت‌که نویسنده قربانی توطئه‌ای بوده‌که نوع بشر علیه‌کودکی بی‌آزار ترتیب داده‌است . گفته میشدکتابی است جالب و خواندنی ، ولی من‌هرگزبیش ازیك جملهٔ‌آن را نخواندم ـ آنهم برحسب تصادف، وموقعی بودکه کتاب راگشودم. جملهٔ مزبورمشعر براین بودکه جارندیس‌نیزمانندبیشترکسانی‌که دیده وشناخته‌ام مظهرخودبینی است .

اکنون به‌آن قسمت ازداستان میرسیم‌که تا حدی بخودم مربوط است ، و هنگامی‌که

پیش‌آمد برای مواجهه باآن هیچگونه آمادگی نداشتم. آن قسمت ازخاطراتی که ازسیمای دیرینم داشتم وهنوزدرذهنم پابپا می‌کردوگاه‌وبیگاه جان میگرفت و ازدرون سایرخاطراتم سربرمیآورد اکنون چنان مینمودکه گوئی به‌آن قسمت از زندگیم تعلق داشته که گذشته و رفته وهمچون دوران کودکی وخردسالیم سپری شده بود . من طی نقل این داستان هیچگاه نخواسته و درصدد برنیامده‌ام ضعف‌های عدیده‌ای راکه دراین مورد داشته‌ام‌پوشیده دارم، و درنظردارم این مشی را تاکلمهٔ آخرداستان که کم‌کم بپایان‌آن نزدیك‌شده‌ام همچنان‌ادامه‌دهم.

ماهها بسرعت سپری شدندودخترمحبوبم باتکیه برامیدهائی که‌چه وچونشان را بامن در میان نهاده بود در آن‌کنج عبوس و ملالت‌بار همچنان همان ستارهٔ زیبائی بود که بود ؛ ریچارد لاغرتر ونزارتر ازهمیشه محکمه راپاتوق خود ساخته بود وحتی مواقعی‌که میدانست کمترین امیدی به این نیست‌که نامی از پرونده بمیان آید بابی‌حالی وبی‌علاقگی تام ، تمام مدت روزدرآنجا می‌نشست وبصورت یکی‌ازمناظرثابت محل درآمده بود. نمیدانم‌آیاهیچیك از آقایان قضات قیافه‌اش را موقعی‌که نخستین بار به‌آنجا رفت بیاد داشتند ؟

طوری مجذوب این فکرشده بودکه اغلب مواقعی‌که دل ودماغی داشت اذعان میکرد ومیگفت اگر وودکورت نبودحتی هوای‌آزاد هم استنشاق نمی‌کرد . فقط آقای وودکورت بودکه می‌توانست ساعتی‌چندتوجهش را ازموضوع منحرف سازد و اورا ازافسردگی وبیحالی روحی وجسمیی‌که اغلب براو عارض میگردید وهمهٔ ما را بشدت نگران میساخت و با مرور زمان تکرر بیشتری مییافت بدرآورد . دختر محبوبم حق داشت‌که می‌گفت بخاطر او است که اشتباهات وخطاهایش را به اصرار ادامه میدهد . من تردیدندارم‌که بخاطرزن جوانش مشتاق بود ومی‌کوشید بهرقیمت‌که هست قسمتی‌ازآنچه راکه ازدست داده باز بچنگ‌آورد، وهمین‌اشتیاق صورت جنون یك قمارباز را پیداکرده بود .

همانطورکه گفتم اغلب گاه و بیگاه آنجا بودم. شبها که آنجا بودم‌معمولا با چارلی بادرشکه بخانه بازمی‌گشتم. گاهی‌اوقات سرپرستم به‌محلی‌درهمان نزدیکی میآمد وقدم‌زنان با هم بخانه میرفتیم . یکی از روزها قرارگذاشته بودیم ساعت هشت بیاید و با هم بخانه باز گردیم، ولی تصادفاً طوری پیش‌آمدکه نتوانستم بموقع و در سروقت بلندشوم ، چون داشتم برای محبوبم دوخت ودوز می‌کردم وهنوز مقداری ازکارباقی‌بود. بهرحال،چنددقیقه‌ای از موعد مقررگذشته‌بودکه تندتند کیف‌کارم‌را پیچیدم وبوسهٔ خداحافظی‌را برچهرهٔ دلبندم زدم و شتابان پائین رفتم ــ چون دیر وقت وهوا تاریك بود آقای وودکورت به بدرقه‌ام آمد .

هنگامیکه بمیعادگاه،که درهمان حوالی بودوآقای وودکورت پیش ازآن نیزچندین بار مرا تاآنجا بدرقه‌کرده بود، رسیدیم سرپرستم‌آنجا نبود. نیم ساعتی منتظر ماندیم وقدم زدیم ، اما خبر،خبری ازاو نشد. گفتیم‌که یا چیزی مانع‌آمدنش شده ویا آمده ورفته است، ولذا آقای وودکورت پیشنهادکرد مرا برساند .

این نخستین باربودکه با او قدم میزدم ـ البته جزآن مواقعی‌که تامیعادگاه بدرقه‌ام کرده بود . طی تمام راه صحبتمان درپیرامون «آدا» و ریچارد دورمیزد. از این بابت، در قالب‌کلمات والفاظ از او تشکر نکردم زیرا ارزش‌کارش در نظرم فوق‌کلمه و لفظ بود ، اما

بهرحال امیدوار بودم ومیخواستم بنحوی اورا درجریان احساسم گذارم .

هنگامیکه بخانه رسیدیم دیدیم سرپرستم‌هنوز نیامده وخانم وودکورت‌هم بیرون است. درهمان‌اطاقی بودیم که دخترعزیزم راکه چهره‌اش ازشرم رنگ برنگ میشدبنزد سرپرستم آورده بودم ـ آری ، متعاقب همان روزی‌که شوهر فعلیش راکه آن روزگار قیافهٔ دیگری داشت پسندیده و هدف عشق ومحبت خویش ساخته بود؛همان اطاقی‌که من و سرپرستم درآن نشسته وآن دوراکه سرشارازامید وانتظار به‌آغوش روشنائی میخرامیدند نظاره‌کرده بودیم.

در کنار پنجره ایستاده بودیم و خیابان را تماشا می‌کـردیم ، در همین ضمن آقای وودکورت با من به‌گفتگو پرداخت . در یك لحظه فهمیدم که دوستم دارد ، و در لحظه‌ای فهمیدم‌که چهرهٔ شیار خورده‌ام درنظرش تغییری نیافته است ، در لحظه‌ای دریافتم‌که‌آنچه راکه من رحم ودلسوزی پنداشته بودم عشق‌پاك وبی‌آلایش توأم با سپردگی‌بود.این نخستین خیال آمیخته به‌ناسپاسیی بودکه از ذهنم‌گذشت. امادیگر دیرشده بود.

گفت « وقتی مراجعت‌کردم ، وبهمان صورت‌که رفته بودم بازآمدم، ودیدم تازه از بستری بیماری برخاسته‌اید ومعذلك اینهمه بحال دیگران توجه دارید وآزاد ازقید خود ـ بینی هستید ...»

گفتم «اوه آقای وودکورت ، خواهش می‌کنم شرمنده‌ام نفرمائید ، من درخور این همه محبت نیستم؛ و آنقدرها هم‌که شما فکرمی‌کنید بی‌غرض نیستم !»

گفت « عزیزم ، خدا بسر شاهد است ستایش من نه ستایش یك معشوق بلکه ستایش حقیقت است . شما نمیدانیدکه اطرافیان شما در وجود استرسامرسن چه‌ها می‌بینند ، و همین نام چه قلوبی را گرم و بیدار می‌کند ، وچه ستایش و تحسین مقدسی وچه عشق و محبتی را تحصیل می‌کند .»

گفتم «بله‌آقای وودکورت، تحصیل عشق ومحبت بغایت‌دل‌انگیزاست، چیزفوق‌العاده دل‌انگیزی است ! من باین امر افتخار میکنم و از آن برخود میبالم ، و همین که میشنوم دیگران اینطور فکرمی‌کنندداشك شوق واندوه به‌دیده می‌آورم ـ شوق وشادی ازاینکه اینهمه را تحصیل‌کرده‌ام و اندوه‌بجهت اینکه شایستگی مقدار بیشتری را نداشته‌ام ـ ولی‌میدانید ، آزادنیستم ونمی‌توانم به‌عشق شما بیندیشم . »

قسمت اخیر را با قوت قلب بیشتری برزبان آوردم ، زیرا وقتی مرا بآن لحن ستود وهنگامی‌که دیدم این مطالب‌را ازته دل وباخلوص نیت ادا می‌کند وتحریری‌که به‌آهنگ صدایش راه یافته است این اعتقاد وایمان را بشیوه‌ای بس‌گویا ابراز میداردآرزوکردم که ای‌کاش شایستگی بیشتری می‌داشتم تا بیش ازاین ازستایشش برخوردار می‌بودم . برای این کار هنوز دیرنشده بود . هرچند همان شب این برگ پیش‌بینی نشدهٔ دفتر زندگیم را بستم مع‌الوصف باخودگفتم هنوز وقت باقی است ومیتوانم تحسین وستایش بیشترش را تحصیل‌کنم. این گفتگوعلاوه براینکه مایهٔ تسکین وتسلای خاطربودانگیزه ومحرکی‌نیز بود، وهنگامیکه بدینسان می‌اندیشیدم احساس میکردم بزرگی و وارستگی خاصی در درونم ورم می‌کند وسر برمیآوردکه از او مایه‌گرفته است.

سرانجام آقای وودکورت سکوت را شکست و گفت :

«اگرمن بعدازاین اطمینانی‌که دادید وگفتیدکه آزاد نیستید به‌عشق بیندیشید دراین زمینه اصرارمیکردم یقین داشته باشید اعتمادی راکه بشما دارم ـ بشماکه همیشه برای من عزیز بوده‌اید وخواهید بود ـ بصورت بسیار رنگ و رو پریده‌ای ابراز میداشتم . »

شور وحرارت عمیقی‌که لحن سخنش را می‌آلود درعین حال‌که قوت قلبم میداداشك بچشمم می‌آورد .

« استرعزیز ، اجازه بدهید بشما بگویم‌که خیال گرامی شما ـ که با خود به‌خارجه برده بودم ـ از وقتیکه بازگشته‌ام پر گرفته وصد چندان گرامی‌ترشده‌است. همیشه امیدوار بودم در نخستین ساعتی‌که بخت برویم لبخند زند این مطلب را باشما در میان گذارم ؛ و همیشه‌ترسم ازاین بودکه آنرا عنوان‌کنم ونتیجه‌ای ندهد. امشب امید وترسم هردو به‌تحقق پیوست. بقدرکفایت صحبت‌کرده‌ام ، و بیش ازاین شما را ناراحت نمیکنم . »

می‌نمودچیزی به‌کالبدم راه می‌یافت وصورت همان فرشته‌ای را بخود میگرفت‌که او در وجودم باز می‌دید . براین ناکامی‌که باآن مواجه شده بود سخت تأسف خوردم، آرزو میکردم‌کاش می‌توانستم دراین ناراحتی نیز کمکش‌کنم ، همانگونه‌که نخستین‌بارکه با دیدنم ناراحت شده و ابراز ترحم‌کرده بودکمکش‌کرده بودم .

گفتم «آقای وودکورت عزیز ، من‌هم مطالبی داشتم‌که میخواستم امشب پیش ازآنکه ازهم جدا شویم با شما درمیان گذارم . البته منظورم راآنطورکه میخواهم نمی‌توانم . . .»

باز لحظه‌ای چند باینکه بکوشم تا مورد عشق و محبت بیشترش واقع شوم اندیشیدم ، سپس به‌سخن ادامه دادم :

« . . من فتوت و بزرگواری شما راعمیقاً احساس می‌کنم ، ویاد آنرا تا دم مرگ در خاطرم گرامی خواهم داشت . من باتغییراتی که‌کرده‌ام آشنا هستم ومیدانم‌که شما نیز با سرگذشتم ناآشنا نیستید ، و بازمیدانم‌که این عشق‌که تا این اندازه پاك و صادقانه است چه اندازه ارزنده است . چیزهائی‌که گفتیدمرا بشدت منقلب‌کرد، آنچنانکه تصور می‌کنم چنین کلماتی فقط ازناحیهٔ شما میتوانست اینهمه برمن تأثیرکند. بهرحال، این محبت بهدرنخواهد رفت ومرا بهترازپیش خواهدساخت .»

صورتش را در پس دست گرفت و روی برگرداند . آخر من‌کی لایق و شایستهٔ این اشکها بودم ؟

در دنبالهٔ سخنانم افزودم :

« اگر در روابط عادیی‌که در توجه از آدا و ریچارد و (امیدوارم) در بسیاری از زمینه‌های خوشتر زندگی با هم خواهیم داشت چیزخوب ومستحسنی درمن دیدید قبول کنید که ازهمین گفتگو وهیجان ناشیه ازآن سرچشمه‌گرفته است ، ومن‌آنرا بشما مدیون خواهم بود. وآقای وودکورت‌عزیز، هرگزخیال نکنید، هرگزتصورنکنیدکه من امشب را فراموش می‌کنم ویا مادامیکه جان دربدن دارم شادی وغروری راکه امشب احساس‌کرده‌ام واز وقوف

برعشق ومحبت شما سرچشمه گرفته‌است فراموش می‌کنم .»

دستم راگرفت و بوسید، اکنون بازبه‌همان قیافهٔ سابق بود، وهمین قوت قلب بیشتری بمن داد .

گفتم « بنابر آنچه که لحظه‌ای قبل گفتید امیدوار باشم که کوششتان با موفقیت قرین بوده‌است ؟ »

درجواب گفت « بله ، باکمکی که آقای جارندیس کردند ـ که البته خودتان میدانید دریغ ندارند ـ موفق شده‌ام . »

با او دست دادم وموفقیتش را تبریك گفتم ، وافزودم :

«خداوند سلامتش بدارد ، و خداوند شما را هم در راهی که در پیش گرفته‌اید مؤید وموفق بدارد ! »

آقای وودکورت درجواب گفت«من منتهای سعیم را می‌کنم‌تاکاری که برعهده گرفته‌ام به‌بهترین نحو بانجام برسد ؛ این آرزوئی که کردید مرا در انجام وظایفم دلگرم میکند ؛ من این آرزو را نیز بصورت همان امانت عزیزی که بمن سپردید می‌پذیرم و آنرا امانتی عزیز تلقی می‌کنم .»

بی‌اختیار گفتم « آه ! ریچارد ! شما که بروید اوچه خواهدکرد ؟ »

ـ هنوز ازمن نخواسته‌اند بروم ؛ تازه اگرهم بخواهند ، میس‌سامرسن عزیز ، او را ترك نمی‌کنم .

نکتهٔ دیگری نیزبود که لازم دیدم پیش ازآنکه ازهم جدا شویم عنوان‌کنم . میدانستم چنانچه آن را ناگفته بگذارم ومخفی نگهدارم شایستهٔ عشق و محبتش نیستم .

گفتم «آقای وودکورت ، تصور می‌کنم خوشحال بشوید اگرپیش ازآنکه ازهم جدا شویم از زبان خودم بشنوید که آیندهٔ روشن وتابناکی درپیش روی دارم وبسیار سعادتمندم و ازهیچ حیث کم وکسری‌ندارم، وغم و ناراحتی و دردی ندارم .»

درجواب‌گفت که حقیقتاً ازشنیدن این موضوع خرسند است .

گفتم «ازایام‌طفولیت تابحال موردعلاقهٔ مستمرومداوم‌بهترین انسانی هستم که‌رشته‌های علاقه ومحبت وحقشناسی طوری مرا با اوپیوند داده‌است که دریك عمرهم قادر به‌بیان احساس یك روزم نیستم .»

درجواب گفت «من نیزدراین احساس‌باشما سهیمم ـ منظورتان آقای‌جارندیس‌است؟»

گفتم «البته‌شما بافضایلش بخوبی‌آشنا هستید،اما کمتر کسی میتواند عظمت وعلوروحش را آنچنانکه من دیده‌ام ببیند . بهترین وعالیترین خصایل وصفاتش درهمین عملی‌که درحق من انجام داده وآینده‌ای که درپیش رویم گذاشته است تجلی میکند . ومن مطمئنم اگرمورد کمال احترام ومحبت وعلاقهٔ شماهم نبود.که اطمینان دارم هست ـ با این اطمینانی‌که بشما دادم وبا احساسی که این اظهاراطمینان در شما بیدارکرده مورد کمال احترام و علاقهٔ شما قرار می‌گرفت . »

آقای وودکورت به‌لحنی سرشار از صمیمیت گفت که البته و حتماً هم قرارمی گرفت .
باز دست در دستش نهادم و گفتم :

«شب بخیر ، خدا حافظ ! »

ـ اولی تا فردا ، که بازهمدیگر را می‌بینیم ؛ دومی هم بعنوان قطع علاقه با موضوعی که گذشت ؟»

ـ بله، همینطور است که می‌فرمائید .

ـ شب بخیر ، خداحافظ !

او رفت و من درکنار پنجره بتماشای خیابان ایستادم . اظهار این عشق با همهٔ ثبات وپایداری وبزرگی وبلندنظریش بحدی غیرمنتظره بود که هنوزیکی دو دقیقه ازرفتنش نگذشته بود که متانتم درهم شکست و رگبار اشك از دیدگانم برخیابان باریدن گرفت .

اما این‌اشك، اشك غم ودردنبود. نه،اومرامحبوب خویش خوانده وگفته بود که همیشه همانگونه که بوده‌ام محبوب اوخواهم بود . احساس میکردم که گوئی قلبم‌گنجایش نگهداری شادی ونشاطی راکه باشنیدن سخنانش بدان راه یافته بودندارد ـ خیال‌شوریدهٔ سابقم پژمرده بود ، اما برای شنیدن این‌کلمات هنوزدیر نشده بود ، چون هنوز وقت باقی بود ومیتوانستند مرا بسوی نیکی و صداقت وحقشناسی و صفا و رضا رهنمون شوند. آه‌که راهم چه آسان، و چه‌آسانتر از راه او بود !

فصل شصت و دوم

کشفی دیگر

آنشب جرأت نداشتم درقیافهٔ کسی بنگرم ، حتی جرأت نداشتم قیافهٔ خود را درآینه ببینم زیرا می‌ترسیدم اشکهایم زبان به‌ملامتم گشایند . در تاریکی باطاقم رفتم ، در تاریکی نماز خواندم وبه بستر رفتم ؛ احتیاجی به روشنائی نداشتم تا در پرتو آن نامهٔ سرپرستم را بخوانم زیرا آنراازحفظ میدانستم. آنرا ازمحلی که نگهش میداشتم برداشتم و درپرتو نور روشن راستی و درستی وعشق و محبتش مرور کردم وبا آن، که بربالشم بود ، بخواب رفتم.

صبح زود از رختخواب برخاستم و چارلی را صدا کردم ، با هم بیرون رفتیم قدمی بزنیم . برای میزصبحانه گلهائی خریدیم، برگشتیم وگلها را درست کردیم ، وتاآنجاکه میشد وامکان داشت مشغول بودیم . بقدری زود برخاسته بودیم که پیش ازصبحانه بازآنقدر وقت‌بود که‌به‌درس‌چارلی هم برسم. چارلی که دردستورزبان کمترین‌پیشرفتی نکرده بود بنحو قابل تحسینی از عهده بر آمد و رویهمرفته وضعمان بسیار عالی بود . هنگامی که سرپرستم آمد گفت :

«به‌به ، خانم‌کوچولو ، ماشاله ماشاله خودت ازگلهات تروتازه‌تری !»

و خانم وودکورت درپیرو این اظهارقطعه‌ای از«میولین ویلین‌ود» را خواند وترجمه کرد که میگفت من بسان کوه بلندی هستم که خورشید ازآن برآمده باشد .

این اظهارمحبت‌ها بسیارخوش‌و دل‌انگیز بود، وتصورمی‌کنم موجب شد که بیش‌ازپیش به‌قیافهٔ خود جلوه کنم . پس ازصبحانه مدتی جوانب و اطراف را بدقت پائیدم تا سرانجام سرپرستم را دراطاقش، همان اطاق شب قبل ، تنها گیرآوردم ؛ بعدبه‌بهانهٔ چیزی باکلیدهای خانه داریم به درون رفتم و دررا بستم.

سرپرستم گفت «بله خاله‌داردن ؛ فرمایشی بود ؟ پول میخواستی ؟»

آنروز پست نامه‌های زیادی‌آورده بود ، و داشت چیز می‌نوشت .

ـ خیر ، هنوز باندازهٔ کافی دارم .

سرپرستم گفت «جداً یك‌همچوخاله‌داردنی که پول اینهمه در دستش دوام بیاوردهرگز وجود نداشته !»

قلم را از دست نهاده وبه‌پشتی صندلی تکیه داده بود ومرا می‌نگریست . من به‌کرات ازچهرهٔ تابناکش سخن گفته‌ام ، ولی هرگزقیافه‌اش را تا باین حد مهربان و تابناك ندیده بودم : شادمانی عجیبی درآن موج میزدکه موجب شد با خودبگویم : قطعاً امروز کارخیر عظیمی کرده است !

سرپرستم همچنانکه برویم لبخندمیزد با قیافه‌ای تفکرآمیزتکرارکرد :

«جداً یك همچوخاله‌داردنی که پول اینهمه دردستش دوام بیاوردهرگزوجودنداشته!»

تاکنون کمترین تغیری در رفتار دیرینش نداده بود، و من از این رفتاربحدی خوشم میآمد وهم او وهم رفتارش را باندازه‌ای دوست میداشتم که هنگامی که بسویش رفتم و جای همیشگی خود را که صندلی بغل دستی‌اش بود اشغال کردم دلم رضا نمیداد این حالت و رفتار را بهیچوجه وبا هیچ عملی برهم بزنم .

گفتم جایم همیشه درکنار او بود ؛ آری ، چون‌گاهی اوقات برایش کتاب میخواندم وگاهی می‌نشستم وبا اوصحبت میکردم وگاهی خاموش درکنارش می‌نشستم وکار می‌کردم . باری ، مایل نبودم این حالت را برهم بزنم ولی عجباکه با آنکه دستم را برشانه‌اش قرار دادم تغییری در حالتش پدید نیامد .

گفتم «سرپرست عزیزم، میخواستم باشما صحبت‌کنم. اشتباه‌یا قصوری ازمن‌دیده‌اید؟»

ـ نه عزیزم ، هیچگونه اشتباه یا قصوری ازشما ندیده‌ام !

ـ سرپرستم، آیا ازآنوقتی که‌جواب نامه راآوردم‌آنطورکه خودمیخواسته‌ام‌نبوده‌ام؟

ـ عزیزم ، همانطور بوده‌ای‌که من آرزو می‌کرده‌ام .

گفتم « خیلی خوشحالم‌ازاینکه اینطور میفرمائید . اگریادتان باشد شماآنوقت بمن گفتید : این بانوی بلیك‌هاوس است ؟ ومن در جواب گفتم: بله .»

سرپرستم با سرسخنم را تأییدکرد وگفت :

«بله .»

دستش را به‌دورکمرم حلقه‌کرده بود، توگوئی مرا درمقابل چیزی حمایت می‌نمود، وبرویم لبخند می‌زد .

گفتم «ازآنوقت ببعد دیگر جزیکبار درآن باره صحبت نکرده‌ایم . »

ـ عزیزم، اگریادت باشد، من‌آنوقت گفتم‌که بلیك‌هاوس داردبسرعت خالی میشود ـ همانطور هم بود .

با شرم وکمروئی به‌او یادآوری‌کردم :

« من هم گفتم‌که بانوی بلیك‌هاوس میماند .»

همچنان ، باهمان شیوهٔ حمایت‌آمیز نگهم میداشت وهمان لطف و محبت از چهره‌اش پرتو می‌افکند .

گفتم «سرپرست عزیز، من خوب میدانم آنچه را که اتفاق افتاده چگونه و به چه‌نحو احساس کرده ویاتاچه‌اندازه به‌احساسات من‌توجه داشته‌اید. چون‌ازآن‌جریان مدتی‌میگذرد، وچون فقط امروز به‌نشاط وشادمانی من اشاره کردیدگفتم شاید بی‌میل نباشیدکه موضوع را مجدداً عنوان کنم. آخرشایدموظف باین‌کارباشم. من حاضرم، هروقت شما بخواهید بانوی بلیك‌هاوس خواهم بود.»

سرپرستم درجواب به‌شادمانی گفت:

«عجیب است! همفکری را می‌بینی! تنها موضوعی‌که ـ البته به‌استثنای طفلك«دریك» که استثنای بزرگی است ـ بله، تنها موضوعی‌که امروز ذهنم را بکلی بخود مشغول داشته بودهمین بودکه شماگفتی. وقتی ازدرتوآمدی سراپا غرق دراین اندیشه بودم. خوب‌خانم کوچولو، این بانو را چه‌وقت به بلیك‌هاوس بدهیم؟»

ـ هروقت‌که شما بخواهید.

ـ ماه بعد خوب است؟

ـ بله سرپرست عزیزم، بسیارخوب است.

سرپرستم گفت «پس روزی‌که بهترین و خجسته‌ترین قدم زندگیم را برمیدارم، و خوشبخت‌ترین و رشك انگیزترین مردعالم خواهم بود، روزی که این بانوی کوچولو را به‌بلیك‌هاوس میدهم، ماه بعد خواهد بود.»

مثل همان روزی که جواب نامه را برده بودم هر دو دستم را در گردنش انداختم و اورا بوسیدم.

دراین هنگام خدمتکاری به‌دم درآمد تا ورودآقای «باکت» را اعلام دارد ـ که البته عملی بود زائد، زیرا آقای باکت همانوقت پشت سرخدمتکار ایستاده بود و ازفرازشانه‌اش بدرون می‌نگریست.

آقای باکت‌که نفسش تقریباً به شماره افتاده بودگفت:

«آقای‌جارندیس ومیس‌سامرسن، معذرت میخواهم ازاینکه مصدع شده‌ام، ولی‌اجازه میفرمائید شخصی راکه روی پله‌هاست وچون فکر می‌کند ممکن است درغیابش صحبتی‌بشود ناراحت است بالا بیاورند؟ متشکرم.»

از روی نردهٔ پلکان با دست اشاره‌کرد، وگفت:

«لطفاً ممکن است آن صندلی را با سرنشینش بیارید بالا؟»

موضوع این درخواست عجیب پیرمردی بود علیل‌که شبکلاه سیاهی بسرداشت ودونفر اورا با صندلیی‌که برآن نشسته بودبالاآوردند و درکناردرجای دادند. آقای باکت حاملین را بلادرنگ ازسرباز کرد وبشیوه‌ای اسرارآمیز در را بست وچفت را انداخت.

سپس کلاهش‌را روی زمین گذاشت وبا حرکت همان انگشتی‌که یادش درخاطرم زنده بودگفتگو را افتتاح کرد وگفت:

«خوب‌آقای جارندیس، سرکارمرا می‌شناسید، میس‌سامرسن هم مرا می‌شناسند، این

آقا هم بنده را می‌شناسند . نام این آقا «اسمال‌وید» است ، شغلشان بطورکلی، رباخواری است ، یعنی کسی هستندکه میتوانید ایشان را دلال بروات بنامید . »

سپس روبه‌مردعلیل که سخت نسبت به‌او سوءظن داشت‌کرد وگفت :

«یعنی چیزی دراین حدود ، اینطورنیست ؟ »

پیرمرد خواست باین طرز معرفی اعتراض کندکه سرفه‌اش گرفت .

آقای باکت ازاین پیشآمد استفاده کرد وگفت :

«حالا یك نکتهٔ اخلاقی: بیجا انکارمکن تاگرفتار سرفه‌نشوی! خوب‌آقای جارندیس، روی سخنم باسرکاراست. چندی است ازجانب‌سرلی‌سستردلاك بارونت مأموریت دارم راجع بهموضوعی با این‌آقا مذاکره‌کنم ، وخواه باین یا به‌آن علت مدتی است به‌خانه‌اش رفت و آمد می‌کنم . خانه‌اش محلی است‌که یکوقتی «کروك» کهنه فروش در آن زندگی میکرد . «کروك» قوم وخویش همین‌آقا بود ، که اگر اشتباه نکنم موقعی‌که در قید حیات بوده اورا دیده‌اید ، بله ؟»

سرپرستم درجواب گفت «بله .»

آقای باکت گفت «بسیارخوب! عرض بحضور، اموال کروك به‌همین‌آقا رسید-چیزهای جور واجور ، یك‌آش شله قلمکار ـ ومقدار زیادی‌کاغذ باطله هم جزوسایرچیزها ـ چیزهائی که بدرد هیچکس نمیخورد !»

شیطنتی‌که‌ازچشمان‌آقای‌باکت می‌بارید وشیوهٔ ماهرانه‌ای‌که بمددآن‌توانست بی‌آنکه به شنوندهٔ مراقب وظنینش امکان دهدکه حتی با نگاهی به‌آن اعتراض‌کند به ماخالی‌کندکه موضوع را طبق یك توافق و قرارقبلی باین شکل بیان میکند و چنانچه مقتضی بود مطالب بیشتری را در خصوص‌آقای اسمال‌ویدبیان میداشت محل هیچگونه ابهامی باقی نمیگذاشت. اشکال دیگر کارآقای باکت سنگینی‌گوش آقای اسمال وید ونگاه دقیقی بودکه برچهره‌اش دوخته بود .

آقای باکت درادامهٔ سخنان خودگفت :

« بله ، وقتی این اموالی‌که عرض‌کردم به‌آقا رسیدآقا درمیان‌کاغذهای باطله شروع کردند به‌کندوکاو ـ اینطورنیست ؟»

آقای اسمال‌وید باصدای زیر وبلندگفت :

« چی اینطورنیست ؟ نشنیدم ، یه دفعهٔ دیگه هم بگو .»

آقای باکت تکرارکرد :

«کندوکاو. ازآنجائیکه‌آدم محتاط ومآل اندیشی هستید وعادت داریدشخصاً بکارهای خودتان برسید در میان کاغذهای باطله‌ای‌که از «کروك» به شما به ارث رسیده بود شروع کردید به‌کندوکاو ، اینطور نیست ؟»

آقای اسمال‌وید فریاد برآورد «البته» .

آقای باکت باخوش‌خلقی بسیارگفت :

«بله ، البته،اگر نمی‌کردید محل ایراد بود. و خلاصه ضمن این کندوکاو دست برقضا کاغذی را پیدا می‌کنید !»

وبا حالتی تمسخرآمیز وآمیخته به خوش‌خلقی که آقای اسمال‌وید بهیچ روی قادر به تلافی آن نبود به‌روی اوخم شد وبه‌سخن ادامه داد :

«بله ، دست برقضا نوشته‌ای را پیدا می‌کنید، بامضای جارندیس، نه ؟»

آقای اسمال‌ویدنگاه چشمان مغشوش وآشفته‌اش را متوجه ماکرد وبا اکراه تمام با سرسخنش را تصدیق کرد .

ـ و وقتی با فراغت وسرفرصت ، یعنی خوش خوشك ـ چون آدم کنجکاوی نیستید که بخواهید ته وتوی آنرا دربیاورید ، تازه چراکنجکاو باشید ؟ ـ بله ، سرفرصت که نگاهی به‌آن می‌اندازیدمی‌بینید عجب، وصیتنامه‌ای است!

آقای باکت با همان‌خوش‌خلقی، وانگارلطیفه‌ای‌را بخاطرتفریح بیشترآقای‌اسمال‌وید تکرارمی‌کند ـ وبدیهی است قیافهٔ‌آقای اسمال‌وید همچنان درهم رفته بودوپیدا بودکه این لطیفه باب طبعش نیست ـ افزود :

«بله ، وبامزه این است‌که می‌بینید عجب ، وصیتنامه !»

آقای اسمال‌وید زیرلبکی غری زد وگفت :

«من کی گفتم‌که حتماً وصیت‌نامه است.»

آقای باکت ، لحظه‌ای چند پیرمرد راکه درصندلیش نشست‌کرده وبصورت یك مشت کهنه درآمده بود برانداز کرد، توگوئی بی‌میل نیست برسرش فرود آید و یك مشت مال حسابی باو بدهد ؛ با این همه با همان خوش خلقی به رویش خم شد و درحالیکه از گوشهٔ چشم بما می‌نگریست گفت :

« .. و بالاخره ازآنجائی‌که فکرسلیمی دارید به‌شك می‌افتید وکمکی ناراحتی‌خیال پیدا می‌کنید . »

آقای اسمال‌وید دستش را کنارگوشش گرفت وگفت :

« ها ؟ گفتی چی دارم؟»

ـ فکر سلیم .

آقای اسمال‌وید گفت « اه ! توهم‌که همه‌اش حاشیه میری .»

ـ وچون راجع به‌پروندهٔ مشهوری بهمین نام مطالب بسیاری‌شنیده‌اید، وبا اطلاعی‌که از وضع «کروك» دارید ومیدانیدکه چه‌آدم غریبی بوده وانواع واقسام چیزهای غریبی‌که بدردهیچکس نمی‌خوردمی‌خریده وانبارمی‌کرده و دست روی هرچیزی‌که میگذاشته‌ول کنش نبوده وهمیشه هم سعی میکرده پیش‌خودش خواندن ونوشتن یادبگیرد باخودتان فکرمیکنید ـ و البته درزندگیتان کاری بقاعده‌تر از این نکرده‌اید ـ بله ، با خودتان فکر می‌کنید و میگوئید : گوش‌کن ، اگرمواظب نباشی همین وصیت‌نامه ممکنه ترا تو دردسر بیندازه !

پیرمرد دستی را درکنارگوش قرار داد وبا دل‌واپسی بسیارفریاد برآورد :

« باکت ، حالا می‌بینی جریانو چطوری مطرح میکنی ! بلندترصحبت کن . دست از این حقه بازیها بردار، منویه‌کمی بالابکش ـ میخوام بهتر بشنفم . اوه خدا، ازهم پاشیدم!»

آقای باکت همچون قرغی برسرش فرودآمد واورا بالاکشید. همینکه سرفه‌های آقای اسمال‌وید ته‌کشید و سخنان کوتاه وکینه‌آمیزش : «وای استخونام ! اوه خدا ! نفس توبدنم نمونده ! حالا دیگه از اون خوك پیرهافهافو هم‌که توخونه است بدترم ! » بپایان رسید باز با همان خوش خلقی سابق به سخن ادامه داد :

«وچون تصادفاً این روزها مرتب می‌آیم و ازشما دیدن می‌کنم مرا طرف اعتماد خود قرارمیدهید و رازتان را بامن درمیان میگذارید ، اینطورنیست ؟»

گمان نمیکنم با اکراهی بیش ازآنچه‌آقای اسمال‌ویدبهنگام تصدیق این اظهارابراز داشت بتوان سخنی را تأیید ویا تصدیق نمود . حالت قیافه‌اش بوضوح نشان میداد که اگر میتوانست ومقدورش بود اورا ازاین‌راز دورنگهدارد خیال اعتماد به‌او را هرگز به مخیلهٔ خویش خطور نمیداد .

« .. ودوتائی میآئیم وباهم دراطراف آن صحبت می‌کنیم ـ البته باخوشی و خرمی ؛ ومنهم نظر شما را درمورد نگرانی بجائی‌که دارید تأیید می‌کنم .»

آقای باکت به‌لحنی مؤکد افزود :

« بله ، و عرض میکنم اگر گریبانتان را از شر این وصیتنامه خلاص نکنید وردش نکنیدکاری دست خودتان میدهید وحسابی به‌مخمصه می‌افتید . لذا توافق میکنیم وباهم قرار می‌گذاریم‌که شماآنرا بی‌قید وشرط به‌آقای جارندیس حاضرتسلیم‌کنید، که اگرچیز بدرد بخوری ازآب درآمد درمقابل این خدمت حق‌الزحمه‌ای بشما بدهند . این تقریباً ماحصل جریانی بودکه میان ماگذشت ، اینطورنیست ؟ »

آقای اسمال‌وید ، با همان اکراه ، تصدیق‌کرد وگفت :

«آره ، این چیزی است‌که روش توافق شد !»

سخن‌که بدینجا رسید آقای باکت بناگاه دست از شوخی ومسخره بازی‌کشید وقیافهٔ جدی بخودگرفت وگفت :

«درنتیجه، سرکارهم وصیتنامه را باخودتان‌آوردید ، یعنی حالا پیشتان هست ، وحالا تنهاکاری‌که میماند این است‌که آنرا فوراً بایشان تسلیم کنید !»

ازگوشهٔ چشم نگاهی بما افکندوبا قیافه وحالتی‌پیروزمندانگشت سبابه را بروی بینی کشیدـ ایستاده بود وبردوست صمیمی‌اش چشم دوخته و دستی را پیش‌آورده بودکه وصیتنامه را بگیرد و به‌سرپرستم تسلیم‌کند . اما این‌کار ، یعنی درآوردن وصیتنامه ، با اکراه بسیار صورت‌گرفت وضمن‌آن‌آقای‌اسمال‌وید شرح مبسوطی بیان‌داشت مشعر براینکه‌آدم زحمتکش وتهیدستی است وبشرف وهمت‌آقای جارندیس توکل میکند وامیدواراست‌که آقای‌جارندیس راضی نشود چوب صداقتش را بخورد . سرانجام به‌آهستگی بسیارکاغذ ملکوك و رنگ‌ورو

باخته‌ای را ازجیب بغل درآورد که قسمت خارجی آن کزخورده و گوشه‌هایش قدری سوخته بود توگوئی مدتها پیش آنرا درآتش افکنده وبا عجله ازآتش درآورده‌اند . آقای باکت معطل نکرد وباتردستی یك شعبده بازتکهٔ کاغذ را ازاوگرفت وبه‌آقای جارندیس تسلیم کرد. ازپس دستش به‌نجوا گفت :

« سراینکه چکارش بکنند وچقدر ازش دربیارند باهم کنار نیامده بودند . دعواشون شد وبد و بیراه زیاد بهم گفتند . من بیست پوند قیمت روش گذاشتم . اول نوه های حریصش سراینکه بیخودی اینهمه زنده مونده بهش پریدند وبعد همه بجان هم افتادند . سبحان‌الله ! تواون خانواده یکی نیست که اون یکی رابه‌دوپوند نفروشه ـ غیرازاون خانم پیر ،اونهم که توی این جورجریانات نیست باین علته که فکرش درست‌کار نمی‌کنه و دیگه ازش گذشته که بتونه معامله‌ای صورت بده !»

سرپرستم با صدای رسا گفت «آقای باکت ، ارزش این نوشته هرچه باشد من یکدنیا ازشما سپاسگزارم ؛ و اگر معلوم شد چیز باارزشی است من خودرا موظف میدانم باین که مراقبت کنم زحمات آقای اسمال‌ویدهم بفراخور ارزشی که این سندخواهدداشت جبران‌شود.»

آقای باکت به‌لحنی دوستانه به‌آقای اسمال‌وید توضیح داد :

«ناراحت‌نباشید ، فرمودندبفراخورارزش سندنه برحسب شایستگی وارزش‌خودتان.»

سرپرستم‌گفت «بله، منظورم همان بودکه فرمودید. آقای باکت، همانطورکه ملاحظه میفرمائید من شخصاً از مطالعهٔ این نوشته خودداری میکنم . حقیقت این است‌که سالهاست قسم خورده وبا خودعهدکرده‌ام که‌گرد این موضوع نگردم، چون روحم ازآن بیزار است. اما همین حالا باتفاق میس سامرسن میروم وآنرا در اختیار وکیلم قرار میدهم ؛ و وجودش بلادرنگ به‌اطلاع کلیهٔ اشخاص ذینفع خواهد رسید .»

آقای باکت خطاب به‌آقای اسمال وید اظهارداشت :

«شنیدیدکه‌آقای جارندیس چه فرمودند؟ بهتر ازاین نمی‌شود. خوب حالاکه خیالتان راحت شده ومطمئن‌شدیدکه دراین قضیه به‌کسی اجحاف نخواهد شد ـ که البته این خودش تسکین وتسلای بزرگی است ـ اجازه بفرمائید تشریفات انتقالتان را بانجام برسانیم .»

چفت درراگشود وحاملین صندلی را صدازد و بانگاهی پرمعنا ازما خداحافظی‌کرد وبراه خود رفت.

ما نیز شتابان راه «لینکلنزاین» را درپیش گرفتیم . آقای کنج سرش خلوت بود ، و در اطاق‌گرد و غبار گرفته‌اش پشت میزش و در احاطهٔ توده های کاغذ و نوشته و کتابهای رنگ و روباخته نشسته بود. آقای گاپی صندلیهائی برای ما گذاشت، آقای کنج مراتب تعجب وخرسندی خاطر خویش را از حضورغیرمنتظرهٔ آقای جارندیس در دارالوکاله ابرازداشت. همچنانکه سخن می‌گفت با عینکش ورمی‌رفت، و «سخنور»ترازهمیشه بود .

گفت «امیدوارم نفوذ مساعدمیس‌سامرسن (سری روبمن فرودآورد) موجب شده باشد

که آقای جارندیس (به‌او تعظیم کرد) از بدبینی و نفرتشان نسبت به محکمه و پرونده که بدیهی است در حرفهٔ ما مقام شامخی دارند بکاهند . »

سرپرستم در جواب گفت « من تصورمی کنم میس سامرسن اثرات محکمه و دعوی را بآن اندازه دیده باشند که نفوذی بر لهشان اعمال نکنند . معهذا موجب حضورم دراینجاهمین محکمه و پرونده‌ای است که فرمودید ولی قبل ازاینکه این نوشته را روی میزتان بگذارم اجازه بفرمائید توضیح بدهم که چگونه وازکجا بدستم رسیده است . »

و ما وقع را به‌اختصار وبا وضوح تمام بازگفت .

آقای کنج گفت « آقاجداً حتی اگریك مسألهٔ حقوقی‌هم بودآنرا به‌این‌رسایی وسادگی و وضوح نمی‌شد بیان کرد . »

سرپرستم گفت « یعنی سرکار قانونی ازقوانین انگلستان ویا موازین حقوقی راسراغ دارید که ساده و رسا باشد ؟ »

آقای کنج گفت «اختیار دارید آقا ، چه فرمایشی ! »

درابتدا مثل اینکه موضوع‌را چندان مهم نمی گرفت ولی نوشته راکه دیدقدری توجهش جلب شد ، و وقتی آنرا گشود و چندسطری ازآنرا خواند سخت مبهوت ماند .

ازآن چشم‌بر گرفت و گفت« آقای جارندیس ،سرکاراین نوشته را مطالعه فرموده‌اید؟ »

سرپرستم گفت «ابدا ! »

آقای کنج گفت«ولی آقای‌عزیز ، این‌وصیتنامه ازلحاظ تاریخ‌مقدم برکلیهٔ وصیتنامه‌های موجوددرپرونده‌است. ظاهراًمثل اینکه بخط خودموصی است ـ بقاعده تصدیق شده و اعتبار و قوت قانونی یافته است . و حتی اگر درنظرهم بوده باشد از درجهٔ اعتبارساقط شود ـ که باتوجه به‌این آثار سوختگی به سهولت میتوان تصورکرد که درنظر بوده‌است ـ اعتبارقانونی خودرا از دست نداده‌است . بـلـه ، سندی است بسیارکامل وبدون عیب‌ونقص ! »

سرپرستم گفت «خوب ، این چیزهائی که میفرمائید چه ارتباطی با من دارد ؟ »

آقای کنج آهنگ صدا را قدری بلندتر کرد و گفت :

«آقای گاپی ...! معذرت میخواهم آقای جارندیس» .

ـ بله آقا .

ـ بروید خدمت آقای هولز ، درسیموندزاین ، سلام مرا بایشان برسانید و بگوئید متشکر میشوم اگر یکی دو دقیقه تشریف بیاورند . موضوعی است راجع به جارندیس و جارندیس که مایلم درخصوص آن تبادل نظر کنیم . »

آقای گاپی دریك چشم بهمزدن ناپدید شد .

آقای کنج گفت «فرمودید که این چیزها چه ارتباطی باسرکار دارد ؟ سرکاراگراین سند را مطالعه فرموده بودید ملاحظه میفرمودید که بموجب آن حصهٔ سرکار بمیزان قابل ملاحظه‌ای تقلیل مییابد ، هرچند باز مقدارنسبةً زیادی باقی میماند . »

وهمچنانکه دستش‌را بشیوه‌ای متقاعدکننده وباملایمت بسیاردرهوا تکان میداد تکرار کرد :

«هرچندبازمقدارنسبةً زیادی باقی میماند. وبعلاوه ملاحظه میفرمودیدکه بازبموجب همین سند حصهٔ آقای ریچاردکارستن ومیس «آداکلر» که خانم کارستن باشند ، بمیزان قابل ملاحظه‌ای افزایش می‌یابد .»

ـ کنج ، ای کاش تمام آن ثروت و مایملکی که روزی با این دعوا باین عدالتخانهٔ نکبت بارآمدبه‌عموزاده‌های جوانم تعلق می گرفت . من ازصمیم قلب راضی بودم . ولی‌شما از من میخواهید قبول کنم که از جارندیس و جارندیس خیری به‌کسی میرسد ؟»

ـ اوه ، چه فرمایشی میفرمائیدآقای جارندیس ! این فرمایشات نتیجهٔ تعصب است . آقای عزیز، این مملکت مملکت بزرگی است ، بسیار بزرگ . دستگاه عدالتش نیزدستگاه عظیمی است ، بسیار عظیم . چه فرمایشی میفرمائیدآقا !

سرپرستم بیش ازاین چیزی نگفت ؛ آقای هولزوارد شد . پیدا بودسخت تحت تأثیر علومرتبه ومقام حرفه‌ای آقای کنج می‌باشد .

ـ احوال شما چطوراست‌آقای هولز ؟ لطفاً بفرمائید درهمین صندلی بنشینید ونگاهی باین نوشته بیندازید .

آقای هولز همچنان که آقای کنج خواسته بود عمل کرد . بنظرمیرسیدآنرا ازسرتا ته خواند ـ هرچند از خواندن آن هیجانی به‌او دست نداد ـ اما اوکه از هیچ چیز بهیجان نمیآمد . باری، پس ازاینکه آنرا بادقت مطالعه‌کرد با آقای کنج به‌کنار پنجره رفت و در حالیکه دستکش سیاهش‌را جلو دهن گرفته بودمدتی باآقای کنج‌صحبت کرد. تعجبی نمیکردم ازاینکه میدیدم هنوزچندکلمه صحبت نکرده است که آقای کنج میخواهد در سخنش بدود و اظهاراتش را رد کند ، چون میدانستم دو نفر را هم نمیتوان یافت که راجع به‌موضوعی در جارندیس وجارندیس گفتگو کنند و دربارهٔ آن وحدت نظرپیدا کنند . اما مثل اینکه او هم دربحثی که ظاهراً ازکلمات : مدیریت تصفیه ، ریاست دیوان محاسبات ، گزارش ، املاك و مستغلات وهزینهٔ مرافعه ترکیب شده بود آقای کنج را پشت سرگذاشت . مذاکره که پایان پذیرفت بسوی میزآقای کنج بازآمدند وبا صدای رسا به‌گفتگو پرداختند .

آقای کنج اظهارداشت «بله ! ولی سندی است بسیارجالب ـ بله‌آقای هولز ؟ »

آقای هولز گفت « همینطوراست که میفرمائید .»

آقای کنج گفت « وسندی بسیار مهم ، بله آقای هولز ؟ »

وبازآقای هولز گفت «همینطور است که می‌فرمائید.»

ـ وهمانطورکه فرمودیدموضوع برجسته وجالب‌توجه وغیرمنتظرهٔ دورهٔ آتی کارمحکمه خواهد بود .»

دراینجا با قیافه‌ای غرورآمیز به‌سرپرستم نگریست .

آقای هولز به عنوان وکیلی خرده‌پاکه همش براین است محترم و آبرومند باشد سخت محظوظ بود ازاینکه میدید نظرش مورد تأیید این‌چنین مرجعی قرارگرفته است .

پس ازوقفه‌ای که درمیان‌آمده بود و ضمن‌آن آقای کنج پولهای خرد درون جیبش را

بصدا درمی‌آورد و آقای هولز به‌جوشهای صورتش ور می‌رفت سرپرستم همچنانکه از جای برمیخاست پرسید :

«خوب ، دورهٔ آتی کارمحکمه چه‌وقت هست ؟»

آقای کنج گفت «بله ، عرض شود بحضور آقای جارندیس ، دورهٔ آتی ماه بعد خواهد بود . بدیهی است ما ازهم‌اکنون اقدامات لازم را در خصوص وصیتنامهٔ حاضر و جمع‌آوری مدارك مربوط به‌آن معمول خواهیم‌داشت ، و طبعاً موقعی که دردستورکارمحکمه قرار گرفت طبق معمول اخطاریهٔ ما را دریافت خواهید فرمود . »

ـ که بنده هم طبق معمول آنرا موردتوجه قرارخواهم داد .

آقای کنج که مارا ازدفتر بیرونی بسوی درخروجی هدایت میکرد اظهارداشت :

«آقای عزیز ، سرکار هنوزهم ـ حتی باآن فکر روشنتان ـ میخواهید همان شایعات بی‌اساسی راکه در میان تودهٔ مردم رایج است منعکس بفرمائید؟ آقای جارندیس جامعهٔ ما جامعهٔ مترقی و کامرانی است ـ بسیار مترقی . آقای جارندیس، مملکت ما مملکت بزرگی است ، بسیاربزرگ . آقای جارندیس ، این دستگاهی که ملاحظه میفرمائید دستگاهی است عظیم ؛ وآیاسرکارمیخواستیدیك مملکت بزرگ‌دستگاهی‌حقیرمیداشت؟ جداً عجیب‌است آقا!»

این چیزها را درسرپله‌ها گفت ، درحالیکه دستش را به‌نرمی درهوا تکان میداد ، تو گوئی مالهٔ سیمینی است وبا آن سیمان سخنانش را برقالب دستگاه می‌کشد و برای هزاران قرن مستحکمش میسازد .

فصل شصت و سوم

آهن و پولاد

سالن تیراندازی جورج واگذارشده و اثاثهٔ آن به‌حراج رفته و خودآقای جورج در چسنی‌ولد است ؛ درسواریها ملازم سرلی‌سستر است ، شانه به‌شانهٔ اواسب میراند ، زیراکه دستهای سرلی‌سستر دیگرتسلط لازم را در هدایت اسب ندارند . اما امروز چندان گرفتار نیست وبه‌اقصی نقاط شمال وبه‌ناحیهٔ آهن‌خیز میرود تا سروگوشی‌آب دهد .

دراینجا ، درناحیهٔ آهن‌خیزشمال ، ازجنگل‌های سرسبز وشادابی چون جنگل چسنی‌ولد خبری نیست ، آنچه هست چاله‌های استخراج ذغال و خاکستر و دودکش بلند و آجر قرمز وسبزه‌های زنگ‌زده و رنگ و روباخته وآتش و دوداست . سوار در میان‌این چیزها اسب میراند و در پی چیزی‌که در طلب‌آن است مدام باطراف چشم می‌گرداند.

سرانجام برپل‌نهری سیاه، درکنار شهری پرجنب وجوش‌که صدای جلنگ جلنگ در آن پیچیده وپرده‌ای از دود برفرازش بال‌گسترده‌است ، درحالیکه سراپا آلوده به‌گرد و غبار راههای حمل ذغال است ، دستهٔ جلو را می‌کشد و از کارگری می‌پرسد آیا میداند خانهٔ رانسول کجاست ؟

کارگر درجواب می‌گوید «ارباب ، یعنی اسم خودم هم بلد نیستم ؟»

سوارمی‌پرسد «همقطار ، یعنی رانسول اینجاها اینقدرسرشناسه ؟»

ـ رانسول ؟ بله‌که سرشناسه .

سوار نگاهی به‌شهر می‌افکند ومی‌پرسد :

ـ خوب ، حالا جاش‌کجاهست ؟

کارگر می‌پرسد «کجا را میخواستید ـ بانك ،کارخونه ، یا خونه‌ش ؟»

سواردستی به‌چانهٔ خود می‌کشد وزیرلب با خود می‌گوید :

«هوم! ظاهراً طرف اینقدرگردن‌کلفته که‌کم‌کم مثل اینکه بی‌میل نیستم برگردم ... درست نمیدونم کدوم‌یکی را میخوام . فکرمی‌کنی بتونم توکارخونه پیداش‌کنم ؟»

ـ نمیتونم بگم کجا میتونین پیداشون کنین. این وقتها ممکنه پسرشون یا خودشونو، اگه توشهرباشن ، تواونجاها پیداکنین ـ ولی بیشتر دنبال کاراشون بیرونن.

کارخانه کدومیکی است؟ ها... دودکشها راکه می‌بینید ... آن دودکشهائی که ازهمه بلندترند ! آری ، می‌بیند . بسیار خوب ! پس راست بطرف دودکشها پیش بروید، چندی که رفتیددست‌چپ به‌پیچی‌میرسید که‌دودکشها پائین‌تر ازآن‌قرار گرفته‌اند ودیواری ازآجر قرمز بدورشان کشیده شده‌است که یکطرف خیابان را تشکیل می‌دهد، همان‌کارخانهٔ رانسول‌است.

سوار از راهنما تشکرمی‌کند وآهسته ، و درحالیکه همچنان به‌پیرامون می‌نگرد به پیش میرود . بدیهی است برنمی‌گردد ؛ درقهوه‌خانه‌ای فرود می‌آیدکه بنابه‌اظهارقهوه‌چی تعدادی ازکارگران کارخانه درآن به‌خوردن ناهار مشغولند . اسبش را ـ که بی‌میل نیست شخصاً آنراتیمارکند ـ جای میدهد وبراه‌می‌افتد. تعدادی‌ازکارگران کارخانه‌که برای خوردن ناهار دست ازکارکشیده‌اند و مینمایدکه برشهریورش‌آورده‌اند دراطراف بچشم میخورند : کارگرانی نیرومند و عضلانی ، با سروصورت سیاه وآلوده و دوده‌گرفته .

به‌سوی دروازهٔ دیوارآجری پیش می‌آید و نگاهی بدرون می‌افکند و تودهٔ آهن‌آلات را در مراحل مختلفهٔ ساخت و با اشکال و قواره‌های گوناگون می‌بیند : میله ، گوه ، آهن ورق ، مخازن آب ، دیگ بخار ، محور چرخ ، چرخ وچرخ دندانه دار ، دستهٔ محور و ریل ، قطعاتی‌که پیچ و تاب یافته و اشکالی غریب بخودگرفته واجزاء متعدد ماشین‌آلات را تشکیل می‌دهند، تل‌هائی ازآن درکهولت خویش خردگشته و زنگ زده‌اند و قدری دورتر درکوره‌هائی‌که شعله می‌کشند درعنفوان جوانی خویش می‌جوشند؛ بسیاری ازآنها در زیر پتك‌های بخار خرمن خرمن جرقه به‌اطراف می‌پاشند ـ همه‌جا آهن تفته‌وتاب آمده وسرد وسیاه است و بو ومزهٔ آهن وهنگامه وغوغای‌آهن درهمه جا طنین افکنده‌است .

سوار درحالیکه درجستجوی دفترکارخانه باطراف می‌نگرد باخود می‌گوید :

« جداً آدم سر درد می‌گیرد ! این آقاکی باشند ؟ به‌جوانیهای خودم خیلی شبیهه . اگرشباهتی درخانواده‌ها باشد قاعدتاً باید پسربرادرم باشد . آقا ، ارادتمندم.»

ـ ارادت ازبنده است آقا، کسی را میخواستید؟

ـ ببخشید ، آقا مثل اینکه آقازادهٔ آقای رانسول هستند ؟

ـ بله .

ـ هیچی آقا ، با پدرتان کارداشتم . چندکلمه‌ای با ایشان عرض داشتم .

جوان اظهارمیداردکه خوشبختانه خوب وقتی را انتخاب‌کرده، وپدرش در کارخانه است وجلو می‌افتد وسوار را به دفترکارآقای رانسول هدایت می‌کند .

سوار ، همچنانکه ازپی او روان است همچنان با خود می‌اندیشد :

«خیلی به‌جوانیهای من شبیهه ـ عجیب شبیهه !»

به‌دفترکاری ، درطبقهٔ فوقانی ساختمان میرسند. به‌دیدن‌آقائی‌که دردفترکارش نشسته است رنگش بشدت سرخ میشود .

جوان می‌پرسد «بگویم چه‌کسی با ایشان‌کاردارند ؟»

آقای جورج که‌ذهنش انباشته ازخیال آهن وپولاداست باسراسیمگی میگویده«استیل»[1]، وازهمین قرارنیزمعرفی میشود. جوان میرود واورا باآقائی که پشت میز نشسته است و دفاتر حسابی چند و چندبرگی کاغذ پر از ارقام وطرحهای عجیب و غریب،درمقابل‌خود دارد تنها میگذارد. دفترکار اطاقی است ساده و بی‌پیرایه که پنجرهٔ پرده نگرفته‌اش برمناظر زیرین چشم انداز دارد. قطعاتی چند ازآهن برروی میز بچشم میخورد ؛ اینها را برای آزمایش مقاومت، درمراحل مختلفهٔ‌کار ، تعمداً شکسته‌اند. گردآهن برهمه‌چیز نشسته است و دودی که بسنگینی، پیچ وتاب‌خوران ، از دودکشهای بلندبهوا میخیزد وبادودجنگلی ازدودکشهای دیگر درمیآمیزد ازپنجره دیده میشود .

میهمان در صندلی زنگ زده‌ای جای میگیرد ؛ مردی که پشت میز نشسته است سر برمیدارد :

« آقای «استیل» بنده دراختیارسرکارهستم .»

آقای جورج که سنگینی بدن را اندکی جلو داده و بازوی چپ را برزانونهاده است وکلاهش را به دیگر دست دارد، ضمن اینکه می‌کوشد از نگاه برادر پرهیز کند می‌گوید :

«آقا،امیدوارم اگرمصدع شده‌ام ببخشید، سعی میکنم مطلبم را، هرچندکه ممکن‌است مطبوع نباشدوانتظار دارم‌که نخواهد بود ، باختصارعرض‌کنم . بنده درجوانی درسوارنظام خدمت‌کرده‌ام ، و همقطار و دوستی داشتم‌که اگراشتباه نکنم برادر سرکار بود. مثل اینکه برادری داشتیدکه اسباب زحمت خانواده بود و ازخانه فرارکرد ، وتنهاعمل مفیدی‌که در زندگی‌کرد همین بودکه مزاحم وسربارخانواده نباشد ، بله‌آقا ؟ »

ـ سرکار مطمئنیدکه اسمتان واقعاً «استیل» است ؟

سوار لکنت پیدا می‌کند و اورا می‌نگرد . کارخانه‌دار از جای می‌پرد ، او را بنام میخواند و در آغوش می‌کشد . سوار در حالیکه اشك ازچشمانش می‌جوشد می‌گوید « چه میشودکرد. حریفت نیستم ! خوب جان شیرینم، خوبی ، خوشی ؟ من هرگزفکرنمی‌کردم نصف اینهم از دیدنم خوشحال بشوی. خوب ، جان شیرینم خوشی، خرمی ؟»

با هم به‌گرمی دست میدهند وپیاپی همدیگر را در آغوش می‌کشند ، و سوار همچنان تکرار می‌کند :

« خوب ، جان شیرینم ، خوشی ، خرمی ؟»

وتکرارمی‌کندکه جداً هرگزفکرنمی‌کردکه نصف اینهم ازدیدنش خوشحال شود .

سپس شرح مبسوطی دربارهٔ ماجرائی‌که پشت سرنهاده‌است بیان میدارد ومی‌گوید :

« جداً هیچ فکرنمی‌کردم ، حتی‌تصمیم نداشتم ـ گفتم اگر اسمم را شنیدید وناراحت نشدید آنوقت شایدکم‌کم خودم را راضی‌کنم ونامه‌ای بنویسم ؛ ولی برادر، ازتوچه پنهان، اگر این خبررا با سردی هم تلقی میکردی هیچ تعجب نمی‌کردم. »

کارخانه‌دار درجواب می‌گوید «جورج ، بخانه‌که رفتیم خواهی دیدکه‌آنرا چگونه

---

1 ـ بمعنی پولاد Steel

تلقی می‌کنیم . امروز در خانهٔ ما مراسمی‌است، وتوای کهنه سرباز سیه چرده جداً بموقع آمدی . «وات» پسرم ، بناست سال دیگر همین روز بادختر خوشگلی که نظیرش‌را درتمام جهان گردیهایت ندیده‌ای عروسی کند ؛ واین دختر فردا با یکی از برادرزاده‌هایت برای تکمیل تحصیلات به‌آلمان میرود. امشب بهمین مناسبت جشنی ترتیب می‌دهیم که توشوالیهٔ آن خواهی بود .»

دورنمای این تشریفات آنچنان درنظر سوار دشوار مینمایدکه سخت مقاومت می‌کند، اما سرانجام تسلیم اصراربرادر وبرادرزاده میشود. اورا به‌عمارتی مجلل میبرند که‌ترتیبات آن انعکاسی ازعادات سادهٔ دیرینهٔ پدرومادروجلوه‌ای ازتمایلاتی است که با موقعیت‌اجتماعی وبهروزی فرزندانشان سازگار است . کمال وتواضع برادرزاده‌ها و زیبائی «روزا» عروس آتی برادرزاده‌اش آقای‌جورج‌را سخت تحت‌تأثیرقرارمیدهد وتعارفات واحترامات معموله‌را درحالتی دریافت میداردکه بی‌شباهت به‌رؤیا نیست . رفتارآمیخته به‌ادب و اطاعت « وات » وی را شیفته و درعین حال سراسیمه‌کرده‌است ــ از بی‌وجودی خویش احساس خفت میکند.

باری، جشن و سرور بزرگ» ومجلس بی‌ریا ودامنهٔ شادی ونشاط بی‌انتهاست . آقای جورج با قیافهٔ جنگی وپیشانی گشاده تشریفات را از سرمی گذراندو وعده‌ای که میدهدمشعر براینکه درروزعروسی عروس ودامادرادست بدست خواهد داد به‌گرمی‌حسن‌استقبال می‌شود. آنشب همهٔ شب، گیج وآشفته است ، به‌بسترمی‌رود، درحالیکه تصویر برادرزاده‌هایش که در پیراهن حریر چین‌دار برفراز بسترش به‌شیوهٔ آلمانها والس میرقصند صحنه‌را به‌قیافهٔ رؤیا جلوه می‌دهد .

صبح روزبعد دوبرادر در دفترکارخانه خلوت می‌کنند . برادر ارشد به‌شیوهٔ معمول و روشن‌بینانهٔ خوداظهارمیداردکه بنظراو بهتر است جورج ازکارفعلی دست بکشد ... اما جورج هردو دستش را می‌گیرد واورا ازسخن گفتن باز میدارد ومی‌گوید :

« برادر، بخاطراین محبتی که‌کردید ،که واقعاً فوق برادری است ، یك میلیون بار ازشما تشکرمی‌کنم، وبخاطراین توجهی که بوضع من دارید، که این هم فوق برادری است، بازیك میلیون بارازشما ممنونم . اما من فکرهایم راکرده‌ام . قبل‌ازاینکه‌راجع به‌نقشه‌هائی که دارم صحبتی‌کنم میخواهم درموردیك مسألهٔ خانوادگی با شما مشورت کنم .»

دستهارا به روی سینه درهم می‌افکند وبا قیافه‌ای جدی وتسلیم‌ناپذیر درچهرهٔ برادر می‌نگرد و درادامهٔ سخن میگوید :

«بنظرشما به‌چه‌وسیله میشود مادرم را قانع‌کردکه مرا قلم بزند ؟»

کارخانه‌دار می‌گوید «جورج ، منظورت را درست نمی‌فهمم .»

ــ برادر ، گفتم به‌چه‌وسیله میشود مادرم را وادارکرد اسم مرا قلم بزند ؟ چون‌باید به‌ترتیبی راضیش‌کردکه این‌کار را بکند .»

ــ خیال میکنم منظورت این است‌که اسمت را ازوصیت‌نامه‌اش حذف‌کند ؟

ــ بله ، همین .

و بازبا قیافه‌ای مصمم‌تر ازپیش دستهائی راکه برروی سینه درهم افکنده‌است محکمتر بهم میفشارد ومی‌افزاید :

«خلاصه ... میخواهم ... مرا حذف کند!»

برادرش درجواب می گوید «یعنی جورج این کار اینقدرضروری است ؟»

ـ بله ، البته! بدون انجام این کاردنائت وخفت‌بازآمدن بخانه را بهیچوجه نمیتوانم تحمل کنم . درغیراینصورت ، اطمینان به‌اینکه باز ازخانه نروم نیست . برادر، من بااین نیت پست به‌خانه نیامده‌ام که حق بچه‌های شما را غصب کنم، تازه بگذریم از حق خودت ... آنهم منی که مدتها است خودرا بی‌حق کرده‌ام ! اگر بناست بمانم و سرم را بالا بگیرم این جریان بایدعملی شود. خوب، شماآدمی هستی با فراست، و میتوانی راهی پیش‌پایم بگذاری وبگوئی که این کار را چگونه بانجام برسانم .

کارخانه‌دار درجواب با تأمل بسیار می گوید:

« من میتوانم بشما بگویم که این کار را چگونه بانجام نرسانی ، وامیدوارم در عین حال نظرت هم تأمین شود. میگویم، مادرمان را نگاه کن وباو فکر کن وشور و هیجانش‌را درآنوقتی که ترا پیداکرد بخاطر بیاور . آیا توفکرمیکنی چیزی قادر باشد و بتواند اورا برآن داردکه یك همچو قدمی علیه فرزند طرف توجهش بردارد ؟ تواصلاً فکرمی کنی که حتی احتمال ضعیفی وجود داشته باشدکه او موافقت کند تا براساس آن یك همچو جسارتی بکنی وبا یك‌چنین پیشنهادی احساسش را جریحه‌دار کنی ؟ اگرهمچوتصوری را بکنی سخت در اشتباهی . نه جورج ، تو باید قبول کنی که قلم نخورده بمانی . درضمن ، بنظرمن ... »

و درحالی که لبخند مطبوعی به‌لب دارد وبرادرش راکه سخت در خود فرو رفته است تماشا می کند در ادامهٔ سخن می گوید :

«ضمناً بنظرمن میتوانی طوری عمل بکنی که گوئی جریان موردنظر به‌دلخواهت‌انجام شده‌است وگیر وگرفتی درکارنیست .»

ـ چطور برادر ؟

ـ گوش کن ، حالاکه این نیت را داری میتوانی به‌میل و اختیار خودت ارثیه‌ای را که ازبخت بد وارث میشوی بهرشکل ونحوی که بخواهی از سرواکنی .»

سوار بازلحظه‌ای‌چند بفکر فرو می‌رود ومی گوید :

« بسیار حسابی است ! »

سپس ، هردو دستش را بردست‌کارخانه‌دار قرار می‌دهد وبه‌لحنی مشتاق می گوید :

« برادر ، فکرمیکنی‌اشکالی داشته باشدکه جریان‌را ازهمین قرار به‌زن و بچه‌هایت بگوئی ؟ »

ـ نه ، ابدا .

ـ متشکرم . اگر ایرادی نداری بگوکه هرچند یك ولگرد بتمام معنا هستم ، ولی ولگرد دون طبع وفرومایه‌ای نیستم .

کارخانه دار که بزور جلو خنده‌اش را گرفتهٔ است قول میدهد که همین کار را بکند .
سوار نفس عمیقی میکشد ، و بازوها را ازهم میگشاید ، هردو دست را برزانوان تکیه میدهد و می گوید :
«یك دنیا متشکرم. بار گرانی ازخاطرم برداشته شد. هرچنددلم میخواست قلم میخوردم!»
دوبرادر که روبروی هم نشسته‌اند بسیار بهم شبیهند ، اما صفا وسادگی و آشنانبودن به‌راه و رسم زندگی سوار را از دیگری متمایزمیکند .
سوار ناراحتی را ازخویشتن میراند و درخاتمهٔ بیانات خویش باخوش خلقی میگوید:
« واما مطلب بعدی، که آخرین مطلب باشد ـ راجع به‌نقشه‌هائی که برای آینده دارم. شما برادری کردی وپیشنهاد کردی که بیایم وجائی را درمیان حاصل کار و کوشش و فهم شما اشغال کنم. من از صمیم قلب ازشما تشکر می کنم . همانطور که گفتم این محبت فوق برادری است ، وبخاطر آن صمیمانه ازشما تشکرمی کنم .»
و دستش راکه در دست دارد مدتی تکان میدهد .
«اما برادر ، حقیقتش این است که من ... علفی هستم هرزه، و دیگر از من گذشته است که بخواهند مرا درباغچه نشاکنند وپرورش دهند .»
برادر ارشددرحالیکه با قیافهٔ جدی براوچشم دوخته ولبخند اطمینان‌بخشی چهره‌اش را روشن داشته است می گوید :
«جورج عزیز ، توکارت نباشد ، این کاررا بمن واگذار واجازه بده‌آزمایشی بکنم.»
جورج به‌علامت عدم موافقت سرمی‌جنباند ومی گوید :
«تردیدندارم اگراین کارشدنی بودفقط از دست تویکی ساخته بود، اما شدنی‌نیست. خیرآقا ، شدنی نیست. ازطرف دیگر ،تصادف این‌طورپیش‌آورد که از زمان ناخوشی‌سرلی‌ـ سستر ـ که ناشی از یك جریان خانوادگی بود ـ با اوهستم و وجودم تا اندازه‌ای برایش مفید بوده ، و اوهم ترجیح میدهد این کمك ازناحیهٔ ماباشد تادیگران .»
کارخانه‌دار با قیافه‌ای که اندکی درهم رفته است درجواب می گوید :
« باشد، حالاکه تو ترجیح میدهی در بریگادشخصی سرلی‌سسترخدمت کنی من‌حرفی ندارم ... »
سوار باز هردو دستش را بزانوان تکیه میدهد و درسخنش می‌دود:
« برادر، نکته همین‌جاست ! بله ، همین‌جا ! تواین فکر را نمی‌پسندی ، ولی برای من چندان مهم نیست . توعادت نکرده‌ای باین‌که صاحبمنصبی بالای سرت باشد وبتوفرمان بدهد ، منتها من عادت کرده‌ام . کار و زندگی شما مرتب ومنظم است ، حال آنکه من یکی همیشه به‌یکی احتیاج دارم که نظم وترتیبی به کارم بدهد ، نحوهٔ کارما وحتی برداشت ما از این موضوع با هم تفاوت دارد . من درمورد احوال وعادات سربازخانه و دوران سربازیم صحبتی نمی کنم . منتها این را هم بگویم که‌دیشب کاملاً راحت بودم و شایداگرمادام‌العمر دراینجا میماندم کاری نمی کردم که حتی یکبار هم بنظربیایند. ولی درچسنی‌ولد راحت‌ترم،

آنجا با مزاجم سازگارتراست وبرای رشد و نموعلف هرزه‌ای مثل من مساعدتر ازاینجاست. بعلاوه ، پیر زن هم دلش به‌این خوش خواهد بود . بنابراین با توجه باین موارد پیشنهاد سرلی‌سستر را قبول می‌کنم. سال دیگر هم‌که برای دست بدست‌دادن عروس و داماد بیایم، و یا هروقت دیگر ، شعور این را دارم‌که بریگاد شخصی سرلی‌سستر را درموضع نگهدارم و نگذارم در قلمرو شما «مانور» کند . من باز ازصمیم قلب از شما تشکرمی‌کنم ، و به وجود رانسول‌هائی‌که پروردهٔ دست شما خواهند بود افتخارمی‌کنم .»

برادربزرگترجواب‌میدهد«جورج، خودت‌میدانی، وشایدمرا بهترازخودم میشناسی. بدلخواه خودت رفتارکن ، هرطورمیل شماست ؛ من حرفی ندارم ، مشروط براینکه زیاد ازهم بیگانه نباشیم . »

سوار در جواب می‌گوید « ازاین بابت ناراحت مباش ! گوش‌کن برادر ، حالا قبل ازاینکه سراسبم را بطرف خانه برگردانم ازشما خواهش می‌کنم لطفاً نگاهی‌برایم باین‌نامه بیندازی ــ آنرا با خودم آورده‌ام‌که ازاینجا به‌پست بیندازم، چون ممکن است حالادیگر کلمهٔ چسنی‌ولد برای‌گیرنده‌آن‌دردناك باشد. من خودم زیاد اهل نامه ونامه‌نگاری نیستم، و درخصوص این نامه هم خیلی‌وسواس دارم ، دلم میخواهد هم بی‌تکلف باشد وهم‌آمیخته‌به‌ادب ونزاکت . »

و نامه‌ای راکه با خط خوش و مرکب نسبةً کمرنگ تحریر شده است به‌کارخانه‌دار میدهدکه اونیزآنرا باین شرح میخواند :

«میس استرسامرسن ،

نظربه‌اینکه‌ازجانب باکت‌مفتش اطلاع یافته‌ام‌که نامه‌ای‌بعنوان من‌درمیان نوشته‌های زیدی پیدا شده‌است بدینوسیله اجازه خواسته باستحضارمیرساندکه نامهٔ مزبور یادداشتی‌بود درچندسطر که درخارج ازکشور تحریرشده وحاوی دستوراتی بود درباب اینکه‌کی و کجا وچگونه نامهٔ سربمهری راکه بعنوان خانمی زیباکه درآنزمان مجرد بودند و درانگلستان اقامت داشتند ارسال گردیده بودبه‌ایشان تسلیم دارم . اینجانب دستوررا چنانکه باید وشاید بموقع اجراگذاشتم .

ونیز درمقام جسارت برآمده باستحضارمیرساندکه نامهٔ مزبور را صرفاً بعنوان نمونهٔ دستخط ازمن گرفتند، واگرجزاین بود، چون درنزدمن ظاهراً بی‌ضررتر ازهرجای دیگر بود ، تا قلبم را باگلوله نمی‌شکافتند از تسلیم آن سرباز می‌زدم. بازاجازه خواسته متذکر میشودکه اگر ازخیالم میگذشت واحتمال میدادم‌که آقای بینوائی درقیدحیات است تامحل سکنایش‌راکشف نمی‌کردم‌ازپای نمی‌نشستم و آخرین دینارم‌را با اوقسمت میکردم، همانگونه که وظیفه و احساسم هردو بمن حکم میکرد . منتها چنین احتمالی را نمیدادم ، زیرا رسماً «مغروق» گزارش شده بود وشك نیست‌که شب هنگام در بندری در ایرلند از عرشهٔ یك‌کشتی سربازبرکه ازهندغربی آمده بود چندساعت پس از ورودکشتی به‌بندربدریا افتاده بود ومن شخصاً هم ازصاحبمنصبان‌کشتی وهم از افراد سواردرکشتی مزبورشنیده‌ام ومی‌دانم‌که صحت واقعه رسماً تأیید شده‌است .

و باز اجازه خواسته بعرض میرساند که اینجانب درحد ناچیز خود بعنوان یك‌سرباز همیشه و درهمه حال سرسپرده وستایشگر سرکار بوده و خواهم بود و خاصه صفات و ملکات سرکار را بیش از آنچه که دراین نامهٔ کوتاه بگنجد ارج می‌نهم و می‌ستایم ،

بندهٔ خدمتگزار

جورج»

برادر بزرگتر ، همچنانکه نامه را تامی‌کند با قیافه‌ای تعجب‌آمیزمی گوید :

«قدری خشك است .»

آقای جورج می‌گوید « ولی طوری نیست که نشود برای یك‌خانم نمونه فرستاد ؟ »

ـ نه ، ابدا .

درپاکت را می‌بندد وآنرا درمیان مراسلات روزکارخانه‌دار جای میدهد تا به پست ارسال شود وسپس باخانوادهٔ برادرش بگرمی خداحافظی میکند وآماده میشود اسب را زین کند . برادرش که بهرحال مایل نیست باین زودی از وی جدا شود پیشنهاد می‌کند که در درشکهٔ روبازی باهم به‌محلی‌که برای استراحت اتراق میکند بروند وتاصبح باهم باشند ، و خدمتکاری اسب‌سرطویلهٔ چسنی‌ولد راسوار شود وبیاورد. این‌پیشنهاد باخوشوقتی موردقبول واقع میشود ؛ سواری وشام وصبحانه‌ای خوش و گفت و شنودی برادرانه ازپی این احوال می‌آید؛ سپس باز بگرمی وبه‌مدتی دراز با هم‌دست میدهند، وازهم جدا می‌شوند. کارخانه‌دار سربسوی‌آتش و دود می‌نهد و سوار راه دیار سرسبز وخرم را درپیش می‌گیرد. بعدازظهری دیرگاه ، همچنانکه با جلنگ جلنگ خیالی تجهیزات از زیر نارون های‌کهنسال میگذرد صدای فرونشستهٔ یورتمهٔ بلندش برحاشیهٔ چمنی خیابان پارك بگوش میخورد .

فصل شصت و چهارم

داستان استر

چندی پس از گفتگوئی که با سرپرستم داشتم صبح روزی پاکت سربسته‌ای بدستم داد و گفت « عزیزم ، اینهم برای ماه بعد » ـ دویست پوند درآن بود .

بی‌سروصدا شروع به‌تهیهٔ چیزهائی کردم که‌لازم‌می‌دانستم. درخریدهایم‌ذوق‌وسلیقهٔ‌سرپرستم را ، که بدیهی است با آن بخوبی آشنا بودم ، در نظر می‌گرفتم و رخت و لباسم را طوری انتخاب میکردم که پسند او باشد وامیدوار بودم که دراین زمینه توفیق‌کامل حاصل کنم . همهٔ این کارها را بی‌سر وصدا صورت می‌دادم زیرا هنوز نگرانی سابق را داشتم و فکر می‌کردم ممکن است «آدا» از این بابت متأسف باشد و غصه‌ام را بخورد . بعلاوه ، سرپرستم نیز از این بابت شوروهیجانی نشان نمیداد . تردید نداشتم که تحت چنان شرایط واوضاعی عروسی به ساده‌ترین وجه برگزار می شد . شاید فقط به‌آدا می‌گفتم : « عزیزم ، مایلی فردا بیایی ودرمراسم عقدمان شرکت کنی؟» وشایدعروسی‌ماهم بهمان بی‌سروصدائی‌وسادگی‌عروسی او وریچارد می‌بود ، ویا حتی شاید لازم می‌آمد دراین باره سخنی باکسی نگوئیم ، تااینکه کارصورت میگرفت . فکرمیکردم اگرانتخاب بامن بود شق اخیر را ترجیح میدادم .

تنها استثنائی که قایل شدم خانم وودکورت بود . به‌او گفتم که همین روزها عروسی می‌کنیم ، ومدتها است نامزدکرده‌ایم . خانم وودکورت فوق‌العاده ابرازخرسندی‌کرد . در ابرازمحبت بمن هرگزخستگی نمی‌شناخت ورفتارش درمقام مقایسه باابتدای آشنائیمان تغییر قابل ملاحظه‌ای کرده بود وناراحتی وزحمتی نبودکه نخواهد درخدمت بمن برخویشتن هموار سازد . اما بدیهی است منهم تاآن اندازه تن به‌قبول این ناراحتیها میدادم‌که ناراحت نشود و به دل نگیرد .

البته حالا وقتی نبودکه سرپرستم را از نظر دور دارم و یا از محبوبم غافل باشم ، و پیداست که سخت مشغول بودم ، وبدیهی است ازاین بابت بسیارخوشوقت بودم . واماچارلی، آنقدر کار دورخودش میریخت که دیده نمی‌شد . خوش داشت که خرمن خرمن چیزهائی را

که می‌بایست خامه دوزی میشدند دراطراف خود کپه کند وزنبیل‌کار وروی میزها را ازخرت وپرت بپوشاند، و تازه کاری نکند و بلکه بنشیند و چشمانش راگردکند و خیره خیره به‌این چیزهائی که در اطراف و مقابل خود ریخته بود بنگرد و به‌خود بقبولاند که به‌همه‌شان خواهد رسید .

در ضمن باید بگویم که در مورد وصیتنامه‌ای که گفتم با سر پرستم همعقیده نبودم و امیدهائی در جارندیس و جارندیس بسته بودم ــ که بدیهی است بعدها معلوم خواهد شد که حق باکدامیك از ما بوده است ، ولی بهرحال من امیدها و انتظاراتی درخاطرمی‌پروردم . گفتم این وصیتنامه محرکی بود و ریچارد را مدتی به‌جنب و جوش وا داشت و امیدها و انتظاراتش را ازنو زنده‌کرد ، ولی حالا دیگرحتی احساس لذت و نشاط ناشی ازامید را هم ازدست داده بود وآنطور که من میدیدم فقط دل واپسی‌ها و اضطراب ناشی ازآن را احساس مینمود . ازفحوای مطالبی‌که روزی سرپرستم در این خصوص گفت استنباط کردم که عروسی تا پایان‌کار محکمه‌که چشم انتظار گشایش بودیم صورت نمی‌گیرد. باخود میگفتم چه خوب است وقتی عروسی کنیم که گشایشی دروضع ریچارد وآدا حاصل‌آمده باشد .

چیزی به‌آغاز دورهٔ‌کار محکمه نمانده بودکه سرپرستم را برای کار آقای وودکورت به « یورکشایر » خواستند . قبلا بمن گفته بود که حضورش در آنجا ضروری خواهد بود . شبی تازه ازخانهٔ محبوبم بازآمده ودرمیان لباسهای نوم نشسته بودم وآنها راکه دورتادورم را فراگرفته بودند تماشا می‌کردم و باخود می‌اندیشیدم، که نامه‌ای ازسرپرستم رسیدکه طی آن ازمن میخواست فوراً به‌نزدش بروم ومی‌گفت‌که درکدام‌کالسکه برایم جاگرفته است و چه موقع حرکت‌کنم ، ودرذیل نامه می‌افزودکه مدت چندانی از «آدا » دورنخواهم بود .

چیزی‌که هیچ انتظارش را نداشتم همین مسافرت بود ، ولی بهر حال ظرف نیمساعت آماده شدم ودرطلوع فجر، که موعد مقرربود، براه افتادم. طی تمام مدت روز درراه بودم، وطی تمام این مدت متحیر بودم‌که مرا ازاین همه راه برای چه‌کاری خواسته است . گاهی با خود می‌گفتم ممکن است برای فلان و گاهی با خود می‌اندیشیدم شاید برای بهمان کار باشد ، اما هرگز ــ هرگز به‌حقیقت امر نزدیك نشدم .

شب بودکه به‌مقصد رسیدم و سرپرستم را به‌انتظارخود یافتم، و همین خود مایهٔ تسلا و تسکینی بزرگ بود زیرا حوالی غروب کم‌کم نگرانی از اینکه ممکن است مریض باشد در ذهنم رسوخ‌کرده بود، خاصه‌که‌کوتاهی نامه‌چنین نگرانیی‌را تقویت مینمود. بهرحال، حی و حاضر درآنجا بود وآنقدرکه دل‌آرزو کند سالم وخوش وسرحال‌بود. هنگامی‌که باز چهرهٔ مطبوعش را درمنتهای تابناکی خود دیدم بخود گفتم : باز حتماً کار خیرعظیمی کرده‌است. هرچند این دیگر احتیاج به‌هوش وفراست بسیارنداشت چون صرف حضورش درآنجا بانیکی ونیکوکاری ارتباط داشت .

شام درمهمانخانه‌ای‌که بودیم آماده بود ؛ تنهاکه ماندیم گفت :

خانم کوچولو ، لابد خیلی‌کنجکاوی بدانی‌که ترا برای چکاری با این عجله باینجا کشیده‌ام ؟»

گفتم «بله سر پرستم، راستش بی‌آنکه خود را «فاطمه» ویا شما را «ریش‌آبی[1]» بدانم دراین خصوص قدری احساس کنجکاوی میکنم . »

سرپرستم با خوشرویی گفت « پس عزیزم ، برای اینکه استراحت شبت بهم نخورد تافردا صبح صبر نمی‌کنم . میدانی، خیلی دلم میخواست ومشتاق بودم به‌نحوی ازوودکورت، بخاطر آن همه محبتی که در حق «جو»ی بینوا کرد وخدمتی که در حق عمو زاده‌های جوانم می‌کند و خلاصه ارزشی که در نظر همهٔ ما دارد قدردانی کنم . وقتی محرز شدکه در اینجا ماندگارخواهد بود گفتم موافقتش‌را جلب کنم‌ومحل مناسب وکوچکی‌را برایش تهیه کنم که‌سرش را درآن برزمین گذارد . سفارش کردم بگردند و یك چنین جائی را پیداکنند ، که البته با شرایط بسیارسهل وساده‌ای پیدا شد؛ دادم‌آنرا قدری دستکاری کردند وبصورت قابل سکونتی درآوردند . باری ، پریروز که رفتم وآنرا دیدم وگفتند حاضراست فکر کردم‌آن اندازه از خانه و خانه‌داری سررشته ندارم که بدانم آیا ترتیبات کار درست همان است که باید باشد یا خیر . لذا پی بهترین خانم‌کوچولویی فرستادم که می‌توان گیرآورد، که بیاید ودراین‌باب اظهارنظر کند . وبفرما ، حی وحاضر ، که هم‌گریه می‌کند وهم می‌خندد ! »

آری، برای‌اینکه‌اینهمه‌خوب وخیراندیش ونازنین بود. کوشیدم بگویم که اورا چگونه آدمی میدانم ، اما حتی نتوانستم‌کلمه‌ای را به لفظ درآورم .

سرپرستم گفت « نه ، نه ! خانم‌کوچولو توموضوع را خیلی مهم می‌گیری . اوه خاله داردن ، چه هق هقی میکنی ! »

ـ سرپرستم ، ازفرط خوشحالی است ـ با قلبی مالامال ازحقشناسی .

گفت « خوب ، بسیارخوب ؛ خوشوقتم که موافقی، میدانستم موافقی . خواستم برای بانوی‌کوچولوی بلیك‌هاوس یك خبر توأم باغافل‌گیری باشد . »

اورا بوسیدم و چشمانم را پاك‌کردم وگفتم :

« حالا می‌فهمم ! ازمدتها قبل این را درقیافهٔ شما می‌خواندم . »

گفت « نه ؛ راستی عزیزم ؟ چه خاله داردنی‌که قیافه‌ها را هم میخواند ! »

او بحدی شاد و شادمان بودکه من نیزنمی‌توانستم جزآن باشم ، وخجالت می‌کشیدم که میدیدم جزآن بوده‌ام. هنگامیکه به‌بستررفتم مدتی‌گریستم ؛آری اذعان میکنم که مدتی گریستم . . . ولی امیدوارم‌که‌گریهٔ شوق بوده باشد ، هرچند درست مطمئن نیستم که حتماً ازشوق بود . نامهٔ‌آشنا را دوبار ازسرتا ته مرورکردم .

صبح تابستانی بسیار زیبائی از پی شب فرا رسید ؛ پس از صبحانه بازو در بازوی هم افکندیم وبرای دیدن خانه‌ای‌که بنا بود از لحاظ خانه‌داری دربارهٔ آن اظهار نظرکنم براه

۱ـ نام یکی از اشخاص داستانی . ریش آبی بازن زیبائی بنام فاطمه ازدواج می‌کند و کلید قلعه را در اختیار او می‌گذارد اما او را از گشودن دریکی از اطاقها منع میکند . فاطمه برای ارضای حس‌کنجکاوی خود دراطاق‌را می‌گشاید واجسادشش‌زن‌سلف خودرادرآن می‌یابد... بهرحال برادران فاطمه به‌دادش میرسند وریش‌آبی را به‌قتل می‌رسانند .

افتادیم . ازدری فرعی ، که‌کلیدش را با خود داشت داخل باغچهٔ پرازگلی شدیم . نخستین چیزی‌که جلب نظرم را کرد حاشیه‌ها و تپه‌های گلی بود که به‌سبك حاشیه‌ها و تپه های گل خانه‌مان درست شده بود .

سرپرستم ایستاده بود و با قیافهٔ پر از شادمانی مواظب نگاهها و عکس العمل‌های من بود . گفت :

« عزیزم ، میدانی ، چون میدانستم طرحی بهتر از آن وجود ندارد ناگزیر طرح شما را اقتباس کردم . »

ازکنار باغ میوهٔ کوچك زیبائی بسوی عمارت پیش رفتیم: گیلاسها درآغوش برگهای سبزخفته بودند و سایهٔ شاخ و برگ درختان سیب برسبزه‌ها به‌لاقیدی می‌رقصید. خانه‌ای بود روستائی با اطاقهای نقلی ، اما بسیار دل‌انگیز و بغایت راحت ونهایت زیبا ، که دشت خرمی در پیرامنش می‌گسترد ، آب چشمك زنان تن می‌کشید وبه‌دیاری دور دست می‌شتافت ، اینجا انبوه شاخ و برگ گیاهان برفرازش سایه می‌افکند و آنجا آسیابی را به‌زمزمه وامیداشت ، وسرانجام درنزدیك‌ترین نقطه درکنارشهری شاداز آغوش چمنی شاداب رخ مینمود، آنجاکه گوی بازان در گروههایی شادمان اجتماع کرده بودند و پرچمی برفراز خیمه‌ای سفید در اهتزاز بود و به نوازش نسیم مغربی چین و شکن می‌یافت . باری ، از درون اطاقهای زیبا به‌ایوان روستائی کوچك وباصفایی آمدیم و به‌زیرستونهای چوبی ظریف و زیبایی رسیدیم که خویشتن را باپیچك‌های وحشی و یاس وعشقه‌آذین بسته بود. درکاغذ دیوارها ورنگ مبل‌ها وطرزچیدن همهٔ خرده ریزهای زیبا ذوق وسلیقهٔ بی‌مقدارخویش‌را باز میدیدم. آری ، همان چیزهائی را باز می‌دیدم که همه در عین حال‌که می‌خندیدند آنها را سخت می‌ستودند .

بیانم عاجز ازستایش این همه چیزهای ظریف وزیبا بود، ولی هنگامی‌که این چیزها رادیدم تردیدی دردلم برخاست. باخودگفتم : توفکرمیکنی‌اینها براحتی خیالش کمك کنند! آیا برای راحتی خیالش بهتر نبود اینهمه در مد نظرش نباشم ؟ زیرا هرچند آنچنان نبودم که او میپنداشت مع‌الوصف هنوز بجان دوستم میداشت و این چیزها ممکن بود چیزی را به ذهنش دعوت کنند که‌خیال میکرد برای همیشه ازدست‌داده است. بدیهی است، هیچ‌نمیخواستم فراموشم کند ... شاید بی‌وجود این چیزها هم فراموشم نمیکرد ... اما راه من‌آسانترازراه اوبود ومن میتوانستم مشروط بر اینکه این امربه راحتی خیالش کمك کند حتی به این هم ، به‌اینکه فراموشم کند ، بسازم .

سرپرستم که این چیزها رانشان میداد ومراکه بدیدهٔ تحسین درآنهامینگریستم نظاره مینمود، ومن هیچگاه اورا اینچنین شاد وخوش وخرم ندیده بودم ، گفت :

«وحالا خانم‌کوچولو، قسمت‌آخر، میماند اسم این خانه.»

ـ سرپرست عزیز ، اسمش را چه‌گذاشته‌اید ؟

گفت «دخترم ، بیا و ببین.»

مرا به‌جلوخان، که تاکنون از نزدیك شدن به‌آن اجتناب ورزیده بود ، برد وهنوز از عمارت خارج نشده بودیم که مکثی کرد و گفت :

«فرزند عزیزم ، هیچ حدس نمیزنی ؟»

گفتم «نه !»

به جلوخان رسیدیم، ونامی راکه بر آن نوشته شده بود نشان داد : **بلیك هاوس .**

مرا به‌سوی سکویی که درآغوش‌شاخ وبرگ درختان‌بودهدایت نمود؛ درکنارم‌نشست، دستم را دردست گرفت وبه این شرح ایراد سخن کرد :

«دخترعزیزم ، درآنچه درمیان ما گذشته،درواقع (امیدوارم) هدفی جزتأمین سعادت تونداشته‌ام . هنگامی که‌آن نامه رانوشتم که جوابش راآوردی ...»

موقعی که به این موضوع اشاره کرد لبخند به‌لب‌آورد .

«... سعادت خودم رابیش‌ازآنچه باید درنظرداشتم، ولی سعادت ترا هم درنظرداشتم. دراین باره که آیا درشرایط و اوضاع دیگری باز به سراغ خیال سابق میرفتم وهوسی راکه درایامیکه جوانتربودی درسرمیپروراندم ومیگفتم روزی ترابه‌زنی میگیرم ازنوزنده میکردم احتیاجی نیست ازخود سؤالی بکنم . همانطورکه میدانی این خیال را تجدیدکردم ونامه‌ای بتونوشتم وتوهم جوابش راآوردی. دخترم، متوجه صحبتم هستی؟ »

بدنم یخ زده بود و بشدت می‌لرزیدم ، اما کلمه‌ای از سخنانش ازنظرم دور نمیماند . همچنانکه نشسته وبراوچشم دوخته بودم ونورخورشید ازخلال شاخ وبرگ درختان میگذشت وبالطافت تمام برسربرهنه‌اش می‌تابید احساس کردم که گوئی فروغ چهره‌اش به فروغ چهرهٔ فرشتگان میمانست .

ـ گوش کن عزیزم ، ولی صحبت نکن . حالا وظیفهٔ من است صحبت کنم . باری ، چه وقت در صحت این عمل ودراینکه آیا ترا حقیقتاً سعادتمند میکند شك‌کردم چندان مهم نیست . وودکورت از سفرمراجعت‌کرد ، و چندی که گذشت شکم مبدل به یقین شد .

به‌گردنش‌آویختم ، سررا برسینه‌اش تکیه دادم وزارزار گریستم. سرپرستم درحالیکه به نرمی ومحبت بسیارمرا برسینه‌اش میفشرد گفت :

«فرزندم ، آرام وبی‌دغدغهٔ خاطربرسینه‌ام بیارام . حالا دیگرهم سرپرست وهم‌پدرت هستم ، بی‌دغدغهٔ خاطربرآغوشم بیارام !»

به‌آهنگی آرامبخش ، همچون صدای لرزش برگ درختان ، و بلحنی مطبوع همانند وزش نسیم بهاری ، و با قیافهٔ شاد و مهربان‌که در ملایمت‌کم ازپرتو خورشید نبود به سخن ادامه داد :

«دخترعزیزم، گوش‌کن . من تردید نداشتم‌که با من شاد وخوشبخت میبودی، چون میدانستم چه دختر وظیفه شناس وفداکاری هستی . اما درضمن میدیدم و می‌فهمیدم که با چه کسی سعادتمندترخواهی بود. واینکه من رازوودکورت را به‌سهولت دریافتم، حال‌آنکه‌خاله

داردن توجهی به‌آن نداشت ، جای تعجب نیست ، چون من با خصائل و صفات ثابت و تغییر ناپذیری که دراوبودآشنا بودم ، حتی بهتر ازخود او . خوب ! من از مدتها قبل درجریان رازوودکورت بودم ، هرچند اوتا دیروزیعنی تا همین چند ساعت پیش ازآمدنت بوئی ازراز من نبرده بود . ولی بهیچ قیمت حاضرنبودم سابقهٔ درخشان استرم ازبین برود . بهیچ قیمت حاضرنبودم ذره‌ای ازفضایل ومحاسن استرعزیزم ازنظر دور بماند ویا آنچنانکه باید مورد توجه قرارنگیرد ، وبهیچوجه حاضرنبودم اورا با بزرگواری وبزرگ منشی و از سرلطف و بی‌میلی به‌خاندان «مورگان اپ کریگ» بپذیرند ـ خیر، حتی درازاء طلای هموزن کوههای «ولز» هم‌حاضر باین‌کارنبودم !»

مکث کرد ومرا بوسید،ومن بازبگریه درآمدم، چون احساس میکردم که قادر به‌تحمل لذت دردناك این همه ستایش وتمجید نیستم .

ـ خانم کوچولو،آرام باش ! گریه نکن ! امروز روزخوشی و شادمانی است .

و وجدکنان افزود :

«ماههاست به‌انتظاریك همچولحظه‌ای روزشماری میکنم ! خاله‌داردن، چندکلمهٔ دیگر میگویم وصحبتم را تمام میکنم . باری، چون مصمم بودم ذره‌ای ازارزش وقدراسترم را دور نیندازم خانم وودکورت را به‌کناری کشیدم و گفتم :

خوب خانم ، من به‌وضوح میبینم ، وبعلاوه میدانم و خبر دارم که پسرتان دختر تحت قیمومتم را دوست دارد . بعلاوه اطمینان دارم که دخترم نیز به پسرشما علاقمند است ، ولی عشقش را فدای وظیفه شناسی ومحبت میکند واین کار را باآنچنان گذشت و خلوص عقیده و ارادتی میکندکه اگر یك عمرهم شب وروز اورا بپائید بوئی‌ازآن نخواهید برد.

سپس داستان‌را، یعنی داستان خودمان را، ماجرائی راکه میان خودم و خودت گذشته بود برایش تعریف کردم وگفتم :

خوب خانم ، حالا با توجه به این سوابق تشریف بیاورید ودخترم را ازنزدیك ببینید وآنچه راکه می‌بینید درمقابل اصل ونسبش بگذاریدکه چنین وچنان است ...

چون عارم‌آمد جریان را سرودست شکسته مطرح کنم .

... ووقتی خوب به احوالش وارد شدید بمن بفرمائید حلال زادگی حقیقی چیست و کدام است .»

سخن‌که بدینجا رسید سرپرستم با شوق وهیجان بسیارافزود :

«ولی عزیزم ، رحمت به‌آن خون پاك «ولز» یش! گمان میکنم قلبی را که به‌حرکت درمی‌آورد نسبت به‌خاله داردن باگرمی ومحبتی‌کمتر ازقلب من نطپد!»

به مهربانی بسیارسرم را بالاآورد وهمچنانکه به‌گردنش‌آویخته بودم بازبهمان شیوهٔ پدرانهٔ دیرین چندین بارصورتم را بوسید . وه‌که اکنون چه نوری برحالت حمایت آمیزی که‌آنهمه بدان اندیشیده بودم می‌تابید!

ـ وآخرین کلام ـ عزیزم، آنوقتی‌که آلان وودکورت باتوصحبت‌کرد عملش‌باموافقت

واطلاع من بود ... اما خیلی به او امیدواری ندادم ، بهیچوجه ؛ چون منهم دلم باین جور غافلگیری‌ها خوش است ، وخسیس‌تر ازآن بودم‌که ازذره‌ای ازآن بگذرم . بنا بود بیاید و ماوقع را برایم تعریف کند، که البته‌آمد وتعریف هم کرد. من دیگرحرفی ندارم ــ عزیزم ، آلان وودکورت بربالین مرگ پدرت ، وهمچنین مادرت بوده است ؛ اینهم‌که بلیك هاوس ، که امروزکدبانوی‌کوچولویش رابه اومی‌دهیم، وخداوند راگواه میگیرم‌که امروزخوشترین ودرخشانترتن روززندگی من است !

برخاست ومرا باخود بالاکشید. اکنون دیگرتنها نبودیم ، شوهرم ــ که اکنون هفت سال خوش وسعادتبار است‌که اورا به این نام میخوانم ــ درکنارم ایستاده بود .

سرپرستم گفت «آلان این هدیهٔ ارزنده‌را، که بهترین زن روزگارباشد، ازمن بپذیر.. دروصف خودت همین قدرمیگویم‌که شایستگی اورا داری ! این خانهٔ محقرراهم‌که با خودش آورده است ازاوبپذیر، وآلان لازم بگفتن نیست ، تو خودت میدانی‌که از آن چه خانه‌ای خواهد پرداخت ، چون میدانی که از خانهٔ همنام‌آن چه جائی ترتیب داده است . بمن هم اجازه بدهیدگاهی درآسایش وراحتی‌آن سهیم باشم ــ خوب ، پس‌دراینصورت من چه‌چیزرا فداکرده‌ام ؟ هیچ چیز، هیچ چیز.»

بازمرا بوسید ، اکنون هنگامیکه باملایمت بیشتربه بیان مطالب زیرپرداخت اشك‌در چشمانش حلقه زده بود .

«استر، عزیزدلم ، پس‌ازسالهای متمادیی‌که باهم بوده‌ایم دراین هم نوعی جدائی‌نهفته است . میدانم‌که اشتباهم موجب ناراحتیهائی برایت شد، سرپرست پیرت را ببخش واورا در ساحت عشق ومحبتت به‌محل سابقش بازگردان، واشتباهش راازیاد ببر. آلان بیا، بیادخترم را بگیر!»

اززیرطاق سرسبزشاخ وبرگ درختان براه افتاد ودورشد ــ قدری‌که رفت در زیرنور خورشید ایستاد وبه شادمانی بسیار روبه سوی ماکرد وگفت :

«من همین دوروبرها هستم . خانم‌کوچولو، باد از مغرب میوزد ــ درست از مغرب ! مواظب باشید، دیگرازاین بابت ازمن تشکری نکنید، والابه‌عادت دوران جوانیم برمیگردم، واگرکسی به‌این اخطارتوجه‌نکند فرارمیکنم ودیگربرنمی‌گردم!»

***

وه‌که‌آنروز سعادت وسروروشادمانی وآرامش وامیدمان چه‌عظیم بود ! بنابود درآخر همان ماه عروسی کنیم ، ولی اینکه چه وقت در این خانه مستقر شویم منوط به وضع آدا و ریچاردبود .

روز بعد هرسه با هم بشهر بازگشتیم ، همین‌که به شهررسیدیم‌آلان یکراست به خانهٔ ریچارد رفت تا این واقعه را به‌محبوبم مژده بدهد . هرچند دیر وقت بود منهم تصمیم‌گرفتم پیش ازخواب بروم وسری به‌محبوبم بزنم، اما اول باسرپرستم به‌خانه رفتم‌که فنجانی چای

برایش درست کنم ، و صندلی آشنا را اشغال کنم ، چون دوست نداشتم آنرا به‌این زودی ها خالی ببینم .

وقتی به خانه‌آمدیم گفتند جوانی امروزسه بار بقصد دیدن من‌آمده است ، وچون بار سوم که مراجعه کرده بود گفته بودند تاقبل ازساعت ده مراجعت نمی‌کنم پیغام داده بود که درحدود ساعت ده سری خواهد زد ؛ وهرسه‌بارهم کارتی برایم گذاشته بود : آقای گاپی

چون طبعاً موضوع این دیدارها را بحدس میدانستم وازآنجائیکه همیشه چیز مضحك وخنده‌داری را دراین مهمان ودرحرکات وسکناتش بازمی‌دیدم پس‌ازاینکه مدتی به‌عمل‌آقای گاپی خندیدم جریان خواستکاری اولیه و اینکه چگونه بعدها حرفش را پس گرفته بود به سرپرستم بازگفتم :

سرپرستم گفت «خوب ، با این تفاصیل این شوالیه را حتماً می‌پذیریم .»

لذا سپردیم‌اگرآقای گاپی‌آمدند ایشان رابه‌اطاق راهنمائی کنند، واین کلمات بزحمت ازدهن ما خارج شده بودکه تشریف‌آوردند .

مراکه با سرپرستم دید سراسیمه شد ، ولی بهرحال خودرا جمع وجورکرد وگفت :

«حال شما چطوراست ، آقا؟»

سرپرستم درجواب گفت «به‌مرحمت شما ، حال سرکار چطوراست ؟»

آقای گاپی در جواب گفت «بد نیست ، به لطف سرکار آقا اجازه میفرمائید مادرم ، خانم گاپی مقیم «اولد استریت رود» ودوست صمیمی‌ام آقای « ویول » را بحضورتان معرفی کنم ؟ یعنی به نام « ویول » شهرت یافته‌اند ولی خلاف عرض نکرده باشم اسم حقیقی شان «جابلینگ» است .»

سرپرستم ازآنها خواهش کرد بنشینند ، وهمه نشستند .

پس ازسکوت رنج‌آوری که ازپی این معرفی‌آمد آقای گاپی خطاب به دوستش گفت :

«تونی ، لطفاً ممکن است موضوع را افتتاح کنید ؟»

دوستش در جواب به لحنی نسبةً تند گفت :

«خودت بکن !»

آقای گاپی پس ازلحظه‌ای تأمل‌آغاز به سخن کرد ؛ مادرش ازخوشحالی قند دردلش آب میشد و مراتب خرسندی خاطرخویش را درقالب سقلمه هائی‌که باآرنج به پهلوی آقای جابلینگ می‌نواخت وچشمك‌هائی‌که بمن میزد ابرازمیداشت .

«آقای جارندیس، عرض بحضور ، بنده تصورمیکردم‌که میس سامرسن را تنهاملاقات میکنم وفکرنمیکردم‌که سرکاررا هم زیارت میکنم . ولی‌شاید میس سامرسن به‌جنابعالی گفته باشندکه درسابق چیزهائی میان ماگذشته است ؟»

سرپرستم لبخند زنان درجواب گفت :

«بله ، میس سامرسن مطالبی دراین حدود بمن گفته‌اند .»

آقای گاپی گفت «بسیارخوب‌آقا؛ همین کاررا ساده ترمی‌کند . آقا ، بنده دورهٔ کار ـ

رفتار بزرگوارانه آقای گاپی

آموزیم را در دارالوکالهٔ «کنج وکاربوی» بپایان رسانیده‌ام ـ که تصورمیکنم جریان موافق دلخواه کلیهٔ اشخاص ذینفع وذیعلاقه بوده باشد . وحالا ، پس ازگذراندن امتحان مربوطه، که درواقع آدم راازهمه چیز بیزارمی‌کند وجزیك مشت ترهات ولاطائلات نیست‌که آدم نه میخواهد بداند ونه بدانستنشان احتیاج دارد، اززمرهٔ وکلای عدلیه محسوب میشوم وتصدیقم راگرفته‌ام ، که چنانچه مایل باشید ببینید حاضر است ، تقدیم‌کنم . »

سرپرستم گفت « خیر، متشکرم‌آقای گاپی ، احتیاجی نیست، بنده ندیده قبول دارم و وجودآنرا محرزو مسلم میدانم ـ بله ، مثل‌اینکه یك اصطلاح حقوقی هم بکاربردم .»

لذاآقای گاپی چیزی راکه میخواست ازجیبش درآورد درنیاورد و بدون‌آن به سخن ادامه داد :

« بنده شخصاً سرمایه و ثروتی ندارم ، منتها مادرم مختصر مالی دارد که بصورت سالواره است ... »

دراینجا مادرآقای گاپی سری جنباند، توگوئی‌لذت این اظهاررا هرگزچنانکه‌شاید وباید درك نمیکند ، ودستمالش را جلودهنش گرفت وبازچشمکی بمن زد .

آقای گاپی به‌لحنی پر ازاحساس‌افزود «.. ولذا برای مخارج جاری وادارهٔ کارچند پوندی همیشه دردسترس خواهدبود، که همانگونه‌که ملاحظه می‌فرمائید خودش مزیتی‌است».

سرپرستم گفت «بله ، مسلماً مزیتی است .»

آقای گاپی درادامهٔ سخن گفت:

« بنده تعدادی ارباب رجوع دارم‌که بطورعمده درحوالی «والکت اسکویر، لامبث[1]» سکونت دارند . بنابراین عمارتی درآن محل اجاره‌کرده‌ام که بعقیدهٔ دوستان مفت بچنگ آورده‌ام (مالیاتش مسخره، وکرایهٔ مبلمان واثاثه هم‌جزواجاره‌است) ودرنظردارم‌دارالوکاله را هرچه زودتردرآنجا دایرکنم .»

مادرآقای گاپی بشدت سرمی‌جنباند وبه‌روی هرکسی‌که نگاهش میکرد لبخند میزد .

آقای گاپی گفت «بله، دستگاهی است شش اطاقه ، البته به‌استثنای آشپزخانه‌ها ، و بعقیدهٔ دوستان منزل‌استیجاری جادار وراحت ومناسبی‌است. بدیهی‌است وقتی‌به دوستان‌اشاره میکنم خاصه به‌دوستم جابلینگ نظردارم‌که...»

وبا قیافه‌ای احساساتی به اونگریست .

«.. که‌گمان میکنم ازدوران‌کودکی بامن‌آشنا هستند، اینطورنیست؟»

آقای جابلینگ پاها را یکبرکرد وبه اینوسیله سخنش را تصدیق‌کرد .

آقای گاپی دردنبالهٔ بیانات خویش افزود :

«دوستم جابلینگ درسمت منشی دارالوکاله مراکمك خواهند کرد، و درهمان عمارت زندگی خواهندکرد؛ مادرم نیزدرهمان عمارت وبامازندگی خواهدکرد... بدیهی‌است پس ازانقضای موعد اجارهٔ منزلی‌که فعلا در «اولد استریت‌رود» دارد . نتیجةً تنهائی و کمبود

1– Walcot Square , Lambeth

مصاحبی درمیان نخواهد بود . دوستم جابلینگ ذاتاً آدمی هستند اشراف منش وصاحب‌ذوق اشرافی ، والبته ضمن حفظ ارتباط با جریانات و وقایعی که درمحافل بالا میگذرد در تأمین مقاصدی که مذکورافتاد ازبذل مساعدت دریغ نخواهند نمود .»

آقای جابلینگ گفت «البته» و خودرا اندکی از حوزهٔ عمل آرنج مادر آقای گاپی کنار کشید .

آقای گاپی گفت «وحالاآقا ، ازآنجائیکه طرف اعتماد و محرم اسرار میس سامرسن هستید موردی نمیبینم که بحضورتان عرض کنم (مادرلطفاً آرام بگیرید!) که مدتها قبل تصویر میس سامرسن برلوح ضمیرم نقش بسته بود و ازایشان تقاضای ازدواج کردم .»

سرپرستم درجواب گفت «بله،شنیده‌ام.»

آقای گاپی درادامهٔ سخن گفت «شرایط واوضاعی که نه‌تنها به‌اختیار و بلکه خارج از اراده و اختیار بنده بودند اثر این تصویررا بمدتی تضعیف کردند؛ این را هم عرض کنم که درطی این مدت رفتار میس سامرسن بغایت بانومنشانه و حتی می‌توانم عرض کنم که بسیار بزرگوارانه بود.»

سرپرستم دستی به‌شانه‌ام کشید، پیدا بود که ازجریان سخت تفریح میکند .

آقای گاپی گفت«خوب آقا، بنده‌هم‌احساس‌میکنم که‌مایلم بزرگواری‌را با بزرگواری‌جواب بدهم. بنده مایلم به‌میس سامرسن نشان دهم وثابت کنم که‌میتوانم به‌مقام وموقعیتی برسم که شاید ایشان دربنده نمیدیدند . بنده اکنون احساس میکنم ومی‌بینم که تصویری که تصورمیکردم از لوح ضمیرم محوشده همچنان باقی‌است وتأثیرآن هنوز فوق‌العاده است ؛ وباتوجه به‌این‌تأثیر مصمم هستم به اینکه شرایط واوضاعی راکه خارج از اراده و اختیار طرفین بوده است ندیده بگیرم و پیشنهادی راکه قبلاً افتخار طرحش را داشته‌ام تجدید کنم . حالا اجازه میخواهم عمارت واقع در « والکت اسکویر » و دارالوکاله و شخص خودم را بحضور میس سامرسن عرضه کنم . »

سرپرستم گفت «آقا ، انصاف باید دادکه عین بزرگواری است .»

آقای گاپی درجواب‌ازروی ساده لوحی گفت :

«خوب‌آقا، بنده هم‌میخواهم جزاین نباشد.آقا، بنده معتقد نیستم به‌اینکه باطرح این پیشنهاد به عمل ناسنجیده‌ای دست میزنم و آیندهٔ خودرا خراب میکنم ؛ دوستانم نیزبر این گمان نیستند. مع‌الوصف همانگونه که عرض کردم شرایط ومقتضیاتی هست که میتوان‌آنها را درمقابل کمبود هائی که هست قرارداد وباین ترتیب به‌موازنهٔ درست ومنصفانه‌ای رسید .»

سرپرستم به خنده ودرحالیکه طناب زنگ را میکشید گفت :

«آقا ، اجازه بدهید بنده ازجانب میس سامرسن به پیشنهاد سرکارجواب عرض کنم . ایشان ازتوجهات شایستهٔ سرکاربسیارسپاسگزارند وبرای سرکار شبی خوش وسعادت وسلامت آرزو می‌کنند . »

آقای گاپی باقیافه‌ای مبهوت گفت «اوه! آقا این جوابی که فرمودید درحکم قبول است یا عدم قبول یا تأمل بیشتر ؟»

سرپرستم درجواب گفت «عدم قبول قطعی ، البته با اجازهٔ سرکار!»

آقای گاپی با نا باوری به دوستش، به‌مادرش که سخت برآشفت ، و به کف وسقف اطاق نگریست . سپس گفت :

«واقع میفرمائید ؟ پس جابلینگ اگر آنچنان دوستی بودید که تظاهرمیکردید قاعدتاً بعوض اینکه میگذاشتید مادرم درجائی که حضورش مطلوب نیست بماند اورا ازسرراه برمی‌داشتید وبه‌خارج هدایت می‌کردید .»

اما خانم گاپی گوشش به‌این حرفها بدهکار نبود وبه‌هیچ قیمت حاضر نبود ازسرراه برش دارند. خطاب سرپرستم گفت :

« برید ، برید گم‌شید . چی گفتی ؟ پسرمو نمی‌پسندی ؟ خجالت بکش . برو گمشو ، برو بیرون !»

سرپرستم گفت «خانم عزیز! آخراین که معقول نیست که سرکارازمن میخواهید ازخانهٔ خودم بیرون بروم ! »

خانم گاپی گفت «خونهٔ هر کی میخواد باشه؛ برید گمشید. اگه ما براتون خوب نیستیم برید یکی روپیدا کنید که براتون خوب باشه !»

برای مواجهه بااین تغییرحالت که خشم بی‌بندوباری رابناگاه جانشین شوخ‌طبعی نمود هیچ گونه آمادگی نداشتیم .

خانم گاپی تکرار کرد «برید گم‌شید، وکس‌دیگه‌ای روپیدا کنید که براتون خوب باشه. برید ، برید گمشید ! »

ظاهراً عصبانیتش بیشتربخاطر این بود که میدید نشسته‌ایم وگم‌نمیشویم .

پسرش که همیشه میانه را میگرفت و بخصوص مواقعی که خانم گاپی یکبری وبشیوه‌ای تهدیدآمیز بطرف سرپرستم خیز برمیداشت او را به‌کمك شانه به‌عقب میراند پا درمیانی کرد و گفت :

«مادرممکنه زبونتو نیگرداری؟»

خانم گاپی در جواب گفت « نه ویلیام ، نه . نیگر نمی‌دارم ! تا نره بیرون نیگر ـ نمی‌دارم ! »

بهرحال آقای گاپی وآقای جابلینگ خانم گاپی راکه کارراجداً بوقاحت کشانده بود درمیان خودگرفتند وهرطوربود اورا بازورپائین بردند ، اما تا خودش یك پله‌پائین میرفت صدایش یك پله بالا می‌آمد وهمیشه هم به‌اصرارازما میخواست که همین الساعه برویم وکسی را پیدا کنیم که برایمان خوب باشد وبخصوص اینکه معطل نکنیم و برویم.

فصل شصت و پنجم

آغاز مجدد زندگی

دورهٔ کارمحکمه آغازشده و آقای «کنج» به‌سرپرستم اطلاع داده بود که پرونده ظرف دو روز آینده درمحکمه طرح خواهد شد ، ومن چون چشم داشتم ازاین وصیتنامه آنقدر بود که درخصوص آن احساس قدری بیقراری وهیجان کنم با «آلان» قرار گذاشتیم آنروز صبح سری به‌محکمه بزنیم . ریچارد یکپارچه هیجان بود وهرچند بیماریش تا اینجایك بیماری روحی بیش نبود بحدی ضعیف و افسرده بود که دخترمحبوبم براستی نیازمندحمایت بود. اما به‌آینده، که اکنون چندان دورنبود، و به‌کمکی که بنا بود بسویش بیاید چشم دوخته بودو هرگز مأیوس نمیشد .

بنابود پرونده در «وست مینسترهال» رسیدگی شود که شاید قبل ازآن نیز صدها بار درآنجا مطرح شده بود، اما بهرحال من این فکررا نمی‌توانستم ازکله‌ام خارج کنم ومعتقد بودم که این باربجائی‌منتهی خواهد شد. باری، برای اینکه درسروقت در«وست‌مینسترهال» باشیم بلافاصله پس‌از صبحانه ازخانه بیرون آمدیم و قدم‌زنان از میان کوچه‌ها و خیابانهای خوش و دل‌انگیز ـ که براستی بسیار دل‌انگیزمینمود! ـ بجانب محل براه افتادیم .

میرفتیم ودرباب کارهائی که میخواستیم برای‌آدا وریچاردانجام دهیم صحبت میکردیم ونقشه می‌کشیدم که شنیدم کسی صدا می‌کند :

«استر ! استرجان ! استر !»

عجب ، کادی جلی‌بی بود ! سرش را از پنجرهٔ کالسکهٔ کوچکی که این روزها برای سرکشی به شاگردهایش ـ که اکنون تعدادشان زیاد بود ـ کرایه می‌کرد بیرون‌آورده بود ، توگوئی میخواست ازهمان جا ، ازصدمترفاصله ، مرا درآغوش کشد . نامه‌ای به اونوشته و جریاناتی راکه گذشته بود باوگفته بودم اما فرصتی دست نداده بودکه بروم و اورا ببینم. طبیعی است برگشتیم ، و این دختر مهربان طوری ابراز خوشحالی میکرد و بقدری خوش داشت که ازشبی که گلهارا برایم آورده بود صحبت کند وازاین بابت بحدی ذوق‌می‌کرد، و

درحالی که مرا به‌انواع واقسام نامهای نوازشگرمیخواندطوری صورتم را با کلاه ومخلفات درمیان دو دستش میفشرد و در ضمن پیاپی برای آلان تعریف میکرد که نمیدانم چه خدمتها درحقش کرده وچه محبت‌هائی باو کرده‌ام که ناگزیر بدرون کالسکهٔ کوچك رفتم و در کنارش نشستم تا هرآنچه می‌خواهد بگوید وهرکارکه میخواهد بکند . آلان درکنار پنجرهٔ کالسکه ایستاده بود وخرسندیش کم ازخوشحالی کادی نبود ومن نیزازاین حیث دست‌کمی ازهیچیك ازآنها نداشتم. بهرحال، پس‌ازچندی هرطوربودخودرا ازچنگش خلاص کردم ، وخنده‌کنان وبا صورت برافروخته وسر وموی آشفته ازکالسکه بیرون آمدم. کالسکه دور شد، مدتی بانگاه اورا بدرقه کردیم، اوهم‌تاآنجاکه درچشم‌رسش بودیم ازپنجرهٔ کالسکه مارا بانگاه بدرقه کرد.

این جریان باعث شدکه درحدود یك ربع ساعت تأخیر کنیم. هنگامی که به « وست ـ مینسترهال » رسیدیم جلسه شروع شده بود ، عیب دیگرکاراین بودکه تالار از جمعیت موج میزد ، و نمی‌توانستیم بشنویم که در آن جلوها چه میگذرد . مثل اینکه موضوع خنده‌داری دربین بود ، چون هرچندگاه صدای خنده‌ای بگوش میرسید ومتعاقب آن کسی با صدای بلند می‌گفت «ساکت!» آری ، ظاهراً جریان‌جالبی بود، چون همه فشارمی‌آوردند ومیکوشیدند نزدیکتر بروند ، ظاهراً نکته‌ای بود که آقایان وکلا را سخت قلقلك میداد ، زیرا تنی چند از مستشاران جوان که کلاه گیس بسرداشتند و موی دو طرف صورت گذاشته بودند در حاشیهٔ جمعیت ایستاده بودند وهنگامی که یکی ازآنان موضوع را برای دیگران توضیح‌داد آقایان دستهایشان را درجیب کردند وقاه قاه خندیدندآنقدرکه از شدت خنده دولا شدند ، وتپ تپ‌کنان متفرق شدند .

از آقایی که در کنارمان ایستاده بود پرسیدیم چه پرونده‌ای مطرح است ؟ گفت : جارندیس و جارندیس. گفتیم: سرکار میدانید جریانش از چه قرارهست ؟ گفت: راستش را بخواهید خیر، یعنی نه من، هیچکس نمی‌داند . ولی تاآنجاکه من می‌فهمم گویا کارش‌تمام شده‌است . پرسیدیم : برای امروز ؟ گفت :خیر ، برای همیشه .

برای همیشه !

من وآلان بشنیدن این جواب غریب مات ومبهوت نگاه همدیگرکردیم . آیا ممکن بودکه وصیتنامهٔ کذائی سرانجام‌کاری صورت داده باشد؟یعنی واقعاً آدا وریچارد به ثروت و دولت می‌رسیدند؟ این خبرخوشتر ازآن بودکه راست بنماید ـ اما دریغاکه حقیقت‌داشت!

این بلاتکلیفی دیری نپائید زیرا جمعیت کم‌کم متفرق شد ، ومردم با رنگ و رویی برافروخته و درحالیکه موجی ازهوای‌کثیف را با خود می‌آوردند بجانب درخروجی تالار به‌حرکت درآمدند. هنوزبسیار خوش و بشاش بودند وبیشتر به اشخاصی شباهت داشتندکه از نزد دلقك ویا شعبده باز بازمی‌گردند تا به‌اشخاصی که ازیك محکمهٔ قانونی خارج میشوند. در کناری ایستاده بودیم و درجستجوی قیافه‌ای آشنا به اطراف چشم میگرداندیم ، چندی نکشیدکه کار خارج‌کردن و بردن بسته‌های بزرگ کاغذ ونوشته شروع شد: بسته‌هائی که درکیسه‌هائی جای داشتند ، بسته‌های بزرگی که درهیچ کیسه‌ای جا نمی‌گرفتند ، توده‌های

عظیمی از کاغذ و نوشته بهرقواره وهرشکل ، وبی‌قواره وبی‌شکل ،که حاملین در زیرسنگینی بارشان تلوتلو می‌خوردند ، وعلی‌العجاله آنها را برسنگفرش کف تالار بزمین افکندند ، و رفتندکه باز هم بیاورند . حتی منشیان نیز می‌خندیدند. نگاهی به تل نوشتجات افکندیم، و چون بهرسو که‌نظرمی‌افکندیم جارندیس وجارندیس بود،ازشخصی که قیافهٔ مأموران محاکم را داشت و درمیان این تودهٔ آشفته ایستاده بود پرسیدیم : کار دعوی بپایان رسیده است ؟ گفت « بعله، کلکش کنده شد!» و زد زیرخنده .

درهمین موقع آقای «کنج» را دیدم که بسوی‌ما پیش می‌آید: وقارمطبوعی برچهره‌اش سایه افکنده بود وبه‌اظهارات آقای هولز که کیسهٔ خودرا شخصاً حمل میکرد گوش فرامیداد. اول آقای هولز مارا دید و گفت «آقا، میس‌سامرسن ، و آقای وودکورت .»

آقای کنج با آداب وآراستگی تمام کلاهش را به‌احترام من ازسر برگرفت و گفت :

«آه، بله! بله،عجب ! حال سرکار چطور است؟ خیلی از زیارتتان خوشوقتم. آقای جارندیس تشریف ندارند ؟ »

یادآوری کردم که ایشان هرگز به محکمه نمی‌آیند .

آقای کنج درپاسخ گفت «بله ، بله ـ وبهتر که امروزتشریف ندارند . زیرا ـ درغیاب دوست عزیزم مجازم عرض کنم ، نظر غریبشان ؟ ـ بله ، چون یحتمل نظر غریبی که نسبت به‌کارمحاکم دارند تأیید وتقویت می‌شد ـ بدیهی است من غیرحق، اما بهرحال ممکن بود تقویت شود .»

آلان پرسید « معذرت میخواهم آقا ، امروز چه‌کاری صورت گرفته است ؟ »

آقای کنج بامنتهای‌ادب ونزاکت‌پرسید«معذرت میخواهم، ملتفت نشدم چه‌فرمودید؟»

ـ عرض کردم امروز چه‌کاری صورت گرفته است ؟

آقای کنج تکرارکرد «امروزچه‌کاری صورت گرفته‌است؟ صحیح. بله، عرض بحضور کارچندانی صورت نگرفته است ـ خیر، نه‌چندان. جزاینکه رسیدگی به‌دعوی ناگهان... بهتر نیست عرض کنم درآستانهٔ کار ؟ ... متوقف شده‌است .»

آلان گفت « یعنی میفرمائیدکه محکمه آن وصیتنامه را سند معتبری میداند ؟»

آقای کنج گفت «مسلماً اگرچنین بود عرض میکردم ، منتها وارد بحث نشده‌ایم ،خیر هنوز وارد این مبحث نشده‌ایم . »

آقای هولز تکرارکرد «خیر، هنوزنشده‌ایم . » توگوئی صدایش انعکاس صدائی‌است که از درون شکم صادر میشود .

آقای کنج درحالیکه مالهٔ سیمینش را بشیوهٔ متقاعدکننده‌ای بکار می‌برد اظهارداشت :

« آقا ، بهرحال فراموش نکنیم که دعوی دعوای عظیمی بوده ، دعوای طولانی و ممتدی بوده ، دعوای بغرنج وپیچیده‌ای بوده‌است . جارندیس وجارندیس بحق وبجاستون رفیع مظهرکار و رویهٔ عدالتخانهٔ عظمی نام گرفته است . »

آلان گفت «که «صبر مجسم» نیز مدتها است بر آن لانه کرده است.»

آقای کنج درجواب با خنده‌ای بزرگ‌منشانه گفت :

«بله ، البته ! »

سپس با وقاری که اندکی به‌خشونت می‌زد افزود :

« ضمناً آقای وودکورت فراموش نفرمائید که دراین دعوی عظیم درباب اشکالات متعدد واحتمالات وامکانات عدیده ونکته‌ها واشکال وصور آئین دادرسی و رویه‌های قضائی وحقوقی مطالعات وبررسی‌ها وتحقیقات وسیع و دامنه‌داری صورت گرفته وقابلیت‌ها و استعدادها گل کرده ، فصاحت‌ها وبلاغت‌ها ورزش کرده وپرورش یافته و دانش وهوش و درك عالی فعالیت داشته است. بله، سالهای‌سال، بااجازهٔ سرکارعرض‌می‌کنم، گلهای‌سرسبد جامعهٔ وکلا... بهتر نیست‌حتی‌عرض کنم‌میوه‌های‌رسیده‌وجاافتادهٔ جامعهٔ‌قضات؟... بیدریغ‌روی‌جارندیس‌وجارندیس صرف وقت‌کرده و زحمت‌کشیده‌اند . حضرت آقا ، شك نیست اگر جامعه بخواهد از مزایا ونتایج مجموعهٔ این هوش واستعداد و درك و شعورعالی استفاده کند ، وچنانچه کشوربخواهد ومایل باشدآنرا زینت‌بخش خویش سازد ، باید درازاء آن پول ویا معادل پول‌بپردازد.»

آلان که پیدا بود درلحظه‌ای روشن شده وبه‌کم وکیف جریان پی‌برده‌است گفت :

« معذرت میخواهم آقای کنج ، آیا تلویحاً میفرمائیدکه املاك و مستغلات در هزینهٔ دادرسی مستهلك شده‌است ؟»

آقای کنج درجواب گفت « اهم ! بله ، گمان میکنم اینطور باشد . آقای هولز عقیدهٔ سرکار چیست ؟»

آقای هولز گفت «بله ، همینطوراست که می‌فرمائید .»

– پس ازاین قرار دعوی ساقط میشود و ازبین میرود ؟

آقای کنج درجواب گفت «یحتمل ؛ بله آقای هولز ؟»

آقای هولز گفت «بله، یحتمل.»

آلان به‌نجوا گفت «عزیزم ، این جریان ریچارد را دق‌کش می‌کند !»

دهشتی که درقیافه‌اش دویده بود ومعرفتی که به‌روحیات وحالات روحی ریچارد داشت بحدی عمیق بود ومن نیز بازوال تدریجی که سراپای وجودش را به‌نابودی می‌کشید بحدی آشنا بودم که سخنان محبوبم که خبر از آینده‌ای شوم میداد همچون ناقوس مرگ درگوشم طنین می‌افکند .

آقای هولز که ازپی ما روان بود گفت :

«اگرخواسته باشیدآقای کارستن را ببینید ایشان درمحکمه هستند، بنده ایشان را در آنجا گذاشتم که قدری استراحت کنند. خوب، خداحافظ آقا! خداحافظ میس‌سامرسن !»

درکیسه‌اش را محکم کرد ونگاه آزمندی به‌قیافه‌ام افکند و نفس بریده‌ای کشید ، تو گوئی آخرین لقمهٔ موجودموکلش را بلعیده وآروغ زده‌است ، وشتابان ازپی آقای کنج براه افتاد مباداکه ازبخت بد ازفیض مصاحبت وقرب جواروجودمبارك وسخنورش محروم بماند،

1 – Patience

و پیکر دگمه خورده و ناسالم وسیاه خویش را سبك بسوی درانتهای تالار کشید .

«آلان گفت «عزیزم، شما کاری نداشته باش، این خبررا به‌خانه بده، و برو پیش آدا!»

نگذاشتم مرا به‌درشکه برساند ، ازاوخواستم فوراً به‌نزد ریچارد برود و ازبابت من نگران نباشد ، من آنطورکه اوخواسته است عمل می‌کنم. شتابان به‌خانه رفتم؛ سرپرستم در خانه بود ، پس ازمقدمهٔ کوتاهی ماوقع را به‌او بازگفتم . سرپرستم که از بابت شخص خود بهیچوجه ناراحت نبود گفت :

«خانم کوچولو، خلاص‌شدن ازشراین دعوی بهرقیمت وباهرشرایطی موهبت وسعادتی بزرگترازآن است‌که من انتظارش را داشتم . ولی طفلك عموزاده‌های جوانم !»

تمام مدت صبح از آنها و دراین باره‌که چه باید بکنیم صحبت کردیم . بعد از ظهر قدم‌زنان با من به «سیموندزاین» آمد، اورا دم درگذاشتم و بالا رفتم . محبوبم وقتی صدای پایم را شنید به‌راهروتنگ وتارآمدوبه گردنم آویخت ، ولی بلافاصله احساسش را دراختیار گرفت وگفت که ریچاردچندین‌بارجویای من شده وافزودکه «آلان» اورا درگوشهٔ محکمه درحالی‌که همچون یك مجسمهٔ سنگی نشسته بوده پیداکرده و وقتی اورا بخودآورده ازجا پریده وچندقدمی جلو رفته ، انگارمیخواسته به‌قاضی‌القضات تشر بزند ولی چون دهنش پر خون‌بوده نتوانسته‌است صحبت‌کند و«آلان»اورا ازمحکمه خارج کرده وبه‌خانه‌آورده‌است .

هنگامی‌که به درون رفتم برنیمکتی خوابیده و چشمانش را برهم نهاده بود . مقداری داروی تقویتی روی میزبود . اطاق را تاآنجاکه میشد تار و آرام کرده وبرای هواگیری بیشترپنجره‌ها راگشوده بودند . «آلان» پشت سرش ایستاده بود و با قیافه‌ای گرفته در او می‌نگریست . طفلك رنگ به‌رخسارنداشت ، واکنون‌که او مرا نمیدید ومن می‌توانستم در قیافه‌اش دقیق شوم برای نخستین‌بار دیدم‌که چقدرزار و وارفته است ، اما زیباترازبسیاری از اوقات دیگر بود .

خاموش درکنارش‌نشستم ؛ اندکی بعد چشمانش‌راگشودوبا صدای ضعیف و درحالیکه لبخند دیرین را به‌لب داشت گفت :

«خاله‌داردن ، عزیزم ، مرا ببوس ! »

هم مایهٔ تسلای‌خاطر و هم مایهٔ تعجب بودکه میدیدم در آن حال روحیه‌اش را حفظ کرده وامیدوار است وبه‌آینده چشم داردگفت ازخبر وصلت ما بحدی شاد وخوشحال است که هیچ‌کلمه‌ای قادربه‌بیان احساسش نیست وافزودکه شوهرت فرشتهٔ نگهبان من وآدا بوده و برای هردوی شما طول عمر وسلامت و سعادت آرزو می‌کنم . وقتی دیدم دست شوهرم را گرفت وبرقلب خویش نهاد احساس‌کردم‌که مثل اینکه قلبم میترکد .

ازآینده زیادصحبت داشتیم ، وچندین بارگفت‌که اگربتواند خودرا روی پانگهدارد حتماً درعروسیمان شرکت می‌کند ، وآدا هرطورباشدترتیب‌کار را خواهد داد. آدا گفت :

«البته ، اطمینان داشته باش ریچاردجان !»

اماهنگامی‌که محبوبم بااین‌چنین‌آرامش‌وبه‌لحنی چنین‌امیدواروباقیافه‌ای چنین زیبا

به‌سخنانش پاسخ داد، وباکمکی که بنابودکه بزودی زود بسویش بیاید ... هیهات ،کم‌وکیف ماجرا را بوضوح میدیدم !

صحبت کردن‌زیاد برایش خوب‌نبود، ومواقعی که اوخاموش بودمانیزدم فرومی‌بستیم. درکنارش نشسته بودم و وانمود می‌کردم که برای محبوبم دوخت و دوزمی‌کنم ، چون‌اغلب سربسرم میگذاشت و می‌گفت تو همیشه مشغولی و دمی فارغ از کار نیستی . آدا بربالینش نشسته وسرش را بردامن گرفته بود. اغلب خواب میرفت ، ولی هرگاه که ازخواب می‌پرید بی‌آنکه اورا ببیند اول ازهرچیز می‌پرسید «وودکورت کجاست ؟»

هوا تاریك شده بود، موقعی که سربالاکردم سرپرستم را دیدم که دردالان کوچك‌خانه ایستاده است . ریچارد پرسید :

«خاله‌داردن ، کیه ؟»

پشتش باو بود و اورا نمی‌دید ، اما از قیافه‌ام فهمیده بودکه کسی آنجاست .

برای کسب نظرنگاه آلان کردم ؛ چون باسراشاره کردکه مانعی ندارد به رویش خم شدم و گفتم کیست . سرپرستم که ناظرجریان بود بلادرنگ‌آرام به‌کنارم‌آمد و دستش را بر دست ریچارد قرارداد ، ریچارد گفت :

«اوه آقا، شما مردنیکی هستید ، شما مردشریفی هستید ! »

و برای نخستین بار بغضش ترکید .

سرپرستم ، این مجسمهٔ شرافت و رأفت، درحالیکه دستش همچنان بردست‌ریچاردبود برجای من نشست .

گفت « ریك عزیز ، ابرها پراکنده شده‌اند ، حالا دیگر هوا صاف و روشن است ـ حالا دیگرمیتوانیم ببینیم. ریك عزیزم،همهٔ ماکم وبیش سردرگم وگمراه بوده‌ایم. مهم‌نیست! خوب ، فرزندم ، حالت چطوراست ؟»

ـ آقا ، خیلی ضعیفم ، ولی امیدوارم کم‌کم نیرو بگیرم . آقا ، زندگی را باید از سر شروع کنم . »

سرپرستم گفت«ـ له، براستی‌هم ـ احسنت!»

ریچارد لبخندی غم‌آلود برلب‌آورد و افزود :

«ولی دیگرآنرا بشیوهٔ سابق شروع نمی‌کنم. آقا ، درس عبرت گرفته‌ام . وچه‌درس سختی بود ـ ولی اطمینان داشته باشیدکه واقعاً عبرت‌گرفته‌ام .»

سرپرستم اورا دلداری دادوگفت :

« خوب ، خوب ، پسرم . طوری نشده ، مهم نیست !»

ریچارد درادامهٔ سخن گفت «آقا داشتم باخودم فکرمیکردم که‌آنقدرکه دلم میخواهد خانه‌شان را ببینم ـ خانهٔ خاله داردن و وودکورت را عرض می‌کنم ـ هیچ چیز را نمی‌خواهم ببینم . اگرقدری که نیروگرفتم بشود به آنجا انتقالم دهند خیال می‌کنم در آنجا زودتر از هرجای دیگر خوب بشوم .»

سرپرستم گفت «سبحان‌الله ، تصادف را می‌بینی ! ریك ، منهم بهمین فکر بودم ، خانم کوچولومان هم همینطور . همین امروزصبح صحبتمان راجع بهمین موضوعی بود که گفتی. خیال میکنم شوهرش هم حرفی نداشته باشد ـ ها وودکورت، شما چه فکرمی‌کنی ؟»

ریچارد لب به تبسم گشود و دستش را بالاآورد تا اورا لمس‌کند ، چون پشت سرش ایستاده بود .

ریچارد گفت « من راجع به‌آدا چیزی نمی‌گویم . اما همیشه بفکراوهستم ، وهمیشه هم بوده‌ام. آقا، نگاهش‌کنید ! ببینید که چگونه روی این بالش خم شده ، حال‌آنکه خودش ازمن بیشتربه‌استراحت احتیاج دارد ، طفل معصوم !»

اورا تنگ درآغوش‌کشید؛ هیچیك ازما چیزی نگفتیم . اندك‌اندك اورا رهاکرد؛آدا نگاهی بما افکند ، سپس سربسوی آسمان‌کرد ولب جنباند .

ریچارد گفت «آقا، گفتنی زیاد دارم‌که انشاءالله وقتی به‌بلیك‌هاوس‌آمدم عرض میکنم. طبعاً شما هم مطالب زیادی خواهید داشت‌که به بنده بفرمائید . شما هم که به‌آنجا تشریف می‌برید ، نیست‌آقا ؟»

«البته ریك عزیز .»

ریچارد گفت «متشکرم ؛ جزاین هم ازشما انتظارنمیرفت، جزاین هم از شما انتظار نمی‌رفت . تعریف‌کردندکه چگونه ترتیب کار را داده‌اید ، و چگونه ذوق وسلیقهٔ استر را مراعات‌کرده‌اید. آدم‌وقتی به‌آنجا برودرست‌مثل این است‌که‌به‌بلیك‌هاوس‌آشنا رفته باشد.»

ـ البته باید به‌آنجا هم بیائی.چون میدانی من حالا دیگرآدم مجرد وتنهائی هستم، و عین محبت خواهد بودکه بیائید ویادی ازمن بکنید .

بر گیسوان زرین آدا دست‌کشید وطره‌ای ازآنرا برلبانش نزدیك‌کرد (تصور می‌کنم با خویشتن عهدمی‌کردکه چنانچه تنها بماندهمچنان عزیزش‌دارد) وخطاب باوتکرارکرد:

« آره عشقم ، کمال محبت خواهد بود .»

ریچارد با اشتیاق هردو دست سرپرستم را چسبید وگفت :

« رؤیای آشفته‌ای بود ! »

ـ درست است ریك ، جزاین نبود !

ـ وشما اینقدر بزرگوار هستیدکه می‌توانید آنرا اینهمه ناچیزبگیرید و رؤیایی را بهنگامی‌که ازاین رؤیا بخودآمد ببخشید وبراو دل بسوزید و دلگرمش‌کنید ؟

ـ البته ؛ ریك مگر من خودجز یك رؤیایی دیگر چه هستم ؟

نوری در دیدگانش جان‌گرفت ، گفت «زندگی را ازسر شروع خواهم‌کرد !»

شوهرم قدری به‌آدا نزدیکترشد و دستش را به‌نشانهٔ اخطار به‌سرپرستم‌بالاآورد.

ریچارد گفت« نمیدانم‌کی ازاینجا بآن دیارخوش وباصفاخواهم رفت ؟آنجاکه‌خاطرات خوش ایام دیرین خفته‌اند ،آنجاکه بآن حد قوی شوم تا به‌آدا بگویم‌که درنظرم چه بوده و چگونه جلوه کرده است . آنجا که بتوانم خطاها و اشتباهات بسیارم را بخاطر آورم

وخودرا برای هدایت کودکی که هنوز بدنیا نیامده‌است آماده کنم . چه‌وقت خواهم رفت ؟»

سرپرستم درجواب گفت «ریك عزیز، هروقت که بقدرکافی نیرو گرفتی .»

ـ آدا، محبوبم !

کوشید اندکی خودرا بالا کشد ، آلان کمك کرد واورا بالاکشید ، بنحوی که آدا بتواند اورا برسینهٔ خویش تکیه‌دهد ، و این همان چیزی بودکه ریچارد می‌خواست.

«عزیزدلم، من درحق‌تو بسیارجفاکرده‌ام، همچون سایهٔ سرگردانی‌برراه خوشبختی وسعادتت قرارگرفتم ، با فقروتنگدستی و درد وناراحتی پیوندت دادم،مال ومنالت‌را به‌باد دادم . آدای من، پیش ازاینکه زندگی را ازسرشروع کنم مرامی‌بخشی ؟»

هنگامی‌که‌آدا خم شد تا برچهره‌اش بوسه‌زندلبخندی چهرهٔ ریچارد را روشن‌داشت، گونه‌اش‌را به‌آرامی برسینه‌اش فرودآورد، دستش را تنگتربرگردنش حلقه‌کرد وباآخرین هقی‌که‌کرد زندگی مجدد را آغازنمود .

اما نه دراین جهان ؛ دریغ و درد نه دراین جهان ! درجهانی‌که نابسامانی‌های‌این جهان را سامان میدهد .

سروصدا فرونشسته و آرامش برهمه جا بال‌گسترده بود ، دیروقت بودکه میس‌فلایت شوریده وگریان بنزدم آمد وگفت‌که آزادی را به پرندگانش بازگردانیده‌است .

فصل شصت و ششم

در لینکلن‌شایر

دراین اوقات دگرگون، خاموشی عمیقی بر «چسنی‌ولد» سایه‌افکنده، همچنانکه بخشی ازسرگذشت‌خاندان رانیز بزیربال گرفته است. می‌گویندسرلی‌سستردم کسانی راکه احتمال میرفت چیزهائی بگویند دیدکه سروصدای جریان را درنیاورند ، اما این قصه داستان‌لنگ وعاجزی است‌که به‌ناتوانی نجوا می‌کند وبه‌اینسو و آنسو می‌خزد وهربارقه‌ای از زندگی راکه مینماید بزودی خاموش میشود و فرو میمیرد . همه میدانندکه لیدی‌ددلاك زیبا در بقعهٔ پارك آنجاکه درختان سربهم‌آورده‌اند وآوای جغدان‌شبان هنگام درجنگل طنین می‌افکند، آرمیده‌است ؛ اما اینکه ازکجا بخانه آورده شد تا درآغوش طنین اصوات این محل خلوت وخاموش دفن‌گردد ویا اینکه خودچگونه ازجهان رفت همه از زمرهٔ اسراراست . پاره‌ای‌از یاران دیرینش‌که بایدآنانرا در میان فتانه‌های گلگون‌گونه وگلواستخوانی جست یکباربر حسب تصادف ـ همچون فتانه‌هائی‌که سرپیری و در فقدان دلداده‌ای به‌عشق‌باختن با مرگ دژم سیما آغازمی‌کنند ـ درحالیکه مرده وار بادبزنهای بزرگ را با بیحالی اینسو وآنسو می‌کردنددراجتماع «جهان زیبایان» گفتندکه براستی درحیرتند ازاینکه اجساد ددلاکهاکه در آن بقعه مدفونند علیه بی‌حرمتی ناشی ازقرب جوارش شورش نمی‌کنند . اما ددلاکهای رفته ودرگذشته این هتك حرمت‌را باآرامش بسیار برخویشتن هموارمیسازند و شنیده نشده است‌که ایراد یا اعتراضی‌کرده باشند .

گاهی ازمیان سرخس‌های گودی پارك ، درامتداد راه مالرو پرپیچ وخمی‌که ازمیان درختان می‌گذرد، صدای سم اسبانی‌به‌این نقطهٔ خلوت بالامی‌آید. دراین‌گونه‌مواقع‌سرلی‌ـ سستر راکه ناتوان وخمیده پشت وتقریباً نابینا واما هنوزباشکوه است میتوان دیدکه‌دوشادوش مردی تنومند سواره به‌پیش می‌آید. هنگامی‌که به‌نقطهٔ معینی ، درمقابل بقعه ، میرسنداسب آموختهٔ سرلی‌سستر بی‌اختیار می‌ایستد وسرلی‌سستر کلاه ازسربرمی‌گیرد ولحظه‌ای‌چندپیش ازآنکه براه خویش روند خاموش برجای میماند .

جنگ با «بوی ثورن» خیره‌سر هنوز همچنان گاه و بیگاه ، گاهی به‌گرمی و زمانی به‌سردی ، همچون شعلهٔ آتشی کورسو، نااستوار ولرزان ، ادامه دارد . می‌گویندهنگامیکه سرلی‌سستر به‌لینکلن‌شایر بازگشت تادرآن رحل اقامت افکندآقای «بوی ثورن»آشکارا ابراز تمایل کرد به‌اینکه ازحق شارع خویش بگذرد وهرطورسرلی‌سسترمی‌خواهد عمل کند ، اما سرلی‌سستر که این گذشت را مدارائی با بیماری یا مصیبت خویش پنداشت خاطرش بنحوی آزرده شد واین عمل را باآنچنان خشم شکوهمندی تلقی نمودکه « آقای بوی‌ثورن » برای اینکه همسایه‌اش را بحال نخستین بازگرداندخویشتن را ناگزیر ازتجاوزی‌آشکار دید. لذا آقای بوی‌ثورن کاشتن پلاکاردهای مهیب را برشارع متنازع فیه وحملهٔ به سرلی‌سستررا (با پرنده‌ای که برسرش نشسته‌است) همچنان درخانهٔ‌خویش ادامه میدهد ووجودش را درکلیسای پارك همچنان ندیده می گیرد و بدینسان او را سرقوز می‌آورد و به مبارزه می‌خواند . اما شایع است که مواقعی که بظاهربا دشمن دیرینش سخت درآویخته است درواقع بسیارمراعات میکند، وسرلی‌سستردرمنتهای وقاری که ازروح سازش‌ناپذیریش مایه می گیرد هیچ ازخیالش نمی‌گذردکه چقدررعایتش را می‌کنند، همچنانکه هرگز ازخاطرش نمی‌گذردکه چگونه او و رقیبش درسرنوشت دوخواهرهمسان رنج برده و دردکشیده‌اند، و رقیبش که اکنون ازاین ماجراآگاه است کسی نیست که‌آنرا باوی درمیان نهد ولذا نزاع به‌دلخواه طرفین همچنان ادامه دارد .

دریکی ازکلبه‌های پارك ،کلبه‌ای که در چشم‌رس عمارت است و در آن روزگاری که سیلابها براراضی «لینکلن‌شایر» تاخت‌آوردند حضرت‌علیه ازآنجا برکودك‌شکاربان مینگریست مردتنومندی، سرباز سابق سواری ، منزل کرده‌است . نشانهائی از پیشهٔ دیرینش بردیوارها آویخته است که درخشان نگهداشتنشان سرگرمی دلخواه مرد لنگ‌کوته بالائی‌است که در حوالی باره‌بندها اقامت دارد : مدام مشغول است ورکابها وآبخوریها و زنجیرهویزه‌ها وقبهٔ بره‌هاوبلامها وقسمتهای فلزی در زین‌خانه وهرچیزی راکه باباره‌بند قرابت وپیوندی‌داشته باشدوبرق وجلایی را تحمل کند می‌سابدوبرق میاندازد: زندگیش به‌سایش ومالش می‌گذرد. مردی است کوته بالا وزشت وآزاردیده که بی‌شباهت به‌سگ پیر دورگهٔ زجرکشیده‌ای نیست وبه‌نام «فیل» جواب میدهد .

دیدن خانه‌دارکهنسال باشکوه ، که ثقل سامعه‌اش‌بیشترشده‌است، مواقعی‌که بربازوی پسرتکیه میکند وبه‌کلیسا میرودسخت دل‌انگیزاست ، ونیزمشاهدهٔ علاقهٔ آن دوبه سرلی‌سستر وتعلق خاطراو بدینها خالی ازلطف نیست.اما کم‌اندکسانی‌که از دیدن این مناظرلذت‌برند، زیرا دراین روزها سراپرده خلوت وخالی ازمیهمان است . اما دراواسط تابستان‌که گرما شدت می‌کند تنی چند فرامی‌رسند: روپوش خاکستری وچتری که در روزگاران گذشته انس والفتی با چسنی‌ولد نداشته‌اند در میان درختان بچشم میخورند ، گاهی دو دختر جوان در چاله‌های اره‌کشی ویاکنج‌هائی ازاین قبیل ، درپارك، مشغول به‌جست وخیز دیده می‌شوند. دوددوپیپ ازکناردرخانهٔ سوار حلقه‌حلقه برمیخیزد و درهوای عطرآگین شامگاهی میخزد !

سپس نوای فلوتی که آهنگ جان‌بخش نارنجك‌اندازان بریتانیا را می‌نوازد و گاهی دراوج می‌آید وزمانی فرومی‌نشیند از درون آلونك به گوش میرسد ؛ تاریکی فرومی‌افتد، بهنگامی که دومرد درجلوکلبه قدم میزنند ، صدای خشك وخشنی شنیده می‌شود که می گوید :

ولی این را هرگز پیش‌آباجی اعتراف نمی‌کنم ، چون انضباط را باید حفظ کرد .

قسمت اعظم عمارت بسته است و دیگر نمایشگاه نیست، با این‌وصف‌سرلی‌سستر همچنان باشکوه وجلال چروکیده و رنگ و روباختهٔ خویش در سالن بزرگ پذیرائی ظاهر میشود ودرجایگاه دیرین خویش روبروی تصویرحضرت‌علیه‌لم می‌دهد. جزاین قسمت جای‌دیگری روشن نیست ، ونورسالن بزرگ پذیرائی در آغوش پردهٔ عظیم شب مینماید اندك اندك رنگ می‌بازد و رفته رفته درهم میرود و ره زوال می‌سپرد ، و در واقع چندی برنخواهد آمد که برای سرلی‌سستر بیکباره فروخواهد مرد و درنم گرفتهٔ بقعهٔ پارك که اینهمه سنگین وسنگدل مینماید برویش خواهد گشود و وی را ازرنج روزگار خواهد رهانید .

ولومنیا که باگذشت زمان سرخی‌رنگ چهره‌اش قفائی‌تر گشته وسفیدیش به‌زردی‌بیشتر گرائیده‌است درشبهای دراز برای سرلی‌سستر روزنامه میخواند وبا توسل به‌انواع نیرنگها، که مؤثرترینشان جای‌دادن گردن‌بندمروارید درمیان لبان گلگون است ، خمیازه‌ها را از نظرها پنهان میدارد .موضوع اساسی این مطالب مقالات مطولی است درباب مسألهٔ «بودل» و «بافی» واینکه «بافی» مردی نیك وپاك سرشت و«بودل» آدم خبیث وتبه‌کاری است واینکه چگونه‌کشور براثرحکومت «بودل» وطرفداران او از دست می‌رود وبا برسرکارآمدن‌هوا ـ خواهان«بافی» نجات می‌یابد (وهمیشه یکی ازاین دواست وجزاین دوکسی نیست) . سرلی‌ـ سستر چندان دربندموضوع نیست وبظاهرتوجهی بدان ندارد اما عجیب‌آنکه همیشه مواقعی متوجه موضوع میشود که ولومنیادلی بدریا میزندوازخواندن بازمی‌ایستد . دراینگونه‌مواقع آخرین عبارت را با تکیه و وزن خاصی تکرار می‌کند و بلحنی نسبةً ناخشنود می گوید «معذرت میخواهم، مثل‌اینکه‌خسته‌هستید؟» اماولومنیا که‌ضمن‌جست‌های پرنده‌وارخویش وتك زدن به‌نوشته‌ها بریادداشتی‌فرودآمده‌است که راجع به‌شخص اوومربوط به‌زمانی‌است که‌چیزی بسرخویشاوندیش خواهد آمد ومتضمن جبران این روزنامه‌خوانیها است اژدهای کسالت را درتنگنا می گذارد وعاجزمی کند .

این روزها ، عموزاده‌ها همه ازچسنی‌ولد دوری می کنند ، جز درموسم شکار که اندك تمایلی‌نشان میدهند. دراین گونه مواقع صدای تیراز درختستانها بگوش میرسد وچندشکاربان وتنی چند از رم‌دهندگان شکار درمیعادگاهها بانتظار گروههای دو وسه نفری عموزاده‌های دلمرده می‌ایستند . پسر عموی بیمارکه ملالت‌باری محل دل و دماغی برایش باقی نگذاشته است و درچنگال ملالتی جانکاه دست وپا می‌زند در غیر اوقات شکار در زیرفشار بار بالشها وتشکچه‌های‌کاناپه زبان به‌شکوه می‌گشاید : اه ، یك همچوکهنه سیه‌چالی ... آدم را ... دیوانه می کند !

دراین دگرگونی اوضاع ، تنها اوقات خوش‌ولومنیا مواقع نادر اما جهانگیری‌است

که ضمن آن باید باحضور درمجلس رقصی خدمتی درراه اعتلای کنت نشین یا مملکت انجام داد. در این گونه مواقع، این دوشیزهٔ زیبا، بایقهٔ توری، پری‌وار ازعمارت خارج میشود ودر بدرقهٔ عموزادگان بسوی سالن رقصی که چهل میل راه باچسنی ولد فاصله دارد ودرسیصد وشصت وچهار روزسال به‌قیافهٔ انباری واژگونه پرازمیزوصندلی وارونه است روی میآورد. دراین گونه اوقات با لطف وبزرگواری و سرو دل زندگی ونشاط دخترانه وجست وخیزهای شاد قلوب همگان را تسخیرمی کند ـ درست بمانند ایامی که ژنرال کهنسال کریه‌المنظرهنوز دندانهای خویش را هریك به دو «گینه» نکشیده بود ـ در این گونه اوقات، این پری کوهی والاتبار از میان امواج خروشان رقص پیچ وتاب خوران به‌اینسو و آنسو می‌جهد ؛ سپس عشاق سینه چاك با چای ولیمو نادوساندویچ وتعظیم وتکریم عرض خدمت می کنند؛ آنگاه اوگاه نرم دلی میکند وگه سنگدلی نشان میدهد، گاه تفرعن میفروشد وگاه فروتنی میکند ، هردم خیال ولوند و خودرأی وسرکش است : و دراین گونه اوقات نوعی مشابهت غریب میان او و چلچراغهای کوچك بلورینی که به‌عصر گذشته تعلق دارند وزینت‌بخش سالن رقصند بچشم میخورد. ساقهای دوکی شکلشان ، آویزهای لاغرشان ، قبه‌های افسردهٔ بی‌آویزشان . پایه‌های کوچك لخت وبی‌پیرایه‌شان که قبه وآویزازآنها رخت بربسته‌است وچشمکهای بی‌نور وفروغشان... آری، همه ، هریك درنوع خودولومنیائی است .

ازسایرجهات ، زندگی درلینکلن‌شایر درنظر ولومنیا زندگی درخانهٔ وسیع وافسرده وملالت انگیزی است که بردرختان بسیاری چشم‌انداز دارد که‌آه‌کشان باتحسردستی بدیگر دست‌میسایند وسرخم‌می‌کنند وباافسردگی‌وملالتی‌یکنواخت برجامهای‌پنجره‌اشك می‌افشانند. دهلیزی است عظیم که آنقدر که به خاندان رعدوبرق و انعکاس اصوات تعلق دارد به ملك دودمانی کهنسال که به‌کمترین صدا ازمقابرخویش بیرون می‌جهند وباگامهایی که صدایشان درهمه‌جا می‌پیچد ره عمارت‌رادرپیش میگیرند. مانندنیست. بیابانی‌است بیکران از راهروها و راه‌پله‌های بی‌مصرف، آنجاکه شبانگاهان فروافتادن شانه‌ای برکف اطاق خوابی، همچون صدای گامی که درپی فرمانی اعزام‌گشته باشد در سرتاسر عمارت طنین می‌افکند ، آنجاکه کمترکسی مایل‌است درآن راه بیفتد؛ آنجاکه اگرخاکستری ازآتشی بریزد خدمتکارفریاد سرمیدهد وباختلال مشاعر دچار می‌آید ودر تمام اوقات فصول سال فریاد می کشد و هشدار میدهد و درمی گذرد .

چنین است چسنی‌ولدکه عمدهٔ وجود خویش را به چنگ خلوت وتاریکی سپرده‌است وگرمای جانبخش تابستان و دم‌سردواندوه‌زای زمستان‌را درآن‌اثری نیست، وهمیشه بی‌جنبش و افسرده‌است . این روزها دیگرپرچمی برفرازآن دراهتزاز نیست ، شبانگاهان نوری از ردیف پنجره‌هایش بخارج نمی‌تابد ؛ ازآمد وشد خانواده خبری نیست ، میهمانی شمع‌دل‌افروز اطاقهای بیروح آن نیست ، ودرپیرامونش ازجنبش و حرکت زندگی اثری نیست . آری ، حتی بچشم بیگانگان نیز شور وهیجان وغرور درلینکلن‌شایر مرده و سراپرده را به چنگ آرامشی غم‌فزا سپرده است .

فصل شصت و هفتم

پایان داستان استر

اکنون هفت سال است که بانوی بلیك‌هاوسم. چندکلمه‌ای راکه باید برآنچه که‌تاکنون نوشته‌ام بیفزایم بزودی خواهم نوشت و سپس من ودوست ناشناخته‌ای که از برایش می‌نویسم برای همیشه ازهم جدا می‌شویم ــ من باخاطره‌ای بسیار خوش، و امیدوارم خاطرات او نیز ناگوار نباشد .

محبوبم را بمن سپردند، هفته‌های متمادی لحظه‌ای ترکش نگفتم : کودکی که بنابود آنهمه‌کار انجام دهد پیش ازآنکه سبزه‌ای برمزار پدرش بدمد بدنیا آمد . پسر بود ، من وشوهرم وسرپرستم به‌اتفاق، نام پدرش را رویش گذاشتیم.

آری ، یاریی که محبوبم چشم امیدش به‌آن بود سرانجام به‌سویش آمد ،گرچه خرد اذلی‌آنرا بمنظور دیگری فرستاد ، وهرچندکه مأموریت این طفل بعوض حمایت پدرتقویت مادر وامیدوارکردن او بزندگی بود توانائیش درانجام این امر شگرف بود . هرگاه که نیروی دستهای ناتوانش را می‌دیدم و می‌دیدم که چگونه صرف تماسشان با بدنش جراحات قلب محبوبم را التیام می‌دهد و امید وانتظار در وی برمی‌انگیزد مفهوم تازه‌ای از مهر وشفقت خدا را درمی‌یافتم .

نیروگرفتند ، دختر محبوبم را می‌دیدم که بچه ببغل درباغچهٔ روستائی خانه‌مان قدم میزند ... آنوقت شوهرکرده بودم ، خوشبخت‌تر ازخوشبخت بودم. درهمین اوقات بودکه سرپرستم نیز به‌جمع ما پیوست و ازآدا پرسید چه‌وقت به‌خانه بازمی‌گردد ؟

« عزیزم ، هردوخانه متعلق به شماست ، ولی بلیك‌هاوس پیر حق تقدمی برای خود قائل است . هروقت شما وپسرم باندازهٔ‌کافی نیروگرفتید بیائید و درخانهٔ خودمستقرشوید.»

«آدا» همچنان اورا پسرعمو «جان» صدا می‌کرد، ولی سرپرستم گفت نه ، حالادیگر باید سرپرست صدایش کند ، ازاین ببعد سرپرست او و پسرك خواهد بود، بعلاوه بااین نام

پیوندی دیرین دارد . لذا او را سرپرست صدا کرد و از آنوقت تاکنون همیشه سرپرست صدایش کرده‌است . بچه‌هاهم اورا جزباین نام نمی‌شناسند ــ می گویم بچه‌ها ، آخردودختر کوچولو دارم .

قبول این نکته‌که چارلی (کمافی‌السابق چشم گرد می کند و از دستور زبان چیزی نمی‌فهمد) به‌آسیابان اینجا شوهر کرده‌است قدری دشوارمی نماید،معذلك جزاین نیست، حتی هم‌اکنون دراین صبح‌زود، که درکنارپنجره نشسته‌ام ومی‌نویسم هنگامی‌که چشم ازمیزتحریر برمیگیرم پره های آسیا راکه تازه چرخیدن آغاز کرده‌اند می‌بینم . امیدوارم که آسیابان اورا لوس نکند، چون خیلی دوستش دارد، وچارلی نیزازچنین وصلتی بخود می‌بالد، زیرا آسیابان مرد مرفه‌الحالی است ، وخاطرخواه بسیارداشت .

تاآنجاکه موضوع به‌خدمتکارخردسال من مربوط میشودتغییری دراوضاع پدیدنیامده است ، وحتی میتوان‌تصورکردکه عقربهٔ زمان همچون پره‌های همان‌آسیابی‌که نیمساعت‌پیش بیحرکت بود ، بمدت هفت‌سال ازحرکت بازمانده‌است. زیرا «اما» کوچولو،خواهرچارلی بعینه همان‌است‌که چارلی‌بود. واما«توم» برادرچارلی، که‌نمیدانید، درحساب چه گچی‌بود ــ گمان میکنم‌کسراعشار بود ! ــ حالا شاگردآسیابان است ؛ پسر خوب ومحجوبی است ، و مدام دل درگرو عشق‌این وآن می‌بندد‌وبعدهم ازکردهٔ خودپشیمان میشود وخجالت‌میکشد.

کادی جلی‌بی همین چندی پیش تعطیلاتش را با ما گذراند و نازنین‌تر ازهمیشه بود . در داخل وخارج مدام با بچه‌ها می‌رقصید، انگار بعمرخود یك‌جلسه رقص تعلیم نداده‌است. حالابجای درشکهٔ کرایه‌ای درشکهٔ شخصی دارد و دردومیلی «نیومن استریت» درقسمت‌غربی شهرزندگی می کند . حالاها خیلی زحمت میکشد ، چون شوهرش (چه شوهرنازی !) که لنگ است قادر به‌انجام‌کارهای سنگین نیست . معذلك بسیار سر و دل خوش و راضی است و وظایفش را ازصمیم قلب به‌انجام میرساند .

آقای جلی‌بی، غروبها را درخانهٔ جدیدکادی بسرمی‌آورد ، می‌نشیند وسررا به‌عادت مألوف به دیوارتکیه میدهد . شنیدم خانم جلی‌بی ازقرار معلوم بخاطروصلت وپیشهٔ پست و نامناسب دخترش سخت‌ناراحت بوده واحساس‌خفت وسرافکندگی میکرده‌است،ولی امیدوارم براین‌احساس غلبه‌کرده باشد. درمورد «بوریوبولاگا»کارش نگرفت وگویا این عدم‌موفقیت ناشی ازاین بودکه پادشاه «بوریوبولاگا» میخواست همهٔ‌کسانی راکه ازبدی‌آب و هوا مفت جسته بودند بفروشد و«رم»[1] بخرد . گویا این روزها به‌استیفای‌حقوق زنان وشرکت زنان درانتخابات پرداخته است ، و آنطور که‌کادی میگوید این رسالت متضمن مکاتباتی بیش از مأموریت سابق است. چیزی نمانده بودطفلك دخترکادی را فراموش‌کنم . حالاها دیگربچهٔ ریزه پیزه‌ای نیست، ولی کرولال است. من تصورنمی کنم‌که هیچگاه مادری‌بخوبی وفداکاری کادی وجود داشته است ، در اوقات فراغت ناچیزی‌که دارد برای اینکه از محنت و مصیبت طفل خویش بکاهد می‌نشیند وعلامات بیشمارمخصوص تعلیم‌کودکان‌کرولال را فرا میگیرد .

---

۱ ــ عرق نیشکر .

مثل اینکه هی باید راجع به کادی بنویسم ! دراینجا «پی‌پی» و آقای «تروی دراپ» پدربیادم آمدند . پی‌پی درگمرك کار میکند وکاروبارش بسیارخوب است . آقای‌تروی‌دراپ پدرکه مبتلا به‌سکتهٔ ناقص است کمافی‌السابق «آدابش» را درشهر به‌معرض تماشا می‌گذارد وبهمان شیوهٔ سابق خوش‌است وهنوزهمچنان باوعقیده دارندودرصحت اعمالش شك نمی‌کنند. هنوزهم پی‌پی را همچنان بزیر پروبال خویش می‌گیرد و ازقرار معلوم ساعت دیواری اطاق آرایشش راکه بسیارموردعلاقهٔ اوست ، واما مال خودش نیست، برایش به‌ارث گذاشته‌است.

با اولین پولی که پس‌انداز کردیم غرولند خانه‌ای برای سرپرستم به‌خانهٔ زیبایمان افزودیم وآنرا در یکی از اوقاتی‌که بدیدنمان آمد طی تشریفاتی افتتاح کردیم. سعی میکنم همهٔ این چیزها را خیلی ساده و بی آب و تاب بنویسم ، چون همچنانکه به پایان داستان نزدیك میشوم قلبم سرریز می‌کند اما هنگامی که از او می‌نویسم بی‌اختیار اشك ازچشمانم سرازیر میشود .

دمی نیست که به‌چهره‌اش بنگرم وصدای‌طفلك ریچارد را نشنوم‌که اورا مردی شریف ونیك میخواند . برای «آدا» و پسر خوشگلش مهربانترین پدر است ، نسبت بمن همچنان است‌که بود ـ وچه نامی میتوانم بآن بدهم ؟ بهترین وگرامی‌ترین دوست شوهرم ومحبوب بچه‌ها وهدف عمیق‌ترین محبت و احترام ماست . معهذا وقتی او را بصورت موجودی فوق انسان می‌بینم ودرعین حال میبینم‌که به‌او اینهمه نزدیك وبا او اینهمه مأنوسم و در مجالست با او ناراحتی و قیدی نمی‌شناسم ازخودم تعجب می‌کنم . نامهای سابقم را همچنان دارم ، اونیزنام‌آشنای خودرا همچنان حفظ کرده‌است ومواقعی‌که باماست جز درصندلی بغل‌دستش درجای دیگری نمی‌نشینم. عمه ترات، خاله داردن ، خانم‌کوچولو!ـ درست مثل‌سابق،ومن جواب میدهم «بله‌سرپرست عزیزم!» مثل همیشه.

ازآنروزی‌که مرا به‌جلوخان برد تا نام خانه را ببینم هیچوقت حتی بمدت لحظه‌ای هم ندیده‌ام‌که باد ازشرق وزیده باشد . یکبار به‌او گفتم‌که حالا دیگرمثل اینکه باد ازشرق نمی‌وزد . درجواب‌گفت : نه ، راستی هم نمی‌زد ، ازآن روز ببعد ازآنجاکوچ کرد !.

فکرمیکنم دخترمحبوبم زیباترازهمیشه است. حالا دیگرازابراندوهی‌که برچهره‌اش سایه افکنده بوداثری نیست ؛ بنظرمیرسدکه این رنج حتی معصومیت حالتش را تصفیه کرده وخاصه‌ای مقدس به‌آن داده‌است . گاهی اوقات‌که سربالا می‌کنم واورا می‌بینم‌که در جامهٔ ماتمی‌که هنوزبتن دارد «ریچارد»م را درس میدهد احساس میکنم ـ نمیدانم این احساس را با چه زبانی بیان کنم ـ احساس میکنم که وقوف براینکه استر را در ادعیهٔ خویش فراموش نمی‌کند سخت لذت‌بخش ومطبوع است .

پسرش را «ریچارد»م صدا می‌کنم ! اوهم میگوید دوتا ماما داردکه‌یکی ازآنها منم. اندوختهٔ بانکی وثروتی نداریم، اماهمیشه‌کامیاب بوده‌ایم.بقدرکفایت داریم. هیچوقت با شوهرم به‌گردش نمیروم ، ولی میشنوم که مردم دعای خیرش می‌کنند. بخانه‌ای نمیروم که ستایش وتمجیدش را نشنوم ویا نبینم‌که ازشدت حقشناسی اشك بدیده میآورند. هیچ شبی

سر بر بالین نمی‌نهم که ندانم در آن روز دردهایی را تسکین داده وهمنوعانی را بهنگام احتیاج تسلی بخشیده‌است . میدانم که از بستر بیمارانی که از بهبودشان گذشته بوده اغلب وای بسادر آخرین دم حیات بخاطر بیمارداری صادقانه‌اش دعای خیر به‌آسمان رفته است . یعنی این چیزها ثروت نیست ؟

مردم حتی ازمن بخاطر اینکه زن دکترم تعریف می کنند. وحتی مواقعی که باینطرف وآنطرف میروم بحدی ابراز علاقه میکنند وبقدری حرمتم میگذارند که براستی میخواهم از خجالت آب بشوم ـ وهمهٔ این چیزها را به‌عشقم ، به‌مایهٔ غرورم، مدیونم ؛ بخاطر اواست که دوستم میدارند ، همچنانکه من نیزهر کاری را که میکنم بخاطر او می کنم .

یکی دو شب پس از اینکه از کار تهیات بجهت آمدن محبوبم و سرپرستم و ریچارد کوچولو که بناست فردا بیایند فراغت یافتم، درجلوخان، همان جلوخان عزیز وفراموش ناشدنی، نشسته بودم که آلان به‌خانه آمد . گفت :

« خانم کوچولوی عزیزم ، اینجا چه میکنی ؟ »

گفتم « آلان، مهتاب بقدری قشنگ وهوا بحدی مطبوع بود که اینجا نشسته بودم وداشتم فکر می کردم . »

« آلان » گفت « عزیزم . به‌چه فکرمیکردی ؟ »

گفتم « اه توهم چه کنجکاوی! خجالت میکشم بگم ، ولی خوب میگم. داشتم باصطلاح به بر وروی سابقم فکرمیکردم . »

« آلان » گفت « خوب ، زنبور پرکارم ، چه فکرمیکردی ؟ »

ـ هیچی، داشتم فکرمیکردم که گمان میکنم اگر بر و روی سابقم را هم داشتم باندازهٔ حالا دوستم نداشتی . »

« آلان » گفت « که اینطور ، ها ؟ »

ـ بله ، که اینطور !

« آلان » بازویم را در بازوی خود انداخت و گفت :

« خاله داردن عزیز ، تو هیچوقت توآینه نگاه میکنی ؟ »

ـ میدونی که میکنم ؛ می‌بینی که میکنم .

ـ با اینحال نمیدونی که خوشگلتر ازآنچه هستی که بودی ؟

این را که نمیدانستم، اکنون نیز مطمئن نیستم که میدانم، ولی میدانم که کوچولوهای دردانه‌ام بسیارخوشگل‌اند؛ که محبوبم بسیار زیبا وشوهرم بسیارخوبرواست وسرپرستم چهره‌ای دارد که درخشانتر ومهربانتر ازآن وجودنداشته است، وبی‌زیبائی من نیزروزگارشان میگذرد.. تازه بفرض اینکه ...

پایان

۳۹/۱/۱